موسسه انتشارات نگاه

675

علی محمد افغانی

شوهر آهو خانم

Call No...........

Account No...........

J. & K. UNIV

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

BEL

972
908
570

1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. 57106

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

0164

Novel

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIV

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be k
kept beyond that day.

شوهر آهو خانم

علی محمد افغانی

موسسه انتشارات نگاه

مؤسسه انتشارات نگاه
تهران، ۱۳۸۸
افغانی، علی محمد، ۱۳۰۴ -
شوهر آهو خانم / علی محمد افغانی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۸.
۸۰۰ ص.
ISBN: 978-964-351-110-4
فهرست نویسی قبلی.
این کتاب در سال های مختلف توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴.
۱۳۷۲ ۹ش۷۳ف/PIR۷۹۵۳ ۱۳۷۲ ش۶۵۸الف ۸/۶۲ ۳فا
شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۴-۷۲م

KASHMIR UNIVERSITY
Allama Iqbal Library
Acc. No 564675
Dated 9-10-2010
P3
Af31S

شوهر آهو خانم
علی محمد افغانی

چاپ دوازدهم: ۱۳۸۸
لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: نوبهار
شمارگان: ۳۰۰۰
قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان
شابک: ۴-۱۱۰-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸
حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
«تأسیس ۱۳۵۲»
دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

GIFTED BOOKS

شوهر آهوخانم یکی از بهترین رمان‌های فارسی در پنجاه سال اخیر است. این کتاب با سرمایهٔ مؤلف در سال ۱۳۴۰ چاپ و منتشر شد و در اندک زمانی نایاب گردید. چاپ‌های دوم تا نهم با تیراژهای وسیع و به همت آقای **عبدالرحیم جعفری** (انتشارات امیرکبیر) چاپ و منتشر شد. اکنون چاپ دهم این اثر از روی نسخهٔ چاپ اول آن، بدون هیچ گونه تغییری در متن همراه با یک مقدمهٔ ۸ صفحه‌ای تقدیم علاقه‌مندان می‌شود.

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
علیرضا رئیس دانایی
۱۳۷۲

هدیهٔ افسانه قاجار
تصدیق از منوّر

هدیه
افسانه فیروز
(قاجار)
به دانشگاه کشمیر
۱۳۸۹ شمسی

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be le
kept beyond that day.

GIFTED BOOKS

هدیهٔ از آب گذشته‌ای تقدیم به مادرم
به خاطر دردها، داغ‌ها، مصیبت‌ها
و بالاخره هجران‌هایش .
مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی
علی محمد افغانی

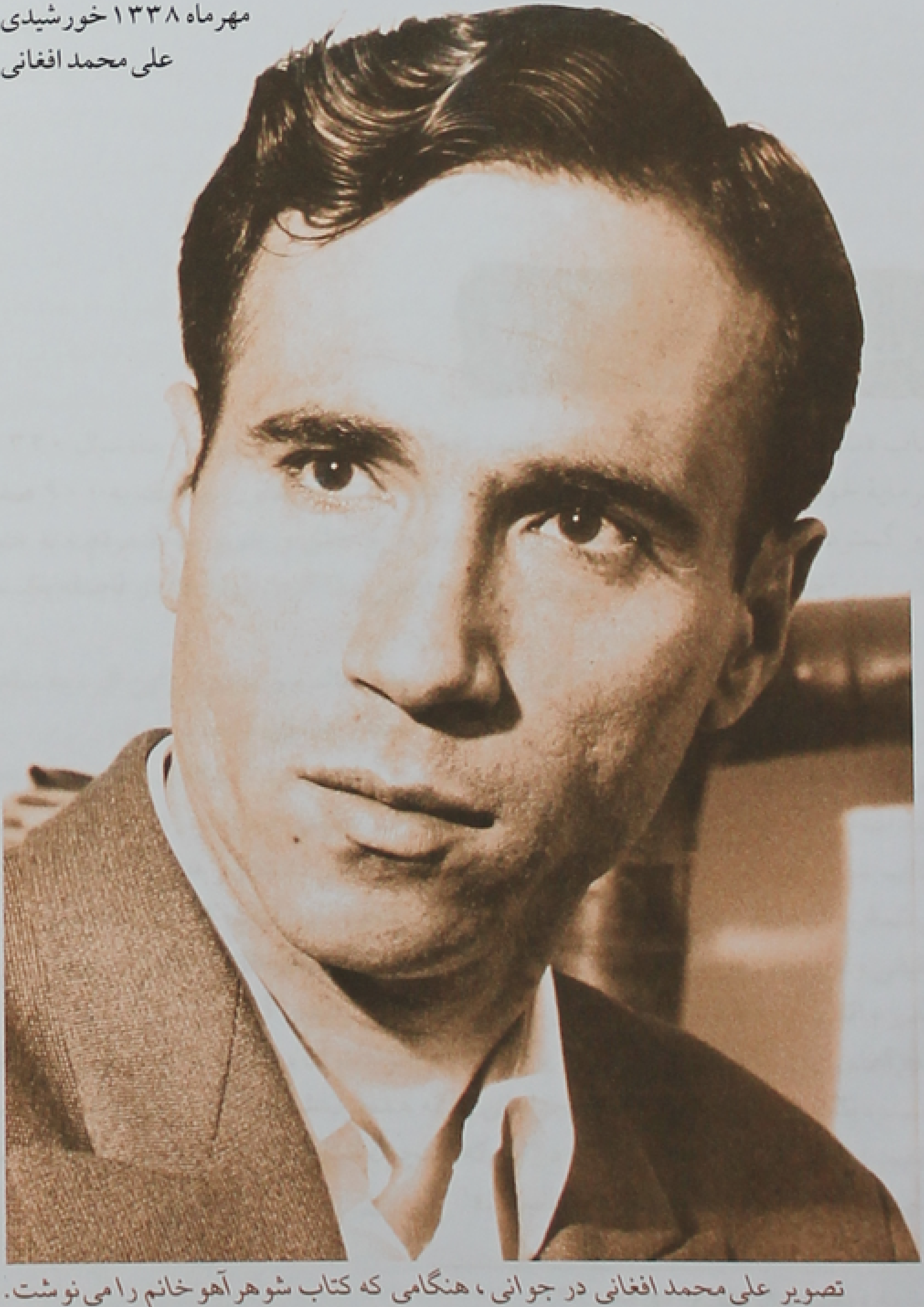

تصویر علی محمد افغانی در جوانی ، هنگامی که کتاب شوهرآهو خانم را می‌نوشت .

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on t
An overdue charges of 6 nP. will be le
kept beyond that day.

سخن ناشر

توضیحی پیرامون تجدید چاپ کتاب

کتاب «شوهر آهوخانم» نوشتهٔ علی محمد افغانی، نخستین بار در مهر ماه سال ۱۳۴۰ با سرمایهٔ خود مؤلف انتشار یافت، و در اندک زمانی به حجم قطور ـ نزدیک به ۹۰۰ صفحه ـ و گستردگی موضوع، و توانایی نویسنده در طرح خُلق و خوی عامهٔ مردم، به عنوان یک رمان اجتماعی و اثر بزرگ هنری شهرت خاصی پیدا کرد، چنان که در فاصله یک سال به چاپ دوم رسید.

منتقدین وقت با نوعی مساهلهٔ بزرگوارانه در ارزیابی قالب و محتوای این اثر، به ستایش گزاف گونه از آن پرداختند دکتر سیروس پرهام در مجلهٔ راهنمای کتاب نوشت:

«بی هیچ گمان بزرگترین رمان زبان فارسی به وجود آمده (با قید احتیاط)... شوهر آهوخانم آئینهٔ تمام‌نمای اجتماع ما و به حقیقت دایرةالمعارف عظیمی است از زندگی دورانی که به شتاب سپری می‌شود. هنر اصلی نویسنده در نحوهٔ نگارش داستان و حتی در تعبیرات بکر و بی‌شمار و توصیف‌های گویای او نیست؛ هنر بزرگ وی این است که با آفریدن ده‌ها انسان حقیقی و به جنبش در آوردن صدها حادثه واقعی، از یک دوران خاص اجتماعی پرده برگرفته و سیر واقعی آن را با همهٔ زیروبم‌ها و سایه روشن‌هایش پدیدار گردیده است.

ماجراهای این کتاب سرگذشت یک یا چند تن و حوادث آن، وقایع روزانهٔ یک یا چند شهر نیست، بلکه تمامی روزگار ما و ماجراهای زمانه همچون شط پهناوری در آن جاری است، و اهمیت این رمان در همین است، در این که همچون آئینهٔ چهار بعدی عظیمی خصوصیات برجستهٔ روزگار ما را منعکس ساخته است.»[1]

---

۱. شماره دهم- سال چهارم- دی ماه ۱۳۴۰.

همچنین نجف دریابندری در مجلهٔ سخن چنین اظهار نظر کرده بود:
نویسندم در این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع ما تراژدی عمیقی پدید آورده، و صحنه‌هایی پرداخته است که انسان را به یاد صحنه های آثار بالزاک و تولستوی می اندازد ـ و این نخستین بار است که یک کتاب فارسی به من جرأت چنین قیاسی را می دهد.
علی محمد افغانی در شوهر آهوخانم نشان می دهد که نویسنده ای است تیزبین که حرکات زن و مرد و کودک و حتی سگ و گربه را به خوبی می بیند. از اختلافات آسیابان و نانوا تا دعوی دو هوو و کتک کاری زن و شوهر، همه را می تواند چنان توصیف کند، که خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسم ببیند، از اسرار زنان و عوالم کودکان خبر دارد. در هر گوشه از زندگی می تواند زیبایی را ببیند و آن را با قدرت تمام ستایش کند، آدم های او آدم های واقعی هستند که در هر کجای داستان پیدا شوند و گوشه ای از شخصیت آنها باز نموده شود. این گوشه با گوشه های دیگر که در جاهای دیگری دیده ایم، چنان جفت می شود که از مجموع آنها آدم کامل و صحیح پدید می آید.[1]
دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجلهٔ یغما ضمن مقاله ای در ارزیابی ستایش آمیز از کتاب «شوهر آهوخانم» مطلب را بدین گونه طرح کرده است:
«... پس از خواندن کتاب «شوهر آهوخانم» من چون کسی هستم که خواب شگفت آور خوشی دیده است، و نمی تواند از تعریف آن برای دیگران چشم بپوشد. این اثر درست زمانی فرارسیده که هیچکس انتظارش را نداشته است... و اکنون اگر بخواهیم بزرگترین داستان پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی گفتگو جز «علی محمد افغانی» کس دیگری نمی تواند بود... از همان صفحه اول کتاب، لحن تازهٔ کلام و سرشاری و طراوت آن ما را می رباید. فکرها و صحنه های رنگارنگ پشت سرهم می آید، بی آنکه بیم آن باشد که ذخیرهٔ آنها به پایان برسد
اگر صادق هدایت را استثنأ کنیم، دیگر هیچ کس را نخواهیم یافت، که با آن همه استادی و لطف مثالها و کنایه های فارسی را به کار برده باشد «شوهر آهوخانم» خزانه ای است از تمثیل ها و لطیفه ها و اشاره های مذهبی و اساطیری و تاریخی، آنچه مایهٔ تحسین و اعجاب است، نه احاطه او بر این نکات، بلکه طرز گنجاندن و به کاربردن آن هاست.
خلاصه آنکه «شوهر آهوخانم» بدون گفتگو در زبان فارسی شاهکاری است. انتشار آن نه تنها از نظر ادبی، نویدبخش و شورانگیز و دلگرم کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حدّ خود دلیلی است، بر آنکه از ایرانی نباید امید برگرفت، به رغم تلخکامی‌ها و فروماندگی ها، به رغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می تواند، درست در لحظه ای که انتظار نمی رود، شگفتی هایی از آستین خود بیرون آورد[2]
با نشر چنین اظهارنظرهای غیر واقع بینانه از سوی منتقدان در مجلات و روزنامه های

---

۱. شماره هشتم- دوره دوازدهم۸- آذر ماه ۱۳۴۰. ۲. شماره یازدهم- سال چهارم- بهمن ماه ۱۳۴۰.

وقت، هنوز سه ماه از انتشار کتاب نمی گذشت، که انجمن کتاب، از میان داستان های ایرانی که در طول سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود، کتاب «شوهر آهوخانم» را به عنوان بهترین کتاب برگزیدهٔ سال انتخاب کرد و روزنامه کیهان نوشت:

«تنها یکی دو ماه پس از انتشار کتاب بود که منتقدان و کتاب شناسان متوجه شدند، شاهکاری در ادبیات فارسی به وجود آمده است. «شوهر آهوخانم» نخستین رمان ایرانی است که در نزدیک به ۹۰۰ صفحه منتشر شده است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس می کند که دریچهٔ دنیای تازه‌ای به رویش گشوده می شود. قهرمانان این کتاب همه سیماهای آشنا و مردم کوچه و بازارند، که خواننده به ناچار خود را با غم ها و شادی هایشان شریک می بیند...»[1]

***

غرض از نقل فرازهایی از ارزیابی شتاب آلود و ستایش گرانهٔ منتقدان، که در ماه های اول انتشار کتاب صفحات مجلات و روزنامه های وقت را اشباع کرده بود، یافتن پاسخ به این سئوال منطقی است که آیا این نوشته ها در زمینهٔ نقد کتاب «شوهر آهوخانم» با مفاهیم روشن روش انتقاد منطبق بوده است یا نه؟

نقد یک اثر هنری ضوابط مشخصی دارد و یک امر تخصصی است، و از جانب منتقدی که در صدد نقد کتاب بر می آید باید دقیقاً مراعات شود. صاحب نظرانی که به توجیه این ضوابط پرداخته اند، متذکر نکاتی شده اند، که اجمال آن چنین است:

در نقد یک اثر باید هدف یا غرض نویسنده مشخص گردد، و اینکه خواننده را تا چه حدّ برای پذیرش هدف خود قانع ساخته، و طرز تفکر کلّی نویسنده در چهارچوب ساختار داستان چه بوده، و استدلالات نویسنده از کدام یک از عوامل روش علمی سود جسته، و از ابزار بیانِ محاوره‌ای متناسب و در خور سنخیت فکری و پایگاه اجتماعی هر یک از شخصیت های داستان بهره گیری واقع بینانه شده یا نه؟ و سرانجام اینکه نویسنده در آفرینش اثر زیر تأثیر کدامیک از مکاتب هنری و ادبی بوده است؟

دلایل چندی - که بعداً به برخی از آنها اشاره خواهد شد - بیانگر این واقعیت است که دست کم دو عامل در نقد شتابزدهٔ کتاب «شوهر آهوخانم» تأثیر داشته، نخست اینکه هیجان زدگی ناشی از انتشار یک رمان اجتماعی نزدیک به ۹۰۰ صفحه، آن هم در یک دوران رکود خلاقیت هنری به سبب پی آمدهای سرکوبگرانهٔ کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ برخی از قلم پردازان را چنان به شوق آورده بوده، که بدون توجه به ضوابط دقیق نقد و روش علمی انتقاد هر آنچه از نوک قلم جاری شده بر صفحات مجلات و روزنامه ها منتقل ساخته اند، دوم اینکه فضای سیاسی - اجتماعی حاکم بر شرایط آن روز اجازه طرح دقیق ضوابط نقد را به اهل قلمان نمی داده است، و با معرفی این رمان اجتماعی به عنوان

---

۱. شماره ۵۶۰۵- چهارشنبه ۲۳ اسفند ماه ۱۳۴۰.

«شاهکار ادبی» و «دایرةالمعارف عظیم» و مقایسه آن با آثار جهانی تولستوی و بالزاک، این توهم در اذهان پدید آید، که رژیم زادهٔ کودتا زمینهٔ رشد ادبیات ملی را تا سرحد آثار برگزیدهٔ جهانی فراهم ساخته است!!
در حالی که منتقدانی که بعدها با فراغت خاطر و دقت بیشتر و در فضای اجتماعی بازتر به بررسی و ارزیابی عینی این اثر پرداخته اند، و نوشته ها و نظرات آنان در نظام جمهوری اسلامی چاپ و نشر یافته، دیدگاه های کلّا متفاوتی با منتقدان پیشین ابراز داشته اند. در همین جا، برای اثبات مطالبی که در پی خواهیم آورد، بهتر است به نمونه هایی از نقطه نظرات این نویسندگان صاحب نظر اشاراتی داشته باشیم.

***

محمدعلی سپانلو می نویسد:
«... گرچه این رمان گهگاه دستخوش اطناب ملال آوری است، و به خصوص گفتگوها زیر تأثیر رمان نویسان قرن ۱۹ آمیخته با اساطیر و احادیث غرب و شرق است، و اغلب در حد معلومات گویندگان نیست، اما در ضمن نویسنده در چند خط اصلی موفق بوده است.
... در لابلای داستان چشم انداز گویایی از زندگی و تاریخ کشور را در یک شهرستان در زمان سال های اثر (۱۳۱۳-۱۳۲۰) ترسیم کرده است، و در حاشیهٔ حوادثی که بر قهرمانان اصلی می گذرد، ماجرای تغییر لباس و کلاه و کشف حجاب، برخوردهای صنفی، نظام اداری و حکومتی، رابطهٔ شهر و روستا و سلسله روابط مردم با قدرت جابرانهٔ مستقر کشف و روشن شده است.[1]
به زعم این منتقد، «آهوخانم در واقع غمنامهٔ زن ایرانی است و سند محکومیت سرنوشتی که در سال های روایت شده برای زنان وجود داشته است.»
حسن عابدینی می نویسد:
«شوهر آهوخانم گرفتار دوگانگی عجیبی است، در مرز بین اثر هنری و اثر بازاری معلق است. افغانی، همچون نویسندگان اولین رمان‌های اجتماعی، غریزی می‌نویسد، و ذهنش تشکل و تربیت هنرمندانه را نیافته است. چنین است که داستان دچار آشفتگی می‌شود. نویسنده جابه جا سیر داستان را می گسلد، پند و اندرز می دهد، از ارسطو و پاسکال و دیگران نقل قول می آورد، فضل فروشی می کند، اساطیر یونان و احادیث مذهبی را به یاری می گیرد، گفتگوها، که محاوره‌ای نوشته شده اند، اغلب در ساختن شخصیت‌ها و پیشبرد حوادث به کار می آیند. امّا گاه به سخنرانی های طولانی تبدیل می‌شوند، و

---

۱. نویسندگان پیشرو ایران (مروری بر قصه نویسی و نقد ادبی...) چاپ انتشارات نگاه، ۱۳۶۶ صفحات ۱۶۷-۱۷۰.

صحنه‌های بدلی و عاری از احساس هنرمندانه می آفرینند ، در این مواقع حرف هایی از قول آدم‌ها بیان می شود که با توجه به موقعیت و روحیه شان ، هیچ‌کس نمی‌تواند از دهان آنها بپذیرد ، مثلاً هما یا سیدمیران ، سخنان خود را با اسطوره‌های یونان و روم می‌آرایند ، نثر که غالباً روشن و گویاست ، گاه کهنه و توضیحی می‌شود و واژه‌های ادبی ، عامیانه و روزنامه‌ای در جمله‌های طولانی درهم می‌آمیزند توصیف‌های واقع گرایانهٔ رمان قرن نوزدهمی با توصیف رمانتیک به شیوهٔ «حجازی» مخدوش می شوند و یک دستی رمان از بین می رود.»

این منتقد نیز از به کارگیری اصطلاحات عامه ، و توصیفی که از روابط صنفی ، و برخورد مردم با مأموران حکومت رضاشاه ، مرگ و میر ناشی از جنگ جهانی دوم ، و مسائل جنبی آن به عمل آمده ، جانمایهٔ رمان تلقی می کند، و سرانجام نیز بر این نکته قید تأکید می گذارد، که اگر بوف کور هدایت روشنفکران عصر رضاشاه را تصویر می کند، و چشمهایش علوی به مبارزین این سال ها می پردازد، شوهر آهوخانم افغانی می کوشد از طریق تجسم زندگی خانوادگی ، پرده از این دوران تاریخی برگیرد، و این سه رمان ، وجوه گوناگون سال های ۱۳۰۰-۱۳۲۰ را تصویر می کنند.[1]

جمال میرصادقی نویسنده و منتقد ادبی ، با دقت و روشنگری ویژه‌ای به نقد این اثر پرداخته ، و کاستی های آن را در وجوه مختلف در معرض دید خواننده قرار داده ، و نوشته است :

رمان «شوهر آهوخانم» در قالب تعریف های رمان های فرنگی نمی گنجد. این رمان از نظر شکل و محتوا و شخصیت پردازی هم ویژگی های رمان های فرنگی را دارد و هم خصوصیات قصه های بلند فارسی را؛ به عبارت روشن تر از نظر شخصیت سازی و شکل و قالب «شوهر آهوخانم» یادآور رمان های قرن نوزدهم اروپاست ، و از این نظر که این شخصیت ها کلی بافند، و هر کدام به زبان عالمانه ، فضل فروشی و گنده گویی می کنند و هویت فردی آنها از میان مکالمه هایشان باز نموده نمی شود، تا حدودی به قصه های بلند ایرانی شباهت پیدا می کند، نکته دیگر اینکه محتوایی کاملاً ایرانی دارد، که بازگوکنندهٔ خصوصیات روحی و معنوی و قومی مردم ایران است …

نویسنده در همه جا خود را به جای شخصیت های داستان می گذارد، یعنی به شیوهٔ نویسندگان قرن نوزدهم ، شخصیت های رمان خود را از بیرون و درون زیر نظر می گیرد، و بر کارها و افکار آنها نظارت مستقیم دارد، و به عبارت دیگر یک آگاه همه چیزدان و عقل کل است . اما برخلاف این رمان ها، همان طور که اشاره رفت ، نویسنده با زبان روشنفکرانه خود و معلومات خود به جای شخصیت های رمان حرف می زند، به همین

---

۱. صد سال داستان نویسی در ایران (۱۲۵۳ تا ۱۳۴۲) جلد اول - چاپ تندر - سال ۱۳۶۹ ، صفحات ۲۹۶-۳۰۱ .

دلیل در کتاب بی سواد، عامی، روشنفکر و آگاه همه مثل هم حرف می زنند و کتاب مشحون از کلمات قصار فیلسوفان ایرانی و خارجی و عقاید و افکار شخصیت‌های مذهبی و اجتماعی است. این رمان خواننده را بیشتر به یاد قصه های بلند ایرانی مثل سمک عیار و امیرارسلان و منظومه های داستانی شاعران ایرانی می اندازد که در آنها شاعر یا نویسنده عقاید و افکار خود را در دهان شخصیت های داستان مخلوق خود می گذارد، و در حقیقت به جای آن که نویسنده شخصیت های داستان را به گفت وگو وادارد، شخصیت ها، به زبان نویسنده صحبت می کنند و توضیح دهندهٔ افکار و وسعت معلومات او هستند.

***

گرچه ارائه این شواهد مدلل از بررسی و نقد کتاب «شوهر آهو خانم» در دو زمان متفاوت، خود به خود گویای پاسخ به آن پرسش منطقی است، که ضوابط نقد در ارزیابی اولیهٔ این اثر به رغم فرهیختگی منتقدان وقت، دستخوش هیجان های کاذب قرار گرفته، و نتایجی که از تحلیل اجتماعی اثر ارائه شده، خلاقیت بعدی نویسنده را نیز در سطح هنری تنزل داده، و آثاری که بعدها از این نویسنده انتشار یافته، هیچ کدام نتوانسته دست کم در حد کتاب شوهر آهوخانم از عنصر اساسی هنرمایه گرفته باشد. چنانچه نقد به شیوهٔ علمی صورت می گرفت و سرشت جامعه شناسانه در تحلیل اثر به دقت مورد توجه منتقدان واقع می شد، هم کتاب «شوهر آهو خانم» جایگاه واقعی خود را در ادبیات داستانی پیدا می کرد، و هم نویسنده به درستی از ضعف ها و کاستی ها و لغزش های آفرینش هنری خویش آگاهی می یافت.

به هر روی، صرفنظر از نکات مطرح شده، داستان کتاب که عمدتاً در چهارچوب زندگی یک خانوادهٔ کاسبکار شهرستانی، آن هم در شهری درجه ۳ ـ از نظر جمعیت ـ روی داده، ماهیتاً باید خصلت ها و ویژگی های خود را داشته باشد، و نه تنها آن را نمی توان به دورهٔ معینی از تاریخ اجتماعی ایران تعمیم داد، بلکه تصویر دقیق و تیزبینانهٔ شرایط حاکم بر کل جامعه را نیز در آن نمی توان یافت. وانگهی بیان محاوره ای یک خانوادهٔ متوسط شهرستانی، بیانی است ساده و در حد فهم و شعور اجتماعی اقشار معین، چگونه می توان انتظار داشت مفاهیم فلسفی ارسطو، نظرات پاسکال و یا نکات اسطوره‌ای اقوام ایرانی در افکار و تخیّلات صاحب چنین خانواده‌ای رسوخ یافته باشد؟ چنین آدمی چگونه می‌تواند درباره فلسفهٔ «تعدد زوجات» که خود واجد شرایط ویژه و الزامات پیچیده‌ای است، اظهار نظرهای نادرست نماید، یا سخنان نامعقولی دربارهٔ راهنمایان بشری بر زبان راند؟

بی‌تردید هر جامعه‌ای بر یک رشته سنت ها، آداب و رسوم، و ارزش های معینی متکی است که تبلوری از پایگاه تاریخی زندگی پیشینیان، فرهنگ ملی، باورهای مذهبی و

مناسبات ویژه اجتماعی ساکنان آن جامعه به شمار می رود. ادبیات که به تعبیری هنر تصویرهاست ، هرگز اندیشه های «برهنه» و «نامعقول» را که زادهٔ ذهن نویسنده است ، در اثر ادبی ، آن هم از زبان افراد معمولی جامعه ، به کار نمی گیرد، انعکاس آنها نه تنها زیان آور است ، بلکه نوعی لغزش و خطای اخلاقی و مغایر با رسالت هنرمند نیز به حساب می آید، در تعدادی از صفحات کتاب چنین لغزش ها، خطاها و نادرستی ها به چشم می خورد، خوشوقتانه خوانندهٔ هوشمند امروزین وطنمان ، خود به فراست آنها را درمی یابد.

***

نکته مهم دیگر در محتوای اثر ، ارائه زندگی دو تن از «زنان» با پایگاه متفاوت فکری ، و قید و بند اجتماعی است چنانکه یکی از منتقدان ، آهوخانم را غمنامهٔ زندگیِ زنِ ایرانی قلمداد کرده ، به راستی زندگی آهو خانم ، می تواند به عنوانِ «غمنامه زن ایرانی» با زندگی زنان ایران مصداق واقعی پیدا کند؟ توسری خوردن یک زن خانه دار متعلق به قشر متوسط جامعه از سوی شوهر ، و بلهوسی زن دیگر در راستای زندگی ، هرگز نمی تواند نمودار راستین زندگی زنان ایران باشد، تا آنجا که آهوخانم مظهر «غمنامه زن ایرانی» قرار گیرد. در میان ایلات و روستاها زنان همپای مردان گردانندهٔ حیات خانواده ها و مسلّط بر ادارهٔ امور خانه می باشند، نه زیر بار توسری خوردن می روند، و نه اجازهٔ ورود زن دیگر را به حریم زندگی خود می دهند. زنان ایرانی در وجوه گونه گون زندگی در راستای تاریخ میهنمان ، حتی در دوران دیکتاتوری سیاه رضاخانی چنان حماسه ها آفریده ، شجاعت ، غیرت و ایثار از خود نشان داده اند که به راستی زیبندهٔ نام افتخارآمیز «زن» بوده اند. راقم سطور از شرح حال زندگی یکی از این شیرزنان به نام «ایران» آگاه است ، که به خاطر سرودن اشعاری در ذم حکومت وقت ، که دو بیت آن را در زیر می آورد:

ویرانه باد کشور شومی که اندر او — میدان برای جلوه فرزانگان نبود
نابود باد قدرت آن ناکسان به دهر — کز بودشان ز هستی ملت نشان نبود

به سیاهچال زندان فرستاده شد، و به دست دژخیمان رضاشاهی به وضع فجیعی کشته شد. نمونه دیگر چنین زنان ، همین پروین اعتصامی است که در اوج اختناق و پیگرد پلیسی شعر «صاعقهٔ ما ستم اغنیاست» و قطعه «اشک یتیم» را سرود و چهرهٔ دیکتاتوری را به مردم ایران نمایاند، و خود به مرگ مرموز و مشکوک درگذشت.

با وجود چنان حماسه آفرینی ها ، آیا می توان گفت که آهوخانم غمنامهٔ زن ایرانی است؟ متأسفانه ابعاد زندگی زن ایرانی در ادبیات میهن ما همواره از دو بُعد مورد توجه ادیبان ، شاعران ، نویسندگان ، حتی گفته های دولتمردان بوده است ، بُعد تلذّذ جسمانی ، بُعد تیره بختی ؛ کمتر اثری در زمینهٔ ابعاد دیگر زندگیِ هستی بخش و غرورآفرین زنان پدید

آورده شده)، حتی کار این نگرش فضاحت بار به جایی رسیده بود، که محمدرضا شاه در مصاحبه با یک روزنامه نگار خارجی زن «اوریانا فالانچی» صریحاً گفته بود، که زنان تنها با زیبایی خود می توانند تأثیر کنند، و مکار و حیله گر و جاه طلبند و در تاریخ جهان کاری نکرده اند، و حتی از میان آنها یک آشپز و خیاط خوب برنخاسته است، زیرا بهترین آشپزان و خیاطان جهان مردند.

افسوس که چنین اندیشه های زشت و وحشتناکی دربارهٔ زنان، زیر تأثیر شرایط حاکم بر جامعه در راستای تاریخ ایران در موارد بسیاری به ادبیات ما نیز راه یافته است، و آهوخانم و هما دو تن از زنان محور داستان نیز در زمرهٔ همین هاست.

* *

به هر روی، کتاب «شوهر آهوخانم» با نگرش اجمالی که به شرح آن پرداخته شد، رمانی است که نویسنده در آن برخی از خلق و خوی عامه مردم را به تصویر کشیده، از رنج ها، افسردگی ها، غم ها و نامرادی های یک دوران هفت ساله در یکی از شهرهای درجه سه وطنمان سخن ها گفته، و تمثیل ها، لطیفه ها و کنایه های فارسی را با لطف خاصی به کار گرفته است چنانچه مطالب نادرست و مواضع ضد ارزش های اخلاقی و گفت و گوهای فاضل مآبانه نویسنده را ـ که اجمالاً به آن ها اشاره گردید ـ از معدود صفحات کتاب استثنأ کنیم، به عنوان یک رمان اجتماعی متعلق به دوران معینی از تاریخ معاصرِ بخشی از میهنمان در خور مطالعه می باشد.

مختصری از گفته‌های صاحب‌نظران و منتقدان درباره این کتاب:

آقای نجف دریابندری در مجلهٔ سخن دورهٔ دوازدهم شماره ۸ آذرماه ۱۳۴۰ چنین می‌نویسد:

نویسنده در این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع ما، تراژدی عمیقی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته است که انسان را به یاد صحنه‌های آثار «بالزاک» و «تولستوی» می‌اندازد ـ و این نخستین بار است که یک کتاب فارسی به من جرئت چنین قیاسی را می‌دهد.

علی محمد افغانی در شوهر آهوخانم نشان می‌دهد که نویسنده‌ای است تیزبین که حرکات زن و مرد و کودک و حتی سگ و گربه را به خوبی می‌بیند. از اختلافات آسیابان و نانوا تا دعوای دو هوو و کتک کاری زن و شوهر، همه را می‌تواند چنان توصیف کند که خواننده صحنه را پیش چشم خود مجسم ببیند. از اسرار زنان و عوالم کودکان خبر دارد. در هر گوشه از زندگی می‌تواند زیبایی را ببیند و آن را به قدرت تمام ستایش کند. آدم‌های او آدم‌هایی واقعی هستند که در هر کجای داستان پیدا شوند و گوشه‌ای از شخصیت آنها بازگو شود، این گوشه با گوشه‌های دیگر که در جاهای دیگر دیده‌ایم چنان جفت می‌شوند که از مجموع آنها آدم کامل و صحیح پدید می‌آید. بعلاوه او آدم‌ها را به دو دسته خوب و بد ـ چنانکه شیوهٔ نویسندگان رمانتیک است ـ تقسیم نمی‌کند. حتی کسی که مرتکب کاری شبیه به جنایت می‌شود همچنان انسان باقی می‌ماند و نویسنده محبت خود را از او دریغ نمی‌دارد.

آقای دکتر سیروس پرهام در مجلهٔ راهنمای کتاب شمارهٔ دهم سال چهارم دیماه ۱۳۴۰:

بی‌گمان، بزرگترین رمان زبان فارسی بوجود آمده و (با قید احتیاط) تواناترین داستان نویس ایرانی، درست همان لحظه‌ای که انتظارش نمی‌رفت، پا به میدان نهاده است. رمان «شوهر آهوخانم» علی محمد افغانی، که نخستین اثر این نویسندهٔ تازه رسیده است، خلاء دیرین رمان فارسی را پر می‌کند ـ خلاء عمیقی که با وجود چشم‌هایش بزرگ علوی تاکنون پر نشده بود. اگر م.ا. به‌آذین رمان خانوادهٔ امین‌زادگان را به پایان می‌رساند و یا تقی مدرسی

سرانجام بر وسواس خود چیره می‌شد و رمان شهر کلاغان را منتشر می‌کرد، این افتخار نصیب آنان می‌گشت. اما علی محمد افغانی با اولین ضربهٔ خود کوهی در دل این دره ژرف فرو ریخته و این شکاف کهن را یکباره پر کرده است.

«شوهر آهوخانم» آئینهٔ تمام نمای اجتماع ما و به حقیقت دایرةالمعارف عظیمی است از زندگی دورانی که به شتاب سپری می‌شود. هنر اصلی نویسنده در نحوهٔ نگارش داستان و حتی در تعبیرات بکر و بیشمار و توصیف‌های گویای او نیست؛ هنر بزرگ وی این است که با آفریدن ده‌ها انسان حقیقی و به جنبش درآوردن صدها حادثهٔ واقعی، از یک دوران خاص اجتماعی پرده بر گرفته و سیر واقعی آن را با همهٔ زیرو بم‌ها و سایه روشن‌هایش، پدیدار کرده است. ماجراهای این کتاب سرگذشت یک یا چند تن و حوادث آن وقایع روزانهٔ یک یا چند شهر نیست، بلکه تمامی روزگار و ماجرای زمانه همچون شط پهناوری در آن جاری است و اهمیت این رمان در همین است، در اینکه همچون آئینهٔ چهار بعدی عظیمی خصوصیات برجستهٔ روزگار ما را منعکس ساخته است.

دردها و رنج‌هایی که زندگی آدم‌های این سرگذشت را گرانبار کرده است غم‌ها و افسردگی‌های انفرادی و خصوصی نیست، مصائب و اندوه چندین نسل از نژاد آدمی و سختی‌ها و دلهره‌ها و نامرادی‌های یک دوران است. آدم‌های بیشمار این رمان شگرف هیچیک ساخته و پرداختهٔ ذهن نویسنده نیستند، همگی وجود خارجی دارند و با همهٔ گوشت و خون و پی خود زنده‌اند. این جان‌های پر آشوب چنان با ما آشنا و مأنوس اند که چه بسا آنها را سرسری می‌گیریم، چون هیچ چیز غیرعادی و خصوصیات خارق العاده در آن نیست. آهوخانم را می‌توان در هر خانهٔ این مرزوبوم دید. شوهرش «سید میران» در هر کوچه و بازاری با ما روبرو می‌شود و همسایه‌هایشان همسایه دیوار به دیوار ما هستند. عظمت کار علی محمد افغانی در همین است که یک سنفونی جاویدان، یک ندای پرشور بشری و یک فریاد عالمگیر را از گلوی افراد عادی طنین‌انداز کرده است. از همه مهمتر اینکه «شوهر آهوخانم» آکنده است از نمونه‌های واقعی زن ایرانی. برای نخستین بار در ادبیات فارسی بار گرانی را که قرن‌هاست بر دوش زنان نهاده‌اند، همه جور و ستم مرد به زن در طول نسل‌های گذشته، همه مظلومیت و خواری و سرگشتگی این طبقهٔ محروم درد کشیده نمایان گشته و نهفته‌ترین زاویه‌های این ننگ بشری بر ملا شده است... قدرت بینش و احاطهٔ او بر روحیات آدمی و رخنه‌ای که در جان‌ها کرده است چنانست که گوئی نوشته او از درون همان چیزهایی می‌تراود که وی توصیف می‌کند. مثل اینکه زندگی ثانوی او در اندرون آدمیان و در کنه

حوادث است. همچون نسیمی آرام و سبک بر همه چیز و همه کس می‌گذرد و رایحه‌های نهفته و ناشنیده را در خود می‌کشد و در دور افتاده‌ترین زوایا و اعماق هستی می‌پراکند. او را اشراقی برخاطرهاست که از حد نویسندگان تردست حرفه‌ای به‌دور است. حالتی آمیخته از کشف و الهام و «تله پاتی»، احساسی که هم شاعرانه و هم صوفیانه است، حجابها را از برابر دیدگان وی بر می‌دارد و آنگاه چیزی که به سیلاب بیشتر شبیه است تابه گردش سنجیده و حساب شدهٔ قلم، بر صفحات کاغذ جاری می‌شود. راست است که سبک نویسندگی کهنهٔ او، که خواننده را به یاد رمان‌های «بالزاک» و «استاندال» و «دیکنس» و «ثاکری» و «تولستوی» می‌اندازد، نظم و سنگینی خاص و حتی خشکیده‌ای به نثر و انشاء وی داده است، اما این نظم و صلابت نه چندان است که سیلاب اندیشه‌اش را در خود نگاه دارد و غلیان آن را مانع شود. همچنین سوء تعبیر نشود و گمان نرود که نویسنده در حال جذبه و خلسه افکار خود را بر روی کاغذ آورده است. ولی بی‌شک همهٔ تسلط و احاطهٔ خود را مدیون مشاهدات عینی خویش است. نیروی او زائیدهٔ مشاهده و تجربه و تأمل است. اما دانش عینی و واقع بینانه‌اش، که به ممارست و فراست فرا آمده چنان قوام گرفته و جا افتاده و چنان پخته شده و تلطیف گشته که گویی یکسره تبخیر و تقطیر شده است. و همهٔ این سیلان و روانی، این انبوهی و فراوانی، از این جاست. و نیز همین است که نویسنده پیام‌های خود را با حوصله و آرامش کم مانندی در لفافه حوادث می‌پیچد و هیچگاه نظریات خاص و یا انتقادات خود را صریحاً و مستقیماً بیان نمی‌کند.

آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجله یغما شمارهٔ یازدهم سال چهارم بهمن ماه ۱۳۴۰ می‌نویسد:

پس از خواندن کتاب «شوهر آهوخانم» من چون کسی هستم که خواب شگفت‌آور خوشی دیده است و نمی‌تواند از تعریف آن برای دیگران چشم بپوشد. این اثر درست زمانی فرا رسیده که هیچکس انتظارش را نداشته. در این دوران جنگ و ننگ و در بحبوحهٔ خودنمائی این همه ذوق‌های علیل و قلم‌های «بنجل» و آلوده جا دارد که ذهن انسان در برابر چنین کتابی از تعجب بازماند. نام علی محمد افغانی که رمان شوهر آهوخانم را در ۸۶۳ صفحه نوشته و به خرج خود نشر داده تا سه ماه پیش به عنوان نویسنده به گوش هیچ کس نخورده بود و اکنون اگر بخواهیم بزرگترین داستان پرداز زبان فارسی را نام ببریم بی‌گفتگو جز وی کس دیگری نمی‌تواند بود.

زبان فارسی چون گاو گوساله گمشده‌ای بود که چند گاهی از شیر دادن باز ایستاده بود و

اینک باز چنانکه گوئی بچه‌اش را دمی در برابرش قرار داده‌اند، بادیه‌ای لبریز از شیر سفید کف کرده و گوارا عرضه کرده است... از همان صفحهٔ اول کتاب، لحن تازهٔ کلام و سرشاری و طراوت آن ما را می‌رباید. فکرها و صحنه‌های رنگارنگ پشت سر هم می‌آید بی‌آنکه بیم آن باشد که ذخیرهٔ آنها به پایان رسد. به نظر می‌آید که نویسنده سال‌ها پیش از آغاز کردن کتاب، توشه‌ای هنگفت برای سفری دراز اندوخته است و با اطمینان خاطر روبراه می‌نهد.

اگر «صادق هدایت» را استثنا کنیم، دیگر هیچکس را نخواهیم یافت که با آن همه استادی و لطف مثال‌ها و کنایه‌های فارسی را به کار برده باشد. «شوهر آهوخانم» خزانه‌ای است از تمثیل‌ها و لطیفه‌ها و اشاره‌های مذهبی و اساطیری و تاریخی، آنچه مایهٔ تحسین و اعجاب است، نه احاطهٔ او بر این نکات بلکه طرز گنجاندن و به کار بردن آنهاست.

نیروی بینش نویسنده هراس‌آور است. نگاهش چون نگاه عقاب، نفوذ می‌کند، تا نهانگاه‌های جسم و روح فرو می‌رود و طعمهٔ خود را بر می‌گیرد. ذهن او بی‌درنگ آن‌چه را به چشم دیده است با اجزاء پراکندهٔ یادها و تخیل‌ها و ادراک‌ها پیوند می‌دهد، سپس نوبت به کلمات می‌رسد تا محصول ذهن را در قالب خود جای دهد.

خلاصه آن‌که «شوهر آهوخانم» بدون گفتگو در زبان فارسی شاهکاری است. انتشار آن نه تنها از نظر ادبی نویدبخش و شورانگیز و دلگرم‌کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر آنکه از ایرانی نباید امید برگرفت. به رغم تلخکامی‌ها و فروماندگی‌ها، به رغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می‌تواند، درست در لحظه‌ای که انتظار نمی‌رود، شگفتی‌هایی از آستین بیرون آورد.

کتاب برگزیدهٔ سال ـ (نقل از روزنامهٔ کیهان شماره ۵۶۰۵ چهارشنبه ۲۳ اسفندماه ۱۳۴۰):

کتابی که اینک به‌عنوان «داستان برگزیده سال ۱۳۴۰» انتخاب شده است یک رمان بزرگ ایرانی است که چند ماه قبل بدون هیچ گونه سروصدا و اعلام قبلی توسط نویسنده کتاب انتشار یافت. علی محمد افغانی نویسندهٔ «شوهر آهوخانم» قبل از انتشار این کتاب گمنام و ناشناخته بود و کتاب او نیز تا مدتی پس از انتشار ناشناس ماند. تنها یکی دو ماه پس از انتشار کتاب بود که منتقدان و کتابشناسان متوجه شدند شاهکاری در ادبیات فارسی به وجود آمده است. «شوهر آهوخانم» نخستین رمان ایرانی است که در نزدیک به ۹۰۰ صفحه منتشر شده است و خواننده با خواندن چند صفحه از کتاب احساس می‌کند که دریچهٔ دنیای تازه‌ای به رویش گشوده می‌شود. قهرمانان این کتاب همه سیماهای آشنا و مردم کوچه و بازارند که خواننده به ناچار خود را با غم‌ها و شادی هایشان شریک می‌بیند... انجمن کتاب از میان

داستان‌های نویسندگان ایرانی که در طول ۱۳۴۰ منتشر شده بود، «شوهر آهوخانم» راکه بیش از سه ماه از انتشار آن نمی‌گذرد، بهترین رمان ایرانی سال شناخت.

انعکاس در خارجه: «بزرگداشت دانشیار دانشگاه کیمبریج از ادبیات نو فارسی.»

بولتن هفتگی شمارهٔ ۴۰۱ چهارشنبه ۶ تیرماه ۱۳۴۱ سفارت کبرای انگلیس تحت عنوان فوق خبر می‌دهد:

«پیترایوری» دانشیار زبان و ادبیات فارسی در کینگز کالج کیمبریج امروز به هنگام سخن گفتن در انجمن ایران در لندن اهمیت تحول تازه‌ای راکه در ادبیات آفرینندهٔ فارسی پدیدار شده است خاطر نشان حاضران ساخت. ایوری که سیر ادبیات فارسی را از قرن نوزدهم تا زمان حال مورد بررسی قرار می‌داد گفت: «با آنکه تاکنون مقدار عظیمی از ادبیات خارجی به زبان فارسی ترجمه شده است و میزان نشر کتاب نیز در ایران به پایهٔ در خور توجهی رسیده است با این همه تا انتشار رمان بزرگ «شوهر آهوخانم» اثر علی محمد افغانی در سپتامبر ۱۹۶۱ ادبیات فارسی از نظر آثار آفریننده و اصیل سخت نادار بود. ولی اکنون با انتشار رمان علی محمد افغانی این دوره به پایان رسیده است و تحول تازه‌ای در ادبیات خلاقهٔ فارسی پدید آمده است. این کتاب در هر کشور دیگری نیز که منتشر می‌شد در خور توجه می‌بود ولیکن نشر آن در ایران نشانهٔ دیگری است بر طراوت اندیشهٔ، ادب، و ذهن آفرینندهٔ ایرانی - ایوری آنگاه گفت - این رمان نه همان نشانی است بر آنکه از نبوغ ایرانی هنوز آثار گرانقدری می‌تراود بلکه دلیلی است بر آنکه ایرانیان می‌توانند به زبان خود پاسخی به ادبیات جهان بدهند.»... در این جلسه از انجمن ایران که در مدرسهٔ شرق‌شناسی و مطالعات افریقائی دانشگاه لندن برقرار شده بود شرق‌شناسان بزرگ انگلیسی، دانشجویان انگلیسی‌زبان فارسی، دانشجویان ایرانی در دانشگاه لندن و اعضای انجمن ایران حضور داشتند.

آقای بزرگ علوی نویسنده شهیر در شماره ششم مجله کاوه چاپ مونیخ مقاله‌ای به زبان آلمانی نوشته‌اند که متن فارسی آن در شماره ۸ و ۹ همین مجله ترجمه شده است. قسمت‌هایی از آن مقاله از این قرار است:

درست چهل سال از زمانی می‌گذرد که «سید محمدعلی جمال زاده» در مقدمه مجموعه داستان‌های کوتاه خود «یکی بود و یکی نبود» که در سال ۱۹۲۱ در برلین انتشار یافت و امروز به صورت مانیفست ادبیات نثر فارسی مقبولیت عام یافته است قابل فهم همگان بودن زبان نثر را به وسیله به کار بردن شیوه بیان و اصطلاحات تازه و همچنین برتری نثر توصیفی به شکل رمان،داستان و نوول را به صورت عناصر اصلی ادبیات نثر نو اعلام داشت. اکنون با

اطمینان می‌توان گفت که سرانجام رمانی انتشار یافت ـ همانگونه که جمال زاده در آن زمان انتظار داشت ـ که ایرانیان را با جهات مختلف زندگی هموطنانشان آشنا می‌سازد. تصور می‌کنم بر روی همین اعتقاد و رضای خاطر از اینکه نوشته‌های چهل سال پیش وی چنین میوه‌هایی به بار آورده است باشد که جمال زاده ضمن یک نامه خصوصی در مارس ۱۹۶۲ نظرش را درباره کتاب افغانی به من نوشت و من اینک با اجازه او آن را در اینجا نقل می‌کنم:

«... شوهر آهوخانم به دستم رسید. در واقع باید من و امثال من دکان نویسندگی‌مان را تخته کنیم. راستی کشور ایران کشور معجزه است. به طور ناگهانی وغیر منتظره کودکان معجزه آسایی می‌پروراند. این کتاب واقعاً خواندنی است. همه آن از اول تا آخر تیپیک ایرانی است... چه زبانی، چه صحنه‌هایی، چه شیوه بیانی و چه توصیف‌هایی...»

مجله کاوه ادامه می‌دهد: «شوهر آهوخانم» برای محققینی که به پژوهش درباره نیم زبان‌ها و اصطلاحات محلی و بومی و همچنین به ضرب المثل‌های فارسی علاقه‌مندند معدن ناشناسی شمرده می‌شود. این اثر سرشار از فولکورها و توصیف عادات و رسومی است که در میان ملت ریشه‌های عمیقی دارد. بسیاری از ضرب المثل‌ها برای نخستین بار بوسیله این کتاب به صورت نوشته درآمده است. این کتاب ارزش آن را دارد که یکبار تنها از این نقطه نظر تجزیه و تحلیل شود. به این ترتیب افغانی پس از جمال زاده و صادق هدایت و دیگران سهم به سزایی در غنی ساختن زبان فارسی دارد.

... مخصوصاً باید توجه داشت افغانی وظیفه سنگینی به عهده گرفته که خود وی آن را چنین بیان می‌کند:

«آیا تاکنون کسی وجود داشته است تا این وحشیگری آشکار و ماجرای کین توزانه‌ای را که بر سر زن ایرانی می‌گذرد بنویسد و در جایی ثبت کند؟»

او خود با حداکثر بینش و توانایی‌اش این وظیفه را به انجام رسانید. مهم آن است که او خواست بر این درد اساسی نظام اجتماعی ایران ضربه سختی وارد آورد و این ضربه هم وارد آمد. این رمان نه تنها در ادبیات ایران اثر می‌گذارد بلکه در رشد آینده اجتماع ایران نیز تأثیری به‌سزا خواهد داشت.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
حافظ

فصل یکم

بعد از ظهر یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۱۳ بود. آفتاب گرم و دلچسبی که تمام پیش از ظهر بر شهر زیبای کرمانشاه نور افشانده بود با سَماجتی هر چه افزونتر می‌کوشید تا آخرین اثر برف شب پیش را از میان بردارد. آسمان، صاف و درخشان بود. کبوترهایی که در چوب بست شیروانی‌های خیابان لانه کرده بودند در میان مِهِ بی‌رنگی که از زیر پا و دوروبر آنها برمی‌خاست با لذت و مستی پرغروری به جنب و جوش آمده بودند؛ مثل اینکه غریزه به آنها خبر داده بود که روزهای برف و باران سپری شده و موسم شادی و سرمستی فرا رسیده است.

در خیابان همه چیز آرامش معمولی خود را طی می‌کرد؛ درشکه‌ای که لِک‌لِک کنان می‌گذشت؛ گذرنده‌ای که دست‌ها را در جیب پالتو کرده، سر را به زیر افکنده بود و پی کار و زندگی خود می‌رفت؛ فروشنده‌ای که در پس پیشخوان دکّان مشتری را راه می‌انداخت؛ هیچ یک در کار خود شتابی نداشتند. سنگفرش پیاده‌رو اندکی خیس بود و ناودان‌های دیواری پنهانی زمزمه می‌کردند.

ردیف دُکان‌های باز و بستهٔ دو سمت خیابان، با درهایی که رنگ‌های سبز و آبیِ پشت و روی آنها هنوز به خوبی خشک نشده بود، اگر نه برای گذرندهٔ معمولی که گرفتار اندیشه‌های

خویش بود، بلکه برای نوآموز خُردسالی که فارغ از هر غم و نگرانی از خانه به سوی مدرسه می‌رفت، منظرهٔ خوش و سرگرم کننده‌ای داشت. همه چیز خبر از یک جشن و احیاناً تعطیلی اجباری می‌داد.

بوی رنگ فضا را پر کرده بود و کسانی که با دکّانها و مغازه‌ها سروکار پیدا می‌کردند بدقّت مواظب خود بودند که بدرها مالیده نشوند. رُفتگران، با حوصله و وظیفه‌شناسی بی‌سر و صدایی که ذاتی آنها بود، صندوق‌های آشغال حاشیهٔ خیابان را از محتوی خود خالی می‌کردند تا با کامیون ببرند و بیرون شهر بریزند. این صندوق‌ها یکی از ابتکارات مردم‌پسند شهردار تازه وارد آنجا بود و رنگ‌های سبز و سفید و قرمز آنها در آن روشنایی خیره کننده بعدازظهری زیبایی و شکوه شهر را دو چندان کرده بود.

پاسبان‌ها، با لباس‌های آبی سیر پوتین و زنگار و چوب قانون واکس زده، کلاه‌های دولبه را تا روی ابرو پائین کشیده بودند؛ لبخند رضایت‌آمیز و پلیس مآبانه برگوشهٔ لب، روی پاشنهٔپا می‌چرخیدند؛ چشم می‌گرداندند و اینجا و آنجا را از زیر نظر باریک بین می‌گذرانیدند تا در شهر بزرگ و نسبتاً قابل توجه، چیزی بر خلاف دلخواه نبوده باشد.

در کمرکش خیابان، زیر کوچهٔ کوتاهی که به مسجد حاج شهبازخان سرباز می‌کرد، دکّانی نانوائی با دودزدگی سر درِ آجریِ آن که تا روی بام را زشت و سیاه کرده بود از میان سایر دکّانهای آن حدود بیشتر خود را نشان می‌داد. زشتی و سیاهی آن برای خود در عین حال زیبایی و لطف مخصوص داشت. از درون دکّان، که هنوز خلوت بود، صدای سیخ و پارو، سوختن هیزم در تنور، و گفتگوی بلند بلند کارگران با هم به گوش می‌رسید. سنگک‌های تازه و خوش رنگ و روئی که چپ و راست به در و پیکر دکّان زده شده بود حکایت از وفور نعمت و فراوانی می‌کرد. ماه روزه بود و عطر دلپذیر نان آمیخته با بوی سیاهدانه، که تا فاصلهٔ زیادی پخش می‌شد اشتهای گذرندگان را به حرکت در می‌آورد.

پشت دستگاه ترازو، که جعبهٔ دخل هم در کنارش بود، مرد میانه بالا و سیاه چَرده‌ای دیده می‌شد که پالتو خاکستری رنگ از جنس برک خراسان به تن داشت. پیشانیش بلند و هموار، ابروهایش پرپشت، و چشم‌هایش گیرنده و نافذ بود. در چهرهٔ اندکی لاغر و کشیده‌اش، با خطوط عمیق و کاملی که داشت، زیرکی نیرومندی خوانده می‌شد که قبل از آنکه خشک و کاسبکارانه باشد مردانه و مهربان بود. موهای سفید صورت و سرش تا آنجا که از زیر کلاه

تازه باب شده شاپونمایان بود بر سیاه می‌چربید. دکمه‌های پالتوش با بیقیدی لوطی واری باز بود و از زیر آن کت و شلوار قهوه‌ای راه راه، جلیقه و حتی بند ساعت جیبی‌اش به چشم می‌خورد. این مرد، میران، یا بهتر بگوییم، چنانکه از تابلوی دکانش خوانده می‌شد، سیّد میران سرابی، صاحب نانوایی حاضر بود.

در شهرستان‌ها به همان نسبت که جمعیت کم، سلسلهٔ وقایع کوتاه، و زندگی روزانه یکنواخت است، همبستگی‌های مردم با یکدیگر بی‌شمار، دوستی‌ها و دشمنی‌ها مشخص، و معرفت به احوال همگان بی زحمت می‌باشد. مرد تنومند و نسبتاً پیری که با درشکه از جلوی نانوایی توصیف شده می‌گذشت، همین که میران سرابی را آنجا پشت دستگاه ترازو ایستاده دید سر از درشکه بیرون آورد و در همان حال عبور با سلام بلند بالا و کاملاً خودمانی که کرد توجّهش را به خود جلب نمود. صاحب دکّان پس از جواب سلام در حالی که به تعقیب درشکه تا جلوی درگاهی پیش می‌رفت با لحن احترام‌آمیز صدا زد:

ـ کجا می‌روید آقا شجاع، مسلّماً به بنده منزل؟!

درشکه ده قدم بالاتر از دکّان، در حاشیهٔ سواره‌رو خیابان ایستاد. پیرمرد نیم خیز شد، دست به کروک آن گرفت و با صدای نازک و نالانی آمیخته به تعجّب و تشویش پاسخ داد:

آری به همان جا می‌روم و با عجله هم می‌روم که دیر نکرده باشم. امّا تعجّب است که خود جناب‌عالی اینجا پشت ترازو ایستاده‌اید. یا نکند من اشتباه کرده باشم، هان؟! مگر امروز سه شنبه دوازدهم ماه مبارک رمضان نیست که بنا بود اعضای صنف ـ

از روی توجه غیر عمد به عابری که می‌گذشت نگاهی افکند و جمله را ناتمام گذارد. با هیکل سنگینی که داشت و به کمک عصای خیزران دستش بدقّت از درشکه پیاده شد. از جیب جلیقه‌ای که با همه بزرگی و گشادی نتوانسته بود شکم پیه گرفتهٔ گنده‌اش را به خوبی بپوشاند سکه‌ای بیرون آورد و بسورچی داد. سنگین و بیماروار به پیاده رو، و سپس دم در دکّان نزد دوستش رفت. سینهٔ برهنه و پشمالویش از تنگ نفسی که داشت به شدّت بالا و پائین می‌رفت و خزخز صدا می‌کرد. میران سرابی از نو سلام کرد؛ تبسّم بر لب آورد و به رسم شوخی گفت:

ـ اشتباه را آسیابان می‌کند قربان، نه جنابعالی که نانوا هستید! بله[1]، امروز همان روزی است که بنا بود اعضای صنف انجمن بکنند. ولی قرار ما عوض شد و به بعدازظهر روز پس از

---

۱. در اصل مثلی است: اشتباه را آسیابان می‌کند که گندم می‌برد، آرد بر می‌گرداند.

عید فطر موکول گردید. آن طور که از وَجَنات امر خوانده می‌شد پیش بینی می‌کردم که امروز نخواهیم توانست همه آقایان را زیارت بکنیم؛ ماه رمضان است و اکثراً روزه دار؛ و تا همهٔ اینها در جلسه حاضر نباشند و قبل از هر چیز در حضور جمع وضع خود را روشن نسازند، تصدیق می‌کنید که کوشش‌های ما به جایی نخواهد رسید. از قضای بد که نیامد کار است خود مخلص هم که دعوت کنند و به اصطلاح مهماندار اصلی جمع هستم، چنانکه ملاحظه می‌فرمایید پشت این دستگاه میخکوب شده‌ام؛ ترازو دارم، حبیب، با قهر بی‌موقع و خنکی که کرده است دو روز است دستم را در حنا گذاشته است. امّا این را به من بگویید که حضرتعالی چگونه از تغییر روز جلسه تا به حال بی‌خبر مانده‌اید؟ میرزا نبی می‌گفت موضوع را به اطّلاع کلیهٔ دکّانها رسانده است؛ هان یادم آمد؛ توضیح داد که موفق به دیدار شما نشده است؛ دکّان بسته بوده است. و من اینطور که شنیدم گویا بسته بودن آن به علّت نداشتن آسیابان بوده است.

میران، صندلی خود را جابه جا کرد تا همکار پیر و بیمارش بنشیند. وی با دست تعارفش را رد کرد و ننشت و به گفته‌ای که جنبهٔ پرسش داشت پاسخ نداد. با دست به عصای خود تکیه داد. چند لحظه به دشواری با نفسی که تا لب بالا می‌آمد و بر می‌گشت تلاش نمود و در همان حال به لحنی که آشکارا از آن بوی دلخوری به مشام می‌رسید گفت:

ـ ماه رمضان و روزه بودن چه دخلی به مطلب دارد! مگر ما برای این دور هم جمع می‌شویم که چای و شیرینی بخوریم؟! شما از یک طرف به در دکّانها می‌روید و روی کاغذ بلند بالا از آقایان امضا می‌گیرید که فلان روز و فلان ساعت آب در دست دارند زمین بگذارند نخورند و برای امری مهم سر جلسه حاضر بشوند ـ

پیرمرد بی‌آنکه سخنش تمام شده باشد خاموش ماند. با چهره‌ای کبود، حالتی دردناک و نالان، زبان گوشتالویش را دم دهان آورد تا بتواند نفس بکشد. صاحب دکّان در حالی که سنگ‌های ترازو را روی سکّو پس و پیش می‌کرد، نیمه اندوهگین نیمه پشیمان دنبالهٔ رشته را بدست گرفت:

ـ بله آقا شجاع، مخلص، نه تنها به همهٔ دکّانها رجوع کرده‌ام، بلکه چنانکه قطعاً بی‌خبر نیستید، شب و نصف شب به درخانه‌های آقایان سرزده‌ام. برای این که قول شرف بگیرم جایی ریش گرو گذاشته‌ام جائی نازکشی کرده‌ام. دستمال بیرون آورده‌ام و به معنی درست کلمه ناز آنها را کشیده‌ام. نشسته‌ام و نعوذبالله با حوصلهٔ پیغمبری یکی یکی با همه سروکلّه

زده‌ام. ـ البتّه منظور از این کلمهٔ همه معلوم است چه کسانی است ـ تا بالاخره توانسته‌ام آن‌ها را برای جلسه روز دوازدهم ماه رمضان، یعنی همین ساعت علیهاالسلامی که دارد می‌گذرد و می‌رود، پخته کنم. و حالا کار به آن قبیل کسانی که اصلاً نخواستند به من رونشان بدهند یا هنوز هم به اسم‌ها و عنوان‌های مختلف دُمبدَل می‌زنند[۱] نداریم؛ بعضی از آقایان، این طور که من فهمیده‌ام، مثل این که گله‌ها و عقده‌هایی در دل پنهان دارند که نمی‌توانند به زبان بیاورند؛ به شما عرض خواهم کرد.

عدّه‌ای دیگر براین عقیده‌اند که صنف نانوا در وضع حاضر از این گونه نشست و برخاستها جز اِتلاف وقت و آشکار کردن باز هم بیشتر اختلافات نتیجه‌ای نخواهد گرفت؛ از آن جهت که اجزایش هم رأی و قسم نیستند؛ به گفته‌های خود عمل نمی‌کنند؛ به همدیگر دروغ می‌گویند؛ مردانگی و حمیّت در وجودشان مرده است؛ از این طرف می‌نشینند و سخت و سفت تصمیم می‌گیرند، از آن طرف که برمی‌خیزند ضدّش را رفتار می‌کنند؛ پا پشت پای یکدیگر می‌گذارند و، هر کسی سی[۲] خودش به راهی قدم می‌نهند که آخرش ورشکستگی و فنای جمعی همه صنف است.

چشم‌های گرد شده و دهان نیمه باز پیرمرد نشانهٔ بُهت کامل او بود. سیّدمیران با نان یک مشتری به سوی ترازو رفت و در همان حال ادامه داد:

ـ شیر علی و برادرهایش می‌گویند: ما به کار کسی کاری نداریم؛ نه اهل جلسه و انجمن هستیم که فردا توی کش واکش و دردسر بیفتیم، و نه با تصمیمات سایر همکاران هرچه که باشد، مخالفت می‌کنیم. امّا بهانهٔ بچّه جاترکن آب هنداونه است؛ اینها همه عذر است؛ نشانهٔ کور ذهنی، و بلا نسبت شما که می‌شنوید، حماقت است که کسی تااین درجه نتواند خیر و صلاح خود را تشخیص بدهد. ملاحظه بفرمائید، این صورت کلیهٔ بیست و شش نانوائی موجود در شهر است با نام گردانندگان آنها، چه کسانی که امضا داده و چه کسانی که نداده‌اند. البتّه ذرت‌پزی‌ها را به قلم نیاورده‌ایم؛ خشکه‌پزی‌ها هم که اصلاً از روز اوّل و ازل حساب شان از ما جدا بوده است؛ در عوض، دو سه نفر از همکاران با سابقه و قدیمی ما هستند که اگر چه در حال حاضر دکّانی در دست ندارند جزو این صورت به قلم آمده‌اند. و متأسفانه باید به

---

۱. دُمبدل زدن، بیان هجو برای طفره رفتن و شانه خالی کردن است.
۲. سی خود = برای خود

عرض برسانم که یک دلیل نارضائی و مخالف‌خوانی عده‌ای از همکاران عزیز و بسیار محترم ما بر سر همین موضوع است. این آقایان بلند نظر پیش خود چنین تصور کرده‌اند که گویا کسی خیال دارد دست روی نان آنها بگذارد. اگر حساب‌های خصوصی در میان هست این‌ها فهم و شعورش را ندارند که با حساب‌های عمومی آن را قاطی نکنند.

آقا شجاع صورت را که روی یک برگ کاغذ بزرگ بود از دستش گرفت. به امضاها که اغلب اثر انگشت یا مهر بود نظری سرسری انداخت؛ سست و بیمارگونه سر را به چپ و راست موج داد و با نفس تنگی و سرفهٔ خفیف گفت:

ـ بدلعابی، باز هم بدلعابی، بی‌حالی و تنگ نظری! کار این صنف مثل قوم یهود به این زودی‌ها درست شدنی نیست!

نمی‌گویم از آسیابان‌ها که با اتّحاد و یگانگی میان خود، چنان که می‌بینیم، هر طور ویرشان بگیرد ما را می‌رقصانند، این صنف حتّی از قهوه‌چی‌ها هم عقب‌تر است. آن روزها را مگر ما دیگر در خواب ببینیم که آسیابان در دست نانوا از موم هم نرم‌تر بود! اسم خباز باشی را که می‌شنیدند موی به تنشان راست می‌ایستاد. هنوز آن سالی را که با منتهای بیچارگی رفتند و دو هفته تمام در مسجد «آمد مهدی» بست نشستند فراموش نکرده‌ام. به قول خودشان، از دست ظلم خبّازباشی و زورگویی‌های نانواخانه می‌خواستند آسیاب‌های خود را بگذارند و به شهرهای دیگر پناه ببرند. موضوع چه بود، اتحاد ما خار چشم آنها شده بود؛ در نانواخانه یگانگی فکر و عمل وجود داشت. و یگانگی یعنی دست خدا، یعنی قدرت و موفقیت. و بدبخت آن قوم و گروهی که مانند عاد و ثمود در میان خود چند دستگی و ناسازگاری داشته باشند. آقای سرابی، شما وارث وضع آشفته و در هم برهمی شده‌اید که فقط معجزه می‌تواند اصلاحش کند!

از شروع جنگ بین‌الملل تاکنون، بیست سال است که در این شهر نانوا هستم؛ ریش خود را در این کسب سفید کرده‌ام و هرگز، نه روی دست همکاری رفته‌ام که آسیابانش را قُر بزنم، و نه تا آن‌جا که بیاد دارم بار دکّانم به زمین مانده است که کسی آن را نبرد. امّا از دولت سر رئیس صنف جدید، کسی که به قول بعضی‌ها خودش را قباله کهنهٔ نانواخانه حساب می‌کند، امروز سه روز است که از بیکاری در خانه خوابیده است. و تعجّبم در این است که با این کیفیت دیگر من چکاره‌ام که اسمم جزو این صورت باشد. یا شاید از آن همکاران قدیمی که

می‌گویید در حال حاضر دکّانی نمی‌گردانند یکی من باشم؟! اگر چنین است خواهش می‌کنم بی‌رودربایستی اسمم را از این صورت قلم بگیرید.

آخر آیا سزاوار است؟! همین آدم نُخاله و پدر نیامرزی که نام بردی، شیرعلی، با اینکه خودش عوض یکی دو آسیابان دارد، پیش چراغعلی آسیابان من رفته، شگردی یک تومان بالا کرده و حاضر شده است خرج بار را هم الاغی یک قران و کمبود را خرواری دومن حساب کند. حالا شما بگوئید آقای رئیس صنف، تکلیف من پیرمرد و تن بیمار که هشت سر نانخور دارم در یک چنین وضعی چیست؟ در این سال کم آبی که آسیابان زورش می‌آید جواب سلام ما را بدهد، و با این همکاران بی‌حمیّت و آشغالی که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست و تا دیروز کجا بوده‌اند و چه می‌کرده‌اند، آدم باید چه خاکی بر سرش بریزد؟ آیا برازنده است که منهم خود را همسنگ مردی بکنم که پوست سگ به روی خود کشیده است و روی دست این و آن بروم، یا این که سرم را بگذارم و با کوچ و کلفتم از گرسنگی بمیرم؟! روزی که شما به جای قاسم خان رئیس صنف انتخاب شدید یک دلخوشی من و خیلی‌های دیگر این بود که دست کم آدمی فهمیده، با ابتکار، و از همه مهمتر، بی‌غرض، پیدا کردیم. قاسم خان آدم حَرفزن و بُرنده‌ای بود، امّا همه‌اش آتش زیر دیگ خودش می‌سوزاند. حالا نه این که بگویی از شما نومید شده‌ام؛ در میان تمام اعضای نانواخانه اگر یک نفر پیدا شود که به کارهای جمعی صنف و دُوندگی‌هایش، بدون آن که توقّعی داشته باشد، دلسوزی نشان بدهد باز هم غیر از سیّدمیران سرابی، یعنی شخص شما، کسی دیگر نیست. هر جا نشسته‌ام خداگواه است این ورد زبانم بوده و مادامی که خلافش ثابت نشده جز این نخواهد بود. امّا آخر چرا باید هر روز که می‌گذرد گره کارما کورتر از روز پیش شده باشد؟! چرا باید هم رأی و قسم نباشیم و هر یک از ما سی خود به راهی برویم؟! تا کی باید مَجیز آسیابان را بگوییم؟! این رقابت‌ها و من و تویی‌ها که ضررش صد در صد متوجه خود ماست باید از میانه برخیزد؛ باید در خصوص مزد آسیا، میزان پخت هر دکّان، تقسیم بندی آسیاب‌ها و هر موضوع دیگر، میان خود همفکری و موافقت ایجاد کنیم و به این هرج و مرج و هرکه هرکهٔ گریه آور یکبار برای همیشه پایان بدهیم.

پیرمرد با راحتی نسبی گفته‌اش را تمام کرد. پرتو ناخوش نگاهش که از چشمانی درشت و روحانی صادر می‌شد خشم‌آگین و در عین حال اندرزبار بود. دکّان، چند لحظه از آمد و

رفت مشتریان خلوت شده بود. میران، با پاشنه‌کش برنجی جیبش آتش‌های به خاکستر نشستهٔ منقلی را که روی سکّوی پیشخوان جلوی دستش بود به هم زد و با لحن کمی خسته و ملایمی به سخن درآمد:

ـ پریروز از شهرداری مرا خواسته بودند ـ بفرمائید روی صندلی بنشینید آقا شجاع، این طور خسته می‌شوید ـ وقتی می‌روم می‌بینم بسم الله الرحمن الرحیم، باز راجع به نرخ نان است. شهردار تازه وارد، هنوز از گرد راه نرسیده پایش را در کفش ما کرده است. از بام نانوا گویا بامی کوتاهتر ندیده‌اند.

یک پا را به صندلی تکیه داد و با لحنی تقلیدی صدا را کلفت‌تر کرد:

«نان سنگک، از هیجده صَنّار نباید بیشتر فروخته شود.»

«نرخ نان، در تمام شهر باید یکسان باشد ـ و مطلب خنده دار ـ نان دم تنور هم باید به ترازو گذاشته شود.»

آقا شجاع به شنیدن این کلمات و به خصوص جمله آخری آن، در حالتی که چشمان دردمند خود را فرو می‌بست، با صدای خفه و از بیخ گلو چنان خندهٔ پرزوری سر داد که نیمی از خون بدنش به صورتش دوید؛ دندان‌های زنگزده و جرم گرفته‌اش که آن هم یک اندرمیان میانکش شده بود به زشتی آشکار گشت؛ خزخز سینه‌اش به خُرنش شدیدی تبدیل گردید و در همان حال گفت:

ـ هر کس می‌آید می‌چسبد به لِنگ ننم، یکی نمی‌آید بچسبد به بیل بابام. خوب، تو چه گفتی؟ بگو چه دارم که بگویم، وقتی هنوز نمی‌دانم به چه زبان باید با او صحبت کنم. می‌گویند خیلی نانجیب و بد دهان است. و شنیدم که تو اوّل میرزانبی را پیشش فرستاده‌ای؛ بندهٔ خدا را به توپ بسته و از اطاق بیرون کرده است. هاهاهاها!

آقا شجاع سرفه کنان قاه قاه بخنده افتاد و میران سرابی از یاد قضیّه‌ای که موجب خیط شدن یکی از همکاران آنها شده بود تبسّم کرد و سر تکان داد. پیرمرد جلوی سرفهٔ خود را گرفت و قبل از آنکه حالش کاملاً عادی شده باشد با اشارهٔ تأیید کنندهٔ انگشت افزود:

ـ بله دوست عزیز، و این چیزی نیست جز ثمرهٔ تلخ بی‌رَوِیّگی‌ها و ناهماهنگی‌های میان خود ما.

از گوشهٔ چشم و با نظری تند و احتیاط‌آمیز پشت سر را نگریست و صدا را آهسته‌تر کرد:

ـ وقتی من و شما که هر دو کاسبکار یک شهر و ولایتیم، به بهانهٔ خوبی یا بدی گندم، تفاوت در مزد آسیا، میل شخصی یا هر علّت دیگر، این نان را بدو نرخ می‌فروشیم، شهردار کالسکه‌نشین که جای خود را دارد، جانمراد سپور هم حق دارد بگوید یعنی چه، چرا باید اینطور باشد؟!

آنجا، در نبش دکّان، بغل جرز، زنی چادر سفید آمده و ایستاده بود که صورتش در زیر چادر پنهان بود؛ آنقدر نزدیک نبود که حرف‌های میان ایندو را بشنود؛ ظاهراً یا نان می‌خواست و خجلت می‌کشید پیش بیاید، یا منتظر کسی چیزی بود. آقا شجاع به گفتهٔ خود ادامه داد:

ـ من قبول می‌کنم که نرخ بستن به اجناس یک سنّت اسلامی نیست؛ و حضرت امیرعلی علیه‌السلام در زمان حیات و خلافت خود تا بود هرگز چنین چیزی را جائز نشمرد. امّا اگر بناست دولت بخواهد نرخ روی نان بگذارد چرا خود ما نگذاریم، هان؟ اگر نان شهر فی الحقیقة احتیاج به اصلاح دارد چرا خود ما پیشقدم نشویم؟ من مطالبی دارم که در جلسهٔ آینده، اگر خدا خواست و توفیق حاصل شد، همه را روی دائره خواهم ریخت.

رسیدن چند مشتری دیگر گفتگوی بین دو همکار را کوتاه کرد. پیرمرد نانوا از رئیس صنف خود درخواست کرد که موقتاً تا روشن شدن تکلیف کلی صنف، آسیابانی برایش جستجو کند و نگذارد بیش از آن دکّانش خوابیده بماند.

با نگاه لرزان چشمانش که حکایت از رنج جانکاه بیماری می‌کرد سربزیر افکند و پس از خداحافظی، در جهت عکس راهی که اوّل عازم بود، پیاده‌رو خیابان را گرفت و نالان شروع برفتن کرد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که برگشت؛ انگشت سبّابه‌اش را با دستی که از ضعف و بیماری می‌لرزید بالا برد و گفت:

ـ یک چیز دیگر، نان به دوره فرستادن هم باید موقوف بشود؛ می‌فهمی؟ اینهم بدعتی است که ـ

جمله را ناتمام گذاشت و ناگهان پرسید:

ـ صبر کن ببینم، خود شما با این پیشنهاد چطوری؟ منکه تا به حال نه دیده و نه شنیده‌ام که این دکّان نان به دوره فرستاده باشد، هان؟

مخاطبش با چشمان نیم بسته و لبخندی آرام سرتکان داد:

AccNo 564675
Date 9-10-2010

ـ به جان عزیز خودت نباشد آقا شجاع، به مرگ چهار فرزندم که در دنیا بالاتر از آنها چیز دیگری ندارم، اگر هرگز مایل باشم (کلمهٔ یا بتوانم را که زیر زبانش آمده بود خورد) از آنچه فروش روزانهٔ در دکّان است یک مثقال اضافه پخت بکنم. نان به دوره فرستادن کار درستی نیست؛ درشأن کسانی است که باید بروند لبو بفروشند. ما نباید بگذاریم که به قول شما یک مشت آشغال آبروی نانواخانه را ببرند. من خودم صددرصد با این پیشنهاد موافقم.

چهرهٔ پیرمرد این بار که برمی‌گشت راضی‌تر از بار پیش بود ـ میران سرابی صندلی را پای دیوار کشید و سر به طرف زن چادر سفید که هنوز در همان نقطه ایستاده بود کرد تا ببیند چه می‌خواهد. در همان حال با خود گفت:

ـ این مرد هنوز نمی‌داند، یا این که می‌داند ولی به صرافتش نیست، که من روزی یک خروار قرارداد تأمین نان قُشَن[1] را نیز برداشته‌ام که به زور از عهدهٔ نصف آن بیرون می‌آیم. مگر چقدر فشار می‌توان وارد آورد؛ طفلک‌ها کارگرانم، برای رساندن این مقدار که اضافه بر ظرفیّت دکّان است، شبان روز شانزده ساعت کار می‌کنند. آه! راستی چه خوب شد یادم آمد، امشب هر طوری هست باید بروم و یاور، رئیس امور اداری تیپ را، در منزلش ببینم. اینکار برای من حتی از پیدا کردن ترازودار هم حیاتی‌تر است. قرارداد ما که تا اوّل عید است بزودی سر خواهد رسید. باید از همین حالا به فکر بود، باید از همین حالا جنبید، والاّ حریفان کهنه کار که در کمین گوش خوابانیده‌اند دست خود را خواهند برد.

پیش خود مشغول سنگین و سبک کردن پیشنهاداتی شد که قصد داشت در قرارداد جدید به طرف زورمند خود بقبولاند. پیش از آن، یکی دوبار در این خصوص با یاور که مردی نرمخو و اخلاقی بود گفتگو به عمل آورده بود. زمینهٔ کار را از هر لحاظ تقریباً آماده کرده بود. تنها نگرانی کوچکی که وجود داشت خطر اعلام مناقصه بود؛ آنهم غیر قابل حل نبود؛ به قول معروف: گربار اهل است کار سهل است. قرارداد قُشَن برای او از لحاظ پولی صرفه‌ای در برنداشت؛ برای هیچکس نداشت؛ با این وجود خیلی‌ها برای آن تقلا می‌کردند. زیرا کسی که به این وسیله خود را به تیپ شهر می‌چسبانید، شَتْرَبه‌ای بود که در سایهٔ حمایت شیر می‌چرید؛[2] کوشش سیّد میران سرابی نیز بر پایهٔ همین موضوع بسیار مهم بنا شده بود.

زن چادر سفید که برای بار دوم طرف پرسش صاحب دکّان واقع می‌شد بی‌آنکه کاملاً جلو

---

۱. قشن، ارتش

۲. شتربه نام گاوی است در کتاب کلیله و دمنه

بیاید، با حالتی شرمآگین که سادگی دلنشین آن از نجابت بزرگزادگان نشان داشت، دست پیش آورد و سکه‌ای یک ریالی روی سکّو گذارد و با صدایی نرم و نیمه شکسته که کوشش داشت ته‌لهجهٔ کُردی آن را بپوشاند چارکی نان خواست.

او روی خود را باز نکرد. پول را هم برای آنکه چشم نامحرم بدستش نخورد با گوشهٔ چادر روی سکّو گذارد و لحن گفتارش چنین می‌نمایاند، یا زن خود می‌خواست بنمایاند، که او از آن قبیل کسان نیست که برای خریدهایی از این قبیل به کوچه و بازار پا بگذارد. سیّد میران، با لحنی خسته که به اندازهٔ کافی نزاکت‌آمیز بود، پرسید که چه نانی به او بدهد، دو آتشه یا کشامن؟ زن، سر به طرف دیگر گرداند، دستی را که با گوشهٔ چادر دم رویش گرفته بود با همان سادگی دلنشین خود عوض کرد و پس از لحظه‌ای تردید و مکث لبهایش به پاسخ جنبید؛ پاسخی چنان شرم‌آلود و آهسته که دوشیزگان نوعروس در هنگام عقد به آخوند می‌دهند.

خلیفهٔ دکّان، مرد کوتاه و پهنی که بینی دراز داشت و کلاه پوست به سرش بود، یکدسته نان تازه و داغ را به روی شانه‌اش از داخل دکّان بیرون آورد و یکی یکی روی منبر گسترد. سیّدمیران دانه‌ای که از آن بخار برمی‌خاست برداشت در ترازو نهاد؛ تیکّه‌ای از سرش شکست و بعد از کشیدن مقدار خواسته شده به مشتری داد. زن نان خود را گرفت و رفت، امّا بلافاصله صدای صاحب دکّان را از پشت سر شنید:

ـ خانم، خواهر، باقی پولت را فراموش کردی بگیری!

دستی که نان را ستاند و زیر چادر گرفت سفید و ظریف بود که انگشت‌های کشیده و قلمی داشت. و سیّدمیران سرابی کلمهٔ خواهر را برای این اضافه کرد تا از وسوسهٔ شیطان و یا هر نوع اندیشهٔ ناپسند که در این گونه فرصت‌ها همچون بخار دهان آئینه ایمان مرد را کدر می‌کند دور مانده باشد.

زن، هنگام گرفتن دهشاهی باقی پول، مثل اینکه بخواهد چادر را بطرز بهتری نگه دارد و در عین حال بیم آن را دارد که چشم بیگانه بر چهره‌اش نیفتد، پیچ و تابی خورد و با لطفی دل‌انگیز روی خود را باز و بسته کرد.

در یک لحظه از زیر چادر رنگ و رو رفته‌ای که مانند پوستهٔ چرکین صدف هرگز به محتوی خود نمی‌برازید، صورتی گرد و مهتاب‌گون و لبخندی گرم و گیرنده که به طور

محسوس دندان طلای او را نشان داد درخشید و در حالی که سایهٔ چشمانش به زمین بود این جمله را به زبان آورد:

ـ ببخشید، گمان نمی‌کردم باقی داشته باشد؛ ماه روزه برای آدم هوش و حواس نمی‌گذارد.

سیدمیران که به نوبهٔ خود از فشار روزه و بی‌حوصلگی حال و حوصلهٔ حرف زدن نداشت، چهره‌اش به ناگهان روشن شد؛ با تبسّم بازی که خوش مشربی ذاتیش را نشان می‌داد گفت:

ـ حق با شماست، امّا کم مانده بود من بیچاره را مشغول الذّمهٔ خود بکنید. اگر بنا باشد روزه دشمن هوش و حواس مسلمان باشد پس وای به حال کاسب مادر مرده‌ای که با سنگ و ترازو سروکار دارد!

مکث کرد؛ به دلش گذشت طعنهٔ خود را با لطیفه‌ای تکمیل کند و بگوید: به خصوص وقتی که طرف حسابش پریچهرهٔ دلفریبی چون آن زیبا صنم باشد. ـ امّا نه این بود که بندهٔ خدا با تظاهر عمدی یا غیر عمد به روزه‌دار بودن، جانماز آب کشیده بود، خود را زیر سپر دین گرفته بود، تا جای هیچگونه شک و تصور ناروایی در اطراف خود باقی نگذارد؟ سیّدمیران گفته‌اش را به این ترتیب ادامه داد:

ـ وای به حال کاسب بیچاره که می‌آید جنس بفروشد دین و ایمانش را می‌فروشد!

خندهٔ بیحال چشمان نافذ و گیرنده او به گفتارش معنی بخشید:

ـ فکرش را بکن خانم، اگر بندهٔ حقیر سراپا تقصیر که یقیناً مثل شما روزه‌دار است، آنقدر حواسش آلبالوگیلاس می‌چید که بصرافت پول نبود و سرکار خانم هم رد شده رفته بودند چه اتفاقی می‌افتاد؟ دهشاهی مبلغ قابلی نیست، همانقدر که شما هم اگر در خانه بیاد آن می‌افتادید فکر برگشتن و پس گرفتنش را نمی‌کردید، زیرا کرایه‌اش نمی‌کرد؛ امّا همین مبلغ ناقابل، همین مبلغ ناقابل، مثل خراش کوچکی که بر دانهٔ الماس بیفتد، کافی است تا ایمان مرد کاسب را از ارزش بیندازد؛ یک روز تمام سگ دهان بسته و عقربی جَراره مهماندار شب اوّل قبر!

زن ساکت بود، و سیّدمیران که گوئی طرف صحبتش نه آدم بزرگ بلکه کودک خردسالی است، تحت تأثیر حرف خود و با همان خوش مشربی ذاتی خندهٔ کوتاهی کرد، نان مشتری دیگر را از دستش گرفت در ترازو نهاد و بی‌آنکه اراده‌ای در این کار داشته باشد نگاهش به

پروپاپوش و پشت سر زن که در حال رفتن بود متوجه گشت؛ یکی از آن نگاه‌ها بود که کاسبان می‌خواهند با آن مشتری خود را بشناسند. آنچه در یک لحظه از روی و موی و پوشش زیر چادر او دیده بود به طور گنگ و پیچیده احساسی در دلش برانگیخته بود که اکنون با دیدن جوراب‌های وصله کرده و کفش‌های بی‌ارزشش شکل می‌گرفت و مثل عکس منفی که در دوای ظهور اندازند روشن می‌شد. زن چادر سفید، زیباروئی بود در بُروبُرو حسن و جوانی؛ پیراهن سیکلمهٔ بی‌رنگ رو و کت دامن گرد نیمداری به تن داشت. گونه‌هایش پریده و لاغر بود و هنگامی که دست‌های سفید و بی‌نهایت ظریفش را، یکبار برای نان و بار دوم برای پول، از زیر چادر به درآورد سیّدمیران سرابی توجه کرد، آستین کت از توزدگیِ چندین بارهٔ سردستها بیش از اندازه کوتاه شده بود؛ تمام مچ دست و النگوهای مفتولیش بیرون بود؛ یا شاید کت بچّه‌اش را بتن کرده بود. شُکوه حسن و پستی زندگی مادی، دو جنبهٔ ناهموار از یک واقعیت زنده و غیر قابل تردید بود در وجود زن خوبرویی که آنروز برای خریدن چارکی نان پایش را به در دکّان او نهاده بود.

این زن بی‌شک یکی از آن گل‌های سفیدی بود که از درون برف می رویند. و کسی که نَسَب از پیغمبر اکرم می‌بُرد و به همان درجه مؤمن و خداپرست بود که نیک نفس و خوش گمان، غیر از این چگونه روامی‌داشت و می‌توانست اندیشه‌ای به دل راه بدهد؟ نگاه او پشت سر و پروپاپوش زن نه تنها غیر ارادی بلکه خالی از هر انگیزهٔ شهوانی و شبه آلود بود. از طرف دیگر، در پاک‌چشمی و بی‌نظری چنین مردی از آنجا نمی‌توان شکی داشت که در همان لحظه وسوسه‌آمیز ناگهان فکرش به خدا گروید؛ یادش آمد که باید برای نماز ظهر و عصر بیدرنگ خود را به مسجد برساند. در قلبی که جایگاه ذات یگانه است شیطان را راهی نیست.

روزهای چندی از ماه رمضان را که گذشته بود، طبق عادت هر ساله، سیّدمیران سرابی بعدازظهرها اغلب به مسجد می‌رفت، پشت سر آقا نمازش را می‌خواند و با فراغت خاطر و طراوت باطن وعظ و مسئله‌ای نیز گوش می‌کرد؛ حدیث‌ها و تمثیلها می‌شنید و چیزها می‌آموخت. امّا اینک پس از رفتن ترازودارش حبیب، که اتفاقاً مرد درستکار و قابل اطمینانی بود، همچنانکه به آقا شجاع می‌گفت، نه تنها دستش در حنا مانده بود که به کارهای انبوه و یک از یک فوتی ترش نمی‌رسید، بلکه از فیض بزرگ چنان فرصت کم نظیری که فقط سالی یکبار آنهم در ماه مبارک رمضان برایش دست می‌داد بی‌نصیب مانده بود. ولی اگر او اینک وقت و

حوصلهٔ نشستن و وعظ و مسئله شنیدن را نداشت لااقل می‌توانست با پشت ترازو نهادن خلیفهٔ دکّان، ظرف ده دقیقه یا حداکثر یک ربع ساعت خود را به مسجد برساند، تروچسبان نمازی بجا آورد و با صفای بهشتی وضوی در صورت و ذکر خدای بر لب به سرکار خود بازگردد.

سیدمیران سرابی که مشهدی میرانش نیز می‌گفتند، علاوه بر ایمان مذهبی و خوش قلبی ذاتی، اخلاقاً مردی متین و با نزاکت، آرام و ملاحظه کار بود. نسبت به دوست و همکار، مشتری و کارگردکّان، با احترامی آمیخته به صمیمیّت و یک رنگی رفتار می‌کرد. پای روابط خانوادگی و جنس زن که به میان می‌آمد این رفتار با چاشنی ترش و شیرینی از بذله گویی‌ها و خوش‌مشربی‌های پیرانه آمیخته می‌شد که او را شوخ و نکته سنج، زنده دل و مهربان، جلوه می‌داد که مردم گریزترین انسان‌ها را به همنشینی و صحبتش راغب می‌کرد.

آن زمان زنان، به عبارتی هنوز از زندان چادر، و به عبارت دیگر از قلعهٔ حجاب بیرون نیامده بودند. در میان آشنایان دور و نزدیکی که با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت، زنان مطلقاً با حجابی که به زحمت چشم نامحرم بر گُل رخسارشان می‌افتاد اگر زیاد نبودند کم هم نبودند. هفت سال بود که با میرزانبی لواش پز، دوست جان در یک قالب و بالاتر از آن صیغه خوانده بود و هنوز روی زن جوانش هاجر را ندیده بود. برای این گروه زنان، که مسلماً زوج‌های مطیعی از بهر شوهران خود بودند، سیّدمیران سرابی ارزش و احترامی بس تقدس‌آمیز قائل بود که از وجدان پاک مذهبی‌اش سرچشمه می‌گرفت. اینها، با همهٔ نقص ظاهری که ممکن بود در ترکیب صورت یا اندام خود داشته باشند همین قدر که مقید به اصل پوشاندن رو بودند از نظر مرد دیندار ما زنانی بودند کامل و برخوردار از یک زیبایی حقیقی؛ زنانی در ردیف فرشتگان آسمانی و برای شوهران خود آیه‌های رحمت و سعادت از جانب پروردگار توانا. این حقیقت، اگر چه مثل تکیه کلامی همیشگی در هر جا که صحبت پیش می‌آمد بر سر زبانش بود، به هیچوجه دلالت بر این نمی‌کرد که او نسبت به زنان دیگر یعنی آنها که در زندگی و نشست و برخاست آن روزی روش آزادتری داشتند، دارای قضاوتی تند یا محکوم کننده باشد. به عقیدهٔ او، در حقیقت این حُجب و حیای باطنی و فطری زن بود که مانند دیواری پولادین و نفوذناپذیر از آسیب هرگونه لغزش و خطا در امانش می‌داشت. قلعهٔ زن، همین حُجب و حیای باطن بود نه چادر و چاقچور و روبندهٔ موی اسبی، که اگر خدای

نخواسته خللی در آن به وجود می‌آمد بر روی زمین قدرتی شناخته نمی‌شد بتواند از سقوط حتمی‌اش جلوگیری کند. زن در یک کلمه یعنی حجب و حیا، و سیدمیران سرابی در دختران حَوا تا آندرجه شیفتهٔ این گوهر اخلاقی بود که اگر بگوییم عاشق آن بود چیزی به گزاف نگفته‌ایم؛ همچنانکه نقطهٔ مقابلش از سبکسری و شلختگی، و سایر صفت‌هایی از این قَبیل در زنان تا پای مرگ نفرت داشت. یک خندهٔ جلف و یا حرکت سبک و ناشایست زن در مقابل پسر همسایه، وی را چنان از چشمش می‌انداخت که اگر نَعوذُبالله دختر خود پیغمبر بود از آن پس نمی‌خواست هرگز صدای کفشش را بشنود. همیشه می‌گفت: زن هیز باشد هیز طور نباشد.

امّا قضاوت او نسبت به زن چادر سفید از یک کنجکاوی خاموش نشده و احتیاط‌آمیز پا فراتر نمی‌گذاشت. زیبایی و لطافت رخسار این مُشتری پریرو، با همهٔ سادگی‌اش، چنان جلوهٔ خیره‌کننده و فوق زمینی داشت که مرد مؤمن از روی بیم و پاکدلی بیاد این روایت مذهبی افتاد: و بپرهیزید از زنان که امّت شیطانند.

همانطور که پیش از آن از وجود یکچنان زنی روحش خبردار نبود، پس از آنهم اگر یکبار دیگر یا هرگز چشمش به جمال بی‌مثال وی روشن نمی‌شد، مسلّماً و بطور قطع خاطرهٔ یک نگاه، و فقط یک نگاه، با همهٔ نقش و پندار شگفتی که چون ردّپای شیر در جنگل از او به جای مانده بود، بزودی از لوح ضمیرش زدوده می‌شد. هنگام نماز در مسجد، بطور تیره و ناروشنی حافظه‌اش یاری کرد به خاطر بیاورد که در میان مشتریان روز پیش از آن نیز زنی چادر سفید با همان قدّ و قواره از دکّان نان خریده بود. کم‌کم بیادش می‌آمد، دهشاهی پول خُرد داد و یک چارک نان گرفت. در آنروز البتّه صورت پوشیدهٔ زن را ندیده بود؛ به کفش پاشنه تخت و جوراب وصله کرده‌اش نیز توجهی ننموده بود؛ امّا قدر مسلم این بود که غیر از همین زن زیبا روی کسی دیگر نمی‌توانست بوده باشد. آیا تازه به آن محل آمده بود؟ در این صورت پیش از آن کجا می‌زیست؟ کنجکاوی مهمل و بی‌ربطی که به همان نسبت آزار دهنده و معصیت بار بود کوشش مرد کاسب را که نمی‌خواست به زنَک بیندیشد عاطل می‌گذاشت؛ اندیشه‌ها و آرزوهای دیگرش را پس می‌زد. گیسوی نرم و خرمایی رنگ او که با جلوه‌ای بس دلاویز می‌درخشید شانه زده و مانند زلف دختربچگان کوتاه و چتری بود. گردن صاف و بلند و بناگوش نقره فامش چون رازی از پرده برون افتاده غوغا می‌کرد. چهرهٔ ظریفش گرد و

دخترانه و اسباب صورتش یک یک و همه با هم نمونهٔ بدیع صُنع خدا بود. مژگان خاکی رنگ بلندو برگشته‌اش، اگر چه فروافتاده‌تر از حجاب آسیه زن پرهیزکار فرعون بود، حقیقت ترسناکی را فاش می‌کرد که در پس آن چه چشمان سحرانگیزی بقصد صید دل‌ها، تیر و کمان به‌دست، کمین کره بود. آیااین پری زن بود؟ و به عبارت دیگر، به مردی از قبیل همان مردان که می‌آمدند و می‌رفتند و جز بدبختی هیچ چیز از قیافه شان نمی‌بارید تعلّق داشت؟ پس چرا با آن حُسن افسانه‌ای کم نظیرش که خورشیدوار می‌درخشید آن چنان ساده و بی‌آرایش بود؟ شاید از بس زیبا بود خود را بی‌نیاز از آرایش می‌دید. پس چرا لباس و پروپوشی که دست کم بتواند در آن چلهٔ زمستان بدن نازکش را گرم نگه دارد بتن نداشت؟ آیا این هم از بی‌نیازی او بود؟ در کرمانشاهی بودنش شکی نبود؛ زیرا بر خلاف لفظ و بیان ساختگی‌اش که می‌خواست به آن وسیله خود را خیلی شهری و یک پله بالاتر تهرانی جلوه دهد، لهجهٔ کردی به طور مشخص لُوَش می‌داد. بالاخره، اگر این زن پیش از آن روز نیز برای خرید نان به در دکّان آمده بود از کجا معلوم که پس از آن هم باز نمی‌آمد؛ چیزی که باید اتفاق بیفتد تا داستانی به رشتهٔ تحریر در آید.

زن چادر سفید، بعدازظهر روز بعد نیز برای گرفتن نان بدکّان سنگکی کمرکش خیابان رجوع کرد. روز آفتابی خوشی بود، ولی سوز ملایمی در هوا بازی می‌کرد که گوش و بینی را می‌گزید. تنور دکّان را تازه روشن کرده بودند. شاطر مشغول بستن لنگ پیشبند به کمر بود تا به کاری که ساعت چهار از شب رفته پایان می‌یافت آغاز کند. کمی زودتر از روز پیش بود و سیّدمیران، سرگرم صحبت با کارگران، روی هیزم‌های دسته شدهٔ داخل دکّان نشسته بود؛ از پوست و پشم گوسفند برای کَتهٔ آرد، آردمال درست می‌کرد. از بیرون، گوشهٔ چادری سفید که باد موجش داد به چشمش خورد. وقتی بیرون آمد و دید که اوست آشکارا دلش تپید. زن، بچّه‌ای به بغل داشت. چادرش را بطرز دلچسب و شیرینی روی سر او نیز گرفته بود. هر دو دستش که بند بود گوشهٔ چادر را با دندان نگه داشته بود. نیمی از صورتش پوشیده و نیم دیگر که خواه ناخواه باز بود، با لالهٔ شیرگون گوش و طرح افراشته و خوشنمای گردن، بطور کامل در معرض دید بود. چهرهٔ حالت داروبی تکبّرش، با هالهٔ درخشانی از زیبایی و متانت، تصویر دوّمی بود از مریم مقدّس که بچّه به بغل داشت و مادرانه و مهربان گردنش راکج گرفته بود. در خطوط چهره و سَکَناتش نشانهٔ دوری از آشنایی و وفای دوستی به چشم می‌خورد. چتر

گیسوی شانه زده و خوش رنگش از خرمایی روشن به کهربایی موج می‌زد. بچّه بغلش را مثل اینکه خسته شده باشد در آستانهٔ درگاهی دکّان به زمین گذاشت؛ کودک سه سالهٔ چاق و چلّه‌ای بود که شِنِل قرمز به تن داشت. جلوی سینه‌اش برای حفاظت از چشم بد یک رشته مهره و کُجیِ سبز، و سرشانه‌اش دستمال سفید و تمیزی سنجاق شده بود. سیّدمیران، پیش از آنکه مشتری تازه چهره و با آزرمش لب به سخن تر کرده باشد، از پردهٔ فرو افتادهٔ مژگان وی به وظیفهٔ خود پی برد؛ فوراً به داخل دکّان رفت و از اوّلین نانهایی که بیرون آمده بود دانهٔ برشته و بزرگی سوا کرد. میان درگاهی دکّان با لبخند راحت و نیمه آشنایی که بر سیما داشت ریگ‌های داغ چسبیده به آن را کند و به زمین ریخت و با اینکه طبق معمول قاعدتاً نان برشته را نمی‌کشیدند آن را در ترازو گذارد که ناگهان صدای جیغ و گریهٔ دلخراش بچّه از پای منبر چُرتش را پاره کرد. زن و مرد، با هول و دستپاچگی وصف‌ناپذیر در یک آن خود را باو رساندند. بچّه، مثل اینکه عقرب نیشش زده باشد، از گریه زبان به سقف دهان گرفته بود، ریسه می‌رفت و دست کوچکش را به شدّت تکان میداد. بیچاره مادر از وحشت رنگش پریده و لحنش پریشان شده بود؛ ودر حالی که خم شده بود تا طفل را بگیرد و ساکت کند چنان که گویی تقصیر از جانب وی بوده است زیر لب ندا داد:

ـ آخ که خدا مرا بکشد! دیدی چطور ریگ داغ دستش را سوزاند! دیدی چه به سرم آمد! حالا جواب مادرش را چه بدهم؟!

پیشامد ناراحت کنندهٔ بدی بود. و صاحب دکّان که تقصیر را در حقیقت از خود می‌دید با دلسوزی پدروار دست بچّه را در دست گرفت؛ فوت کرد تا خنک شود. طفلک، از سوز درد همچنان بی‌قرار بود. کف دست و انگشتان ظریفش دردو جا تاول زده بود. قطرات درشت اشک مثل چشمه‌ای نظر کرده و پایان‌ناپذیر از هر گوشهٔ چشمانش غُل می‌زدو بیرون می‌ریخت. تمام صورت و قسمتی از یقهٔ شنلش در چند دقیقه کاملاً خیس شد. سیّدمیران در همان حال که پهلوی بچّه چنباتمه زده بود، بی‌آنکه یارای نگاه کردن به زن را داشته باشد، با اثر آشکاری از پوزش در بیان به حرف درآمد:

ـ بی‌توجهی از من بود خواهر، امّا نگران نباش، ریگ چندان داغ نبوده است که به بچّه صدمه‌ای برساند. ناراحت شده است ولی همین حالا آرام خواهد گرفت.

و به داخل دکّان صدا زد:

ـ آهای عبدل، عبدالمحمَد!

پسرکی ده یازده ساله، ریز نقش با موهای وز کرده، دست‌های کِبره بسته و لباس پاره پاره و کثیف حاضر شد. دستش را که به پیشانی مالید لکه دیگری از زغال بر لکه‌های فراوان سیاهی که زینت بخش تمام صورتش بود افزود. ارباب به او دستور داد که خیلی زود برود از قهوه خانهٔ روبروی دکّان آن دوات مرکب را بگیرد و بیاورد. و سپس با لحنی آرام بخش و مهربان، بچّه را به زبان گرفت:

ـ دستت سوخت کوچولو، دستت سوخت؟ آه، آه. این ریگ‌های پدر سوخته!(در حالت نشسته با لگد روی ریگهای پای منبر زد.)

دوات را که گرفت انگشتش را مرکبی کرد و روی تاول‌های کف دست کوچولو که زن نگهش داشته بود مالید.

ـ الآن خوب میشه، همین الآن. هان نگفتم! بارک الله کوچولوی خودم که دیگه گریه نمی‌کنه. چه بچّه خوبی. اسمت چیه کوچولو؟

با این حرف‌ها او می‌خواست توجه بچّه را که حیران مانده بود برگرداند. زن که هنوز بر دستپاچگی خود غالب نیامده بود از روی نزاکت و ادب زنان هوشمند زیر گوشش گفت که بگوید فرّخ. آهنگ نرم صدایش در عین آنکه حقشناسی را منعکس می‌کرد واپس زده و شرماگین بود. بچّه با چشمی اشک آلود که عجز کودکانه و دوست داشتنی‌اش را نشان می‌داد به مرد ناشناس ولی دلجو و مهربان نگاه کرد و برای آنکه اطاعت نموده باشد آهسته گفت:

ـ فرّخ!

ـ به! به! چه اسم خوب و قشنگی! بارک الله کوچولو، خدا ببخشدت!

او را بوسید و تند برخاست. انگشت مرکبی خود را با دستمال پاک کرد و در حالی که به پشت دستگاه ترازو می‌رفت از روی خیرخواهی و اندرز گفت:

ـ در این سرما بچّه را چرا از خانه بیرون می‌آورید خانم. هوا آفتابی است، امّا ببین چه سوزی می‌آید. چلّه کوچیکه حرامزاده و بی‌چشم و روست، از او نمی‌شود غافل بود. طفلک لپها و نوک بینی‌اش از سرما مثل لبوی پوست کنده قرمز شده است. به خانه که رسیدی اسفند و دعا را فراموش مکن. مگر بچّه خود شما نیست؟

مخاطب او گفت:

ـ نه آقا، بچّه صاحب خانهٔ من، یا بهتر بگویم، نوهٔ صاحب خانهٔ منست. ولی در حقیقت با بچّه خودم هیچ توفیر ندارد. در خانه که هستم از بس دوستش دارم لحظه‌ای نمی‌توانم از او دور بشوم. گاه که برای خرید چیزی مجبور به بیرون آمدن می‌شوم برای آنکه تنها نبوده باشم همراه خود بَرَش می‌دارم. چه می‌شود کرد، عجالةً خدا برای من چنین خواسته است!

گویندهٔ این کلمات آه خود را فرو خورد و سکوت کرد؛ به بچّه که اینک بغلش گرفته بود مادرانه نگاهی افکند. با دستمال سرشانهٔ او چشم و بینی و گونه‌های تَرَش را پاک کرد و سر به زیر انداخت. سیّدمیران با ترس و تردیدی مبهم از سؤالی که می‌کرد و در نظر اوّل، به گمان او، چیزی کمتر از یک فضولی بی جا در کار خلق خدا نبود، پرسید:

ـ مگر سرپرست و نان‌آور یا در هر صورت بزرگتر از خودی در خانه ندارید؟ فضولی من پسندیده نیست، ولی از گفتهٔ شما اینطور می‌آید که تنها بسر می‌برید. و یا... اینکه.. حادثهٔ ناگواری را از سر گذرانیده‌اید.

زن، خواهی نخواهی گفت:

ـ همینطور است، حدس شما اشتباه نیست؛ از وقتی با شوهرم بهم زده‌ام تنها بسر می‌برم.

از نان خمیر شده‌ای که روی سکّو افتاده بود ذرّه‌ای کند، گلوله کرد به طرف دیگر انداخت و ادامه داد:

ـ و برای یک عترت ضعیف و ناتوان، که نه از خود هنری دارد و نه راه به جایی می‌برد، چه حادثه‌ای ناگوارتر از این که پناه خود را از دست داده باشد. هر کس قیافهٔ مرا ببیند فوراً درک می‌کند که زندگی‌ام نباید عادی باشد. از بخت بدی که دارم وسیله‌ای نیز در دستم نیست تا به کسان خود در ده خبر دهم که بیایند و مرا از اینجا ببرند. بیچاره‌ها کجا می‌توانند از کار من خبر داشته باشند وقتی که کسی به آنها اطّلاع نداده است؛ پیغمبر نیستند که غیب بدانند؛ خیال می‌کنند خوش یا ناخوش همچنان بر سر خانمان و بچّه‌های خود هستم که بودم؛ غافل از اینکه ـ

جمله‌اش ناتمام ماند. مژه‌های پائین افتاده و سنگینش را چند بار به هم زد تا با قطره اشکی آتش دل را آرام سازد. قلب سیّدمیران بر بیچارگی او فشرده شد. موجود لطیفی که روبروی او ایستاده بود، آن طور که بر می‌آمد، شاید روزگاری با اداها و اصول‌ها که طبیعت ثانوی بیشتر زنان است عرصه بر شوهر تنگ کرده بود، امّا اینک خود را بقدری خوار و بیچاره می‌دید که از گشودن سفرهٔ دل پیش هر کس که می‌شد، ولو یک کاسب بیگانه، خودداری نمی‌نمود.

ـ عجب! عجب!

این تنها چیزی بود که سیّدمیران توانست به زبان آورد. مراجعهٔ پیاپی چند مشتری رشتهٔ کلامش را برید. با این وصف فرصتی بدست آورد تا از او بپرسد دلیل آنکه با شوهرش بهم زده است چیست؟ شاید کار عاقلانه‌ای نکرده است؛ و آیا از او بچّه هم دارد؟

زن نگاه شرمزده و پشیمان خود را به رشتهٔ مُهره و کُجی سبز سر سینه بچّه بغلش متوجّه کرده بود؛ با انگشت با آن بازی می‌کرد و فقط به پرسش آخری مرد پاسخ داد:

ـ یک پسر و یک دختر.

ـ و هیچ صدا و ندا، یا بگومگوی اینکه بخواهد دوباره بَرَت گرداند در میان نیست؟ خیلی بد! پس در این صورت چه خواهی کرد؟ زندگی‌ات در حال حاضر چطور می‌گذرد؟ به من بگو چه کمکی از دستم بر می‌آید؟ آیا می‌خواهی به کسانت در هر جا که هستند خبر بدهم تا بیایند و ترا ببرند؟ از جدایی شما چند وقت می‌گذرد؟ آیا پیشنهاد طلاق از جانب شما بوده است، یا از جانب او؟

سیل پرسش به مغز سیّدمیران هجوم آورده بود. زن، شانه‌اش را به تیرک چوبی میان درگاهی داد و با نیرو و اطمینان تازه‌ای در بیان، سر را به یکسو موج داد:

ـ ظاهراً از جانب من، و در حقیقت امر از جانب او. زندگی من و این مرد با وجود داشتن دو فرزند به چنان بن بستی رسیده بود که نجات از آن جز با قطع پیوند مشترک و جدایی همیشگی ممکن نبود. اختلاف میان زن و شوهر، آقای عزیز، مانند بیماری، از هر نوع که باشد وقتی به نقطهٔ حساس برسد زندگی را چنان بر انسان غیر قابل تحمّل می‌کند که مرگ برایش عروسی باشد؛ من و او در یک چنین وضعی بسر می‌بردیم. برای من طلاق در حکم زخم آن ساطوری بود که جایش هرگز خوب نمی‌شود. دوری از فرزندان که بند دل مادر هستند آسان نیست؛ این، دردی است که باید تا جان در بدن دارم دیگر همدمم باشد. نه اینکه بگویید حالا پی به آن برده‌ام؛ از اوّل هم به آن آگاهی داشتم؛ زیرا مادر بودم؛ امّا چکنم، کاردم به استخوان رسیده بود؛ چاره‌ام منحصر شده بود.

با حالت رقّت‌انگیزی بچّه بغلش را زمین گذاشت؛ دست او را در دست نگه داشت. چادر نماز سر خود را از روی پیشانی پائین کشید، به قسمی که جز نوک بینی، لبها و نیمی از چانهٔ صاف و ظریفش دیده نمی‌شد. بگفتن ادامه داد:

ـ عمر و جوانیم در عذاب و بدبختی می‌گذشت. از دست خواهر شوهر ستم پیشه و بدکرداری که مثل عقرب زیرفرش تا غافل می‌شدم زهرش را به جانم می ریخت آب خوش از گلوی خود و بچّه‌هایم پایین نمی‌رفت. شاید اگر غیر از من دیگری بود تحمّل می‌کرد، امّا رک و راست اعتراف می‌کنم، از قوهٔ من خارج بود. چه می‌شود کرد، مقاومت همه یکسان نیست؛ هر کس طبیعتی دارد.

نمی‌خواهم سر شما را به درد بیاورم؛ در زندگی هر کس برای خود گرفتاری‌هایی دارد که کم و بیش در حد تحمّل و یا توانایی اوست؛ امّا شوهر من از آن قبیل آدم‌های کمیابی بود که می‌گفت برای زندگی باید انتحار کرد؛ و این از دست من ساخته نبود. اکنون که اینجا ایستاده‌ام با اینکه در چنان وضع ناگفتنی و دشواری می‌گذرانم که باید بر حال خود گریه کنم و در حقیقت از هول آتش به سیلاب پناه برده‌ام، امّا وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم جز طلاق چاره نداشته‌ام. این برادر و خواهر نسناس، و چه بگویم، بی‌همه چیز، چهار سال آزگار خون مرا در شیشه کردند و قطره قطره بگلویم چکاندند. یک لقمه نان خشک و خالی می‌خوردم و صد جور تهمت و افترا، سرکوفت و ناسزا می‌شنیدم. وصله‌هایی به من می‌چسباندند که اگر به کوه می‌چسباندند در یک لحظه منفجرش می‌کرد.

کار بدگمانی او به جایی کشیده شده بود که اگر کسی در سکوت نیمه شب از زیر پنجرهٔ خانهٔ ما می‌گذشت و برای خودش آواز می‌خواند، یا دلش درد گرفته بود و بیخود نعره می‌کشید، این مرد با خشونت سهمگینی مرا از خواب بیدار می‌کرد: هان، یکی از عشّاق تست، بگو ببینم کیست؟! و با مشت و لگد بباد کتک و باز خواستم می‌گرفت که چرا هر کس از این کوچه رد می‌شود آواز خواندنش می‌گیرد؟! جلوی پنجرهٔ بیرونی بالا خانهٔ بلندی را که در آن سکونت داشتیم با خشت و گل بالا آورده بود تا من کوچه را تماشا نکنم.

و کاش همین‌ها بود؛ برادرها و کسانم حق این را که بدیدنم آیند نداشتند. بی‌خبری آنها از حال و بال قوم بدبخت خود که من باشم موضوع تازه‌ای نیست. آخرین باری که برادر بزرگم را دیده‌ام دو سال و نیم پیش بوده است. پسر عمویم را اگر حالا ببینم مسلماً نمی‌شناسم؛ زیرا او در تمام دوران شوهر داریم فقط یکبار پا به خانهٔ این مرد نهاد و با چنان قیافهٔ تلخ و تند و رفتار زننده‌ای روبرو شد که در چهار سال بعدی هرگز نخواهد یاد دختر عمویش را بکند؛ رگ و ریشه را اینطور آنها از هم سوا کرده بودند. و دربارهٔ سلوک با دیگر کسان و همسایگان،

آن‌جا که پای من به میان می‌آمد این مرد سگ دیوانه‌ای می‌شد که هیچ کس جرأت نزدیک شدنش را نمی‌کرد. از پستی و ناکسی او همین بس که وقتی سر بچّه سوّمم چهار ماهه بودم لگد به پهلویم می‌زد تا آن را بیندازم. و عاقبت هم کار خود را کرد؛ خواهر عفریته‌اش در لحظه‌ای که من از بیماری و ضعف در بستر مرگ افتاده بودم گرد سفیدی را به اسم داروی مسکّن در آب حل کرد و بخوردم داد. به همان نام و نشان سه روز و سه شب قی کردم. چیزی نمانده بود که قاتل جانم بشوند. این مرد جوکی صفت در تمام مدّت چهار سالی که من در خانه‌اش بودم فقط یک چادر برایم خرید. می‌گفت چادر زن تا زمانی که جوان است چار دیوار اطاقست و وقتی پیر شد دیوارهای گور. در خشک دستی و نان کوری و عیال آزاری، جفت دوّمش همان خوداو بود. زن و فرزند برای او حکم سنگ و گل بنّائی بود. تعجّب است، خوداو پی کارهم تکاپوئی نداشت. از هیچ چیز و هیچکس خوشش نمی‌آمد. اگر وقت پاک کردن برنج برای پلو، که آن هم فقط سالی یکشب بود، دانهٔ شلتوک را دور می‌انداختم، از شام خوردن محروم می‌ماندم. این هم به اصطلاح یک نوع درس زندگی بود که آنها به من می‌دادند. ولی بیشتر برای این چادر برای من نمی‌خرید که همیشه مجبور باشم در خانه بمانم. منهم که اینطور می‌دیدم لج می‌کردم و سر برهنه به کوچه می‌رفتم. رنگ حمّام را از این ماه به آن ماه نمی‌دیدم. هر وقت از او پول حمّام می‌خواستم پوزخند می‌زد و می‌گفت، حمّام کدامست، خوردنی است یا پوشیدنی؟ و با این لفظ، برای سوزاندن دل من، به خویشانم که ده نشین هستند و زندگی ساده و مخصوصی را می‌گذرانند طعنه می‌زد.

از شنیدن این مطلب آخر گوشهٔ لب سیّدمیران اندکی جنبید و در حالی که دستش روی ترازو معطل مانده بود به علامت تمسخر حرکتی کردو با چشم خندید؛ مثل اینکه بگوید: عجب مرد بی‌وجودی! ـ زن، با آن ملایمت تسلیم‌آمیزی که خاصّ بیوگان جوان است، خم شد تا با بچّه که از روی بیقراری برای رفتن پیوسته دستش را می‌کشید حرف بزند. به او گفت که حالا خواهند رفت و در راه برایش خوردنی خواهد خرید. دوباره بغلش گرفت و چنانکه گویی طرف صحبتش همان بچّه است از سر گرفت:

ـ حال آنکه خود خاک بر سرش سال به سال از در حمّام رد نمی‌شد. مثل مرغ حمّامش خاک بود. شبها با همان لباس گچی و پرلک و پیس سرکار، و تنی که بوی گند و کثافتش زمین و زمان را بر می‌داشت، به رختخواب من می‌آمد. توی گوش‌ها و موهای سرش همیشه یک

من خاک رُس و کَرَه‌پو بود. چون در لحظه شوهر کردن، بچّه‌ای بیشتر نبودم این اکبیر گرفته و خواهر دمامه‌اش به خوبی توانسته بودند بر گرده‌ام سوار شوند. به جزئی‌ترین بهانه در صندوق‌خانهٔ اطاق حبسم می‌کردند؛ نان و آبم را همانجا پیشم می‌گذاشتند و از خانه بیرون می‌رفتند. گویی اسیر گیر آورده بودند. آنقدر از زندگی سیر شده بودم که بارها قصد جانم را کردم. تا اینکه پائیز گذشته پیش آمد ـ شاید کسان ملامتم کنند که چرا باید اینطور نسنجیده یا گستاخانه رفتار کرده باشم! امّا چکنم، غیر از این راهی پیش پایم نبود؛ وقتی کسی از زندگی و روزگار خود به‌ستوه آمده باشد توقّع عقل سلیم از او نادرست است. پائیز گذشته به دنبال یک مسخره بازی لوس و بی‌معنی که برای من حکم شکنجه را داشت، بالاخره دل به دریا زدم و با همین چادر نمازی که بسر دارم شبانه از خانه‌اش گریختم. روز بعد بی‌آنکه از نهانگاه خود به او خبری بدهم، برایش پیغام دادم که خواری و خونبدلی تا همین جا بس، ای نامرد بی‌غیرت، اگر یکی بود که به من بد می‌کرد می‌توانستم دندان برجگر بگذارم و بخاطر بچّه‌هایم تحمّل کنم، امّا نه این است که شما دو نفر دست به یکی کرده بودید تا من یکی را جان به سر بکنید؟!

زن به اینجا که رسید ساکت شد. یک لحظه در اندیشهٔ دور و دراز و تلخ ماجرای گذشتهٔ خود فرو رفت و سپس مثل اینکه بخواهد دامن دل از دست غم برهاند، با تظاهر برفتن، کلاه و شنل بچّه را مرتب کرد؛ او را پناه چادر گرفت و با لحنی نرمتر از معمول گفت:

ـ به این ترتیب مهرم را حلال و جانم را آزاد کردم. از او و قصر زبرجدش چنان جدا شدم که حتی خود خدا هم نتواند میانهٔ ما را دوباره به هم پیوند دهد.

سرگذشت بیوهٔ جوان ظاهراً به پایان رسیده بود. مخاطب او بر حسب اقتضای وضع اگر چه گاهی توجهش برمی‌گشت و به کار مشتریان و سنگ و ترازو می‌گروید، سراپا گوش بود؛ نانی را که برای وی آورده و وزن کرده بود سهواً پاره و پارسنگ مال دیگری کرد. زن که ملتفت بود چیزی نگفت. چادر را حمایل دهان ساخت تا از هُرم نفس خود گرمش شود. از توضیحات دیگرش که در پاسخ مرد بود چنین معلوم می‌شد که پسر عمویش کدخدای ده چغاسفید و مرد نسبتاً ثروتمندی بود؛ برادرهایش هر کدام به سهم خود از مال دنیا چیزی داشتند که در زندگی رعیتی محتاج غیر نباشند. سیّدمیران که اطّلاع مختصری از موقعیت طبیعی و کوچکی و بزرگی ده داشت حتی فرصت کرد تا از وضع خُرده مالکی آنجا و پاره‌ای مطالب دیگر، از او سؤالاتی بکند. آنچه که از گفته‌های تقریباً فاش و بی‌ریای زن استنباط کرده

بود اگر معلومی بر معلومات آن روزش افزوده بود مجهولاتش را نیز دو چندان کرده بود. بدی کار این بود که او مرد بود و اینگونه کنجکاوی‌های خاله زنانه، آنهم در یک چنان گذرگاه نامناسبی، محققاً نمی‌توانست زیبنده‌اش باشد. طرف صحبت زیبارویش، که با زنان معمولی از هر حیث در کفهٔ دیگری قرار داشت از دهی که می‌گفت زادگاه اوست اطّلاعات چندان دقیقی نداشت؛ همین قدر می‌دانست که نزدیک دریاچهٔ نیلوفر است و از شهر چهار فرسخ فاصله دارد؛ بیشتر دلش می‌خواست از زندگی و سرگذشت خود بگوید تا از موضوعات دیگر:

ـ دختر دوازده ساله‌ای بودم که به همراه دایه و عروسکم مرا به خانهٔ شوهر فرستادند. از آن زمان تا این ساعت که بیست سال از سنم می‌گذرد همه را در شهر بوده‌ام. آن حارث بی‌رحم و انصاف حتی نمی‌گذاشت برای یک تغییر آب و هوای دو سه روزه به کسانم در ده سر بزنم.[1] نمی‌دانم بدرگاه خدا چه گناهی کرده بودم که پیش از مردنم گرفتار یک چنین مار هفت سر و بیکرداری شده بودم. زندگی خاموش و یکنواخت ده، آنهم در حالتی که نه پدری برای آدم مانده است و نه مادری، و خواهری هم که داشته است بیست فرسخ دورتر پرت و پلا شده است، طبیعی است که لطفی ندارد؛ امّا این هم چنگی بدل نمی‌زند که زنی همین قدر که نامش زن شده است ناگزیر باشد تا عمر دارد مثل نعل آستانهٔ در به زندگی پرستوه و مشقّت بار خانهٔ یک مرد نامرد میخکوب شده باشد و از لذات شرعی و عرفی آن جز سائیده شدن زیر پاها چیزی سر در نیاورد؛ زندگی ده‌نشینی را با همهٔ یکنواختی‌ها و بیش و کم‌هایش من هزار بار به این نوع زندگی، که نه زندگی بلکه اسارت و بدتر از آن زنده بگوری است، ترجیح می‌دهم. امّا افسوس، صد افسوس!

صحبت‌ها و درد دل‌های وی پایانی نداشت. سیّدمیران در عوض او پیش خود آهسته گفت:

ـ افسوس، صد افسوس که شهر فریبنده دست از دامنم بر نمی‌دارد؛ زیبایی و پول دو چیزند که همیشه انسان را خوشبخت نمی‌کنند!

و با جسارت تازه‌ای که از شکسته نفسی رک و راست و آزادمنش زن نیرو گرفته بود پرسید:

---

۱. توضیح آنکه اظهارات گوینده دربارهٔ سن خود دقیق نیست. به علاوه، او در اینجا عمداً مایل است خود را چندان بچّه سال نشان ندهد.

ـ اسم شما چیست؟

ـ هُما.

ـ خوب، هُما خانم، کسی که به قول خودش از شوهر و زندگی قدیمش چنان بریده و برگشته است که حتی خود خداوند هم نمی‌تواند میانجی کارش بشود، و از طرفی عدّهٔ طلاقش هم ـ منظورم این نکته است ـ اگر به سر نیامده بهر حال نزدیک سر آمدن است، دیگر دلیل ندارد که در آه و افسوس باشد.

از روی سرگرمی فکری و همچنین برای کشیدن نان یک پیرزن مکث کرد؛ او را که براه انداخت از پشت ترازو به این سو آمد؛ نزدیک زن خود را به زیرورو کردن نان‌های گرم روی منبر مشغول نمود و در همان حال ادامه داد:

ـ این دو روزهٔ عمر، ای برادر، چه ارزش آن را دارد که انسانی همه را به درد و دریغ بگذراند. تو جوان هستی و جویای زندگی، و از قدیم گفته‌اند سر با همسر. اگر خداوند ترا بیک نفر حرام کرده است درِ دنیا را برویت نبسته است. وظیفه و تکلیفت را معین کرده است؛ تو باید شوهر اختیار کنی. هان، غیر از این است که می‌گویم؟

زن که رویش تقریباً گشوده بود به نیم نگاهی سربرداشت. بعد از دو ملاقات پی‌درپی و یک گفتگوی نیم ساعتهٔ رُخ در رُخ اوّلین بار بود که نگاه آن دو به‌هم برمی‌خورد. در چشمانش که میشی روشن بود شکّ و تردیدی نیم بند موج می‌زد. مثل اینکه از برداشت سخن که به اینجا کشیده شده بود خود را غافلگیر می‌دید. با حرکت معنی داری سر بزیر افکند و با حال شماتت باری که در عین حال حجب زیبای زنانه‌اش را می‌رساند گفت:

ـ شوهر؟!

از روی شرم و ناراحتی که به او دست داده بود خود را با بچّه بغلش سرگرم نمود:

ـ بمیرم الهی، دست بچّه‌ام سوخت؛ دست فرّخ عزیزم جیز شد!

بی‌آنکه از محبّت مادرانه خود خجلتی داشته باشد دست کودک را بلب برد و بوسید و او که از دیدن دوبارهٔ انگشتان سیاه خود بیاد درد افتاده بود و همچنین از دوری مادر و بی‌حوصلگی، لب برچید و گریهٔ پیشینش را از سر گرفت. دستپاچگی و بیقراری زن در ساکت کردنش امری طبیعی بود. برای آنکه بیش از آن آنجا نایستاده باشد، اگرچه هنوز نانش را نگرفته بود، روی پاشنهٔ پا چرخید که برود. بچّه را با زمزمهٔ کوتاه و افسرده‌ای در گهوارهٔ

آغوش تکان داد و در جای خود پابه‌پا کرد. در آهنگ صدایش از اندوه و نامرادی ابراز نشده، نشانهٔ عمیقی بود که مرد کاسب را یک لحظه به اندیشه فرو برد ـ عقل و وجدان اجتماعی خود برای تکان دادن انسانی کافی هستند چه رسد به آنکه با نیروی اصلی‌تری که احساس باشد همعنان شوند ـ آیا این زن دردها و تقاضاهای پوشیده‌ای نداشت که نمی‌توانست بر زبان آورد؟ و چگونه ممکن بود این را فهمید؟ مسئلهٔ مهم اینجا بود. در همان چند دقیقهٔ کوتاهی که آن بندهٔ خدا تکیه‌اش را به چوب میان درگاهی داده بود و صحبت می‌کرد، صاحب بزازی بغل دست قهوه خانه، در آن سوی خیابان، همانطور که زیر کرسی نشسته بود چشمهای بی‌حیایش را یک لحظه از آنها بر نداشته بود؛ معلوم می‌شد خود جفنگ خیالش نسبت بگروه زنان که مشتریان همیشگی‌اش بودند نظر خاص داشت که بدیگران گمانش را می‌برد! و گرنه او هرگز کار خلافی نکرده بود.

سیدمیران در حال کشیدن نان، بار دیگر عَبدُل شاگرد دکّان را صدا زد. با اشاره‌ای که زن چادر سفید ملتفتش نشد دستور داد که برود و از شیرینی‌پزی سرنبش چند نان مربایی بگیرد. پولی را که زن در همان ابتدای آمدن روی سکّو نهاده بود و هنوز همانجا بود برداشت و به پسرک داد. صدای خستهٔ لحظه پیش خود را که هیچ نوع تهدیدی در پس آن نبود بلندتر کرد:

ـ بیا که خدا یا ترا بکشد و مرا آسوده کند، یا مرا آسوده کند و ترا بکشد، ای تنبلِ نان‌حیف‌کن! خدا زنبور عسل را آفرید تا شب و روز بیدار و در تقّلای کار کردن و فائده رساندن باشد و تو قوشمهٔ[1] بی‌مصرف را که بِرَوی روی هیزم‌ها درازبکشی و متصل خواب ذخیره کنی! به دلِ من که ارباب تو هستم حسرت ماند یکبار سر خود جاروئی بدست بگیری و جلوی این دکّان را تمیز کنی که خُرده نان زیر پای مردم لگد نشود. ببین، ببین، آخر این ریگ‌ها که در پیاده رو با هر قدم عابرین مثل ملخ به اینور و آنور جست و خیز می‌کنند مال این دکّانند؛ آخر اینها پول خورده‌اند، پول! آخ که دق تو یکنفر مرا کشت!

و روی به زن چادر سفید و مشتری مردی که از روی منبر نان بر می‌داشت کرد و افزود:

ـ برای شما خالی از تعجّب نیست، من می‌دانم؛ حق دارید تعجّب کنید یا در دل به من بخندید و زیر لب بگوئید: چه چیزها، مگر ریگ بیابان هم پولی شده است؟! همین دیروز ناشناسی آمده بود برای روی بخاری خانه‌اش از اینجا ریگ ببرد، همانطور که از چشمه آب

---

۱. قوشمه: آدم بدپیشانی که ورودش در هر جا یا هرکار باعث زیان می‌شود.

می‌برند؛ و این عین حرفی است که او به من زد. بله، متأسّفانه باید بگویم که این روزها ریگ بیابان هم پولی شده است؛ چنانکه خود ما که کاسب هستیم باری دو قرانِ چرخی، آنهم با هزار و یک خواهش و منّت، پول اینها را می‌دهیم، چرا که اینها را باید از رودخانه بیاورند؛ باری دوقران رایج ایران و سکه اعلیحضرت، برای همین ریگ‌های بی‌مصرف!

به صدای اُشتُلُمِ او خلیفهٔ دکّان جاروب به دست از دکّان بیرون آمد تا ریگ‌ها را جمع کند. زن چادر سفید که نامش هُما بود نان خود را گرفت، زیر چادر گذاشت و در حالی که می‌رفت برود سر به عقب گرداند. با نگاهی شوخ و دلفریب که به همان اندازه متین و پر شکوه بود دهان کوچک و بهانه جویش را که بلبانی نازک و هوس‌انگیز مشخص می‌شد گشود؛ سر و گردن را به عشوه‌ای دلنشین موج داد و این لطیفهٔ جانانه را نثار همراز چند لحظه پیش خود کرد:

ـ آقا عصبانی نباشید؛ باری دو قران می‌خرید و منی دو قران، یعنی به نرخ نان به ما مشتری‌ها می‌فروشید؛ چه معامله‌ای از این پرفایده‌تر؟!

گوی درشت چشمانی که به سوی سیّدمیران چرخیده بود با خاصیّت عجیب فوق زمینی‌اش صاعقه آسا چنان اثر خُرد کننده و سوزاننده‌ای بر او گذاشت که مرد با خدا تا چند لحظه حال خود را نفهمید. بیچاره زنک بیوه‌سار، که از یاد ماجرای تلخ و بدفرجام زندگی‌اش ناراحت شده بود، به پیروی از اندرزگوی نیک‌اندیش خود می‌خواست به این وسیله بر دردها و اشک‌های پنهانش پردهٔ فراموشی بکشد. در حالت بیدار نگاهش غمزه‌ای شیرین ولی شرمزده و گریزان، همراه با ملامتی شوریده و سرکش دیده می‌شد که بیم و امید، ترس و طلب را از درون دل افشا می‌کرد. با اینکه دورهٔ حجاب بود نادرست است گفتن این موضوع که سیّدمیران سرابی تا آن زمان زن زیباروی کم دیده بود. او خود کُرد بود و قسمت اعظم منطقه‌های کرمانشاه و کردستان را که همه کُردنشین و زنانشان طبق رسم آباء اجدادی بی‌حجاب بودند زیر پا زده بود؛ امّا این زن، یا همان نگاه گویای رخشان‌تر از صبح سردشتش، یا همان تبسّم شیرین دلپذیرتر از غروب بانه‌اش، ورای این چیزها بود. از ترس مذهبی و متانت اخلاقی بود یا اینکه اصولاً تاب مقاومتش را نداشت، هر چه بود بلافاصله سر بزیر افکند؛ از نیش جانگزا ولی لطیف و شهدآمیز کلام او که نشانهٔ بی‌گفتگویی از هوش و کمال سرشارش بود لبخند زد. چه جوابی به او می‌داد چه نمی‌داد این لطیفه جلوی مشتریان به

خوبی شَلاقیش کرده بود. پس بی‌آنکه حرفی بزند یا مطلب را به خود بگیرد برای آوردن نانی که می‌خواست تیکهٔ سرترازو بکند بدرون دکّان رفت. حرکاتش وَجْدآمیز و کاملاً از روی حواس پرتی بود. پشت سرزن چادر سفید در یک ردیف پیاپی و بدون فاصله، چند نفر دیگر نان خریدند و رفتند. یکی از آنها پسرک زردانبو و شاگرد وضعی بود به سنّ عَبدُل که کُت گشاد و بزرگی به تن داشت. دست‌ها را برای آن‌که یخ نزند درآستین‌ها پنهان کرده بود. یقه‌اش را برگردانده بود و با نان زیر بغلش به سرعت دور می‌شد. سیّدمیران شکّ کرد که از او پول گرفت یا نه؛ در لحظه‌ای که نان او را به ترازو میگذاشت هوش و حواسش به کلی پرت بود. حتی نفهمید چقدر به او نان داد. آیا حق ترازو را درست ادا کرده بود؟ برای کاسب، مغبون شدن به همان اندازه گناه‌بار بود که مغبون کردن. پس با عجله به پیاده رو خیابان آمد و آن پسر را پیش از ناپدید شدن به برگشتن فرا خواند. در چهرهٔ پسرک، هنگامی که پهلوی او آمد، علامت تعجّب و سؤال موج می‌زد. سیّدمیران با لحنی که البتّه ملایم نبود مخاطبش قرار داد:

ـ چقدر نان گرفتی؟

بچّه رنگش پرید:

ـ یک من!

ـ پولش؟

ـ پولش را دادم آقا، به خدا همان وقت که آن را می‌کشیدی دادم. خودت از دستم گرفتی و توی دخل انداختی!

ـ قسم نخور بچّه راستش را بگو!

ـ بخدا اگر دروغ بگویم! یک اسکناس پنج قرانی کهنه بود، اینهم سه قرانی است که به من پس دادی. ای!

چهره‌اش چنان حالتی به خود گرفته بود که اگر کار طول می‌کشید به گریه می‌افتاد. سیّدمیران متحیّر ماند به او چه بگوید. در دخل نگاه کرد و بی‌آنکه دنبال پنج ریالی گفته شدهٔ پسر بگردد یا اصلاً آن را دیده باشد به طرف او سر تکان داد. در همین موقع عَبدُل از مأموریت خود بازگشت. پاکت نان شیرینی را که خریده بود و در دست داشت جلوی اربابش روی سکّو گذاشت و با لحنی کم و بیش تعرّض‌آمیز که اخلاق عادیش بود گفت:

ـ مگر نگفتی این را برای آن بچّه بخرم که ریگ دستش را سوزاند و گریه راه انداخته بود؟ هر چه کردم مادرش از من نگرفت. گفتم ارباب دستور داد به شما بدهم، گفت ـ

آب بینی‌اش را بالا کشید و عوض آنکه جمله را تمام کند از روی یک وظیفه‌شناسی که گویا تازه به یادش آمده بود منقل گِلی را از جلوی دست ارباب برداشت تا ببرد آتشش را تازه کند. سیدمیران با نگاه ناموافقی صورت و بشن و بار او را برانداز کرد:

ـ پس چرا خاموش شدی؟ لابد گفت اربابت غلط کرد، نه؟ بسیار خوب، لایق عزّت نبوده است؛ مفت چنگ تو؛ ببر بده به شاطر زمان تا میان همه قسمت کند.

پاکت را از روی سکو برداشت و در حالی که می‌اندیشید و نگاه دیده‌ورش دورها را جستجو می‌کرد به شاگرد داد. در پیاده‌رو مقابل که هنوز آفتاب بود، در میان ازدحام خاموش و بی‌رونق مردمی که قوزهای پشت خود را به اینور و آنور می‌کشاندند، به زودی شنل قرمز بچّه به چشمش خورد. زن انگشت خود را بدست او داده بود که با قدم‌های کوچک همراهش تاتی می‌کرد؛ برای آنکه خسته‌اش نکند گاهی می‌ایستاد،خم می‌شد و با او حرف می‌زد و دوباره به آهستگی آغاز رفتن می‌کرد. کسانی که از کنارش می‌گذشتند از این که بایستند یا سربرگردانند و به دقّت براندازش کنند ابائی نداشتند. سیّدمیران با آنکه صحنهٔ این منظره را از پشت دوربین بُعد مسافت می‌دید و از دلیل نگاه‌ها بدرستی آگاهی نداشت، بر بیکارگی و پوچی کار همشهریان خود بیش از بیش تأسّف خورد. بالاخره هنگامی که دیگر آن دو را از نظر گم می‌کرد و خلیفهٔ

دکّان را برای دادن دستوری فرا می‌خواند با خود اندیشید:

ـ هُما، چه زن وجیه و دلربائی! چه دختر با هوش و خود نگه داری! طفلک هنوز جوانتر از آن است که بداند طلاق یعنی چه، که بفهمد برای زن بچّه سال و خوش آب و رنگی چون او، در شهر بزرگ و زمانهٔ خراب، بیوه شدن و بی‌سرپرست ماندن چه معنی‌ها در بردارد! هیچ چیز باور کردنی‌تر از این نیست که زنی با این حسن و ملاحت، چنانکه می‌گوید، خانه و زندگی، عشق و علاقه‌ای، داشته است؛ فرزندانی داشته است که به علّت یا علّتهایی از آنان دور مانده است؛ سرش به بالین شوهری بوده است که خوب یا بد، سازگار یا ناسازگار، در هر حال و بهر صورت نتوانسته یا قابلیّتش را نداشته که همسری چنین زیبا را نگاهداری کند. آیا او پیر بوده است؟ عیب و علّت یا ناسازگاری حقیقتاً از جانب وی بوده است، یا از جانب خود این زن؟

اندیشه‌های بی‌زمینه، آن هم در لحظه و وضع نامساعدی که با مزاحمت‌های محیط، هجوم مشتریان تنگ غروب، آمد و رفت و سروصدای خیابان، دائماً رشته‌اش گسیخته

می‌شود طبعاً نمی‌تواند به جایی برسد. گفته‌های این زن، با همهٔ آنکه از شوهر و کردو کارش عنکبوت زشت و سیاهی می‌ساخت و در برابر چشم شنوندهٔ خود می‌گذاشت، بر بیگناهیش رأی نمی‌داد. امّا کریم آن است که ببخشاید؛ چه انسانی هست که خطا کار نباشد. و مرد با احساس و خوش قلبی چون سیدمیران که نیک پنداری و صفای باطن را از جدش به ارث می‌برد چگونه ممکن بود به او حق ندهد؟ در رفتار ظاهر، طرزنگاه و از همه مهمتر سرووضع ساده و فقیرانه‌اش، حقیقتی نهفته بود که از مناعت طبع، خویشتن داری و بالاخره پاکدامنی ذاتیش حکایت می‌کرد. اگر این زن لکهٔ عیبی به دامن داشت، با آن بَرورو و وجاهتی که بی‌گفتگو در تمام شهر یکّه بود، خیلی کارها از پیشش رفته و کرده بود که کمترین آن استفاده از لباس‌ها و زینت آلاتی بود پرزرق و برق و فریبنده. عشق‌هایی که مُهر بازاری برخود دارند مثل چینی ترک‌دار صدای دیگری می‌کنند. به هر حال یک نکته مسلّم بود که او، اگر نه از لحاظ دور ماندن از اطفال یا بیوه سار شدن و تنها بودن، بلکه از لحاظ گذران زندگی، یعنی خوراک و پوشاک و جا و مسکن، در وضع مساعدی به سر نمی‌برد.

این افکار بهتر است گفته شود به شکل یک احساس پیچیده و ناروشن به سیّدمیران دست داد تا یک سلسلهٔ منظّم و منطقی. به خلیفهٔ دکّان که در انتظار دستوراو خود را به تراشیدن گِل‌های میان درگاهی مشغول کرده بود گفت که از آن پس نان خانهٔ بعضی کسان و به خصوص یاور! رئیس امور اداری تیپ را او ببرد بدهد، نه عَبدُل که نکبت از سرورویش می‌بارید و دیدارش دل آدم را به هم می‌زد؛ زن چادر سفید، آن لعبت بی‌برگ و نوائی که خود چکیدهٔ لطف و صفا بود و آن همه از یک زندگی نکبت بار گذشته بغض و دلپری داشت، بی‌شک نمی‌توانست دست خوردهٔ چنین کثافت مجسّمی را بگیرد و به بچّه‌اش بدهد. پسرکی در لباس کازرونی مدرسه برای نانی که از داخل دکّان برداشته بود عوض پول به سیّدمیران مُهر کاغذ داد و با ادب و احترامی که خود را از قبل برای آن آماده کرده بود گفت:

- مادرم به شما دعا و سلام رساند و گفت که بگویم مُهر ما تمام شده است، این آخری آنهاست.

او پسر یک خانوادهٔ آبرودار لیکن مستمندی بود که سیّدمیران از روی خداپرستی و نوع دوستی به آنان کمک می‌کرد. کسی که برای جاروب کردن ریگ‌های دکّان بر سر کارگرش اشتلم می‌کرد در عمل مرد بخشنده و نیکوکاری بود که از دادن صد من مُهر نان به یک همنوع

مستحق هرگز خم به ابرو نمی‌آورد؛ اینگونه اعمال در نظر او مانند خونی که هنگام فَصد یا حجامت از بدن می‌رود نه تنها باعث سلامت و صفای روح بود بلکه به زودی جایش پر می‌شد؛ پس بی‌آنکه کوچکترین اندیشه‌ای به خود راه دهد به پسر گفت:

ـ خوب، خوب، امشب یا فردا صبح بیست من دیگر به شما خواهم داد. زغال شما که تمام نشده است، هان؟ این بار که می‌آیی نان بگیری ظرفی همراه بیاور و بده به سلیمان، تا هر وقت آرد خوب و نرمی از آسیاب آوردند دو سه من به شما بدهد، شاید برای رشته یا چیزهای دیگر لازم داشته باشید.

و با حرکت رضایت‌آمیز سر او را مرخَص کرد. زن چادر سفید نیز اگر چه از آن جهت که جوان بود و می‌توانست شوهر کند، مانند این خانواده مستحق نبود، به نظر می‌آمد بیشتر از آنها محتاج کمک باشد، با خود گفت:

ـ آیا بار دیگر او را خواهم دید؟ ای کاش بیشتر از حالش جویا شده بودم؛ از کم و کسر زندگانی و ناراحتی‌های کارش پرسیده بودم. اگر او مهر و نفقه‌اش را به شوهر حلال کرده و در حال حاضر دور از کس و کار خود به سر می‌برد پس گذرانش چگونه و از چه مَمَر صورت می‌گیرد؟ آیا پس انداز و اندوخته‌ای دارد؟ کسی نانش را می‌دهد؟ یا...

لبان خود را در هم فشرد. دست را بکوشش این که اندیشهٔ ناخوش آیندی را از خود براند به پیشانی مالید. گویی فرصت بزرگی را از دست داده است؛ یا اینکه احساس باطن، وی را از واقعه‌ای عظیم که مربوط به او بود آگاه می‌کرد، امّا اندیشه، این جام جهان نمای تن، از کشف و تحقیق راز آن عاجز بود. با خود گفت:

ـ فی الحقیقه چرا آدم باید بد به دل راه بدهد؟ از کجا معلوم که همهٔ قوت و گذران آن بندهٔ خدا منحصر بهمین چارک نان نباشد که روزانه می‌خرد؟ چیز غریبی است، این زن فکر مرا خراب کرد. ای کاش بار دیگر او را می‌دیدم. در زندگی خود هرچه هست لحظهٔ باریک و دشواری را می‌گذراند؛ همه چیز او چنین گواهی می‌داد. در شکوفان‌ترین موسم که بهار عمر اوست و از هزار گل وجودش یکی نشکفته، حیف است دستخوش بادهای سرد و خشکاننده یا سمّی و سوزان زمانهٔ بی‌بند و بار و ناجوانمرد گردد. او جوان است و زیبا و به همان نسبت نادان و آسیب‌پذیر. زندگی با همهٔ سادگی و صراحت ظاهریش چیز سردرگم و پیچیده‌ای است که فکر ناآزمودهٔ جوان سطحی و سرسریش می‌گیرد؛ خَردجّالی است که از هر سرموی

بدنش سازی به صداست تا بندگان ناآگاه خدا را از راه راست بگرداند و به دنبال خود بکشاند؛ اینها را باید به او گفت. او به پند و راهنمائی احتیاج دارد؛ پند و راهنمایی که حتی پیران و جهاندیدگان آزموده، خود را از آن بی‌نیاز ندیده‌اند. اگر تا یکی دو روز دیگر که پشت این دستگاه هستم توانستم او را ببینم، نکته‌هایی را پدرانه یادآورش می‌شوم؛ سراغ منزل یا پاتوق همیشگی شوهرش را می‌گیرم. آیا غیر از این است که سه طلاقه‌اش کرده است! و آیا بر خلاف آنچه که زن می‌گفت، در خیاطخانهٔ خدایی هیچ سوزنی برای دوختن این رشتهٔ گسسته یافت نمی‌شود؟ شاید بتوانم با پا در میانی مستقیم یا هر وسیله‌ای که دست بدهد در این میانه سبب خیری بشوم. هیچ کاری خداپسندانه‌تر و ثوابی پرارج‌تر از این نیست که انسان مادری را به فرزندان و شوهری را به جفت جدا شده‌اش برساند.

دکّان به علّت نزدیک شدن شب رو به شلوغی می‌رفت و او پیاپی سنگ به ترازو می‌گذاشت، نان به مشتری می‌داد و پول در دخل می‌انداخت. حرکاتش بر حسب عادت و از روی گیجی بود. به علامت تأیید و تصویب آخرین فکری که به مغزش آمده بود سر جنبانید. اگر ترازودار قَهرُویش حبیب به همان زودی بر می‌گشت و از آن اداهای لوس و کودکانه که در خور مردی بزرگ و عاقل نبود دست بر می‌داشت حتی ممکن بود برای وی خواستگاریش کند. او که زندگی و سروسامان درستی نداشت و مانند همهٔ بی‌زنان، دیو تنهایی عذابش می‌داد بی‌گفتگو از مژدهٔ یک چنان سعادتی جان می‌فشاند. داستان او که سال‌ها بود از موقع زنش می‌گذشت و این پریروی زرّین موی، داستان لب خشک تشنه بود و آب سرد چشمه. می‌گفت مزدش کم است، این هم چیزی علاوه‌تر! دیگر چه دردی داشت؟ مرگ می‌خواست می‌رفت به گیلان. در عرض دو سالی که آنجا پیش او آمده بود این سوّمین بارش بود که ادا در می‌آورد؛ سر هیچ و پوچ و حتی بی‌آنکه ادّعا یا شکایتی داشته باشد دست از کار می‌کشید، دکّان را به امان خدا می‌گذاشت و می‌رفت. با همهٔ درستی و پاکدستی بی‌توقّع که صفت مشخّصه‌اش بود این حرکتش را چه می‌شد نام گذارد؟ و با این اخلاق سگی که داشت آیا فی الحقیقه می‌توانست چنان زن دل‌آزرده‌ای را که احتیاج به نوازش داشت سعادتمند کند؟ این هم برای خود مسئله‌ای بود.

پساکش دکّان با چند پیت وَرْقُلُنبیده و سرخالی آرد در هر دو دست و زیر بغل‌ها از کَته که در همان نزدیکی‌ها بود به این سوی پیدایش شد. او مرد لاغر اندام کوتاه و کوسه‌ای بود که به

علّت سابقهٔ یک مرض عصبی در حالت عادی دائماً سر جای خود تکان می‌خورد. به ظاهر پخمه و بی‌مصرف و در حقیقت فوق‌العاده زحمتکش، پرکار و با احساس مسئولیّت بود. طرز لباس پوشیدن، حرف زدن، راه رفتن و هر کار، حتی اندیشیدنش، موضوع شوخی کارگران و به‌خصوص خود سیّدمیران بود. این مرد کوچک اندام، که دَلقک نبود ولی سایرین حتی کسبهٔ اطرافی، برای تفریح خاطر و بی‌آنکه خودش بداند از او دلقکی ساخته بودند تا خشونت‌های کار و زندگی روزانه را فراموش کنند، شش پیت چهار منی آرد را در وضعی حمل می‌کرد که شکل چرخ فلک کودکان را پیدا کرده بود. آردها را روی تغار گذاشت و میان درگاهی دکّان برگشت. آردمالی را که اربابش آن روز صبح برایش درست کرده بود در دست داشت. پُرزهای پر پشت آن را دست می‌کشید امتحان می‌کرد و به درشتی و دوامش در کار با نظر تحسین می‌نگریست. او پیر بود امّا از قیافهٔ تقریباً بدون مویش هیچکس نمی‌توانست سن حقیقی‌اش را تشخیص دهد. روی کت زُمُخت آردآلویش کمربندی پهن، و به پاهای باریکش پاپیچ بسته بود. با لهجهٔ شل و لحن کشداری که خاص ولایات شرقی کرمانشاه است به سیّدمیران اطّلاع داد که در کَته آرد نیست. از شنیدن این خبر، ارباب ناگهان دست از کشیدن نان برداشت و با تعجّب رو به او کرد:

ـ چه می‌گویی سلیمان، چطور آرد نیست؟ مگر شگرد شش باری صبح هنوز از آسیاب برنگشته است؟ (ساعت جیبش را نگاه کرد.) به این حساب پر دور نیست امشب بی‌آرد بمانیم. این مردک ناجنس باز می‌خواهد به سرما بازی درآورد؛ باز می‌خواهد بنای ناسازگاری و بدقِلقیش را بگذارد. بگو ببینم دست نقد در کته چند خمیر موجود داری؟ آیا آنقدر هست که پخت فردا صبح را بس باشد؟

سلیمان با پشت دست بینی یخ زده‌اش را پاک کرد و در جای خود وُول خورد:

ـ ارباب، این پیت آخری که آوردم همه‌اش گرد پَتی بی؛ الک کردن لازم نداشت. منظورم این است که حتی گرد سر دیوارها را با آرد مال روفته و گرد کرده‌ام، به جهد ده تا پسائی شد. این ده تا، پخت اوّل دکّان را راه می‌اندازد، امّا بعدش را چکنم؟ کار اینها اعتباری ندارد؛ اگر بخواهیم دست روی دست بگذاریم و به انتظار بنشینیم یقین دارم که باید مثل دفعهٔ پیش، و باز هم پیشترش، ظهر فردا را بخوابیم.

ـ ارباب گفت: به علاوه، آنکه اصل کاری‌تر است، سلیمان، نان قُشَن، تو مثل اینکه این یکی را اصلاً فراموش کرده بودی. جواب آنها را چه می‌توان داد؟ اینطور که می‌بینم جادّهٔ آسیاب

پاهای خودت را می‌بوسد. گیوه‌ها را ورکش و تا هوا تاریک نشده به سراب برو؛ تا ببینم چه می‌کنی.

سلیمان در حالی که کمربند خود را راست می‌کرد زیر لب غُر زد و به آسیابان دشنام داد:

ـ در این شب زمستان و سرمایی که سنگ می‌ترکد آخرش راه آسیاب را جلوی پای من گذاشتند. انشاءالله روی سر صاحبش خراب بشود. امّا مشهدی، می‌ترسم این همه راه را گز کنم، سرما را بخورم و دست از پا درازتر برگردم.

سیدمیران به کارگرش دل قرصی داد:

ـ نه، بگو به امید خدا و نترس! هر چه خُرد شده بود بر می‌داری می‌آوری. از آسیاب‌های دیگر سراب هم که شده است یکی دو بار قرض می‌کنی و دست خالی بر نمی‌گردی. من امشب از تو آرد می‌خواهم، همچنانکه مَلا احمد اردبیلی از خدا آب خواست. برگرد قصّه‌اش را برایت خواهم گفت.[۱]

سلیمان، از روی زمین، پای منبر، یک تیکه نان نیمه سوخته برداشت فوت کرد و به دهان گذاشت:

ـ ارباب، همهٔ تعجّب من می‌دانی از چیست؟ از این است که تو خودت شکر خدا همه کارهٔ صنف و رئیس کل هستی؛ آسیابان می‌دهی و آسیابان می‌گیری؛ حُکمت مثل شاه رایج است و اینطور سر بیکلاه می‌گردی. پس اینکه می‌گویند قسمت کن یا مغبون است یا ملعون دروغ نیست.

سیدمیران به گفتهٔ او خنده‌اش گرفت:

ـ امّا ارباب تو، هم مغبون است هم ملعون. ریاست صنفی عجالتاً غیر از این برای ما چیزی نیست. اگر رفتنی هستی زودتر تا شب نشده خودت را برسان، بلکه کاری کردی. روزه هم نیستی که مثل من زانوهایت از گرسنگی بلرزد. هابابام، بیخود نیست که کارگرها لقب مِهتر نَسیمی بتو داده‌اند؛ ببینم شیر برمی‌گردی یا روباه. ماه رمضان است، دوبار هم که بیاوری برای پخت اوّل روز ما کافی است. این ده تا پسائی هم بماند برای قُشَن. پس به همین پا رفتی که بروی؟ خیلی خوب، در کَته را می‌گویم عبدُل ببندد. ببین! گوش کن!

مرد کارگر که رفته بود برود برگشت و سیّدمیران افزود:

---

۱. این قصه را دربارهٔ برخی روحانیان بزرگ گفته‌اند که برای گرفتن وضو دلو به چاه انداخته‌اند و عوض آب جواهر بالا آمده است. ملا احمد اردبیلی بار سوم که دلوش از چاه جواهر بالا آورد آن را به چاه برگرداند و گفت خدایا احمد از تو آب می‌خواهد.

ـ اگر دیدی که آسیاب عیبی پیدا کرده و خوابیده است یا مشغول درست کردنش هستند ـ
ـ هان، همانجا می‌مانم تا راهش بیندازند. شبی را هم پای تنور گذراندن پر بی‌لطف نیست.
ـ آفرین برتو و بر آن شیری که ترا خورد، خودت دَرْسَت را روان هستی! شاید پیش از سحر آرد را برسانی. هابابام، به امان خدا، من تا ترا دارم غمی ندارم.

از پشت سر، در مقابل چند مشتری و خلیفهٔ دکّان، به ریخت و رفتار او خندید و گفت:

ـ اینهم برای خود عالمی دارد. با اینکه سنّش از شصت می‌گذرد آدم با جوان سی ساله اشتباهش می‌کند. تا به حال کسی ندیده که لخت بشود. همه عقیده دارند که خواجه است ولی من یقین دارم با اینکه پیر است از مردی چیزی کم ندارد. هان خلیفه حمزه، بالاخره تو نتوانستی این راز را کشف کنی و بما بگویی؟ چیز غریبی است، از کارگرهای این دکّان به‌جز شاطر زمان همه بی زن هستند.

حمزه که می‌خواست، طبق دستور، نان خانهٔ یاور را خودش ببرد، به ارباب گفت:

ـ از آن سر که بر می‌گردم اگر می‌فرمایی سری بدرخانهٔ حبیب بزنم؛ آنطور که خبرش را دارم هنوز کسی به سراغش نرفته است. بعد از سه روز پای کرسی بی‌آتش خوابیدن و از گرسنگی دستها را در شکم فشردن باید اینقدر عقل در کلّه‌اش باشد که سر کارش برگردد. نوروز خپل هم بیکار است، روی سکّوی قهوه خانه نشسته زیر بغلهایش را نگاه می‌کند؛ لب تر بکنی معلّق زنان اینجا حاضر شده است؛ من فکر می‌کنم که او آدم بدی نباشد.

ارباب گفت:

ـ نوروز همولایتی شاطر را می‌گویی؟ خود کاکازمان هم دیروز به من گفت. آدم بدی نیست، امّا شنیده‌ام دستش در قمار است؛ مشروب هم می‌خورد. و شاید به همین علّت باشد که اغلب بیکار می‌گردد. این یکی دو روز را هم هر طور هست خودم پشت ترازو می‌ایستم، شاید حبیب آمد. گمان نمی‌کنم او کسی باشد که مرا به دیگری بفروشد. مگر اینکه برود کار دیگری غیر از ترازوداری جستجو کند. هان بتو نگفتم؟! این است پیدایش شد.

ارباب و کارگر از تعجّب نتوانستند خودداری کنند؛ حرف در دهان سیّدمیران بود که هیکل دراز و خشکیدهٔ ترازودار مثل سایهٔ خزنده‌ای از کنار جِرْز دکّان پدیدار شد. با اخمی که در چهره داشت از روی بی‌اعتنایی سلام کرد. سیّدمیران بی‌اختیار از پشت ترازو به کنار آمد، قدمی به استقبالش شتافت و با نوعی شادی باطنی و سبک حالی گفت:

ـ والله که در حلال زاده بودنت کسی شک نکرده است حبیب؛ همین حالا حرف تو در میان بود؛ می‌خواستم حمزه را دنبالت بفرستم. انشاءالله که در این چند روزه استراحت خستگی‌ها را به کلی در کرده‌ای. خوب، حمزه تو برو پی کارت؛ حالا که حبیب سر کارش آمد امشب می‌توانم یاور را ببینم؛ با او کار دارم. آنجا که میروی ببین چه موقع در خانه هست تا خدمتش برسم؛ یا اینکه نه، کار تو نیست، امشب هر جوری شده او را خواهم دید.

حبیب از روی ناراحتی که زائیدهٔ پشیمانی درونی و شرمش بود لبهٔ کلاهش را بالا زد؛ از زیر کت دستش را به پر قدّش گرفت و بی‌آنکه در چشم اربابش بنگرد به رسم اعتراض گفت:

ـ آمده بودم کاکازمان را ببینم، با او کار دارم.

سیدمیران از سرشانه‌اش به او نگاه کرد:

ـ اگر از او پول طلب داری گفته‌ام به تو ندهد. بس است، بس است، بیشتر از این ما را چوبکاری نفرمائید که هیچ حوصله‌اش را ندارم. تا دکّان را گذاشته‌ای و رفته‌ای کارهایم پاک درهم ریخته و مُعَوَّق مانده است. آیا می‌خواهی از تو ادعای خسارت بکنم؟ هیچ آدم عاقلی چنین کاری می‌کند که تو کرده‌ای؟ اگر تو می‌خواهی صبح‌ها سرآفتاب بدکان بیایی و پیشتر از آن را ساعتی به مَسئولیت خودت خلیفه یا کسی دیگر را پشت ترازو بگذاری من چه حرفی دارم؛ من از تو دخل می‌خواهم؛ در دکّان را ببند و برو امّا شب به شب دخل مرا تحویل بده؛ یقین داشته باش که صد سال هم بگذرد اعتراضی نخواهم کرد.

سکوت تودار و اخم آلود حبیب هیچ نوع اثری از سازش نشان نمی‌داد. با این وصف سیدمیران که کاملاً به روحیات ترازودار خود آشنایی داشت با گشاده طبعی آمیخته به بی‌حوصلگی آستین او را گرفت و پشت سکو کشانید:

ـ بیا، بیا، که نه تو به از من کسی پیدا میکنی، و نه من به از تو. این روزها گرفتاریهایی در پیش دارم که اگر به توفیق خدا از سرم برطرف شد تو را هم ناراضی نخواهم گذارد. نمی‌خواهم با وعد و وعید تو خالی سرت را شیره بمالم، بتو قول می‌دهم. اگر تو، حبیب، بی‌وفا هستی و مرا درست در آنجائی که لازمت دارم مثل سگ شکاری قهر و می‌گذاری و می‌روی، من بی‌وفا نیستم؛ من برای تو خیال‌ها دارم، چطور ممکن است بگذارم به این مفتی از چنگم بگریزی. وقتی که طوق را به گردنت انداختم و مسئولیّت زندگی را فهمیدی چیست بعضی عادات فعلی‌ات را ترک خواهی کرد. امّا این را هم بگویم، طوقی که من به گردنت

می‌اندازم طوق رحمت خواهد بود نه لعنت؛ دِ حالا باز از من ناراضی باش؛ باز تا می‌گویند آرد را خودت تحویل بگیر و به این و آن یا حرف تنهای بارکش‌ها اعتماد نکن، اخمهایت را درهم بکش، خر آسیابان را دو ساعت زیر بارلنگ بکن، تا آن‌ها هم آرد را قپان نکرده خالی بکنند و بروند.

سیدمیران سرشانهٔ پالتو خود را که بدیوار گرفته و گچی شده بود تکاند و چون دید حبیب چیزی نگفت، و به میل یا به اکراه، اوّلین مشتری خود را راه انداخت، پول‌های دخل را بیرون آورد؛ آنچه که اسکناس بود دسته کرد، با حوصله شمرد و در جیب گذاشت؛ آنچه که خُرد بود تحویل ترازودار داد. سری بداخل دکّان زد و برگشت. با اینکه موضوع دیر کردن آسیابان و بی‌آرد بودن کَته خُلقش را تنگ کرده بود، برگشتن حبیب باری از روی دوشش برداشته بود. دیگر ماندنش در آنجا مورد نداشت. بعد از چندین ساعت متوالی در یک نقطه ایستادن و زبان روزه، آنقدر که خسته بود گرسنه و تشنه نبود. هوس کشندهٔ یک پُک سیگار کلافه‌اش می‌کرد. هنگامی که به قصد خانه دکّان را ترک می‌کرد زیر چشمی نگاه دوستانه‌ای به ترازودار انداخت، چهره‌اش بازتر شده بود. این مرد چهل و چند ساله که از نهایت تندخویی و حسّاسیّت مثل پیری شصت ساله موهای سرش پاک سفید شده بود، با کارگران بیش از اندازه گوشت تلخی می‌کرد. از آن کسانی بود که از لحاظ اخلاق ظاهری و سلوک، حتی با خود نمی‌ساخت. خود رأی و کلّه خشک، و بدتر از آن کینه‌ای و نَجوش بود. عصبانیّت بی‌جای او، که غالباً بر سر موضوعات کوچک گریبانگیرش می‌شد و اسباب ناراحتی همه را فراهم می‌کرد، چنان بود که روی سایراخلاق نیکش پردهٔ ضخیمی می‌کشید. در حالت عادی آدم کم حرف و بی‌آزاری بود که دلش نمی‌خواست در کار کسی دخالت نماید. مرد راستگو و بالاتر از آن راست‌کرداری بود که حساب دخلش هرگز ایراد نداشت. شب به شب، بدون کوچکترین توقع، تا آخرین دینار فروش روزانه را در مشت ارباب خود می‌ریخت، دوازده ریال مزد خود را از سرش بر می‌داشت و در حالی که پلک‌های کم مژه‌اش را به سنگینی می‌بست و می‌گشود می‌گفت:

ـ من شماره نکرده‌ام، خودت بشمر ببین چقدر است.

آنگاه سیّدمیران اسکناس‌ها را از پول خُرد جدا می‌کرد و با حوصلهٔ تمام مشغول شمردن می‌شد. پس از پنجاه تومان دوّم معمولاً مبلغی کمتر از ده تومان باقی می‌ماند که از دیدن آن

چشمش برق می زد؛ لبخندی که نشانهٔ رضایت عمیق او از کار و بار و اوضاع و احوال بود بر لبانش جاری می‌شد و بی‌هیچگونه روی و ریا، به خاطر قدردانی از تَرازودار درستکارش مثلاً می‌گفت:

-با فروش دیروزت، حبیب، فقط یک تومان اختلاف داری، این هم امری است طبیعی. خدایا من ناشکر نیستم، من ناشکر نیستم، فرشتهٔ رحمت را از در این دکّان مَران!

وجود ترازوداری که دستش چسبناک نباشد برای نانوا در حکم کیمیاست، سیّدمیران سرابی این نکته را خوب می‌دانست. به علاوه عقیده داشت، همچنانکه فرشته به خانه‌ای که در آن سگ باشد پای نمی‌گذارد، خیر و برکت نیز به کسب و کاری که دست دزدی و علم قلم در آن باشد راه نمی‌یابد. پس اگر ناز حبیب را می‌کشید یا به شکل‌های مؤثرتری از او دلجویی می‌کرد جایی گُم نمی‌شد. ولی حالا این مسئله را پیش بکشیم که اگر، به فرض، زن چادر سفید حاضر به زندگی با چنین مردی می‌شد و می‌توانست با اخلاق وی بسازد، آیا حبیب با آن مزد اندکی که داشت اصلاً قادر به تشکیل خانواده و چرخاندن یک زندگی فراخور حال او و یا هر زن دیگر بود؟ آخر این مرد از مال دنیایی هیچ چیز نداشت. اگر جایی داشت که شب‌ها را در آن به صبح می‌رسانید همان خانهٔ دائیش بود. می‌باید بیشتر روی این موضوع اندیشید. و امّا این زن، با آن حسن یگانه و پریوارش، آیا فرشته یا شیطان نبود که برای امتحان یا فریب بندگان خدا به لباس آدمیان درآمده بود؟ برای سیّدمیران با اینکه مرد بود و همه جور وسیله در اختیار داشت تحقیق این مسئله دشوار بود. امّا نیّتش که خیر بود از آن آسانتر مشکلی دیده نمی‌شد. به هر ترتیب که شده بود می‌باید او را بیابد و در رفع ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایش بکوشد. سیّدمیران سرابی با این افکار راه خانه و گوشهٔ راحت خود را در پیش گرفته بود. آفتاب بکلّی غروب کرده بود. ساعتش را بیرون آورد، ده دقیقه به افطار مانده بود. وقتی به صرافت افتاد که نماز ظهر و عصر آن روزش را به کلّی از یاد برده است با خود گفت:

-بر فراموشی ایرادی نیست، در منزل قضای آن را به جای خواهم آورد.

فصل دوّم

آن شب پس از افطار، نماز سیّدمیران بیش از شب‌های دیگر طول کشید؛ زیرا قضای ظهر و عصر نیز به آن اضافه شده بود. میان اطاقی که او در گوشهٔ پائینش سجّاده گسترده بود، دور کرسی بزرگی که لحاف اطلس و روپوش سفید داشت، یک زن و چهار بچّه آرمیده بودند. زن، با یک نوع سرفرازی که به طور محسوس چاقی زیرگلویش را نشان می‌داد، گردنش را کج گرفته بود. چادر که از سر به روی دوشش لغزیده بود هنوز انبوهی از گیسوان شَبَقْرنگ و خرمنش را می‌پوشاند. از چشمان مشکی خوش حالت، پوست‌تر و تازه و چهرهٔ شادابش تندرستی و نشاط زنی کم و بیش سی ساله خوانده می‌شد. نگاه مهرآمیز و نوازِشْگرش به بچّه‌ها و شوهر، تبسّم شیرین همیشگی‌اش که نقش دلاویز روحی بود شاد و بی‌غم، به‌خوبی نشان دهندهٔ حقیقتی بود که او زنی است خوشبخت، زنی است که از لذّت مست‌کنندهٔ یک زندگی گرم و هستی بخش و به تمام معنیِ کلمه سعادت‌آمیز، برخوردار است. این زن، آهوخانم، همسر سیّدمیران سرابی نانوا و مادر بچّه‌ها بود.

طرف دیگر کرسی، مقابل او، کلارا، یا به لهجه محلی گلاره، شمع اوّل شبستان پدر و مادر نشسته بود؛ دخترکی بود ظریف، خوش خنده و آرام، بسنّ یازده؛ نامش به کُردی یعنی چشم، و چنانکه از پشت جلد کتاب دستش خوانده می‌شد کلاس چهارم دبستان را طی می‌کرد. پس از او سه برادر کوچکترش، بهرام و بیژن و مهدی بودند؛ اوّلی نه ساله، که در جای همیشگی پدر، طرف بالای اطاق، برختخواب تکیه داده بود مشق می‌نوشت. دومی شش ساله، که هنوز مدرسه نمی‌رفت؛ پائین کرسی دراز کشیده بود، به بازیگوشی تیرهای دود زدهٔ سقف را می‌شمرد و در عالم خود با لک و پیس‌های روی آنها که مجّسم کنندهٔ اشیاء و موجودات

خاصّی بود حرف می‌زد. سوّمی کودکی بود دو ساله یا اندکی بیشتر، که هنوز از شیر گرفته نشده بود؛ پهلوی مادر ایستاده پستانَکش را می‌مکید. چهرهٔ زرد و هیکل نحیفی داشت که در لباس زمستانی خود گم شده بود. روی بازوی راستش لولهٔ چرمی دعا و قرآن قاب نقرهٔ کوچک، و حمایل سینه‌اش چپ و راست، دوچِل بسم‌الله دیده می‌شد که کودک ناتوان با آن‌ها می‌باید به جنگ دردها و گزندهای جوربه‌جور زندگی برود.

اوّلین نگاه به چهرهٔ بچّه‌ها بی‌آنکه چندان دقّتی بخواهد معلوم می‌کرد که پیشانی بلند و هموار، بینی کوتاه و رنگ سبزهٔ هر چهار آنان به پدر، لب و دهان گوشتالو، چشم و ابروی مشگی مخمورشان، به خصوص هنگام خندیدن، به مادر می‌بُرد. نگاه‌های بی‌قرار بچّه‌ها و به طور کلی حالت موقتی که در این جمع دور کرسی دیده می‌شد چنین می‌نمایاند که همه منتظر پایان نماز پدر و کشیده شدن شام هستند.

مادر بچّه‌ها، مهدی کودک نوپا را برای آنکه هنگام نماز اسباب اذیت پدر را فراهم نکند، پهلوی خود به بازی و حرف سرگرم کرده بود؛ و گرنه، با پاهایی که نمی‌شد تمیزش نامید روی سجاده می‌رفت، مهر و تسبیح را بر می‌داشت و به سوی هر چه که پیش می‌آمد، چراغ، شیشهٔ در، یا سر و چشم آدم پرتاب می‌کرد؛ به هوای ساعت بغلی یا شب کلاه پدر از بشن و بارش بالا می‌رفت و نمازش را به هم می‌زد. او که به تازگی از یک بیماری ناشناخته و موذی که نه سرخک بود نه مخملک، و چیزی نمانده بود داغش را به دل مادر بگذارد، جان بدر برده بود، برای خانواده بیش از اندازه عزیز شده بود؛ نازاری می‌کرد، بهانه می‌گرفت، لوس می‌شد، لج می‌کرد، و همه، حتی همسایه‌های خانه که بغلش می‌کردند، می‌باید بی‌چون و چرا به خواست‌هایش تن دردهند. هنگام بیماری مهدی، از بدحالی بیرون از تصّوری که به او دست داده بود یکروز چنان وحشتی مادر را فرا گرفت که با چشمی اشکریز و دلی نومید روی به مشرق ایستاد و دست به تضّرع برداشت؛ با خدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی او را تا هفت سالگی نگه دارد و هموزنش نقرهٔ خالص نذر امام رضا بکند. سایهٔ مرگباری که شادی زن نیکبخت را تهدید کرده بود اکنون با بهبود کودک چند روزی بود که به کلی ناپدید شده بود. و آهو که حاجت خود را کاملاً روا شده می‌دید، مانند هاجر مادر اسماعیل، از شادی بازیافته‌اش لبریز بود. وقتی که دید نماز شوهر به طول انجامید نگاه خندانش موجود کوچکی را که از کام مرگ گرفته شده بود احاطه کرد؛ مثل چیزی که خطر

گذشته دوباره بیادش آمده باشد، ناگهان او را در بغل قاپید و غرق در احساس مادری به صدای بلند قربان صدقه‌اش رفت. با لبخند گرم و مِهربخش دست کوچک و بی‌وزنش را در دست گرفت؛ سر را با همهٔ نیروی محبّتی که در چشم و دل و ذرّات وجود خود داشت به روی او خَم کرد و در حالی که انگشتان ظریف و ملوسش را یکی یکی می‌بست گفت:

«این میگه بریم دزدی. این میگه چه بدزدیم. این میگه تشت طلا. این میگه جواب خدا را کی بده. این میگه منِ منِ کلّه گنده.»

جملهٔ آخر را بلندتر و با آب و تاب هر چه بیشتر ادا کرد و شست او را بست. بچّه به اَدای خوشمزه و دلانگیز مادر، شاد و بی ریا خندید و با دَغَلبازی کودکانه دوباره انگشتان را گشود تا بازی از سر نو تکرار شود.

یکوقت آهو به شوهرش که گوئی آن شب نماز جعفر طیّار می‌خواند نگاه کرد تا ببیند می‌تواند دست از بچّه بردارد و به سراغ شام برود. سیّدمیران مغرب و عشا را خوانده بود و اینک در رکعت چهارم قضای ظهر بود، امّا شکّ کرد که میان سه است یا چهار؛ سوداهای انجام شده و نشدهٔ زندگی، درهم برهم بودن نقشه‌ها، و شاید بیش از همهٔ این‌ها کلمهٔ تَشت طلا سبب پریشانی حواس او شده بود؛ پس بنا را بر چهار گذاشت و سجدهٔ سهو به جای آورد. پشت سرش شتابان قضای عصر را شروع کرد؛ هنوز یکی دو رکعت بیشتر نخوانده بود که باز رشته از دستش در رفت؛ و چرا تعجّب نداشته باشد، اصلاً ندانست در کجای نماز است. آهو که حواسش به او بود با اعتراضی صمیمانه به کمکش شتافت؛

ـ امشب کجا هستی مرد؟ رکعت چهارم، سبحان الله.

هنگامی که سیّدمیران نمازش را تمام کرد و دست‌ها را با دعا به صورت مالید، زن با نگاهی جوینده چهرهٔ او را مطالعه کرد که مبادا حواس‌پرتی‌اش از حدود یک گرفتاری معمولی خارج باشد. شوهرش در لحظهٔ ورود به خانه خبر داده بود که ترازودار آنها، حبیب، به سرکار خود برگشته است؛ بنابراین از فردا دیگر مجبور نبود صبح زود از خانه بیرون برود. در ایام رمضان بَعلّت سحرخیزی و شب زنده داری، سیّدمیران نیز مانند همهٔ آنهایی که زندگی مرفّه داشتند بر این عادت بود که پس از نماز صبح تا ساعت هشت و نه و گاهی تا نیمروز در خانه استراحت کند. وقتی سجّاده‌اش را برچید و پشت کرسی، سرجای خود قرار گرفت، به زن گفت:

ـ غذا را زودتر بکش، بعد از شام در بیرون کار دارم.

دهان دَره کرد و با خستگی و بی‌حوصلگی دست روی چشم کشید. آهو پستانش را از دهان بچّه بیرون آورد و در حالی که از جا برمی‌خاست پرسید:

ـ چه کاری؟ آیا واجب است که همین امشب انجام بشود؟ امروز عصر ننه بی‌بی و دخترش رعنا اینجا بودند؛ آمده بوند از ما دعوت بکنند که هر جوری هست امشب را ساعتی به خانهٔ آنها برویم. بیچاره پیرزن این بار سوّم است که از ما خواهش می‌کند. این زمستانی دوبار از راه دور برخاسته‌اند و اینجا به شب‌نشینی آمده‌اند و ما حتی یکبار بازدید آنها را پس نداده‌ایم. اگر باز هم نرویم پیش دامادش خجلت خواهد کشید؛ خواهد گفت: هان، پس مشهدی داماد مرا که سپور شهرداری است داخل آدم حساب نمی‌کند که به خانهٔ ما نمی‌آید، کسرش می‌آید.

خوب نیست، اینها از ما انتظار دارند؛ به علاوه چون از من قول گرفته‌اند امشب منتظرند. ممکن است شب چره و تنقلاتی هم تهیه دیده باشند. اگر می‌گویی ما هم نخواهیم آمد؛ خود تو تنها سری به آنجا بزن؛ ساعتی بنشین و زود برخیز. دیدن مستحب است امّا بازدید واجب. این مادر و دختر بگردن من و بچّه‌هایم خیلی حق دارند.

مرد گفت:

ـ با همهٔ این حرف‌ها از امشب باید درگذری؛ یکی را بفرست بگو فردا شب. می‌خواهم به خانه یاور رئیس امور اداری تیپ بروم. یک هفته است قصدش را دارم و فرصت نمی‌کنم. بعلاوه باید سری هم به دکّان بزنم؛ شگرد دوّم بار امروز پائین نیامده است؛ سلیمان را به آسیاب فرستاده‌ام، نمی‌دانم برخواهد گشت یا نه.

آهو چون دید شوهرش کار دارد بیش از آن اصرار نکرد. به علاوه اخلاق او را می‌دانست که هر چه می‌گفت همان بود؛ در خانه یا حتی بیرون، بالای حرفش حرفی نمی‌شد زد. از همهٔ این‌ها گذشته، آن طور که احساس می‌شد سیّدمیران آن شب مانند شبهای دیگر درست بر سر خلق نبود؛ با مهدی که خود را در بغلش جا کرده بود دل درست بازی و اختلاط نمی‌کرد؛ خود را در کانون خانواده نمی‌دید. آهو فکر کرد شاید موضوع از ناحیهٔ شهردار و هارت و پورت‌های اخیرش آب می‌خورد که گفته بود می‌خواهد نان شهر را ارزان کند. تا آن‌جا که او اطّلاع داشت سیّدمیران هنوز در این زمینه اقدام مثبتی نکرده بود. در دل زن نگرانی کوچکی

راه پیدا کرده بود که نکند شوهرش در کوشش خود برای رام کردن شهردار تازه وارد موفق نشود و از لحاظ ریاست صنفی اسباب شکستش فراهم گردد. تیرگی‌های بیم و امید در فضای کار و اندیشه، پاره‌های ابری هستند که در هر آسمانی وجود دارد، در مورد سیّدمیران نیز موضوع را اینطور بگیریم. بنابراین از لحاظ آهو، با همهٔ دلواپسی‌ها و علاقمندی‌هایش نسبت به کار شوهر، موضوع آنقدر قابل اهمّیّت نبود که سر فارغ به سراغ کار شام کشیدن خود نرود؛ به علاوه می‌باید اوّل درد شکم را درمان کرد، برای سایر دردها همیشه فرصت باقی است.

در زندگی شبان روزی خانواده، این لحظه، یکی از سعادت بارترین لحظه‌ها بود. حتی پیش از آن، از همان موقع که کلاغ‌ها دسته دسته از روی حیاط پر میزدند و به سوی مغرب می‌رفتند، هوا مژدهٔ شب، به خانه آمدن شوی و آرامش شبانه را می‌داد، دل آهو غنج می‌زد؛ با شادی و شوری پنهانی در حیاط یا روی پلّهٔ ایوان انتظار می‌کشید. سنگ‌های صاف پلّه گرمائی را که از آفتاب روز کسب کرده بودند، مثل محبّت دل او، به طور مطبوعی پس می‌دادند. ابرهای حاشیهٔ آسمان گلگون و بازی رنگ‌ها شروع می‌شد. تاریکی با روشنایی در می‌آمیخت و خفّاشی که زیر سقف ایوان لانه داشت دور حیاط بگشت می‌افتاد. بچّه‌های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان می‌جوشید، قاطی با همسالان خود آفتاب مهتاب بازی می‌کردند؛ در حیاط بزرگ از این طرف به آن طرف می‌دویدند؛ یکدیگر را دنبال می‌کردند و به مادر، که تنها بود یا با زنی از همسایه‌ها صحبت می‌کرد، پناه می‌بردند؛ پشت او قایم می‌شدندو پر چادرش را می‌کشیدند تا از هم فرار کرده باشند؛ جیغ می‌کشیدند، جست می‌زدند، جِر می‌آمدند و مثل نسیم بهاری همه جا را از شادی و نشاط بیغش لبریز می‌کردند. با صدای سرفهٔ سیّدمیران که اعلام ورودش به خانه بود، زن‌های همسایه به اطاق‌های خود می‌رفتند؛ آهو چادرش را روی سر مرتّب می‌کرد؛ با ادب و احترامی حساب شده، بی‌آنکه انتظار پاسخی داشته باشد، او را سلام می‌گفت: دستمال دستش را که میوه، تنقّلات شب، یا دست کم سبزی خوردن بود می‌گرفت و با دلی گرم و خیالی آسوده برای تدارک شام، که در شب‌های زمستان همیشه پختنی بود، به اُطاق یا آشپزخانه می‌رفت. و همهٔ این جریان نوای فرح بخشی بود از یک موسیقی پنهانی که زندگی دم گوشِ زن خانه دار و خوشبخت زمزمه می‌کرد تا در اعماق روحش بنشیند و او را از لذّت بی‌نیازی و شادکامی سرمست سازد.

کامیابی و رونق کار مرد در خارج، وظیفه‌شناسی پرشور، نظم و ترتیب و علاقهٔ زن در داخل خانه، چنان کانون آرامش و آسایشی به وجود آورده بود که پرتو گرم و فروزانش گذشته از آدمها بر اسباب و اشیاء خانه نیز تابیده بود.

هنگام خوردن شام، سیّدمیران از لای در اطاق که گربه نیمه بازش گذاشته بود هیکل یکی از زنان همسایه را دید که آمده در تاریکی جلوی ایوان ایستاده بود؛ گویا می‌خواست به اطاق آنها بیاید ولی چون شام می‌خوردند دوبِشَک مانده بود؛ و بالاخره پیش از آن که قدم روی پلّه بگذارد برگشت. سیّدمیران، لقمه در دهان، در حالیکه دقّت می‌کرد از میان تاریکی حیاط رنگ چادر نماز زَنَک را تشخیص دهد گفت:

ـ گویا نقره زن گلمحمّد بود؛ حتماً آمده است پول بگیرد. مگر شوهرش هنوز به خانه نیامده است؟ امروز سه روز است که چیزی برای ما بوجاری نکرده است. اصلاً کجاهاست؟ من نمی‌بینمش.

آهو جواب داد:

ـ از روزی که هوا آفتابی شده است با شوهر خواهرش دوتایی به طاق بستان رفته‌اند. قصد دارند اگر موفّق بشوند امسال آنجا بُستانکاری بکنند. از اینکه باغ را به آنها اجاره ندادی از تو دلگیر شده‌اند؛ امروز عصر که ننه بی‌بی ودخترش اینجا بودند خورشید درِ گله گزاری‌هایش باز شده بود؛ می‌گفت از قول من به مشهدی بگو، صد تلخک از قِبَل یک گندم آب می‌خورد؛ درست است که بعد از مشهد و کربلا نوبت مکه می‌رسد، امّا آن دنیا اوّل از همسایه می‌پرسند.

ـ آن دنیا اوّل از همسایه می‌پرسند که چه؟ آخر اینها با دست خالی چگونه می‌توانند باغ بزرگی را بگیرند و بگردانند؟ اجاره کردن باغ وسیله می‌خواهد، تنها تجربه شرط نیست. می‌خواستی بگویی، مشهدی در اجاره دادن باغ به آنها حرفی ندارد، آیا می‌توانند فقط یک خرج محضرش را تک و دو کنند و بدهند؟ مگر با آرزو و توقّع بیجا هم تا به حال بار کسی بار شده است که اینها دوّمش باشند؟ این زن هم از کار دنیا فقط لُغز گفتن و طعنه زدن را یاد گرفته است.

ـ نه، من چیزی باو نگفتم؛ چکارش دارم؛ گفتم امسال شوهرم اصلاً خیال ندارد باغ را بکسی اجاره بدهد.

ـ اتفاقاً همین هم هست؛ نه امسال بلکه از این پس هیچ سالی باغم را اجاره نخواهم داد. مگر خودم شش انگشتی هستم که نتوانم آن را بگردانم؛ یا سیب سرخ برای دست چلاق خوبست؟ آن طور که شنیده‌ام پارسال تنها دویست و چهل تومان سیب و زردآلو از آن به شهر آورده‌اند؛ گردو و انگورش را صد تومان کسی دیگر اجاره کرده بود که بعد از برداشت ناراضی بود می‌گفت فقط پنجاه تومان گیرش آمده است. حالا دیگر از هلو و گلابی‌اش که از لحاظ محصول در تمام سراب نمرهٔ یک است حرفی نمی‌زنیم. با این وصف، اجاره‌دار ما همیشه می‌نالد که ضرر می‌کند. مردک به گمانش هالو گیر آورده است. برایش پیغام دادم که دو سالش به پایان رسیده است، امسال نمی‌خواهم آن را به کسی بدهم. از موضوع سود و زیان گذشته، اجاره دادن باغ آنهم به مدّت‌های کمتر از پنج سال غلط است، غلط محض. این بی‌انصاف در مدّت دو سال گذشته حتی برای نمونه یک قلمه هم ننشانده است که یادگارش باشد! و من اگر شش دانگش مال خودم بود هرگز اینکار را نمی‌کردم.

آهو آب در دهانش بگردش درآمد:

ـ خوب، شریکت را راضی کن و آن سه دانگ را هم تو بخر، آیا نمی‌فروشد؟

ـ ممکن است، امّا عجالةً مِلکش توی دعوا است. این نقره را صدا بزن ببینم برای چه آمده بود. شوهرش طلبی از من ندارد. یا اینکه نه؛ امشبه را هم به آنها پول خواهم داد. فقط تو به او بگو اگر گلمحمّد کاری دیگر زیر سر گذاشته است بیاید به من بگوید تا تکلیف خودم را بدانم چیست.

سیدمیران این را که گفت با دست چپش که آزاد بود از جیب راست خود سه قران پول خُرد بیرون آورد؛ آهو آن را گرفت و در ایوان، زنک را که به اطاق خود رفته بود صدا زد. تا آمدنش، برگشت و مقداری نخود کوبیده باگوشت لُخم لای تیکه‌ای نان گذاشت. صدای نقره بلافاصله از بیرون اطاق شنیده شده که فقیرانه پرسید:

ـ آهوخانم، شما مرا صدا زدید؟

آهو دوباره به ایوان رفت.

ـ آری نقره جان، این پول را شوهرم داد که به تو بدهم. می‌گوید چرا گلمحمّد چند روزی است به کَته نمی‌آید؟ تا چند دقیقهٔ دیگر که مشهدی بیرون نرفته، اگر به خانه آمد به فرستش به اطاق ما. ضمناً خودم هم با او کاری داشتم؛ خواستم بفرستمش تا خانهٔ ننه بی‌بی. این لقمه را هم بده به دست جلال.

زن از گرفتن لقمه خجلت کشید. بهانه آورد که بچّه‌هایش شام خورده و هر دو خوابیده‌اند. امّا چه دروغ معصومانه‌ای که بلافاصله ریشش درآمد. در همان لحظه پسر هشت ساله‌اش جلال به هوای او میان درگاهی زیرزمینی که می‌نشستند آمده بود و از روی لج و بهانه‌جویی لنگه‌های در را به هم می‌کوفت. نقره پرسید:

ـ با ننه بی‌بی چکاری داشتی؛ حتماً نمی‌خواهید امشب آنجا بروید؛ کاروبار گلی (منظور گلمحمّد است. ن) اعتبار ندارد؛ یک وقت دیدی اصلاً امشب به خانه نیامد. اگر می‌گویی خودم وظیفهٔ شوهرم را انجام بدهم.

زن همسایه نان و گوشت را گرفت و آهو با تعجّب نگاهش کرد:

ـ در این تاریکی شب و آن راه طولانی نقره؟ آیا نمی‌خواهی گلی را با من بد بکنی؟ اگر یک وقت در کوچه ترا دید چه خواهی گفت؟ اگر محلّه‌اش جای دیگری غیر از چغا سرخ[1] بود باز باری؛ می‌شد چراغ بادی را برداری و همراه جلال با یک شلنگ بروی و زود برگردی.

ـ حالا هم همین کار را خواهم کرد. پس معلومست آهوخانم مرا کمتر از آنچه هستم دیده‌اند. از بابت گلی هم خاطرت آسوده باشد؛ اگر خود او هم در خانه بود مأموریت را به من واگذار می‌کرد. من بیوهٔ بیگلرم و یتیم خودسر؛ از تاریکی بیرون و روشنائی درون هیچکدام باکی ندارم. از طرفی، کسی که دستش دراز است باید چشمش کور پایش هم دراز باشد. در یک شلنگ می‌روم و در شلنگ دوم اینجا هستم. عزیزکم بگو پیغامت چیست؟

ـ می‌گویی مشهدی سرش درد می‌کرد، امشب منتظر ما نباشند؛ انشاءالله فردا شب، همین.

نقره چادر نماز زن صاحبخانه‌اش را به عاریت سر کرد و در لحظهٔ بعد همراه پسر هشت ساله‌اش جلال، که با آب بینی لقمهٔ دستش را گاز می‌زد، چراغ بادی در دست از در حیاط بیرون رفت. به این ترتیب خیال آهوخانم آسوده شد که خانواده‌ای را در انتظار نگه نداشته است.

ننه بی‌بی، پیرزن با وفا و نمک‌شناسی بود که خود و دخترش رَعنا تا دو سال پیش از آن در این خانه و در همان زیرزمینی که نقره مسکن داشت می‌نشستند؛ ضمناً چون نان درآر مردی روی سر نداشتند به آهو در کارهای گوناگون خانه کمک می‌کردند. از بچّه داری و رختشویی گرفته تا انداختن ترشی و فشردن آبغوره، سنگینی عمدهٔ کارهای خانه بر دوش این مادر و

---

۱. چغا سرخ در آن زمان یکی از محله‌های پست و بدنام شهر بود.

دختر بود. پیرزن در رشته بُری نیز سر رشته داشت که به خانه‌ها می‌بردندش؛ امّا اینکار تنها نمی‌توانست کفاف مخارج آنها را بدهد. پس از آنکه رعنا را به سرسپور شهرداری شوهر داد در آن خانه نماند. دامادش قربانعلی معروف به سرجوخه قربان، همولایتی خودش، اهل جوکار ملایر بود؛ شغلش طوری نبود که مداخل اضافی داشته باشد؛ در عوض مستمرّی سالانه‌ای معادل دو خروار گندم داشت که از املاک شاملوی بزرگ ملایر به او سهم ارث می‌رسید. مرد سربزیر فروتن و شریفی بود که بهتر از او دامادی گیر پیرزن نمی‌آمد. فقط خیلی حرف می‌زد که البتّه در خانه از خصوصیات مردی است و نمی‌توانست برای او عیبی باشد.

وقتی آهو به اطاق آمد گفت:

ـ امّا اگر فردا شب هم کار داشته باشی به خاطر داشته باش که پیرزن را برای همیشه از من دلگیر کرده‌ای؟ می‌خواستم از او خواهش کنم این شب عیدی چند روزی بیاید و اینجا بماند. واه پیشت گربه، تو چه پررو و بی‌معنی هستی! نشد ما شام و نهاری بخوریم و تو در جای دیگر باشی؛ هفت خانه آن طرف‌تر باشد بوی غذا را که شنید اینجا حاضر است!

زن، گربه را از اطاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست. سیّدمیران گفت:

ـ حالا اگر مثل بعضی گربه‌ها توی اطاق آرامش می‌گرفت، میو میو راه نمی‌انداخت و متّصل نمی‌خواست تو بیایدو بیرون برود حرفی نبود؛ تو می‌آید و در برگشتن مثل اینکه بار کاه به گُرده دارد در اطاق را باز می‌گذارد.

آهو دوباره سر سفره نشست؛ دستمال پیش سینهٔ مهدی را که روی کرسی نشسته بود غذا می‌خورد از نو مرتّب کرد و با پیشت پیشت کردن گربه او را فریب داد و مقداری از نان‌های لترمهٔ جلویش را دزدید. گفت:

ـ من بتو پیش از شام شیر دادم که شریک ما نشوی؛ می‌ترسم برایت بد باشد. آری گربهٔ بدیست؛ موذی و زیانکار شده است. باید فکری برایش کرد. امروز دوباره در آشپزخانه قابلمهٔ صفیّه را از روی آتش برگردانده و گوشت‌هایش را پاک خورده است. این هم کاری است که تازه یاد گرفته است. ظهر از ناچاری با حاضری برگزار کردند.

بهرام گفت:

ـ باید مثل سگ‌ها به او دوا داد تا بمیرد.

پدرش گفتهٔ او را تصدیق کرد:

ـ گربه که هفت صنّار ضرر زد خونش حلال است. حمزه یا سلیمان را می‌فرستم تا او را در گونی کرده این بار به جایی ببرند بیندازند که هرگز نتواند برگردد. دو روز دیگر که بهار برسد موسم بارگیری اینهاست؛ می‌خواهم درِ انبار را باز بکنم، می‌ترسم برود آنجا بچّه بگذارد و خرابی بکند.

دست و دهان خود را با دستمال پاک کرد و عقب نشست. با لحن پیروزمندانه‌ای که از پریشان فکری پیش از شام اثری در آن نبود خبر داد:

ـ تَهِ کَتهٔ بزرگ دکّان بحمدالله بالا آمد. گندم سفیدی که دیروز به آسیاب رفته بود امروز نانش درآمد؛ سفید و خوش عطر و مردم پسند است؛ ولی رَیْعْ ندارد. به نظرم بد نیست گندم مصری را که بوی نا می‌دهد بدستش بزنیم؛ در این صورت نقص یکدیگر را برطرف خواهند کرد.

ـ کدام گندم را می‌گویی، اینکه در خانه داریم و از ماهیدشت آوردند؟ پس به اینقرار از فردا آسیابان به خانه خواهد آمد؛ امسال خیلی زود نوبت انبار فرا رسید. در این فصل گِل و باران یک کار دیگر هم برای ما دُرُست شد، هر روز باید حیاط را تمیز کنیم.

ـ به علاوه باید مواظب درخت‌های میان حیاط باشید که خَر نخورد. دور تنهٔ بید را گِل خواهم مالید. و راستی چه خوب شد یادم آمد، یک ماه بیشتر به عید نداریم، باید باغچه را زیرورو کرد و تخم گُل کاشت. فردا هم یاد آورم شو برای اسپار باغ عمله بگیرم.

زن، سفره و وسائل را از روی کرسی جمع کرد. در جامی آب آورد تا شوهر دندان‌های مصنوعیش را بشوید. گفت:

ـ اگر بخواهیم باغ را خودمان داشته باشیم و به کسی اجاره ندهیم آن وقت کار زمین و ساختمان آن چه خواهد شد؟ تو یک نفر با دست تنها چگونه می‌توانی به همهٔ این کارها برسی؟ اگر عیسو خواهرزاده‌ات بقصر شیرین نرفته بود باز باری، می‌توانست برای تو کمکی باشد.

مرد با کم حوصلگی و کج خلقی دوستانه میان حرفش دوید:

ـ ولم کن ترا بخدا! خواهرزادهٔ من اگر خواهر زاده بود چرا مرا وِل می‌کرد؟ اگر قابلیت داشت و همه چیزش مثل همه کس بود چرا خود را آوارهٔ شهرها می‌کرد؟ حسابی که او در

سفر اوّل خراسان در یکماه ترازوداریش برای من بالا آورد تا به حال هیچ عربی برای عجمی بالا نیاورده است. پدرش را برداشت و برد به نوسود تا با هم در ریل سازی خط آهن کار کنند، گوربگورش کرد و بعد از چهار سال یک پا چارق یک پا گیوه به کرمانشاه برگشت. هنوز که هنوز است نمی‌خواهد، یعنی فهم و شعورش را ندارد، که از زمانه پند بگیرد. او برای همان قاچاقچیگری خوب است که سال به دوازده ماه در حول و ولا باشد؛ صد تا کوه و درّه، جنگل و رودخانه را طی بکند، دوبار گیر مأمورین بیفتد و یکبار سی تا دستمال و ده تا صابون کاستور را از خانقین به قصر بیاورد و آب کُند؛ این هم یک راه روزی است که او برای خودش پیدا کرده است. حیف از آن پول‌هایی که سه سال تمام به میرزا حسن مکتب‌دار دادم تا سواد دارش کرد. و آن وقت، مگر همهٔ این‌ها که باغ بالا و آسیاب پائین دارند، در ادارهٔ امور خود از خواهرزاده و برادرزاده کمک می‌گیرند؟ خواهرزاده و برادرزاده یعنی پول. چه بهتر که آدم دست تنها و بیکس باشد تا به نیرو و پشتکار خودش تکیه داشته باشد و منّت خویش و بیگانه را نکشد. بتو قول می‌دهم که بیاری خدا امسال هم باغ را بگردانم و هم از درآمد آن زمین را بسازم.

-انشاء الله گوش شیطان کر!

بهرام و بیژن با شوق و ذوقی درونی شروع کردند از خانهٔ آینده و چگونگی ساختمان احتمالی آن با هم صحبت کردن. مهدی که روی کرسی رفته بود بر لب آن ایستاد و به عادت بازی هر شبه، بی‌خبر خود را به آغوش پدر رها کرد. سیّدمیران که گرم صحبت بود فقط در آخرین لحظه متوجهش شد، او را گرفت، به شجاعت کودکانه‌اش با لذت خندید و موهای نرمش را بوسید. نقشه‌های باغ و زمین و محیط گرم زن و فرزند او را از اندیشهٔ وقایع روز و آن زن چادر سفید خوبروی تقریباً بیرون کرده بود. زندگی حقیقی با تمام سعادت‌های آن جلوی رو و دم دستش بود. مگر فلسفهٔ زندگی غیر از این چیست که انسان برای زن و بچّه‌اش تلاش کند؟ در میان سرو همسر به آبرومندی روزگار بگذارند؛ کم یا زیاد چیزی بخورد، چیزی بدهد، و چیزی هم برای روز پیری و آیندهٔ خانوادهٔ خود بگذارد؟ اگر معنا و ماحَصَل زندگی اینست که او می‌دانست، بسیار خوب، از لحاظ یک پدر خوب چه چیز از دیگران کم داشت؟ آیا وظیفهٔ پدر طبق نظریّهٔ ارسطو و تعالیم اسلام این نیست که در رأس خانواده قرار بگیرد و این اجتماع کوچک را در راه خیر و صلاح، حق و حقیقت راهبری کند؟ که تخم

پرستش را در دل فرزند به‌پا شد و با شفقتهای پدری و عدل و داد آن را آبیاری کند؟ فرزندی که طعم محبّت پدری را نچشیده باشد مشکل است بتواند پرستش خدایی را آن طور که شاید و باید درک کند. پاسکال نیز بر این عقیده بود که محبّت اصل و ایجاد کننده ایمان و تنها راه وصول به ذات باری تعالی است. کودک بیست و شش ماهه‌اش اینک به شانهٔ او آویخته بود تا شب کلاه وی را از سرش بردارد. کلّهٔ استخوانیش روی گردنی که مثل باسک گلابی نازک بود تِلُو تِلُو می‌خورد. سیّدمیران منباب تفریح آزادش گذارد تا ببیند می‌تواند خودش کلاه را بردارد. بچّه هِن و هن می‌کرد؛ ناگهان خسته شد ایستاد، مثل اینکه خاک در چشمانش پاشیده باشند با مشت چشم و بینی خود را مالید و به سوی مادر برگشت. پدر خنده‌اش گرفت. آیا برای او برتر و بالاتر از این هم سعادتی ممکن بود وجود داشته باشد؟ این بچّه‌ها غم او و شادی او بودند؛ مایهٔ زندگی و امید او بودند. چهره‌های معصوم و خندان آنها بود که غبار خستگی روزانه را از پیشانیش می‌زدود. خنده‌ها و گریه‌ها، تقاضاها و کنجکاوی‌های بچّگانه آنان بود که به زندگی او روح می‌بخشید. آیا به خاطر همین بچّه‌ها نبود که همهٔ رنج‌ها و دشواری‌های صبح و شب را به خود هموار می‌کرد؟ آیا همین مهدی گردن گلابیش را (لقبی که خود سیّدمیران به او داده بود.) که دنبالهٔ هستی خود او بود از این جهت که لاغر و ناتوان بود می‌توانست دوست نداشته باشد؟ درست برعکس، فرزند از این جهت مورد لطف محبّت پدر و مادر است که ناتوان است؛ محبّت و نوازش برای او در حکم همان پرتو جانبخشی است که به گیاهان سبزی و طراوت می‌بخشد. مرد حق شناس وقتی به عزم دیدن یاور از جا برخاست و آهو تا دم در حیاط مشایعتش کرد، از این اندیشه خالی نبود که علاوه بر بچّه‌ها حتی زنش را نیز دوست می‌داشت. پس از چهارده سال که از ازدواج او با این زن سیاه چشم و پرتکاپو می‌گذشت، زندگی مشترک آن دو چون آب خنک چشمه‌ساران همچنان آشامیدنی و گوارا بود. خاطره ناگواری که مانند یک پرخاشاک بتواند جزئی‌ترین تیرگی در آن پدید آورد در گذشتهٔ آنها نبود. این زن که بُردباری و سازگاریش در هر چیز و با هر کس مثل و مانند نداشت درست است که در گذشته یکی دوبار سخت او را از جا در کرده بود، امّا به عقیدهٔ بعضی‌ها، از کار تعجّب گذشته مایه کسالت است که میان زن و شوهری تا این درجه هماهنگی وجود داشته باشد. آهو زن باگذشت، نرمخو و سلیمی بود که تا آن زمان هرگز کسی صدای بلندش را نشنیده بود.

هنگامی که دست تصادف این زن بی‌کس ولی پیشانی‌دار را در سر راه او قرارداد هیچ کس تصوّرش را نمی‌کرد ستارهٔ بخت آنها تا این حد قرین سعد باشد که در مدّتی کمتر از پنج سال بتوانند خود را از پائین‌ترین پلّهٔ زندگانی به چنان ارتفاعی بالا بکشند که خیلی‌ها حسرتشان را بخورند. این حقیقت، قوی‌تر از خاطرات دوران کودکی، چیزی نبود که هرگز از یاد سیّدمیران برود. آن روزها او در باغ‌ها و آسیاب‌های حومهٔ شهر، یعنی سراب کار می‌کرد. تابستان‌ها باغبان و زمستان‌ها کارگر آسیاب می‌شد. از میوه فروشی سر راهها و طبق کشی هم عار و اِبا نداشت. امّا خوبش را بخواهید، سیّدمیران، یا آنطور که سرابی‌ها و دوستانش از روی اسم مادر صدایش می‌زدند، میران خاوره، با همهٔ اینها خود نیز نمی‌دانست در دنیا چکاره است و اصولاً برای چه زنده. در آن موقع او سی و پنجسال داشت. موهای سرش تازه شروع به سفید شدن کرده بود. از حاصل عمر جز یک مشت تجربهٔ خشک و خالی چیزی در دست نداشت. یکّه و یالقوز و بی‌هیچ احساس مسئولیت عمر سی و پنجساله‌اش را طی کرده بود. از طرف یکی از خوانین سراب برای پس گرفتن اموالی که توسّط سالار الدوله زوربَر شده بود، در دنبال اردوی وی تا کردستان رفته بود. به رشت و صفحات شِمال آواره شده بود. بی‌آنکه مشروطه خواه یا مستبد باشد مدّتی در کوه‌ها و بیابان‌ها متواری و بالاخره با زخمی که گلوله‌اش در پوست مانده بود لخت و دست خالی به کرمانشاه برگشته بود.

از قوم و خویش معنا خواهر کوچکتری داشت که به سر شوهر رفته بود و یک خواهرزاده، یعنی همان عیسو که در لحظهٔ آمدن آهو دهساله بود. هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند؛ آهنگ شهر کرد تا بخت خود را که اینک یدک‌کش سرنوشت و خوب و بد زندگی فرد دیگری نیز شده بود در مکان وسیع‌تری بیازماید. آهو با اینکه در لحظهٔ عقد سالش شانزده، یعنی کمتر از نصف مال شوهر بود، از هوش و پختگی یک زن جا افتاده بهره داشت؛ کارکشته و پرتکاپو بود؛ نان و پنیر خانهٔ شوهر غذای آسمانی‌اش بود. دروتخته را خدا بهم جور کرده بود؛ او هم دختر بی‌کس و کاری بود که زیر سرپرستی خاله و شوهر خاله‌اش از تیغ آفتاب تا دیرباز شب روزگارش به رنج و محنت سپری می‌شد. شوهرخاله‌اش مرد نیمه زبان گمنام و بی‌آزاری بود که در خانه‌اش نان می‌پخت و به دوره‌ها می‌برد می‌فروخت. و از اینجا، مونس دائمی دختر جوان دود کور کنندهٔ هیزم و گرمای خفه کنندهٔ تنور یا اجاق بود. کسانی که می‌گویند زندگی و تربیت دوران کودکی تعیین

کنندهٔ اصلی شخصیت و خصوصیت‌های فرد است قطعاً این نمونه‌ها را پیش چشم داشته‌اند. درس شکیبایی و کار را که سرآمد تمام فضیلت‌های انسانی است زن او از همان زمان فراگرفته بود. اوّلین سئوالی که در شهر جلوی آن‌ها قد برافراشت این بود که چه بکنند و چه نکنند؟ مسلم بود که مرد نوداماد دیگر در آن شرائطی نبود که بتواند برود در آسیاب یا باغ کار کند. آهو از خاله‌اش تشتی برای خمیر کردن و ساجی برای نان پختن به امانت گرفت و به هر جان کندنی بود سرنبش چارسوق دکانی علم کردند. اگر تجربهٔ گذشتهٔ آهو به حساب نمی‌آمد در حقیقت آن‌ها از هیچ شروع کرده بودند. هنوز که هنوز بود آهو سربند و نیمتنهٔ کُردی آن زمان خود را که رخت عروسی و در عین حال لباس کارش بود محض یادگار در صندوق نگه داشته بود. آخر چگونه کسی می‌تواند چنین زن پرمایه و فداکاری را فراموش کند؟ در تمام مدّت پیش از شام و موقع نماز همین فکر بود که در مغز سیّدمیران دور می‌زد. روزها هنگامی که او پی هیزم یا آرد ارزان خَر به سراب و سر راه‌ها به بُزگیری می‌رفت، این زن مثل یک مرد در دکّان می‌ماند؛ با گوشه‌ای از سربند کُردیش جلوی دهان و بینی را می‌پوشاند؛ آستین‌ها را تا آرنج بالا می‌زد، نام خدا را بر زبان می‌آورد و مشغول به کار می‌شد. خودش خمیر می‌کرد، خودش چونه می‌گرفت و خودش نیز میپخت و می‌فروخت. اگر آن دوران سخت و پر مشقّت را که خاطرهٔ شیرین داشت ممکن بود فراموش کرد زن محبوب و وفادار را نیز به همچنین. آهو نانهایی می‌پخت مثل ورق گل که با لواش اشتباه می‌شد. دو سال و نیم به این ترتیب گذشت. سیّدمیرانی که در آغاز به اکراه و اصرار زن تن به کار جدید داده بود، اینک تشویق شده بود. زن و شوهر بی‌آنکه بفهمند خستگی یعنی چه روزها کار می‌کردند و شب‌ها، تابستان و زمستان، در همان دکّان می‌خوابیدند. زمانی فرا رسید که دیگر ادامهٔ کار برای زن جوان مشکل و بالاخره امکان‌ناپذیر گردید. وستای[۱] نوزده ساله گوشهٔ راحت و دور از دغدغه‌ای لازم داشت تا بنشیند و چشم براه مسافر کوچکی باشد که از بهشت می‌آمد. نتیجهٔ دو سال و نیم عَرَق ریزی و تلاش یک دندهٔ آنها که دست کمی از ریاضت نداشت، غیر از کاسه کوزه و وسایل اوّلیه‌ای که برای همان زندگی سرپایی فراهم کرده بودند، سیصد تومان پول نقد بود که پنجاه تومانش در دست آنها می‌گشت و باقی را آهو در گوشهٔ دکّان چال کرده بود. این پول نه پول بلکه شیرهٔ جان دو جفت و بخصوص آهو بود؛ سرمایهٔ گزافی بود که از لای دو

---

۱. Vesta، الهه و مظهر کانون خانوادگی در افسانه‌های باستانی یونان است.

انگشت مبارک منظرهٔ امید بخش آینده را به آنان نشان می‌داد؛ همان آینده‌ای که پیش از آن برای سیّدمیران غریب و بی‌معنی می‌نمود. اگر آن پول نبود او اکنون چه بود؟ یک گلمحمّد یا بالاتر از آن، شوهر خواهر وی آقاجان، که هر دو در همان خانه کرایه‌نشین او بودند و به نان شب خود محتاج.

او و زنش آهو غالباً بر سر این مسئله با هم بحث و گفتگو می‌کردند. نقش سرنوشت را هیچکدام منکر نبودند. آهو پول را به خمیر تشبیه می‌کرد که خود به خود ور می‌آمد و زیاد می‌شد. سیّدمیران برای آن خمیر مایه‌ای لازم می‌دانست که عبارت بود از کار. در بحث‌های میان آنها مثال زنده همیشه زندگانی همین دو خانوادهٔ گلمحمّد و آقاجان بود که در دوازده ماه سال مثل اسب عَصّاری دور خود می‌گشتند و همیشه در همان جای اوّل خود بودند که بودند.

آقا جان، شوهر خورشید، مرد سفید روی جا افتاده و کم معاشرتی بود که بر خلاف ظاهر بلغمی مزاج و آرامش ناکامی‌ها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده‌اش به خصوص، غیرقابل تحمّل کرده بود. در خانه و برای زن و فرزندش او یک آغامحمّد خان دوم بود بدون تاج و تخت. سیّدمیران مرد بی‌نزاکت و بددلی می‌دانستش که با همهٔ ناداری دماغش بالا بود. پیشکاری دکّان را دون شأن خود می‌دانست و از روفتن برف روی بام خانه عار داشت. خشک و نامهربان بود. هر روز کوس کار دیگری می‌کوفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آن را رها می‌ساخت. زیرا به قول سیّدمیران، طاقتش کم و طمعش زیاد بود. امّا آقا جان در پی رشتهٔ مناسب حال خود و موقعیّت می‌گشت که بدبختانه به علّت خوی ناسالم و بی‌انعطافی که داشت اگر هم به چنگش می‌آمد از آن استفاده نمی‌کرد. حال و روز برادر زنش نیز بهتر از او نبود؛ با این تفاوت که گلمحمّد مرد برهنه خوشحالی بود که زندگی را هر طور می‌آمد می‌گذراند. اگر در روز چهارقران کاسب بود یا چهار تومان تا شب هیچش را نداشت. به کارهای عملی که به اصطلاح زور برمی‌داشت بیش از شوهر خواهر خود دل می‌داد، سهل است اصولاً مثل اینکه غیر از این در قدرت خود نمی‌دید. کار اصلیش بوجاری بود، امّا عشق عجیبی به بوستانکاری داشت. چون لبهایش بیش از اندازه کلفت و برگشته بود می‌گفت خداوند عالم گویا از روز ازل مرا برای گُلگیری خیار خلق کرده است. در زمستان‌ها حتی از برف‌روبی دور خانه‌ها عار نداشت. سلام‌هایش از ته دل بود و سیّدمیران، برعکس آقاجان از او بدش نمی‌آمد.

غیر از مردهای این دو خانواده خویش، زن‌ها و حتی بچّه‌های آنان نیز کار می‌کردند. خاله بیگم، مادر خورشید و گلمحمّد، پیرزن چشم نَمْنَمو و ناتوانی بود که دوک می‌ریست. روزها همین که صبح می‌شد چادر دولاغ می‌کرد، روبنده می‌بست و با قدم‌هایی سست و احتیاط‌آمیز راه بازار را پیش می‌گرفت. آنجا رشته‌هایش را می‌داد پنبه می‌گرفت و از پولی که در این میان به‌دستش آمده بود چند سیر گوشت گاو برای شام بچّه‌ها می‌خرید. نزدیک ظهر به خانه برمی‌گشت و باقی روز را تا دیر وقت شب که خواب و خاموشی همه جا را فرامی‌گرفت، همچنان‌که یک دختر گلرخ پشت دستگاه پیانو می‌نشیند، در آفتاب گوشهٔ ایوان یا کنج اطاق پشت دستگاه دوکش می‌نشست و یکبند نالهٔ کسالت آور و غم افزای آن را به گوش همسایگان می‌رساند. در این اواخر پیرزن که در حقیقت روزنهٔ ثابت و پا برجای امید دو خانواده بود بیمار و زمین‌گیر شده بود. در گوشهٔ اطاق یا روی آجرهای کف ایوان دراز می‌کشید و پنهانی ناله می‌کرد. چون اطاق دخترش دم دهلیز خانه واقع شده بود پیوسته گوش به زنگ در حیاط بود؛ تا در حیاط را می‌زدند دلواپس می‌شد که در آن خانهٔ شلوغ و پرسروصدا نکند کسی متوجّه نشده باشد و اگر شده باشد به امید دیگری بگذارد و در زننده پشت در معطّل بماند. اگر صدای نوهٔ پنجساله‌اش محمّد حسین را نمی‌شنید فوراً گمان می‌کرد به سر چاه یا حوض آب رفته و برای خودش بی‌آنکه کسی ملتفت باشد به اجل معلّق گرفتار آمده است؛ و اگر می‌شنید می‌گفت حتماً کسی از بچّه‌ها دارد او را می‌زند. زیرا در آهنگ صدای این موجود بدبخت، چه در بازی و شادی و چه در کِز کوری و غم، گریه و التماسی همیشگی و جگرخراش حَک شده بود که آدم را ناراحت می‌کرد. طبیعت در حقّ او جانانه محبّت نموده بود و همچنانکه سلیمان دست نوازش بر سر هُدهُد کشید و پرندهٔ خوش خبر را به تاج زیبا و پرهای رنگارنگ پاداش داد، او نیز از خالق خود تاج نقره گونی پاداش گرفته بود که شکنجهٔ ابدیش شده بود؛ مصیبت که می‌آید از در و بام می‌آید. برای تکمیل بدبختی پدر و مادر این طفل، محمّد حسین به طور غیر قابل علاجی کچل بود. در هر صورت، خاله بیگم علاوه بر بیماری که زمین گیر و عاجزش کرده بود، به مرض ترس و نگرانی دائمی نیز مبتلا شده بود. همسایه‌ها چند وقتی بود از صدای دوکش راحت شده بودند، ولی نگرانی‌ها و داد و فریادهای بیهودهٔ او دربارهٔ نوه‌اش یا هر چیز واهی دیگر، همه را به ستوه آورده بود.

باری، وقتی گرداندن ساجی‌پزی نبش چهارسوق با وضعی که پیش آمده بود مشکل شد، سیدمیران زن باردار را نزد خاله‌اش به سراب فرستاد و خود با دادن دویست تومان از همان پول در یک سنگک‌پزی شریک شد. در این موقع خود او هنوز مانند یک کارگر در دکّان کار می‌کرد. با کارگران دکّان همکاسه بود امّا اسم صاحب کار برخود داشت. قاتق نانش تغییری نکرده بود، کامیابی و اُمیدْ چاشنی آن شده بود. در یک فاصلهٔ زمانی بسیار کوتاه از میان گروه آسمانْ‌جُل و گمنامی که سازشان به قد و بادشان به لُپ بود و با جامعه جز از طریق همان کار خود هیچ‌گونه وابستگی نداشتند، به میان گروهی ارباب و صاحب وسیله جَسْتن کرده بود. رنج و تلاش هنوز در جلوی روی او بود، لیکن مانند قاتل گریزانی که از مرز کشور خود پا به آن طرف نهاده است احساس راحتی نسبی می‌کرد. زمان باغبانی خود را به یاد می‌آورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی را باز می‌کردند، هر کس گوشه‌ای از آنرا می‌گرفت،او روی درخت می‌رفت و در میان صلوات‌های پرآب و تاب مشغول تکاندن توت در چادر می‌شد؛ دکّان نانوایی که اینک او جای پائی در آن پیدا کرده بود در حکم همان چادر توت تکانی بود. از موقعیّت تازهٔ خود با همهٔ وضع نااستواری که داشت راضی بود؛ زیرا اطمینان داشت که از کلاف سر درگم زندگی بالاخره سررشته را بدست آورده است. با این وصف گوش به زنگ موقعیّت بهتری بود. اینجا و آنجا در میان همکاران خود که آن زمان ارتباط صنفی محکمتری داشتند سر و گوش آب می‌داد و هم‌چنان که عُقاب از اوج آسمان کوچکترین جنبش را در روی زمین می‌بیند، با چشمانی نافذ همه چیز را می‌پائید، همه جا را بو می‌کشید، تا اگر فرصت مناسب‌تری پیدا بشود از دستش ندهد. خیابان بزرگ شهر در دست تأسیس بود. دکّان نانوایی کمرکش آن، همین که هنوز آن را داشت، پی‌ریزی شده بود. صاحبش در احتیاج پول بود. سیّدمیران زرنگی کرد و پیش از آنکه دَر و پیکرش کار گذارده شود توانست با مبلغی ناچیز اجاره نامه‌اش را تمام کند. وسائل و سرمایهٔ خود را به دکّان جدید منتقل کرد و به این ترتیب دیگ شراکتی که پنجسال تمام سر بار بود و به جوش نیامده بود زمین گذاشته شد. لذت موفقیت برای سیّدمیران هرگز شیرین‌تر از این موقع نبود؛ رشتهٔ کار و زندگی در دست او بود بی‌آنکه شریک و رقیبی داشته باشد، بی‌آنکه در افق دیدش تا آنجا که چشم کار می‌کرد مشکل و مانعی در میان باشد. او سواد نداشت، موقع شناس و باهوش بود. چاچولباز و پشت‌هم‌انداز نبود، بُرش و پشتکار داشت. زیرو بالا و ته و توی رشتهٔ خود را زودتر از آن

شناخت که باید بشناسد. با نرمش و سهولتی دلپسند که از موذیگری و پست نهادی خالی بود کارها را قبضه می‌کرد. رفتار صمیمانه و بیریایش با زیر دست و بالا دست و همکار، هر یک به فراخور حال خود، چنان بود که همه را از خود راضی نگه می‌داشت. این خصوصیّت که جزئی از اخلاق او بود به خصوص موقعی اهمیّت پیدا کرد که پای وی به ادارات دولتی باز می‌شد. خیابان تازه ساز روز به روز آبادتر و پرجمعیّت‌تر می‌شد. دکّان کوچکی که در آغاز کار توی سرش می‌زدند بیشتر از پنجاه من پخت نمی‌کرد، همچنان که پیش بینی می‌شد، رونق گرفت؛ پنجاه من بیک خروار و یک خروار به دوشگرد شش باری که آخرین گنجایشش بود رسید. در این موقع سیدمیران سرابی، چوب سر چوپ، صد تومان دخل تحویل می‌گرفت که از آن خود نیز نمی‌دانست چه مقدارش تنخواه مایه و چه مقدارش سود بود. چیزی که عیان بود، پس انداز او پس از سه سال که از گرفتن این دکّان گذشت تا آنجا رسید که بتواند بهمّت جدّش خانه‌ای شش دانگی بخرد و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتی‌های کرایه نشینی برهاند؛ بعد از آن هم سفری به پابوس امام رضا(ع) به مشهد مقدّس برود و به این وسیله زنگ ورود خود را به جرگهٔ چیزداران بنوازد. به همان نسبت که خرید خانه از نظر آهو مهم بود، به وزن و حیثیّت او در میان مردم می‌افزود، زیارت مشهد از نظر سیّدمیران اهمیّت داشت؛ در جامعه برایش وزن و اعتبار کسب می‌کرد؛ مُهری بود که به پای اعتبار نامهٔ کسب و کارش زده می‌شد. دوستان و آشنایان قدیمش که موقعیّت او را نداشتند حسرتش را می‌خوردند. میران خاوره، طبق‌کش دیروز، که برای شِنْدِرْغاز خود را از گردن و کمر می‌انداخت و یک طبق بکُش غوره یا انگور را که دورش لُنگ بسته بود از سراب به شهر می‌رساند، و سال بدوازده ماه نصف شکمش سیر و نصف دیگرش گرسنه بود، مشهدی میران امروز شده بود. زن و بچّه و دم و دستگاهی بهم زده بود. سرشناس شهر و ده شده بود. خانه‌اش را که پشت کوچهٔ علیخان لُر بود همکاران و دوستانش می‌شناختند. سورها و میهمانی‌ها می‌داد. سفره علی‌ها می‌انداخت. در غم و شادی مردم پای ثابت بود. برای او و زنش جهت مجالس عقد و عروسی کارت‌های دعوت می‌فرستادند. خانم سرابی که در دیدنی‌های عروس به رسم محل اسکناس پشت قرمز در سینی می‌انداخت جای خود را داشت، مردم یک یک بچّه‌های او را به اسم می‌شناختند. ختنه‌سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت از لحاظ تشریفات جشن دست کمی از یک عروسی اعیانوار نداشت؛ در میان میهمانان

آن روز او اشخاص محترم و معروفی چون حاج محمود آقا تاجر و آذرنوش کفیل سابق شهرداری دیده می‌شدند که آمدند چند دقیقه‌ای نشستند، شربت و میوه‌ای خوردند و رفتند. کسانی که دم و دستگاه مجلّل آن روز را دیده بودند هر جا می‌نشستند زبان به تعریف و تحسین می‌گشودند؛ کف حیاط بزرگ با دیوارهای آن به طرز جالبی فرش کوبی شده بود. یک دستگاه مطرب آبرومند با دو رقّاصهٔ شنگول و منگول، میهمانان را که گوش به گوش ردیف صندلی‌های دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم می‌کرد. میوه و شیرینی و گل بَلاش بود. کنار باغچه، تختی آراسته به گل‌های طبیعی و مصنوعی دیده‌ی می‌شد که روی آن دُشَک اطلس، ناز بالش‌ها و شمد ابریشم انداخته بودند. هنگامی که کوچولوهای شش ساله و سه ساله را، که در لباس‌های گاباردین خوشدوخت و کراوات و پاپیون خود مشدی‌تر از عروسک‌های پشت جعبه آئینه بودند، میرزا نبی لواش پز به صحن حیاط آورد جمعیّت با شادی آمیخته به احساسات کف زدند؛ موسیقی آهنگ ملّی بادابادا را شروع کرد و رقّاص‌ها در میان شور و هلهلهٔ میهمانان و تماشاچیان اطرافی، که در و بام را لبریز کرده بودند، مست و شیدا دور آنها رقصیدند و از شادی و هیجان عمومی طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظهٔ سنت ادامه داشت. چون بچّه‌ها جفت بودند، محض شُکون، همان لحظه میان آنها خروسی سربریدند که دو خون سه نشود.

سیدمیران که در گوشهٔ حیاط چشمش بتخت و دست دلّاک بود لبخند بلب داشت، در دل احساس سرفرازی می‌کرد، لیکن رنگش پریده بود. آهو که مادر بود و دل کم طاقت‌تری داشت، برای آنکه هول نکند به گوشهٔ یکی از اطاق‌ها پناه برده پایش را در تشتی از آب سرد نهاده بود، نقره و صفیّه بانو در کنارش بودند. جشن پر طُمْطُراق و با شکوه به خوبی و خوشی پایان یافت؛ امّا خاطرهٔ آن برای همهٔ آنها که آن روز بودند و دیدند تا آخر عمر جاویدان ماند. نانواها، که فراموش نشده بود از خرده پاترین آنان دعوت به عمل آید، پس از یک دورهٔ رکود ده ساله برای اوّلین بار بود که چنان عدّهٔ بزرگی از صنف گلو گشاد خود را در یکجا جمع می‌دیدند. بعضی از آنها اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند. یکی از همکاران سیّدمیران در وقت ختم مجلس، هنگامی که برای عرض تبریک و خداحافظی پهلوی او می‌آمد، سردم گوشش برد و با لحنی حکیمانه که به قدر کفایت نیشدار و ملامت‌آمیز بود گفت:

- یک قاشق آب و شنا؟ همکار عزیز خیلی تند می‌روی!

پچ پچ‌ها و بگو مگوهای دیگری نیز پشت سر او براه افتاده بود؛ امّا سیّدمیران گوشش بدهکار نبود. خدا می‌رساند و او هم سرش از خودش نبود، می‌ریخت و می‌پاشید. البتّه آن طور که بدگویان و حسودان گمان می‌کردند کارش آن قدرها هم بی‌حساب نبود؛ دو روز بعد از جشن ختنه‌سوران، در جلسهٔ صنفی که به دعوت او و هم در منزل خوداو تشکیل گردید، به اتّفاق آراء به عنوان نمایندهٔ صنف خبّاز انتخابش کردند. در این روز همان دلاّکی که بچّه‌های او را ختنه کرده بود و روزانه دو سه بار برای دیدن و دوا زدن زخم آنها با کیف دستش به خانه سرمیزد، جواد و جلال بچّه‌های خورشید و نقره را نیز برید. دوباره شیرینی مختصری که بازماندهٔ پیش بود خورده شد. خروسی نیز میان آن دو سر بریدند تا ثوابش تکمیل باشد. جمعیّت که این بار در پنج‌دری بزرگ نشسته بودند، پس از خاتمه رأی و رفتن بعضی ریش سفیدترها، از میزبان خودساز و ضرب خواستند. آنهم ساز و ضرب حسین خان با همان رقّاصه‌های شنگول و منگول آن‌روزی. مرد خَراج و بی‌پروا، که اینک جقّهٔ ریاست را هم بکلاه زده بود کسی نبود که روی رفقا را به زمین بگذارد؛ فوراً گلمحمّد راکه حاضر بخدمت بود پی دستهٔ خواسته شده فرستاد؛ که در آخر وقت با یکی از رقّاصه‌ها رسید و تا دو ساعت از شب رفته در زیر سقف اطاق ولوله‌ای افکند که نظیرش هرگز مشاهده نشده بود. جلسهٔ آنها رنگ و بوی سیاسی نداشت، همه اینرا می‌دانستند؛ مقامات شهرداری، غلّه و نان و حتّی خود حاکم با این گونه فعّالیّت‌های صنفی مخالفتی نداشتند، سهل است از لحاظ پیشرفت کار خود آن را ضروری می‌دانستند؛ چه که در غیر آن اجرای تصمیمات واحد مشکل بود. امّا موضوع به همین جا ختم نمی‌شد؛ اگر بهانهٔ این جشن‌ها و سورها نبود چگونه ممکن بود سی نفر آدم دراز و کوتاه، چاق و لاغر از در خانه‌ای تو بروند و بیرون بیایند و به شهربانی خبر نرسد؟ همان شهربانی که نامش وحشت در دل‌ها می‌افکند و حتّی شاه مملکت بی‌اجازهٔ آن آب نمی‌خورد.

کار و زندگی سیّدمیران از لحظه‌ای که رئیس صنف شد سکّهٔ دیگری پیدا کرد. مسئولیّت ریاست صنفی دوندگی‌های تازه‌ای برایش بوجود آورد؛ پای او را به جاهایی از قبیل بلدیّه، ارکان حرب، حکومتیّه و ادارهٔ غلّه و نان باز کرد. مسئولیّت تازه ایجاب می‌کرد که با اشخاص تازه‌ای، ولو آنکه با آنها دمخور نباشد، گرم بگیرد. به خاطر این اشخاص، که غالباً از اداره‌نشینان بودند، چندی به چندی، در باغ‌های سراب، سرچمن آسیاب‌ها، طاق بستان، و یا

اگر هوا مساعد نبود در منزل، میهمانی‌ها می‌داد. آهو زنش چون زن بود در اینگونه میهمانی‌ها فقط شرکت پس پرده‌ای داشت؛ مگر وقتی که بر حسب تصادف میهمانی رنگ خانوادگی پیدا می‌کرد؛ مثل روزی که آذرنوش کَفیل شهرداری خودش از خودش دعوت کرد که یک روز جمعه با زن و بچّه از صبح به باغ آنها بروند.

آهو از این میهمانی‌ها که نشانهٔ رونق و اعتبار کار شوهر و مایهٔ سربلندی خود او بود، هر چه بیشتر زحمتش را زیادمی کرد بیشتر استقبال می‌نمود. خود او نیز با عدّه‌ای از دست خواهرچه‌ها و دوستان، میهمانی‌های دوره‌ای داشت که گردانندهٔ اصلی آن، شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان بود؛ پیرزن زنده دل و خوشگذرانی که سرماه و ته ماه به اسم‌ها و بهانه‌های مختلف زن‌ها و دخترها را در خانه‌اش، نزدیک کنسولگری انگلیس، دور خود جمع می‌کرد. در میهمانی‌های او مردان را راهی نبود؛ بنابراین شرکت کنندگان که همه از یک جنس بودند می‌توانستند بهر شکلی که بخواهند از شادی داغ دل بستانند. علاوه بر این، آهو برای خود خوشی‌های دیگری نیز داشت؛ شبهای جمعه در خانه مجلس روضه‌خوانی داشتند که اگر چه گاهی آشیخ علی علما، که در حقیقت واعظ بود نه روضه‌خوان در آن شرکت می‌کرد، رنگ خصوصی داشت؛ زود شروع می‌شد و زود پایان می‌یافت؛ زن‌های همسایه‌ای جمع می‌شدند، چشمی‌تر می‌کردند، چای و قَنداغی می‌خوردند و برمی‌خاستند؛ گاه نیز می‌نشستند و صحبت می‌کردند. برای تمام اهل آن خانه این عزائی بود که به صد شادی میارزید.

رفت و آمدهای سیّدمیران سرابی با همکاران و بعضی افراد اداره نشین، معاشرت‌ها و دید و بازدیدهای زنش با مردم و مسئلهٔ چشم و همچشمی ضرورتاً می‌طلبید که داخل خانهٔ آنها تا آنجا که سلیقهٔ کاسبکارانهٔ آنان قَدْمی داد مرتّب و آبرومند باشد. از حیاط هشت اطاقهٔ بزرگ و دَرَنْدَشت با چاه آب و حوض و باغچه، که چهار ایوان قرینه و دوطاقنمای بلند برصفا و دلبازی صحن آن می‌افزود، دو اطاق، و اگر دستدان‌ها را نیز به حساب آوریم در حقیقت پنج اطاق در دست خودشان بود. از این‌ها، یکی اطاق دم دستی یا نشیمن، دیگری مهمانخانهٔ آنها بود که هر کدام در ایوانی جداگانه واقع شده بودند. سوّمی اطاقکی بود بغل دست مهمانخانه که همیشه درش باز بود و بچّه‌ها در آن بازی می‌کردند؛ در روزهای مهمانی یا دعوت‌ها و انجمن‌های صنفی از آن به عنوان آبدارخانه استفاده می‌شد. غیر از اینها، زیرزمین بزرگی نیز

داشتند که انبار گندم آنها بود؛ در موسم پائیز که گندم نو به بازار می‌آمد و طبیعتاً ارزانتر بود انبار پر می‌شد تا فصل بهار که نرخ‌ها بالا می‌رفت و خرید آزاد چنگی به دل نمی‌زد مُهر و موم درش شکسته می‌شد. سیّدمیران با این فکرِ بکر، که از تراوشات مغز توانای پول است و کمتر از عهدهٔ هر کس ساخته، توانسته بود در چند سال اخیر کلّی خود را پیش بیندازد. اگر صرفه‌اش می‌کرد حتّی با علاّف‌ها یا کسان دیگر وارد معامله می‌شد؛ مرد کاسبی بود و در کسب هیچ چیز حلال‌تر از معامله نیست. دو دست از صندلی‌ها و چند تیکّه از بهترین فرش‌هایی را که در ختنه‌سوران بچه‌ها از فرهاد خان سمسار کرایه کرده بودند سیّدمیران همانجا در خانه نگه داشت و پس نداد. فرش‌ها کار کاشان و از ابریشم یکدست بودند که هر چه کرد نتوانست دل از آنها بکند. او در آستانهٔ ترقّی و سعادت بود. لذّت و شادکامی مثل کرمک‌های شب فُروز چمن از چپ و راست دوروبرش می‌پریدند و به هوس‌های دلفریب خود دعوتش می‌کردند. این بود که هر وقت از کوچه باز می‌گشت غالباً چیزی از وسائل تجّملی زندگی در دست داشت که برای خانه از بازار خریده بود. در خرید اشیاء طبع هَوَسینی داشت و چون آدم دست و دل گشاده‌ای بود هرگز از هیچ خریدی ولو آنکه چشم بازار را کور کرده بود احساس پشیمانی نمی‌کرد.

رونق و روزبِهی کار این مرد که به نیروی خودش متّکی بود، چشم به مال غیر نداشت، خیرش به مردم می‌رسید و مورد احترام عموم بود، بیش از هر چیز اسباب افتخار و جلوهٔ زنش بود. به این ترتیب آهو دیگر از خدا چه می‌خواست؟ شوهری خوب و کامروا، کودکانی سالم و شاداب، خانه و زندگی از هر حیث مرتّب و دلبخواه. او دیگر نه آن موجود تیره بخت دوران دختری خانهٔ خاله بود و نه آن زن چرکین و بی‌روز و شب دکّان نبش چارسوق. چقدر کار این دنیا تماشایی است، او و این زندگانی شاهانه، کدام غیبگو می‌توانست پیش بینی‌اش را بکند؟! چپ می‌رفت اسم شوهرش بود، راست می‌رفت اسم خودش. چنین می‌نمود که زندگی مردم و همسایه‌ها بدون او و شوهر او رنگ و بویی نمی‌توانست داشته باشد. عروسی بود یا عزا در خانهٔ او به صدا در می‌آمد؛ دیگ یک من و نیمی و وسایل سفره، قهوه‌خوری و قلیان، میز و صندلی یا سایر احتیاجات خود را از آنجا فراهم می‌کردند. حتّی پیش می‌آمد که زن‌ها زیورآلات او را در عروسی‌ها برای خود به امانت بخواهند و مضایقه نکند. یک جفت دستبند سه مناتی و سینه‌ریز ده مناتی، گوشواره‌های کنگره‌ای و دو حلقه انگشتر سر فیروزه،

اینها بود مجموعهٔ زیورآلات قیمتی آهو، که همه را از راه گیوه‌بافی و احیاناً پس‌اندازهای سرخرج برای خود خریده بود. در گیوه‌بافی، او در عین حال استاد کار هم بود که زیر دستش چند تن از دختران خانه‌های دیگر، و از جمله زری و رُباب دختران خورشید و نقره، شاگردی می‌کردند. در میان آنها رُباب از خود استعداد بیشتری نشان می‌داد؛ دیگران هنوز دورهٔ یک گُردی را یاد نگرفته بودند او رُویه را شروع کرده بود؛ کارش تمیز و مورد قبول بی‌چون و چرای بازار بود. آهو، دوره و رویه جفتی چهار قران مزد به وی می‌داد. دستکاری‌های آخر را با زدن شبکه‌ها و کنگره‌ها خود می‌کرد و در بازار جفتی هفت قران می‌گرفت. هر دختری که نخ عمامه به دست می‌گرفت یک شیرینی می‌داد و یک قران هم به مزدش اضافه می‌شد. با این ترتیب، مگر برای زن ساده و کم توقّع، خوشبختی معنی دیگری هم دارد؟ زیر پایش قالی‌های کاشی و کرمانی که نقش دلپذیرشان چون چمنی پر گل و ریحان در دل می‌آویخت و با روح آمیخته می‌شد. بالای سرش سقفی از آن خود که آسایش شوهر و فرزندانش را تأمین می‌کرد. دوروبَرَش کودکان دلبندی که بی‌خیال از هر غم و نگرانی بازی و شادی می‌کردند و بزرگ می‌شدند؛ هر روز که می‌گذشت در نِهال وجودشان رمز نوی از طبیعت شگرف جوانه می‌زد، گُل می‌کرد و می‌شکُفت، که زندگی را رنگ و بو، شیرینی و تازگی، لطف و صفا می‌بخشید. زندگی آرام و بی‌دغدغهٔ آنها که بگل‌های مخملی سعادت آراسته شده بود، کشتی سبکباری بود که به نرمی سینهٔ امواج زمان را می‌شکافت و خوش خوش پیش رفت. آهو در عرشهٔ بلند این کشتی ملکه‌وار می‌خرامید؛ با روحی لبریز از شادی، زلف‌ها را بدست نسیم داده بود؛ با چشمی نیم بسته از تابش پرتوهای درخشان در منظرهٔ طلائی افق، آیندهٔ روشن و امید بخش خود و فرزندان و شوهر عزیزش را می‌دید. او که با تلخی‌ها و ناکامی‌های زندگی از کوچکی خو گرفته بود، اکنون که با گام‌های فرسنگی پل میان بدبختی و خوشبختی را طی کرده بود، از بازی سرنوشت و نصیب خدایی که بدان معتقد بود بیش از آن راضی بود که تصوّرش برود. دیگران نانشان به دور پیازشان نمی‌رسید، او خیک‌های روغن و کوزه‌های پنیرش در صندوق‌خانه دست نخورده می‌ماند. تازه بدوران رسیده بود لیکن طعم ناگوار تنگی و سختی را زیر زبان داشت. زن زحمتکشی بود که تا از کار خانه و رسیدگی به بچّه‌ها دمی فارغ می‌شد بقچهٔ وصله‌پینه یا کار گیوه‌بافیش را پیش می‌کشید. به زحمت همان‌طور عادت کرده بود که مرغ به پاپیشک زدن. با اینکه به ناز و نعمت رسیده بود از راحت‌طلبی گریزان بود. چون زن

پاک طینت و خوش قلبی بود از حسادت‌ها و بدگویی‌های زنانه و بیجا، که نشانهٔ کوچکی روح است و بیش از هر چیز به خود آدم برمی گردد، فاصله می‌گرفت. در چهرهٔ با معنایش لبخندی دیده می‌شد که با همه چیز موافق بود و هیچ چیز را تأیید نمی‌کرد. آنچه حقیقتاً رنجش می‌داد غم دیگران بود؛ زیرا معنی غم و غمخواری را او بیش از شادی، و با گوشت و پوست خود لمس کرده بود. از زندگی دنیای تجمّل و شهرت کم و بیش چیزهایی می‌دانست. خانواده‌هایی را می‌شناخت که نوکر و کلفت یا تُل و تازی نگه می‌داشتند؛ خانه‌هایی که سر در شاهانه، اندرونی و بیرونی، اطاق‌های غلام گردشی داشتند، برق می‌سوزاندند و روی درشان پلاک برنجی و زنگ اِخبار بود. در همان خانه زیر دست آنها یک خانوادهٔ ارمنی سکنی داشت، که اگر چه اجاره نشین بودند، نوکر و کلفتی در کارشان نبود، امّا تا آنجا که فعالیت همیشگی زن و مرد خانواده، دود یکرَوَنْد آشپزخانه، حیاط پرگل و سبزه، و اسباب بازی‌های رنگ به رنگ بچّه‌های آنها نشان می‌داد، در سطح بالاتری از زندگی و گذران معمولی قرار داشتند. این چیزها در دل زن سی ساله آرزوهای دوری را بر می‌انگیخت؛ ولی آهو هرگز به کسی حسادت نمی‌ورزید. زیرا حسادت نشانهٔ بدخواهی و دلیل ناتوانی و بی‌لیاقتی است. اگر شوهر او در عرصهٔ زمان، مقام و مکنت برمکی‌ها در دربار هارون را به هم می‌زد، معلوم نبود آنها بتوانند و یا بخواهند همهٔ پیوندهای خود را با روزگار گذشته ببرند و دور بریزند. برای او و همچنین شوهرش، زندگی و آمیزش با خانواده‌های فقیر دلچسب‌تر از دولتمندان بود. طبیعت افتاده و بی‌آزار این زن که همهٔ اهل خانه، «خانم» خطابش می‌کردند، پس از تغییر نسبتاً بزرگی که در زندگیش رخ داده بود، همچنان ثابت مانده بود؛ گوئی جوجه‌ای بود که هرگز نمی‌خواست از مادر جدا بشود. اگر وسوسهٔ زمان و پیشامدها می‌کوشید تا گذشتهٔ تلخ و گمنام را از یادش ببرد، آنجا، در میان همسایه‌های او کسانی بودند که این جملهٔ حکیمانه، یا نظائرش را پیوسته زیر گوشش تکرار بکنند: سلامُ علیک آهوخانم، به این زودی خود راگم کردی؟! حق داری! زندگی این کسان تصویر زنده‌ای بود از گذشتهٔ خود او، که مانند کُپَنک پارهٔ ایاز[1]، هر لحظه هُشْدارش می‌داد. در نبرد زندگی، چنانکه او به چشم می‌دید، دیگران زیر می‌رفتند و آنها رو می‌آمدند. زن ساده‌دل نیک‌نفس غیر از آنکه شاد باشد و شکرگُزار درگاه

---

۱. ایاز از مقربین دربار سلطان محمود که از غلامی و شبانی به مقام بلند رسید، لباس پاره زمان شبانی‌اش را در صندوقی نگاه داشته بود که هر از چند گاهی در صندوق را می‌گشاد و به آن نظر می‌انداخت.

خدا در این زمینه چه اندیشه یا عکس العملی می توانست داشته باشد؟ پاره‌ای وقت‌ها که همه به خوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش می‌آمد، سر به طرف آسمان بلند می‌کرد و از ته دل ندا می‌داد:

ـ پروردگارا، آهو دیگر چه مرادی دارد که از تو بخواهد، یکبار قسمتش کن دستش به قفل امام رضا برسد؛ همان امام عزیزی که مهدیم را بِم پس داد!

از او می‌پرسیدند آیا مرادش از خداوند همان یکی است؟ با لبخند پوشیده پاسخ می‌داد:

ـ خداوند هیچوقت همهٔ آرزوها را یکجا برآورده نمی‌کند. هرچیزی موقعی دارد؛ عجالةً غیر از این آرزویی در دل ندارم.

یکشب که میرزا نبی لواش‌پز، برادر خوانده و همکار سیّد میران، با زنش هاجر، به منزل آنها شب نشینی آمده بودند همین صحبت به میان آمد؛ سیّدمیران با طُمْطُراق خاصّی گفت:

ـ مادر بچّه‌ها بگردن من خیلی حَق دارد؛ قول می‌دهم، انشاءالله گوش شیطان کر در سفر دوّمم به مشهد او را با خود ببرم. دیگر چه می‌گویی آهو، از من راضی خواهی شد؟

این حرف قلب زن جوان را که در آن موقع بیست و هفت سال داشت از شادی و امید لرزاند. چشمانش از حَق‌شناسی و شوق پر از اشک شد و بی‌اراده گفت:

ـ عزیزم، این تو هستی که باید از من راضی باشی؛ منهم برای آنکه سربار تو نباشم و ضمناً ثوابش مال خودم باشد، پول کرایه و خرج راهم را خودم می‌دهم؛ جزئی پس اندازی دارم که تا به حال چیزی از آن به تو نگفته بودم. آیا سی تومان کافی است؟

سیدمیران با خوش خلقی خندید؛ سر به طرف میرزانبی و زنش که سخت و سفت رو گرفته نشسته بود گرداند و گفت:

ـ مگر خودت از کجا آورده‌ای! لابد از خرج خانه درز گرفته‌ای، که در این صورت آن هم مال من است.

آهو بدستپاچگی و در حالی که اندکی سرخ می‌شد پاسخ داد:

ـ نه به جان مشهدی، به مرگ بچّه‌ها! حتّی یکشاهی این پول از سرخرجی نیست. دسترنجی است مال خودم، که از کار گیوه‌بافی روزانه جمع کرده‌ام. به تو دروغ نمی‌گویم، از گوشه‌های خرج نیز گاهی زده‌ام، امّا اگر چیزی از این راه پس انداز شده حسابش جدا بوده، به زخم چیزی دیگر خورده است.

هاجر خانم زن رنجور و همیشه نالانی بود که خیلی کم ممکن بود از خانه بیرون بیاید؛ در حالی که از چادر سردیواری در مقابل دید دوست شوهرش درست می‌کرد به طعنه گفت:

ـ آهو خانم، آیا تو راست می‌گویی که تا به حال فقط سی تومان پس انداز کرده‌ای؟ ذخیره‌های طلای ترا من به صد تومان خریدارم.

ـ فروختم.

ـ جای آن را نشان بده!

ـ جای آن در همین صندوق حاضر، صد تومان را رو کن تاکلیدش را در دست بگذارم. پول نقد از هر رنگ و رقم، طلا، نقره، مس، کاغذ، هر چه که پیدا کردی مال تست.

ـ قسم بخور که بیخ صندوقخانهٔ اطاق سکّه‌های پنج قرانی احمدشاهی چال نکرده‌ای، ما حرف تو را باور خواهیم کرد. تو در این کار سابقه داری؛ منظورم دکّان ساجی‌پزی نبش چارسوق است که خودت برایم تعریف کرده‌ای. چنین کسی یقیناً پول‌هایش را جایی نمی‌گذارد که به آسانی بشود دست روی آن گذاشت.

میرزانبی که یک روزنامهٔ کوچک محلّی را مطالعه می‌کرد وارد صحبت شد:

ـ اگر قسم بخورد آن وقت معامله بقوّت خودش باقی است یا حرفت را پس خواهی گرفت؟ من به جای تو بودم حتّی پیش از قسم گرفتن سر حرف خود می‌ایستادم، چه بُرد با من بود چه باخت.

سیدمیران گفت:

ـ زن کسی است که سر شیطان کلاه گذاشت؛ اگر قسم خورد یقین بدانید که سکّه‌های خاک شده پنج قرانی نیست و یک تومانی است؛ یا به جای احمدشاهی، پهلوی است.

آهو با اعتراضی صمیمانه به طوری که گیسوان انبوهش از زیر چادر موج خورد سر بیکسو تکان داد:

ـ هیچ قسمی ندارم بخورم. مگر من جای او را گرفته‌ام که پول هایم را ببرم توی هفت سوراخ موش قایم کنم، یا اینکه کارم پنهانی باشد؛ کسی که چنین حرفی می‌زند لابد شکّش بخودش رفته است؛ کافر همه را بکیش خود پندارد.

از گوشه‌ای که در جملهٔ اخیر حرف زن بود سیّدمیران خوشش نیامد؛ دور از نگاه مهمانان به او چشم غرّه رفت. آهو از گفتهٔ نسنجیدهٔ خود پشیمان شد. منظور او از کار پنهانی این بود

که می‌گفتند هاجر همیشه در پستوی اطاقش برای میرزانبی جوهر می‌کوبید، جوهری که مال قاچاق بود و هر مثقالش یک قران استفاده داشت. میرزانبی گفت:

ـ گدا هر چه در توبرهٔ خودش هست خیال می‌کند در توبرهٔ رفیقش هم هست. من به حرف‌های آهوخانم اعتماد دارم؛ او هرگز دورغ نمی‌گوید؛ و چون پولی است نتیجهٔ کار و زحمت خودش، با آنکه در خانهٔ شوهر بدست آورده است، شرعاً و عرفاً متعلّق به خودش می‌باشد و مشهدی را بر آن حقّی نیست. خیلی‌ها عقیده دارند که زن غیر از پول حمّام و آن چیزی که از خانه پدر با خود آورده است حق دیگری در خانهٔ شوهر ندارد. حتّی اگر برای مردگان خود خیراتی کرده باشد شوهرش باید آن را حلال کند، من این عقاید را باطل می‌دانم.

میان دو دوست آنگاه، بی‌آنکه زنان آنها دخالتی بنمایند، دربارهٔ حقوق زن از نظر فقه اسلامی بحثی در گرفته بود که تا پایان شب نشینی ادامه یافته بود.

میرزانبی مرد فهمیده و باسوادی بود اهل هرسین. با همهٔ حسابگری و محافظه کاریش در زندگی و روابط اجتماعی، نسبت به دوستان و به خصوص سیّدمیران سرابی از هیچ گذشتی فروگذار نمی‌کرد. آدم فروتن و بی‌ادّعائی بود که حتّی به بچّه سلام می‌کرد. زنش که سه بچّه داشت نیز هرسینی بود؛ از خوش‌صحبتی و بذله‌گویی زنان آن دیار سهمی داشت، لیکن از لحاظ بی‌بندوباری و آزادمنشی، در جایی که مرد حضور داشت، با آنان تفاوت بسیار داشت.

نُقل صحبت سیّدمیران در هر مهمانی و مجلس، دیدنی‌های سفر خراسان بود؛ آهو نیز به همین جهت آرزوی یگانهٔ خود را همه جا تکرار می‌کرد. مسجد گوهرشاد و سقّاخانهٔ اسماعیل طلایی در گوش او زنگ مخصوصی داشت. تا کفش‌هایش دم در روی هم سوار می‌شد با خوشحالی از جا می‌پرید:

ـ هان، سفری در پیش است، به زیارت خواهم رفت.

گویی زیارت بر عهدهٔ او دینی بود که می‌باید بپردازد. امّا وقتی سیّدمیران برای بار دوّم نیز عازم خراسان شد و او را نبرد با بردباری به خود تسلیت داد:

ـ شاید حضرت هنوز مرا نطلبیده است.

در این هنگام او سر مهدی چهارماهه بود. فکر زیارت هم خیلی آنی و در لحظه‌ای پیش آمد کرد که چند نفر از دوستان و همکاران شوهرش راهیِ خراسان بودند. سیّدمیران ناگهان بسرش زد که او هم برود. اگر همسفرهایش زنی همراه داشتند با اینکه آهو بار شیشه بود او را

نیز می‌برد؛ ولی آنها همه زن‌های خود را در خانه گذاشته بودند، و گذشته از این فرصتی نبود تا آهو دست و پای خود را جمع کند؛ امروز شوهرش به خانه آمد و خبر داد به زیارت می‌رود؛ سفارشات لازم را کرد؛ دکّان را به میرزانبی سپرد و پس فردایش، به وعدهٔ بازگشت پانزده روزه حرکت کرد. خوشمزه اینجا بود که، در آخرین لحظهٔ حرکت در گاراژ، هنگامی که می‌خواست سوار ماشین بشود، بهرام که در آن موقع به سنّ کنونی بیژن بود و همراه مادر با لباس گاباردین شنگول و منگول به بدرقه آمده بود به گریه افتاد، خود را به زمین کوفت که او هم می‌خواهد برود. مسافرین، که چندتایی زوّار عرب نیز جزو آنان بود، همه سوار شده بودند. شوفر پشت فرمان نشسته بود. موتور صدا می‌کرد و شیشه‌ها و بدنهٔ ماشین می‌لرزید؛ در چنین لحظهٔ کوتاهی بود که سیّدمیران به پیشنهاد یکی از دوستان همسفر، یعنی مشهدی نوروز علی مرحوم، ناگهان تصمیم گرفت بچّه را نیز با خود ببرد. آهو که غافلگیر شده بود قبل از آنکه دل پرتب و تاب خود را راضی به این جدایی کرده باشد تسلیم به پیش آمد شد؛ بر لبانش خنده و در چشمانش اشک بود. و به این ترتیب با دستی لرزان به دعای خیر و دلی پیچان از ترس انتظار از دو عزیز کردهٔ خود جدا شد. سه روز بعدش آش پشت پا پخت و به همسایه‌ها داد. پس از یک ماه دوری که برای زن سعادتمند یک سال طول کشید و به دنبال دو تلگراف از مشهد و تهران و یک مکالمهٔ تلفنی از همدان با میرزانبی، سفر کردهٔ کوچولوی او و پدرش صحیح و سالم بازگشتند. مردم کرمانشاه خونگرم، زنده دل و جویای شادیند؛ طرف عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. به قدر پانزده نفر از نانواها و یکی دو آسیابان که همگی از دوستان صمیمی سیّد بودند، در دو ماشین روبازِ فورد با دستگاه ساز و ضرب تا بیستون به پیشواز زوّار رفتند و با طُمْطُراقی هر چه تمامتر آنها را وارد شهر کردند. کفش و کُت و کلاه و اسباب بازی‌های فراوان برای بچّه‌ها، یک قواره مخمل آبی برای آهو، پوستینی خراسانی برای خودش، یک توپ بَرَک که مقداری از آن را میرزانبی برداشت ـ زعفران برای آذرنوش، زیره و عنّاب و بادبزن، تسبیح و سوهان و صابون قُم برای همسایه‌ها و آشنایان، اینها بود به طور خلاصه چند قلم سوقاتی‌هایی که با خود آورده بود و به هر کس چیزی رسید و خوشحال شد. با این وصف، و با همه سفارش‌هایی که به او شده بود تربت اصل را فراموش کرده بود. اگر خود آهو نیز که آن همه در آرزویش می‌سوخت همراه شوهر رفته بود بی‌شک از شادی و هیجان خارج از توصیفی که اینک نصیبش شده بود محروم مانده بود. هرگز به این

نمی‌اندیشید که چرا او را نبرد. به دلش اینطور برات شده بود که بالاخره او نیز روزی به این آرزوی دل خود خواهد رسید. مردم به احترام جَد بزرگوار سیّدمیران، قبل از همه به دیدار او رفتند. یکی دو نفر از همسفران که جویای شهرتی نبودند یا وسیلهٔ پذیرایی‌اش را نداشتند، در همان روزی که سیّدمیران برای جلوس تعیین کرده بود به خانهٔ او رفتند، تا آخر وقت ماندند و به دوستان خود نیز خبر دادند که برای دیدن آنها به آنجا بیایند. قصد آنها از این عمل آن بود که مخارج را، هر چه که می‌شد، هر کدام به سهم خود بپردازند. ولی سیّدمیران آن کسی نبود که زیر بار برود. اصلاً نشد که صحبتش را بکنند.

از این مسافرت، او، سوقاتی‌های دیگری نیز با خود آورده بود که خاطرات و دیدنی‌های تازه‌اش بود؛ خاطراتی که تا پایان عمر می‌باید از آن یاد کند و بس غنی‌تر و جالب‌تر از سفر پیشین بود. بردن بهرام به خصوص، با همهٔ زحمت‌ها و دردسرها، بهانه‌جویی‌ها و بعضاً بی‌قراری‌هایش که یکی دوبار حقیقتاً از کوره دَرَش کرده بود، نه‌تنها بد نشده بود بلکه خود موضوعی شده بود که خارج از لطف نبود؛ در طول راه، برای رفقا یک وسیلهٔ تفریح و سرگرمی شده بود. چاوشی خواندن‌هایش در پیچ گردنه‌ها و لحظات پرشور مسافرت که مسافرین را از چُرت بیرون می‌آورد، حساب نگه داشتنش از سنگ‌های کیلومتر شمار کنار جادهٔ‌ها که تا مقصد سیصد وسی و شش عدد شده بود؛ قلمدوش سواری‌هایش برگردن رفقا هنگامی که ماشین خراب می‌شد و آنها مبلغی ناگزیر به پیاده روی بودند؛ شیرین‌کاری خنده‌دارش در میهمانی مجلّل خانهٔ حاجی لطیف تهرانی که چون خواب آلود بود پلو را به خیال کشمش مشت کرد و در جیب ریخت؛ و خیلی مطالب جالب دیگر، همیشه وِرد زبان پدر بود. در میان این خاطرات فراموش نشدنی، قضیّهٔ خانم متشخّصی که در بازار کفش‌دوزهای مشهد به حمایت بچّه درآمده بود از لحاظ خود مرد گفتنی‌تر بود؛ خواسته بود به رفقایش که به حرم رفته بودند بپیوندد، بهرام که خود سبب جا ماندنش شده بود جلوی بازار دست از دست او بیرون کشیده بود، پا را به زمین کوفته بود و نخواسته بود به حرم برود. سیّدمیران که نتوانسته بود با حرف رامش کند، یعنی حوصله‌اش را نکرده بود، از این بهانه‌گیری بی‌موقع سخت از جا در رفته بود؛ کشیدهٔ محکمی به او زده بود که جای پنج انگشت در صورتش مانده بود. در همین بین دو زن که نگو از همان اوّل مواظب کشمکش میان آن دو بودند، از گریه و ناراحتی شدید طفل طاقت نیاورده پیش دویده بودند؛ بچّه را چنان که گوئی مال خودشان است از دستش گرفته بودند. یکی از آن‌ها که بلند بالا، جوان و

خوش صورت بود و برق چادر فایدوشین و عطر مطبوع لباسش به تنهایی برای رساندن تشخَصش کافی بود، روبندهٔ ابریشمین خود را بالا زده و با لحن شیرینی پرخاش کرده بود:

ـ چرا این بچّه را می‌زنی، مگر پدرش نیستی؟ آیا مادر او را هم همراه آورده‌ای؟ بمیرم الهی، پس در حالی که حیوانک از مادر دور است نمی‌دانی این نامهربانی تا چه حدّ رنجَش خواهد داد؟!

زن آنگاه با دلسوزی و نوازش یک مادر مهربان و آزموده بچّه را ساکت کرده بود؛ اشکش را با دستمال پاک کرده بود. واقعاً چه موهبت خدایی بزرگی است این محبّت که مثل عطر گل در هر جا و از هر کس باشد دلپذیر است؛ سیّدمیران فهمیده بود که اشتباه کرده است؛ بیش از حدّ تصوّر تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ به طوری که همانجا در حضور زن‌ها برای دلجویی بچّه با گشاده‌دستی تمام و بدون چانه زدن از خرّازی فروشی چند قلم اسباب بازی که در میان آن‌ها یک خروس کوکی دانه برچین و تماشایی بود خرید. پس از بازگشت از سفر، اوّلین بار که داستان را برای زنش تعریف می‌کرد احساسات مادرانهٔ آهو به جوش آمد و گفت:

ـ آه، چه زن مهربان و نازنینی! اگر من آنجا بودم به خدا دهانش را می‌بوسیدم!

کربلایی عبّاس، پیرمرد نکته سنج روشندل و نابینایی که همسایهٔ همان خانه بود و در جمع حضور داشت، زیرکانه افزود:

ـ دل آسوده باش دختر، لابّد خودش عوض تو اینکار را کرده است.

آهو که تازه سر حساب آمده بود با لحن نرم و کشداری که ملامت از آن می‌بارید پرسید:

ـ آری مشهدی؟

گوشهٔ لب سیّدمیران مثل اینکه خارش افتاده باشد به لبخند پوشیده و آرامی جنبید و گفت:

ـ دلم می‌خواست امّا میسّرم نشد. بعد از آن، یکبار دیگر در صحن حرم دیدمش؛ جلوی کبوترها دانه می‌پاشید. به نوروزعلی مرحوم نشانش دادم، گفتم: این باب دندان تست، یکشبه چهل سال جوانت خواهد کرد. خدا بیامرز قند در دلش آب شد. حتّی چند کلمه‌ای با او حرف زدیم؛ احوال بهرام را پرسید که همراهم نبود. آن یکی هم که همیشه همراهش بود آن طور که می‌گفت مادرش بود. لهجهٔ آنها نشان می‌داد که اهل تهران بودند. آن روز زیارت‌شان را کرده بودند، می‌خواستند به زیارتگاه خواجه ربیع بروند که در عین حال تفریح‌گاه خوب و با صفایی است. ما هم قصد کردیم برویم، بهرام همراهم نبود. به علاوه، رفقا که هر یک جایی پروپخش بودند خبر نداشتند.

آهو بی‌آنکه از گفته‌های شوهر احساس رنجش یا حسادت کرده باشد با خوشخلقی برآشفت:

ـ خوبه، خوبه، «دلم خواست میسّرم نشد!» پس ما معنی زیارت رفتن آقایان را هم فهمیدیم. و اینجا معلوم می‌شود، سفری که بار اوّل سر تا ته هفده روز نکشید چرا این بار از یکماه تجاوز کرد. حتّی وقتی می‌بینی پولت ته کشیده است تلگرافی از حاجی محمود آقا برات می‌طلبی. بی‌خود نیست که مرا با خود نمی‌بری. زَنَک تهرانی که معلوم نیست از چه قماشی بوده دل ترا برده. والله بالله دیگر از شماها گذشته است.

سیدمیران قاه قاه خندید و با تظاهر به اُفتاده حالی حرف خود را رفع و رجوع کرد:

ـ شوخی می‌کنم ضعیفه؛ می‌خواهم ببینم تو چه می‌گویی. به علاوه، تو باید شوهرت را بهتر از کف دستت شناخته باشی. من آن وقت‌ها که جوان بودم، دندان در دهانم بود و موهای سرم از سیاهی مثل شبق برق می‌زد اهل این شیطنت‌ها نبودم؛ حالا که به قول معروف پاتیلم دررفته است چطور ممکن است باشم؟ درست است که او زنی قشنگ، خوش صحبت، و از همه مهمتر مهربان بود؛ امّا امر به تو مشتبَه نشود، خودش یک پا مرد بود؛ زن‌های تهرانی همه چنین‌اند. ضمن مسافرت، من یکی دو جای دیگر با زن‌های تهرانی برخورد کرده‌ام؛ از آن‌ها چیزهایی دیده‌ام که هر کس بشنود باور نمی‌کند. با زن‌های پخمه، توسری خورده و بی‌دفاع خودمان مثقالی هفت صنّار تفاوت دارند. پُر دربند حجاب نیستند، امّا کیست که بتواند به آنها چپ نگاه کند.

کربلائی عبّاس پیرانه سر تکان داد:

ـ هوم، هوم! آهوخانم من دنیا را خیلی دیده‌ام؛ و دنیا دیده به از دنیا خورده است. باید بروی خدا را شکر کنی که چنین مرد نیک و نازنینی به تو داده است. آدم خوب در دنیا زیاد است ولی شوهر خوب کم. سنگینی و صفای اخلاقی او را در کمتر کسی دیده‌ام. در این مطلب البتّه جای حرف نیست که خوبی‌های او مثل گُل قالی و زمینه‌اش فقط با کدبانوی شایسته و نجیبی چون تست که می‌تواند نمود داشته باشد. همیشه به ناز پری زنم گفته‌ام، که این آهو ستارهٔ دنباله داری است که قرنی به قرنی بر زمین ما ظاهر می‌شود. والله مشهدی میران، تو باید مجسّمهٔ این زن را از طلا بریزی و تا زنده است اسم هیچ زن دیگر را، ولو آنکه حور و پری باشد، بر زبان نیاوری.

پیرمرد آنگاه به دفاع از زنان دیار کرمانشاه، در ردّ گفتار پیشین سیّدمیران، شروع به شرح قضیهٔ دختر کُردی کرد که در جنگ‌های انقلاب مشروطیّت، به انتقام خون برادر از مستبدّین، پا به حلقهٔ رکاب گذارده با دلیری‌ها و رشادت‌های خود روزگار را بر دشمن تنگ ساخته بود.[۱]

---

۱. نام این دختر قدم خیر بود.

کربلایی عبّاس و زنش ناز پری قدیمی‌ترین همسایهٔ این خانه و در حقیقت از نظر خانواده سرابی به منزلهٔ آئینه و قرآن آن بودند. خود پیرمرد اصلاً اهل فَریَدن اصفهان بود. در بحبوحهٔ انقلاب مشروطیّت به قصد زیارت عازم کربلا شده بود. هنگام برگشتن در کرمانشاه خرجیش تمام و همان‌جا ماندگار شده بود. این زن را که کُرد بود، هنوز سربند به سرمیبست و یک کلمه فارسی نمی‌دانست بعدها گرفته بود. از او بچّه‌ای به هم نزده بود. پیش از آنکه زمانهٔ غدّار میل در چشمانش بکشد مدّتی دکّان‌دار سیّدمیران بود. و عجب آنکه در روزگار جوانی و کامروایی، خود چند سالی به نانوایی اشتغال داشته بود. امّا اکنون که کور و خانه نشین شده بود گذرانش از راه خواندن نماز نافله، گرفتن فطریّه و اینگونه صدقه‌های مذهبی می‌گذشت. سیّدمیران که مرد بااستطاعتی بود، عوض خُمس و زکات خود، سالی پنجاه من نان و دو گونی زغال نانوایی که از آتش تنور بود و فقط به درد کرسی می‌خورد، به او می‌داد. کرایهٔ اطاق ازش نمی‌گرفت و از کمک‌های دیگر هم در حقّش دریغ نمی‌کرد. زیرا او برکت آن خانه بود. مرد محترم و بزرگواری بود که هشتاد سال به آبرو زیسته و از بد و خوب زندگی تجربیّات گرانبهایی کسب کرده بود. لیکن روزگار با پیری و کوری و نیستی دستش را بسته بود. کور بود امّا با چشمی بازتر از مردمان معمولی، و از دیدگاهی بلندتر به حقایق امور می‌نگریست. به همان ترتیب که آهسته حرف می‌زد آهسته نیز قضاوت می‌کرد. جهان را جای شرّ ولی بشر را تابع خیر می‌دانست. تا می‌توانست تعریف کند زبانش به بدگویی نمی‌گشت. غیبت را زشت‌ترین گناهان می‌دانست و این اخلاقش در سیّدمیران نیز مؤثّر واقع شده بود. تنها پسر بزرگش را که از زن اوّلش بود و خود زندگی جداگانه داشت، به علّت بعضی حرف نشنوی‌ها و نااهلی‌ها عاق کرده بود. با آنکه نابینا بود می‌توانست انار را چنان پاره کند و بخورد که حتّی یکدانه‌اش به زمین نیفتد؛ می‌گفت، یکی از دانه‌های انار مال بهشت است، اینکه می‌افتد و نصیب مَلک می‌شود ممکن است همان باشد. سیدمیران با عقیده و علاقهٔ خاصی احترام او را داشت؛ یکی از سرگرمی‌هایش، هنگامی که به خانه می‌آمد و کاری نداشت، همصحبتی با او بود. همیشه و حتّی پس از مرگش که در تابستان سال بعد اتفّاق افتاد یاد او را به میان می‌آورد. در صحبت‌های خود که اغلب با قصّه‌پردازی، تمثیل و شرح و بسط آمیخته بود از پیرمرد نقل قول می‌کرد.

فصل سوّم

سیدمیران سرابی در روشنایی نیمه‌جان چراغ‌های برق خیابان با گام‌های بدون شتاب از خانهٔ دوستش میرزانبی به سوی آلونک خود می‌رفت. افطارش را همان جا کرده بود. دست‌ها را چنان که عادت او هنگام راه رفتن بود از پشت به هم وصل داده، سر را پایین انداخته، در فکر کشمکش جدیدی بود که می‌بایست میان آنها و صنف آسیابان درگیر شود. شهردار تازه‌وارد که میرزانبی را از اطاق بیرون کرده و با توپ و تشرهای خود مارمرده توی دست و پای نانواها انداخته بود، صَفرایش با لیمویی شکسته شده بود؛ همان روز در یک گفتگوی دوبدو و کاملاً خودمانی به او قول داده بود که اگر نانواخانه خود را کاملاً زیر حمایت شهرداری بکشد، به عنوان تنها مقام ذینفوذ و صالح، برای آنان می‌توانست خیلی از مشکلات را حل بکند. و همچنان که میرزانبی نیز تأیید می‌کرد، هیچ سخنی راست‌تر از این نمی‌توانست بوده باشد. اوّلین اقدام مؤثّری که شهرداری می‌توانست بکند این بود که جلوی بار کُردی را که از دهات اطراف و حومه به آسیاب‌های شهر سرازیر می‌شد بگیرد. در آن سال کم آبی این موضوع اگر چه به ضرر مستقیم آسیابان‌ها بود کلی به نفع نانواخانه تمام می‌شد؛ مزد بار بلافاصله اُفت می‌کرد؛ آسیابان‌ها از ادّعاهای خود پائین می‌آمدند. اگر شهرداری می‌خواست پا پشت پای آسیابان‌ها بگذارد می‌توانست چهل و هشت ساعت از یک آسیاب، هر کدام که طرفین موافقت می‌کردند، ریع بگیرد و ببیند که ادّعای این جماعت در این که ضرر می‌کنند و دخل و خرج‌شان به هم نمی‌رسد تا چه اندازه درست یا نادرست است. اساس مطلب در این بود که البتّه مدّعی نیز بی‌کار نمی‌نشست؛ سهل است، تا آن‌جا که گذشتهٔ دو سه سال اخیر نشان می‌داد، آسیابان‌ها در این گونه کارها خیلی زرنگ‌تر از آن‌ها بودند. شهردار به

او قول همراهی داده بود، امّا واقعاً تا کجا به این قول پای بند می‌ماند مسئله‌ای بود که می‌بایست آینده و عمل جوابش را بدهد.

در هر حال سیّدمیران خوشحال بود؛ ملاقات و آشنایی آن روز او با شهردار پرهارت و پورت، خود قدمی بود به سوی موفّقیّت. وقت عبور از سبزه میدان، مثل چیزی که به دلش الهام شد، یا اینکه بوی «او» به مشامش رسید، سر بالا کرد و در ده قدمی پیشاپیش خود هُما را دید که می‌رفت؛ با همان چادر سفید و وضع و رفتار؛ با همان جوراب ساقه بند و پای‌افزار. روی خود را سخت و سفت پوشانده بود و با شتاب زنی که بچّه شیریش در خانه بی‌سرپرست مانده است گام بر می‌داشت. شکی نبود که خود او بود؛ علاوه بر قدّ و قواره و وضع لباس، سیّدمیران راه رفتنش را نیز که به طرز مخصوص بود می‌شناخت. در عین تعجّب که در آن وقت شب از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت در قلب خود احساس لرزش کرد. از آن روز کذایی که همراه بچّه به در دکّان آمده بود تا این ساعت یک هفتهٔ تمام گذشته بود. در طیّ این مدّت به تنهایی و بی‌باعثی او، به بی‌سرانجامی و باریکی کارش خیلی اندیشیده بود. و پنهان کردنی نیست که زن جوان و خوبروی از همان برخورد اوّل به سختی وی را تکان داده بود. اگر چه برای دیدار مجدّدش کوششی ننموده بود، خیال او، هوای او، و غم او در چند روزی که گذشته بود دقیقه‌ای مرد کاسب را رها نکرده بود. اینجا ممکن است کسی انگشت بلند کند و بپرسد پس آن اعتقاد مذهبی و نماز و روزه که این مرد پای‌بند به آنها بود کجا رفت؟ آیا این عوامل، با همهٔ نفوذ زورمندی که بر روح و جسم بشر دارند نتوانسته بودند به هوای نفس او دهنه بزنند؟ اگر مِلاک قضاوت، چنانکه شرع و عُرف هر دو را عقیده بدان است، حاصل عمل باشد نه فکر خالی، جواب این است که چرا توانسته بودند، و خوب هم توانسته بودند؛ امّا فراموش نمی‌کنیم که خیال رؤیای بیداری است؛ نمونه‌های بسیاری در دست است که حتّی پیغمبران خدا نیز از عارضهٔ دودی شکل و ناپایدار خیال پروری در امان نبوده‌اند، سیّدمیران سرابی که جای خود را داشت. در روز حساب هم نامهٔ اعمال ما را می‌خوانند نه نامهٔ افکار ما را. خیال گناه نه گناه است و نه مادام که پا از دایرهٔ دوّار خود بیرون ننهاده است می‌تواند دامن تقوی و فضیلت را لکه‌دار کرده باشد. بیوهٔ زیباروی که طلعت رخسارش رخشانتر از ستارهٔ صبحدم بود، با آن چشمان فتنه گر، با آن حالات پرمعنا و لطف‌آمیز، ممکن نبود بیننده را به خیال واندارد. بعضی را عقیده بر آن است که اصولاً سیّدها، که اولاد پیغمبر

باشند، به تبع آن حضرت صلوات الله علیه و جانشینانش از این جهت که جهان باید بر نسل آنها پایدار باشد میل بیشتری به جماعت زن دارند[۱]؛ از درستی یا نادرستی این نظر همین قدر باید گفت که اگر اسلام بر پایهٔ این گرایش استوار نبود نمی‌توانست دین تعدّد زوجات باشد. یک مسلمان هر آینه میلش قرار گیرد و استطاعتش را داشته باشد می‌تواند حَرَم خود را تا آنجا که گنجایش دارد از زنان عقدی و صیغه‌ای پر کند. امّا از همهٔ این بحث‌ها گذشته، اندیشهٔ سیّدمیران در چند شب و روزی که گذشته بود روی قُطْب دیگری نیز دور زده بود؛ مثل یک تصوّر مالیخولیایی یا محاکمهٔ درونی همیشه خود را طرف سئوال قرار می‌داد:

ـ این زن از درد دل‌هایی که در آن رهگذر نامناسب پیش تو آورد چه منظوری داشت؟ آیا با زبان بی‌زبانی دست حاجت به سوی تو دراز نکرد؟ گرفتاری فعلی او باید جدّی‌تر از آن باشد که قابل گفتن باشد.

به این فقره که می‌اندیشید، تحت تأثیر نیک نهادی مردانه‌ای که در خمیره و ذات او بود، تخیّلات خودپرستانه را که چیزی جز نُشخوار بیهودهٔ روح نبود دور می‌ریخت. بر خود با بیزاری لعنت می‌فرستاد که تسلیم سوداهای پست و ناپسند شده است؛ به جای آنکه زن جوان و بی‌باعث را به چشم خواهر ـ برادری بنگرد، هوای تملّک و تصرّفش را در سر پرورانده است. از اینکه می‌دید فرصت یک نیکوکاری به جا و خداپسندانه را از دست داده است، مثل آن که گناهی کرده باشد، ناراحت و پشیمان بود. چون وسیله‌ای نیافته بود تا او را بجوید و برادروار دست لطف و حمایت بر سرش بکشد افسوس می‌خورد. اینک که دست تصادف گمشدهٔ او را جلوی رویش نهاده بود فکری به خاطرش رسید:

ـ بی‌آنکه بگذارم ملتفت وجود من در دنبال خود بشود، سیاهی به سیاهیش گام بر خواهم داشت؛ خانه‌اش را خواهم یافت و همین امشب یا حدّاکثر صبح فردا یکی از زنان همسایه یا خود آهو زنم را پیشش می‌فرستم تا از حالش جویا شوند. در این صورت اگر به راستی احتیاج به کمکی دارد یا گرهی در کارش هست آشکار خواهد شد. این کار کار خود من نیست؛ باید از همجنسان خود او کمک گرفت.

از جرقهٔ ناگهانی که به مغزش خورده بود به وَجد آمد. از سرعت قدم خود که با دیدن زن خودبه‌خود تند شده بود کاست، تا حدّاکثر فاصلهٔ لازم را با او حفظ کرده باشد. خیابان

---

۱. در خبر است که حضرت رسول (ص) در هر نماز دعا می‌فرمودند بارک علی محمدٍ و علی آل محمدٍ.

خوشبختانه شلوغ نبود که او را از چشم گُم کند؛ خلوت هم نبود تا کسی به او شکّی برد. نقشهٔ او پسندیده و فکرش صددرصد بِکر بود. امّا بر خلاف این‌ها، و بر خلاف همه کوشش‌هایی که برای دیده نشدن از خود نشان داده بود، آیا زن تیزهوش مانند ماده غزال بارداری که بوی شیر گرسنه را در بیشه بشنود، به وجود او در دنبال خود پی نبرد که پس از طَی مسافت کوتاهی ناگهان به داخل یک کوچه پیچید؟ آن هم اوّلین کوچه‌ای که گذارش افتاده بود. آیا نمی‌خواست به این وسیله از دست او بگریزد؟

سر کوچه که رسید دودلی با تمام قدرت در مقابلش قد برافراشته بود که همچنان دنبالش برود، یا او را به حال خود بگذارد و پی کار و زندگی خود باشد؟ زَنَک بی‌سرپرست که از کُنه فکر و نیّت خیر او خبر نداشت در حقیقت این تعقیب را معلوم نبود چگونه می‌نگریست؛ چه بسا که برنمی‌گشت و دو حرف نامربوط و احیاناً دشنامی جانانه نثارش نمی‌کرد:

«مردک بیشرم و حیا، آیا یک زن حقّ ندارد تنها از خانه‌اش بیرون بیاید؟ تو ناموس نداری؟ با این ریش سفیدت خجالت نمی‌کشی دنبال من می‌افتی؟!»

و آن وقت داستان گربه می‌شد که می‌خواهند نوازشش کنند از ترسی که دارد چنگ می‌زند. در کار خیر شتاب جایز و استخاره خطاست، امّا سیّدمیران برای مدّت چند دقیقه در چنان گردابی از ترس و دوگانگی اراده گیر کرده بود که همهٔ پندهای نیکوی جهان را از یاد برده بود. پائی در پس و پائی در پیش داشت. و فقط موقعی بر حالت ضعف و تردید خود که تا مرحلهٔ تب‌آلودی برایش آزار دهنده شد فائق آمد که دید بازو به بازوی او در کوچهٔ خلوت و تاریک مشغول راه رفتن و گفتگو کردن است. در زندگی اوّلین بار بود که از جسارت و قدرت ارادهٔ خود در تصمیم گرفتن لذّت می‌برد. امّا زن، گویی آن هُمای آرام و نَرمخوی اوّل نیست که او دیده بود؛ اوّلین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود:

ـ من دو روز است می‌خواهم شما را ببینم و نمی‌توانم؛ آیا در حقّ موجود بدبخت و بی‌پناهی که شرافت و زندگیش بر لب پرتگاه است از دست شما کمکی ساخته هست؟

این را که گفت به سرعت جلو رفت و چند قدم از او فاصله گرفت. گویی از مرد بیگانه هم شرم داشت هم می‌ترسید. سیّدمیران حیران ماند چه بگوید. حرکات زن مثل سودازدگان و مهجوران عجیب و غیرارادی بود. به نظر می‌آمد از جسم خود می‌گریخت. ناگهان ایستاد و به او تندید:

- هان، جواب مرا بده! یا اینکه شما هم مثل همهٔ مردان فقط صورت خود را در آیینه می‌بینید؟ اگر چنین است مرا به حال خود بگذارید و از همین جا پی کار خود بروید.

اگر کوچه روشن بود به خوبی دیده می‌شد که رنگ پولادی چهرهٔ مرد چسان به سفیدی گرائیده بود. با صدای نیم گرفته‌ای که بدون لکنت نبود گفت:

-خانم محترم، از این که می‌بینید دنبال شما آمده‌ام اگر بگویم چه نیّتی در دل داشته‌ام شاید باور نکنید. نقشهٔ من این نبود که شما مرا ببینید؛ می‌خواستم بعد از آنکه سیاهی به سیاهی‌ات آمدم و دولت سرا را فهمیدم کجاست، زنم را آن جا بفرستم تا مثل یک خواهر دلسوز و دردبرس خاری را که در تن دارید بیرون بیاورد.

زن با سرزنشی تند رشتهٔ کلام او را برید:

- زنت را کجا بفرستید، به خانه بدنام‌ها؟ به خانه‌ای که فقط رسواشدگان ابله و تیره بختی چون من شایستهٔ زندگی در آنند؟ آیا اینقدر ساده دل و خوش گمان هستید که هنوز نفهمیده‌اید با که طرف صحبتید؟ یا این که فهمیده‌اید و می‌خواهید شما نیز چندی مرا آلت بازی و هوس قرار دهید. امّا اشتباه می‌کنید، من تا به این ساعت هنوز آلت بازی و هوس کسی نشده بودم که شما دوّمیش باشید.

سیدمیران با کمال ملایمت و حوصله گفت:

- از شما، خانم عزیز، خواهش می‌کنم پیش از آنکه کسی را شناخته باشید درباره‌اش قضاوت نکنید؛ چنان که منهم هنوز دربارهٔ شما نکرده‌ام. شما پیش خودتان هر چه باشید در نظر من از یک زن محترم و نجیب که شایستهٔ همهٔ خوبی‌های زندگی است چیزی کم ندارید. و می‌توانم به همان آبرو و شرافت تهدید شده‌ای که تا این حدّ دوستش دارید، تا این اندازه دلواپسش هستید، سوگند مردانگی یاد کنم که نه‌تنها کوچکترین گمان ناروا یا اندیشه‌ای که رنگ هوس داشته باشد از سر من نگذشته است بلکه مردانه عزم دارم که در راه کمک به شما پای پیش گذارم و تا آنجا که از دستم بر می‌آید از کوشش فرو گذار نکنم. غیر از این چه بگویم؛ جز این که باید خود را سرزنش کنم که چرا در همان اوّلین برخورد با شما آنچه را که اکنون می‌فهمم نفهمیدم؛ هر چند، من آدم کنجکاوی نبوده و نیستم، و پیش از آنکه خود شما با صراحت چیزی را عنوان کرده باشید به خود اجازهٔ این فضولی‌ها را نمی‌دهم؛ ولی همین قدر به حقیقت حق قسم، در هفت شب و روزی که گذشته است لحظه‌ای از اندیشهٔ کار شما بیرون

نبوده‌ام. اگر شما در آتش می‌سوزید بدانید که زجرش را من می‌کشم. آیا اکنون به همان خانه‌ای که می‌گویید می‌روید؟ و منهم باید همراه شما بیایم؟

ـ آری به همان خانه می‌روم؛ به همان خراب شده‌ای که می‌خواهد قبرستان آبرو و شرف من بشود. یا بهترش را بگویم، شده است. غیر از آنجا کجا را دارم بروم. می‌خواهم بروم و با خوردن خرده شیشه جان خود را از دست این زندگی پر دردسر و ننگین آسوده سازم. با صد هزار امید و آرزو رفته بودم تا یک نظر جگر گوشه‌های مادر مرده‌ام را ببینم. گمان می‌کردم امروز که روز احیاست آن عفریته، خواهر شوهرم، مثل همهٔ مردم برای تماشای دسته‌های عزاداری همراه بچّه‌ها از خانه بیرون خواهد آمد و آن طور که بعضی سال‌ها ویرش می‌گرفت به مسجد یا تکیه خواهد رفت. از دو ساعت بعدازظهر تا این دقیقه که بر می‌گردم در دالان یکی از خانه‌های آن کوچه به انتظار نشسته بودم. امّا چه انتظار پوچی! نه اینکه من زن بدبختی خلق شده‌ام؛ حتّی در این لحظه که می‌خواهم با زندگی وداع کنم باید آرزوی آخرین دیدار آنها را بگور ببرم! اگر یک نگاه از چهرهٔ عزیز آنها و چند کلمه صحبت به قیمت جانم تمام می‌شد با کمال میل و رضا این معامله را می‌پذیرفتم و بی‌ترس و پروا بدرون خانه می‌رفتم؛ ولی آن دژخیم بدتر از حارث با پرتاب قرآن سوگند یاد کرده است که اگر پای من به هر اسم و بهانه که می‌خواهد باشد به در خانه‌اش بخورد، یا به وسیله انگیزه‌ای زنانه در جایی با بچّه‌هایم دیدار کنم، بی‌هیچ چون و چرا هر دوی آنها را لب پاشویه حوض برده مثل مرغ سر خواهد برید. این است آن آتش بی‌امانی که دارد جان مرا می‌سوزاند. یک طرف دوری ابدی از فرزندان دلبندی که امید زندگی‌ام بوده‌اند، که ریشهٔ هستی‌شان از این قلبم آب خورده است. خیال می‌کنی آنچه را که گفته است نمی‌کند؟ هوم! اگر من به اندازهٔ سر سوزنی محبّت این بچّه‌ها را در دل او حس می‌کردم چرا دست از زندگیم می‌شستم. به خاطر سعادت همین بچّه‌ها بود که چنین کاری کردم؛ امّا از انتقام او غافل بودم. و غافل بودم که خواهر سلیطه‌اش پشت سرم چه چیزها که نخواهد گفت، چه شهرت‌ها که نخواهد داد. می‌خواستم همین را بگویم ـ یک‌طرف دوری از فرزندانی که به دستگیری مادر احتیاج دارند، یک‌طرف ننگ بدنامی و بی‌آبرویی! حتّی دست خواهرچه‌های قدیم و ندیمی که چند سال آزگار با آنان دوستی و آمد و رفت داشته‌ام، وقتی امروز از دور سایه‌ام را در کوچه می‌بینند خود را پشت لنگه‌های در پنهان می‌کنند. گویی جذامیِ از بیمارستان گریخته‌ای هستم که می‌خواهم با آنها همکاسه شوم.

گویندهٔ این کلمات ایستاد؛ چنانکه گویی نیروی رفتنش به پایان رسیده است، در تاریکی کوچه شانه‌اش را به دیوار تکیه داد، دست‌ها را جلوی صورت گرفت و به بدبختی آغاز گریستن کرد. سیّدمیران از این پیش‌آمد در وضع ناراحتی گیر کرده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند که زن آرام بگیرد. بالاخره گفت:

ـ وضع تو حقیقتاً برای من اندوه آور است. امّا اینجا جای ایستادن و گریه کردن نیست. هر دردی، اطمینان داشته باش، درمانی دارد؛ چرا باید اینقدر به خودت فشار بیاوری. برویم، برویم. وقتی که من مشکل کار ترا فهمیدم چیست، یقین بدان تا حلّ قطعی آن آسوده نخواهم نشست. یا تو با من به خانهٔ ما می‌آیی، یا من با تو به خانهٔ تو و هر جا که می‌روی. آنجا با هم گفتگو خواهیم کرد. آخر من باید بدانم وظیفه‌ام چیست؛ آیا غیر از این است؟ با گریه و زاری تاکنون کدام مشکل حل شده است؟

با شفقتی طبیعی و مطلقاً افلاطونی، از روی چادر بازوی او را گرفت. هما ناچار از گریه خودداری کرد. با گام‌های ماشین واری که خواری و نومیدی آن را سست نموده بود با مرد به راه افتاد. زن و شوهر پیری همراه یک بچّه از کنار آنها گذشتند. بعد از چند دقیقه سکوت، هُما با اثر آرام یافتهٔ گریه در صدایش گفت:

ـ شما باید به آنجا که من هستم بیائید، جز این چاره‌ای نیست؛ امّا نه امشب، صبح فردا. در را که می‌زنید خود را یکی از دوستان شوهرم معرّفی می‌کنید که آمده‌اید میانهٔ من و او را اصلاح بدهید. درست است که زبان شما روزه است، ولی این دروغی است که خداوند خواهدش بخشود. از این ساعت به بعد من به شما مانند کسی می‌نگرم که خود او بیاریم فرستاده است؛ خود او که در باریکترین لحظه‌های این چهار ماه سیاه شرف و عفّت یک زن بی‌دفاع را مثل شیشه در بغل سنگ بی‌آسیب نگه داشت. می‌گویم چهار ماه سیاه، از آن جهت که من آمدم از چاله درآیم به چاه افتادم؛ از روی جهالت و ندانم کاری شرافت خود را به تار مونی بستم و به دست جوانکی دادم تا ببرد و هم چنان که هاروت و ماروت در چاه ویل سرنگونند در دوزخی بدتر از آن بیاویزد. تیری که من به تاریکی انداختم باید هم ناگزیر بر عزیزترین مایهٔ هستی‌ام فرود آید؛ زیرا چنین بر می‌آید که سرنوشتم جز خواری کشیدن چیزی نیست. آری آقای عزیز، شما با زن نگون بخت و خطاکاری روبرو هستید که عمر و زندگیش همیشه در گرو نادانی‌هایش بوده است؛ که هرگز از زندگی خود خیری ندیده و شاید

بعد از این هم نباید ببیند؛ زیرا قابلیّتش را ندارد؛ زیرا قوّهٔ عاقله او در لحظات باریک زندگی کمتر از یک میمون جنگل بوده است. کسی که به وعدهٔ پوچ یک لات آسمان جل برخیزد و با او برقّاصخانه برود بی‌گفتگو بدرد همان رقَاصی می‌خورد نه زندگی آبرومند خانوادگی؛ باید دمخور رقّاصان و مطربان معلوم الحال باشد نه زنان و مردان خوشنام و شریف! از من مپرس که این جوان که بود، برخوردش با من چطور پیش آمد؛ در منت‌های بدبختی خوشبختی من در این است که داستان من و او قبل از آنکه به جایی برسد پایان یافت. همین قدر با کمال روسفیدی و به همین شب عزیزی که ناپاکی‌ها و دروغ در پیش آن رنگ می‌بازند و صاحب خود را رُسوا می‌سازند سوگند می‌خورم که او با همه صورت حق به جانب و مُحِیلی که در عشق خود داشت، با این که ریاکارانه مرا به گوشهٔ دلخواه خود برده بود، در تمام مدّت یک هفته آمد و رفتش به پیش من، حتّی نتوانست برای یک لحظهٔ کوچک هم که شده مرا تنها بیابد. او یکی از چارواداران چرب وچیلی و گردآلودی بود که ماشین به دنیای ما آورده است؛ از آنها که صبح اینجا هستند، ظهر نهار خود را در گردنهٔ آوج می‌خورند و شب روی باربند ماشین در یکی از گاراژهای پست تهران می‌خوابند؛ در همه جا هستند و هیچ جا نیستند؛ درویشانی که هر جا شب آید سرای آنهاست؛ نه منزل و مأوائی دارند و نه می‌توانند به عهد و عیالی پای بند بمانند. اجیر ماشین و اسیر دَر و دَشتند. اگر آرزوئی دارند تنها این است که به مرگ طبیعی بمیرند. آن قدر به من تهمت‌های رنگ به رنگ و ناروا زدند، عاشق و فاسق تاق و جفت برایم تراشیدند که تصمیم گرفتم آن جامهٔ آلوده‌ای را که برای چهار سال تمام یکی می‌برید و دیگری می‌دوخت یکبار برای همیشه بپوشم و خود را از آسیب تهمت‌ها روئین تن سازم. من دیگر به جان آمده بودم؛ امّا عوض آن‌که خود را بکشم و آب بر قلب آنها بپاشم، با تمهید مقدّمه خود را دلباختهٔ مردی که گفتم نشان دادم؛ کاری کردم تا او کارش را رها سازد و به هوای من روزها از سر صبح تا دیر باز شب سر کوچهٔ ما کشیک بدهد و سیگار بکشد. تنها از همین راه بود که می‌توانستم جان خود را از چنگ آنها خلاص سازم. اقرار می‌کنم، برای یک زن، هیچ خطایی بالاتر از دست زدن به یک چنین نقشهٔ جسورانه‌ای که هر لحظه ممکن بود خونی به پا کند نبود؛ نقشه‌ای که شاید فقط از عهدهٔ همچون من، زن سرکش و بی‌بندوباری می‌توانست ساخته باشد. امّا این را هم بگویم، منی که به خاطر آزادی با آن بی‌پروایی کولی وش و نگفتنی خود را رسوای عام کرده بودم، منی که تا پرتگاه یک جنجال

خونین و موحش پیش رفته بودم، چه دلیل داشت که اینک پس از رسیدن به مقصود به جوانی که وسیلهٔ دستم قرار گرفته بود جواب رد بدهم. او جوانی بود با موهای بور، چشمانی به رنگ دریا، بروبازویی قوی و هیکلی بس متناسب؛ و آن چنان که من از دور دیده بودم تمام عناصر مردی را در خود جمع داشت. زبانش کمی می‌گرفت که از نظر من ابداً در خور اهمیّت نبود. برای من غیر ممکن بود که به او بی‌اعتنا بمانم؛ زیرا به قول یک گفته، مانند فارق یا نمی‌دانم طارِق در جنگ اسپانیا همهٔ پل‌های عقب را خراب کرده بودم. اگر دست رد به سینه‌اش می‌گذاردم رُسوائیم چهار میخه می‌شد و داغ آن تا ابد بر پیشانیم می‌ماند؛ اگر عشقش را می‌پذیرفتم حیثیّت از دست رفتهٔ خود را غسل تعمید می‌دادم. امّا اکنون که او مرا به این خانه آورده بود؟!

او می‌گفت صاحبخانه را می‌شناسد؛ با او دوست است و بِصرف دوستی و اعتماد مرا به آن جا برده است. امّا من نمی‌توانستم به این گفته‌ها قانع شوم. از خود می‌پرسیدم برای چه چنین کاری کرد؟ آیا در من ذوق و علاقه یا نقطهٔ ضعفی نسبت به رقص احساس کرده بود؟ از کجا و بچه وسیله؟ همین قدر می‌دانم که او می‌دانست من خوب می رقصم؛ شاید در جایی دیده بود؛ شاید در اطراف من تحقیق کرده و فهمیده بود. شاید ارزش و لیاقت مرا که شوهر و کودکان خود را ترک کرده و هوسبازانه دل به مهر و وفای او نهاده بودم بیش از این نمی‌دانست؛ یا که می‌خواست به من درسی داده باشد. و شاید هم بهتر از آن در شهر غریب جا و مکانی سراغ نداشت. به هر حال این مطلب آخر در زمینهٔ همهٔ شایدهای قبلی نقش اساسی داشت؛ زیرا او که یک هفته خود را بالای من از کار و زندگی بی‌کار کرده بود جز عشق و آهی که می‌توانست به قوهٔ آن از دیوار خانهٔ ثروتمندان بالا برود یا از روی پل قره‌سو خود را به زیر اندازد، هیچ چیز در بساط نداشت. برای من، با همهٔ خیانتی که در قدم اوّل از او دیده بودم، مشکل است بگویم خواهانم نبود. شاید اگر سالش کمی بیشتر بود یا گذشت زمان به او فرصت می‌داد، بهتر از آن به آرزوی خود رسیده بود که رسید. یک هفته سر زیر آب کرد تا برای من پول و لباس و وسیلهٔ زندگی بیاورد و وقتی دوباره پیدایش شد مرا در خانه‌ای که به امانت سپرده بود ندیده یافت. صاحبخانه، یعنی همان مردی که رقّاصخانه را می چرخاند، یا درست‌تر بگویم، زن و دخترش، از راه دلسوزی یا برای پیشرفت کار خود نقشه‌ای طرح می‌کنند و لحظه‌ای که او به در خانه می‌آید می‌گویند:

ـ کی را می‌خواهی؟ آن خانمی که با شما به این خانه آمده بود دیشب بقچه‌اش را زیر بغلش زد و رفت؛ کجا رفت این را دیگر ما نمی‌دانیم و تعهّدی هم نداریم که بدانیم. نه او مال بود که ما ضبطش کرده یا به فروشش رسانده باشیم، نه ما آدم کش که سرش را بریده و زیر خاک چال کرده باشیم. برای اینکه از گفتهٔ ما خاطر جمع شوی می‌توانی با هر کس و هر مقامی که دلت می‌خواهد این خانه را زیرورو کنی.

وقتی که این حرف‌ها زده می‌شد من پشت پردهٔ در حیاط ایستاده گوش می‌دادم. دلم از ترس ماجرا و جنجال پرآشوب بود. خود نیز نمی‌دانستم چرا باید موضوع را به سکوت برگزار کنم. بالاخره هم آنچه که باید یا نباید بشود شد. پای پلیس به میان آمد که از پنهان بودن من نزد صاحبخانه بی‌خبر نماندند؛ لیکن از روی مصلحت چیزی به آن جوان بروز ندادند؛ زیرا شکایت و ادّعای او را از اساس بی‌ربط می‌دیدند.

به این ترتیب دست او از سر من کوتاه شد، امّا ـ

از ادامهٔ صحبت باز ایستاد. مثل اینکه از گفتن داستانی که جز ننگ و رسوائی چیزی برای او در برنداشت شرمنده بود. سیّدمیران به جای او ادامه داد:

ـ امّا، از چنگ دزد درآمدی گیر رمّال افتادی؛ آیا باقی داستان شما در همین یک جمله خلاصه نمی‌شود؟ کسی که ترا از دست آن مردک رند و عیّار بیرون آورده تنخواه پول‌هایی که در این راه بالای شما داده است برای همیشه نمی‌خواهد دستت را زیر سنگ نگه دارد؟ من در این کار یک توطئهٔ رذیلانه به چشم می‌بینم.

ـ شاید تقریباً این طور باشد که شما می‌گویید. ضعف‌های انسانی همیشه اوّلین دشمن جان او هستند. آیا مایل به شنیدن باقی این ماجرا هستید؟

سیدمیران که عقب‌تر از او گام بر می‌داشت، با شتابی که ادب و علاقهٔ مخصوصش را می‌رساند پاسخ داد:

ـ البتّه صد البتّه خانم عزیز. حتّی توصیه می‌کنم از گفتن جزئیات نیز فرو گذار نکنید. من که فردا آنجا می‌آیم اگر بخوبی در جریان کار شما نباشم سربازی هستم که در زمین شناسایی نشده دست به نبرد زده‌ام. باید دقیقاً بدانم با چه قماش کسانی طرف هستم؟ چه لحن کلامی را باید در برخورد با آنان انتخاب کنم. گفتید بگویم از جانب شوهر شما و برای برگرداندن به سرخانمان اوّلت به آنجا آمده‌ام؟ از لحاظ شخص من حقیقتاً چه خوشبختی از این بالاتر که

بتوانم چنین ثواب بزرگی بکنم. شما با آن جسارت کم نظیری که در ترک شوهر از خود نشان داده‌اید دست روی حسّاس‌ترین رگ جان او نهاده‌اید که غرور و غیرت مردانگی‌اش باشد؛ در این مسئله هیچ شکّی نیست. امّا آن کسی که تا ابد خشمش فرو ننشیند مگر بندهٔ خدا نباشد. او هم هر چه باشد انسان است و انسان محلّ گذشت و فراموشی. از لحاظ رضایت یا عدم رضایت شما، یقین بدان که اگر سرت را برگردانی و به عقب بنگری سنگ نخواهی شد.

سیدمیران از گوشهٔ چشم به همصحبت خود نگاه کرد و پوزخند زد. از این کنایه، منظور او زوجهٔ لوط پیغمبر بود که هنگام گریختن از سَدوم به عقب نگاه کرد و به ستون نمک تبدیل شد. گفتهٔ خود را ادامه داد:

ـ من در شدّت عمل‌های او نسبت به تو عشقی می‌بینم؛ عشق پرورش نیافته‌ای که بر شکوفه‌های بد رشد کردهٔ آن، عوض گل‌های زیبا خار رُسته است. و حتّی می‌خواهم بگویم تمام بد رفتاری‌های او نسبت به تو از سرچشمهٔ همین عشق آب می‌خورده است. سعادت تو و او باز هم هر چه باشد در زندگی با یکدیگر جوش خورده است.

ـ نه، نه، از کاری که محال خدایی است هرگز صحبتی نکنیم؛ کوه به کوه خواهد رسید و من و او به هم نه. درست است که من بلافاصله بعد از پس خوانده شدن خطبهٔ عقدم از سر تا پای کردهٔ خود پشیمان شده بودم، امّا این یک پدیدهٔ کلّی است که خاصیّت همهٔ زنان می‌باشد. اگر سه طلاقه هم نشده بودم هرگز حاضر به بازگشت به خانهٔ او نبودم؛ ما در مناسبات گذشتهٔ خود هیچ درّه‌ای را پاک نگذاشته‌ایم. من همین قدر تا پایان عمر از شما سپاسگزارم اگر عوض آنکه بخواهی کار محالی را ممکن سازی، کوشش و تدبیر خردمندانهٔ خود را در این زمینه به کار اندازی که دو قلوهای عزیز مرا به من بازگرداند. این اوّلین تقاضای زن بیچاره و بی‌پناهی است از مرد نیکوکار و با خدایی که به کمکش آمده است. وقتی که دست آنها را در دست خود دیدم، برشان می‌دارم و به ده می‌روم. آنجا بی‌آنکه اسمی از شوهر بر زبان آورم به پایشان می‌نشینم و بزرگشان می‌کنم. حالا که سعادت خودم تباه شد بگذار سعادت کودکانم تباه نشود. اگر زن و شوهر بَدَند و با هم نمی‌سازند گناه کودکان آنها چیست. منی که از جانب شوهر سیاه بخت بودم لااقل بگذار از جانب فرزند نباشم؛ اینها نگهبانان فخر و شرف من هستند.

هُما هنگام گفتن کلمات اخیر، همچون کسانی که در خواب راه می‌روند، در حالی که چند قدم جلو جلو می‌رفت، الفاظ نامفهومی را به زبان آورد؛ مثل چیزی که از تجسّم اندیشه‌اش

هراس داشت. ایستاد تا مرد به او رسید و با همان لحن مصیبت زده و مالیخولیایی ابتدای برخوردش پرسید:

ـ آیا من به آرزوی خود خواهم رسید؟ آیا به راستی شما این جوانمردی را خواهید کرد که دست بچّه هایم را در دستم بگذارید؟ آه، می‌ترسم قبل از رسیدن چنان روزی طاقتم به پایان رسیده باشد!

سیدمیران با قوّت گفت:

ـ اطمینان داشته باش! اطمینان داشته باش! من در زندگی خود کمتر به کاری دست زده‌ام که ناامید برگشته باشم؛ زیرا همیشه توکّلم به خدا بوده است. این آرزو فقط به نظر تو که زن بی‌زور و وسیله‌ای بیش نیستی بزرگ و ناشدنی آمده است. هجران زدگان همه چنینند. امّا به تو قول می‌دهم، همین قدر امشب بگذرد و صبح فردا آفتاب بر این شهر طلوع کند، همه چیز به بخت و طالع تو طلوع خواهد کرد. برگ و بار نومیدی را از تن خود دور کن و عوض گریستن و غصّه خوردن لبخند بزن؛ من پیشقدم کار تو هستم.

ـ اگر نخواهم به دِه بروم؟

ـ دیگر چه بهتر، در همین شهر خواهی نشست. آیا نمی‌خواهی آنها را به مدرسه بگذاری که درس بخوانند؟ در ده چه آتیه‌ای برای آنان پیش بینی کرده‌ای، گاوچرانی یا چغ چیله جمع کنی؟! آیا قوم و خویش تو، که اکنون از کارت خبری ندارند یا برای آنها صرف نمی‌کند که داشته باشند، با همان خوبی و خوشی که تو را به خانهٔ شوهر بدرقه کردند حالا استقبال خواهند کرد؟

ـ منظورم این است که اگر در شهر بمانم می‌توانم با پیشه کردن کاری که از دستم برآید قوت بخور و نمیری داشته باشم؟ آخر من می‌دانم، آن مرد اگر بدادن بچّه‌ها رضایت بدهد کسی نیست که نفقهٔ آنها را بگردن بگیرد؛ بی‌غیرت‌تر از آن است که گوشش به این حرف‌ها بدهکار باشد. و این برای من، بعد از بیرون آمدن از خانهٔ فعلی یک مشکل حقیقی است که نمی‌توانم ندیده‌اش بگیرم.

سیدمیران پس از سکوتی طولانی گفت:

ـ این کاری که تو می‌گویی منظورت چه نوع کاری است؟ در جامعه و محیطی که ما زندگی می‌کنیم، زن یا باید بیخ خانه بماند، یا اگر بیرون می‌آید مثل حلزون خانه‌اش را نیز بدوش

بگیرد و با خود بیاورد؛ هر دو دستش را محکم به بند نقاب و چادرش بگیرد که باد پس نزند و چشم نامحرم بر روی او بیفتد؛ به خصوص زنی جوان و... چون شما که برای حفظ خودش باید از صد دست دیگر هم کمک بگیرد. خانم عزیز، آن نور ایمان و اخلاقی که باید بر دل‌های ما بتابد و نگاه‌هایمان را تصفیه، دستهایمان را بی‌خطا، و قدم هایمان را بی‌لغزش کند، هنوز از افق ما سرنزده است که شما این آرزو را در سینه بپرورانید. آخر از یک زن ضعیف و بی‌دفاع چه کاری می‌تواند ساخته باشد؟! من در سکوت سنگین خود نظری به مشرق، نظری به مغرب افکندم، هیچ کاری غیر از همان در خانه ماندن و به تربیت کودکان رسیدن برای تو به چشم ندیدم؛ همچنین ندیدم که زنی در ردیف تو، به هر نحوی از انحاء در جامعه مشغول کاری از قبیل کار مردان باشد. این کلام را در کجا، چه موقع و چه کسی به زبان تو گذارده است؟! آیا می‌خواهی ارکان اجتماع را از هم بپاشی؟ می‌خواهی ترا ببرند و سر مصلّی سنگسار کنند؟ وقتی که از بیکاری ارزش انسان کمتر از چارپا باشد چه جای آنکه آدم از کار زن صحبتی به میان آورد.

هما با بی‌جوابی خود از روی موضوع درگذشت؛ گویی نمی‌خواست در آن موقع فکر خود را خراب کرده باشد. چنین می‌نمود که به گفتهٔ مرد و آژیر خطر او ابداً توجّهی نداشته است؛ زیرا در وضعی بی‌مقدّمه، با ذوقی کودکانه و کاملاً از روی بی‌تابی گفت:

ـ اطمینان تو مرا دلگرم می‌کند، خدایا از دهانش بشنو! من که باورم نمی‌شود به همین زودی آزادی و سعادت خود را بازیابم.

سیدمیران با مهربانی تحکّم‌آمیز و مردانه که گوهر ذاتیش بود دوباره به او دلگرمی داد:

ـ از هر لحاظ خاطرت آسوده باشد. این اشکالات کوچکتر از آنند که قابل صحبت کردن باشند. فقط بگو این خانه کجاست، چیست، و چگونه کسانی در آن زندگی می‌کنند. برای من همین قدر که علاقهٔ رُکّ و راستِ تو را به زندگی پاک و درست احساس کردم کافی است که با همه کس اشتباهت نکنم. تو، زنی هستی با روح آزاد و استقلال جو، پیش افتاده و سرکش؛ وقتی در حیاط را برویت می‌بندند می‌خواهی چار دیوار خانه را بشکافی و بیرون بزنی؛ بدگمانی‌ها و تنگ نظری‌های شوهر سابق تو و وجود مونس ناخوشایندی چون خواهراو در خانه، در مدّت چند سال زندگی، حسّاس و زود رنجت کرده است. امّا من به تو می‌گویم گذشته را باید فراموش بکنی. اگر گمان می‌کنی مرتکب خطا یا لغزش کوچکی شده‌ای، این را

هم بدان که اصولاً طبیعت ما فرزندان آدم است که از خطا دور نباشیم؛ امّا اگر در خطای خود لِجاج بورزیم آن وقت است که ابلیس وار مستوجب لعنت ابدی خدا هستیم.

بازوی او را گرفت تا از گِل و شل و برکهٔ کوچکی که از آب باران در کوچه درست شده بود بگذرد. مردی به قیافهٔ بقّالان، عرق چین به سر، چراغ زنبوری به دست از روبرو فرا رسید که با سیدمیران آشنا بود. هما جلو افتاد و دو مرد با هم سلام و علیک و احوالپرسی کوتاهی کردند. مرد به گمان آنکه دوستش تنهاست به گرمی و اصرار وی را به خانه خود که ظاهراً در همان حوالی بود، به لقمه‌ای نان و پنیر درویشانه دعوت کرد. بدیهی بود که سیّدمیران نمی‌توانست این تعارف را بپذیرد. پس از خداحافظی، در لحظه‌ای که از هم جدا شده بودند مرد به صدای بلند گفت:

ـ به شاه بهرام، که حالا باید برای خودش نیمچه مردی شده باشد، بگو آیا پول جمع کرده است تا تاوان کلاهی را که به درّه انداخت بدهد؟ لابد یادش نرفته است، عطّاری خراسان را می‌گویم، که ماشین ما خراب شد و دو فرسخ قلمدوش سوارش کردیم.

سیدمیران با کمال خوش مشربی جواب داد:

ـ خدا رحمت کند مشهدی نوروز علی را؛ وقتی این موضوع پیش آمد ابداً ناراحت نشد؛ چه آدم نازنینی بود؛ برای آنکه خود را از تنگ و تا نیندازد گفت، به سرم گشاد بود.

صدای مرد که به داخل کوچهٔ فرعی می‌پیچید شنیده شد:

ـ هوم! هوم! ما هم خواهیم رفت؛ همه رفتنی هستیم.

وقتی سیّدمیران به هما رسید گفت:

ـ این شخص را که دیدی همسفر خراسان ما بود.

زن خجولانه لبخند زد:

ـ پس شما مشهد را هم زیارت کرده‌اید، چه خوب!

ـ دوبار، و همین بهار آینده هم برای بار سوّم خیالش را دارم، اگر قسمت باشد.

هما که گاهی جلو وگاهی همدوش سیّدمیران راه می‌سپرد و هرگز تا این لحظه نگاهش از نوک کفش خود بالاتر نرفته بود به تبعیّت از یک غریزهٔ زنانه، خود را عقب‌تر گرفت؛ در همان حال که چادر نمازش را روی سر مرتّب می‌کرد، با چشمانی پر از کنجکاوی تازه یافته، به سر شانه‌ها و پس کلاه او نگاه کرد تا ببیند حامی توانا و با جربزه‌اش حقیقتاً چگونه مردی است.

احساس گرم و دل‌انگیزی که آبشار مانند سر تا پای وجودش را مشروب کرد بی‌گفتگو نشانی از حق‌شناسی داشت. اخلاق و عادات این مرد هر چه بود با حاجی بنّا که ننگ عالم وجودش می‌دانست قابل مقایسه نبود. آنها برای آنکه از جلوی تکیهٔ «معاون» نگذرند، در جهت مخالف مقصد که کوچهٔ صنعتی بود، به باریکه راه پشت حمّام انداختند که تاریک و کم آمد و شد بود. برای مرد سرشناسی در موقعیّت سیّدمیران، قدم زدن با یک زن بیگانه در کوچه پس کوچه‌های شهر، البتّه کاری نبود که بی‌ترس و تشویش انجام یابد؛ ولی شب بود و شب پردهٔ بسیاری از اعمال نیک و بد آدمی است. به‌علاوه غیر از این است که دل مرد کاسب به آتش نیکوکاری گرم و مشتعل بود؟ همان آتش فروزانی که اگر رنگ هوس نداشته باشد انسان کوچک را تا مقام پیغمبران بالا می‌برد. او، برای اوّلین بار در عمرش، با زنی روبرو می‌شد که اگرنه دامان عفّت، بلکه لوح دلش به همان اندازه پاک و درخشان بود که چهرهٔ مهتابی‌رنگ و دوشیزه‌وارش؛ آنقدر پاک و درخشان که پرتو صاف و آسمانیش همچون اشعّه‌ای مجهول به اندرون قلب راه می‌یافت؛ زنی بشکنندگی چینی و به سختی شمشیر، که اخلاق و اطوارش در کمال ناپختگی فرزانه و در نهایت آزادگی متین و مردصفت بود. در حرکاتش چیزی از خلق و خو و عادات بی‌بندوبار، بی‌پروا، لیکن سرسخت و تسلیم‌ناپذیر کولیان دیده می‌شد. همچون زیبارویان اسیر شده، روحش بیمناک و در جستجوی آزادی بود. در یک کلمه، او در سلسلهٔ تکاملی خلقت، شباهت به ماهیان بالداری داشت که به قصد پریدن در سطح دریا قوس می‌زنند و طعمهٔ مرغان ماهیخوار می‌شوند. هما گفت:

ـ می‌خواهی بدانی آنجا که می‌آیی با چه کسانی طرف هستی؟ در یک کلمه بگویم، با یک زن و مرد پارْدُم سابیده و افسون‌کار که یک دل فکر می‌کنم همانا جادوی آنها بوده که مرا به این خانه کشانده است. با همهٔ اینکه قول تو مرا دلگرم کرده است می‌ترسم افسون این مرد رأیت را بزند و از بردن من پشیمانت سازد. او ادّعا می‌کند که در قضیّهٔ آن یارو، علاوه بر حقّ و حساب‌هایی که به مأمورین داده است و هنوز هم می‌دهد، به خود آن بدبخت هم پول داده است؛ افعی را با زُمُرُّد کور کرده است تا برود و دیگر از این پس هیکل نحسش را در آن حوالی ظاهر نکند. این ادّعاها من نمی‌دانم تا چه پایه درست باشد؛ امّا قدر مسلّم این است که خود من در سه ماه و نیم گذشته برای خوراک و پوشاک و هزم و زغال زمستانم تا کنون بیست و هشت تومان پول دستی از او گرفته‌ام؛ به این مبلغ کرایهٔ فرش و اثاث خود اطاق آنها را هم باید

علاوه کرد، که روی‌هم‌رفته فکر می‌کنم به صد تومان چیزی که کمتر یا بیشتر سر خواهد زد. صد تومان البتّه خیلی پول است؛ شاید خرج یک سفر زیارت مشهد را، رفتن و برگشتن، به خوبی کافی باشد؛ امّا برای کسی که مردانه پای پیش نهاده است تا بندهٔ بی‌باعثی را به خرد و دوباره آزاد کند چه اهمّیّتی دارد؛ این خوبی‌ها پیش خدا هرگز گم نمی‌شود.در سه ماه و نیمی که گذشته است، من بدترین زندگی‌ها را گذرانده‌ام. با این که زن و شوهر مطرب بارها پیشنهاد کرده‌اند با آنها یگانه و کاسه یکی باشم، صلاح خود را در این دیده‌ام که قبول نکنم. دو نفر از دو طرف مثل هزار پا در گوشهایم رفته‌اند که گویا خداوند متعال از روز ازل مرا برای حرفهٔ شریف رقّاصی آفریده است. مرد برای آنکه هندوانه زیر بغلم بگذارد، از خود نگه‌داری و عاقبت‌اندیشیم که گول چشم‌های زاغ، موهای بور و وعده‌های پوچ یارو را نخوردم و هر بار که آنجا آمد تامرا خام کند، برای آن‌که تنها نبوده باشم،زن صاحب خانه یا دخترش را پیش خود صدا زدم، و بالاخره از اینکه با تصمیم و ارادهٔ یک زن مردصفت او را از خود راندم، تحسینم می‌کند؛ می‌گوید، درست است که امروز مردم با نظر خوب و ستایش‌آمیز به نوازندگان و هنرمندان، به خصوص اگر زن باشند، نمی‌نگرند؛ از آنها آن طور که شایستهٔ هنر است قدردانی و تشویق نمی‌کنند؛ تا زنده هستند از آمیزش با آنان اکراه دارند و وقتی مردند زیر تابوتشان نمی‌روند؛ اینها همه حقایق تلخ و ناگواری است که متأسّفانه همیشه با آن روبه‌رو هستیم؛ اگر با دیدهٔ موشکاف و واقع بین بررسی کنیم، می‌بینیم که در این موضوع بیش از آنچه گناه به گردن آن‌ها باشد از خود ماست. حتّی در میان خود همکاران ما این گفته رایج است که ساز و دُنْبک یعنی نان بیشرفی؛ یعنی کسب و کاری که اوّلش نکبت و آخرش اکبیر و افلاس است؛ نه دنیا دارد و نه آخرت. به دست خود خود را به پستی و خواری می‌کشانیم؛ مقام هنری خود را که رامشگران روح و پیک‌های شادی مردم هستیم با اعمال سبک و ناشایست به لجن می‌کشیم. و با این وصف انتظار داریم حال و روزی به از این داشته باشیم که داریم. از همین رقّاصه‌هایی که اینجا می‌آیند و می‌بینی حرف بزنیم؛ این‌ها، که اغلب می‌توانند تیکّه‌های پرمایه و قابلی از آب درآیند بدبختانه قبل از آنکه گُل هنر و استعدادشان بشکفد و شهر و دیاری را به بوی دلاویز خود مست و مدهوش سازد در گنداب خود فروشی غلتیده‌اند؛ به هنر و استعداد خود و حتّی می‌خواهم بگویم به انتظارات و امیدهای انسانی مردم و دوستداران خود خیانت ورزیده‌اند. حالا کاری نداریم که مایهٔ فساد بیشتر در مردم

است که هنرپیشه را به راه انحراف می‌کشانند و همین که او را سقوط دادند دست‌ها را دم بینی می‌گیرند و از کنار لاشهٔ گندزده‌اش میگریزند، یا در خود آنها، که در روش و رفتار هرگز زیرپایی را که برمی‌دارند و می‌نهند نمی‌نگرند؛ پیش از آنکه به پلهٔ دوّم برسند از نردبان شهرت و افتخار هنری سقوط می‌کنند. چیزی که روشن است، هنرپیشهٔ مرد یا زن، هم‌چنان‌که ارزش و مقام حقیقی خود را در جامعه می‌شناسد، می‌داند که این ارزش و مقام در وجود او به فلز جوهردار و فساد ناپذیری بستگی دارد که نامش تقوی است. این تقویٰ که در زن بر محور عفّت و نجابت اخلاقی دور می‌زند، در حکم همان چوبی است که بندباز را روی طنابش نگه‌می‌دارد. زن هنرپیشه از محیط فسادپذیری که گرداگردش حلقه زده باید نه تنها یک عنصر خوش نام و نجیب، بلکه نمونهٔ برگزیده‌ای باشد که اگر شوهر و فرزند، یا هر نوع علاقهٔ دیگری دارد بیش از همهٔ آنها عاشق هنر و دلبستهٔ کار خویش است.

هما از دود سیگاری که همصحبتش آتش زد سرفه کرد و سیّدمیران گفت:

ـ این یکی را که بد نگفته است؛ امّا من همین جا با او حرف دارم. آیا دود سیگار شما را ناراحت می‌کند؟

آنها پس از یک گشت و گردش نسبتاً طولانی، که تمام کوچه پس کوچه‌های محلّهٔ سرچشمه را در برگرفته بود، اینک زیر درخت گردوی کناره آبشوران، نهر سیاهرنگ معروف شهر، نزدیک کوچهٔ صنعتی رسیده بودند. برای آنکه بتوانند مطالب خود را گفته باشند قدم‌ها را کند کردند. بی‌آنکه اشاره و کلامی در این خصوص میان آنها ردّ و بدل شده باشد از روی پل چوبی به کنارهٔ دیگر آبشوران برگشتند. آب سیاه و آلوده با زمزمه‌ای شکوه آلود و آهسته راه می‌سپرد. هوا به خوبی خنک بود. باد ملایمی می‌وزید که بوی باران می‌آورد. سیّدمیران با چند پُک پیاپی سیگارش را نصفه نیمه کشید، آن را دور انداخت و با بیانی راحت گفت:

ـ نمونهٔ برگزیده‌ای که او می‌گوید، حرف من این جاست، باید نعوذبالله دختر پیغمبر یا فرشتهٔ آسمانی باشد که بتواند در میان مردم ندیده بدید و چشم و دل گرسنهٔ این زمانه و دیار گُل بکَند و از راه درنرود. نه این که بگویم کار منحصر به این زمانه و دیار است، همیشه و همه جا این طور بوده است. هنر، از نظر ما که مسلمان هستیم یعنی لهو و لعب، یعنی هوس و فریب؛ و در دنیای هوس و فریب هاروت و ماروت هم که فرشتگان مقرّب درگاه خدا بودند

از راه هزاران سالهٔ طاعت بیرون رفتند. بی جهت نیست که پیغمبر ما موسیقی و رقص و به طور کلی لهو و لعب را که پایه و مایهٔ فساد است نهی کرده است. چنان موجود خیالی را که در لجن باشد و سیاه نشود مگر از طلا ریخته باشند.

هما که مانند کودکی غم خود را فراموش کرده بود افزود:

ـ آن هم طلای بیغش هیجده عیار؛ و این درست همان چیزی است که من به او گفته‌ام؛ به او گفته‌ام اگر من آن چنان کسی بودم که تو می‌گویی، مرد حسابی، در این خانه چه می‌کردم؟ نه اینکه اخلاق یعنی حاصل عمل؟ زن درست و صحیح العمل کجا، طرف صحبت چون تو ـ بلا نسبت شما که می‌شنوید ـ آدم لوطی و دبنگی بودن کجا؟ می‌گوید، نه، نه، این حرف را نزن؛ اگر تو دربارهٔ خودت اشتباه کرده‌ای من نکرده‌ام. در محیط خانه‌ای که شلختگی و بی‌درد و عاری از در و دیوارش می‌بارد چنین رفتار معقول و متینی، آن هم از جانب بیوهٔ جوان و بی‌قید و بندی چون تو، کار هر کس نیست. بعد از سال‌ها دور شهرها گشتن و عمر تلف کردن، آن کسی را که در آسمان‌ها می‌جسته‌ام در زمین یافته‌ام. پیدا شدن تو مانند نوری که بر تاریکی بتابد به کالبد فرتوت من روح دمیده است.

و من حقیقتش را اعتراف کنم، با این که می‌دانم این حرف‌ها را برای چه می‌زند، گاهی می‌بینم که بر خلاف میل خودم فریب افسون او را خورده‌ام. این مرد که گویا به روزگار جوانی چند سالی در روسیّه بوده است، روزی چهار مثقال تریاک می‌کشد، حال حرف زدن و حتّی چشم باز کردن و دیدن را ندارد؛ همان طور که گفتم افسون کار غریبی است. همه جا را زیر پا زده، مرزها و مردمان جور به جور دیده و از هر کس و هر جا چیزی آموخته است. با دستهٔ رقّاصان قفقازی و بالِت بازان آن سامان برای نمایش به پطِرزْبورگ و مسکو رفته است. مانند شهرزاد هزار و یک شب، تعریف‌ها می‌کند که می‌تواند ماه‌ها عزرائیل را در آستانهٔ در به گوش نگه دارد و از مأموریّت پرمسئولیّتش در روی زمین باز دارد. می‌گوید مرا نبین که غصّهٔ روزگار حقّهٔ وافور بدستم داده است؛ اگر جنگی پیش نیامده بود و تندباد حوادث مثل یک پرکاه از کانون هستی و هنر خود دورم نکرده بود، در آن سرزمین افکار و اعمال بزرگ، اکنون بر آخرین پلّهٔ شهرت و افتخاری بودم که لیاقتش را داشتم. بر آنچه پیش آمده است افسوس نمی‌خورم؛ آرزوها و امیدهای من در زیر تلّی از حوادث، گرفتاری‌های پوچ و گذشت زمان مدفون شده است، سال‌هاست می‌کوشم تا آن روزگار را در یاد خود به فراموشی بسپارم، از

دود و تنهایی و آهنگ‌هایی که برای روح خود می‌نوازم کمک می‌گیرم و خود را تسلیت می‌دهم. آخر من طعم افتخار هنری را چشیده بودم و می‌باید از این شراب بهشتی تا روزی که جان در بدن دارم مست باشم.

سیدمیران از سر تمسخر میان کلام او رفت و گفت:

ـ شراب بهشتی را چشیده که این طور نطقش گویا شده است.

ـ آری، برای خَر کردن من. گفته‌هایش از چنان عالم خَلْسه و اشتیاقی بیرون می‌آید که به راستی گویی من بخت گریزپای او یا الهام از دست رفتهٔ هنریش بوده‌ام و دوباره پیدایم کرده است. می‌گوید، من به تو حق می‌دهم که دِلَت از کار ما چرکین باشد، حرف‌های مرا نشئهٔ دود و پرواز خیال تصوّر کنی؛ زیرا برای تو آن مقام والا و عزیزی که یک هنرمند شایسته و محترم می‌تواند به دست آورد قابل تجسّم نیست. تو برفتار جِلف و بی‌بندوبار و سرنوشت تیره و بی‌افتخار این رقّاصه‌ها می‌نگری و از آیندهٔ خود بی‌مناک می‌شوی. این رقّاصه‌ها ـ بهترین شان را می‌گویم ـ اگر از لحاظ مایهٔ هنری، رسائی حرکات و حالات، یا فقط همان استعداد اوّلیّه بتوانند پا جای پای تو بگذارند، هرگز دارای آن گوهر فضیلتی که در وجود تو می‌درخشد نیستند. اگر هنر گُل است، تقوی آبی است که به پای آن می‌ریزند.

نمی‌دانم چه سِرّی است که او همیشه از این در وارد می‌شود. بر تقوی و فضیلت نداشتهٔ من تکیه می‌کند. سه ماه تمام است با حوصلهٔ عجیبی بیخ گوشم بَحر طویل می‌خواند بلکه مرا وارد دستهٔ خود کند. با این که روزها، هنگامی که زن و دختراو هم حضور دارند، به من تعلیم می‌دهد و هرگز حرکتی که نشانهٔ ناموافقی در آن باشد پیش او یا زنش از من سر نزده است، بی‌میلی و نفرت باطنی‌ام را به سر تا پای گفته‌ها و هم کار خود حدس زده است. این مرد بی‌حال و حرکت که آنقدر کوچک شده است تا از لولهٔ وافور تو برود و در حقّهٔ آن بنشیند، مانند حلزون جهان را جز از سوراخی تنگ نمی‌تواند دید. امّا هر چه بخواهی مُحیل و آب زیرکاه، نرمه بُر و آسیاب خراب کن، و هر چه بگوئی رِند و پاچه ورمالیده است. از آن قاپ‌های قمارخانه‌ای است که شیطان را خاکسترنشین می‌کند. به خوبی می‌داند که در پس پیشانی من چه می‌گذرد. ترس دارد پیش از آنکه بتواند مرا به عنوان ستارهٔ دستهٔ خود روی صحنه آورد و چشم‌ها را به اصطلاح خودش خیره کند، از دستش گریخته باشم. از راه‌های گوناگون می‌کوشد تا رضایت خاطر مرا فراهم کند. پای دو تن از شاگردانش را که مواظب

رفتار و کردار خود نبودند از آنجا بریده است. بزرگترین نقطهٔ توجّهش این است که از دوستان یا همکاران وی کسی به وجود من در آن خانه پی نبرد. یک روز که یکی از این‌ها سرزده وارد خانه شد و من مشغول تعلیم گرفتن تیکّه‌ای از یک رقص قفقازی بودم، به اشارهٔ او پشت پردهٔ اطاق پنهان شدم و تا لحظه‌ای که آن مرد نرفته بود، یعنی نزدیک نیم ساعت، همان جا زندانی شدم و از لَجی که داشتم یک کاسه ازگیل را که آن‌جا گذارده بودند تا دانهٔ آخر خوردم. مثل شریعتمداران و اَلْحاج‌ها به زن و دختر خود سفارش کرده است نگذارند تنها از خانه بیرون بیایم. گویی غذای دلخواه خود را پخته و آماده کرده که فقط چاشنی آن مانده است و بعد از آن خوردنش و شکر خدا به جای آوردن، بالِفت و لعاب تمام نقشه‌های آینده‌اش را برای من پیش می‌کشد و این طور به گوشم می‌خواند:

ـ اینجا خاک طرب خیز خسرو و باربد است فرزند. کرمانشاهی‌ها مردمی خونگرم، اهل دل و هنر دوست هستند. تنها عیبی که دارند این است که زخم‌های اخلاقی دیگران را هر چند در خود آنان نیز به کمال باشد، با قساوت نمک پاشی می‌کنند. به لذّت‌های زندگی، زیبایی‌ها و هنر، چشمشان خیره می‌شود؛ با شور و شوق فراوان هنرمند را دوره می‌کنند؛ ولی از او انتظار خدایی دارند. بیمایگی را به مسخره می‌گیرند. به کوچکترین عیب اخلاقی یا خطای آدم سَر می‌خورند و از دورش می‌پاشند. در زمینهٔ سیاست و مذهب نیز چنین اند؛ مثل پاندول ساعت گاه در این قطب اند و گاه در قطب مخالف. مانند تبریزی‌ها پاک پرستند امّا برعکس آنان زود می‌آیند و زود می‌روند. در یک کلمه، مردمانی هستند خوش پیشباز و بد بدرقه، که خود نیز این گفته را قبول دارند. با وجود این‌ها، من از میان تمام شهرهای کوچک و بزرگ، قدیم یا جدید ایران، این محال را برای کار خود انتخاب کردم؛ یعنی، اگر صحیح‌تر بگویم، این محال بود که مثل خار دامنم را چسبید و ماندگارم کرد. با این که مردی هستم دودی، پرخرج، بی‌عقل در امر معاش، عرض پنج سال اقامت در این شهر، برای خود آلونکی تهَیه کرده‌ام؛ دخترم را با جهاز خوب شوهر داده و خوشبخت ساخته‌ام. هنرمندی استادانه و پنجهٔ گرمم در تار چنان نیست که احتیاج به توصیف داشته باشد. در جشن‌های آبرومند و بزم‌های اعیانی شهر همیشه دو جا دوجا دعوت داشته‌ام. ولی به شما بگویم، هرگز تا کنون آن طور که خود می‌خواسته‌ام کارم به دلخواه نبوده است. هنر اگر با کمال و زیبایی یکدست و حقیقی همراه نباشد هنر نیست، به قول یک دوست کرمانشاهی چُنر است که همان چغندر باشد. در تمام

این مدّت هرگز نتوانسته‌ام رقّاصه‌ای به تمام معنی زیبنده، که در عین کمال هنری متین و با تقوی نیز باشد به چنگ بیاورم. پائیز گذشته که در جشن شاهانهٔ عروسی دکتر فرّخ، پسر فرنگ دیدهٔ مقبل‌الدّوله، دعوت شده بودم، عزا سر تا پایم را گرفته بود که از میان این زن‌ها کدام‌یک را انتخاب کنم که خورند چنان مجلس بزرگی باشد و خدا را خوش آید. هر چند صحیح است که در بیابان کفش کهنه نعمت خداست، ولی من با نهایت تأسّف باید بگویم که بالاخره آن روز از بردن زن صرف نظر کردم، تا لااقل آبروی پنجهٔ خود را حفظ کرده باشم. من قبل از آنکه شما را ببینم ماند دُدُن شاه پیر و مفلوک، بر سر نعش فرزندان خود که این تار و تنبور شکسته‌ام باشد، ماتم زده و پریشان بودم؛ تو آن مهوش شیرین رفتاری هستی که سر از خیمه بیرون آوردی و مرا با نغمهٔ دلنشین خود مست شیدایی‌های زمینی کردی.[1] با دیدن تو من حتّی دردهای جسمانی خود را از یاد بردم.

این عین گفته‌های اوست که برای شما می‌گویم. او مرا گنج باد آوردی می‌داند که خداوند عالم حوالهٔ درِ خانه‌اش کرده است. حرف‌های دلنشین، دانه پاشی‌ها و جوش و جلاهای او حتّی مرا به شکّ انداخته است که نکند سر تا پای قضیّهٔ آن یارو یک صحنه سازی ماهرانه برای بدام کشیدن من بوده است؛ زیرا خود مردک می‌گوید در یک مهمانی خصوصی رقص مرا به چشم دیده و سخت شیفتهٔ آن شده است. به من می‌گوید، اگر در همان عروسیِ دکتر فرّخ با من بودی، می‌توانستم به شمارهٔ افراد حاضر در جشن، که همه از اعیان و اشراف طراز اوّل شهر بودند، اسکناس پشت سبز یا سکّهٔ طلا به چنگ بیاورم. مردم این محال، اگر جای آن باشد در ریختن پول سرشان از خودشان نیست. فقط کافی است راهش را به آنان نشان داد. ضمناً این را هم به تو گوشزد می‌کنم فرزند، که پول همسنگ تقوی نیست، همجنگ آن است. اگر هنرت را دوست داری باید سِلاح نجابت و پرهیزکاری را هرگز از وی بازنگیری. همچنان که محّرم ماه شادکامی روضه‌خوانان و عزاداری حقیقی ما مطربان است، فروتنی توأم با سستی، دشمن جان زنان است. نگاه چشمان تو باید آن خدایی باشد که هیچ کس ندیده است. از نظرهای پاک و ناپاک هر دو به یکسان دوری کن. فقط به هنرت لبخند بزن. کمی هم بی‌اعتنا و سرسنگین باش؛ دوشیزگان و زنانی که در بازار تسخیر دل‌ها این متاع را آورده‌اند از کار خود هرگز زیانی نبرده‌اند. در بازی عشق، مانند شیر به یک شکار قناعت کن. گنج باش امّا از عفت و تقوی ماری بر آن بگمار.

---

۱. اشاره مرد به اپرای خروس طلایی است که اوّلین بار در ۱۹۰۹ در اپرای مسکو نمایش داده شد.

و سر شما را به درد می‌آورم؛ گفته‌های این مرد زبان باز، گاهی چنان مرا گرفته که در همان حال منظرهٔ مهتابی رنگ اینکه دارم در صحن فرش شدهٔ یک حیاط هنرنمایی می‌کنم و مردم هلهله کنان همراه بَرگ‌های گُل سکّه‌های زرد و سفید بر سرم می‌ریزند، جلوی چشمم مجسّم شده است. او از لباس‌های فاخر و رنگ وارنگی که لازمهٔ کار رقّاص است با استادی و تردستی شعبده بازان، باغی را به روی من می‌گشاید که بوی گُل‌هایش را به مشام جان احساس می‌کنم. مثل کسانی که از شادی زیاد به هذیان دچار شده‌اند، در عالم خیال برایم خلخال‌های نقره، پاچین زردوزی شده و نیم تاج الماس نشان می‌خرد.

سیدمیران، چپ چپ امّا خوشدلانه در چشم‌های درشت و روشن او که به شفّافیّت چشمهٔ آفتاب بود نگریست و به سادگی و صراحت بیانش لبخند زد:

ـ بد نیست، پس در این صورت ترس و تشویشت از چیست؟ این بدافیونی با چه مهارتی برای تو زمینه چینی کرده است!

هما با حرکتی دلنشین که از یک نوع بی‌غمی و تحمّل انسان در مقابل سختی‌ها نشان داشت در چشم مرد نگاه کرد و با لفظی شهدآلود گفت:

ـ اوه، نگو! نگو!

سیدمیران یک لحظه از رفتن باز ایستاد، چشم‌هایش دوستانه کوچک شد و پرسید:

ـ صبر کن ببینم، از گفته‌های تو این طور می‌فهمم که این شخص همان حسین خان ضربی، تارزن معروف باشد. آدم قد بلند خشکیده و سبیل نازکی است که تو دماغی حرف می‌زند. ریش‌هایش را با تیغ می‌تراشد. کراوات یا پاپیون می‌بندد و غالباً هم مست است. مجموعهٔ قیافه‌اش به ماهی دودی می‌ماند. از سنّش هر چه نباشد شصت و پنج را به خوبی می‌توان قبول کرد؛ و شاید دود و الکل شکسته‌اش کرده است. پاتوقش قهوه خانه زیر سکّوست. دکّانکی هم در حوری آباد دارد که روزها ساعتی درش را باز می‌کند و به تعمیر آلات موسیقی وقت می‌گذراند. من این آدم را می‌شناسم. سه سال پیش، در جشن ختنه سورانی که برای بچّه هایم گرفتم دعوتش کردم. همراه او دو رقّاصهٔ خوش افت و جوان بودند که می‌گفتند خواهرند. در خاطرم هست، نام یکی از آن بَدری بود. هوم! هوم! انصافاً اگر این‌ها پروردهٔ دست او بودند از هنرمندی و ذوق خود هر چه بگوید کم گفته است. همین بَدری که می‌گویم، لباسی به تن کرده بود که شکل گُل به او داده بود. به راستی وقتی در جای خود بی‌حرکت می‌ماند یا در

نسیمی خیالی به چپ و راست موج می خورد آدم با گل حقیقی صحرا اشتباهش می‌کرد. از راه حرکت و جنبش که مجسّم کنندهٔ شادی و حالت بود این دو خواهر چنان شور و غوغایی در مجلس افکندند که همه نخورده مست شده بودند. دو روز بعدش باز همین حسین خان را برای ختنه سوران بچّه‌های همسایه دعوت کردم. این بار خواهر بَدری که نامش تا همین حالا زیر زبانم بود رقص پیچه را کرد که در هَجْو حجاب بود. و من از همان موقع فهمیدم که این آدم باید در عین حال مرد با کلّه‌ای باشد.

هما از شنیدن این مطلب، با نوعی پیچ و تاب زنانه که نشانهٔ ناراحتی او بود، از زیر چادر خود را پس کشید و مچ مچ کنان گفت:

ـ بَدری خواهر بزرگتر است که هنوز در دستهٔ اوست. از شوهرش که ده سال پیش مرده است یک بچّه دارد که از راه همین رقّاصی خرجش را درمی‌آورد. وَه که چه زندگی برای او سخت است! ولی خودش اهمیّت نمی‌دهد. خواهر کوچک‌ترش از قرار معلوم شوهر کرده و به اهواز رفته است. بَدری بد نمی‌رقصد. امّا حسین خان قبولش ندارد؛ می‌گوید هنگام بعضی حرکت‌ها دست و پایش انگار در پوست گردوست؛ رقصش با آدم گفتگو نمی‌کند. البتّه رقص مرا هم بی‌ایراد نمی‌داند؛ می‌گوید حرکات تو از روی بی‌قراری و شتاب است؛ مثل این که عجله داری زود تمام کنی و بگیری بنشینی؛ همین عجله که دشمن هنر است زود ترا خسته می‌کند. ولی در رقص تو جاذبه و حال هست؛ اطمینان و رؤیا هست؛ گرمی و شکفتگی هست. در پس حرکات تو چیزی هست که مثل کوکائین هوش و حرکت را از آدم می رباید؛ و این همان سُرود خدایی هنر است که با شهوت و هوس ارتباطی ندارد. دنیای تو دنیای غم‌ها و نگرانی‌ها، دشمنی‌ها و خودخواهی‌ها و حتّی می‌خواهم جرأت کرده بگویم، گرسنگی‌ها را پس می‌زند و مثل ابری سبک بر فوق همهٔ این‌ها می‌ایستد؛ زیرا حرکات توخالی از خودخواهی است؛ جوهر تجسّم یافتهٔ هنر است. در ترکیب حرکات تو بلاغت و آهنگ شعر سعدی هست که عاشق ابدی هنر و آفرینندهٔ یکتای زیبایی و لطف بود. امّا اگر سعدی ایجاد کنندهٔ لطف بود تو خود لطف هستی؛ وقتی که می‌رقصی خود نیز در خَلْسهٔ هنرت فرو می‌روی، و رمز کار تو نیز در همین یک نکته نهفته است ـ نوعی راه رفتن عجیب و تا اندازه‌ای خنده دار به من یاد داده است که پاها را باید چلیپا بگذارم و با موج زانوان به جلو راه بروم. می‌گوید این رقص را تاکنون هیچ شاگردی نتوانسته است یاد بگیرد؛ زیرا در آن واحد چندین

حرکت را باید با هم انجام داد. هم اکنون رقصی را می‌آموزم که مخلوطی از تُرکی و کُردی است؛ برگردانی به آواز دارد که به جای من دخترش آن را می‌خواند. رقص‌های او، چنان‌که خود شما هم دیده‌اید، همه ابتکاری است؛ چیزی از ذوق و اندیشه در پس آن هست که بیننده را به شگفت در می‌آورد؛ اگر هم تقلیدی باشد برای ما که ندیده‌ایم تازه و نوظهور است. با وارد کردن من در دستهٔ خود، او می‌خواهد این نقطهٔ گمنام را مَطْمَح نظر و وطن ثانوی هنرشناسان جهان بکند. بله من، همین منی که می‌بینی و با خواری تمام بار بدبختی‌ام را پیش شما آورده‌ام. این مرد با گفته‌هایی که سر تا پا به یک دسته سبزی نمی‌ارزد آن چنان مرا بزرگ کرده که حتّی امر به خودم هم مشتبه شده است.

سیدمیران با نیش خند میان کلامش رفت:

ـ حافظ در جام شرابش عکس رُخ یار را دیده است و این مرد در وجود تو سکّه‌های طلا را. شاید هم من اشتباه می‌کنم؛ بنده‌شناس خداست. در این که مایه و قابلیّتی در تو دیده است و می‌خواهد آن را به پروراند گفتگویی نیست؛ هر چیزی استعدادی می‌خواهد.

ـ تا اندازه‌ای این طور است، امّا همانطور که می‌گویید، او پیش از آنکه به فکر من باشد به فکر کیسه‌های گشادی است که شب و روز دارد برای پول می‌دوزد. بیشتر اهل رؤیا و خیال است تا کار و عمل. در گفته‌های خود، هم چنان که معمول این گروه کسان است، بیش از حد غُلُوّ می‌کند. کاهی را کوهی می‌بیند و با گام‌های فرسنگی در یک لحظه زمین و زمان را می‌سپرد. وقتی چُرتش پاره می‌شود می‌بیند در همان جایی است که بوده است. حرف‌هایی می‌زند به راستی باور نکردنی؛ بالِت بازانی که او در میان آنان بوده است هر یک از بچّگی، یعنی از سنّ چهار پنج سالگی که استخوان نرم و رو به رُشد است، مشغول کار شده‌اند؛ مدّت ده تا دوازده سال،به تفاوت استعداد، فقط درس‌های نرمش را فرا گرفته‌اند؛ چه بسا از آنان که نتوانسته‌اند دوره را به پایان برسانند؛یا خود خسته شده و کنار رفته‌اند یا آنها را وازده‌اند. این گفته‌ها برای من قابل درک نیست. کودکان با یک قوطی کبریت بزرگترین کَشتی‌ها را، که در مغز هیچ صنعتگری نگنجیده و نمی‌گنجد، می‌سازند و در عالم خیال به اقیانوس‌ها رها می‌کنند؛ او نیز با وجود من، یک من تنها، می‌خواهد بالِت و اُپرای نبوده را در ایران زنده کند.از گفته‌های من شاید بوی نوعی تعریف از خود به مشام برسد؛ ولی به شما بگویم، که قصد من روشن کردن حقیقت است. و دلیلی هم ندارد که من به سُراغ شما بیایم تا از خودم تعریف کنم.

از این گذشته، ازاین تعریف‌ها که به ضرر من است چه سودی می‌برم؟ تا آن‌جا که می‌فهمم زمانهٔ ما هنوز این اطوار را نمی‌پسندد. و شما هم که با ادب و سکوت کامل به همهٔ این ورّاجی‌ها گوش دادید یقیناً توی دل به من می‌خندید؛ یا به حالم افسوس می‌خورید که این دیگر چگونه مخلوقی است. با همهٔ این‌ها باید اقرار کنم، همان طور که حسین خان تشخیص داده است من به راستی شیفتهٔ هنرم. شاید اگر این حسّاسیّت را نداشتم می‌توانستم تا پایان عمر با زشتی‌های رفتار شوهر بسازم و در خانهٔ او بمانم. رازی را که پنج سال تمام حاجی از آن آگاه نشد برای شما بگویم: این پدر و مادری که از آنان گفتگو کردم پدر و مادر حقیقی من نبودند. آنها مرا در چهار سالگی از کولی‌ها به صد من گندم خریده بودند؛ شیفتهٔ رقص‌های چوپی‌ام شده بودند. در ده سالگی شهرتم در رقص به آن چنان نقطه‌ای رسیده بود که هنگام عروسی‌ها از دهات دوردست با عماری می‌آمدند مرا می‌بردند؛ همانا گویی عروس حقیقی من بودم. پیش از آن که به حدّ تکلیف رسیده باشم عروس دل‌های صدها کُرد چابک‌سوارو یکّه‌بزن بودم؛ با این وصف پدر خوانده‌ام ترجیح داد مرا به یک شهری گمنام که تصادفاً گذارش به آن ده افتاده بود بدهد تا زندگیم را از آشوب و فتنه‌های احتمالی وارهانده باشد. در خانهٔ حاجی نیز که بودم همه کس می‌دانست خوب می‌رقصم. هر عقد یا عروسی که می‌شد اوّلین کارت سفارشی دعوت به اسم من بود، که خود میزبان بدست خود و با هزاران خواهش و منّت بدرخانهٔ ما می‌آورد. من به سادگی این دعوت‌ها را می‌پذیرفتم، زیرا اولاً برای مجالس زنانه بود و بعد اینکه خودم ذوقش را داشتم؛ امّا شوهرم از سگ صفتی بی‌دلیلی که داشت، و برای اینکه حاکمّیت خود را بر من ثابت کند، نه تنها اجازهٔ رفتنم نمی‌داد بلکه از ترس آنکه اطاعتش نکنم در صندوق‌خانهٔ اطاق محبوسم می‌کرد. باری، در مجلس‌های تعلیم حسین خان که کاملاً پنهان از همکاران او انجام می‌گیرد، زنش ضرب می‌زند دخترش دایره زنگی. نغمه‌های سِحْرانگیزی که از زیر زخمه‌های خود او بیرون می‌آید سنگ را جان می‌دهد و به حرکت در می‌آورد چه رسد به انسان. وقتی گرم زدن می‌شود سرش را پایین می‌اندازد، به هیچ چیز نگاه نمی‌کند، با این وصف کوچک‌ترین ریزه کاری حرکات رقصنده را می‌بیند و با آن می‌آید؛ و این، از کشف و کرامات یا سِحر آن تنها عالمی است که او در آن راه پیدا کرده و رقّاص را نیز با خود کشانده است. با تمام این احوال، من شَرَف وناموس خود را از هر چیز بیشتر دوست دارم. به قول شما آن موجود خیالی که در لجن باشد و سیاه نشود باید از زرناب ریخته شده باشد، که من مس آن هم نیستم.

سیدمیران، همچنانکه دوش به دوش هم می‌رفتند، آرنج خود را به بازویش آشنا کرد و زیر لفظی گفت:

ـ شکسته نفسی می‌کنید، من به نقره بودن قبولت دارم. نقره‌ای که همهٔ طلاهای معادن افریقا و روسیّه همسنگش نیست.

از این تحسین بی‌شائبه و حقیقی، زن بی‌اختیار به شوق آمد. برای آنکه خود نیز در سفیدی اندامش شکّی نداشته باشد دستش را که از روی النگوها برهنه بود بالا آورد نشان داد و گفت:

ـ امّا چه فایده، زن باید بختش سفید باشد. خدا خیر براه آن کسی نیاورد که از روز اوّل و ازل مرا به دام این اِکْبیر نخراشیده انداخت. آه که چه خوب شد از دستش راحت شدم.

هُما سکوت کرد. گفتهٔ آخری او معمّای فکر سیّد را پیچیده‌تر ساخت. فی الواقع این زن از روی ناچاری یا با یک نقشهٔ حساب شده آن مقدّمات را نچیده بود تا خود را به ریش او بچسباند؟ با شکّ و بدگمانی به چهرهٔ سفیدش که در تاریکی کوچه همچون بلور فسفردار می‌درخشید نظر انداخت، حسرت و بلاتکلیفی محض بر سطح آن موج می‌زد. پس از چند قدمی که با هم در سکوت مطلق و اندیشه برداشتند، با لحن نرم و بخشش‌آمیز کشیشان اعتراف‌نیوش او را مخاطب قرار داد:

ـ من از صداقتی که شما در شرح داستان زندگی و ماجرای فعلی خود نشان دادید حقیقتاً تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی که انسان آزادانه گناهی را اعتراف می‌کند دلیل بر آن است که قلباً پشیمان شده است. لیکن یک موضوع را که هنوز به من نگفته‌اید خواستم بدانم؛ وقتی که به قول خودت دلت از کار آنان چرکین است چه لازم کرده زیر دست او تعلیم ببینی و دیگ سوداهای خامش را هر لحظه بیشتر به جوش آوری؟ اگر در تو ذوقی برای تکمیل این هنر وجود دارد این موضوع مُجازَت نمی‌دارد که تسلیم میل یا هوس یک لوطی افسونگر بشوی. با این همه امید و آرزو، با این همه شور و نشاط جوانی، چرا باید از آیندهٔ خود غافل باشی؟! چرا نباید زودتر از این فکری برای خود کرده باشی؟ مثلی است معروف، زیر دیوار شکسته نخواب و خواب آشفته نبین.

ـ تنها آیندهٔ من نیست، شما بچّه‌های مرا بگویید. و گیرم من به راستی آن الماس سخت و درخشانی بودم که هیچ فلزّی نتواند خط بر آن بیندازد؛ و آن مقام والای فرضی را نیز که او

می‌گوید به چنگ آوردم؛ بیش از یک رقّاصه چه نامی دارم؟ و آیا این برای بچّه‌های من در میان همسالان آنها یا مردم شهر سرشکست بزرگی نیست؟ حالا از بدبختی بزرگتر صحبتی نمی‌کنم که برادرها و کسانم وجودم را پس از پیشه کردن این حرفه چگونه تحمّل خواهند کرد؛ هر چه هم آنها مرا بیگانه بدانند یا دورم را خط فراموشی کشیده باشند باز اطمینان دارم که رگ کُردی خود را از دست نداده‌اند. اگر من برای نجات قطعی خود از دامی که مثل تار عنکبوت به پروبالم پیچیده است به انتظار لحظهٔ مناسب نبودم و با تدبیر و سیاست این طور او را امیدوار نگه نمی‌داشتم، می‌بایست از همان روز اوّل فاتحهٔ خود را خوانده و به استقبال خطر رفته باشم. موقعی می‌توانم آب پاکی بر دست او بریزم و یک لحظه در آن خانه نمانم که طلب‌های حقیقی و ادّعاییش را تمام و کمال داده باشم؛ که پشتم مثل حالا به وجود دوستی چون شما گرم بوده و به صورت موجّه و آبرومندی از او جدا شده باشم. بیرون آمدن من از آن خانه به شکل فرار آن موقع عاقلانه است که بدانم فردا جایی در کوچه و بازار با من روبرو نخواهد شد، ابداً به من دسترسی نخواهد یافت. آخر غیر از این است که من می‌خواهم در این شهر زندگی کنم؟ نمی‌دانم از پیوک که مرض عجیبی است در صفحات جنوب چیزی شنیده‌اید یا نه؛ این را خود حسین خان برای من تعریف کرده است؛ نقطه‌ای از بدن شخص به خارش می‌افتد و زخم می‌شود. سَرِ کِرْمی که در زیر پوست به عمل آمده است بیرون نمودار می‌شود. واه، چِندِشَم می‌شود! مرض کثیف و دردناکی است که اگر آدم بی‌اطّلاع باشد از هول جانش می‌خواهد سر جانور را بگیرد و بیرون بکشد؛ غافل از آنکه در این صورت مسلّماً کرم از میان پاره و مرض وخیم خواهد شد. دردی که نصیب مَنِ فلکزده شده است، آقای عزیز، بی‌شباهت به همین پیوک نیست. خوب شد این مَثَل بیادم آمد و گفتم؛ فردا که آنجا می‌آیید هر چه می‌توانید نرمش و اخلاق به خرج دهید تا کار به خوبی و خوشی تمام بشود. حتّی‌الامکان بکوشید تا راضی‌اش کنید. همان طور که گفتم و خود شما هم کم و بیش می‌دانید، او پیرمردی است افتاده حال و بی‌هارت و پورت؛ همهٔ آتش‌ها جز حرص مال که مرض پیریست در وجودش خاکستر شده است. عشق به هنر حقیقتی است غیر قابل انکار، امّا وقتی زندگی و شرف آدم را گرو بگیرد باید از آن گریخت. این مرد هر چه هم از ناجنسی و رذالت هم مَشْربان خود خالی باشد از کینه توزی خالی نیست، این نکته را من خوب می‌دانم؛ دوست ندارد کسی او را دست انداخته باشد. به علاوه زنش را نیز نباید فراموش کرد، که در دست و روشستگی و

دَمامه‌بازی ختم روزگار است. هر گونه سروصدا و جاروجنجالی که اسم مرا بر سر زبان‌ها بیندازد در حکم همان پاره شدن کرم در مرض پیوک است. اگر من یکبار با آن عشق ساختگی، که همهٔ دوستانم از کیفیّت و فلسفه‌اش اطّلاع داشتند، آبروی خود را بر باد دادم دلیل بر این نمی‌شود که مثل خوک خود را به کثافت بیالایم. همسایگان و آشنایان قدیم من اگر مرا زنی می‌دانند که شایستهٔ هر نوع عاقبت بد هستم هنوز آن داغ ننگی را که گفتن تنهایش لرزه به اندامم می‌اندازد بر پیشانیم نزده‌اند. زبان مردم تازیانهٔ خداست، آقای عزیز، چنین سرنوشت غم‌انگیزی را برایم استغاثه نکنید. این را می‌گفتم، این مرد تاکنون به امید اسکناس‌های سبز و قرمزی که فردا باید مردم خوش گذران این ولایت در پیش سینهٔ رقّاص تازه کارش بچپانند از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجیده است. مرا با مستی غریزی یک مرغ جوجه‌دار زیر بال و پر خود گرفته است. و از هر چیز که بگذرم، از این لحاظ بگردنم حقّ پدری پیدا کرده است. دخترم و دختر جان صدایم می‌زند؛ می‌گوید تو هم جای نرگس را داری؛ هر وقت از کارت خسته یا زَده شدی با بهترین جهاز شوهرت خواهم داد؛ امّا دلم می‌خواهد شوهر نکنی؛ تو باید مثل شمعی که می‌سوزد و وجودش را فدای شعله‌اش می‌کند زندگی را برای هنر بخواهی نه هنر را برای زندگی؛ همهٔ هنرمندان بزرگ که به جایی رسیده‌اند چنین بوده‌اند. من هم گوش می‌دهم و چیزی نمی‌گویم؛ از همهٔ این بهاره‌ها که او برای خودش می‌کارد با سکوتی مصلحتی و حیله‌گرانه دور خود تاری تنیده‌ام تا موقّتاً از گزند مخاطرات جدّی‌تر در امان بوده باشم. تا کنون نفهمیده‌ام احساس و تمایل شخصی او نسبت به من از چه نوع بوده است؛ ولی تا آن‌جا که عمر کرده و فهمیده‌ام این جنس دوپا موجود غریبی است؛ سرش به عرش آسمان برسد پایش در خاکدان زمین است؛ خوی زمینی دارد، یک دنده‌اش از حیوان است؛ ذوالجناحی است که بال فرشتگان و پیکر اسب دارد. به خوبی می‌دانم، اگر آنچه در دل داشتم بر زبان می‌آوردم و او را صراحتاً نومید می‌کردم، بی‌گفتگو آن روی سگش بالا آمده بود؛ از حرصی که داشت دست به کارهای نگفته می‌زد؛ نقاب فریب یا چرب‌زبانی را که دیگر بدردش نمی‌خورد دور می‌انداخت و با شکلی خشن و غیرانسانی حمله را از جانب دیگر آغاز می‌کرد، تا آن گوهر شرف و عزّتی را که مقاومت من به علّت و هم به خاطر آن است مانند شاه پر مرغ از بالم بکند و به آتش بیندازد. آنگاه برای همیشه یا دست کم دو سه سالی مرا در اختیار خود داشته باشد. به من می‌گوید، حتّی اگر جسارت آن را نداری که در این شهر آغاز

کار کنیم، یا این که از شوهر سابق و کسان خود در بیم و هراسی، با قطع علاقه از این جا زندگی و النگ دولنگ خود را بار می‌کنم و کوس دیار دیگر می‌کوبم؛ هر جا که تو بخواهی؛ و برای من این مهم نیست که دخترم به خاطر شوهر پای بست این سرزمین است، تو به جای او هستی؛ دوری او را به خاطر تو از جان و دل می‌پذیرم و هر چه تو بگویی همان را می‌کنم، اوّل تو، دوّم این تار عزیزی که یادگار یحیی خان است و سوّم زندگی و زن و فرزند؛ آیا باز در دادن جواب تردیدی داری؟ من فقط برای آنکه حرفی زده باشم و در حقیقت به فکر جای پای بعدی، سکوت را شکستم و گفتم، البتّه خود شما بهتر از من می‌دانید که شروع به رقص برای دختر باوان[1] داری چون من در شهری که بزرگ شدهٔ آنجا هستم چه اشکالات و خطراتی در بر دارد. امّا همین یک کلمه بلای جانم شد؛ روز بعد دیدم کسانی برای دیدن و اجاره کردن خانهٔ او به آن جا آمدند. به این ترتیب دیگر برای من نه راه پس مانده است نه راه پیش. به انتهای بن بستی که سه ماه و نیم است در آن افتاده‌ام رسیده‌ام. شتاب او بیشتر از این لحاظ است که ماه روزه و فصل زمستان هر دو رو به پایان است. به زودی بهار و موسم شادی که رونق کار اوست فرا خواهد رسید. وقتی من دیدم دارد به عزم حرکت خانه را به اجاره وامی‌گذارد، تدارک سفر می‌بیند و کارها شوخی شوخی جدّی می‌شود، از بازی‌های کجدار و مریز خود و به خصوص این گفتهٔ آخریم پشیمان شدم. و حتّی این پشیمانی از نظر تیزبین او نیز دور نماند. مرا به اطاق خود صدا زد و با تحکّمی که قبلاً در او برای من سابقه نداشت پرسید: همین جا یا جای دیگر، چه می‌گویی؟ زودتر فکرهایت را بکن و به من جواب بده!

اکنون سه روز است که در امضای اجاره نامه دست دست می‌کند؛ منتظر جواب روشن و قطعی من است. تا به فاصلهٔ چند روز همراه یکی دیگر از شاگردان انتخاب شده و زنش که اصلاً رشتی است به صفحات شِمال یا تبریز برویم.

هما صحبت خود را چنان تمام کرد که گوئی در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته است و جز تسلیم چاره‌ای در پیش پایش نیست. سر خود را به زیر انداخت و لب را به دندان گزید. سیّدمیران زیر چشمی به صورت او نگریست؛ زیبایی و سعادت رخسارش مثل آفتاب پس از باران فرح بخش بود؛ سپس سر را با وقار خاصی تکان داد و با لحنی که ترس بی‌مورد او را به تمسخر می‌گرفت و در عین حال مایهٔ اطمینان خاطرش بود گفت:

---

۱. باوان به کُردی خویشاوند پدری زن یا شوی را گویند.

ـ جواب روشن و قطعی را فردا از من خواهد شنید؛ ترا همراه خود برد و یادش نیست. مملکت آن قدرها هم که او خیال کرده است بی‌صاحب نیست!

هما با لحن فرو خورده‌ای گفت:

ـ با این بدبختی که خودم بر سر خودم آوردم، ترسم از این است که عاقبت کارم به جاهای باریک بکشد. اگر باد به گوش پسر عمویم برساند که روزگاری از این کوچه عبور کرده‌ام پیراهن از آیه‌های قرآن بپوشم به خواری خوار نابودم خواهد کرد. خوب، تا چند لحظهٔ دیگر من از شما جدا خواهم شد. خانه در همین کوچهٔ فرعی، اوّلین ساختمان دست چپ است. بیش از این با من نیایید؛ ممکن است زن او دم در حیاط یا در سایهٔ دیوار کوچه منتظر آمدن من باشد. اگر مرا با تو ببیند نقشه‌هایمان پاک باطل خواهد شد. زندگی و مرگ خود را آقای عزیز به دست شما، و شما را به خدا می‌سپارم. و باز التماس می‌کنم، فردا که آنجا می‌آیید هر چه می‌توانید و در چَنته دارید نرمش به خرج دهید. از تدبیر خود استفاده کنید. توجّه داشته باشید که غیر از آن دو فقره طلب که به شما گفتم ممکن است ادّعاهای دیگری را هم عنوان کند؛ مثلاً تعلیم‌هایی را که در عرض این مدّت به من داده است پیش بکشد و تنخواه آن حقّی بطلبد. یک پیراهن تور چین دار و جفتی کفش پاشنه بلند برای من خریده است که هرگز آنها را نپوشیده‌ام و همچنان پهلوی خود اوست. هیس! مواظب باش، کسی دارد می‌آید؛ خود آن دَمّامه است، زن حسین خان! بی‌شکّ دنبال من آمده است ببیند چرا دیر کرده‌ام. خوب است چشم‌هایش در شب نمی‌بیند. به همان کوچه داخل شد. عصری که می‌خواستم از خانه بیرون بیایم باور نمی‌کرد قصد دیدار فرزندانم را داشته باشم. اصرار داشت همراهم بیاید. و کسی چه می‌داند، شاید هم تا آن محلّه دنبالم آمده باشد.

هما ایستاد و حرکتی کرد که نشانهٔ نِفرتش از رفتن بود. به پچ پچ کوتاه خود ادامه داد:

ـ بیش از این با شما عرضی ندارم دوست عزیز، دیگر خود دانید و خدای خود؛ تو یار و یاور من هستی!

سیدمیران با تأمّلی که زائیدهٔ حیرت او از سر تا پای کار بود پاسخ داد:

ـ باشد، باشد، من غلام شما هستم. به خدا توکّل می‌کنم که کارساز همهٔ بندگان است. هر ادّعایی داشته باشند یقین بدان که جان و شرف شما را از گرو آنها بیرون خواهم آورد. عجالتاً تادیدار فردا خداحافظ.

ـ خداحافظ دوست عزیز. بعداز سه ماه و نیم ترس و دلهره امشب را از دولت سر شما آسوده و امیدوار سر به بالین می‌گذارم. اوّل خدا بعد شما. از همین جا بر گردید.

شتاب زده و به شیوهٔ مردان بااو دست داد و بی‌آنکه عقب سر را بنگرد تند به داخل کوچه پیچید. سیّدمیران چند لحظه درنگ کرد. به صدای دقّ‌الباب خانه توسّط هما، زنی که ظاهراً همان همسر پیر حسین خان بود در را به روی او گشود. چراغ بادی در دست داشت که بی‌مقدّمه آن را بالا آورد و چهرهٔ بیوهٔ جوان را به دقّت نگریست:

ـ ببینمت، چشمهایت روشن و قیافه‌ات باز است. مثل این که بی‌نتیجه برنگشته‌ای. ما هم همین را می‌خواهیم فرزند. تو باید خیالت از هر جهت راحت باشد. بیا توی خانه و داستان را برایم تعریف کن!

صدای خراشیدهٔ زن جوان در پاسخ او شنیده شد:

ـ بی‌نتیجه برنگشتم، امّا ای کاش قلم خورد شده‌ام به آن جا پا ننهاده بودم. یا این که در این صاحب مرده دهانم را بسته بودم و آن قدر حرف نمی‌زدم! من وِرّاج و خواهر شوهرم فضول، نتیجهٔ اختلاط دو ساعتهٔ ما دو نفر چه می‌خواهی باشد؟ یک وقت سر حساب آمدم که دیدم نشانی اینجا را بی‌آن که خود ملتفت باشم به او گفته‌ام. خدا کند یادش نمانده باشد. چه مانعی دارد. من که به خرابات پناه نیاورده‌ام که ننگی داشته باشم. این جا خانهٔ هنر است، هنر نه برگ چغندر؛ و من هم که آن‌ها خوب می‌دانند، از همان اوّل شیفتهٔ هنر بودم.

سیدمیران با کنجکاوی خارج از تصّوری تا کمرکش کوچه رفت و صدای آن دو را بهتر شنید. پیرزن گفت:

ـ آری فرزند، چه اهمّیّتی دارد، هر کس صنّار از تو می خواهد بیاید سه شاهی بگیرد. نه کار ناشایستی کرده‌ای و نه از کسی خورده برده‌ای داری. از این گذشته، تو برای این گندم خوردی که از بهشت بیرون بیایی. از قدیم گفته‌اند سه چیز جوان را می‌کشد، ثقل و سرما و رودر بایستی. من از قول تو به شوهرم گفته‌ام که در همین جا خواهیم ماند. شهر خود ما آب در نیاورده است که برخیزیم و بی‌مطالعه و دلیل کوس غربت بکوبیم. آری دختر جان، شهرت و موفّقیّت، همان طور که حسین خان می‌گویدبه تو لبخند می‌زند. یقین داشته باش به جایی برسی که همهٔ زنان حسرتت را بخورند؛ مردان برای اوّلین بار در دنیا افسوس بخورند که چرا زن خلق نشده‌اند تا این همه هوا خواه واله و انگشت به لب داشته باشند.

صدای خفهٔ در خانه که آهسته بسته شد و هما را به کام خود کشید شنیده شد. وقتی سیدمیران با مغز و قلبی گرم و مالامال از اندیشه و احساس کوچهٔ تاریک و اسرارآمیز صنعتی را پشت سر می‌گذاشت با خود گفت:

ـ برای پول در آوردن بد تیکه‌ای به تور نزده‌اند! و آن شوهر بدبخت و احمقش چه مرد الدنگ و بی‌غیرتی باید باشد که چنین آیت حسن و ملاحتی را بگذارد مفت از دستش برود. مثل اینکه این لقمه به آن دهان زیاد بوده است. عجب! عجب! خوشگلی زیاد این زن باعث بدبختی او شده است. بی‌گمان بدرفتاری‌های شوهرش نیز از همین ناحیه آب می‌خورده است. گوسفندی که علف تلخ می‌خورد شیرش شیرین می‌شود؛ شوهر دوّم این زن مرد سعادتمندی خواهد بود.

فردای آن شب چندان دور نبود که دیر برسد. سیّدمیران سرابی هر چند به‌روشنی نمی‌دانست که چه پیش خواهد آمد، هم چنان که شیوهٔ نیکوکاران اصیل است کوچک‌ترین ترس و تردیدی در خود احساس نمی‌کرد که باید دست بلورین و شکننده‌ای را که به هر کمک بسویش دراز شده بود با ملاطفت، امّا محکم و مردانه، بگیرد و از قعر چاه بیرون بکشد. دلش قوی و عزمش راسخ بود زیرا از حق و شرافت دفاع می‌کرد؛ حق و شرافت عترت بی‌پناه و آسیب پذیری که مسیح وار به صلیب بسته شده بود تا آماج تیرهای زهرآگین نابکاران گردد. این راه برای او یک آزمایش همّت و جوانمردی بود که در زندگی هر کس فقط یکبار ممکن است پیش بیاید. و آیا در گرمای سوزان این زمانهٔ و انَفْسا که هر کس نقش خود را در آب می‌بیند، نیکوکاری آبی نیست که بر چهرهٔ خفقان گرفتهٔ روح می‌زنند؟ در این خصوص او البتّه لازم ندانست چیزی بزنش بگوید، زیرا زنان در نیّات خیر هیچ گاه با مردان خود همرأی و همراه نبوده‌اند. فقط سیگارهای پشت سرهمی که آن شب در رختخواب دود می‌کرد، بیدار خوابی و چهرهٔ اندیشناکش، آهوخانم را به فکر فرو برد که در پیش پای مرد کامروا و پر مشغله‌اش باید مشکل تازه‌ای قد برافراشته باشد. و اگر از هر چیز بگذریم، دیدار هما به راستی مشکل و معمّایی برابر سیّدمیران نهاده بود که خود نیز نمی‌دانست از چه راه و به چه ترتیب باید آن را بگشاید. ولی او مرد بود، و مردان اگر نتوانند سیر امور را از قبل پیش بینی کنند خود را به دست حوادث می‌سپارند و در جادهٔ زندگی توقّف را جایز نمی‌دانند. موضوع روبه‌رو شدن او با حسین خان ضربی، با همهٔ هیولای جادوگری که هما از این مرد ساخته بود،

چندان قابل اندیشه نبود. او از گنج بادآوردی که دست تصادف، یا یک توطئهٔ شیطانی بسیار استادانه (سیدمیران وجود یک چنین توطئه‌ای را بعید نمی‌دانست.) نصیبش کرده بود، در عالم خیال عالی‌قاپوی بلند و با شکوهی ساخته و پرداخته بود که زن زیبا و خوش آتیه در لباس هنری خود با وقاری شاهانه بر فراز آن می‌درخشید. امّا به کدام مُسْتَمْسَک، با چه جرأت و به چه بهانه‌ای می‌توانست یک انسان را که از همهٔ حقوق آزادی برخوردار بود در زندان لابیرَنْت خود نگه دارد؟ مردک نَشُسته پاکی که نانش را از دور و بر بَدْری‌ها می‌خورد اگر چیزی از عقل بهره داشت می‌باید از راه سر به دادن هما رضایت بدهد تا کارش به پا، یعنی چوب و فلک، نکشد. این افکاری بود که آن شب در مغز سیّدمیران دور می‌زد. او نامی از زندان افسانه‌ای لابیرنت که نگهبان و دروبند نمی‌خواست نشنیده بود لیکن معنی آن را در زندگی روزانه می‌دانست. مردک مطرب، اوّل صبح روز بعد، هنگامی که دید نانوای سرشناس شهر برای چه کاری چکّش زنگ زدهٔ در خانه‌اش را به صدا در آورده است، کاخ آرزوها و افکارش ناگهان فرو ریخت. گویی قلبش از حرکت باز ایستاد؛ رنگش به طرز مرگباری به زردی خفه‌ای گرائید و لرزش نامطبوعی را در طول تیرهٔ پشت و دنده‌های خود احساس کرد. با این وجود کوشید تا خود را نگه دارد. با این که هر دو مرد خوب یکدیگر را می‌شناختند با هم سلام و علیک نکردند؛ وضع مخصوص روحی آنها که هر کدام از دیگری بغرنج‌تر بود چنین اجازه‌ای نداد. سیّدمیران که رنگ لبهایش پریده بود به خود جرأت داد تا بپرسد:

ـ من با خانم بلند قدی که یک دندان طلا دارد، به اسم هما، کار دارم. نشانیش را داده‌اند که در این جا می‌نشیند؛ بله، اوّلین در دست چپ، منزل حسین خان، گمان نمی‌کنم اشتباه آمده باشم. از طرف شوهرش آمده‌ام بلکه بتوانم وسیلهٔ برگشتنش را به سر خانمان و زندگی خودش فراهم بکنم.

با این کلمات دور و بر خود را نگاه کرد و لبهایش را با زبان لیسید. حسین خان که همسر قرمز موی پیر و پلاسیده‌اش نیز به وی ملحق شده بود بلکنت گفت:

ـ خانمی که یک دندان طلا دارد؟ شما از طرف شوهرش آمده‌اید؟ همان شوهری که او را سه طلاقه کرده است؟ زَهرا این چه می‌گوید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟!

راه داد تا سیّدمیران به داخل دالان برود. حرکات و لحن کلام این مبشّر اوّل صبحی حکایت از اراده و اختیار مخصوصی می‌کرد که بر رگ زن و شوهر جانانه نیش می‌زد و آنها را

خواهی نخواهی پس می‌راند. حسین خان بی‌اختیار به کنار رفت تا ببیند چه پیش خواهد آمد. در گوشهٔ حیاط به زنش چشم غرّه رفت و با اشاره گفت:

ـ نگفتم مگذار تنها بیرون برود! این مرغک طلایی خانهٔ مرا خراب کرد.

وقتی هما چادر به سر از اطاقش که در کنج حیاط کاهگلی کوچک واقع شده بود بیرون می‌آمد، مرد مطرب با حالتی عصبی و شیر گیر شده و فوق‌العاده بد گمان سرا پا دقّت شده بود تا ببیند از برخورد او با مرد بیگانه چه دستگیرش می‌شود. در همین حال زن او پیوسته تکرار می‌کرد:

ـ نه، این غیر ممکن است. شوهرش چهار ماه است از او خبر ندارد. نه، خود او به این امر راضی نیست.

امّا زن و شوهر کهنه‌کار به‌زودی فهمیدند که باید در این میان نقش ظاهراً بی‌طرفانه‌ای بازی کنند؛ نقشی پوشیده‌تر که بهتر بتواند آن‌ها را در تأمین مقصود یاری کند. هما که از آمدن سیدمیران یقین حاصل کرده بود بی‌آن‌که شتابی در کار از خود نشان دهد، با چهره‌ای برافروخته تا دم در دالان پیش آمد؛ امّا قبل از آنکه آستین کت مرد را ببیند رویش را برگرداند؛ یک قدم برگشت و در حالی که پشت به او داشت چادرش را جمع کرد و با یک نوع سادگی ظاهری گفت:

ـ من اگر می‌خواستم دوباره به خانهٔ او برگردم چرا طلاقم را می‌گرفتم، مگر دیوانه بودم یا کسی مجبورم کرده بود؟ نه، کسی مرا مجبور نکرده بود. وانگهی، کسی که می‌داند به این زودی از کردهٔ خود پشیمان می‌شود، کسی که می‌داند نمی‌تواند دوری مرا تحمّل کند، چرا باید در زندگی چنان رفتارهای زشتی را در حقّ همسر بی‌آزارش روا داشته باشد؟ مگر مرا از توی کوچه‌ها یا سر بازارها پیدا کرده بود؟ خوبی‌هایش که یادم نمی‌آید، بدی‌هایش که یادم نمی‌رود، به چه چیزش باید دلخوش کنم و دوباره به خانه‌اش برگردم؟! راست می‌گوید؟ از کرده‌های خودش پشیمان شده است؟ از این به بعد با من بدرفتاری نخواهد کرد؟ مرا در خانه به میل خودم واخواهد گذارد؟ بسیار خوب، حرفی ندارم، آن خواهر سلیطهٔ حرّاف و اُشتُلُم‌گویش را که در آن خانه هَووی من شده است به جای دیگر روانه کند آنگاه دنبال من بفرستد. من زیر دیوار شکسته می‌خوابم و با مَلوس در یک خانه زندگی نمی‌کنم. و یک موضوع دیگر، او از گرو نگه داشتن بچّه‌های عزیز من چه نفعی می‌برد؟ آیا می‌خواهد مرا

شکنجه بدهد یا این که آنها را باز هم بیشتر از آنچه هستند در غم دوری مادر زرد و زار بکند، کدام یک؟! اگر خیال می‌کند این هم وسیله‌ای برای پشیمان کردن منست، پُر اشتباه رفته است. باید از این حماقت‌های بی جا دست بردارد. باید بچّه‌های مرا به من برگرداند. برای من قبل از آنکه بچّه‌های خود را سیر دیده باشم حتّی خوردن و آشامیدن مطرح نیست چه رسد به اندیشیدن در خصوص شوهر کردن. این حقیقتی است که یک ذرّه کم و زیاد ندارد. البتّه نفقهٔ این چهار ماهه را هم که من نباید بگویم، کسی که آدم شده و به راه آمده است لابد تکلیف خود را می‌داند چیست؟

هما از روی شیطنت به دختر زَهرا و خود او که کنار حوض ایستاده بودند چشمک زد. پیرزن با حرکاتی که خارج از اختیارش بود پر چادر او را گرفت و کنار کشید تا آهسته به وی بفهماند، یک نه بگوید و یک عمر خود را خلاص کند. دخترش او را عقب زد و به صدایی که حتّی سیدمیران نیز شنید پرخاش کرد:

ـ نه مادر، تو چرا روی زندگی یک فردی می‌خواهی سایه بیندازی؟ ما در این میان ترکهٔ پشت دهل که نیستیم. هر کس اختیار زندگی و راه و روش خود را دارد. چرا بندهٔ خدا را ایزگم می‌کنی؟ او از این مرد بچّه دارد!

هما روی خود را به طرف سیّدمیران، که تحت تأثیر هیجاناتِ کارِ نکرده مطلقاً یاد روزه‌دار بودنش نبود و تازه می‌خواست برای پیچیدن یک سیگار روی سنگ ایوان نزدیک دالان بنشیند، کرد و با لحنی ملایم‌تر گفت:

ـ آری آقای محترم، همان که گفتم، اوّل بچّه‌های مرا بدهد ببینم در این مدّت با آن‌ها چه جور تا کرده است؛ ببینم او که ناقه را پی کرد با کُرّه‌اش چه رفتار نمود. من مادرم و تا از بچّه‌هایی که بند جگرم هستند دورم نمی‌توانم بنشینم و در شرایط آزاد و متساوی با او حرف بزنم. حیوانات هم برای خود احساسات دارند چه رسد به انسان. اوّل بچّه‌های مرا بدهد که دلم سرجایش بیاید و بعد از آن هم این آقا نمایندهٔ من است. هر صحبت و گفتگویی دارید با او بکنید، همین.

از اشارهٔ اخیر منظور او حسین خان بود. این را گفت و به گوشهٔ دیگر حیاط برگشت. وقتی سیدمیران از در خانه بیرون می‌رفت صدای کِرکِر خندهٔ زنان را پشت سر خود شنید. بِفراست دریافت که زن جوان غیر از این نمی‌توانست رفتاری کرده باشد. با این وصف به شدّت توی

ذوقش خورده بود. با خود صد جور فکر می‌کرد. شنیده بود در بالش خاصیّتی هست که فکر را عوض می‌کند، امّا تصوّر نمی‌کرد به این سرعت و شدّت. در میان خُلق گرفتگی و حیرت خود یکدل شکر خدا کرد که در آن لحظهٔ فراموشی و هیجان، روزهٔ خود را با سیگاری که می‌خواست بپیچد و بکشد نشکسته بود. روز بعد، طرف صبح به در دکّان مردک به حوری آباد رفت. اینجا کوچهٔ بازارچه مانندی بود به طول کمتر از دویست متر، که به علّت وجود زرگری‌ها و خرّازی فروشی‌های متعدّد، محلّ رفت و آمد دائمی زنان شهر به‌خصوص زیبارویان بود، که هر وقت فرصتی می‌یافتند بی‌آنکه واقعاً قصد خریدی داشته باشند آنجا خودی نشان می‌دادند. بهر حال سیّدمیران چنین وانمود کرد که اتّفاقاً گذارش به آن محلّ افتاده و ضمناً خواسته است از او احوالی بگیرد. حسین خان طبق معمول همیشگی‌اش بیشتر از یک لنگه در دکّان کوچک خود را باز نکرده بود. سیگاری زیر لب داشت و در میان کومهٔ درهم برهمی از خِرت و خورت و آلات و ادوات، که شاید بعضی از آنها از دو سال پیش به این طرف بیهوده توی دست و پای او افتاده بودند، به تنبلی مشغول سیم کردن سازی بود. سیّدمیران پشت سر سلامی که کرد یک دقیقه شانه‌اش را به بائوی در تکیه داد و چون زیر چشمی دید که کسی در کوچه متوجّه او نیست دزدکی به پستوی دکّان خزید. اوّل با خوش‌مشربی پیرانهٔ کسی که گویی با همپیاله‌ای گفتگو می‌کند از کار و بار او پرسید و بعد به آزادی رشتهٔ صحبت را به کار همسایهٔ جوان وی، یعنی هما، کشاند. حسین خان سیگارش را پک زد و با بی‌اعتنایی خاص گفت:

ـ دیروز بعد از رفتن شما با من صحبت کرد؛ تصمیم او همان است که به شما گفت. و حق هم دارد. بالاخره این چرخ و فلک کجمداری که ما را بی‌هیچگونه نقشه و هدفی در گردونهٔ دوّار خود انداخته و دور سر می‌گرداند، برای این همه رنج‌ها و دردها و خون‌به‌دلی‌های عمر چه پاداشی به ما می‌دهد؟ همین بچّه‌ها، که پس از مرگ ما زنده بمانند و یادگار ما در روی زمین باشند. و شما می‌دانید که برای یک زن، فرزند معنی بس عمیق‌تری دارد تا برای یک مرد. پیشنهاد او کاملاً منطقی و متین است. ولی من موضوعی را خصوصی به شما می‌گویم که وقت خود را در این میانه خراب نکنید؛ او می‌خواهد بچّه‌ها را بگیرد و دبّه در آورد. آیا شما با حاجی بنّا نسبتی دارید؟

سیدمیران گفت:

ـ چه نسبتی بالاتر از دوستی چندین ساله. به علاوه، محرّک من در این وساطت چیزی بالاتر از دوستی است؛ آدم باید نانی را که می‌خورد رضایت خاطر خدا را فراموش نکند؛ دل من به حال بچّه‌های بی‌سرپرست این زن می‌سوزد که دارند از دوری مادر تلف می‌شوند. امروز تمام کارهای شخصی خودم را کنار گذارده‌ام تا بتوانم به درد این زن برسم. با شوهرش، اگر موفّق بدیدنش بشوم، می‌خواهم گفتگوهای لازم را کرده و هر چه زودتر وضع کارش را روشن سازم. موضوع گرفتن بچّه‌ها، وقتی که خود مسئلهٔ عقد دوباره در پیش باشد دیگر بی‌معنی است. موضوع اساسی‌تری در میان هست که زن و شوهر چون کردهٔ خودشان است باید چشمشان کور جیک‌شان در نیاید و با هم روی آن توافق حاصل کنند. استاد حاجی که جز قبول چاره ندارد، امّا من نمی‌دانم فکر زنانهٔ هما چگونه به آن خواهد نگریست.

حسین خان در حالی که گرهٔ پردهٔ تار دستش را با دندان باز می‌کرد گفت:

ـ قطعاً موضوع محلّل را می‌گویید. شما که خود نانوا هستید بهتر می‌دانید که اگر نان در تنور خوب پخته نشود وقت خوردن دلدرد می‌آورد؛ باید زمینه را در او آماده کرد.

سیدمیران، که نه از گوشهٔ موذیانهٔ این کلمات چیز به خصوصی فهمیده بود و نه از نگاه بی‌حال و پر مکر گویندهٔ آن، به صحبت ادامه داد:

ـ آری، خوشبختانه من کارگر پیری دارم که اصلاً از روز اوّل مرد به دنیا نیامده است؛ برای یکشب او را به عقد اسمی وی در می‌آوریم بی‌آن که حتّی لازم باشد رویش را ببیند.

ـ بد فکری نیست، تا مدّعی چه بگوید. امّا از لحاظ شما، این چه اصراری است که می‌خواهید بکنید؟ مگر در دنیا مرد قحط آمده، یا این که از آسمان آیه نازل شده است که همان حاجی باید شوهر این زن باشد؟! مگر آن که بگوییم شما با سعادت او دشمنی دارید. آقای محترم، حجاب شرم و رودربایستی میان این دو، مثل سینهٔ عشّاق این کوی که حوری آبادش می‌نامند، از بالا تا پایین چاک است. اگر شما راست می‌گویید و می‌خواهید در این میانه وسیلهٔ خیری بشوید بهتر است که همان بچّه‌های او را به وی برسانید؛ این خود کار بزرگی است، به ازدواجش کاری نداشته باشید. شاید او خواسته باشد مدّتی آزاد زندگی کند. او از شوهر معنازده شده است؛ آن تشت زرّینی است که سِریش سهل است با فولاد هم پیوند نمی‌گیرد. از طرف دیگر، من از شما سؤالی دارم: آیا بین ما و خدا، حیف نیست زنی به این رعنایی و زیبایی که شاید از حیث شکل و شمایل و بَرو بالا در تمام شهر نظیری نداشته باشد عمری را در چار

دیوار تنگ و محدود مردی بگذراند و بزرگترین وظیفه و هم افتخار و مشغولیّتش زیر دیزی فوت کردن یا کهنهٔ بچّه شستن باشد؟ حیف نیست آدم جوجهٔ بلبل را از آشیانش بگیرد تا ببرد در لانه مرغ بزرگ کند؟ این زن را من بهتر از کف دستم می‌شناسم؛ اگر حوصله یا عشق زندگی زناشویی را داشت چرا خانهٔ شوهر را ترک می‌کرد؟ چه مرض داشت که بخواهد با خوردن تریاک یا توسّل به اعمال نگفتنی دیگر که برای او در حکم یک‌نوع خودکشی اخلاقی بود بچّه‌هایش را بگذارد و برود؟ اکنون او در منزل من جای راحتی دارد؛ مثل طوطی که از تنگنای قفس جسته و به مرز و بوم رؤیایی خود پرواز کرده، هوای دیگری استنشاق می‌کند. کمال مطلوب و منتهای آمالش آنجاست. برای شما روشن‌تر صحبت کنم تا بدانی؛ هیچ دروغی و تقلّبی بهتر از راستی نیست؛ پنج سال پیش، اوّلین روزی که من در همین محلّ حاضر جلوی خرّازی فروشی که الآن تبدیل به شیرینی‌پزی شده است چشمم به او خورد، با یک نگاه در حرکات و رفتارش آن چیزی را دیدم که آزیتا بر دست و پای بودا ندید.[1] نمی‌دانم چگونه شروع کنم و چطور با شما حرف بزنم که مقصودم را دریابی. ببخشید هان اگر رک می‌گویم: آخر در دنیا غیر از خوردن و خوابیدن و جوجه پس انداختن که کارهای عمومی قلمرو حیوانی است چیزهای دیگری نیز هست که ما مردم بدبختانه کمتر از آن خبر داریم؛ از دماغهایی که ببوی گند آبشوران عادت کرده‌اند بیش از این چه توقّع می‌توان داشت. من از نالیدن و شکوه سَرْکردن بیهوده خوشم نمی‌آید. کُنْفوسیوس می‌گوید عوض آن که بر تاریکی لعنت بفرستید شمعی روشن کنید.

سیدمیران پوزخندی زد و به آرامی گفت:

ـ من خود پروردهٔ در و دشت و هوای آزادم؛ در نور سحرانگیز ماهتاب به ناله نی چوپانان گوش داده‌ام. رقص دل‌انگیز و بازو به بازوی دختران و پسران بی‌آلایش ده را تماشا کرده‌ام، می‌فهمم چه می‌گویی؛ هنرمند برای خود عالمی دارد که خارج از آن هر حقیقت و مفهومی پوچ و رنگ باخته است. آیا شما از همان موقع در پی این زن بودید؟

مرد مطرب در میان خرد و ریز جلوی دستش دنبال چیزی گشت که شاید مضرابش بود. چون آن را نیافت با انگشت ساز دستش را به صدا در آورد و سپس گفت:

ـ اگر من نبودم دیگران بودند؛ دیگرانی که من به مناسبت شغلم آنان را می‌شناختم و از تب و تاب‌ها و سوزوگدازهاشان در آرزوی وصال او بی خبر نبودم.

---

۱. آزیتا بر دست و پای بودا هنگام تولّد علائم بزرگی دید.

ـ آیا نقشهٔ آن عشق کذائی ساخته و پرداخته دست همین کسان بود؟

ـ فکر آن تراوش مغز خود زن، یا بهتر بگوییم نقشهٔ یکی از دست خواهرچه‌ها و ندیمه‌های او بود که هنوز گاه گاهی پنهانی به سراغش می‌آید ـ سیلیا، بله یادم می‌آید. دوست دانای روزالیند در نمایش «آن‌طور که بخواهید» نوشته ویلیام شکسپیر شاعر و درام‌پرداز بی‌همتای انگلیس ـ آن را در قفقاز روی پرده به نمایش درآوردند. خودم هم جزو نوازندگان بودم. آه، چه چیزها که ناگهان یاد آدم می‌آید، آن روزگاران کجا رفت؟! این سیلیای دوّم به او گفته بود، وقتی که همهٔ وسائل شرعی و عرفی برای طلاق از دست تو بریده است، مانند آن زندانی محکوم به ابدی که خود را به مردن زد و به این حیله از زندان گریخت، تو نیز عشق خود را نسبت به این مرد چنان به مردن بزن و برو که بعد از رفتنت هرگز نخواهد نام زن را به زبان بیاورد. شاید این فکر حیرت‌انگیز در ابتدا فقط سَقَّزی بود که به دهان دو دوست خوشمزه می‌نمود؛ امّا آرزو پرتوی است که راه عمل را روشن می‌کند. و اعمالی که نفس شیطانی دارند خیلی زودتر خود را بر وجود انسانی تحمیل می‌کنند. آنها پس از آنکه مدّت‌ها به این موضوع اندیشیده و زیروبالای آن را خوب سنجیده بودند بالاخره معطّل مانده بودند که عنصر اصل کاری را چگونه و از چه قماش آدمی انتخاب کنند. اینجا بود که دزدان عشق یعنی آنها که پیوسته در کمینش بودند از روزن شنیدند و از شادی و شوق موفّقیّت بشکن‌زنان به آسمان جهیدند. امّا از بخت بد آنها، آن کسی که در نقش عاشق دروغین مأمور این وظیفه شده بود آدم ابلهی از آب درآمد که خالی‌تر از مغز او همانا جیبش بود. آنها که خود از عیّاشان به نام شهرند مخصوصاً چنین شخص مفلس و لخت و برهنه‌ای را انتخاب کردند که خار عشق دامنش را نتواند بگیرد.

سیدمیران با کم‌حوصلگی کسی که گویی در درک یک مسئله علاقهٔ بخصوصی ندارد کلام او را قطع کرد:

ـ از این عشّاق سینه چاک و عیش‌طلبی که تو می‌گویی خود زَنَک هم خبر دارد؟

ـ تا آنجا که من حدس زده‌ام نه، خبر ندارد. امّا خطرات هولناکی را که دور سرش می‌چرخد حس کرده است. به‌هر حال شاید من اشتباه می‌کنم؛ او هر چقدر مانند یک نرم تن دریایی از فکر و اندیشه خالی باشد آن قدر شعور دارد که دوست و دشمن خود را بشناسد. اگر ترس از همین دشمنان نبود چه دلیلی داشت که وقت بیرون آمدن از خانه هرگز نخواهد لباس نو به‌تن بکند؟ شاید اگر از دستش بر می‌آمد شکنبهٔ گاو به‌سر و صورت می‌کشید تا مردم

او را زشت‌ترین موجود روی زمین بشناسند. او اگر صلاح خود را بداند و اندرز مرا بپذیرد، بهترین لباسی که می‌تواند بپوشد و همه کس را به عُجب و اکرام تقدیس‌آمیز وادارد همان جامهٔ تقوای هنری است که بارها به وی گوشزد کرده‌ام.

سیدمیران به طور خلاصه افزود:

ـ و اگر نشد، زندگی پاک و نجیبانهٔ خانهٔ شوهری متین و قابل اعتماد که بتواند امنیّت واقعی را تقدیمش کند.

ـ بله، یک شوهر متین و قابل اعتماد، امّا نه آن سگ نگهبان دوزخ! شما اگر قبلاً به زندگی این زن و شوهر وارد بوده‌اید خوب می‌دانید، همان قدر که این پراداو اصول، جورطلب و آزادوار بوده و هست، آن یکی کج‌خلق، ستیزه‌جو، ایرادگیر و نچسب بوده است. از جمع دوبارهٔ این اضداد متفرّق چه انتظاری جز جنجال و تلخ کامی همیشگی می‌توان داشت؟ تعجّب می‌کنم، چگونه ممکن است شما این چیزها را بدانید و در کاری که از هر دو جانب مُهرِ نشدنی بر آن خورده است پا در میانی کنید؟! چرا، یک چیز دیگر هم هست ـ امّا نه، من باید از چنین اندیشه‌ای دربارهٔ شما که در این شهر مورد احترام همه هستید خود را سرزنش کنم ـ محال است کسی در شأن خبّازباشی بخواهد خود را تا پایهٔ یک محلّل حرفه‌ای تنزّل بدهد؛ آیا می‌توانم یک سؤال بکنم؟

حسین خان نگاه دوستانه و معنی داری که تا ته دل مخاطب خود را کاوید به وی افکند و چنان که گویی همه چیز برایش روشن و علی السّویّه است به گفتن ادامه داد:

ـ تو که خودت خوب می‌دانی، من مانند مرده‌ای که بر عصا تکیه زده ایستاده باشد در چنان وضعی نیستم که بتوانم در خانهٔ خود نظری شهوانی به این زن داشته باشم. اگر آدم شناس باشی با یک نگاه سطحی از چهرهٔ استخوانی و چشمان بی‌فروغم می‌فهمی که همهٔ آثار و علائم جوانی را جز خاطرات شیرین آن از دست داده‌ام؛ آن زنبور عسلی هستم که زیادیِ سن رنگم را گردانیده است؛ در این سفر پرتب‌وتابی که به پیش رو دارم، می‌روم تا آخرین نِکتار خود را بِمَکم و به کَندو بیاورم و پس از آن افتان و خیزان بیرون غلتیده در خاموشی خَلْسه‌آمیز خود جان بسپارم و لاشهٔ بی‌مقدارم را همراه برگ‌های خزان به دست باد بسپارم. هنوز نگفته‌ام و نمی‌توانم بگویم که هرگز دست از دامان این زن بر نخواهم داشت؛ زیرا هر چقدر تعهدات او به من سنگین باشد می‌دانم که ابدی نیست. و آن کسی که تصمیم گرفته است تاج در خاک

افتاده و زیر پا له شدهٔ زناشویی را بردارد و دوباره بر سر او بگذارد تکیه‌اش به قانون و پشتیبانی اجتماع است. امّا من؟ حتّی اگر پدرش هم بودم او را نمی‌توانستم پیش خودم نگه دارم. لیکن ناگزیر این را هم بگویم؛ مانند اعراب دورهٔ هجوم به ایران، آن لُرِ دوغ ندیده‌ای نیستم که طلاهای غارتی خود را با نقره عوض کنم.

سیدمیران تسبیحش را از جیب درآورد. در دست گردانید، و مرد مطرب ادامه داد:

ـ اگر شما می‌توانید نگه دارندهٔ این زن باشید، من با کمال حسن نیّت حاضرم از تمام ادّعاهای خودم نسبت به او در گذرم؛ همین حالا برخیزم در دکّان را ببندم و در خانه مثل پدری که دخترش را شوهر می‌دهد دستش را در دست شما بگذارم. امّا با همان اطمینانی که اکنون روز است و شب نیست یقین می‌دانم، که اگر شما قادر باشید مجلّل‌ترین زندگی شرعی یا... غیر شرعی را در این شهر برای او فراهم کنید، از عشق خود برای او درختی بنشانید که بر هر شکوفه‌اش میوه‌ای و در هر میوه‌اش طعمی باشد، روح او را نمی‌توانید به تصرّف در آورید؛ توجّه کنید، جان مطلب در یک عشق حقیقی مانند هنر در کمال آن است؛ روح این زن آن مرغ شیدا و مدهوشی است که شیفتهٔ عوالم اثیری دیگر شده است؛ عوالمی که فقط من به اسرار آن آگاه هستم و می‌توانم به وی تفویض کنم. اگر شما خانهٔ مرا برای او جهنّم حساب کنید شکّی نداشته باشید که او همچون اُوریدیس[1] آن را به بهشت‌های زندگی معمولی ترجیح می‌دهد و برای خودش همانجا می‌ماند؛ یا اگر برود، قبل از آنکه دیری بگذرد باز می‌گردد. این صحبت‌ها را از آن جهت می‌کنم تا بدانید با چگونه و چطور زنی طرف هستید. به علاوه از دردسرهای جدّی‌تری که در حکم جهاز او هستند و با خود به خانهٔ شوهر خواهد برد نباید غافل بود؛ عشّاق از همه قماش او و هنوز حادثه‌ای اتفّاق نیفتاده است که دست از سرش برداشته باشند؛ چیزی که هست ردّش را گم کرده‌اند. این‌ها، هر شب در میخانه‌ها و گوشه و کنار شهر، خون خود را با می قاطی می‌کنند و به یاد وصل او بالا می‌اندازند. آیا می‌توان این موضوع را کوچک گرفت؟ آیا داستان فاجعه‌آمیز سلطانعلی خان‌زند و محبوبهٔ زیبایش، شاخ نبات، که در اصل سُوْگُلی کریم خان بود و پس از مرگ او به وی رسیده بود باید

---

۱. اوریدیس همسر ارفه، هنگامی که باستغاثهٔ شوهرش عمر دوباره می‌یافت و از جهنم بیرون می‌آمد به عقب سرنگریست و دوباره به جای اوّل خود بازگشت.

یکبار دیگر در تاریخ تکرار بشود؟[۱] از همهٔ این‌ها گذشته او یک اِسْفَنْکس[۲] به تمام معناست؛ سر انسان و تن ماده شیر دارد؛ حرکات و خلق‌وخویش غیرقابل تعبیر، مبهم و معمّاآمیز است. من می‌توانم به جرأت بگویم که حتّی از عشق چیزی نمی‌فهمد؛ با این وجود محض آزمون عشق مردی که هدف اوست مانند هندیان در شکار فیل، بر سر راهش چاله‌های موحشی می‌کند که نجات از آن هرگز میسّر نیست. در مسئلهٔ عشق او خود کامهٔ جلاّدی است که بار دوستیش را بدوش کشیدن جز محکومیّت و درد سردائمی نتیجه‌ای ندارد. چون آب متلوّن و چون آتش یکرو است. عشقش پستانکی است که گول می‌زند، سیراب نمی‌کند. چار دیواری خانهٔ شوهر سهل است، این شهر برای او کوچک و تنگ است. از خانهٔ من به بیرون، او ساغری است که خواهی نخواهی باید در جمع رندان دست به دست بگردد. به دَرْد آدمکی از قُماش همان البرز عاشق قلاّبیش می‌خورد که نه می‌داند کجا به دنیا آمده، پدر و مادرش کیست، و نه می‌فهمد آبرو خوردنی است یا بوئیدنی؛ رستم یلی که یک روز عمر دوباره یافته تا قبل از فرو نشستن آفتاب، جهان را اگر بتواند، زیرورو بکند؛ امّا تا آخرین لحظهٔ فرصت، وقتش در جستجوی اسبش رَخْش از دست رفته است. پس می‌بینی که من از دنیا و آنچه پیش از این گذشته است خیلی چیزها می‌دانم. کتاب‌ها خوانده‌ام و داستان‌ها شنیده‌ام. به درد چنان آدمی می‌خورد که مثل گربهٔ چشم باز نکرده می‌تواند در یک شب هفت بار او را جا عوض کند، نه شخص متدیّن و محترم، متین و معرفت آموخته‌ای چون شما. با این وصف این من، این شما و این هم دختر؛ همان طور که عرض کردم، همین حالا بر می‌خیزیم و با هم قدم زنان از اینجا به خانه می‌رویم. آنجا پس از گرم شدن کنار آتش و صرف پیاله‌ای چای، اگر روزه نباشید، او را صدا می‌زنم که در حضور تو بگویم سرش آزاد و تنش سلامت؛ همین لحظه یا لحظه‌ای دیگر، باهر کس و به هر جا که میل مبارکش قرار بگیرد می‌تواند برود. انگار نه انگار من اصلاً روزی این کامارگوی[۳] ایرانی الاصل را دیده‌ام. آنگاه فقط یک کلام آخرین هم دارم که دم گوش شما بگویم: رفیق، این زن را می‌بری ولی اگر چنانکه باید درکش نکرده باشی

---

۱. سلطانعلی خان زند پس از مرگ کریم‌خان، محبوبهٔ او شاخ نبات را که در زیبایی سرآمد دوران بود برداشت و از غوغای سیاست و جاه و مال کناره گرفت و به کرمانشاه رفت، لیکن چون از محمّد شاه و سایر اراذل حکومت در امان نبود اوّل شاخ نبات و سپس خود را هلاک کرد.

۲. اسْفَنکس، غول افسانه‌ای یونان باستان، معمّایی با خود داشت که از هر کس می‌پرسید و از جواب عاجزش می‌دید نابودش می‌کرد.

۳. رقّاصهٔ اُپرای پاریس در قرن ۱۸ میلادی.

بلای جان تو خواهد شد، زندگی‌ات را تباه خواهد کرد. امروز چه روزی است، هان؟ اگر عمر ما بدنیا بود و پیش آمدها یاری کرد، باز همدیگر را خواهیم دید.

سیدمیران مثل آنکه از نشستن خسته شده یا از هوای دکّان پست و در هم ریخته به تنگ آمده باشد از روی چارپایه برخاست، تا دم در رفت و دوباره برگشت. بی‌آنکه بنشیند گفت:

ـ چه اشتباه بزرگی است که شما کرده‌اید. آیا من از خطاهای خرد و بزرگ، شوخ چشمی‌ها و بی‌بندوباری‌های این زن در خانهٔ شوهر بی‌خبرم، یا این که آبروی خود را در این شهر مفت بدست آورده‌ام که با هوسی پوچ و ابلهانه از این قبیل سر سودا داشته باشم. او هر چقدر زیبا و رعنا باشد، نه از حیثیّت شخصی و اجتماعی من زیباتر است، نه از سعادت زن و فرزندم برتر. منی که از قِبَل اعتبار و آبرویم نان می‌خورم خوب می‌دانم که به مردم بیشتر احتیاج دارم تا مردم به من. به علاوه شما مرد با سواد و چیز فهمی هستید، اگر من قصد گرفتن این زن را داشتم چه لازم بود لقمه رااز پشت سر به دهان بگذارم و با این مقدّمه چینی‌های زائد وارد میدان شوم؟ مگر راه هموار و فرش شدهٔ محضر را نمی‌دانستم یا بچّه پیدا شدهٔ دیروز بودم؟ شما اگر پدر قانونی او هم بودید باز می‌توانستم اصلاً زحمت گفتگو و چک و چانه زدن را از سرتان کم کنم و با خود علیا مخدّره پیشنهادم را در میان بگذارم؛ آیا این طور نیست؟

ـ چرا فرمایش شما را می‌پذیرم؛ همین یک جمله مرا قانع کرد تا دیگر لَب مطلب را تو بگذارم. اگر خود شما در این کار نفع به خصوصی نداشته باشید حلّ قضیّه چندان دشوار نیست. آیا امروز حتماً می‌باید با استاد حاجی بنّا شوهر او ملاقات کنید؟ منظورم از سؤال این است که بهتر است قبلاً چند دقیقه‌ای با خود زن در خانهٔ ما بنشینید و گفتگو کنید؛ حرف حقیقی دل او را بفهمید چیست؛ به قول معروف، اوّل چاه را بکنید بعد منار را بدزدید. در موضوعاتی از این قبیل که با زندگی اشخاص بستگی دارد عجله موجب پشیمانی است؛ من با شما از زبان تجربه سخن می‌گویم؛ هر وقت دیدید در کاری دستخوش دودلی یا اندیشه‌های مبهم و نامعلوم هستید هر چه هم آغاز آن نیکو بنماید صبر کنید. مشکلات حل نشده را به دست زمان بسپارید راه طبیعی خود را باز خواهند یافت. شکر خدا که شما مانند من هنوز آنقدر پیر نیستید که شتابکار باشید.

لب‌های تیره رنگ حسین خان به پوزخندی شیطانی گشوده شد. چشم‌های از حال رفته‌اش روی هم خوابید و با چهرهٔ حقیقی بدون صورتک و لحن فرو افتاده و نرم پرسید:

ـ آیا امروز بعد از ظهر می‌توانم شما را در منزل خودم ببینم؟

سیدمیران که رفته بود از در بیرون برود پیش خود گفت:

ـ اگر مردهٔ منی می‌دانم چه گور بگوری هستی! ـ آری، منتظرم باش!

ـ چه ساعتی؟ پس بگو تا اشخاص دیگر را راه ندهم.

ـ ساعت پنج، یا در همین حدود.

آنچه که سیّدمیران از صحبت‌های خود با مطرب پیر و کهنه کار فهمید این بود که مردک در این قضیّه، یا اشتهای خیلی زیادی داشت، یا این که می‌خواست دَفع وقت کند و ناگهان با برداشتن و بردن هما به شهر دیگر، چنان که قصد وی بود، آن دو را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد. بعدازظهر آن روز، پنج دقیقه زودتر از ساعت مقَرر در خانهٔ کوچهٔ صنعتی را بـه صدا در آورد. پسرکی به استقبالش آمد تقریباً همسال همان عبدُل پادو دکّان؛ قدّوقواره و حرکات و سکناتش کاملاً گواهی می‌داد که از همان موقع‌ها کِرم رقّاصخانه بود. در حالی که مهمان را به سمت یکی از اطاق‌های حیاط کوچک هدایت می‌کرد گفت:

ـ حسین خان حالا چند دقیقه‌ای کار دارد. مشغول تـعلیم دادن و تـمرین است. بـزودی خدمت خواهد رسید.

سیدمیران از ادب پیش رس، نگاه آزموده و زبانداری او تعجّب کرد. در این خانه گـویی همه چیز از نظم و قانون و آزمودگی به خصوصی پیروی مـی‌کرد کـه در زنـدگی مـردمان معمولی دیده نمی‌شد. شاید گنجشکانی هم کـه بـر سـرشاخه‌های درخت مـو مـیان حـیاط جابه‌جا می‌شدند تا از تاریکی زودرس غروب برای خود بستر امن و آرامی بجویند از نـوع گنجشکان دیگری بودند. پسرک دروغ نمی‌گفت. از همان ابتدای ورود او به کوچه صـدای زمزمهٔ شیرین و ملایم سازی، که هر چه بود از خانوادهٔ تار بود ولی خود آن نبود، پردهٔ حسّاس گوشش را نوازش داده بود. ذوق‌های سلیم و ارواح حسّاسی که در همهمه‌های گوش خراش محیط خسته و زده شده اند، در گرمای تلاشی که هدفش خواه و ناخواه به ارضای پستی‌های نفس منتهی شده است سرخورده و نومید گشته‌اند، در جستجوی مأوائی هستند که موسیقی می‌تواند مانند مذهب سایبان آن باشد. امّا آن مرغ خوش الحانی که بر شاخسار نشسته است از وزش نسیم صبحگاهی چشم می‌گشاید، بر شاخهٔ بالاتر می‌نشیند و نغمهٔ مستانه سر می‌دهد. نالهٔ دلنشین گیتار که از زیر پنجه‌ای هنر ریز برمی‌خاست چنان استادانه و شورانگیز، چنان

گرم و پر زیر و بم بود ـ یا در هر حال به نظر مردی از نوع سیّدمیران چنین می‌آمد ـ که قهرمان این داستان با همهٔ طبع سنگین و خویشتن دارش نتوانست از لبخند رضایتی که بر لبان و تمام صورتش نقش بسته بود و ممکن بود بر بی‌ارادگی و ضعف نفس تعبیرش کنند جلوگیری نماید. در اطاقی که او وارد شده به انتظار صاحبخانه در کناری روی صندلی نشسته بود همه چیز یک زندگی کهنه و بی‌نور به چشم می‌خورد؛ فرش‌ها قدیمی و ناجور، صندلی‌ها پوشالی و فرسوده، و رَفها بدون ظروف بودند. تنها شی تجمّلی قابل دقّتی که جلب توجّه می‌کرد، در روی پیش بخاری مجسّمهٔ عتیقهٔ مرمری مردی بود در حال ایستاده، با اندام قوی و متناسب، جامهٔ پرچین و آویخته و چهره‌ای آسمانی، که با نگاهی به دور، دستش روی سیم‌های یک چنگ می‌گشت. در دیوار شرقی اطاق دری دیده می‌شد که آن را از اطاق مجاور جدا می‌کرد؛ پرده‌ای از ململ گلرنگ جلویش آویخته بود و چون بازش گذاشته بودند هر آن انتظار می‌رفت برای پذیرایی مهمان یا لااقل روشن کردن چراغ (زیرا با این که خانه از برق استفاده می‌کرد معلوم نبود آن شب نوبت روشنایی آن محل باشد.) کسی از همان در به این اطاق وارد شود. احتیاج بدقّت نداشت، مردی که از چنگ رودکی الهام می‌گرفت و با روح بلند پایهٔ رامتین در تماس بود در همین اطاق پهلویی ساز می‌زد. بنالهٔ خوش گیتار، نرم نرم، خِش خِش ظریف و پنهانی دایره یا آلات دیگر هم افزوده می‌شد. با اینکه وزش ملایم نسیم لطف آن را داشت که گاه گاه پردهٔ نازک و سبک را اندکی بالا بزند، سیّدمیران از اشخاص حاضر در اطاق مجاور هیچ یک را نمی‌دید. در اندیشهٔ آخرین صحبت‌های آن روز خود با مرد مطرب بود که با همهٔ رندی و پاچه دریدگی به نظر می‌آمد آدم کج تاب و نروی نباشد؛ حالا با چه مبلغی می‌شد صفرایش را شکست، مسئله‌ای بود که می‌باید صبر کرد و دید. و چه خوب شد که او یادش بود و هنگام آمدن، به اندازهٔ کافی تا حدود دویست و پنجاه تومان پول از خانه برداشت. امّا مسلّم بود، قبل از آنکه مسئلهٔ جا و مکان زن روشن نمی‌شد بیرون بردنش از آن خانه دست نمی‌داد. او از بازار برای هما خرید کوچکی هم کرده بود، یک صندوقچهٔ چوبی مخمل پوش جای لباس، که همان ساعت همراه خود به وسیلهٔ شاگردش عبدُل آن را به در خانه برده بود. منظور از این خرید بیشتر آن بود که به طور ضمنی به حسین خان بفهماند اصل موضوع از چه قرار است؛ علاوه بر آنکه او در گفتن دروغ خود را آدم ضعیفی می‌دید این رویّه را برای رسیدن به مقصود مناسب‌تر تشخیص داد. از تصوّر این که به آهنگ روح پروری که اینک

سرخوش و سبکبال و پرجوش و خروش شده بود و از لحاظ زیر و بم، مِلُودی، وزن و اسلوب، غنی‌تر و عجاب‌انگیزتر از بازی رنگ‌ها در باغی پر گل و لاله بود چه کسی می‌رقصید قلب سیّد به حرکت آمد. در حقیقت او از این لحاظ جای خود را روی صندلی نزدیک به در ورودی انتخاب کرده بود که بتواند برای دیدن هما در حیاط، بیرون را نگاه کند. امّا زن در همان اطاق پهلویی نزدیک وی بود. حسین خان ساز میز د و او می‌رقصید؛ و این حقیقت با کمی تغییر مکان از یک صندلی به صندلی دیگر کاملاً قابل دیدن بود. زن جوان پیراهن اطلس کهربایی رنگی که بالاتنه‌اش تنگ و ظریف و بی‌آستین، و دامنش بلند و با وقار مثل همان مجسّمهٔ روی پیش بخاری بود به تن داشت. زلف‌های کوتاه و بلوطی رنگش که در نوعی شیدایی و شور، آشفته و پریشان می‌نمود، آفت عقل و ایمان بود. دستمال آبی بزرگ و شرّابه داری روی دوش انداخته بود که یکسرش را به دندان داشت؛ هنگام چرخ زدن موج می‌خورد و بگردنش می‌پیچید تا زیبایی شُکوهمَند سرشانه‌ها و سینهٔ عاج مانندش را که لطیف‌تر از رحمت الهی بود آشکار سازد. بی‌حیایی خطوط موزون و منحنی‌های دل‌انگیز بدنش در سایه روشن افسون کنندهٔ آهنگ‌ها مثل سکّه‌ای که در جلوی نور نوسان کند محو می‌شدو دوباره درخشندگی می‌یافت. آیا مرد مطرب از این ملاقات چیزی به او گفته بود؟ آیا همین حرکت از ناحیهٔ زن نسبت به وی یک نقض عهد و خیانت آشکار نبود؟ مردک عیّار بی‌گفتگو این صحنه را عمداً ترتیب داده بود تا در دوست کامی لوطیان بادهٔ عشق تعارفش کند و همّت بطلبد. زیرا اگر در زن چشاندن عشق مبنای زندگی است، در مرد منتهی است. چنین اندیشهٔ زشتی از چنان عصر لاابالی و بی‌قید و بندی که چکیدهٔ لهو و لعب بود هرگز بعید نمی‌نمود. در غیر این صورت، به طور مسلّم حسین خان می‌خواست به او نشان بدهد که کار این زن از کار گذشته است. وقتی که مِه اِسرار آمیز شامگاهی با روشن شدن برق اطاق ناگهان از میان رفت، میهمان مؤدبی که در تاریکی نشسته و با دقّت صحنهٔ روشن پس پرده را می‌نگریست خود را جمع و جور کرد. سکوت سنگینِ دیر، آرامش مطبوع مسجد و این همهمهٔ موزون نواها و نغمه‌ها هر یک بر روح آدمی نوعی تأثیر می‌کنند. با این وصف چنین می‌نمود که سیّدمیران از دیدن آن منظره اکراه دارد، یا این که آن را به شخصیّت و وجود پیرانهٔ خود ناسزایی می‌شمارد. اکنون دیگر کوچکترین ریزه کاری‌های حرکت زن از نظر تیزبین او دور نبود. سروزلفی آراسته و دلربا، چهره و لبخندی سعادتمند، گردنی افراشته با حالت

شُکوهمند و پرنخوت تصاویر اسکندر، بَرودوشی ظریف بی‌آنکه لاغر باشد، عاج‌گون و شهوت‌انگیز که در بی‌باکترین مردان جسارت را فلج می‌کرد؛ کمری باریک، انعطاف‌پذیر و شاعرپسند بی‌آنکه لغزان باشد؛ کَفَلی متین و مردکش که اگر قاآنی زنده بود بی‌شک در نظریّات زیبایی‌شناسی و هم اساس شعری خود تجدید نظر می‌کرد؛ و امّا آنچه که بیش از هر جای دیگر رقصنده جلوی چشم سیّدمیران قرار می‌گرفت دامان چاک خوردهٔ پیراهن و ساق‌های بلورینی بود که به طور قطع دست نابغه‌ترین مجسّمه‌ساز عرصهٔ تاریخ قادر نبود مثلی برای آن به وجود آورد. فقط هیکل رعنا و بس دلکش این ماهی دُلفین بود که با رقص شیوای خود می‌توانست چنان آتش سرایت کننده‌ای از شور و غوغا در مرد مطرب بیفکند. پیرمرد در جایی نشسته بود که درست رو به روی او بود. کاسهٔ گیتار را چنان به پهلوی خود چسبانده بود که گویی می‌خواست جزئی از ذرّات آن بشود. مثل زالوئی که جلوی آفتاب افتاده باشد لحظه به لحظه هیکل دراز و تاشده‌اش کوچکتر می‌شد. چشمان درشت و تیره‌اش که در حالت معمولی پیوسته سست و خمارآلود بود، از فرط دقّت و رهبانیّتی که شوق و التهاب هنر در او ایجاد کرده بود به طور وحشت‌انگیزی گرد و بزرگ گشته بود؛ چنانکه گویی نیروی مجهولی از دو جهت مخالف بر دو گوی این چشمان فشار می‌آورد تا هر یک را به سمتی بکشاند، نقطهٔ دید مردک را از حجاب زمان و مکان بگذراند و در فاصلهٔ بی‌نهایت قرار بدهد. آن آفریدگاری که در کپسول بی‌نهایت کوچک دنیایی جا داده بود، از جسم نیرو، از نیرو حرکت، و از حرکت میلیون‌ها میلیون پدیده و اثر آفریده بود، راز آفرینش خود را در دست مردی نهاده بود که اینک مثل بُتِ بَعْل آنجا نشسته بود و برای سیر کردن عطش خود خون می‌طلبید. اگر قدرت خداوندی در آن است که از جسم حرکت بیافریند، او از حرکت جسم می‌آفرید. با هر زخمهٔ سازش گویی بندی می‌گسست و شیطانی آزاد می‌گشت، که با سر و روی ژولیده، چشمان جنایت بار و نیّت‌های پلید در و دیوار اطاق کوچک را پر می‌کردند. زیر و بم شگرف ناله‌هایی که آبشار مانند همهٔ ارکان وجود را در برمی‌گرفت، چنان هیجان‌انگیز، چنان آشوبگر بود که میز و صندلی را نیز دعوت به جنبش و شادی می‌کرد. بی‌گفتگو همین سحر دوزخی انگشتان بود که جنون رقص را در زن جوان بیدار کرده بود. اینجا آن ریاضت جسمی و اخلاقی جریان داشت که مذهب طبیعت پرست میترا، محض آزمون، به پیروِ وفادار خود توصیه می‌کرد تا آخرین آب پاکی را بر سرش بریزد و راهش را به

جانب پلیدی‌ها سدّ سازد. هرگز سالومه، این زنی که تاریخ نامش را به زشتی یاد می‌کند، از بهر انجام خواهش پلیدش، با چنین شوری جلوی پای سلطان جبّار نرقصیده بود که این کُرد زادهٔ جوان در محضر یک افیونی پیر و خاکسترنشین. کمری که در هر تاب سحرآمیزش هزار عشوه، و در هر عشوه هزار رمز عشق و ظرافت نهفته بود از اراده‌ای فرمان می‌برد که مرکزش نه در نخاع رقصنده که در زیر پنجهٔ مطرب بود. روح شیطانی هنر و آهنگ در جسم او فرورفته بود. این زن دیگر با آن همایی که او دیده و دوست شده بود دنیایی فاصله داشت. اصلاً نه زن، که مخلوق دیگری غیر از جنس آدمیان بود. بی‌شک اگر از پهلو خنجرش می‌زدند و خونش می‌ریخت ملتفت نمی‌شد. به راستی آن همه جنبش و پیچ و تاب از یک انسان قابل باور نبود؛ مگر آنکه بگوییم خمیرهٔ این زن را از کف امواج خروشان و بی‌قرار دریا سرشته و با اوّلین پرتوهای طلایی آفتاب صبحدم آغشته بودند. راهی که او می‌رفت راه پاکان نبود؛ با این وجود عَجَبا که تحسینش انسان را بی‌اختیار به سجده می‌آورد. این گنجینه‌های خیره‌کنندهٔ لطف و زیبایی و آن هنر شگرفی که هوش و حرکت را از بیننده میر بود، همان طور که حسین خان می‌گفت بی‌گمان یک هدیّهٔ خدایی بود به مخلوقات زمین. با این همه، همایی که او می‌دید همان قدر زندگی معمولی را بدرود گفته بود که زندگی معمولی او را. کامارگوی ایرانی الاصل حتّی دوستی و مصاحبت ساده‌اش فوق تصوّر بود، چه رسد به ازدواج و آمیزشش با کاسبکاران بی‌درک و ذوقی از قبیل حاجی بنّا و امثال و اقران او؛ ساخارینی بود که از فرط شیرینی هیچ زنبور عسل عاقلی جرأت نشستن بر آن را نمی‌کرد. امّا دربارهٔ هنری که بی‌گفتگو صدهزار عیب را می‌پوشانید چه قضاوت می‌شد کرد؟ فقط دریای بزرگی چون اجتماع بود که می‌توانست بی‌آنکه او را از خود بداند وجودش را با آغوش باز بپذیرد. او هر چه هم‌تر دامن می‌بودمانند فْرینه[1] در جامعه‌ای که بدست برگزیدگان خود قصد محکوم کردنش را داشت رأی بی‌گناهیش را صددرصد می‌گرفت. تنها چیزی که در این موقع از ذهن مرد کاسب ما می‌گذشت این اندیشه بود که با خود پیوسته زیر لب تکرار می‌کرد:

ـ نه، او باید در همین خانه بماند. این قَدَمْ خیر پیشکش آن مبارک![2]

---

۱. فرینه ـ زن زیبایی که در ساختن ونوس مدل پراگزیتل قرار گرفت. دادگاه یونان به جرم روسبی گری این زن را به محاکمه کشید. فرینه در پیش چشم قُضات لخت شد. دادگاه تحت تأثیر زیبایی خارق العادهٔ اندام او قرار گرفت و رأی بر برائتش صادر کرد.

۲. قدم خیر و مبارک نام‌هایی بود که اربابان برای غلام و کنیز خود می‌گذاشتند.

قبل از آن هرگز در تصّور سیّد نمی‌گنجید که هنر تا این درجه مراتب داشته باشد. در و تخته خوب به هم جور درآمده بودند. امّا آن چه مسلّم بود نقطهٔ جادو در زیر کلک مردی می‌لغزید که ظاهرش بیش از یک نعلبکی بست خورده ارزش نداشت و با این وصف خلاّق هنر و معنی، حرکت و مضمون بود. شیفتگی و شور بی‌غلّ و غشّ او بیننده را به یاد روزی می‌انداخت که بارْبَد بزرگ، آن رامشگر بی‌همتای روح، در غم سقوط پرویز آخرین مقام خود را کوک می‌کرد تا پس از آن با قطع انگشتان هنرریز رود و رَباب در آتش اندازد و تا پایان عمر از عالم موسیقی کناره بگیرد. اگر او به جای دولت بود، یا این مرد را به نیکوترین پاداش‌ها خلعت می‌داد، یا سِنِمّارْوار از روی قصر بلندی که ساخته و پرداختهٔ دست و پنجهٔ زرین خود وی بود سرنگونش می‌کرد. رؤیای مهتابی شعر حافظ با راهی که مطرب می‌زد اینک پرجوش و خروش‌تر از هر لحظه، همه جا به رقص درآمده بود. مردک مطرب که با کیمیای آهنگ جسمی را به روح مطلق تبدیل کرده بود معلوم نبود دیگر چه نیّتی در سر داشت. اگر دستی که روی سیم‌ها می‌لغزید سر سوزنی بیشتر خم می‌شد بی‌گفتگو همهٔ درهای استوار جهنّم شکسته می‌شد و هنر دوست و الههٔ هنر، هر چه بود و نبو طعمهٔ شرارت‌های و شهوت‌های سیل آسا می‌گشت.

سیدمیران که در خَلْسه‌ای عارفانه یک لحظه خود را در موقعیّت موسی بر کوه سینا دیده بود ناگهان از خواب سنگین و کفرآمیزی که معلوم نبود چند ساعت یا دقیقه طول کشیده بود بیدار گشت. لحن آهنگ، نرم نرم به رنگ دلپذیری که فقط گوش هنرشناس ملایمات شیرینش را درک می‌کرد غَلْت می‌خورد. اینجا آن بِزْنگاه باریکی بود که خدای هنر سلطهٔ اهریمنی خود را بر قربانی آشکار می‌کرد. گویی آن اسیری که محکوم به مرگ شکنجه‌آمیز شده بود می‌باید لخت آب‌نشین در آتش برود. اگر لبان استغفارگوی او ولرزه‌ای که از تصوّر یک بیشرمی نگفتنی بر جانش نشسته بود نبود، بی‌گمان مثل شیری که از پرده بیرون جهیده باشد، با گام گذاشتن به اطاق دیگر، کاسه کوزهٔ آن مرد لعنتی را بر سرش شکسته و در خونش آلوده بود. برای آن‌که چشمانش در یک چنان شب قَدْری که بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود بیش از آن به یک نمایش بی‌پردهٔ اندام نیفتد سراسیمه از طاق بیرون شتافت. شراب اصوات و مِلُودی‌ها که در روح بی‌آلایش و دست نخوردهٔ او نفوذ کرده بود تا نکته‌ها ببیند و باز شناسد، در یک تب مالاریایی که هنوز از کابوس شومش رهایی نیافته بود، سبک‌تر از

حباب و سیّال‌تر از سیمابش گردانیده بود. وقتی که دست‌های شتابزده و متشنّجش کلون در بید خوردهٔ حیاط را می‌گشود، نالهٔ خمارآلود و خستهٔ مطرب را که از لرزش آخرین رَمق‌های او را دربرداشت و در عین حال نشانهٔ پایان کارش بود به این کلمات چِنْدِش آور بـه گـوش شنید:

ـ بلور، بلور، جانمی؛ یک پارچه نور. حالا بیا. یاشّا!!

سیدمیران با رنگ روئی برافروخته و آزرمگین، و به سرعتی حیرت‌انگیز کوچهٔ صنعتی را پشت سر نهاد. فی الحقیقه این رقّاصهٔ حرفه‌ای و مسخ شده، از خانهٔ حسین خان به دَر در زیر آسمان کبود کجا جایش بود؟ و چه خوب بود که او بی خود برای دیدن حاجی بنّا و گفتگوی با وی خود را سنگ روی یخ نکرده بود. زیباروی جوان با کمال تأسّف بیش از آن آب از سرش گذشته و درغلتیده بود که امید نجاتش برود. در عرصهٔ رقص و آهنگ، او اسیر دائم‌الخمر و زبونی بود که هر چه گریان‌تر دست به توبه و تضرّع بـرمی‌داشت زودتـر بـه سـوی آن بـاز می‌گشت. و باز هم از آن مردک دوزخی که همهٔ این مطالب را همان صبح پوست کنده به او یادآور شده بود.

فصل چهارم

سیدمیران سرابی جلوی درگاهی دکّان با بی‌حوصلگی پا به پا می‌کرد؛ غیر از یک روز تمامی که در خانه منتظر شده بود، سه روز پیاپی بود که صبح‌ها و حتّی بعدازظهرها آنجا وقتش بیهوده می‌گذشت. محض خالی نبودن عریضه در داخل دکّان برای خود کاری می‌تراشید. به کارگران، بی‌موضوع یا با موضوع، دستورهایی صادر می‌کرد. به کَتهٔ آرد سر می‌کشید. عبدُل شاگرد دکّان را پی نخود سیاه می‌فرستاد و خود به هوای آنکه منتظر بازگشت اوست وقت تلف می‌کرد. یا، می‌نشست تسبیحش را بیرون می‌آورد و با حبیب سر صحبتی را که بوی انتظار از آن می‌آمد می‌گشود و اگر در میان گذرندگان همه گروه خیابان از دور زن چادر سفیدی را می‌دید که به این سمت می‌آمد بی‌اختیار قلبش به تپش می‌افتاد. وقتی که زن نزدیک می‌شد و می‌دید «او» نیست، از درد کُشنده انتظار و دلخوری تلخ بدقولی و بی‌وفایی، بی‌آنکه چیزی ظاهر کند پیچ و تاب می‌خورد. با خود می‌گفت:

ـ یعنی چه؟ چرا نیامد؟ این زن چرا این طور می‌کند؟ آیا نمی‌خواهد مرد کاسبکاری چون مرا به بازی بگیرد؛ یا این‌که کسی رأیش را زد؟

جریان برخورد خود را با او، گریه‌ها و التماس و درخواست‌های او را در آن شبی که نیمی از کوچه‌های تنگ و تاریک سرچشمه را با هم زیر پا زده بودند؛ آن رقص بی‌تحاشانه و این حرکت آخریش را که برای او بدتر از یک شکنجهٔ حقیقی بود از زیر نظر می‌گذرانید و از تناقض و غرابتی که سر تا پای کار وی را فرا گرفته بود در حیرت می‌ماند.

شرح داستان، پس از آن روز کذایی که سیّدمیران با خشم و رنجش از خانهٔ حسین خان بیرون زد، چنین بود که تا سه روز بعدش اصلاً نخواست به هما و کار او بیندیشد؛ امّا این

کوشش کار بی‌فایده و دشواری بود. هر چه زمان می‌گذشت این احساس که ممکن است از فرط تعصّب یا غیرت مردی دستخوش انگیزه‌های نابجا شده باشد بیشتر بر او چیره می‌گردید. خیلی دلش می‌خواست یک بار دیگر و برای آخرین بار، در جایی زن جوان و بوالهوس را ببیند و به او بگوید که از وی گله نداشته باشد؛ آن چه که او وظیفهٔ خود می‌دانست و در قدم اوّل از دستش بر می‌آمد انجام داد، منتهی کوتاهی از جانب خود زن بود که با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. رفتار متناقض، هر کس را که باشد سرگردان می‌کند؛ کاسه از آتش داغ‌تر نمی‌توان بود؛ کسی که در آتش افتاده است با آتش نمی‌تواند خود را خاموش کند. و بالاخره برای آنکه دل خود را از آخرین ابهام این داستان خالی کند، رندانه یادآورش شود که اگر او آن پری افسانه‌ای است که در دریاها ملاّحان را گمراه می‌کرد، این یکی را جان خودش با اربابش کور خوانده‌اند، سیّدمیران آن آدم چشم و گوش بسته یا خوش باوری نیست که یک اشارهٔ ابرو بتواند به سادگی وسوسه‌اش کند.

زمینهٔ گمان اخیری که به کار زن برده بود در ذهن سیّد قوّت نداشت، ولی با توجّه به کولی‌زاده بودن هما و این تجربه که چنین شیوه‌های عیّارانه‌ای غالباً از کولیان سر می‌زد، مطلب از نظر او چندان هم دور از امکان نبود.

به هر حال، سه روز بعد از آن روز کذایی که بدون روبرو شدن با یکدیگر خانهٔ حسین خان را ترک گفت فرصت یک ملاقات و گفتگوی نسبتاً طولانی و بدون مزاحم با هما برای وی دست داده بود. تنگ غروب در ساعتی که با جیب‌های برآمده از دکّان به خانه می‌رفت، در گذرچهٔ جلوی حمّام سرتیب، مردک مطرب را دیده بود که خود را سخت در پالتو پیچیده با هیکل مُچاله شده مثل جلدسازی که زیر بار مانده باشد، و قدم‌های لَخت و بیمارگون، در حالی که زنش زیر بغلش را گرفته بود به سمت خیابان می‌رفت. به طور مسلّم مریض بود و قصد محکمهٔ دکتر داشت. ابتدا به نظر سیّد آمده بود با آنها هم صحبت شود، ولی به زودی تصمیم دیگری گرفته بود؛ بهترین فرصت برای دیدن هما، اگر در خانه می‌بود، غیر از این موقع در وقت دیگری به چنگش نمی‌آمد. خوشبختانه تا چکّش در را به‌صدا درآورده بود خود زن از حیاط به دهلیز آمده بو و به فهمیدن اینکه در زننده چه کسی است دوان دوان به اطاق شتافته، چادرش را روی سر انداخته بود و در برگشتن با لبخند مهربان و عشوه‌آلود معشوقه‌ای که به پیروزی خود اطمینان ندارد دربه رویش گشوده و گفته بود:

ـ همین لحظه در حیاط با خودم فکر می‌کردم که به سراغ تو بیایم؛ می‌دانی، من خفّاشی هستم که جز تنگ غروب وقت دیگری نمی‌توانم از لانه بیرون بیایم؛ آن هم اگر مثل حالا فرصتی گیرم بیاید و د رخانه کسی نباشد؛ می‌خواستم به بهانهٔ خرید نان به در دکّان بیایم.

ـ مگر تو خیال کرده‌ای که من همیشه در دکّان هستم!؟ برای چه می‌خواستی آنجا بیایی؟

سیدمیران تکیه‌اش را به لنگهٔ درِ حیاط داده و با نگاه شماتت باری که نوعی قهر دوستانه را می‌رساند سر تا پای او را کاویده بود. زن لب‌های ظریف خود را جمع کرده و کاملاً معصومانه جواب داده بود:

ـ واضح است برای چه، برای این که ببینم چرا آن روز آمدی و بی‌آنکه از این آمدن نتیجه‌ای بگیری یا حتّی دو کلمه با او وارد گفتگو بشوی برخاستی و رفتی؟ اگر از من رفتاری دیدی که برایت قابل تعبیر نبود باید بدانی که دست خودم نبود. به علاوه، آیا نمی‌خواستی با هنری که این قدر دیوانهٔ آن هستم آخرین وداع را بکنم؟ من همان روز پیش از آمدن شما در استنطاقی که می‌شدم رُکّ و راست به این مرد گفتم، هر خاکی دارد می‌تواند به سرش بریزد، که من به کار رقّاصی ذره‌ای علاقه ندارم؛ دور مرا با قلم قرمز خط بکشد که به زودی رفتنی هستم؛ زیرا مثل همهٔ مخلوقات خدا می‌خواهم زندگی آبرومند خانوادگی داشته باشم. او را قسم داده‌ام که بگذارد راحت باشم. ضمناً گفته‌ام که اگر بخواهد باز هم در دنبال نقشهٔ خود بیشتر به من اصرار بورزد از دستش شکایت خواهم کرد. در این اظهارات بدیهی است پشت من فقط به شما گرم بوده است. باید همین امشب، همین حالا مرا با خود ببرید. ضمناً حسین خان هم از وقتی من این حرف را توی رویش زده‌ام مریض شده است. زنش می‌گوید سُدّه جگر کرده است و خونش به گردن توست.

از این پیشنهاد غیرمنتظره سیّدمیران دستپاچه شده ندانسته بود چه بگوید:

ـ هان، شما را با خودم ببرم؟! عجب، چرا زودتر این را به من نگفتی؟! آخر من هنوز جایی برای شما در نظر نگرفته‌ام. صبر کن ببینم چه فکری می‌توانم بکنم. آیا می‌توانی به خانهٔ خود ما بیایی؟ فقط بَدیَش این است که شب پیش آمده، والاّ فکری به خاطر من رسیده که تصادفاً زمینه‌اش را هم از قبل در خانه فراهم کرده‌ام. در منزل ما اطاقکی هست برای شما بسیار مناسب؛ عجالتاً در دست خودمان است ولی ابداً به آن احتیاج نداریم؛ به زنم گفته‌ام، برای آنکه مهمان‌خانه پرت افتادهٔ ما شب‌ها از خطرات احتمالی دزد در امان باشد بد نیست این اطاق را که پهلو دست آن است به خانوادهٔ کم جمعیّت یا آدم مجّردی اجاره بدهیم.

از شنیدن این پیشنهاد، هما دهان کوچک و بهانه جویش را به تعجّب گشوده و گفته بود:

ـ به خانهٔ شما، پیش زن و بچّه خود تو، آن هم برای دربانی؟! بد فکری نیست! یک بلاتکلیفی پشت سر بلاتکلیفی دیگر؛ یک دربه دری و سرگردانی پشت سر دربه دری و سرگردانی دیگر. با این وصف من قبولش دارم. فقط به یک شرط که به همین زودی‌ها بچّه‌های مرا به من برسانی. و بعدش هم دستم را بکاری که رضای خدا و روزی بنده در آن باشد بند کنی. فراموش نکرده‌ای که در این خصوص به من قول داده‌ای. با این شرط من مطیع ارادهٔ شما هستم، هر کجا که بگویی بیا ولو به جهنم سیاه باشد با سر خواهم دوید. امّا حال که چنین است، هم چنان که به نظرم شما هم صلاح می‌دانید، بهتر نیست بگذاریم تا فردا؟ وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم این خانواده با همهٔ احوال به من خوبی کرده‌اند که بدی نکرده‌اند. و هرگز سزاوار نیست که آدم خوبی را با بدی پاسخ بدهد؛ اخلاقی نیست که در این لحظهٔ آخر به آنها پشت پا بزنم. با خوبی و خوشی تَرْکِشان بکنم بهتر است تا این طور دزدانه. به علاوه ممکن است آنها به این زودی‌ها برنگردند و در این تاریکی شب و کوچهٔ خلوت کسی خانه شان را از دار و ندار لخت بکند. هنرمندان مردم فقیری هستند که در قلب خود از مهمان پذیرایی می‌کنند. امّا با همهٔ احوال آنها نیز ممکن است «مهمان خانه‌ای» داشته باشند که باید از خطر دزدان در امان باشد. بیچاره از وقتی مریض شده است دلم برایش می‌سوزد، فکر نمی‌کنم جان سالم بدر برد.

آنها باز هم دو به دو در تاریکی و خلوت جلوی در خانه با هم به صحبت ادامه داده بودند. با اینکه زن در ظاهر خود را تسلیم اراده و اختیار او نشان می‌داد در معنا می‌خواست تمام شرط و قرارهای خود را طی کرده باشد. به خصوص وقت مطرح شدن مسئله نحوهٔ آمدنش به خانهٔ او، احتیاط وی بیشتر شده بود. چیزی که به نظر سیّدمیران آمده و به عنوان بهترین راه مناسب ابراز داشته بود این بود که هما در ساعتی از روز که خود او طبق قرار در منزل می‌بود با چادرنماز سرش بدنبال اطاق خالی در خانهٔ آنها را به صدا در می‌آورد؛ می‌گفت دو بچّه هم دارد که بعداً به وی ملحق خواهند شد. زن‌های خانه به طور یقین از شوهرش جویا می‌شدند؛ و چون می‌دیدند طلاق گرفته است از راه همدردی بر حالش غصّه می‌خوردند. در چنین احوالی خود او نیز به جمع اضافه می‌شد و بی‌آنکه نشانه‌ای از آشنایی آشکار سازد موافقت می‌کرد که فوراً آن اطاق کوچک را برایش خالی کنند. معلوم نبود که هما از کجای این فکر بکر

و نقشهٔ ظاهرالصّلاح، که بهتر از آن فعلاً چیزی به نظر نمی‌رسید، خوشش نیامده بود که بلافاصله در اندیشه فرو رفته بود؛ سایهٔ چشم‌ها را پایین انداخته، با ناخن روی درز در حیاط خط کشیده و گفته بود:

ـ امشب وقت کمی نیست تا نتوانم تصمیم خودم را بگیرم. با مریض شدن حسین خان عجالتاً آن خطری که مرا تهدید می‌کرد در میان نیست؛ بهتر است در این کار شتاب نکنم. فردا را منتظر من خواهی بود، اگر به در خانهٔ شما نیامدم بدان که لابد جای دیگری جستجو کرده‌ام. و در هر حال تصمیمی که بگیرم تو را از نتیجه بی‌خبر نمی‌گذارم. من هنوز بیاری‌های کسی مانند شما احتیاج دارم.

این، خلاصهٔ ملاقات و گفتگوی آن روز تنگ غروب او در جلوی در خانهٔ حسین خان بود با زن چادر سفید هما نام. نشانی دقیق منزل خود را به او داده و به اُمید دیدار فردا، در لحظه‌ای که مطرب بیمار و زنش در پیچ کوچهٔ اصلی ظاهر شده بودند تَرْکَش کرده بود. روز بعد، از ابتدا تا انتها، همه را او به بهانهٔ زیرورو کردن باغچه و پاشیدن تخم گل در خانه منتظر مانده بود. امّا چه انتظار بی‌حاصلی! راست گفته‌اند که خوبان وفا ندارند؛ هما نه تنها آن روز، بلکه چنان‌که سه روز انتظار بعدی نیز نشان داد، چنین می‌نمود که اصلاً او را از یاد برده بود. تأخیر معشوقه از نظر عاشق معمولاً نه گناه است نه عقوبت، چاشنی عشق است؛ کششی است که لطف دلبری را افزون می‌سازد. ولی مگر این زن در مقابل او قصد دلبری داشت؟ آیا همان طور که قلب گرم و گدازان او شور و شوق‌های ایام جوانی را از سر نو در خود زنده می‌دید، چشم‌های مست و معصوم نمای این زن بچّه سال، در ظاهر او با آن موهای سفیدش، با آن دندان‌های مصنوعی و صورت پرچین و چروکش، نشانه‌های از لطف مردانه نمی‌دید؟ به نظر سیّدمیران چنین می‌رسید که زن جوان و زیباروی، با آن همه عشّاق دور و نزدیک، با آن همه لطف و دلبری، در آن شهر بزرگ نمی‌باید نَمْ کرده‌ای زیر سر نداشته باشد؛ منتهی چیزی که بود نمی‌خواست عاشقش از راز کارش در این خانه با خبر شود. با این افکار، مرد کاسب دست کرد سیگاری در آورد بکشد یادش آمد که روزه است، بیش از بیش بی‌قرار شد. روشن شدن برق خیابان که شیپور فرا رسیدن هیمنهٔ شب بود، مثل چیزی که شکست قطعی امید و انتظار او را اعلام داشت. با نومیدی خسته‌ای ساعت بغلی خود را بیرون آورد، بیست دقیقه به افطار مانده بود. کمی دیگر منتظر ماند و همین که گلبانگ خوش محمدی با طنین پرشکوه خود

گوش‌ها را نوازش داد، با یک تکّه نان، و خرمای تازه‌ای که حبیب برای افطار خود از بقّالی گرفته بود روزه‌اش را باز کرد. با اخمی که در ابرو داشت سیگاری آتش زد، کبریت را در هوا تکان داد دور انداخت و پس از سه روز انتظار پر پیچ و تاب و بی‌حاصل میعادگاه را ترک کرد. محبّتی شورانگیز که از دو هفته پیش در خانهٔ آب و جارو شدهٔ دلش جا گرفته بود با کینه‌ای بی‌دلیل آمیخته شده بود. دلِ سودازدهٔ خود را که از دیدار یک زن هرجایی عنان از کف داده بود بار دیگر به باد ملامت گرفت. خاطرهٔ دیدارهای گذشتهٔ او با آن پَری دریایی، در چنان موقعی که به نظر می‌آمد باید دور او را خطّ فراموشی بکشد برایش چون گنجی که در خواب بدست آید در عین شیرینی پوچ و بی‌حاصل می‌نمود. با گام‌های خسته و کوتاهی که بر می‌داشت ظاهراً به خانهٔ خود پناه می‌برد. از آشنایی با هما و اندیشهٔ خیر خود ابداً پشیمان نبود. زخمی که رفتار نامفهوم این «دوست» بر دلش نهاده بود و به خصوص بی‌وفایی اخیر او عصبانیش کرده بود. توی خیابان از جلوی داروخانه‌ای که رد می‌شد، پشت شیشه، زنی چادر سفید نظرش را جلب کرد که روی نیمکت نشسته، شیشه و نسخه‌ای در دست داشت و با بی‌حالی بیماران سرش را به در تکیه داده بود. سیّدمیران با کنجکاوی تشویش آلود به داروخانه نزدیک‌تر شد، هما نبود. فکری به سرعت برق از مغزش گذشت:

ـ نکند بیچاره در این فصل ناخوشی و آن گوشهٔ فراموش شده بیمار افتاده باشد؟! نکند اصلاً بلایی به سرش آمده باشد؟! کسی چه می‌داند، او که زره پولادین به تنش نکرده است؛ هر چه باشد زن است، و زن و شیشه هر دو یک حال دارند. آن مردک موش مردهٔ پرفنّ و فعل در نظر او خود را بی‌آزارتر از یک کبک جلوه داده است؛ به لفظ‌های شیرین و فریبندهٔ دخترم و فرزندم صدایش می‌کند تا بتواند مانند مارهایی که برای فریب گنجشکان خود را به صورت چوب خشک در می‌آورند این طعمهٔ لذیذ و گوارا را در کام فرو کشد. طبیعت از این شیوه‌های مکر و افسون در جَنْتهٔ خود نمونه‌های فراوان و گوناگونی دارد. گُلِ مگس خوار هم دربار اوّلی که حشره بر رویش می‌نشیند تا شیرهٔ شیرینش را بمکد در گرفتن آن شتاب نمی‌کند؛ زیرا همان طبیعت به مگس نیز یاد داده است که جای نشستن خود را با یک بار تغییر مکان در لحظهٔ فرود آمدن امتحان کند. در این دورهٔ وانفسایی که بی‌جهت آخر الزمانش نگفته‌اند و در گفتار و کردار حتّی رهبران طراز اوّل دینی باید شک جائز شمرد، از یک لوطی دُنبکی دَبَنگ و همه سرحریف چه انتظاری می‌توان داشت.

در حالی که به قصد کوچهٔ صنعتی از یکسو به سوی دیگر خیابان گام بر می‌داشت به افکار خود ادامه داد:

ـ از یک زن محدود و بی‌وسیله چه توقّع می‌توان داشت. و در حقیقت او قول قطعی نداد که حتماً به خانهٔ ما خواهد آمد. عیب کار در این است که من تاکنون هرگز نتوانسته‌ام چند دقیقه با خیال راحت در گوشهٔ خالی از غیری با او بنشینم و گفتگو کنم؛ آرزوها و افکارش را بخوانم. آنچه که مسلّم است این زن در هیچ کار جز بیرون آمدن از آن خانه تصمیم و ارادهٔ قطعی ندارد. باید همین حالا باز به در آن خانه بروم و حتّی اگر یک لحظهٔ کوتاه هم شده است او را ببینم. وقایع را نباید هرگز همان گونه که پیش می‌آیند استقبال کرد. حرکت و جنبش اگر همه جا همدم موفقیّت نیست، سکون و تسلیم در عوض همسر مادام العمر ناکامی است؛ آیین زندگی را باید فهمید و به کار بست؛ این زن با آن همه تب و تابی که در فرار از آن خانه از خود نشان می‌داد چگونه ممکن است ناگهان پشیمان شده باشد؛ او هنوز آن جاست و بی‌گمان اتّفاق بدی برایش پیش آمده است.

مرد مؤمن در قلمرو پر هیجان دنیایی که از دو هفته پیش با آن آشنا شده بود احساس می‌کرد نیرویی مقاومت‌ناپذیر، مانند کرم کوچکی که ماهیگیر بنوک قلاّبش می‌زند، او را که در حکم یک ماهی گرسنه بود به سوی خود وسوسه می‌کند. اندیشهٔ پیرانه‌اش که با جوانه‌های تازهٔ جوانی و هوس بارور شده بود از هر طرف که می‌پیچید مثل گبهٔ مرتضی علی چهار دست و پا به زمین می‌آمد. لیکن مرد جا افتاده و روزگار دیده‌ای چون او در وجود ذیجود خود غیر از جوانه‌های هرزه‌رو و بی‌دوام هوس، نیروی ریشه‌دارتری سراغ داشت، پرهیز، این سگ پاسبان روح، که خیلی بیشتر و پیشتر از عشق با وی آشنایی داشت. و آیا وجود همین گوهر اخلاقی پر ارزش، هم‌چنان‌که می‌تواند زیبای جوان و بی‌دفاعی را در لغزان‌ترین نقطهٔ یک پرتگاه خطرناک نگاه دارد، در صدف سینهٔ مردی پنجاه ساله کافی نیست تا او را از سبک‌سری‌ها و رسوایی‌های جوانان باز دارد؟ اگر چنین نبود چه دلیلی داشت در همین ملاقات اخیر که تاریکی و تنهایی و تب عشق مانند خورشید و ماه و زمین هنگام کسوف‌های بزرگ در یک خط قرار گرفته بودند، عنان اختیارش را از دست ندهد؟ اگر آن شب او می‌خواست پا به درون خانهٔ خلوت بگذارد آیا زن مانعش شده بود؟ آیا در همان تاریکی آستانهٔ دِر حیاط صد بار هوس نکرده بود غفلتاً سر پیش بَرد و بوسه‌ای از چانه یا دهان

شهدآمیز او برباید؟ لیکن آن زمان که در قلمرو پرهیز قدم می زنیم فکر هرزه روی بی بال و پر کجا عمل واقعی کجا؟ این دو همان قدر از یکدیگر دورند که شیطان و خدا از هم. وقتی که به سر کوچهٔ صنعتی رسید در دل با خود گفت:

ـ اکنون شب است و دور نیست مانند آن روز حسین خان و زنش به دکتر رفته باشند؛ کار است و شد، اگر مرا به داخل خانه خواند البتّه شرط ادب نیست که دعوتش را ردّ بکنم. امّا هر وضعی پیش بیاید عاقل‌تر از آنم که تسلیم وسوسه‌های شیطانی گردم؛ باید ببینم داستان من و این کولی زادهٔ خوشگل به کجا خواهد انجامید.

تصوّرات جدید گوش‌هایش را داغ کرده بود. لیکن قلبش می‌تپید. با همهٔ احوالی از رسوایی بیم داشت. برای آن که اگر کسی در کوچهٔ بدنام او را ببیند نشناسد، یقهٔ پالتو را بالا زده و لبهٔ کلاه را تا آنجا که ممکن می‌شد پایین کشیده بود. دست‌ها را در جیب کرده بود. آتش سیگار کنج لبش چهره‌اش را اندکی روشن می‌کرد. حرکاتش اندیشه آلود و قدم‌هایش روی هم رفته حاکی از بی‌تصمیمی و تردید بود. در دهانهٔ کوچه پسر بچّه خردسالی که از سرگذر نفت خریده بود از ترس تاریکی اشباح‌آمیز کوچه خود را به او چسباند. در مقابل یکی از خانه‌های کوچه که سیدمیران می‌دانست قمارخانه بود دو نفر با هم گفتگو می‌کردند؛ ظاهراً کشمکشی داشتند. جلوی بن بستی که مقصد او بود سیّد مردد و متفکّر ایستاد تا آخرین قوای خود را برای کاری که آن همه در نظرش مشکل می‌نمود جمع آوری کند. خانه، با سَرْدَرِ گِلی پست و کوتاهش در سایه روشن شب، خاموش و بی‌اعتنا به او دهن کجی می‌کرد، و او در کار نکردهٔ خود حیران مانده بود؛ خدا خدا می‌کرد در خانه باز بشود و کسی که مقصود و منظور او بود بیرون ظاهر گردد. از نیروی درونی خود که گویی منزلتی روحانی داشت کمک طلبید تا این الهام متقابل را در دل «او» نیز بیفکند. امّا هیهات، که این انتظار بس بی حاصل بود. برای آدم خوشنام و آبروداری در موقعیّت او ایستادن در کوچهٔ ناباب، آن هم در چنان موقعی که پردهٔ سیاه شب به کلی فرو افتاده بود شایسته نبود. می‌خواست قدم پیش بگذارد و چکّش در را به صدا در آورد از گمان بد می‌ترسید، از خود هما شرم داشت، از موهای سپید خود خجلت می‌کشید؛ بی‌موقع بود و بهانه‌ای در دست نداشت. در وجودش دو نیروی جنگنده در مقابل هم صف‌بندی کرده بودند: عشق، که او را به سوی ماجرا پیش می‌راند؛ پرهیز، که به وی نهیب می‌زد:

ـ حوصله، سیّدمیران، حوصله! این زن از تو تصوّر دیگری دارد؛ در این وقت شب کجا می روی؟!

اندیشه‌های شتاب زدهٔ مغزی که دستخوش خواب‌های جوانی شده بود چنان ولوله‌ای از هیجانات و احساسات گوناگون در وجودش افکنده بود که گمان می‌کرد به محض برخورد با هما، مثل دسته کاغذی که باد ببرد، همهٔ اسرار درونش بر ملا خواهد شد. هم چون سربازی که گوش به فرمان یورُش است صدای زدن قلب خود را می‌شنید. مانند شبی که در دهانهٔ سبزه میدان او را دید و قصد تعقیبش کرد میان رفتن و برگشتن دو دل مانده بود. نمی‌دانست چه باید بکند، برای چه آنجا آمده است و اکنون که آمده تکلیفش چیست. بعد از تردیدی که طول آن از دو دقیقه نگذشت با آشفته دلی اشخاص مالیخولیایی به سوی انتهای در رودار کوچه که به خیابان منتهی می‌شد راه خود را ادامه داد. گویی برای فکر کردن احتیاج به راه رفتن داشت:

ـ نه، شتاب من او را بدگمان خواهد کرد. هر گونه عملی که او را بِرَمانَد دیوانگی محض است. چند روز دیگر صبر خواهم کرد. بالاخره این نیست که به سراغم نیاید.

ناگهان بر سرعت قدم خود افزود. چنان که گویی گریخت؛ از میان تاریکی عمیق کوچهٔ اسرارآمیز، پشت سر او، صدای قدم‌های دو نفر که صحبت می‌کردند و به شتاب می‌آمدند شنیده می‌شد: یکی از آنان کارگر مبل‌سازی زیر سکو بود که بـه خوبی وی را می‌شناخت. سرشناس بودن هم‌چنان‌که فوائدی دارد و در میان مردم سکّهٔ اعتبار آدمی می‌گردد، برای خود عوارضی نیز دارد که کمتر از مالیّات‌های غیر مستقیم دولت تحمیلی نیست. شهرت و آبرو یکی از آن کالاهایی است که اگر یک بار زیان ببیند برای همیشه بازارش تخته می‌گردد. روی همین اصل سیّدمیران سرابی در فرار از آن کوچه تا لحظه‌ای که روشنایی ملایم خیابان جلوی چشمش گسترده شد درنگ جائز نشمرد. چهره‌های نیم گرفته و بی‌آزار کسانی که از فعالیت روزانه به سوی کانون‌های سعادت و سلامت خـود روان بـودند، لِک‌لِکِ خستهٔ اسب‌های درشکه و به طور کلی همهمهٔ آرام و اطمینان‌بخش خیابان که حکایت از نظم زندگی و آیین بقای اجتماعی می‌کرد، اندیشهٔ تازه‌ای را که به مغزش آمده بود قوت داد: آیا بهتر نبود اصلاً این زن را ندیده می‌گرفت و پی کار و زندگی خود می‌رفت؟ مگر فی الحقیقه دل در گرو عشق وی نهاده بود؟ چهل و پنج تومانی که در همان چند روز کوتاه در راه او از کیسه‌اش بیرون آمده بود مساوی اجاره بهای یک ماه و نیم دکّان بود ـ لازم به گفتن نیست که او در دو ملاقات

گذشته هر بار به اصرار فراوان بیست تومان برای خرجی به هما داده بود ـ ولی چه اهمّیّت داشت، برای مرد همه جور خرج یا ضرر پیش می‌آید، این هم یکی از آنها؛ به علاوه غیر از این بود که او وظیفهٔ انسانی و مذهبی‌اش را انجام داده بود؛ شاعر می‌گوید:

تو نیکی میکن و در دجله انداز　　　که ایـزد در بـیابانت دهـد بـاز

از یاد این بیت که در داستان‌های هزار و یکشب تمثیلی داشت، به یاد تمثیلی دیگر افتاد که درست آیینه‌ای بود از داستان خود او با این زن زیباروی. دستی به ریش‌های زبر و جوگندمی خود کشید و مثل چیزی که تازه از عواقب شوم یک ماجرا به هوش آمده باشد سر تکان داد:

ـ اصلاً ترا بگو مرد، که بعد از باد پنجاه تازه بید چِل چلی‌ات گُل کرده. یکی نیست از تـو بپرسد آخر آدم عاقل مگر دعای سرت را گم کرده‌ای؛ ترا که اگر زودتر زن گرفته بودی الآن نوه‌هایت دوروبرت جمع بودند چه به این غلط‌ها! آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خود را نمی‌فهمد؛ در بند آبرو نیست؛ مانند مست‌ها خود را به آب و آتش مـی‌زند؛ خـطرها را بـا طیب خاطر به جان می‌خرد. اگر همان شبی که مثل این غِرْتی قَشْمْشَم‌های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقه‌ات را گرفته و پته‌ات را به آب داده بود چه خاکی به سر می‌کردی؟! آیا فرا رسیدن غلامعلی سقط فروش، همسفر خراسانت، درست در لحظه‌ای که بازوی لطیفش را گرفته بودی تا از گِل و شُل کوچه بگذرد هشداری نبود از جانب خداوند؟! یک لحظه بیاییم و تصّور کنیم که آن مرد ترا با او دیده بود. مسلّماً همان وقت چیزی به روی خود نمی‌آورد؛ امّا فردا جایی نمی‌نشست بگوید فلانی را فلان شب در فلان کوچه با فلان زن که چنین است و چنان، در حال گردش و صفا دیده‌ام؟! حالا می‌گوییم دین و ایمان هیچ، سیّد بزرگواری کـه ادّعای فهم و فِراستت می‌شود، چشم عقلت کجا رفته است؟! و آیا این هـمان شـهر خـراب شده‌ای نیست که به حق درباره‌اش گفته‌اند: بغداد به آو کرمانشاه به چو؟ از کجا معلوم همین حالا تشت رسوایی تو از بام نیفتاده باشد؟!

غیر از آن صندوق چوبی که برای او از بازار صندوق‌سازها خریده و خود به در خانه برده بود، در اوّلین روز انتظار جلوی دکّان نیز از یک مغازه چند تیکّه جنس خرّازی انتخاب کرده بود که پول شان را داده لیکن خود جنس‌ها را نگرفته بود. منظور او از این خریدها آن بود که در صورتی که زنک رأیش قرار گرفت و به منزل او آمد اقلّاً از ظاهر ناجور و برهنهٔ خود پیش همسایه‌ها خجلت نکشد. شاید هم علّت اصلی آن‌که بر خلاف قولی که داده بود به در خانه

نیامد یکی همین مسئلهٔ خجلت کشیدنش بود. به هر حال در این لحظه که تقریباً از تعقیب ماجرا منصرف شده بود، بهتر دانست برود پول خود را از خرّازی فروشی پس بگیرد. او دربارهٔ مسائل کوچک بخصوص اگر پای پول در میان بود، چندان آدم سخت‌گیری نبود. با این که خود کاسب بود هرگز در معاملات شخصی چانه نمی‌زد. هنگامی که پا به آستانهٔ دَرِ مغازه که پایین‌تر از پل بود نهاد و صاحب دکّان با تبسّم گرم و آشنا بسته را برداشت و بسویش دراز کرد، با خود گفت:

ـ خوب، کاری است گذشته، اگر او لایق عزّت نبود آن را برای آهو زنم می‌برم. نزدیک عید است خوشحال خواهد شد. از قدیم گفته‌اند، چراغی که به خانه رَواست به مسجد حرام است. کفش‌هایش را که پاشنه بلند است و خورند او نیست برای بعدهای دخترش برمی‌دارد، یا این که با تک پوش لاستیکی عوضش می‌کند. بسته به میل اوست؛ اگر اندازهٔ پایش بود حتّی می‌تواند خودش آن را بپوشد.

بستهٔ خود را که در کاغذ تمیز زرورقی پیچیده شده بود گرفته بود؛ فکر کانون گرم و لذّت بخش خانواده، چهره‌های شاد و معصوم کودکانی که اکنون با شور و شوق فراوان چشم به راه او بودند در اندیشه‌اش میدان پیدا کرده بود. در حقیقت «شمشاد خانه پرور او» از که کمتر بود؟ از یک زن بی‌عزّت شده‌ای که آب بی‌لگام خورده بود؟ و چه راست گفته‌اند که تا حرص و آز بشری در جان آدم لانه می‌کند مرغ همسایه غاز می‌نماید. نور دعوت کننده و پر سروصدای چراغ‌های زنبوری یک دکّان شیرینی پزی که در حاشیهٔ دیگر خیابان بود، بیاد او انداخت که بچّه‌هایش از ابتدای رمضان تا آن موقع که ماه نزدیک به پایان بود زولوبیا پشمک نخورده بودند. به خصوص در چنان وقت خوشی که چیز تازه‌ای از بازار خریده بود، شیرین کردن دهان بچّه‌ها کم لطف‌آمیز نبود. می‌خواست به این قصد از یک سمت به سمت دیگر خیابان برود که در میان بهت و حیرت بی‌اندازهٔ خود و در لحظه‌ای که نه انتظارش را داشت و نه هرگز فکرش راه می‌داد، در پنج قدمی روبه روی خود «او» را دید. خود هما بود با بچّه سه ساله شنل پوش آن روزی. زن جوان و کوتاه قدی نیز عقب‌تر از او گام بر می‌داشت که همان مادر بچّه یعنی دختر حسین خان بود. ضربان قلب سیّد ناگهان بالا رفت. شادی باطنی‌اش از این تصادف نیکو ـ اگر چه در شهرستان‌های درجهٔ دوم که برخوردها مکرّر است این گونه پیش‌آمدها را تصادف نمی‌توان نامید ـ آن قدر زیاد بود که بی‌اراده ایستاد و بی‌آنکه اهمّیّتی به

بود و نبود زن همراه وی بدهد، درست مثل آنکه با یک دوست چندین ساله همصحبت است، به لحن کاملاً خودمانی ندا داد:

ـ به! هما خانم،این تو هستی؟ گُلی به گوشهٔ جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی! فکر می‌کردم خدای نکرده پیش آمدی برایت کرده است. میدانی، چهار روز تمام است انتظارت را می‌کشم. خیلی دلواپس بودم.

رنگ هما به سرعت گلگون شد. لب خود را پنهانی گزید و در حالی که عقب سر را می‌نگریست تا زن جوان به او ملحق شود گفت:

ـ همین چند دقیقه پیش با نرگس خانم حرف شما را می‌زدیم. از من می‌پرسد کارم با حاجی به کجا رسید؟ می‌گویم هنوز نتیجهٔ اقدام آقای سرابی دستگیرم نشده است؛ منتظر او یا پیغامش هستم که مرا از این سرگردانی و بلاتکلیفی بیرون بیاورد. دلم برای بچّه‌هایم از دل گنجشک کوچک‌تر شده است. آه که خدا نکند هیچ بندهٔ خدایی سروکارش با این دواخانه‌چی‌ها بیفتد. آمده بودیم نسخهٔ حسین خان را بپیچیم. بیچاره روز به روز حالش بدتر می‌شود. بیماری او معلوم نیست چیست که پول همین یک نسخه‌اش دوازده تومان و نیم شده است. آن هم تازه یک قلم درشت دوایش را نگرفته‌ایم! در این دواخانه پیدا نمی‌شد؛ گویا فقط در دواخانهٔ سلامت، در دهانهٔ سبزه میدان است که این قلم را می‌شود پیدا کرد؛ این طور بما گفتند، امّا کیست که بتواند در این شبی تا آنجا برود؟ به علاوه ـ

جمله‌اش را تمام نکرد. از روی شیطنتی مصلحتی به دختر حسین خان که داروها را زیر چادر گرفته بود نظری انداخت و قبل از آنکه او بتواند مانع کلامش شود با خندهٔ مجازی طنّازانه‌ای ادامه داد:

ـ به علاوه پولمان ته کشیده است. این بسته چیست آقای سرابی که خرید کرده‌ای؟

ـ این بسته... این بسته... به تو بگویم، هدیّه‌ایست که شوهرت برایت فرستاده است تا کینه‌ها را فراموش کنی. و من البتّه نمی‌دانم و نباید هم بدانم چیست. همین حالا قصد خانهٔ شما را داشتم، تا آن خبر خوشی را که منتظرش هستی به تو بدهم. به او گفته‌ام که هما در خانهٔ خودم سکونت دارد. تا به حال خبر از جانب او بود، از این لحظه به بعد از جانب شما. به همین زودی‌هاست که انشاءالله شما را به سر خانمان و نوش و نیش زندگی اوّلت خواهم دید. عجب، پس بیماری حسین خان این طور شدّت پیدا کرده است؟ نسخه را ببینم؛ شما می‌توانید بروید به خانه؛ من در چند دقیقه با درشکه می‌روم آن را می‌گیرم و برمی‌گردم.

دختر حسین خان چادر کِرِپ سیاه به سر داشت. با بی‌اعتنایی و سادگی زنان روستایی روی خود را باز گذاشته بود. چشمان مهره‌ای جذّاب، گونه‌های برآمده و چانهٔ باریک داشت. در دادن نسخه به هما علی‌الظّاهر ناراحت و شرمگین می‌نمود. با لبخند نازک و کم رویانه‌ای که به وی زد در حالی که سرش را تا نزدیک سینهٔ زن پیش می‌برد زیر زبانی به او چشم روشنی گفت و بچّه را از بغلش گرفت:

ـ پس من هم در این میان بی‌مژده نخواهم ماند. شکر خدا را که به زودی دلت آسوده خواهد شد. تازیانهٔ شوهر هر چه دردناک‌تر باشد بهتر است از تمجید بیگانه. اگر آقای سرابی همراه تو می‌آید من پیشا پیش به خانه می‌روم.

ـ نه، ما با هم می‌رویم. او به زودی به ما ملحق خواهد شد.

هما این جمله را در حالی می‌گفت که سیّدمیران به یک درشکه خالی اشاره کرده بود. مرد با حرکت رضایتمندانهٔ سَر کلام گوینده را تأیید کرد و با نسخه و بستهٔ دستش به طرف درشکه گام برداشت.

عشق پیری و هوس‌های کودکی با خواب صبح همان اندازه شیرین و مفَرح‌اند که رؤیاانگیز و پرورندهٔ خیالات خوش. سیّدمیران سرابی وقتی که به داروخانه گفته شده رسید و دوای مورد نظر را خرید، برای آنکه بتواند با همان درشکه‌ای که رفته بود برگردد، از پس گرفتن باقی پولی که داده بود خودداری کرد. کسی که دوا را برای او پیچید روپوش سفید بسیار تمیز به تن و عینک پَنْس به روی چشم داشت؛ مردی چهل سالهٔ سفید موی و مطّلعی بود که ظاهراً تازه به آن شهر وارد شده بود. با نظری اجمالی که رَشحات دقّت در آن نمایان بود و با خودنمایی دانشمندان تازه رسیده، پشت و روی نسخهٔ بالا بلند را برانداز کرد و گفت:

ـ این مریض با شما چه نسبتی دارد؟ هر که هست باید خیلی پیر باشد که در آن واحد یک قطار درد و بیماری سر به جانش کرده باشد. شاید پدر شماست؟

سیدمیران گفت:

ـ پدر من، چهل سال پیش مرد. یک اسکلت فرتوت و پوسیده‌ای است که ناسلامت جانش روزی چهار مثقال هم تریاک می‌کشد.

ـ پس در این صورت بهتر است دنبال تابوت بروید؛ این نسخه را هر کس که نوشته است آدم سالم هم بخورد جا به جا به پیشواز گرگ می‌رود. چه رسد به یک پیر افیونی که دود تریاک

جگرش را حقّهٔ وافور کرده است. با وصف این، شفا در دست خداست؛ مردم اهل دود مانند جوکی‌ها اعجوبه‌هایی هستند که گویی از قوانین طِب و دانش زیست‌شناسی ما پیروی نمی‌کنند.

وقتی که سیّدمیران به سر کوچهٔ صنعتی رسید تازه دو زن در انحنای کوچه گام بر می‌داشتند. شاید آنها کارها یا خریدهای دیگری نیز انجام داده بودند، یا این که به علّت خستگی و همراه داشتن بچّه یا علل دیگر آهسته طیِ راه کرده بودند که هنوز به منزل نرسیده بودند. به هر حال مرد حوصله کرد تا آنها به خوبی جلو افتادند. سر کوچهٔ فرعی خود را به آنان رساند. هما که به علّت رنگ سفید چادرش در تاریکی بهتر دیده می‌شد با هراسی نگفتنی سر به عقب گردانید و از ترس ندا داد:

ـ آه، این تو هستی که دنبال ما می‌آیی؟! از ترس نزدیک بود سکته کنم. آخر، این کوچهٔ لعنتی یک چراغ هم ندارد.

وقتی که این جمع سه نفری به حیاط خانه وارد شدند دختر حسین خان بلافاصله با دواها و وسائل پیش مریض رفت. هما دوست خود را به اطاق کوچکی که بغل دست دهلیز بود هدایت کرد و در حالی که چراغ لامپا را می‌گیراند گفت:

ـ از تصادف بد امشب نوبت خاموشی این محلّه است. این نرگس زن بسیار خوبی است. شوهرش آشپز استاندار است؛ شما را می‌شناسد. یادم می‌آید قبلاً یک بار اسم شما را از دهان او شنیده‌ام؛ با پدر زنش خونش در یک دیگ نمی‌جوشد؛ می‌گوید کار و کسبی که این مرد دارد آبروی او را برده است. از خدا می‌خواهد روزی از در وارد شود و خبر مرگ او را بشنود. خود نرگس هم با او هم عقیده است؛ می‌گوید پدرم عمر خودش را کرده حالا نوبت ماست. به علاوه یک موضوع هم هست، اگر حسین خان بمیرد این خانه مال دخترش خواهد شد.

سیدمیران قبل از آنکه بنشیند گفت:

ـ دلم می‌خواست می‌رفتم سَری به او می‌زدم، تا اگر در این میان بر او از ما بدی رفته است حلال کند.

ـ هیچ حرفش را نزن؛ ممکن است نرگس از ورود تو نخواهد چیزی به آنها بروز بدهد؛ تازه اگر هم بدهد اهمّیّت ندارد؛ بالاخره غیر از این است که باید تکلیف را یکسره کرد؟

حرف هنوز در دهان او بود که کسی با زدن ضربه به پشت در اطاق صدایش کرد: نرگس

بود. از درد ناعلاجی یا از مسخرهٔ تکمیل شدن این کُمِدی، آهسته خنده‌ای کرد و به او خبر داد:

ـ مادرم هم افتاده است. حالا کی را بجوییم که بادکش بلد باشد؛ آیا تو می‌دانی؟ البتّه بعد از رفتن آقای سرابی. آیا نمی‌خواهی برای او سماور آتش بیندازی؟ بپرس ببین، بندهٔ خدا شاید هنوز روزه است.

هما همراه زن به اطاق دیگر رفت. در حیاط، نرگس به او التماس کرد:

ـ ترا به خدا هر شبی می‌روی یک امشبه را باش. من خیلی به کمک تو احتیاج دارم.

ـ ای وای، تو چه ساده هستی خواهر؛ مگر من سگ حاجی آباد هستم که با یک موج کشیدن خشک و خالی، یا حتّی بدون آن، چهار فرسخ دنبال قافله‌ای بدوم و از آنجا گُشنه و تشنه با قافلهٔ دیگر به شهر برگردم. اطمینان داشته باش حالاها در خدمت هستم.

ـ پس امشب با او قرارهایت را بگذار، شرطهایت را تمام کن، این فرصت کمتر به چنگت می‌آید. بخت بیدار شدهٔ تو بود که پیر و پَتیاره را روی هم کله‌پا کرد.

نرگس ظاهراً فهمیده بود که موضوع حاجی بنا و رجوع مجدد هما دروغی مصلحتی بیش نیست؛ ولی از این دو پهلو حرف زدنش معلوم بود که در عین حال نمی‌خواهد رک و راست به روی دوست خود بیاورد.

امّا از طرف دیگر، در اطاق کوچک، وقتی سیّدمیران در حاشیه‌ای روی گلیم نشست، اوّل صورت و گردن خود را که خیس عرق شده بود با دستمال پاک کرد. بعد قوطی سیگارش را بیرون آورد تا برای فراموش کردن خستگی روزانه، ناراحتی‌ها و همچنین تجدید نفس، دودی راه بیندازد. قوطی سیگار او از چوبِ کیکو و کار هنرمندان کردستان بود. در پشت آن عکس شیری که پنجه بر گوی بزرگی نهاده بود بطرزی بسیار استادانه و ظریف کنده کاری شده بود؛ چیز زیبایی بود که به نظر صاحبش جا داشت اگر دولت آن را از دستش می‌گرفت و به موزه می‌سپرد. بی‌آنکه از مضمون و منظور کنده کاری پشتش که در حقیقت نشان دهندهٔ سُلطهٔ جهانی انگلستان بد چیزی بداند این قوطی سیگار را یکی از وسایل مَشدی گری می‌دانست که لایق هر آدمی نبود. اشخاص دوست و غیر دوست که آن را می‌گرفتند و تماشا می‌کردند بالاخره بدشان نمی‌آمد سیگاری هم از داخلش بردارند و بکشند. سیّدمیران غیر از این قوطی سیگار، قبله نمای کوچکی نیز داشت که جایش مثل مُهر نماز در جیب جِلیقه‌اش بود و همیشه همراهش بود. به هر خانه که اوّلین بار بود وارد می‌شد به خصوص اگر مانند آن

شب میزبان او را چند لحظه تنها و بی‌همدم می‌گذاشت، از جیب بیرونش می‌آورد و در جای صاف و ثابتی روی زمین امتحان می‌کرد ببیند قبلهٔ آنجا از کدام طرف است. امّا اینجا که آن را بیرون آورد منظورش دانستن قبله نبود. زیرا خانه‌ای که مانند غار اسماعیلِ قلی[1] پناهگاه و مرکز تجمّع شیطان‌ها بود کجا، نماز و قبله‌گاه نماز کجا ـ بلکه منظور او این بود که قبل از آمدن زن از فرصت استفاده کند و صورت خود را که به نظر نمی‌آمد حالت عادی داشته باشد در آیینه پشت آن ببیند. در فرصتی که هما نبود سیّدمیران با نظری باریک بین و کنجکاو پایین و بالا و در و دیوار اطاقی را که کمتر به یک محل مسکونی شباهت داشت بررسی کرد. صندوقچه‌ای که خود او برای زن خریده بود تنها شیء تجمّلی اطاق را تشکیل می‌داد. سقف آن کوتاه و دود زده، دیوارهایش پُرلک و پیس بود. در یکی از طاقچه‌هایش چند عکس تازه و قشنگ پشت توپ‌های پارچه چسبانیده شده بود که بعضی از آنها، مانند عکس‌ها و اعلان‌های تبلیغاتی حبّ دکتر رُس، مربوط به همان روزهای اخیر بود. آیا به راستی هما در چنین اطاق لخت و بی‌جل و پلاسی زندگی می‌کرد و آن طور که می‌گفت زندگی مستقلّی می‌گذرانید. باور کردن حرف این زن همانقدر مشکل بود که قضاوت دربارهٔ کارش، که خواندن افکار حقیقی‌اش. یک چنین خرابات مُغانی و بی‌آسیب ماندن پیکر ناز و نیازی چون آن لعبت، مسئله‌ای بود که نه به طور جدّی بلکه از روی هوس و بازیگوشی، گاهگاه از پس پردهٔ پندار مرد ما سر می‌کشید و به او شکلک در می‌آورد. امّا سیّدمیران در یافتن پاسخ راه شتاب نمی‌پیمود؛ شاید به این دلیل که اطمینان داشت گوشه‌های تاریک و ناگفتهٔ این داستان بالاخره برای او روشن می‌شد؛ شاید نیز از آن جهت که در این کنجکاوی نفعی برای خود به چشم نمی‌دید. چه این زن طلبهٔ زهد و تقوی بود و چه مجسّمه مکر و نادرستی، در هر حال، برای او و از نظر اغماض‌کار او چندان فرق نمی‌کرد؛ نه این که فرق نمی‌کرد بلکه اهمّیّتی نداشت؛ زیرا عشق آن چراغ پای صحنه‌ای است که زیبایی‌ها را به حد اکمل آن شکوه می‌بخشد. آنچه که مسلم بود، این زن از شوهر گذشتهٔ خود فرزندانی داشت که از دوری آنان می‌سوخت؛ عکس آن‌ها را به او نشان داده بود. سیّدمیران خود حاجی را به رؤیت می‌شناخت؛ مرد بلند قدّ و کمی خمیده‌ای بود که صورت کشیده و اسب مانند داشت؛ وسائل بنّایی به دست صبح‌ها و غروب‌ها اغلب از جلوی دکّان او رد می‌شد؛ عادت داشت که کت یا

---

۱. اسماعیل قلی دزد معروف شهر در زمان‌های پیشتر بوده است.

پالتوش را همیشه روی دوش بیندازد؛ هنگام راه رفتن یک چشم خود را می‌بست تا در دیدن صرفه‌جویی کرده باشد. مثل آنکه از دیدار مردم و سلام و علیک با آنها بیزار بود. بعضی از حاشیه‌نشینان قهوه‌خانه‌ها عقیده داشتند، و برای اثبات عقیدهٔ خود حتّی قسم می‌خوردند، مردی که جز نازک‌کاری ساختمان هیچ کار دیگری قبول نمی‌کرد یک معمار به تمام معنی قابل و شایسته بود. باری، هما همچنین طلاقنامهٔ خود را به او نشان داده بود که هنوز مرکّب آن خشک نشده بود. این‌ها نشانه‌های بسنده‌ای بودند که راه بدبینی را بر مرد نیک پندار ما می‌بستند. حاصل قضاوت او تا این لحظه که در اطاقش نشسته بود چنین بود:

ـ این زن اگر گناهی داشته باشد جز همان ندانم کاری و شتاب خود سرانه‌اش در امر طلاق چیز دیگری نیست؛ آن هم تا آدم نداند بد رفتاری‌های خانهٔ شوهرش از چه نوع و به چه کیفیّتی بوده قضاوتی دور از حقیقت کرده است. او هر چه بوده و هست جویای نجابت خانوادگی و سعادت است؛ از گذشتهٔ خود پشیمان است؛ درهای امید را نباید به رویش بست.

هما پس از انتظاری که نسبتاً به طول انجامید با تبسّم فرو خورده‌ای بر لب و سماور آب و آتش شدهٔ تمیز در دست، پردهٔ قلمکار را آهسته پس زد و وارد اطاق شد. با حُجب و حیای معمولی و آشنای زنان خانه‌دار از افطار مهمان پرسید. سیّدمیران پاسخ داد که فقط چای خواهد نوشید ولی اگر زحمتی نباشد قبل از آن کمی آب برای او بیاورد. هما سماور برنجی پایه‌کوتاه را پایین اطاق در سینی روی زمین گذاشت و دوباره بیرون رفت؛ از کوزه‌ای که در همان ایوان بود لیوانی آب ریخت و برای مهمان آورد. این بار هنگام ورود به اطاق، بچّه شنل پوش نیز همراهش بود. دودکش سماور را گذاشت و خود در فاصلهٔ دورتری کنار دیوار نشست و چادرش را بدقّت روی ساق‌های صاف و شکیلی که در جوراب نخی قهوه‌ای پوشیده شده بود کشید. سیّدمیران پس از نوشیدن آب، به لحن و لبخندی کاملاً دوستانه با فرّخ اظهار آشنایی و محبّت کرد. بچّه، نسبت به روز اولی که او دیده بود شش ماه بزرگ‌تر و داناتر می‌نمود؛ با کنجکاوی مخصوصی پیوسته وی را می‌نگریست و از بودنش در آن اطاق تعجّب می‌کرد. سیّدمیران قوطی سیگارش را در حال تبسّم روی نقش گلیم جابه جا کرد و با صدایی پست و اضطرابی در سینه مانده به سخن درآمد:

ـ خوب، هما خانم جواب ندادند که چرا به قولی که می‌دهند وفا نمی‌کنند؟ از او چنین انتظاری نداشتم. خیال نمی‌کنم در رفتار من نسبت به خود تاکنون چیزی توهین‌آمیز، زننده یا

بر خلاف انتظار دیده باشند؟ اگر چنین باشد با نهایت شرمندگی از جسارتی که ندانسته مرتکب شده‌ام عذر می‌طلبم و اگر خواسته باشید از همین لحظه با قطعیّتی هر چه افزون‌تر قول می‌دهم که با شما همان طور که خود مایل هستید به یک دوستی ساده که گرمای درونی آن هرگز سرد شدنی نیست اکتفا کنم. هر چند یقین دارم که این گرمای درونی مانند چناری سالخورده عاقبت روزی آتش از پیکر من بر خواهد کشید، با این وصف عاشق ابدی آن هستم. روز اوّل من با این نیت بدنبال شما آمدم و تا آخر هم می‌توانم به آن وفادار باشم. پیمانی که انسان با خود می‌بندد همیشه محکم‌تر از آن است که با دیگران. اکنون که بخت یاری کرد و توانستم چند لحظه‌ای در یک کنج خلوت با تو صحبت کنم میل دارم آن چه در دل دارید بی‌هیچ رودربایستی یا ملاحظه به من بگویید. در چهار شب و روز گذشته قطعاً به آن پیشنهاد خوب فکر کرده‌اید؟

زن، در جای خود وُول خورد، جمع و جورتر نشست و با حالت شرمنده و لحن ناراحتّی که بوی پشیمانی از آن می‌آمد چنین گفت:

ـ والله آقای سرابی چه بگویم. من یک زن بیشتر نیستم. به خانهٔ شما آمدنم آن هم با وضع و شکلی که مسلماً حرف از آن در می‌آید کار درستی به نظر نمی‌آید. مردم از روی احساسی که در هر کس هست همه چیز را درک می‌کنند. یا باید همهٔ حقیقت را بی‌کم و زیاد به آنها گفت و رُکُ و راست زندگی کرد، یا موضوعات را در مِه و تیرگی نگه داشت و به بدگمانی‌ها و بگومگوها، کنجکاوی‌ها و فضولی‌های به جا و بی جا فرصت ابراز وجود داد. از این گذشته در پیشنهاد شما حتّی ظاهر کار هم نمی‌تواند حق به جانب و بی‌گفتگو باشد. دوستی مرد و زن هر چه هم بر پایهٔ روابط برادر ـ خواهری یا یک عشق پاک افلاطونی استوار باشد وقتی که صحبت از اجتماعی عقب مانده در میان است چه بهتر که دورادور باشد. به علاوه، شما می‌دانید دیوار زن بیوه در هر کجا که باشد کوتاه است. اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم دیگر شتر سواری و دولاً دولاً رفتن معنی ندارد.

با این جمله موهای طفل را که پهلویش ایستاده بود نوازش کرد. سیّدمیران گفت:

ـ دل نخواسته و عذر بسیار، اگر حرفی هست غیر از این چیزی نیست. اگر هم چنان که نود درصد مردم این ولایت که در زیر سقف دیگران روزگار را به کرایه نشینی و خانه بدوشی می‌گذرانند شما نیز به طور ساده و معمولی بیایید در آنجا اطاقی بگیرید و بنشینید چه

حادثه‌ای اتفّاق خواهد افتاد؟ کسی چه دارد و چه می‌تواند بگوید؟ من و تو اصلاً انگـار نـه انگار یکدیگر را دیده و شناخته‌ایم. بعد از آن هم کاری به کار هم نداریم. فقط اصل مطلب این است که نمی‌خواهم تو در جای دیگری دور از چشم من باشی. می‌خواهم در هـمان خـانهٔ خودم زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشته باشی. به علاوه، من در حیرت مانده‌ام که مـنظور شما از این مردم یا مردمانی که اشاره می‌کنی کیست؟ اگر همسایه‌های درون یا بیرون خانهٔ ما را می‌گویی بیچاره‌ها آنقدر سر به گریبان کار خود هستند که وقت کنجکاوی و فضولی در کار و زندگی دیگران را نداشته باشند. آنها نه علم امامت دارند نه سرمهٔ جادو به چشم کشیده‌اند که از پیشانی صاف توپی به اسرار زندگی‌ات ببرند. اصلاً این را به من بگو که اسرار کدام است؟ تو هم فردی هستی مثل همهٔ افراد بشر؛ از یک نفر چیزی کم داری از هزار نفر چیزها افزون؛ و به شما بگویم، در میان همسایه‌های دوروبَر ما، تا آنجا که زنی وجود دارد و مـن بـه چشـم دیده‌ام، یک سروگردن از همه بالاتری. چیزی که هست نخواسته‌ای با مرد نـاسازگاری کـه دوستش نداشته‌ای زندگی خود را تباه کنی. آیا اختیار جان خود را نداشته‌ای؟ یا تا بـه حـال هرگز زنی چنین کاری نکرده است؟ این حرف‌ها کدام است جان من. شما چه بخواهید تن به زندگی زناشویی بدهید و چه نخواهید در هر صورت چند صباحی تنها و بی‌باعث هستید؛ احتیاج به سقفی دارید که از باد و باران ناروائی‌ها و چشم زخم‌ها در امان باشید. آیا می‌توانید در خانهٔ کسی کُلفت بشوید، که اگر بتوانید و بشوید مسلّماً اشتباه بزرگی کرده‌اید. من به خوبی عمق اندیشهٔ شما را در خصوص یافتن کاری که مناسب حالت باشد درک می‌کنم. آن نهالی که با زحمت خود انسان به زمین نشانده شود، با آب عشق یا محبّت آبیاری گردد و در گـرمای متعادل امید بپرورد هرگز نخواهد خشکید. سعادت جز در این سه عنصر در چیزی نیست، کار و محبّت و امید. به علاوه، از کار کردن اندیشه و قدرت می‌زاید، از بـی‌کاری نـادانـی و ضعف. امّا مگر با خیال محال هم می‌شود دل خود را خوش کرد؟ و از همهٔ این‌ها گذشته، من از شما یک سؤال دارم؛ آیا ترنّمات دلنشین یک آهنگ، زیبایی‌های پنهان و آشکار یک گل که در گلدان روی میز یا طاقچهٔ اطاق شماست، هنگامی که از کار فراغت مـی‌یابید نـمی‌توانـد خستگی جسمی و روحی شما را برطرف سازد؟ بی‌شک چرا. هنر اختراعی است زائیدهٔ کار و به منظور مقابله با خستگی‌های حاصل از آن. پس اگر چنین است مـن دربـارهٔ شـما حکـم دیگری دارم ـ البتّه اشتباه نشود، منظورم رقص نیست.

هما در سخنش دوید:

ـ بله می‌دانم. امّا فراموش نمی‌کنید که، از کار کردن اندیشه می‌زاید. پس، زیبایی‌های سیرت که شامل روح و اخلاق و تجربه می‌گردد برتر از زیبایی‌های صورت خواهد بود. آیا می‌توانی به این زودی گفته یک لحظه پیش خود را زیر پا بگذاری؟ اگر جهنم این محیط به آن گرمی است که شما می‌گویید من ترجیح می‌دهم که به مسجد بروم.

سیدمیران قاه قاه خندید و گفت:

ـ و قطعاً این فکر اکنون به نظرت رسیده است، نه پیش از این؟ ولی اگر با من مصلحت می‌کنید، می‌گویم، با همین حسین خان و دارودسته‌اش به تبریز یا هر جای دیگر بروید باز بهتر است تا به مسجد. زیرا در آن صورت لااقل پیش خودت رو سفید هستی که با رشتهٔ معنوی هنر و از راه احساسات ذوقی مردم را به هم پیوند می‌دهی؛ حال آن که در مسجد عمل عکسش را انجام خواهی داد. به علاوه، آنجا باید آب توبه بر سر بریزی، از آتش سیاووش بگذری، برای کفر نگفته کفّاره بدهی و با این وسائل چَمْچه‌ای شرافت گدایی کنی. من در این مدّتی که با شما و اخلاق مخصوصت آشنا شده‌ام چنین فهمیده‌ام که عزت و شرافت زندگی یک چیز حقیقی است که می‌تواند در هر محیط با رنگ‌های مختلف، جوهر اساسی خود را حفظ کند.

ـ امّا آقای عزیز، این موضوع به انسان، به خصوص اگر زن باشد، اجازه نمی‌دهد که قبل از آن که بال در آورده باشد از روی بام در هوا قیچی بزند. کسی که یک بار در زندگی سِکَندری خورد باید این مطلب آویزهٔ گوشش باشد که پس از آن هرگز به شتاب راه نرود؛ حتّی از یک کلوخ احتیاط کند. زندگی آبرومند انسان حدّ فاصلی است بین آنچه که خودش می‌خواهد و آنچه که مردم می‌خواهند؛ اگر من از دامی که هنوز در آن گرفتارم رَستم، این پند را تا آن جا که بتوانم سرمشق زندگیم قرار خواهم داد. با این وصف به خود و ارادهٔ خود ابداً اطمینان ندارم، زیرا می‌بینم که باید ناگزیر وجودم مانند گلسَنگ وابستهٔ وجود دیگری باشد. اگر بچّه‌هایم بزرگ بودند باکی نداشتم. من باید سعادت خود را در سفرهٔ مردی بجویم که نمی‌دانم کیست، چطور آدمی است، کی به سراغم خواهد آمد و چگونه با من خواهد گذراند. تازه این سعادت فرضی هم از هم اکنون با این بچّه‌ها که من از شوهر قبلیم دارم مثل سنگ سیاه مکّه چهل پاره شده است. این که من در یافتن یک کار کوچک این قدر به شما التماس می‌کنم از همین مسئله

آب می‌خورد. و اگر دیدم از این راه کوششم بی‌اثر ماند و تیرم به سنگ خورد، هم چنان که گفتم راه دیگر را انتخاب خواهم کرد.

ـ راه دیگر کدام است، مسجد؟ من پیشنهاد می‌کنم عوض مسجد لااقل به کلیسا بروید، آن هم برای این که ارمنی بشوید؛ در این صورت من می‌توانم در دیرهای آنان برای تو جایی بیابم.

هما با لحنی که گویی می‌داند منظور همکلامش شوخی است گفت:

ـ نه، من دین خود را دوست دارم.

ـ پس اگر این طور است باید بدانی که در دین تو گفته‌اند وسواس حرام است و آدم وسواسی از سگ نجس‌تر؛ به همین طور است پناه بردن به زندگی بی‌جفت، که اسلام ابداً با آن میانه‌ای ندارد. خانم عزیز، شما هر چه در بند آبرو و عزت خود در میان مردم باشید من ده برابر آن هستم. دوراندیشی خوب است، امّا متّه به خشخاش گذاشتن و عرصهٔ زندگی را به خود تنگ کردن بد. یکی لب بام ایستاده بود، گفتند پیش نیا می‌افتی، آن قدر پس رفت که از پشت به کوچه سرنگون شد. وسواس‌ها و حساب گری‌های بیهوده را کنار بگذار. در انتخاب شوهر البتّه من به شما تکلیفی نمی‌کنم، ولی تا روزی که زیر حمایت این حقیر هستی جای دخترم را داری. آیا من هم سنگ این مردی که خشت پایهٔ خرابات است هستم یا نفع به خصوصی دارم که به خواهم افسون سی‌مرغ را بر تو بخوانم؟ (طبع مردانه و با گذشت سیّدمیران در لحظه‌ای که این کلمات را به زبان می‌راند مانند اوّلین روز برخورد با هما بر این پاشنه می‌گشت که با وی رابطه‌ای پدروار داشته باشد؛ برای او لذت و سعادت معنوی و پیرانه این رفتار، یک دست و جاودانی بود.) شرم و شُکوه، فلسفه‌بافی و محال‌تراشی را همه کنار بگذار؛ آن سیب زرّینی که تو از من خواسته‌ای هنوز در این دیار فصلش نرسیده است. البتّه کار کردن تو در بیرون، یک امر محال نیست، امّا خمیرش کمتر از همان رقّاصی آب برنمی‌دارد. رُکّ و راست به من بگو از لوازم و اثاث یک اطاق، آنچه که برای یک زندگی موقّتی در درجهٔ اوّل اهمیّت است، عجالتاً چه لازم داری؟ پیش از هر چیز یک قالیچه، بعدش آیینه، سماور، هر چه، هر چه. من می‌دانم رختخواب و وسائل نداری. کسی که با یک چادر خانهٔ شوهر را پشت سر بگذارد و غیر از خدای بالای سر و شرافت زیر پا افتاده‌اش به هیچ کس و هیچ چیز نظر نداشته باشد غیر از این وضع دیگری نمی‌تواند داشته باشد. اگر چه من

هرگز از لذّت این سعادت سیر نخواهم شد که بتوانم برای تو چیزی بخرم، امّا خوشحالی حقیقی‌ام آن لحظه‌ای است که لباس اصل کاری را برایت جستجو کرده باشم؛ زیرا می‌دانی که بزرگ‌ترین پوشش یک زن که او را از گرما و سرمای محیط حفظ می‌کند شوهر است. زن و شوهر در حکم آستر و رویهٔ یک لباس هر دو لازم و ملزوم هم‌اند. تو هر فکر و نقشه‌ای در سر داشته باشی و از برای زندگی خود هر طرح و رنگی بریزی، من قبول نمی‌کنم بتوانی مستقلّ از مرد روزگار بگذرانی. فاطمهٔ زهرا می‌فرماید، زن گُلی است که خداوند متعال برای بوئیدن خلق کرده است. نمی‌دانم حرف‌های مرا می‌شنوی یا نه، و اگر می‌شنوی چگونه آن را تعبیر می‌کنی؛ در هر حال آنچه که من در عمر خود به آن اعتقاد یافته‌ام، زن آن مروارید اصلی است که اگر در گردنش نیاویزند خاصیّت زنده بودن و شفّافیتش را زود از دست خواهد داد.

هما، برای آن که لبخندش دیده نشود، سر خود را پشت بچّه پنهان کرد، چادر را حمایل صورت گرفت و بی‌شرم و دلبری گفت:

ـ اگر هوس است همان یکی که کردم بس است. عاقل کسی است که هر چیزی را بیش از یک‌بار آزمایش نکند. و شما دوست محترم، من می‌دانم جز نیکی و بزرگواری چیزی در خمیره ندارید؛ امّا اگر می‌دانستید لباس ندارم پس این صندوقچهٔ جای لباس را برای چه خریدید و آن روز با خود آوردید؟ حقیقتش را بگویم آقای سرابی، من به همین خاطر بود که نخواستم به در دکّان بیایم؛ شما با این کارها مرا در وضعی قرار می‌دهید که نمی‌دانم چه بایدم کرد. مرا شرمندهٔ احسانی می‌کنید که نه قادر به ردّ آن هستم و نه پاداشی برایش دارم. در این چهار ماههٔ بیوه‌ساری چرا من با همان لباس‌های کهنه و پارهٔ عهدِ گذشته‌ام، که اگر به یک کنیزک مطبخی بدهند از پوشیدنش عار خواهد داشت، سر کرده‌ام؟! به این دلیل که می‌دانم خریدن لباس تازه برای کسی چون من بیش از اندازه گران تمام خواهد شد.

گوی‌های بازیگر چشمان سحرانگیز زن یک لحظه به سیّدمیران متوجّه شد تا ببیند منظور او را می‌فهمد یا نه، و سپس مثل چیزی که نخواهد بر ضعف پیشنهاد وی بیشتر بتازد گفت:

ـ البتّه شما جز نیکی و مردانگی قصد و نیّتی نسبت به من ندارید و نخواهید داشت؛ من هم در اصل آن پیشنهاد با حفظ همهٔ شرائطی که بیان کردم حرفی ندارم؛ امّا فقط این را میخواستم بدانم که اگر خانم شما با آمدن من به آن خانه روی خوش نشان نداد چه می‌توانید بکنید؟ کسی که نقشه‌ای را می‌کشد لابد تا آخِرش را می‌خواند. فرض کنیم مخالفت او را در این مسئله

نادیده گرفتید، کمک‌های شما در روزهای بعدی، با همهٔ شکل برادرانه‌ای که ممکن است داشته باشد، بدگمانی او را به سر تا پای این کار بر نخواهد انگیخت؟ ما در این میان آمده‌ایم چه کسی را گول زده‌ایم، خودمان را. و به نظر من یک زن از روی لبهٔ برندهٔ شمشیر بگذرد بهتر است تا چنان زندگی دزدکی و پر بیم و اضطرابی را بگذراند؛ بیم و اضطرابی که شعله‌اش از حلق و دهان مردم بی‌کاره برمی‌خیزد. و آیا همین مردم نبودند که به مریم مقدّس تهمت بستند و با خواری و سرافکندگی یک روسبی از شهر بیرونش کردند؟

سیدمیران پاسخ داد:

ـ زن من مثل یک برّه مطیع و به همان اندازه سلیم النفس و سازگار است. هر چه من بگویم غیر از آن را قبول نخواهد کرد.

هما که در این موقع، برای کمک به بچّه در بیرون آوردن یک سوتک گِلی از زیر صندوق، از جا برخاسته بود ظاهراً گفتهٔ اخیر مرد را نشنید. زَنک زیباروی، که هر حرکت کوچکش پردهٔ دلگشایی بود از جهانی لطف و صفا، با فرخ، برای آنکه عمداً پیش خود نگهش دارد بیش از هر موقع دیگر نرمخویی می‌کرد؛ زیرا به خوبی می‌دانست جایی که بچّه هست شیطان را راهی نیست. به علاوه، ماندن بچّه در اطاق مانع گمان‌های بد از جانب صاحب‌خانه یا حتّی خود میهمان می‌شد. هنگام بیرون آوردن اسباب بازی، و در همان حال که نگاه زیر چشمی و سودا زدهٔ مرد سالمند از او و بهترین حالات دلانگیزش تصویر می‌گرفت هما با همهٔ هوشمندی و مهارت خود در فنّ دلبری در چنان بیچارگی و بی‌تصمیمی غیرقابل توصیفی دست و پا می‌زد که نمی‌دانست چگونه مطلب خود را به این مرد حالی کند. وقتی که برگشت و سرجای خود نشست در دنبال همان صحبت اوّل، بالاخره گفت:

ـ اگر به گفتهٔ شما مسجد جای من نباشد قبرستان هست. آیا آن جا هم می‌توانند راهم ندهند؟

سیدمیران بانگاه نافذ خود مُلتَمسانه او را از به زبان آوردن این مطالب ملامت کرد:

ـ نه، شما هنوز جوان‌تر از آنید که به فکر مرگ باشید. نور زندگی می‌تواند در دل کوران کوژپشتی که افلیج نیز شده‌اند با تمام نَوَسانات امیدوار کننده‌اش تابندگی حداکثر داشته باشد، چه رسد به انسان جوانی که همهٔ تنعّمات و لذائذ زندگی مثل صیدی از پا در آمده زیر پنجه‌های شیرآسای او افتاده است.

هنگام گفتن این کلمات سیّدمیران به تصویر پشت قوطی سیگارش می‌نگریست. ادامه داد:

ـ اگر شما نخواهید همان راهی را بروید که همهٔ زنان و دختران جوان رفته‌اند و باز هم تا دنیا به پا و انسانی به جاست می‌روند، باید بدانید که بیش از هر موقع در معرض بگومگوهای این مردم واقع هستید. به من نگفتید که چرا باید این تصمیم را داشته باشید. بالاخره آخرش چه؟ آیا فی الحقیقه می‌خواهید تارک الدنیا بشوید؟ یا آنکه از مرد جماعت وسواس دارید؟ اگر چنین است خود شما بگویید پس چاره چیست؟

ـ همین، همین، آقای سرابی؛ نه وسواس، بلکه ترس؛ نه ترس، بلکه وحشت. من اگر بخواهم شوهر اختیار بکنم باید برای همیشه از کودکان دلبندم چشم بپوشم. آن مردی که مرا از دامان خانواده‌ام گرفت و به خانهٔ خود بردو بچّه‌ها نیز از نطفهٔ خودش بودند رفتارش چنان بود که به این جا کشید؛ مرد دیگری که مرا از میان خاشاک کوچه یا این زباله دانی نگفتنی برمی‌دارد و با دو زنگوله به خانهٔ خود می‌برد چه خواهد بود؟ به علاوه، تا به حال کدام دوئی آمد که بهتر از یک باشد؟ آن که یکش بود دوّمیش چه در خواهد آمد؟! به دلم الهام شده است که بخت من از جانب شوهر مانند یکشب بی‌ستاره سیاه است، سیاه. و در این صورت آیا بهتر نیست آن را طور دیگر آزمایش کنم؟ می‌گفتم بچّه‌ها، فی الواقع اگر مشکل همین بچّه‌ها نبود اکنون چه دلیل داشت که در این شهر مانده باشم؟ همان روز اوّل به ده رفته بودم؛ با عاشق لات و مفلسی که ساخته و پرداختهٔ دست خودم بود به همدان رفته بودم؛ با همهٔ احوال او هر چه بود خواستار من بود. به شما شایداین را نگفته بودم که او با همهٔ جوانی در همدان یک زن دیگر نیز داشت. چه مانعی داشت، و حتّی می‌توانست زمانی که از من سیر می‌شد یکی دیگر هم بگیرد. اگر چند زنی بد بود پیغمبر حلالش نمی‌دانست. امّا او عرضه و لیاقت اداره کردن یکی را هم نداشت.

هما از دروغی که این جا ناگهان زیر زبانش آمده بود لب خود را گاز گرفت و با گوی سفید چشمان دوبار به تاریکی پشت شیشهٔ در و تصویر چراغ روی شیشه نظر افکند و باز ادامه داد:

ـ اگر فکر همین بچّه‌ها نبود تا کنون هزار باره به مسلک هنری حسین خان در آمده یا بگنداب سقوط و رسوایی کشانده شده بودم. و در هر حال تکلیف و سرنوشتم، گو این که هنوز معلوم نیست چه باشد، غیر از این بود که هست. من نه این که ندانم، به خوبی می‌دانم،

وقتی که زن قادر نیست، یعنی فرصت به دستش نمی‌آید که قادر باشد مانند مرد از کار بازو، عرق پیشانی یا حاصل اندیشهٔ خود نان بخورد، یا باید در این سال و زمانه مال و مَنال، مستغلات و پول نَپُرس از کجا آمده‌ای داشته باشد که دل آسوده و بی‌غم بر آن تکیه زند، یا این که خود را به زیر سایهٔ مردی بکشد و با تحمّل هر نوع خواری از صدقهٔ سر او نانی در دهان بگذارد. ممکن است شما با خوبی و بزرگواری طینت خودتان بسنجید و اعتراض کنید که من عینک بدبینی به چشم زده‌ام، مار گزیده‌ای هستم که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسم، و بالاخره، همهٔ مردان را نمی‌شود با یک چوب راند. قبول می‌کنم که تا حدّی حق با شماست. ولی حرف دل و خصلت باطن خود را نیز نمی‌توانم پنهان دارم که تا چه اندازه از زمختی و زور بی‌زارم. این رشتهٔ ابریشمینی که از یک کلمهٔ «قَبِلتُ» بگردن دختران حوا می‌اندازند و هیچ شمشیری جز اراده خود کامهٔ شوهر قادر بگسستنش نیست می‌تواند زن را به پای خود به هر کجا که مرد می‌خواهد ببرد امّا جایز نیست لاشه‌اش را روی زمین بکشاند. از انصاف و مروّت دور است، از انصاف و مروّت دور است که زنی تا آنجا کارد به استخوانش رسیده باشد که برای نجات خود از شرف و آبرویش مایه بگذارد. اگر زورگویی‌ها و بدرفتاری‌های او نبود، من، یک زن نجیب و ساده دل، در این خانه چه می‌کردم. نادانی، نادانی؛ آه، ای کاش همان روز خود را کشته بودم!

هما با بغضی که مانع گفتارش شد سکوت کرد. روی خود را به علّت هجوم یک شرمساری بسیار شدید و ناگهانی برگرداند. با سر خمیده در پناه چادر هِق هِق‌کنان دانه‌های اشکی فرو ریخت و سپس باز به سخن در آمد:

ـ اگر من از شما خواهش کردم که برایم درصدد یافتن کاری باشید به جهت همین ترسی است که از تکرار حادثه دارم؛ و گرنه در دنیا چه زنی است که جوان باشد و بخواهد تارک‌الدنیا بشود؟ با این که هنوز در اصرار خود پا برجا هستم از شما می‌پرسم غیر از این چه می‌توانستم بگویم؟

سیدمیران به دقّت و با هیجان وافِر گوش می‌داد. لحن افتادهٔ کلام زن نشانهٔ آشکاری بر بی‌تصمیمی او بود. چشم‌هایش را با گوشهٔ چادر پاک کرد و بی‌آنکه به سمت مخاطب خود بنگرد با دودلی نیمه آشکار گفت:

ـ از من می‌پرسی چاره چیست. اگر من چاره شناس بودم چرا به شما متوسّل می‌شدم. فکر و چاره در دست آن کسی است که وسیله در دست اوست.

از ایوان اطاق، صدای دختر حسین خان شنیده شد که به دنبال طفلش آمده بود. با کمرویی گوشه‌ای از پرده را کنار زد و بدوستش گفت:

ـ این بچّه این جا شما را اذّیت می‌کند. فرخ بیا برویم، موقع خواب توست. در این وقت شب باز این سوت را از کجا پیدا کردی؟

و در همان حال با اشاره‌ای که سیّدمیران متوجّهش نبود از دوستش پرسید مهمان تا چه موقع آن جا خواهد ماند. منظورش از این سؤال آن بود که هما زودتر صحبت‌ها را با مرد تمام کند و پیش او به آن اطاق برود. بچه سوت زنان در اطاق شیطنت می‌کرد و برای آن که نخوابد نمی‌خواست با مادرش برود و بالاخره نرفت. نرگس تنها به اطاق خود برگشت و هما به گفتار ادامه داد:

ـ آن چه که من در این سن کم خود همیشه دانسته و باز هم می‌دانم و تا عمر دارم به آن رفتار می‌کنم این است که، در زندگی طبل زیر گلیم زدن کار عاقلان نیست. آقای سرابی - بیوهٔ جوان از بیان مطلبی که در دل داشت فوق‌العاده ناراحت به نظر می‌رسید. گوشه‌های لب خود را که از فرط هیجان خشک شده و مانع حرف زدنش بود با نوک زبان‌تر کرد:

ـ آقای سرابی، اکنون که دارم این مطلب را به شما ابراز می‌کنم در حقیقت مرگ خود را از خدا می‌خواهم. با این وصف خود را شرمسار نمی‌دانم؛ زیرا من مادر هستم و خواهان سعادت کودکانم. برای آن‌هاست که در این بیابان بایر دنبال سایبانی می‌گردم. غیر از این، مشوّق من لحن کلام و اشارات گویای کسی است که گمان می‌برم مرد پاکدل و نیک‌پنداری باشد. اگر من در قلب شما که جایگاه مهر و عطوفت دیگری است آقای سرابی، گوشه‌ای را گرفته‌ام، از این غصبی که کرده‌ام خود را به تلخی سرزنش می‌کنم. حالا که هر دوی ما به انتهای بن بست رسیده‌ایم بهتر نیست استخوان را از لای زخم در آوریم؟ آدم وقتی می‌تواند از در وارد شود چرا باید از دیوار بپرد که به پای خود صدمه برساند و هزار و یک جور بگو مگو و بدنامی پشت سر بگذارد. شما که خود عمری پیراهن در نیک نامی دریده‌اید روا نداشته باشید شرف و عزت زن جوانی که از زندگی امیدها دارد سنگِ دَمِ پای مردم این شهر بشود. قوم و خویش من تا این لحظه با خوش نامی و سربلندی زیسته‌اند، راضی نباشید بر دامان آنان لکّه ننگی بشوم که هیچ آب مقدّسی نتواند بشویدم. همیشه می‌شود کاری کرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب. یک عقد موقّتی که تعهدات سنگینی برای شما در بر نداشته باشد همهٔ مشکلات فعلی را حل خواهد کرد.

نگاه چشمان معصومش به نقش بی‌رنگ و روی گلیم دوخته شد و در سکوتی که میان آن دو به وجود آمد منتظر عکس‌العمل مردم‌اند. با فرخ که خسته شده بود و بهانه می‌گرفت بیرون برود آهسته حرف زد. چنین می‌نمود که از بار سنگین غم خود را خلاص کرده است. بچه، دمبدم به ایوان می‌رفت، چشمش که به تاریکی می‌افتاد می‌ترسید و بر می‌گشت. بالاخره مادرش آمد و او را با خود برد. گفتگوی میان زن و مرد از این لحظه به بعد شکل دیگری می‌یافت که روشن، خداپسندانه، و بی روی و ریا بود. پردهٔ نیمه کدری که قبل از آن میان آن دو آویخته شده بود به دست خود زن یکباره کنار رفته بود تا چهرهٔ آفتاب گونش را با جلوهٔ نوینی از شایستگی و معصومیّت نمایان سازد. با همهٔ صراحت لهجه‌ای که از قلبی بی‌پروا و آتشین برمی‌خاست سیدمیران پیش از آن فقط بیان این زن را می‌شنید، چهرهٔ پاکی را که در پس این پردهٔ نیمه کدر می‌درخشید به چشم نمی‌دید. در چنان وضع مشکوک و تحقیر شده‌ای که خود را احساس می‌کرد این هم یکی از تجلیّات انسانی دفاع از خود بود که از زن ناتوان و در دام افتاده‌ای چون او به ظهور می‌رسید. سیّدمیران از اظهار ضعف بی‌منظور و متواضعانهٔ او در خود احساس غروری خیرخواهانه کرد. به این ترتیب در نظر او اکنون که زیباروی‌ترین زن موجود در شهر قدرت مردانگی‌اش را تصدیق کرده بود هما دیگر در مرز درستی و نادرستی نایستاده بود. با آن که از برداشت‌ها و مقدمه‌چینی‌های وی از همان ابتدا یک‌چنین پیشنهادی را پیش‌بینی کرده بود، و از آن بالاتر، شب‌ها و روزهای متوالی به آن اندیشیده بود، اکنون جواب آماده‌ای در دست نداشت که متقابلاً عرضه بدارد. واقعاً آن طور که هما می‌گفت می‌شد کاری کرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب؛ و اگر به خاطر همین مصلحت‌بینی‌ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقّت را اختراع بکنند. بین علمای شیعه و سنّی از این لحاظ البتّه اختلاف نظر بود، ولی مگر او در مملکتی نمی‌زیست که مذهب رسمی‌اش شیعهٔ دوازده امامی بود؟ مگر خود او گذشته از سیّد بودن از ته دل و با تعصّب فراوان یک پیر و وفادار آل علی(ع) نبود؟ در سنت‌های دین مانند اصول و فروع آن هرگز نمی‌توان شک کرد؛ امّا اگر بر فرض او می‌خواست دست به یک چنین کاری بزند در آن صورت جواب آهو را چه می‌داد؟ زن ساده دل و سلیم النّفس او البتّه از قوم و خویش معنا کسی را نداشت که با اعتراض آنان روبه رو شود یا از ایشان در شرم و رودربایست بماند؛ امّا سایر مردم، دوستان و بعضی آشنایان را چطور؟ بدی‌اش این بود که او و همچنین زنش به

علّت یک صفای اخلاقی مشترک که خاص مردمان افتاده حال شهرستان‌ها است، با هر کس آشنا می‌شدند چنان صمیمانه و زود با وی گرم می‌گرفتند، چنان وی را در سلک خانوادگی خود می‌پذیرفتند که گویی برادر یا خواهر گمشده‌ای را یافته‌اند؛ یک احساس زندگی مشترک آنها را با همهٔ کسانی که دوست نزدیکشان بودند مربوط می‌کرد. اگر جواب موافق می‌داد دل آهو را شکسته بود، شماتت پنهان و آشکار دوستان را به جان می‌خرید؛ اگر جوابِ رَد می‌داد زن جوان را از خود رنجانیده بود. فکر قاصرش در آن لحظه که هما منتظر پاسخ بود تاریک‌ترین بن‌بست‌ها را طی می‌کرد. سر را پایین انداخته بود و با نخ‌های در رفتهٔ حاشیهٔ گلیم بازی می‌کرد.

عقد موقّت با هر مدّت زمانی که می‌شد، از نظر هما حکم رسمی اعادهٔ حیثیّتش بود. ولی اگر ته دلش را می‌پرسیدند در حقیقت جواب منفی مرد بیشتر خوشحالش می‌کرد. او تا آن زمان هرگز همسر مردی را که اکنون در اطاقش نشسته بود نه دیده و شناخته بود، و نه می‌دانست اصلاً چگونه زنی است، سیرت و صورت و سالش چیست؛ حتّی اسمش را نیز نمی‌دانست. آیا وجدانی بود و خدا را خوش می‌آمد که سعادت و آرامش زندگی همجنسی را مثل دیوی که در بزم پریان فرود آید به هم بزند؟ آدم گوشت تنش را بکند و بخورد بهتر است تا نان مردی را که زن دیگر نیز در خانه دارد، هر چند برای مدّت یک ماه یا یک ساعت باشد. از سکوت اندیشناک سیدمیران هما حدس زد که ناگزیر جوابش چه خواهد بود. مرد بالاخره بی‌آنکه سرش را بلند کند نیمه صدا به زبان آمد:

ـ هیچ به این موضوع فکر کرده‌ای که من یک زن و چهار بچّه دارم؟

هجوم احساسات و هیجاناتی غریب هما را گیج کرده بود. آنچه که زبانش می‌گفت دیکتهٔ مغزی بود که زیر تأثیر داروها یا تلقیناتی شوم قدرت اندیشه را از دست داده است.

ـ بله، من می‌دانم شما زن و بچّه دارید، می‌دانم؛ امّا این فکری است که شما باید بکنید. من آن غریق از دست رفته‌ای هستم که برای نجات شرف خود و حفظ فرزندانم به هر خاشاکی دست می‌زنم، چگونه می‌توانم فکر مستقلی از خود داشته باشم.

جمله‌اش را ناتمام گذاردو به هوای فرخ که نمی‌دانست با مادرش رفته است به ایوان شتافت؛ با شنیدن صدای طفل از اطاق دیگر خاطرش جمع شد و برگشت. هنگام ورود به اطاق دودکش سماور را که چند لحظه پیش از آن به جوش آمده بود برداشت؛ چایش را دم کرد و در همان حال ادامه داد:

ـ وانگهی چه مانعی دارد؛ مگر من گفته‌ام شما به خاطر کسی که هنوز دو روز نیست با او آشنا شده‌اید، به خاطر یک بدبخت توی کوچه مانده، از همسر قدیم و ندیم خود دست بشوئید؟ من کی هستم و از کجا آمده‌ام که چنین توقع ابلهانه‌ای داشته باشم؟ گوشت و ناخن، آقای سرابی، از هم جدائی نابردارند؛ منی که مزهٔ طلاق و دوری از عزیزان را از بیخ دندانم چشیده‌ام چطور ممکن است راضی باشم که در کانون مهر و محبّت خانواده‌ای سنگ تفرقه بیندازم. زمانی که چنین فکری به سر و آرزویی به دلم راه بیابد می‌خواهم روی این زمین زنده نباشم. کسی که این نیت را دارد چرا می‌آید می‌گوید عقد موقت که همان صیغه باشد، می‌گوید عقد دائم. آیا همین لفظ کوچک صیغه که در معنا نشانهٔ خواری و خفت زن است برای من در میان این و آن کم مایهٔ سرشکست است؟! می‌گویم، اگر شما از لحاظ انسانیت و شرف زندگی کمترین ارزشی برای من قائل هستید و نیز صلاح کار خود می‌دانید، وقتی که در آن خانه یا هر جای دیگر، بسته به میل شما، اطاقکی گرفتم و نشستم، برای اینکه حرفی پشت سرم نباشد، اسمی رویم بگذارید. آقای سرابی، من در زندگی خود چنان که به خوبی شاهد هستید احتیاج به سایهٔ مردی دارم که روی سرم باشد، هر چند زنی دیگر در خانه داشته باشد، هر چند برای مدّت کوتاهی باشد. ببین، کلاه خودت را قاضی کن، اگر میدانی که «او» وجود مرا نه به اسم یک زن رسمی و هم حقوق با خود، بلکه بهر لفظ و عنوانی که می‌خواهد باشد، تحمّل خواهد کرد که من از همین حالا مانند یک کنیز دست شما را می‌بوسم. می‌گویم کنیز، زیرا تو جان مرا خریده‌ای؛ در باریک‌ترین لحظه‌ها به دادم رسیده‌ای. تصمیم شما، اگر بخواهی مرا به همانخانه ببری، بستگی به خلق و خو و میزان سازگاری «او» دارد. و آنچه که مربوط به من است، هر چند همسر موقّت شما هستم، آنقدر خواری کشیده‌ام، آن قدر سرم به سنگ خورده است که قدر یک زندگی آرام و بی‌زخم زبان را بدانم. منی که برای سعادت کودکانم قصد کُلفَتی دارم چرا کُلفَت کسی نشوم که در خوبی و بزرگواری میراث از جدش دارد. زنی هستم خاکشی مزاج که بهر طبعی می‌توانم بسازم. نه کاری به کار شما دارم و نه چیزی می‌خواهم؛ جز این که اسمی رویم بگذارید و از این سرگردانی و بلاتکلیفی خلاصم سازید. همینُ والسلام. این مردم را شما خوب می‌شناسید، و همچنین تصدیق می‌کنید که برای یک زنِ توی خانه نشسته زخم زبان از عذاب جهنم بدتر است؛ آنها چه آبی بخورند چه با پچ پچ‌های مفت و بی‌اساس خود بی‌گناهی را وارونه بر خر بنشانند و دور شهر بگردانند. راضی نباشید چنین داغ ننگی بر پیشانی من بخورد.

سیدمیران از روی کم طاقتی تقریباً به او برآشفت:

- من راضی نیستم، من راضی نیستم، هما خانم. این را بدانید که من بیشتر از شما نگران وضع باریک کار تو هستم. به جده‌ام زهرا و به همان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم، از همان روزی که سرگذشت ترا شنیدم تاکنون شب‌ها خواب به چشمم حرام شده است؛ همه‌اش در فکر، همه‌اش در تشویش! و گناه یا ثواب، پسندیده یا ناپسند، با صراحت اقرار می‌کنم، هر روز که گذشته محبّت شما بیشتر از روز پیش در قلبم ریشه دوانیده است؛ آن نوع محبّتی که می‌تواند چشمهٔ سعادت فرزندانی چون خود شما زیبا رخ و برومند باشد. خواهید گفت، پس دیگر نور علی نور. امّا خانم عزیز، مسئله از نظر من که یک پیراهن بیش از شما پاره کرده‌ام تنها در این نیست. کسی که کسی را دوست دارد باید خیر او را بخواهد نه شرّش را؛ باید راه را به او نشان بدهد نه چاه را. شما زن جوان و سالم، شایسته و قابل احترامی هستید که در اثر زمختی‌ها و ناملایمات خانهٔ شوهر، یا بالاخره ناسازگاری و ندانم کاری خودتان، بی‌آنکه از گُدار بپرسید، یا با بزرگتر از خودی مشورت کنید ساق‌ها را برهنه کرده و به آب زده‌اید. ناگهان خود را در جای نامناسب و وضع ناجوری دیده‌اید که برای نجات از آن، چنان که گفتید، به هر خس و خاشاکی دست می‌زنید. مسلم این است که هیچ چیز جز یک زندگی روشن و سعادت‌آمیز نه می‌تواند قانع و دل آسوده‌ات کند و نه حقت است. شما امروز را می‌بینید، من فردا را. برآورده کردن حاجت شما برای من همان قدر آسان است که روشن کردن یک سیگار با این کبریت؛ چه افتخاری بالاتر از این، و در این صورت شما نه کنیز بلکه تاج سر سرابی خواهید بود. امّا گفتم، از آن می‌ترسم که بیایم ثواب کنم کباب شوم؛ منظورم از این جمله صلاح شخص شماست نه خودم. تنها عیبی که من از لحاظ خودم در کارم می‌بینم این است که روزی بیاید و بگویند سیّدمیران سرابی با یک خروار ادّعای بزرگی و اسم و رسم آمد زنی دیگر بگیرد نقش محلّل را بازی کرد. خانم عزیز، اگر شما پس از پایان مدّت عقد موقت و آزاد گردیدن ویرت گرفت که به خانه شوهر سابقت برگردی آنگاه تصدیق می‌کنی که من مستوجب القابی بدتر از این می‌باشم؟ تو می‌گویی که قصد شوهر کردن نداری؛ در مورد استاد حاجی نیز به خصوص اگر چادر نماز سرت را باد به خانهٔ او ببرد برای آوردنش به آنجا قدم نخواهی گذارد. امّا این‌ها را به کسی بگو که جنس زن را نشناخته باشد. این موجود لطیفی که خدا از دندهٔ چپ آدم آفرید حرفش مانند قول و وفایش هرگز سند نبوده و نیست. هر چه

هم آزموده و دانا باشد باز یک دنده‌اش کم است، یک پای تجربه‌اش می‌لنگد؛ سطحی و اوّل بین است؛ کارهایش از روی غریزه است نه اندیشه و عقل؛ شتاب می‌کند و پشیمان می‌شود؛ جوش می‌زند و کف می‌کند و سر می‌رود. هما خانم هم که از همه زن‌ها یک پا زن‌تر است مسلماً از این قاعده بیرون نیست. هم‌چنان‌که گرفتاری فعلی او غیر از این زائیده چیزی نیست؛ حرف دل خود را نمی‌زند؛ دمدمی مزاج و بچّه خوست؛ هم چنان که در صحبت‌های پریروزش قبول کرد و قول داد که به خانهٔ ما بیاید و نیامد.

ـ بله، امّا قول قطعی ندادم. گفتم فکر می‌کنم.

ـ قول قطعی ندادید، امّا چهار روز تمام من سوختهٔ زار را در انتظار خود گذاشتید تا امروز در اینجا حرف دیگری بزنید. یقیین می‌دانم که فردا این را هم عوض خواهید کرد تا چیز دیگری بگویید. و من هم به همین علّت در دادن جواب حوصله می‌کنم.

لبخند روشن هما در همان حال که سرش را در پناه چادر به زیر انداخته بود از نظر مرد عاقل دور نماند. سیّدمیران به خوبی می‌دانست که نباید تسلیم پیشنهاد زن به شود. شوخی را چاشنی صحبت می‌کرد تا بهتر بتواند از جواب طفره برود. از پشت ابروان سنگین و موقّر، نگاه نافذ خود را که حامل گرم‌ترین بارهای عشق و دوستی بود به او دوخت و متقابلاً لبخند زد. زن با سایهٔ چادر بر روی چهره، سمت نگاهش بلافاصله برگشت تا از برخورد با چشم‌های گیرندهٔ مرد پرهیز کرده باشد. با این که تا این زمان هرگز به خود اجازه نداده یا شاید فرصت آن را نیافته بود که با نگاهی خریدار یک نظر در چهرهٔ فولادی حامی و هواخواه خود بنگرد، در همان حال با چشمانی که بی‌نگاه می‌بیند خطوط کامل این چهره و به خصوص سیاهی سایه مانند لب‌های خوش طرحی را که بی‌شک بوی تند سیگار از آن می‌آمد می‌دید. بالاخره در حالی که پشت دست را برای دیده نشدن لبخندش جلوی دهان گرفته بود، با کم‌رویی عشوه‌آمیز خود گفت:

ـ هر چه هم دمدمی باشیم در کار و کردار خود از مردها پا برجاتریم.

با همه بار غم و نابسامانی که بر دل داشت از گونه‌هایش شادی می‌جست. دهان ظریف و نیمه بازش بهانه جو، چانه‌اش گرد و هوس‌انگیز و خط موزونی که گلو و گردن استوانه ایش را از منحنی خوش ترکیب فک‌ها جدا می‌کرد بیننده را می‌کُشت و باز زنده می‌کرد. او ضعیف و قابل دستگیری بود، امّا از نظر سیّدمیران زیبائیش نیز در همین بود. کلمات اخیرش گُلی بود

که پرپر شد و بر سر و دوش وی فرو ریخت. ولی افسوس که این مرغ خوش بال و پر زیرک‌تر از صیّاد انتظار کشیدهٔ خود بود؛ سر را چنان پایین انداخته بود که چادر نماز حتّی سفیدی نقره گون گردنش را پنهان می‌داشت. سیّدمیران، بیرون از چادر جز دست‌های ظریف و زیبای او را نمی‌توانست ببیند. زن در همین حال بساط چای را که در طاقچهٔ بالای سرش بود نزدیک آورد. استکان‌هایش را سرد و گرم کرد. سماور برنجی، زیر لب آهنگ شادی زمزمه می‌کرد. بخار آن آمیخته با نور بی جان لامپای شیشه‌ای که میان آن دو می‌سوخت بر گرمی و رونق این مجلس انس و آشنایی می‌افزود. تا چند دقیقه هیچ کدام قادر به زدن حرفی نبودند. سکوتی که گویاتر از هر رمز و اشاره یا کنایه و شوخی بود میان آن دو پیدا شده بود که چون گَرده‌های عطرآمیز گل شکوفه‌های بهاری خیال را بارور می‌کرد. هما با شرم حضور همیشگیش که در این سکوت معنی‌دار جای خود را به دستپاچگی شیرینی داده بود چای خوشرنگ و بویی ریخت و جلوی مرد گذاشت. حرکات و ارتعاشات عشق، با همهٔ خود نگه‌داری وی، در زن بیش از مرد به چشم می‌خورد. سیّدمیران سینه‌اش را صاف کرد و با ملایمتی دلنشین و رمزآمیز به خود اجازه داد تا آن سکوت هیجان‌انگیز را بشکند:

ـ اگر اجازه می‌دهی، بسته را باز کنم ببینم چیست؟ قابل بودن یا نبودن آن اهمّیّتی ندارد، باید دید از نظر مشکل پسند زنی که بی‌شکّ دلش نیز مانند چهره‌اش زیباست سلیقهٔ هدیّه کننده چگونه است.

قبل از آن که گفته‌اش تمام شود بسته را از طاقچه برداشته و باز کرده بود. هما که گفتی اصلاً این یکی را فراموش کرده بود از برق اجناس توی آن غافلگیر شد:

ـ آه، عجب آدم حاضر جوابی که تو هستی! دختر حسین خان با این که علاقهٔ مخصوص شما را در آمد و رفت به این خانه و تعقیب کار من احساس کرده است حقیقتاً باور کرد که حاجی برای من چیزی فرستاده است. این‌ها را به راستی برای کی خریده‌ای؟

ـ برای همان کسی که خودش نیز می‌داند دوستش دارم.

گوینده برای قوت دادن به لفظ خود با ادای مخصوصی لب‌ها را به هم چسباند. از گوشهٔ چشم با نگاهی شیطنت بار وی را نگریست. هما نتوانست به او نگاه نکند. سرخی سوزانی ناگهان طبق نقره فام صورتش را گلگون کرد. چشمان میشی روشن او که به راستی سحری مجوسی در خود پنهان داشت، هم چون شمشیر برندهٔ اسلام برق زد تا نقطهٔ مقابل آن، دین و

ایمان چندین ساله را از مرد پرهیزکار این داستان بستاند. وقتی بستهٔ باز شده را که عبارت از جفتی کفش ورنی پاشنه بلند و جوراب، یک پیراهن کش بهاری و چند گیره طلایی زلف بود از او گرفت، اگر چه صورتش شکفته‌تر از همیشه بود لیکن چین گوشهٔ ابرو و افتادگی نازآلود پلک‌ها که در غبار نیمه روشن آن کلبهٔ محقّر حتّی از دیدگان باریک‌بین پوشیده می‌ماند حکایت از ناخرسندی باطن و تردید وی در قبول احسان می‌کرد. با این وصف، هنگام زیرورو کردن پیراهن کش که چیز هوسانه و جوان پسندی بود لبخند حقّشناسی‌اش کاملاً غیر ارادی بود. با ظرافت خاصّی که زیبائیش ایجاب می‌کرد و از لطف دلبری سرشار بود شانه‌های پیراهن را گرفت و هم عرض سینه و شانهٔ خود نگه داشت. ظاهراً به نظر می‌آمد بیش از اندازه کوچک باشد. برای آن که از دوست خود تشکّر کرده باشد گفت:

ـ به کوچکی ظاهرش نباید نگاه کرد. کشباف است خود به خود باز می‌شود. با این وصف باید بگویم که اوّلین بار است من صاحب یک چنین چیزی می‌شوم.

سیدمیران با ذوقی پر تپش و حبس شده که از خرسندی عمیق باطن و همچنین هیجان زائد الوصفش سرچشمه می‌گرفت پاسخ داد:

ـ دلم می‌خواست آن را به تن تو می‌دیدم. به خصوص کفش‌ها را که حتماً باید امتحان کنی تا اگر کوچک یا بزرگ بود عوضش کنم. من که اندازهٔ پای تو را نمی‌دانستم، همین طوری از روی حدس این‌ها را برداشتم.

هما با خسّتی هر چه تمام‌تر حتّی نوک پنجهٔ خود را در زیر چادر از نظر مرد پنهان کرده بود. سیدمیران به کفش‌های پاشنه تخت او که پایین در، جلوی درگاهی افتاده بود نظر انداخت؛ بی‌آن‌که لازم بداند از جا برخیزد دراز شد و یک لنگهٔ آن را برداشت و تخت به تخت با کفش‌های تازه خریده مقایسه کرد. چون چیزی دستگیرش نشد دوباره آن را سرجایش انداخت و گفت:

ـ من از روی قرینه حدس زدم که پای شما باید کوچک باشد. می‌دانی، سر بزرگ در مرد و پای کوچک در زن علامت اقبال است. پیراهن کش، اگر دور گردنش تنگ یا آستین‌هایش کوتاه نباشد عیب دیگری نخواهد داشت. در هر صورت امتحان پول نمی‌خواهد، اگر می‌دانی مانعی در میان نیست آن‌ها را بپوش.

هما از زیر چشم به او نگاه کرد:

ـ مانعش این است که اگر یکبار پوشیده شود ـ منظورم پیراهن است ـ پس دادنش مشکل خواهد شد.

ـ اهمیّت ندارد، تو غصهٔ این را نخور. آن را برای دخترم برمی‌دارم و یکی بهترش را برای تو می‌خرم. هر چند در میان صد پیراهن که زیرورو کردم از این یکی خوشم آمد؛ رنگ سبز را من بیشتر از هر رنگی دوست می‌دارم.

هما چون و چرا را جایز ندانست. با حجب نازآلود دختر سنگینی که پس از اصرار زیاد می‌خواهد در جمع برقصد کتش را کند و پیراهن را به تن کرد. کفش‌ها به زحمت و با فشار به پایش می‌رفت. هنگام پوشیدن آن‌ها چادرش را روی پاها انداخته بود و برای غلبه بر شرمی زنانه که وی را رنگ به رنگ کرده بود لب‌ها را زیر دندان می‌گزید. به قصد این که با راه رفتن امتحان کند از جا برخاست. چادرش را برای دوباره سر کردن در دست نگه داشت، ولی از روی فراموش کاری روی صندوقش گذاشت. در حالی که طول اطاق را طی می‌کرد و به کفش‌های شکیل و برّاق می‌نگریست دامن پیراهنش را کشید تا بهتر بایستد؛ چین‌های سینه و کمر کشباف را صاف کرد. رنگ سبز روشن آن که اندکی متمایل به آبی بود، در نور نارنجی اطاق به طور ملایم و مطبوعی می‌درخشید و در زمینهٔ خوش رنگ پیراهن سیکلمه نقش دلفریب قوس قُزَح را به خاطر می‌آورد. با کفش‌هایی که پاهایش را سخت می‌فشرد هنوز می‌باید بیشتر راه برود تا ببیند باید آنها را عوض کند یا نه؛ و همچنان که خرامان خرامان در حاشیهٔ اطاق کوچک قدم می‌زد چشمان بیمارگون امّا مشتاق مرد، با فروغی که از عمق آن برمی‌خاست، همه جا دنبال وی بود. آنجا در مقابل او مجسّمهٔ جانداری از زیبایی با همه ریزه‌کاری‌های شورانگیزش در حال خرامیدن بود. قدّ و بالای خوش و دلجویش که اینک با کفش‌های پاشنه بلند خود را باز هم بالاتر کشیده بود، با آن زلف‌های چتری دخترانه و گردن بلورین، صنوبروار رعنا بود. ظرافت اندام، برجستگی سینه، فرورفتگی کمر از یکطرف، لطافت رخسار، ملاحت رفتار از طرف دیگر اکنون با کنار رفتن چادر هر چه دلفریب‌تر خود را به جلوه در آورده بود. وجود مرد بیگانه و شرم و شور جوانی، یا شاید یک نوع اطّلاع از زیبایی خود در نظر کسی که با چشمان گرسنه کوچک‌ترین حرکات او را می‌بلعید، بر گونه‌های مهتابیش آن رنگ هوس‌انگیز و ملوسی را زده بود که سهیل بر سیب‌های تازه رسیده می‌زند. اگر در سال‌های پس از آن، یعنی در ایّامی بود که زنگ ناگهانی کشف حجاب

نواخته شد و قهرمان این داستان در مقابل چنان منظرهٔ رؤیایی قرار می‌گرفت شاید آن قدرها خود را نمی‌باخت. لیکن این زمان احساس کرد که چیزی پنهانی از زیر پوستش گریخت. اعصاب تحریک شده‌اش چنان که گفتی در سرمای سخت زمستان دوش آب گرم گرفته است در جریان خوش و لذّت بخشی حالی به حالی شد. دل پیرانه‌اش می‌خواست بازو بگشاید و همان طور که آمیب غذای خود را در میان می‌گیرد و در طول یک شبان روز هم رنگ و هم شکل بدن می‌سازد آن گُلبن خرامان را بر سینه بفشارد و بخورد. این زن، که خداوند عالم بی‌جهت از چنان حسن و اندامی بهره‌مندش نکرده بود، غیر از یک نادانی و ندانم کاری که طبیعی سالش بود فی الحقیقه چه عیبی داشت؟ خطاهای او را هر چه هم بزرگ بود به آسانی می‌شد به زیبایی‌اش بخشید. آمدن او به این خانه و رقصیدنش پیش چشم حسین خان همان قدر بر دامنش لکّه‌ای به شمار می‌رفت که شبنم بر گل‌های تازهٔ بهاری. شادی و شعفی که از سرخی پریده رنگ و مطبوع گونه‌های مخملیش برمی‌خاست سیّد بیچاره را بلرزه در می‌آورد؛ پیک آرزوهای خفته‌اش بود. زن چادر پیچه‌ای متشخّصی که در بازار کفّاش‌های مشهد دیده بود اگرچه در آسمان رؤیاهایش ستاره‌ای بود که هرگز غروب نمی‌کرد، لیکن در مقابل این آفتاب حسن به هیچ بود. چنین بود آتشی که لطف رفتار و زیبایی اندام و رخسار بیوهٔ جوان در دل مرد کاسب روشن کرده بود. با این وصف برای او بیرون آمدن از سنگر تقوی و هوشیاری مذهبی به همان اندازه شاقّ و طاقت‌فرسا بود که صورت عمل دادن به خواهش زن، یعنی صیغه کردن و بردنش به خانهٔ خود. پای هما که به پوشیدن کفش تازه عادت نکرده بود پیچی خورد، زن خوش ادا از سر نازوعشوه جیغ کوچکی کشید، قلب سیّد مانند شعلهٔ بی‌قراری که در وسط اطاق می‌سوخت به پرواز درآمد. دیو مهیب نفس در درون او با انعکاسی صاعقه‌آسا زنجیرهای گرانی را که از دیر باز بر دست و پایش سنگینی می‌کرد به صدا درآورد. فرشتهٔ نگهبان دوش چپ قلمش را در مرکّب فرو می‌برد تا رقم درشت و سیاهی برنامهٔ اعمال او بیفزاید. ولی با این همه میران سرابی از اندیشهٔ گناه همان قدر به دور بود که کرهٔ زمین از تنها قمر سرد و غیر مسکونش ماه. کسانی که پای‌بند به قوانین اخلاقی، نزاکت‌ها و محدودیّت‌های حاکم بر افراد و جامعه هستند اگر این مسئله را پیش نکشند که انگیزهٔ مرد کاسب این داستان قبل از آن که نیکوکاری باشد نفس بهیمی بود ـ زیرا ثابت کردن این موضوع برای آنان کم مشکل نیست ـ بی‌شک بر او خرده خواهند گرفت که در آن وقت

شب و لحظه‌ای که باید در کنار زن و فرزند خود آرمیده باشد با زنی بیگانه در یک چنان کنج خلوتی چه می‌کرد؟ مسئلهٔ عشق در قاموس انسانی چندان که غریزی است اختیاری نیست. کورش کبیر علی‌رغم وسوسه‌هایی که از هر سو محاصره‌اش کرده بود به پان ته آ زن زیبای شوشی ننگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل به مهر وی بندد. و داوود نبی با همه شوکت پیغمبریش از چنین وسوسه‌ای در امان نماند؛ نود و نه زن در سراپردهٔ حرمش بود و بااین وجود به صرف عشق و هوسرانی به خود حق داد تا زیباروی حرم مرد ناتوانی را با دسیسه از دستش بستاند.[۱] در لاوک آفرینش گِل آدمی چنان سرشته شده است که در مقابل جلوه‌ها و مظاهر زیبای هستی احساسات و انعکاسات خوش‌آیندی از خود نشان بدهد. این جلوه چیزی نیست جز شکلی از خود زندگی نه آن‌چنان‌که هست، بل آن چنان که می‌باید باشد. خندهٔ سالم و شاداب کودک بر دل‌های ما می‌نشیند، زیرا تجلّی روشن و شیرینی است از صفای روح بشری، از پاکی و سادگی و معصومیّت، و بالاخره از این که ادامهٔ ابدی خود زندگی است. سایهٔ بید، زمزمهٔ جویبار و نسیم خنک برای ما خوش و جان‌پرور است، زیرا به جای قهر و تهدید خشن و ناگواری که خوی دیرینهٔ طبیعت است لبخند صلح و صفاست که به زندگی آرامش، رونق و امیدواری می‌بخشد. عقرب زشت و نفرت‌انگیز، زنبور عسل و پروانه زیباست (هر چند بعضی‌ها ممکن است زنبورعسل را زیبا ندانند زیرا هر چه باشد از جنس همهٔ زنبورها و نیش‌داران است). همان طور که فداکاری در راه غیر و گذشت، تجسّم عالی و تغییر شکل یافته حفظ نفس و خودخواهی است، زیبایی نیز شکل غائی و تبلور یافتهٔ مفید بودن و قانون مسلّم جهانِ زیستن است؛ که اگر چه قواعد و قوانینش با سلیقه‌ها و دیدهای متفاوت رنگ‌های متفاوت بر می‌دارد، با اوضاع و احوال و شرائط زمانی و مکانی تغییر می‌پذیرد، لیکن دائرهٔ نفوذش مثل دیگر قوانین حیات همه‌گیر است؛ طبیعت از نمونه‌های ساخته شده‌اش به دست زندگی آیینه می‌دهد تا چهرهٔ خود را آن چنان که باید باشد در آن ببیند. اگر به زندگی گذشتهٔ میران سرابی نظر بیفکنیم که نیمی از عمر پنجاه سالهٔ خود را در باغ‌ها گذرانیده بود، چشمش به رنگ اعجاب‌انگیز گل، گوشش به نغمهٔ دلنشین بلبل، مشامش به عطر جان پرور هوای باغ، و پوستش به نوازش بهشتی نسیم عادت کرده بود، به آسانی این نتیجه را می‌پذیریم که ذوقش پرورده و روحش لطیف گردیده بود. با وجود

---

۱. کتاب مقدّس ـ کتاب دوم سموئیل ـ باب یازدهم.

تکاپوهای بی‌روح کسب و کار که بیشتر اوقات روزش را می‌بلعید، هنوز یک سرگرمی جدّیش در خانه گلکاری بود. از میان گل‌ها شمعدانی را بیشتر دوست می‌داشت که سبزی و قرمزی را با هم داشت، همیشه گل می‌داد و در تمام ایّام سال قابل نگه‌داشتن بود. در میهمانی‌ها و دعوت‌های صنفی، اگر محض شوخی با بعضی دوستان خشکه مقدّس نیز شده بود گاهی به ابتکار او سر و کلّهٔ گرامافون یا به اصطلاح خودش «جعبهٔ آواز» در جمع نمایان می‌گردید که از قهوه خانه کرایه می‌کرد. فکر او اگرچه در چارچوب وظایف و احکام مذهبی مقیّد و محدود بود، این گذشت یا نرمش را نیز داشت که نخواهد همهٔ بهشت را انحصاراً به تصرّف درآورد. پیش می‌آمد که برای سرگرمی و تفریح بچّه‌ها و اهل خانه، که آنان نیز دل داشتند، چند شبی جعبهٔ آواز را در خانه نگه دارد. با این اوصاف، آن قلعهٔ استواری که کلمهٔ اراده را بر سر درش نبشته‌اند در اندرون وی محکم‌تر از آن بود که نگهبان خیانت پیشهٔ دل از پشت بتواند تملیکش را بردارد. گردش یک دقیقه‌ای زن خوش قدّ و بالا هم چون رؤیایی خلسه‌آمیز از نظر مرد مؤمن ساعت‌ها گذشته بود. وقتی که آمد نشست در حالی که می‌کوشید کفش‌ها را از پا بیرون آورد گفت:

ـ مگر آنچه که شما بپسندید و انتخاب کنید ممکن است عیب و ایرادی داشته باشد؟ هدّیهٔ شوهرم را از جان و دل می‌پذیرم.

روی کلمهٔ کنایه‌آمیز «شوهرم» با لبخندی طنزآلود، هوس‌بار و پر معنی تکیه کرد. سر و گردن را با نازی شیرین و دل‌انگیز موج داد و گوی درشت چشمان را که دنیایی از روح و روشنی و لطف یکجا جمع داشت از مخاطب خود برگرداند. اوّلین بار بود که آشکارا و به‌عمد در کار وی عشوه می‌نمود. امّا لنگهٔ چپ کفش مثل بچّه‌ای که از پستان مادر دل نکند به پای او چسبیده بود؛ هما دندان بر لب فشرده با آن کشتی می‌گرفت. در تقلاّیی که هر لحظه بیشتر عجزش را اشکار می‌کرد یک دقیقه غافل ماند که دامن سیکلمه چه خطای بزرگی نسبت به صاحب خود مرتکب شده بود؛ ران‌های خوش ترکیب و صندل گون او با لطافتی که جاذبهٔ پریوار داشت بیچاره سیّد را چنان سحر زده و از خود بی‌خود کرد که ملتفت افتادن آتش سیگارش نگردید. عشق و شهوت هم چنان که رنگ و بوی گُل از خود گُل جدا نیست با هم رابطهٔ ناگسستنی دارند. هیجان سیّدمیران در این لحظه به چنان نقطهٔ اوجی رسیده بود که سراپای وجودش به یک آرزو تبدیل شده بود. شرری از یک هوس سوزان خرمن هستی‌اش

را شعله‌ور می‌کرد. او عاقل و دوران دیده‌بود، لیکن تا خود را شناخته و به آن سن رسیده بود هرگز واقعیت وجود و لطف زن را به این درجه احساس نکرده بود. و شدنی باید بشود، دل و روح و سرتاپای وجودش در آتش تمنّا و طلب می‌سوخت. هنگامی که هما کفش‌ها را در کاغذش می‌پیچید و به کنار می‌گذاشت با بینی بو کشید و حیرت زده اطراف را جستجو کرد؛ بوی سوختگی کهنه می‌آمد. این توجّه، میران را از خواب نشئهٔ‌آمیز خود بیدار ساخت. آتشی که از سیگارش افتاده بود به قدر یک جا دکمه کوچک شلوار راه راه نو او را سوراخ کرده بود. زن با دستپاچگی و دلسوزی یک همسر حقیقی به سوی میهمان خود شتافت و در حال که به کمک مرد با دست آن را خاموش می‌کرد ندا داد:

ـ آخ، آه! چه حیف شد! پس بگو این تو هستی که می‌سوزی.

مرد شرمنده گردید. با لب‌های پریده رنگی که تشنّج تشنگان و دردمندی حسرت زدگان بر شیارهای خشک آن ته نشین شده بود تبسّم کرد:

ـ مانعی ندارد، رفو کردنش یک تومان خرج دارد.

ـ اگر نخ همرنگش پیدا بشود خودم آن را برایت درست خواهم کرد. و حتّی دنبال نخ همرنگ گشتن هم لازم نیست، از برگردان داخل شلوار به آسانی می‌شود چند رشته بیرون آورد.

سیّدمیران به گفتهٔ تملّق‌آمیز وی از نو لبخند زد و به قصد رفتن از جا بر خاست. هنگامی که زن و مرد می‌خواستند از دم در اطاق با هم خداحافظی کنند هما چادر به سرنداشت. پیراهن کشباف او را خوشگل‌تر و کم سال‌تر نموده بود. مرد با حالت آرزومندی که گویی دل از دیدار او نمی‌کند یک بازویش را در دست گرفت؛ بیش از این در خود جسارت ابراز عشق ندید. ساکت و درمانده در چشمان جادوگرش نگریست و با نرمی پر سوز و گداز و لرزان وصیّت کنندگان دم مرگ گفت:

ـ نمی‌توانم تحمّل کنم که تو حتّی یک ثانیه در این خانه بمانی. اینجا جای تو نیست. نمی‌توانم ترا تنها بگذارم و بروم. امّا فعلاً غیر از این چاره‌ای نیست... هما جان، یکی دو روز دیگر صبر کن، فکری برای تو خواهم کرد.

در همین اثنا برق اطاق روشن شد. مرد، چند لحظهٔ دیگر ایستاد تا در روشنایی خیره کنندهٔ جدید یار بی‌همتایی را که به زبان شَرْعْ قبولی عشق خود را به وی اظهار کرده بود دقیق‌تر

بنگرد؛ لیکن نگاه ناکام او از حاشیهٔ زلفان دلاویز او که به طور مورّب نیمی از لاله عاج گون گوشش را پنهان می‌داشت تجاوز نکرد و با این آخرین تصویر عشق در صفحهٔ ذهنش از در اطاق و خانه بیرون رفت.

به این ترتیب ماجرای سوّمین دیدار و گفتگوی او با زن چادر سفید، با همای زیبا و افسون‌گر که اینک چون قلاّب در جسم و روح او چنگ در انداخته بود و به سوی خود می‌کشید پایان یافت. پایانی که نقطهٔ آغاز بود. مانند کسی که از گذرگاه طراوت خیز کوهستان عبور می‌کند در خود احساس مستی و نشاط می‌کرد. خون با سرعت بی‌مانندی در رگ‌هایش دور می‌زد. بدنش چنان گرم و ملتهب بود که گوش‌هایش می‌سوخت. نسیم سردی که در هوا بازی می‌کرد برای وی لذّت بخش و لطیف بود. پشت به باد سیگاری آتش زد و کوچهٔ باریک صنعتی را با قدم‌های بلند مطمئن طیّ کرد. مثل چیزی که بیست سال جوان‌تر شده بود. اظهار عشق زن او را به زندگی و برگشت جوانی امیدوار کرده بود. هر چه که به خانهٔ خود نزدیکتر می‌شد هجوم افکار و انگیزه‌های ضدّ و نقیض و ناموافق، مغز و دلش را بیشتر در معرض تاخت و تاز قرار می‌داد. اکنون دیگر به خوبی می‌فهمید که حسین خان ضربی، آن مرد محتضری که با آب خرابات خود را مومیایی کرده بود، تا چه اندازه نظرش کیمیا بود، تا چه اندازه حقّ داشت در سرانه پیری و سقوط، کاخ امیدها و آرزوهای خود را بر وجود این زن بنا کند؛ زنی که تنها یک دم همصحبتی‌اش بیست سال آدم را جوان می‌کرد؛ تنها اندیشهٔ وصلش آن بال و پری را به آدم می‌بخشید که جالینوس حکیم برای گذشتن از زمین و زمان عمری در طلبش کوشید و آرزویش را بگور برد. حسین خان بیچاره اگر مرغ روحش همان شب به شاخسار جنّت پرواز می‌کرد باری حقّ داشت؛ زیرا وقتی که از او جواب ناموافق شنیده بود دیگر در این دنیا چه جای ماندنش بود. اکنون دیگر در ذهن سادهٔ سیّدمیران، تصویر حک شدهٔ هما با جامهٔ برازندهٔ رقص و حرکات دلنشین، نه نفرت‌آور که نقشی پرستش‌آمیز بود. آیا به راستی چنان لحظه‌ای نیز در زندگی او ممکن بود پیش بیاید که در بزم خصوصی خلوتگاه خود، هارون‌وار تماشاچی منحصر به فرد این مَلِکه دوران باشد؟ این رؤیا که پس از پیشنهاد صاف و صریح و خاضعانهٔ زَنَک اکنون دیگر چندان با حقیقت فاصله نداشت برای او همان قدر وحشت آور بود که کسی هنگام تماشای قرص ماه ناگهان خود را بر روی آن ایستاده ببیند. اندیشهٔ پیرانهٔ او قادر به درک و تجسّم سعادتی که از تملّک آن گنج شایگان ممکن بود

نصیبش گردد نبود. ناگزیر گذشتهٔ خود را از نظر می‌گذرانید؛ گویی تاجری بود که ترازنامهٔ فعالیت‌ها و حساب سود و زیان خود را بررسی می‌کرد. به نظر می‌آمد که زندگی گذشته‌اش از آن زمان که نان خود را در جیب می‌گذاشت و می‌خورد، پیراهنش را بر سنگ می‌زد و می‌شست، تا این زمان که محور آسایش و ناز و نعمت عائله‌ای شده بود، کوچ و کُلفَت و کارگر، گروهی از قِبَلَش نان می‌خوردند، وجودش در میان همکاران و جامعه منشاء اثر گردیده بود، با همهٔ کامیابی‌ها و زیر و بالاها، با همهٔ حرص و جوش‌ها یا شکست‌ها، چیزی خشک و خالی و بی‌معنی بود. راست است که آدم وقتی نان گندم در دسترسش هست از خوردن نان جو خودداری می‌کند، امّا آیا هرگونه بی‌وفایی او نسبت به زن خانه‌دار و نجیبش آهو، که تنها عیبی که می‌شد برایش تراشید سادگی‌اش بود، خطای بزرگی نبود؟ بعد از چهارده سال زندگی پر مهر و وفا و چهار بچّه کوچک و بزرگ آیا سزاوار بود زنِ از همه جا بی‌خبر را که آن همه دلبستهٔ شوهر و خانه و زندگی خود بود دلشکسته کند؟

به سر کوچهٔ خودشان که رسید یک لحظه ایستاد تا از دکّان بقّالی کبریت بخرد. آن جا جوانک نورَسْته و خودسازی که لباس مدرسهٔ نظام به تن داشت در یکطول ده متری پرسه می‌زد؛ سرشانه‌ها و سینهٔ کت فورمی‌اش پنبه کاری شده، دکمه‌ها و گُلِ کمربندش در تاریکی بَراق بود. پنهانی سیگاری لای انگشتان گرفته بود که گاه‌گاه با حالت مخصوص تازه‌کاران به آن پُک می‌زد. سیّدمیران پیش از آن هم وقت و بی‌وقت چندین بار هیکل آراستهٔ این نظامی کوچک را در همان حوالی دیده بود. به هوای ایران دختر جوان و نسبتاً خوشگل صاحب خانم که همسایهٔ دیوار به دیوار خانهٔ آنها بودند می‌آمد و ظاهراً خود دختر نیز از قضیّه بی‌خبر نبود. سیّدمیران با آن که از عشق دیشْلَمهٔ این جوان هیجده ساله نفع و ضرری متوجّه خود نمی‌دید، شاید به سبب این که خود در خانه دختر داشت از او بدش می‌آمد. هر بار که آنجا دیده بودش از روی خشم و عصبانیّت دلدل کرده بود که برگردد و به او بتوپد:

ـ پسرک غِرْتی سرخاب مال، تو مگر در این کوچه سرمرده چال داری؟! تو مگر خواهر و مادر نداری؟!

امّا فقط به این بس کرده بود که با نگاه چپ چپ و نفرت باری براندازش کند و بگذرد. محصّل مدرسهٔ نظام این بار همین که مدّعی خود را از دور به چشم دید سر را پایین انداخت و آهسته شروع به رفتن و دور شدن از آن محلّ کرد. ساعت دهِ شب بود و معشوق پانزده سالهٔ

وی اگردر بستر دوشیزگی خود هفت پادشاه را به خواب ندیده بود مسّلماً آن مرغ لذیذ گوشتی بود که هرگز در تاریکی از کنج لانه بیرون نمی‌خزید. سیّدمیران بر انتظار بی‌حاصل و عشق ناآزمودهٔ جوان لبخند زد. به دلش گذشت که عمل گذشته‌اش نسبت به او چندان پسندیده یا حتّی انسانی نبوده است. افسوس که در سر کوچه نماند تا از قوطی سیگار خود دوستانه سیگاری تعارفش کند. با احساس پشیمانی از عملی که شاید بارها فرصت مناسب را از عاشق جوان دور کرده بود به روی دلش سوخت. لیکن بر جوانی و شادابی‌اش که زندگی و جوش و خروش هوس را در پیش رو داشت نه در پشت سر غِبْطه خورد. دنیا بزرگ‌تر از آن بود که او قبل از آن دیده بود.

در لحظه‌ای که چکّش در خانه را به صدا در آورده و به انتظار آمدن کسی به خستگی دستش را به سَرْ دَرِ کوتاه تکیه داده بود، از روی یک اندیشهٔ هوایی نظرش متوجّه فانوس دیواری کمر کوچه شد. شعله‌اش آنقدر پایین و کم‌سو بود که به زور خود را نشان می‌داد؛ می‌کوشید خود را اندکی بالا بکشد و نمی‌توانست. رُفتگر محل، نفت یکشبه را در سه شب می‌سوزانید. با این وصف بودن چراغ به نبودنش می‌ارزید. این فانوس را در اثر اقدام خود سیّدمیران تازه چند روزی بود که در آن کوچه زده بودند. وقتی که درِ حیاط به وسیلهٔ پسر خورشید به روی او گشوده شد و پا به دهلیز دراز و پیچ و خم دار خانه نهاد با خود اندیشید:

ـ امسال وارد پنجاهمین سال تولّد خودم می‌شوم. این موضوع دروغ نیست که من دیگر پیر شده‌ام. موهای سرم پاک سفید شده است. برای نمونه حتّی یک دندان که مال خودم باشد در دهانم نیست. آتش جوانی وسوداها و هوس‌ها در وجودم خاکستر گردیده است، امّا جرقّه‌هایی از آن هنوز باقی است. مثل آن شعله به زور خودم را بالا می‌کشم. ولی هنوز هر چه باشد از من نگذشته است. به هر اسم و بهانه‌ای که می‌خواهد باشد و مردم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، من این زن را به خانهٔ خود خواهم آورد.

عشق هما کار خود را کرده بود.

فصل پنجم

دو روز از عید فطر می‌گذشت. ابر سرتاسری یکنواخت و سفیدی که سه شبانه روز تمام با باران‌های ریز و پیاپی عرصه را بر مردم تنگ کرده بود، مثل آن که با قیچی از وسط دو تیکه شده باشد ناگهان از جلوی آسمان به کنار رفت. طرف عصر بود و بچّه‌ها که از مدرسه و مکتب بازگشته بودند در صحن بزرگ حیاط بازی می‌کردند. این‌ها، بهرام و بیژن بچّه‌های آهو، جواد و جلال بچّه‌های خورشید و نقره، مصطفی پسر حاجیه خانم - یکی دیگر از همسایه‌های خانه - و چند بچّه کوچک‌تر بودند که بعضی از آنان در خود بازی شرکت نداشتند امّا همراه سایرین می‌دویدند و جیغ و داد به راه می‌انداختند.

نقره مادر جلال که در زیرزمین نشیمن داشت، از قطع شدن شُرشُر ناودان‌ها و آغاز بازی و شادی بچّه‌ها فهمید که باران بند آمده است. در حالی که سینی کنگره دار حلبی بدست داشت و دستمال رویش انداخته بود، باترس و احتیاط از پلّه‌های گِلی و خیس زیرزمین به حیاط آمد. او چادر نماز به سر نداشت؛ زن لاغر اندام میانه سال و سبزه رویی بود که چارقد سفید به سر و شلوار دبیت سیاه به پا داشت. کت نیمدار شوهرش را به تن کرده بود که او را کوتاه و بدقواره نشان می‌داد. جلال که یکی از بازی کنان اصلی و پرحرارت جمع بود، از دیدن مادر که با خوشرویی و مهربانی مصلحتی به سویش می‌آمد آهسته خود را عقب کشید تا به منتها الیه حیاط رسید و آن جا به حالت فرار پشتش را به جِرزِ نبشی دهلیز تکیه داد. سینی که مادرش در دست داشت آب‌نبات‌های‌فروشیِ بچّه هشت ساله بود که به علّت باران سه روز بود روی دستش مانده بود. از دو قران مایه فقط شش پولش را در آورده بود؛ آن هم از فروش به بچّه‌های آهوخانم زن صاحب خانه که پول دارتر از همه و از مشتری‌های پروپا قرص او بودند.

نقره از دست بچّه سر به هوا و بازی گوش که هیچ حرف و نصیحتی به گوشش فرو نمی‌رفت فوق‌العاده کوک بود، که در لحظهٔ مرخّص شدن و بیرون آمدن بچّه‌ها از مدرسه یا مکتب، نمی‌رفت بر سر راه آنان در گوشه‌ای بایستد و زودتر جنسی را که از بازار آورده بود به فروش برساند. او از صبح سحر گَل و گوش و پشت و سینهٔ بچّه را با مفرَشی ـ که اینک خود بازش کرده بود ـ چنان محکم و مادرانه بسته بود که اگر به سفر قطب هم می‌رفت هرگز ممکن نبود سرما بخورد. با این وجود، جلال از سینی آب نبات آن چنان می‌گریخت که مریض بَد دوا از کاسهٔ فُلوس. و حرف دلش نیز که به مادر ابراز نمی‌کرد این بود که آب نبات‌ها همان روز اوّل در اثر باران خوردن‌تر شده بودند؛ بچّه‌ها دوروبرش جمع می‌شدند امّا به گمان این که آنها را لیس زده است از او نمی‌خریدند. باری، نقره از دیدن لب و لنج فشرده و حالت فِرار پسر فهمید که اصرارش بیهوده است. در حقیقت خود زن نیز نمی‌دانست با این آب نبات‌ها که اغلب به هم چسبیده و ضایع شده بود چه می‌شد کرد.

با این وجود، سینی را لب ایوان نزدیک دالان گذاشت بلکه خود پسر از خَرِ سیاه لجاجت و چشم سفیدی پیاده شده بیاید و آن را بردارد. جلال در خم دالان خود را ناپدید کرد و مادرش تا چند لحظه بعد هنوز لبخند مصلحتی را از لب دور نکرده بود. لیکن چون دید کوشش او بی‌اثر و امیدش باطل است زیر لب غُر زد، به او و پس انداز‌نده‌اش لعنت گفت و به در آشپزخانه که در ضلع شرقی حیاط، بغل‌دست چاه بود و دود خفیفی از آن بیرون می‌آمد رفت. آنجا به آهوخانم زن صاحب خانه‌اش که مشغول تهیّهٔ شام بود به رسم درد دل و با لحنی که در حقیقت گوشه‌اش به روزگار ناسازگار بود شکایت کرد:

ـ می‌بینی خانم، این یک وجبی پُرسُخ چه مرا عذاب می‌دهد؟! مانده‌ام معطّل که تکلیفم با او چیست. مکتب می‌گذارمش دو روز می‌رود و سر روز سوم فرار. شاگردیش فقط یک نصف روز است. نه عار دارد که کتک سرش بشود نه شعور که نصیحت. این هم از کار آب نبات فروشیش که خودش پیشقدم شد.

آهوخانم با چشم‌های دود رفته و ناراحت، هیزم‌تری را که خوب نمی‌سوخت و باعث زحمت شده بود از زیر دیگ بیرون کشید، لب حوض برد و در آب فرو کرد تا خاموش گردید. هنگامی که به آشپزخانه بر می‌گشت گفت:

ـ می‌خواهی چیزی به تو بگویم نقره؟ بدت نیاید، بد عادتش کرده‌ای؛ رمز کار غیر از این در هیچ چیز نیست. عوض این که او از تو حساب ببرد تو از او حساب می‌بری. به علاوه، آن

حوصله و مراقبت مادرانه‌ای که لازمهٔ تربیت طفل است در تو نیست. غیبت نبوده باشد، امروز پیش از ظهری من و حاجیه همین را می‌گفتیم؛ همان موقعی که باز سر و صدای تو به دعوا و داد و بیداد بلند شده بود. راه اصلاح بچّه این‌ها نیست. باید ملایمت به خرج بدهی نه خشونت. باید بیشتر از این‌ها به گوش او بخوانی.

تکیه کلام همسایهٔ فقیر «عزیزکم» بود. میان در آشپزخانه نشست و از روی یک نوع پریشانی گفت:

ـ عزیزکم، آخر من دیگر چکنم؟! وقتی کفر مرا در می‌آورد غیر از کتک بگو چه چاره دارم؟ در هر جای دیگر غیر از این خانه بودم با این بال و پر گرفته‌ای که خدا نصیب من بیچاره کرده روزی صد بار جُل و پلاسم را به گرده‌ام می‌دادند. امروز به حمدالله خود تو شاهد بودی که چه اَلَم شنگه‌ای راه انداخت؛ داشتم جلوی زیرزمین را خاک می‌ریختم که آب باران داخل نشود. آمد اَزَم نان خواست. نان، نان، نان، این است بیست و چهار ساعته ورد زبان او، از لحظه‌ای که چشمش را به نور صبح باز می‌کند تا دقیقه‌ای که کَپّهٔ مرگش را می‌گذارد. والله من که دیگر از دست شکم کارد خوردهٔ این یک وجبی، که گویی گرگی در آن روی دو پا نشسته است و هر چه پایین می‌رود هنوز به جای خود نرسیده می‌بلعد، ذلّه شده‌ام. گفتم نیم ساعت، یک ساعت صبر کن تا آن بابای اَلدَنگ و بیکار و بیعارت که سه ماه آزگار است توی خانه خوابیده است پیدایش بشود، از روی لج با لگد زد همهٔ خاک‌های را که ریخته بودم تا آب باران داخل زیرزمین نشود در هم پاشید. آبی که پشتش مَنْهَر کرده بود مثل جوی روان توی اطاق سرازیر شد. تا آمدم به خودم بجنبم گلیم و یک ور لحاف کرسی پاک خیس شده بود. از هولم لحاف کرسی را بالا زدم، آب خودش را توی کرسی گذاشت و چنانکه گویی در این سه روزهٔ بَشَن و باران فقط به همین نیت خود را آماده کرده بود، آتش‌های چاله را یکسره خاموش و خاکسترش را به هوا پاشید که همهٔ زندگیم را به هم زد. این هم از کار و کردار امروز این کوله مرجان که کاش آن شب باباش خوابش برده بود و پسش نمی‌انداخت، و من، که ناسلامت جانم آمدم بهترش کنم بدترش کردم. و حالا تازه سر بزرگ زیر لحاف است. دعواها و بزن و بکُش‌ها، امشب است. کیست که جواب پدرش را بگوید؟ یک فصل که من با آتش بیز و مَقّاش از زیر کار درش آوردم پیش کتکی که باید از او نوش جان کند هیچ است. مردک که از خودش اوقاتش تلخ است این موضوع بهانهٔ خوبی برای جار و جنجال بدستش خواهد داد.

بر سر همین آب‌نبات‌ها دیشب می خواست او را بزنند، من بیست و چهار ساعت ضامنش شدم. امّا تو بگو عزیزکم امشب را چه کنم؟ آیا می توانم به دروغ بگویم آنها را فروخته است؟ می‌گوید پولش کجاست؟ نفع و ضررش چه بوده است؟ برخیز و صنّار قند و یکشاهی چای بگیر بیاور. نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم. این فصل زمستان هم برای ما مصیبت بزرگی شده است. ناسلامت جانش تمام نمی‌شود بِرَوَد گورش را گم کند که مردم بفهمند تکلیفشان چیست.

آهوخانم در حالی که از همسایهٔ خود در کار صاف کردن برنج کمک می‌گرفت گفت:

ـ تقصیر کیست خانم؟ شوهر تو هم توی همهٔ امامزادهها جرجیس را گیر آورده است. آخر بوجاری هم برای شما شد کار و کاسبی؟! تا گندم نوبه بازار نیامده همین آش است و همین کاسه. کار طاق بستان و بوستان کاری را هم که می‌گفتی درست نشده است. اگر به علّت چاله کرسی نبود اطاق آبدارخانه را زود تربیت داده بودم. از این اطاق، ما سال و ماهی یک روز بیشتر استفاده نمی‌کنیم؛ مشهدی هم حرفی ندارد. در حقیقت نظر خود اوست که آن را به کسی بدهیم. چه کسی مستحق‌تر از شما. کرسی را که برداشتید به آنجا اسباب کشی کنید.

ـ خدا عمری به تو و مشهدی بدهد عزیزکم. ما هم که آنجا باشیم باز هر وقت مهمانی داشتید می توانید از آن استفاده کنید. آب چِلوَت را دور نریز، الان نزدیک آمدن خرهای آسیابان است، بده به آنها بخورند، چون شور مزه است خیلی دوست دارند. راستی می‌گفتی امروز بناست نانواها به خانهٔ شما بیایند. پس چطور شد. الان نزدیک غروب است و هنوز خبری نیست؟

ـ این طور قرار بود امّا شوهرم گفت که به چند روز دیگر موکول شده است.

ـ مشهدی این طور که من احساس کردم دیروز و امروز خیلی گرفته و پَکَر بود.

ـ در بیرون گرفتاری دارد. مقامات شهرداری گویا برای آنها گربه رقصانی می‌کنند. بچّه‌ات آب نبات را از لب ایوان برداشت و برد. با همهٔ حرف نشنویش از من خجالت می‌کشد. اگر امشب خیلی دلواپسش هستی بفرستش به اطاق ما. آنجا که باشد گُلی حرفی نخواهد زد. گفتم، این نیست مگر از کوتاهی خود تو. یادت می‌آید آن روزها که تازه به این خانه آمده بودید؟ همچنین که بچّه سر از خواب بر می‌داشت، برای آنکه از سربازش کرده باشی، دست و رو نشسته تیکّه‌ای نان به دستش می‌دادی و می‌گفتی «ننه جون، بدو برو توی خرابه بازی».

آهوخانم به تقلید صدای نازک و زنگ دار نقره جمله را با لحن کشدار و تیز ادا کرد و ادامه داد:

ـ انگاری خرابه باغ دلبخواه کودکان است. بچّه را کوچه‌ای، بی‌بند و بار و ولگرد بار آوردی و حالا باید بِکِشی. اگر این بچّه دو روز دیگر مثل پسر مرشد، نَرّه لات چاقوکش و بُخُو بریده‌ای از آب در آمد، به تو بگویم، مسئولش غیر از پدر و مادر کسی نیست. البتّه مسلم است که نقش پدر در این میان اساسی است. جَذَبهٔ اوست که باید مثل سایه همه جا روی سر طفل باشد. و اشتباه نکن، این جذبه هرگز از راه فحش و کتک به دست نخواهد آمد. بلکه درست بر عکس. فحش و کتک ترس بچّه را خواهد ریخت، پردهٔ شرم وحیای او را خواهد درید. امروز صبح به حاجیه همین را می‌گفتم. یک روز این بیژن ما بهانه کرد و از من چیزی خواست ـ ذرّه بین پدرش را که می‌ترسیدم آن را بشکند ـ عذر آوردم که در جعبهٔ مخصوص پدرش است که کلیدش در دست من نیست، باید صبر کند تا خودش بیاید. لج کرد و میدانی به من چه در آمد گفت؟ گفت: اگر ذرهٔ بین را به من ندهی پا برهنه به ایوان خواهم رفت! من به او تَشَر زدم: چی، چه گفتی؟ پا برهنه به ایوان خواهی رفت؟ بسیار خوب، می‌توانی این کار را بکنی، امّا اگر کلاغ دید و خبرش را به پدرت رساند نگویی تقصیر از من بود. تا این حرف را زدم فوراً ساکت شد و دقیقه‌ای بعد دیدم بی‌آنکه اصلاً در یاد ذره بین باشد با اسباب بازی‌های دیگر خود را سرگرم کرده است. این را می‌گویند جَذَبه. امّا کار جلال تو، خانم عزیز، از این حرف‌ها گذشته است. من از روز اوّل گفته‌ام و باز هم می‌گویم، شما باید این را جایی به شاگردی بگذارید که چیزی یاد بگیرد؛ چیزی که به درد دو روز دیگرش بخورد و بتواند نانی در دامان طفلت بگذارد. آخر او که همیشه به این سال نخواهد ماند. استاد کارش باید آشنا و از همه مهم‌تر جدّی و مهربان باشد تا بچّه در عین آن که چیز یاد می‌گیرد دل به کار بدهد و رَم نکند.

ـ عزیزکم از شوهر تو آشناتر و مهربان‌تر من چه کسی را در این شهر می‌توانم پیدا کنم؟ شما به این نکبتی عبدُل که نان به در خانه می‌آورد روزی چقدر می‌دهید؟ به نظرم بد نیست جلال مرا به جای او ببرید. و اگر یادت باشد یک بار دیگر این خواهش را از تو کرده‌ام. در دکّان شما که باشد دوام خواهد آورد.

ـ عبدُل گویا روزی سی شاهی مزد می‌گیرد. البتّه نان سه وعده‌اش هم مفت است. امّا چیزی که هست از جلال بزرگتر است. یا اگر بزرگ‌تر نباشد لااقل قِبچاق‌تر است. او بدش می‌آید کسی بچّه حسابش کند. گاه که اینجا می‌آید و من فرمانی بش می‌دهم می‌بینی که با چه

حرارتی دنبالش می‌دود. با سرعت و جلدی یک آدم بزرگ از چاه آب می‌کشد و بی‌آنکه یک ذرّه‌اش را بریزد در کوزه می‌کند. در دکّان جلوی دست خمیرگیر کار می‌کند و برای او از مسجد آب می‌آورد در تَغار می‌ریزد؛ نمک می‌کوبد، نان به در خانه‌ها می‌برد، هیزم جا به جا می‌کند، زیر بار آسیابان را می‌گیرد، آرد خالی می‌کند و خلاصه هزار کار سیاه و سفید می‌کند که به گمانم فقط یکی‌اش از دست جلال ساخته باشد، لُمباندن.[1]

آهو خندید. از این گفته قصدش فقط و فقط شوخی بود. ادامه داد:

- با این وصف شوهرم و کلّیهٔ کارگران دکان از دست او ناراضی هستند. می‌گویند چند وقتی است از زیر کار در رو و ناتُو شده است؛ یاد گرفته است هر چه به او بگویند پشت گوش بیندازد. آخر شب‌ها به لات‌ها و ولگردهای شهر راه می‌دهد تا دزدکی بیایند و روی تنور گرم دکّان بخوابند. در هر صورت من موضوع را به شوهرم خواهم گفت. شاید بی‌آنکه لازم به جواب کردن طفلک باشد این را هم به دکّان ببرد. روزها برای خودش در همان حدود بِپِلکَد باز بهتر از توی کوچه‌ها گشتن یا در خانه ترا اذیّت کردن است. عصر که به خانه بر می‌گردد لااقل شکمش سیر است. آری نقره خانم، حالا که نگذاشتی این بچّه به مکتب برود لااقل از توی کوچه‌ها جمعش کن.

- می‌دانم، می‌دانم. این چند روزهٔ زمستان هم بگذرد شاید جای مناسبی برایش زیر سر گذاردم. خدا طول عمری -

زن همسایه حرفش را تمام نکرد. سر را گرداند تا ببیند به چه دلیل یک دفعه سر و صدای بازی و شیطنت بچّه‌ها در حیاط بریده شد؟ آهوخانم نیز با کفگیر دستش از در آشپزخانه سرک کشید. آنجا سیّد شوهرش با چتر بستهٔ دستش و در دو قدمی پشت سر او زنی چادر سفید که کفش پاشنه بلند نو و جوراب ابریشم قهوه‌ای پوشیده بود در صحن حیاط ظاهر وجفت هم به طرف ایوان بزرگ پیش می‌رفتند. زن، سخت و سفت رویش را گرفته بود. چادرش از آب باران اندکی خیس بود. سر را چنان به زیر انداخته بود که گفتی فقط به نوک کفش‌های خود توجه داشت. نقره به علّت آن که چادر به سر نداشت از دیدن سیّدمیران، بزرگ خانه، فوراً خود را در پس در آشپزخانه پنهان کرد. امّا قیافهٔ مرد کاملاً بیگانه می‌نمود. نه به طرف آشپزخانه و زن‌ها نگاه کرد و نه به بچّه‌ها که از ترس او یا به پاس احترامش موقّتاً

---

۱. لُمباندن: دهان را پر از نان کردن و بلعیدن.

دست از بازی کشیده هر یک در جای خود ایستاده بودند. چنان که گویی هزاران جفت چشم ناآشنا مراقب رفتار اوست سر به زیر و دستپاچه صحن حیاط را میانْبُر کرد و غریب وار از پلّه‌های ایوان بزرگ بالا رفت. آهو ابتدا شک کرد که زَنَک نیز همراه شوهرش باشد، زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت. امّا وقتی او هم در دنبال مرد از پلّه‌ها بالا رفت از تعجّب نتوانست خودداری بکند. مثل این که چائیده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست. از روی استفهام و با چشمانی اندک گرد شده به نقره نگاه کرد. مثل آن که بپرسد:

- این زن کیست همراه او؟ خیر است انشاءالله!

امّا نگاه زن همسایه نیز کمتر از او تعجّب‌آمیز نبود.

یک حسّ باطنی به طور ضعیف و ناخودآگاه خانم خانه را از ماجرایی ناخوشایند یا لحظه‌ای شوم باخبر کرد. به سرعت بِرنجَش را دم و کارها را گردآوری کرد. دست‌ها را با حوله پاک کرد تا نزد شوهرش برود ببیند آن زن کیست؟ غریبه است یا آشنا؟ مسافر است یا مهمان؟ چکاره و چه پیشه است و در هر حال وظیفهٔ مهمانداری خود را که کدبانوی خانه بود آن طور که باید انجام دهد. نقره در پناه دیوار دزدانه خود را به زیرزمین رسانید. خود سیّدمیران پیش از آن که زنش از در آشپزخانه خارج شود آنجا ظاهر شد:

- این آبدارخانه کلیدش کجاست؟

او رنگش تغییر کرده بود. از چشم‌های آهو پرهیز می‌نمود و هنگام گفتن این کلمات دو سه بار ابرویش پرید.

آهو با عجله به اطاق نشیمن رفت، دسته کلید کوچکی را از گل[1] میخ برداشت آورد و مطیعانه به او داد:

- با اطاق آبدارخانه چکار داری؟ این زن همراه تو کی بود؟

مرد در حالی که پایش را برای پاک کردن گِلِ کفش به چوب در آشپزخانه می‌مالید، بی‌آنکه یارای نگاه در چشم زنش را داشته باشد گفت:

- یکی از بندگان فراوان خدا؛ یک عترت ویلان مانده و بی‌پناه که از شوهرش طلاق گرفته و چون جا و مکانی زیر سر ندارد دو سه شبی اینجا مهمان تست، تا بعد چه پیش آید. شوهر او یا کسانش برای بُردنش خواهند آمد.

---

۱. گل به فتح اوّل مخفَّف گلو است.

زن ساده‌دل از روی غمخواری ندا داد:

ـ آه، واه، بنده خدا! اسمش چیست؟ زن کیست؟ آیا من خود او یا شوهرش را قبلاً دیده‌ام؟ نکند زن حاجی ملایری خمیرگیر دکّان است که می‌گفتی دائماً با هم در کشمکش طلاقند و به علّت آنکه شوهرش به او خرجی نمی‌داد از تو خواهش کرده بود چیزی از مزدش را همیشه پیش خودت نگه‌داری و هفته به هفته به او بدهی؟

سیّدمیران لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد:

ـ نه، زن حاجی دیگری است که تو ندیده‌ای و نمی‌شناسی؛ استاد حاجی بنّا که گویا خانه‌اش در محلّهٔ فیض آباد است.

آهو با خوشدلی گفت:

ـ خوب، حالا هر کس می‌خواهد باشد، من چکار دارم. میهمان عزیز خداست. و اتّفاقاً شب جمعه هم هست که آمدن مهمان مبارک است. امّا چرا نمی‌خواهی به همین اطاق پهلوی خودمان بیاید؟ هیچ معنی دارد که آدم خودش در یک اطاق باشد و مهمانش در اطاق دیگر، آن هم آبدارخانه؟ آن هم یک زن؟

ـ چون اثاث و وسائل مختصری هم دارد که ممکن است امشب یا فردا صبح برود بیاورد از این لحاظ دیدم اطاق کوچکتری لازم دارد. این جا که بیاید شاید خجالت بکشد. و در هر صورت این چیزها به من ربطی ندارد. شما زنید حال هم را بهتر می‌فهمید. این تو و این مهمان تو، برو با او آشنا شو.

در کفشکَن اطاق بزرگ، آهوخانم و زن چادر سفید با شرم حضور و نزاکتِ دو ناشناس تازه به هم رسیده با هم سلام و علیک و احوالپرسی کردند. هر دو از یکدیگر می‌ترسیدند. چهرهٔ پریده رنگ زن که در دو جا خشکه روی آن افتاده بود از شدّت شرم و دستپاچگی چنان دستخوش ناراحتی شده بود که چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. آهو در آن لحظه نفهمید که خطّ گریه بر دور دهان ظریف و کوچک این زن اصولاً طبیعی وی بود ودر لحظات سرخوشی و نشاط لبخند او را چنان دلنشین می‌نمود که بیننده را هر کس که می‌بود به رؤیا فرو می‌برد. زن، در زیر چادر پیوسته پیچ و تاب می‌خورد و با آن که سیّدمیران پایین پله در حیاط ایستاده منظرهٔ خوش آفتاب پس از باران را می‌نگریست، از باز کردن روی خود دریغ می کرد. آهو از

دیدار او که نجیب نما و محبّت‌انگیز بود بلافاصله غصّه‌اش شد. بیوه شدن به هر ترتیب که پیش بیاید و برای هر کس که می‌خواهد باشد دردناک است. و این زن که خود را بی‌پناه و سرگردان می‌دید خواه ناخواه نزد دیگران نمی‌توانست احساس شرمساری نکند. آهوخانم چنین می‌اندیشید و نسبت به وی حس همدردی داشت. با این حال خود او هم بی‌آنکه دلیلش را بداند کمتر از مهمان ناراحت نبود. هنگام گفتگو بدشواری نفس می‌کشید.

آهو مهمانِ از راه رسیده را به اطاق نشیمن هدایت کرد. چادر خود را به وی داد تا موقتاً به جای چادر خودش که‌تر شده بود روی سر بیندازد. زن، شرمزده و غریب‌وار در گوشه‌ای زیر کرسی گرم نشست و چون شب نزدیک بود آهو برایش سماور آتش نینداخت. پس از بیرون رفتن مشهدی، فرصت کرد تا دوباره چند دقیقه‌ای به اطاق نزد او برود. پهلویش بنشیند و با صمیمیّتی بیشتر از پیش از حال و بال و کیفیّت کارش، که چه موقع طلاق گرفته است و به چه جهت، سؤالاتی بکند. همین که فهمید از شوهرش یک جفت دوقلوی پسر و دختر نیز دارد بر حال او بیشتر رحم آورد. و از آن جا که خود نیز گاه‌گاه هوس می‌کرد، محض تسلّی خاطر مهمان و تازه کردن نفس، از حاجیه خانم همسایهٔ بسیار مهربانش خواهش کرد تا قلیانی چاق کند بیاورد. آن‌گاه همین زن را پیش مهمان گذاشت و خود به سر کار آشپزیش از اطاق بیرون رفت. بیرون، هوا صاف و بدون ابر بود. باد ملایم و خنکی می‌وزید که بوی بهار را می‌آورد. زمین از خواب سنگین زمستانیش بیدار می‌شد و هم چون آدم ابوالبشر در لحظه‌ای که جان به کالبدش دمیده می‌شد به سنگینی نفس می‌کشید. تقلاً می‌کرد و صیحه می‌زد. آهو دَمْ‌کُنی روی دیگش را از نو بازرسی کرد. آتش زیر کماجدان را که خورش آن به روغن نشسته بود خفه کرد. شب‌های جمعه همیشه آنها برای شام پلو می‌پختند. ظاهراً دیگر کاری نداشت انجام بدهد. نگاهی به دور و بر آشپزخانه انداخت، حتّی سبزی خوردنش پاک شده و آماده بود. آب چِلُوش را که نصیب مال‌های آسیابان نبود با آن که سرد بود با گفتن بسم الله آرام در پاشویهٔ حوض خالی کرد. ظاهر به هم خوردهٔ آشپزخانه را مرتّب کرد و هر چیز را باز سر جای خود نهاد و ضمن این خرده کاری‌ها در همه حال به مهمان تازه رسیدهٔ خود که حتّی هنوز اسمش را نمی‌دانست می‌اندیشید. ترکیب صورت و خطّ و خال موزونش که در کمال زیبایی از تازگی و طراوت غیر قابل توصیفی بهره‌ور بود او را نگران می‌کرد. از گیسوان کوتاه او که در منتهای گستاخی، گردن بلند و بلورینی را بر ملا می‌کرد چشم آهو آب نخورد. چشمان

درشت و پر مژگانش که به نسبت گیرایی و روشنی، آزموده و با تربیت بود معصوم می‌نمود امّا از افسون زنانه و زیرکی حکایت‌ها داشت. پیراهن کشباف سبز رنگ کاملاً نوی به تن داشت که قالب تنش بود و برجستگی سینه و باریکی میانش را به خوبی آشکار می‌کرد. آهو در حیرت مانده بود که مرد او این زن را از کجا آورده بود؟ و آیا صورت او را هم از زیر چادر به چشم دیده بود؟ با این که نمی‌خواست دربارهٔ سیّدمیران، مردی که آن همه به او اعتماد داشت، فکر بد به خود راه بدهد، وسوسه چون طوفانی در نهاد او پیوسته زور می‌گرفت و نهال وجودش را به اهتزاز در می‌آورد. چیزی که از ظاهر قضیّه بر می‌آمد آن بود که هر چه بود برخورد سیّدمیران با این زن در همان بعدازظهری اتّفاق افتاده بود. زیرا اگر غیر از این بود شوهرش حتماً با او صحبتی به میان آورده بود. امّا آیا فی الحقیقه چنین بود؟ آیا ذهن مشغولی و حواس پرتی غیر عادی چند روزهٔ اخیر سیّد با کار این زن ارتباط نداشت؟ این تصوّرات هراس‌انگیز با همهٔ ناراحتی‌های خیالی که برای زن خانه‌دار به وجود آورد همین قدر که از چارچوب گمان بیرون نبود از شدّتش کاسته می‌شد. شوهر او مرد راست کرداری بود؛ به نظر نمی‌آمد کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش باشد. آهو اطمینان داشت که همان ساعت یا حدّاکثر شبش سروته مطلب آشکار می‌شد.

باربَران آسیاب برای بردن گندم به خانه آمدند و حیاط تا لحظه‌ای که تاریکی همه جا را فرا گرفت و بارها گرفته و برده شد، در شلوغی و بی‌ترتیبی غیرعادی فرو رفت.

زن چادر سفید که غیر از هما کسی نبود آن شب را در همان اطاق نشیمن پهلوی آهوخانم و بچّه‌ها خوابید. سیّدمیران به اطاق مهمان خانه رفت و صبح فردایش، سر صبحانه، در لحظه‌ای که مهمان از اطاق بیرون رفته بود آهو به این ترتیب باوی سر صحبت گشود:

ـ حیوانکی جوان هم هست. می‌گوید از شوهرش دو بچّه چهار سالهٔ دوقلو دارد؛ نفهمیدی علّت طلاقش چه بوده است؟

سیّدمیران با مهدی که پای کرسی روی لحاف ایستاده و نان را در چای شیرین لترمه می‌کرد و می‌خورد حرف می‌زد. مثل این که کاملاً توجّهش به بچّه بود. پس از سکوتی که نشانهٔ آشکاری بر بی‌میلی او به پاسخ دادن بود گفت:

ـ چه می‌خواهی باشد؟ مگر همهٔ این طلاق‌هایی که می‌شود و می‌بینیم علّتی دارند؟ لابد با هم نمی‌ساخته‌اند. خودش به تو چه گفت؟

ـ همین که تو می‌گویی. می‌گوید بد رفتاری خواهر شوهرش با او اندازه نداشته است. برای این که بچّه‌اش را از بارش ببرد با حبّ گوش فیل خواسته است قاتل جانش بشود. از حیوان صفتی و پست طینتی شوهرش حکایت می‌کند که شب در رختخواب با لگد توی پهلویش زده که جا به جا حالش به هم خورده و چهارماهه ساقط شده است. به طوری که می‌گوید، مرد او آن قدر سالی هم نداشته است که بتوان پیرش نامید. زندگی‌اش در خِنس و فِنس می‌گذشته لیکن روی هم عیبی نداشته است. خانه‌ای داشته که دست خالی و با جان کندن ظرف دو سال به تنهایی آن را بالا آورده است. این چیزی‌هایی است که به طور سربسته برای من تعریف کرده است.

ـ خوب، تو که خودت همه چیز را، از سر سیر تا دم پیاز اَزش پرسیده‌ای و می‌دانی پس دیگر سؤالت چیست؟

ـ نه، من هیچ چیز را از او نپرسیده‌ام. این از ادب و نزاکت دور است که کسی در همان شب اوّل یا هر موقع دیگر بخواهد از مهمان سؤالاتی بکند که ممکن است خوشایندش نباشد. این‌ها را خود او برایم تعریف کرده است. امّا آخر مردی که از زنش بچّه دارد، آن هم چنین زنی که خوب هر چه باشد از حیث بَرو رو و رنگ و رخسار بَدَک نیست، کمتر ممکن است حاضر به طلاق بشود. ما را به جایی نمی‌برند که بخواهیم از کار کسی سر در بیاوریم، و قضاوت هوایی هم البتّه کار درستی نیست، ولی یک وقت می‌بینی که قضیه از چیزهای دیگری آب می‌خورد. صبر کن ببینم، تو که نه شوهر او را می‌شناسی و نه خودش را، پس از کجا و چطور او را دیدی که به خانه‌اش آوردی؟

لحن زن معمولی بود، قصد استنطاق نداشت. امّا همین سیّدمیران را غافل گیر کرد. با تأمّل خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و در جستجوی پاسخ مغز خود را کاوش کرد. و بالاخره با کمی لکنت گفت:

ـ من او را در مسجد حاجی محمّد تقی دیدم. جریان قضیّه از این قرار بود که رفته بودم نماز بخوانم. بین دو نماز آقا مرا طلبید. به حضورش رفتم، گفت بنشین با تو کاری دارم. زن ضعیفه و مُطَلَّقه‌ای است که از بی‌باعثی به مسجد پناه آورده است. کسان او که در دهات دور دست زندگی می‌کنند هنوز از کارش خبر نشده‌اند که بیایند او را ببرند. شوهرش نیز ممکن است هر آن بخواهد دوباره او را رجوع کند. بهر جهت و در هر حال این زن فعلاً بی‌سرپرست

و ویلان است. مسجد خانه خدا و زیر حفاظت خود اوست. امّا من ماندن چنین زنی را در اینجا صلاح نمی‌دانم. در میان مؤمنین چشم گرداندم و از شما بهتر کسی را ندیدم. آیا می‌توانی ثوابی بنمایی و محض رضای خدا چند شبی از او در خانهٔ خودت نگه‌داری بکنی؟

آمدن هما به اطاق رشتهٔ صحبت را قطع کرد. گفتهٔ شوهر را آهو باور کرد امّا قانع نشد. پس ظاهراً این موضوع شب پیش از آن اتّفاق افتاده بود نه همان بعدازظهری. سیّدمیران در راه پر پیچ و خمی که دست اتّفاق پیش پایش نهاده بود می‌دانست منزل اوّل توقّفش همین مسئلهٔ برخورد او بود با هما که دیگران و به خصوص زنش باز می‌پرسیدند. روی این اصل از قبل خود را آماده کرده بود به طور مختصر و سربسته بگوید که با شوهرش حاجی بنّا آشنایی دارد و اکنون می‌خواهد محض دوستی و رفاقت میانهٔ آنها را با هم آشتی دهد. این جواب به همان درجه که خلاصه و بی‌حَشو و زوائد بود و حرف‌ها و حدس‌های دیگری را به میان نمی‌آورد، کمتر باعث نگرانی خاطر آهو می‌گردید. زیرا سیّدمیران با این که هما را به خانه آورده بود درباره‌اش هیچ گونه تصمیم جدّی نداشت. زن خوب صورت و نیکو اندام با خصلت‌ها و رفتار گیرنده و جالبی که از خود نشان می‌داد در کانون وجودش شرر افکنده بود، در این حقیقت هیچ تردیدی نبود، امّا آیا او می‌توانست به صرف یک خواهش که از جانب زن رنگ اضطرار و از سوی او بوی هوس داشت دست به کار نکرده‌ای بزند که نه خیر دنیایش در آن بود و نه صلاح اُخرَوِیَش؟ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟ فکر پیرانه امّا سودا زدهٔ مرد کاسب پیش از این که هما را به خانهٔ‌خود بیاورد و پس از آن که هزاران بار سر آب هوس پر زده و لب تشنه بازگشته بود، آخر الامر به این نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی‌عطف توجّه به تقاضای حَقّهٔ زن میسر نیست. و اکنون که زن در خانهٔ او بود مطلوب لااقل به این ترتیب حاصل می‌شد که چشمان آزمند و پیرش همه روز به جمال زیبا و قدّ و بالای رعنای وی روشن بشود. برای کسی که به قول معروف آردش را بیخته و آرد بیزش را آویخته است آیا تنها همین فقره نمی‌تواند مایهٔ تسلّی خاطری باشد؟ امّا چنین می‌نمود که آهو از ناآشنایی او با شوهر هما یقین کامل داشت ـ طرز صحبت زن این طور می‌رساند. و با این کیفیّت، جواب آمادهٔ سیّدمیران اگر از اصل ساختگی و بی‌اعتبار جلوه نمی‌کرد کِشدار و متناقض در می‌آمد؛ بدگمانی آهو و از آنجا بگومگوها و پچ پچ‌ها را باعث می‌شد که نتیجه‌اش چیزی نبود جز به هم خوردن محیط گرم و شیرین خانه، اوقات تلخی‌ها و ناراحتی‌های شدید

و به احتمال قریب بیقین رنجیده شدن و رفتن هما. حالا چگونه بود که فکر سیّدمیران ناگهان متوجّه مسجد گردید؟ چون هَمان روز پیش از ظهر با هما به مسجد رفته بودند. و او از این لحاظ نه‌تنها حرفش دروغ نبود بلکه می‌توانست روی گفتهٔ خود قسم نیز بخورد. زیرا در حقیقت از مسجد بود که هما را یکسر به منزل آورده بود. دیگر آن که پیش‌نماز نیز او را به حضور خود طلبیده بود، منتهی خواسته بود بگوید که اگر در استطاعتش هست با یک گونی زغال نانوایی و چند من مُهر نان به مستحقّ بی‌نوایی که به یکی از حجره‌های مسجد پناه آورده بود و روی سؤال نداشت کمکی بنماید. و این قضیّه هم البتّه پیش از چلّهٔ زمستان اتفّاق افتاده بود نه روزی که او صحبتش را می‌کرد.

آن روز صبح پس از صرف صبحانه سیّدمیران بر خلاف همه روزه دیر از خانه بیرون رفت. آن قدر لنگ کرد تا توانست فرصت کوتاهی به دست بیاورد و برای احتراز از دوگویی هما را در جریان صحبت‌های خود با آهو بگذارد. به خصوص به او تذکّر داد که نگوید از شوهرش سه طلاقه است و دیگر نمی‌تواند به خانه او برگردد.

اگر هما به علّت غریب بودن یا ناراحتی‌های روحیِ دیگر چنان که باید و شاید هنوز نتوانسته بود با خانم میزبانش گرم بگیرد دلیل نبود که آهو نسبت به وی سردی نشان بدهد. او به تبعیّت از خصلت نیک شوهرش اصولاً زنی نبود که از مهمان روی‌گردان باشد؛ به‌خصوص مهمان افتاده‌حال و خواری‌کشیده‌ای چون هما که همان روز پس از بیرون رفتن سیّدمیران جاروب را از دست میزبان گرفت و نه تنها اطاق و ایوان بلکه نصف حیاط بزرگ را تا آن جا که زمین خشک بود روفت. قصّهٔ او تا آن حدود که شب خودش تعریف کرده بود بر سر زبان اهل خانه افتاده بود. با این وصف، خورشید خانم و نقره گمان کردند سیّدمیران برای زنش کُلفت آورده است. زیرا زن به تمام معنی خانمی که چه از لحاظ زندگی مادی و چه از لحاظ خُلق و خو و سلوک با دیگران همه چیزش تمام بود، با آن کار زیادی که از هر سو محاصره‌اش کرده بود حقّاً کلفتی لازم داشت. از مرد بلند نظر و با گذشتی چون شوهر او عملی کردن چنین تصمیمی هرگز غریب نمی‌نمود. این مرد تا آنجا که همسایگان خانه به احوالش آشنایی داشتند آدم ملاحظه کار و شریفی بود؛ از تنگ‌نظری‌های بعضی صاحبخانه‌ها که با بهانه‌جویی‌ها، ایرادگیری‌ها و ایجاد محدودیّت دست و پای مستأجر بی‌چاره را در پوست گردو می‌گذارند فرسنگ‌ها به دور بود. همسایه را نه به خاطر کرایه‌ای

که می‌داد بل از این لحاظ که انسان بود و به مکانی احتیاج داشت می‌پذیرفت. چه در روزهای معمولی و چه در لحظات استثنایی که بَهمَنی از کار و زحمت بر سر زنش آهو فرود می‌آمد هرگز دیده نشده بود که خود او من باب مثال فوتی در سماور بکند. به این نوع کارهای خانه، اگر از یک شکستن قند و هیزم بگذریم، ابداً عادت نکرده بود؛ سهل است آن را برای خود عار می‌دانست. دلیل این مسئله را شاید می‌باید در غرور مردی یا بزرگ‌منشی او جستجو کرد، و شاید هم در این که می‌دید همیشه بودند زنان حاضر به خدمت و فداکاری که با طیب خاطر و حتّی قبول مِنّت دست زیر بار زنش بگیرند. و در هر صورت قدر مسلّم این بود که سیّدمیران از آن نوع مردان خودخواهی نبود که در مُنت‌های ناز و نعمت و فراخی روزی از روی تعمّد و طینت باطن آسایش را به خود و رنج و محنت را به زن اختصاص بدهد.

باری، آهوخانم بلبهٔ سنگ خارای ایوان تکیه داده از شرم خیس آب و عرق شده بود. دو سه بار پیش رفت تا جاروب را از دست مهمان بگیرد؛ این کار کار خوبی نبود. امّا چه می‌توانست بکند، زن هر بار بیشتر پیله می‌کرد و از صاحب‌خانه التماس داشت که برود و برای خودش در اطاق راحت بگیرد بنشیند. آیا به این وسیله می‌خواست خود را از زیر بار مِنّت و شرم خلاص کند؟ آهو که در یکشب برای او کاری نکرده و اسب و شتری نکشته بود که شرمندهٔ مهمانداریش شده باشد. آیا می‌خواست خود را در دل او جا بکند؟ کوچکی می‌کرد تا بزرگ شود؟ یا این که با پرداختن به کارِ خانه وسیله‌ای می‌جُست تا خود را از غم بی‌تکلیفی و سرگردانی برهاند؟ آن زمان هنوز جنس‌های نایلونی در زندگی مردم رخنه نکرده بود؛ مهمان بی‌تکلّف آهو دُشکچهٔ بیژن را که هر شب اسباب زحمت مادر را فراهم می‌کرد بی‌توجّه به نگاه‌های کنجکاو همسایه‌ها، که هنوز هیچ یک را بدرستی نمی‌شناخت، آب کشید و به کمک صاحب‌خانه آفتاب انداخت. در آتش کردن کرسی و ضبط و ربط خانه و سایر کارهای خُرد و درشت، چنان سبک‌پایی و رغبتی از خود به ظهور رساند که آهو خواه ناخواه نسبت به وی احساس علاقه کرد. احساس حقیقی و لذّت بخش خانم بودن یکبار دیگر به او سلام داد. زیرا او نیز همین فکر را کرد که شاید فی الواقع شوهرش در خصوص کار خانه به هما اشاره‌ای کرده است. در جنب‌وجوش و نشست و برخاست بیوهٔ جوان برای کار، نوعی نکرده کاری دختران تازه عروس دیده می‌شد که فقط و فقط از ناآشنایی او به محیط خانه سرچشمه می‌گرفت. زنی که می‌گفت خانهٔ شوهر سابق برای او زندان با اعمال

شاقّه بوده است طبعاً می‌باید هم از هر لحاظ حاضر به خدمت و کار کشته باشد. به طوری که بعدها آهو از زبان خواهر شوهرش شنید هما از نظر ادارهٔ خانه و کارهای سبک و سنگین به هیچ روی قابل ایراد نبود و اگر فرصت به دستش می‌آمد عشقی داشت که خودش یک تنه و بی‌مداخله دیگران هر امری را راه ببرد. باری، یگانگی و جوشش بیوهٔ جوان در کمک به آهو بین همسایه‌ها نوعی ناراحتی که بیشتر رنگ دلواپسی داشت به‌وجود آورد. این‌ها کسانی بودند که در کارهای همیشگی یا اتّفاقی به زن صاحب‌خانه یاری می‌کردند و از این راه خود را مورد لطف و عنایت وی قرار می‌دادند. در کوبیدن گوشت یا نمک در هاون سنگی میان حیاط، دَستاس کردن گندم برای بَلغور زمستان، بریدن رشته یا گرفتن آبغوره که در فصل پاییز انجام می‌شد؛ پخت و پز روزانه و بچّه‌داری، دستیاران ثابت و مؤثّری بودند که آهو هرگز خود را از آنان بی‌نیاز نمی‌دانست. دِلواپسی این کسان نه به جهت آن بود که زن صاحب خانه از آن پس با داشتن یک کلفت زبر و زرنگ دیگر احتیاجی به دست غیر نداشت؛ گدا را چه یک نان بدهی چه یک نان بگیری توفیر نمی‌کند؛ تجربهٔ زندگی همان دِلهرهٔ غریزی را که در دل آهو جوجه خوابانده بود به طرز روشن‌تر و گویاتری به آنان سرایت می‌داد. در حقّ‌شناسی و محبّت متقابل سیّدمیران به آهوخانم البتّه هیچگونه شکی نمی‌شد کرد، امّا مهمان لطیف جنس سَمَنبری که او از کوچه برای زنش پیدا کرده و به خانه آورده بود، اگر به عنوان کُلفت در آن جا پاگیر می‌شد برای آهو همان خطری را داشت که وجود آتش در کنار خرمن خشک گندم یا کشتزار پنبه. افسانهٔ زن در مسجدی به زودی پا در آورد و از خانه بیرون رفت. همسایه‌های کوچه به بهانهٔ بردن آب، پرسیدن عدس و نخود آش و یا به قول زَنجانی‌ها این که ببینند گربه نردبان آنها را به این خانه نیاورده است، به نوبت آنجا سروگوشی آب می‌دادند و همجنس بی‌پناه خود را تماشا می‌کردند. بیشتر می‌خواستند ببینند او را می‌شناسند یا نه. البتّه او آدم یا موجود زن ـ ماهی نبود که به جای دو پا بالک‌ها و دُم داشته باشد؛ همین قدر که غیر از خانهٔ خدا در شهر بزرگ پناهی نداشت برای آنان موضوعی قابل توجّه بود. هما پیراهن کشباف و کفش‌های گیلاسی را کنار گذاشته بود. چارقد سفیدی را که آهوخانم به او داده بود به سر بسته و از زیر گلو سنجاق زده بود تا در خانهٔ همسایه داری و پر رفت و آمد «رِعایت بعضی چیزها» را کرده باشد. هنگامی که کاری نداشت می‌رفت در پایین کرسی می‌نشست و خود را با بیژن سرگرم می‌کرد. می‌گفت دوقلوهای چهار سالهٔ او، همایون و کَتایون، شباهت

نزدیکی به این بچّه دارند. همسایه‌های داخلی خانه همان روز کم و بیش با او آشنا شدند؛ امّا چون احساس کردند که زن جوان از سؤال و جواب دربارهٔ زندگی با شوهر گذشته‌اش ناراحت می‌شود از این حیث دست به دلش نمی‌گذاشتند. با این وجود پشت سر او هر چه می‌خواستند می‌گفتند. اوّلین صفحه را در غیبت او خورشید خانم زن آقا جان گذاشت که گفت:

ـ لابد پیش‌نماز مسجد چشمش به گیسوان بریده و گردن برهنهٔ او افتاده بوده که گفته است ماندنش را در مسجد صلاح نمی‌داند.

صفیّه بانو مادر حاجیه خانم که پیرزن سفید موی شوخ و شنگ و سرخوشی بود جا به جا افزود:

ـ من که این پیش نماز را ندیده و نمی‌دانم کیست. هر که هست بدون شکّ از ریش‌های بلندی برخوردار نبوده است تا بتواند مروارید‌وار گردن برهنهٔ این فرشتهٔ خدا فرستاده را بپوشاند.

دخترش حاجیه گفت:

ـ بر آهوخانم لازم است این موضوع را برود به شیرین جان خانم مادر جواهر بگوید تا از آن یک تئاتر حسابی برای تفریح مهمانانش در روز موعود بیرون بیاورد. فکرش را بکن، فرشته‌ای از هول شیطان خودش را پشت منبر انداخته است و آقا لاحَول گویان می‌خواهد او را از مسجد بیرون کند.

شیرین جان خانم همان پیرزن سرزنده‌ای بود که سر ماه و ته ماه بهانه‌ای می‌جست و زن‌ها را برای شادی کردن به خانه‌اش واقع در پشت کنسول‌خانه انگلیس فرا می‌خواند.

هنگامی که عصر فرا رسید هما از خانه بیرون رفت و پس از ساعتی با یک حَمال اثاث مختصر خود را آورد. خورشید خانم برای کمک به او به اطاق کوچک رفت. اثاث او عبارت بود از همان صندوق کوچک چوبی که سیّدمیران برایش خریده بود به اضافهٔ مقداری خِرت و پِرت بی‌اهمّیّت زنانه و اسباب حمّام. طولی نکشید که خود سیّد نیز به خانه آمد و طبق دستور او آهو دو تیکّه از قالی‌های دم پایی اطاق نشیمن را که بود و نبودشان در وضع اطاق بی‌تفاوت بود جمع و در آبدارخانه پهن کرد. هنگام گستردن قالی‌ها شوهرش نیز حضور داشت که تکیه به چهارچوب در داده بود و تماشا می‌کرد. آن روز بعدازظهر نیز سیّدمیران

مانند روزی که گذشته بود به دکّان نرفته بود تا بلکه بتواند در لحظه‌ای که با خود زن برای آوردن اثاثش به خانه حسین خان می‌روند آخرین موضوعات حلّ نشدهٔ ما بین را مورد گفتگو قرار بدهد. در این گفتگو یک خوش اقبالی، یا شاید از جهتی بداقبالی سیّدمیران در این بود که مرد مطرب هم‌چنان بیمار و بی‌حال و حرکت افتاده بود. زنش از کینه‌ای که داشت اصلاً نمی‌خواست در روی هما نگاه کند. علاوه بر آن که قبلاً تمام طلب‌های شوهرش بر عهدهٔ هما را از سیّدمیران وصول کرده بود ادّعای تازهٔ دیگری را پیش کشید و چنین گفت:

ـ آیا وقتی که تو در خانهٔ من مریض شدی من این‌طور اَزَت پذیرایی کردم که تو از شوهرم کردی؟ لااقل می‌خواستی بگذاری وقتی بروی که او حالش بهتر شده باشد. حسین خان به تو چه بدی کرده بود که سزایش این باشد؟! آقای سرابی بیست تومان دیگر هم باید بدهی که برای این خانم زعفران خریدم دم کردم خورد.

سیدمیران در چهرهٔ به زیر افکندهٔ زن جوان نگاه کرد. سخاوتمندیش اجازه نداد از وی تصدیق بخواهد؛ امّا نتوانست تعجّب نکند؛ زعفران دم کرده را برای سِقط جنین می‌خوردند.

باری، روز سوم پس از آمدن هما به آن خانه، دو ساعت به ظهر مانده سیّدمیران از کوچه بازگشت. روز آفتابی مطبوعی بود که هوای خوشش از هر سوی آهنگ نشاط و جنب و جوش می‌پراکند. چون روزهای پیش آن، باران زیادی باریده بود، مرد کت و پالتو خود را بیرون آورد و به پشت بام رفت. آنجا ساعتی خود را به کندن علف‌های خودرو و غَلتک زدن بام مشغول کرد. ضمن کار، خوش‌خُلقانه با بیژن که همراهش رفته بود حرف می‌زد و هر بار که به لب بام نزدیک می‌شد نظری به طرف آشپزخانه می‌افکند. آنجا هما دم دست آهو سرگرم گفتگو و در عین حال کار پخت و پز بود. ظاهراً چنین می‌نمود که حواس زن جوان و زیرک جز به کار خود به هیچ چیز نیست. سیّدمیران مدّت‌ها بود که به پشت بام نرفته بود. دوری زد و با نظری باریک بین کنگرهٔ دیوارها و آبریزهای حیاط را نگاه کرد. خانه برای سال دیگر احتیاج به یک تعمیر اساسی و بام اندود داشت. از سوی دیگر چشم انداز شهر از آن نقطهٔ بلند بس دیدنی بود. خانه‌های بزرگ و کوچک با پشت‌بام‌های کوتاه و سرسبز که این طرف و آن طرف سر تا سر درّهٔ وسیع و پست و بلند را پر کرده بودند مثل منظرهٔ جنگل بیننده را سرگرم می‌داشت.

از یک نقطهٔ دور دست نالهٔ چوبدست زنانی که لب جوی پشم می‌شستند به گوش می‌رسید. مردم در مهتابی خانه‌ها یا پشت‌بام‌ها خود را آفتاب می‌دادند. یکی قالی می‌تکاند.

آن دگر رخت روی طناب می‌انداخت. سومی پنجرهٔ زنگ خورده و باد کرده اطاقش را به روی آفتاب گرم و هوای آزاد می‌گشود. نوای خوش زندگی و نُوید فرح بخش بهار از پای یک علف کوچک گرفته تا دامنهٔ کوه‌های دوردست همه جا به گوش می‌رسید. وقتی که از بام به زیر آمد چون کاری نداشت از روی وقت‌گذرانی چند لحظه‌ای دَم درِ آشپزخانه ایستاد و با آهو حرف زد. بالاخره جلسهٔ صنفی که آن قدر به تأخیر افتاده بود عصر همان روز تشکیل می‌شد. اتفاقاً آهو نیز که از چند روز قبل همه چیزش آماده بود نگرانی نداشت. هما هم که بود دیگر چه بهتر. تنها دلخوری او ـ که آن هم ای کاش در زندگی شوهرداری برای زن همیشه از این نوع دلخوری‌ها وجود داشته باشد ـ این بود که از لحظهٔ ورود اوّلین مهمان تا خروج آخرین آن‌ها، که معلوم نبود چند ساعت طول می‌کشید، نه تنها او بلکه تقریباً تمام زن‌های روبگیر خانه می‌بایست از ترس نگاه بیگانه خود را در اطاق‌ها زندانی کنند؛ سیّدمیران در ساعاتی که از این قبیل مهمانی‌ها داشت بدش می‌آمد زن‌ها با همان آزادی و کِش و فِش لحظات معمولی از اطاق‌ها بیرون آیند و در حیاط خانه بگردند، یا اصلاً خود را به کسی نشان دهند. این هم یکی از اخلاق مردانهٔ او بود که اگر چه زن‌ها را به سختی محدود می‌کرد احترامش را در نظر همه کس بالا می‌برد. باری، سیّدمیران دستورات تازه‌ای به خانم خود داد تا هما نیز در جریان کار بوده باشد. از نهار ظهر جویا شد. کمی نیز شوخی و خنده کرد و آن گاه مهدی کوچک را که در آشپزخانه میان دست و پای زن‌ها می‌لولید و مانع کار آنان می‌شد با خود به ایوان اطاق نشیمن برد و آن جا مِن باب سرگرمی خود و تفریح کودک او را به بازی گرفت. امّا شش دانگ حواسش جای دیگر بود. شوری که از دو هفته پیش و به‌خصوص آن شب فراموش‌نشدنی در کانون دلش به‌پا شده بود پس از آوردن زن به خانه و گذشت چند شب دردناک و طولانی به نقطهٔ اوج خود رسیده بود. اعصابش کشیده و حساس شده بود.

هنگامی که هما برای برداشتن چیزی از سر گنجه به این اطاق آمد، سیّدمیران نیز در حالی که خم شده و با دو دست شانه‌های کودک دو سال و نیمه‌اش را گرفته بود و او را راه می‌برد پشت سر زن داخل اطاق شد. بیژن در ایوان ماند، و برای بازی با برادر کوچکش و در حقیقت نشان دادن هنر خود به پدر، لب و بینی‌اش را به شیشهٔ در چسباند که از آن طرف لِه شده و سفید به نظر آمد. پدرش با لبخند او را تشویق کرد امّا توجّهش همه به هما بود. چشم‌های پهن

و درشت زن ظاهراً در اثر پوست کندن پیاز اشک آلود بود. سیّدمیران دلش می‌شَنگید. با اطمینان رام کنندهٔ آزموده‌ای که پس از آموزش‌های فراوان و یک سلسله آزمایش، برای اوّلین بار می‌خواهد بند از گردن شیر باغ‌وحش بردارد، او را طرف صحبت قرار داد:

ـ خوب، پس نهار امروز قرمه سبزی است، و این طور که برمی‌آید دستپخت هما خانم. راستی به من نگفتی نام خانوادگی شما چیست؟

هما با سرفرازی محجوب و گریزان پاسخ داد:

ـ هما زندی. پشت چهارم من به کریمخان زند می‌رسد.

ـ کریمخان زند؟ پس دیگر نور علی نور. امروز دستپخت خانمی را خواهیم چشید که از اولاد بزرگان است. از همین حالا دهان من آب افتاده است. کیست که این غذا از گلویش پایین برود؟ کیست که به دلش بچسبد؟

ـ چرا آقای سرابی؟ مگر من خارجی مذهب یا کافر هستم که دستم نجس باشد و شما نتوانید از دست‌پختم بچشید؟

ـ نه من چنین جسارتی نکردم. دست تو دست فرشته و غذای تو غذای بهشتی است. می‌دانی، آخر تو مهمان من هستی. این رسم کدام شهر و مملکت بوده است که مهمان برخیزد و برای صاحب خانه کار کند؟ ببین، چشم‌های... تو (کلمهٔ عزیز را که به زبانش آمد نگفت.) چگونه اَشکی شده است. از قدیم گفته‌اند مهمان تا سه روز عزیز است.

ـ و بعد از سه روز؟

ـ بعد از سه روز گوشتش لذیذ است.

از این شوخی قرص صورت زن که کاملاً به طرف مرد برگشته بود شکفته شد. لبهایش را به شکل غنچهٔ گل سرخ جمع کرد و گفت:

ـ اوهو! گوشتش لذیذ است، امّا میان گوشت لذیذ استخوان‌های تیزی هم هست که گلو را می‌گیرد (از روی احتیاط نیم‌نگاهی به بیژن که در درگاهی ایستاده بود کرد و سپس افزود:) باید تکلیف مرا زودتر روشن کنی!

ـ آری، آری، من هم همین را می‌گویم. سرشکار را باید زود برید و گوشتش را حلال کرد و گرنه حرام خواهد شد. هه هه هه هه.

هما با غمزه‌ای کشنده و شیرین لنگهٔ ابرو را بالا انداخت و لبخندی نثار او کرد. از سرگنجه، طبقهٔ آخر آن، با حواسی نیمه‌پریشان و پس از مقداری جستجو که چیزی نمانده بود خود مرد به کُمَکش برود، قوطی سبزی خشک و زعفران را برداشت. چادر سرش را که از آن آهو بود دِم رو گرفت و با کِش‌وفِش‌نرم و موزون از اطاق بیرون رفت. هنگامی که از کنار کاملاً نزدیک به مرد رد می‌شد دل سیّدمیران هم چون گونه‌های شاداب او پر میزد، تا هم‌چنان‌که انسان هوای سبک و عطرآگین یک صبح بهاری را می‌بلعد زن جوان و خوش اَدا را در کام خود فرو ببرد. در حقیقت هم سینه‌اش برای فرو کشیدن این هوای لطیف و نسیم بهاری بالا آمد، امّا این موقعی بود که او گذشته و به آشپزخانه رفته بود. تا چند دقیقه پس از بیرون رفتن هما سیّدمیران ساکت و بی‌حرکت در همان گوشهٔ اطاق که بود ماند. تپش هولناک یک هوس درونی او را بر زمین میخکوب کرده بود. به‌راستی قصد و نیّت باطنی او نسبت به این زن چه بود؟ با این عشق ناگفتنی و شرم‌آور که در عرض مدّتی کمتر از دو هفته مانند نطفه‌ای نامشروع در دلش پیدا شده و روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد عاقبت تکلیفش چه بود؟ خود نیز در کارش حیران مانده بود. بالاخره بی‌آنکه فکرش به جایی قد بدهد زیر لب ندا داد:

ـ این زن، وه که چه دوست‌داشتنی است! وه که چه رفتار و اطوار نمکینی دارد! مثل کبک می‌خرامد. مثل گل می‌خندد. گفتارش، هوش و فراستش، زیبایی‌اش. به او با تمام تاروپود هستی‌ام احساس دلبستگی می‌کنم. خدایا در کارم فرومانده‌ام، تکلیفم چیست؟!

نفس حبس شدهٔ خود را با ناراحتی رها کرد. دست از مهدی که تا این زمان پهلوی او ایستاده بود برداشت تا برود با برادرش بازی کند. به حیاط و دوروبر باغچه رفت. بی‌قرار بود. در دلش آتشی می‌سوخت که لَهیب آن سرتاپای وجودش را منقلب کرده بود. جسم و روحش که همچون شاه جهان[1] و ملکهٔ محبوبش نیم قرن تمام با آرامش و صفای مطلق باطن با هم زیسته بودند اکنون وضع بحرانی را طیّ می‌کرد. در خطّهٔ وجودش شیپور آشوب زده می‌شد. در چنان کیفیّت حسّاس و نگفتنی می‌گذراند که اگر زن زیبا و دلفریب به قیمت یک بوسه جانش را می‌طلبید مانند هدیّه‌ای که به خدایان می‌دهند دو دستی در طَبَق اخلاص تقدیمش می‌کرد. اگر سروش غیبی در گوش او می‌گفت که پیروزیش مانند تصرّف دروازهٔ

---

۱. شاه جهان، از نواده های امیر تیمور گورکان پادشاه هندوستان در قرن ۱۱ هجری و ملکه او ممتاز محل نام داشته است.

تروا به دست آشیل با مرگش یکی است بی‌شک لبخند میزد و این گفتهٔ شاعر را که برای او حقیقتاً با معنی بود تکرار می‌کرد:

سر که نه در راه عزیزان بود　　　بار گرانی است کشیدن بدوش

از چند بیت اشعار معدودی که او می‌دانست یکی همین بود. و حتّی قبل از دیدن هما گاه که به یادش می‌آمد با چنان حالتی از شور و اخلاص آن را می‌خواند که گویی از بدیهه‌های خود وی است. اگر این مرد که خارج از محیط خانه در قول و وفا و رفیق دوستی معروف همگان بود نمی‌خواست به خاطر یک هوس دلِ آهو را بشکند باز در اثر همین نرمدلی اخلاقی وی بود. به همان نسبتی که عمق و شدّت عشق خود را به زنی که اکنون در خانه‌اش جا داشت احساس می‌کرد از وحشت پیمان شکنی بر خود می‌لرزید؛ از کار نکرده هراس داشت. در این عشق چیزی نفرت آور، چیزی اگر نه بر خلاف عُرف و عادت که خلاف مردانگی و وجدان می‌دید. پشیمان بود که چرا اصلاً او را دیده و در پی‌اش رفته است. و بعد از همهٔ این حرف‌ها، هما قارچی بود که نمی‌دانست سمّی است یا سالم. با همه ظاهرِ اشتهاانگیزش که آب در دهان می‌انداخت آیا قرینه‌ها به عقل، عقلی که هر چه بود از کاسب کاری و حسابگری بازاری بی‌نشان نبود، نهیب نمی‌زد که دنبال دل غافل به کجا می‌رود؟ یک جنبهٔ دیگر از تلاطم روحی سیّد در همین نکته پنهان بود؛ شیئی برّاقی که او در کوچه پیدا کرده و به خانه آورده بود چه بس احتمال داشت یک گلوله درنرفتهٔ خمپاره باشد. آیا او بچّه بود که ندانسته با سعادت خود و جمعی از عزیزترین نزدیکان خود بازی کند؟

باری، با این افکار، کت و پالتو خود را که در ایوان روی سنگ خارا نهاده بود برداشت. پالتو را به میخ آویخت و کت را روی دوش انداخت. بی‌آنکه قصد معیّنی داشته باشد به اطاق مهمان خانه رفت. هنوز تا آمدن بچّه‌ها از مدرسه و کشیده شدن نهار مدّتی وقت مانده بود. به خاطرش آمد از این فرصت برای به دیوار زدن شمائلی که در روز عید فطر از بازار خریده بود استفاده کند، و در ضمن اگر دست بدهد هما را برای دیدن آن و همچنین سایر شمایل‌ها و تجمّلات اطاق پذیرایی پیش خود بخواند؛ به او توصیه کند در مهمانی عصر که دست کم سی نفر از اعضای صنف آنجا می‌آمدند وظایفش چیست و از لحاظ صلاح هر دوی آنها رفتارش چگونه باید باشد. گذشته از مسئله شرم و شُکوه زنانه، او می‌باید متوجّه باشد که نباید خود را به این و آن نشان بدهد. هنوز ربع ساعت نگذشته بود که صدای پای زن را در کفشکن شنید.

پرده را کنار زد و با لحنی افتاده‌تر از معمول و تا اندازه‌ای غیر عادی او را که به اطاق خود رفته بود صدا زد. هما با حالت تردید و تعجّب دم در برگشت. لبخندش رنگ پریده و نگاهش پرسش آمیز بود. مثل این که با او اصلاً بیگانه است.

-بیا به این اطاق با تو کار دارم. می خواهم قاب عکسی است به دیوار بزنم. از دور نگاه کن کج نباشد.

این را گفت، پرده را رها کرد و برگشت؛ از هیجان بی سابقه‌ای که او را کلافه کرده بود پیش زن شرم داشت. تعجّب می‌کرد که چرا باید آن قدر خونسردی خود را از دست داده باشد. هما، دودل و کمرو، پردهٔ زری را بالا نگه داشت. داخل اطاق نیمه روشن را که همهٔ پرده‌هایش به جز یکی آویخته بود سرسری نگاه کرد. در مدّت سه روزی که به این خانه آمده بود اوّلین بار بود که از اطاق پذیرایی مرتّب آنها دیدن می‌کرد. چیزی که در نظر اوّل چشم بیننده را می‌گرفت قالیچه‌های خوش‌نقش‌ونگار و مجلّل، پرده‌ها و پشت‌دری‌های اعلی و اعیانی بود. در گوشهٔ بالای اطاق میز مستطیل شکل بزرگی دیده می‌شد که رویش وسائل چای چیده شده بود. دور تا دور اطاق را سه یا چهار دست صندلی لاک و الکل زدهٔ نو با ترکیب‌های مختلف امّا زیبا پُر می‌کرد که فاصله به فاصله در جلوی آن‌ها میزها یا عسلی‌های کوچک نهاده شده بود. در عین حال اطاق برای آنها که عادت به نشستن روی صندلی نداشتند از مخدّاها و بالش‌های نرم و ابریشم دوز خالی نبود. لاله‌ها و چراغ‌های حباب‌دار فیروزه‌ای، آئینهٔ طاقچه‌ای بزرگ با روپوش گُلابتون، یک شمعدان سه شاخهٔ دانه نشان، سماور ورشو غیر از آن که روی میز بود؛ بشقاب‌ها، قدح‌ها وقوری‌های کوچک و بزرگ چینی و تُنگ‌های تراش‌دار بلور که با سلیقه و دقّت خاصی در طاقچه‌ها چیده شده بود، زیبایی هوس‌انگیز پیش بخاری که با پارچهٔ توری خوشرنگ و پولَکدار و گلدان‌های نقره و گلاب پاش‌های مرصّع آراسته شده بود، توصیف‌ناپذیر بود. روی قَرنیزهای گچ‌بُری شده دیوار که فاصله بفاصله با اطلس‌دوزی‌های الوان تزیین شده بود چند قاب عکس بزرگ و شمایل مقدّس خودنمایی می‌کرد که اگر چه بر شلوغی منظرهٔ اطاق افزوده بود رونق و شکوه مذهبی خاصی به آن داده بود. به علّت بسته بودن در و پنجرهٔ اطاق، رایحهٔ تازگی اسباب‌ها مخلوط با بوی لاک و الکل بر فضای آن تسلّط داشت. برای یک شخص تازه رسیده دیدن و سبک سنگین کردن تجمّل یک خانواده چیزی نیست که با یک نگاه سطحی بتواند میّسر باشد. امّا اگر بهانهٔ شمایل‌های مقدّس نبود در چنان

موقع نامناسبی هما هرگز نمی‌توانست پا بدرون اطاق بگذارد. اولی آنها که نظرش را جلب کرد عکس زیبای فرشتۀ نیکو صورتی بود با بال‌های افراشته و هیکل مردانه که نیزه به دست ابلیس را زیر پی افکنده بود. پس از آن شمایل‌هایی باسمه‌ای یا روغنی بود از پنج تن و پیغمبران و ائمۀ اطهار که بعضی از آن‌ها نقاب بر چهره داشتند. زن که با ظاهری شیفته وار سر بالا کرده عکس‌ها را می‌نگریست چادر از سرش لغزید و روی دوشش افتاد. سیّدمیران در کنار او آهسته زمزمه کرد:

ـ از کی تا به حال چارقدی شده‌ای؟

هما گفت:

ـ این همه شمایل را برای چه در اطاق زده‌اید، مگر اینجا تکیۀ حسینیّه یا موزۀ آثار مقدّس است؟ آیا به نظر شما چارقد بستن عیب است؟

برگشت و با نیم نگاهی او را نگریست و باز خود را به تماشا مشغول نمود. سیّدمیران گفت:

ـ عیب؟! در حقیقت هیچ چیز به نظر من مقبول‌تر از این نیست که زن چارقد به سرش ببندد. موهای زن از همه جای بدن او به مرد نامحرم‌تر است. مذهب ما آن قدر که دربارۀ پوشاندن مو تأکید کرده دربارۀ پوشانیدن رو نکرده است. زن در حالی که می‌تواند با صورت باز به نماز بایستد اگر یک تار مویش بیرون باشد نمازش باطل است.

هما چادرش را روی سر مرتّب کرد:

ـ این روزها بین مردم هوپیچیده است که حجاب از میان خواهد رفت؛ آیا این حرف اساسی دارد؟

ـ شاید پر بی‌اساس هم نباشد. هم‌چنان‌که عبا و شال قدغن شد، بستن دستمال به دور سر قدغن شد، عِمامه و کلاه پَهلَوی برداشته شد. امروزه سَقّ مردم سیاه شده است، هر چه بگویند همان خواهد شد. چادر قلعۀ زن است، و این نقشۀ فرنگی هاست که ما را به بی‌ناموسی بکشانند؛ که قرآن را از دست ما بگیرند و اسلام را ضعیف کنند.

هما برای بار دوم توجهش به سوی پیش بخاری و آرایش عروس‌وار آن گرویده شد. از میان آن همه تجمّل و چین واچین، این قسمت اطاق بیشتر از هر جا جالب توجّه بود؛ لیکن برای او نقش آرزوی مرده‌ای را داشت که اکنون خود را بر مزارش ایستاده می‌دید. پنهانی آهی کشید و با نوعی پریشان فکری یا گیجی حواس گفت:

ـ می‌گویند آن وقت باید زن‌ها نیز مانند مردها کلاه به سر بگذارند و با آنها حشر و نشر کنند؟ واه خاک عالم! چه بدبختی بزرگی! در این صورت چطور خواهد شد؟

ـ معلوم است چطور خواهد شد. همهٔ این‌ها علامت دورهٔ آخر الزمان است و باید بشود. باید زن‌ها و مردها از حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوند. باید حُجب و حیا از چشم‌ها و برکت از کار و زندگی برود. باید شهرها چنان که امروز می‌بینی با آهن به هم وصل بشود، کلمهٔ لااله الاالله از میان برود و به جای تابوت دلیجان توی کار بیاید؛ بی‌دینی و فِسق و فُجور و از همه بالاتر کفر و ظلم روی زمین را بگیرد تا آن حضرت پا به حلقهٔ رکاب بگذارد. فرمایش امام است و هیچ بروبرگرد ندارد که باید بشود و دیر یا زود خواهد شد.

هما تحت تأثیر گفته‌های مذهبی مرد واقع گردید. انگشت به لب در اندیشهٔ حیرت آور روزی ماند که نظم کنونی به هم می‌خورد و بی‌حجابی بر مردم تحمیل می‌شد. آنگاه با حرکتی ندامت‌آلود چادر را از نو روی سر مرتّب کرد تا از اطاق بیرون برود؛ چشمش به قاب بزرگ روپوش‌داری که روی صندلی کنار میز نهاده شده بود افتاد؛ یادش آمد که مرد برای چه او را به اطاق صدا زده بود. برای آنکه حرفی زده باشد پرسید:

ـ این است آن قاب عکسی که می‌خواهی به دیوار بزنی؟

روپوشش را کنار زد و در همان حال از تعجّبی که به او دست داده بود نتوانست خودداری بنماید:

ـ واه، خاک به گورم! این لُختی‌ها کی‌ها هستند؟ این‌ها را هم می‌خواهی در همین اطاق بزنی؟

ـ لختی‌ها؟ تعجّب است که تو اجداد کرام خود بابا آدم و ننه حوّا را نمی‌شناسی. آن روز که مثل امروز لباس‌های رنگ وارنگ و جورواجور در میان نبود. زن و مرد بی‌آنکه زشت بدانند همین‌طور که می‌بینی لخت و ایلخی در هم می‌لولیدند. همهٔ پوشش آنان منحصر به برگ درختی می‌شد که با آن عِترت خود را می‌پوشاندند. و این وضع قرن‌ها و نسل‌ها ادامه داشت، تا این که جمشید آمد و لباس را اختراع کرد. این‌ها لخت هستند ولی خود نمی‌دانند لخت بودن چیست.

سیّدمیران به دشواری حرف می‌زد. به زن که پهلوی عکس ایستاده بود و این توضیحات را نمی‌دانست به چه باید تعبیر کند بیشتر نزدیک شد تا لازم نباشد به صدای بلند گفتگو کند. به همان آهنگی که یکی نزدیک‌تر می‌آمد دیگری بی‌آنکه خود را بدانستن بزند از وی فاصله

می‌گرفت. این طفره روی زیرکانه بیش از هر چیزی برای مرد بی‌قرار، تحمّل‌ناپذیر بود. بالاخره مانند کسی که آخرین صبر و طاقت خود را از دست داده است، شرم و متانت را کنار گذاشت. خود را تند و با اراده به او رساند و از روی چادر گل بتّه‌ای نازک بازویش را گرفت.

زن از این حرکت تعجّبی نکرد. چهره‌اش هم‌چنان شکفته و لبهایش تازه و خندان بود. سیّدمیران با حرص و تمنّا در حلقهٔ پیاله مانند چشمانش نگریست و لبهایش به التماس لرزید:

ـ همای من!

مَکث کرد. از هیجان تب آلود آن احساسی که سراپای وجودش را می‌لرزاند یارای گفتش نبود. زن در چشمان گیرنده و بیمارش که با پرتوی از التماس و التهاب عاجزانه می‌درخشید نگریست. این پرتو را او پیشتر از آن می‌شناخت. همهٔ رفتار و گفتار این مرد نشانهٔ آتش سوزانی بود که در کورهٔ دلش می‌سوخت و به بیرون زبانه می‌کشید؛ نشانهٔ آن بود که او را با رگ و پوست خود خواهان است. رسماً و با لفظ خود به او قول داده بود که فکری برایش خواهد کرد. به همین نیّت او را به خانهٔ خود آورده بود. و او در سه شبانه روزی که گذشته بود با بی‌صبری هر چه تمام‌تر انتظار چنین فرصت و جای خالی از غیری را کشیده بود تا ببیند برایش چه نقشه یا خیالی در سردارد؟ تا کی می‌خواهد یک موضوع جدّی را از امروز به فردا بیفکند و منظورش از این عمل چیست؟ در این لحظه که چشم‌های هوس‌بار و پر تمنّای مرد در چشم او دوخته شده بود بی‌شک حرفی داشت که به زبان بیاورد. هما که به نوبهٔ خود از بیم و اضطراب به دور نبود از این میل انتظار آلود نیز خالی نبود که بداند بالاخره پیام روشن عاشق او چیست؟

ـ همای من، همای من، تو جان مرا به لب رساندی؟

سیّدمیران دست خود را دور کمرش حلقه زده بود. عضلات صورتش منقبض شده و رنگ لب‌هایش پریده بود. کوشید تا لب بر لبش نهد، هما پشت دست را جلو صورت و دهان گرفت. نیمی از بدن نرم و نازکش چنان که گویی در تله افتاده باشد در حلقهٔ نیرومند بازوی مرد بی‌حرکت، ونیم دیگرش در کشمکش و تقلاً بود. سر خود را به عقب و چپ و راست می‌برد. با دو دست مانع می‌شد. دهان شوخش با لب‌هایی که چون برگ گل نازک بود حالتی به خود گرفته بود که نشانهٔ اعتراض خشم‌آمیزش بود. در جنگ خاموشی که برای رهایی خود کرد چادر از سرش لغزید، چارقدش باز شد و افتاد تا گیسوان زرّین و بناگوش سفید و

دلانگیزش را بنمایاند. با همهٔ این جسارت، سیّدمیران به مقصود خود نرسید. دست از او برداشت و با نومیدی جوانان خسته دل نگاهش کرد. هما عصبانی بود لیکن کاری نمی‌توانست بکند. با اَدایی زنانه و بس شیرین که از هر نُوید و وعدهٔ آشکاری برای عاشق سرمست‌کننده‌تر بود دو کشیدهٔ نرم و لطف آمی زیر گونهٔ او زد. چارقد خود را برداشت و چون غزال رمیده‌ای که می‌دود و می‌ایستد و واپس می‌نگرد از عاشق خود گریخت. در اطاق کوچک قلبش به شدّت می‌تپید. گویی گنجشکی بود که از چنگ باز گریخته است. احساس می‌کرد که رنگ رخسارش به کلّی پرواز کرده است. بیمناک و دستخوش تشویش بود. در گوشهٔ اطاق آرمید و چارقد مثلّثی را روی سر انداخت. امّا آن را نبست. در حالی که شتاب داشت هر چه زودتر نفس به شماره افتاده و حال عادی‌اش را بازیابد در دل خود را سرزنش کرد:

ـ زن، این چه کار ناشایستی بود که کردی؟! رفتن تو پیش او به آن اطاق کار درستی نبود. اگر در آن لحظهٔ باریک همسر یا یکی از بچّه‌هایش که از مدرسه بازگشته‌اند و هم اکنون از حیاط خانه صدایشان می‌آید سر می‌رسیدند چه خاکی بگورت می‌ریختی؟! آیا رسوایی از این هم بالاتر بود؟!

امّا از خوش‌اقبالی او گویی این گوشهٔ حیاط اصلاً جزئی از آن خانه نبود؛ حتّی کسی از جلوی ایوان بزرگ و دو اطاق آبدارخانه و پذیرایی ردّ نمی‌شد، چه رسد به آن که بالا بیاید و ببیند او در چه حالی است و چه می‌کند. به تدریج که حالش به‌جا می‌آمد تشویش و رنگ پریدگی جای خود را به هیجان و برافروختگی می‌داد. با گوشهٔ چادر صورت خود را باد زد تا خنکش شود. ماجرای نگفتنی که همان چند لحظه پیش از سرش گذشته بود با همهٔ رسوایی وحشت‌انگیزی که ممکن بود برای او ذخیره داشته باشد از بعضی لحاظ صحنه‌ای بس جالب و حتّی خنده‌دار بود. با خود اندیشید:

ـ چیز عجیبی است، این مرد با آن که موهای سرش پاک سفید شده است دل جوان دارد. معنی زن و احساس عاشقانه را می‌فهمد چیست. از یک بچّه که تازه سر و گوشش می‌جنبد در کار عشق بی‌تاب‌تر است. دست‌ها و صورت و تمام بدنش یکپارچه آتش بود. حال خود را نمی‌فهمید. چنان مرا به بغل فشرده بود که گویی در عمرش زن به خود ندیده است. (پنهانی لبخند زد.) بی‌چاره از روزی که مرا به این جا آورده به قول یارو هم از شوربای قم مانده و هم

از حلیم کاشان؛ به من که دستش نرسیده هیچ، از زن خود هم دور مانده است. امّا پس چرا نمی‌خواهد تکلیفم را یکسره کند؟ چرا نمی‌خواهد بگوید نقشه‌اش چیست؟ اگر مرا می‌خواهد تردیدش در چیست؟ شتر سواری دولاً دولاً ندارد. نه، من باید از این پس مادام که در این خانه هستم مراقب رفتار خود باشم. باید بیش از این‌ها سنگین باشم که تا کنون بوده‌ام. بگذار اگر آتشی هست باز هم تیزتر شود. بالاخره گذار ما به محضر خواهد افتاد.

نگاه پریشانش یک لحظه به نقطهٔ ثابتی خیره ماند. چهرهٔ معصوم و مهمان‌دوست آهو با تبسّم مهربان همیشگی‌اش در زمینهٔ دورنمای محو و تیرهٔ سرنوشتی نامعلوم و پرکین و ستیز جلوی چشمش نوسان کرد. گویی قاتل خفته‌ای بود که رؤیای جنایت بیدارش می‌کرد. اندیشهٔ این که می‌خواهد به عنوان یک رقیب موقّت یا دائم لقمهٔ دهان زنی را، زنی که از شوهر خود چهار بچّه داشت، بِرُباید اندامش را به لرزه درآورد. شنیدن نام هَوُو از همان هنگام که کودک نوسالی بیش نبود در دل او چنان احساس انزجاری به وجود می‌آورد که شنیدن الفاظ کوفت و خوره و این قبیل کلمات ناخوش آیند. «الهی کوفت بگیری، الهی هَوو بسرت بیاد» این‌ها نفرین‌های مترادفی بود که معمولاً زن‌ها به دختران فرمان نابردار و پررو می‌کردند تا منت‌های نفرت خود را از اعمال آن‌ها نشان داده باشند. از همان زمان‌ها که هنوز خیلی مانده بود تا او بداند شوهر چیست و چه مزه‌ای می‌دهد از این کلمه چندِشش می‌شد. امّا اکنون؟!

ـ راستی چطور خواهد شد؟ گیرم او مرا گرفت و زن ساده و از همه جا بی‌خبرش نیز که اکنون کلید قصری را با همهٔ سعادت‌های شیرین آن در دست دارد وجود رقیب و شریک نحس و بدشُکونی چون مرا به خود هموار کرد، آیا گِل آلود کردن سرچشمهٔ زندگی و نوش و نیش مادری که با هزاران امید و دلگرمی در بستان عشق نهال آرزو و علاقه نشانده است درست در هنگامی که شکوفه‌های تازه دمیدهٔ این نهال برای خندیدن به روی سعادت، برای ثمر دادن، بیش از هر لحظهٔ دیگر احتیاج به محیط صفابخش و بی‌دغدغه دارند کار شایسته‌ای است؟ خدا را خوش می‌آید؟! امّا شکایت از که کنم، این هم راهی است که خود او یعنی خدا و بخت و روزگار پیش پای من نهاده است؛ بخت و روزگاری که نخواست من هم مانند هزاران زن خدا لایق دیده از لذّت و گرمی یک زندگی آرام و خوش برخوردار باشم. چه کنم، شاید از ازل بر پیشانیم این طور نوشته شده که من حتّی از محبّت یک پدر و مادر حقیقی نیز محروم باشم. شاید مصلحت خودش اقتضا کرده که از محبّت بچّه‌هایم و به طور کلی عشق ورزیدن و

مورد عشق و علاقهٔ کسی واقع شدن بی‌نصیب باشم. آه که دو جگرگوشهٔ عزیز و مادر مرده‌ام حالا درکنج آن خراب شده و زیر دست خواهر شوهر عفریته چه‌ها که نخواهند کشید! آن پدر سنگدل و زمختی که قسم یاد می‌کند اگر پای من برای دیدن آنان به در خانه‌اش بخورد مثل جوجه مرغ هر دوی آنها را سر خواهد برید، از محبّت پدری سهل است حتّی از عاطفهٔ انسانی بویی نبرده است که نگذارد به بچّه‌های عزیز من بد بگذرد. آه که هیچ کس از حال دل من خبر ندارد!

خواست برخیزد عکس کودکانش را که در مِجری میان طاقچه بود بردارد و نگاه کند، از بیچارگی که داشت در خود نیرو ندید. سینه‌اش سوخت، دماغش تیر کشید و همان طور که دست‌ها را قلاب زانوان کرده نشسته بود اشک روی گونه‌های گُل مانندش فروغلتید. بی‌آنکه چیزی را ببیند یا حتّی متوجّه جاری شدن اشک تلخ خود باشد نگاهش را به همان نقطهٔ ثابت دوخته بود. سایه ابر مانندی نور اطاق را تغییر داد. هما در اندوه خود سر برداشت، آهو میان دو لنگهٔ در ایستاده بود او را می‌نگریست:

ـ هما خانم، چیه عزیزم؟!

هما بلافاصله رویش را از او برگرداند. شرمش آمد در چشم زنی که تا آن حد خوشخلق و مهربان و از همه مهم‌تر ساده و پاکدل بود نگاه کند. خود را ناگهان به دست احساس سپرد. اشک پِل پِل از مژگانش سوا می‌شد و روی دامن پیراهنش فرو می‌ریخت. آهو با یک نوع دِلشوره و دستپاچگی که از حسّ همدردی زنانه‌اش سرچشمه می‌گرفت پهلویش نشست. دست بر دوشش نهاد و از سر دلداری پرسید:

ـ چرا گریه می‌کنی؟ دلتنگی‌ات از چیست عزیزم؟ به من بگو!

برای من ناگوار است که چشم مهمانم را اشک آلود ببینم. من دوست و از آن بالاتر خواهر بزرگ تو هستم، به من بگو! تو که تا همین چند دقیقه پیش می‌گفتی و می‌خندیدی اکنون چه شد که ناگهان بغض کردی، به من بگو! آیا دلت گرفت؟

هما از ناچاری به حرف درآمد:

ـ چیزی نیست مادر کِلارا خانم، به بخت بد خودم گریه می‌کنم. این شوهر پست و ناکس، این مرد نامرد، به وسوسهٔ خواهر بدخواه و بی‌همه چیزش بچّه هایم را درست در موقعی که بیش از هر وقت دیگر به پرستاری و نازونوازش مادر احتیاج داشتند از دستم گرفت. آن‌ها را

کِزوکور[1] و خودم را در به در کرد؛ دربه در! دربه در! چنان که می‌بینی مثل سنگی که از دهان قَلماسَنگ رها شده باشد روی هوا دارم پرواز می‌کنم؛ به دریا بیفتم یا خشکی هیچ معلوم نیست. هیچ معلوم نیست عاقبت کارم چیست؟ آیا سرنوشت من گریه ندارد؟!

ـ حق داری خواهر، حق داری. امّا چرا باید غصه به خودت راه بدهی؟ جوان نیستی که هستی. خوشگل و خوشصحبت نیستی که هستی. از یک زن شایسته و به تمام معنی قابل چه چیزی کم داری؟ الحمدلله هیچ. همه کس منّت جفت کردن کفش پایت را دارد. چرا باید غصّه به خودت راه بدهی؟ (یک دسته از موهای پریشان او را که روی شقیقه‌اش آمده بود با نوازش مادروار پس زد.) دلتنگ مباش عزیزم. صبر و حوصله کن، خدا بزرگ است. این جا که هستی نه مهمان بلکه صاحب این خانه هستی. سیّدمیران شوهرم جای برادر ترا دارد، خودم خواهرت. تا وقتی مسلمانی پیدا نشده که دست روی دستت بگذارد روی چشم ما جا داری.

فشار احساسات و گریه به هما اجازه صحبت نداد. امّا چهرهٔ درهم پیچیده و اشک آلودش التماس کرد:

ـ نگو، نگو، نگو خواهر!

ـ آخر چرا نه؟ پیش خودت چه فکر می‌کنی؟ آیا در خانهٔ من احساس غریبی می‌کنی یا این که گمان برده‌ای سربار دیگران هستی؟ پس چه؟ فکر دوری از بچّه‌ها و بی‌خانمانیت را می‌کنی؟ از کجا معلوم شوهر سنگین دلت که این چنین خون به دلش هستی به خاطر خوشبختی بچّه‌هایش، به خاطر آسایش و آسودگی خیال خودش از کرده‌اش پشیمان نشود و نالان و التماس کنان دوباره به سراغت نیاید؟

هما با چشمان اشک آلود آهو را نگریست. قبل از آن برای این که میزبان مهربان خود را دلواپس نکرده باشد یک نکته را مخصوصاً از او پنهان داشته بود. سر را روی زانو گذارد و در هق هق خاموش خود گفت:

ـ مرا... سه طلاقه... کرده است. توی آن خانه دیگر جای من نیست. از این گذشته، خون من و خواهر سلیطهٔ او در یک دیگ نمی‌جوشد. تا عمر دارم از روی آنها بیزارم. امّا هرگز نخواسته و نمی‌خواهم که این بیزاری به قیمت دوری ابدی از بچّه‌هایم تمام شود. روز اوّل این فکر را نکرده بودم. اگر این بچّه‌ها را نداشتم مرگی نداشتم که بی‌جهت در شهر ویلان

---

۱. کزوکور = غمزده. کزکوره کردن: نالیدن از غم.

باشم؛ همان روز اوّل با پای پیاده به ده رفته بودم. امّا چه کنم، دلبستهٔ آنها هستم. برای آنها و به امید دیدار آن‌ها است که زنده هستم. حاضرم کُلفتی بکنم، به صد جور خواری و خون به دلی تن بدهم، امّا فقط از آنها دور نباشم. آه اگر فقط یکبار می‌توانستم روی آنها را ببینم!

هر دو دست را با تشنّج روی قلبش فشرد. گریه راه نفسش را گرفت. مانند کسی که به خواهد عطسه کند و نتواند، حالت بیچاره‌ای پیدا کرد. آهو از دانستن این که بیوهٔ جوان از شوهرش سه طلاقه بوده و تا آن موقع موضوع را از وی نیم پوشیده نگاه داشته است چندان تعجّب نکرد. بلکه برعکس، بر سیاه روزی و تیره بختی او دلش بیشتر سوخت. او که خود مادر بود و یک صبح تا ظهر دوری دو کودک مدرسه بُرَوَش، کلارا و بهرام را، به سختی تحمّل می‌کرد، حال دل زن بیوه سار را به خوبی می‌فهمید. این بود که گفت:

ـ درد تو را می‌فهمم چیست هما جان. دوری آنها برای تو طاقت فرساست. نگرانی، نگرانی، آخ که چه تلخ و دشوار است تحمّل آن لحظه‌ای که انسان به این درد مبتلا شده است! امّا اطمینان داشته باش که این لحظات در زندگی تو طولانی نخواهند بود. هیچ کس نمی‌تواند مادر را از بچّه و بچّه را از مادر ببرد. مردم چنین آدمی را اگر پیدا بشود تف و لعنت خواهند کرد هما جان؛ حالا کمی آرام باش. نشانی خانهٔ شوهرت را به من بده، به تو قول می‌دهم همین امروز نه، امروز به علّت مهمانی عصر نمی‌توانم ـ صبح فردا پس از راه انداختن بچّه‌ها به آنجا بروم و از کوچولوهای عزیزت خبر بگیرم. اصلاً خودم هم می‌خواهم آنها را ببینم. و شاید هم با خواهش و تمنّا با تمهید حیله توانستم آنها را بردارم و ساعتی اینجا پیش تو بیاورم. حالا برخیز اشک چشمت را پاک کن. بچّه‌ها از مدرسه آمده‌اند می‌خواهند نهارشان را بخورند و بروند. سفره را انداخته‌ایم. همه چیز آماده است. بچّه‌ها و شوهرم منتظر تو هستند. از یک ماه تا یک سال، مادام که در این خانه مهمان من هستی هرگز نمی‌خواهم که گریه کنی. گریه چیست؛ تا آدم می‌تواند بگوید و بخندد، بزند و برقصد، چرا باید گریه کند؟ ببین، این درخت بید توی حیاط را نگاه کن که چه شکوفه کرده است. فصل سرما و غم و کسالت سپری شده است. باد بهار که به پوست آدم می‌خورد خود به خود به لبخندش می‌آورد. یکی از همین روزها برای این که دِلت باز به شود با هم به بقعهٔ سیّد فاطمه[1] می‌رویم. آن جا ریگی می‌چسبانی و مرادی می‌طلبی. بعد هم ما جلسات زنانه‌ای داریم که جای تو در آن خالی است.

---

۱. بقعه‌ای است در حومه شمالی شهر که می‌گویند کنیز حضرت معصومه علیهاالسلام زیر آن دفن است.

بگو ببینم از هنرهای بزمی زنانه چه چیز می‌دانی، رقص بلد هستی؟ من ترا با زنان پیر و جوانی آشنا خواهم کرد که از دوستی و هم‌صحبتی‌شان هرگز خسته نشوی. بالاخره دلی که در پی دلدار می‌گردد نمی‌تواند و نباید مانند تیکه‌ای آهن در یک گوشهٔ فراموش شده بیفتد و خُرد خُرد بپوسد و از بین برود.

هما سر برگرداند؛ در منت‌های بدبختی خود به این کنایه او لبخند زد. اگر فی الواقع می‌توانست شوهر مستقلّی برای خود پیدا بکند که در عین حال دوستش داشته باشد چه سعادتی بود. آهو خودمانی‌تر بغل گوشش گفت:

ـ مگر نمی‌گویی سه طلاقه‌ات کرده است، به یک وَرِ زلف‌های بورت که کمند عاشقان است. از کجا معلوم که سعادت تو در همین نبوده است. آدم باید بر آنچه گذشته هیچ وقت افسوس نخورد. به تو قول می‌دهم یک آقای کمر باریک و متشخّصی گیرت بیاید که شوهر سابقت از حسادت و غصّه این شهر را بگذارد و برود. در جلسه‌ای که گفتم ترا می‌برم و معرّفی می‌کنم، همین قدر که با همه و به خصوص آنها که اشاره می‌کنم گرم بگیر و کاری نداشته باش. برای شوهر پیدا کردن، زن اگر حُسنِ پری هم داشته باشد بی‌دست و پا باشد کلاهش پَسِ معرکه است. امّا به تو سفارش می‌کنم، آنجا جای نشستن و مثل بوتیمار توی فکر فرو رفتن نیست؛ آن جا جای زدن و رقصیدن، خواندن و شادی کردن است.

هما از راه بینی اشک خود را قورت داد و گفت:

ـ خدا از خواهری کمت نکند آهو خانم! نمی‌دانم از خوبی‌های تو به چه زبانی تشکّر کنم. (دوباره خواست گریه بیفتد خود را نگه داشت.) شما بروید من هم می‌آیم.

پس از رفتن آهو، هما غمزده و بی‌میل از جا برخاست. در آئینهٔ کوچک میان طاقچه خود را برانداز کرد؛ اشک‌هایش را با دستمالی که از پیش‌سینه‌اش درآورد پاک کرد. در مِجریش را گشود و با حسرت و نامرادی به عکس بچّه‌هایش نظری انداخت. آهی کشید و آن را سر جایش گذاشت. پودر و سرخاب ملایمی زد. مژه‌هایش را که در هم ریخته شده بود سرسری فِر زد. از سر نو با دقّت صورت خود را بررسی کرد؛ زیر گلویش به علّت هجوم ناگهانی غصه اندکی ورم کرده بود که او را خوشگلتر و با نازتر نشان می‌داد. اثر گریه و غم هنوز در چشم‌هایش بود، و هما بدش نیامد که سیّدمیران در همان حالت او را ببیند و به فهمد که گریه کرده است. چه زنی است که هنوز جوان باشد، بر پای خودش نایستاده باشد، و نخواهد که

لااقل یک نفر دست مهر و ملاطفت به سر و رویش بکشد؟ با همه جنگ افکار درونی و اندوه شدیدی که چند دقیقه پیش او را دستخوش ناگوارترین تأثرات روحی کرده بود و با تمام امیدهای دوری که به گفته‌های آهو یافته بود، از فکر سیّدمیران و رمز عشقی که در میان آن دو پدید آمده بود در خود احساس دلگرمی می‌کرد. اطمینان قطعی داشت که چشم‌های مشتاق و سودا زدهٔ مرد که گرسنه جمال او بود در همان موقع با بی‌قراری هر چه تمام‌تر به در دوخته شده بود تا از محبوب خود مانند یک پرتو خدایی و نور معجز اثری که به روزن کوران می‌تابد و آنان را به نعمت بینایی شفا می‌دهد استقبال کند. و این واقعیت برای او نمی‌توانست آرام بخش نباشد. خشکهٔ روی گونه‌هایش هنوز نرفته بود و این ابداً اهمّیّت نداشت. قبل از بیرون آمدن از اطاق کوچک یک بار دیگر با نیم رخ پوشیده در زیر چادر، صورت مهتابی خود را در آیینه نگریست. لبخند دل‌فریب و لطف‌آمیزی را روی لبان نیمه تَرَش آزمود؛ همان لبخندی که در اوّلین فرصت مناسب سر سفره دل شوریدهٔ مردک عاشق را شوریده‌تر کرد.

فصل ششم

دو سه شبی که به گفتهٔ سیّدمیران هما بنا بود مهمان آن‌ها باشد به یک هفته و یک هفته به پانزده روز کشید. از برادرها و کسانش خبری نشد. در خود زن هم حالت انتظاری که میل رفتنش را برساند دیده نمی‌شد. آسوده‌دل و بی‌خیال در خانه راه می‌رفت و کار می‌کرد. گویی به آن وضع عادت کرده بود. از روزی که آمده بود کمی چاق‌تر و طنّازتر شده بود. صبح‌ها زودتر از همه از خواب برمی‌خاست. از چاه آب می‌کشید. سماور را آب و آتش می‌کرد. بچّه‌ها را یکی یکی از خواب بر می‌خیزاند. دست بیژن را می‌گرفت و خند خندان به لب حوض می‌برد و صورتش را می‌شست؛ سرش را که به سفارش خود او زلف گذاشته بود آب می‌زد و یِکوَری شانه می‌کرد. از میان بچّه‌های آهو به او از آن جهت که مدرسه نمی‌رفت، همیشه پیشش بود و به هم اُنس گرفته بودند علاقه و محبّت بیشتری پیدا کرده بود. شب‌ها هنگام خواب، و حتّی در ساعات مختلف روز در پای کرسی برایش قصّه می‌گفت. هر بار که از ده صحبت به میان آمده بود با این که خود با هزاران رگ و ریشه آب زندگی ده‌نشینی را می‌خورد، از فلاکت‌های آن چنان به مسخرگی و تئاتر یاد کرده بود که گفتی قرعهٔ مَلِکگی روم به نامش خورده است. صحبت‌هایی که اغلب در ساعات بین دو تا چهار میان زن‌ها درگیر می‌شد، از آتش گرم کرسی و دل‌های آسوده‌ای نیرو می‌گرفت که طبعاً رنگ شوخی و تفریح آن بیش از هر چیز مشخص بود؛ مهمان جوان آهو قصّه‌ها و سرگذشت‌های کوچک و خوشمزه‌ای می‌دانست که شنونده را از خنده روده بُر می‌کرد. باری، آن‌طور که زن صاحب‌خانه دستگیرش شده بود، هما غیر از مسئلهٔ بچّه‌هایش، از آن جهت که پس از چهار پنج سال استنشاق هوای شهر با خوبی‌ها و بدی‌های آن خو گرفته بود، دیگر حاضر به زندگی

در ده نبود. یک‌بار به‌طور جدّی از زبان او شنیده بود: فکرش را بکن خانم، زندگی دَر دِهِ برای من چقدر دشوار خواهد بود؛ منی که اگر سر هفته یک روز حمّامم دیر بشود کلافه هستم، چه‌طور می‌توانم جایی و محلی به سر کنم که مردمانش از حمّام همان تصوّری را دارند که ما از شهر پریان داریم. حالا اگر در شهر زندگی نکرده بودم باز باری. نه یک همدم خوب، نه یک دلخوشی، نه یک گردشگاه، هیچ چیز و هیچ چیز! چرا، خدا روا داشته باشد، آن جا بقعه‌ای هست باسم بابای ویس که مردم از زورِبِسی گاهی وقت‌ها به زیارتش می‌روند. امّا خانم، این خدابیامرز هم به قول یک نفر خوشمزه، که یکبار به زیارتش رفته و توبه کرده بود دیگر نرود، همهٔ دشت وسیع خدا را ول کرده و رفته روی یک کوه بلند مُرده که نه از آب اثر هست و نه از آبادانی خبر. خود بالا رفتن از کوه یک صبح تا ظهر طول می‌کشد. این، یکی از تفریح‌گاه‌های مردم سفید چغاست. اگر باغی هست مال مالک است و پای رعیّت بی‌چاره فقط برای کار می‌تواند آنجا بخورد. و امّا خدا بدهد برکت، آدم نفس می‌کشد پشه کوره توی دماغش فرو می‌رود. پشهٔ مالاریا دارد که به فیل به زند جابه جا تب می‌کند. بدبختی ستوه آورندهٔ این پشه‌ها در شب، زندگی پر درد و رنج و بی‌حاصل در میان تپالهٔ گاو و دود و کثافت، حالا دیگر از آب آنجا حرفی نمی‌زنم که هر کس می‌خورد شکمش مثل خیک پرباد بالا می‌آید.[1] نه، من حتّی حاضر نیستم روزی که مُردَم جنازه‌ام را در سفید چغا خاک کنند؛ با این وصف فکرش را بکن، اگر روزی پسر عمویم پیدایش شود و بخواهد به زور مرا با خود به ده ببرد تکلیفم چیست، چه حالی خواهم داشت؟

جوانی و زیبایی و جلوه فروشی چیزی نیست که با زندگی خاموش و بیرونق ده سازگار باشد. و اگر از زندگی سادهٔ ده‌نشینی و کم و کاست‌های آن نیز بگذریم، این سه صفت که به تمام معنی کلمه در وجود مهمان آهو ممتاز بود کفایت می‌کرد تا او را دل‌بستهٔ فدایی شهر و علاقه‌های شهری سازد. هم‌چنان‌که ماهی از بهر آب و مرغ از بهر هوا ساخته شده‌اند، هما نیز از بهر شهر ساخته شده بود؛ شهری که به قول حسین خان ضربی مردمانش از ذوق ستودن و ستوده شدن مایه‌های تمام نشدنی داشتند. اگر خود هما نیز اقرار نمی‌کرد بر هر کس به خوبی روشن بود که این زن آن کسی نبود که به سادگی شهر و مزایای مسلّم و غیرقابل انکارش را

---

۱. برآمدگی شکم اهالی سفید چغا در حقیقت از بزرگ شدن سپُرز و عارضهٔ بیماری مالاریا بود ولی همه آن را از سنگینی آب محل می‌دانستند.

رها کند و ده سوت و کور را بگیرد. این استنباط که روزبه روز حقیقتش آشکارتر می‌گردید البتّه برای آهو نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد؛ به خصوص از آن جهت که می‌دانست مسئلهٔ برگشت مجدّد زَنَک به خانهٔ شوهر سابق و بر سر خانمان اوّل خود اگر چه محال خدایی نبود لیکن ابداً جایی مطرح نبود. زنِ از همه جا بی‌خبر، با همه خوش قلبی و ساده دلی که داشت هر روز که می‌گذشت اندیشناک‌تر می‌گردید.

پانزده روز گذشته بود و شوهرش شب‌ها را هم چنان دور از بچّه‌ها، در اطاق مهمان‌خانه می‌خوابید. در خانه وضعی غیرعادی به وجود آمده بود که آهو با درک باطنی خود احساسش می‌کرد لیکن به روی خود نمی‌آورد. هر روز که می‌گذشت وجود زن بیگانه را در کانون زندگی خود، بر سر سفره و، روبه روی مرد خود، بی‌موضوع‌تر می‌دید. خیلی آرزو، و در حقیقت به معنی درستِ کلمه، دعا می‌کرد که هر چه زودتر برادرها یا پسر عموی زن که همیشه با نوعی بالیدن از آنان یاد می‌کرد پیدایشان شود. در این صورت هر وضعی پیش می‌آمد و تصمیمی گرفته می‌شد او تکلیف خود را می‌فهمید چیست. اگر رفتنی می‌شد که چه بهتر از آن، و اگر ماندنی می‌شد لااقل کاسه‌اش را جدا می‌کرد؛ رختخواب و وسائل بیشتری به او می‌داد تا در همان اطاق آبدارخانه برای خودش باشد. انگار می‌کرد او هم همسایهٔ دیگری است مثل سایرین. آهو چکارش داشت. مادام که سایهٔ بالاسری نیافته بود همان جا می‌ماند. خرج خوراک و گذران یک آدم که از زور ناچاری به خانهٔ او پناه آورده بود و در هر حال زن بدی هم نبود کی را کشته بود و به کجا برمی‌خورد؟ آهو می‌توانست از همان غذایی که خودشان می‌خوردند برای او نیز بفرستد که دیگر لازم نباشد همیشه به این اطاق بیاید. او حتّی ترجیح می‌داد از کمک‌های متفرقهٔ هما در کار روزانهٔ خانه، و پخت و پز، خود را معاف کند. و خلاصهٔ کلام تا زمانی که آنجا بود وضع و ترتیبی پیش بیاورد که برای خودش زندگی نیمه مستقل و جداگانه‌ای داشته باشد.

زن ساده دل دربارهٔ این مطالب اغلب با خود در اندیشه بود. امّا ضرورت مسئله آن قدر شدید نبود که او را ناراحت یا وادار به عملی کند که ممکن بود در نظر مهمان صورت زننده‌ای داشته باشد و از جانب شوهرش به بدگمانی و عدم اعتماد تعبیر گردد. آهو تا این زمان حتّی با همسایگان نیز از نگرانی کوچک خود صحبتی به میان نیاورده بود.

یکی از همین روزها، هنگام صبح، طبق معمول به اطاق پنج دری رفته بود تا رختخواب شوهرش را جمع کند (توضیح آن که اطاق مهمان خانه را با این که سه پنجره و یک در بیش

نداشت پنجدری نیز می‌گفتند.) چون از موعد جاروکردن اطاق گذشته بود به این قصد پنجره‌ها را گشود. پرده‌های لطیف و زیبا را کنار زد. نور و هوای مطبوع مثل آبی که سدّش شکسته شده باشد به درون اطاق ریخت. در حیاط، زن‌های همسایه ضمن کار و بی‌کاری به صفیّه بانو گوش می‌دادند که لب حوض نشسته ظرف می‌شست و به صدای بلند و جیغ مانندی حرف می‌زد. هما هم لب حوض بود. آهو پس از بستن رختخواب، هنگامی که کنارهٔ یکی از قالی‌ها را برای اینکه ببیند خدای نخواسته بید نزده باشد بالا می‌زد در ریشه‌های حاشیهٔ آن چشمش به چیزی خورد، یک گیرهٔ کوچک و طلایی زلف. ابتدا گمان کرد مال خود اوست. امّا وقتی بَرش داشت فکری مرگ‌بارتر از جریان برق سرتاپایش را لرزاند، او چنان گیره‌ای نداشت. گیره‌های او همرنگ موی سرش یعنی مشکی بودند. کلارا دخترش نیز گیسویش را به دستور مدرسه رشته رشته می‌بافت و با روبان سفید می‌بست. این گیرهٔ طلایی قشنگ و کنگره‌دار از نوع همان‌هایی بود که مهمان عزیز او هما خانم به سرش می‌زد. چند دقیقه آن را دردست گرفته بود با حیرت و بهت مطلق نظاره‌اش می‌کرد. جارو که در دستش بود به زمین رها شد. در حقیقت خود زن هم دو سه روز پیش از آن گفته بود که یکی از گیره‌هایش درجایی افتاده و گم شده است. امّا چشم صاحبخانهٔ خوش گمان او روشن، این جا کجا بود؟ در اطاق خواب و خلوت شوهرش سیّدمیران؟! یک موضوع دیگر این بود که هما از یک هفته پیشترش اصلاً چارقد را باز کرده و کنار گذاشته بود. می‌گفت به بستن آن عادت ندارد، زیر گلویش را می‌خورد. آیا به راستی این زن به اطاق پنجدری آمده بود؟ کی و چگونه و برای چه که شست او ابداً خبردار نبود؟! فکر این که میان او و شوهرش سَروسِرّی بوده باشد برایش به همان اندازهٔ تحمّل نکردنی و دشوار بود که غیر قابل تصوّر. مسئله در عین حال به اندازهٔ کافی پیچیده و بغرنج بود که او را گیج بکند. زیرا هما شب‌ها پهلوی خود او در یک اطاق می‌خوابید؛ آن هم در حالی که هنگام خواب چفت‌های بالا و پایین در را از داخل می‌انداختند. آهو اصولاً زن مراقب و گوش به زنگی بود. شب‌ها با آن احساس باطنی که در او بود تا خیالش از هر حیث مطمئن نمی‌شد که در خانه هر چیزی به جای خود است ـ در و پنجرهٔ اطاق‌ها، آشپزخانه و انبار، و حتّی درِ راه پلّکانی که به پشت بام می‌رفت محکم بسته شده است خوابش نمی‌برد. او زن خانه داری بود که وظایف خود را با عشق و علاقه انجام می‌داد. در خانهٔ شلوغ و پر رفت و آمد که دست کمی از یک کاروان سرا نداشت، اگر چنین

مراقبتی از طرف صاحب خانه به عمل نمی‌آمد چه بسا ممکن بود که درِ حیاط تا صبح باز بماند و یکی از آن مخلوقاتی که در تصوّر کودکان چیزی با آدم‌های معمولی فرق دارند، مخفیانه خود را تو بگذارد و در گوشه‌ای به انتظار فرصت پنهان شود. از هنگامی که شوهرش جدا می‌خوابید این گوش به زنگی با نگرانی کوچکی همراه شده بود که تا اندازه‌ای آسایش او را به هم زده بود. شب‌ها به جزئی‌ترین صدا از جا می‌جست. همیشه خواب و بیدار بود. از اطاق مهمان خانه خیالش راحت بود، لیکن می‌ترسید کسی به اطاق خود آنها بیاید؛ چفت در را که می‌انداخت قفلی هم از میان آن رد می‌کرد تا اگر از پشت بلندش کنند نیفتد. با این وصف آیا ممکن بود؟! ممکن بود؟!

جایی که او در بودن مهمان، آن هم مهمانی که جوان و بی‌شوهر بود، به خودش اجازه نمی‌داد هنگام خاموشی و خواب در یک فرصت کوچک ساعتی پیش شوهر برود، و از این بالاتر، اگر برای کاری مثل آتش کردن منقل برنجی یا انداختن رختخواب در لحظه‌ای که خود مرد نیز بود به اطاق بزرگ می‌رفت درنگ جایز نمی‌شمرد، چگونه ممکن بود چنان جسارت و بی‌شرمی را از جناب مهمان زن باور کرد؟ از طرف دیگر سیّدمیران شوهر او، آیا ممکن بود در آن سنّ و سال و بعد از آن همه ادّعای دینداری و نماز و روزه به فکر یک چنین هوس رسوا کننده و زشتی افتاده باشد؟ نه، نه، این به طور مسلّم غیرممکن بود.

آهو ناگهان با آن تیغ از غلاف بیرون آمدهٔ تصمیمی که همهٔ پرده‌ها را می‌درد و اسرار را بیرون می‌ریزد، به طرف پنجره شتافت تا هما را صدا بزند و از او بپرسد: این آن گیرهٔ زلفی نیست که گم شده بود و عقبش می‌گشتی؟ و آن وقت ببیند زن چه جوابی دارد بدهد. امّا هما در آن موقع به اطاق رفته بود. آهو یک لحظه با اندرون شعله‌ور لب درگاهی منتظر ماند. از تصمیم شتابزدهٔ خود پشیمان گردید. گیرهٔ زلف را در جیب گذاشت و به سرکار خود برگشت. جای چنان سؤالی آن موقع نبود. از طرف دیگر، اصلاً یک وقت ممکن بود این اسباب کوچک زنانه مال هما نباشد. در چند روزی که این زن به خانهٔ آنها آمده بود تا آن جا که آهو می‌دانست فقط یک بار پیش آمده بود که پایش به اطاق بزرگ بخورد. و آن هم روزی بود که هنوز چارقد به سر می‌بست. قبل از آن ایّام پیش از ماه روزه خانوادهٔ آذرنوش، رئیس کمیسیون نرخ غلّه، در یک بعدازظهر دو ساعتی آن جا به مهمانی آمده بودند؛ به نظر خیلی بعید می‌آمد که گیرهٔ زلف مال زن یا یکی از دو دختر او بوده باشد. بعداً نیز در اواسط ماه مبارک، دوست معتبر و

بسیار محترم شوهرش حاج لطیف تهرانی که با مادر و نوکر خود عازم کربلا بودند در توقّف کرمانشاه به پاس خاطر سیّدمیران دو شب آن جا آمدند که در اطاق بزرگ خوابیدند. امّا زن گیس سفید چادر دولاغی که وضویش را در اطاق می‌گرفت و حتّی از پسرش رو می‌پوشاند کجا، گیرهٔ طلایی زلف کجا؟ به علاوه، از آن تاریخ تا کنون این دَهمین بار بود که اطاق را جارو می‌زد. نه، گیره پیدا شده غیر از هما مال کسی دیگر نمی‌توانست بوده باشد، در این حقیقت جای هیچ گونه شکّی نبود.

وقتی که آهو در و پنجرهٔ اطاق را بست و به حیاط آمد هما نیز به حیاط آمده بود. مهدی را بغل گرفته کنار دیوار در آفتاب خوشرنگ و چسبندهٔ روز ایستاده با دختر صفیه بانو وِرّاجی می‌کرد. آهو هم پهلوی آنها رفت. زن جوان و هوس‌انگیز را که چادر تا برآمدگی پایین تنه‌اش پایین افتاده بود و با حرکتی جِلف و شهوت‌انگیز روی پاشنهٔ پا نوسان می‌کرد با دقّتی خاص و پر کینه از پشت سر برانداز کرد. می‌خواست بداند آیا فی الحقیقه چنان بی‌شرمی و جسارت کم نظیری از عهدهٔ آن هیکل که در این لحظه به طرز عجیب و چِندِش آوری در نظرش مرموز و مکّار می‌آمد ساخته بود. گیرهٔ دیگری که زن به دسته‌ای از موهای روی گوشش زده بود و در نور آفتاب می‌درخشید عین همان بود که او پیدا کرده بود. با این که دل آهو از این مشاهده به هم برآمد سعی کرد خونسرد بماند و ببیند که چه پیش می‌آید؛ اگر او می‌خواست خِشتک این گیسو بریده را آن طور که دلش می‌خواست به سر چوب کند همیشه برای این کار وقت داشت.

این قضیّه سبب شد که بعد از آن خواه ناخواه با بدگمانی بیشتری مراقب رفتار و کردار هما و همچنین حرکات و سَکَنات شوهر در خانه باشد. به سر تا پای داستان زن و نحوهٔ آشنائیش با سیّد، آن چنان که خود مرد برای او تعریف کرده بود، مشکوک شده بود. آرامش و سنگینی محجوبانه‌ای را که در حضور شوهر ازهما می‌دید ظاهری می‌دانست و حمل به تـوداری و مکر و فریبش می‌کرد. زیرا در همان حال با کمال تأسف و تلخکامی، حرکات و هیجانات آشکارا قابل دقّتی که از سیّدمیران به چشمش می‌خورد نمی‌توانست برایش ناراحت کننده نباشد.

مرد مؤمن او که روزها همیشه صبح از خانه بیرون می‌رفت و ظهر یا بعضاً عصر تنگ غروب باز می‌گشت، اینک از هنگامی که هما آمده بود روزانه دو سه بار بی جهت به خانه سر

می‌زد. غلتک زدن پشت بام در حالی که بارانی هم نیامده بود و فقط به این بهانه که رگهٔ ابری روی هوا سرگردان بود و احتمال بارش می‌رفت، بیل زدن باغچه و هَرس درخت بید میان حیاط یا حتّی پاک کردن وَندیک[1]، این‌ها شمّه‌ای از کارهایی بود که مرد خدا برای خود می‌تراشید تا عذری برای در خانه ماندنش باشد. در اطاق، وقتی همه نشسته بودند، شب یا روز، و از جمع خانوادگی فقط یکی، یعنی هما، کم بود، سیّدمیران فوراً یکی از بچّه‌ها را دنبالش می‌فرستاد و مثلاً این طور بهانه می‌کرد:

ـ خوب نیست تنها باشد. ممکن است احساس غریبی کند. ممکن است توی فکر فرو برود یا این که گمان ببرد از او خسته شده‌ایم.

به همان نسبت که از نبودن زن در اطاق ناراحت و بی‌دل و دماغ می‌نمود از بودنش عالم آشکار سرحال می‌آمد؛ می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. ساعت‌ها پای کرسی لم می‌داد و دل نمی‌کند برخیزد و پی کاروبار خود از خانه بیرون برود. اِنگاری اصلاً کاری نداشت. این بی‌ارادگی او آهو را نیز از کار و زندگی باز می‌کرد. چه بسا که دست نماز[2] گرفته بود نمازش می‌ماند؛ بعزم رفتن لباسش را پوشیده بود لنگ می‌کرد، پشیمان می‌شد و می‌گرفت می‌نشست؛ قوطی سیگارش را دوباره از جیب بیرون می‌آورد و روی کرسی می‌گذاشت؛ صحبتی را آغاز می‌کرد و آن قدر طولش می‌داد که آهو به سر حَد کلافه شدن حوصله‌اش سر می‌رفت امّا ابداً به روی خود نمی‌آورد. بر خلاف همیشه که هرگز دربارهٔ شام و نهار دستوری نمی‌داد، چیزی نمی‌پرسید و خوب یا بد هر چه جلویش می‌گذاشتند می‌خورد، این روزها صبح به صبح که می‌خواست از خانه بیرون برود پول بیشتری جا می‌گذاشت و توصیه می‌کرد که غذای بهتری پخته شود. غذای حاضری تقریباً موقوف شده بود. همیشه بِصِرافت بود که سفره تا آنجا که ممکن است رنگین باشد. می‌گفت سبزی خوردن زینت سفره است، ترشی اشتها می‌آورد، مربّا هم که در خانه هست و پول نمی‌خواهد. بچّه‌ها نیز که فرصت را غنیمت شمرده بودند ماشاءالله مهلت نمی‌دادند؛ ظرف مربایی که لب به لب سر سفره می‌آمد چه بسا که می‌باید دوباره برگردد و پر بشود. اگر آهو گاهی در این گونه موارد به علّت کار زیاد، بی‌توجّهی یا از روی عمد دستوری را مهمل می‌گذاشت، اوقات مرد تلخ می‌گردید. یک روز با این که صبح وقت بیرون رفتن از خانه خودش دستور پختنی داده بود هنگام ظهر که بر

---

۱. وندیک: شیشه در و پنجره.
۲. دست نماز: وضو

می‌گشت پشت سرش شاگرد کبابی عین علی با سینی کباب و نعناع روی دستش وارد حیاط شد. آهو نمی‌دانست این اسراف‌ها و خاصّه خرجی‌ها برای چیست؟ از عصبانیّت و لَجی که داشت نصف کباب را میان بچّه‌های خورشید و نقره قسمت کرد، که یکی همه را خودش خورد و دیگری بُرد و سهمی هم به خواهرش داد. هنگامی که سفره را چیدند تصادفاً مهمان محترمی بر آنها وارد شد که در آن خانه جایش همیشه بر سر چشم بود. این رضا خان آسیابان، جوانمرد آزاده و درِ خانه بازی بود که به تازگی بار دکّان آنها را می‌برد. هما فوراً به اطاق خود رفت و سیّدمیران در حالی که تا ایوان به استقبال مهمان می‌رفت با حظّ و سرور حقیقی گفت:

ـ بیاه، آهو، می‌گویی چرا کباب گرفتم. آخر به دِل من برات شده بود که امروز مهمان خواهیم داشت.

از کبابِ خریده شده فقط دو سیخ سالم مانده بود که البتّه نمی‌شد آن را جلوی مهمان بگذارند و خودشان و بچّه‌ها تماشا کنند یا برعکس. آهو به جلال پسر نقره پول داد تا هر چه زودتر برود و یک سینی دیگر کباب از بازار بیاورد. رضاخان آسیابان پسر همان پیرزن زنده دل و سخاوتمندی بود که برای شادی دل دوستان تقویم را ورق می‌زد تا عیدی بجوید و عیشی بر پا کند. خود شیرین جان خانم هر وقت از این راستا می‌گذشت و برای احوالپرسی سَری به خانهٔ آن‌ها می‌زد کسی بود که همهٔ اهل خانه در پذیرائیش به جنب و جوش می‌افتادند. اگر توانگری در بخشایش مال و شاد کردن بی‌مزد دیگران است، او و پسر چهل سالهٔ بلندبالا و زن مرده‌اش از آن کسانی به شمار می‌رفتند که سر توانگرترین مردان روزگار را پیش خود خم می‌کردند.

باری، زن خانه دار در طی چندین سال زندگی شوهرداری از این نکته ناآگاه نبود که چهرهٔ مردش هر موقع مهمانی از در خانه وارد می‌شد اصولاً بازتر از معمول بود. سیّدمیران، ذاتاً مردی خوش معاشرت و مهمان دوست بود. روزها در قهوه خانه‌ها در برخوردهای جمعی که خرجی پیش می‌آمد، اوّلین کسی بود که دستش به جیبش می‌رفت. امّا از این مهمان دندان طلای خوش گَل و گوش و مرموز چنان که پیدا بود شادی دیگری در خود احساس می‌کرد. برنامهٔ زندگی خانواده برای خاطر یک نفر که هیچ کس نمی‌دانست اصل و نسبش چیست، از کدام سوراخ درآمده و چه نقشه‌ای در سر دارد، به کلّی رنگ دیگری یافته بود. صبح‌ها اگر

صدای شیرفروش از در خانه به گوش می‌رسید قطعی بود که شیر خریده می‌شد. اگر خریده نمی‌شد کفر خدا بود. در طیِ مدّت دو هفته چهار بار صبحانه حلیم و روغن خورده بودند. شب‌ها به محضی که می‌رسیّد و لباسش را در می‌آورد با عشق و شور جوانان نوخانمان و ندیده بدید چراغ زنبوری را که همان تازگی‌ها خریده بود می‌آورد روشن می‌کرد. اطاق و حتّی قسمتی از حیاط بزرگ غرق در نور و سایه روشن‌ها می‌گردید. بچّه‌ها به وجد می‌آمدند. قصّه گویی و شب چره برنامهٔ شبانه‌ای شده بود که هرگز فوت نمی‌شد. و با این وسائل حتّی المقدور کاری می‌کرد که لحظات بیداری طول بکشد. خرّاج بود خرّاج‌تر شده بود. بچّه‌ها به بهانهٔ کاغذ و قلم چپ و راست از او پول می‌گرفتند و تلف می‌کردند. نه حسابی در کار بود و نه توجّه داشت که در روز چقدر به آنها داده است. بی‌آنکه کسی چیزی به او گفته باشد یک شب سر سفره عنوان کرد که برای بهرام دوچرخه‌ای خواهد خرید تا بازی وسواری کند و بعد هم که بزرگتر شد یک موتور سیکلت. خوشبختانه کار او در این روزها بیش از هر زمان دیگر سکّه بود. پیمان نامهٔ قُشَن را بدلخواه خود حک و اصلاح کرده بود. روابط صنف با شهرداری عالی بود. در همان شبی که صحبت خرید دوچرخه برای بهرام به میان آمد هما پیشنهاد کرد که برای بچّه‌ها در صندوق پس انداز ملی حساب باز کنند. این فکر برای خانواده صد در صد نو و پسندیده بود. باز هم بنا شد بچّه‌ها از آن پس به جای «بابا» که لفظی قدیمی بود به پدرشان «آقا» بگویند؛ این هم فکر بدی نبود زیرا هم‌چنان‌که در باطن امر بین بابای جلال و بابای بهرام فرق بود در ظاهر نیز می‌باید فرق باشد. دیگر از پیشنهادات پسندیده‌ای که او کرد و آهو بدش نیامد این بود که چرا باید بگذارد بچّه‌هایش در خانه کُردی حرف بزنند که پیش دو نفر فارس زبان نتوانند به لهجهٔ درست مطلبی را ادا کنند. همچنین بهتر بود بچّه‌ها و حتّی خود مشهدی به جای زیر شلواری جافی کُردی، مثل خانواده‌های اعیانی در خانه پیژامهٔ راحت یا لااقل زیرشلواری مچی بپوشند. او به بچّه‌ها هر یک لقب خوشایندی داده بود که فقط خود صدایشان می‌کرد؛ بهرام را شاه بهرام و بیژن را بیژن خان می‌گفت. و نه تنها اعضای این خانواده بلکه به طور کلی یک یک افراد موجود در خانه را سعی داشت با رفتار محبّت‌آمیز و مؤدب به سوی خود جلب کند. دراین روزها رفتار سیّدمیران با آهو اگر چه محترمانه و حتّی بیشتر از معمول نزاکت‌آمیز بود، امّا زن حساس در زیر این پوشش، سردی و سرسنگینی خاصی را احساس می‌کرد که پیشتر از آن در مرد او بی‌سابقه بود. شوهرش بگویی و نگویی

عوض شده بود و زن خانه دار همهٔ این‌ها را جز از چشم مهمان ناخوانده‌ای که مثل پودنه در لانهٔ مار پیش روی او سبز شده بود از چشم دیگری نمی‌دید. به قول صفیّه بانو، این نادختری تازه پیدا شدهٔ سیّدمیران آب زیر کاه‌تر از آن بود که کسی بتواند دستش را بخواند. نه این که بگوید همهٔ تقصیرها زیر سر او بود؛ رفتار هما در ساعاتی که سیّدمیران در خانه بود، تا آنجا که آهو می‌دید و سایر همسایه‌ها هم تصدیق داشتند، سنگین و رنگین و کاملاً عاقلانه بود. از یک سیّدمیران که بگذریم، او برای سایر مردهای خانه، گلمحمّد و آقاجان، و حتّی پسر صفیه بانو که جوان آراستهٔ امروزی و بی‌زنی بود، اهمّیّت قائل نمی‌شد. جلوی باربران آسیاب که عصر به عصر برای بردن گندم به خانه می‌آمدند سر برهنه و آزاد می‌گشت ـ امّا صدای پای سیّدمیران را که می‌شنید بشتاب دنبال چادر می‌دوید و اگر دستش نمی‌رسید یا دستپاچگی سدّ راهش می‌شد چادر اوّلین زنی را که به خود نزدیکتر می‌دید می‌قاپید و بسر می‌انداخت؛ یا این که با او شریک می‌شد؛ این هم نمی‌شد، سر خود را با شیطنت پشت آدمی، چیزی پنهان می‌کرد و به هر حال اگر با گرفتن سبد نئی و سینی برنجی به دم رویش نیز بود نمی‌گذاشت چشم نامحرم صاحب‌خانه به صورتش بیفتد. یکی دوبار پیش آمده بود که مرد هنگام رفتن به اطاق بزرگ برای گزاردن نماز یا کاری دیگر دِم در آبدارخانه ایستاده و با او سر صحبتی باز کرده بود. امّا زن زیرک هر بار به بهانه‌ای یکی از بچّه‌ها، کلارا یا اگر او نبود بیژن را پیش خود صدا زده بود. ایوان اطاق بزرگ که در منتهاالَیه ضلع شرقی خانه واقع شده بود چنان از تمام حیاط دور افتاده و بر کنار بود که گویی جزو آن نبود. با این وصف در یکی از توقّف‌های بی‌مورد سیّدمیران جلوی اطاق هما، آهو توانست به هوای برداشتن خاک از باغچه برای سابیدن ظرف چرب، زاغ سیاه آنها را چوب بزند. مرد برای دَک کردن بیژن پولی به او داد تا برود از بقّالی برایش کبریت بخرد. هما تقریباً با دستپاچگی بچّه را نگه داشت و در حالی که از اطاق بیرون می‌آمد گفت: لازم نیست بچّه را بیرون بفرستی، من برای تو کبریت می‌آورم. آهو برای این که سوءظنی را به خود جلب نکرده باشد فوراً به آشپزخانه رفت. وقتی هما کبریت را از او گرفت و به مرد داد و باز به حیاط برگشت چهره‌اش، مثل آن که از چند جا ویشگونش گرفته باشند، گُل گُل و ارغوانی بود. برای آن که حرفی زده باشد گفت:

ـ از یک روغن و آرد و بعضی مخلّفات دیگر که بگذریم شما باقی احتیاجات خود راخرد خُرد از بازار می‌خرید، و این به نظر من، وقتی که آدم وسیله‌اش را دارد، با اصول خانه داری که

بر پایهٔ صرفه جویی بنا شده است جور در نمی‌آید. نفت، برنج، فلفل زردچوبه، و حتّی کبریت را باید یک جا خرید کرد. من لاف نمی‌زنم، تا وقتی که شوهر داشتم یک ملکهٔ زندانی بودم و هرگز نتوانستم، یعنی در زندگی جایی به حساب نمی‌آمدم که بتوانم چنین برنامه‌ای را اجرا کنم. امّا به قول معروف، اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم؛ به آقای بیژن خان گفته‌ام امروز بعدازظهر پول جا بگذارد تا من و تو با هم برویم و هر چه لازم است یک جا از بازار خرید کنیم.

آهو با این که در اندیشه فرو رفته بود مانند سایر پیشنهاداتِ بِکر هما از این فکر هم بدش نیامد. صفیّه بانو که در همین موقع پهلوی در آشپزخانه ایستاده بود اخم‌هایش را در هم کرد. سیّدمیران که می‌خواست از خانه بیرون برود خود را به جمع زنانهٔ آنان افزود و ضمن تکرار پرسروصدای پیشنهاد هما، با خوش خلقی زاید الوصفی رویش را به طرف زن جوان کرد و گفت:

ـ پس گفتی در آن صورت برای همیشه کبریت و کاغذ سیگار من مفت خواهد بود؟ چه بهتر از این. بفرمایید، این هم ده تومان پانزده تومان بیست تومان، با هم بروید و هر چه لازم دارید بخرید. امّا ضمناً این را هم بدانید که بعد از این یک دشمن هم زیاد کرده‌ایم. اگر گفتید کی؟

صفیّه بانو جواب داد:

ـ کَل کمربقّال.

هما افزود:

ـ و او دوست پول‌های ما بود نه خود ما. کسی که دوستیش به ضرر آدم باشد چه بهتر که دشمن باشد.

هیجانات سیّدمیران با این حرکاتی که از خود نشان می‌داد دیگر کاملاً آشکار بود از چه قبیل بود. و به این ترتیب آهو چگونه می‌توانست از وجود زن بیگانه در خانه و زیر دماغ خود ناراحت نباشد. به خصوص هُشدارهایی که صفیّه بانو به او می‌داد بیشتر اسباب خیالش را فراهم می‌کرد. این پیرزن دانا دل و تجربه دیده، با دخترش حاجیه به آهو از خواهر نزدیک‌تر بودند. با این وجود زن خویشتن دار و شوهر دوست هرگز به خود اجازه نمی‌داد که با گشودن سفرهٔ دل و بیان مطالبی که به دیگران ربط نداشت مرد عزیزش را کِنِفت بکند. امّا آخر تا کی؟

از قضیّه گیرهٔ زلف نیز که می‌گذشت حرکات شوهرش که خبر از عشقی می‌داد در زمینهٔ جوانی و فریبندگی هما در دل او عقده‌ای پدید آورده بود که روز به روز بزرگتر می‌شد. همه کس قبول داشت که هما خوشگل بود، امّا نه آن قدر که بی‌عیب باشد. لب بالایش کوتاه و پس گردنش زشت بود. بینی‌اش کمی پهن و کوچک و صورتش به قول حاجیه مثل کُردستانی‌ها از جلو پهن و از نیمرخ کم عرض بود. لیکن از شادابی و لطافت خارج از توصیفی برخوردار بود که بیننده را خواه ناخواه به تحسین می‌آورد. خود حاجیه که این حرف را می‌زد اغلب می‌رفت پهلویش می‌نشست و چشم از چشمانش نمی‌برید. تقریباً تمام همسایه‌های بزرگ و کوچک خانه بی‌آنکه خود بدانند به همین درد مبتلی شده بودند.

یک روز سیّدمیران سر جای همیشگی خود، طرف بالا، و هما مقابل او، طرف پایین کرسی نشسته بودند. نهار و چای را خورده بودند. بچّه‌ها به مدرسه رفته بودند. آهو در حالی که برای کاری می‌رفت از در اطاق خارج شود برگشت تا سماور سرد را نیز که روی کرسی مانده بود با خود ببرد. او این وظیفه را به عهدهٔ هما گذارده بود که انجام دهد؛ امّا زن هم‌چنان آسوده و بی‌خیال پای کرسی نشسته به حرف‌های سیّدمیران گوش می‌داد. گویی خلاف ادب می‌دانست پیش از پایان صحبت وی از جای خود برخیزد. برگشتن آهو از دِم در تا حدی ناگهانی و به‌شتاب بود و مثل آن که چشم تیزبینش اشتباه نکرد، شوهرش از طرف چپ کرسی از روی لحاف دستش را دراز کرده و دست هما را در دست گرفته بود، یا می‌خواست بگیرد؛ زن، استادانه حرکتی کرد و صورتش را که بدون هیچ گفتگو در لحظهٔ پیش از آن باز بود دوباره پوشاند. آهو خود را به ندیدن زد، امّا چنان ناراحت شد که سرش داغ گردید. فی الواقع در یک لحظهٔ کوچک یا یک نگاه ثانیه‌ای می‌توانست رمزها خفته باشد که شرح و تفصیلش در کتاب قطوری نگنجد. روز دیگر موقعی که کسی در اطاق نبود از بیژن پرسید:

ـ گوش کن ببینم؛ امروز صبح وقتی من در آشپزخانه ماهی پوست می‌کندم آقا و هما در اطاق چه می‌کردند؟

طفل پاسخ داد:

ـ هیچی، نشسته بودند با هم حرف می‌زدند. هما به من گفت طَلَق بخرم تا برایم عینک درست کند؛ از همان عینک‌ها که آن روز در خیابان به تو نشان دادم. می‌خواهم حالا بروم از قُلکم پول درآرم.

ـ نه، لازم نیست از قُلکت پول درآری. پول برای چه؟ برای طَلق؟ من خودم برایت عینک خواهم خرید. تو به من بگو آنها غیر از حرف زدن دیگر چه می‌کردند؟ هما چه جور نشسته بود؟ این طور مثل من چادرش را دم رویش گرفته بود یا این که صورتش باز بود؟

ـ نه، وقتی تو آمدی صورتش را گرفت. اوّل چادر روی شانه‌اش افتاده بود.

ـ چطور، به من نشان بده ببینم.

ـ هان، اینطور.

ـ خوب، من هم همین را می‌خواستم بفهمم. باقی داستان برایم معلوم شد؛ این زن از من رو می‌گیرد نه از پدرت.

ـ یا الله پول بده طَلق بخرم!

کودک که البتّه نمی‌دانست چه به چیست، از نَحوهٔ سؤال مادر و تغییری که پس از شنیدن جواب در چهره‌اش پیدا شد و همچنین از آه ناراحت و پیچیده‌ای که از سینه برکشید فهمید در آن موضوع ظاهراً بی‌اهمّیّت باید چیزی به ضرر مادرش در میان بوده باشد، دلش برای او سوخت. با این وجود از گفته خود که از هما سخن چینی کرده بود احساس پشیمانی کرد؛ همایی که آن قدر با او خوب و مهربان بود؛ همایی که شب‌ها او را تنگ دل خود می‌خوابانید و قصّهٔ ماه پیشانی و حیدربَیگ را برایش می‌گفت؛ دستش را می‌گرفت و روی بام بزرگ خانه به تماشا می‌برد و می‌گرداند. او مادرش را دوست داشت، در این حقیقت حرفی نبود، امّا زن خوبروی و خوشخلق تازه آمده به زودی در دل او نیز جایی باز کرده بود. از وقتی او آمده بود خانهٔ آنها صفا و جلای دیگری یافته بود. پدرش اغلب در خانه می‌ماند؛ یا می‌رفت و زود باز می‌گشت و وقتش را به شوخی و صحبت یا احیاناً بازی با آن‌ها می‌گذراند. وجود هما سعادتی را از آنها سلب نکرده بود. کسی که محبّت و دوستی از نگاه و خنده و نشستن و برخاستنش می‌بارید چگونه ممکن بود حامل بدی باشد؟! و آیا همین خوبی‌های او نبود که وی را مورد بغض و حسادت مادرش می‌کرد؟ بیژن که در قلمرو بازی و ارزش‌های بچگانه سرعت انتقالی نسبتاً تیز داشت در مورد مسائل بین بزرگ‌ترها و زندگی خارج از عالم کودکی اصولاً اندیشه‌ای نداشت. با این وصف از قبل این را می‌دانست که پدرش از هما بدش نمی‌آمد. به علاوه، به طور دور و ناروشنی وجود یک رابطهٔ غیرعادی را میان آن دو حدس زده بود.

و امّا مادرش آهو حقیقتاً در وضع دشواری گیر کرده بود. اقرار سادهٔ کودک که هیچ منظوری نداشت و غیر از راست چیزی نگفته بود او را گیج کرده بود. فکر تکان خورده‌اش

مثل مرغی که تازه گرفتار قفس شده است دائماً از قطبی به قطب دیگر می‌پرید. در کار خود فرومانده بود که با این مهمان دو روو دو زبان چه بایدش کرد. یک دل می‌گفت آشکارا به او سردی نشان دهد تا بفهمد که به هر ترتیب هست باید زحمت را کم بکند. آخر نان و نمک چشم هر چه زن بی‌ملاحظه است بگیرد، او نمی‌دانست که عشوه و دل فریبی را جایی باید بکند که فایده‌ای برایش داشته باشد؟ از یک مرد زن و بچّه‌دار که جای پدرش را داشت و محض رضای خدا بَرَش داشته به خانه‌اش آورده بود برای او چه در می‌ماسید؟!

ناراحتی آن روز آهو حتّی بیش از روزی بود که در اطاق بزرگ گیرهٔ زلف را پیدا کرد. هر چند گاهی به خود تلقین می‌کرد که خیالات بَرَش داشته و می‌کوشید تا به این وسیله بدگمانی را از خاطر دور سازد، دلش آسوده نمی‌شد. نمی‌توانست وجود هما را در زیر سقف خانهٔ خود تحمّل کند. این زن همین طور ساده به آن جا نیامده بود که ساده برود. او که در ابتدا به عنوان یک مهمان سه روزه به آن جا قدم نهاده بود بیست روز می‌گذشت و تازه جا خوش کرده بود. کفش‌هایش را هم نمی‌پوشید تا آهو بردارد قدری نمک در آن بریزد و در حیاط را پشت سرش کلون کند. سیّدمیران حقّه باز هم که معلوم نبود و نمی‌گفت که برای این زن چه نقشه‌ای در سر داشت. آهو همان روز گفتگوی با بیژن، برای آن که فکر شوهرش را بخواند و هم چنین به رَسم اعتراض به او گفت:

ـ پس چرا کسان این زن نمی‌آیند از او احوالی بگیرند؟ مهمانی یک روز دو روز سه روز گفته‌اند. ما که ضامن کار و سرنوشت مردم نیستیم.

سیّدمیران شانه‌ها را بالا انداخت:

ـ من چه می‌دانم. شاید اصلاً ترک او را کرده باشند. شاید اصلاً کس و کاری که از آنان صحبت می‌کند افسانه‌ای بیش نباشد.

ـ منظورش از دروغ چیست؟ بالاخره آخِرش چه؟

سیّدمیران ساکت ماند. او ظاهراً خود را نسبت به رفتن یا نرفتن هما خونسرد و بی‌تفاوت نشان می‌داد. امّا همین سکوتش از نظر آهو موضوعی قابل اندیشه بود. روزی که آهو برای آوردن بچّه‌های هما به خانهٔ شوهر سابقش رفت انگیزه‌اش دیگر نه غمخواری خواهرانه ـ چیزی که اوّل نسبت به هما داشت ـ و نه ایفای قولی بود که به او داده بود؛ نیت و تصمیم اصلی‌اش این بود که از کسان او سراغی بگیرد و به سر آنها به هر وسیله که شده پیغامی روانه

کند. غیر از این، موضوع دیگری که فکرش را به خود مشغول داشته بود معمای طلاق زن و برخوردش با سیّدمیران بود که می‌خواست با این سر و گوش آب دادن ازآن پرده بردارد، چیزکی دستگیرش شود، و در هر صورت وسیله‌ای به جوید و شرّش را از سر خود باز کند. پیش از آن یک بار به نشانی که از هما گرفته بود تا محلّهٔ فیض آباد رفته بود. امّا نه تنها خانه را نیافته بلکه در حالی که باران نیز به شدّت می‌آمد در کوچه پس کوچه‌های محلّهٔ ناشناس و دور مدّتی سرگردان شده بود. بالاخره بی‌آنکه از جستجوی خود نتیجه‌ای گرفته باشدخسته و خیس آب به خانه بازگشته بود. آن طور که از قیافهٔ هما خوانده می‌شد دلش چندان راضی به این کار نبود. می‌گفت خواهر شوهرش بچّه‌ها را نخواهد داد؛ به علاوه قبل از آنکه شوهر بکند مایل نیست کسی بداند که او کجا زندگی می‌کند. این هم از آن حرف‌ها بود! با این که همیشه عکس بچّه‌هایش را در چاک سینه روی قلبش نهاده بود و گاه و بیگاه پنهانی به آن نگاه می‌کرد، اشک می‌ریخت و آه می‌کشید، همان روز اوّل نشانی را به اکراه به او داد و آن هم طوری نداد که سر راست باشد و زن آبرودار در محلّهٔ ناشناس دو ساعت زیر باران سرگردان نشود؛ این موضوع بیشتر آهو را بر می‌انگیخت. تا یک روز که مهدی را به علّت یک سرماخوردگی توأم با اسهال به محکمهٔ حکیم نصیر برده بود، در راه برگشتن که عبورش از فیض آباد بود حوصله کرد و دوباره سراغ خانه را گرفت. اتفاقاً این بار به قدری زود به نتیجه رسید و آن را یافت که به شکّ افتاد نکند به او دوروغ گفته باشند. در کمرکش یکی از کوچه‌های پیچ و خم داری بود که دفعهٔ پیش تا سر آن آمده بود امّا به گمان آن که اشتباه کرده است یا به علّت رگبار شدید حوصله نکرده بود بیشتر پیش برود و جویا شود.

درِ خانه را که زد خواهر شوهر هما پشت در آمد. آهو از روی نشانی‌هایی که در دست داشت فوراً او را شناخت. زن جا افتادهٔ چاق و گنده‌ای بود که صورتش مثل خمیرِ وَر آمده پُف کرده و پرچین و چروک بود. ظاهرش کج خلق، شکّاک و ناآرام بود؛ درست مثل این که همان لحظه یا پیش از آن با کسی دعوا کرده باشد. وقتی فهمید زن بچّه به بغلی که چکش در خانهٔ آنها را به صدا در آورده است از پیش هما می‌آید، بی‌آنکه یکّه‌ای بخورد یا کوچک‌ترین تعجّبی بنماید با لبخندی شوم چند لحظه‌ای بالا و پایین او را برانداز کرد و سپس در حالی که با یک اندیشه یا کینهٔ درونی آه فرو خوردهٔ خود را رها می‌کرد، دست‌ها را به هم سود. آهو از نگاه خالی از عاطفه و حرکات عجیبش آن‌قدر وحشت کرد که از همان‌جا می‌خواست

برگردد. در حقیقت قدمی نیز به عقب برداشت امّا راه برگشت نبود. زنِ مُسِن با همان حرکات سَبُعانه پیوسته لب خود را زیر دندان می‌گزید، آه می‌کشید و دست‌هایش را به هم می‌مالید. آیا ممکن بود حاجی بنّا آن طور که تهدید کرده بود سر بچّه‌هایش را بریده باشد؟! آیا او با آمدن خود به در این خانهٔ شوم، ندانسته با زندگی دو جوجهٔ بیگناه بازی نکرده بود؟! کسی چه می‌دانست این‌ها چه مردمانی بودند. آهو با این که نه نمایش ماکبِث را دیده و نه نمایشنامهٔ آن را خوانده بود آن جا پیش روی خود لیدی ماکبِث خونِ آشام و فتنه گر را در حالی که پشیمانی از گناهان بیخ حلقش را گرفته بود مشاهده کرد. اوّلین جمله‌ای که بالاخره لیدی ماکبِث به زبان آورد این بود:

ـ دستش درد نکند با این انتقامی که از برادرم کشید و باز هم می‌کشد. امّا فی‌الحقیقه مگر ما چه به او کرده بودیم؟! جز این که همیشه خیر و صلاح خود او و بچّه‌هایش را می‌خواستیم؟!

آهو با ترس و وارفتگی گفت:

ـ مقصود شما را نمی‌فهمم. من از طرف هما آمده‌ام تا احوالی از بچّه‌های او بگیرم. اگر چنین اجازه‌ای ندارم از همین نقطه که هستم بر می‌گردم. من به هیچ وجه در خوب و بد زندگی و اختلافات گذشتهٔ او با شوهرش وارد نبوده و مایل هم نیستم که باشم.

ـ مسئلهٔ زندگی گذشته در میان نیست؛ بیایید توی خانه مقصود مرا درک خواهید کرد؛ بیایید، ما هر چقدر از رفتار این زن دلِ پری داشته باشیم تلافیش را سر قاصدش باز نمی‌کنیم.

آهو نمی‌خواست تو برود، به اِصرار زن تا هشتی مدخل درونی حیاط رفت و همان جا گرفت نشست. یک جفت پسر و دختر همقّد و همشکل که معلوم بود دوقلوهای هما هستند باهم آمده و دزدانه از دهلیزخانه سرک کشیده بودند ببینند کیست که چکّش در را به صدا در آورده است. به محض برگشتن عمّه به سرعت گریختند و به زیرزمین کوچکی چپیده در را به روی خود بستند. خواهر شوهر هما که اسمش ملوس بود از روی طعنه گفت:

ـ مثل این که هما خیلی غصّهٔ بچّه‌هایش را می‌خورد؛ از اعمال و رفتار سنجیده او بعد از تَرک برادرم پیداست. و لابد این عروسک‌ها را هم او برای بچّه‌هایش خریده و به شما داده است بیاورید؟

آهو با تعجّب به دست خود نگاه کرد و تازه متوجّه شد که منظور زن تمسخر است. ملوس با همان لحن تلخ و زننده به گفتار خود ادامه داد:

ـ اگر او بچّه‌هایش را دوست داشت چرا به خاطر چشم و ابرو و موهای بور یک جوان توی کوچه دست از آنها می‌شست و می‌رفت؟ حالا می‌گوییم از زندگی با برادرم خسته و بیزار شده بود، چرا لااقل نخواست شرافت زندگی خود را حفظ کند. چرخ مردش را با رسوایی در مدّتی کمتر از یک هفته چنبر کرد و طلاق گرفت تا برود و سر از محلّه‌های بدنام در آورد؟! از وقتی این خبر را به برادرم داده‌اند از شدّت خشم و ناراحتی نزدیک است دیوانه بشود. در حقیقت باید بگویم همین حالا کارش با یک دیوانه تفاوتی ندارد. تا در خانه است به هیچ کس نزدیک نمی‌شود و اگر بشود مطمئناً بدانید که می‌خواهد یک حساب تازه بیاد آمده را با او تصفیه کند. گاهی بچّه‌ها را به قصد کشت می‌زند بی‌آنکه حتّی بهانه‌ای در دست داشته باشد. و گاه جفت آنها را روی دو زانو می‌نشاند و با نوازشی ماتَمزا مورد دلجویی‌شان قرار می‌دهد. من هنوز نمی‌دانم افکاری که در مغز او دور می‌زند چیست؟ امّا همین قدر از عاقبت این مالیخولیا هراسانم که نکند روزی دستش به خون یا خون‌هایی آغشته گردد. چیزی که مرا بیشتر نگران حال او کرده این است که سر کار هم نمی‌رود تا لااقل سرگرم بشود و هر دردی دارد کم کم فراموشش گردد. آیا آمدن امروز شما به درِ خانهٔ ما بر درد برادرم درمانی می‌شود یا لااقل بر آن مرهمی خواهد گذارد؟ این مطلبی است که من انتظار دارم گفتار شما همین حالا به آن پاسخ خواهد داد. بگویید ببینم می‌توانید مرا با خوردن یک پیاله چای سرافراز کنید؟

آهو نفس راحتی کشید، بچّه همراهش را از یک بغل به بغل دیگر داد و گفت:

ـ نه، متشکّرم. از نوشیدن چای معذورم بدار. زیرا دیر کرده‌ام و باید هر چه زودتر زحمت را کم بکنم. به علاوه باید بدانی این بار دوّم است که من به قصد خانهٔ شما به این محّله می‌آیم. این دفعه بچّه‌ام را به حکیم آورده بودم. لازم بود من اوّل خودم را به شما معرفی کنم تا بدانی زن کیستم و تا کجا در این شهر میان مردم سرشناس. امّا اکنون به ملاحظهٔ بعضی چیزها که از گفتهٔ خودت فهمیدم این معرفی را به وقت دیگری وامی‌گذارم. فقط همین قدر می‌خواستم به شما بگویم که هما شبی که از برادرت جدا شده تا این لحظه همه را در خانهٔ من بوده است. و می‌توانم به این روز روشن قسم بخورم که ـ آیا فی الواقع آدم باید این قدر خوش باور باشد که هر خبری از دهان کسی می‌شنود به سادگی بپذیرد؟ کو، کجا هستند این بچّه‌ها که مادر بیچاره برای آنها شب و روز ندارد.

مَلوس، از همان جا که نشسته بود همایون و کَتایون را صدا زد که خاموش و مطیع مثل بچّه مکتبی‌های قدیم هر دو با هم جلوی در زیر زمین ظاهر شدند. آهو با دلسوزی و شَفقت مادرانه ندا داد:

ـ واه جوجه‌های بی‌گناه! آخر این‌ها چه گناهی کرده اند که از حالا باید رنج دوری از مادر را بکشند؟! پدر و مادر با هم نمی‌سازند کفّاره‌اش را این‌ها باید بدهند؟ این والله ظلم است، ظلم.

آنگاه با بچّه بغلش برخاست آن دور را نزد خود آورد. دست به سر و رویشان کشید و به جای مادر آنها را بوسید. مَلوس نیز با خشمی که گذشت زمان یا ملاحظات پشیمانی، از تیزیش کاسته بود، دریچهٔ دردِ دِل‌ها و شکایت‌های بی‌پایانش از زنی که وِلنگاری‌ها و سبک‌سری‌هایش ضرب‌المثل شده بود گشوده شد. در پس گفته‌هایش ظاهراً مطلب مهمی بود که از بیانش دریغ می‌نمود. از رفتار خودش و اخلاق نیک خود دفاع می‌کرد که خلاف حقیقت بودن آن هم در آن لحظه از روی حس برای آهو مسلّم بود. می‌گفت بچّه‌ها را از آن جهت گفته است همیشه بروند در زیرزمین بازی کنند که نمی‌خواهد با بچّه‌های بی‌تربیت و نااصل کوچه بیامیزند. وقتی که با سبعیّت و خشمی مضحک از بی‌تربیتی بچّه‌های کوچه یاد می‌کرد برق تیغ مانند نگاهش به آهو می‌گفت: من از آن مادرانی هستم که حتّی کودکان نیز نمی‌خواهند با بچّه هایم گرم بگیرند. آهو در جای خود به ناراحتی وُول خورد و دست از بچّه‌های هما برداشت تا آزاد باشند. ترس او همه از این بود که ناگهان حاجی بنّا از در خانه وارد بشود؛ خواهر او که این بود خودش چه بود! از زمینهٔ صحبت‌های ملسو چنین هویدا بود که اگر آهو پیشنهاد بردن بچّه‌ها را نزد هما می‌کرد مخالفتی نمی‌نمود. امّا زن دوراندیش به علّت یک فکر ساده که پیش خود کرد طرح چنان پیشنهادی را فعلاً صلاح ندانست. اِفشا نکردن نام خود و شوهر و نشانی منزل نیز از همین فکر آب می‌خورد؛ اگر او در خانهٔ خود را به این مردمانی که راه و رسم زندگی و همچنین تعادل عصبی خود را گم کرده بودند نشان می‌داد، به طور مسلّم می‌آمدند آن‌جا جنجالی بپا می‌کردند که پای او و شوهرش نیز خواه ناخواه به میان کشیده می‌شد. برای آن که با تغییر رشتهٔ صحبت بتواند بهانه‌ای بدست آورد و خداحافظی کند سؤالاتی از وضع زندگی فعلی آنها و به‌خصوص این که چرا در خانه همسایه‌ای برای خود نیاورده بودند کرد. همین موضوع اخیر گویی هیزم تازه‌ای بود که زیر

دیگ خشم و نفرت زن چهل و پنج ساله نهادند. با هزار و یک دلیل و شاهد تجربی که می‌آورد می‌خواست ثابت کند که آدم با خرس در قفس زندگی کند بهتر است تا با همسایه در خانه؛ حالا این همسایه هر کس که می‌خواهد باشد، زن، مرد، پیر، جوان، همین‌قدر که اسمش همسایه شد باید صد فرسنگ از او گریخت.

لحن شکایت‌ها و صفحه گذاری‌های این ماما خمیرهٔ مردم گریز اگر چه لبریز از خودخواهی و ناسازگاری جبلّی بود به خوبی نشان می‌داد که راه برگشت هما، اگر درست وارد آن می‌شدند، بکلّی بسته نبود. وقتی آهو از کوچه پس کوچه‌های محلّهٔ ناشناس به سوی خانهٔ خود بازمی‌گشت در دل از کوشش خود که اوّلین قدم در راه آشتی دادن زن و شوهر و وصل پیوند گسسته بود احساس رضایت می‌کرد. در عین حال برای زن هجران کشیده حامل مژده‌ای بود که بر خلاف تصوّر او دیدار فرزندانش آرزوی محال نبود. برای او از سلامت این بچّه‌ها خبر می‌برد. آهو به خوبی می‌دانست که نارضایی هما و این که می‌گفت به هیچ قیمتی حاضر نیست به خانهٔ آن مرد بازگردد اساسی تا آنجا محکم داشت که با نصیحت و دلالتی مختصر سست و رخنه‌دار گردد. اگر در خانهٔ پدری یا پیش خویشان خود بود که سُکنی داشت باز شاید غیر از این امکان داشت. امّا اکنون که سر بار خرج و زندگی بیگانه بود و عالم آشکار احساس می‌کرد که وجودش را با سرسنگینی و تشویش خاطر تحمّل می‌کنند بی‌شک در هیچ گفته‌ای نمی‌توانست ارادهٔ ثابت و محکمی داشته باشد. عمدهٔ مطلب این بود که آن برادر و خواهر کینه‌های گذشته را فراموش می‌کردند؛ دل خود را از سر نو با آب محبّت شستشو می‌دادند و صراحتاً راضی به برگشتن او می‌شدند. مسئلهٔ دیگری که در این میان دیواری شده بود، موضوع سه طلاقه بودن هما بود؛ این هم به طوری که می‌گفتند مشکل غیر قابل حلّی نبود. با این که به گفتهٔ حکیم طوس خداوند به قفلهایی که می‌سازد کلیدش را نمی‌آویزد تا آدمی با کوشش و تلاش خود آن را بیابد، این جا کلید قفل به بند آن آویزان بود؛ در حول و حوش محضرها همیشه بودند کسانی که به اسم محلّل پرسه می‌زدند. بالاخره این‌ها هم در پیش خدا روزی داشتند؛ آیا گیر آوردن یکی از آنها که برای دو تومان اَنگ می‌انداختند مشکل بود؟! یا این که زن توی کوچه مانده و در به در آن را توهینی به مقام خود می‌دانست؟! هوم، زنی که به راستی معلوم نبود از کدام گوری برخاسته و به خانهٔ او آمده بود! محلّه‌های بدنامی که ملوس اشاره می‌کرد خبرش را به برادرش داده‌اند، بی‌گفتگو تنها یک شایعه نبود. او می‌باید مخصوصاً این مطلب را به گوش شوهرش برساند.

شب، در خانه، آهو به تفصیل همهٔ جریان را به شوهر گفت. با وی روی موضوع صحبت کرد که اگر می‌تواند و به حاجی بنّا دسترسی دارد وسیلهٔ مؤثّری برانگیزد بلکه مردک را راضی به برگرداندن عترت بدبختی که دَربه درِ خانه‌ها بود بکند. این صحبت‌ها را او موقعی پیش آورد که هما در اطاق خودش بود. سیّدمیران در اندیشه و سکوت، گرد سر آستینش را تکاند و با بی‌میلی، بی‌آنکه نشانهٔ تصمیمی در وی آشکار باشد گفت:

ـ تا ببینیم.

آهو به او بور شد و به تندی گفت:

ـ تا ببینیم هم شد حرف؟! باید زودتر تکلیف این را روشن کرد. زَنَک را بی‌خود برای چه این جا نگه داشته‌ای. مگر تو عمو یا پدربزرگش هستی؟! تا به حال منتظر برادرها و کسانش بودیم که به سراغش بیایند و نیامدند، حالا دیگر چه؟! آنها، به طوری که خواهر شوهرش می‌گفت، همان روزهای اوّل و دوم از کار طلاقش خبردار شده‌اند. معلوم نیست در کار این زن چه سِرّی هست که او را به حال خود رها کرده‌اند. اصلاً اِنگار نه اِنگار خواهری دارند که پنج ماه تمام است تنها و بی‌سرپرست در شهر بزرگ وِل است. مشهدی، من این حرف را از گفته‌های خواهر شوهر خود او می‌گویم، خَر تا گَر نشود در دشت رهایش نمی‌کنند. زودتر تا یار و آتش پشیمانیش گرم است، تا به فکر زن دیگری نیفتاده است، برو و زنش را بدستش برسان. اگر آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان برود من همان طور که به خود هما گفتم جای او را در آن خانه خالی می‌بینم.

آهو چنان صحبت می‌کرد که گویا برای برگشتن هما به خانهٔ شوهر سابقش همه چیز حل شده فقط رضایت مرد او مانده است. سیّدمیران با خونسردی ظاهری جواب داد:

ـ اگر برادرها و کسان او تا به حال به سراغش نیامده‌اند از بی‌رگی آن‌ها است. کُردها به طور کلی دربارهٔ سرنوشت دختری که به خانهٔ شوهر می‌فرستند مثل چوبی که از دست در رودخانه می‌افتد و معلوم نیست به کجا می‌رود و چه بر سرش می‌آید بی‌قیدند.

او نخواست راز هما را به این زودی فاش سازد و بگوید که برادرها و کسان ادّعایی وی خانوادهٔ حقیقی‌اش نیستند. آهو دوباره به لحن سرزنش تأکید کرد:

ـ میری جان، میری جان، شما مرد خیلی خوش بینی هستید، خدا کند من و تو هر دو همدیگر را در بهشت ببینیم ـ همان طور که گفتم از کجا معلوم برادرها و کسان او به ملاحظهٔ

آبرو و از روی تعصبِ کُردی قیدش را نزده باشند؟ من نمی‌خواهم دین و گناه کسی را بشویم. امروز هم که به فیض آباد رفته بودم غیر از یک اشارهٔ کوتاه و مبلغی آه و ناله از دهان خواهر شوهرش چیزی که چیزی باشد نشنیدم؛ و تازه همین‌ها را هم از آنجا که قلم در دست دشمن بد دهن و بدخواه بوده است قابل بازگو کردن نمی‌دانم. ولی این را هم بگویم که نظرم از این زن کاملاً برگشته است. خدا را کسی ندیده امّا همه به دلیل عقل شناخته‌اند. همین قدر حَدس می‌زنم از او حرکت یا خطایی بالاتر از حدّ اختلافات معمولی سر زده، یا بهر حال دارای عادات و اخلاق ناشایستی بوده که عاقبت طلاقسارش کرده است. که کسانش این طور قیدش را زده‌اند. حالا من از آن چهار ماهی که معلوم نیست کجا، چگونه و با چه کسی زندگی کرده است صحبتی نمی‌کنم. حتّی هنوز با زبان قاصر و روی شرمنده کوشش دارد خبری از او و جای کنونیش به هیچ‌یک از کسانش نرسد. همین امروز صبح که من مهدی را به قصد حکیم برداشته و از خانه بیرون رفته‌ام او هم نیمچه بَزَکی کرده و از درِ خانه بیرون رفته است؛ رفتنی که تنها نیم ساعت پیش پای من برگشته است!

از گفتهٔ آهو مثل این که این تیکهٔ آخر در گوش سیّدمیران انعکاس دیگری داشت. زن اضافه کرد:

- این بعدازظهری هم که رخت می‌شستم ابداً جلو نیامد بپرسد چکار می‌کنی. رفتارش دارد رفته رفته عوض می‌شود.

سیّدمیران سر برداشت و با اخم و علاقهٔ مخصوص پرسید:

- به تو نگفت کجا رفته بوده؟! از او نپرسیدی؟!

آهو به طعنه و تمسخر - هوم! چرا پرسیدم! مگر چند روز پیش، وقت غروب، که مهدی را بغل کرد و به هوای در کوچه از خانه بیرون رفت و فقط موقعی برگشت که دو ساعت از شب گذشته بود گفت که کجا رفته است؟! کیست که بداند این زن چه کوک و کلَکی در کارش هست؟ کیست که سر از کارش در آورد؟ وانگهی، از همین امروز من تصمیم گرفته‌ام نسبت به او کم محلّی نشان بدهم.

سیّدمیران مثل این که جوابی نداشته باشد بدهد سر پایین انداخت و اَخمهایش به‌هم رفت. دربارهٔ آن شبی که آهو می‌گفت، خود او به طوری جدّی و بالحن یک اختیاردار کامل از هما بازخواست کرده بود که در آن وقت شب کجا رفته و چرا دیر آمده است. زن جواب داده

بود: رفته بودم پی اطاق خالی -نوک انگشتان خود را نگاه کرده و با اَخم ملایمی افزوده بود: بیش از این چرا باید در خانهٔ غیر بمانم. به نظرم می‌رسد که بالاخره باید فکری برای خودم بکنم.

وقتی که آهو شوهر را در اندیشه دید با اطمینان تازه‌ای دنبال گفته‌های خود را گرفت:

-به بچّه سالی و معصومیّت ظاهریش نگاه نکن. چشم‌های او زیباست امّا چشم بسیار دیده است. پوست پلنگ اگر خوب بود به پشت صاحب خودش بود. این زن هم اگر دَدَری نبود بر سر خانمان خودش بود، در خانهٔ ما چه می‌کرد.

سیّدمیران با تصمیمی کودک‌وار گفت:

-همین حالا صدایش می‌زنم این جا ببینم امروز صبح کجا رفته بوده است؟!

-ببینی کجا رفته بوده، این هم از آن حرف‌هاست. مگر او سند کتبی سپرده که هر چه می‌کند بیاید راست و درست به تو بگوید. این از آن کهنه آپاردی‌ها است. و چقدر ساده هستی تو که خیال کرده‌ای با یک بچّه طرفی. وانگهی، به ما چه ربط دارد که بخواهیم در کار او دخالت کنیم. ترا چه حق این که به او تکلیف کنی از خانه بیرون برود یا نرود؛ به پای او آری و نه بگذاری که این کار را بکند و آن را نه، این جا برود آن جا نه. نه دخترت است که صاحب اختیارش باشی، و نه کُلفت من که مَترسک به پایش بگذاری. بابایی است بیگانه و افسار سر خود. خاک کوچه هم به قول صفیه بانو برای باد سودا خوب است. دلش می‌خواهد برود بگردد. از طرفی اگر کوک و کلَکی در کارش نباشد در بیرون رفتن از خانه چندان قابل ایراد نیست. مرغ نیست که پایش را ببندند تا به خانهٔ همسایه نرود. سر پی همسر می‌گردد. به خصوص او که تازه اوّل زندگی و جوانی‌اش است و با این وصف بیوه‌سار شده، حق دارد دستپاچه و بی‌قرار باشد. دو روز دیگر که سال از سرش گذشت و پوستش چُروکید دیگر کسی نیست که خریدارش باشد. امّا گفتم، من در چشم‌هایش، در حرکات و حالاتش نمی‌بینم که هوای کار خود را داشته باشد. در این سه هفته‌ای که به خانهٔ ما آمده است روزی نیست که دست کم یکبار، وقت‌هایی که تو نیستی، پایش روی این بام نخورد. من در حیرت مانده‌ام که آنجا چه چیز جالبی دیده است. و نمی‌خواستم این را به تو بگویم، همین قدر می‌دانم که مدّتی است پسر فَرَجخان مالک، صبح و ظهر و عصر، سر کوچهٔ ما کشیک می‌دهد. همسایه‌های بیرون خانه از وقتی این زن این جا آمده است ناراحت شده‌اند؛ می‌گویند در محلّه گاه و بیگاه

اشخاص ناباب و مشکوکی سر می‌کشند که در اوباشی و لوطی اِجلافی هر کدام شهر را بَسَند. گویی زنبورانی هستند که بوی گوشت شنیده‌اند؛ این‌ها یک موضوعاتی است که مجبور بودم به تو بگویم، زیرا باعث پچ پچ و بگومگوی میان مردم شده است. و ترس من می‌دانی از چیست؟

سیّدمیران در همان حال که سر به زیر انداخته بود و گوش می‌داد، به او نگاه کرد. و زن با لحن خصوصی‌تری ادامه داد:

ـ ترس من از این است که یک روز توی این خانه شکمش بالا بیاید و آن وقت دیگر خر بیاور و رسوایی بار کن. آیا تو از زنی مثل او دور می‌دانی؟ مخصوصاً برای آنکه خودش را به ریش تو ببندد فکر نمی‌کنی برود چنین ننگی را برای ما بالا بیاورد؟

آهو که رشته از دستش در رفته بود آن چه نمی‌خواست بگوید گفت. یک لحظه به حالت مشکوک و با کنجکاوی بی‌سابقه در چهره شوهرش نگریست تا ببیند عکس العمل او چیست. این جا همهٔ فکر و توجّهش روی موضوع گیرهٔ زلف متمرکز شده بود. به عبارت دیگر می‌خواست به او بفهماند که: اگر تو مطلوب خود را از وی حاصل کرده‌ای بیشتر از این نگه داشتنش صلاح نیست، باید تا دیر نشده است از سر بازش کرد.

سیّدمیران که از گوشهٔ صحبت زن ابداً به خود شکّش نمی‌رفت در حالی که خیره خیره او را می‌نگریست یکی دو بار به سنگینی پلک‌هایش را باز و بسته کرد؛ یعنی که از شنیدن این گونه حرف‌ها خوشش نمی‌آید؛ یعنی که از وقار زنانهٔ آهو این توقّع را نداشته است. آن شب میان آن دو بیش از این صحبتی نشد. شام که کشیده شد و هما به اطاق آمد سیّدمیران هنوز تا مدّتی ساکت، تودار، و به ظاهر تنگ خلق بود. با قهری عاریتی نمی‌خواست ابداً به زن نگاه کند. امّا مدّت زیادی در این حال نماند و هنگامی که سنفونی سماور بر کرسی آغاز ترنّم کرد بی‌آنکه یادش رفته باشد تا در فرصت مناسب و دو به دو از زن راجع به بیرون رفتن آن روز صبحش سؤال کند، دوباره پیشانی گره خورده‌اش باز و چشم‌هایش درخشان شد. با بچّه‌ها شوخی و اختلاط می‌کرد. دوباره حالت سرخوش و شنگول هر شبی خود را باز یافته بود امّا چشمش جز او کسی را نمی‌دید. هر چه عنوان می‌کرد من باب خاطر او بود که طرف پایین کرسی روبه روی وی به طرز خاصّی نشسته مهدی را در دامان نگه داشته بود. ظاهرهای جوان مانندی که این مرد به خود می‌گرفت، تبسّمهای باز و خودبخودی که دمبدم چهره‌اش

را روشن می‌کرد، و همهٔ گفته‌ها و کرده‌های وی از نظر همسرش که برای آنان چای می‌ریخت پوشیده نبود. دستش را از یک طرف کرسی بزرگ تا آن طرف دراز می‌کرد و زیر گلوی مهدی را غلغلک می‌داد. با او بازی می‌کرد. انگشتش را در دهانش می‌گذاشت تا گاز بگیرد. بالاخره آهو طاقت نیاورد و بدون هیچ گونه عذر و علّت تراشی، به طرز تقریباً زننده‌ای بچّه را از بغل زَنَک گرفت و در همان حال که سایرین سرگرم صحبت بودند در بغل خود تکان داد تا خوابش برد. بعد از آن در تمام مدّتی که همه نشسته بودند هما هر چند یکبار با عور و اطوار نَمَکینی که برای زن صاحب خانه جز نفرت چیزی در بر نداشت صورت نیمه آراستهٔ خود را باز و بسته می‌کرد. نگاه‌های حساب شده‌اش به روی مرد هنوز از روی خویشتن داری بود، لیکن از یک فهم متقابله حکایت می‌کرد. گفتگویش با همهٔ خود نگه داری و شرم ظاهری پر عشوه و ناز، و سکوتش رمزآمیز بود. آهو آن شب بیش از مجموع سه هفته‌ای که گذشته بود مطلب فهمید. حقایق تلخ با صدای رسا بیخ گوشش فریاد می‌زد که گلوی مرد مؤمن او پیش مهمانِ از دَر دَرآمده گیر کرده است. با این ترتیب فی‌الواقع تکلیف او چه بود؟! در کانون عشق و سعادتش هما همچون تودهٔ دینامیتی خودنمایی می‌کرد که فتیلهٔ کوتاهش را آتش زده باشند. از وقتی که او در چار دیوار خانه ظاهر شده بود شوهرش حقیقتاً عوض شده بود. آشکارا ناراحت و بی‌قرار می‌نمود. همه چیزش گواهی می‌داد که فریفتهٔ یک زن پرفنّ و فعل و قِرِشمال شده است. و این هم نوعی بدبختی بود که پیش نماز مسجد در میان پانصد نفر آدم دست روی مرد او بگذارد. این هم از فائده‌های مسجد رفتن و نماز خواندن مردها. امّا برای زن ساده دل اکنون به طور مسلم جای شک باقی بود که این گفته راست باشد.

آن شب تا دیر وقت، همه به جز بچّه‌ها که یکی یکی به خواب رفتند نشسته بودند. خواب هما را نیز در گرفته بود. چشم‌هایش آلبالو گیلاس می‌چید، امّا بزور خود را نگه می‌داشت و چنین وامی‌نمود که به گفته‌های مرد که داستانی را از عهد جوانی تعریف می‌کرد گوش می‌داد. بالاخره سیّدمیران به قصد خواب برخاست و با پوستین خود بیرون رفت. آهو بیژن را که پایین کرسی با لباس خوابش برده بود سرجای خود برد لباسش را بیرون آورد. در عین حال زیر چشمی با نگاه نفرت بار، تحقیرآمیز و خصمانه، هما را که مشغول درآوردن پیراهن و آماده شدن برای خواب بود می‌پایید. فکر او با کفش‌های چوبینی که به پا داشت لنگان لنگان در این مَسیر می‌رفت که با طرح چه نقشهٔ عاقلانه‌ای می‌توانست آب زیر جای آن مهمان

نامبارک بکَند. زنی که اکنون مانند یک آیینهٔ دق روبه روی او نشسته بود از حق که نمی‌گذشت در حسن و وجاهت آفت دوران بود. بازوهای لخت و سفیدش خوش نما و سینهٔ صاف و مرمر گونش به طور دل انگیزی زیبا بود. از اندیشهٔ این که اندام دل فریب وی تا چه اندازه می‌توانست مردان سست اراده‌ای از قبیل شوهر او را به زانو در آورد در دل احساس ترس و حسادتی وحشتناک کرد. با این که پیراهن به تنش بود بی‌اختیار به برجستگی سینهٔ خود نظر انداخت امّا نتوانست مقایسه‌ای بکند، زیرا در همان حال درِ اطاق که پیش بود صدا کرد و شوهرش با پوستین روی دوش و سیگار دم دهان بی‌آنکه داخل بشود از میان دو لنگه نیمه باز در به صدای بلند پرسید:

- این لباس‌های روی طناب مال شما نیست؟ ابرها دارند جمع می‌شوند. آسمان سیاهِ سیاه است. حتمی است که امشب خواهد بارید. آهان، راستی هیچ یادم نبود بگویم، میرزانبی و زنش هاجر که بِهَرسین رفته بودند چند روزی است برگشته‌اند. بد نیست فردا سری به خانهٔ آنها بزنی و احوالی بگیری؛ گویا یکی از بچّه‌هایش بیمار است.

از باز شدن درِ اطاق و ظاهر شدن ناگهانی و مجدد مرد، هما که در پیراهن رِکابی نیمه لخت مشغول کشاله رفتن بود دستپاچه شد. چون فرصت پوشیدن پیراهن خود را که با چادر نماز تا کرده و زیر بالش نهاده بود نداشت، چادر سر آهو را که در دسترسش بود از روی زمین قاپید و به طور ناجور خود را پوشاند. در تمام این مدّت کوتاه که کمتر از یک ثانیه طول کشید آهو با کمال تأسف مواظب بود که چشم‌های گرسنه و ندیده بدید مردش مثل زبان مار که روی سنگ و گیاه می‌گردد، روی سینه و بازوهای لخت زن گشت. روی سخنش با او بود نگاهش به هما. با این که خبر داده شده به علّت خستگی شب و وضع روحی خاصّی که در آن لحظه آهو داشت علاقه‌ای در وی بر نیانگیخته بود و دلش می‌خواست حرفی نزند، پرسید:

- کدام یک از بچّه‌هایش؟ مرگ تو به خانهٔ آنها رفته بودی؟

- نه، من خود میرزانبی را در علاّفخانه دیدم. چون هر دو در حال عبور بودیم و فرصت نبود نتوانستم سرِ حوصله از او جویا شوم.

مرد برای آنکه سرما داخل نشود درِ اطاق را پشت سر خود پیش کرد و به درون رفت. بی‌آنکه کفشش را بکند در طرف پایین کرسی روی لحاف نشست، خاکستر سیگارش را در سینی بزرگ روی کرسی تکاند و ادامه داد:

ـ من دیگر نفهمیدم کدام یک از بچّه‌هایش است. می‌گفت خود هاجر هم حالش چندان خوب نیست. و به همین علّت آن جا زیاد نمانده‌اند؛ پیش از آنکه ایام عید برسد به شهر برگشته‌اند. فردا برو و احوالی از آنها بگیر؛ ببین کدام یک از بچّه‌های آنهاست که مریض است. شاید خودم هم آمدم. لابد سوقاتی ما را هم فراموش نکرده‌اند. کَرهٔ هرسین دست کمی از پنیر سُنقُر ندارد. این لباس‌ها را بروید از روی طناب جمع کنید. امشب خیال بارش دارد. بهار کُردی فرا رسیده است. ابرهای بهاری مثل هوس‌های جوانی ناگهانی می‌آیند، با سروصدا ریزش می‌کنند و به زمین و طبیعت زندگی تازه می‌بخشند. بَعلِه، زمین همین روزهاست که نفس بکشد.

سیّدمیران دستخوش هیجان شده بود. گونه‌های تیره‌اش رنگ پریده، فرو رفته، و صدایش ناصاف می‌نمود. هنگامی که نشست و آتش سیگارش را در سینی خالی کرد آهو آشکارا دید که دستش می‌لرزید. مثل مشت زنی که روی صحنه نفهمد ضربه به کجایش فرود آمده است سرش تِلُو تِلُو می‌خورد. سخنش در اختیارش نبود. چشم‌های چپ شده‌اش آلابولا می‌دید.

چه کشف نامطلوب و بدبختی بزرگی! شوهرش تا این اندازه تسلیم محض و چشم بسته شهوت و جمال پرستی بود که ابداً ملاحظهٔ وجود زنش را در اطاق نمی‌کرد؛ پیش خود نمی‌گفت که او هم شعور دارد و همه چیز را می‌فهمد. امّا آهو در این نکته کاملاً ذیحق نبود. شوهرش البتّه خیلی ملاحظهٔ وجود او را کرده بود و باز هم می‌کرد. قسمت زیادی از دستپاچگی و ناراحتی ابتدای ورود او در همان لحظه از همین ملاحظه سرچشمه می‌گرفت. او البتّه از این تب و درد بی‌امانی که بر جانش نشسته بود باطناً در پیش خدا و ظاهراً در برابر زنش شرمسار بود. اگر آهو یا ملاحظهٔ او نبود آیا در شب‌های طولانی پر درد و انتظاری که گذشته بود بی‌محابا بر گل‌های اندام نرم و لطیف این گنجینهٔ حسن و دلبری حمله نمی‌برد تا از آن برای خود بستر آسایشی بسازد؟ آیا در همان چند لحظه‌ای که برای کشیدن سیگارش آنجا نشسته بود جلویش زانوی بندگی به زمین نمی‌زد تا پرده از روی ماهش برگیرد و همچون بتِ کعبهٔ پرستش بر و دوشش را غرق بوسه‌های آتشین خود کند؟

سیّدمیران پس از آن که سیگارش کاملاً به ته رسید هنوز تا یکی دو دقیقهٔ دیگر آن جا نشسته بود. چون بهانه‌ای نبود و خود نیز نمی‌توانست باب صحبتی بگشاید ناچار برخاست.

آنجا در اطاق بزرگ، همدم و هم بالین دیگری انتظارش را می‌کشید که شب نخوابی، فکر و هیجان و بدتر از همه، تشویش خیال بود. وقتی از در بیرون می‌رفت آهو با حالتی که نشانهٔ عصبانیتّش از کرد و کار شوهر بود چِفت در را انداخت و دوستانه به هما پرخاش کرد:

-اِواه خواهر، خودت را به پوشان!

هما که خواب از سرش پریده بود با این جمله یک بار دیگر متوجّه ناشایست بودن سر تا پای اعمال خود شد. میزبان خوش استقبالش که از چند روز پیش به این طرف بشدّت در کار او بدگمان شده بود اوّلین بار بود که اعتراض خود را به زبان می‌آورد. او البتّه از قول‌ها و قرارهای زیر پرده و جریانات دیگری که میان آن دو گذشته بود ابداً اطّلاعی نداشت. امّا این گفتهٔ ساده یا ندای دوستانه‌اش درست تیری بود که بر کانون شرف و عزّت نفس زنانگی هما وارد آمد. بی آن که خود دلیلش را بداند افسردگی و خواریِ کُشنده‌ای که درون دلش موج زد و همه احساساتش را مشروب کرد او را از پای درآورد. آهو دوباره در اطاق را گشود و رفت رخت‌های روی طناب را جمع کرد. وقتی دو زن به رختخواب می‌رفتند هما در دنبال صحبت‌های روز که میان آنان معوّق مانده بود گفت:

-این بی‌شوهری هم برای ما زن‌ها واقعاً مشکل بزرگی است که برای حلّ آن معلوم نیست باید رفت کی را دید. حال آن که بی‌زنی برای مردها اگر از بعضی چیزها بگذریم چندان دشوار نیست. من با این که در این جا بهتر از خانهٔ پدری خودم احساس راحتی و آسودگی خیال می‌کنم، تصمیم گرفته‌ام اوّلین مردی که برایم پیدا شد، هر کس و هر طور آدمی می‌خواهد باشد، دست رد به سینه‌اش نگذارم. تسلیم پیش آمد و بخت خود هستم هر چه باداباد.

آهو گفت:

-بدی کار زن این است که رویش پوشیده است. و یکی هم این که تو در این محلّه‌ها ناشناس هستی؛ با جایی رفت و آمد نداری. مرد زن خواه که ترا ببیند و همین جا جلوی در خانهٔ ما چاتمه و چادر نزند کم نیست. امّا آنها سرمهٔ جادو به چشم نکشیده‌اند تا ببینند زنی برای شوهر پشت این دیوارها چشمش بِدَر دوخته شده است.

- آری، حرف ترا تصدیق می‌کنم. من باید حوصله داشته باشم. مُهرهٔ سوراخ‌دار به زمین نمی‌ماند. و دربارهٔ حاجی هم باید بگویم که اگر چنان که شما گفتید او از پشیمانی به جای اشک خون گریه می‌کند من هم حاضرم در تصمیم خود تجدید نظر بکنم؛ فقط به این شرط که

خواهر سلیطه‌اش را از آنجا ببرد، یا لااقل از دخالت در زندگی من برکنارش دارد. امّا این موضوع محلّل دیگر چه صیغه‌ای است؟ واه آهو خانم واه، خدا نصیب نکند!

میان دو زن آنگاه تا لحظه‌ای که خواب آنان را در ربود صحبت‌های دیگری پیش آمد که بیشتر جنبهٔ قصه‌گویی و شوخی داشت. آهو به او نصیحت کرد که بخت بختِ اوّل است و او باید خیر خودش را فدای صلاح کودکان دستگیرش بکند که تشنهٔ محبّت مادر و محیط خانوادگی بودند.

بعدازظهر روز بعد دو زن طبق صحبت‌هایی که شب با هم کرده و نقشه‌هایی که کشیده بودند خیال داشتند به آن خانه نزد مَلوس بروند. امّا برف می‌بارید و با این حال احتمال زیاد می‌رفت خود حاجی هم در خانه خوابیده باشد؛ هما مثل این که ترسی در دل داشت که نمی‌خواست با او روبرو گردد. به علاوه چون آهو هم در خود نمی‌دید که در آن برف و سرما از خانه خارج شود، با انگشت فال گرفتند و اتفاقاً بد آمد. او شلوار نیمداری را که مال شوهرش بود و دیگر نمی‌پوشید دست گرفته بود. کوکهایش را می‌شکافت تا از آن برای عید بچّه وسطی‌اش بیژن کُتی سرهم بندی کند. هما برای دمپختی که شام شب خانواده بود در سینی برنج پاک می‌کرد. پیراهنم کشباف هدیهٔ سیّدمیران را به تن داشت و چون مردی در خانه نبود سرش برهنه بود. برای آهو تعریف پر طول و تفصیلی را شروع کرده بود که زن گاهی دست از کار خود بر می‌داشت، انگشت سبّابه‌اش را روی لب می‌گذاشت و به او گوش می‌داد. نیمی از مغزش به این می‌اندیشید که خونسردی یا کوتاهیش در باب کار هما ممکن بود فقط و فقط به ضرر خودش تمام بشود؛ از همسایه‌های خانه هیچ کس نبود که این مطلب را تأیید نکرده باشد. او می‌باید هر چه زودتر دست زنی را که اکنون سه هفته می‌شد آسایش خیال و راحت زندگی‌اش را به هم زده بود در کاسهٔ مردی بگذارد که حلال همسر خود وی باشد. این، نه کاری بود که خود هما در آن وضع بتواند برای خودش بکند و نه چنان که تجربهٔ تلخ آن چند روزه نشان داده بود می‌شد به هوای سیّدمیران گذاشته شود. آهو که چندان میلی به شنیدن قصهٔ طولانی هم صحبتش نداشت، مثل چیزی که ناگهان حوصله‌اش سر رفته باشد با اشاره به پیراهن کشباف هما گفت:

ـ این پیراهن‌ها که تازه میان مردم باب شده است برای فصل زمستان جان می‌دهد. گرم و چسب تن است. آدم بپوشد و مثل بچّه‌ها توی برف‌ها جست و خیز کند. به شوهرم گفته‌ام

یکی هم برای من بخرد. امّا نه از این رنگ، من آبیش را دوست دارم. سیّدمیران هر چه را که من بخواهم تا لب‌تر کنم برایم حاضر می‌کند. همیشه دعا می‌کنم که هرچه پیش خدا عمر دارم نصفش را به این مرد بدهد. آدم وقتی رفتار پاره‌ای شوهرها را می‌بیند یا می‌شنود می‌فهمد که مرد خودش چه جواهر کمیابی است. من اشهدُبالله تا به حال که چهارده سال از زندگیم با این مرد می‌گذرد از چشم خودم بدی دیده‌ام و از او ندیده‌ام. درست است که در بعضی خصوصیّت‌های اخلاقی با او اختلاف سلیقه دارم و گشاده دستی‌ها و ولخرجی‌هایش را در خانه که گاهی کاملاً از روی هوس و بی‌فکری است تصویب نمی‌کنم، ولی باز وقتی فکر می‌کنم می‌بینم همین اعمال نشانهٔ روح سخاوتمند و بزرگ اوست. چنان که خود شما هم در این مدّت شاهد بوده‌اید او حتّی در خارج از خانه هم مردی بخشنده، مهربان و با گذشت بوده است. و بالاتر از همه این که در بذل و بخشش‌های خود هیچ وقت نظر بخصوصی ندارد؛ مثلاً یک بار که سر معاملهٔ گندم نفع برده بود برای همین حاجیه که می‌بینی یک چادر نماز خرید. این اخلاق اوست و گاه وقتی هم که سردماغ باشد جلوی مادر و حتّی برادرش با او شوخی می‌کند؛ می‌گوید بالاخره روزی داماد مادرش خواهد شد؛ یعنی او را خواهد گرفت. روی همین اصل صفیه بانو نیز اگر دیده باشی او را آیزنه[1] صدا می‌زند. خوب، من هرگز بدم نمی‌آید. زیرا می‌دانم منظور همه شوخی است. یک عدّه‌ای که در جایی با هم زندگی می‌کنند اگر بخواهند نسبت به هم آنقدر خشک و راستا حسینی باشند باربار نمی‌شود. شوخی و اختلاط نمک زندگی است. امّا به شرطی که آدم از حد خودش پا فراتر ننهد. و من از این لحاظ با یقین صددرصد به شوهرم اطمینان دارم.

از صغری و کبرای برداشت فوق معلوم نبود چه فکر روشن یا ناروشنی، غیر از همان که فهمیده می‌شد، در ذهن آهو دور می‌زد. به هر حال شاید منظورش تذکّری بود که به هما داده باشد. در حالی که ته سوزن را لای دندانش می‌گردانید بیرون را نگریست تا ببیند برف بند آمده است یا نه. یک دسته گنجشک که به علّت پوشیده شدن زمین به ایوان پناه آورده بودند آن جا با شتاب و بی‌قراری جیک جیک می‌کردند و پی دانه می‌گشتند. دو تا از آن‌ها در همان زمان با جسارت شیرینی تا میان درگاهی اطاق پیش آمده توی کفش‌های دَمِ در می‌رفتند و بیرون می‌جستند. آهو با خود فکر کرد اگر بهرام در خانه بود یا حتّی خود او حوصله داشت غربال

---

۱. آیزنه: داماد

میگذاشت و چندتایی می‌گرفت. در بیرون برف بند آمده بود. از طناب ضخیم شدهٔ میان حیاط تکه تکه کنده می‌شد و بی‌صدا به زمین می‌افتاد. حتّی دیوارها گُله گُله سفید شده بود. کلاغ‌ها شادی می‌کردند و صدای پاها خفه گردیده بود. شوهر نقره که به قصد روفتن برف‌ها به پشت بام می‌رفت سبب شد که گنجشک‌ها ترسیدند و همه با هم پریدند.

هما گفت:

ـ اگر این پیراهن دلت را زیاد گرفته است حاضرم آن را تقدیم کنم. من هم از قضا آبیش را دوست دارم. و اگر آبی بود به سیکلمهٔ زیرش که همهٔ لوطی‌گری من به آن است بهتر می‌آمد.

برای زن جوان از روی یک قرینهٔ خیالی چنین توهّمی حاصل شد که سیّدمیران در خصوص خرید پیراهن کشباف به زنش چیزی گفته است. زیرا در حقیقت کسی که محض رضای خدا و خاطر بنده، زنِ بی‌پناهی را از مسجد برمی‌دارد و به خانه‌اش می‌آورد، اگر سخاوتش گُل بکند و لباسی هم برایش بخرد کار ناصوابی نکرده است. با همهٔ طبع مسالمت جوی آهو به نظر بعید می‌آید که هما در گفتهٔ بعدی خود از روی عمد قصد آزمایش تازه‌ای را داشت. به هر حال رنگ او اندکی سرخ شد و برای آن که شرم خود را پوشیده نگاه دارد یا بر آن غالب گردد حاشیهٔ خوش بُرش کشباف را که در اثر نوسان پستان‌های برجسته دائماً خود را بالا می‌کشید پایین آورد و با سرافرازی ساختگی گفت:

ـ امّا خوب، اسب پیشکشی را که به دندان نگاه نمی‌کنند. قربان جدّش برم، او که خودش سیّد است سلیقه‌اش به رنگ سبز گرفته است.

از این حرف ناگهان مثل آن که آب سردی روی سر آهو ریختند. یک لحظه دست از کاری که می‌کرد کشید و با حیرت توی صورت گویندهٔ این کلمات نگریست. لب خود را به سختی زیر دندان گزید و باز خود را نگه داشت. از روی قرینه فوراً به یاد کفش‌های نُوِ هما افتاد. زیرا می‌دانست مدّت زیادی نمی‌گذشت که زن آن‌ها را خریده یا برایش خریده بودند. اوّلین شبی که به خانهٔ او قدم گذاشت برق تازگی آن کفش‌ها کاملاً چشم را به خود جلب می‌کرد. و آهو اکنون به خاطرش می‌آمد که در همان موقع کفش‌ها و پیراهن کشباف مثل اشیایی که زبان دارند و سخن می‌گویند چیزی به او الهام کرد که حواسّ باطنش آن را دریافت منتهی قوّهٔ فهم و فِراستش آن قدر تیز نبود تا با یک قیاس ساده تشخیص دهد وجود چیز نو در میان اشیایی کهنه حتماً بی‌دلیل نمی‌تواند باشد. پس در همان حال که سرش روی کار خودش بود با لحنی به ظاهر عادی امّا کاملاً محیلانه گفت:

ـ می‌خواهم من هم از این به بعد به جای تک پوش لاستیکی کفش پاشنه بلند بپوشم، از آن نوع که شما دارید. آیا آنها را نیز شوهرم برای تو خریده است؟

هنگامی که سر بلند کرد نگاه چشمانش غیرعادی بود و ابرویش پرید. هما شستش خبردار شد که قافیه را مفت باخته است. در همان حال که رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت با یک نوع عدم اطمینان و حالت زنانه جواب داد:

ـ آنها را هم او خریدهاست امّا این را هم بگویم که پولش را خودم دادم؛ پول پیراهنم و کفش هر دو را با هم. کفش‌هایش از حیث شکل و جنس خوب است، متأسفانه به اندازهٔ پایم نیست. بگذار بروم آنها را بیاورم امتحان کنید. اگر به اندازهٔ پای شما بود آن را بردارید.

هما بی‌آنکه منتظر باشد ببیند جواب آهو چیست سینی برنج را به طوری که قسمت پاک شده و نشده‌اش قاطی گشت روی کرسی نهاد و از جا برخاست تا از اطاق خود کفش‌های پاشنه بلندش را بیاورد. در راه که می‌رفت احساس کرد سرش کمی داغ شده است. با خود اندیشید خوب شد لااقل گفت که خودش پول آنها را داده است. هنگامی که بازگشت و کفش‌ها را روی کرسی نهاد آهو با لبخند ناهمواری که به لب داشت به طور ضمنی پرسید:

ـ برای کفش، شوهرم چقدر پول داده است؟

ـ به تو گفتم، پول هر دوی آنها را خودم دادم. جدا جدا نمی‌دانم قیمت هر کدام چند شده است.

ـ با هم تو چقدر به او دادی؟

ـ هفت تومان.

ـ هفت تومان؟! میران می‌گفت ده تومان!

هما با نوعی کج خلقی و رنجش که در او همیشه به صورت دو رنگ شدن زیبای صورت، رگه‌دار شدن صدا و پیدا شدن خط گریه به دور دهان نمودار می‌شد گفت:

ـ باقیش را بعداً به او دادم.

آهو از کشف این موضوع برق از سرش پرید. شقیقه‌هایش از خشم و التهاب دل می‌زد. خود نیز نفهمید چطور شد که یک دستی‌اش گرفت. سکوت غیر عادی که مانند درّهٔ ژرفی ناگهان میان آنها ایجاد شد آشکارا خصمانه بود و هر دو به خوبی این را احساس کردند. آهو برای پوشاندن آشفتگی فوق‌العاده خود و از بین بردن آن سکوت تیره و همچنین ایزگم کردن،

کوشید حرف دیگری به میان بیاورد، نتوانست. به قدری ناراحت شده بود که به زحمت می‌توانست فکر آشفتهٔ خود را جمع کند. سرش را کاملاً روی کارش خم کرده بود و با حرکاتی عصبی و بی‌اراده بخیه‌های شلوار را با دندان پاره می‌کرد. اگر ریگی به کفش این زن و مرد نبود چه حاجت به دروغ پرده‌پوشی داشتند؟! در دل می‌گفت:

ـ آری پدر سوختهٔ سوزمانی! خودت که مثل کبک سرت را زیر برف کرده‌ای و کسی را نمی‌بینی به خیالت رسیده هیچ‌کس تو را نمی‌بیند. امّا ارواح دُمَت به خیال نشئه‌ای؛ مدرک زنده‌تری هم از تو دارم. اگر آن شوهر دروغزن و دَغَلبازم که تازه بعد از باد پنجاه بید چِل چِلیش گُل کرده است در این خانه پیدایش شد چیزی به تو نشان خواهم داد؛ هم‌چنین پَتِه‌ت را به آب بدهم که گریه‌کنان ندانی درِ حیاطی که از آن تو آمدی کدام وَر است. توی همین خانه کاری به سرت بیاورم که مثل مرغ کُرکُر تا عمر داری وَنگ بزنی و بگویی بَدبَد است.

با این وجود آهو برای بیرون کردن رقیب خطرناک خود راه حوصله و مسالمت را هموارتر از اُشتلُمَ و آبروریزی تشخیص داد. این زن با آن سیرت و صورت چنین و چنانی ماری بود که در خواب به پایش پیچیده بود. کوچک‌ترین عمل حساب نکرده و شتاب آلود وی ممکن بود به قیمت جانش تمام شود. در وجود او به روشنی تمام، برای خود گرگی می‌دید. و این دیگر ساده‌دلی بیش از حدّ یا به عبارت بهتر حماقت محض بود اگر او فکر می‌کرد هما در آن خانه برای زندگی و سعادت به ظاهر مستحکمش خطری ایجاد نکرده است.

چون به زودی شب فرا رسید آهو فرصت نکرد با همسایه‌ها، یعنی صفیه بانو و دخترش، ضمن گفتن قضیّه پیراهن کشباف و کفش مشورتی به عمل بیاورد. با عجله برخاست و به کار تدارک شام که دیر شده بود پرداخت. سیّدمیران که به خانه آمد پیش از آنکه صحبتی از هیچ قبیل بین آن‌ها به میان آید، هنگام کشیدن شام، بلافاصله حالت تیر خورده و بُغ کردهٔ همسرش را دریافت. سفره که روی کرسی انداخته شد از کلارا پرسید:

ـ هما راخبر کرده‌اید یا نه؟

دختر به مادر نگاه کرد تا ببیند او چه جوابی می‌دهد. و آهو در حالی که چَمچهٔ چوبی را برای حل کردن قند شربت در قدح چینی می‌گرداند با گوشت تلخی گفت:

ـ می‌خواستم شامش را به اطاق خودش به فرستم. یک امشب بگذار شاممان را دل درست بخوریم. شاید خود او هم به این طور راضی‌تر باشد. بیا کلارا، این بشقاب را برای او

کشیده‌ام، با نان و نمک در سینی بگذار و ببر به همان جا. مواظب پلّه‌ها باش برف است لیز نخوری. میران، من با تو حرف‌هایی دارم.

رنگ آهو به سفیدی گرائیده بود. صدایش چنان غیرطبیعی و زننده بود که خود نیز متوجّه آن شد. سیّدمیران اَخمهایش در هم رفت و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ چه حرف‌هایی؟ اگر از آمدن او به این اطاق خوشت نمی‌آید دیگر این بابا ننه‌ها را ندارد. (با پوزخند به طرف کلارا که معطّل ایستاده بود سرگرداند. مثل این که تصدیق حرفش را از او بخواهد.) خدا رحم کرده بندهٔ خدا از وقتی این جا آمده از یک کلفت بیشتر خودش را حاضر به خدمت نشان داده است. تا آن جا که من می‌بینم اسپند روی آتش قرار مـی‌گیرد و او روی زمین قرار نمی‌گیرد. غیر از این که کمک حال تو باشد چه ضررش به کسی رسیده است؟

ـ واه ترا به خدا! مثلاً می خواهی بگویی تا او نیامده بود آهو دست و پایش را رو به قبله دراز کرده بود؟ نه، من از تو توقّع این حرف را نداشتم.

لحن کلام مرد با همهٔ اعتراض و دفاعی که در آن به چشم می خورد احتیاط‌آمیز و از آنِ زن زخمی و رنجیده بود. آهو کمی شربت با قاشق به دهان مهدی که پایین اطاق دور و بَـرِ قدح می‌پلکید داد که بچّه با مضمضه خورد، چشم‌ها را به طرز شیرینی تنگ نـمود، بـا حـرکات بچّگانه ملوچ ملوچ کرد، سرتکان داد و گفت: به به به!

مادرش او را برداشت و روی کرسی نشاند. بشقاب دمپخت را که گوشت لایش گذاشته بود با نان و نمک در سینی گذاشت و به دست دختر داد تا برای هما ببرد. زَنک از عصر به بعد، پس از آن بُروز ساده لوحانه‌ای که کرده بود و احساس خشم و سرسنگینی آشکار آهو، به اطاق کوچک خزیده و دیگر بیرون نیامده بود. سیّدمیران گفت:

ـ حالا یک دقیقه صبر کن کلارا؛ سینی را بگذار روی کرسی دستت خسته نشود؛ (دختر بر خلاف میل خودش اطاعت کرد.) ببینم آهو، مگر میان تو و او حرفی شده است؟ مگر باز از خانه بیرون رفته یا کسی درباره‌اش چیزی گفته است؟ آخر چه شده که او قاتت تلخ است؟ تو که امروز ظهر با او می‌گفتی و می خندیدی.

آهو چیزی نمانده بود عُقدهٔ دل خود را بگشاید و هر چه بود و نبود یکـباره روی دایـره بریزد؛ باز در اثر یک تأمل یا هُشدار باطنی حوصله کرد؛ وقت این کار نبود. شوهرش در زیر ظاهر آرام و کتمان شدهٔ خود عصبانی بود؛ آهو با شناسایی که به روحیهٔ مـردش داشت ایـن

نکته را به خوبی احساس می‌کرد. اگر کمترین حرف یا اشاره‌ای از پیراهن کشباف، یا بدتر از آن کفش‌های گیلاسی پاشنه بلند زن به میان می‌آورد، مثل گربه‌ای که لب ناودان گیرش آورده باشند به سر و چشم حمله می‌برد. به علاوه، خود او بیش از هر وقت دیگر دستخوش قَلَق و التهاب بود. هر چه می‌کوشید خون سرد بماند تا بتواند حرفش را بزند میسّرش نمی‌شد. از شدّت ناراحتی روحی دست لرزانش به قدح پر از شربت خورد و نیمی از آن روی فرش ریخت. در همان حال که به کمک کلارا مشغول جمع کردن آن می‌شد با نوعی عدم اطمینان و ضعفی که از قوّت حق‌طلبی سرچشمه می‌گرفت پاسخ داد:

ـ نه، میان ما حرفی نشده است. امّا بگویم، از آمدن او به این اطاق خوشم نمی‌آید. بگذار در همان اطاقی که برایش تعیین کرده‌ای باشد. همیشه آنجا باشد. من هم احتیاج به کمکش ندارم. تا وقتی یک مسلمانی پیدا نشده که دستش را بگیرد و به خانهٔ خودش ببرد یا خویشانش دنبالش نیامده‌اند عذرش با خودش است، در این خانه خواهد ماند و منهم حرفی ندارم. حتّی خودم بعضی کارهایم را کنار می‌گذارم و به طور جدّی‌تر برای او دست و پا می‌کنم بلکه سرش را به همین زودی‌ها به بالینی برسانم. امّا رُک و راست بگویم، او زن ساده‌ای نیست، نمی‌توانم وجودش را در این اطاق و رو به روی تو تحمّل کنم، نمی‌توانم. مردم فردا چه به من خواهند گفت؟! از همین حالا همسایه‌ها چپ و راست به من نیشخندها و طعنه‌هایی می‌زنند که هر چه به خودم فشار می‌آورم نمی‌توانم به آن بی‌اعتنا باشم. این‌هاست که مرا ناراحت می‌کند. می‌دانی میران، می‌گویند هما با شوهرت سَروسِرّ دارد.

سیّدمیران در حالی که مشغول سَق زدن تیکّه‌ای نان سنگک بود با یک گوش به زنش توجه داشت. شام و نهار هر چه بود او عادت داشت از لحظه‌ای که سفره می‌افتاد مشغول خوردن نان خالی بشود، و چه بسا موقعی که غذا را می‌آوردند تقریباً سیر شده بود. او در حقیقت با پیشنهاد زنش که می‌خواست هما در اطاق خودش بماند و شام و نهارش را تنها همان جا بخورد مخالفتی نداشت، سهل است این مطلب از بعضی لحاظ برایش نورِ عَلی کُجور بود. امّا جملهٔ آخر گفته‌های آهو که حیثیّت او را خراش داده بود ترقّه‌وار از جا درش کرد:

ـ همسایه‌ها! همسایه‌ها! همسایه‌ها توی هر چه نابدترشان خندیدند که چنین حرفی زدند! چه غلط‌های بیجا! مگر آنها کف دستشان را بو کرده‌اند که هما با شوهر توسَروسِرّ دارد؟ عجب حکایتی است هان! من نمی‌دانم مردم چرا این قدر مهمل و بی‌مصرف شده‌اند که دائم

می‌خواهند سر از کار دیگران در آورند. نشسته‌اند کاری ندارند برای این و آن دستک و دُنبک در می‌آورند. این هم شده است نقل این یارو جَلَنبری بیکار و بیعار، شوهر خورشید، که رفته توی قهوه خانه صفحهٔ مرا گذاشته است: که موضوع مسجد از بیخ ساختگی و دروغ است و فلانی، یعنی من، از پیش، شاید قبل از آن که به دنیا آمده باشد، با این زن راه داشته‌ام؛ با اِغوا و زیرپانشینی، و برای آن که خودم ضبطش کنم از راه دَرَش کرده‌ام تا از شوهرش طلاق بگیرد. بله، من از بگومگوهای این همسایه‌های تو بی‌خبر نیستم. می‌خواهم همین امشب همین آدم را صدا بزنم اینجا، دو تف پدردار بیندازم توی رویش و بگویم مَردک وِل گوتو دو سال کارگر من بودی، نان و نمک چشم هر چه آدم حرف مُفت زن است بگیرد، هیچ می‌فهمی چه داری می‌گویی؟! و آن وقت دستش را بگذارم توی دست آژدان رحیم تا بفهمد یک من ماست چقدر کره دارد.

این خیلی است هان! مردم نان خودشان را می‌خورند پشت سر این و آن چِرت و پَرت می‌گویند. پس آدم توی این ولایت کار صواب هم نمی‌تواند بکند. اگر زن جوانی را شوهر بی‌غیرت و اَلدَنگش وِل کرد به راه رضای خدا مردم می‌گویند باید مثل سگ زخمی یک تیپا هم به او زد تا برود و بِگَندابها پناه ببرد، تا برود و از معروفه خانه‌ها سر در بیاورد. جامعهٔ کور و بی‌تشخیص، با مردی که زنش را به کوچه می‌راند حرفی ندارد بزند، مردی را که در خانه‌اش به زن بی‌پناهی راه داده است به باد ملامت می‌گیرد. امّا چارپا را چهار روز می‌آزمایند دوپا را دو روز. تا من صدای وجدان خودم را می‌شنوم گوشم به این یاوه‌گویی‌ها بدهکار نیست.

«هما با شوهر تو سَروسِرّ دارد!»، کی این حرف را به تو زد؟ لابد خورشید زن همان پفیوز، یا نقره زن برادرش، والا من از صفیه بانو و دخترش که مردمان سنگین و فهمیده‌ای هستند این ولگوئی‌های زنانه را دور می‌دانم. ناز پری زن کربلایی عبّاس هم که اصلاً اهل این بگومگوها نیست. من می‌دانم، اگر این زن آب و رنگی به رخ نداشت، اگر مثل زری دهانش کج و مثل رباب چشم‌هایش چپ بود این حرف‌ها هیچ کدام پشت سرش نبود. بدبختی او هر چه هست در همین است. امّا هما نه، حور و پری، اگر من غیر از حمایت نظر دیگری به او داشتم مگر برایم کاری داشت که همان روز اوّل او را بردارم پیش شیخ لطف الله ببرم و اسمی رویش بگذارم؟ برای من یک تومان خرج داشت، خیلی خوب می‌توانستم چنین کاری را بکنم امّا ـ نکردم.

سیّدمیران با اخمی پیروزمندانه خود را پس کشید. یک پا را جمع کرد و پشتش را به رختخواب عقب کرسی تکیه داد. آهو قاب پلو را که مدّتی بود کشیده شده بود از پای دیگ برداشت و با بی‌حوصلگی وسط سفره نهاد. با لحن فرو خورده‌ای گفت:

ـ میران، تو دختر داری، این حرف‌ها را نزن!

کج خلقی و حسّاسیّت تند شوهرش نسبت به موضوع، خود دلیل تأیید کنندهٔ دیگری بود بر توجّه مخصوص او نسبت به آن زن. با همهٔ انکار و کتمانی که می‌کرد آهو آن قدر نادان نبود که از درک این مطلب عاجز باشد. وقتی که می‌نشست، بی‌خودی یا برای آن که مزهٔ دهان شوهرش را بفهمد چیست، در جواب جملهٔ آخر او گفت:

ـ چرا نکردی، می‌خواستی بکنی!

سیّدمیران لامپا را از وسط سینی برداشت و سیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد. گونه‌هایش هنگام پُک زدن گود افتاد. توتونی را که زیر زبانش آمده بود تف کرد و با همان اخمی که به ابرو داشت گفت:

ـ آن روز من نمی‌دانستم پیچ دهان مردم تا این درجه هَرز است که دانسته و ندانسته با آبروی اشخاص بازی کنند؛ که در قهوه خانه‌ها بنشینند و بَزم مرا بچینند؛ که همسایه‌های خودم توی کوکم بروند و بگویند با او سَروسِرّ دارد. امّا حالا که ناچارم می‌کنند این کار را خواهم کرد.

زنگ خطر در دل آهو به صدا درآمد. می‌خواست برای بیژن در بشقابش برنج بکشد دست نگه داشت. به لحنی آرام و با احتیاط و در عین حال به اندازهٔ کافی سرزنش‌آمیز، پرسید:

ـ چه کاری بکنی میران، اسمی رویش بگذاری؟

ـ آری، اسمی رویش بگذارم؛ صیغه، متعه، کوفت، زهرمار؛ تا از نیش زبان مردم راحت شده باشم. حالا می‌فهمم که زندگی آدم مثل لباسی که می‌پوشد آنقدر که باید برای خاطر دیگران باشد برای خودش نیست. مگر من پیش از این با این زن، یا حتّی شوهرش رابطه‌ای داشته‌ام؟ آنها را دیده بوده‌ام؟ همین حالا مگر فی الواقع عاشق چشم و ابروی او هستم که اینجا نگهش داشته‌ام؟ برای من که روزگارم گذشته است و هرگز اهل این حرف‌ها نبوده‌ام در حقیقت آسان‌تر و از لحاظ شخصی به صرفه‌تر است که او را از خانه‌ام برانم تا این که دست به کار دیگری بزنم.

آهو میان حرفش دوید:

ـ مگر حتماً باید او را از خانه‌ات برانی، کی چنین حرفی زده است؟ عترت بی‌باعثی است که به ما روی آورده و مثل یک همسایه اطاقی به او داده‌ایم برای خودش زندگی می‌کند. تا روزی که سرش به سرانجامی برسد.

ـ امّا مدعی یاوه گو را چه باید کرد؟

سیّدمیران قاب پلو را که دور از دسترسش بود جلو کشید. در حالتش بی‌پردگی و لجاج خوانده می‌شد. برای آن که صحبت را خاتمه داده باشد رویش را به طرف کلارا که هم چنان بلاتکلیف و معطّل و حیران ایستاده و چهره‌اش مانند سایر بچّه‌ها از کدورت میان پدر و مادر مشوّش بود کرد و گفت:

ـ حالا برو صدایش بزن، یک امشبه هم بالای همهٔ شب‌ها. فردا بالاخره فکری خواهم کرد. یا همین که گفتم، با یک کلاه شرعی دهان یاوه گویان این خانه را خواهم بست، یا آنکه عذرش را خواهم خواست. آبروی خودم از هر چیز بالاتر است.

آهو کوتاه آمد. زیر لب غُر زد:

ـ بستان بی‌سر خر نمی‌شود، کلارا برو صدایش بزن!

آن شب هم مانند شب‌های دیگر گذشت. پس از شام، همسایهٔ پیر و نابینای آن‌ها کربلایی عبّاس، ساعتی پیش صاحب‌خانه خود به شب‌نشینی آمد. سیّدمیران با این که خلقش تنگ بود به خاطر مهمان خود را خوش مشرب نشان داد. امّا بعد از رفتن او دوباره اَخمهایش را در هم کرد. وسائل سیگارش را برداشت و بی‌آنکه درِ اطاق را پشت سر خود پیش کند به حالت قهر به اطاق پنجدری رفت.

شب، آهو از هجوم افکار و خیالات تازه خواب به چشمش راه نیافت. در حقیقت لحظه‌ای خوابید امّا ناگهان از جا جست. مثل کسی که در گور زنده شده باشد وحشت محاصره‌اش کرده بود. نمی‌دانست چه مدّت خوابیده است. ساعت روی پیش بخاری را که یادشان رفته بود آن شب کوک کنند خوابیده بود. سکوت تب آلودی بر اعصاب او سنگینی می‌کرد. در تصوّرش به طور غلط چنین می‌آمد که شوهرش در همان لحظه رفته است تا هما را صیغه کند. صدای نفس رقیب را که آن طرف کرسی خوابیده بود می‌شنید. کلمات سیّدمیران جلوی چشمش بزرگ می‌شد. او می‌دانست که شوهرش به هما علاقه پیدا کرده

است. در این موضوع دیگر جای هیچ‌گونه شکّی نبود ـ و با این کیفیّت، فی‌الواقع از کجا معلوم بود به گفتهٔ خود عمل نکند؟!

تاریک و روشن صبح آهسته از جا برخاست و بی‌آنکه کوچکترین صدایی بکند چفت در را باز کرد و با نوک پا آهسته پشت در اطاق پنجدری رفت. شوهرش از صدای ضربه‌ای که به در خورد سراسیمه از خواب بیدار شد. با این که بدنش خیس عرق بود یکتای پیراهن برخاست، درِ اطاق را باز کرد و برای آن که سرما نخورد فوراً به رختخواب برگشت. در جای خود نشست، پوستینش را روی دوش انداخت و در تاریکی سیگاری آتش زد. آهو چادر نمازش را انداخت و با شتابی بازیگوشانه به رختخواب شوهر خزید. لحاف را روی سر کشید و باز آن را پس زد:

ـ واخ! واخ! این اطاق چه هوای سردی دارد. اگر می‌دانستم هرگز نمی‌گذاشتم تو با این پای علیلت شب‌ها را اینجا تنها بخوابی. (سیّدمیران درد مفاصل و رُماتیسم داشت که گاه گاه عود می‌کرد.)

موج کوچکی از پشیمانی، خیالات هما را در ذهن عاشق او پس زد:

ـ این چند شب همه‌اش مثل امشب سرد نبود؛ برفی که بارید هوا را خراب کرد.

دستش را به پیشانی مالید و زیر لب به ندا گفت:

ـ عجب! عجب! لااله الاالله! این چه خواب وحشتناکی بود که می‌دیدم. چه بود، کجا بود، چه می‌کردم، گویی می‌خواستم غرق بشوم؛ یادم رفت.

کوشش او برای به یاد آوردن خوابی که دیده بود بی‌نتیجه ماند. از شیشهٔ دری که پرده‌اش یکسو بود بیرون را نگریست؛ آسمان بطور کَدِری روشن شده بود. امّا معلوم نبود صبح حقیقی است یا کاذب. از جیب جلیقه‌اش که روی صندلی افتاده بود ساعت خود را بیرون آورد و پس از دقّت به صفحه آن در نیمه روشنی اطاق، با نارضایی غیر جدّی گفت:

ـ هنوز خیلی به صبح مانده است. تازه بعد از شش ساعت این دنده به آن دنده شدن داشت پشت چشم‌هایم گرم می‌شد که تو در زدی. بر خرمگس معرکه لعنت!

با این که جملهٔ آخرش کاملاً لحن شوخی داشت و در پس آن میلی نهفته بود که مرد را به رختخواب می‌کشاند، آهو گفت:

ـ اگر می‌خواهی به خوابی به خواب. من با تو کاری ندارم. اگر هم ناراحتت کرده‌ام بر می‌گردم.

ـ نه، چرا ناراحتم کرده باشی؟ وانگهی دیگر خواب از چشمم پریده است.

زن با نرمی و نوازشی دوباره به یاد آمده پرسید:

ـ عزیزم، چرا خوابت نبرده است؟ آیا از این که من گفتم همسایه‌ها چنان حرفی زده‌اند بدت آمد؟ این را مادر حاجیه به من گفت و قصدش هم فقط و فقط شوخی بود. می‌دانی که صفیه بانو زن نیکخواه و خوش‌طینتی است. از حرف‌هایی که می‌زند هیچ وقت نظر به خصوصی ندارد. هم‌چنان‌که هیچ وقت حرف‌های بدی را که از روی شوخی به او می‌زنند به دل نمی‌گیرد. خودش می‌گوید اگر این حرف‌ها را هم نزنم باید از غصّه دق مرگ بشوم. خوب، بیچاره پیرزن داغ جوان دیده است؛ دامادش به او بد کرده است؛ دخترش بلاتکلیف است؛ حق دارد خود را به بیعاری بزند. این هم نوعی اخلاق است که از عهدهٔ هر کس ساخته نیست؛ از او نباید گرفت. البتّه من صلاح می‌دانم که تو به یک ترتیبی، هر طور خودت بهتر میدانی کار این زن را درست بکنی. ماندن او در خانهٔ ما که یک جوان عَزَب هم در آن هست خوب نیست. هان میری جان فکر نمی‌کنی درست بگویم؟

آهو البتّه نگفت که خود او هم تا آن لحظه نخوابیده است. با نالهٔ ناز مانندی که در نظر مرد چندان لطف‌آمیز نبود گردن کشید و لبش را به صورت زبر او چسباند. دستش روی سینهٔ پشمالوی شوهر که در این موقع لحاف اطلسی را روی خود کشیده و کنار همسر خوابیده بود گشت و دور گردنش ثابت ماند. سیّدمیران گفت:

ـ مرحوم پدرم بود که به خوابم آمده بود. با هم بحج رفته بودیم. بله، خانه بدون حرف و گور بدون عذاب نمی‌شود.

او در مغز خود دوباره کوشید تا سروته خواب آشفته و عجیبی را که دیده بود بیاد آورد. بالاخره بی‌اعتنا به حرف‌هایی که آهو زده بود روی شانه غلتید و جای خود را عوض کرد. بدن همسرش که در لحظهٔ ورود به رختخواب سرد و چِندِش آور بود اینک گرم و مطبوع شده بود. بعد از یک ماه دوری از زن و سیر و سیاحت خشک و خالی در باغی که حتّی دست زدن به میوه‌هایش قدغن بود چه رسد بکندن و دهان شیرین کردن، اکنون که زبری دست‌های زُمختش نرمی ران‌ها و بدن او را لمس می‌کرد در هر جای آن صافی و لطافتی می‌دید که سندباد بحری در بازار کشمیر ندید. او در چشم‌های سیاه زنش که در ابدیّت غوطه ور شده بود نمی‌نگریست، زیرا چنین می‌اندیشید که با رؤیاها و آرزوهای سرانهٔ پیری می‌خواهد

آیینه عشقش را خَدشه‌دار سازد. پس از آن گفتگوی کذایی که سرشب میان آن دو پیش آمده بود و به قول خودش شش ساعت این دنده به آن دنده شدن و پیچ و تاب در رختخواب، بالاخره چنین تصمیم گرفته بود که شکّ و تردید یا هر نوع ملاحظه کاری را یک باره کنار بگذارد و از همان راه که قانون شرع نشان می‌دهد و تا بنده‌تر از عکس‌های تبلیغاتی دروازهٔ شهرها است که مسافر خانه‌ها و مهمان خانه‌ها را به تازه وارد معرّفی می‌کند به مطلوب دل برسد. در این خصوص عزمش جزم و فکرش قطعی بود؛ با این وجود آخرین حسابش مانده بود. لحظهٔ اجرا را تعیین نکرده بود. دستخوش شرم و نگرانی بود؛ شرم از روی آهو یار قدیم و ندیم و بچّه‌های خودش، و بعد از آن‌ها بعضی دوستان و آشنایان. (در میان این کسان سیّدمیران بیش از همه از رضاخان آسیابان و مادرش که اشخاص حقیقت طلب و رُک و راستی بودند حساب می‌برد. آهو با جواهر خانم خواهر رضاخان صیغهٔ خواهری خوانده بود.) نگرانی از هما، از زیبایی و جوانی او، از دردسرها و مشکلاتی که از این مجرا ممکن بود برای او و زندگی آرام و خوش خانواده‌اش به بار آید. یک طرفش رؤیای شیرین و آسان یاب وصل زنی بود که اگر چادر از سر بر می‌گرفت شهری را در آتش آشوب می‌سوخت. یک طرفش اندیشهٔ مجهول ماجراها، کشمکش‌ها و رسوائی‌ها. دو زنی به شُهرتَش لطمه نمی‌زد امّا شهوت پرستی‌اش را زبان زد خاص و عام می‌کرد. به علاوه، هم چنان که یک درباری عاقل از عزت زود یافته‌اش نزد سلطان، بر جان بیمناک می‌گردد، او از کشف این گنج پر دردسر بر عاقبت خود بیمناک بود. همان طور که عقیده داشت پیوند گُل و چنار آمد و نیامد دارد این وصلت را نیز در خور تأمل می‌دانست. احساسات و افکار ضدّ و نقیض مدّت یک ماه بود که وی را چون گوی گردونه در داخل خود می‌غلتاند. رؤیای شیرین از آنجا که در باتلاق بی‌سروتهی از هوس نشا شده بود در خواب کابوس‌انگیز می‌گردید. اگر این شک و ملاحظه کاری از صفحهٔ وجدانش رخت بر می‌بست، پیوند با هما مانند عطسهٔ سلامتی برایش مفرّح بود و از بار اندیشه خلاصش می‌کرد. با همهٔ احوال او در بند وجدان نبود؛ یا اگر بود به نحوی بود که جامعه و محیط زندگی حدّش را بدستش داده بود. در جامعه‌ای که پایهٔ آن بر اصل تجاوز به غیر و هوس نهاده شده و هر چابک سواری که نیزهٔ بلندتری در دست دارد حصّهٔ بزرگتری از گورِ بر آتش را می‌رباید، بدیهی است که مقیاس‌ها، ملاحظات یا همبستگی‌های اخلاقی افراد نیز در شکل معمولی خود چیزی لرزان و رنگ پریده و بی‌ثبات می‌باشد.

هنگامی که سیّدمیران سرابی در رختخواب سر بر سینهٔ زنش نهاده بود، بی‌آنکه چشم بگشاید با سستی خواب آلودگانی که تازه بیدار شده‌اند گفت:

ـ تو فکر می‌کنی اگر من او را چند وقتی صیغه کنم چطور خواهد شد؟ آیا سی گوسپندهای تو ضرر دارد؟ به تو یقین می‌دهم که ندارد.

او با خود درست کرده بود که بگوید به خاطر از میان رفتن مانع سه طلاق زن می‌خواهد موقّتاً رشتهٔ عقدی بر گردنش بیندازد و پس از مدّتی دوباره آزادش کند. امّا چنین مطلبی را که علاوه بر دروغ بودن به حیثیّت او نیز لطمه وارد می‌آورد در آن حال غیر لازم تشخیص داد. آهو از شنیدن گفتاری که ابداً انتظارش را نداشت با قوّت خود را پس کشید و چپ چپ به صورت وی خیره شد:

ـ پس معلوم می‌شود که ذرّه‌ای مهر من در قلب تو نیست، هرگز نبوده است. به قدر سر سوزنی برای من احترام و موجودیّت قائل نیستی که می‌خواهی تا عمر دارم در میان دوست و دشمن سرشکسته‌ام کنی! من هرگز نمی‌توانم به تو چنین حقّی بدهم.

ـ البتّه اگر صلاح کار در این باشد خواهی داد. روزی که من او را از مسجد آوردم آقا به من پیشنهاد کرد که بد نیست چند مدّتی که در خانهٔ من است اسمی رویش بگذارم. امّا من به خاطر تو نکردم. حالا هم به وجدانم قسم می‌خورم که از این حد، چه اسماً و رسماً و چه عملاً، تجاوز نکنم. این هم فقط برای آن است که حرف‌ها از میانه برخیزد؛ و گرنه تو گمان مکن بعد از این سن و سال که موهای سیاه سر شوهرت دانه شماره شده تازه هوس زن جوان به سرش زده باشد. برعکس آنچه تو فکر کرده‌ای، من ذرّه‌ای هم نسبت به تو بی‌علاقه نشده‌ام؛ یعنی اتّفاق مهمی پیش نیامده‌است که بشوم. بعد از عید خیال دارم انشاءالله بَرَت دارم و ببرمت خراسان. می‌دانم، کار و زندگی یک نواخت روحت را خسته کرده است. تغییر آب و هوا و گردش برای هر کس که باشد هر چند گاه یک بار لازم است. همهٔ آن جاهای خوبی را که خودم گشته و دیده‌ام با حوصله نشانت خواهم داد. از قضا بهار هم هست و مسافرت شهرها به دل آدم می‌چسبد. فقط به شرط آن که کم عقلی نکنی و حرف مرا گوش دهی. بعد از آن که اسم صیغه یا چیزی رویش گذاشتیم او را ته خانه می‌گذاریم، به وعدهٔ چند تیکّه سوقات دلش را خوش می‌کنیم تا وقت برگشتن ما از بچّه‌ها مواظبت خواهد کرد. وقتی که برگشتیم تو همان خانم صاحب اختیار خانه و زندگی خودت و من هم همان میری جان همیشگی تو. و وقتی که

من دستی به او نزدم طبعاً هیچ حادثه‌ای اتفاق نخواهد افتاد که ما را پای بست نگه داریش در خانه بکند. هر لحظه که بخواهیم نه از ما و نه از او، خیلی هم باید ممنون باشد. آن وقت می‌تواند برود به حاجی بنّا یا هر خَر دیگری که دلش می‌خواهد شوهر کند.

آهو حرف‌های او را نمی‌شنید. با صدای نالانی که از شدّت بیچارگی و نومیدی ضعیف بود گفت:

ـ تو هوسِ زن جوان به سرت نزده است؟ آیا این قدر مرا خام تصوّر کرده‌ای که معنی حرف‌هایت را نفهمم چیست؟ میری عزیز، تو برای او جانت در می‌رود. شَف شَف می‌کنی امّا نمی‌خواهی بگویی شفتالو. پیش از آن که به این خانه بیاید با هم بوده‌اید. از همان وقت‌ها او را می‌خواسته‌ای. برایش پول جِرِنگه می‌ریخته‌ای؛ پیراهن کشباف و کفش گیلاسی پاشنه صنّاری می‌خریده‌ای.

سیّدمیران با خوشخلقی ظاهری و احتیاط جویانه جواب داد:

ـ پیراهن کشباف و کفش؟ مگر هر کس برای زنی چیزی از این قبیل اجناس بخرد دلیل بر آن است که او را دوست دارد؟ با این عقل و استدلالت خوب بود تو را قاضی دادگاه می‌کردند. صَدَقَ یا رسول الله، بی‌خود نیست که پیغمبر اکرم زنان را از شغل قضاوت محروم کرد؛ لابد این چیزها را دیده بود. از کجا معلوم که ـ

زن به تندی میان کلامش دوید:

ـ از کجا معلوم که چه؟ از کجا معلوم که چه؟ داستان ملانصرالدّین است و خیار دزدیش که در وسط جالیز مچ دستش را گرفتند؟ گفت باد او را آنجا انداخته است! این که نصف شب از آن اطاق بر می‌خیزد و کِشر و پیش تو می‌آید ـ خیال کرده‌اید من نمی‌فهمم؟! هوم! «دست به او نمی‌زنم»، شما دو تا از حالا که بهم حرامید این طورید وای به روزی که حلال شوید!

سیّدمیران هاج و واج مانده بود که زنش چه می‌گوید:

ـ هذیان می‌گویی آهو. هما شب از آن اطاق برخاسته و کِشر و پیش من آمده است ـ من که سیّدمیران سرابی شوهر چندین سالهٔ تو هستم به جدّه‌ام زهرا و به همان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم می‌خورم که روحم از یک چنین چیزی خبر ندارد. و تو آن طور که من می‌فهمم یا خواب دیده‌ای و خیال بَرَت داشته است، یا حالا که داری این حرف را می‌زنی عقلت را از دست داده‌ای. چرا، یک چیز دیگر هم هست، ممکن است یک دستی می‌زنی که دو دستی

بگیری. امّا اشتباهت در همین جاست. بعد از پانزده سال زندگی و چهار تا کُره، هنوز شوهرت را خوب نشناخته‌ای. و این البتّه نمی‌تواند برای من مایهٔ تأسف نباشد.

زن از خودش رفت. حقیقتاً ممکن بود در این خصوص اشتباه می‌کرد. پس از لحظه‌ای فکر گفت:

ـ خیلی خوب میری جان، قبول می‌کنم که در این چند وقت هوش و حواس من درست سر جای خودش نیست. شب‌ها بیخود از خواب پرت می‌شوم. خواب‌های بدبد می‌بینم. ترسو و بدگمان، ضعیف و زود رنج شده‌ام. امّا ترا به همان امامی که قفلش را گرفته‌ای و به این شمایل مقدّس پنج تن قسم می‌دهم اگر راستش را به من نگویی، تو این زن را دوست نداری؟ اگر صیغه‌اش کنی دستش نمی‌زنی؟

سیّدمیران در چشم‌های او که از اشک شفّاف شده بود خیره شد. با بی‌صبری سرزنش‌آمیز و ملالت بار، پلک‌هایش را به همزد و رویش را به طرف دیگر برگرداند. شیشهٔ در اطاق کاملاً سفید شده بود. آوای صبح در خاموشی به گوش می رسید و او در همان حال که زنش را منتظر جواب گذاشته بود نیم خیز گردید. جلیقه و کتش را پوشید، پوستینش را سر دوش انداخت و با بی‌اعتنایی از اطاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوش رسید. آهو دانست که شوهرش به خاطر احتیاجی که به آب پیدا کرده بود از خانه خارج می‌شد. هم‌چنان‌که به پشت دراز کشیده و خرمن گیسوان انبوهش نیمی از بالش را در آغوش گرفته بود در یک اندیشهٔ خالی و مبهم به تیرهای رنگ و روغن زده سقف می‌نگریست که در پرتو نقره‌ای شفق لحظه به لحظه روشن‌تر می‌گردید. بالاخره از جا برخاست و بی‌آنکه رختخواب را جمع کند در حالی که از این رفتن و برگشتن گرِهِ کارش پیچیده‌تر شده بود، شوریده و خسته دل مثل مرغی که هدف تیر بلا واقع شده است با پیکانی از ترس و دلواپسی در سینه به لانهٔ خود بازگشت.

آن جا بچّه‌هایش همه در خواب بودند. هما هم آرام خوابیده بود. مثل این که در عالم خواب خواسته باشد دستش را به گردن کسی بیندازد، بازوی لختش از زیر لحاف بیرون آمده و روی بالش افتاده بود. آهو با کین و نفرتی که تا آن زمان هرگز نسبت به کسی در خود احساس نکرده بود چند دقیقه بالای سرش ایستاد. زن جوان بازویش را حرکت داد و زیر لحاف برد. در خواب مزهٔ دهان خود راچشید و گونهٔ راستش را خاراند. آهو با حالتی گریه مانند با خود گفت:

ـ این آفت قبل از آن که این جا بیاید کجا بود؟! چرا حالا هم به همان جا نمی رود؟! از جان من بیچاره چه می خواهد؟!

حیران و پریشان مانده بود چه بایدش کرد. شوهرش بی‌پرده به او گفته بود که می خواهد زنک را صیغه کند. و این برای او که چهارده سال عشق پاک و مقدّسی را مثل یک دانه گوهر در صدف سینهٔ پر مهر پرورانده بود نهایت ناگوار بود. شدّت بغض و کینه‌ای که در دلش موج می زد مانع این می‌شد که بتواند راه حلّ عاقلانه‌ای برای مشکل خود بیابد. تنها چیزی که در آن لحظه به وی آرامش و تسلی می‌داد این بود که ممکن بود شوهرش با این که در آتش هوس می‌سوخت راضی به سوزاندن دل او نباشد.

پس از صرف صبحانه که در محیط بغض و سکوت به عمل آمد و بیرون رفتن سیّدمیران، آهو نیز به عجله دست و پای خود را جمع کرد و برای گُلِ پاکی به حمّام رفت. با این که یک‌هفته بود که از موعد آبش می‌گذشت خود را گربه شوی کرد و زود برگشت تا با هما که منتظر وی بود پیش ملوس بروند. امّا زن در خانه نبود. همسایه‌ها با چهره‌های پرسان پیش او آمدند و خبر دادند:

ـ شوهرت که به خانه آمده بود بعد از ساعتی گفتگوی دو به دو در اطاق کوچک، او را برداشت و بیرون برد.

هما در اطاق‌ها را باز گذاشته بود. با این خبر اِنگاری زمین را از زیر پای آهو کشیدند. هم‌چنان‌که رنگ از رخسارش پرید حسّ و حرکت اندامش را ترک گفت. برای او جای تردید نبود که شوهرش هما را به مسجد برده بود. برای آنکه از خود عکس العملی نشان داده باشد گفت:

ـ بسیار خوب، اگر او را صیغه کرده بود در این خانه جایش نیست. او را ببرد به خانهٔ دیگر. رباب برو در اطاق کوچک را قفل کن و دسته کلید را هم بده به من تا بگذارم در جیبم.

دختر نقره که مشغول باز کردن وسائل حمّام زن صاحبخانه‌اش بود امرش را اطاعت کرد. نیم ساعت بعد وقتی که در حیاط باز و سرکلّهٔ جفت آنها در آستانهٔ دهلیز پیدا شد درستی گمان آهو به ثبوت رسید. هما سرش را پایین انداخته رویش را در پس چادر پنهان کرده بود و در چنین حالی گویی تازه اوّلین روزی است که وارد این خانه شده است یکسر به ایوان خود لول شد. چون در اطاق را قفل کرده دید همان جا در کفشکن در پناه دیوار ایستاد. سیّدمیران مثل

این که شراب قوی خورده باشد رویش برافروخته بود؛ از همان دم دهلیز خانه که پا بدرون نهاد با دیدن آهو که یکی دو تا از زن‌های همسایه به حالت مغموم و منتظر در ایوان کوچک پهلویش نشسته بودند به سوی اطاق او آمد. نیرویی نامریی او را به این سو کشاند، و آن شرمساری و پوزش گناهی بود که نسبت به شریک زندگی‌اش مرتکب شده بود. روی سنگ خارای ایوان که سرد و نیمه‌تر بود نشست و مثل این که بخواهد عرق صورتش را پاک کند با دست حرکتی کرد که نشانهٔ ناراحتی او بود. در حیاط آفتاب وسط روز که گاه زیر ابر فرو می‌رفت و گاه بیرون می‌آمد، به طور خیره کننده‌ای سطح برف را درخشان کرده بود. گویی همه جا خُرده الماس پاشیده بودند. ناودان‌ها نرم نرم به زمزمه در آمده بودند و از کتیبهٔ دیوارها آب می‌چکید. زن‌های همسایه که کسی غیر از صفیه بانو و دخترش و نقره نبودند، قبل از آن که مرد به این سو راه کج کند از پیش خانم خانه به اطاق‌های خود رفته بودند. آهو با نگاهی یکوَری و تحقیرآمیز شوهر را برانداز کرد و در حالی که می‌کوشید خونسردیش را نگه دارد با وقاری زنانه پرسید:

ـ با هم به کجا رفته بودید، پیش شیخ لطف الله؟

سیّدمیران نیم‌نگاهی به او کرد و فوراً سرش را پایین انداخت:

ـ مهم نیست آهو. این زن تا به حال مهمان تو بوده، بعد از این هم همین طور. دیگر حرفش را نزنیم.

آهو لب خود را گاز گرفت. بدنش از شدّت خشم و احساسی شوم می‌لرزید. و مرد بی‌آنکه در چشم او نگاه کند، مثل این که با یقهٔ کت خود حرف می‌زند، گناه آلود و نامطمئن ادامه داد:

ـ پای آبروی من در میان بود. نمی‌خواستم حرفم مثل سقّز در دهان این و آن باشد. از این گذشته، زنی در تراز او که نه پناهی دارد و نه وسیلهٔ دفاعی، خیلی زود از زخم افتراها به زانو در می‌آید. او جوان است و جویای زندگی ـ

آهو منتظر شنیدن باقی حرف‌های او نشد و حتّی نخواست بپرسد به چه مدّت صیغه‌اش کرده است؛ در آن لحظه به این فکر نبود:

ـ خیلی خوب، خدا توفیقت بدهد. بالاخره کار خودت را کردی.

خشمی که در درون زن زبانه می‌کشید با خاموشی و سلامت ظاهریش هیچ تناسبی نداشت. با این وصف به سادگی خوانده می‌شد که چه لحظهٔ بحرانی را از سر می‌گذراند. از

شدّت نفرت و بغضی که سر به جانش کرده بود و برای آن که با درد خود تنها به ماند به اطاقش رفت و آنجا در گوشهٔ نزدیک در نشسته به دیوار تکیه داد، شقیقه‌اش را در دست گرفت و به فکر فرو رفت. در این حالت دیری نپایید؛ نیروی اندیشه از او گرفته شده بود. دوباره جلوی در اطاق ظاهر شد. شوهرش هنوز آنجا نشسته بود سیگار می‌پیچید. با لحن ضعیف و تسلیم‌آمیزی گفت:

ـ حالا اینجا نشسته‌ای که چه؟ از من خجالت می‌کشی؟ پاشو برو به مرادت دلت برس. این زن مدّتی است که ترا متلاطم کرده است. برو ببین چه تحفهٔ نطنزی است.

و بی‌آنکه دیگر حرفی بزند دسته کلید را توی ایوان انداخت. در این موقع کلارا و پشت سرش بهرام از مدرسه بازگشتند. در ایوان با کمرویی به پدر سلام کردند و به اطاق رفتند. آهو با چهرهٔ حِرمان زده و حال بی‌حوصله سفرهٔ نهار را از پشت پرده آورد و روی کرسی گسترد. غذا را که حاضری بود چید. بچّه‌ها سر سفره نشستند. آنها نیز از قیافه‌های تغییر کرده پدر و مادر دریافتند که باید در آن میان موضوعی اتفاق افتاده باشد. سیّدمیران سرانجام برخاست، دسته کلیدرا به میخ میان ایوان آویخت، کفش‌هایش را با سروصدا از گِل تکاند و با تظاهر کسی که طالب صلح و پوزش است سر سفره به بچّه‌هایش ملحق شد. مهدی را پهلوی خود نشاند و لقمه به دهانش گذاشت. با بهرام و کلارا مثل این که اصلاً اتفاق مهمی پیش نیامده از درس و بحث مدرسه و لباس عیدشان گفتگو به میان آورد. میان زن‌های همسایه در پنجرهٔ اطاق‌ها از روی تمسخر چشمک‌هایی ردّوبدل می‌شد که گوشه‌اش به هما بود؛ زنِ دَرِ مسجدی دیروز و خانم صیغه‌ای امروز در حالتی که می‌باید برود تدارک زَفاف ببیند در ایوان بزرگ هم چنان سَفیل و سرگردان مانده بود. بالاخره خود آهو رفت و او را با خود به اطاق آورد. هر چند خیال خامی بود، ولی فی الحقیقه از کجا معلوم بود شوهرش چنان که می‌گفت از کاری که کرده بود قصد وِصال هما را داشت؟ امّا از آن طرف از لحاظ هما، تا موقعی که او عاشق بی‌دل را با خود به محضر نکشانده بود دلش در بیم و هراس آن لحظه حساسی بود که خواه ناخواه چشمش در چشم آهو می‌افتاد. اکنون که دیگر همه چیز به پایان رسیده بود این بیم و هراس جای خود را یک‌باره به شهامت و جسارتی بی‌محابا داده بود که از نیروی غریزی دفاع از خود سرچشمه می‌گرفت. او به خوبی می‌دانست که یونِن انتقامجو [1] ساکت و

---

۱. یونن، الههٔ یونانی، همسر خدای خدایان، که در انتقامجویی و حسادت مَثَل است.

بیکار نمی‌نشست و تازه آغاز مبارزه بود. هیچ زن شوهرداری از آن بردبارتر و زبون‌تر نیست که وجود هَوو را دست کم بی‌گفتگو و بغض و حسد به خود هموار کند. این بود که هما خواه ناخواه خود را برای هر نوع پیش آمد و مشاجره‌ای آماده کرده بود. در حقیقت، او که تا این لحظه حیثیّت و شرافت زنانگی خود را جلوی همسایه‌های درون و بیرون خانه آلوده و ناروشن می‌دید، عقد شرعی سیّدمیران با همهٔ جنبه‌های ناگوار یا نارواییِ که داشت برایش در حکم یک اعتبارنامهٔ زندگی تازه بود؛ چیزی طبیعی و حتّی تا اندازه‌ای قابل سرفرازی بود. هر چه بود او اکنون نام مردی بر سرش بود که با قدرت و قوّت تمام از عهدهٔ همهٔ وظایف شوهری بر می‌آمد؛ شوهری متمکّن و آبرودار که سرش به تنش می‌ارزید. و این موضوع به خصوص از لحاظ برادران و کسان او که در چنان موقع باریکی با کمال بی‌لطفی ترکش کرده بودند قابل اهمّیّت بود. در سر سفره اگر چه او صورتش ساده بود، مثل دختری که از اوّلین بزک خود پیش پدر و مادر خجلت می‌کشید سرش را پایین انداخته بود. آهو با این که می‌دید جوانی و لطافت رخسار این زن یار عزیزش را از راه چند و چندین ساله عهد و وفا به دَر برده است و به همین دلیل نفرتش نسبت بوی حدّ و حصری نمی‌شناخت امّا وضع موقت و خوار و زار وی او را به خنده می‌انداخت. وقتی که پی کاری به ایوان رفته بود به صدای نیمه بلند پیش خود غُر زد:

ـ صیغه، هوم! خواری دختران حوّا را ببین. زن تا چه اندازه باید درمانده و ناچار باشد که تن به یک چنین خفّتی بدهد. صیغه‌ای بدبخت خوار و زار، برو فکر نان کن که خربزه آب است!

شب، هنگام خواب، که زن و شوهر جدید هر یک با بازی مخصوصی به اطاق کوچک رفتند، با این‌که ساعت از دوازده می‌گذشت، صفیه بانو و دخترش پهلوی آهو آمدند. این مادر و دختر، زنان دلجو و مهربانی بودند که آهو همیشه کمک‌های بی‌منت و غم گساری هایشان را از جان و دل می‌پذیرفت. صفیه بانو با آن موهای سفید سرش که همیشه زیر چارقد پنهان بود و حنا هم نمی‌بست البتّه پیر بود؛ داغ جوان سی ساله‌اش سه سال پیش از آن در همان خانه او را شکسته کرده بود. با این وجود شوخ و بیعار و بذله گو بود. پیری بود که جوان‌ها با او می‌جوشیدند. با پسر دیگرش و دختری که تنها یک سال پس از عروسی بیوه شده بود، یعنی شوهرش او را گذاشته و سر زیر آب کرده پی کار خود رفته بود، در آن خانه می‌زیست.

حرکات و رفتار حاجیه که اکنون پنج سال از فرار شوهرش می‌گذشت، برعکس مادر، معرّف یک داغدیدهٔ حقیقی و از روی متانت خاصّ بود.

باری، این دو زن تا نزدیکی‌های خروس خوان صبح در اطاق آهو ماندند. زن شوریده حال البتّه مادری نبود که دختر تازه عروسش را به حجله برده باشند؛ زنی بود که شوهرش را با یک موج کشیدن ساده بدام افکنده بودند. در آن لحظات دشواری که می‌گذراند سهمگین‌ترین ضربه‌ها را بر پیکر روح خود احساس می‌کرد. اگر او مرد بود و کسی دیگر زنش را ضبط کرده بود بی‌شک معلوم بود که قضیّه بی‌فاجعه و خونریزی پایان نمی‌پذیرفت. امّا افسوس که زن بود و کاری از دستش ساخته نمی‌شد. به هر ترتیب، صفیه بانو که عمیقاً حالِ دلِ زن بی‌تجربهٔ بلا ندیده را می‌دانست دلداری و تسلّی‌اش می‌داد که این پیش آمد در شوهر او هوس ناپایدار و زودگذری است که به زودی خاموش خواهد شد و به این جهت او نباید خودش را بیش از اندازه ناراحت بکند. گفته‌هایی که صِرفاً به خاطر دلداری به زبان آید از چه نوع می‌تواند باشد؟

«اگر می‌بینی شوهر تو برای او بی‌قرار است دلواپس نباش، تب تند زود به عرق می‌نشیند. مشهدی میران حالا مثل اسب درشکه‌ای است که باد به دماغش افتاده و هوایی شده باشد. هیچ چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد جز خستگی و زَدگی خودش. گریه و زاری یا پرخاش بدترش می‌کند که بهترش نمی‌کند. تو باید مخصوصاً خون سرد و آرام باشی. لحظه به لحظه به این ضعف اخلاقی او نَپَری که از خود رمیده و بی‌زارش کنی. زبانت خوش و رفتارت بی‌کینه باشد، چنان که گویی اصلاً این اتفاق در زندگی شما پیش نیامده است. اگر به تو قول بردن زیارت را داده است با نرمی و نوازش وادارش کنی تا به قولش عمل نماید. مردها وقتی که با زن رو به رو هستند، یک پا اخلاق بچّه را دارند. این موضوع مهم را نباید فراموش کنی که با بارک‌الله و ماشاءالله بهتر می‌شود آنها را رام کرد تا با اَخم و تخم و حتّی خواهش و التماس. از من به تو امانت، چه یک روز چه یک سال، هرگز به او التماس نکن که از این زن دست بردارد یا تو را دوست داشته باشد؛ اگر کَردی یقین بدان که نتیجه برعکس گرفته‌ای. باز به تو توصیه می‌کنم دختر، نرمی و نوازش، نرمی و نوازش. امّا نرمی و نوازشی که به جا و از راهش باشد. موی گربه را اگر از راه برعکس نوازش کنند بر می‌گردد چنگ می‌زند. حوصله به خرج بده، سرت را بینداز پایین به کار خودت مشغول باش و یقین بدان قبل از آن که مدّت صیغه‌اش

به پایان برسد از او زده خواهد شد. من اطمینان دارم مشهدی میران هر چه هم هوسباز و عاشق پیشه باشد بیشتر از یک ماه دلبستهٔ او نخواهد ماند.»

این راهنمایی‌های گاندی‌مآبانه به نظر آهو که اصولاً زن سلیم‌النفس و بی‌آزاری بود عاقلانه آمد. برای آنکه کاملاً خود را از تنگ و تا نینداخته باشد لبخند زد. حاجیه با تشویش تازه‌ای پرسیَد:

ـ مادر، بچّه را چه می‌گویی؟ اگر فردا شکمش بالا آمد؟!

صفیه بانو با قطعیّت مصلحتی که در آن وقت شب فقط محض ناراحت نکردن زن پریشان دل بود و خود به آن اطمینان نداشت گفت:

ـ به شما قول می‌دهم که خودش راضی نباشد رد این خانه صاحب بچّه بشود. کسی که به گفتهٔ خودش یکبار سابقه بچّه انداختن دارد این قدر عقل در کله‌اش هست که بداند باردار شدن برایش آمد و نیامد دارد. از همه این‌ها گذشته، او می‌خواهد تا سلامت جانش دوباره به خانهٔ حاجی برگردد؛ حالا بیاید و یک توله فندقی هم از اینجا دنبال خودش بیندازد؟!

وقتی که دو همسایه از پیش آهو رفتند، بی‌آنکه وی موضوع اخیر، یعنی امکان باردار شدن هما را کاملاً از نظر دورداشته باشد به خود دلخوشی داد:

ـ راستی به قول صفیه بانو چرا باید خودم را ناراحت به کنم. زن صیغه‌ای پایش روی پوست خربزه بند است. وقتی از او سیر شد نرم نرم به گوشش خواهم خواند تا صیغه‌اش را پس بخواند.

نگاه مادرانه و نوازش آمیزش با آهی کوتاه چهره یک یک بچّه‌ها راکه آسوده و بی‌خیال در خواب ناز خود فرو رفته بودند لمس کرد. در حالی که آهسته پهلوی طفل کوچکش مهدی زیر لحاف می‌خزید خود را تسلیم افکار نوظهور کرد. مونس تنهایی او در آن شب شوم فراموش ناشدنی جز بچّه‌های عزیزش که بی‌خبر از همه چیز و همه جا خواب اسباب بازی‌های خود را می‌دیدند چراغ میان طاقچه بود با شعلهٔ جاندار پایین کشیده‌اش که به طور ملایمی اطاق و نیمی از سقف تیره را روشن نموده بود؛ و بعد از آن، ساعت روی پیش بخاری، که با صدای لنگرداری پیوسته سکوت را می‌شکست و این آهنگ ناموافق را که بر قلب زن سی ساله زخمه می‌زد به گوش می‌رساند:

هما! هما! صیغه! صیغه!

و شب تیره و طولانی که به رَغم او و به دعای رقیب دریچهٔ صبحش گویی تا ابد بسته شده بود چون بهمنی سهمگین بر اعصاب کوفته و بی‌قرارش سنگینی می‌کرد.

او تا این لحظه چنین می‌پنداشت که شوهرش طبق آنچه که گفته بود هما را صیغه کرده است. و در حقیقت نقشهٔ اولیهٔ سیّدمیران نیز جز این نبود. امّا زن زیرک با آن که پیشنهاد روز اوّلش به مرد یک عقد موقت بود، در لحظهٔ قطعی آن را شکستی برای خود دانست و زیر بار نرفت. مرد عاشق اصرار نکرد. مگر نه این که آتش او تیزتر بود؟ و مگر نه این که او گفته بود که بی‌قید و شرط دوستش دارد؟ پس دیگر صیغه چه معنی داشت؟! کوسه و ریش پهن در کجا دیده شده بود؟! میان زن و مرد در مسجد تیرگی و خُلق تنگی کوچکی نیز به وجود آمده بود که البتّه علّت آن نه موضوع عقد یا صیغه بل این بود که سیّدمیران می‌خواست به توصیهٔ آقا آب توبه بر سر وی بریزد و هما این را به شرف و حیثیّت خود اهانتی می‌دانست. و اگر توضیحات قانع کنندهٔ آقا نبود هرگز ممکن نبود تن به چنین کاری بدهد. پس از انجام تشریفات مذهبی که بیش از بیست دقیقه طول نکشید، بالاخره هم چنان که دلخواه زن بود راه مسجد را کج کردند و با هم به محضر رفتند. آنجا به این شرط که در خانه هرگز و به هیچ عنوان سر و صدای مطلب را بالا نیاورد عقدش کرد. به ملاحظهٔ تکان نخوردن آهو بود که سیّدمیران چنین شرطی را با هما کرد. امّا آیا این ظاهرسازی مصلحتی چیزی بود که مدّت مدیدی به تواند در خانه از نظر زن غمزده پوشیده بماند؟ همان روز پس از عقد، هنگام صبح، خود هما وقتی که لب حوض مشغول شستن استکان و نعلبکی بود، علی رَغم توصیه‌های سخت و سفت سیّدمیران و قول و قرار خودش، به حاجیه خانم حرفی زد که زن تیزهوش تا ته آن را خواند. برای اطمینان بیشتر، صفیه بانو پسر خود داریوش را هنگام ظهر که به خانه باز می‌گشت به محضر سر خیابان فرستاد. و آهوی بینوا یک ساعت بعد دریافت که شوهرش عاقبت کار خود را کرده بود.

فصل هفتم

خبرِ عقدی بودن هما مانند چکّش بر مغز آهو فرود آمد. بدین ترتیب، هما زن رسمی شوهرش یا به گفتهٔ دیگر هَووی او بود. هر حَقی که او در این خانه داشت هَووی او نیز داشت. جز این که هما جوان و تودل برو و طنّاز بود ـ همان چیزی که باعث وسوسه و فریب شوهرش شده بود ـ و او جا افتاده، ساده دل و بی‌شیله پیله. هما برای سیّدمیران از هر جهت نو بود و می‌گویند: نو که آمد به بازار کهنه شود دِلازار. باری آهو تا چهل و هشت ساعت حال خود را نمی‌فهمید. ضربه‌ای که بر روح او وارد آمده بود فوق طاقتش بود. نه نیروی شاخ و شانه کشیدن و جنجال به‌پا کردن داشت نه توان گریه و زاری. بی‌آ که در بیرون اطاق دیده شود ماشین وار تنهٔ خود را از اینور اطاق به آن ور می‌کشانید و مانند بیماران برای آوردن سفرهٔ نان و کوزهٔ آب می‌نشست و برمی‌خاست. غیر از این کاری از دستش برنمی‌آمد. دو روز بود که نه او و نه بچّه‌هایش می‌فهمیدند چه می‌خورند و چه می‌کنند.

در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که انسان نه کسی را دوست دارد نه دلش می‌خواهد کسی او را دوست داشته باشد؛ از همه چیز و همه کس حتّی از وجود خود بیزار است؛ مثل این که تمام نیروها و رشته‌های زندگی را از او بریده‌اند، نه میل کارکردن دارد و نه اشتهای خوردن؛ دلش می‌خواهد خاموش و تنها در گوشه‌ای بنشیند و به نقطهٔ ثابتی خیره شود؛ یا این که صورت اشک آلود خود را در مُتکا فرو برد و به هیچ چیز نیندیشد؛ آهو نیز چنین حالاتی را می‌گذرانید. زنده بود امّا مرگ خود را به چشم می‌دید. بیزاری و یأس از زندگی کوچکترین جای خالی در دلش باقی نگذاشته بود. پیشنهاد خورشید خانم را که می‌گفت دنبال ننه بی‌بی، خدمتکار سابق آنها، برود تا چند روزی آنجا پهلوی او بیاید رد کرد. دل شکسته و پریشان

بود. نمی‌دانست که دیگر به چه دلخوشی زنده است و زندگی به چه دردش می‌خورد. مثل اشخاص مالیخولیایی در تنهایی با خود حرف می‌زد:

ـ خودم را خواهم کشت. به او خواهم گفت که خودم را توی چاه خانه می‌اندازم.

سیّدمیران که از برملا شدن موضوع عقد خبر داشت در این مدّت اصلاً از دَمِ پَرِ آهو رد نشد. شب‌ها هما در اطاق کوچک و او در اطاق بزرگ می‌خوابیدند. ظاهر قضیّه تا آن جا که همه می‌دانستند و هنوز خلافش ثابت نگردیده بود چنین بود. مرد به خوبی می‌فهمید که همسر بزرگش تا چه اندازه از او دل شکسته و رنجیده خاطر شده است. با لبخندی درونی و نیمه شرم آلود که اثری از یک دقّت فلسفی بس خردمندانه در آن نهفته بود منتظر بود تا خشم و ناراحتی زن فروکش کند و آن گاه با زبان پوزش خواه به سروقتش برود. برای او در ابتدای امر معلوم نبود که شایعهٔ عقد از چه راه و چگونه بر سر زبان‌ها افتاده بود. خود هما قسم می‌خورد که در این خصوص لام تا کام به کسی حرفی نزده است. بنابراین سیّدمیران تصمیم داشت که هم‌چنان بر سر گفتهٔ قبلی خود بایستد و بگوید که هما صیغه است. و بعد هم که معلومش شد کار تحقیق از جانب صفیه بانو بوده است باز از تصمیم خود برنگشت. آهو زن ساده و زودباوری بود و اگر به فرض قبول نمی‌کرد می‌توانست او را بردارد و همراه خود به محضر ببرد تا از سردفتر محضر به شخصه موضوع را جویا شود. از نظر مرد این فکر عجالتاً بد نبود.

صبح شب سوم، پس از صرف ناشتایی که بوسیله خورشید خانم از اطاق بچّه‌ها برایش برده شد (روزهای قبل را او بدون صبحانه از خانه خارج می‌شد.)، هنگامی که آهنگ بیرون رفتن داشت پیش آهو رفت. بچّه‌ها هنوز به مدرسه نرفته بودند. در اطاق نیم باز بود و زن همین که صدای سرفهٔ او را که به این سمت می‌آمد شنید صورت خود را در متکا فرو برد؛ نومیدتر از آن بود که حوصلهٔ روبه رو شدن با شوهر دَغَلبازش را داشته باشد. روز آفتابی خوشی بود که از برف چند روز پیش جز در باغچهٔ حیاط اثری نمانده بود. کوچه‌ها آن قدر خشک بود که آدم بتواند با جرأت لباس‌های نُوَش را بپوشد. به همین دلیل سیّدمیران از اطاق بزرگ کُت و شلواری را که عید سال پیش دوخته بود واز فاسونی سورمه‌ای راه راه بود برداشته و بدون پالتو بتن کرده بود. کفش‌ها و گالش‌هایش نیز نو و بَراق بود و سرورویش مانند دامادهای حقیقی در روز پاگُشا، کاملاً آراسته و تمیز می‌نمود. به اطاق که داخل شد

همان طور با شلوار در جای همیشگی خود طرف بالا زیر کرسی نشست. مهدی بلافاصله پیش او دوید و خود را در بغلش جا کرد. از نگاه‌های پُرسنده و ناشادش به نظر می‌آمد که او نیز می‌فهمید مادرش غصّه دار است. پس با مهربانی بینی بچّه را با دستمال سر شانه‌اش گرفت. به کلارا که برای احتراز از همکلامی یا پُرس و سئوال پدر، خود را در پایین اطاق به کاری مشغول نموده بود نگریست. گوشه‌های لب دختر پایین افتاده، چشم‌هایش غمزده و گشادتر از معمول بود.

ـ کلارا مگر امروز خیال مدرسه رفتن ندارید؟ آفتاب وسط حیاط است. ساعت چیست؟

لحن کلام مرد نیمه شفقت‌آمیز نیمه آمرانه بود. سرش را برگرداند و به ساعت روی پیش بخاری نظر انداخت:

ـ چطور، این ساعت خوابیده است؟

دختر سایهٔ چشمش را بلند کرد و آهسته جواب داد:

ـ کوکش نکرده‌ایم.

ـ چرا کوکش نکرده‌اید، برخیز آن را بیاور تا کوکش کنم.

در میان اشیاء و وسائل زندگی خانواده، این ساعت که روزگاری بیش از چهار تومان پولش را نداده بودند مثل یک سگ وفادار برای خود جا و محَل مخصوصی باز کرده بود. گویی آن هم عضوی بود از اعضای خانواده. با سَنتور جالب و دلکشی که میزد شب‌های رمضان هنگام سحر آنان را از خواب بیدار می‌کرد. در آهنگ متین و بی‌شتاب آن، وقاری نهفته بود که آیینه زندگی خود خانواده یا لااقل آهو بود. به همین علّت همه دوستش داشتند و از جهت مواظبتِ بیشتر، کوک کردنش را فقط به عهدهٔ پدر گذارده بودند. وقتی سیّد ساعت را کوک و میزان کرد و به دختر داد تا سرجایش بگذارد بهرام را که در کنار طاقچه ایستاده با کتاب‌های خود ور می‌رفت مخاطب قرار داد:

ـ تو که لباست را هم پوشیده‌ای معطَل چه هستی؟ می‌خواهی فَراش مدرسه به دنبالت بیاید؟ باز هم که با بچّه‌های کوچه کَل و کشتی گرفته‌ای، درِ جیبت تا پایین جر خورده است. چرا ندادی مادرت آن را بدوزد؟ خوب عیبی ندارد، عجالتاً سنجاقی به آن بزن، ظهر که برگشتی درستش خواهد کرد. برو آقاجون، برو به مدرسه‌ات، دیر می‌شود. عصر هم که شد اگر توانستی کمی زودتر بیا می‌خواهم ترا ببرم برایت لباس عید بخرم. بیا این هم پول روزانه‌تان.

دست در جیب کرد و مشتی پول خُرد بیرون آورد. چون فقط یکی از سکّه‌ها پنج شاهی بود آن را به کلارا داد. و این هم یکی از بدی‌های دختر بودن و خوبی‌های پسر بودن است؛ زیرا نصیب بهرام در همان حال یک سکّه ده شاهی نو و برّاق گردید.

بچّه‌ها که پول‌شان را گرفتند یکی مثل خاله سوسکه‌ها با چادر سیاه و دیگری با کیف حمایل گردن در حالی که مشغول سنجاق زدن در جیب خود بود، خاموش و مطیع از خانه به سوی مدرسه‌های خود روان شدند. سیّدمیران به زن که چادر به روی سر کشیده و هم چنان سر در بالش فرو برده بود رو کرد:

ـ آهو، چِتِه؟!

(دست روی دوشش گذاشت:)

چیِه، چرا جواب مرا نمی‌دهی! گریه می‌کنی، هان؟

زن با چشم‌های بی‌خوابی کشیده و ورم کرده، پلک‌های قرمز و ضخیم شده، رنگ پریده و گونهٔ‌تر، به آرامی برخاست و نشست. با حالتی غمزده و تسلیم به درد بی‌آنکه در صورت شوهر بنگرد، باگوشهٔ چادر نماز اشک خود را پاک کرد. طرف دیگر کرسی مقابل او بیژن، دلیر و کلّه شق نشسته بود، به طوری که از تمام هیکل کوچکش فقط سَری دیده می‌شد. بینی‌اش را به نردهٔ کرسی فشار داده بود. چشم‌های سیاه و شیطنت بارش در این لحظه با تأثّر و تشویش فراوان به مادر دوخته شده بود. سیّدمیران با لحنی آرام مطلب خود را شروع کرد:

ـ من ترا آهو عاقل‌تر از آن تصورّ می‌کردم که برای یک موضوع کوچک و بی‌اهمّیّت گوشت خودت را تلخ بکنی. من با این عمل آبروی زن بیچاره و سرگردان را خریدم. تا بعداً سر فرصت فکری برای او بکنم. آخر شاید چیزهایی باشد که گفتنش را به تو صلاح ندانم. و بعد از آن‌همه حرف‌ها و دلالت‌ها انتظارم از زن فهمیده و جا افتاده‌ای چون تو این بود که کاری نکنی تا همسایه‌ها و مردم فکر کنند شوهر تو سرانهٔ پیری هوس جوانیش گُل کرده است. امّا این رفتار تو برعکس ـ

آهو با حلقهٔ‌چشمانی که خشم و نفرت چون صاعقه از آن می‌جست، رو به‌طرف مرد برگردانید:

ـ میران، میران، در روز روشن داری توی چشم من دروغ می‌گویی؟! مرا پَپه گیر آورده‌ای؟! بگو به آن قرآن روی سماور که عقدش نکرده‌ای؟!

گفته‌اش ناتمام ماند. لب بالائیش به طرز نازیبایی مولید و خیز برداشت. بغضی که در تمام ساعت‌های خفقان آور و بحرانی دو سه روز گذشته بیخ گلویش را می‌فشرد ناگهان ترکید و

بیرون ریخت. گریه و آن هم چه گریه‌ای! که بند دل همهٔ همسایه‌ها در اطاق‌هایشان و حتّی خود سیّدمیران را به لرزه در آورد. گریهٔ زنش را او اغلب هنگام روضه‌خوانی‌های هفتگی یا سوگواری‌ها دیده بود. امّا احساس شوم و رَعشه آوری که این یکی در دلش بر می‌انگیخت چیز دیگری بود. چنان می‌گریست و اشک می‌ریخت که گویی برای او همهٔ جهان و امیدهایش نیست گردیده است. سیّدمیران، به معنی حقیقی کلمه دستپاچه شد. از کلماتی که زنش در حال گریه می‌کوشید بر زبان آرد دانست که خود او به محضر رفته و از جریان عقد جویا شده است. بر خلاف آن که میل داشت به نرمی و چرب زبانی از او دلجویی کند با تغیّر گفت:

ـ خوب، حالا مگر آسمان به زمین آمده است؟ مگر کار خلاف از من سر زده است؟

صدای گریه زن که نومیدی غم انگیزش را هر چه بیشتر آشکار می‌کرد پر زورتر گردید:

ـ ترا نشناخته بودم میران! ترا نشناخته بودم!

ـ حالا بشناس! حالا بشناس! این خیلی است هان! مگر خلاف شرع کرده‌ام؟!

سیگارش را که پیچیده بود نکشید. آن را در قوطی چوب کِیکو گذاشت و با غیظ از جا برخاست. دمِ در کفش‌هایش را که با گالش بود بدون کمک پاشنه کش بپا کرد و بی‌اعتنا بصفیه بانو و خورشید خانم که به صدای گریه آهو دم ایوان آمده بودند از حیاط بیرون رفت.

جلوی در خانه چشمش به عبدُل شاگرد دکّان افتاد که به تازگی دستور اخراجش را داده بود. پسرک چون بیکار بود از صبح زود آمده بود برای خودش در آن حدود می‌پلکید. تا ارباب را دید در زاویهٔ یک در پنهان شد. سیّدمیران صدایش زد. یک اسکناس پنج ریالی در آورد جلویش انداخت و به او توپ بست:

ـ دِ بُرُو که رفتی! یک بار دیگر در این حدود ترا ببینم صاف تحویل پاسبانت می‌دهم.

و پیش خود گفت:

ـ این طفلک هم بیخودی از من رنجید. با همهٔ پر خوابی و سر به‌هواییش پسر نقره انگشت کوچکش نمی‌تواند به حساب بیاید. امّا خوب، تنها کسی که می‌داند هما قبلاً کجا زندگی می‌کرد اوست. بعد از این صلاح نبود به در این خانه بیاید. تقصیر از من بود که آن روز به وسیلهٔ حمّال صندوق را به خانهٔ حسین خان نبردم.

در خانه، زن‌ها بلافاصله دور آهو را که به تلخی و به صدای بلند می‌گریست احاطه کردند. صفیه بانو که می‌دانست سیّدمیران دیگر حتّی از سر پیچ کوچه نیز رد شده است بی‌اعتنا به این که هما از اطاق خودش خواهد شنید یا نه، با صدای زیر دخترانه پشت سرش بانگ زد:

ـ دسته گُل را به آب داده‌ای و این هم جوابی است که به او می‌دهی؛ تو بزن زار خود، من می‌کنم کار خود ـ به خدا شما مردها، خوبتان را باید با طلای سفید خرید و با نفت سیاه آتش زد. آخر زن به این خوبی و نازنینی چه عیبی داشت که رفتی هَوو به سرش آوردی! آخر شما مردها چرا این قدر حق نشناس و بی‌صفت هستید! واه خدا بدور! خدا بدور!

باید گفت که دلبُری این زن البتّه از کار داماد سر به نیست شدهٔ خودش که بدترین بدبختی‌ها را به سر دخترش آورده بود نیز بود. بهر حال آهو سر را بر زانو نهاده بود و بی‌توجه بدلداری همسایه‌ها مثل ابر بهار می‌گریست. کوشش زن‌ها بالاخره فایده کرد و آهو ساکت گردید. قلیانی چاق و بدستش داده شد. همسایه‌ها در حالی که کاری از دستشان ساخته نبود به بخت او و بازی روزگار می‌اندیشید. همه ماتم‌زده سکوت کرده بودند. بالاخره خورشید خانم به زبان آمد و پرسید:

ـ چطور فهمیدید که عقدش کرده است؟

حاجیه جواب داد:

ـ من همان ساعتی که هما لب حوض صحبت از محضر کرد یقینم شد که عقدش کرده است نه صیغه. چه که در محضر صیغه کردن قانونی نیست، جُرم است. بعدش هم داداش را فرستادم و معلوم شد حدسم دروغ نبوده است.

خورشید خانم از روی طعنه و تمسخر:

ـ حتّی نکردند یک چارک نُقل یا دست کم کشمش ناقابل بخرند و قسمت کنند تا لااقل دهانی شیرین کرده باشیم. اگر نُقل کُردی[1] هم خریده بودند باز حرفی نداشتیم.

حاجیه گفت:

ـ این زن لیاقت نُقل کردی را هم ندارد. با حلوایش دهان شیرین خواهیم کرد. انشاءالله خودم حلوایش را بپزم. او در این خانه نمی‌تواند پا بگیرد:

آهوخانم که هنوز بغض در گلویش بود گفت:

ـ مرا بگو که دلم برای این زن سوخت. او را بدبخت و فلکزده تصوّر می‌کردم. به من می‌گفت مثل سنگی که از دهانهٔ قَلما سنگ پرتاب شده باشد روی هوا بی‌مقصد می‌روم، هیچ معلوم نیست کجا بیفتم. حالا بروید به او بگویید چرا توی همهٔ جاها به آشیانهٔ آهو افتادی که چهار تا بچّه دارد؟!

---

۱. نُقل کردی ـ منظور ذرّت بو داده است.

با قیافهٔ بیچاره‌ای دوباره خواست گریه بیفتد، حاجیه با دستپاچگی به کمکش دوید. دختر نقره از شدّت تأثّر تقریباً مچاله شده بود. این موجود حسّاس و غمخوار با آن که گوش‌هایش سنگین بود از حالات چهره و اشارات زن‌ها همه چیز را می‌فهمید. دختر خورشید با اثری از یک خندهٔ بی‌معنی و کج معوج در دور دهان و تمام صورت، با کم‌روئی و به طور نامفهوم گفت:

وقتی صدای گریهٔ خانم بلند شد هما لب حوض بود، از ترس و خجالت سوسک شد و چپید بیخ اطاق و در را هم به روی خودش بست.

حاجیه به گفتهٔ او اعتراض کرد:

ـ نه، خاطر مبارک آسوده باشد. این زن نه ترس سرش می‌شود و نه خجالت. و اگر می‌بینی یک ساعت است از اطاقش بیرون نمی‌آید، نشسته است تا برای فریبِ باز هم بیشترِ این مرد خودش را آرایش کند. بیست روز با عزّت و احترام هر چه تمام‌تر خانم در خانه‌اش از او پذیرایی کرد، این هم مزد دستش؛ دست در کاسه مشت بر پیشانی!

خورشید خانم گفت:

ـ او اگر خجالت سرش می‌شد هیچ وقت رضایت به یک چنین عمل زشت و ناروایی نمی‌داد. یکی نیست اَزَش بپرسد مگر شوهر برای تو قحط بود که آمدی خاک توی کاسه کندالهٔ زنی ریختی که تا به حال مورچه‌ای را از خودش نرنجانده است. الهی مرد ریشت بشود پنبه، این چه کاری بود که کردی. تو دختر، وقتی بزرگ شدی و موقع شوهرت شد هرگز از این کارها نکنی هان! از همین حالا که زنده هستم به تو وصیّت می‌کنم، اگر به خواهی سر هَوو بروی شیرم را حلالت نمی‌کنم. دربارهٔ پسرم نیز همین طور، او هم اگر بخواهد به سرزنش هَوو بیاورد حلالش نمی‌کنم. آن وقت می‌دانید چه خواهد شد؟ تا جان در بدن دارید از عمر و زندگی خود خیری نخواهید دید.

دختر، بی‌آنکه سرخ شود، با همان کمرویی تبسّم ابلهانه‌ای کرد و کجی دهانش بیشتر آشکار گردید. زری، اگر چه دختر سرخ و سفید، درشت چشم و روی هم رفته زیبایی بود به علّت پایین افتادن از بام در بچگی، عصب بناگوشش پاره شده و طرف چپ صورتش اندکی لمس مانده بود.

پس از این غمخواری‌ها و اظهار نظرها، زن‌ها یکی یکی برخاستند و به سر کار و زندگی خود رفتند. آهو با این که دلش شکسته بود و دستش به کار نمی‌رفت به اصرار و خواهش

صفیه بانو برخاست تا برای نهار بچّه‌ها فکری بکند. خود او بیش از هر کس دیگر می‌دانست که به خاطر بچّه‌ها نمی‌بایست خود را ناراحت نشان بدهد. اشکی که از مژگان مادر می‌چکد قطرهٔ مذابی است که قلب کودک را سوراخ می‌کند.

اوّلین موج غم و زاری به این ترتیب از سرگذشت. کاری بود به ظاهر گذشته امّا در حقیقت چاره‌پذیر. همان طور که ارواح خبیثه بکالبد آدم می‌خَزند و دعاییش می‌کنند شیطان زیر پوست مرد او رفته و وی را از جادهٔ سلامت و وفا بیرون برده بود. سیّدمیران بر خلاف آنچه که می‌گفت و وانمود می‌کرد زن فریب کار را نه برای مصلحت روزگار یا حفظ و حمایت او و هر گونه مطلبی از این قبیل، بلکه فقط به خاطر ارضای هوسی کور و زودگذر به نکاح خود در آورده بود. همه می‌دانستند و بر این عقیده بودند که این هوس از آن جا که بر پایهٔ حساب زندگی بنا نشده بود، مانند همهٔ هوس‌های رنگ‌پذیر آدمی نمی‌توانست دیری بپاید. او با همهٔ احوال مرد متین، رفیق دوست و عاقلی بود که حرف حساب سرش می‌شد. اگر کسی را می‌فرستادند که به طور شایسته‌ای به زشتی کارش متوجّهش می‌کرد، چه بسا قبل از آنکه طولی بکشد به راه می‌آمد و زَنَک را طلاق می‌گفت. در گفتن همیشه اثری هست که در نگفتن نیست. و طبق تحقیقی که خود آهو کرده بود، خوبیش در این بود که شوهرش مَهر آن سلیطه را چندان سنگین نگرفته بود ـ صد تومان ـ و این مبلغ اگر چه کم پولی نبود امّا هر آینه امر دائر می‌شد آهو بی‌آنکه حتّی لازم به فروختن یا گرو گذاردن طلا آلاتش باشد، خیلی زود می‌توانست آن را فراهم کند. یک نکتهٔ دیگر این بود که خود هما با همه دورو‌ئی‌ها و خیانت پیشگی‌هایش که از همان روز ورود به خانه خنجر برهنه‌ای در زیر چادر پنهان داشت، هیچ دور نبود خیلی راحت‌تر از سیّدمیران به این جدائی تن در دهد؛ چرا که او امیدوار بود دوباره به سر خانمان اوّلش باز گردد. مَهریّه‌اش را می‌گرفت، مانع سه طلاقش نیز از میان رفته بود.

همسایه‌ها همه بر این عقیده بودند که اگر آهو زودتر، یعنی قبل از بچّه‌دار شدن هما، به خود می‌جنبید و دست و پایی می‌کرد می‌توانست وسیله‌ای بیانگیزد و شّر مهمان ناخوانده را از در خانهٔ خود بکند. از میان زن‌ها، خاله بیگم مادر خورشید که چند پیراهن از همه بیشتر پاره کرده بود و به قول خودش رگ خواب هر کس را زود به دست می‌آورد داوطلب شد برود با هما وارد صحبت بشود؛ مزهٔ دهان او را بفهمد چیست، و اگر زمینه را در وی مساعد دید با کلماتی که خودش مناسب می‌دانست به گوشش بخواند که آنجا جای او نیست. یک خوبی که

داشت این خاله بیگم با همه بیماری و بی‌چشم و چاری، پیرزن نکته دان و باریک بینی بود؛ حرف‌های پخته‌ای می‌زد که معنی‌اش بعدها آشکار می‌گردید. سال‌های پیشتر از آن که چشم دیدن و پای رفتنش از کار نیفتاده بود، علاوه بر دوک ریسی، دلاّلی اسباب خانه نیز می‌کرد. به خانهٔ تاجر بزرگی که فوت شده و زنش بیوه مانده بود رفت و آمد داشت که از آن جا اساب و وسائل بجاهای دیگر می‌برد و برای ورثهٔ او تبدیل به پول می‌کرد. در این معامله‌ها مشتری دست به نقدش قبل از هر کس سیّدمیران بود. پیرزن، با آن که دیگر بر خانوادهٔ خود سرباری بیش نبود پسرش گلمحمّد همیشه پشت سرش می‌گفت:

- مادرم پول‌هایش را برده توی سوراخ تُقبه‌ها قایم کرده است تا موش‌ها ببرند و بما ندهد.

برای گفتگو با سیّدمیران، ریش سفیدتر از کربلایی عبّاس، شوهر نازپری همسایهٔ آنها، کسی دیده نمی‌شد. پیرمرد نابینا و کوچک اندام، از موقعی که شال و عبا قدغن شده بود به کلی خانه نشین گردیده بود. با زنش که در بی‌سروصدایی دست کمی از خودش نداشت، تابستان و زمستان کنج اطاق می‌نشستند؛ حتّی در بی‌شیشهٔ آن را می‌بستند. نازپری در سکوت خالی از اندیشهٔ خود خامه می‌ریشت و پیرمرد با عبای روی دوشش در حال نشسته نماز می‌خواند یا با تسبیح ذکر می‌گفت. خود او می‌گفت در بحبوبهٔ گرانیِ هشتاد و هشت سیزده ساله بوده است. داستان‌های تلخ و شیرین و پر حکمتی که در شب نشینی‌های زمستان از دیدنی‌های فراوان خود تعریف کرده بود و می‌کرد از نظر آهو فراموش نشدنی بود. زیرا خود آن شب‌ها فراموش نشدنی بود. همهٔ اهل خانه کربلایی را مرد دانایی می‌دانستند.

باری، همان بعدازظهر هنگامی که آهو نزد او به شفاعت جوئی رفت، پیرمرد را از پیش‌آمد خیلی متأثّر و متعجّب یافت. تعجّبش در این بود که چرا سیّدمیران این یک کارش را نرفت با او مشورت کند تا با دلیل و برهان رأیش را بزند. چنان که نازپری می‌گفت او حاجی بنا شوهر سابق هما را نیز دیده بود و می‌شناخت؛ از وی داستان‌هایی می‌دانست که در شهرهای کوچک معمولاً مردم از یکدیگر می‌دانند. با این که قبلاً جریان را از زبان زنش نازپری شنیده بود پنداری اصلاً چیزی در این خصوص نمی‌دانست، دوباره از علّت طلاق گرفتن هما و آمدنش به آن خانه پرسید. وقتی از سر نو همه چیز را شنید، هوم‌هوم‌کنان سرش را تکان داد. در چهرهٔ روحانی امّا بی‌فروغش حالتی دیده می‌شد که گویی این قضیّه را از قبل پیش‌بینی

می‌کرده است. پیش از آنکه آهو مطلب را عنوان کند، خودش پیشقدم شد تا همان شب با سیّدمیران وارد صحبت شود. آهو که شکیبایی خود را پاک از دست داده بود به او گفت که اگر زیر زبان شوهرش سست باشد حاضر است مَهریهٔ زَنَک را هم خودش رو به راه کند و بپردازد. و چون در همه حال اشک از چشمانش جاری بود، پیرمرد پدرانه به وی اطمینان داد:

ـ برو دخترم غصّه نخور! من می‌دانم چطور با او گفتگو بکنم. برو چشمهایت را خراب نکن. گریه را او باید بکند که یک نفر است، نه تو که ماشاءالله پنج نفری. کسی که از شوهرش چهار تا بچّه دارد چهار پایه‌اش تا به ابد قرص است؛ قرص مثل این کرسی که ما زیرش نشسته‌ایم. برو خاطرت آسوده باشد.

همان روز پیش از آن که شب فرا برسد و پیرمرد فرصتی بیابد تا با سیّدمیران گفتگو کند، خاله بیگم از مأموریت خود خوشحال برگشت. در صبحت‌هایی که با زن جوان در همان اطاق کوچک کرده بود، نه از روی بدخواهی که کاملاً از روی مصلحت‌شناسی و خیراندیشی، به او حالی کرده بود که در زندگی چه اشتباه بزرگی کرده است. به او گفته بود، اگر خیر و صلاح خود را می‌خواهد، با آن زیبایی و جوانی که داراست، تا زود است و گوشتش خریدار دارد، تا صاحب بچّه‌ای نشده است که پای بستش نماید فکر خود را بکند. هما جواب داده بود که واللّه باللّه از روی آهو شرمسار است؛ او به خاطر آن که به تواند به شوهر اولش حلال گردد ناگزیر بوده است که موقتاً به عقد شخص دیگری در آید و حالا هم اختیار با مرد است، اگر امروز طلاقش بدهد بهتر از فرداست.

این مطلب را هم آهو بلافاصله به کربلایی عبّاس رساند تا بی‌خبر نبوده باشد، پیرمرد گفت:

ـ در حقیقت چندان بعید نیست که مشهدی محض گشایش کار زَنَک دست به چنین کاری زده باشد. شاید هم با یک تیر دو نشان را در نظر گرفته است. حالا بگویید ببینم این همایی که شما می‌گویید آش دهان سوزی هست؟

آهو به سادگی جواب داد:

ـ بَدَ کی نیست کربلایی، امّا آیا مردها فقط باید به ظاهر کسان توجّه داشته باشند؟ یا اگر در بیرون خانه چشم‌شان به زن خوش‌بَر و رویی افتاد این موضوع آن‌ها را مُجاز می‌دارد مثل بچّه‌ها که از یک اسباب بازی سیر می‌شوند فوراً زن خود را طلاق بدهند یا بدتر از آن بر سر او هَوو بیاورند؟

ـ از نظر زن‌ها البتّه نه، امّا حقوق اسلامی حکیمانه‌تر از آن است که من و تو بتوانیم در آن بحث بکنیم. شوهر شما استطاعت دارد و می‌تواند باز هم اگـر اراده‌اش تـعلّق بگیرد زنـان دیگری به نکاح خود در آورد. امّا از گفته‌های من این طور نتیجه مگیر که پشتیبان او هستم. نه، من با همهٔ ارادتی که به مشهدی داشته و دارم این یک عملش را تصویب نمی‌کنم.

دختر صفیه بانو که تازه به اطاق وارد شده و در کنار دیوار ایستاده بود افزود:

ـ اگر خود این زن با خوبی و خوشی راضی به رفتن نباشد ما کاری خواهیم کرد که مجبور بشود. جان خودش همان طور که در این سه روز نتوانست از اطاق بیرون بـیاید و بـا کسـی حرف بزند، مادام که به عنوان هَووی آهوخانم در این خانه هست باید مثل بـایقوش[1] تـنها زندگی کند. ما او را بایقوش خواهیم کرد.

باری، همان شب پس از این که سیّدمیران به خانه آمد و شامش را در اطـاق بـزرگ تـنها خورد، پیرمرد به وسیلهٔ نازپری برایش پیغام داد که اگر کاری ندارد و خسته نیست می‌تواند ساعتی به عنوان شب نشینی و اختلاط به اطاق آنها تشریف بیاورد. سیّدمیران با آن که خسته بود و می‌خواست به خوابد با ظاهر صمیمانه دعوت را پذیرفت. همین که نازپری از پـلّه‌ها پایین رفت، هما مانند موش‌هایی که هنگام بیرون آمدن از سوراخ ترس دارند ارتباط با آن را از دست بدهند با شتاب به اطاق بزرگ چپید. آهسته مطلبی را به گوش شوهر رساند و زود برگشت. مرد که خود حدس زده بود کربلایی در آن وقت شب برای چه او را دعـوت کـرده است ظاهراً به گفتهٔ زن توجّهی ننمود؛ با اخم تصنّعی که به ابرو داشت برخاست و پوستین بر دوش و سیگار به لب به اطاق همسایهٔ پیرش رفت. جلوی در ورودی اطاق آن‌ها که رو بـه حیاط باز می‌شد و بدون وجود ایوان پلّه می‌خورد، به عنوان خبر سُرفه‌ای کرد. صدای نازک و بی‌جان پیرمرد از ته اطاق به استقبالش دوید:

ـ بفرمایید مشهدی میران، بفرمایید کلبهٔ بی‌نور ما را روشن کنید. من که از اطـاق بـیرون نمی‌آیم و عذرم با خودم است، شما هم که ماشاءالله تا نوک بینی در کار و مشغله غرقید، پس بگویید کم لطفی از کیست که ما سرتاسر این زمستان بیشتر از یکبار همدیگر را ندیده‌ایـم؟ نمی‌دانم من تمثیل آن شخص بقّال و پیغمبر اکرم را برای تو گفته‌ام یا نه؟ آدم وقتی مشغله‌اش زیاد شد دوستان قدیم را فراموش می‌کند. خوب، حالا بـنشینید و اوّل شـما صـحبت کـنید؛ بگویید بیرون‌ها چه خبر؟ ضعیفه سماور را آتش کرده‌ای یا نه؟ مشهدی چای زیاد می‌خورد.

---

۱. بایقوش: جغد

سیّدمیران می‌دانست که آنها در بیست و چهار ساعت روز هرگز چای نمی‌خوردند؛ به همین جهت تعارف پیرمرد را رد کرد که زن و شوهر به سادگی پذیرفتند و اصرار نکردند. اطاقی که این دو موجود ساکت و بی‌آزار در آن می‌زیستند، بغل دست اطاق خود آهو بود؛ و حتّی یک درش به ایوان او باز می‌شد که همیشه از داخل چفت بودو از آن طرف پشتش کوزه و حلب و وسائل دیگری از این قبیل گذاشته بودند. از روزهای احیا ببعد، بیژن آنجا کاغذ و اشیاء گوناگونی به در و دیوار چسبانیده یا آویخته بود و در تصوّر خودش تکیه درست کرده بود.

دل آهو در مدّت یک ساعتی که شوهرش آن جا نشسته بود، میدان جنگ و جدال دو نیروی بیم و امید شده بود. از بی‌قراری تب آلودی که داشت و کاملاً برخلاف متانت زنانگی و خانم واری که در آن خانه برای خود به دست آورده بود، پشت در بسته رفت و ساکت به گوش ایستاد تا ببیند شوهرش چه می‌گوید. با این که شب بود و تاریکی رقم محوی روی همهٔ خطوط روشن اشیاء کشیده بود ناگزیر بود تمام مدّت را راست و بی‌حرکت مثل یک تیکه چوب خشک خود را به دیوار بچسباند تا هما که گاه و بیگاه به حیاط می‌آمد او را نبیند. بچّه‌ها، که اکنون دیگر درد مادر را فهمیده بودند، دست از بازی و سروصدا برداشته بودند تا او بتواند بهتر گوش فرا دهد. ساکت و تشویش زده دور کرسی نشسته بودند. البتّه حاجیه خانم هم پهلوی آنان بود. او نیز چیزی نمی‌گفت و در عالم تصوّر گوش به زنگ سُروشی بود که تا چند لحظه دیگر بر آنها نازل می‌شد. مهدی کوچک را پهلوی خودش نگه داشته بود، کتابی را بیسواد وار ورق می‌زد و عکس‌هایش را به او نشان می‌داد. در همین حال یک چشمش به ایوان بود که مبادا هما به قصد کشیدن آب از چاه یا کاری دیگر غفلتاً به این طرف بیاید و از مطلب آگاه شود. از میان بچّه‌ها بهرام ناگهان فکری به خاطرش رسید. بی‌آنکه نیت خود را آشکار کند آهسته لحاف کرسی را روی سر کشید و در تاریکی آن زیر با قطره اشکی در چشمان از خدای بزرگ، خدایی که در ایام روزه همیشه مغرب‌ها برایش اذان می‌گفت، با عجزو التماس و خلوص نیت طلب کرد که پدرش تا دو روز دیگر هما را طلاق بدهد. برای آن که در پاکی ایمان و عقیده‌اش به خدا و امام حرفی نبوده باشد با خود عهد کرد که از آن پس هرگز سر پا نشاشد و صنّار پولی را که همان هفته از بقّالی نفت خریده بود و صاحب دکّان یادش رفته بود از وی بگیرد بگدا بدهد.

و امّا در پشت در، آهو با همهٔ کوشش و دقّتی که به خرج می‌داد هیچ چیز نمی‌شنید و نمی‌فهمید. آنها نزدیک به در نبودند که صدایشان به‌آسانی شنیده شود. او از دَرزِ درکه در خطّ باریکی از بالا تا پایین روشن بود شوهر را که طرف چپ کرسی نشسته بود به‌خوبی می‌دید. هیکلش، شاید در اثر اعجاز شب، کوچک‌تر از معمول، خطوط چهره‌اش موقّر و پر اُبّهت و نگاه چشمانش در همه حال به پایین بود. بی‌آنکه ابداً معلوم شود در پس پردهٔ مغزش چه می‌گذرد، گاه در روی کرسی با قوطی سیگارش بازی می‌کرد و گاه به علامت تصدیق سری تکان می‌داد. نازپری بیرون از کرسی، پشت به مرد نشسته بود و در سکوت و آرامش همیشگی خود خامه می‌ریشت. پیرمرد که در طرف راست کرسی جای داشت مثل نیمکرهٔ نامرئی ماه اصلاً دیده نمی‌شد. حَرَکات و سَکَنات سیّدمیران به خوبی گواه بر این بود که از نشستن آن جا حوصله‌اش سر رفته است. و بالاخره همین که برخاست خداحافظی کرد و از در اطاق بیرون آمد و عوض آن که راه خود را به این سو، یعنی به اطاق بچّه‌ها، کج کند، اَخم آلود به اطاق بزرگ رفت، زن بینوا احساس کرد که ریش سفیدی کربلایی عبّاس کاری از پیش نبرده است. از نومیدی که داشت حوصله نکرد برود نتیجه را از نازپری جویا شود. این را هم علاوه کنیم که زن و مرد بی‌بچّه که دو ساعت از موقع خواب هر شبیشان گذشته بود بلافاصله پس از رفتن مهمان چراغشان را خاموش کردند و خوابیدند. اگر در آن گفتگوی یک‌ساعته، سیّدمیران کلمهٔ امید بخشی به زبان آورده بود آیا ممکن بود نازپری خبر خوشش را فوراً به صاحب‌خانه خود نرساند؟

آن شب اگر سگ‌های کوچه خوابیدند آهو هم خوابید. اندیشه‌های تلخ و درهم و برهم مثل خار سر به جانش کرده بود. بی‌وفایی ناگهانی شوهر دل او را به درد می‌آورد. در عین حال نسبت به هما مالامال از خشم و نفرت بود. آیا این یک دزدی آشکار نبود که کسی از حقّ مسلم کسی بکند؟ آیا مردم همه به او حق نمی‌دادند و با دلسوزی جانبش را نمی‌گرفتند؟ از او دفاع نمی‌کردند؟ اگر چنین بود پس چرا او باید بخواهش و التماس متوسّل شود؟ به قول کربلایی عبّاس، هما یکنفر و او پنج نفر بود. هما دو دست و او ده دست بود. هما از راه رسیده بود و او در زمین وطن داشت، مثل کرسی که چهار بند مرتضی علی است چهارپایه‌اش قرص بود؛ این افکار بیشتر او را به هیجان می‌آورد. در جسمی که از فشارهای ناگهانی و طاقت فرسا سست و کرخت شده بود روح جان می‌گرفت و پرپر می‌زد تا از موانع بگذرد؛ دائرهٔ خیال با ابعاد

بی‌نهایت گسترش می‌یافت. به همان درجه که تحمّل کوچک می‌شد دردها بزرگ و اندیشه مطلق می‌گردید. تصمیمات جدیدی که از راه پی و پوست به مغزش راه یافته بود قلبش را از جا می‌کند.با خود می‌اندیشید که اوّل صبح فردا در سرزدن آفتاب که هنوز مردها از خانه‌ها بیرون نرفته‌اند، نزدیک یک همسایگان، همسایگان درون و بیرون خانه و دوستان، خواهد رفت و بی‌سلام و احوالپرسی و مقدّمه چینی از آنها فقط یک سؤال خواهد کرد:

ـ شما که داستان مرا شنیده‌اید، آیا کار این زن را یک دزدی آشکار از حقّ من نمی‌دانید؟ آیا او حقّ مرا غصب نکرده است؟!

با ادب و احترام خاصّ جواب می‌دادند:

ـ چرا، آهو خانم، البتّه حق به جانب تست.

ـ پس چرا که این طور است می‌خواهم با رسوایی او را از خانه‌ام برانم. هم چنان که شما یک دزد سرشب را از خانهٔ خود بیرون می‌کنید.

ـ آفرین شیرزن! و این کاری است که همان روز اوّل می‌بایست می‌کردی، تا درسی می‌شد برای همه زن‌های بی‌حقوق و هم چنین مردهای پیمان شکن. حالا هم دیر نشده است؛ در این کار یک‌یک ما هم‌چنان‌که دوست و غمخوار تو بوده‌ایم یارویاورت هستیم؛ از تو به طور دربست پشتیبانی خواهیم کرد تا او را مثل سگ از در خانه‌ات برانی. اگر او یک نفر است تو هزار نفری. هیچ درنگی جایز نیست. دشمن را مگذار پا بگیرد.

آهو هم چنان که از این دنده به آن دنده می‌غلتید، این فکر جسورانه را هزاران بار در مغز چرخ داد و زیرورو کرد و هر بار مصمّم‌تر از پیش بیرون آمد. فی‌الواقع وقتی که او می‌توانست به‌خوبی همدردی و پشتیبانی مردم را نسبت به سِتَم آشکاری که درباره‌اش شده بود جلب کند چرا باید دست روی بنشیند و غم کلافه کند؟ درگشت رأی جمع کنی خود، او چادرش را به کمر می‌پیچید ـ یا نه، اصلاً آن را لازم نداشت ـ با سربند و لباس کُردی می‌رفت تا تصوّر نکنند زن است و پا در زنجیر. اگر او به این ترتیب هما را از خانه‌اش بیرون می‌راند یقین داشت که سیّدمیران جز این که سه شب و سه روز از زور شرمساری خود را در اطاق بزرگ زندانی می‌کرد و بیرون نمی‌آمد عملی انجام نمی‌داد. آهو به خود فشار آورد بلکه بتواند لحظه‌ای بخواب رود، ممکن نمی‌شد. با همهٔ آن افکار و هیجاناتی که یک شب تمام مانع خوابش شده بود اوّلین تیغهٔ روشنایی روز او را در کار خود دودِل کرد. هنگامی که آفتاب زرد

و خوشرنگ آن صبح بهاری لب بام را زراندود کرد و او در اثر کوفته بودن اعصاب و ناراحتی‌های روانی، دیرتر از روزهای معمول از رختخواب بیرون آمد، احساس کرد که نقشه‌ها و افکار شبش پاک غیر ممکن بود. چرا چنین بود، خود نیز نمی‌دانست. شعور باطنش به او می‌گفت که مردم تا آن حد که او تصوّر کرده بود حق طلب یا دربند غم دیگران نبودند. حتّی ممکن بود به او بخندند و بگویند که بیش از اندازه خودش را باخته است. کاری بود غریب و تا آن زمان نشده، و اگر هم شده بود او جسارتش را در خود نمی‌دید. از طرفی، می‌خواست برای بچّه‌هایش صبحانه و پس از آن نهار درست کند. تعجّب می‌کرد در تاریکی و سکوت شب چه سرّی نهفته بود که انسان را به آن‌گونه اندیشه‌های عجیب و ناشدنی وامی‌داشت.

آهو آن روز پس از این که بچّه‌هایش را روانهٔ مدرسه کرد و شوهرش نیز از خانه بیرون رفت، به اطاق نازپری سرزد. پیرمرد در جای همیشگی خود چنان‌که گویی سرتاسر شب را بیدار مانده است نشسته، دست‌ها را با تقدّس پیرانه از عبا در کرده مشغول خواندن نماز یا گفتن ذکر بود. با این که آهو سلام گفته بود ابتدا تا چند لحظه ملتفت آمدن او نبود. پس از آن که زنش او را توجهٔ داد، با صدای خفیف و شِکوه‌آلودی گفت:

ـ شوهر تو دیشب مثل این که از جای دیگر اوقاتش تلخ بود. اصلاً دو کلمه حرف نزد، دو کلمه حرف نزد که من بفهمم مادّه‌اش تا چه اندازه غلیظ است. امّا تو صبر و حوصله داشته باش و به خدا توکّل کن. من در فرصت بهتری با او گفتگو خواهم کرد.

آنگاه چشم‌های کلاغ پوکش را در سمت زن بالا کرد، چنان‌که گویی می‌خواهد او را ببیند یا در خاطره‌های دور و رؤیا مانند خود تصویرش را به یاد آورد، و در این حال با خوشحالی ساده و بی‌غلّ و غشی که از ایمان وی سرچشمه می‌گرفت افزود:

ـ من همین حالا داشتم برای تو دعای اَمَّن یُجیب می‌خواندم. دیشب مثل این که باز گریه می‌کردی؟

نازپری گفت:

ـ او نبود، مگر به تو نگفتم. خورشید خانم بود. تو هنوز بعد از چند سال صدای زن‌های خانه را نمی‌شناسی؟

ـ هان، هان، پس او نبود. آری دخترم، برو و به برکت دعای من آسوده دل و مطمئن باش. شوهرت از خر شیطان پیاده خواهد شد. برو چشمهایت را خراب مکن. قدر این دو گوهر عزیز و نازنین را بدان!

آهو به اطاق خود آمد. به تدریج که نومیدی به او زورآور می‌شد عمق بدبختی و غم خود را حس می‌کرد. آن روز در اثر بی‌خوابی و ناراحتی شبی که گذشته بود حالش خوب نبود. رنگ رویش پریده و چشم‌هایش خشک بود که به شدّت می‌سوخت. عصب گونه‌اش می‌پرید و تمام بدنش سست و بی‌حس بود. آرزو می‌کرد شوهرش با آن کیفیّت او را نبیند که بیشتر از وی بدش بیاید. بعدازظهر در آفتاب گرم و چسبنده جلوی اطاق، ساعتی خوابید و حالش تا حدّی سرجا آمد.

بعد از کربلایی عبّاس مسلم بود که آهو به میرزانبی دوست و همکار صمیمی شوهرش رو می‌آورد که رَوابطشان با هم یگانه و برادروار بود. زنِ جفا دیده این مرد آهسته‌رو، ملایم و بی‌لاف و گزاف را نیز به شفاعت برانگیخت. امّا تقریباً پیش از کاردِلش به بی‌حاصل بودن تلاشش گواهی می‌داد. این جا هم سیّدمیران در مقابل دلیل و برهان دوست خود که وی را به اشتباهش توجه داده بود سکوت نموده بود. نه حجّت بسته بود که شما شکر می‌خورید و چطور وفلان، و نه گفته‌هایش را تصدیق کرده بود. و این گویاترین جوابی است که کسی ممکن است به کسی بدهد؛ یعنی به تو مربوط نیست که در زندگی خصوصی من دخالت کنی؛ یعنی دوستی و برادری ما به‌جا امّا من صلاح کار خود را بهتر می‌دانم. آهو اینجا هم تیرش به سنگ خورد.

روزی که برای گرفتن خبر، چادرنمازش را به سر کرد، مهدی را بغل گرفت و همراه بیژن به خانه میرزانبی به محلّهٔ «چَنانی» رفت. زنش هاجر به اصرار زیاد او را برای نهار نگه داشت. حقیقت این بود که خود آهو نیز در ماندن بی‌میل نبود. از روزی که این مصیبت به سرش آمده بود احتیاج به درددل کردن در دلش می‌جوشید. خود هاجر حالش بد نبود. کسالت اخیرش تقریباً برطرف شده بود و وقتی شوهرش میرزانبی به خانه آمد او را فرستاد تا بچّه‌های دیگر آهو را که از مدرسه بازمی‌گشتند، و در صورت امکان با مشهدی میران، بردارد و با خود بیاورد.

در میهمانی بی‌مقدمهٔ آن روز که صورت آشتی کنان سیّدمیران و آهو را به خود گرفت، هما نیز که به اصرار میرزانبی آمده بود حضور داشت. آهو به میانجی گری میزبانان و برای گُلِ روی آنان با شوهر و همچنین هَوویش آشتی کرد. در هر حال او زن نرمدل و با گذشتی بود و به‌خصوص از این لحاظ که می‌دید در چند شب و روزی که گذشته بود به علّت همین قهر و

غیظ‌ها در زندگی و خورد و خوراک شوهرش بی‌ترتیبی به وجود آمده است، دلش نمی‌خواست این رویّه ادامه پیدا کند. سیّدمیران از آن جا که لحاف و دشک خود را از شب به اصطلاح زَفاف به بعد به هما داده بود که در اطاق کوچک می‌خوابید، خود بی‌وسیله مانده بود. شب‌ها را با همان پوستین در اطاق بزرگ و سرد به صبح می‌رساند و از دنده پهنی که داشت به روی مبارک نمی‌آورد. این‌ها صبحت‌هایی بود که آن روز بعد از نهار به میان آمد و تا چند دقیقه اسباب خنده و مَتَلک‌گویی جمع گردید. میرزانبی و حتّی خود سیّدمیران، به لحن‌های مختلف و در لفاف شاهد و تمثیل، دو هَوو را به قبول زندگی مشترک، به صمیمیّت و سازگاری همیشگی با هم می‌خواندند. و روزگار را ببین به چه فن بود، حتّی میرزانبی هم از روی مجامله کاری یا میانداری، در دَهان‌هایی که می‌آمد چنین می‌رساند که گویا این قضیّه می‌باید بشود و در اصل نه تنها چیز مهمی نیست بلکه حالا که قسمت شده است باید به خوبی و خوشی آن را قبول کرد. رشتهٔ صحبت بعد از آن به کارهای جاری صنف کشیده شد. از استانداری سیّدمیران را خواسته بودند، صبح همان روز رفته و با این که دو ساعت جلوی در منتظر شده بود نتوانسته بود استاندار را ببیند و بداند با او چه کاری دارد. حدس می‌زد هر چه بود بی‌ارتباط با مسئلهٔ انتخابات نبود که به‌تازگی اعلانش را به دیوار زده بودند؛ او رئیس صنف بود و اگر خودش یک رأی به اسم کسی در صندوق می‌انداخت معنی‌اش سیصد رأی بود. این استاندار یکی از شاهزاده‌های به نام و اصیل قاجار و شخصیّت سیاسی معروفی بود که چند سال سفیر کبیر کشور شاهنشاهی در لندن بود. قبل از آن هم در هفت هشت سال پیش مدّتی حکومت کرمانشاه را داشت و شاید این از علاقهٔ شخصی‌اش سرچشمه می‌گرفت که بار دوم نیز در سه سال پیش مأموریّت گرفته و به این صوب اعزام شده بود. با همهٔ اوصاف از نظر سیّدمیران و خیلی‌های دیگر آدم خوبی بود. در انتخابات قبلی که رؤسای صنوف را به حضور طلبیده بود، هنگام معرّفی، نوبت هر کس که رسیده بود چیز خوشایندی فی البِداهه فراخور حالش اظهار داشته بود. به سیّدمیران که رسیده بود با گرمی و توجّه خاصی گفته بود:

- «به! خبّازباشی خودمان! ایشان را که من از قدیم می‌شناسم، احتیاج به معرّفی ندارد. خوب، خبّازباشی، بگویید ببینم دکّان در همان جای سابق کمرکش خیابان است؟»

یک‌چنان آدم پرمشغله‌ای و این یاد و هوش، البتّه نمی‌توانست برای سیّدمیران یا هر کس که می‌شنید باعث تعجّب نباشد.

باری، دو دوست چون هر یک کارهایی در بیرون داشتند که می‌بایست به آن برسند، پیش از آن که کاملاً عصر فرا برسد، زن‌ها را در خانه گذاشتند و با هم خارج گردیدند. هنگام صحبت‌ها و گله گزاری‌های از سر نوی که پشت سر آنان در حضور هاجر به وسیلهٔ آهو شروع شد هما ناگهان به گریه افتاد و خود را روی دست و پای خانم بزرگ انداخت. رویش را بوسید و با اشک و زاری گفت:

ـ هر چه تو بگویی اطاعت می‌کنم. بگویم برو می‌رود، بگویی بمان می‌مانم. حتّی بگویی بمیر می‌میرم. زیرا با این بلایی که من به دست خودم به سر خودم آوردم مردن برایم فرض است. امّا فقط التماسم از تو این است که نفرینم نکنی. من زن خوشبختی نیستم؛ اگر بودم خانه و زندگی و بچّه‌های عزیز خود را رها نمی‌کردم. مرا ببخش، مرا ببخش، من بچّه دارم!

این بار دیگر آهو از گریه‌اش احساس نفرت کرد. پر دور نبود که خود سیّدمیران به زن گفته بود به‌نحوی از او پوزش بخواهد. و به هر حال برای زنِ غمدیده مسلّم شد که هَوویش در گفته‌های خود و آن قول‌هایی که به خاله‌بیگم داده بود صداقت نداشت؛ یا اگر داشت این آهو و هاجر یا هر زن دیگری از قماش آنها نبود که بتواند وی را راضی به رفتن کند.

هنگام عصر که دو زن به خانه خود برمی‌گشتند، با این که سیّدمیران پول داده بود درشکه بگیرند، آهو ترجیح داد پیاده بروند تا پول را که در دست او بود پس انداز کرده باشد. بیژن و مهدی البتّه همراه آنها بودند که این یکی را هما بغل گرفت. آن‌دوی دیگر از بچّه‌های آهو با پسر بزرگتر هاجر بعد از خوردن نهار از همان‌جا به مدرسه رفته بودند. هنگامی از روز بود که در خیابان نور مایل خورشید روی شیشه‌های در و پنجرهٔ اشکوب‌های دوم به طرز دلپذیری باز می‌تافت. آمد و رفت مردم و جوش و خروش خیابان سرگرم‌کننده بود. جلوی دکّان‌های بقالی و سقط‌فروشی شمع‌های مومی به رنگ‌های گوناگون و تخم‌مرغ‌های رنگ کرده بیشتر و جالب‌تر از هر چیز به‌چشم می‌خورد. بچّه‌ها چپ و راست ترقّه درمی‌کردند. بوی جان‌پرور نوروز از هر سو به مشام می‌رسید. فرد پُرکار و مشغله‌ای مانند آهو که فقط سال و ماهی یکبار از خانه بیرون می‌آمد و اتفاقی گذارش به خیابان می‌افتاد از دیدن منظره‌هایی که از هر لحاظ با کوچه و درون خانه فرق داشت، طبیعتاً نمی‌توانست سرگرم نشود؛ بخصوص این که زن خسته دل از فرمانبرداری مصلحتی یا حقیقی هَوویش استفاده کرده بچّه را به بغل او داده بود که کُلفت وار از دنبال می‌آمد و او خانم‌وار از جلو می‌رفت. امّا چه خانمی که

دردش در دل خودش بود. با این که چهره‌اش گشاده بود حالت مریضی را داشت که حکیم جوابش کرده باشد. چنین می‌نمود که عجالتاً جز قبول زندگی جدید چاره ندارد. یک حکیم دیگر هم بود که آهو هنوز به او رجوع نکرده بود ـ خدا ـ و او حکیمان بود. جای امیدواری بود که شوهرش بعد از عید جداً خیال زیارت رفتن را داشت. و چنان که همان روز هنگام نهار صحبتش پیش آمده بود میرزانبی هم تصمیم داشت با زنش هاجر همسفر آنها باشد. واقعاً چه سعادتی! سیّدمیران با قطعیّت دِلاَنگیزی به او دستور داده بود که رفته رفته دست و پای خودش را جمع بکند. آهو که زنگ خوش صدای طلب را بیخ گوش خود می‌شنید در دل نیّت کرد آنجا به خود امام که این همه به او عقیده داشت حاجت ببرد؛ بنشیند و مثل آن عرب پا برهنه و بی‌نزاکتی که شوهرش تعریفش را کرده بود با عجز و الحاحی هر چه خوارتر ضریح مقدّس را در آغوش بگیرد، اشک بریزد و سرش را به آن به کوبد تا بیهوش بیفتد. تمام آرزوهای او در این موقع جز یک خواهش کوچک و از لحاظ او بسیار مهم چیز دیگری نبود ـ طلاق هما پیش از آن که در آن خانه از سیّدمیران بچّه‌دار شود. اگر بچّه دار می‌شد و میخش را به زمین می‌کوفت دیگر هیچ وسیله و دعا یا نذر و نیازی قادر به کندنش نبود.

به خانه که رسیدند آهو بلافاصله همسایه‌اش نقره را پیش خود صدا زد. برای او ـ البتّه اگر شوهرش گلمحمّد قبول می‌کرد ـ خبر خوشی آورده بود. این زن از وقتی که کَسادکار بوجاری شروع شده بود، از آن جا که زندگیش در عُسرَت می‌گذشت در خانه هر جا که می‌نشست اظهار دلتنگی می‌کرد و چه در لفّافه و چه بطور رُک همیشه هم گوشهٔ صحبتش به شوهر او بود:

ـ صاحب‌خانهٔ من رئیس صنف، همه کاره و همه شناس باشد و همسایه‌اش سرتاسر زمستان را بی‌کار و بیمار بیخ خانه خوابیده باشد؟! باشد، آهوخانم، باشد، دنیا این طور نمی‌ماند!

از روزی که بنا به خواهش خود آهو و موافقت سیّدمیران، جلال به جای عبدُل به دکان رفته بود، توقّع نقره عوض این که کمتر بشود بیشتر شده بود. هر روز پیله می‌کرد و می‌گفت، مشهدی باید دست شوهرم را نیز در دکّان به کاری بند کند. آهو قبل از آنکه موضوع عقد هما پیش بیاید یکی دوبار در خواست زن را به گوش سیّد رسانده بود، امّا او مثل چیزی که خوشش نیامده بود؛ یک‌بار جواب داده بود:

ـ به کسی چه که سرتاسر زمستان را بیخ خانه خوابیده است؟ آیا من مسئول زندگی او هم هستم؟ از این گذشته، مگر نرفتم بعلاّفباشی معرّفیش کردم تا روزی چهار خروار گندم برای او بوجاری کند؟ و مگر چند روز هم با حرارت و علاقه پی کار نرفت؟ پس خوب است حالا که بیخ خانه خوابیده است بنده بروم با بادبزن بادش را بزنم. می‌گوید آن جا در علافخانه سگ صاحب خودش را نمی‌شناسد، کسی به او محل نگذاشته است، دَرِ یک انبار را دولت مُهر و موم کرده است، و چه و چه؛ این هم از آن حرف‌هاست. پس من باید از علافباشی تعهّد بگیرم که صبح به صبح با درشکه دنبال آقا بیاید و او را سر کارش ببرد، تا معلوم شود که از دادن کار به این مرد پشیمان نشده است. برای صاحبکار چه فرق می‌کند که تقی کارش را می‌کند یا نقی. کارگر باید خودش زرنگ و دست و پادار باشد؛ کار را در هوا بقاپد. و توصیه را هم که نمی‌شود هر روز کرد. قبول می‌کنم که علافخانه از جنگل هم بدتر است. امّا چه می‌شود کرد، همه جای جامعه این طور است. باز قبول می‌کنم که گلمحمّد آدم کارکن و کم توقعی است. پَخمه و تنبل هم نیست. ولی بی‌تکاپوست. یکی را می‌خواهد که سر کلاف را به دستش بدهد.

ـ خیلی خوب، این سر کلاف را اگر می‌توانی تو به دستش بده.

ـ آخر تو یک حرفی می‌زنی! چه کاری می‌توانم به او بدهم که خدا را خوش بیاید؟ خمیرگیری و شاطری که سررشته می‌خواهد. ترازوداری که کار همه کس نیست، آدم خودش را می‌خواهد. تازه اگر هم کار هر کس باشد من حبیب را نمی‌دهم برادرم را بگیرم. گلمحمّد را خدا خلق کرده است برای بیل زدن و اِسپار کردن. دهانش را هم که دُولَفج کرده است تا بهتر بتواند گُل خیار بگیرد. با این وجود من تعجّب می‌کنم که چرا امسال کسی او را برای بستان کاری نگرفت. فکر مُصاحَب تا شدم از شوهر خود وا شدم؛ این مرد امسال فریب نقشه‌های آقاجان شوهر خواهرش را خورد. دنبال او رفت تا اجاره داری کند از فَعلگی همیشگی خود هم باز ماند.

آهو البتّه جواب منفی شوهرش را به همان صراحت تحویل نقره نداده بود که زن بینوا را از خود دلگیر کند. تصادفاً همان روز در مهمانی خانهٔ هاجر حرف این زن وشوهر به میان آمده بود. میرزانبی گفته بود:

ـ بیاید برود به هرسین. حالا موسم بهار است، من آن جا برای باغم احتیاج به آدمی دارم که اسپارو آبیاری کند. زنش را هم می‌تواند با خودش ببرد. من آدم بی‌انصافی نیستم، تا آخر گردو کار کند پنجاه تومان پول و دو خروار گندم به او خواهم داد.

این، خبر خوشی بود که آهو برای نقره داشت و تقریباً مطمئن بود که مرد گرسنه و بیکار از شنیدن آن کلاهش را به هوا می‌انداخت. دور نبود میرزانبی باز هم چیزی به مزدی که گفته بو علاوه می‌کرد. در این صورت نقره دو بچّه‌اش را هم با خود می‌برد. به معنی دیگر، جلال از دکّان بیرون می‌آمد و عبدل سرجای اوّل خود بازمی‌گشت. حقیقت از این قرار بود که آهو پس از بیکار شدن این بچّه، مثل کسی که لانهٔ چلچله را خراب کرده و ندانسته عمر خود را کوتاه نموده باشد در دل احساس بیم و نگرانی می‌کرد. وجدانش در عذاب بود. هر وقت یادش می‌آمد که چطور بی‌جهت نان آن طفلک را از دامانش برید ناراحت می‌شد و خود را سرزنش می‌کرد. یک دل پیش خود می‌اندیشید که این آه یتیم بوده که به آن ترتیب گریبانش را گرفته است؛ خدای بر حقّ عبدُل بوده که او را به کیفر هَوودار شدن رسانیده است. زیرا عبدُل پدر و مادر نداشت و تا آنجا که یک روز از زبان خودش شنیده بود خواهر اِفلیجی داشت که روزی رسانش همان او بود. و آهو را بگو که ابتدا این موضوع را به‌کلی فراموش کرده بود. آیا دور بود که همان خواهر او را نفرین کرده باشد؟ آیا نفرین دروغ بود؟ در همان روزهای پراضطراب پس از عقد، او بی‌خبر نمانده بود که پسرک یکی دوبار به در خانه آمده بود. روز اوّل بیژن او را به دهلیز آورده و به او نان داده بود. آهو با خود می‌اندیشید که اگر، قدم نامبارکش، این زن نیامده بود می‌توانست برای خانه شاگردی و مخصوصاً نگه‌داشتن مهدی عبدل را پیش خود بیاورد. بچّه‌های دیگرش به‌خصوص بهرام و بیژن هیچ کدام بی‌لله و نوکر بزرگ نشده بودند. امّا با بودن هما و این که سلیطه همه جور خود را حاضر به خدمت نشان می‌داد، و این که با کمال تأسّف دیگر یک عضو ثابت خانواده شده بود، آیا آوردن خانه شاگرد نانخور زیاد کردن نبود؟

به هر حال، همسایهٔ فقیر برای او ناراحتی بدی درست کرده بود. اگر قبول می‌کردند و به هرسین می‌رفتند آهو تصمیم داشت از آن پس جای آنها کسی نیاورد. چه مانعی داشت که زیرزمین اصلاً خالی می‌ماند؛ در آن، گندم یا اثاث می‌ریختند. امّا البتّه اگر قبول نمی‌کردند که به هرسین بروند با آنها کاری نداشت، هم چنان نشسته بودند. خود نقره که از لحاظ خُلق و خو و انسانیّت با خواهر شوهرش خورشید خانم ابداً مناسبت نداشت. زن لاغر اندام و پر حرکتی بود که از بردن هیچ فرمانی برای او دریغ نمی‌کرد. تا او را به اطاق خود صدا می‌زد، برعکس خورشید که خیال می‌کرد می‌خواهند چیزی به او بدهند بخورد، یا وقتی وارد اطاق

می‌شد اوّل به طاقچه‌ها سلام می‌کرد، این زن با مهربانی حقیقی و بی‌منظور، زود حاضر می‌شد و می‌پرسید:

ـ هان عزیزکم چکارم داری؟

کمی سر زبانی حرف می‌زد و تکیه کلامش هم چنان که گفته شده است «عزیزَکم» بود. چه نقره و چه گلمحمّد شوهرش هر دو در خوبی بی‌نظیر بودند. تنها عیب بزرگی که داشتند همان بیکاری و بی‌چیزیشان بود.

باری، زن فقیر با این که جدایی از همسایگان آن خانه و به‌خصوص صاحب‌خانهٔ دوست‌داشتنی‌اش را برای خود مشکل می‌دید راضی بود همان شب فوراً شوهرش را بفرستد تا با میرزانبی گفتگو کند. گلمحمّد از اوّل صبح که بیرون رفته بود تا آن لحظه که یک ساعت از شب می‌گذشت هنوز بازنگشته بود.

چون آهو با شوهرش آشتی کرده بود سیّدمیران هنگامی که به خانه آمد یکسر به اطاق او رفت. پیش از آن که پی هما بفرستد با عباراتی فوق‌العاده نرم و دلنشین چند کلمه با وی صحبت کرد:

ـ درست است که هما اَلآن زن عقدی من است، امّا سگ کیست که روزی بخواهد پایش را جای پای تو بگذارد. هر کس که ذرّه‌ای عقل در کلّه دارد به سادگی می‌تواند به فهمد که داستان هما در این خانه داستان خَره است که به عروسی بردندش. او را من گرفته‌ام که باری از روی دوش تو بردارم. آخر با این همه بَردار و بگذار و بریز و بپاشی که تو داری تا کی می‌توانی چشم به کمک همسایه‌ها دوخته باشی؟ حالا که از دست تنهایی بیرون آمده‌ای باید یک دنیا خوشحال باشی. او هم باید خیلی منّت داشته باشد، چشمش کور شود و کُلفتی بچّه‌های تو را بکند. سگ کیست که روزی روزگاری قصد برابری و همسری با تو را داشته باشد. امّا تو هم به شرط این که بزرگی خودت را همیشه حفظ کنی. دلم می‌خواهد با هم رفتاری داشته باشید که هیچ‌یک از همسایه‌های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هَوو با هم زندگی می‌کنند، خیال کنند شما دو تا با هم خواهر هستید.

آهو می‌دانست که شوهرش می‌خواست به سیاست رفتار کند. با این وجود اگر به این حرف‌ها دل خوش نمی‌کرد چه می‌کرد؟ اگر می‌خواست همیشهٔ روزگار به این مسئله بیندیشد از کار و زندگی باز می‌ماند. به قول هاجر به خودش صدمه می‌زد. بچّه‌هایش را ناراحت می‌کرد. چه می‌توانست بکند، جز تسلیم به پیش آمد عجالتاً چاره‌ای نداشت.

زندگی خانواده در شرایط جدید شروع شد. شوهر مشترک میان زن‌ها نوبت گذاشت که یک شب در میان پهلوی آنها باشد؛ به این قرار که شب‌های زوج پیش خانم کوچک و شب‌های فرد پیش خانم بزرگ. شنبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همان طور که مرده‌ها آزادند او نیز آزد بود هر جا و پیش هر کس که دلش می خواست بگذراند. قبول یک چنین رسمی در اوّل برای آهو دشوار بود. دو سه بار با خود فکر کرد از سیّدمیران خواهش کند شب‌ها دور هما را خط بکشد امّا بی‌آنکه دلیلش را بداند از این لحاظ خود را عاجز می‌دید. انسان تا نصیبش نشود نمی‌تواند بفهمد که چه اندازه تحمّل نکردنی و دشوار است؛ زن بیگانه‌ای از راه برسد، نه بَردارد نه بگذارد، شوهر چند و چندین سالهٔ دیگری را تصاحب کند و هیچ کس نتواند به او بگوید بالای چشمت ابروست! هما چه شب‌هایی که تنها می‌خوابید و چه شب‌هایی که سیّدمیران پهلویش بود صبح‌ها زودتر از همه برمی‌خاست. سماور را در آشپزخانه آب و آتش می‌کرد. کفش بچّه‌ها را که می‌خواستند به مدرسه بروند، اگر گِلی بود میشست و خشک می‌کرد، و پس از آن تا دیر بازِشب که به رختخواب می‌رفت کمتر روی زمین آرام می‌گرفت. سیّدمیران او را فقط از خریدهای سرِگذر و به طور کلّی تنها بیرون رفتن از خانه منع کرده بود. شور و شوق او در کار نشانه‌ای از یک دلبستگی باطنی به زندگی تازه‌ای بود که یافته بود. و این برای آهو نمی‌توانست اسباب تعجّب نباشد. به طور نامرتّب گاهی نیز دیده می‌شد که لب حوض می‌آمد وضوئی می‌گرفت و در اطاق کوچک که کسی نبود به نماز می‌ایستاد. امّا آهو بی‌آنکه این مطلب را به کسی ابراز کند یقین داشت و می‌توانست قسم بخورد که هَوویش نماز نمی‌دانست. تصادفاً در چنان موقعی از سال که بیش از یک هفته به عید بزرگ نمانده بود گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل مقایسه نبود. کار، مثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهمتر دوختن لباس زیر بچّه‌ها و کت بیژن بود. او چرخ خیّاطی نداشت و کار کردن با آن را نیز نمی‌دانست. امّا به برکت کار و ورزیدگی خودش کوک‌های ریزی می‌زد که چرخ خیاطی با شرمساری پیشش لُنگ می‌انداخت.

زن‌ها روزی را برای خانه تکانی، یا به اصطلاح محل، دوده گیری، تعیین کردند. در آن روز از سر صبح چادرها را به کمر بستند، موها را در دستمال پیچیدند، تمام اسباب و اثاث دو اطاق را بیرون ریختند. قالی‌ها را که همه تیکّه تیکّه بود به کمک نقره و خورشید خانم تکاندند.

شیشه‌ها را تمیز کردند. پشت دری‌ها و چینی آلات را شستند. در و دیوارِ اطاق‌ها را گردگیری کردند. چاله کرسی اطاق نشیمن را که کار دو کارگرِ مرد بود پر کردند. اسم نقره که آمد بی‌مناسبت نیست گفته شود که شوهرش با همهٔ جهد و جدّی که کرده بود نتوانسته بود با میرزانبی کنار بیاید. به طوری که بعداً خود مرد به سیّدمیران ابراز داشت از گفتهٔ آن روزش پشیمان گشته بود؛ بدین معنی که در آن موقع هیچ به صرافت بچّه‌های گلمحمّد نبود که البتّه در باغ زیان می‌رساندند. به‌علاوه، این کار برای کسی خوب بود که اصلاً اهل محل باشد؛ گلمحمّد کسی نبود که بشود باغی را به دستش سپرد.

تنگ غروب که سیّدمیران به خانه آمد اطاق‌ها چیده و مرتّب، و کارها به‌جز اُطو کردن پشت دری‌ها تقریباً تمام شده بود. آهو از قالب سبکی و زرنگی هما در کار و هم چنین سلیقهٔ شهری مآبش در چین واچین اطاق تعریف کرد و به وی خبر داد که یکی از درهای اطاق بزرگ که باد کرده است بعد از باز شدن هر چه می‌کنند بسته نمی‌شود. سیّدمیران به منظور بستن آن در و نیز دیدن نتیجهٔ زحمت یک‌روزهٔ زن‌ها همراه آهو به آن‌جا رفت. هما در اطاق کوچک چادر نماز را روی سر کشیده، سر بر دست نهاده و از فرطخستگی برای خود خوابیده بود. مرد و زن یک دقیقه در درگاهی کشیک کشیدند ببینند حقیقتاً خواب است یا بیدار. در جای خود تکان خورد و لبش به حرفی جنبید. سیّدمیران به آهو که عقب‌تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی‌صدا گفت:

ـ هیس، در خواب حرف می‌زند!

زن جوان دستمان سرش را باز کرده بود. در تاریکی تنگ غروب صورت گِرد و بس زیبایش مثل بلور فُسفُردار با سفیدی دل انگیزی تابان بود. یک‌دسته از موهای کوتاه و نرم روی شقیقه‌اش که در تاریکی رنگ قهوه‌ای داشت از زیر چادر نمایان بود. و همان‌طور که مژگان بلند و درشتش به آرامی و ناز دوشیزگان فرو خفته بود خندهٔ کوتاه و سستی کرد و پس از یک فاصله زمانی ثانیه‌ای صدای آهسته‌اش در خواب شنیده شده:

ـ آهوخانم را می‌گویی؟ هه، هه،... البتّه که،... هه، هه.

آهو با ترس غریزی از نیروهای اسرارآمیز و مجهول، به شوهرش نگریست و آهسته نزدیکتر شد تا بهتر بشنود. به نظر می‌آمد که دیگر سخن گفتنش تمام شده باشد. امّا به طور بریده و واضح‌تر از پیش دوباره شروع کرد:

ـ واه چه حرف‌ها!... من دوستش دارم... بیژن او جای پسرم را دارد... هنوز نه.

نالهٔ آه مانند و پیچیده‌ای که حکایت از یک درد روحی می‌کرد جملهٔ آخرش را نامفهوم ساخت. او با که سخن می‌گفت، فرشته، آدمی زاد، یا شیطان؟ حتّی سیّدمیران که مرد بود و دنیا دیده، تحت تأثیر قرار گرفت، چه رسد به آهو. زن ساده دل اگرچه بعدها هر موقع که به یاد می‌آورد شک می‌کرد که هما در آن لحظه حقیقتاً خواب بود یا این که خود را به خواب زده بود، لیکن تا وقتی آن جا ایستاده بود با تبسّم غمخوارانه‌ای بر لب منتظر بود هر چه بیشتر و بهتر به مکنونات قلب زنی که اینک هَووی او شده بود پی ببرد. در حقیقت دور نبود که او در عالم ناآگاهی و خواب که مرگ صغیرش نام نهاده‌اند چیزهایی از اسرار کار خود را اِفشا می‌کرد. امّا هما بی‌آنکه سروصدایی شده باشد ناگهان چشم گشود و مثل بچّه‌ای که پس از بیدار یخود را در محاصرهٔ تاریکی و تنهایی ببیند نیمه هراسان برخاست نشست و با حیرت به آن دو نگریست. سیّدمیران از حالت او قاه قاه بخنده افتاد. آهو بی‌اختیار به سویش دوید، هر دو دست را حمایل گردنش کرد و گونه‌هایش را بوسید:

ـ اوه عزیز! اوه عزیز! پس تو مرا دوست داری!

هما هاج و واج مانده بود که او چه می‌گوید. سیّدمیران در حالی که به سنگینی و با حرکاتی کودکانه جای خود را میان دو زن باز می‌کرد دست بگردن هر دو انداخت. هما را با اشتیاق و لذّت بوسید و از روی دلسوزی گفت:

ـ در تاریکی چرا خوابیده بودی؟ توی خواب حرف می‌زدی.

آهو به حال اندیشه پرسید:

ـ خودت نمی‌فهمیدی؟

هما در سکوت به علامت منفی سر تکان داد. بچّه‌وار خمیازه کشید و مثل آن‌که دوباره بخواهد بخوابد سر به روی شانهٔ مرد نهاد. سیّدمیران گفت:

ـ اِهه، اِهِه، باز می‌خواهد بخوابد. درست مثل یک بچّه. بیاه، وِلَش کنم می‌افتد. خیلی خوب حالا به تو چیزی حالی خواهم کرد.

آنگاه زن خواب آلود را که هیچ گونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش کردهٔ اطاق دراز کرد و برای آن که خواب از سرش برود و در حقیقت من باب شوخی و بازی شروع کرد او را غلغلک دادن و در تاریکی فاصله به فاصله گونه‌ها و زیر گلویش را بوسیدن. لحظه‌ای

بعد هر سه نفر به اطاق بزرگ که چراغش روشن بود رفته بودند. سیّدمیران هما را با خنده و بازی سر دست بلند کرد. زن، بازوانش را به نرمی دور گردن او انداخت. آهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را به شانهٔ چپ مرد که آزاد بود آویخت و لَش کرد. سیّدمیران مثل دو لنگه آرد هر دو زن را وزن کرد؛ هما با این که بلندتر بود سبکتر می‌نمود. در دل مرد سالمند و به آرزو رسیده، قند آب می‌کردند. در وسط اطاق بزرگی که با بهترین سلیقه‌های زنانه آراسته شده بود، دو دلبر نازنین را روی زانو نشانده بود؛ یکی را می‌بوسید دیگری را نیشگون می‌گرفت. یکی می‌بود و دیگری مزه‌اش؛ آن می و مزه‌ای که خدا حلال کرده و پیغمبر روا داشته بود. در میان رنگ‌ها، از آن پس، این هم رنگی بود از عشق و زندگی. خوابی را که چند شب پیش از آن دیده بود و بعدها که جزئیات فراموش شدهٔ آن را بیاد آورد به صورت یک خاطره یا حتّی حادثه بزرگ در ذهنش حک شد پیش چشم مجسّم می‌کرد. واقعاً خود زندگی نیز رؤیایی بیش نبود، منتهی رؤیایی که هیچ کس نمی‌خواست تعبیرش کند. با مرحوم پدرش و جمعی دیگر که آنان را نمی‌شناخت در صحن حرم امام رضا لی‌لی می‌کرد و پارچه‌ای که به رنگ‌های پرچم ایران بود به جای اِحرامی سفید بر دوش انداخته بود. البتّه این آرزوی هر آدم مسلمانی است که روزی خانهٔ خدا را زیارت کند. ولی آیا تعبیر درست آن خواب اینک حَی و حاضر درنیامده بود؟ یک طرفش جوانی و طراوت و زیبایی بود، یعنی همان رنگ قرمز احرامی؛ یک طرفش خرّمی و صفا و آرامش زندگی، یعنی همان رنگ سبز اِحرامی. رخسار هما، بیاض دل‌انگیز گردن و بُناگوش لطیفش، با قوّت و قدرتی سحرآسا او را برمی‌انگیخت، در کالبد فرسوده‌اش اکسیر جوانی تزریق می‌کرد. چشمان مخمور، حالت مطیع و مهربان آهو که هستی بخش کودکان عزیزش بود، به او آرامش دل و تسلّی خاطر می‌داد. و خود با آن موهای برف گون سر و صورت چون رنگ سفید پرچم ایران میان سبز و قرمز محاصره شده بود. با آن که هنوز هنگام آمدن به خانه، مانند تازه دامادها از همسایگان و دکّانداران سرگذر خجلت می‌کشید، با گرمی شورانگیزی دلش غَنج می‌زد. همان‌ور چشمان و قوّت زانویش بود و بی‌آنکه کوچکترین پشیمانی از کار خود احساس کرده باشد او را جلوهٔ نوینی می‌دید که در زندگیش ظاهر شده بود. حتّی در عبادات روزانهٔ خود شادی قلبی و سپاس بیشتری نسبت به خالق احساس می‌کرد. ساتورن، آن زال جاودانی اساطیری که چاووش زمان بود، به اقامتِ درشت، سرِ برهنه و ابروان و ریش بلند و

سفید، ساعت شِنی به دست از کوی او گذر کرده بود. از دستهٔ داس خود عَلَم ساخته و بر تارک آن روی لوحه بزرگی این شعر شیخ اجل را نوشته بود و همه جا می‌گرداند:

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　　مگر این پنج روزه دریابی

فردای روز خانه تکانی هر دو زن بنا بود با هم به حمّام بروند؛ حمّامی که وداع با سال کهنه و استقبال از سال نو بود. اسباب و وسائل خود را یک جا جمع کردند. آهو که چادر سیاهش را به سر کرده بود، دربارهٔ مهدی و بیژن و همچنین بچّه های دیگرش که از مدرسه بازمی‌گشتند برای بار دوّم و سوّم به همسایه‌ها سفارش‌های لازم را کرد و در حالی که اسباب و وسائل را در ایوان به هوای هما گذاشته بود، به طرف دالان رفت. لیکن هَوویش بر خلاف انتظار او بیش از اندازهٔ معطّل می‌کرد. آفتاب هر لحظه در حیاط پهن‌تر می‌شد و دل آهو هول بود که نکند دیر بشود. بالاخره حوصله‌اش سر رفت و با تلاطم درونی صدا زد:

- بیا هما خانم! من باید سرمه به چشم جوجه‌مرغ‌هایم بکشم تو معطّل می‌کنی؟! می‌ترسم وقتی به حمّام برسیم که شیپور قُرُق را زده باشند؛ دو ساعت است که می‌خواهیم برویم و هنوز در خانه هستیم؛

با این وجود هما همچنان دست دست می‌کرد و بالاخره وقتی هم به حیاط آمد برای این بود که بگوید آن روز از آمدن به حمّام معذور است. و اسباب و وسائل خود را جدا کرد.

از اوّل صبح، او، به اسم این که آب حمّام سرتیپ لجن دارد، پیشنهاد کرده بود که به حمّام دیگری بروند. آهو گفته بود که مشتری همیشگی سرتیپ است، دلّاکهای آن جا او را می‌شناسند و از این‌ها گذشته، این حمّام به خانهٔ آنها نزدیک است. زن جواب نداده بود و اکنون که این کار را کرده بود، آهو با دلخوری بیحدّ و حصر حیران مانده بود اسم این بازی را چه بگذارد و چه به او بگوید. هما، آن طور که از رفتارش احساس می‌شد کَمَکی هم رنجیده‌خاطر می‌نمود. آهو گمان کرد از این جهت که اسباب و وسائل را برای اوگذاشته بود که بردارد به گوشهٔ زلفش برخورده بود.

امّا پیش از آن هم در یک ماهی که گذشته بود هما هر بار که به حمّام رفته بود تنها رفته بود. شاید این بار نیز می‌خواست تنها برود. آیا فی الحقیقه شیوه‌ای در کار او نبود؟ اگر چنین بود با تعقیب او در روزی که به حمّام می‌رفت ممکن بود سر از رازش بیرون آورد. آهو با این فکر بی‌آنکه اصرار بیشتری بنماید گفت:

ـ بسیار خوب، و اصلاً چه بهتر که تو بعدازظهر یا فردا بروی. من دلواپس نهار و چای ظهر بچه‌ها بودم که ممکن بود حاجیه نتواند آنها را راه بیندازد. حالا که در خانه می‌مانی، خواهر، نزدیک ساعت ده، بیژن و مهدی را که با تو بیشتر از خورشید خانم سازگاری دارند، البتّه نه به اسم حمّام بلکه به اسم مهمانی برمیداری و با خود به سر بینه می‌آوری؛ لختشان می‌کنی و به من می‌دهی تا به فاصلهٔ چند دقیقه که آنجا نشسته‌ای سر و تنشان را شسته و به تو برگردانم.

این، کاری بود که سابق بر آن همیشه یکی از همسایه‌ها برای آهو می‌کرد. امّا تعجّب بود، هما در حالی که فوق‌العاده ناراحت به نظر می‌رسید بهانه آورد و از قبول این وظیفه نیز شانه خالی کرد:

ـ نه، من امروز اصلاً از خانه بیرون نمی‌آیم. حالم خوب نیست، می‌خواهم استراحت کنم.

آهو بیش از بیش فکری ماند. او را نگاه کرد و با خود گفت:

ـ یعنی چه؟ چه سرّی در کار هست که این زن امروز نمی‌خواهد از خانه جنب بخورد؟ نیامدن او بی‌چیزی نیست. باید به همسایه‌ها بسپارم در خانه مواظب حرکاتش باشند. خدایا خودم و بچّه‌هایم را به تو می‌سپارم.

آهو رفت و فقط موقعی برگشت که سایهٔ بعدازظهری پای دیوار را گرفته بود. بچّه‌ها نهار و چایشان را خورده و رفته بودند. سیّدمیران ظهر به خانه نیامده بود. هما برخلاف اخلاق زشت صبحش، با تبسّم به او «ساعتت باشد» گفت. بیژن و مهدی که به وسیلهٔ خورشید خانم به سر حمّام برده و برگردانده شده بودند اینک شنگول و منگول مثل دو دستهٔ گل با لپ‌های سرخ و سفید، در آفتاب چسبنده‌ای که از ایوان به اطاق می‌تابید نشسته بودند. هنوز قدم به ایوان نگذاشته، مادر به سوی طفل کوچکش پر در آورد که به نوبهٔ خود دوید و خود را به آغوش او انداخت. آهو بچّه را غرق بوسه‌های پیاپی کرد و با این که از خستگی و گرسنگی تقریباً بی‌حال بود شَهقه شادی کشید و به صدای بلند ترانه‌ای خواند:

دخترم بِناز دختریه. بار کنید جهاز دختریه.

مادر، به کس کسانت نمیدَم. براه دورت نمیدَم.

به مرد پیرت نمیدَم. مرد پیر عیاره. نخودای دیزی رو می‌شماره.

به کس می‌دم که کس باشِه. آسترِ قَباش اطلس باشِه.

چنان که پیداست این ترانه وصف‌الحال دختر یا «دُخمَر» بود تا پسر. آهو آن را با ده‌ها و صدها ترانهٔ مادرانهٔ دیگر که می‌دانست برای بچّه اوّلش کلارا خوانده بود، برای یک یک آنهای دیگر نیز خوانده بود و باز هم می‌خواند. هما از آب حمّام، شلوغی یا خلوتی آن و قدغن بودن یا نبودن خزینه سؤال کرد. آهو چشمش از اثر زیاد ماندن در حمّام قرمز شده بود. موهای سرش را هنوز باز نکرده بود و در حالی که به آهستگی لقمه در دهان می‌گذاشت به هَوویش جواب می‌داد. با هم گفتگو می‌کردند و موضوع صبح اهمیّت خود را از دست داده بود. او چایش را نیز خورد و هما استکان‌ها را همراه ظرف‌های ظهر که در ایوان نهاده بود یک جا لب حوض برد تا فوراً بشوید و پس از آن به حمّام برود. آن جا صفیه بانو نشسته بود، چیز می‌شست و به صدای بلند با خورشید خانم که در اطاق خود بود صحبت می‌کرد. در این میان اسباب حمّام آهو را آوردند. و آورندهٔ آن، ننه اصغر، زن ریز استخوان و فرسوده‌ای بود با چشم‌های شکسته و پوست صورتی که از رطوبت مداوم حمّام ترنجیده شده بود. هر کس از دور این زن کارگر را می‌دید با دختر ده ساله اشتباهش می‌کرد. در چهره و دور لبانش خندهٔ غلط‌اندازی دیده می‌شد که به او قیافهٔ ساده لوحان حقیقی را می‌داد و حکایت از تحمّل شکیب‌آمیز محنت در طول سالیان دراز می‌کرد. اگر این زن که آهو همان روز پیک خیرش لقب داده نیامده یا این که هما را در آن خانه ندیده بود، شاید سابقهٔ مهم و قابل گفتگوی او تا مدّتی دیگر هم‌چنان در پردهٔ اسرار مانده بود. آهوخانم پستانش را در دهان مهدی از شیر گرفته شده نهاده و به آسودگی و لذّت در آفتاب میان اطاق لم داده بود. صدا زد:

ـ ننه اصغر تو هستی؟

زن کارگر که برای انعام خود جلوی ایوان پابه‌پا می‌کرد با صدای مهجوران یا کسانی که چیزی در خلقت خود کسر دارند جواب داد:

ـ آری خانم، کاری نداری؟

ـ چرا، بیا بالا! لااقل زودتر نیامدی تا یک پیاله چای بدهم بخوری. هر چند می‌دانم وقت ایستادن نداری و باید زود برگردی. بیا با تو کار کوچکی دارم.

پس از آن که پادو حمّام دم در اطاق ظاهر گردید، آهو برخاست و از پشت پرده‌ای که بالای اطاق بود مقداری قند و چای، و از زیر فرش دو صنّار پول برداشت:

ـ بیا ننه اصغر، من ممکن است تا سال دیگر (منظور سال نو است.ن.) نتوانم ترا ببینم. ضمناً خواستم به تو بگویم که روشوی‌های این بارت به مفت نمی‌ارزید. اِنگار کردی با خاک رس خالی درست شده است. تمام پوست تنم دارد گِز گِز می‌کند.

ـ خانم این فرمایش را نکنید. پوست بدن شما اگر می‌سوزد از لطافت آن است و زبری کیسه. تا به حال هر کس از این روشوها برده تعریف کرده است.

ـ مگر این‌ها را خود تو درست می‌کنی؟

ـ نه خانم، آن‌ها را زن اوستا درست می‌کند و به ما می‌دهد تا به مشتری‌ها بفروشیم. پولش هم به جیب خود او می‌رود.

آهو، باز از پادو که در عین حال دَلاک هم بود سؤالاتی کرد. حمّام به علّت شب عید بودن، بعدازظهر نیز زنانه بود. از پشت پرده، چند حبّهٔ دیگر قند برداشت و به اولی‌ها که زَنَک در پر چادر خود ریخته و هم اکنون مشغول گره زدن آن بود اضافه کرد و به او گفت:

ـ مقداری برنج هم برای شب عید بچّه هایت می‌دهم. حالا که به حمّام می‌روی، هر وقت دستت بی‌کار شد بیا آن را ببر.

زن کارگر از این خانم که همیشه به او توجه داشت با فروتنی تشکّر کرد. برای او از خداوند خوشبختی بیشتری طلبید. آهو برای جلب همدردی‌اش می‌خواست به وی خبر دهد که عاقبت او نیز به سرش آمد؛ امّا گفت:

ـ ننه اصغر، این حمّام می‌گویند آبش لجن دارد، هوایش دم می‌کند، و شاید به همین علّت باشد که پوست تن آدم بعد از بیرون آمدن تا مدّتی می‌سوزد. می‌بینی که چشم‌های من هنوز قرمز است. از سال نو می‌خواهم به حمّام فیروزه بروم که آبش تمیزتر است. و قصدم این بود که ترا هم با خودم ببرم که آشنا باشم. آیا حاضر هستی؟

ننه اصغر رفته بود که برود، در درگاهی ایستاد. با چشم‌های بی‌مژگان و واسوخته‌اش نگاه پر دقّتی به هما که پشت به این طرف لب حوض نشسته بود افکند و دوباره برگشت:

ـ شوخی می‌کنی خانم. حمّام سرتیپ امروز در شهر نمرهٔ یک است. اعیان و اشراف همه آن جا می‌آیند. حمّام فیروزه جِن دارد. به علاوه، تا به حال سالی یک بار خون کرده است.

زن کارگر داخل اطاق شد و با اشاره به هما به علامت پرسش سرش را تکان داد. یعنی زنی که دارد ظرف می‌شوید کیست؟ آهو بی‌آنکه به خود زخمت آهسته حرف زدن را بدهد به کنایه گفت:

ـ یک همسایهٔ تازه! ننه اصغر، سنگ به در بسته می‌آد.

پادو ملتف جملهٔ اخیر گفته نشد. با قیافهٔ مضحکی دماغش را بالا گرفت و در حالی که به آهو نزدیک‌تر می‌شد گفت:

ـ آه خانم، این همسایه را کی برای شما آورده است؟ قطعاً از سابقه‌اش خبر ندارید؟ خانم این زنیکه بدنام است!

آهو ناگهان از جا جست و در حالی که برمی‌خاست و تا وسط اطاق پیش می‌رفت با چهره‌ای شکفته از تعجّب پرسید:

ـ چه گفتی، هان، چی ننه اصغر؟ تو از کجا او را می‌شناسی؟!

ـ مگر زنی سفیدرو و خوش لب و دهان نیست که موهایش را کوتاه می‌زند؟ تا همین چندی پیش در کوچهٔ صنعتی که روبه روی حمّام ماست می‌نشست. به همان نشانی که یک دندانش نیز طلاست. مردی آنجا او را نشانده بود. صاحب خانهٔ او در اصل پیرزنی بود به اسم زهرا، اهل رشت، که با شوهر مطرب خود، کارش به تور زدن این‌گونه زنان و زندگی کردن از دور و بر آنان است و هنوز در همان محل سکنی دارند.

آهو چند لحظه در فکر فرو رفت؛ یکی از همان روزهایی که تازه هما آمده بود، کسی به او خبر داده بود که شوهرش را با پیرزن مشکوک‌الحالی در کوچه باریکهٔ پشت اتومبیل خانه دیده است؛ سیّدمیران مشغول شمردن پول و دادن به زن بوده است. در این خصوص وقتی او از مرد خود سؤال کرده بود جواب شنیده بود:

ـ راضیه خانم صاحب ملک، کلفتش را برای اجاره دکّان به در خانه فرستاده بود؛ در کوچه به او برخوردم و پولش را دادم.

باری، آهو زن کارگر را که در رفتن عجله داشت به زور نگه داشت. درِ اطاق را پوشید و او را در گوشه‌ای نشاند و به باد سؤالات گرفت. اطّلاع او از سابقه هما چندان زیاد نبود. امّا همان که بود برای آهو کافی بود. عاشقی که هما را نشانده بود مرد بلند قدّ چارشانه و چشم زاغی بود که نیمتنهٔ چرمی و شلوار در پا بسته می‌پوشید. دست‌هایش کوتاه و لنگهایش دراز بود که در نیم‌تنه و شلوار مخصوص، شکل عجیب و غریبی پیدا می‌کرد.

ـ خوب ننه اصغر همین؟ باز فکر کن ببین از او چه می‌دانی؟ من می‌خواهم بدانم این همسایهٔ ما دیگر چه داستانی دارد؟ هم چنین کفگیر را به تهِ دیگ بزن!

ـ آری، مردک گویا روی ماشین کار می‌کرد. یک بار در همان خانه بالای او چاقو کشیده بود؛ ظاهراً کسان دیگری می‌خواستند او را از دستش بگیرند یا این که گفته بودند. و من اغلب خود این را که همیشه همراه زهرا رشتی یا دخترش بیرون می‌آمد در خیابان می‌دیدم. یک دفعه به حمّام ما آمد که همان بار آخرش شد. گفتم، او زن بدنامی بود و بیشتر کارکنان حمّام به احوالش آشنایی داشتند. من خودم پادو حمّام هستم و شوهرم سلمانی، امّا به شما بگویم، دو صنف مردم هست که بیش از هر کس از این و آن چیز می‌داند. یکی سلمانی دیگری حمّامی. این را می‌گفتم، تن و بدن خوش‌قواره و مردپسندی دارد. ولی چه فایده، یک مثقال آبرو بهتر است از لطف و لذّت‌های همهٔ عالم. بدبخت، پیش از آن که بنشیند و تنش خیس بخورد رسوای عام شده بود. زن‌ها با اشارهٔ چشم و ابرو او را به هم نشان می‌دادند. برمی‌گشتند و با تعجّب نگاهش می‌کردند؛ انگاری گاو دزدیده است. وقتی برمی‌خاست و می‌نشست از پشت سرپوکش[1] می‌گذاشتند. سربینه، هنگام لباس پوشیدن، زن اوستا یَواشکی به او رساند که لطف کرده دیگر به آن حمّام نیاید.

درستی گفتار ننه اصغر برای آهو مثل روز روشن بود. گذشته از اشاره‌ای که خواهر شوهر او مَلوس به این مطلب کرده بود، خود او از همان لحظهٔ اوّل دیدن هما با یک حسّ باطنی چیزی غیر عادی و ننگ‌آلود در کارش حدس زده بود. جای کَشفی که اکنون به طور تصادفی به موقع ظهور پیوسته بود هم‌چون ستارهٔ بُود[2] از مدّت‌ها قبل خالی بود. شادی دل او بقدری آشکارا در حرکات و سکناتش منعکس بود که وقتی خورشید خانم را به اطاق خود صدا زد و عین خبر را، آن چنان که شنیده بود، برایش بیان کرد، زن همسایه محض تملّق و در عین حال از روی تحقیر دوستانه، دو بامبی بر سر وی کوفت:

ـ اوم! چشمت روشن با این هَوویی که شوهرت تنگ دلت گذاشت.

پادو حمّام در این موقع پی کار خود رفته بود. برنج خود را نیز گرفته بود و آهو علاوه بر آن در خیک روغن را باز کرده با سخاوتمندی هر چه تمامتر بقدر چهار سیر روغن به او که پیک خوش خبرش بود بخشیده بود. بعد از آن حرکت زن همسایه، آهو با حالتی احمقانه و خاموش سرتکان داد، مثل این که بگوید:

---

1. حرکتی است در زنان که هنگام ابراز نفرت به کسی به وسیلهٔ دست انجام می‌دهند.
2. Bode منجم آلمانی که جای سیاره‌ای در منظومه شمسی بدون رؤیت آن از روی محاسبه معلوم کرد.

ـ چه بگویم خورشید خانم!

در این موقع هما که کار ظرف شوئیش به پایان رسیده بود، وسائل خود را برداشت که به حمّام برود. خورشید صبر کرد تا زن کاملاً رد شد و آن‌گاه هم‌صحبت بی‌قرار خود را نشاند و آهسته گفت:

ـ بی‌شک خال برنده در دست توست، ببینم چطور از آن استفاده خواهی کرد. تا آن جا که من می‌دانم کوچه روبه روی حمّام سرتیپ و خانه‌های آن از یکی دو تا که بگذریم همگی بد نامند. حتّی اگر توجه کرده باشی مردم جز عدّهٔ به خصوصی از آنجا رفت و آمد نمی‌کنند.

آهو گفت:

ـ هان، حالا دستگیرم شد؛ پس بگو این نجیب خانم چرا امروز با من به حمّام نیامد. حتّی حاضر نشد بچّه‌ها را بیاورد بشویم. تو نگو گیس بریده کارش از جای دیگر خراب بوده است. هوم! هوم! مردم تله می‌گذارند بلبل می‌گیرند، شوهر من تله گذاشته دُلدُل [1] گرفته است. بیچاره تا روباه شده بود توی هم‌چنین راه آبی گیر نکرده بود که زن عقدکرده‌اش معروفهٔ رسمی از آب درآید. ای خدای آهو، به نازم آن ید و قدرتت را که چه زود پتهٔ اشخاص را روی آب می‌دهی!

برای آهوخانم که در طول چند سال زندگی مشترک به روحیه و اخلاق شوهرش آشنایی داشت تصوّر کردنی نبود که با علم به بی‌آبرو بودن هما او را برداشته و به خانهٔ خود آورده باشد. نه تنها او بلکه هیچ مردی که به حیثیّت خود و خانواده‌اش کمترین علاقه را داشت حاضر به یک چنین عمل بی‌تحاشانه و ناپسندی نمی‌شد. حتّی خورشید خانم که امور را از یک زاویهٔ بدبینی می‌نگریست، هیچ چیز برایش صورت جدّی نداشت و همه چیز را به مسخره می‌گرفت، نمی‌توانست قبول کند که آدمی مثل سیّدمیران به خانهٔ زهرارشتی، معروف به زهراده تیری آمد و رفت داشته است. پذیرفتن چنین چیزی یعنی نفی خداپرستی، نفی مذهب و اخلاق، و یعنی این که بگویند گچ دیوار سیاه است. سیّدمیرانی که زورش می‌آمد دختر یازده ساله‌اش به مدرسه برود و برای زن جماعت سواد را عیب می‌دانست، سیّدمیرانی که به پای زن‌های همسایه نسق گذاشته و از آن‌ها با هیبت باور نکردنیِ خدایان، جَذبه گرفته بود که در خانه مواظب اعمال و رفتار خود باشند، و اگر هر آینه یکی از آنان را -

---

۱. دُلدُل بر وزن بلبل خارپشت بزرگ را گویند.

زشت یا زیبا ـ سر برهنه جلوی در حیاط یا دهلیز خانه می‌دید روز بعد جل و پلاس خانواده‌اش را محترمانه به گُرده‌اش داده بود، چگونه می‌توانست وجود یک‌چنین زن بدنامی را در کانون عشق و زندگی خود تحمّل کند؟ ممکن نبود. تنها اگر به خاطر حرف مردم نیز شده بود سیّد حاضر به نگه داشتن چنان کسی نبود. موضوع پناهنده شدن هما به مسجد و استدعای پیش‌نماز در بین دو نماز از شوهرش، چنان‌که خود وی گفته بود، با این فرض که سیّدمیران از سابقهٔ زن کاملاً بی‌خبر بوده است به‌نظر نمی‌آمد دروغ باشد.

آهو فکر کرد که بی‌شک اسلحهٔ خوبی به چنگش افتاده است. پیدا شدن ننه اصغر در چنان موقع مناسبی او را به یاد افسانهٔ سیمرغ و افتادن چوب گز به دست رستم می‌انداخت که با آن به زاری زار حریف پرخاشجوی و روئین تنش را از پای در آورد. بی‌شک خدا با او همراه بود تا قبل از بچّه دار شدن زَنَک وسیلهٔ دَک کردنش را فراهم کند. و گرنه چه دلیل داشت که ننه اصغر را همان موقع بفرستد و نه موقع دیگری. او در حضور خورشید خانم، و نقره که تازه سر رسیده و مشغول بافتن گیسوی وی بود، یک گوسفند و یک سفرهٔ بی‌بی سه شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هر چه زودتر پشیمان و عذر خواهان به سوی وی بازگردد. مهدی دو عطسه پیاپی کرد و زن‌ها این را نشانهٔ برآورده شدن حاجت و گشایش کار حاجت خواه در آیندهٔ نزدیک دانستند. نقره گفت:

ـ خانم حتماً در خزینهٔ حمّام گیس خود را بافته است که هَوو بسرش آمده است.

آهو پاسخ داد:

ـ نه نقره، می‌دانی که از دو سال پیش به این طرف گیس‌هایم را نبافته‌ام. امّا از این پس می‌خواهم آن را ببافم و بگذارم تا آن جا که میرسد بلند شود. بخت زن می‌گویند به بلندی گیسوانش بستگی دارد.

صحبت‌ها و پچ پچ‌های زنانه تا برگشتن هما از حمّام طول کشید. از جمع اطاق آهو خورشید خانم کم شده و دو کلّهٔ پر مغز دیگر، یعنی مادر و دختر همدانی که قبلاً در خانه نبودند، جایش را گرفته بودند. آخرین تصمیم گرفته شده این بود که به وسیلهٔ بزرگتری مثل شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان که اهل آن خانه نبود و سیّدمیران پیش او رودربایستی داشت، مطلب را به گوشش برسانند. لازم بود او را که از قضا آدم دهان بینی بود خوب کوک کرده برایش با دلیل و برهان روشن سازند که خط و خال ظاهر شرط نیست، زن

باید زیبایی حقیقی یعنی نجابت داشته باشد. هیچ ارزانی در بازار بی‌علّت نیست و هر چیز که برق می‌زند خیال نباید کرد طلاست. دیگر آن که لازم بود خود آهو همراه حاجیه یا مادرش بازسری به خانه حاجی بنّا بزنند و در زمینه اطّلاعاتی که تا آن زمان از کار هما داشتند کَند و کاوِ بیشتری بکنند، شاید آن حلقهٔ مفقوده و مجهولی که علّت اساسی طلاق وی و تصمیمات خشن بعدی شوهرش شده بود به دست می‌آمد.

با شنیدن صدای سرفه سیّدمیران که اعلان ورودش به حیاط، و آمدن به این اطاق بود، زن‌ها چادرشان را دم رو گرفته با کمرویی و به طور تک تک در ایوان به او سلام گفته پی کار خود رفتند. همسایه‌های درون و بیرون خانه از روزی که فهمیدند سیّدمیران زن دیگر گرفت، به طور کلی از او بیشتر از سابق رو می‌پوشاندند. جوان‌ترها از سر راهش می‌گریختند و از زیر چادر یا پشت روبنده، کَمرویانه و با دقّتی غیرعادی قیافه‌اش را برانداز می‌کردند. دو زنی و سه زنی از نظر آنان در حقّ زن، پست‌ترین حقارت‌ها و بدترین ستم‌ها بود. و بنابراین مردی که چنان جفایی نسبت به زنش روا می‌داشت می‌باید از کوچک‌ترین عاطفهٔ انسانی بو نبرده باشد.

باری، هنگامی که سیّدمیران وارد اطاق گردید آهو مشغول روشن کردن چراغ بود. بچّه‌ها ابتدا به شاه‌چراغ و بعد به پدر سلام کردند. مرد باروی گشاده و دل راضی به آنها جواب داد. آهو که پس یا پیش از حمّام نیمچه بندی انداخته و بَزکی هم کرده بود، لبخند به لب دو قدم به استقبالش شتافت. ماهوت پاک کن برداشت و سرشانهٔ پالتوش را که در کَتهٔ دکّان یا جای دیگر آردی شده بود پاک کرد. به طور خاموش و زیر لب قربان‌صدقه‌اش رفت و به نرمی خودش را به او مالید. به طوری که هوس مرد گُل کرد و دور از چشم بچّه‌ها گوشهٔ دهان او را (نه مانند همیشه روی لپش را) بوسید؛ بوسه‌ای که بوی آمیزش با غیر به خوبی از آن احساس می‌شد. طِبق توصیه و دستور سیّدمیران و قراری که گذاشته بودند، رفتار دو زن نسبت به همدیگر و شوهر مشترک همیشه می‌باید چنان بوده باشد که انگاری هر کدام در خانه‌ای جداگانه و دور از هم زندگی می‌کنند. اگر چه خرج خانه یکی بود و زن‌ها شام و نهار خود را، از نظر صرفه‌جویی در کار و خرج، یک‌جا تهیه می‌دیدند و یک‌جا و دور یک سفره می‌خوردند، شب‌ها از همان لحظه که مرد در آستانهٔ در پیدا می‌شد، زنی که نوبتش نبود برمی‌خاست به اطاق خود می‌رفت و تا صبح روز بعد کاری به کار آن یکی نداشت. خوردن شام را که همیشه

در اطاق آهو بود مستثنا می‌کنیم، و این قانونی بود که خود سیّدمیران برای حفظ عدالت و جلوگیری از هر نوع اختلاف میان دو زن گذاشته بود و آن شب نوبت آهو بود.

بعد از شام، مثل شب‌های پیش از دو زنی، سیّدمیران با بچّه‌ها شوخی و بازی، یا به لفظ کودکانهٔ مهدی «باردی» کرد. به هما که به رقابت با آهو و با این که شب نوبتش نبود غلیظ‌ترین بَزَک‌ها را کرده بود چندان التفاتی ننمود. صورت آهو نیز بد نبود؛ سرخاب گونه‌ها و وَسمهٔ ابرویش با دیدن آب حمّام و استراحت بعدازظهری کنار آفتاب، رنگ باز کرده بود. رشته‌های گیسوان بافته‌اش، که کوشش داشت همیشه دو دستهٔ آن روی سینه‌اش افتاده باشد، جوانترش نموده بود. با این وصف، معجزهٔ حقیقی در نزد هما بود. زن زیبا، گاه به گاه که لب به تبسّم شیرین می‌کرد، به زبان حال به او می‌گفت: برای توست که خود را آراسته‌ام، آیا می‌خواهی یک نظر هم به من نگاه نکنی؟ گونه‌های سرخ و سفیدم را ببین! (مخفیانه دگمه‌ای از یقهٔ پیراهنش را گشود تا چاک پستانش را به رخ شوهر بکشد.) شعبده باز نیستم امّا در اوّل بهار نوبرِ هلو آورده‌ام. طی‌الارض نیستم امّا از ختا مشک، از یمن دیبا و از هندوستان صندل آورده‌ام. نوبت آبِ بستان آهوست امّا گل‌های اندام من است که تشنهٔ وجود تست. ـ وقتی هما برخاست به اطاق خود رفت آهو راحت‌تر شد. بچّه‌ها لباس‌های عید خود را من باب امتحان پوشیدند و جلوی پدر رژه رفتند. مهدی با کفش‌های قرمزش روی فرش‌ها پا کوبید و سربازوار یک و دو کرد. یک بار هم افتاد که صدای خندهٔ همه را بلند کرد. بهرام موضوع دوچرخه‌ای را که پدرش به او قول داده بود یادآور شد. سیّدمیران دست به سرش کشید و گفت که اِنشاالله بعد از عید، در بازگشت از سفر خراسان، از تهران برایش خواهد خرید، و در حالی که چشم به دختر خود دوخته بود به آهو گفت:

ـ کلارا حالا دیگر به خوبی می‌تواند بخواند و بنویسد. اگر پسر بود او را با خود می‌بردیم تا به زیارت نامه خوان احتیاج نداشته باشیم. امّا خوب، میرزانبی هست، از این لحاظ خیال‌مان آسوده است. اگر از تصمیم خود برنگردد یا نخواهد ما را معطّل بکند.

آهو با تبسّمی که بی‌اختیار لبانش را گشود گفت:

ـ هاجر خیال دارد بچّه‌های کوچکش را هر دو بیاورد.

از این اشاره مقصودش آن بود که او هم علاوه بر مهدی بیژن را همراه ببرد. سیّدمیران پاسخ دارد:

ـ هاجر بسیار کار نادرستی می‌کند. او نمی‌داند که این بچّه‌ها آنجا پَروپاپیچ خودش خواهند شد، به نحوی که حتّی نتواند یک زیارت دل درست بکند. یکیِ آن هم زحمت و دردسر است چه رسد به دوتا!

بچّه‌ها هنوز بقرار تازهٔ خود عادت نکرده بودند؛ گاهی پدر را آقا، و گاه بابا صدا می‌کردند و آهو می‌دید که شوهرش نه تنها نسبت به آنها تغییری در رفتارش داده نشده است بلکه سعی دارد عمل خلاف خود را با لعاب محبّت که مومیای شکستگی‌هاست جرح و بست دهد. بچّه‌ها که به خواب رفتند آهو هر یک را در جای خود خواباند. این وظیفه، تقریباً کار هر شبی او بود. شوهرش آن شب مال او بود. هر لحظه که این فکر به خاطرش می‌آمد لرزه‌ای که از کانون دلش برمی‌خاست به سرتاسر وجودش راه می‌یافت و همین خود کافی بود که نگذارد به قول شاعر شب صحبت غنیمت داند و داد خوش دلی بستاند. قضیّه درست شبیه این بود که به کسی گفته باشند تا کی عمر خواهد کرد و آن‌گاه به چه مرضی خواهد مرد. هر چه می‌کوشید لبخندی که حامل یکی از هزاران اشارات گویای عشق و دوستی باشد بر لب آورد، مثل کسی که قدرت تکلّم را از دست داده باشد با منتهای تعجّب خود را عاجز می‌دید. ترس مبهمی او را گرفته بود که نمی‌دانست از چیست. در عین حال بر دوران گذشته و آن همه شب‌ها و روزهای مفت و بی‌رقیب افسوس می‌خورد که چرا چنان که باید و شاید قدر زندگی و شوهر، و عشقی که مانند چینی شکستنی و قابل محافظت بود ندانسته است. احساس می‌کرد که اکنون بیش از هر موقع دیگر احتیاج به دوست داشتن و دوست داشته شدن دارد. آرزو داشت که بتواند به همان زودی‌ها رقیب نحس و نامبارک را از سر راه خود بردارد.

بالاخره ساعت خواب فرا رسید. چون کرسی آنها دستی بود آهو رختخوابش را پایین اطاق انداخته بود. پیش از آن که هما بیاید، در ایامی که زیر کرسی نمی‌خوابیدند، آهو رختخواب‌ها را همیشه طوری می‌انداخت که خود و شوهرش در دو طرف و بچّه‌ها در میان می‌خوابیدند. امّا زن پریشان فکر اینک ترتیب قدیم را از یاد برده بود. اگر هما در شب‌های نوبتش دور از این مرد می‌خوابید، او نیز مانعی نداشت که بخوابد. هنگامی که دو نفر با هم به رختخواب می‌رفتند آهو با حالت سست و خمارآلودی که نتیجهٔ خستگی فراوان آن روزش بود گفت:

ـ امروز حمّام سرتیب غلغله‌ای بود که نگو! شلوغ، شلوغ، شلوغ، که سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌آمد. از صبح که رفتم صلات ظهر نوبت دَلاک بِم رسید. تا عمر کرده بودم و حمّام رفته بودم یک چنین ازدحامی را بیاد ندارم.

سیّدمیران دستش را جلوی دهان گرفت خمیازه کشید و در همان حال با کسالت گفت:

ـ پس می‌خواستی حمّام شب عید خلوت هم باشد؟ هما خوابست یا بیدار؟

ـ چند دقیقه پیش که بیژن را لب بالوعه[1] بردم چراغش را پایین کشیده و خوابیده بود. غیر از ما همهٔ همسایه‌ها خوابیده‌اند. می‌دانی که امروز با من به حمّام نیامد. بعدازظهر خودش تنها رفت.

ـ چرا؟ مگر من نگفته بودم با هم بروید. مگر من به تو نگفته بودم هر کار که می‌کند باید به اجازهٔ تو و هر جا می‌رود همراه تو باشد؟!

از صدای تند او مهدی بیدار شد، برخاست در جای خودش نشست و چون مادرش را ندید آغاز گریستن نهاد. آهو او را پهلوی خود آورد، با گفتن لالایی دست روی پشتش زد و در همان حال پاسخ داد:

ـ تو گفتی، امّا آن کسی که باید گوش کند کیست؟ امروز این زن حتّی هر چه کردم از آوردن بچّه‌ها نیز به حمّام خودداری نمود. نمی‌دانم بین او و حمّام سرتیپ چه سِرّی در کار هست که ـ خوب حالا من چه کار دارم پشت سر او حرف بزنم، شاید دردی داشته است که نمی‌خواسته به من بگوید. شاید از بیرون آمدن با من عارش می‌آید، یا این که اصلاً تک روی را بهتر دوست دارد.

سیّدمیران از نیش گزنده‌ای که در صحبت هم‌خوابه‌اش بود ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد. کُتش را کند، تا کرد و بالای سرش گذاشت و سر بر بالش نهاد. مهدی همان جا پهلوی مادر خوابش برده بود. آهو با لحن نوینی از محبّت و دلجویی التماس کرد:

ـ میری جان، از تو خواهش می‌کنم هر وقت پهلوی من هستی اسم این زن را نیاوری، اصلاً او را فراموش کنی. هر وقت بیاد می‌آورم که در این خانه او هَووی من است عالَم آشکار یک پرده از گوشت تنم می‌ریزد. با بودن او فکر خوشبختی دیگر برای من محال است. به جان این بچّه‌ای که میان ما دوتا خوابیده است اگر راستش را به من نگویی، تو او را دوست داری؟

---

۱. بالوعه، چاله‌ای در حیاط‌های قدیم، نزدیک حوض یا چاه آب برای مصارف شستشو.

مرد، نیم خیز گردید. با آرنج به بالش تکیه داد و با ملایم‌ترین لحنی که برنده‌ترین اشاره‌ها را در خود پنهان داشت بر او پرخاش کرد:

ـ آهو تو این قدر بد دل نبودی!؟ من که گفتم، تو در نظر من چیزی هستی که او صد سال دیگر هم نمی‌تواند باشد؟ و غیر از این که گُلفتی تو و بچّه‌هایت را بکند چه کم و زیادی به حالت دارد؟ نه رزق تو را خورده و نه جای ترا تنگ کرده است. در این خانه برای خودش نانی می‌خورد و راهی می رود.

ـ آخر گوش کن عزیزم، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی به خودم بگویی تا چادرم را روی سرم بیندازم و بروم یک دختر پدر و مادر دار و با آبرویی را که سرش به تنش بیرزد و لکه‌ای به دامانش نباشد برایت خواستگاری کنم، نه این زن بی‌صورت را که بقّال سرگذر هم می‌داند چه پیشه بوده است. همهٔ ناراحتّی من در این یک نکته است میری جان!

سیّدمیران با تمام صلابت مردی خود به او بور شد:

ـ چه پیشه بوده آهو؟ بگو ببینم حالا تو و این همسایه‌های جی جی باجی‌ات نمی‌خواهید برای این بدبخت که هنوز اسم شماها را درست یاد نگرفته است دَستک و دُنبکی درآورید؟!

برخاست در رختخواب نشست و آهو جواب داد:

ـ دَستک و دُنبک؟ پس اگر نمی‌دانی برو بپرس! برو ببین مردم چه‌ها می‌گویند؛ کسی که نمی‌داند زیر جُل این زن چیست خواجه حافظ شیرازی است. دلم می‌خواست امروز بعدازظهر این جا می‌بودی و بگوش خود می‌شنیدی که یک پادو حمّام، ننه اصغر که اسباب مرا آورده بود، از او چه چیزها که نمی‌گفت؛ چیزهایی که از شنیدن آن سردماغ آدم درخت اسفناج سبز می‌شود. و تقصیر من بود که نتوانستم خودم را نگه دارم. ای کاش تو بی‌خبر می‌ماندی تا آن که از بیرون کسی به گوشت می رساند. این زن آن قدر بدنام و بی‌آبروست که از حمّام سرتیپ هِرّی‌اش کرده‌اند. آیا پادو حمّام هم با او غرضی دارد؟ نانش را خورده است، مالش را برده است؟ بیچاره حتّی ندانست و هنوز هم نمی‌داند که او هَووی من است. بله، به علّت همین بدنام بودنش بوده که از حمّام سرتیپ هِرّی‌اش کرده‌اند. بی‌جهت نبود که به من اصرار می‌کرد آنجا نرویم و به حمّام فیروزه یا حمّام دیگری برویم. تو حوصله نکردی تا من باقی داستان را به زبان آورم تا بدانی زنی ک از روی مکر و تظاهر، یا شاید برای این که بازوهای سفیدش را به پسر جوان صفیّه نشان بدهد، وضو می‌گیرد و نماز به کمرش می‌زند،

چکاره بوده، کجا می‌نشسته و چه نحو زندگی می‌کرده است. و همهٔ تعجّب من، شوهر عزیز، در این مسئله است که تو چطور یک کاره بی‌هیچ آسی و پاسی زن بدکاره و رسوایی را که حتّی خویشان خودش قیدش را زده‌اند برداشته‌ای و به این خانه آورده‌ای؟! از آن هم بالاتر به عنوان یک مدّعی و رقیب هم حقوق رو به روی من نشانده‌ای؟! آیا سزای من بعد از چهارده سال زندگی با تو و چهار تا بچّه این بود که همپالکی یک چنین نجیب خانمی بشوم؟!

سیّدمیران عوض آن که با تعجّب و بی‌قراری منتظر شنیدن همهٔ مطلب باشد ـ چیزی که تصور آهو بود ـ مثل این که سخن یاوه‌ای را از دهان آدم یاوه‌ای می‌شنود، با نفرت از گوینده رویش را برگرداند. اوّل خوابید و بعد به فاصلهٔ چند ثانیه راست گردید. یک لحظه با بی‌حوصلگی و بلاتکلیفی در رختخواب نشست و سپس برخاست. آهو گمان کرد می‌خواهد آب بخورد یا فتیلهٔ چراغ را که پیوسته خود را بالا می‌کشید و مانع خواب می‌شد خوب پایین بیاورد. می‌خواست به او بگوید اصلاً چه بهتر که خاموشش کند. با آن که اعصابش ناراحت و افکارش پریشان بود به خاطر داشت که نباید شب خویش را ضایع بکند؛ شبی که برای اوّلین بار پس از چندین سال به‌یاد آیینه و آرایش افتاده بود تا از شوهرش دلبری کند؛ تا از او آن چنان که دیگر به یاد هما نیفتد پذیرایی کند. زیرا چنان که عاقلان نیز تأیید کرده‌اند، در یاران قدیم که عشق از مبنای هوس بگذشته، نقش محبّت بر محبّت افزاید. امّا علیرغم این پندار، سیّدمیران کتش را زیر بغل زد، دست کلید را که به میخ آویزان بود برداشت و از در اطاق بیرون زد.

آهو حرف در دهانش ماسید. بهت‌زده و بی‌حرکت سرجای خود نشست. شوهرش چرا چنان کرد؛ آن‌وقت شب در اطاق بزرگ چکار داشت که دسته کلید را برداشت؟ این خبر چه تأثیر نیک و بدی در وی به جای گذاشت؟ آیا خود همه چیز را می‌دانست؟ یا این که از جانب او آن را بهتان ناحق و افترا می‌پنداشت؟ آهو به درجهٔ گیجی حیران مانده بود. فقط وقتی صدای مخصوص در اطاق بزرگ که در آن سکوت نیمه‌شب به شدّت باز و بسته شد به گوشش رسید، از روی یقین دریافت که شوهرش رنجید و قهر کرد و آن شب دیگر برگشتنی نیست.

از نظر سیّدمیران، این‌گونه بِگومَگوها پشت سر هما، با همهٔ حقیقتی که ممکن بود داشته باشد، مفت‌تر و غرض آلودتر از آن بود که ارزش گوش کردن داشته باشد. هر یک از آن زنان

پر مدّعایی که او می‌دید، زنانی که از زن بودن فقط حجاب ظاهریش را داشتند و وقتی در کوچه راه می رفتند گوشهٔ چادرشان از زمین خاک به هوا بلند می‌کرد، اگر این‌گونه زنان به‌جای هما قرار می‌گرفتند، با همان وجاهت و در همان وضع نگفتنی که برای او پیش آمده بود، آیا صد باره خود را نباخته بودند؟ از نظر سیّدمیران لغزش هما که از جوانی و بی‌بزرگتری سرچشمه گرفته بود مهم نبود. مهم این بود که زن جوان با تمام گرمای وجودش خواهان یک زندگی پاک و سالم بود. از این گذشته، مقصود آهو و همپالکی‌هایش، که دست به دُنبک هر کدام می زدند بیش از دیگری به صدا در می‌آمد (در آن عصبانیّتی که مرد بود چنین فکر می‌کرد.) از جویدن سقّزوار حرف هما چه بود؟ چنان چه این زن‌ها می‌فهمیدند که او پیش از عقد این زن به اصطلاح بی‌آبرو، او را به مسجد برده و آب توبه به سرش ریخته است آیا دست از سر وی بر می‌داشتند که راحت سرجای خود بنشینند و دیگر این جا و آن جا حرفش را نزنند؟ یا خود این موضوع برای آنان دستاویز تازه‌ای می‌شد، قلوه سنگِ مشت پر کنی می‌شد تا برای سنگسار کردن زن نجیب و سر به راه با قوّت هر چه تمامتر به سویش پرتاب کنند؟ زیبایی و خطا در زن به پارچه سفید و لکهٔ چربی می‌ماند؛ قضیّهٔ هما نیز غیر از این نبود؛ یک اشتباه کوچک از جانبِ او، هر چند که به زودی تصحیح می‌گردید، برای مردم کافی بود تا با هزاران پیرایه، سازش را در نقّاره‌ها بدمند و از در حمّام و دروازهٔ شهر بیرونش کنند. این زن‌ها که جای خود را داشتند، حتّی برای مردان تجربه کرده‌ای از قبیل کربلایی عبّاس و میرزانبی که او را دلالت به طلاق وی کرده بودند همین‌قدر که از دور دستی بر آتش داشتند، سابقهٔ گذشتهٔ هما با همهٔ پاکی که داشت نه عامل تأییدکنندهٔ عقد که محکوم کنندهٔ آن بود. از حرف‌های دوست همکارش ظاهراً چنین بر می‌آمد که از کار گذشتهٔ هما کم و بیش خبرهایی داشت. حالا این مطلب را کی به او گفته و چگونه گفته بود معلوم نبود. در هر صورت چه اهمیّت داشت، او کار زشتی نکرده بود؛ دیگران هر فکری می‌کردند بکنند. در همان روز که او را به مسجد برده و توبه داده بود، یک چیز دیگر را نیز با آب مقدّس شسته و از چرک بدگمانی‌ها پاک کرده بود و آن قلب خودش بود. او برای این دست عصمت به سر این زن نکشیده بود که اکنون به توصیه‌های نامربوط تقی و نقی از خانه بیرونش کند. تعجّب بود که مردم ادّعاهای فهم و بزرگی داشتند و هنوز به‌حدّ و حدود خود آشنا نبودند. البتّه کربلایی عبّاس هرگز آشکارا به او ابرازی نکرد؛ اشارات او همه نصیحت‌وار و به طور کلی بود. امّا

همین مرد فراموش کرده بود که در مسائل خصوصی زندگی اشخاص، به هر شکل که می‌خواست باشد، نمی‌بایست دخالت بنماید؟ آیا خود او خوشش می‌آمد کسی در حضورش اسمی از عسکر پسرش به میان آورد؟ آیا حاضر بود به خواهش و التماس دیگران از سر تقصیرات فرزند عاق کرده که اکنون زن و بچّه داشت و دیگر موهایش رو به سفید شدن نهاده بود در گذرد؟ اگر چنین بود چرا روزی که او (سیّدمیران) با قبول مخارج و تحمّل زحمت، در منزلش سفره انداخته و از عدّه‌ای دعوت کرده بود پیرمرد با همهٔ آداب دانیش همین قدر که فهمید عسکر نیز در مجلس حضور دارد و موضوع بر سر عفو و آشتی اوست برخاست به اطاقش رفت و بعداً نیز از وی گله کرد؟

باری، فکر سیّدمیران هر چه بود آهو یک چیز را فهمید، شوهرش هما را حقیقتاً دوست داشت. او البتّه از غیبت پشت سر اشخاص فوق‌العاده روی می‌گرداند و بدش می‌آمد. عقیده داشت که غیبت نوعی تعریف از خود و تملّق از شنونده است. خود نیز هرگز پشت سر کسی حرف نمی‌زد. این‌ها همه به جای خود درست، امّا بیاییم دست بالا را بگیریم و بگوییم اصلاً آهو می‌خواست با زدن حرف‌هایی که خیلی آب برمی‌داشت هَوویش را پیش شوهر بَده بکند، به او تهمت ناروا بزند، آیا مرد نمی‌بایست آن‌قدر تعصّب و غیرت در وجودش باشد که راست و دروغ آن را در آورد؟ اسلحه‌ای که آهو دل خود را به آن خوش کرده بود مثل ترقّه‌ای که زرنیخش نم کشیده باشد بی‌صدا در گوشه‌ای افتاد. آیا می‌باید یک‌بار دیگر آن را بیازماید؟ از کجا معلوم پی‌جوییها و عکس‌العمل‌های مرد در عقب نبود؟ فی‌الواقع دور نبود چنین باشد. امّا در هر صورت او از شتاب خود و این که برخلاف مصلحت بینی همسایه‌ها خودش موضوع را به سیّدمیران گفته بود پشیمان بود. حالا نمی‌دانست چه باید بکند. به نظرش می‌رسید برود و شوهرش را هر طور هست برگرداند. با نرمی و مهربانی دلیل قهرش را بپرسد. آیا حرف‌هایی که او زده بود و چیزی جز بیان حقیقت نبود به زلف کج دلدارش برخورده بود.

آهو در همان حال که در رختخواب دراز کشیده بود مثل آدم غرق شده‌ای در گرداب این افکار بی‌سرو ته دست و پا میزد. بفهمی و نفهمی دوباره صدای در اطاق بزرگ به گوشش رسید، به قدری آهسته که بشکّ افتاد نکند اشتباه کرده است. با این وصف مثل اسفندی که داغی آتش را احساس کرده باشد از جا جَست. گوش به سکوت عمیق شب فرا داد و تشویش زده با خود گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم این سلیطه به اطاق او چپید.

برای آنکه مهدی را بیدار نکند خیلی با احتیاط از رختخواب بیرون آمد. نگاهی به خواب بچه‌ها انداخت. لحاف روی بیژن را که بدخواب‌تر از همه بود درست کرد. چادر نمازش را در دست گرفت و پاوَرچین پاوَرچین به حیاط و از آنجا به ایوان بزرگ رفت. هوا صاف و اندکی سرد بود، امّا او با این که بیش از یک پیراهن به تن نداشت سرما را نمی‌فهمید. صدای پِت پِت حرف شوهرش با هما نه از اطاق بزرگ که از آبدارخانه به گوش می‌رسید. پس این سیّدمیران بود که به سراغ هما رفته بود. شاید در آن وقت شب، از فرط عصبانیّتی که داشت، می‌خواست او را زیر مِهمیز محاکمه بکشد. آهو نفس خود را در سینه حبس کرد و با احتیاط کامل گوشش را به در چسباند. صدای نازک و سست زن به خوبی شنیده می‌شد:

ـ تو هستی عزیزجان! چرا آمدی، امشب نوبت اوست.

ـ نوبت سرش را خورد. طاقت دوری ترا ندارم. آیا از خواب پریدی؟

ـ خوابی نبودم که از آن بپرم. در این اطاق سرد و تنها و گوشهٔ پرت حیاط چگونه می‌توانم شب‌ها بدون تو بخواب بروم. صدای پایت را که شنیدم نصف عمرم تمام شد. با خود گفتم آه، دیدی چطور در این نیمهٔ شب که هیچ کس به هیچ کس نیست بلایی به سرم آمد! امّا وقتی فهمیدم تو هستی دلم راحت شد. دستت را بده به من، ببین چطور قلبم هنوز می‌زند، آخ! چه دست یخ کرده‌ای داری!... خوب، به من نگفتی چرا پهلوی او نماندی. این کار تو میانهٔ او را با من به هم می‌زند. من راضی نیستم قانون را زیر پا کنی. با هم به صلح و صفا زندگی کنیم بهتر است.

ـ تو مرا به این جا کشاندی همه کس. آیا سَرِ شب ندیدمت که چه زیبا شده بودی؟! برای من در عالم، قانونی جز دوستی تو وجود ندارد. گُلِ عزیزم حالا حرف دیگری بزنیم.

ـ واااه، که تو این قدر مرا می‌خواهی؟ من که باورم نمی‌شود.

ـ بشود یا نشود برای من یک سان است. همین قدر بدان، من تا آن اندازه ترا می‌خواهم که اگر همین امشب در آغوشت بمیرم غمی ندارم. تو برای من غذایی هستی که خدا از بهشت فرستاده است. تو همه کس منی. هر چه ترا می‌پرستم و می‌خواهم به همان نسبت از او بدم می‌آید و بیزارم. نمی‌خواهم صدای نفسش را بشنوم. وقتی با او هستم روحم زندانی است.

صدای بَم مرد اگر چه به زحمت شنیده می‌شد غیر قابل فهم نبود. آهو با تشنّج دست روی قلب خود فشرد و به ناراحتی آب دهان را قورت داد. صدای هما دوباره شنیده شد:

ـ آخر چطور شد که برخاستی آمدی؟ با هم حرفتان شد، یا او را در خواب گذاشتی؟ از طرز آمدنت که درِ اطاق بزرگ را با سروصدا بازوبسته کردی حدس اوّل به نظر درست‌تر می‌آید. هان عزیز جان؟

ـ آری این طور است. با هم حرفمان شد. متأسفانه نمی‌خواهند بگذارند با هم به خوشی بگذرانیم. این زن از وقتی فهمید ترا عقد کرده‌ام اِنگاری سر ریگ داغ نشسته به جِلزو وِلز افتاده است. یک روز کربلایی عبّاس را واسطه می‌کند. روز دیگر دست به دامان میرزانبی می‌شود و حالا که از هر دری نومید برگشته آنروی صفحه را گذاشته است.

سیّدمیران سکوت کرد و هما با بیقراری زنانه پرسید:

ـ چه گفته است؟ چه می‌گوید؟ من از بگومگوهای توی این خانه پاک بی‌خبرم. امروز بعدازظهر از وقتی به حمّام رفتم تا این دم غروبی که برگشتم در اطاقش با زن‌ها انجمن کرده بود. مطمئن بودم که مثل مردهٔ تشریح، حرف مرا در میان نهاده بودند.

ـ گوشَت بدهکار نباشد گُلِ عزیزم. برای خودشان پارس بکنند تا به تنگ بیایند. بگذار خوش باشیم.

ـ نه، باید بگویی! حتماً باید بگویی!

ـ خیلی خوب. خلاصه‌اش این است که گویا کسی موضوع خانهٔ حسین خان را به آنها خبر داده است. زَنَک بیشعور هنوز نتوانسته است بفهمد که من ترا از میان گرد و خاک‌های کوچه برنداشته‌ام بیاورم. هنوز سرم را روی بالش ننهاده‌ام که شروع کرده است به مضمون کوک کردن و پَرت و پَلا گفتن. غافل از این که با این حرف‌ها حتّی سنگِ خاله قورباغه را هم به گرو برنداشته است. برخاستم و با تغیّر زدم بیرون. او باید از حالا درس عبرتش بشود.

هما با حالت ناز گفت:

ـ هر چه دَده گوید از داغِ گَدَه[1] گوید. پس حالا که این طور شد فردا شب هم پیش او نخواهی رفت. بگذار برای او درس عبرتی بشود.

ـ نه فردا شب بلکه هیچ شبی دیگر پهلوی او نخواهم رفت. بگذار برای خودش بنالد.

هما با خندهٔ بی‌حال جمله مرد را تکمیل کرد:

ـ برای خودش بنالد و به زمین بمالد؛ این بدترین دردهاست؛ بدترین درس‌هاست.

---

۱. دَده کنیز مطبخی و گَده شکم است.

آهو دلش بهم برآمد. دیگر طاقتش تمام شده بود. یأسی هولناک درونش را خالی کرده بود؛ گویی جلوی پای خود پرتگاهی می‌دید. آیا این همان شوهر چندین ساله و جانی جانی او بود که آن حرف‌ها را می‌زد؟ اگر هر کس دیگر به جای او بود در این دل تیرهٔ شب که پردهٔ خاموشی و خواب جنبندگان زمین و آسمان را فرو پوشانده بود مسلّماً کاری کرده بود کارستان. باز هم ایستاد و گوش فرا داد شاید چیزهای دیگری بشنود. میان آن دو چند لحظه سکوت شد و پس از آن پِت پِت زیرگوشی مرد، خندهٔ غلغلکی زن و صدای دو ماچ! سوزش تیری جان کاه از زیر پستان آهو شروع شد که سراسر سینه را طی کرد و به استخوان جناغ و چال گلویش ختم گردید. درد توی دلش پیچید، دردی جان کاه و درمان‌ناپذیر. پنجه‌های حریف افسونگر و غاصب، بر روی حقّ خدایی و انسانی او قویتر از آن بود که تصوّر کرده بود. به اطاق خود که برمی‌گشت هم‌چون شَبَحی سرگردان یک‌لحظه در حیاط خانه مردد ایستاد. همه جا سکوت، همه جا تاریکی حکمفرما بود. همسایه‌ها با چراغ‌های پایین کشیدهٔ کم سو یا خاموش، همه در خواب راحت خویش فرو رفته بودند. زن نگون بخت حال خود را نمی‌فهمید. مثل این که عوض پاها روی سر ایستاده بود؛ ردیف در و پنجرهٔ اطاق‌ها و دالان با هنجاری غیر عادی و ترسناک بنظرش کج معوج و لرزان می‌آمد. در آن دنیای شوم و بی‌خبری هیچ چشمی که ناظر بدبختی ونومیدی او باشد بیدار نبود، جز دریای ستارگان بالای سر که با شکوهی غم‌انگیز موج می‌زد و می‌درخشید. آهو سر به آسمان کرد و در میان غم بی‌پایان خود هفت برادران را تشخیص داد. یکی از ستاره‌های این مجموعه با روشنی دلپذیر یک گُلِ آتش هنگام باد زدن، به نور سرخ و زرد روشن و خاموش می‌گردید. زنِ سرگشته بی‌آنکه خود بداند به طور مرگباری می‌لرزید. دست متشنّجش با ارادهٔ مردگان روی یقهٔ پیراهنش گشت؛ دکمه‌اش را گشود و در همان حال که دست دیگرش به سوی آن ستاره بلند می‌شد، زیر لب چیزی گفت، هو حَق کشید و به شدّت بسینه‌اش کوفت. چه می‌توانست بکند، جز نفرین همهٔ چاره‌ها از دستش گرفته شده بود. اگر به توان نفرین را چاره دانست.

فصل هشتم

بامداد روز بعد در خانهٔ سیّدمیران غوغا گردید. شاخ دو هَوو به هم بند شد و تا همسایه‌ها آمدند با خبر شوند و به خود بجنبند کار به جای باریک کشید. آفتاب کلّهٔ درختِ بیدِ میان باغچه را که تازه شکوفه کرده بود طلایی نموده بود. گنجشک‌ها با ترس ناآشکاری که از برگشت زمستان و سرما داشتند روی شاخه‌ها جیک جیک کنان خود را آفتاب می‌دادند. ساعت شش بود و آهو برای چای صبح خانواده جلوی در آشپزخانه آتش می‌گرداند. این وظیفه‌ای بود معمولاً به‌عهدهٔ هما، امّا او برخلاف همه روز هنوز از خواب بیدار نشده بود، یا شاید شده بود و مخصوصاً نمی‌خواست زود از رختخواب بیرون آید. صدای سرفهٔ آرام و صبح زودیِ سیّدمیران که نمازش را خوانده بود از پشت درهای بستهٔ اطاق بزرگ به حیاط می‌آمد. آهو از پریشانی که داشت دستش لرزید، ته آتش گردان به زمین گرفت و زغال و آتش روی سنگفرش حیاط پخش گردید. زن، بی‌آنکه شتابی داشته باشد، برای جمع کردن آن خم شد و چون دلش از بغض و کینه لبریز بود زیر لب غُر زد:

ـ حالا آقا خیال می‌کند من نمی‌دانم دیشب کجا خوابیده است. خیال کرده است وقتی از من قهر می‌کند و دزدکی به اطاق او میسُرَد تا صبح پشت چشم هایم باز می‌ماند. کُلفت! کُلفت! به گوش من می‌خواند که برایم کلفت آورده است. قربان آن خدایِرَم که بعضی‌ها را هم چنین زود عزیز بی‌جهت می‌کند؛ کلفت دو روزه آمده که از حالا این باشد سرِ ماه و سال چه خواهد شد؟ لابد من باید کلید در و بام را برای او بگذارم و بروم.بعد از چهارده سال زحمت، بعد از چهارده سال امید، این بود عاقبت مُزد دستم. دریغ، دریغ از آن همه رنج‌ها و جان فشانی‌ها که آخرش پوچ درآمد! تُف، تُف به این خاک خسرو و روزگار قدرنشناس که تخم وفایش سر به ته حاصل می‌دهد!

دوباره مشغول گرداندن آتش شد. در این میان هما برای شستن دست و صورت از اطاق خود بیرون آمد. نیمه خواب آلود و سبک حال بود. بی‌اعتنا به آهو لب حوض رفت و در حالی که با آب بازی بازی می‌کرد به حرف‌های او که گزنده و نیش‌دار شده بود گوش داد. بالاخره پیش از آن که آب به صورتش بزند سرش را به سوی او کرد؛ با لحن نیمه تند و پر اعتراضی که به ملاحظهٔ همسایه‌ها و آبروی آهو کوتاه بود گفت:

ـ چی داری می‌گی تو؟! این گوشه کنایه‌ها را به کی داری می‌زنی؟!

ـ هیچّی خانم، به شما ربطی ندارد.

هُما با حواس پرتی صورتش را شست و در حالی که از لب حوض برمی‌خاست، با لحنی که بیشتر جنبهٔ شکایت داشت تا قصد دعوا گفت:

ـ پس به ننه خانم شُله‌پز ربط دارد؟ حالا یک روز من نتوانستم صبح زود از خواب برخیزم، آیا آسمان به زمین آمده است؟ یا راستی راستی خیال کرده‌ای کنیز کمر بسته‌ات هستم؟

آهو نخواست جواب او را بگوید. از ترس دعوا تنش می‌لرزید. آتش را در سمار خالی کرد. دودکش را روی آن گذاشت و برای بیدار کردن بچّه‌ها به شتاب به اطاق خود رفت. امّا قبل از آن که کاملاً به درون اطاق برود دم در ظاهر شد و گفت:

ـ نه خانم، من کلفت کمر بستهٔ شما هستم. از این به بعد شما خانم و من کلفت! فاطمهٔ زهرا برای شلَخته‌ها و سَلیطه‌ها که هم‌چنین زود عزیز بی‌جهت و همه کسِ شوهر می‌شوند دو رکعت نماز حاجت خوانده است.

هما که از پلّه‌ها بالا رفته بود مَکث کرد تا خوب بشنود چه می‌گوید. با خونسردی صورت خود را در اطاق خشک کرد و لب کفشکن برگشت. در حالی که با دست به جرز اجری ایوان تکیه می‌کرد سر را توی حیاط و به سوی طاق هَوویش کرد. یک لحظه در چشم‌های زن که هنوز در ایوان بود خیره شد و سپس مثل آن که راز مگویی را فاش می‌سازد با اشارهٔ دست گفت:

ـ می‌دانم کجایت می‌سوزد، از حسادت می‌خواهی بترکی!

این اوّلین حملهٔ مستقیم و پوست کندهٔ هما که کاملاً مبارزه جویانه بود البتّه برای خانم بزرگ نمی‌توانست ناگوار نباشد. دختر خود کلارا و هم چنین بهرام را که به صدای دعوا از

خواب بیدار شده و به ایوان آمده بودند با خشونتی مادرانه به درون اطاق راند و دوباره برگشت:

ـ من از حسادت می‌خواهم بترکم زنیکه بی‌شرف که حیا را خورده‌ای آبرو را قی کرده‌ای؟! مگر من به تو چیزی گفته بودم؟ خورشید خانم ترا به خدا می‌بینی این گیسو بریده چه به من می‌گوید؟!

رنگ آهو مثل گچ دیوار سفید شده بود. زن همسایه که آمده بود از آشپزخانه آتش ببرد کاملاً حیران مانده بود. اکنون دیگر سنگین‌ترین زن خانه که شرمش می‌آمد به حیاط بیاید و آشکارا شاهد دعوا باشد، پشت در اطاق خود به گوش ایستاده بود. هما دوباره لب کفشکن برگشت و با دَریدگی زنان کولی که در ملاحظهٔ کوچکی گیر کرده‌اند به طور نیمه خاموش گفت:

ـ بی‌شرف نیستم بی‌شرف شناسم، میان بی‌شرف‌ها ترا می‌شناسم، برو حرف دهنت را بفهم. اگر می‌دانی من زن بی‌حیایی هستم پس کاری نکن که پاشنهٔ دهانم را بکشم و هر فحشی از آن بدتر نیست نثارت بکنم. اگر من احترام ترا داشتم خیال نکنی از ترسم بوده است، می‌خواستم تو هم در عوض به من احترام بگذاری.

هما هم با این که کمتر از هَوویش آتشی نشده بود این کلمات را به خونسردی و با تکیه ادا می‌کرد. سرو گردن را با حالت مخصوصی که ملاحت رفتار او را از میان نمی‌برد به طرف آهو تکان می‌داد. چادر نماز که در خانه اصولاً برای او چیزی زیادی و بی‌معنی بود از سر به روی دوشش افتاده و گردن و قسمتی از سینهٔ سفیدش آشکار گردید. ریشهٔ اصلی این دعوا که حسادت و کینه باشد بر هر کس روشن بود امّا بهانهٔ آن معلوم نبود. آن چه که از ظاهر قضیّه بر می‌آمد این بود که هر دو هَوو توپ‌های پُری داشتند.

آهو او را بی‌جواب نگذاشت:

ـ تو به من فحش بدهی زنیکهٔ دریده؟! هر کی می‌گه هُروش [1]، تو خواهش می‌کنم سرش را بپوش! و این دورها را هم جایی بیا که نشناسندت. دفترچهٔ زندگی تو زیر بغل من است و همه هم می‌دانند چکاره بوده‌ای.

داریوش برادر حاجیه برای کشیدن آب به سر چاه می‌رفت. او جوان بیست و سه سالهٔ میانه بالا، باریک اندام و با ادبی بود که قبل از پیدا شدن هما در آن خانه رفتاری کاملاً آزاد و

۱. هُروش، نوعی غذای فقیرانه از گندم پوست کنده است.

خودمانی داشت. تنها نان آور مادر و خواهر و یک خواهرزاده‌اش بود و در ادارهٔ راه استان کار می‌کرد. در ظاهر اخلاق بچّگانه داشت. از سنّ خود دهسال کوچکتر و از آن کسان بود که اگر پیر هم می‌شد باز بچّه به حساب می‌آمد. در هر صورت کارمند جوان ادارهٔ راه که با عجله از خواب برخاسته بود، از دیدن دعوای زن‌ها نخواست در حیاط لَنگ کند؛ بی‌آنکه آبی کشیده و صورتی شسته باشد آفتابه را لب چاه گذاشت و برگشت. هما با وقار دلنشین زنی که در سخت‌ترین لحظات ناگوار زندگی دلبری خود را فراموش نمی‌کند چادرش را روی سرش کشید. با حالتی زخم خورده که در عین حال عقب نشینی‌اش را نشان می‌داد به هَوویش گفت:

ـ آخر یکی نیست از تو بپرسد که به چی چی‌ات می‌نازی. گفتم درِ دهان مرا باز نکن.

آهو با حرص هر چه تمام‌تر به سرش جیغ کشید:

ـ مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟! مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟!

پنجره‌های اطاق بزرگ همه بسته بود؛ امّا سیّدمیران به خوبی صدای زن‌هایش را می‌شنید که در آن سکوت اوّل صبحی تا محله‌های دیگر نیز می‌رسیّد. او در خشم و خودخوری شدید، مثل شاه شهید قاجار پیوسته سبیل خود را می‌جوید و حوصله می‌کرد. این شاخ و شانه کشیدن‌ها که از یک مشاجره و یکی به دُوی ساده و معمولی خیلی پا فراتر نهاده بود، آن هم در چنان موقعی از روز که همهٔ همسایه‌های مرد حیاط در خانه بودند از نظر او که برای خود حیثیّت و وقاری قائل بود نه موضوعی زننده که افتضاحی بزرگ به حساب می‌آمد. این زن‌های بی‌فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن یک هفته چنان وقیحانه به هم پریده بودند آیا از آن پس نمی‌خواستند کار همیشگی‌شان باشد و تا بگویی کش، کشمکش؟ آیا نمی‌خواستند هر روز اوّل صبح در لحظه‌ای که او می‌خواست با خُلق خوش یک لقمه نان و چای بخورد و با بردن نام خدا به دنبال کار و کسب از خانه بیرون برود، یکی ایوان را سنگر خود بکند و دیگری کفشکن را، و بدون ملاحظهٔ آبرو و احترام او در میان مردم، رگبار بدو بیراه و حرف‌های نامناسب را از دو طرف به سوی یکدیگر بگشایند؟ به نظر او تقصیر از آهو بود که از اوّل صبح در حیاط بنای غُرغُر کردن و نامربوط گفتن را گذاشته بود. این او بود که می‌گفت حقّش زیر پا شده است، از هما کینه داشت و بی‌هیچ بهانه و علّت پی دعوا می‌گشت. هم او بود که جنگ را شروع کرده بود و مثل کلاغ با کولیگری و قارقار می‌خواست همسایه‌ها را خبر کند. سیّدمیران از او که زن عاقل و جا افتاده‌ای بود بیش از هما انتظار داشت. صدای جیغ رسوا

کنندهٔ آخریش را که شنید دیگر حوصله‌اش به پایان رسید. پوستین خراسانی را از روی دوش خود بیک سو افکند و با ابروان فرو افتاده و فک‌های بر هم فشرده از پلّه‌ها سرازیر شد. هما در ایوان تا او را دید به اطاق خود رفت و در را بست. آهو در جلوی آشپزخانه سماور برنجی را که می‌جوشید و مانند دل او آب از سر و رویش می‌ریخت برای دم کردن چای برداشته دو دستی به اطاق می‌برد. وقتی شوهرش با آرامش بَبری که به سوی شکارش می‌رود، بدون شتاب و خشونت ظاهری به او نزدیک شد و مچ دستش را گرفت آن را به زمین گذاشت. به ارادهٔ خود باوی به ایوان و از آن جا به اطاق رفت تا ببیند می‌خواهد چکارش بکند؟ به داخل اطاق که رسیدند بدون هر گونه مقدّمه یا ملاحظه و پروا و با غضب هرچه تمام‌تر باران مشت و لگد و سیلی بر سر زن بیچاره باریدن گرفت:

ـ پدر سوختهٔ فلان شده، چشمت را بسته و دهانت را گشوده‌ای تا آبروی مرا بریزی؟ هان پدر سوختهٔ بی حیا، باکولی گری و نانجیب بازی هنوز هیچ نشده می‌خواهی به سیمِ آخر بزنی؟!

آهو در زیر ضربات مشت و سیلی او دستش را سپرِ سَر کرد و ساکت روی زمین نشست. بالاخره به صدا در آمد و آرام گفت:

ـ بزن، بزن، دستت درد نکند سیّدمیران، مرا می‌زنی، بزن!

همسایه‌های خانه، زن و مرد، با دقّتی آمیخته به دلشوره و تعجّب گوش به صدای کتک کاری داشتند. هر ضربه که بر سر زن فرود می‌آمد خطّ عمیقی از حیرت و تأثر بر چهره‌های آنان رسم می‌کرد. حیرت اینان نه از آن لحاظ بود که محیط صلح و صفا را در خانه بهم خورده می‌دیدند، بلکه از این لحاظ بود که بعد از سالیان دراز می‌دیدند آهوخانم، یعنی زنی که تا آن زمان مَلکهٔ بلامنازع خانه بود و کمترین شکایتی از زندگی نداشت، هدف بزرگ‌ترین حقارت‌ها واقع می‌گردید. آن جا در همان خانه هر ماه دست کم یک بار زن و شوهری که در اطاق بغل دالان می‌نشستند، یعنی خورشید خانم و آقا جان، با هم جنجالی داشتند که آرامش خانه را تا حدودی به هم می‌زد؛ به این ترتیب که مردک کج خلق دست زن و هم چنین بچّه‌های خود را می‌گرفت و بی صدا به اطاق می‌برد؛ در را از داخل می‌بست. کمربندش را باز می‌کرد و از دم یکی یکی همه را به باد کتک می‌گرفت. صدای گریهٔ مخلوط و دست جمعی آنها از درون، داد و بیداد و جَزَع فَزَع خاله بیگم و عروس و نوه‌هایش از بیرون، صحنهٔ غم

انگیزی به وجود می‌آورد که برای همسایه‌ها در عین حال خالی از خنده نبود. بعد از آن، آقا جان بی‌درنگ از خانه بیرون می‌زد و دیگر خود را نشان نمی‌داد مگر آن که توانسته بود در بیرون کاری یا پولی پیدا کند و با یک من نان و مقداری گوشت و بُنشَن دوباره به خانه بیاید. زن و شوهر آن گاه صرف نظر از آن چه میان آنها گذشته بود آشتی می‌کردند، تا کجا که باز روزی موضوعی پیش آید و کتک کاری از سر نو آغاز شود. البتّه خورشید خانم که زن کم طاقتی بود در عصبانی کردن شوهرش بی‌تقصیر نبود. دائماً نِق می‌زد و جگر او را می‌خورد. پیش رو یا پشت سرش حرف‌هایی از این قبیل می‌زد:

ـ شوهر من اگر مرد بود چرا رنگ رُخَم زرد بود؟!

امّا در هر حال داستان این زن و شوهر داستان گرسنگی و بی‌چیزی بود که چارهٔ آن از نظر بیچارگان فقط مرگ است؛ حال آن که قضیهٔ سیّدمیران قضیهٔ سیری و ندیده بدیدی بود و این دو با هم خیلی فرق داشتند. سیّدمیران سرابی اگر چه از روی عصبانیّت و تا اندازه‌ای بی‌اراده این خشنوت را نسبت به آهو از خود نشان داد امّا در حقیقت منظور باطنیش این بود که از زن‌ها زهر چشم گرفته باشد. نه تنها از زن بزرگش که تقصیر کار اصلی بود بلکه هم چنین از زن کوچکش، هر چند که در این قضیّه کاملاً بی‌تقصیر بود. چون آهو با صبر و تسلیم محض و بی‌آنکه داد و فریاد راه بیندازد یا حتّی ناله کند ضربات او را تحمّل کرد خیلی زود دست از وی برداشت. خشمناک و عبوس بر لبهٔ کرسی که سینی زیبای سبزهٔ عید روی آن بود نشست. رنگش از سیاهی دو رگه‌ای به تیرگی مرده مانندی گراییده بود. نفسش بدشواری بالا می‌آمد و هنگامی که می‌خواست سیگار بپیچد چیزی نمانده بود قوطی سیگار چوب کِیکو از دستش بیفتد. برخاست و شلوارش را که از شب به میخ زده بود برداشت و پوشید. می‌خواست از اطاق بیرون برود، مشاهدهٔ گریهٔ آرام و سکسکهٔ ناراحت کلارا و بهرام که در گوشهٔ بالای اطاق مثل دو جوجه کِز کرده و با چشم‌های وحشت زده مادر را می‌پاییدند او را نگه داشت. دوباره روی کرسی نشست تا سیگار خود را بکشد. به دلش گذشت پس از آن درشتی و خشونتی که نشان داده بود به نحوی از در نرمی و نصیحت درآید و بر زخمی که در هر حال خود باعثش شده بود مرهمی بنهد. آهو مظلوم و بدبخت در سِکُنج دیوار سر بر زانو نهاده بود و چنان‌که به‌زور هِق‌هقش شنیده می‌شد گریه می‌کرد. مهدی بی‌خبر از همه چیز با چفت و بست صندوق بازی می‌کرد و بیژن با وجود همهٔ این سروصداها هنوز در خواب بود. سیّدمیران

مثل فوّاره‌ای که به نقطهٔ اوج خود رسیده است و می خواهد برگردد، به خاطر این که عمل خود را توجیه کرده باشد با کلماتی بریده و لحنی نیمه آرام گفت:

ـ هر چه ملاحظه‌اش را می‌کنم، هر چه ملاحظه‌اش را می‌کنم، بلکه این سر صبحی کوتاه بیاد، بلکه این سر صبحی از جلد شیطان بیرون بیاد، مگر به خَرجش می‌ ره، مگر بـه‌خرجش می ‌ره! تقصیر از من گردن شکسته است که با تو به عزّت و حرمت رفتار کرده‌ام! که دُمَت را بیشتر از آن‌چه لایقش هستی در بشقاب گذاشته‌ام. تو مستوجب مشت و لگد هستی نه لایق عزّت!

با چشمان جوشان از خشم به هیکل مچاله شده، موهای درهم و چهرهٔ مشوّش و گریان زن نگریست و آخرین شکّش تبدیل به یقین گردید که از او بَدَش مـی‌آید، کـه هـرگز او را دوست نداشته است. از کسی که سالان سال در مسیر پر پیچ و خم زندگی رفیق راهش بود و هستی و مرگ آنها با هزاران رگ و ریشه وابستهٔ یکدیگر، بی‌آنکه دلیلش را بدانـد یـا در پی دانستن آن باشد نفرت کرد. چهرهٔ بیضی شکل او با آن چشم‌های مخمور و گرمی بخشش از هنگامی که قیافهٔ دیگری در چهار چوب در خانه ظاهر شده بود مانند شیئی که در آب فـرو کنند شکسته و ناهنجار به نظر می‌رسید. رفتار و گفتارش خنک و پیش پا افتاده شـده بـود. تعجّب کرد که در چند سال گذشته چگونه با چنان زن زشت و بدباری سر کرده است. او و هما البتّه هر دو از یک جنس بودند، امّا این مطلب در آن موقع از نظر سیّدمیران مثل این بود کـه بگوییم کربن و الماس نیز از یک جنسند. مرد عصبانی دوباره به اُشتُلَمّ خود ادامه داد:

ـ اوّل صبحی با کولی‌گری و سروصدا می خواهد محلّه را روی سرم بریزد. آبرویی را که به قیمت از دست رفتن عمری برایم حاصل شده است در یک ساعت و به خاطر هیچ و پوچ به باد دهد! تو برای من والله از دشمن بدتری!

دوباره به او دندان قروچه رفت و زن به تندی سر برداشت:

ـ من می‌خواهم آبروی چند سالهٔ ترا به باد دهم یا تو خودت سیّدمیران، با این زن هـفت خطّی که به خانه‌ات آورده‌ای؟! برو کلاهت را بگذار بالاتر.

همهٔ نیروی دفاع زن به کمکش آمده بود. با جسارتی که بیشتر از خود حرف بـرای مـرد برخورنده و غیر قابل تحمّل بود به شوهر خیره شد. حالت شریرانه‌ای که پیش از آن هرگز در وی دیده نشده بود به چهره و چشم‌هایش نازیبایی خاصّی بخشیده بود. رگ‌هـای گـردنش

ایستاده و چال گلویش ناهنجار بود. سیّدمیران چون دیوانه‌ها چشمش به گردش افتاد. ردیف دندان‌های عاریه‌اش تِلِق تِلِق در دهانش به صدا در آمد. سرش در جستجوی چیزی به چپ و راست گشت. در پشت شیشهٔ در چشمش به چیزی خورد و آن پاروی دسته شکسته و بدرد نخوری بود که از دکّان آورده بودند و از چندی پیش هم‌چنان در ایوان گذاشته شده بود. گویا مطلوب خود را یافته بود. رفتن او به ایوان، خواباندن پارو که دسته‌اش تا زیر سقف می‌رفت، دو نیم کردن آن از جای شکستگی و برگشتنش بیش از چند ثانیه طول نکشید. آنچه در دستش مانده بود به قدر چوبدستی بود که زنان کُرد بر لب جوی‌ها با آن پشم می‌کوفتند و می‌شستند. همسایه‌ها در این میان هاج و واج مانده بودند که مرد خشمگین چه خیالی در سر دارد. مانند همهٔ تصادفات و اتفّاقات ناگهانی، آنهاکه تماماً تماشاگر معرکه بودند هنوز نمی‌دانستند که آیا وظیفه‌ای دارند یا نه و یا چه باید بکنند؟ سنگ بزرگ علامت نزدن است. امّا سیّدمیران چنان خون جلوی چشمانش را گرفته بود که به کلی حال خود را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چه می‌کند. روی سر زن که رسید چوب دست سنگین را به هوا برد و مثل آن که بر پشم بکوبد بی‌محابا بر فرقش فرود آورد. اگر در جنگ علی و عَمرو، فرشتگان مچ دست امام خشمگین را گرفتند تا از اثر ذوالفقارش بکاهند، این‌جا شیاطین بازوی سیّد را بالا بردند و در پایین آوردن بقوّتش افزودند تا ضربه هر چه بیشتر کاری گردد. خود را که پس می‌کشید یک شیشهٔ در را با آرنج شکست که صدای وحشتناکش در سرتاسر حیاط پیچید. آهو نالهٔ دردناکی کرد و درغلتید. خون چون مشکی که سوراخ شده باشد از زیر موهای بافته‌اش راه گرفت. همسایه‌ها بی‌حجاب و با حجاب جلو ریز توی اطاق ریختند. دور آهو را که از حال رفته بود دیوار گوشتینی از زن و بچّه فرا گرفت که سراسیمه داد و قال و جیغ و ویغ می‌کردند:

ـ بلندش کنید. کهنه سوز بیارید، روغن عقرب بیارید.

سیّدمیران پیش از آن که مورد سرزنش‌های تلخ و عتاب و خطاب همسایه‌ها واقع شود جا خالی کرد. سه گره‌هایش درهم و موهای ابرویش توی چشم‌هایش ریخته بود. یقهٔ راستای پیرهنش باز بود. سرزانوی شلوارش ـ همان شلواری که یک‌بار در خانهٔ کوچهٔ صنعتی به آتش سیگار سوخته بود ـ بی‌آنکه هیچ متوجّه شده باشد در اطاق به جایی گرفته و پاره شده بود. او به طور یقین هرگز دلش نمی‌خواست کار به این جور جاها بکشد و حالا که کشیده بود کشیده بود. خشم و دلخوری وی چنان بود که هیچ احساس موافقی نسبت به مظلومیّت زن

در خود سراغ نداشت. نه از کرده‌اش پشیمان بود، نه دلش برای او می‌سوخت. بی‌آنکه صبحانه‌ای خورده باشد پیکر خون‌آلود زن را که البتّه می‌دانست فقط سرش شکسته است برای همسایه‌ها گذاشت و از در خانه بیرون زد. سرش از شدّت عصبانیّت و اثر سیگاهاری پیاپی که صبح ناشتا کشیده بود درد آمده بود. برای آن که در کوچه و بازار چشمش به چشم آشنایی نیفتد به یکی از قهوه خانه‌های پست و ناشناس شهر پناه برد.

از این طرف حاجیه خانم با هول و شتاب کهنه‌ای را که روی طناب میان حیاط افتاده بود زیر شعلهٔ کبریت گرفت، خاکسترش را جمع کرد و به اطاق آمد. بیوهٔ جوان برای اوّلین بار در خانه بدون چادر نماز دیده می‌شد. پیراهن بنفش به تن و چارقد خالمخالی به سر داشت. در چهرهٔ گرم و گیرنده‌اش دل‌سوزی و تأثری عمیق که در آن لحظه منعکس‌کنندهٔ همهٔ جور و جفاهای خودخواهانهٔ مردان نسبت به زنان در طول نسل‌های گذشتهٔ بشری بود خوانده می‌شد. همسایه‌ها هنوز در فکر فرستادن کسی به دنبال روغن عقرب بودند که زن ارمنی، همسایهٔ دیوار به دیوار خانهٔ آن‌ها، که مسلمانان کوچه همین طوری به اسم «مادام» صدایش می‌زدند به حیاط وارد شد. از جیغ و ویغ و جوش و جلای زن‌ها احساس کرد که برای همسایهٔ بی‌آزارش می‌باید تصادف یا حادثهٔ ناخوش آیندی رخ داده باشد. این زن ساده و بی‌تکلّف که موهایش را از پشت در دستمال می‌بست و همیشه در لباس آشپزی بین خانه و سر گذر در آمد و شد بود، به علّت اِکراهی که در برخوردها از مسلمانان می‌دید ـ اگر چه این اکراه چندان پیگیر نبود ـ با آن‌ها آمیزش نداشت. سه سال بود به این کوچه آمده بود. همسایگی دیوار به دیوار خواه ناخواه میان او و آهو یک نوع آشنایی دورادور که برای خود در عین حال محبّت‌آمیز بود به وجود آورده بود. شوهرش یاکُب، کارگر فنّی شرکت نفت ایران و انگلیس، مرد کوتاه قدّ چاق و چلّه و پشمالویی بود که مانند همهٔ مردهای ارمنی خوب مانده بود. مادام ارمنی در این موقع که برای کاری به آن جا رفته بود دختر هفت ساله‌اش ساتیک را نیز همراه خود داشت. دختری بود مانند عروسک‌های پشت جعبه آیینه سفید و زیبا، ظریف و با لباس‌هایی آن قدر تمیز و قشنگ که گویی مادرش با شکفته شدن اوّلین گل‌های بهاری همان روز صبح از میان باغچه پیدایش کرده است. گردنی چون شاخه گل، دهانی کوچک و دندان‌های ریز و مروارید گون داشت. مجموعهٔ هیکل ظریفش چون حبّ نبات تُرد و شکننده و دوست داشتنی بود. مادام ارمنی پسری نیز داشت به نام شورا که در

همان مدرسهٔ بهرام و یک کلاس بالاتر از او درس می‌خواند. تا چشمش به آهو افتاد که خون از سرش جاری بود و زن‌ها برای یافتن روغن عقرب دست و پای خود را گم کرده بودند درنگ ننمود. با زبان شکستهٔ فارسی و لهجهٔ ارمنی این جمله را گفت و یکسره برگشت:

ـ شما حالا صبر، روغن عقرب لازم نه.

با شتاب و بی‌آنکه برای دخترش به پشت سر بنگرد به خانه‌اش رفت و ظرف سه دقیقه شیشهٔ کوچکی را که محتوی دوای قرمزی بود با مقداری پنبه برداشت آورد. زن‌ها به او کوچه دادند؛ پیش آمد و با اطمینان و مراقبت یک پرستار آزموده پنبهٔ تمیز را آغشته به دوا کرد، موهای سر زن را بدقّت پس زد و به همه جای شکستگی مالید. پارچه تمیز خواست و آن را چپ و راست محکم بست. وقتی کارش تمام می‌شد و کنار می‌کشید با مختصری احساس شرم از بیان ناقص خود، گفت:

ـ من آمدی از مشهد میران خواهش کرد یک آسیاب خوب به ما گوفت؛ دو خاروار آرد هاشترخان لازیم.

آنگاه با اشارهٔ به آهو، به علامت تعجّب سر و دستش را تکان داد.

حاجیه در همان حال که کمک می‌کرد تا آهو کت خون آلودش را بیرون آورد باز با اشارهٔ گفت:

ـ این خانم با این چوب شوهر بزن بزن.

ابروهای ارمنی بالا رفت:

ـ په! خایلی بد، خایلی بد!

آهو به کمک زن‌ها زیر کرسی به رختخواب تکیه داد. ارمنی روی قالی کنار دیوار نشست. دخترش در ایوان بود که در این موقع بدون شرم حضور به اطاق آمد و به همهٔ زن‌ها نگاه کرد. وجود زیبا و تر و تمیزش در آن خانه از بس بیگانه بود که هیچ‌یک از حاضرین جرأت نکردند به او ابراز محبّتی بکنند. حاجیه گفت:

ـ مادام، مسلمان خیلی بد، خیلی بد. شوهر این خانم دو زن گرفت (دو انگشت خود را نشان داد.)

تعجّب ارمنی بیشتر شد:

ـ په! شما راست گفت؟ من حالا ندانست. پس آن دگر کجا رفت؟

حاجیه که ظاهراً دیلماج جمع شده بود به سمت مقابل حیاط اشاره کرد:

ـ آن دگر آن جا در اطاق خودش. مادام، ما می‌گوییم تُنبان مرد که دو تا شد به فکر زن نو می‌افتد.

مادام ارمنی با علاقمندی گردن کشید تا بلکه زن گفته شده را که گویا موجود عجیبی بود در آن سر حیاط ببیند؛ چیزی ندید. یک لحظه با حیرتی تمام به سر تا پای این ماجرا اندیشید ولی نتوانست ابراز همدردی کند. آهو از سرشکستگی و غم تبسّم وارفته‌ای نمود. صفیه بانو که در ایوان با سماورِ از حال رفته ور می‌رفت جلوی در اطاق ظاهر شد و اضافه کرد:

ـ این خانم پانزده سال آزگار در خانهٔ شوهرش جان‌فشانی کرد. وقتی او را گرفت هم‌چنین بود (انگشت سبابهٔ خود را در دهان لیسید و به ارمنی نشان داد). بعد از چهار شکم بچّه و رنج‌ها و خون‌به‌دلی‌ها حالا که از سنگلاخ گذشته و به زمین هموار رسیده‌اند، حالا که دوران سختی را پشت سر گذارده‌اند، بچّه‌هایی دور و برشان را گرفته و تازه آمده‌اند بفهمند زندگی یعنی چه، این مرد بی‌وفا رفته شریک ناجنس دیگری آورده و مثل آیینه دقّ روبه‌روی او گذاشته است. کار او درست مثل این سگ کوچولوی شماست که هر چه بیشتر سیرش می‌کنی باز گاهی می‌بینی از بیرون که به خانه می‌آید استخوان کثیفی را به دهانش گرفته و دزدکی به گوشه‌ای می‌برد. ای کاش این‌ها به قدر همان سگ وفا و حیا داشتند که جان فشانی‌های یک انسان را این طور پاداش نمی‌دادند. بعد از آن که کارش را کرده است تازه با رفتاری که می‌بینی دوقُرت و نیمش هم باقی است. خانه خمیر هیچ فکر نمی‌کند آدمیزاد نفسی بیشتر نیست، بالا آمد نیامد!

صفیه بانو که در اصل روی سخنش با مادام بود بی‌توجّه به این که او می‌فهمد یا نه تندتند و تا اندازه‌ای از روی عصبانیّت حرف می‌زد. ارمنی مقصود کلام پیرزن را درک کرد امّا چون نتوانست جوابی بدهد خاموش ماند. از بی‌زبانی خود و این که در جمع زن‌های بیگانه‌ای بود که همه به او توجه داشتند خجلت کشید. با تبسّمی نازآلود به کلارا و بهرام نگاه کرد؛ این دو با آن که روز کاملاً بالا آمده بود هنوز به مدرسه نرفته بودند. در پناه کرسی نزدیک مادر کِز کرده و چشم به او دوخته بودند. در جمع زن‌ها سکوت کوتاهی شد و در همین موقع بیژن چشم از خواب گشود؛ وقتی که برخاست و نشست،از دیدن زن‌ها و بچّه‌ها و اطاق پر جمعیت ولی ساکت و مادرش با آن سر و روی بسته و شکل غریبی که به خود گرفته بود، به یاد روضه‌خوانی‌های هفتگی خانه افتاد، به خواهرش رو کرد و این جمله از دهانش بیرون آمد:

ـ می‌می[1] آشیخ شده است. پس چرا روضه نمی‌خواند؟

از این حرف خوشمزه شلیک خنده سکوت را شکست. به خندهٔ زن‌ها ارمنی نیز خندید. لب‌های خشک آهو بنشانهٔ تبسّمی از هم جدا شد و با بی‌حالی سرِ دندان سفید کرد. امّا رگ گردنش تیر کشید و نالید. دستش را با سستی بیماران تیماردار، پیش آورد و سر و گوش بیژنش را نوازش کرد. در این گرداب نومیدی و شکسته حالی که شوهرش او را انداخته بود، تنها مایهٔ امید و دلگرمی‌اش همین بچّه‌ها بودند. با غم دل گفت:

ـ آری فرزندم، می‌می عمامه به سرش گذاشته و آشیخ شده است، امّا روضه‌اش را بابا جان خواند. این هم عیدی امسال ماست که دشت کردیم. دستش درد نکند. ولی من به این زنی که نشان خواهم داد که حق بزشاخدار پیش گرگ نمی‌ماند؛ تا شما را دارم از هیچ چیز باک ندارم.

بیژن از این حرف و هم چنین از نگاه‌های مهرآمیزی که جمع حاضر در اطاق به او متوجّه کرده بود شرم زده گردید؛ به سمت ساتیک زیبا برگشت و بی‌مقدّمه برخاست و خروس کوکی خود را که سُوقات مشهدِ پدرش بود از پشت پرده آورد و به وی نشان داد. بهرام برادرش که از مدرسه رفتن به علّت دیر شدن طفره می‌رفت آن را کوک کرد و روی زمین گذاشت؛ عیناً مثل یک خروس حقیقی که به مرغش دانه نشان می‌دهد نُک به زمین می‌زد. به زودی چای نیز حاضر شد. امّا مادام ارمنی با همهٔ اصرارها نایستاد تا پیاله‌ای بنوشد. گفتند چای نمک ندارد که او را نمک گیر بکند. سرخ شد و چیزی نگفت. هنگامی که می‌رفت برود تأکید کرد در وقتی که خود مرد در خانه هست برای موضوع آسیابان به آن جا خواهد آمد و هم چنین به او خواهد گفت که این دو زن گرفتن در اسلام خیلی بد رسمی است، و از آن بدتر کتک زدن زن. از زبان ساتیک، بیژن و خروس کوکیش را که خیلی مورد توجّه و سرگرمی دخترک واقع شده بود برای بازی، ساعتی به خانهٔ خود دعوت کرد.

سیّدمیران آن روز تا تنگ غروب که هوا کاملاً تیره شده بود به خانه نیامد. در این مدّت آهو همان طور غمزده و بی‌حال ته اطاق دراز کشیده بود و به بخت ناموافق خو و بی‌مهری روزگار می‌اندیشید که به تازگی با او سرناسازگاری داشت. از لای در نیمه‌باز اطاق، آمد و رفت بیرون را می‌پایید تا ببیند شوهرش بالاخره چه وقت به خانه می‌آمد. با همهٔ احوال خود را سبک‌تر از دو سه روز پیش احساس می‌کرد. وجودش دولت غم را که با ضربهٔ ناگهانی

---

۱. می‌می به لفظ کردی مادر را گویند.

و شدید بر قلمرو دل مستقر شده بود هنوز نمی‌خواست به رسمیّت بشناسد. عاقبت، مرد با پیشانی صاف و روی گشاده و دستمال پری که به نظر می‌آمد انار باشد در دست، با دو ناشناس کُرد وارد خانه گردید. پیش‌تر از آن، موقعی که پسر نقره نان خانه را می‌آورد خبر داده بود که مشهدی همراه دو نفر کُرد که به در دکّان آمده بودند به قهوه خانه رفتند. به جای یک من نان که خوراک روزانهٔ خانواده بود به سفارش خود او دو من آورده بود. و این نشان می‌داد که مهمانان او لااقل شام آن جا خواهند بود. آهو برای دیدن و شناختن اشخاص تازه با کنجکاوی خاصّی برخاست و نشست و از در بیرون را نگاه کرد. یکی از آن دو مرد چارشانه و بلند قدّی بود که با قدم‌های بی‌هوا و درهم گام بر می‌داشت؛ گویی از در و بام آجری ساختمان و حیاط بزرگ که تیرگی‌های دلاویز تنگ غروب به آن شکوه اسرارآمیز برج‌های بابل را داده بود می‌ترسید. صدای نازک هما که با آهنگی غیر معمول پس از یک سکوت ده ساعته دوباره شنیده شد ـ جنب و جوش او که با چهره‌ای تازه و سرفراز جهت کشیدن آب به سر چاه آمد، و به طور کلّی وضع مهمانان نشان می‌داد که غیر از خویشان هما نباید کسان دیگری بوده باشند. و حقیقت هم چنین بود. از این دو، یکی خالوکَرَم پسر عموی زن بود که می‌گفت کدخدای چغا سفید است. قیافه‌اش نیز به کدخدایی می‌خورد. دیگری برادر بزرگش براخاص که به علّت وضع شِرِندِه[1] و ناجوری که داشت هما ابتدا عارش آمد به همسایه‌ها معرّفیش کند. با این حال از شادی دست و پای خود را گم کرده بود. در حیاط به وسیلهٔ بچّه‌ها به همه خبر داد که خویشان او از ده آمده‌اند. او که به قول خود چندین سال بود پسرعمو را ندیده بود در چنان موقعی که به سرانجامی رسیده بود طبعاً خوشحال بود. و از او خوشحال‌تر شوهرش سیّدمیران که از آن سر حیاط بهرام را صدا می‌زد تا پولش بدهد برود از بقّالی ماست بگیرد. خوشحالی مرد بیشتر از این جهت بود که پیش از آن در میان در و همسایه حدس و گفتگویی به وجود آمده بود که هما راکسانش از جمع خود طرد کرده‌اند. موضوع خانهٔ زهرا رشتی و قضیّهٔ ساختگیِ ضبطی بودنش که به سر زبان‌ها افتاده بود بر این افسانه شاخ و برگ می‌گذاشت و پچ پچ و بگومگوی پشت سر زن را اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. علاوه بر این، همسایه‌ها با او نمی‌جوشیدند. گویی این زاغ بود و آنها طوطی. به خصوص از یک هفته پیش به این طرف رفتارشان نسبت به او طوری غریب بود که زن پاک و نجیب هم‌چنان‌که روزهای اوّل گمان کرده بود تصوّر می‌کرد

۱. شرنده: ژنده.

فی الحقیقه از سایر زنان چیزی کم دارد؛ دائماً لب خود را می‌گزید و فکر می‌کرد و با این که به روی خود نمی‌آورد غصّه می‌خورد. و آیا شامهٔ مرد عاشق، هوای زننده و دلازاری را که همه جا دور و بر او و زن دوست داشتنی‌اش را پُر کرده بود می‌توانست احساس نکند؟ هما هر چه بود در آن خانه غریب و تنها بود و اگر تنها به این علّت نیز بود می‌باید از او حمایت بشود. خوشحالی مرد مهمان دوست و مردم‌آمیز از دیدار قاینان خود در هر حال تعجّب آور نبود، زیرا از همه چیز گذشته بار اوّلی بود که آنها را می‌دید.

هما از شادی سرپایش بند نبود. همان شب دوبار در آشپزخانه با آهو روبه رو شد. کوشید با او سر صحبت باز کند، آهو محلّ سگ به وی نگذاشت. از نیمرویی که درست کرده و دورش را خرما چیده بود لقمه‌ای گرفت و به دست بیژن داد؛ آهو با لج آن را گرفت و میان حیاط انداخت که جابه جا نصیب گربه شد. خلاصه این که هَوویش به موس‌موس آمده بود تا با وی آشتی کند، امّا او رنجیده‌تر از آن بود که به این زودی‌ها عقده از دل بگشاید و با یک‌چنان زنی که به هیچ چیزش نمی‌شد اعتماد کرد طرف صحبت شود. آهو فکری مانده بود که خویشان زن بعد از پنج ماه بی‌خبری از حال و بال او اکنون چه شده و کی به آنها خبر داده بود که ناگهان به یادش افتاده بودند. به طوری که بعد اطّلاع یافت خود سیّدمیران در همان روز عقد برای آنان پیغام فرستاده بود که به در دکّان بیایند و اینک امروز آمده بودند. خنده‌دار بود، براخاص در همان لحظهٔ ورود به خانهٔ با کندن کفش‌هایش جلوی پلّه‌های ایوان، یعنی توی حیاط، دسته گلی به آب داده بود که بعدها وسیلهٔ تفریح زن‌ها و مخصوصاً خود هما شد.

با این که بیش از سه روز به عید بزرگ نمانده بود و مهمانان در ده کارهای زیادی داشتند که مراجعت فوری آنها را ضروری می‌نمود، به احترام داماد محترم و معتبر خود سیّدمیران، چهار روز در شهر اُطراق کردند. در این مدّت، روز یا شب، آنها ساعات خود را همه دور هم در اطاق بزرگ می‌گذرانیدند. شام و نهار و صبحانه را آنجا می‌خوردند و فقط وقت خواب از همدیگر جدا می‌شدند؛ هما و سیّدمیران در مهمان خانه می‌ماندند، پسرعمو و برادر به آبدارخانه می‌رفتند. با آن که هوا کمی سرد بود و در اطاق بزرگ منقل برنجی را آتش می‌کردند، هما گاهی هر سه در رو به حیاط را باز می‌کرد؛ پرده‌های عزیزی را که با عشق و امید سرشار او به زندگی و سعادت خانوادگی دوخته و زینت بخش اطاق پذیرایی شده بود کنار می‌زد. سماور ورشو را آتش می‌انداخت؛ می‌نشست و بر می‌خاست، می‌گفت و می‌خندید و

با سر برهنه روی فرش‌های کاشی از اینور به آن ور جولان می‌داد. پس از آن خشونت ناهنجار و بی‌سابقه، آهو پیش خود فکر می‌کرد که شوهرش از روی خوی مردی و عصبانیّت کاری کرده است و به زودی درصدد دلجوییش برخواهد آمد؛ به خصوص که ایام عید و شادمانی عمومی نیز در پیش بود و مرد اگر خودش نمی‌خواست ضرورت و احتیاج ناگزیرش می‌کرد که بیاید و لااقل پیکان را از زخم بیرون بیاورد. امّا بر خلاف انتظار زن رنجیده خاطر، در حالتی که هَوویش می‌کوشید دل او را بدست آورد، سیّدمیران هم چنان نسبت به وی کم التفات و بی‌اعتنا بود. وقتی از دالان قدم به اندرون حیاط می‌گذارد اصلاً به سمتی که اطاق او واقع شده بود نگاه نمی‌کرد ببیند آنها چه می‌کنند؛ درست مثل یک بیگانهٔ تازه وارد راهش را می‌گرفت و یکسر به اطاق بزرگ می‌رفت. آهو از روی ناحق کتک رانوش جان کرده بود، نوبت قانونیش پایمال شده بود، اکنون گویا چیزی هم بدهکار بود! مردی که خود مرتکب جور و جفا در حقّ زنش شده و جلوی چشم همه او را خونین و مالین کرده بود انتظار داشت این یکی برود و از او پوزش بخواهد. آیین خود کامگان همیشه چنین بوده است، آهو به خوبی این را می‌دانست. دلش می‌خواست می‌زد و دو سه روزی مریض بستری می‌گردید و می‌دید که آیا او بر بالینش حاضر می‌شد احوالش را بپرسد یا نه. به همین منظور یک روز صبح برف‌های میان باغچه را کنار زد، چنگی از آن برداشت خورد و مقداری نیز در یک کاسه به اطاق آورد تا روی سینهٔ خود بگذارد و سینه پهلو کند. امّا هر چه کرد جرأت این کار را در خود ندید. این چه آزمایش ابلهانه وخطرناکی بود که او می‌خواست بکند و اوّلین لطمه‌اش جز به خود و فرزندانش به کی می‌رسید؟ بدیهی بود به هیچ‌کس. او، مده Medee همسر ژاژُن نبود که چون شوهرش قصد گرفتن دختر شاه کورَنت را داشت مانند او بچّه‌های عزیز خود را سر بِبُرَّد و به این وسیله از هوو و شوهر انتقام وارونه بگیرد. روز آخری که به فردایش خالوکرم و براخاص خداحافظی می‌کردند، به مصلحت دید و رأی همسایه‌ها و هم‌چنین به ملاحظهٔ آداب انسانیّت و برای آن که فردا جای حرف و گله‌ای باقی نمانده باشد، آهو زخم سرش را گشود، چارقد به سرش بست و به اطاق بزرگ رفت و با اقوام هما که هرچه بود بالاخره مهمان بودند احوالپرسی و خوش و بِش کرد. موقعی از روز بود که آنها تازه نهارشان را خورده بودند. هما پشت سماور ورشو نشسته بود و با روی گشاده و لب خندان برایش چای ریخت. سیّدمیران شوهرش بر سر خلق بود و با خویش‌های تازه یافتهٔ خود

طوری اختلاط می‌کرد که گفتی صد سال دوری آن‌ها را کشیده است. از کشمکش‌ها و اختلافات میان صنف نانوا و آسیابان که مثل جنگ‌های ایران و تور پایانی نداشت گرفته تا دیدنی‌های سفر خراسان، ماشین دودی شاه عبدالعظیم، صفای عطّاری و لطف جَمّاران، و بالاخره موضوع کشیده‌ای که در بازار کفّاش‌ها به بهرام زده بود، گفتگو آغاز و به بدرفتاری قِبطی‌ها نسبت به قوم بنی اسرائیل، ظهور موسی و معجزهٔ نابودی فرعون پایان می‌یافت. سیّدمیران، موقعی که همصحبت چیز فهم را با معرفتی به تورش می‌خورد بیش از هر زمان دیگر خصوصیّات نیک خود را منعکس می‌کرد. هم چون خَوانین ثروتمند و اهل دل لُر کلاهش را جلوی سر می‌گذاشت، آستین‌ها را بالا می‌زد، برق خشنودی از چشم‌هایش می‌جَست و ردیف دندان‌های سفیدش را صمیمیّت و گرمی مطبوعی که خالی از لطف نبود به تبسّمی شیرین و دعوت کننده دیده می‌شد. گاه چهره‌اش خود به خود می‌شکفت، گاه ابروانش به نشانهٔ تصمیم و اراده سنگین می‌گردید. با دست گفته‌های خود را همراهی می‌کرد. در حرکاتش نشانی از پهلوانی از دست رفته و نجابت ذاتی دیده می‌شد. مخاطب خود را هر کس که بود، دوست یا دشمن، بچّه یا بزرگ، با صمیمیّتی بیش از حدّ دوست می‌داشت. وجودش از کینه خالی و از گذشت لبریز می‌گشت. از این نقطهٔ نظر آهو به اخلاق شوهرش خوب آشنایی داشت. زیور مرد دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها و کردههای افتخارآمیز اوست به شرط آن که بتواند به نحو مطلوبی آن‌ها را به بیان آورد، و این خصوصیّت در کمال زیبایی خود نزد سیّدمیران درخشندگی داشت. خلاصه این که مرد او آن روز بعدازظهر حقیقی‌تر از هر زمان دیگر آنجا نشسته گرم گفتگو بود. از دیدن او اوّل کمی اخم کرد ولی خیلی زود فراموشش گشت و رشتهٔ کلام قطع شده را دوباره به دست گرفت. آهو در میان نفرت و خشم سوزان خود از او خوشش آمد. اگر کسی در اطاق نبود بی‌شک می‌دوید روی زانویش می‌افتاد، بر بازوهای ورزیده و پرپشم او بوسه می‌زد، آنها را از اشک گرم خودتر می‌کرد و از گناه نکرده‌اش پوزش می‌خواست. اتّفاقاً خالو کرم نیز چنان که بر می‌آمد آدم خوش صحبت و معاشرت کرده‌ای بود. با چشم و گوش و لب به گفتار مرد گوش می‌داد، و سخنانش را با جمله‌های تشویق کننده‌ای از قبیل، می‌فرمایید، فرمایش می‌کنید، آفرین، و دیگر اصوات خوشایند تصدیق و تأیید می‌کرد. گردن فرو افتاده، چشمان پرهیزکار و دست‌های همیشه روی هم این مرد چهل و پنج ساله به خوبی گواه بر این مدّعا بود که او باید اصولاً آدم متین و

مؤدّبی بوده باشد و غیر از این نبود. خالوکَرَم با هر کس طرف صحبت می‌شد، بچّه یا بزرگ، زن یا مرد، با چنان ادب و احترامی گوش فرا می‌داد یا آغاز سخن می‌کرد که گویی در حضور ارباب ده خود است. اگر می‌گفتند ماست سیاه و قیر سفید است هرگز مخالفتی از خود نشان نمی‌داد، فقط به اندیشه فرو می‌رفت که نکند آنها راست می‌گویند و او تا آن زمان اشتباه می‌کرده است. امّا این ظاهر امر بود و آن چه به نظر بیننده می‌رسید؛ خالوکَرَم در عین حال مرد صاحب رأی پخته و با تدبیری بود که فروتنی‌اش از بزرگمنشی‌اش چیزی کم نمی‌کرد. صورتِ گِرد و آفتاب خورده‌ای داشت که با چشم‌های درشت سالم، پیشانی گره‌دار و بینی گوشتالو مشخَّص می‌شد و ترکیب آن مجموعاً از پرکاری صاحبش حکایت می‌کرد. مانند اغلبِ دهاتیان اصیل، بلند بلند حرف می‌زد. صدایش زمخت و از بیخ گلو بود که هنگام گفتگو گویی می‌غُرنبید. وقتی موضوعی را بیان می‌کرد قیافهٔ اندیشناکی به خود می‌گرفت که آدم دلش می‌خواست گفته‌اش را باور کند. امّا خودش یک‌بار به دوستانش گفته بود: هر وقت من روی مطلبی قسم خوردم بدانید که حقیقت طوری دیگر است. یکی از خصوصیّات برجستهٔ این مرد که در نظر سیّدمیران او را دوست داشتنی و قابل معاشرت می‌کرد آن بود که هرگز به میل خود از مسائل کوچک و کم اهمّیّت زندگی صحبت نمی‌کرد. آن امتیازات ظاهری یا باطنی که وجود خالوکرم را به عنوان یک مرد قابل و با وجود مشخَّص می‌کرد هیچ‌یک در براخاص برادر هما دیده نمی‌شد. آدم کم حرف و بی‌آزاری بود که حتّی با گوش فرا دادن تنها نیز نمی‌توانست داخل در صحبت‌های جمعی به شود. موهای سرش را از دو طرف گذاشته و از وسط یک پارچه با تیغ تراشیده بود. با سبیل اُزبَکی آویزانش قیافهٔ نخراشیده و غلط اندازی داشت که با ماهیّت پَخمه و آرامش جور در نمی‌آمد. اگر یک ساعت یا یک سال در گوشه‌ای نشسته بود و کسی او را طرف صحبت نمی‌کرد هرگز لب از لب نمی‌گشود. و وقتی بر حسب ضرورت کلمه‌ای بر زبان می‌راند از کوتاهی چنان بود که راه هرگونه ادامهٔ کلام را بر هم صحبت خود می‌بست. با این همه، به نظر می‌آمد که او در میدان اندیشه پهلوان زبردست‌تری بود. تصادفاً در همان روز که به شهر آمده بود در وسط خیابان رئیس دژبان کلاه نمدیش را برداشته بود تا سر بد شکلش را به معرض نمایش بگذارد؛ و اگر همراه سیّدمیران نبود به طور حتم فَرَجی تنش را نیز از دست داده بود. در گرما گرم روزگارانی بود که دولت با سخت‌گیری هر چه تمامتر نقشهٔ وسیع متّحدالشّکل کردن لباس‌ها را دنبال می‌کرد. تابلوی مغازه‌ها نیز از

کلمات یا حروف بیگانه پاک می‌شد. خزینهٔ حمّام‌ها تبدیل به دوش شده و ملّت در آستانهٔ ترقّی بود. مغزهای متفکّر جامعه و رهبر بزرگ، با فخرِ تمام بر این عقیده بودند که اگر دانه را قبل از کِشت به جوشانند یک به صد حاصل می‌دهد و به انتظار یک کشف عالم‌گیر بر سر پاتیل هیاهو می‌کردند.

آن طور که از صحبت‌های آن روز در اطاق بزرگ بر می‌آمد، کدخدا به سیّدمیران قول داده بود که در فرصت مناسب چند خرواری گندم از چغا سفید یا آبادی‌های حول و حوش آن‌جا برایش سبز خَر کند. در دِهِ آنها که به طور خرده مالکی اداره می‌شد بر عیَت تَقاوی[1] نمی‌دادند. روی این اصل، سیّدمیران که علاوه بر نانوایی خود یک پا معامله گر بود، اگر هنگام بذرافشانی صد من گندم به کسی می‌داد می‌توانست در فصل خرمن برداری به جای آن دو خروار بگیرد. احساس نوینی دل آهوی بی‌کس را درهم فشرد؛ اقوام هما با صحبت‌هایی که می‌کردند منظرهٔ درخشانتری از یک آتیهٔ سعادت بخش را جلوی روی شوهر کاسبش می‌گستردند. با این خویشان تازه یافته‌ای که همه جور حاضر به خدمتش بودند از این قرار او در ده پایگاه محکمی یافته بود. این به خودی خود بد نبود، امّا افسوس که میخ هما محکم‌تر می‌شد.

هنگامی که خالوکرم به قصد ده می‌خواست خانه را ترک کند، فراموش نکرد تا برود از آهو اجازه بخواهد و با وی خداحافظی بکند. آن‌جا در جلوی ایوان به او گفت:

ـ آهوخانم، هما برادر زادهٔ من است، امّا در این خانه من او را به رسمیّت نمی‌شناسم. کدبانوی اصل‌کاری و صاحب‌خانهٔ حقیقی شمایید. هما لایق جفت کردن کفش‌های تو هم نیست.

بعد از رفتن او، سیّدمیران براخاص، یا آن طوری که کردها او را می‌نامیدند «براگه» را پیش خود نگه داشت و چون ایام دید و بازدید عید بود یک دست از لباس‌های نیمدار خود را به او داد پوشید. فَرَجی و لباس شِندِرش را در بقچه پیچید و کنار گذاشت. ظاهراً حمّامی هم رفت. با این که کلاه پَهلوی ور افتاده بود، سیّدمیران آخرین کلاه پَهلَوی ماهوتی خود را که یک ماه بیشتر آن را سر نگذاشته بود به او داد تا در خانه سرش باشد. سیّدمیران در ایام عید، برخلاف بعضی کسان، روز معیّنی را برای جلوس تعیین نمی‌کرد و از این رسم که رنگ اشرافی داشت و به دید و بازدید شکلی خشک و ماشینی می‌داد خوشش نمی‌آمد. دو روز از نوروز گذشت.

---

۱. تقاوی: مساعدهٔ جنسی مالک به رعیت پیش از برداشت محصول.

برادر دیگر هما، خانبابا، نیز سر و کلّه‌اش نمایان شد، تا رسم ادب را خدمت داماد بزرگ خود به جای آورده باشد. جوانک تر و تازه، سر به پایین و خجولی بود که اگر دست تصادف از نعمت یک چشم محرومش نکرده بود می‌شد گفت عیبی نداشت. هما می‌گفت در بچگی قلمتراش به چشمش خورده است. رد خانه به زودی با بچه‌های آهو گرم گرفت و در کفشکن اطاق بزرگ برای آنها تیرکمان و قَلماسنگ درست می‌کرد. با این که می‌گفتند در دِه زیر دست برادرش کار می‌کند در خانه آن طور که دیده می‌شد برجسته‌تر از او بود. خیلی زود راه بازار و خرید و فروش دکّان را یاد گرفت و تا آن جا بود فرمان‌های خواهرش را اجرا می‌کرد.

باری، ایّام خوش عید با خون دلی آهو سپری گردید. پس از چهارده سال شوهرداری و نوش و نیش، اوّلین عیدی بود که به مذاقش تلخ و ناگوار می‌آمد. بی‌حوصله و خودخور شده بود. دلش نمی‌خواست جز به راه و رسم زندگی جدیدی که به او تحمیل شده بود، جز به مصیبتی که شوهر بر سرش آورده بود بیندیشد. دوستان و دَست خواهرهایی که به دیدنش می‌آمدند از این بدبختی نگفتنی که مثل بلای ناگهانی بر سرش نازل شده بود اظهار تأسّف می‌کردند. بدتر از همه، با این که موضوع دعوا به کلّی فراموش شده بود و او و هما با هم حرف می‌زدند و نمک دیزی یکدیگر را می‌چشیدند، سیّدمیران هنوز دلش به او نرم نشده بود و شب‌ها را هم‌چنان در اطاق بزرگ پیش هما می‌گذرانید. نوبت که بهم خورده بود به کنار، پنداری اصلاً فراموش کرده بود که غیر از هما در آن خانه زن دیگری نیز داشته است یا دارد. آهو هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. موضوع تغییر اخلاق شوهر و سردی ناگهانی او روز به روز بیشتر شکل معما به خود می‌گرفت. آیا به او لَج کرده بود؟ می‌خواست به وی درسی داده باشد، یا فی‌الواقع از همنشینی و صحبتش بیزار شده بود؟ حالا با او قهر بود، از او خوشش نمی‌آمد، بچّه ها چه گناهی کرده بودند؟! اگر کسی برای دید و بازدید عید آن جا آمده بود، مهمان آشنایی در خانه حضور داشت، پیش می‌آمد که بهرام یا بیژن را به اطاق بزرگ صدا بزند، یا چنان چه خود بچّه‌ها نطلبیده آن جا رفته بودند به آن‌ها فرمان‌های پدرانه‌ای از قبیل گذاشتن زیرسیگاری، برداشتن استکان‌های خالی و غیره بدهد. در غیر این به آن‌ها نیز چندان التفاتی نداشت. در چشمانش گاهی همهٔ فروغ پدری رخت بر می‌بست و فرو می‌مرد، و این همان چشمانی بود که از دیدار هما نور می‌گرفت و به وجد می‌آمد. نگاه‌های عاشقانهٔ او به زن خدالایق دیده ـ آهو او را چنین می‌نامید ـ چون موم و مرهم و برای

آهم سندان بود. با این ترتیب آیا زن ستم دیده می‌توانست خون‌سرد بماند و غصّه نخورد؟ وضع او با سابقهٔ تلخ و شیرین و جان فشانی‌هایش در خانهٔ شوهر، شبیه آدم صالحی بود که پس از مرگ از جلوی میزان عدل الهی سرفراز و رو سفید ردّ شده باشد امّا دژخیمان دوزخ بی‌آنکه گوششان به هیچ گونه فریادی بدهکار باشد چهار دست و پایش را گرفته باشند سنگین و سبک بکنند تا عوض بهشت بقعر جهنّم پرتاب کنند. آن فرشتهٔ مغضوبی که در قصص و روایات می‌گفتند همان او بود. هر جا می‌نشست و با اندوهی تلخ که بیخ گلویش را می‌فشرد درد دل می‌کرد:

ـ آخر چه خطایی کرده بودم که مستوجب این بی‌مهری باشم؟! پانزده سال آزگار مثل یک روز در خانه‌اش زحمت نکشیدم؟ یکّه شناس نبودم؟ یک دختر حبّ نبات و سه پسر کاکل زری برایش نیاوردم؟ اجاقم کور بود، قدمم بد بود، شَل بودم، کور بودم، آخر چه عیبی داشتم که این زن را به سرم گرفت؟ چه رفتار سبک یا بی‌اطاعتی نموده بودم؟ کدام قانونش را زیر پا نهاده بودم؟ آخر چه خلافی از من سر زده بود که بخواهد این طور جایم را به دیگری بدهد و دماغم را بسوزاند؟!

به او تسلیت می‌دادند:

ـ نه آهوخانم، مطمئن باش که او ترا فراموش نکرده است. او هم غیر از تو کسی را نمی‌شناسد. او از تو چهار بچّه دارد. یک زن دو روزه آمده با آن نامهٔ اعمالی که مثل طوق ابلیس به گردنش آویخته است هرگز نمی‌تواند جای خانمی چون ترا بگیرد.

ـ نه، نه، نگویید، نگویید، دست به دلم نگذارید! او را به سرم شیرک نکرد، که کرد. راز پانزدهٔ سالهٔ مرا در گوش او نگفت، که گفت. به خاطر او مرا در خون خودم نغلتاند، که غلتاند. پیش خودی و بیگانه سرشکسته و خوارم نکرد، که کرد. (بغضش می‌گرفت.) چه بگویم، چه بگویم. یک هرجاییِ دو روزه آمدهٔ بی‌آبرو محرم دل و همه کس آقا شد، من و بچّه‌هایم پشت دری و بیگانه. اوهو، اوهو، اوه، اوه!

زن‌ها خیلی دلشان می‌خواست بتوانند کاری برای او بکنند، امّا چیزی از دستشان برنمی‌آمد. به این جا که می‌رسید قلیانی چاق می‌کردند و به دستش می‌دادند تا به آن وسیله غم خود را فراموش کند. آهو از آن ببعد رسماً قلیان‌کش شده بود.

ایام عید در اثر موقعیّتهایی که پیش آمد شوهرش دو سه بار با او حرف زد، امّا با لحنی زورکی و تا اندازه‌ای از روی بیزاری. این روزها هر وقت او به خانه می‌آمد پاکتی تخم گل یا

نشا در دستش بود که فوراً لخت می‌شد و در باغچهٔ حیاط یا میان گلدان‌ها می‌کاشت. گلکار شهرداری نیز که راه عبورش از کوچهٔ آنها بودگاه در خانه را میزد و پاکتِ پُری تحویل می‌داد. سیّدمیران ظاهراً خیال داشت که آن سال خانه را غرق در گل و چمن کند. از صحبت‌های اتفاقی که بگذریم، زن و شوهر، بی‌آنکه هما همراه آنها باشد، حتّی یکی دوبار بازدید اشخاص رفتند، باز از روی اجبار و به ضرورت نزاکت‌هایی که شوهرش نمی‌توانست از آن بگریزد. میرزانبی که در حرکت خراسان عجله داشت چندبار موضوع را بدوستش یادآور شده و چون دیده بود امروز و فردا می‌کند و وقت مناسب از دست می‌رود زنش را برداشته و بی‌خبر عازم گردیده بود. این مرد اصولاً در هر کارش بی‌سروصدا بود. سیّدمیران قولی را که به آهو داده بود البتّه از یاد نبرده بود، ولی بهتر می‌دانست به روی خود نیاورد. او روی هم رفته نسبت به همیشه سر خلق‌تر و بشّاش‌تر بود. امّا سردی و سر سنگینی‌اش در مورد آهو همان بود که بود. هنگام صحبت با وی پلک‌هایش را می‌بست و رویش را برمی‌گرداند. نگاه‌های مِهرآمیز و نوازش کننده‌اش را با خونسردی مردی که قلبش را از سرب ریخته باشند بی‌جواب می‌گذاشت. آیا از جفایی که به او نموده بود شرم داشت در چشمش نگاه کند؟ یا این که مِهر هما چنان در رگ و پیکر جانش چنگ در انداخته بود که هرگز نمی‌خواست و نمی‌توانست به دیگری بنگرد و بیندیشد؟ یک‌چنین چیز غریبی تا آن زمان نه کسی دیده و نه شنیده بود. شوهرش شب خوابیده و صبح که برخاسته بود تغییر ماهیّت داده بود. با پیدا شدن زنی جوانتر حقّ صحبت چند و چندین ساله و جان من و جان توها را فراموش کرده بود. مهر و محبّت، وفا و دوستی، حتّی انصاف را یک‌باره زیر پا نهاده بود. کلماتی که شب پیش از دعوا از پشت در اطاق شنیده بود مثل زنگی شوم همیشه بغل گوشش صدا می‌کرد:

ـ نمی‌خواهم صدای نفسش را بشنوم. از دیدنش چِندِشم می‌شود. وقتی که با او هستم روحم زندانی است.

این کلمات خاری در جانش شکسته بود که هیچ سوزنی حتّی اگر دست طبیبانهٔ خود سیّدمیران بود نمی‌توانست بیرونش آورد. اندیشهٔ خالی آن قلبش را چاک چاک می‌کرد. آیا دروغ بود؟ خواب و خیال بود؟ و او با پای برهنهٔ خود در تیرگی شب تا پشت در اطاق آنها نرفته بود؟ با گوش خود این کلمات را نشنیده بود؟ کلماتی که هَوَویش را شیر کرد تا صبح همان روز با جسارت و بی‌آزرمی هرچه تمام‌تر به او حمله کند. هر لحظه که زیر چشمی در

خطوط سیمای مردی که آن همه به مردانگی‌اش ایمان داشت دقّت می‌کرد، مثل آن که کسی با ضربهٔ نامرئی میان ابروهایش می‌کوفت یکّه می‌خورد، چشمش سیاهی می‌رفت. چنین می‌نمود که در وجود مرد خود جوهر دیگری را کشف کرده است. جنایت آشکار را میدید امّا ذرّات روحش آن را قبول نمی‌کرد. برای او باور نکردنی بود که عشق، یعنی مسلّم‌ترین سعادت و حقّ طبیعی‌اش که آن همه دلبستهٔ آن بود این چنین پوچ از آب درآید؛ مانند یک سکّه گم شدنی و مثل تیکّه‌ای زمین قابل انتقال به غیر باشد. در میدان حریف خود به سان کشتی‌گیری که در لحظهٔ پیش از آغاز مسابقه خون دماغ بشود احساس ضعف و هراس می‌کرد. تغییر ناگهانی سیّدمیران و رفتار عجیب او هم چون رگبار شدیدی از تگرگ در فاصلهٔ زمانی ناچیزی همهٔ شکوفه‌های شادی و یادبودهای شیرین زندگی‌اش را بر زمین ریخته بود. زندگی گذشتهٔ آنها، نوش‌ها و نیش‌ها، آرامش‌ها و نگرانی‌ها، رازها و دلبستگی‌های مشترکی که در طول چهارده سال او را به شوهر و شوهر را به او جوش داده بود، با یک چرخاندن کلاه دیگرگون شده بود. برای او تا آنجا که از روحیّه و اخلاق شوهرش اطّلاع داشت یک‌چنان بی‌وفایی و سهل است، بی‌صفتی نه تنها برخلاف انتظار که اصولاً غیرقابل فهم بود. نمی‌توانست بگوید که سیّدمیران اصلاً از روز اوّل به او بی‌علاقه بوده است. به خوبی روشن بود و همه کس این را تأیید می‌کرد که هر چه بود زیر سر آن زن ناا‌صل و هم جنس ناجنس بود که از بخت بد او در سرراهش واقع شده و هم چون صخره‌ای پنهان در زیر آب با کشتی سعادتش که خوش خوش و آرام آرام به سوی ساحل مُراد پیش می‌رفت برخورد کرده بود.

این‌ها افکار و احساسات ضربت خوردهٔ آهو بود که به رشتهٔ بیان در آمد. و امّا اگر بگوییم با پیدا شدن یک هما، آن چنان که آهو خیال بَرَش داشته بود، سیّدمیران به کلّی همه چیز را فراموش کرده بود مسلّماً راه گزاف پیموده‌ایم. رفتار مرد در هفته‌های بعدی نیز چندان تغییری ننمود؛ این به جای خود درست ولی چگونه ممکن است آن چه را که در زیر این ظاهر سرد و بی‌اعتنا می‌گذشت با همهٔ اهمیّت اساسی که داشت نادیده انگاشت. سیّدمیران با همهٔ عشق سوزانی که به هما پیدا کرده بود و با این که چهار هفته می‌گذشت و هنوز از ابراز یک کلمه یا نگاه کوچک که بُوی دوستی و محبّتی از آن آید نسبت به آهو دریغ ورزیده بود، وابستگی ریشه‌دار خود را با وی نمی‌توانست کوچک بگیرد. و شاید اگر بیشتر مسئله را بشکافیم همین وابستگی ریشه‌دار سبب آن رفتار او شده بود. از نظر باغبان سابق، زندگی

زناشویی او و آهو اگر چه به سرعت و قبل از آن که بفهمد لذت و شور عشق یعنی چه سپری شده بود، امّا در هر حال مانند پیوند آلبالو گیلاس رضایت بخش بود. بچّه‌های او، ماحَصَل عمر گذشته، عصای پیری و یادگار پس از مرگش، رشتهٔ زندگی و سرنوشت او و این زن را چنان به هم پیوند داده بودند که هم چون گره گُردیوس[۱] هیچ دستی قادر به گسستنش نبود؛ سیّدمیران و آهو هر دو از ته دل به این حقیقت واقف بودند. آخر چگونه ممکن است پدری به خاطر یک هوس زودگذر، مِهر فرزندانش را که به طور غریزی با خونش آمیخته شده است از یاد ببرد؟ با همهٔ کم التفاتی بی‌سابقهٔ او که زلزله در ارکان وجود آهو افکنده بود در آن چه که گاهی به شکل یک التماس ترحّم‌انگیز از نگاه سرد و تیره‌اش جرقّه می‌زد جز این خوانده نمی‌شد:

ـ تو و بچّه‌های تو آهو همیشه برای من بوده و هستید. امّا هما دمی بیش نیست. چرا نمی‌گذارید این دم را خوش باشم؟! چرا در راهم سنگ می‌اندازید؟!

و آهو که به تدریج زبان حال او را می‌فهمید خون سردتر می‌شد. ظاهر امور همیشه نمی‌تواند بیان کنندهٔ باطن آن‌ها باشد؛ سیّدمیران سرابی هما را برای آن نیاورده بود که یار دیرین خود آهو را به دژ فراموشی روانه کند؛ چنین چیزی را نه خدا می‌پسندید نه خلق خدا؛ نه خودش خواهان آن بود و نه هیچ روی امکانش وجود داشت. آهو و بچّه‌های او پایه‌های ثابت و اوّل و آخر زندگی وی بودند، حال آن که هما وجود ناپایدار و گُذرانی بود که مانند شرابی گیرا مست و سرخوشش می‌کرد، او را از خود بی‌خود می‌کرد. و او در اوج عالم مستی با هشیاری کامل می‌دید که از همای زیبا و هوس‌انگیز جز این خواستارِ چیزی نیست.

یک روز در اطاق بزرگ نشسته بود. پنجره‌ها باز بود و نسیم جان پرور اردیبهشت پرده‌ها را به ملایمت تکان می‌داد. هما در خانه نبود، و او هم چنان که به پشتی ابریشمی تکیه داده و از دود سیگارش لذت می‌برد در عالم فکر و بی‌فکری بیرون را می‌نگریست. آنجا در زیر توفالِ ایوانِ مقابل گنجشک‌ها لانه نهاده و هم اکنون یک جفت نر و ماده آن‌ها با بال‌های آویخته و جیک جیک مست و شادان، در فضای آزاد حیاط و شاخ و برگ درخت، همه جا یکدیگر را

---

۱. گردیوس پادشاه فریژی گره مالبند ارابه‌اش را هیچ دستی قادر به گشودن نبود. به موجب یک پیش‌گویی هر کس این گره را می‌گشود پادشاه آسیا می‌شد. اسکندر به جای گشودن آن که کاری ناشدنی می‌نمود، آن را با شمشیرش پاره کرد.

دنبال می‌کردند. سیّدمیران از این رمز شگفت طبیعت که با همه جلوه‌های رنگ به رنگ و اسرارآمیزش جز یک معنی در برنداشت با لذّتی باطنی در حیرت مانده بود که ناگاه طفل خردسالش مهدی رشتهٔ افکاش را گسست. بچّه، به کمک دست و پا از پلّه‌های ایوان بالا می‌آمد. در پلهٔ آخر از شور و شوقی که در رفتن نزد پدر داشت چهل بسم الله گردنش زیر زانویش گیر کرد. چیزی نمانده بود سرنگون شود. سیّدمیران از وحشت دلش فرو ریخت و از جای تکان خورد. امّا به برکت همان چهل بسم الله بچّه با بی‌اعتنایی کودکانه روی پا بلند شد و دوان دوان به اطاق داخل گردید. سه ماه بود که از عَقد هما می‌گذشت. در این مدّت از میان بچّه‌ها تنها همان او بود که تغییرات جدید را به رسمیّت نشناخته بود. او دیگر به خوبی قادر به راه رفتن بود، چنان که لازم نبود همیشه کسی همراهش باشد. درست لحظاتی از سنّ خود را طی می‌کرد که وجود طفل بیش از هر زمان دیگر برای پدر و مادر شیرین و گرامی می‌شود. وقتی که پدرش به خانه می‌آمد، سر خود یا به اشاره مادر، اغلب می‌دوید و به اطاق بزرگ نزد او می‌رفت. برای آهو این هم یک دل خوشی بود که در جای خود کم اهمّیّت نداشت؛ در میان نومیدی‌ها دریچهٔ امیدی بود. مادر مهربان در آن لحظه زلف‌های بچّه را آب زده و با فرقی قشنگ از وسط شانه کرده بود. کفش و جوراب نوش را نیز به او پوشانده بود. در ابروهای ظریفش گره کوچک و زیبایی دیده می‌شد که در وی حاکی از وجود یک اندیشه یا تصمیم کودکانه بود و در حقیقت این جمله را نیز زیر لب تکرار می‌کرد:

ـ بِرَم پهلوی آقا جون. آقا جون خودمه.

سیّدمیران با چشم و لب خندان و سرور باطن او را گرفت و روی زانو نشاند. موهایش را نوازش و لپش را ماچ کرد. مهدی او را نگاه کرد و با لفظ بچّه‌گانهٔ خود که فهمش برای پدر کمی دقّت لازم داشت پرسید:

ـ آقاجون، تو من دوست داری؟

ـ آقاجون، چرررا، من تو را خیلی دوست دارم. کی میگه تو را دوست ندارم.

بچّه ابروهایش لرزید. نگاهش را برگرداند. مثل آن که خواست چیز دیگری بگوید و نتوانست یا فراموشش شد. سیّدمیران با لذّتی پدرانه و در عین حال حیرت آلود به دهان او نگاه کرد تا ببیند چه می‌خواهد بگوید. بچّه به جای هر چیز از روی زانوی او پایین آمد. انگشت دستش را گرفت و کشید تا او را با خود بیرون ببرد. این به جای فکری بود که در مغز کوچک وی می‌گردید و به زبان نمی‌آمد:

ـ«چرا به اطاق ما نمی‌آیی»

سیّدمیران فوراً به دلش الهام شد، فهمید که مادر طفل به زبانش گذاشته است. خندید، امّا اشک در چشم‌هایش جمع شد. بعد از کربلایی عبّاس ریش سفید و میرزانبی، بچّه بی‌زبان را به شفاعت فرستاده بود. دانست که در چند ماه گذشته کار خوبی نکرده است. بچّه را بغل کرد و به اطاق آهو رفت. عصرش با هم به دیدن میرزانبی و هاجر که از زیارت مشهد بازگشته بودند رفتند و از آن شب دوباره نوبت برقرار شد.

فصل نهم

آهو خواه ناخواه می‌بایست به زندگی هَووداری که شوهرش به‌او تحمیل کرده بود تن در دهد؛ بسوزد و هر طور هست با وضع جدید بسازد. اگر سیّدمیران مردی بود که شاهین عدل و انصاف را میان دو همسر راست نگه می‌داشت و اگر هما به حقّ خود قانع بود او چندان غمی نداشت؛ امّا نه شوهرش چنان مردی بود و نه هوویش چنین زنی. از وقتی که دوباره نوبت برقرار شده بود شوهرش البتّه یکشب در میان پهلوی او بود، ولی چه بودنی، دلش که همهٔ حرف‌ها بر سر آن بود همراهش نبود. گویی این حقّهٔ راز نهان را همان لحظه که از سُوگُلیش جدا می‌شد به‌دست ظریف و امانت‌دار وی می‌سپرد تا از دستبرد غیر محفوظ بماند. یا هم‌چنان‌که گاهی وقت‌ها هنگام خوابیدن دندان‌های عاریه‌اش را در می‌آورد و در طاقچه روی سرش می‌گذاشت، شب‌هایی که پیش او می‌آمد دلش را نیز چنان‌که گویی پیچ و مهره داشت باز می‌کرد و در جای محفوظی می‌نهاد. و این نمی‌توانست برای آهو مایهٔ تعجّب نباشد. شب‌های اوّل آن را امری تصادفی می‌گرفت و اهمیّت نمی‌داد؛ امّا بعد که ادامه پیدا کرد مسئلهٔ تازه‌ای جلوی رویش گذاشت که خواه ناخواه می‌بایست درصدد حلّش برآید. در طول زندگی زناشویی پانزده ساله خود، او و شوهر همه جور یکدیگر را آزموده بودند؛ و علم و عشق از آن داستان‌هایی هستند که هرگز نه کهنه می‌شوند ونه پایان می‌پذیرند. با این وصف، و با آن که هنوز زود بود که بگوییم زن سی‌ساله هوس‌هایش را کشته است موضوع را قابل فراموش شدن می‌دانست. شب‌های جمعه که نوبت مشخص نشده بود سیّدمیران به هر بهانه‌ای که بود پیش زن تازه‌اش می‌ماند. در بهشتِ وصلِ آن زیبا صنم، این مرد معلوم نبود چه صفایی دیده بود که هر موقع از سیاحتش برمی‌گشت اِدریس‌وار نعلینش را جا می‌گذاشت تا

بتواند دوباره به آن جا بازگردد.[۱] یک شب هنگام خواب، پس از آن که مدّت دو ساعت بدون هیچ کاری در اطاق هما طولش داده بود در بازگشت بی‌مقدّمه به آهو گفت:

ـ هما می‌گوید از تنهایی شب‌ها را تا صبح نمی‌خوابد، می‌ترسد، باید فکری به حالش کرد.

آهو با نگاه اعتراض‌آمیزش به او خیره شد:

ـ می‌ترسد؟ چه چیزها! پس خوب است دعای ترسش را همراهش کند. تنهاست با رعنا بخوابد. چطور آن چهارماهی که می‌گوید تک و تنها در یک خانه کرایه‌نشین بوده نمی‌ترسیده که حالا می‌ترسد! یا شاید آن چهار ماه ـ لااله الاالله ـ آدم بیاید حرف بزند می‌گویند چطور و فلان. میری جان، او برای تو خودش را لوس می‌کند، وگرنه از هیچ چیز نمی‌ترسد.

سیّدمیران حرفی نزد و موضوع عجالتاً به همین جا خاتمه یافت.

با این که تابستان خرامان خرامان فرا رسیده و هوا به خوبی گرم شده بود هما در شب‌های غیر نوبت همهٔ پنجره‌های اطاق بزرگ را می‌بست، حتّی پرده‌ها را می‌کشید. و چون به این ترتیب گرمای هوا کلافه کننده می‌گردید تمام لباس‌های زیر و روی خود را بیرون می‌آورد و لخت می‌خوابید. آهو و سیّدمیران هر دو این موضوع را می‌دانستند. مرد آن را حمل بر ترس و احتیاطش می‌کرد و زن بر مکر و شیوه و پر فنّ و فعلی‌اش. یکی از روزها که شبش را سیّدمیران پیش زن بزرگش گذرانیده بود، در تاریک و روشن صبح برای گرفتن وضو به حیاط آمده بود از همسایه‌ها هنوز کسی برنخاسته بود. به محض آن که صدای دلو آهنی و چرخ چاه بلند شدهما دانست که شوهرش مشغول کشیدن آب است. یکی از پنجره‌های اطاقش را که نزدیک به چاه بود گشود و با صدای لرزان و اشاره مانند، او را پیش خود فراخواند. وقتی سیّدمیران از پلّه‌ها بالا رفت در ایوان از وی پرسید:

ـ عزیزجان، دیشب وقتی همه خواب بودند تو بودی که پشت در اطاق من آمده بودی؟

باحلقهٔ گرد شدهٔ چشمان ،او را نگریست و پلک‌ها را به هم مالید. چهرهٔ گلگونش به نظر شوهر رنگ باخته و متعجّب می‌آمد. سیّدمیران سر را تکان داد و گفت:

ـ من ؟نه، چطور مگر؟

زن زیبا خود را در آغوش او انداخت:

---

۱. ادریس پیغمبر به نقل از تواریخ بر شاهپر عزراییل به سیاحت بهشت و جهنم رفت. وقتی که از بهشت بازمی‌گشت گفت که نعلینش جا مانده است. به این بهانه برگشت و برای خود همان‌جا ماند.

ـ واه، خدایا به دور! پس این کی بود که پشت در اطاق من آمده بود؟! آشکارا کسی به در اطاق من آمده بود. واه، خدایا به دور! خدا به دور! آیا چنین چیزی ممکن است؟ من در اطاق را چفت کرده چراغ را پایین کشیده در رختخواب خوابیده بودم. تازه می رفت که پشت چشمم گرم بشود که از خواب پریدم. دیدم صدای خِش خِشی درست از پشت در اطاق به گوش می رسد. گفتم کیه، جواب نداد. به خیال این که گربه است پیشت کردم صدا ساکت شد.امّا چند دقیقه بعد دوباره شروع گردید. واه، خدایا به دور! خدایا به دور!

سیّدمیران با مهربانی و عشق خارج از توصیفی در چشم‌های درشت و سحر کننده‌اش که گویا هنوز هم از یاد واقعه می‌ترسید نگریست و پوزخند زد:

ـ چیزی نیست، نترس، خیالات بَرَت داشته است.

ـ چه خیالاتی عزیز جان؟ عالَم آشکار صدای تِق‌تِق به گوشم می‌رسید. به نظر می‌آمد، یعنی نه این که به نظر بیاید، کاملاً مسلّم بود که کسی با درِ اطاق ور می‌رفت تا بازش کند. از وحشت نزدیک بود جیغ بکشم و ترا به کمک به خواهم. چون لخت بودم اوّلین فکری که به خاطرم رسید این بود که برخیزم و لااقل پیراهنم را بپوشم. می‌بینی، از دستپاچگی که داشتم آن را جلو به عقب پوشیده‌ام؛ آن هم با چه هول و هراس و مکافاتی که گویی ده مرد قوی بازوهایم را چسبیده و مانع لباس پوشیدنم بودند. تمامی شب را تا الان که ترا می‌بینم بیدار مانده‌ام. نصف گوشت‌های تنم ریخته است. نمی‌دانم جنّ بود، دزد بود، یا ـ یا ـ واه، خدایا به دور؛ از تصوّرش به خودم می‌لرزم که در شب‌های تنهایی کسی بالای سرم بیاید.

سیّدمیران که وضو گرفته بود همان جا در اطاق بزرگ به نماز ایستاد. زنش ترسیده بود، در این مسئله شکّی نبود؛ امّا او اطمینان داشت جز وهم و خیال که همزادهای تنهایی هستند چیز دیگری نبود. هما بیست و یک سالش بود، و این سن برای زن هنوز آن قدر زیاد نیست که به او دل و جرأت و خویشتن داری یک مرد رسیده را بدهد؛ به خصوص این که سیّدمیران همیشه از روی یک خطای حسی که بیانی از میل و آرزوی بسیار باطنی او بود دلدار جوان خود را هفده ساله تصوّر می‌کرد. زن زیباروی که با همه تیزهوشی و ظرافت زنانه به نظرش بچّه‌ای بیش جلوه نمی‌نمود در قضیّه‌ای که بیان می‌کرد مسلّماً دچار وهم و خیال شده بود. سیّد بارها توجه کرده بود که او حتّی در شب‌هایی که می‌دانست تنها نیست اغلب از خواب می‌جست؛ در خواب کلماتی که حاکی از ترس وی بود به زبان می‌آورد. شاید این پدیده نتیجهٔ همان

چهارماه تنهایی او در خانه حسین خان ضربی بود؛ ضعفی طبیعی بود که بیشتر او را در پناه محبّت مرد می‌کشید. و بهر حال در شب‌های غیر نوبت، مشکل پیش بینی نشده‌ای بود که می‌بایستی به ترتیبی حلّ بشود.

بر این قرار شد که از آن پس در شب‌هایی که سیّدمیران به این اطاق می‌آمد، یکی از بچّه‌ها، یعنی کلارا را نزد او بفرستند که پهلویش بخوابد. هما این فکر را پسندید. با این وصف در شب‌های غیر نوبت هم چنان پنجره‌ها را می‌بست و پرده‌ها را می‌کشید. فقط یک لنگه از پنجره آخر را باز می‌گذاشت که آن هم با کلارا کنارش می‌خوابیدند. دو شب نیز به این ترتیب سپری شد. شب سوّم که در اوائل تیرماه بود، نزدیکی‌های ساعت دوازده که دیرخواب‌ترین همسایه‌های خانه به خواب فرو رفته بودند، همای بیدار و هوشیار هم خوابهٔ دوازده ساله و هم‌جنس خود را آهسته در بستر تکان داد. کلارا به خواب عمیقی فرو رفته بود و شاید در عالم رؤیا با همسالان خود اَکردوکِر یا گُرگم‌به‌هوا بازی می‌کرد. پیش از آن که کاملاً چشم بگشاید و بفهمد چه موقع است و در کجاست، دید که در ورودی اطاق مثل گهواره به عقب و جلو می‌رود و به شدّت خِزخِز می‌کند. چشم‌های دخترک یک لحظه از وحشت ایستاد. چیزی نمانده بود قلبش نیز بایستد. در بهت کامل هما را نگریست و به طور غریزی و مطلقاً بدون هیچ اراده و اختیاری از رختخواب بیرون جست و به‌طرف پنجرهٔ بالای سرش هجوم برد. هما از ترس آن که مبادا از پنجره خودش را پایین بیندازد بازویش را محکم گرفت و نگهش داشت. کلارا در همان جا با منت‌های قدرتی که در حنجره‌اش بود توی حیاط نیمه تاریک و خاموش جیغ کشید:

ـ آق! آق! دو! دو!

ظاهراً او می‌خواست بگوید: آقا، آقا، دزد، دزد، ـ از ترس زبانش بند آمده بود. این را گفت و بی‌هوش در درگاهی افتاد. سیّدمیران و آهو و تقریباً تمام همسایه‌های بزرگ و کوچک خانه سراسیمه از خواب بیدار شدند و به خیاط ریختند. حتّی بزرگسالان نیز کم وحشت زده نبودند. زیرا اصولاً کلمه دزد در شب وحشت‌آور است. سیّدمیران به گمان آن که مرد شبرو هنوز در اطاق است همان طور که پایش برهنه بود بی‌محابا دست به پنجرهٔ بلند گرفت و بالا رفت. در اطاق نیمه‌تاریک هما که مشغول پوشیدن پیراهنش بود خود را به آغوش وی انداخت و دست روی قلبش گذاشت. مرد او را رها کرد، فتیلهٔ چراغ را بالا کشید و در یک

گشت سریع و تهوّرآمیز، پشت پرده‌ها، زیر صندلی‌ها و خلاصه همه جای اطاق را نظر انداخت، کسی در اطاق نبود. آهو و حاجیه نیز که از همان پنجره بالا رفته بودند کلارا را بغل کردند و به او آب سرد خورانیدند. دخترک با این که اطراف خود را شلوغ می‌دید هنوز می‌ترسیّد و موهایش هم‌چنان سیخ ایستاده بود. زبانش یارای گفتن آنچه که چشمانش دیده بود نداشت. با توضیحی که هما داد معلوم شد که کسی پشت در اطاق بزرگ آمده بوده است. مطلبی نبود که بتوان آن را سرسری گرفت. چون احتمال می‌رفت که دزد هنوز از خانه خارج نشده باشد، گلمحمّد و نقره، چراغ به‌دست، مطبخ و زیرزمین بزرگ ویک‌یک سوراخ و ثقبه‌های حیاط را گشتند و بازرسی کردند. به راه‌پلّکان سر کشیدند، درِ آن باز بود. و این می‌رساند که اگر مرد شبرو از آن‌جا به درون خانه راه پیدا نکرده بود لااقل از آن‌جا گریخته بود. زیرا درْخانهٔ بزرگ و پر همسایه، که هر همسایه چند بچّهٔ خُرد داشت، اگر دربستن همیشگی درِ ورودی حیاط سختگیری در میان نبود برعکس درِ راه‌پلّکان همیشه می‌بایست محکم بسته باشد و بود. اکنون که معلوم شد دزد از خانه بیرون رفته است، هر خانواده به‌دقّت وارسی کرد تا مبادا چیزی از او برده شده باشد؛ زیرا به علّت گرمی هوا و تابستان، آن‌ها هنگام خواب در و پنجره‌های خود را باز می‌گذاشتند. لیکن تا آن‌جا که در دل آن شب و عالَمِ دستپاچگی می‌دیدند همه چیز بر سر جای خود بود. برای تکمیل ماجرا شست پای نقره را عقرب زد و وقتی خواهرشوهر او خورشید در رف اطاق خود دنبال زهْرکش می‌گشت تنها قدح سالم چینی را که داشتند انداخت و شکست. با این وصف نه نقره ناراحت شد و نه خورشید. زن‌ها با بذله‌هایی که صفیه‌بانو می‌انداخت مبلغی گفتند و خندیدند. ولی هیچ‌کدام پنهان نمی‌کردند که ترسیده بودند. دربارهٔ دزد مرموز حرف‌ها و حدس‌ها زده می‌شد. نقره که مشغول مالیدن چوب زهرکش به پای خود بود می‌گفت که سر شب سایهٔ خزنده‌ای را روی بام دیده است. دختر خورشید می‌گفت که در همان موقع صدای قَرچ‌قِرچ تیرهای سقف را شنیده است. به‌هرحال آن شب نیز شبی بود و چون خواب از چشم‌ها پریده بود تا نزدیکی‌های صبح همه بیدار ماندند. سیدمیران نیز همان‌جا در اطاق بزرگ، پهلوی هما خوابید. روز دیگر باز قضیّهٔ شب ورد زبان همهٔ اهل خانه بود. چون وهم و خیال از میان رفته بود حدس‌ها و تصوّرات حقیقی فرصت خودنمایی یافته بود. وقتی که مردها از خانه بیرون رفتند و زن‌ها کارهای اوّل صبحی خود را انجام دادند، دوباره دور کلارا حلقه کردند تا برای دهمین بار، منتهی با دقّتی

بیشتر، آنچه را که دیده بود به آن‌ها بازگوید. البتّه هما که با آن‌ها جوششی نداشت در اطاق خودش بود. بالاخره حاجیه خانم به دخترک نزدیک‌تر نشست، دست روی دوشش گذاشت و رازدارانه به او فهماند:

ـ گوش کن مادر، این زنی که پدرت گرفته از آن ناقلاها و عیّارهای روزگار است. زندگی هَووداری بالاتر از این ماجراها به خود دیده است ـ آیا فکر نمی‌کنی هما برای ترساندن تو نخی به در بسته بوده که با دست یا انگشت پا آن را می‌کشیده است؟

چون دختر ابلهانه خاموش ماند و نتوانست به این سؤال جواب بدهد و زن‌ها را از انتظار بیرون آورد، برادرش بهرام که در جمع حضور داشت در حالی که حوصله‌اش سرآمده بود گفت:

ـ شما با کی دارید حرف می‌زنید؟! این فقط برای آن خوب است که تا بگویند پِخ یک قالب صابون به مادر بیچاره‌ام ضرر بزند.

این حرف همه را از خنده روده‌بر کرد. ترس و وحشت در آن لحظه نه‌تنها شعور بلکه ارادهٔ دخترک را نیز گرفته بود. و اگر غیر از این بود چه دلیل داشت که برادرش در حضور جمع با زدن چنان حرفی آبروی او را ببرد؟ کلارا حتّی چگونگی بیدار شدن خود را نمی‌دانست و در این خصوص چه تقصیری می‌توانست داشته باشد. هر کس به جای او بود، هرچند آدم بزرگ، شاید بیشتر از آن خود را باخته و بدنامی به‌بار آورده بود. صحبت آدم بزرگ که به میان آمد این موضوع نیز شایان گفتن است که در هیاهوی شبی که گذشته بود، همان موقع که همه وحشت‌زده از اطاق‌ها بیرون ریخته بودند، خورشید خانم با حالت مخصوصی جلوی صفیه بانو دویده و التماس‌کنان و به لکنت گفته بود:

ـ بانو، بانو، تو را به خدا ننهٔ منو نبردن؟!

معلوم نبود پیرزن پوسیده و نیمه‌جان راکسی می‌خواست چه‌کار کند که دخترش از هول و دستپاچگی چنین حرفی زده بود؛ والّا غیرممکن است که زنی با روحیّات خورشید بخواهد خودش را دست بیندازد و در میان عدّه‌ای اسباب مضحکه سازد. هر وقت صفیه بانو به اَدای او پنجه‌هایش را از هم می‌گشود و لرزلرزان تکان می‌داد و آن گفته را تکرار می‌کرد از خنده دل در دل شنونده باقی نمی‌ماند. می‌باید در زندگی این وقایع پیش بیاید تا ضمن آن‌که ارزش حقیقی اشخاص آشکار می‌گردد موضوع به دست بذله‌گویان و نکته‌بینان بیفتد.

باری، آن‌طور که همسایه‌ها و هم‌چنین خود آهو فکر می‌کردند، برای نگه‌داشتن هرشبهٔ مرد در پیش خود، چنان عملی از هما دور نبود که با تمهید قبلی نخی را به در بسته بوده و آن را از سر جای خود می‌کشیده است هم‌چنان‌که در شب‌های بعدی نوبت دوباره به‌هم خورد و سیدمیران بی‌توجّه به قانونی که خود وضع کرده بود و دستور خداییش نیز غیر از آن نبود، چند شب متوالی جز به قصد خوردن شام، آن هم برای چند دقیقهٔ کوتاه، اصلاً پا به اطاق زن بزرگش نگذاشت. آهو به رَوِش او که بازی‌های زن حیله‌گر را راست می‌پنداشت و به خواهش‌هایش خیلی زود تن درمی‌داد اعتراض کرد. سیّدمیران با لحنی که اصل مطلب را آن قدر قابل بحث و گفتگو نمی‌شمرد پاسخ داد:

- راست بگوید یا دروغ در هر صورت امشب یا فردا شب به حیاط خواهیم رفت. چرا یادم نمی‌اندازی تا تختخواب چوبی را بزنم؟ آیا منتظریم تا تابستان بگذرد؟ و موضوع این است که امسال تخت دیگری نیز لازم داریم. اگر زیر بار برود به نظرم بد نیست هما از نیمکت‌ها استفاده کند؛ وقتی آنها را جفت هم کنیم برای خودش یک تختخواب حسابی خواهد شد. همین کار را هم خواهم کرد.

به فردایش، سیّدمیران هم چنان که گفته بود تختخواب کُلفَت باریِ بزرگ و سالخورده‌ای را که شب‌های تابستان رویش می‌خوابیدند از انبار گندم بیرون کشید و با یک دستکاری جزیی میان حیاط زد. چوب پرده‌های آن را نیز کوبید و آهو که پردهٔ دور تختش آماده بود همان شب که اتفاقاً روز فردایش جفت و ساعت نیک بود رختخواب بچّه‌ها را بیرون برد و خود را راحت کرد. زیر ستاره‌ها خوابیدن هم برای خود لذّتی دارد. خواب نیز مانند خوردن، تنقّلاتی دارد که میل و اشتها را افزون می‌سازد. و اگر خُنُکای شب و هوای آزاد در تابستان، گرمای کرسی و لَم دادن‌های پای آن در زمستان نیز نباشد پس زندگی دیگر به چه درد می‌خورد؟ و امّا هووی آهو، با این که از همان نیمکت‌ها صاحب تختی شده بود که به خوبی دو نفر را جا می‌داد ودر گوشهٔ باغچه زده شده بود، در اطاق ماند تا شوهرش از بازار چِلوار بخرد، پرده‌اش را بدوزد و آن‌گاه بیرون بیاید. صبح روز بعد هنگامی که سیّدمیران در اطاق زن کوچکش مشغول صرف صبحانه بود صفیه بانو در ایوان آهسته هما را صدا زد و در حالی که پاکت سربسته‌ای را از زیر چادر به او می‌داد گفت:

- این را نوه‌ام مصطفی وقتی که می‌خواست برود نان بگیرد در دالان خانه پیدا کرد. گویا آخر شب یا دم صبح آن را از درز در تو انداخته‌اند. به اسم شوهر شماست.

هما پاکت را که تمبری روی آن دیده نمی‌شد گرفت. زیر و زِبَرش را با دقّتی بدون معنی وارسی کرد و در اطاق به دست شوهر داد. سیّدمیران با این که سواد نداشت و جای امضا همیشه در پای نامه‌ها و اسناد مُهر می‌گذاشت، وقتی نوشتهٔ پشت پاکت را دید، هم چنان که بیجَک‌های جو و گندمی را که به نام خود او بود می‌توانست از مال سایرین جدا کند این جا نیز دانست که نامه به نام خود اوست. ابروهایش مختصر گره‌ای خورد و سرش را گشود. محتوی پاکت نامهٔ کوتاه و بی‌امضائی بود که با مرکّب سیاه روی یک تیکّه کاغذ قطع و زیری نوشته شده بود. موضوع چه می‌توانست باشد؟ چه کسی و بچّه منظور آن را نوشته و در آن صبح زود به دالان خانه انداخته بود؟ یک حسّ باطنی به او خبر داد که هر چه بود با کار هما بی‌ارتباط نبود. یک هفته بود که حاجی بنا شوهر سابق زن، مِن غیرِ مستقیم اسباب ناراحتی خیال او را فراهم می‌ساخت. پیغام و پسغام می‌فرستاد که چرا در طلاق هما تأخیر نموده است و زودتر دست از وی بر نمی‌دارد. مثل این که پیش از عقدِ زن، میان او و این مرد به طور خصوصی قول و قراری ردّ و بدل شده بود باشد که حالا چنین انتظاری داشت. سیّدمیران ابداً اعتنایی نکرده و قضیّه را هم کوچک‌تر و بی‌ربط‌تر از آن دانسته بود که پیش هما بازگویش کند. نامه را همان طور که بود تا کرد و در پاکت گذاشت تا در بیرون بدهد یکی آن را برایش بخواند. اگر یکبار در عمرش به ارزش سواد پی‌برده بود این بار دوّمش بود. هما که کنجکاویش تحریک شده بود پاکت را از دستش گرفت و بی‌هوا گفت:

ـ نکند مال حاجی باشد، و گرنه چه دلیل دارد که دزدانه آن را به خانه بیندازند. بگذار کلارا را صدا بزنم ببینیم چه نوشته است. اگر سوادش آن قدر نیست که آن را بخواند لااقل می‌تواند بگوید که مال کیست.

سیّدمیران حرفی نزد. کلارا که به اطاق آمد و نامه را گرفت اوّلین بار بود که از سواد چهار کلاسهٔ خود در کاری جدّی و بنفع پدر استفاده می‌کرد. رنگ خود را باخت و با حالت دستپاچه و صدای ناصاف مِن‌مِن‌کنان شروع به خواندن کرد:

«سیّدمیران سرابی نانوا، ای خشکه مقدّس ریائی ناجنسی که از آب شب مانده پرهیز می‌کنی ولی حبّ مقام، دوستی دنیا و شهوت کورت کرده است؛ سه ماه و نیم از تاریخی که هما را به عقد خود در آورده‌ای می‌گذرد و این طور معلوم می‌شود که یارو زیر دندان‌های نداشته‌ات خوب مزه کرده است که به این زودی‌ها نمی‌خواهی دل از دیدارش بکنی و از

چمن وصلش بیرون آیی. چه تصوّر کرده‌ای سیدَ نا سیّد، زنی که به شوهر چندین سالهٔ خود با یک جفت کودکی که از او داشت وفا نکرد به تو پیرمرد زن و بچّه داری که قارتت رفته قورتت مانده چه وفا خواهد کرد؟!

«کسی که این روزها جایش در صف اوّل نماز مسجد خالی است تعجّب آور است که برود دلباختهٔ بی‌قرار زنی به شود که چهارماه تمام شاگرد حسین خان ضربی و زهراده تیری بوده است؛ در خانهٔ آنها برای تاجر بچّه‌ها و جوجه مشدی‌های پولدار شهر خصوصی می‌رقصیده است. معروفهٔ معلوم الحالی که اوصاف مبارکش در تصنیف‌های کُردی به همه شهرها رسیده است، قبل از آن که بتواند شمعی در شبستان تو مؤمن مسجد ندیده گردد چهار دیوار خانه‌ات را به تاراج رسوایی داده است. رقصش مال دیگران خواهد بود، عرقچینش مال تو.

«به شما بگویم که غرض نویسنده این نامه را به هر چه تعبیر می‌کنید بکنید. امّا فقط اطمینان کامل داشته باشید که اگر این زن در خودِ آب کوثر غسل کند و بعد از آن پیراهن از آیه‌های عزیز قرآن بپوشد من آن چشمی را که هوس دیدنش را داشته باشد با سیخ گداخته کور خواهم کرد. و تو که آب توبه بر سرش ریخته‌ای و به گمان خود دامانش را از لوث گناه پاک کرده‌ای بدان و آگاه باش، فرزند پیغمبر که سهل است، نعوذبالله خود آن حضرت هم باشی نمی‌توانی پوست نجس و آلودهٔ این عایشهٔ دوران و ملعون خطاکار را از آتش جهنّم برهانی. تو که عمری در نیک‌نامی جامه دریده بودی نمی‌دانستی آن شهرت نیکی که یکبار از دست برود دیگر هرگزبدست آمدنی نیست. عاقل را یک اشاره کافی است، همین و بس و دیگر خود دانی.»

کلارا نامه را چنان می‌خواند که خود نیز نمی‌فهمید چه نوشته است تا چه رسد به آن‌ها که چشم به دهانش دوخته و گوش به بیانش فروخته بودند. امّا این سخن درست نیست؛ شنوندگانِ او، یعنی سیّدمیران و هما از مِن مِن‌های نامفهومش روی هم رفته چیزهایی که باید بفهمند فهمیدند. هما پیوسته رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت. دستش را به گونه‌اش گرفته بود و در سکوتی خشم‌آلود گوش می‌داد. وقتی که نامه به پایان رسیّد با ناراحتی و دندان‌قُروچه گفت:

ـ معروفه آن خواهر بی‌همه چیز اوست!

سیّدمیران خندهٔ ساختگی کرد و برای آن که زَنَک را از ناراحتی در آورد گفت:

ـ هما تو به سر این بندهٔ خدا چه بلایی آورده‌ای که این قدر دلش پر خون است؟ گویا هنوز دیگ غضبش از جوش نیفتاده است. می خواهد از تو انتقام بکشد.

ـ انتقام بکشد؟ به رود ارواح دُمَش سرش را بکوبد به دیوار! برود از حسرت و حسادت دِق بکند! آن روزی که من از او و این گونه توپ و تلاش‌هایش می‌ترسیدم و از خانه بیرون نمی‌آمدم تو شوهرم نبودی. امّا حالا اگر روزی روزگاری در جایی او را دیدم چیزی با همین لنگه کفش در بغل گوشش خواهم گفت. مردیکهٔ پست!

ـ او باید خیلی هم ابله باشد، این طور به نظر من رسیده است. همه چیز را دیده بودیم جز حسادت مردها را، آن هم به این شکل شریرانه. کسی که رگ مردی دارد از در نامردی وارد نمی‌شود.

هما نامه را قاپید، ریز ریز کرد و در آتشخانه سماور ریخت که فوراً شعلهٔ آن بالا زد. در همین موقع از باغ برای آنها دو طبق توت آوردند. آورندگان، باغبانان شریک الملک آنها در باغ سراب بودند. سیّدمیران دستور داد که یکی از آنها را که توتش تمیزتر بود و دور طبقش برگ چیده بودند زمین نگذاشته به در منزل یاور رئیس امور اداری تیپ ببرند. دیگری را که نیز میان همسایه‌های خانه قسمت کرد. ضمناً، یک نکتهٔ خوشمزه که بعدها جزو قصّه‌های گفتنی خانواده شد این بود که همان روز صبح، بیژن، وقتی که پدرش در ایوان مشغول قسمت کردن توت‌ها بود، آمد و صنّار خرجی روزانه‌اش را از وی گرفت و طبق عادت، بی‌معطّلی بیرون دوید تا به مصرفش برساند. طولی نکشید که به حیاط برگشت. گوشهٔ دامنش را بالا گرفته بود و در قیافه‌اش آثار ناخشنودی خوانده می‌شد. مادرش صدایش زد و در دامنش نگاه کرد. بچّه پولش را داده چه خریده بود، توت! اوّل به او تَشَر زد و بعد خندان لَب دستش را گرفت و دور حیاط گرداند تا هوش و نُبوغ پسرش را که شایان اسفند دود کردن بود به همه نشان بدهد. بیژن نتوانست بگوید که تقصیر او در این شاهکاری که زده بود جز این نبود که بی‌اراده در چشم توت فروش دوره گرد نگاه کرده و همین باعث شده بود که مردک طبق روی سرش را زمین بگذارد، صنّار او را از دستش بگیرد، چنگی توت در دامنش بریزد و برود.

باری، هنوز دو روز از این میان نگذشته بود که دوباره به همان شکل اوّل نامه‌ای به خانه انداختند. این یکی را خود سیّدمیران که صبح‌ها خیلی زود بیدار می‌شد در دالان پیداکرد. از

این بی‌ادبی و مزاحمت گستاخانه ناراحت گردید ولی پوزخند زد. او طبیعت مردان را داشت و در برخورد با حوادث هرگز براه‌های تسلیم یا چاره‌های منفی تن در نمی‌داد. هنگامی که به اطاق آمد و به نماز ایستاد، با همهٔ ظاهر خونسردانه‌ای که به خود گرفته بود زن زیرک احساس کرد که باز هم باید موضوع نامه‌ای در میان باشد. در همان حال دست در جیب جلیقه‌اش کرد و پاکت را بیرون آورد. در حالی که اندکی برافروخته شده بود گفت:

ـ می‌دانم جز فحش و ناسزا که لایق کس و کار خود اوست نه چیزی دارد که بگوید و نه عقل و ادبش اجازه می‌دهد. او دارد می‌سوزد، همین دل مرا خنک می‌کند.

آنگاه بی‌آنکه منتظر دستور شوهر باشد از پنجرهٔ رو به حیاط کلارا را که تازه از خواب برخاسته و از تخت بزیر می‌آمد صدا زد. سیّدمیران می‌خواست مانعش شود، در پنجهٔ پرصلابت نماز گیر کرده بود. هما، برخلاف آن چه که وانمود می‌کرد، البتّه از این نامه پرانی‌های خصمانه خوشش نمی‌آمد؛ امّا اگر چنان که تجربه نشان داده بود در شوهرش اثر معکوس می‌بخشید و او را نزد وی عزیزتر و شیرین‌تر می‌کرد، چه ضرر داشت، آن قدر می‌نوشتند و در دالان می‌انداختند که خودشان خسته می‌شدند. تصادفاً این نامه را قبل از سیّدمیران آقا جان نیز دیده بود، منتهی به ملاحظهٔ بعضی چیزها خود را به ندیدن زده بود. او و زنش خورشید از وقایعی که دور و بَرِخانه می‌گذشت چیزهای بیشتری می‌دانستند که هنوز به گوش خود سیّدمیران نرسیده بود؛ در همان روز، نامه‌ای نیز به خط درشت‌تر روی یکی از جِرزهای سرگذر چسبانیده بودند که سر تا پا در هجو این مرد، و زن زیباروی نجیب نمایَش بود. به هر حال، نامهٔ این باری نیز، همان طور که هما حدس زد، از لحاظ فحش و ناسزا دست کمی از اوّلی نداشت. منتهی چیزی که بود، عوض زن، این بار خود سیّدمیران را هدف قرار داده بود. او را به اصطلاح اهل محل صوفی صحنه و دزد کنگاور نامیده بود که به خاطر مصلحت روزگار و فریب مردم جای مُهر به پیشانی می‌گذاشت، به زیارت کربلا و مشهد می‌رفت، امّا در خانه‌اش انبار انبار گندم احتکار می‌کرد؛ با اتکاء به تیپ شهر و مقامات شهرداری آب دریاچهٔ سراب را برای باغ خود می‌دزدید؛ و چه وچه.

سیّدمیران این یاوه‌گویی‌ها را نیز با پوزخند ردّ کرد. قسمت آخر نامه که گفت تا دخترش دوباره بخواند چنین بود:

«عشق پیری چنان پردهٔ ضخیمی روی چشمانت کشیده است که آن گودال عمیقی را که از ننگ و بدنامی پیش پایت کنده شده است نمی‌بینی؛ یا شاید می‌بینی امّا به کلّی قید شرف و آبرو

را زده‌ای. اگر حدس من در این قسمت به خطا نباشد یقین دارم که قید جان را نزده‌ای؛ زیرا آن کسی که به خاطر ارضای دیو شهوت آبروی چندین ساله را زیر پا می‌گذارد گفتگو ندارد که بیش از هر چیز دوستدار جان خویش است. لازم نیست به تو بگویم من کی هستم و غرضم از نوشتن این کلمات چیست. شاید شوهر او یا مرد متعصّبی از کسانش هستم و نمی‌خواهم پس از این ننگی به زشتی این زن را در روی زمین به چشم ببینم. شاید یکی از خاطرخواهان و هَم‌عِشرتان سابق او هستم که مدّتی ترکش کرده و باز بیادش افتاده‌ام. هر که هستم و هر چه می‌گویم در هر حال بدان و آگاه باش که میان من و تو کاردی هست که یکی از ما دو نفر باید آن را بردارد. ظرف یک هفته و نه بیشتر از آن، از تاریخ این نامه، خواه آن قحبه راضی باشد خواه نه، طلاقنامه‌اش را به دستش دادی، ندادی آن‌چه که دیدی از چشم خودت دیده‌ای. همین و بس و دیگر خود دانی.»

سیّدمیران با خون سردی ظاهری نامه را از دست دختر گرفت و گفت:

ـ آن‌وقت‌ها که با این گستاخی‌ها و اوباش بازی‌ها مردم را می‌ترساندند روی بازارها کَپَر بود. این آدم معلوم می‌شود که هنوز به زمینِ سِفت نشاشیده است تا به روی خودش برگردد. من امروز چیزی دستگیرش خواهم کرد.

هما افزود:

ـ عزیز جان برو شکایت بکن. امّا این را هم بدان که نامه را کسی دیگر برای او نوشته است، چون خودش اصلاً سواد ندارد.

سیّدمیران در حالی که از جا برمی‌خاست و نامه را در جیبِ کتِ روی صندلی افتاده‌اش می‌گذاشت با تأکیدی تصمیم‌آمیز جواب داد:

ـ شکایت می‌کنم پس چه، پدرش را درمی‌آورم. حتّی نویسنده‌اش را هم به زیر مهمیز استنطاق خواهند کشید. پس من هم بردارم برای فلان آقا که زنی خوشگل در خانه دارد بنویسم که اگر به فاصلهٔ سه روز او را طلاق نداد در خیابان کاردَیش خواهم کرد و به این ترتیب امیدوار باشم که تهدیدم به نتیجه خواهد رسید.

هما: آری من هم موافقم. این مردک نمی‌داند چه بایدش کرد. مثل سگ به عوعو افتاده است.

سیّدمیران: هم چنین چِخَش می‌کنم که دُمش را بگیرد لای پایش و دِبه در رو! مگر این جا شهرِ هِرت است. همین حالا می‌روم و نامه را می‌گذارم روی میز ریئس نظمیّه. چطور بَلَدند

روی گزارش یک مأمور ریقماسی که مگس در دهانش می‌میرد و به خاطر یک کلمه حرف هوایی، که آن هم فی‌الواقع معلوم نیست حقیقت داشته است، برای یارو کتاب فروش بدبخت پاپوشی بدوزند و بفرستندش آن جایی که قائم مقام رفت و برنگشت؛ امّا بلد نیستند توی دهان هم چنین لات الدُرم گویی بزنند؟ با این که خودشان می‌دانند که صنف ما کاری بسیاست ندارد بعد از چهار ماه که از آن جلسهٔ نانواخانه می‌گذرد هنوز که هنوز است نمی‌خواهند دست از گریبان ما بردارند. حرف زور را ببین، رئیس تأمینات به من می‌گوید: بَـه! در عهد سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت پهلوی و اجتماعات؟! ـ همین حالا که از خانه بیرون می‌روم یک راست به نظمیّه خواهم رفت و این نامه پران بی‌شرم را که غیر از همان مردک دَبَنگ کسی دیگر نیست به سزای بی‌ادبیش می رسانم. امّا تو بی‌خود کردی آن یکی را توی آتش انداختی. هر چند خود این کافی است که برای او مایهٔ هفت دیگ شیر باشد. همین حالا، همین حالا. عجب آدم رذل و بد پیله‌ای است هان! حالاست که می‌فهمم تو در خانهٔ یک چنین ناکسی چه می‌کشیده‌ای.

با این وجود سیّدمیران از در خانه که بیرون رفت در تصمیم خود سست گشت. حوصله به نظمیّه رفتن و شکایت کردن و توی کِش واکِش افتادن را در خود ندید. تصادفاً در آن هفته گرفتاری‌های او نیز اندک نبود. و از طرفی، در حقیقت وقتی خوب فکرش را می‌کرد موضوع چندان مهمّی نبود که قابل شکایت کردن باشد. فقط پیش خود گفت اگر آژدان رحیم سرپاسبان را که با هم سلام و علیک و سابقهٔ ارادتی داشتند در خیابان دید در گوشهٔ قهوه خانه یا جای دِنج دیگری موضوع را به طور خصوصی با وی در میان بگذارد و هر کار که او صلاح دانست آن را بکند. به گرفتاری‌های او مرگ کربلایی عبّاس را نیز باید افزود، که به طور خاموش و بی‌سر و صدا و بی‌آنکه حالت بیماری داشته باشد روز بعد با همان نرمی که کسی را خواب در می‌رباید فوت کرد. پیرمرد مانند سلمان پارسی، گویی از مرگ خودش خبر یافته بود. عصر همان روز با شتاب و دلهرهٔ تأثرانگیز و عجیبی سیّدمیران را به اطاق خود طلبید و از وی خواست که هر چه زودتر برود و پسر عاق کرده‌اش عسگر را به بالینش بیاورد. لازم به گفتن نیست که سیّدمیران در اجرای خواهش کربلایی که می‌خواست پسرش را حلال کند لحظه‌ای درنگ و ذرّه‌ای کوتاهی نمی‌نمود، امّا افسوس و تأسّف که عسگر پیدایش نبود. در همان موقع که پیرمرد هشتاد ساله از شدّت پشیمانی و غم فراق در تاریکی اطاق می‌گریست

نه تنها سیّدمیران و اغلب همسایگان مرد و زن خانه، که میرزانبی و پاشاخان آسیابان و جمعی دیگر از دوستان و آشنایان دور و نزدیک، با شتابی غیرقابل توصیف تمام شهر و حومه را در پی مرد سر به نیست شده گشتند و زیرورو کردند، هیچ نشانی نه از او و نه از زنش نتوانستند بدست آورند. به هرحال پیرمرد پسرش را بخشود و مرد. از مدت‌ها قبل اندوختهٔ کوچکی داشت که به دست صاحب خانه‌اش سپرده بود، و با این که همان موقع‌ها به طور واضح به او گفته بود که آن را برای روز مبادای خود به وی می‌سپرد، چون آن شب در این خصوص اشاره‌ای نکرد سیّدمیران مخارج کفن و دفنش را تا دینار آخر از جیب خود داد و سپرده را در همان کیسه چرمینی که بود بی‌آنکه درش را گشوده یا دانسته باشد که چند است و چون، در حضور همهٔ همسایه‌ها به نازپری گریان و بریان بازگرداند.

شب جمعهٔ همان هفته بود. عصرش، سیّدمیران و هر دو زن و عدّه‌ای دیگر از اهل خانه، به رسم معمول محل، به عنوان اوّل شب جمعهٔ مرده به سر خاک وی رفته بودند. در طول راه، چه وقت رفتن و چه برگشتن، هما هیکل دراز حاجی بنا را دیده بود که با حالت تیر خورده در شلوغی جمعیّت همه جا دنبال آنها بود؛ گاه ظاهر می‌شد و دوباره مدتی ناپدید می‌گردید. او را که به شوهر نشان داده بود سیّدمیران آهسته زیر گوشش گفته بود:

ـ بگذار هر چه می‌تواند جای پای ترا لگد کند، غیر از این هیچ غلطی نخواهد کرد.

همان شب پس از بازگشت آنها از سر خاک، هما شانزده متر پارچهٔ پرده‌ای از چیت آب نکشیده را که شوهرش خریده بود باز کرد تا موقتاً دور تخت بزند و از آن شب در حیاط بخوابند. دو ساعت از شب می‌گذشت. از بیرون خانه آوای تابستان در صدای یخ‌فروش سر گذر که مردم را به خرید کالای خود دعوت می‌کرد به گوش می‌رسید. سیّدمیران شامش را خورده بود و در میان یکی از پنجره‌های اطاق بزرگ نشسته با سیگاری لای انگشتش صحنهٔ کاروانسرا مانند حیاط را تماشا می‌کرد؛ ظاهراً این طور می‌نمود، امّا در حقیقت به همان مردک جاهل و بی‌معنی و منطق می‌اندیشید که ممکن بود فی الواقع روزی زحمتی برایش فراهم بکند. در همان لحظه خورشید خانم در ایوان اطاق خود و نقره جلوی زیرزمین جُل و پلاس گسترده آماده خوابیدن بودند. آهو که تازه از خستگی سر خاک بیرون آمده بود، روی تختخواب بزرگ مشغول بستن پرده بود. ناگهان صدای ضربهٔ هولناکی که از شکستن و فرو ریختن یکی از شیشه‌های اطاق پنج‌دری بلند شد، حیاط خواب آلود را به لرزه درآورد.

همسایه‌ها همه سراسیمه گردیدند. خود سیّدمیران که چرتش پاره شده بود برخاست و سنگی را که در درگاهی افتاده بود برداشت. هنوز از پنج و شش این نکتهٔ غریب که آن را کی و کجا و به چه جهت پرتاب کرد بیرون نیامده بود که دو پاره آجر دیگر پشت سر هم وارد حیاط شد؛ اوّلی به تختخواب کوچک خورد دو نیمه شد و دوّمی در حوض افتاد. آهو با حالتی واچرتیده و هراسان پرده را رها کرد. مهدی را که روی لحاف خوابش برده بود شتابان بغل زد. دست بیژن را گرفت و مثل چیزی که سیل یا حریق بی‌امانی در پشت سر دارد به ایوان دوید. همسایه‌هایی که در حیاط بودند هر یک در جایی پناه گرفتند؛ خانه را داشتند سنگ باران می‌کردند. در فاصله‌ای کمتر از یک دقیقه شاید بیش از بیست سنگ بزرگ و کوچک و پاره آجر به حیاط پرتاب گردید که غالب آن‌ها به ضلع شرقی حیاط، یعنی طرف اطاق پنج دری می‌خورد. و از این جا معلوم می‌شد که پرتاب کننده در کوچه یا روی یکی از بام‌های مقابل مَقَر گرفته بود. خورشید خانم به اضافهٔ خود سیّدمیران با پای برهنه بیرون دویدند تا قبل آنکه مجرم تجاوز کار بگریزد دستگیرش سازند، امّا در کوچه تا خود سر گذر مطلقاً کسی دیده نمی‌شد.

آن شب در بُهت و وحشت همگانی سپری شد. صبح روز بعد یکی از دکّان‌داران سر گذر در خانه را زد، خود سیّدمیران را خواست و آهسته کاغذی را به وی نشان داد که می‌گفت برایش بِجِرز نبش دکّان او چسبانده‌اند؛ بار دوّم بوده است که این کار را کرده‌اند و او هر دوبار قبل از آن که کسی متوجه نوشته‌اش شده باشد آن را کنده است. هم‌چنان‌که در کوچه ایستاده مشغول حرف زدن بودند سیّدمیران چرخید و عین همانی را که مرد آورده بود یکی روی جِرز درِ حیاط خودشان مشاهده کرد. خشم و کینه مثل زهری قاتل در یک لحظه وجودش را خورد و بُرید و سوزاند. داستان عجیبی بود. و با این ترتیب او دیگر نمی‌توانست موضوع را جدّی نگیرد. خون‌سردی و بی‌اعتناییش که ممکن بود به ترس تعبیر شود هر لحظه مردکِ بی‌پروا و ناراحت را جری‌تر می‌کرد. آن نامه را نیز کند و در جیب گذارد و پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد به قصد شکایت راه کلانتری ناحیه را در پیش گرفت.

در این شکایت اگر او مدرک محکمه پسند یا دلیل روشنی بر مجرمیّت حاجی بنا که همان روز به بازجویی احضار شده بود در دست داشت، شاید می‌توانست برایش مایه‌ای آب بگیرد و روانه زندانش کند. امّا چون چنین نبود غیر از چند روزی آمد و رفت و صرف وقت و پول

که طبیعتاً لازمهٔ کار بود چیزی عایدش نگردید. خود او در دو سه برخوردی که در کلانتری با حاجی پیدا کرد و هم چنین از قیافه‌های تهدیدآمیزی که مردک دور از چشم پلیس برایش گرفته بود، با وجود انکارهایش یقین حاصل کرد که طرف غیر از همان خود او کسی دیگر نیست. با این وصف در خانه هر کس حرفی می‌زد و احتمالی می‌داد که آدم نمی‌دانست کدام یک را باور کند. آهو از این که جان و مال و آبروی شوهرش در معرض خطر جدّی قرار گرفته بود البتّه نمی‌توانست خوشحال باشد. و روی همین اصل هر وقت که مرد عازم بیرون رفتن از خانه بود به او سفارش جانانه می‌کرد که مواظب اطراف خود باشد، شب زودتر به خانه برگردد و هیچ وقت از کوچه‌های تنگ و تاریک یا خلوت گذر نکند. ولی یک شادی باطنی او در این بود که شوهرش خواه ناخواه از کاری که با آوردن هما به دست خود داده بود پشیمان گردیده بود. در همین حیص و بیص‌ها یک‌روز مادر رضاخان آسیابان با او در مقابل مریض‌خانه آمریکایی برخورد کرده، با تبسّم همیشگی خود زبان به نصیحتش گشوده بود. سیّدمیران در جوابش گفته بود:

- پس موضوع سنگ باران خانه به گوش شما هم رسیده است. با این قضایا خیال شماها همگی آسوده باشد که من هرگز او را نگه نخواهم داشت. ردّش خواهم کرد، ولی طوری که مردم نگویند از آن مردک ترسید. هما حتّی پیش از این هم پایش در هوا بود.

این خبر دهان به دهان گشت و معلوم نشد از کجا نَشت کرد که عاقبت به گوش هما رسید. امّا قبل از آن که هیچ گونه اقدامی از ناحیهٔ سیّدمیران برای طلاق زن بشود، ما حَصَل کار این بود که سرتاسر تابستان آن سال نه تنها او و هما بلکه آهو و بچّه‌هایش نیز از بیرون خوابیدن چشم پوشیدند. سیّدمیران همیشه با بیم مبهمی که در دلش لانه کرده بود پیش خود می‌اندیشید:

- نکند کسی که آن شب پشت در اطاق بزرگ آمده بود همین حاجی ناکس بوده باشد.

این فکر بدتر او را سردرگم می‌کرد. از نگرانی که داشت روزها مطلقاً مانع بیرون رفتن هما از خانه می‌شد. خود زن هم کم دستخوش واهمه نبود. اوّلین بار پس از قضیهٔ سنگباران که احتیاج به آب پیدا کرد خود سیّدمیران مجبور شد تا دم حمّام همراهیش کند. نزدیک ظهر نیز به دنبالش رفت و نیم‌ساعتی در آن حدود خود را به قدم زدن و سیگار کشیدن و فکر کردن مشغول کرد تا زن از حمّام بیرون آمد و او را به خانه آورد. از همسایگان محلّهٔ فیض آباد

یک‌بار نیز زنی پیش هما آمد که با شیوه‌ای استادانه و پنهانی حامل پیغام حاجی بنا بود. مرد بی‌زن مانده از بی‌وفایی و سنگدلی مادر بچّه‌هایش که کودکان دستگیرش را وِل کرده و رفته بود شکایت‌ها داشت؛ او را به زندگی مجدّد با خود پس خوانده بود. امّا هما سفیر حسن نیّت وی را با قطعی‌ترین جواب‌ها رد کرد.

نگرانی سیّدمیران تنها از بیرون خانه نبود؛ از اندرون هم خاطرش آسوده نبود. در میان همسایه‌های مردخانه، داریوش برادر حاجیه با آن صورت صاف و بیمو، چشم‌های برّاق و سر و زلف آراسته‌ای که داشت اسباب خیالش را فراهم کرده بود. این پسرک فُکُل کراواتی که پیش از آن هر چه بخواهی به نظر سیّدمیران جوان مؤدّب و سنگینی می‌آمد، اینک از وقتی هما در چاردیوار حیاط خانه پیدا شده بود از خود ناراحتی‌هایی آشکار می‌کرد که خواه ناخواه انسان را به فکر فرو می‌برد. البتّه این فقط پندار سیّدمیران بود نه کس دیگری. زیرا مرد سالمند علاوه بر آن که شوهری کرمانشاهی بود، از یک طرف در اثر مهر و علاقهٔ بی‌پایانش به زن جوان، و از طرف دیگر به علّت تفاوت فاحش سنّی و عدم تناسبی که از هر لحاظ میان آن دو وجود داشت و بالاخره اینکه هنوز آن اطمینان و اعتماد لازم را به او پیدا نکرده بود، خواه ناخواه نمی‌توانست از بدگمانی به دور باشد. برای او، با همهٔ خوش‌قلبی ذاتیش بعید می‌نمود که جوانی خوش صورت و خوش پوش که مسلمان بود امّا نه نماز می‌خواند نه روزه می‌گرفت، عَرَق نمی‌خورد ولی سر پا می‌شاشید، به زن جوان و خوشگلی مثل هما نظر نداشته باشد. اگر چنین نبود چه دلیل داشت که هر روز در خُنُکای دَمِ غروب صورتش را اصلاح کند، موهایش را شانه بزند، میان درگاهی اطاق لم بدهد و به بهانهٔ خواندن کتاب، حیاط و به خصوص اطاق پنج دری را از گوشهٔ چشم زیر نظر داشته باشد؟ یا زیر لب آواز بخواند و سوت بزند؟ در این مورد تخم بدگمانی چنان در درون وی ریشه گرفته بود که یک دل فکر می‌کرد کسی که نیم شب دو سه بار به قصد هما پشت در اطاق او رفته بود نه دزد و نه حاجی بنا بلکه همین داریوش سر به زیر و به ظاهر بچّه امّا در اصل رِند و تودار و فریب کار بوده است.

یک روز بعدازظهر، در اوج گرمای روز، هما برای کشیدن آب به سر چاه آمده بود. در حیاط از زور گرما جز نالهٔ زنجره‌ها و وِزوِز زنبورهای درشت و ترس‌آور که عصبانی شده بودند نه صدایی بود و نه آمد و رفتی. همسایه‌ها همه در اطاق‌های خود خزیده بودند و هر

یک در حدود وسائل خویش به نحوی با حرارت طاقت فرسا کَلَنجار می رفتند. سیّدمیران از پشت حصیری که تازه خریده و برای جلوگیری از آفتاب جلوی پنجره‌های اطاق زده بود نظاره می‌کرد. به محض این که صدای چرخ چاه بلند شد داریوش با زیرپیراهن رکابی و شلوار خانهٔ سفید مچی در حالی که یک حلقه از زلف مشکی تابدارش را روی پیشانی انداخته بود کوزه به دست بسر چاه آمد. قبل از آن که او هرگز سابقه نداشت که از چاه خانه آب بکشد یا در کارهای جاری به مادرش کمک بکند. هما همان طور که مشغول کشیدن آب بود سر برگرداند و با برق دندان طلای خود از روی پستان تبسّم بازی نثار وی کرد، از آن تبسّم‌ها که حتّی در دوران شهد و شکری پیش از عقد نسبت به خود او دریغ کرده بود. و در همان حال چون به صرافت کار نبود و بگرداندن چرخ ادامه می‌داد دَلو که تا آخرین نقطهٔ خود بالا آمده بود از روی چرخ برگشت و بی رودربایستی و تعارف همهٔ آب داخل خود را روی سر او خالی کرد. هما جیغ کوچکی کشید، چرخ چاه را رها کرد و با حالتی زنانه و اطوارآمیز خود را پس کشید. دَلو با سروصدای تند و رسوا کننده دوباره به چاه برگشت. عدّه‌ای از همسایه‌ها از اطاق‌های خود بیرون سر کشیدند. آهو به میان ایوان آمد تا ببیند کیست که به آن ترتیب از چاه خانه آب می‌کشد. این گونه بی‌بندوباری‌ها که گاهی از طرف همسایه‌ها به مرحلهٔ ظهور می رسید، سبب شکسته شدن چرخ چاه، پاره شدن طناب و یا افتادن دَلو به چاه می‌شد که بیرون آوردنش البتّه خالی از زحمت فوق‌العاده و دردسر نبود. زن چون دید کسی جز هَوُوی خود او نیست که داریوش را لب چاه گذاشته و دست خالی و خنده کنان، به اطاق می‌رفت به علامت نفرت با دست پوکش گذاشت، غُرّی زد و برگشت. حالا این سروصدا یک طرف، بازی مسخره‌آمیز خاله‌بیگم یک‌طرف؛ پیرزن از فوت کربلایی عبّاس به بعد به قول دخترش بوی حلوای خود را شنیده بود، چنان روی جُل پارهٔ گوشهٔ ایوان افتاده بود که گویی فقط منتظر عِزرائیل بود. در این لحظه معلوم نبود در اثر چه معجزه‌ای ناگهان جان گرفته و با چشم‌های بسته از میان ایوان تا وسط حیاط نزدیک حوض پیش آمده بود. یک دستش را لرزلرزان به شلیته و تُنبانش گرفته بود که نیفتد و دست دیگرش را به دم دهان، و به واهمهٔ بیهودهٔ این که گویا نوهٔ پنج ساله‌اش در چاه افتاده است یک بند فریاد می‌زد:

ـ محمّد حسین! محمّد حسین!

بالاخره دخترش خورشید آمد و با خشمی تسلیم‌آمیز آستینش را گرفت و مثل یک کودک با خود به ایوان برد. وقتی هما با سر و روی‌تر، چادر و پیراهن خیس به اطاق برگشت سیّدمیران با خشمی پوشیده به او پرخاش کرد:

ـ شوخی می‌کردی، یا حواست پرت شد؟

زن جوان سر برگرداند، خیره و سرزنش‌آمیز در چشمان او نگریست. مثل چیزی که انتظار یک چنان بدگمانی را نسبت به خود از جانب شوهر نداشت. با لحنی که رنجش و وقار زنانه را به یک میزان منعکس می‌کرد پاسخ داد:

ـ هر دو! هم حواسم پرت شد، هم می‌خواستم با او شوخی کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

ـ کسی که تا این حد حسّاسیت مردی دارد یا به زنش بدگمان است، همسایهٔ ناباب در خانه‌اش نگه نمی‌دارد.

سیّدمیران باز با دیر باوری و عدم اعتماد پرسید:

ـ چطور، مگر این پسر به تو حرفی زده است؟

هما بی‌آنکه بیش از آن جوابی لازم بداند بدهد با تظاهر به رنجیدگی و با غمزه‌ای قهرآلود از وی روی گرداند. چادرش را که در دست گرفته بود روی صندلی ولُو کرد تا خشک بشود و بی‌اعتنا به وجود شوهر و آتش بی‌امانی که از بغض و حسد در دلش برافروخته بود، در گوشهٔ اطاق مشغول عوض کردن پیراهن‌تر خود شد. سیّدمیران با بی‌قراری هر چه تمامتر بالای سرش ایستاده منتظر جواب بود. زن جوان بی‌آنکه به نظر آید می‌خواهد اندام زیبا و هوس‌انگیز خود را در معرض دید شوهر بگذارد، پیراهن چیت گلداری را که تازه دوخته و زیب و زینت تن کرده بود بیرون آورد. سینهٔ مرمرین خود را با گوشه‌ای از آن پوشاند. از حالت غیرقابل توصیف او در لحظهٔ لخت شدن صحبتی نمی‌کنیم. بازوان سفیدی که لطافت و نرمی فوق‌العاده‌اش را چشم لمس می‌کرد، ران‌های خوش برش و گلزده و تمام هیکل قلمی، متناسب و رؤیا انگیزش، حتّی برای شوهر، نه آن‌چنان بود که چشم از تماشا، دست از نوازش، و لب از بوسیدن سیر بشود. پوست پِلاتینی بدنش چنان شفّاف و نازک بود که نور از آن می‌گذشت و سرخی گلگون و شاداب حیات را از زیر آن آشکار می‌کرد. از آن اجناس عتیقه و نایابی بود که دست تصادف در مقابل یک گز چیت ناقابل به چنگ یهودی دوره‌گردی می‌اندازد. روح سبک شدهٔ مرد مؤمن، یک لحظه از عالم واقع به آسمان رؤیا پرواز کرد؛ از آن

رؤیاها که فقط شاعران و صاحبان ذوق لطیف قادر به دَرکش هستند. و در چنین احوالی از اندیشه و احساس، اوّلین بیت غزلی که از نظر او فشردهٔ آرزوها، عوالم، و فلسفهٔ هستی بود به دلش الهام گشت:

«تو و این نور مجسّم پسر سیدنصرالله؟! پس بدان که بهشتت در روی همین کره خاکی خواهد بود.»

با این که عصبی و اَخم‌آلود بود تحسین زیبایی آن تابلوی جاندار، گیج و از خود بی‌خودش کرده بود. بی‌شک اگر پراگزیتل در آخرین لحظه‌ای ک از کار ساختن مجسّمهٔ ونوس می‌پرداخت اندام این پری را می‌دید تیشه بر می‌داشت و بی‌درنگ مخلوق زشت خود را محو و نابود می‌کرد تا چشم کسی به آن نیفتد. زیبایی‌های نگفتنی این پادشاهِ حُسن، مثل سَم روی اراده اثر می‌کرد. مثل چیزی که فرصت تماشای اندام زن، اوّل و آخر در همان لحظه به چنگش آمده بود. بر باریکه‌های نور آفتاب که از لای درز حصیر بدنش را میل میل و راه راه کرده بود با سوءظنّ و ناخشنودی می‌نگریست. فکر این که در همان خانه، زیر دماغ او، پسرک جُعَلَق و جسوری باشد که به گنجینهٔ عزیزش چشم طمع دوخته باشد دیوانه‌اش می‌کرد. وقتی که زن پیراهنش را عوض کرد، سیّدمیران با قدرت و تحکّم یک شوهر با صلابت از وی پرسید:

ـ میگم مگر به تو حرفی زده است؟ چرا رُکّ و راست نمی‌خواهی آن‌چه هست به من ابراز کنی؟

هما هم چنان که نشسته بود گیسوان را به‌یک‌سو افکند و گفت:

ـ من می‌گویم فِ تو باید به فهمی فَرَحزاد، دیگر از من چه می‌پرسی! من از این پسرهٔ لوس و بی‌مزه که خودش را آدمی حساب کرده است خوشم نمی‌آید. از آن خواهر افاده‌ای و مادر قُلنبه‌گویش مثل سگ از گدا بدم می‌آید. از این می‌ترسم که روزی نتوانم جلوی خودم را بگیرم و در خانه‌ای که دست کمی از کاروانسرا ندارد با آنها درگیر شوم. این جا کجاست مرا آورده‌ای؟ این‌ها کیستند به خانه‌ات راه داده‌ای؟!

مرد، با اراده‌ای خشم‌آلود سر تکانداد و از لای دندان‌های فشرده گفت:

ـ بسیار خوب، همین امروز به آهو خواهم گفت که عذرشان را بخواهد. سگ گاز گیرنده و همسایهٔ بی‌حیا ضررشان بیشتر از نفعی است که می‌رسانند.

سیّدمیران به خوبی می‌دانست که هما با حاجیه و مادرش میانهٔ خوبی ندارد. این‌ها کسانی بودند همدل و همراز آهو؛ آن‌قدر که با او صمیمی و یگانه بودند و احترامش را داشتند نقطهٔ مقابلش عمداً به هما بی‌اعتنایی می‌نمودند؛ از صحبت و همنشینی با وی دوری می‌جستند؛ در اطاق‌های خود یا زیر سایهٔ درخت مو می‌نشستند کاهو می‌خوردند و حرف او را می‌زدند. در روز دعوا و پیشتر از آن، وقتی که آهو از موضوع عقد خبردار شده و به قول هما گریهٔ در مسجدی راه انداخته بود، صفیه بانو پشت سر او حرف‌های درشتی زده بود که زن جوان عیناً همه را شب کف دستش نهاده بود.

تصمیم ناگهانی و بدون مقدّمه سیّدمیران برای آهو که همان شب از موضوع باخبر گردید نتوانست مایهٔ تعجّب نشود. او در حقیقت بُهتش زده بود که گوش‌هایش چه می‌شنود. این خانوادهٔ همدانی چهار سال بود که با صفا و صمیمیّت هر چه زیبنده‌تر در خانهٔ آنها اجاره نشین بودند. در این مدّت همیشه کرایهٔ خود را پیش پیش می‌دادند. مردمانی بودند مرتّب، تمیز، وظیفه شناس و گذشته از آن دردبرس، بی‌توقّع، بی‌تکبّر. درست است که در زندگی اجتماعی نیکوترین مردمان کسانی هستند که به کار دیگران کاری ندارند، امّا فراموش نمی‌کنیم که غریزهٔ اجتماع فقط و فقط بر پایهٔ همکاری‌های متقابل استوار است. وقتی که برای آهو یا هر یک از همسایه‌های دیگر خانه گرفتاری فوق‌العاده‌ای پیش می‌آمد، ناخوشی، زایمان و غیره، این مادر و دختر مهربان چنان دلسوزی بی‌شائبه‌ای از خود نشان می‌دادند که آدم بی‌اراده می‌خواست دستشان را ببوسد. خود صفیه در دوا درمان‌های زنانه یک پا حکیم بود. سَق بچّه یا ناف افتاده حتّی مردان را برمی‌داشت. قولنج می‌گرفت، گوش و گلو جا می‌انداخت. گوش تیغ می‌زد، که این یکی را به اضافه چند جور درمان چشم به آهو نیز یاد داده بود. اگر این زنِ کارساز و دوا درمان‌های ثمربخشش نبود معلوم نبود کچلی بی‌پیر چه به روزگار طفل پنج ساله خورشید، محمّد حسین، آورده بود. و تعجّب این جا بود که علاقهٔ سیّدمیران به این زن مو خاکستری شوخ و ظاهراً بی‌غم که محیط خانه از وجودش رنگ شادی به خود می‌گرفت بیش از هر کس دیگر بود؛ با او شوخی زبانی داشت. پسرش داریوش را نیز جای فرزند خود می‌دانست. با این کیفیّات یک چنان تصمیم بی‌مطالعه‌ای از ناحیهٔ مرد او نمی‌توانست بی‌علّت باشد. آهو در این مورد شوهر را سؤال پیچ کرد امّا اصرارش بیهوده بود؛ سیّدمیران با همان لجاجت و سماجتی که برای بیرون کردن این خانواده دوپا را در یک

کفش کرده بود از دادن جواب روشن یا هر گونه توضیح اضافی خودداری کرد. موضوع از نظر مرد خاتمه یافته بود. با این وجود آهو در اجرای دستور او شتاب ننمود. پر دور نبود یک یا دو روز دیگر از تصمیم خود بر می‌گشت یا این که اصلاً فراموشش می‌شد. برای آنکه مطلب به گوش همسایه‌اش نرسد و باعث دلخوری و ناراحتی آنها نشود آهو در این خصوص پیش هیچ کس لب از لب نگشود. او بهتر از هر کس دیگر در خانه کینهٔ هَووی خود را نسبت به این مادر و دختر احساس کرده بود و این جا هم به خوبی می‌دانست که مایه را غیر از همان او کسی آب نگرفته بود. آیا این زن عیّار و آشوبگر برای عزیز کردنِ باز هم بیشترِ خود، به مرد زود باور و بی‌اراده برگ نزده بود که داریوش عاشقش شده است؟ زنان حیله‌گر به مردانی که حلقه ساده لوحی در گوش دارند از این نعل‌های وارونه کم نمی‌زنند. به‌خصوص این که هما ظهر همان روز لب چاه با یک حرکت ناپسند تقریباً مچ خود را باز کرده بود. آهو بی‌آن که این موضوع را خلاف واقعاً بزرگی بداند یا بخواهد از آن پیراهن عثمانی برای وی درست کند، در همان هفتهٔ اوّل آمدن هما به آن خانه، پدید آمدن خود به خودی یک کشش دو جانبهٔ عشقی را میان او و داریوش کشف کرده بود. حتّی یک صبح جمعه که او و هما در آفتاب مطبوع جلوی اطاق بانو ایستاده بودند و پسر در میان درگاهی کتاب می‌خواند، آهو به خاطر یک وسوسهٔ خوب یا بد درونی و یا تأیید حدسی که زده بود خود را کنار کشید و به کاری مشغول نمود. در این موقع اوّل داریوش بود که زیر لب زمزمه کرد:

ـ چه موهای قشنگی! این‌ها را از کجا آورده‌ای؟

هما مهدی را در بغل داشت. زیر چشمی نگاه ظریفی به وی کرد و با لفظی ملایم و مطبوع پاسخ داد:

ـ موهای من قشنگ نیست، چشم‌هایی که آن را می‌بیند قشنگ است.

آن گاه پسر چیز دیگری گفت که آهو نشنید. زن جوان و زیرک به خاطر آن که توجّه دیگران را به خود جلب نکرده باشد با بچّه بغلش به این سو آمد. لحظه‌ای بعد برگشت و با اعتراضی آشکار و از روی پختگی زنانه به او گفت:

ـ تا مادرت چه بگوید؛ به گمانم تو هنوز بوی شیر از دهانت می‌آید.

برای آهو معلوم نشد که جوان چه حرف نسنجیده‌ای به او زد که این جواب ناموافق را شنید. به هر حال هما از دانایی که داشت، در آن موقع خوب می‌دانست که با داریوش تناسب

ندارد. با این وصف در همان ایام که شاید کم و بیش یک ماه به عید مانده بود و هنوز به عقد سیّدمیران در نیامده بود، یک روز که مادر و خواهر پسر در اطاق آهو زیر کرسی نشسته بودند، ضمن صحبت، هما دفعتاً با لحنی شوخی مانند اشاره و اظهاری کرد که صفیه بانو با بی‌پردگی خاص خود فوراً توی شاخش گذاشت:

ـ من اگر بخواهم برای پسرم زن بگیرم چرا یک دختر چهارده ساله سوراخ نشده را بگذارم و بیایم ترا بگیرم که چهار دفعه سر خشت رفته‌ای؟! هر چه هم این گیس‌ها را توی آسیاب سفید کرده باشم آن قدر هست که بدانم خیار را باید از سر جالیزش خورد. از همهٔ این‌ها گذشته، داریوش عوض یک زن حالا سه زن دارد که باید آنها را نان بدهد.[1]

این کشش و کوشش پنهانی میان دو جوان که چیزی کاملاً طبیعی بود بعد از عقد هما تقریباً رو به سردی و خاموشی گذاشت. تا آن جا که نکته بین‌ترین زن خانه نیز نمی‌توانست حرفی دربارهٔ آنان بزند. با این حال اگر خود زن به منظور تحریک شوهر در پیشش فتنه‌انگیزی نکرده بود چه دلیل داشت که سیّدمیران به خواهد بی‌آنکه کوچک‌ترین بهانه‌ای در دست داشته باشد این خانواده را جواب کند؟ آهو که این موضوع را درست درک کرده بود عجالتاً بهترین چاره را در این دید که به وسائلی میان هما و همسایهٔ قدیمی و خوب خود رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار سازد و هم‌چنان‌که سفیده تخم مرغ شربت قند را از خاک و خاشاک آن تمیز می‌کند او نیز قلب آنان را از کینه‌ها و بدفهمی‌ها که بی‌جهت یا با جهت آن جا ریشه گرفته بود پاک سازد. به پیروی از این نیت خیرخواهانه که به نظرش جز خوبی و خدمت هیچ بدی نداشت، روز بعد نیمه شوخی نیمه جدّی خود و هَوویش را به کاهو سکنجبین عصر در اطاق همدانی‌ها دعوت کرد.

در گفتگوی با آهو، هما خود را از علّت و هم چنین اصل تصمیم سیّدمیران در جواب کردن این همسایه کاملاً بی‌اطّلاع نشان داد؛ ضمناً دانست که از آن بابت هنوز چیزی به صفیه بانو گفته نشده است. آهو به او گفت که نه مایل به چنان چیزی است و نه این که روی گفتنش را دارد.

در مهمانی آن روز عصر ابتدا برادر حاجیه در خانه نبود. مادرش به اشارهٔ آهو او را بیرون کرده بود. مادر و دختر از صاحب خانه‌های خود به گرمی پذیرایی نمودند. همهٔ اهل خانه

---

۱. زمان‌های پیشتر زن‌ها به هنگام زائیدن روی خشت می‌نشستند.

احتیاج خود را به خنده و شادی حس می‌کردند. در مدّت ده روزی که از مرگ کربلایی عبّاس می‌گذشت گرد و غبار فرو نشستهٔ عزا از در و دیوار و جسم و جان خانه جاروب نشده بود. نازپری که تنها و بی‌کس مانده بود با زَنجمُوره‌های تلخ خود هر روز یکی دوبار دل همه را به درد می‌آورد. خوبی‌اش در این بود که آن روز از سر صبح بیوهٔ داغدار درِ اطاقش را بسته و با بقچهٔ خامه‌اش به منزل یکی از اقوام دورش رفته بود. برای آن که چیزی کم گفته نشده باشد این سابقه را نیز بگوییم که خود آهو با همهٔ آن که زن خانه‌دار و سنگینی بود به شادی و بی‌عاری گرایشی داشت. از این لحاظ اگر مایه‌اش زیاد نبود کم هم نبود. مانند هر خانم خوش ذوق و سلیقه در صندوق‌خانهٔ اطاقش داریه‌ای به میخ زده شده بود که گاه‌گاه زن‌های خانه را به دور خود به شادی دست کوبی فرا می‌خواند. و هر چند سیّدمیران مطلقاً اطّلاع نداشت امّا آیا دو سه رِنگ و آهنگ قابل پسندی که از مدّتها پیش به این طرف یاد گرفته بود با این داریه بزند، یک هنر زنانهٔ کامل به حساب نمی‌آمد؟ علاوه بر این، هم‌چنان که اطّلاعش را داریم او با اجازهٔ شوهرش در دوره‌های زنانه‌ای شرکت داشت که گرداننده و مبتکر همیشگی‌اش شیرین جان خانم معروف، مادر رضاخان آسیابان بود. در این دوره‌ها که به اسم‌ها و بهانه‌های مختلف هر چند وقت یک بار تشکیل می‌شد و در حکم یک باشگاه زنانه بود مهمان‌ها با بهترین لباس و آرایش خود حاضر می‌شدند. می‌نشستند تخمه می‌شکستند، میوه و شیرینی می‌خوردند؛ بی‌تجربگان از عاقل‌ترها راه و رسم شوهرداری و حتّی آرایش و دلبری فرا می‌گرفتند. تصنیف‌های عموسبزی فروش و همونه جونم را با آب و تاب ولودگی فراوان می‌خواندند؛ با آهنگ داریه و دست زدن جمع، دخترها به رقص در می‌آمدند و زن‌ها قِر می‌ریختند. شیرین جان خانم، آن پیرزن بلند اندام و سخاوتمندی که دندان در دهانش نبود و هر وقت می‌خندید صورتش چین بر می‌داشت و اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد، برای شادی و تفریح مهمانان از هیچ بازی و تئاتری خودداری نمی‌نمود. پنهانی لباس مردانه می‌پوشید و غفلتاً از پستو وارد جمع بی‌خبر زنان می‌شد و به سوی یکی از آنها که ترگل ورگل‌تر از سایرین بود حمله می‌برد و با این حرکت ولوله‌ای در جمع می‌افکند که بیا و تماشا کن. آهو دماغش سوخته بود ولی آیا شادی یک احتیاج طبیعی انسان نیست که در هر وضع و کیفیّت، حتّی در منتهای غم و نابسامانی از طلبش دست نمی‌شود کشید؟ از حسن تصادف که باید وسائل کار جور در بیاید در چنان موقعی که فکر داریه به مغز هیچ‌یک از زن‌ها نیامده بود، صدای زَلَم

زیمبوی نوازندگان دوره گرد از کوچه به گوش رسید. آنها در این خانه مشتری داشتند. آهو گوش داد و گفت:

- بانو، دستهٔ نامزدت عمونوروز است، آیا نمی‌خواهی او را صدا بزنی؟

- صد در صد، امّا فقط به یک شرط که خرجش از کیسهٔ مهمان باشد.

- به! به! لابد رسم همدان شما چنین است؟ من و هما که مهمان هستیم، امّا اگر غیرت و کرم صاحب‌خانه بر می‌دارد حتّی حاضریم پول کاهو و سکنجبین را هم بدهیم. خرج که از کیسهٔ مهمان بُود، حاتم طایی شدن آسان بود. بسیار خوب، تو آنها را صدا بزن ما پولش را خواهیم داد. (به هما چشمک زد.)

دو کور عینکی با پسر بچّه تَرو تمیزی که عصاکش آنان بود سلام کنان و سرفه زنان و عصا کشان وارد خانه شده به طرف اطاق صفیه بانو هدایت گردیدند. سر دستهٔ این جمع سه نفری مردی بود نسبتاً جوان و خوش بنیه، با موهای تُرنا کردهٔ مشکی، گردن افراشته و صورت درشت و مردانه، امّا از هر دو چشم کور که دلسوزی زنان را به خود جلب می‌کرد. عینک دودی دور چرمینی به چشم زده بود که پشت آن مثل چهره نقاب‌پوش خراسان[۱] هرگز دیده نشده بود. او داریه زن و در عین حال خواننده بود. رفیق کمانچه کش وی نیز که معلوم نبود چگونه یکدیگر را یافته بودند نابینا بود. و اگر از نی زدن چشم‌دار آنها که همان پسر بچّه باشد بگذریم، این جمع کوران، دستهٔ هماهنگی را تشکیل می‌داد که زنان بدون هیچ گونه ترس و پروا از ایرادگیری شوهران، آزادانه و بی‌شرم و شُکوه آنها را به اندرون‌های خود راه می‌دادند. صدای نوروز چندان دلنشین و جالب نبود، سهل است یک نواخت و کسل کننده بود. امّا در لحن دریده و مردانه‌اش، هنگامی که گرم خواندن می‌شد، نوعی شیدایی و عشق شکست خوردهٔ روزگار بینایی به چشم می‌خورد که زنان حساس و اهل دل آن را درک می‌کردند. او غریبِ زار و بینوایی بود که همراه خیل بیکاران در دو سه سال اخیر از ولایات به شهر آمده بود. این کار را برای روزی در دست گرفته بود، ولی مشتریان پرده‌نشین او همه حدس می‌زدند ک آن حالت‌های شوریده، اشارات و اشک‌های پنهانی باید حاصل یک زندگی غیر معمولی یا سرگذشتی غم‌انگیز باشد. چیز جالب در کار وی این بود که تصنیف‌هایش را همه

---

۱. نقاب‌پوش خراسان، معروف به المقنع که ادعای خدایی کرد و چون فوق‌العاده زشت‌رو بود همیشه نقابی بر چهره داشت.

خود می‌ساخت و می‌خواند. گویی از چشمهٔ وجود او بود که شهد روان‌بخش ترانه‌های ملّی غُل می‌زد و بیرون می‌ریخت. به همه کس می‌گفت از شکم مادر نابینا متولّد شده است، امّا چه کسی بود نداند که او از دانش بینایی و جهان پهناور نور توشه‌های بی‌پایان داشت. در ابیات ترانه‌هایش عبارات و کنایاتی از قبیل دختر عموجان، ماه گلپایگان، و چیزهای دیگری شنیده می‌شد که مثل کلمات یک سند پاره پاره شاید اگر به هم وصل می‌شد پرده از روی سرگذشت غم‌انگیز او برمی‌داشت یا به داستان پَرداز پیروِ مکتبِ شکسپیر مایه می‌داد تا تِراژِدی بزرگ دیگری در ردیف رومِئو ـ ژولیِت به رشتهٔ تحریر درآورد. به هر حال، عمو نوروز پیش از آن چندین بار به این خانه دعوت شده بود؛ گاه تنها، گاه با یک یا دو نفر دیگر که همیشه عوض می‌شدند و غالباً نیز بچّه بودند. با حافظهٔ عجیبی که داشت از روی صدا آهوخانم صاحبخانه را می‌شناخت. زن‌ها محض شوخی و تفریح، صفیه بانو را که صدای نازک جوان مانندی داشت یک دختر هیجده ساله و رَعنا جا زده و نامزد او کرده بودند. این بار نیز مانند همیشه تا رسید و نشست احوال نامزد خود را پرسید. صفیه با ناز و ادا پهلویش آمد. حالت قهر و رنجش به خود گرفت و ادّعای خرجی کرد. گوش‌های تیز مرد در میان جمع زنان صدای تازه‌ای می‌شنید که گرم و با روح، گیرنده و دلکش بود. در گرماگرم ساز و آواز و هنگامی که او رگ‌های گردنش ایستاده و با شور و شیدایی خستگی‌ناپذیر تصنیف تازه درآمدهٔ «گُلم ای یار گُلم» را می‌خواند صاحب آن صدا دست می‌زد و با زمزمه زیر لب همراهیش می‌کرد. اطاق بزرگ و رو به قبلهٔ صفیه بانو از زن و دختر تماشاچی پر شده بود. هما با ناشکیبایی زنی که گمشده‌اش را یافته است، چند تا از بچّه‌ها را به وسط مجلس کشید، دست‌شان را به هم داد، خود نیز دستمال به دست گرفت و به بهانهٔ تعلیم و سردمداری آنان رقص چوپی را علم کرد. حرکات نرم و دلنشینش که نظم و سکوت را بر همگان تحمیل می‌کرد به زودی توجّه جمع را به خود مشغول داشت. مجلس بی‌ریا بود و او با آهنگ موسیقی و دست زدن‌ها ابتدا نرم نرم و بعد بی‌دریغ و با تمام اندام می‌آمد. چنان می‌رقصید که گویی می‌خواست داد دل چندین ساله را از هنری که الفبای زندگی کودکی‌اش بود بستاند. آیا فیلش یاد هندوستان کرده بود، یا می‌خواست با راه و رسم فراموش شده تجدید پیمان کند؟ آیا او در محضر آخوند و به اصرار شوهر توبه نکرده بود که دیگر هرگز در جمعی یاد رقصیدن نکند؟ این معنی در لفظ یک استعارهٔ پوشیده و کلّی بود، امّا به هر حال آیا در دوره نقاهت فعلی او، رقصیدن یک ناپرهیزی

خطرناک نبود؟ هنرنمایی شورانگیز زن جوان موقعی به اوج شدّت رسید که در میان جمع تماشاچی دو چشم شعله‌افکن و زیبا، غیر هم جنس و رازگو اضافه شده بود، تا آن چه را که زنان و کودکان در وی نمی‌دیدند و نمی‌شناختند ببیند و باز شناسد و از نگاه تحسین بار خود دسته‌های گل جلوی پای رقصندهٔ زیبا بیفکند. زن‌ها، در یک ساعتی که بنا بود دستهٔ نوازندگان را پیش خود نگه‌دارند برای آن که نازپری عزادار یا مهم‌تر از او، سیّدمیران، غفلتاً از در وارد نشوند و بزم آنان را از هم بپاشند، در حیاط را محکم بسته و علاوه بر کُلون، چفتش را نیز انداخته بودند. سفارش‌های لازم را به یک یک بچّه‌ها کرده بودند که اگر کسی در زد آنها کاری نداشته باشند و هر کس که بود فوراً به صفیه بانو خبر بدهند. با این وصف معلوم نبود داریوش پسر خودِ پیرزن کی در زده و کدام چشم سفیدِ بی‌انضباطی رفته آن را به رویش باز کرده بود. مرد بزرگ و فهمیده از ناقلایی یا سادگی زیادی که داشت آهسته و بی‌خبر آمده برای خودش میان درگاهی اطاق، پشت سر خاله‌بیگم روی زمین نشسته بود؛ دست‌ها را مثل پاک باختگان خاکستر نشین قَلاب زانو گرفته سرش را خم کرده و با لبخند شرمگینی که حکایت از یک جذبهٔ صِرفِ درونی می‌کرد زیر چشمی مبهوتِ رقص جادوی هما بود. زن‌ها با این که ملتفت آمدنش گردیدند پاپی نشدند. زیرا از حق نمی‌گذشتند حیف بود او را از فیض چنان لذّتی بی‌نصیب سازند. اگر در آن لحظهٔ پرشور و شر سیّدمیران نیز سر می‌رسید بی‌شک در سکوت و حالی به مراتب عمیق‌تر از داریوش جوان می‌نشست و هم‌رنگ تماشاچیان می‌گردید. کمال هنری مثل هالهٔ مقدّسین برای خود بارقهٔ مهتابی رنگی دارد که هوس را به احساس و وسوسه را به تفکّر عالی تصفیه می‌سازد. هیچ‌یک از زن‌ها حتّی نکوشید که روی خود را از آن پسر بگیرد. فقط آهو هم‌چنان‌که مشغول دست زدن بود روسری بنفش‌رنگ حاجیه را از سرش گرفت و برای هما انداخت تا سر و گردن برهنهٔ خود را بپوشاند. زن جوان با لبخندی پوشیده و حرکاتی ملیح دو دستمال کوچک دستش را به نوبت و با فاصلهٔ معیّن روی زمین گذاشت، چارقد را روی سر انداخت و از زیر گلو گره زد، خم شد و یکی یکی دستمال‌ها را برداشت. حرکاتش در همه احوال با رقص و حالت و کاملاً هم‌آهنگ موسیقی بود. اطاق لبریز از حظّ و سرور شده بود. سینهٔ برآمده‌اش ضمن شانه شَکی‌های دل‌انگیز چوپی موج می‌زد. با چنان نرمش استادانه‌ای به چپ و راست و پشت خم می‌شد که گفتی استخوان در بدنش نیست. در ریزترین جنبش‌های اندام او بلاغت و مضمون بنحو

مسحورکننده‌ای جلب توجّه می‌کرد. وقتی که سست بر می‌گشت یا پای چپ را با چرخشِ خوشِ کمر سبک به زمین می‌گذاشت موجی شگرف از تحسین و لذت قلب‌ها را می‌شست. هوای اطاق از زیادی جمعیت گرم شده بود. پیراهن چیت هما خیس عرق شده و از چند جا به تنش چسبیده بود. وقتی که رفت نشست و صدای دست زدن‌ها و لحن موسیقی قطع شد رنگش پریده بود، قلبش به تندی می‌زد، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. از خستگی و برای جا آمدن حالش سر بر دوش آهو نهاد و با ادایی زنانه که نشانهٔ کوچکی از شرم و انفعال وی بود دوستانه او را هُل داد. گویی تقصیر وی بوده که او ناگزیر به رقص شده است. آهو با لبخندی حاکی از حیرت و تحسین هَوویش را نگریست و با پَرِ چادر بادش زد تا خنکش شود. دو زن در چنان حالت متقابلی از احساس می‌گذراندند که گفتی نه هَوو بلکه خواهر یکدیگرند. یک ساعتی که صفیه بانو با عمو نوروز طی کرده بود به پایان رسیده بود، امّا چه کسی نمی‌خواست از آن غذای آسمانی که فقط بویش را شنیده و سرمست شده بود اگر می‌توانست روح گرسنه خود را اشباع نکند؟ در فاصله‌ای که نوازندگان به پیاله‌ای چای و دانه‌ای شیرینی رفع خستگی می‌کردند دو هَوو به قصد کاری ظاهراً خصوصی آهسته خود را از جمع کنار کشیدند و به اطاق آهو رفتند. وقتی که برگشتند رِنگ چوپی دوباره آغاز گشته بود. همسایه‌ها بعد از آن که به پروپای حاجیه پیچیده بودند تا چند دوری برایشان برقصد و او خودداری کرده بود، از ناچاری مادر گیس سفیدش را به وسط انداخته بودند که با حرکات مسخره و در عین حال جالب مشغول گرم نگه داشتن مجلس و خنداندن زن‌ها بود. هم اکنون چند زن دیگر از همسایه‌های بیرونی خانه، مِنجمله صاحب خانم و ایران دخترش که برای کاری آن جا آمده بودند به جمع تماشاچیان اضافه شده بودند. صفیه بانو که اصلاً بزرگ شده همدان بود چیزی از رقص چوپی نمی‌دانست. زن‌ها لطیفه بارش می‌کردند و به جای چوپی از او رقص کاسه بشقاب می‌خواستند. بچّه‌ها پر دامنش را می‌کشیدند و با شِکلک و اَدا و اَطوار دستش می‌انداختند. این اعمال، رَگ غیرت داریوش را که خوی زنانه داشت و اکنون دیگر جزوی از زنان شده بود جنباند و باعث شد تا پسر جوان بی‌رودربایستی کتش را به یک سو انداخته به کمک مادر به وسط صحنه بشتابد. در همان لحظه که او می‌رسید و بازوی مادرش را می‌گرفت هما نیز که پشت در ایستاده منتظر فرصت بو دچادر سرش را رها کرد و رقص کنان به اطاق داخل شد. دوری زد و زوج پیر و جوان را مثل زمان‌های کودکی که نگین رقصندگان

صحرا می‌شد تکمیل کرد. او لباس تازه‌ای به تن کرده بود که باز شناختنش در نظر اوّل برای خیلی‌ها مایهٔ تعجّب بود. نیمتنهٔ گلابتون، سربند شَرّابه‌دار با کلاه مخملی زردوزی شده، شلوار پاچه تنگ مخصوص و خلخال‌های زیبای نقره، این‌ها بود آن چیزهایی که او پوشیده بود و همه می‌دانستند یادگار دوران عروسی آهو بود و چون به تنش کمی کوچک شده بود آن را کنار گذاشته بود. جمعیت بر فکر دو هَوو جانانه اَحسنت گفتند و برای رقّاصان جای بیشتری باز کردند. آنها گاهی حلقه وار دست یکدیگر را می‌گرفتند و باز از هم می‌بریدند. هما از یک طرف و داریوش از طرف دیگر، زیر بازوی زن گیس سفید را نگه می‌داشتند و با آهنگ چوپی اندام خود را به جنبش در می‌آوردند. عمونوروز در عالم شوروشیدایی خود پیوسته از تصنیف و ترانه‌ای به تصنیف و ترانهٔ دیگر می‌رفت. کمانچه‌کش، آرشهٔ سازش پاره شده مشغول درست کردن آن بود و فُلوت زن آلت کارش را بیکار روی زانو نهاده خود بسلک تماشاچیان درآمده بود. تا آن زمان در خاطر هیچ‌یک از همسایه‌ها تفریحی چنان زنده و دل‌انگیز ثبت نشده بود. حتّی خاله بیگم پیر و زمین‌گیر که به قول خودش با خوردن گرمک از مرگ نجات یافته بود، با این که چشم و چار درستی نداشت که زن را از مرد تشخیص دهد، از حیرت دهانش بازمانده بود. خورشید خانم دخترش، شرم زده می‌خندید، نرمی دستش را گاز می‌گرفت و پیوسته می‌گفت:

ـ خدا دیوانت را نکند هما! تو چه بلایی هستی هما!

در سلسلهٔ روزهای کج معوج و یکنواخت اهل خانه آن روز بد نگذشت. از نظر زن‌ها رقص هما با داریوش (آن‌ها دو بدو نیز چنددقیقه‌ای با هم رقصیدند.) به خودی خود جای هیچ‌گونه حرفی نبود، زیرا چنین پیش آمده بود و بر پیش‌آمد ایرادی نیست. فقط نگرانی کوچکی در میان بود که شوهر زن بوئی از جریان می‌بُرد. همه نیک می‌دانستند که از این موضوع اگر باد چیزی به گوش سیّدمیران می‌رساند در خانه کُن‌فَیَکون می‌کرد. و آهو با همهٔ دشمنی آشتی‌ناپذیرش با هما طالب چنین چیزی نبود. زیرا روشن بود که قبل از هر چیز کاسه و کوزه بر سر صفیه بانوی بیچاره شکسته می‌شد که پسرش سرزده خود را قاطی جمع بی‌مردِ زن‌ها کرده بود. شب، هنگام شام که همهٔ خانواده و هما در اطاق بزرگ دور هم گرد آمده بودند، فضولی بچّه‌ها کار خود را کرد. بیژن با شادی خُلانه به پدر خبر داد:

ـ امروز در خانهٔ ما عروسی بود.

ـ عروسی؟

ـ آری، عروسی و زَلَم زیمبو. هما و داریوش هم رقصیدند.

ـ چی؟ هما و داریوش رقصیدند؟!

آهو دور از چشم مرد با خشمی پنهان کرده به بچّه لب‌گزه و چشم‌غُره رفت و با خون‌سردی ظاهری به میان صحبت آمد:

ـ هما و مادر داریوش. امروز بعد از شش ماه هوس کردیم نیم‌ساعت عمو نوروز را به خانه صدا بزنیم. امّا با این بچّه‌های فضول و بی‌چاک دهانی که ما داریم مگر کسی می‌تواند پنهانی کاری بکند. اگر چیزی از این خبر به‌گوش نازپری برسد تا قیام قیامت دلش با ما صاف نخواهد شد. پسرهٔ خُل، می‌خواهم همین حالا شکایتت را به آقا بکنم. چه می‌گویی، بکنم؟ هان؟

موضوع از این قرار بود که در همان هنگام عصر، بیژن با شیطنت‌های خود دو سه بار مادرش را از جا در کرده بود. موی اسبی گیر آورده و هر کس را سرگرم صحبت با دیگری می‌دید پنهانی می‌رفت و از پشت آن را در گوشش می‌کرد. در آن گیرودار که کمانچه کش کور عجله داشت آرشهٔ گسیخته شدهٔ تارش را درست کند بچّه شَرور و بی‌ادب، همین بازی لوس را به سرش درآورده بود. بی‌چاره تا مدّتی خیال می‌کرد مگس است که دور سرش بپرواز درآمده.

هما مِنباب مصلحت از بچّه پشتیبانی کرد:

ـ نه، او بچّه عاقلی است، دیگر از آن کارها نمی‌کند.

این گفته‌ها که برای ایزگم کردن پیش آورده شده بود، سیّدمیران را در اصل موضوع قانع نکرد، امّا چیزی نگفت. شام را در سکوت خورد و وقتی با هما تنها ماند آهو از پنجرهٔ باز رو به حیاط صدای یکی به دوی آنها را شنید. از پای جِرز کنار چاه آهسته به گوش ایستاد؛ هما به او دوستانه اعتراض می‌کرد:

ـ مگر برای زن تفریح و شادی هم قدغن است؟ من در اطاقی که همه از جنس خودم بوده‌اند دلم خواسته است یک دقیقه چادرم را کنار بگذارم و دست و پایی تکان بدهم. آیا عیب است؟ گناه است؟ حالا اگر ناگهان سر بالا می‌کنم و می‌بینم او نیز در درگاهی اطاق نشسته تماشا می‌کند من چه تقصیر دارم؟ دختر خورشید از گیجی و سربه‌هوایی که دارد سفارش‌های ما را فراموش کرده بود و رفته در حیاط را به روی او باز کرده است. این اوست

که ناسلامت جانش مرد است و باید به‌حدّ و حدودش آشنا باشد. به تو گفتم، مردی که این قدر تعصّب و خانه گمانی دارد و با ایرادهایی از این قبیل متّه به خشخاش می‌گذارد، همسایه عَزَب در خانه‌اش قبول نمی‌کند. آدم می‌خواهد در چاردیواری کوچکی که عمر دو روزه‌اش را سر می‌کند و خبر از جای دیگر ندارد لااقل آزاد باشد، آزاد بپوشد، آزاد بگردد.

ـ من به آهو گفته بودم به آنها بگوید که برای خود در فکر جا باشند، تا به حال چه کرده‌اند؟

ـ آهو هنوز چیزی به آنها نگفته است؟

سیّدمیران به او برآشفت:

ـ نگفته است! چرا نگفته است؟! با آنها چه سر و سرّی دارد که نمی‌خواهد از کنار او بروند؟ بسیار خوب، لازم نیست او بگوید، همین حالا ـ

مرد خشمگین حرف دیگری نداشت بزند جز این که برخیزد و از همان پنجره صفیه بانو را صدا بزند و به او امر دهد که تا سر ماه اطاق را خالی بکنند. بی‌چاره پیرزن از این تصمیم که نشانه غضب شدیدی از جانب صاحبخانه‌اش بود در حیاط انگشت به دهان مانده بود. سیّدمیران می‌گفت که اطاق را خودشان لازم دارند. امّا به خوبی روشن بود که این موضوع بهانه‌ای بیش نبود. تعجّب او وقتی به‌درجهٔ آخر رسید که فهمید کج‌تابی و بی‌مهری مرد صرفاً نه به علّت موضوع رقص که از چیزهای ظاهراً نامعلوم دیگری بود؛ و این را آهو به او گفت.

اوّل صبح روز بعد، هنگامی که سیّدمیران می‌خواست از خانه بیرون برود، آهو او را به اطاق خود صدا زد. آن جا با اعتراضی پوشیده که رنجش و غم عمیقی را آشکار می‌کرد از او پرسید:

ـ می‌خواستم ببینم آخر دلیل آن که این‌ها را جواب می‌کنی چیست؟ من نباید بدانم؟

ـ یعنی تو نمی‌دانی آهو که چرا این‌ها را جواب می‌کنم؟

سیّدمیران اخم آلود کنار دیوار چَندک زد نشست و بی‌آنکه زن را نگاه کند مشغول پیچیدن سیگارش شد. آهو گفت:

ـ نه، من از کجا بدانم، مگر کف دستم را بو کرده‌ام؟ یک‌دل پیش خودم می‌گویم شاید به داریوش گمان بد برده‌ای، که می‌بینم عرض این چند سال من از چشمم بدی دیده‌ام و از این جوان ندیده‌ام. آدم برای خدا بگوید، از خودش سنگین‌تر و رنگین‌تر همان خود اوست.

ـ بگو بود نگو هست. گربه وقتی زمین گِل است هم‌چنین باریک رد می‌شود که کف پایش هم تر نمی‌شود؛ امّا وقتی می‌خواهد ماهی بگیرد تا نصف تنه دستش را توی آب حوض

می‌کند. از روزی که هما در این خانه ظاهر شده است من مراقب جِلف‌گری‌های این جوان سنگین و رنگین هستم؛ خوب می‌فهمم چِش می‌شود.

ـ آیا مراقب ناجِلف‌گری‌های زنت هم هستی، یا فقط می‌خواهی در این گرمای تابستان مردم را آلاخون والاخون کنی؟! مگر خدا را خوش می‌آید مرد؟! این‌ها نه، کسانی دیگر، کسانی دیگر. زن اگر خودش سنگین و نجیب باشد میان فوجی سرباز هم که بیفتد سالم بیرون می‌آید. عوض آن که بی‌جهت به پروپای مردم بپیچی خوب است او را کمی دلالت کنی. بیا! بیا نگاهش کن! نه این که کرم درخت از خود درخت است؛ در این اوّل صبحی و با این که می‌داند تو هنوز از خانه بیرون نرفته‌ای و مردهای دیگر هم هستند ببین چه کار می‌کند. در خانهٔ همسایه داری و این حرکات! من در حیرتم که منظورش چیست؟ اگر منعش نکنی بی‌رودَربایستی لخت می‌شود و توی حوض می‌افتد.

سیّدمیران از شیشه اطاق بیرون را نگریست؛ هما بی‌آنکه چادر به خوبی سرش را پوشانده باشد، آستین‌ها را بیریا تا زیر بغل بالا زده، لب حوضی که نیمه خالی بود تا کمر خم شده بود و بازوهایش را آب می‌کشید. با این عمل می‌خواست به او بفهماند که در خانه طالب آزادی است. اَخم‌های سیّدمیران بیش از بیش در هم رفت. آهو ادامه داد:

ـ اگر من بودم که این کارها را می‌کردم تو دنیا را به سرم آخر نمی‌کردی؟ اجازه می‌دادی یک لحظه روی این زمین زنده بمانم؟ چشم‌های مادر این خانه دارد چیزهای تازه‌ای می‌بیند.

مرد خاموش ماند. چند دقیقه‌ای بی‌آنکه چیزی به فکرش برسد دو دل ایستاد و بعد در حالی که می‌رفت برود گفت:

ـ بسیار خوب، اگر تو با این کهنه همدانی و دخترش گیسَک ریسَک داری و نمی‌توانی دوری آنها را ببینی من حرفم را پس می‌گیرم، بگو لازم نیست فکر جا باشند.

آهو از این موذی گری در لحن شوهر که نشانهٔ دِلپُری و خشم پنهان وی بود چندان ناراحت نشد. همین قدر که عجالتاً توانسته بود از مرکب لجاجت پیاده‌اش کند و نقشه‌های هَوَویش را نقش بر آب سازد کافی بود که دیگر لازم نباشد مطلب را کش بدهد. سیّدمیران تا لب ایوان رفت و مثل چیزی که پشیمان شده باشد دوباره برگشت. زن بزرگش پیشتر از آن نیز از خودنمایی‌ها و عشوه‌فروشی‌های هما پیش مردهای خانه و به‌خصوص داریوش نزد او اشاره‌ای کرده بود که می‌باید کیفیّت آن برایش روشن بشود. او با این قصد بود که به اطاق

برمی‌گشت. با وجود این وقتی که دوباره گرفت نشست از برداشت هر نوع سؤالی در این خصوص خود را عاجز می‌دید؛ یکی از این جهت که کسرشأنش می‌آمد. و دیگر آن که می‌ترسید توقّع آهو زیاد بشود. تصادفاً در همین موقع صدای افتادن چیز بزرگی در حوض همراه با جیغ وحشتزدهٔ زن‌های همسایه هر فکر و مسئله‌ای را از ذهنش بیرون برد. حوض بزرگ و گود این خانه قبل از آن در چهار سال پیش یک‌خون کرده بود، بچّه سه سالهٔ خورشید خانم؛ و درست به همین جهت بود که همسایه‌های بچّه‌دار به خصوص خاله بیگم مارگزیده از آن وحشت می‌کردند. از شنیده شدن صدا، سیّدمیران و آهو سراسیمه از اطاق بیرون جستند. تصوّر آن‌ها بی جا نبود، امّا کسی که در حوض افتاده و در حال غرق شدن بود نه بچّه بلکه یک آدم بزرگ، یعنی هما بود. این بی‌مبالاتی که زن جوان و نیرومندی نتواند بر لب حوض تعادل خود را حفظ کند از نظر سیّدمیران با همهٔ شتابی که در نجاتش داشت قابل بخشایش نبود. و شاید هم چنان که پوزخند بعضی از همسایه‌ها و نگاه آهو می‌رساند بِعَمد این کار را کرده بود. در مدّت چند دقیقهٔ کوتاهی که او در اطاق آهو نشسته بود زن جوان پیش از آن که لب حوض بیاید دوباره به وسیلهٔ دختر خورشید برایش پیغام داده بود که بیاید با او کاری دارد.این طور که بر می‌آمد برگشتن مجدّد او به اطاق آهو آتش حسد را در دل زن کم طاقت به منتهای درجه تیز کرده بود. با این فکر، سیّدمیران از مغزش گذشت که همان ساعت در اطاق پنج دری درس خوبی به او بدهد که این نوع بازی‌های خنک برای بار آخرش باشد. امّا وقتی خود را با شلوار به آب انداخت و به کمک آهو و نقره او را بیرون آورد و روی دوش نهاد و به اطاق برد معلوم شد که هیچ‌کدام از این‌ها نبوده است؛ هما غشّ کرده بود.

زن‌های خانه ضمن بیرون آوردن لباس‌های خیس او و برای به هوش آوردنش به دست و پا افتادند. سیّدمیران فوق‌العاده دستپاچه شد. از فکر خطای خود در دل استغفار طلبید و شکر خدا را به جای آورد که خود او هنوز از خانه بیرون نرفته بود و این اتفّاق پیش آمد. بلافاصله گلمحمّد را پی نعمت آقا حکیم فرستاد و تا لحظهٔ رسیدن او و به هوش آمدن هما از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بعد از آن هم تا نزدیک عصر از خانه بیرون نرفت؛ در کنار بستر او نشسته و دستش را در دست گرفته بود.

از بخت بد آهو، صفیه بانو که انگیزهٔ صاحب‌خانه‌اش را در جواب کردن آن‌ها به خوبی درک کرده بود وقتی انصراف مرد را شنید گفت:

ـ خواهر، محبتّ‌های تو در حقّ من بزرگ‌تر از آن است که به گفت در آید. امّا با این ترتیب دیگر بهشت به سرزنشش نمی‌ارزد. این زن فتنه‌گر می‌خواهد برای پاک نشان دادن خود بچّه مرا لکه دار کند. من از او نمی‌ترسم از آبروی خودم می‌ترسم.

و آنگاه صبح روز بعد، مادر از سَمتی و دختر از سَمتی دیگر پی اطاق خالی چرخ کوچه‌ها افتادند. هنوز ظهر نشده بود که پیرزن با چهره‌ای خسته امّا سرفراز که جنگ دِلهُره با انتظار و امید در نشیب و فراز چین‌های آن به پایان رسیده بود به خانه بازگشت. معلوم شد که در گشت چهار ساعتهٔ خود پی اطاق به نتیجه رسیده است. جایی را که پیدا کرده بود در ساختمان‌های نوساز زیر بی‌سیم، یعنی درست رو به روی ادارهٔ راه محلّ کار پسرش بود. آهو یکبار دیگر کوشید آنها را منصرف سازد؛ از آن‌ها خواست که در چنان موقعی راضی نباشند او تنها بماند، فایده نکرد. این پیرزن همانقدر که عاقل و پرتدبیر بود در کارها ده برابرش پی‌گیر و قاطع بود. اگر می‌دید فکر خودش درست است به دهان هیچ کس دیگر نگاه نمی‌کرد. او و دخترش هر دو با بودن هما ماندن خود را در آن خانه صلاح نمی‌دانستند. عصر همان روز ساعت خوش کرده آیینه و قرآن بردند و صبح فردایش، اوّل آفتاب، شروع به اسباب کشی نمودند. از رفتن آنها طبعاً تمام اهل خانه به‌جز هما که خود انگشت در شیر زده بود دلی اندوهگین داشتند. در راه آخری آنها که به بعدازظهر افتاده بود و اثاثهٔ باقی مانده خانواده فقط عبارت می‌شد از چراغ نسبتاً قیمتی و چند تیکّه ظروف شکستنی، مادر و دختر برخلاف راه‌های پیش چندان شتابی نداشتند نشان بدهند. برای رفع خستگی یا از روی تعمّد دست دست می‌کردند. غَلَیان احساسات آهو در یک لحظه به چنان درجه‌ای رسید که نتوانست جلوی اشک‌های خود را بگیرد. گریه‌اش به قدری تلخ و از روی خواری بود که شرمش آمد در آن حالت کسی او را ببیند یا صدایش را بشنود. از بچه‌ها بزرگ‌ترها را، که به‌علّت تابستان و تعطیل بودن مدارس در خانه بودند، از حیاط بیرون کرد تا بروند و در کوچه برای خود بازی کنند. مهدی را پهلوی خود نگه‌داشت، در اطاق را پیش کرد، چادر را روی سر کشید و دریچهٔ احساسات را بی‌دریغ به روی خود بازگذاشت.

چند نفر از همسایه‌ها و از جمله حاجیه خانم که محض دلداری نزد او آمده بودند خبر دادند که شوهرش به خانه آمده است و هم اکنون صفیه بانو برای حلال بود طلبیدن او را به اطاق صدا کرده است و آن‌جاست. آهو بی‌اعتنا به این خبر هم‌چنان می‌گریست و بیوهٔ جوان

که سعی می‌نمود در لحظهٔ خداحافظی قیافه خوش و خندانی داشته باشد، تحت تأثیر این گریه که حکایت از انس و الفتی بی‌پایان می‌کرد، اراده‌اش را از دست داد و مثل کاغذی که در آب بیفتد ناگهان چهره‌اش در هم ریخت، کنار دوست خود نشست و در حالی که به شدّت هِق‌هِق می‌کرد و اشک از چشمانش جاری بود سرش را به سر او تکیه داد. مداخله و اعتراض غمخوارانهٔ نقره و نازپری نگذاشت این وضع دیری بپاید. هر دو زن چشم‌ها و صورت خود را پاک کردند. از قَلیانی که به دستشان داده شد دودی درآوردند. زندگی شیرین گذشته و خاطرات خود را به یاد آوردند. آن‌چه در این دوری مایه تسلیت بود این بود که آن‌ها به محلّه دوری نرفته بودند. بالاخره حاجیه عذرخواهی کرد و برخاست:

ـ مادرم حتماً با مشهدی کاری داشته که او را پیش خود صدا زده است. من هم باید باشم. می‌خواهم از او گله کنم. ما باز همدیگر را خواهیم دید. این قدر بی‌وفا نیستیم که یک‌باره ترک دوستان بکنیم.

آنها هنوز صحبت‌ها و درد دل‌های فراوانی داشتند که می‌باید با هم بکنند. سفارش‌های دو جانبه، دستورالعمل‌ها و از همه بالاتر خداحافظی آخری و روبوسی‌های اشک آلود در عقب بود. امّا بیوهٔ شوهردار عجالتاً دوستش را ترک کرد. در بیرون، آفتاب هنوز از سر دیوارهای آجری حیاط نپریده بود. گربهٔ خاکستری و زیرک خانه رو به روی مطبخ نزدیک پاشویه حوض قوز کرده نشسته بود. با چشم حاجیه را تا دم در اطاقش دنبال کرد. گویی او نیز با این که حیوان بود می‌فهمید که دیگر آنها را نخواهد دید. دختر حق‌شناس که از کوچک و بزرگ اهل خانه غیر از هما حلال بود طلبیده بود دلش گرفت برود دستی به پشت حیوان بکشد و از او نیز با همهٔ زیان‌هایی که به آنها رسانده بود حلالیّت بخواهد؛ موقع باریک و فرصت اندک بود. در اطاق خودشان که اکنون پس از چهارده سال و اندی از آن وداع می‌کردند، سیّدمیران چهار زانو میان درگاهی پنجرهٔ وسط نشسته بود، به حرف‌های مادر او گوش می‌داد. پیرزن می‌گفت:

ـ من که از دست شما و آهوخانم راضی هستم خدا راضی باشد. در این چهار سال از حق نگذرم نه شما صاحب‌خانه بودید و نه ما کرایه‌نشین. خداوند عالم همیشه صاحب ملکی را به شما روا داشته باشد. امّا این زن دو روزه آمده، مشهدی میران، اسباب پراکندگی میان ما شد. بعداز چند سال زندگی و خوب و بد که ما به اخلاق نیک شما آشنا شده بودیم، انس و الفتی به

هم زده بودیم، من خیال داشتم در این خانه زیر سایهٔ شما پسرم را داماد کنم. و اگر شما راستی راستی اطاق را برای خودتان لازم داشتید مگر نه این است که نازپری پیش پسر خوانده‌اش خواهد رفت، صبر می‌کردید تا اطاق او خالی می‌شد و ما به آن جا نقل مکان می‌کردیم.

حاجیه در دنبال صحبت مادر گفت:

ـ اگر موضوع به این سادگی‌ها بود ما چه حرف داشتیم؛ اطاق مال خود شماست، می‌خواهید بگذارید خالی بماند یا این که به قول معروف در آن خر ببندید؛ از همسایه‌داری و شلوغی خانه خسته شده‌اید یا این که می‌خواهید کسانی بهتر از ما را بیاورید؛ امّا دل آدم از این جا می‌سوزد که این زن برای شیرین کردن خودش پیش شما برادر مرا هدف تهمت قرار بدهد. و حالا که دیگر همه چیز برای ما یکسان است، به خاطر آن که امر به شما مشتبه نشده باشد، من خودم را ناگزیر می‌بینم پرده از روی کارش بردارم، تا بعد از این غلط بکند جهت ایزگم کردن از این نعل‌های وارونه به کسی نزند.

حاجیه از سر پیش بخاری قاب عکسی را که بعد از چراغ و ظرف‌ها تنها شیئی موجود در اطاق بود برداشت و گفت:

ـ من این را مخصوصاً جا گذاشتم تا به شما نشان بدهم.

صفیه بانو نیمه جدّی به او برآشفت:

ـ نه مادر، چه کار داری. آیا نمی‌خواهی در این وداع آخر غوغایی به پا کنی و دلخوری دیگری بر آن چه هست بیفزایی؟! وانگهی از کجا معلوم حتماً کار او باشد، یا اگر هست قصد و نیّت آلوده‌ای داشته است. چرا دین و گناه مردم را می‌شویی؟!

دختر، با کم حوصلگی و شتاب میان حرف او دوید:

ـ چرا مادر؟ آیا این چشم‌ها هم به من دروغ می‌گویند؟ خودم ندیدم که با سنجاق قفلی از درز بالای قاب بیرونش کشید و در پیش سینهٔ پیراهنش پنهانش کرد؟ اگر خودش آن را از ما خواسته بود که آشکارا در طاقچهٔ اطاقش بگذارد عیبی نداشت، چیزی معمولی بود. امّا حالا فردا یا یک روز دیگر شوهرش آن را در صندوقش می‌بیند و بدنامی برای داداش معصوم می‌ماند که هنوز روحش از اصل قضیّه خبردار نیست. این مرد در آن صورت پیش خودش حتم خواهد کرد که بی‌شک عکس زنش نیز در بغل داریوش است. آری آقای سرابی، ما رفتیم و گذشت، امّا به شما عرض می‌کنم با این زن عاشق‌پیشه و شروری که به چنگت افتاده است دیگر روی آسایش نخواهی دید.

ابروهای سنگین سیّدمیران به ملایمت و شُکوه پردهٔ تئاتر بالا رفت و چشمان نافذ او با کنجکاوی ناآشکاری به زن خیره شد:

ـ منظور شما را نمی‌فهمم، موضوع چیست؟

از چهرهٔ زن که نیمی گردآلود نیمی اشکی بود، هم‌چنین از لحن رگه‌دار بیانش پیدا بود که گریه کرده است. گوشهٔ خالی مانده قاب عکس را به او نشان داد و گفت:

ـ موضوع این است که این جا از برادرم عکسی بود که حالا پیش خانم شما هما خانم است، آن را دزدیده است.

صفیه بانو به طعنه گفت:

ـ ندزدیده، یَواشَکی برداشته است.

مرد، دیر باورانه پرسید:

ـ کی و به چه منظور این کار را کرده است؟

ـ شاید الان یک ماهی باشد. و من اوّل خیال کردم قصدش شوخی است؛ گفتم دیدم، گفت چی را دیدی؟ گفتم همان که از قاب عکس برداشتی و جایش خالی است. رنگ گذاشت و رنگ برداشت و خندخندان زد به در قسم و حاشا که او برنداشته است. البتّه من نخواستم دست در پیش سینه‌اش بکنم و آن را بیرون بیاورم، زیرا هنوز فکر نمی‌کردم در کار او چیزی زشت و ناشایست وجود داشته باشد؛ به خوبی امروز او را نمی‌شناختم. و حالا هم که مطلب را افشا کردم فقط محض دانستن شما بود، نه این که گمان کنی قصد ما انتقامجویی است یا این که در این دَمِ رفتن می‌خواهیم فتنه‌ای بپا کنیم.

صفیه بانو گفت:

ـ چه فتنه‌ای مادر، ما پیش هیچ کس حتّی آهو که به قول خود مشهدی با هم گیسَک ریسَک داریم هنوز این مطلب را بازگو نکرده‌ایم و هیچ وقت نخواهیم کرد. آدم باید تا می‌تواند سرّ پوش باشد نه سرّگو. و باز تکرار می‌کنم، اصل قضیّه چیز مهمی نیست، از عکسی خوشش آمده و آن را برداشته است. کُردها آن طور که من دیده‌ام از این اخلاق کولیانه که رنگ شیطنت دارد فراوان دارند. به علاوه، زندگی هم با همهٔ حقیقتی که دارد مثل خوابی است که آدم می‌بیند، خوب یا بد باید نیکو تعبیرش کرد. امّا کسانی که آن را قمار می‌پندارند یا این طور عادت کرده‌اند که پایهٔ کار خود را بر واقعیّت‌های ناروشن بنا سازند باختِشان حتمی است. اگر

غیر از این بود من هم می‌بایست مثل مشهدی گول تازگی و رنگ رخسار یا ادب ظاهری این زن را خورده و همان روزی که پیشنهاد کرد برای داریوش بگیرَمَش بخواهشش تن در داده باشم. هر چند اطمینان دارم که مشهدی هم کسی نیست که او را نگه دارد و به همان آسانی که او را آورد دیر یا زود روانه‌اش خواهد کرد.

سیّدمیران مشت‌ها را در هم نهاده آرنج‌ها را در حال چهار زانو به پاها تکیه داده سر را پایین انداخته با دقّت به گفته‌های غرض‌آلود پیرزن گوش می‌داد؛ مطلب تازه‌ای می‌شنید؛ پس بنابراین هما یک چنان پیشنهادی را به پیرزن هم کرده بود. این موضوع که هیچ چیز بر دروغ بودنش گواهی نمی‌داد از ناحیهٔ محبوبه برای او به درجهٔ یک خیانت مسلّم و آشکار غیرقابل انتظار و ناگوار بود. او که ابتدا مسئلهٔ برداشتن عکس را سرسری گرفته بود اینک به‌خوبی عَلَیهِ هما پر شده بود. با این وجود در مقابل این حرف‌ها تا وقتی آن‌جا نشسته بود جز سکوت عکس‌العملی از خود ظاهر نکرد. کینه‌اش نسبت به مادر و دختر بالاتر رفت که پایین‌تر نیامد. بالاخره بی‌آن که از آنها خداحافظی کند برخاست و از توی در اطاق پایین آمد. آن روز او در اصل به این منظور زودتر به خانه آمده بود تا با هما برای خرید چند تیکّه اجناس زنانه به بازار بروند. از بس دلش می‌جوشید که خود را به سر دَرد زد و روی تخت بدون رختخواب میان حیاط دراز کشید. گفته‌های مادر و دختر مسئلهٔ تازه‌ای پیش روی او نهاده بود؛ این زن در عشق خود نسبت به او یک دل و یک زبان نبود؛ بوالهوس و دزد و عاشق پیشه بود؛ از وجود او فقط نامش را می‌خواست تا به تواند با دل آسودگی و آزادی بیشتر دنبال جوانان برود. در اندیشهٔ او چیزی از متّهم غایب طرفداری می‌کرد: اگر چنین بود به چه جهت از او خواسته بود تا آنها را جواب بکند؟

دو روز بعد هما به حمّام رفت. سیّدمیران در خانه ماند. می‌دانست که تا نزدیکی‌های ظهر باز نخواهد گشت. بهترین موقع برای یافتن عکس و اثبات گناهکاری او بود. پیش از آن در دو روزی که گذشته بود چند بار فرصت‌های کوتاهی به دستش آمده بود تا بعضی جاها را جستجو کند؛ جیب‌های کت زن که همیشه به میخ آویزان بود؛ داخل جعبهٔ آرایش او، پشت اشیاء طاقچه‌ها و این جا و آن جا زیر فرش‌ها را خوب گشته و نگاه کرده بود. یک جا مانده بود که از همان اوّل بیش از هر جا قابل سوءظنّ بود و آن صندوقچهٔ لباس وی بود. گشتن صندوقچه به نحوی که معلوم نشود دست خورده است در چنان موقعی که زن تا چند ساعت

دیگر به خانه بازنمی‌گشت البتّه کار مشکلی بود و نبود. پنجره‌ها را خود هما هنگام رفتن بسته بود و سیّدمیران محض محکمی کار که کسی غفلتاً سر نرسد و ببیند او چه می‌کند و در نظر کوچک بشود در اطاق را چفت کرد. صندوق مورد نظر را با دقّت و حوصله زیر و رو کرد، چیزی نیافت. همهٔ آن جاهایی را که روزهای قبل گشته و از زیر نظر گذرانیده بود از سرِ نو و با دقّتی بیشتر جستجو کرد؛ چنین به‌نظر می‌رسید که آن کهنه همدانی و دخترش در لحظهٔ رفتن از لجی که داشتند خواسته بودند او را دست بیندازند.

کسی از پلّه‌های ایوان بزرگ بالا آمد و در اطاق را آهسته تکان داد. آهو بود. سیّدمیران دور می‌دانست که همدانی‌ها مطلب را به زن بزرگش نگفته باشند. برخلاف تصمیمی که اوّل گرفته بود و نمی‌خواست هیچ کس، به خصوص آهو، از راز کارش سردرکند و بفهمد در اطاق مشغول چه کاری است، با خود فکر کرد شاید دست‌های زنانه او بهتر بتواند آن گره پیچیده را بگشاید. امّا آهو از دانستن موضوع عکس حقیقتاً دچار تعجّب گردید. چون شوهرش را از پیشنهادی که روزی هما به صفیه کرده بود فوق‌العاده کوک می‌دید او هم دریغ ننمود و آن چه را که به چشم خود دیده و به گوش شنیده بود، به خصوص قضیّه مکالمهٔ دو نفری آن روز آنها در آفتاب را، به تفصیل بیان کرد.

زن و شوهر آن گاه با نیرو و دقّت تازه‌ای به جستجو ادامه دادند. انگیزهٔ یکی حسد و از دیگری انتقام بود. هر جا که شکّ برده می‌شد از زیر نظر گذشت. امّا چیزی که نیست نیست؛ هر چه بیشتر می‌گشتند کمتر می‌یافتند. و اگر تصادفی عجب پیش نیامده بود، تصادفی که از لحاظ آهو باید یک دست غیب یا کمک خدایش نامید، چیزی که این همه دنبالش می‌گشتند شاید اصلاً پیدا نمی‌شد. آهو که دیگر خسته و نومید شده بود برای بار آخر به سراغ جعبهٔ آرایش هما رفت تا ببیند رقیب سرسخت و پر فَن و فعلش در درست کردن خود از چه چیزها و لوازمی استفاده می‌کرد. این پهلوان حُسنی که در یک زورآزمایی قطعی مانند پهلوان اکبر خراسانی [1] بازوبند قهرمانی را با دندان از بازوی او بریده و صاحب شده بود چنان که تجربه نشان می‌داد نیرنگ باز خودآرایی بود که بیش از هر چیز بر جعبهٔ آرایش خود تکیه داشت. قسمتی از این وسائل را حتّی در مهمانی‌ها یا خریدهای بیرون از خانه از خود منفکّ نمی‌کرد.

---

۱. مردی که در عهد ناصرالدین شاه قاجار، یزدی بزرگ را به زمین زد و لقب پهلوانی پایتخت را از آنِ خود کرد.

در لحظه‌ای که او درِ مخملی جعبه را باز کرده بود مهدی از میان آن آئینهٔ گرد کوچکی را برداشت و برای بازی به گوشهٔ دیگر اطاق برد. مادرش کوشید آن را از دستش بگیرد و سر جایش بگذارد، بچّه لج کرد و با جیغ و گریه نخواست پسش بدهد. بالاخره زور مادر چربید، آیینه را گرفت، قابش را که لغ شده بود امتحان کرد تا ضایع نشده باشد. برای آن که بچّه را سر جای خود بنشاند گفت:

ـ ببین، ببین، خرابش کردی. اگر هما بیاید جوابش را چه بدهیم؟ تاوانش را از تو خواهد گرفت.

شیشه‌اش را چرخاند تا بهتر در جای خود قرار بگیرد. ناگهان مثل این که ماری در پشتش خوابیده باشد آن را از دست رها کرد؛ عکس کذایی آن جا بود.

شادی بهت‌آلود آهو از کشفی که تصادف نصیبش کرده بود از شادی دیوانه‌آسای اَرَشمیدُس هنگامی که دَر حمّام به راز اجسام شناور پی برد و لُخت و یافتم یافتم گو بیرون زد اگر بیشتر نبود کمتر نبود. شوهرش با تبسّم تلخی که روی لبانش خشکیده بود بی‌آنکه حرفی بزند عکس را گرفت. کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد. آهو شیشهٔ آیینه را که از دستش به زمین، میان در گاهی، افتاده بود برداشت؛ گوشه‌اش به اندازهٔ پشت ناخنی پریده بود. سیّدمیران با تأکیدی خاموش گفت:

ـ خود این طرز مخفی کردن عکس در پشت آیینه دلیل بی‌چون و چرایی برنادرستی و گناه این قحبه است.

آهو فیلسوفانه سر تکان داد:

ـ هوم، هوم، کُرد هیز نشود، اگر بشود به یکی دوتا وانمی‌ایستد!

سیّدمیران: مایل بودم این را همان طور که بود سر جایش می‌گذاشتم و گربه را سر ماست خوردن می‌گرفتم. امّا با این ترتیب که لبش پرید در اوّلین نظر شستش از جریان کار با خبر خواهد شد.

آهو: او عیّارتر از آن است که به گفت درآید؛ آن وقت چه بسا بگوید: این را خود شما از روی دشمنی و برای بدنام کردن من این جا گذاشته‌اید.

سیّدمیران بشتاب شلوارش را پوشید؛ فکر خوبی به مغزش رسیده بود:

ـ من تا بیرون می‌روم و فوراً بر می‌گردم. این آیینه را با چند فقره چیزهای دیگر تازه خودم برای او خریده‌ام. باز هم نظیر آن در همان مغازهٔ فروشنده پیدا می‌شود. یعنی چه، فی‌الواقع

این زن صورت پرست و عاشق پیشه است! مرض اذیّت کردن دارد. از این دیوانگی‌ها منظورش چیست.

وقتی مرد از خانه بیرون رفت امید مبهمی مثل پاندول ساعت در دل آهو نوسان می‌کرد؛ چه بسا ممکن بود همین عمل به ظاهر کوچک و کودکانه که در معنی بزرگ و قابل اهمّیّت بود راه کوچه را به هووی چهارماهه رسیده‌اش نشان می‌داد. در عین حال او هم مانند سیّدمیران از کار این زن سر در نمی‌آورد. از یک طرف عکس پسر جوان و ساده‌رو را به خاطر علاقه یا سابقهٔ علاقه‌ای که به وی داشت می‌ربود و در جایی که عقل جن هم به آن نمی‌رسید پنهان می‌کرد تا همیشه همراهش باشد و وقت و بی‌وقت با تماشای آن آبی بر آتش دل بپاشد. از طرف دیگر برای آنها با شیطانی‌ترین نیرنگ‌ها مایه می‌گرفت تا جل و پلاسشان را به گرده‌شان بدهد. آیا بدان جهت نبود که می‌خواست در چشم این مرد خاک بپاشد؟

از رفتن سیّدمیران ده دقیقه گذشته و نگذشته بود که هما از حمّام بازگشت. هنوز ظهر نشده بود. آهو به اطاق خود رفته بود. دود و بوی سیگاری که در فضای اطاق بزرگ معلّق بود به زن زیرک نشان می‌داد که شوهرش تا آن ساعت در خانه بوده و تازه چیزی نیست که بیرون رفته است. با احساس تعجّبی که به او دست داده بود دو تا از پنجره‌ها را باز کرد. پیش از آن که برود حوله و قطیفه‌اش را روی طناب بگستراند به سراغ جعبهٔ آرایش خود رفت. آیینه بزرگ را از طاقچه روی میز نهاد. دستمال سرش را گشود و در حال اندیشه مشغول آراستن صورت خود شد. خواست لب خود را قرمز کند، دنبال آیینه کوچک گشت. فکر کرد آن را جای دیگر گذاشته است و یادش نیست. به سر صندوقچهٔ خود رفت و بیش از بیش فکری ماند؛ مثل این که لباس‌های او هم دست خورده بود. سنجاق یکی از بقچه‌ها باز بو و بادبزنی را که در آخرین لحظهٔ بیرون رفتن از خانه در صندوق گذاشته بود بیرون افتاده بود. یعنی چه؟ آیا همراه شوهرش مهمانی به خانه آمده بود که دنبال بادبزن گشته بود؟ یا آن طور که عقیده عموم بود جنّ و پری به لباس‌های او دست زده بودند تا در جشن‌های خود از آن استفاده کنند؟ نه، این‌ها هیچ کدام نبود؛ به نظر می‌آمد که کسی در پی چیزی صندوقش را زیرورو کرده بود. و در هر صورت آیینه کوچک چکّه آبی شده به زمین فرو رفته بود. همه جای اطاق را در دنبال آن گشت و نیافت. احساس ناخوشایندی دلش را زیرورو کرد. آهو را دید که از حیاط به بهانهٔ به‌هم زدن سبزی‌هایی که به منظور خشک کردن روی تخت بزرگ وِلو کرده بود زیر چشمی

او را می‌پایید. در نگاهش چیزی بود که شبههٔ او را قوی‌تر کرد. ولی شانه‌های خود را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و با اَخم کوچکی که خواه ناخواه نقشبند چهره‌اش گشته بود به آرایش خود ادامه داد. ناگهان کار خود را رها کرد و به حیاط رفت. آن جا ضمن پهن کردن حوله و قطیفه خود به روی طناب دختر خورشید را که در سایه نشسته بود گیوه می‌بافت به بهانهٔ کمک پیش خود صدا کرد و آهسته چیزهایی از او پرسید. وقتی سیّدمیران وارد خانه شد، قبل از آن‌که پا به درون اطاق بگذارد، هما دست پیش را گرفت:

ـ تو و آهو وقتی که من به حمّام رفته بودم سر صندوقم رفته‌اید، مگر آنجا گم کرده‌ای داشته‌اید؟ هان به چه علّت این کار را کرده‌اید؟

مرد در دادن پاسخ راه عجله نپیمود. با کفش داخل اطاق شد و نشست. سه گره‌اش کاملاً درهم و چهره‌اش تیره‌تر از هر موقع بود. با لحنی زهرآلود پاسخ داد:

ـ به این علّت که خواستم بدانم خانم این عکس را به چه منظور از قاب عکس مردم برداشته‌اند؛ یعنی برنداشته‌اند، دزدیده‌اند و این جا پنهان کرده‌اند؟!

آیینه تازه خریده را که با آیینهٔ اصلی هم‌شکل و هم‌رنگ بود از جیب جلیقه خود درآورد و عکس را از پشت آن بیرون کشید:

ـ بیا خوب نگاهش کن ببین اصلاً به چشمت آشنا می‌آید یا نه؟!

هما اوّل وا رفت و سپس اخم کرد. خواست به دروغ و انکار متوسّل شود که مسلّماً به نفعش نبود. جرأت به یاریش دوید. پس بی‌آنکه به شوهر غضبناک که در قسمت بالای اطاق نشسته بود نزدیک گردد با خون‌سردی ظاهری جواب داد:

ـ بله، کاملاً به چشمم آشناست؛ عکس پسر صفیه است و همان‌طور که پری روز در دم رفتن، ترا به اطاق خود صدا زدند و خوب پُرَت کردند، من آن را از میان قاب عکس آنها دزدیده و پشت این آیینه پنهان کرده‌ام. حالا چه می‌گویی؟

ـ هیچی! می‌گویم بارک الله، هزار آفرین، دستت درد نکند، ناز آن شستت! لابد اگر اطاقت صندوقخانه یا پستوی کوچکی داشت خود او را هم می‌آوردی و آن‌جا پنهان می‌کردی. پس در حالی که هنوز پنج ماه از شوهرداری‌ات نگذشته با این عمل ننگین نمی‌خواهی وفاداری خود را به آن زندگی پست و رسوا ثابت کنی؟! نشان نمی‌دهی که توبه گرگ فقط در مرگ اوست؟! پس در روز روشن و توی چشم من اقرار به خیانت نمی‌کنی؟! و خواهش می‌کنم بگو، زود هم بگو، تکلیف من با زنی مثل تو چیست؟!

هما مثل توپ توی دهانش پرید:

ـ چه خیانتی مرد حسابی؟! می‌خواهی حرف به دهان من بگذاری؟! عکس کسی را برداشتن کجایش خیانت است؟!

سیّدمیران نگاهش کرد و با نومیدی پرسید:

ـ خیانت نیست؟ این نشان نمی‌دهد که به صاحب عکس، یعنی آن پسرک غِرتی و رقّاص دلبستگی مخصوص داری؟ نشان نمی‌دهد که تو برعکس آن که باید سرت به کار و زندگی خودت گرم باشد شیوه‌ای در کارت هست؟ که تو دلت یک چیز می‌گوید و زبانت چیز دیگر! آیا از من پنهان می‌کنی که از همان ابتدای ورودت به این خانه با او میانه‌ای داشته‌ای؟ همین دزدیدن عکس و پنهان کردنش در جایی که عقل جن هم به آن نمی‌رسد ـ با چه زبانی می‌توانی روی کردار زشتت سرپوش بگذاری؟!

مرد خشمگین با زبان لب خود را که خشک و پریده رنگ بود لیسید. تمام چهره‌اش مثل مردهٔ مومیایی شده بی‌خون لیکن عصبی و متشنّج بود. هما با سرگشتگی و ترس از آبروریزی نومیدانه چنین گفت:

ـ پس اگر منهم عکس زنی را در بغل تو پیدا کنم می‌توانم بگویم به من خیانت می‌کنی؟ مثلاً همین عکس روی قوطی کبریت که بارها جلوی روی خودم از حسن آن تعریف کرده‌ای؟ با این مزاج تند و اخلاق عصبی که تو داری کجا به من اجازه می‌دهی دو کلمه حرف بزنم. به تو اقرار می‌کنم در همان روزهایی که تازه به این خانه آمده بودم با صاحب این عکس، یعنی داریوش پسر صفیه بانو کارمند اداره راه گفتگو کرده بودم. به او پیشنهاد کرده بودم که مرا بگیرد. نه این که بگویی من در بند شکل او بودم. زیرا شما می‌دانید که او زیبا نبود؛ جوان و بدون زن بود و همین برای بیوهٔ خواری کشیده‌ای چون من کمال آرزوها بود. خود او هم مرا می‌خواست. چیزی که بود مادر عفریته‌اش سنگ می‌انداخت. پیوند ما دو نفر از همان ابتدا به نظر من امری مشکل می‌آمد و بعد از آن که به عقد تو درآمدم مشکل محال گردید. ولی هیچ کدام ما آرزوی خود را فراموش نکردیم. او که مرد بود نقشه‌ها و سوداهای عملی‌تری داشت که به زبان نمی‌آورد. امّا من دور و نزدیک به روشنی تمام آنها را در چشمانش می‌خواندم. و من که زن بودم و در قفس کس دیگری محبوس، فقط در آسمان خیال بال ببالش می‌دادم و پرواز می‌کردم زیرا او به من گفته بود که همیشه و در هر وضع بی‌قید و شرط خواهانم است.

به علاوه یک موضوع مهم‌تر در این میان آن بود که در خانه تو پایم در هوا بود. آیا خود شما به کسی چنین حرفی نزده بودید؟ در چنین حالتی عکس او برایم تسکینی بود که به رؤیاهای پوچ و بی حاصلم جان می‌داد. آدمی طبیعتاً چنان بار آمده است که هرگز نمی‌تواند بی‌امید زنده بماند، هر چند این امید پوچ و غیر واقعی باشد. سیره‌ای هم که در قفس می‌کنند آیینه‌ای پهلویش می‌زنند تا از دیدن تصویر خود فکر کند جفت خود اوست و با این خیال دل خوش باشد. همان طور که شما روز اوّل گفتید و من حالا اقرار می‌کنم، نتوانستم و نمی‌توانم به زندگی این شکلی وفادار بمانم. نه حسّ پیش بینی آن را داشتم و نه طبیعت خود را شناخته بودم. در گذشته شوهر داشتم بدون عشق، و اکنون، خیلی دلم می‌خواست بگویم برعکس، امّا متأسفم، نه عشق دارم و نه شوهر.

زن، پس از یک مکث کوتاه و شرمبار دوباره به گفته خود ادامه داد:

ـ هر وقت یادم می‌آید که آن شب با آن نادانی که کردم چگونه چیزی نمانده بود قاتل جان دختر آهو شوم بر خودم لعنت می‌فرستم. در حقیقت من زن دیوانه، نارس، یا فوق‌العاده حسودی باید باشم که بنشینم و یک چنین نقشه‌های بی‌تحاشانه‌ای بکشم. امّا اگر خیانت پیشه بودم یا می‌خواستم باشم آن نخی را که به چفت پایین در بستم و کشیدم به انگشت پایم می‌بستم تا خود تو باید بهتر بدانی که اگر من قصد خیانتی در سر داشتم تو را وسوسه نمی‌کردم که آنها را جواب کنی. با این سابقهٔ کوچکی که میان ما دو نفر بود و حالا به شما گفتم ماندن او در این خانه صلاح نبود. او راست یا دورغ به من گفته بود که شب‌ها در خواب راه می‌رود. معنی این جمله در تصوّر من که یک شب در میان تنها بودم وحشتناک بود.

سیّدمیران با کینه و حقارت او را برانداز کرد:

ـ نمی‌فهمم! اگر تو با آن شیوه‌ای که به کار بستی قصدت این بود که نوبت هوویت را از دستش بگیری و به خودت اختصاص دهی، و اگر به من اصرار نمودی که آنها را بیرون کنم هیچ‌کدام جواب معما را نمی‌دهد که عکس این پسر در پیش تو چه می‌کند و به چه درد تو می‌خورد؟!

مرد سیگاری آتش زد. دانستن این که موضوع دزد آن شبی و ترس‌ها و مترس‌های زن از بیخ ساختگی بوده است برای او مطبوع بود. هما که تا این لحظه با حفظ فاصله و به حالتی که از بیم و تشویش دور نبود کنار دیوار پایین اطاق ایستاده بود، نیمه سرفراز نیمه شرمسار همان

جا نشست. سفیدی دل‌انگیز رانش از زیر دامن پیراهن، مانند زیر شکم ماهی که در آب غَلت بزند یک‌لحظه به چشم خورد. زانوها را به هم چسباند و دامن را با دلچسب‌ترین شرم‌ها روی پا مرتّب کرد. آستین پیراهن را که تا گردی ساعد بالا زده بود پایین آورد. گویی از آن پس آنها دیگر زن و شوهر نیستند. و مثل آن که بخواهد گفته‌های خود را به عباراتی دیگر بیان کند یا بر همهٔ آنها خط بطلان بکشد گفت:

ـ با همه احوال باید بگویم که این کار، یعنی برداشتن عکس او، از ناحیهٔ من جز یک لجاج بچّگانه یا کوتاه فکری زنانه چیز دیگری نبوده است. یک ماه پیش که تو بر خلاف قول خودت دوباره به اطاق او رفتی، من در این اطاق به قدری احساس تنهایی می‌کردم، به قدری در عذاب بودم که دلم می‌خواست خود را خفه کنم. نه این که بگویم آن طور که می‌گفتم می‌ترسیدم آل جگرم را ببرد یا دزد و گرگ به سراغم بیاید، این‌ها هیچ کدام نبود. و باز نه این که بگویم تو را پیش خود نمی‌دیدم، جسم و تنت را با جسم و تن خود احساس نمی‌کردم، نمی‌دانم چطور بگویم، هیچ کدام این‌ها نبود. می‌توانستم خود را به این فرض قانع کنم که از من قهر کرده‌ای؛ خوب یا خدای ناکرده بد، حادثه‌ای ما را موقّتاً از هم جدا کرده است؛ این چیزها همیشه در زندگی زن و شوهر پیش آمده است و باز هم خواهد آمد. جان مطلب این جاست که نمی‌توانستم به خود ببینم که شوهر قانونیم در فاصلهٔ دو متر آن طرف‌تر با یک زن دیگر هم آغوش باشد. آن شب‌ها، راستش را بگویم، تو چنان از من دور بودی که خیالت نیز از من بیگانه بود. این توده گوشتینی که نامش را دل گذارده‌اند از تپیدن برای آن کسی که در همان حال راز خود را در گوش دیگری زمزمه می‌کرد سرکشی می‌نمود. من برای آن که سُدَه نکنم دست به دامان خیالات و باز خیالات واهی می‌شدم. حتّی در شب‌های نوبت وضع بهتری نداشتم. آتش و آب را می‌توان یک‌جا جمع کرد عشق و نفرت را نمی‌توان. دلبری‌هایی که از ته قلب برنمی‌خاست مثل پستانکی که به دهان کودکان می‌دهند ترا می‌فریفت امّا خودم را نه. حسادت در هر حال بَختَکی شده بود که شب تا به سحر بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. هم چنان که برایم مشکل بود بپذیرم و در مغزم فرو نمی‌رفت که تو از روی ناچاری به اطاق او می‌روی، برای تو نیز مشکل است خود را جای من بگذاری و بفهمی که در آن موقع دستخوش چه کیفیّتی بودم.

سیّدمیران از روی تنگ حوصلگی و بیزاری سرش را به چپ و راست تکان داد:

ـ باز نمی‌فهمم! مگر یک عکس بی‌جان ترشی است که وِیاری را بنشاند؟ مقصودت این است که در نبود من مونس تنهایی تو بوده است؟ می‌خواستی در عالم خیال از من انتقام بکشی؟ یا این که به این وسیله دل خود را راضی کرده باشی؟ کدام‌یک؟ و شاید شب‌ها برای این که آسوده بخوابی این را روی قلبت می‌گذاشته‌ای.

هما در جای خود وُول خورد. دامنش را دوباره مرتّب کرد و با لبخندی حاکی از درماندگی جواب داد:

ـ مونس تنهایی، راضی کردن دل، انتقام، نمی‌دانم کدام یک. شاید همهٔ آن‌ها و هیچ‌یک، یا همان طور که گفتم یک عمل بچّگانه محض.

سیّدمیران با همان لحن گزنده: من بیست شب است که دیگر پیش او نرفته‌ام، جواب مرا بده که در این مدّت عکس را برای چه پیش خود نگه‌داشته‌ای، باز هم مونس تنهایی تو بوده است؟!

ـ نمی‌خواستم پسش بدهم، زیرا به حاجیه گفته بودم که من نبرده‌ام. نمی‌توانستم پاره‌اش کنم و دور بیندازم، زیرا قصدم این بود که فرصتی به دست آورم و آن را پنهانی در گوشه‌ای از اطاق آنها بگذارم تا شکی را که به من برده بودند از میان برود. این خطای من است. حالا می‌خواهی بکش می‌خواهی ببخش. من با تمام رگ و ریشه‌ام می‌خواهم که عشق تو، قلب تو، جسم تو، جان تو فقط و فقط از آن خودم باشد. خودخواه هستم، انحصار طلب و حسود هستم، دل بهانه‌جویی دارم، حرف ناحسابی می‌زنم، دیوانه هستم، بچّه هستم، هر چه بگویی و بگویند هستم، امّا ـ امّا ـ

مثل دخترانی که دیگر نمی‌خواهند زیر قیمومت پدر باشند سر را پایین انداخت و روی قالی یک کلمه را که در ذهن تاریک او هیچ معنی معینی نداشت چندین بار نوشت. سیّدمیران جملهٔ ناگفته او را تکمیل کرد:

ـ امّا بی‌مرد نمی‌توانم زندگی کنم؛ چرا خجالت می‌کشی بگوئی. اگر همهٔ زنان یک دنده کم دارند تو بیش از یک دنده نداری، آن هم فقط برای مرد. در حالی که غیر از مرد در زندگی خیلی چیزهای دیگر هم هست.

هما در همان حال که سر به زیر انداخته بود به طرف دیگر نگاه کرد:

ـ آری عزیزم، درست است، سرم را ببر، من بی‌مرد نمی‌توانم زندگی کنم. مرد، مرد، دلم حتّی برای یک لحظه نمی‌تواند خالی از عشق باشد؛ عشقی که مثل نان تازه از تنور بیرون آمده

داغ و حقیقی است. توقّعم بی جاست امّا چه کنم دست خودم نیست. تو که از وجود یک عکس بی جان در پیش من تا این درجه ناراحت شدی، به من نیز حق بده که همهٔ وجودت را از آن خود بدانم نه نصفت را. عشق پول نیست که تقسیم‌پذیر باشد.

سیّدمیران که آن همه سِفت آمده بود سست برگشت. از لبخند خود نتوانست جلوگیری نماید. اکنون می‌فهمید که منظور هما از برداشتن عکس، تحریک حسادت او بوده است، تا روزی از روی سهو یا اهمال عمدی پتهٔ خود را به آب داده و چنین وانمود کند که عاشق پسر همسایه است. معمّای تفتین او در جواب کردن آنها نیز به این شکل حل می‌شد که می‌خواست دشمنی مادر و دختر را نسبت به خود برانگیزد تا بیایند و به عنوان مقابلهٔ به مثل پیش شوهرش از وی بد گوئی کنند، چنانکه کردند.این زن چه افکار بچّگانه‌ای داشت!

دل سیّدمیران از تیرگی‌های خیال صاف شده بود،امّا بدست نیامده بود. به همین منظور هما کوشید تا به او نزدیک‌تر بنشیند، نتوانست برخیزد. مثل اینکه بدنش کوفتْ رَفته باشد دردی در پهلو و کمرش پیچید. دست به پهلویش گرفت و نالید. خطوط زیبای چهره‌اش دلواپسی عمیقی را حاکی بود. سیّدمیران نگران شد امّا چیزی به روی خود نیاورد. بی‌آنکه نگاهش کند پرسید:

ـ چت می‌شود، کمرت درد می‌کند؟

زن به زحمت چند قدم برداشت و پهلوی مردش خود را به زمین انداخت. دست خود را به خستگی روی دست او نهاد. چند لحظه‌ای در همان حال ماند و سپس گفت:

ـ نمی دانم، عزیزجان. در کارم بی‌ترتیبی‌هائی دیده می‌شود. گویا خدا می‌خواهد نانخورت را زیاد کند.

ـ چطور، فی‌الواقع، آیا یقین داری؟ شاید امروز در حمّام سرما خورده باشی. یا اثر همان روزی باشد که در حوض افتادی؟ اگر می‌خواهی بعد از نهار یا در خُنَکای عصر سری به محکمهٔ نعمت آقا بزنیم. سه چیز است که باید زود جلویش را گرفت، درد و قرض و آتش. عجالتاً بگیر استراحت کن. اگر کاری داری بگو خورشید برایت خواهد کرد. از خودت مواظبت کن تا ببینیم دکتر چه می‌گوید. کمی هم عاقلتر باش، بچّه که نیستی. تو که می‌دانی این همه من دوستت دارم چرا باید با این کارهای بی‌معنی اسباب ناراحتی خیالم را فراهم کنی؟ تو که می‌بینی به قدر سر سوزنی محبّت او در دل من نیست و اگر گاه گُداری به آن اطاق رفته‌ام

فقط از روی ناچاری بوده است نه میل و رضای شخصی، چرا باید خودت را از چشمم بیندازی؟ برو از آنهائی که در زندگی یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌اند به پرس، بهترین صیقل محبّت اخلاص است؛ کسی که می‌خواهد به شوهرش نشان دهد که او را دوست دارد هرگز دور و بَرِ این قبیل نقشه‌ها نمی‌گردد.

هما با ناراحتی برخاست و نشست. مثل اینکه جز به درد خود به هیچ چیز نمی‌اندیشید. دست مرد را گرفت و بیماروار بر موضع درد روی باریکی کمرش نهاد و در همان حال با نیمی از تنه شهوت‌انگیزترین عشوه را آمد. شور عشق و جوانیِ پس آمده، همچون نسیمی بهشتی از سرمرد پنجاه ساله گذشت. برای آنکه خاطر زن جوان را به دست‌آورد گفت:

ـ از این ببعد حتّی وسط روز هم پا به آن اطاق نخواهم گذاشت. آیا می‌خواهی خرجت را از آنها سوا کنم؟

ظاهراً به نظر آمد که هما این جمله را نشنید. سیّدمیران در حالی که سر وی را بر سینهٔ خود تکیه می‌داد با بوسهٔ ملایمی بر گیسوان زرّینش گفت:

ـ مگر آنکه تو در تهیّه شام و نهار، از لحاظ این که دست تنهاست، ناراحت باشی؟

ـ ناراحتی من در این است که غذای دستپخت دشمنم را بخورم. تهیّهٔ شام و نهار دو نفر آدم چه ناراحتی دارد. شاید آهو آنقدر زن بدخواه و کینه‌ای نباشد که من تصوّر کرده‌ام. امّا آیا من به سر او نیامده‌ام؟ ما دو تا الآن هَووی هم نیستیم؟ اگر دیروز ظهر سرِ سفره من و تو هم‌کاسه نبودیم هرگز لب به آن غذا نمی‌زدم؛ چیزی به من الهام کرده بود که از آن نخورم. هنوز نمی‌خواهم از روی یقین بگویم که آهو اهل اینگونه کارها است، امّا آدمیزاد هر چه باشد شیر خام خورده است. و نگرانی من بیشتر از آنکه برای خودم باشد برای توست که مبادا خدای نکرده روزی چیزی بخوردت بدهند. حسادت کِرْمی است که عاقبت اژدها می‌شود و از دهانش آتش می‌جهد؛ این موضوع را تا به حال نشنیده‌ای؟

ـ سیّدمیران به گفته‌های خاله زنانهٔ او پوزخند زد:

ـ جان مطلب را بگو، آیا راضی هستی شام و نهار را در اطاق خودمان بخوریم؟

ـ چه بهتر از این!؟

ـ از کی؟

ـ از همین امروز، از همین حالا!

ـ فکر نهار نکرده‌ایم.

ـ خواهیم کرد. زنده باد نیمروی لذیذ و خرماهای ملوس دورش!

ـ بسیار خوب، و میوهٔ شیرین پشت سرش، یعنی ـ

ـ یعنی عشق.

سیّدمیران چانه گرد و هوس‌انگیز او را بالا گرفت. با شادی و شیفتگی سعادتمندان حقیقی در چشمان میشی روشنش نگریست. خود را از جامهٔ افکار و اوهام زائد هر چه بود و ممکن بود باشد لخت کرد تا غوّاص‌وار در آن دریای بیکران سحر و افسون غوطه زند. آن‌جا در ژرفترین نقطهٔ این دریا قصر سحرآمیزی بود که دریچه‌های جادو شده‌اش فقط به روی او گشود می‌شد. پس از آنکه یک یک غرفه‌های با شُکوه این قصر را آزادانه تفرّج کرد و از سیاحت شاهانه خود خوشدل بازگشت، با عجز و فروتنی یک بندهٔ خطاکار التماس کرد:

ـ هما جان... مرا ببخش!

و لبهای آنان در رازی نگفتنی بر روی هم قرار گرفت.

به این ترتیب دعوا و انفجاری که انتظار می‌رفت میان زن و شوهر پدید آید قبل از آغاز به پایان رسید. پنج دقیقه بعد آهو که در ظاهر برای اعلام نهار و در حقیقت محض کنجکاوی به در اطاق بزرگ رفته بود از حیرتِ چیزِ ندیده نزدیک بود قلبش بایستد. پس از خشمی که نیم ساعت پیشتر شوهرش را در دیگ جوشان فرو کرده و بیرون آورده بود آنچه که اینک می‌دید دیوانه کننده بود. سیّدمیران سر زنک را روی پا نهاده، نرم نرم و با شفقتی نگفتنی کمرش را مالش می‌داد. هما با عور و عشوهٔ تازه عروسان خوشبختی که نازشان خریدار دارد ناله، یا بهتر بگوئیم ناز می‌کرد و آئینه و عکس نیز همان جا روی زمین پهلوی آن دو به چشم می‌خورد. آهو به همان سرعت و شدّتی که این صحنهٔ ناهنجار دگرگونش کرده بود از پلّه‌ها سرازیر شد و برگشت. تا داخل اطاق خود توقّف ننمود. رنگِ رُخَش بوقلمون‌وار از سرخی به کبودی و از کبودی به سرخی می‌گرائید. در حالی که زیر گلو و دور بُنا گوشش بالا می‌آمد، از احساس ناگواری که به او دست داده بود به صدائی که بچّه‌هایش نیز در پای سفره شنیدند با خود غرّید:

ـ این دیگر عشق نیست، حماقت است. مردی که عقلش را پاک از دست داده است!

فصل دهم

روز بعد کمردرد هما چنان شدت پیدا کرد که خواه ناخواه راه محکمهٔ دکتر را پیش پای آنها گذاشت. امّا آمپولی که دکتر زد و نسخه‌ای که از داروخانه پیچیدند و عبارت بود از گردی سفید که در همانجا خورد و چند قرص زرد رنگ که می‌بایست پس از هر غذا یک دانه میل کند و استراحت کامل بنماید هیچ کدام تأثیر کلّی نداشتند. روز بعد موج درد باز بر زن هجوم برد. آن طور که می‌گفت و بی‌تابی می‌کرد مثل اینکه کسی از درون بدن و قسمت تهیگاه، پهلوها، کمر و تیره پشتش را چنگ می‌زد. درد فاصله به فاصله می‌گرفت، بشدّت می‌رسید و باز فرو می‌نشست.

بر خلاف قاعدهٔ عمومی که در اینگونه ناخوشی‌ها باید طبیب و بیمار را تنها گذاشت، سیّدمیران در تمام مدت معاینه از پهلوی او جُنب نخورده بود. دکتر نعمت آقا، همان کسی که در روزِ غَش بر بالین هما آمده بود، پس از یک معاینهٔ فوری و چند سئوال سرسری با چشمکی به دوست خود فهمانده بود که نگران نباشد چیزی نیست. کسالت را یک سرماخوردگی پس از حمّام تشخیص داده بود که با تقویت و استراحت، مداوا و البتّه مواظبت دقیق شوهر برطرف می‌شد. امّا هما در همان لحظهٔ خروج از محکمه با لحن شکار شده‌ای گفته بود:

-این مداواها را برود برای نَنجونش بکند. او اگر عیسی مسیح باشد و مردهٔ صد ساله را زنده کند من ثابت می‌کنم که سر سوزنی از امراض زنانه اطّلاع ندارد. من دارم از درد می‌میرم او خیال کرده است خودم را برای تو شیرین می‌کنم.

سیّدمیران گفت:

ـ از او نباید گرفت. این مرد تا همین چند سال پیش شاگرد دواپیچی بیشتر نبود. ناگهان عصائی بدست گرفت، عینکی به چشم زد و دکتر شد. با من دوست است، اگر طبابتش خوب نیست اخلاقش خوب است.

وضع پیچیده‌ای بود. آبْجی صغری، مامای بچّه‌های آهو، که گاهگاه محض احوالپرسی در آن خانه پیدایش می‌شد و هم‌چنین خیلی زن‌های دیگر عقیده داشتند که هما آبستن است. حالت‌های جسمی و وضع عمومی زن چنین حکایت می‌کرد و او با اینکه بخود می‌پیچید و عرق سرد می‌ریخت از این مژده نمی‌توانست لبخند شادی بر لب نیاورد؛ بچّه‌دار شدن در خانهٔ سیّدمیران آرزوی بزرگ او بود. امّا دو روز بعد وقتی که از پلّه‌ها بالا می‌رفت در ایوان نشست، خورشید خانم را صدا کرد و با نومیدی به او خبر داد که بطور قطع و یقین آبستن نیست. صحبت‌ها و اظهار نظرها شکل دیگری بخود گرفت. پچ پچ‌های خاله زنانه شروع شد؛ آبستن نشدن او معلوم نبود از چه بود.

خود زن جوان از همان شب پس از عقد به این طرف با امید و انتظار فراوان مراقب احوال جسمی خویش بود. هرگز از فکر بچّه دور نبود. درد کمری که به سراغش آمده بود اگر چه به آن شدّت نبود که پیش شوهر وانمود می‌کرد ولی با علائم حسّی بخصوصی همراه بود که او را نگران و اندیشناک کرده بود. با بیم و تشویش خود را طرف صحبت قرار می‌داد:

ـ آیا ممکن است دواهای سقط جنین مرا برای همیشه نازا کرده باشد؟!

نمی‌خواست بخود تلقین بد کرده باشد:

ـ واه، خدا چنان روزی را نیاورد که من نازا باشم! نه، هر طور که هست باید آبستن شوم. خدایا هما از تو بچّه می‌خواهد!

دردکمرش از شدّت افتاد امّا کاملاً او را رها نکرد. یک ماه و ماهی دیگر نیز گذشت. پائیز با بادهای غم‌افزایش که سرودِ اَلوداع می‌پراکند رسید و باز خبری نشد. اگر آبستن شدنش تابع ساعت و برج یا فصل معیّنی بود باز می‌باید تا آن موقع شده باشد. زیرا از زندگی مشترکش با آن مرد اینک تقریباً چهار فصل می‌گذشت. پس، از این قرار در یکی از دو زوج عیب و علّتی وجود داشت، و این بی گفتگو همان خود او بود نه سید میران. زیرا هر کس بخوبی میدانست آهو که هر سه سال یکبار آبستن می‌شد و چهار شکم بچّه‌اش را با همین فاصله بدنیا آورده بود اگر دانگش می‌گرفت و دستش به دست شوهر می‌رسید پنجمی را فوراً علم می‌کرد.

تنها آرزوی بچّه‌دار شدن نبود که زن را به هول و ولا می‌افکند؛ همین که فکر می‌کرد با همهٔ دلبستگی عمیقش به زندگی و عشق از لحاظ شخصیت زنانگی نقص بزرگی در وجودش پدید آمده است ناراحت می‌شد. بَرْنَدانم کاری‌ها و جهالت‌های خود که او را به این روز نشانده بود در دل لعنت می‌فرستاد. آن طور که به سیّدمیران اقرار کرده بود سال پیش از آن در لحظه‌ای که شوهر سابقش را ترک می‌کرد از او دو ماهه حامله بود که در خانهٔ مطرب‌ها خود را ناگزیر بسقط دید. سیّدمیران از نحوهٔ اقرار زن احساس کرده بود که نباید در این خصوص آنقدر پاپی مسئله بشود؛ اصولاً این مسئله‌ای بود که نمی‌شد، یعنی صلاح نبود که کِشَش داد.

اکنون دیگر همه می‌دانستند که هما برای بچّه‌دار شدن با تکاپوی فراوان در پی‌دوا درمان است. هر کس بر حسب تجربیّات و دانش زندگی که در چَنته داشت یک جور به او راهنمائی می‌کرد. و با این که هر روز یک دکتر عوض می‌کرد و انواع و اقسام آمپول‌ها، کَپْسول‌ها و شربت‌ها را روی خود می‌آزمود از دوا درمان‌های خاله زنانه، نذر و نیازها و حتّی دعاهای بندِ تُنْبانی نیز روی گردان نبود. در حقیقت به این جور چیزها که جزئی از زندگانی جاری مردم بود بیشتر عقیده داشت. اغلب شنیده بود و می‌شنید که فلان زن و شوهر پس از سال‌ها اُجاق کوری با این دعا یا آن نذر و نیاز گِره از کارشان گشوده شده است. یک حکیمِ بُلوکْ گَرْدِ خانگی که سیّدمیران نشانیش را گرفت و به خانه آورد جهت رفع کمردرد و اختناق رَحِم و آماده کردن آن برای آبستنی، بوئیدن موادّ خوشبو از قبیل کافور و لادُبَن، مشک و عنبر را تجویز کرد. بنا به دستور همین حکیم چوب صندل را اگر در عرق بید مشک و گلاب می‌خیساندند و مریض را با آن بخور می‌دادند فوق‌العاده به حالش نافع بود. بیمار آرزومند چند روزی هم به این طبابت دل بست و بالاخره نومید و پشیمان از همهٔ کوشش‌هائی که کرده و درهائی که زده بود تصمیم گرفت به مریض‌خانه برود.

آن روزها در شهر هشتاد هزار نفری، بیش از یک مریض‌خانه وجود نداشت که آن هم متعلّق به خارجیان، یعنی آمریکائی‌ها بود. و با اینکه اهالی از همه چیز جز درد و بلا محرم بودند، به علّت ناتوانی مطلق مادّی یا صرف عادت، به مریض‌خانه رجوع نمی‌کردند مگر آن زمان که دیگر از همه جا نومید گشته بودند و معالجه دیر شده بود. با این کیفیّت، لازم به توضیح و توجیه نیست که مریض خانه پیش از آنکه عیسی باشد عزرائیل بود. نصف

جماعتی که به این ترتیب گذارشان به آن در می‌افتاد گوئی از دنیای دیگر حقایقی می‌دیدند و می‌فهمیدند که دلشان نمی‌خواست بار دیگر به میان زندگان باز گردند. و این گناه که به نام مریض‌خانه ثبت می‌شد خواه ناخواه بر بدبینی و وحشت مردمِ بی‌وسیله می‌افزود؛ هم‌چنان‌که هما نیز هر بار از شنیدن نام مریض‌خانه موی بر بدنش راست می‌گردید. با این همه، علاقهٔ او به بچّه‌دار شدن به‌حَدی بود که پیه هر نوع اتّفاقی را بر تن مالید و ورقهٔ عمل را با رضا و رغبت کامل امضا کرد. این عمل جرّاحی به نظر دکتر متخصّص مریض‌خانه لازم بود روی رحم او بشود. آن طور که در خانه شایع بود، زن، بچّه‌دانش کج شده بود، و این درست همان حرفی بود که روز اوّل آبْجی صغری زد. در هر صورت هما بعد از جوش خوردن بخیه‌هایش تقریباً نومید به خانه بازگشت. آن طور که تعریف می‌کرد آنجا دکتر قد بلند خوشرو و خوش اخلاق آمریکائی با حرکت پدرانه‌ای انگشت زیر چانه‌اش زده و به لهجهٔ شکسته بسته‌ای گفته بود:

ـ شوما هنوز بچّه، وقت برای شوما زیاد. حالا خوردن، خوابیدن، خوش بودن، دو سال سه سال بعد بچّه آمد، اینْشالا.

هما هم برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد هر جا می‌نشست این جمله را تکرار می‌کرد:

ـ بچّه می‌خواهم چکار کنم، من خودم هنوز بچّه هستم.

از آن پس نصیحت دکتر همیشه آویزهٔ گوشش بود که باید خوب بخورد، خوب بخوابد، خوب بپوشد و خوب بگردد، و این قانون چهار خوب را اصل تغییر ناپذیر زندگی‌اش قرار دهد؛ دور دوا درمان‌های بی‌معنی برای بچّه‌دار شدن را به کلّی قلم بکشد و غم هیچ چیز را نخورد. واقعاً چرا نه؟ چرا او باید بی‌توجّه به سلامت و آسایش خویش به اِسم دوا درمان هر بلائی را به جان خود بخرد؟ آن مادّهٔ سیاه رنگی که به اسم زهرهٔ گرگ از کولی‌ها گرفت و کوبید و خورد معلوم نبود چه کوفتی بود که تا دو روز حالش را به هم زد. هر وقت یادش می‌آمد که چگونه تخم لاک‌پشت را خاگینه کرد و بلعید دلش بالا می‌آمد. خود همان آمپول‌های کوچک و بزرگ دکترها مگر کم آزارش می‌داد و گوشت تنش را می‌ریخت؟ حالا از ترس و تکان‌های پیش از عمل جرّاحی، بی‌هوشی، خونریزی، ضعف و تهوّع، و گرفتگی‌های قلبیِ پس از آن صحبتی نمی‌کنیم؛ نتیجهٔ این‌ها همه جز این چه می‌توانست باشد که بعد از بیست روز بستری

بودن وقتی مرخَصش کردند، با همهٔ صد و سی و پنج تومانی که جهت بی‌هوشی، اطاق عمل و تختخواب از دستگاه شوهرش بیرون آمده بود، با همهٔ توجّهات و مواظبت‌های مخصوصی که از او شده بود، مثل گل آفتاب خوردهٔ چای بیرنگ رو و پژمرده می‌نمود؛ وارفته و بی‌حال بود؛ چشم‌های حلقه افتاده‌اش مانند زنی که سه قلو زائیده است دوْدوْ می‌زد؛ وقتی چهار پلّهٔ ایوان را طی می‌کرد و به اطاقش می‌رفت به نفس نفس می‌افتاد، قلبش بشدّت می‌زد و رنگ رخسارش پرواز می‌کرد؛ ناگزیر می‌باید یک ساعت بنشیند تا حالش جا بیاید. تا در مریض خانه بود حالش به این بدی نبود. مثل اینکه در و دیوار و تختخواب، تبسّم دلگرم کنندهٔ پرستاران و دکتر، یا حتّی آن جامهٔ سفید و بلندی که پوشانده بودندش خاصیّت مخصوصی بود که به او نیرو می‌بخشید. سیّدمیران شوهر عزیز و مهربانش که صبح و عصر و شب با دستمال پر از سیب و گلابی یا دسته‌های گل به دیدنش می‌رفت، تا در مریض‌خانه بود هرگز از حالش نگرانی نداشت. امّا اوّلین روزی که با درشکه او را به خانه آورد، در اطاق مثل یک بچّه به گریه افتاد. آیا وضع او آن‌چنان وخیم بود که حقیقتاً خطر از دست رفتنش در میان بود؟ (توضیح آنکه یک بار نیز ناشناسی توسّط یک پسر بچّه برای او دسته گل زیبائی از میخک سرخ فرستاده بود که هما هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد از کیست.) اکنون بود که می‌فهمید تصادف روزگار بعد از یک دورهٔ بدبختی و بی‌سرانجامی، چه شوهر نازنینی نصیب او کرده بود. مرد مهربان و دلسوز، دست‌های سفید و ظریف او را ساعت‌ها در دست می‌گرفت، به رگهای آبی آن که از زیر پوست پیدا بود می‌نگریست و با بوسه‌ها و کلمات پدرانه دلداریش می‌داد؛ در زندگی بیست و چهار ساعتهٔ آنها لحظاتی وجود داشت که او را به چشم دختر خود می‌دید؛ به لفظ محلّی «روله» خطابش می‌کرد که به معنی فرزند است. پیش از آن هما همیشه به فکر شادابی و سلامت خود بود و این زمان می‌دید که بیش از هر موقع دیگر به این نعمت طبیعی احتیاج دارد. در مدّت سه هفته بستری بودنش، از پرستاران مریض خانه که بیشتر دختران ارمنی بودند و هم چنین بعضی بیماران طبقهٔ بالا چیزهائی فرا گرفته بود که برایش مبنای زندگانی تازه‌ای شده بود. هنوز به خانه نیامده بود که به شوهرش گفت تا برایش مسواک و خمیردندان بخرد. برای همیشه مخلوط نرم زغال و نمک را که باعث خرابی دندان و جراحت لثه می‌شد از یاد برد. از این رفتن و برگشتن اگر از نوک نیشتر داغ پنج بخیه‌ای بزرگی زیر شکمش مانده بود که مثل خراشیدگی‌های آثار باستانی طاق بستان زیبائیش را

خدشه‌دار کرده بود، لااقل این فائده هم به دست آمده بود که چگونه باید در پرورش بدنی خود به کوشد. دکتر قد بلند و خوش اخلاق، غیر از توصیه‌های بهداشتی و پرهیز غذائی مخصوص، به او دستورهای عملی دیگری نیز داده بود که اگر طبق برنامه مرتّب خود را به آن عادت می‌داد در بهبود حال و سلامتش تأثیر کلّی داشت؛ بیماری غش، تپش قلب، تنگ نفس و کم خونی، بی اشتهائی و هر نوع ناراحتی جسمی و روحی او برای همیشه از میان می‌رفت. این برنامهٔ مرتّب عبارت بود از، در درجهٔ اوّل گرفتن حمّام آفتاب، انجام بعضی حرکت‌های سبک ورزشی و گردش در هوای آزاد. از رفتن به حمّام‌های عمومی که شلوغ و خفه کننده بود و زیاد ماندن در حمّام بطور کلّی بر حذرش داشته بود. این دستورات در چنان زمینه و با چنان تأکیدی به او داده شده بود که گویا اگر در اجرای آن اهمال می‌شد خطری جدّی سلامتش را تهدید می‌کرد. دکتر به او گفته بود اگر بچّه‌اش نشد غصّه نخورد، در عوض زیبائی اندامش محفوظ خواهد ماند. بعد از حسین خان ضربی این دوّمین شخصی بود که بدون قصد و منظور خاص با الفاظ حقیقی، زیبائی همه جانبهٔ او را می‌ستود. به این ترتیب هما بیش از بیش به خود متوجّه می‌گردید. شوهر اوّلش آن مرد دراز بنّا نه تنها قدر او را نمی‌دانست و حرمتش را نداشت بلکه اصولاً با بغض و کینه به زیبائیش می‌نگریست؛ دلش می‌خواست پایش شَل و چشمش کور بود تا نتواند از خانه بیرون برود و جائی و کسی را ببیند. شوهر دوّمش این مرد سِیَهْ چَردهٔ نانوا، فی‌الواقع هیچ فکرش را نمی‌توان کرد که چقدر آدم با آدم فرق دارد. یکی مثل ابوالهولْ مجسّمه‌ای بود از کج‌خلقی و سنگدلی و سگ‌صفتی، دیگری قلبی یکپارچه احساس و گرمی. آنجا در خانهٔ حاجی او کُنده‌ای بود که رویش هیزم می‌شکنند و این جا در نزد این مرد بُت جواهرنشانی که با زنجیر طلا به گردن آویزند. سیّدمیران تا آنجا که دَرْیَدِ امکانش بود چیزی از او دریغ نمی‌کرد. در دوران نقاهت، صبح به صبح که از خواب بر می‌خاست شیرش بالای سرش بود. شوهرش حتّی چای را حاضر کرده بود. با اینکه خودشان نانوا بودند و عصر به عصر پادو دکّان بهترین سنگک دو آتشه به درِ خانه می‌آورد، او صبح‌ها نان دو آلکهٔ روغنی و ظهرها گردهٔ شیرمال می‌خورد که هضمش آسان‌تر بود. سیّدمیران بیک رانندهٔ کرمانشاهی که دوستش بود سفارش کرد برایش از لنگرود مربّای شَقاقُل و از رشت ماهی اُزون‌برون و خاویار آورد تا زن رنجورش بخورد و نیرو بگیرد. هما مربّای شقاقل را با خامهٔ تازه می‌خورد، با انگشت به دهان شوهر نیز می‌گذاشت و می‌گفت بخور که معجون کمر

است. گوشت برّه که طبعش گرم است به او می‌ساخت و روغن ماهی چاقش می‌کرد. خوردن مرغ و جوجه که پیشتر از آن در خانه چیزی تشریفاتی و کم اتّفاق بود اینک غذای معمولی گشته بود. و این یکی، دیگر روغن ماهی یا شربت چاقی نبود که سیّدمیران بتواند فقط برای هما بگیرد و پنهانی بخانه بیاورد؛ تازه اگر هم می‌توانست طبع کریم خودش چنین اجازه نمی‌داد. اگر برای زن کوچکش جوجهٔ دو قرانی می‌خرید نصیب آهو و بچّه‌هایش مرغ دانه‌ای چهار قران می‌شد. خرج خانه یک به چهار بالا رفته بود.

در خانه همسایه داری و پر رفت وآمد، گرفتن حمّام آفتاب و حرکت‌های ورزشی که دکتر دستور داده بود میّسر نبود. این گونه اعمال از نظر همسایه‌ها یا هر کس که می‌دید و می‌شنید نه تنها بی‌معنی و سبک بلکه زشت و ننگ‌آمیز بود. زن جوان یکشب از سر ناز به شوهر شکایت کرد:

- این هم شد کار و زندگی. آدم نتواند در خانه‌ای که هست نفس بکشد، نتواند از آفتاب گرم خدا استفاده کند. من می‌ترسم آخرش در این خانه تب لازم بگیرم!

سیّدمیران او را نوازش داد:

- حق با توست عزیزم امّا تلقین بد به خودت مکن. حالا زمستان در پیش است فقط چند ماه به من مهلت بده، بزودی برای ساختن زمینی که داریم دست بالا خواهم زد. به تو قول مردانه می‌دهم که انشاءاللّه پیش از آنکه بهار حقیقی آغاز بشود یک خانهٔ خِنْج و دِنْج و موافق دلخواه تو با حیاط عالی و حوضخانه خوب تحویلت بدهم، تا در آنجا خودت باشی و خودت. جیمْ ناشتیک کنی، لُخت بشوی و در حوض جست بزنی، برای شوهرت برقصی. آیا من قابل دیدن هنرهای تو نیستم؟ اگر جای گُل در سبزه است جای همای عزیز نیز باید در چنان خانه‌ای باشد. نقشهٔ من همان روزی که ترا گرفتم این بود که زندگیت را از اینها سوا کنم. از هر چه بگذریم وجود دو هَوو در یک خانه بی‌معنی است.

هما با نیمخند ساده دلانه‌ای که دور دهانش موج می‌زد گفت:

- حوضش باید کاشی و حیاطش آجرفرش باشد. امّا رقص بدون موسیقی و تماشاچی چگونه ممکن است باشد.

- آری، حوضخانه کاشی کریمخانی با مجسّمه‌های مرمر که آب از سر و دوش آنها بریزد و مسلّماً حیاط آجرفرش، و بطور خلاصه هر طور تو دلت بخواهد. این خانه را هم اگر من

آجرفرش نکردم از آن جهت است که الاغ آسیابان درش رفت و آمد دارد. و دربارهٔ موسیقی، خیالت از هر جهت راحت باشد. مسئله با یک کُلفت و نوکر جوان و ساده، از آنها که در داستان‌های الف لیل نامشان را می‌شنویم و هم اکنون نیز کم پیدا نمی‌شوند حلّ خواهد شد. از این راه به مقصود نرسیدیم زنده باد صفحات پر شدهٔ گرامافون! و امّا در خصوص تماشاچی، از هر ذرّهٔ وجودم برای تو یک تماشاچی درست خواهم کرد تا در مقابل هیکل خرامانت مثل شمع ذوب شود و از شعلهٔ خود شور و شیدائی و گرما، نور و زندگی و پروا به تو بدهد. تالاری خواهم ساخت که وقتی تو برقص بر می‌خیزی و پا برمیداری از دیوارهایش الحان موسیقی شنیده شود. آه، ای جوانیِ از دست رفته، حیف که دیگر بر نمی‌گردی!

– چرا، ما آن را باز خواهیم گرداند. زندگی را هر لحظه می‌توان از سر گرفت، بشرط آنکه سعادت موجود باشد. دانستن اینکه در دنیا چگونه، باکی و به چه منوال باید زیست خود یک نوع سعادت است. من از فلسفه و حکمت چیزی نمی‌دانم امّا همین قدر دستگیرم شده است که گذشته و آینده زندگی را مانند همان فیلسوف یا نمی‌دانم شاعری که خودت برایم گفتی، خیام، باید در حالْ خلاصه کرد. از همهٔ این‌ها گذشته، تو چنان که گمان کرده‌ای نه تنها سنّی نداری بلکه به نظر من و برای من خیلی هم جوان هستی. فقط موهای سرت سفید شده است که آن هم بقول خودت از بادنَزله است. آن رنج‌ها و مصیبت‌ها که تو در دیار غربت و کش کوه‌های بی‌نام و نشان دیده و زیر دندان چشیده‌ای بر سر سنگ بیجان می‌آمد آبش می‌کرد. هیچ می‌دانی که سر گذشت آن شبی خود را که شروع کردی هنوز به پایان نرسانده‌ای؟ اوه خدا نصیب گرگ بیابان نکند، یک ماه گرسنه و تشنه و بی‌توتون در محاصرهٔ تفنگداران، زیر برف و بهمن ماندن، در کولاک راه راگم کردن و آنگاه تیر خوردن و از همراهان جا ماندن! ببینم، یک بار دیگر جای گلوله را به من نشان بده، آیا خیلی خون از بدنت رفت؟ بالاخره در آن بیابان چه کسی به کمک تو آمد؟ این‌ها را هیچ کدام تو هنوز به من نگفته‌ای. شاید دوستانی که ترا جا گذاشتند و رفتند گمان کرده بودند مرده‌ای؟

– شاید. بله، شاید این طور گمان کرده بودند. آنهم روزی بود و روزگاری. تا شش سال بعد از آن ماجرا من هنوز آدم حسابی نشده بودم. نصف تنه‌ام از اثر سرما و برف بی‌حس بود که با عصا راه می‌رفتم. گوش‌هایم دائماً صدا می‌کرد. موهای سرم پاک سفید شد. نَزله و زکام دمار از روزگارم برآورد. دندان‌هایم چنان درد می‌کرد و عذابم می‌داد که در یک روز سیزده

تای آن را کشیدم. این هم جای گلوله‌ای است که از پشت خوردم و این هم خود آن. از زیر کتف راست خورده، سرتاسر شانه را از زیر پوست شکافته و پیش رفته، تا بر شانهٔ چپ روی استخوان جناق نزدیک گلوایست کرده است.

- اوه، نگو، نگو، من طاقت شنیدن این چیزها را ندارم! آنچه مسلّم است عمر تو به دنیا بوده است. می‌باید بمانی و روزی چنانکه می‌بینی دستهای ظریف مرا در دست بگیری. می‌خواهم یک روز مرا درشکه بنشانی و با خود به سرزمینی که داریم ببری؛ پشت اجلالیّه، نزدیک رفعتیّه - پس در این صورت ما با طبقهٔ پارک‌نشین شهر و اعیان و اشراف همنشین خواهیم بود. امّا با آن رؤیاها و طرح شاعرانهٔ صوفی‌واری که تو برای زندگی ما داری، می‌دانم که دور همهٔ معاشرت‌ها و مجالست‌ها را خط خواهی کشید و منهم همین را می‌خواهم.

این نوع صحبت‌ها که تجلّی یک سعادت تازه شکفته بود طبعاً هر دوی آنها را به اهتزاز در می‌آورد. نیم ساعت بعد هما که جلوی یکی از طاقچه‌ها مشغول درست کردن چنگال[1] بود پهلوی او آمد تا برای اینکه چرب نشود آستین پیراهنش را بالا بزند. در همان حال با شیطنتی هوس‌انگیز خود را به او مالید و قِرْریزان، این ترانه کودکانه را توی چشمش خواند:

ملوچ کشمشی، لب بام ما ننیشی. بارون می‌اد تر می‌شی، برف میاد
گندوله می‌شی. می‌افتی تو حوض نقّاشی. داد می‌زنی فرّاش باشی.
نه، نه - داد میزنی خبّاز باشی. خبّاز باشی یارمنه، خدا نگهدار منه.

به نحو دلپذیری روی پاشنه پا چرخید، روبه روی شوهر ایستاد و حالت غیر قابل توصیفی به خود گرفت که آتش بوسیدن و عشق ورزیدن را سوزان‌تر از هر وقت و لحظهٔ دیگر در دل مرد آرزومند برفروزاند.

این زمان اوّلین آرزوی تبناک سیدمیران جز این نبود که خدای تعالی وسائل کار را فراهم کند تا هر چه زودتر زمینش را بسازد. قراردادی که برای پخت نان با قُشَن بسته بودِ به‌زودی به پایان می‌رسید و با پس گرفتن هزار و هشتصد تومان سپرده‌ای که در صندوق آمادگاه تیپ داشت دستش پر پول می‌شد. همیشه با خود می‌گفت و می‌اندیشید:

- طاووس زیبا را باید در باغ رها کنند تا به آزادی از شاخی به شاخساری پرواز کند و جولان دهد، نه اینکه در قفسش کنند تا از غصّه بیمار شود و بمیرد. اگر برای او نمی‌توانم

---

۱. یک غذای محلّی که با نان داغ و شکر و روغن درست کنند.

مانند ابراهیم در ضیافت هارون از زبان ماهی خوراک بریان درست کنم، مثل بخت‌النَصر در مقدم سِمیرامیس باغهای معلّق بسازم، یا مُلک ری راپشت قباله‌اش بیندازم، همین قدر در قوّه‌ام هست که با یک خانه خِنْج و دِنْج و پُر گُل و ریحان تقاضای کوچکش را برآورده سازم.

این افکار در نزد او یک مشت تخیّلات بی‌پایه نبود؛ علاوه بر این که می‌دید جای عزیز کردهٔ شیرینش در خانهٔ فعلی نیست خود نیز به بدترین وجه ناراحت بود. زندگی در آن خانه به آن ترتیب که می‌گذشت مثل شهدی که در کاسهٔ خون‌آلود نوشیده شود با همهٔ شیرینی که ممکن بود داشته باشد گوارای وجودش نبود. هما بد نمی‌گفت، آنها در اطاق خود حتّی در دیر وقت‌ترین ساعات شب نیز آزادی کامل نداشتند. زیرا بچّه‌ها، که البتّه چیزی نمی‌فهمیدند و تقصیری نداشتند، به عَلت کاری که با پدر داشتند ـ گرفتن پول، انجام تقاضاها، بردن فرمان و غیره ـ اغلب وقت و بی‌وقت دم در سایه می‌انداختند و اسباب ناراحتی می‌شدند. او البتّه آنها را دوست داشت و نمی‌توانست نداشته باشد، امّا ورودشان به اطاق پنجدری پاره‌ای وقتها بقدری سرزده و بی‌موقع بود که به قول هما مثل چکّه‌های سرد سقف حمّام بر تن لخت، چِنْدِش می‌آورد. غزل فناناپذیری که روح جوان و سرمست این مرد به سرودن آغاز کرده بود، گوشهٔ آرام و بی‌سر و صدائی لازم داشت تا بتواند با توفیق شاعرانه به پایان برسد.

هما از وقتی فکر بچّه را از سر به در کرده بود بیشتر به ظاهر خود می‌پرداخت. جعبهٔ آرایش و آئینه در ساعاتی که شوهرش در خانه نبود مونس دائمی‌اش شده بود. بی‌آنکه بگوید برای چه می‌خواهد، بخالو کَرَم گفت تا از ده چند مارِ دیم بکُشد و بیاورد. پسر عمو سفارشش را جدّی نمی‌گرفت؛ هر بار که به شهر می‌آمد عذری می‌تراشید و موضوع را به شوخی و مسخرگی برگزار می‌کرد. تا اینکه خود سیّدمیران به باغبان‌های سراب پول داد چهار مار کشتند و برایش به در خانه آوردند. هما با خوشحالی کیمیاگری که پس از سالیان دراز جستجو و عمر تلف کردن، علف مطلوب خود را یافته است آنها را گرفت، از سر و ته هر یک به قدر یک وجب زد، در دیگ گذاشت و بیست و چهار ساعت جوشاند. روغنشان را گرفت و در حمّام به سر مالید تا موهایش مثل مار نرم و بلند بشود. گِلِ سر شوری او همیشه آرد نخودچی مخلوط با زردهٔ تخم مرغ بود. برای تقویت گیسوی خود کارهای دیگری نیز کرد؛ روغنِ گِلِ سرخ را با پیه سوختهٔ خرگوش که از مشهدی شهباز مرهم فروش خرید مخلوط و چهل و هشت ساعت به سرش ضَماد کرد. به سیّدمیران نیز سفارش کرد تا برای جلوگیری از

سفید شدن موهای خود به سرش ببالد، گوش نداد. به طوری که بعداً آهو فهمید، سیدمیران برای او کوهان شتر آورده بود که می‌گفتند هر کس به تنش بمالد مثل شتر چاق و گنده می‌شود. خودِ زن از کولی‌های غربال فروش درِ خانه، برای جلوگیری از چین و چروک صورت، پیه خرس خریده بود. از پوست خیار و شیر ماده الاغ هم به این منظور استفاده می‌کرد. شوهرش از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هر چه می‌خواست برایش فوراً آماده می‌کرد.

از میان همسایه‌های خانه، که پس از رفتن صفیه بانو و ناز پری چهره‌های جدید دیگری نیز به آنها اضافه شده بود، خورشید خانم بیشتر از سایرین به او نزدیک گردیده بود. او را خانم کوچک صدا می‌زد. در کارهای پخت و پز و شست و شو کمکش می‌کرد. از آنجا که رئیس خانواده خرج دو زن را از هم جدا کرده بود، هما خود را ناچار به قبول این کمک می‌دید. دختر خورشید، زری، که به حکم قانون طبیعت آن روز نه فردایش به خانهٔ شوهر می‌رفت، به عنوان یاد گرفتن کارِ خانه اطاق خانم کوچک را جارو می‌زد، آتش اجاقش را می‌گیراند و به دستور مادر همیشه گوش به فرمانش داشت. همکاری‌ها طبیعتاً همدردی‌ها را بوجود می‌آورد؛ پس تعجّبی نبود اگر خورشید خانم همدم و همراز هما شده بود. و چون سیدمیران بدش می‌آمد زن جوان تنها به کوچه برود، هر وقت هما در بیرون کاری داشت زنک همسایه با آنکه از درد سپرز دائماً نالان بود، با آن شکمِ برآمده و حالت سست و زحیریش، برای همراهی با او چادر نمازش را روی سر می‌انداخت و از ساعت‌ها پیش جلوی ایوان خودش، دم در دالان، به انتظار می‌ایستاد. اینجا برای گرفتنِ دعای آبستنی که دوباره به فکرش افتاده بود، آنجا برای خرید فلان پارچهٔ پیراهنی یا بَهمان جنس خرّازی، به حوری آباد و جاهای دیگر می‌رفتند. پول‌هائی را که سیّدمیران مثل ریگ در مشتش می‌ریخت از ریگ هم روان‌تر مثل آب خرج می‌کرد. هر وقت به بازار می‌رفت برای شوهر هم چیزهائی از قبیل دکمه فیروزه، بند جوراب سگکی، دستمال ابریشمی یا عطر گل سرخ می‌خرید و می‌آورد تا به او درس محبّت و راه و رسم زندگی آموخته باشد. به خورشید هم بذل و بخشش می‌نمود؛ برای او از غذاهایی که می‌پخت کاسه همسایگی می‌فرستاد و در تنهائی همیشه او را به اطاق خود صدا میزد. در داخل خانه نیز همیشه با لباس و آرایش خوب می‌گشت. با این وجود گاه که ویرش می‌گرفت در کردن بعضی کارها از قبیل نظافت پاشویه یا حتی خالی کردن حوض پیشقدم می‌شد. بعد از صفیه بانو تنها کسی که زِفت سر محمّد حسین را برمی‌داشت او بود.

زیرا مادر بیچاره‌اش دل این کار را نداشت و هرگز نمی‌توانست داشته باشد. همسایه‌های دیگر حتی طاقت ماندن و دیدنش را نداشتند. در روزهای تیرهٔ زِفت برداری، یا باصطلاح همسایه‌ها سلاخَی، وقتی آن لحظهٔ شوم فرا می‌رسید، اغلب خانه را می‌گذاشتند و می‌رفتند؛ خانهٔ اقوام و آشنایان، در کوچه. همین قدر می‌گریختند تا ناظر یک صحنهٔ جگر خراش نبوده باشند. آنگاه بچّه را لب بالوعه می‌آوردند. نقره دست و پایش را می‌گرفت و هما در زیر پوش سفید پرستاران، بی‌توجّه به ضجّه‌ها و التماس‌های رنگ به رنگ و رقم به رقم طفل که دل سنگ را آب می‌کرد مشغول به کار می‌شد. تا می‌آمد کارش تمام به شود در دولای کفن می‌رفت و باز می‌گشت. گاه بکلّی بی‌هوش می‌گشت. بی‌جهت نبود که همسایه‌ها برای این مداوای طبّی فقط لفظ سلاّخی را انتخاب کرده بودند. زیرا پس از آنکه کار به پایان می‌رسید کمتر از خون گوسفندی آنجا ریخته نشده بود. آنگاه هما روپوشش را می‌کند، دست‌ها را تمیز با صابون می‌شست و از اطاق خودش برای بچّه یک دانه نان شیرینی می‌آورد و این تنها خوشبختی طفلک بود از بدبختی و ستم موحشی که نمی‌دانست چه کسی نصیبش کرده است. هر بار نوید می‌دادند که بار آخر اوست امّا قبل از آنکه ماه به پایان برسد تازیانهٔ خونریز زندگی باز در انتظارش بود. گوئی این اوست که باید کفارهٔ گناهان آدم را بدهد.

خورشید در عین حال از اِبراز دوستی و همدردی نسبت به صاحب‌خانهٔ اصل کاری خود، یعنی خانم بزرگ دست نشسته بود. دوستی او با هما مانند دوستی عقیل با معاویه روی مقتضیات مشخّصی بود که خود نیز از گفتن و باز نمودنش در پیش زن خودداری نمی‌کرد. با این وجود نظر آهو از او برگشته بود. این قدیمی‌ترین همسایهٔ خانه‌اش که همیشه دم از وفاداری و حق‌شناسی می‌زد نمی‌فهمید یا غمش نبود که اگر هما بچّه‌دار می‌شد روزگار او شب سیاه بود.

در زمینهٔ لباس و آرایش، هما معلوم نبود از چه کسی سرمشق می‌گرفت. فقط در همین کار بود که خورشید نمی‌توانست مشاورش باشد. چیزی که مسلم بود او در این مسئله نه به هَوویش نگاه می‌کرد و نه قصدش رقابت با وی بود. زیرا آهو زنی بود ساده، فروتن و کاملاً بی‌تکلّف و تظاهر. لباسهای نُوَش در صندوق روی هم روی هم بود، در پوشیدن امساک می‌نمود. بجز در روزهای مخصوص، عروسی یا مهمانی، مثل آنکه اصولاً صحیح نمی‌دانست از لباس‌ها و زیورآلات خود استفاده کند. حال آنکه هما چنین نبود. می‌گفت که

لباس را می‌دوزد برای پوشیدن نه برای در صندوق نهادن و پوسیدن. و امّا در زمینهٔ زیورآلات زنانه، او کاملاً چشمش به هوویش رفته بود. آهو دستبند سه مناتی داشت، او هم خواست. سینه ریز ده مناتی داشت، او خواست. جوان بود و زیبا و طلای بی‌پیر اگر برای دست و گردن بلورین او خوب نبود پس برای چه خوب بود؟ بزودی بدن نقره فام هما با آن سفیدی ملایم و مطبوعش به زر هیجده عیار آراسته گشت. زن زیبا و پر هوس که به همان نسبت خوش سلیقه و همه چیز لایق بود رفته رفته آن شخصیّت و ارزش زنانه‌ای را که باید داشته باشد باز می‌یافت. لباس به تن او می‌خندید. زیورآلات به او جلوه‌ای می‌داد که عابدترین صومعه‌نشینان خدا را از کوه باز می‌خواند. وقتی برای انجام کاری از هر قبیل که بود آهنگ کوچه رفتن می‌کرد، چنانکه گوئی می‌خواهد به عروسی برود، از ساعت‌ها قبل می‌نشست و به خود مشغول می‌شد و بی‌توجّه به انتظار کس یا کسانی که همراهش می‌آمدند آنقدر طولش می‌داد که کاسهٔ صبر همه را لبریز می‌کرد؛ و بالاخره وقتی از کار پر زحمت خود فارغ و روی پلّهٔ ایوان ظاهر می‌شد منتظرین و همراهان او جا می‌خوردند؛ از بیرون رفتن با چنان زن تیتیش‌مامانی و پر طُمطُراقی که همهٔ نظرها را بسوی خود جلب می‌کرد پشیمان می‌گشتند. چادر کرپدوشین گلدار که روی بهترین لباس ابریشمی به رنگ‌های جالب می‌لغزید و مانند موج دریا بی‌قراری می‌کرد، کفش‌های بُت با جوراب گوشتی فیل دکوز، دستبند و سینه ریز، گوشواره، و شش دانگ غرق بزکی که چهرهٔ بامعنای او را به رنگ لاله‌های هلندی در آورده بود، در یک دید این فقره‌ای بود از ظاهر آراستهٔ او هنگامی که می‌خواست از در خانه بیرون برود.

با همهٔ این احوال، احساس خوشبختی هما در خانهٔ سیّدمیران کامل نبود. وقتی که از پلّه‌های ایوان بالا می‌رفت دامن پیراهنش را بالا می‌گرفت. در اطاق، طاقچه بطاقچه می‌گشت و کوتاه یا بلند کُردی گورانی زمزمه می‌کرد. امّا دلش غیر از این می‌گفت. سیّدمیران دوستش داشت لیکن سعادت را به او نداده بود. گاهی که به فکر نازائی خود می‌افتاد غم مبهمی یکباره دلش را خالی می‌کرد. اگر یک ریه کم داشت بهتر از این بود تا نازا باشد. او زیبا و دلارا بود، امّا اگر این موهبت طبیعی، هم چنانکه رنگ و بوی گل وسیلهٔ جلب پروانه و زنبور عسل و تسریع عمل باروری گیاهی است قانون مسلّم بقای نسل می‌باشد، وجودش در او به چه کار می‌خورد؟ هما از روی غریزه نمی‌توانست خالی از این اندیشهٔ اساسی باشد. در میدان مبارزه

با او، هَوویش مثل خروسی شکست خورده پر ریخته و به کنج لانه خود پناه برده بود؛ امّا وقتی از کنار او رَد می‌شد برتری و فخرش را آشکارا احساس می‌کرد. اگر چه پیروزی موقّت از آن او شده بود، با روشنی تمام به چشم می‌دید که در آخرین نبرد شکست با اوست؛ شکستی که هر چه عقب‌تر می‌افتاد فرجامش شومتر و تاریکتر بود در این میدان، او یک نیرو و آهو پنج نیرو بود. در جهان غیر از زیبائی و جوانی تکیه گاهی نداشت که آن هم دولتی زود گذر و ناپایدار بود. با همه کوشش‌های زنانه و کِش و فِش دلفریبش که مَرد ساده دل و نازک طبع را مُنْتَر خود کرده بود، به خوبی بر بی‌اعتباری کارش آگاهی داشت. مثل تک درختی در وسط یک بیابان بَرَهوت می‌دید که با اوّلین وزش باد حوادث از جا کنده می‌شد و می‌افتاد. حال آنکه آهو با بچّه‌ها وزاقّ وزیق دور و بَرَش درخت جنگلی تناوری بود که روز به روز ریشه‌اش محکم‌تر می‌شد و هرگز آسیبی نمی‌دید. خودش چیزی نبود امّا از دولت سر این بچّه‌ها با رگ و ریشه به سیدمیران وصل شده بود. زندگی مشترک آن دو در وجود بچّه‌هایشان حتی پس از مرگ هم ادامه می‌یافت. هما خصلتاً زن بی‌عاطفه‌ای نبود امّا هر چه به خودش فشار می‌آورد نمی‌توانست چشمِ دیدِ بچّه‌های هوویش را داشته باشد؛ دست خودش نبود. وقتی در حیاط بازی می‌کردند، می‌دویدند، می‌پریدند، جیغ می‌کشیدند، حال خود را نمی‌فهمید. گاهی اوقات چنان کلافه می‌شد که نزدیک بود خفه بشود. می‌خواست خود را به بیعاری بزند ممکن نمی‌شد؛ لااقل تا در آن خانه بود ممکن نمی‌شد. پشت سر هر خندهٔ بلندی که از اطاق آهو شنیده می‌شد بی‌آنکه دلیلش را بداند افسرده می‌شد؛ مثل اینکه به او بود که داشتند می‌خندیدند. چهار دیوار خانه در لحظات تنهائی چون قبر تیره و تاری او را در درون خود می‌فشرد. در اطاق همسایه‌ها هم قرارش نمی‌گرفت. هوای بیرون به سرش می‌زد تا برود بگردد و دل گرفته‌اش باز بشود. از اینکه خیلی زود به سیدمیران انس پیدا کرده بود خود را شماتت می‌کرد. نصیحت‌های خاله بیگم که چند روز پس از عقد در اطاق به او کرده بود بیادش می‌آمد:

«هر چند میانهٔ حلال و همسر را به همزدن کار پسندیده‌ای نیست امّا این را از من داشته باش دختر جان، جای تو در این خانه نیست. زندگی هووداری اوّلش درد سر وسطش تلخکامی و آخرش جدائی است.»

آن مرحوم، (توضیح آنکه پیر زن همان تازگی‌ها بی‌سروصدا جان سپرده بود.) سپس با ظرافت پیرانه افزوده بود:

«امروزی‌ها می‌گویند شوهر پیر شکر پنیر است و الله، امّا عزیزم، تو اگر شوهر پیر دلت می‌خواست می‌رفتی به یکی می‌کردی که از این بیشترهایش را می‌داشت، و بعدش هم چهار پنج تا توله تُف لیس پشت سرش نبود. جوانی هرگز برنمی‌گردد. و تو دختر اگر نصیحت این پیر نادان را می‌شنوی امروز فکراساسی خودت را بکنی به از فرداست.»

روزگاری بود که اگر طلاق می‌گرفت دور نبود بتواند به سر خانمان اوّل خود برگردد. امّا برای تکمیل نومیدی او حاجی زن گرفت و این دریچه نیز به روی او بسته شد. اغلب با خود می‌اندیشید:

ـ آیا پس از آن طلاق افتضاح‌آمیز و نگفتنی، این ازدواج دوّمین اشتباهی نبود که من در زندگی کردم. چرا این قدر ندانم کار و نادان هستم!

دلهرهٔ ناشناس و شومی در دلش موج می‌زد. آیندهٔ او که دو سوّم فعالیّت انسانی متوجّه و حتّی وابسته بدان است تاریک بود. بچّه‌های شوهر اوّلش دیر زمانی بود که دیگر مال او نبودند. و با آن وضع و ترتیب که او راه کاملاً جدا و مستقلّی در زندگی خود پیش گرفته بود مسلماً این بچّه‌ها در آینده نه تنها به او وصال نمی‌دادند که اصلاً دور بود به مادری بشناسندش و احوالش را بگیرند. سیّدمیران که او را می‌خواست با تمام تاروپود وجودش به موجودات دیگری گره خورده بود. اگر نه چنین بود چه دلیل داشت به شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان خاطر جمعی بدهد که: هما پایش در هواست. ـ حکایت این مرد با همهٔ عشق عجیبی که به او پیدا کرده بود داستان آن کسی بود که برای گرفتن پوستی که آب می‌آورد خود را به رودخانه انداخت و پوست که در حقیقت خرسی بود در حال غرق شدن او را گرفت؛ به فرض محال اگر او دست از بچّه‌ها بر می‌داشت بچّه‌ها دست از او بر نمی‌داشتند. این، افکار و احساسات هما بود در اوج لحظه‌ای که عشق مرد را یکسره به خود اختصاص داده بود. با همهٔ غرور ظاهریش که به نظر همسایه‌ها یکّه تاز میدان شده بود، و با این که از بخت مساعد، هوویش زن صالح و سلیمی بود، پیک دل در گوش او می‌گفت که با بال‌های مومین به جنگ آفتاب رفته است. احساس تنهایی و نومیدی، بعد از سیّدمیران و اسباب آرایشش مونس جدایی‌ناپذیر او شده بود. زمزمهٔ پاییزی درخت بید میان حیاط که برگ‌های زرد خود را آهسته به زمین می‌ریخت، صدای هاونی که از اطاق همسایه می‌آمد، خُرخُر راه آب حوض یا زِرزِر دوک خاله بیگم (اگر چه این یکی با مرگ خاموش پیرزن برای همیشه از صدا افتاد.)

برای او غم و کسالتی کُشنده در برداشت. اگر جلوی آیینه و بساط آرایش خود نشسته بود ناگهان حوصله‌اش سر می‌رفت:

ـ من هم دارم خودم را فریب می‌دهم. برای کی، برای چی؟ گیرم از خوشگلی دست حُسنای پری را از پشت بستم، آن وقت چه؟ این زندگی بیرونق و پر ملال به چه درد من می‌خورد؟ هما تو در این خانه وِل معطّلی. زندگیت تباه و عاقبتت هیچ است!

اگر مشغول گردگیری یاچین و واچین اطاق بود ناگهان کارش را نیمه‌تمام می‌گذاشت. مثل چیزی که ضعف و خستگی، یا یکی از حالت‌های بیماران خیالی به او دست داده باشد کُپ می‌کرد و سر بر گودی دو دست می‌نهاد. مدتی در این حال می‌ماند تا آن که خورشید یا دخترش می‌آمدند و باقی کارش را به پایان می‌رساندند. حملهٔ غش یکبار دیگر به سراغش آمد و خوشبختانه باز در موقعی بود که مردش در خانه بود. برای آهو و بعضی همسایه‌ها که در کیفیّت غش‌های زن جوان دقّت کرده بودند جای شک بود که این هم بازی تازه‌ای نباشد. و گرنه چه دلیل داشت هر دو غش او در موقعی اتّفاق بیفتد که سیّدمیران به اطاق آهو رفته بود؛ درست بود که دکتر نعمت آقا بالای سر زن می‌آمد و نسخه‌های یک وجبی برایش می‌نوشت، امّا اکرم خانم زن خوش آب و رنگ و شیطنت پیشهٔ خانجان چرخساز که اطاق صفیه بانو را گرفته بود می‌گفت: در لحظهٔ شلوغی که دورش را گرفته بودید و آب به صورتش می‌زدید و او چشم‌هایش بسته و بدنش شُل بود من از آن زیر با نوک سنجاق به کف پایش زدم فوراً آن را پس کشید.

در این که هما به یکی از بیماری‌های قلبی و ضعف اعصاب مبتلی شده بود هیچ حرفی نبود. منتهی چون پیش شوهر نازش خریدار داشت برای عزیز کردن باز هم بیشتر خود درد را وخیم‌تر از آن چه بود نشان می‌داد. با سوا شدن خرج دو اطاق، زن قبول کرده بود که شام و نهار شوهرش را آماده کند. سیّدمیران صبح به صبح که از خانه بیرون می‌رفت خرجی لازم را برای او جا می‌گذاشت. امّا ظهر که به نهار می‌آمد چه بسا می‌دید پول صبح همان طور دست نخورده لب طاقچه مانده و نهار هم چیزی تهیه نشده است. فوراً می‌فهمید که باز زنش بی‌حوصله و غصّه‌دار شده است. در خانه سیّدمیران سرابی هما پرندهٔ خوش خط و خالی بود که گرفتار قفس شده باشد. هر کس به زندگی، نشست و برخاست، و به خصوص اَدا و اطوار او توجه می‌کرد فوراً وضع موقّت و ناپایدارش را تشخیص می‌داد. بیشتر از هر کس خود او

چنین کیفیّتی را درک کرده بود. بعد از چندین ماهی که گذشته بود اشیاً و اثاث اطاقی که در آن می‌زیست آن احساس گرم و خانگی را که شاید و باید در درون دلش برنمی‌انگیخت؛ آن لبخند آشنا و دلنشینی که تجمّلات یک خانه به روی صاحب خوشبختش می‌زند در چهرهٔ بی‌نور هیچ‌یک آنها دیده نمی‌شد. مثل این که همه پنهانی دست به یکی کرده بودند تا نسبت به او جاویدانه خون‌سرد و بی‌اعتنا بمانند. نه تنها با او رازِ دلی نمی‌گفتند که بر عکس مثل شاگردان یک معلّم نامهربان و عبوس هر وقت روی بر می‌گرداند به نظر می‌آمد با شکلک‌های عجیب و غریب ادای او را در می‌آوردند. در اطاق، بوی آشنایی والفت به مشامش نمی‌رسید. مانند همهٔ غاصبینی که به زور یا حیله جایی را فتح کرده‌اند در بُحبوحهٔ پیروزی، برق برقِ یراق‌ها، چکاچاک جام‌ها و خنده‌های مستانه، احساس شوم‌ترین خواری‌ها را می‌کرد. از دیدن بعضی چیزها حسّاسیّت غریبی پیدا کرده بود. هر وقت چشمش به آفتابه لگن برنجی که جایش در طاقچه پایینی اطاق بود می‌خورد معلوم نبود چرا بیاد مقبره می‌افتاد. در مریضخانهٔ آمریکایی یک پای چوبی دیده بود که هرگز یادش نمی‌رفت. نالهٔ چرخ چاه ارتعاشاتی را به اطاقش سرایت می‌داد که پیوند جانش را می‌گسست. از قالیچه‌های خوش‌نقش و نگار و پرده‌های زربافتی که همیشه دست و پا و بدنش با آن‌ها تماس داشت گرفته تا شمعدان سه شاخهٔ بلوری و میوه خوری‌ها هیچ یک را دوست نمی‌داشت. و چرا داشته باشد، مگر مال او بود؟ یک روز که هنگام گردگیری، یک لنگه از جفت چراغ‌های قارپُزدار از دستش افتاد و شکست ابداً برای آن دلش نسوخت. شیشه خُرده‌ها را با غُرّولُند جمع کرد و برد در سطل خاکروبه ریخت. طاقچه‌های پر از تجمّل را که شکل دکّان سمساری به اطاق داده بود تا آن جا که توانسته بود خالی کرده بود. میز و صندلی و حتّی چند قاب از شمایل‌های مقدس را برداشته به کمک خورشید و دخترش در اطاق آبدارخانه جا داده بود. با این تغییرات، هماهنگی اطاق بیشتر شده بود، امّا روح آن از لحاظ او همان بود که بود.

طولی نکشید که او خوشبختانه موفّق به دیدار فرزندانش شد. حاجی بنا که زن گرفته بود دیگر از سخت‌گیری بی‌موضوع خود دست برداشته بود. هما به وسیلهٔ خورشید خانم هفته‌ای یا حدّ اکثر ده روز یک بار بچّه‌ها را پیش خود به خانه می‌آورد. آنها را بی‌سروصدا به اطاق می‌برد. اسباب بازی‌هایی را که خریده بود بینشان قسمت می‌کرد. به آن‌ها خوردنی می‌داد. در وقت روانه کردن آن‌ها نیز جیب‌هایشان را از نقل و جوز قند پر می‌کرد. امّا جای

تعجّب بود، در مدتی چنان کوتاه که چیزی از یک سال بیشتر نشده بود دوری کار خود را کرده بود. بچّه‌ها آن انس و علاقهٔ گرم و سوزانی را که انتظار مادر بود از خود نشان نمی‌دادند. با همهٔ عشق بی‌پرده و پر سوز و گدازش وقتی به همایونش می‌گفت بیا مامان را ببوس، بچّه از او خجلت می‌کشید و دو دل سر جای خود می‌ایستاد. در اطاق و در حضور او با آزادی و ابتکار شخصی که در کودکان بی‌پایان است بازی و شیطنت نمی‌کردند. مثل یتیمان توسری خورده‌ای که مورد لطف و عنایت کسی واقع شده‌اند آرام و مطیع بودند. با اسباب‌بازی‌های خود چنان بازی می‌کردند که گویی موقتاً به دست آنها سپرده شده‌اند. نگاه‌های آنها به مادر سرشار از هوش و ادراک امّا محجوبانه، خاموش و گریزان بود. چگونه بود که چنین دانا شده بودند؟ گویی از عشق‌ها، تمایلات، اسرار زنانه، و همهٔ ضعف‌های انسانی او خبر داشتند که چنانش می‌نگریستند. آن جا در همان اطاق بی‌آنکه بخواهند به حیاط بروند دو ساعتی می‌ماندند و معمولاً پیش از آن که سروکلّه سیّدمیران پیدا بشود همراه خورشید به خانه خود برمی‌گشتند. این فرصت‌های شیرین برای مادری که دورانی جانگداز در هجران به سر برده بود البتّه نمی‌توانست غنیمت نباشد. دیدار فرزندان در چنان احوال اگر برای هما سیراب کننده نبود این قدر بود که آرامش خاطری به وی بدهد. از آن پس دیگر زندگی در آن خانه چندان برایش دشوار نبود. روزهایی که می‌خواست پی آنان بفرستد، چنان که گویی آمادهٔ پذیرایی از مهمانان بزرگ و صاحب جاهی است که با نزول اجلال خود بر میزبان منّت می‌گذاردند، اطاق بزرگ را می‌آراست و مرتّب می‌کرد. سماور و سینی و انگاره‌های نقره را می‌شست و برق می‌انداخت. در کِش و فِش و آمد و رفت او شور و شوق و شتابزدگی دخترانی دیده می‌شد که منتظر قدوم نامزد شاهزاده مآبی هستند. در حالی که هنوز نیامده بودند در اطاق با آنها گفتگو می‌کرد. شیرینی‌خوری می‌چید، میز و صندلی جابه‌جا می‌کرد و خود این اعمال برایش لذت خاصّی در برداشت. یک روز هم با تدارک قبلی و در لباس‌های تازه و قشنگی که خودش برای آنها به خیّاطی داده و دوخته بود بَرِشان داشت و همراه خورشید خانم به عکّاسخانه برد و با عکس تمیز و خوشگلی که از جفت آنها گرفت مونس معتبری برای ساعات تنهایی خود به دست آورد. بچّه‌ها می‌گفتند که رفتار زن پدر تازه آمده با آنها بد نبود. پدر آنها هرگز از حال مادرشان جویا نمی‌شد و اصلاً خود را به این راه نمی‌زد که از آمدنشان به پیش او اطّلاع دارد. لباسی که هما برای بچّه‌ها دوخته بود پسرانه‌اش بلوزی

بود با یقهٔ باز و سفید و شلوار کوتاه شبیه اونیفرم ملوانان. و دخترانه‌اش پیراهن دو تیکهٔ روبان دوزی شده‌ای از ابریشم و مخمل که هر کس می‌دید از تماشا سیر نمی‌شد. همایون و کتایون سفید و زیبا، یک قدّ و یک شکل، در روزهای ملاقاتِ مادر، تی تیل می‌تیل‌هایی بودند که به جستجوی پرندهٔ آبی می رفتند.[۱] سیّدمیران با آن‌که هرگز پیش نیامده بود این بچّه‌ها را ببیند، از آمدنشان به آنجا و جیک جیک بی‌قرارانهٔ زن به دور آنها خبر داشت. از این موضوع نه بدش می‌آمد نه خوشش. هرگز از حال آنها نمی‌پرسید. هما هم پهلوی او اسمی از آنان بر زبان نمی‌آورد. واین در حقیقت، به طور خود به خود و ضمنی، میان آن دو قراری شده بود که در حضور یکدیگر هیچ کدام به یاد بچّه‌های خود نباشند. همان طور که هما از روی غریزه و خصلت طبیعی می‌خواست و می‌کوشید تا مالک بی‌شریک و رقیب قلب مرد خود باشد، سیّدمیران که عشقش دو آتشه‌تر بود و به طریق اولی در هر چیز تندتر می‌دوید دلش می‌خواست که هما هرگز در غم کودکان شوهر گذشتهٔ خود نباشد. اگر چه محسوساً آرزو نمی‌کرد که هما از وی آبستن شود، غبار غمی را که پس از نومیدی از بچّه‌دار شدن بر چهرهٔ بی‌همتایش نشسته بود به آستین نوازش می‌سترد. شب‌ها که به خانه می‌آمد او را بغل می‌کرد، می‌بوسید و می‌بویید، زمینش می‌گذاشت و دورش می‌گشت، قربان صدقه‌اش می‌رفت و همه جور نازش را می‌کشید. هما هم در عوض این محبّت‌ها با همهٔ ریزه کاری‌های هنر عشق ورزیدن او را از باده سعادت سرمست می‌کرد. چون می‌دید نازش خریدار دارد، هر روز هوس چیز تازه‌ای می‌کرد. همواره یک پایش در خانه و پای دیگرش در بازار بود. چشمش می‌دید و دلش می‌خواست. هوس او که از دلی زیبا پسند سرچشمه می‌گرفت در خریدن لباس، اجناس خرّازی و زینت آلات حدّ و حصری نمی‌شناخت. بعضی وقت‌ها این هوس بهانهٔ کودکانه‌ای بیش نبود؛ سیّدمیران در بن بست قرار می‌گرفت امّا در هر صورت و به هر وسیله‌ای که بود آن چه عزیز کردهٔ زیبایش خواسته بود برایش فراهم می‌کرد. هنگام بیرون رفتن از خانه اغلب نخی به انگشتش بسته شده بود تا یادش نرود که باید از بازار چیزی بخرد و بیاورد. هما به تجمل خانه و بیش وکم آن از این جهت که غیر از اقوام کُرد خود آمد و رفتی با مردم نداشت بی‌اعتنا بود. و از طبع ظریف و هوس آلودش نیز که بگذریم با آن خریدهای به‌قول کرمانشاهی‌ها چارچپ و راست، می‌خواست بفهمد شوهرش تا چه حدّ در بند

---

۱. پرنده آبی نمایشنامه‌ای است از موریس مترلینگ نویسنده بلژیکی.

اوست، چه میزان دوستش دارد. این بهانه‌ها و هوس خواری‌ها مطمئن‌ترین سنگ محکی بود که عیار دوستی و علاقهٔ مرد او را تعیین می‌کرد. در جهان جز این دوستی پناهی نداشت و هر لحظه که می‌دید سیّدمیران برعکس آن چه که به شیرین جان خانم گفته بود نه تنها از وی دلسرد نگشته بلکه با شعلهٔ نوینی از محبّت و اخلاص عاشقانه آتشش تیزتر شده است دلگرمی و امیدش به زندگی افزون‌تر می‌شد؛ آن هیولای ترسناکی که از آیندهٔ ناروشن برای خود ساخته بود، مثل شیر روی پرده یا اشکال و اشباح تاریکی، در پرتو این تابش از هیبت می‌افتاد.

عروسی برادر میرزانبی بود و سیّدمیران با هر دو زنش دعوت داشتند. دو هوو در مجلس زنانهٔ عقدکنانی که یک ماه پیش از آن به خرج داماد و در خانهٔ عروس برگزار شده بود شرکت کرده بودند و از روی قیاس حدس می‌زدند که دَم و دستگاه عروسی باید خیلی مفصّل و با شکوه باشد. البتّه این موضوع یک پای شک هم در میان داشت، زیرا به طوری که کاشف به عمل آمده بود میرزانبی قصد داشته بود مجلس عقد و عروسی را در یک شب برگزار کند، خانوادهٔ عروس راضی نشده بودند. برادر میرزانبی، رستم، جوان ورزشکار و داش مسلکی بود به سنّ سی تا سی و دو؛ ردیف دندان‌های طلا و قدّ بلند، بی‌توجّهی به کسب و کار و اتکاء به برادر، آمد و رفت‌های شبانه به پاتوق‌ها و قهوه‌خانه‌های شهر و سراب، از مشخصّات وی به شمار می‌رفت. رستم در عین حال تنها کسی بود که در کارهای نانوایی، علاّفی و رعیّتی برادر مباشرت مؤثّر داشت. اگر سیّدمیران نیز مانند او برادری داشت بدون گفتگو تا این موقع خیلی از میرزانبی پیشتر بود. قسمت زیادی از معاملات گندم و جو سیّدمیران از طریق میرزانبی و به وسیلهٔ همین رستم انجام می‌گرفت. میرزانبی با این که سواد داشت چون فراموشکار بود حساب و کتابش چندان قابل اعتماد نبود. اغلب اشتباهاتی می‌کرد که به نفع دوستش تمام نمی‌شد. امّا گذشت دو رفیق صیغه خوانده بیش از این‌ها بود که بگذارند اختلافی میان آنان به وجود آید. باری، عصر روز مقرّر سیّد زودتر به خانه آمد تا زن‌ها را بردارد و با هم به عروسی بروند. آفتاب پاییزی کاملاً چرخیده بود. هوا شب‌ها سرد می‌شد. با وجود این هنوز زود بود که بگویند زمستان فرا رسیده است. هما درخانه با این که آرایشش از هر لحاظ تکمیل و لبش خندان بود، تا شوهرش را دید خود را به سردرد زد و گفت که نمی‌تواند به عروسی بیاید. سیّدمیران فهمید که بهانه آورده است. آهو را با بچّه‌ها از جلو

فرستاد و خود به هوای آن که بالاخره راهش خواهد کرد پهلویش ماند. بعد از قربان صدقه‌ها و ناز ونوازش‌های بسیار که اگر تو نیایی منهم مجبور می‌شوم نروم و آن وقت اسباب رنجش و گله گزاری دوستم خواهد شد و خواهش و تمنّا، زن خوش ادا با اَخمی زیبا در ابـرو و دو قطره اشک در گوشهٔ چشمان به زبان آمد:

ـ دختر دارابخان هر سینی هم در عروسی دعوت دارد، من نمی‌توانم بیایم.

ـ چی؟ دختر دارابخان هر سینی؟ دعوت داشتن یا نداشتن او چه ربطی بـه تـو دارد؟ او دختر دارابخان هرسینی است تو هم زن سیّدمیران خبّازباشی. خیال کرده‌ای از او کـمتر هستی؟!

هما لب‌ها را به هم فشرد و با حالت نازآلود خاص گفت:

ـ نه، کمتر نیستم، امّا مردم به ظاهر نگاه می‌کنند. کسی که زن خبّازباشی‌اش می‌دانند باید همه چیز ظاهرش خورند او باشد.

ـ همه چیز ظاهرت درست و غیر قابل ایراد است. در آرایش هم که سنگ تمام به تـرازو گذارده‌ای. مطمئنم امشب به محض آن که دختر داراب خان هرسینی ترا با این شکل و شمایل در میان جمع ببیند از فرط غصّه و حسادت فوراً مجلس را ترک کرده به خانه‌اش برود. من که تاکنون نه عروس میرزانبی را دیده‌ام و نه می‌دانم از حیث بَرو رو چگونه دختری است، امّا خانم عزیز، این بار که گذشت. برای آینده‌ات از من به تو نصیحت، در جشن‌های عـروسی هرگز بهتر از عروس خودت را آرایش نکن. حالا زودتر عجله کن که دیر خواهد شد.

ـ به تو گفتم که نمی‌آیم. مگر آن که مطمئن شوم که دختر داراب خان امشب آن جا نیست.

ـ هوم، لااله الاالله! آخر بگو تو از او چه کمتر داری. تو تا به حال چه خواسته‌ای که مـن فوراً برایت نخریده‌ام؟ چگونه ممکن است دختر داراب خان که خاله زاده عـروس است آن جا نباشد؟!

هما در سکوت سر را پایین انداخت و مرد با مهربانی گوش به دهان او نزدیک برد تا ببیند زن بهانه‌جو با این که برای همان یک دعوت تا آن لحظه سی و پنج تومان روی دستش نهاده بود باز دل پرهوسش چه می‌خواهد؟ و لب‌های هما جنبید:

ـ ساعت مچی!

در آن هیرو ویر، این بود آن چه دل زیباپسند زن جوان طلبیده و برای آن خود را به سردرد زده بود. سیّدمیران در عین حال که از کار وی عصبانی شده بـود، از خندهٔ خـود نـتوانست

جلوگیری کند. اداهای او که چیزی کم از سرکشی‌های کودکان نداشت با همهٔ احوال شیرین بود. حکم حاکم و مرگ مفاجات بود و مَرد دست و دل باز با این که به قدر کافی پول در جیب نداشت و به علاوه می‌دانست که دخل شبانهٔ دکّان حوالهٔ طلبکار است قول داد که در راه، جلوی بازار که رسیدند، ساعت دلخواهش را برایش بخرد. هما گفت که می‌خواسته است برود از خانهٔ ارمنی‌ها یک ساعت مچی یکشبه به امانت بگیرد، سیّدمیران ضمن این که بیش از بیش به کوچکی روح و کوتاهی فکرش پی می‌برد به او تذکّر داد:

ـ تا وقتی شوهر تو سر سالم دارد و با هم زندگی می‌کنید توصیه می‌کنم هرگز از کسی چیزی به امانت یا عاریت مخواه. من در عمر چهل پنجاه ساله‌ای که کرده‌ام فقط یک بار امانت گرفته‌ام، آن هم این فرش‌های ابریشمی کار نائین بوده است که برای جشن ختنه‌سوران بچّه‌ها از فرهادخان سمسار گرفتم و بعد از خاتمه جشن خجلت کشیدم ببرم پس بدهم، پولشان را دادم.

زن زیباروی زرّین موی، با نگاه و لبخندی سرفرازانه و شرم آلود این اخلاق بزرگمنشانهٔ شوهر را ستود و خود را به ارادهٔ او واگذاشت تا روی زانوان جمعش کرد و در آغوشش گرفت و روی چشمان سرمه کردهٔ درشتش را بوسید. پشت چشم لطیف و گلرنگ او که به ابروهای نازک و هلالی ختم می‌شد نیمی از ابهَت و شکوهِ عالمِ زیبایی را در خود جمع داشت. موهایش را بافرِلوله‌ای حلقه حلقه شِکن شِکن کرده بود. چانهٔ گرد و خوش طرح، دهان ظریف و گونه‌های مخملی‌اش چشمان گرسنهٔ مرد پنجاه ساله را چنان لبریز از حظّ و سرور می‌کرد که‌گویی غیر از زیبایی و زن حقیقت دیگری در عالم هستی وجود نداشت. هما که رفته‌رفته در خانهٔ این مرد شخصیّت خود را به عنوان یک آلت تمتّع و کامروایی بازشناخته بود آن نقشی را بازی می‌کرد که از وی طلبیده می‌شد. بی‌توجه به آرایش تازه صورتش که مانند بال پروانه در هر تماس جزئی از خود رنگ می‌گذاشت، خوشنود و آرام خود را تسلیم بوسه‌های او کرده بود. سیّدمیران علی رغم شتابی که در اوّل داشت و با این که چیزی به فرو نشستن آفتاب نمانده بود مثل این که اصلاً فراموش کرده بود که قصد بیرون رفتن دارند، روی قالی در وسط اطاقی که درهایش بسته و پرده‌هایش کیپ به کیپ افتاده بود، فارغ از گردش ماه و خورشید یا هر غم و شادی دیگر. سر بر سینهٔ دلدار نهاده، با نگاه سوزانی که غبار عشقی پر افت‌وخیز و بیم‌آلود آن را کدر و کم عمق نموده بود، در چشمان پهن و درشت و سعادت‌آمیزش می‌نگریست. هما با لبخند مهربان و ترّحم‌انگیز، موهای سیاه و سفید سر دلداده را

نوازش می‌کرد. سرانجام به او یادآور شد که از وقت رفتن خواهد گذشت، و بعلاوه، با تاریک شدن هوا به علّت بسته شدن بازار ممکن است نتوانند ساعت بخرند.

هنگام بیرون آمدن از خانه، عوض آن که راه سرراست‌تر را که همان خیابان اصلی شهر بود در پیش بگیرند، از راه دیگری یعنی «برزه دماغ» رفتند که دورتر و پیچ و خم دارتر بود. قصد سیّدمیران از این تغییر راه آن بود که از نانوایی روبه روی مسجد نوّاب که در دست قلیخان بود و معمولاً خود صاحب دکّان پشت ترازو می‌ایستاد وجهی دستی بگیرد. وقتی که به آن محل رسیدند کسی دیگر را پشت ترازو دید. دل قرصی‌اش را از دست نداد، با این وصف از آنجا به بعد تا دم بازار بی‌اراده قدم بر می‌داشت. چشمش مثل پاندول ساعت این ور و آن ور در گردش بود تا شاید یکی از همکاران یا دوستان نزدیک را ببیند و از او پول بگیرد. نمی‌خواست در چنان شب سور و شادمانی، یا هرگز، دل یار نازنین را شکسته باشد.

در دهانهٔ سبزه میدان، جلوی یک مغازهٔ ساعت فروشی، هما آستین او را گرفت. هر دو ایستادند. از پشت شیشهٔ دکّان انواع و اقسام ساعت‌های مردانه و زنانه در جعبه آیینه برق می‌زد و آتش هوس را در دل مشتری شعله‌ورتر می‌کرد. یک خوبی یا بدی زندگی شهرستان در این است که مردم کم و بیش همه همدیگر را می‌شناسند و احترام یکدیگر را دارند؛ و چون سیر اجتماع مثل نهری که از منگ آب می‌گذرد کُند است همه چیز عمق بیشتری دارد. مغازه‌دار، مردمیانه سال و خوش برخوردی بود که پیشترها کار و بارش چندان رونقی نداشت. یک‌بار برای سیّدمیران ساعت تعمیر کرده بود و از همان جا با هم آشنا شده بودند. در این موقع با دیدن آن‌ها، از پشت پیشخوان جلوی در ظاهر گشت، دست‌ها را از هم گشود و با لبخندی دعوت‌کننده گفت:

ـ چه فرمایشی داشتید مشهدی میران؛ ساعت‌های بهتری هم داریم که فقط به دوستان و مشتریان خوب خودمان عرضه می‌کنیم. تشریف بیاورید به داخل دکّان، اگر هم نمی‌خرید به دیدنش می‌ارزد. قطعاً از این موضوع خبر دارید که مشکل پسندترین زنان و مردان تجمّل دوست شهر ساعت‌های خود را از همین دکّان انتخاب می‌کنند.

ـ حقیقتش را بخواهید می‌خواستم یک ساعت زنانهٔ خوب بردارم (سیّدمیران و پشت سرش هما داخل مغازه شدند.) امّا از آن جا که وقت آمدن در شتاب بودم یادم نبود از دکّان پول بگیرم.

صاحب دکّان در حرف او دوید:

ـ به، مشهدی چه فرمایشها! مغازه مال خود شماست، بفرمایید، بفرمایید.

سیّدمیران از این ادب کاسبکارانه که ارزش و اعتبار حقیقی او را چنان‌که بود پیش هما روشن می‌کرد خوشش آمد. مرد با حرکاتی تند که حاضر به خدمتی مطلق او را می‌رساند پشت جعبه آیینه ستون مانند وسط دکّان پیچید و در همان حال که از درون یک صندوق نسوز آهنی ساعت مورد نظر را بیرون می‌آورد، زیر چشمی نظری به خانم مرد مشتری افکند. شاید بدان وسیله می‌خواست به فهمد قوّت معامله تا چه اندازه است. هما با متانت دل انگیزی که خاصّ خود او بود چادر سیاه کرپدوشین را باز و بسته کرد و به مرد بیگانه فرصت داد تا چهرهٔ گلگون و دلپذیر و گَل و گوش سفید و زیبایش را که به سینه‌ریز و گوشواره‌های سنگین آراسته شده بود ببیند. چون شک کرد که پیراهن ابریشمی آبی و برجستگی سینه‌اش را دیده باشد، همان حرکت را با گشاده طبعی بیشتر از سر نو تکرار کرد.

ـ مشهدی میران، ساعتی به شما می‌دهم که حتّی در تهران نظیر آن یافت نمی‌شود. شبنمای کارسویس و هفده سنگ که در عین ظرافت و زیبایی دقیق و قابل اطمینان است. کارخانه تا ده سال کارش را تضمین کرده است. قیمتش نیز بسیار مناسب است.

سیّدمیران با تأنّی قوطی را از دست فروشنده گرفت و ساعت لوزی شکل ظریفی را که در آن بود با دقّت برداشت. با لبخند مشکوکی پرسیّد:

ـ مثلاً چند؟

ـ شما آن را روی دست علیا مخدّره ببندید و پولش را ندهید.

ـ این که تعارف است، قیمتش چند؟

ـ به شما سی و پنج تومان!

ـ سی و پنج تومان؟! نمی‌شود ارزان‌تر حساب کنید؟

ـ قابل نیست، پولش را ندهید. بردارید با هم کمتر حساب خواهیم کرد.

ـ آیا حتماً شب نماست؟

ـ مطمئناً، به شما دروغ نمی‌گویم. حالا هنوز هوا روشن است، در تاریکی به خوبی معلوم است که شب نماست. قطعاً می‌خواهید بندش هم طلا باشد.

صاحب مغازه دوباره بر روی مشتریان خود لبخند زد. سیّدمیران با تردیدی کم و بیش از روی بی‌اعتنایی به هما نگاه کرد. در حقیقت ترجیح داد که خود زن به زبان آید و بگوید: نه،

طلا هم نباشد مانعی ندارد. امّا هما که طرف صحبتش من غیر مستقیم صاحب مغازه بود، آستین پالتو شوهر را گرفت و در حالی که از شادی و شعف زنانه دل کوچکش پَر پَر می زد پرسید:

ـ مگر توفیر معامله چند است؟ بند طلا قیمتش چیست؟

صاحب دکّان بلافاصله از همان صندوق آهنی بندی را بیرون آورد. با سر آستین برقش انداخت و روی شیشهٔ جعبه آیینه گذاشت:

ـ توفیر معامله خانم هیجده تومان است، و در حقیقت باید بدانید که نفع کلّی در این است که بند ساعت، آن هم چنین ساعتی که من به شما دادم، فقط از طلا باشد. چرا که دیگر یک روز در میان مجبور نیستید عوضش کنید. طلا، نه چرک می‌شود نه از عرق دست می‌پوسد، همیشه طلاست. انگلیسی‌ها مثلی دارند که می‌گویند: من آن قدر دارا نیستم که چیز ارزان بخرم. اگر می‌خواهید پول خود را دور نریخته باشید من بند ساعت طلا را توصیه می‌کنم.

وقتی هما ساعت کوچک بند طلایی را روی مچ بست و همراه شوهر از مغازه خارج شد سیّدمیران با خود گفت:

ـ این خرج هاست که پدر آدم را در می‌آورد.

نگاهی به زن انداخت، چهره‌اش چون گل شکفته شده بود. به کوششِ آن که دلش می‌خواهد مرد دست‌ودل‌باز و توانای خود را ببوسد در سایهٔ چادر لب‌ها را غنچه نمود. موجی شگرف از سعادت و خوشی روح مرد عاشق را در برگرفت. از این بهتر چه پاداشی می‌توانست وجود داشته باشد؟ دل محبوبه خود را به دست آورده بود همین خود کافی بود. خرج‌های تازه‌ای که برای او پیدا شده بود بر بودجهٔ محدود زندگی‌اش سنگینی می‌کرد. امّا چاره چه بود. گل بی‌خار و نوش بی‌نیش تاکنون کجا بوده و کی دیده است؟ می‌بایست تحمّل کرد و از دل و جان هم تحمّل کرد. خسروپرویز خراج هفت سالهٔ ایران آن روزی را خرج یک گلوبند معشوقه خود کرد، یک ساعت بند طلا که چیزی معمولی بود و اغلب زن‌ها داشتند. یکی از امپراطوران روم برای زنان حرمش استخری درست کرده بود که به جای آب شیر در آن روان بود، تا در آن شنا کنند و پوست تنشان لطافت بهشتی خود را از دست ندهد؛ در مسافرت‌ها و لشکرکشی‌ها جز و موکب عظیم او هزاران ماده الاغ در حرکت بود تا هر لحظه که خواسته شود شیر تازه در دسترس باشد. مردان قدرت و جلال از بهر زیبایان حرم خود

چنین بودند. عشق زمینی که سهل است حتّی عشق‌های آسمانی و پرستش خدا و پیغمبر نیز پول می‌خواهد که خود را بنمایاند. از این‌ها گذشته اواگر برای چنان لعبت نازی که شرر دائمی در کانون وجودش افکنده بود پول خرج نمی‌کرد پس برای چه کسی خرج می‌کرد؟ آیا به دست آوردن آن اسکناس‌های کوچک و بزرگی که گویی از دم قیچی بریده می‌شد برای او زحمتی داشت؟ خدا برکت می‌داد به دکّان و بازوی کارگران و لیاقت شخصی خود او که روزی هفت تومان پول کار نکرده و بی‌خون دل عایدش می‌کرد. تا داشت و در می‌آورد چه باکی از ریختن و پاشیدنش بود. سعادت او بعد از بچّه‌ها که یک حقیقت از دست نرفتنی بودند، اینک در وجود هما خلاصه می‌گردید. این مسئله دیگر مثل آفتاب وسط آسمان برای او غیر قابل انکار بود. و از آن جا که دل به رشتهٔ مِهر آن یار بسته بود هر کاری که از وی می‌دید، بهانه‌های چپ و راستی که می‌گرفت، نقشه‌های کودکانه‌ای که برای تصاحب او می‌کشید، به نظرش دوست داشتنی و شیرین می‌آمد. قهرهای او سر تا به پا لطف بود. حتّی کشیده‌هایش، بله کشیده‌هایش، عوض درد لذت خاصی در برداشت. همان شب عروسی برادر میرزانبی، پس از بازگشت به خانه، برای اوّلین بار در عمرش سیّدمیران از دست زن سیلی به صورتش خورد. او خشم دل‌انگیز هما را از همان لحظهٔ پایان جشن که خانواده به قصد مراجعت به هم ملحق می‌شدند احساس کرده بود. امّا فقط اکنون در اطاق بزرگ آن هم پس از نوش جان کردن دو کشیدهٔ جانانه بود که می‌فهمید موضوع چیست.

در مجلس جشن گویا او بی‌آنکه خود ملتفت باشد به رقّاصه‌ای که بازی و هنرنمایی می‌کرد، به حرکات و حالات دلچسب یا اندام نیمه لختش، بیش از سایر مهمانان نظر دوخته بود. هما و هم چنین آهو از اطاق محلّ زن‌ها که عروس هم آن جا بود با زیرکی موذیانه‌ای در نقشش رفته بودند ببینند چه کشف می‌کنند. وقتی که در اطاق دو به دو می‌شدند هما با رنجشی کاملاً جدی گفت:

ـ چت می‌شد؟ وقتی زَنَک لنگ و پاچه‌اش را به هوا می‌انداخت نگاهت تا همه جای بدنش می‌رفت. وقتی عربی می‌رقصید روحت یک سره به آسمان پرواز می‌کرد. خیال می‌کردی امشب آسمان ترکیده و اِلههٔ یکّه یگانه هنر به زمین افتاده. یا این که چشم مرا دور دیده بودی؟ وقتی با آن رقص مجسّمهٔ کوفتی‌اش که عقّم گرفت سر بر زانویت گذاشت چیزی نمانده بود جلوی هزار جفت چشم زن و مرد، پیر و جوان، بغلش بزنی و صورتش را

غرق بوسه کنی. همه یک تومان و پنجقران میان داریه زنگیش می‌اندازند؛ داراب خان هر سینی با آن همه دارائی و اِهِنّ و تُلُپ که اسم املاک خود را بلد نیست، اصلاً سرش را بالا نمی‌کند نگاهش کند چه رسد به این که سنگی به دندهاش بزند، و آن وقت تو آهسته بر می‌خیزی از میرزانبی پول می‌گیری تا دو تومانی پشت قرمز در پیش سینهٔ پیراهنش به چپانی! تقصیر خودت نیست، چشم و دلت گرسنه است. رقص ندیده‌ای. چهار تا پیچ و تاب کمر و قر و غَربیلهٔ یک زن هرجایی از خود بی‌خودت می‌کند. پس امشب هم برو پهلوی همان او بخواب، مرا می‌خواهی چه کار؟! اگر حسین خان ضربی یا کسی دیگر که لااقل می‌فهمید تار زدن یعنی چه آن جا بود من هم در عوض چیزی به تو و به همهٔ آن مؤمنین حاضر در مجلس می‌فهماندم.

سیّدمیران کوشید تا موضوع را به شوخی برگزار کند. پیش از آن هرگز ندانسته بود که زنش تا این درجه حسود و خودخواه است. بعدها هر موقع چنین حسادت‌هایی از او می‌دید قند در دلش آب می‌شد. مثل این که نقطهٔ ضعفی از او به دست آورده باشد گاه‌گاه و به خصوص هنگامی که بعضی مهمانان خودمانی یا خویشان خود زن آن‌جا بودند سر به سرش می‌گذاشت و پس از برداشت مطلب مثلاً چنین می‌گفت:

ـ یک زن کم است، دو تا غم است، سه تا خاطر جمع است.

از این گفته‌ها آهو عکس العملی نشان نمی‌داد و وانمود می‌کرد که به حال او تفاوتی نخواهد کرد. امّا هما فوراً با اَخم زیبای کودکان لبهایش را به هم می‌فشرد؛ هر کاری در دست داشت حتّی اگر مشغول ریختن چای برای مهمانان بود رها می‌کرد و کنار می‌نشست. آن‌گاه مرد، با چشمک به مهمانان، اقرار می‌کرد که قصدش فقط و فقط شوخی بوده است و با زبانی که باز از شوخی‌های نظیر آن خالی نبود از وی عذر می‌خواست.

حقیقت این بود که زن بیست و یک‌ساله هوس‌های سیّدمیران را بیدار کرده بود. ذوق و احساس و نکته سنجی‌های او را با کشش‌ها و کوشش‌ها، با کرشمه‌ها و طنّازی‌های دلفریب خود صیقل داده بود. از وقتی که او را گرفته و خوش‌خوش در چمن وصلش خرامان گشته بود، چشم انداز دیگری از عشق و زیبایی و به طور کلّی دنیای زن پیش دیدگانش گشوده شده بود. این دختر کُرد کولی که به پای خود به خانهٔ او آمده بود اکنون مانند هِبِه Hébé با بادهٔ هستی بخش زندگی عمر جاویدش می‌بخشید. اسرار مگوی عشق را به او آموخته بود. گویی نام

مادر موسی را می‌دانست که قفل‌های بسته بر سر راهش خود به خود گشوده می‌شد. هر جا زنی می‌دید که از خوشگلی و طراوت جوانی بهره‌ای داشت فوراً به یاد هما می‌افتاد. در ذهن خود مقایسه می‌کرد. با اعتماد بیشتری به خود با آن‌ها سر صحبت می‌گشود و در عالم زن و عشق این اعتماد برای او نوعی پاکدلی و بی‌نیازی به وجود آورده بود که عبادت و ریاضت برای سالکان راه خدا به وجود می‌آورد. فکر او که هرگز از اندیشهٔ محبوب به دور نبود بر این پندار راسخ بود که هر گلی را بلبلی و هر دلی را دلستانی است. و خلاصه این که اگر نخواهیم لفظ سنگینِ بت را به‌کار بریم، ملکهٔ قابل پرستش او غیر از هما خود هما بود. از نظر او پیغمبری به محمَد ختم می‌شد و زیبایی به هما. قرآن فصیح‌ترین کلام بود و هما نیکوترین جمال. غَماز خانگی او خطهٔ قلبش را این‌چنین زیر نگین در آورده بود. چشمی را که از هما برمی‌داشت کور می‌کرد تا بر چشم مهپارهٔ دیگری نیفتد.

وقتی که بگومگوی کشف حجاب به مرحلهٔ حقیقت درآمد و نوبت از دوشیزگان مدرسه به پرده‌نشینان حرم رسید، دلواپسی و ترس مبهمی سیّد را فراگرفت. او از لحاظ تعصّب مذهبی شدید و خودخواهانه‌ای که به خصوص در مسئله حجاب داشت، از این پیش آمد که به گفتهٔ بعضی از هم فکرانش هجوم قُلدرانه‌ای بود به سنگر دین، البتّه نمی‌توانست خوش‌دل باشد. لیکن ریشهٔ دلواپسی و نگرانیش را باید در جایی دیگر جستجو کرد. زمانهٔ خراب و مردم رِند بودند. زن عزیز کردهٔ او اگر هر آینه چهرهٔ زیبای خود را در آیینهٔ چشم جوانان می‌دید و به ارزش جمال خود پی می‌برد بی‌هیچ گفتگو دل از گروِ عهد او بیرون می‌برد. در این خصوص هر چه او بیم‌ناک بود هما غمی نداشت و بلکه به طور محسوس دلش می‌شَنگید. در میان طبقات پایین اجتماع ولوله‌های پنهان و آشکاری موج می‌زد که بیشتر ناشی از تعصب بود تا هر گونه منطق یا مذهب. دسته‌ای می‌گفتند این دیگر کلاه پهلوی یا شاپو نیست که با یک تهدید ساده به سر آنها برود، خواهند مرد و زنان خود را بی‌چادر و روبنده در کوچه‌ها نخواهند دید. دسته‌ای دیگر به عهد یا به اِکراه به رسم جدید تن در می‌دادند. پیش از همه، زنان صاحب منصبان لشگری و کشوری از جلد هزار و سیصد سالهٔ خود که به زعم آنان یادگار صحرای سوزان عربستان و عهد جاهلیّت بود بیرون آمدند. پس از آنها نوبت به قِشرها و طبقات دیگر رسید. در باغ بزرگ استانداری و سالن شهرداری، مجالس جشن و معارفه‌ای تشکیل می‌شد که رؤسا و نمایندگان صنوف مختلف شهر همراه با زنان

بدون حجاب خود در آن شرکت می‌کردند. سیّدمیران سرابی رئیس صنف اصل و معتبر نانوا، از ساعتی که دانست باید برای روز ساعت معین خود را آماده حضور در سالن شهرداری سازد، صرف نظر از همهٔ آبروریزی‌هایی که فکر می‌کرد در انتظارش است، همین که می‌دید می‌بایست کار نکرده‌ای بکند دستخوش سخت‌ترین هیجان‌ها گشت. یکی از نانواهای امروزی مآب که در قبول رسم و راه نو آمادگی و هم شجاعت بیشتری داشت پیش او آمد و به میل و رضای شخصی داوطلب شد که جور رئیس صنف محبوب خود را بکشد و در روز معین با زنش به جای او در مراسم شرکت جوید، سیّدمیران قبول نکرد و با همان بی‌میلی و اضطراری که شاهِ افشار بر اریکهٔ سلطنت ایران نشست و سکّهٔ «الخَیرُ فی ما وَقَعَ» زد او هم دل به دریا افکند و خود را برای جشنی که در پیش بود آماده کرد. و چرا نکند؟ با همهٔ احوال. مگر آن مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج بود؟ این هم برای خود عالمی داشت. مرگ عمومی عروسی است. و از این‌ها گذشته، آیا او نمی‌باید به خاطر پیشرفت کار صنف و هم چنین شخص خویش در نزد مقامات بالا و پایین دولتی خود را فردی شایسته و قابل ترقّی نشان بدهد؟

از میان دو زن، از همان ابتدا پیدا بود که قرعهٔ کار به نام کدام‌یک زده شده بود: آن یکی که جوان‌تر و زیباتر بود و به علاوه مادهٔ مستعدتری نیز داشت، یعنی هما. با این وجود یک روز هنگام نهار که خالوکرم و میرزانبی هم حاضر بودند سیّدمیران ضمن چشمک به مهمانان رو به زن بزرگش کرد و گفت:

ـ خودت را حاضر کن، بالاخره رأیم قرار گرفت که ترا ببرم.

آهو فوراً جواب داد:

ـ به شیطان گفتند عاقبت بخیر گفت امری است مشکل. اگر می‌خواهی مرا ببری پس چرا برای او لباس می‌دوزی؟

با آزردگی رویش را از جمع برگردانید و سپس گفت:

ـ تو این حرف را می‌زنی که من فردا نگویم چرا و اِرا، و گرنه تا او هست تو مرا نخواهی برد.

ـ پس تو آرزو داری؟!

ـ چرا نداشته باشم، اگر عیب است برای هر دوی ما عیب است.

در فاصلهٔ سه روزی که به روز موعود مانده بود، خیّاطی سلوک واقع در کمرکش خیابان اصلی شهر، با شتابی هر چه تمام‌تر کوشید تا توانست لباس پاییزی هما را که اوّلین تن پوش بدون حجابش به حساب می‌آمد حاضر بنماید. لباس‌های فاسونی خود سیّدمیران چندان عیبی نداشت. پالتوی جنس بَرَکش از شکل افتاده و شُل و وِل شده بود که به پیشنهاد هما پالتوی تازه‌ای از ماهوت سرمه‌ای اعلا و هم‌چنین شاپویی ایتالیایی خریداری کرد.

عصر روزی که زن جوان و زیبا با شرم و دستپاچگی خارج از توصیف به آهنگ سالن شهرداری همراه شوهر از در حیاط بیرون می‌آمد، همسایه‌ها و مردم کوچه و محلّه مثل چیزی که غُولَک بِنما[1] راه افتاده باشد این جا و آن جا بر سر کوی و برزن و جلوی در خانه‌های خود گرد آمده بودند. نگاه‌های کنجکاو و ندیده بدید خُرد و بزرگ آن‌ها، زن و مرد را که گویی از کرهٔ مریخ به زمین آمده بودند ذوب می‌کرد. هما بَزَک مختصری کرده بود. دستمال پیچازی سیاه و سفیدی را موقّتاً بر سر انداخته بود تا بعد بردارد؛ رویش را با آن گرفته بود. بلوز و دامن تافته و جوراب‌های نخی‌اش بیش از آن‌چه زیبا و احساس‌انگیز باشد عجیب می‌نمود. سیّدمیران موهای سرش را رنگ کرده صورتش را برای اوّلین بار در عمرش با تیغ تراشیده بود. پالتو و کلاه گران قیمت به او ابهت و جاذبه‌ای اَعیانوار داده بود. ناراحتّی‌اش چنان بود که در تمام طول کوچه تا رسیدن به سر خیابان و درشکه نشستن، مثل این که زنا کرده باشد و در حال با معشوقهٔ گناهکارش او را به خارج شهر می‌برند تا سنگسار کنند، صدبار مُرد و باز زنده شد. حتّی برای خود هما مثل کسانی که تغییر جنسیّت داده‌اند، مَردند زن، یا زَنند مَرد شده‌اند، بیرون آمدن از خانه با آن ریخت و ترکیب ناهنجار به طرز وحشتناکی غریب بود. با همهٔ بی‌پروایی و قابلیّتش در استقبال از چیزهای نو، رنگ رخسارش از حالت عادی وی گفتگو نمی‌کرد. فکرش را بکن، یک زن در مقابل چشم هزاران نامحرم سر برهنه به کوچه بیاید! در انجمنی شرکت کند که صد جور مرد، پیر و جوان، آشنا و غریب در آن حاضر باشد! او از پیران بیشتر شرم داشت تا جوانان. این‌ها همه یک‌طرف، این‌که می‌باید رو سریش را بردارد و آن کلاه اِکبیر فرنگی را که از زور شرم در دستمال پیچیده به دست شوهر داده بود بر سر بگذارد یک طرف. همایی که اینک آن شخصیّت را یافته بود تا دوش به دوش شوهر برود و در انجمن مردان شرکت جوید، با همهٔ احوال دور افکندن آن پوستهٔ سیاه رنگ آرزوی دیرینش بود. اگر

---

۱. غولک بنما تعبیری عوامانه از پیکرهای دلقک گونه در یک کارناوال است.

فقط یک سال پیشتر از آن این رسم در کشور جاری شده بود مسلّماً اکنون او به جای سیّدمیران پیر و زن و بچّه‌دار، دست در دست مردی داشت که خورند خودش بود. با این تغییری که در وضع زنان کشور پیدا شده بود و می‌شد، بی‌شک روزگار بهتری در انتظار آنان بود. زیرا فی المثل وقتی اسبی را زین و یراق می‌کنند و از اصطبل بیرون می‌کشند مسلّم است که مسافرتی در پیش است. هما با فکر عقب مانده‌ای که داشت نه احساس می‌کرد و نه می‌توانست به فهمد که این مسافرت به کجا، چگونه و از چه راهی خواهد بود. در لحظه‌ای که پیشاپیش شوهر قدم به سالن شهرداری نهاد و میزبانان جشن یعنی شهردار و خانم بلندقدّش با استقبال گرم و خوش آمد گویان آنها را بسر جای مربوطهٔ هدایت کردند، هیجان شکوهمَندی سرتاسر وجود هما را فراگرفت؛ راه آینده به نظر او راه قطعی شخصیّت زنان، راه تساوی کامل حقوق آنها با مردان بود. مجلس جشن ساده‌تر از آن‌چه در تشویشش بودند برگزار شد. سالن بزرگ شهرداری مثل کشتی نوح از مخلوقات جفت جفت و رنگ به رنگ خدا پر شده بود. لباس و آرایش زن‌ها عموماً و حتّی زن شهردار ساده و اغلب خنده‌آور بود. از مدعوین کسی به خوشگلی و بدگلی دیگران توجهی نداشت و در مقام چنین ارزیابی نبود؛ لااقل ظاهر امر این طور نشان می‌داد. به جز عدهٔ معدودی که گویی ماده مستعدتری داشتند مابقی در درون لباس‌های خود هیجان زده و ناراحت می‌نمودند. و اگر بدانیم که این اجتماع، گروه ناگهان تشکیل یافته‌ای بود از نمایندگان صنف‌های مختلف و از همه رنگ شهر، آن‌گاه به نامتجانس بودن آن از هر نقطهٔ نظر پی خواهیم برد. در پایان مجلس و متفرّق شدن میهمانان، میدان چهٔ شهرداری و چهار سمت خیابان از مردم تماشاگر چنان غُل می‌زد که به زحمت ممکن بود رد شد و بدرشکه نشست. وقتی زن و شوهر به خانه بازگشتند هوا کاملاً تاریک شده بود. تصادفاً مهدی که همراه مادر شوریده بخت و آشفته دلش به حوالی میدان شهرداری به تماشا رفته بود از همان سه بعدازظهر گم شده بود. همسایه‌های خانه، کوچک و بزرگ، هر یک از گوشه‌ای در تلاش جستجوی او بودند که ممکن بود در آن ازدحام بی‌سابقه خدای ناکرده زیر اتومبیل رفته یا بلایی بسرش آمده باشد. در خانه بی‌قراری و اضطرابی وحشت‌انگیز حکم فرما بود. آهو حال خود را نمی‌فهمید. سیّدمیران که تقصیر را از جانب او می‌دید با حرص و غضب به سویش گام برداشت تا کُتَکش بزند. خورشید خانم خود را به وسط انداخت و نگذاشت. در این میان صدای حلقهٔ در خانه به گوش رسید و سر و کلّه بچّه

همراه یک پاسبان که به داخل آمد ظاهر گردید. نگرانی‌ها جای خود را به شادی داد و سیّدمیران با انعام پاسبان را مرّخص کرد. بچّه با این که نام ونام خانوادگی و حتّی شغل پدرش را می‌دانست و به خوبی تلفظ می‌کرد، وقتی در کلانتری از او پرسیده بودند پسر کی هستی سکوت نموده بود. تا این که درویش، کارگر قدیمی دکّان آنها، او را دیده و از روی یک سابقه حدس زده بود که بچّه کیست.

سیّدمیران، پس از آن روز پر شور و شر مثل کسی که کار ننگینی کرده باشد تا چند روز روی بیرون آمدن از خانه را نداشت. اصلاً اعصابش چنان کوفته شده بود که تا چندی احتیاج به استراحت داشت. بعضی از ولگویان یا ولگردان محل، فردای همان روز در سرگذر پشت سر او و زنش حرف‌های نامربوطی زده بودند که به گوشش رسید. دو روز بعدش در انبار ارزاق یکی از نانواها که آدم زمخت و ناسازگاری بود، از آن جا که از طرز تقسیم بندی آسیاب‌ها نارضایی داشت، گو این که طرف دعوایش در اصل کسی دیگر بود، حرف قلنبه‌ای پراند که مستقیماً هدفش او بود:

-بی‌دینی و اجحاف بود، بی‌ناموسی هم بر آن اضافه شد. یا برو زن خوشگل بگیر، یا سرت را بزن بر زمین و بمیر!

این گفته اگر چه از غرض شخصی و کینهٔ گویندهٔ آن مایه می‌گرفت، با بدبینی عمومی مردم نسبت به اصلاحات و اقدامات دولت به طور کلّی بی‌ارتباط نبود. تحوّلاتی که از بالا انجام می‌شد و به وسیلهٔ پشت میزنشین‌ها یا چکمه پوشان ارتش اشاعه می‌یافت از نظر مردم مثل رزق صیّاد برای ماهی در خور پرهیز بود. نقشهٔ خلق السّاعهٔ تجدید نظر در قرارداد نفت، چراغانی‌ها و جشن‌های فرمایشی توخالی، و حتّی کارهای بزرگ و اساسی از قبیل ساختمان راه آهن سرتاسری که در همهٔ آنها شبح دستی با موهای حنایی به چشم می‌آمد، نمی‌توانست مایهٔ خوش بینی و تشویق یا دلخوشکُنَک عموم باشد. مردم می‌گفتند دولت اگر آب می‌خورد با اجازه یا حتّی دستور انگلستان می‌خورد؛ هر قدمی که بر می‌دارد در جهت منافع او و به ضدّ مصالح ایران است. و در این میان اگر حقّاً اصلاحاتی به چشم می‌خورد با همین چوب مبالغه‌آمیز بدبینی رانده می‌شد. قضیّهٔ تعویض کلاه و قتل عام مسجد گوهر شاد که کربلای خونین دیگری بر وقایع تاریخ افزوده بود، هنوز سال‌ها وقت لازم داشت تا از خاطره‌ها برود. کشف حجاب را هم باید بر همین منوال گرفت. هرگز کسی دلش نمی‌خواهد با تازیانه نقل و نبات بخورد.

بعد از قضیهٔ شهرداری، زن‌های دوروبر، همسایه‌ها و آشنایان خانوادهٔ سرابی با نظری که بیش از پیش کنجکاوانه بود به هما و رفتار او می‌نگریستند. مثل این که در او قابلیّت دیگری بود که در دیگران نبود. پشت سرش می‌گفتند:

ـ از خدا خواسته و مراد حاصل، تا دیروز که چادر روی سرش بود یک دقیقه بیخ خانه بند نمی‌شد، وای به حالا که چادر هم از بین رفت.

امّا برخلاف این تصوّرات، هما از آن پس سنگین‌تر شد. کمتر از خانه بیرون می‌رفت؛ آن زمان هم که می‌رفت مانند سابق خود را نمی‌آراست. از زیورآلاتش به روش آهو جز در مواقع مخصوص استفاده نمی‌کرد و شاید برای او دیگر آن لطف سابق را نداشت. در همان محلّه دوستی پیدا کرده بود که کارش خیّاطی بود. پیراهن‌های خود را برای دوختن یا دوباره دوزی و دستکاری به او می‌داد و روزها ساعتی که شوهرش در خانه نبود اغلب وقتش را پیش او می‌گذراند. در خارج از محیط خانه،مبارزه با چادر و روسری و شال و هر چه که نامی از پارچه بر آن بود و می‌توانست قسمتی از موی سر یا صورت زن را بپوشاند به شدّت و خشونت و به طرز اهانت‌باری آغاز شده بود. پاسبان‌ها که خود را به شکل دژخیمان مردم معرّفی کرده بودند در خیابان و کوچه پس کوچه‌ها همه جا به چشم بودند تا زن دستمال به سری را ببینند و بی‌ملاحظه از موی سیاه یا سفید و هر چیز او صاعقه آسا بر سرش فرود آیند. شهربانی برای از بین بردن قُربِ حجاب به زنان روسبی دستور داده بود با چادر سیاه به خیابان‌ها بیایند. دولت که نمی‌خواست یا نمی‌توانست از راه اقناع وارد میدان شود ناچار به روش‌های خشونت بار و نادرست متوسّل می‌شد که اگر از یک‌سو نتیجه‌ای عاید می‌کرد از سوی دیگر آثار نامطلوبی به جای می‌گذاشت که به مراتب زیان‌بارتر بود. با این وجود بدبینی و ترس مردم به فاصلهٔ یکی دو ماه کاهش یافت. آن‌هایی که گمان می‌کردند چادر برای زن حکم وزن را دارد برای جسم که اگر آن را بگیرند نظم و قانون هستی به هم می‌خورد رفته رفته به اشتباه خود پی می‌بردند.

پس از چادر برداری برای زنان شهرنشین احتیاجات نوظهوری پیدا شده بود. زیرا بیشتر از سابق ناگزیر به حفظ ظاهر بودند. کار و بار خیّاط‌های زنانه دوز بالا گرفته بود. بر شمار تابلوهای آنان در کوچه‌ها و خیابان‌ها روز به روز افزوده می‌شد. هر نوع سفارشی را نمی‌پذیرفتند و یک شب که هما پیراهن تازه و بهاری خود را که از پیکه گلدار بود به خانه آورد، همین صحبت تکرار شد. سیّدمیران گفت:

ـ این روزها موسی کلیم برای خیّاط‌ها رفته است به مناجات. دیگر آن زمان گذشت که زن در زیر چادری که داشت هر چه می‌خواست می‌پوشید؛ ابریشم یا جُل خر، نو خوش دوخت یا کهنهٔ پر وصله پینه؛ حالا اگر لباسش رو به راه نبود باید جانش درآید و از بیخ خانه‌اش جنب نخورد.

هما گفته او را تأیید کرد:

ـ امروز که پهلوی مرضیهٔ خیّاط رفته بودم، برای این پیراهن که بریدن و دوختنش بیشتر از دو ساعت طول نکشید از من که دوستش هستم پانزده قران پول گرفت. مزد پیراهن‌های معمولی را دو قران بالا کرده است. هر چه هم دست کم بگیریم باز روزی سه تومان عایدی خالص دستش را می‌بوسد. و این همان پولی است که نقره و دخترش در یک هفته هم نمی‌توانند از کار گیوه‌بافی به چنگ آورند. عزیزجان، به من اجازه می‌دهی بروم خیّاطی یاد بگیرم؟

سیّدمیران که حرف اخیر زن را جدّی نگرفته بود جوابی نداد و چون هما دوباره سؤال خود را تکرار کرد گفت:

ـ حالا همین‌ات مانده بود که بروی خیّاطی یادبگیری؟ برخیز شامت را بکش که از گرسنگی روده‌هایم دارند همدیگر را می‌خورند. کلارا را هم صدا بزن بیاید این جا دو سه قلم سیاهه است بدهم در دفتر بنویسد.

کیف بغلی جلد چرمیش را از جیب بیرون آورد و با ذهنِ مشغول سرگرمِ وارسی و زیر و رو کردن بیجک‌های گندم، حواله‌ها و کاغذهایش شد. حساب‌هایی را که در نظر داشت وارد دفتر کند پیش خود یادآور شد:

ـ رجب آسیابان بابت یومیهٔ روز جمعه، پنج تومان. کمبود شگرد، سه من. حواله به رحمن بارکش، پانزده قران. طلب از نقد علی علاّف بابت دو خروار گندم دولتی، پنجاه تومان.

ضمناً یادش آمد که تاریخِ سر کار آمدن یکی از کارگران جدید دکّان را که چهار روز پیش از آن بود هنوز نداده بود در دفتر یادداشت کنند. در ثبت و سیاههٔ حساب‌های خود او منشی معیّنی نداشت؛ غالباً میرزانبی در این کار به او کمک می‌کرد. و اگر او را دیر می‌دید به وسیلهٔ دخترش یا هر کس که نیمه سوادی داشت و با او همدم بود احتیاج خود را برطرف می‌نمود. امّا هما اصلاً مثل این که متوجّه دستوری که مردش داده بود نشد یا نخواست بشود؛ در دنبال همان برداشتی که خود کرده بود گفت:

ـ مرضیه می‌گوید خیّاطی را پیش زنی به اسم شاهزنان که در کوچهٔ خانقاه خیّاطخانه دارد یاد گرفته است. در دوران دختریش سه سال آنجا شاگردی کرده است. حالا با این که شوهر روی سرش نیست هیچ گونه غمی ندارد. خرج خود و بچّه و مادرش را از این راه درمی‌آورد. خودش شوهر خودش است. منّت هیچ مردی را نمی‌کشد و به خوبی و خوشی هم زندگی می‌کند. آرزو داشتم که انگشت کوچک او بودم؛ مثل او می‌توانستم روی پاهای خودم بند باشم. من نمی‌دانم خداوندگار عالم روی چه حسابی بعضی‌ها را زن و بعضی دیگر را مرد خلق می‌کند. مثلاً من چه گناهی کرده‌ام که باید به اسم این که زنم همیشهٔ روزگار چشمم به دست تو که مَردَم هستی دوخته باشد؟ اجازه‌ام، اختیارم، سرنوشتم در دست تو باشد؟ مگر تو برای خدا چه کرده‌ای که من نکرده‌ام؟ شما مردها اگر بخواهید می‌توانید مستقّل از وجود زن زندگی کنید امّا ما زن‌ها نمی‌توانیم. زندگی ما مثل گلسَنگ طفیل وجود شماهاست.

سیّدمیران از این برداشت خوشش آمد. با آب و تاب مخصوص گفت:

ـ به این جهت که زن یک موجود کامل نیست. مصلحت خود اوست که باید این طور باشد. و ما در کتاب آسمانی آیه داریم که زن باید مطیع اوامر مرد و وسیلهٔ تمتّع او باشد. مرد خدای کوچک زن است. پروردگار عالم هیچ مخلوقی را بی‌مصلحتی نیافریده است. این خفّاشی که می‌بینی در حیاط می‌گردد برای آن است که حشرات هوا را شکار کند. به محض این که تِشک سرما شکست و مگس‌ها آمدند جان بگیرند او هم از خواب زمستانیش بیدار شد تا به وظیفهٔ مقرّر خود عمل کند. هر چند خفّاش و شب پره می‌گویند مخلوق دست عیسی هستند و در این دنیا رزقی ندارند. امّا من این روایت را صحیح نمی‌دانم. در روی زمین هیچ حیوانی نیست که بدون خوردن قادر به زندگی باشد. هیچ مخلوق جاندار یا بی‌جانی نیست که وظیفه‌اش برایش معین نشده باشد. و باید این نکته را بدانی که کسی نمی‌تواند به کارخانهٔ خدا عیب بگیرد. من بارها به تو گفته‌ام، زن مسلمان اگر نماز و روزه‌اش درست نباشد شوهر از او راضی باشد به بهشت خواهد رفت. زنی که بی‌رضای شوهر پا از خانه بیرون بگذارد، به جای هر قدمی که بر می‌دارد دری از جهنّم به رویش باز می‌شود، و این فرمایش خود پیغمبر صلوات الله علیه والسلام است.

ـ اُهوره، تو که باز برای من رفتی روی منبر! آیا امشب هم می‌خواهی به من درس مذهب بدهی؟ خر تر از من مریدی پیدا نکردی؛ مگر این جهنّم چند در دارد؟ و گیرم چنین باشد که

می‌گویی، جواب حرف مرا بده، می‌خواهم بروم خیّاطی یاد بگیرم، آیا رضایت می‌دهی؟ یا این که مایلی صدها در دیگر جهنم را به روی من باز کنی؟ این جا در خانه، من روزها از تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود. دلم می‌خواهد کاری یادبگیرم ک به دردم بخورد. اگر من هم توانستم مثل این مرضیه خیّاطکی از آب درآیم آن وقت به تو خواهم گفت که زن هیچش از مرد کمتر نیست. مرد و زن مثل دست راست و چپ هستند، هر کدام را که بیشتر به کار انداختی ورزیده‌تر خواهد شد. دوراندیش مادر حسین گلزار بود؛ طفلش را از کودکی عادت داد با هر دو دست یکسان کار کند، در بزرگی هیچ پهلوانی قادر نبود پشتش را به خاک بیاورد.

ـ تو اهل خیّاطی یاد گرفتن نیستی هما، دراین مدّت من دیگر باید خوب ترا شناخته باشم. هوسی است که در این لحظه به دلت راه پیدا کرده و ساعتی بعد جای خود را به هوسی دیگر خواهد داد. و گرنه من چه بدم می‌آید که تو خیاط بشوی.

ـ نه شوهرم، معلوم می‌شود تو نمی‌خواهی رضایت بدهی. می‌خواهی خواهش مرا زمین بگذاری. حال آن که من در این موضوع خیلی خیلی هم جدی هستم. برای تو چه فرق می‌کند، منهم تنخواه کلارا، فرض کن می‌خواهم به مدرسه بروم. تو در این کار چه بدی می‌بینی که زنت هنری یاد بگیرد. مگر مرضیه یا آن‌های دیگر که روزانه کلی درآمددارند از شکم مادر استاد بیرون آمده‌اند؟ آیا از پول بدت می‌آید؟ آیا ما قابل زندگی بهتری نیستیم؟ اگر من بروم خیاطی یاد بگیرم، دست کمش این است که از دادن لباس‌های خود و بچّه‌ها به بیرون بی‌نیاز خواهیم بود. همین مرضیه که من حسرتش را می‌خورم و روزانه به کمتر از سه تومان راضی نیست، برای آن که از کار مفت دیگران بهره کشی کند، قصدش این است که مثل شاهزنان شاگرد قبول کند. بدفکری نیست، هم فال است و هم تماشا. از یک طرف از شاگردها ماهانه می‌گیرد که چیز یادشان می‌دهد و از طرف دیگر آنان را به زیر اخیه کار می‌کشد. پس‌دوزی، زیگزاک کردن، جای دکمه دوختن و خیلی خُرده کاری‌های دیگر را به دست آن‌ها ولی به نفع کیسه گشاد خودش تمام می‌کند. و چرا نکند؟ غیر از این است که همه منّتش را دارند؟ بلی شوهر عزیزم، مردم سوراخ روزی خود را این طور پیدا می‌کنند. او گفته است اگر من اوّلین شاگردش باشم، از دادن ماهانه معافم خواهد کرد. امّا من اگر رفتنی شدم چرا استاد را ول کنم و شاگرد را بچسبم؛ یکسره پیش شاهزنان خواهم رفت که سابقهٔ این کار را دارد.

ـ صبر کن ببینم، این مرضیه‌ای که تو می‌گویی سواد هم دارد یا نه؟

ـ گویا یکی دو کلاس درس خوانده است. امّا منظورت از این سؤال چیست؟ آیا فکر می‌کنی برای خیاط شدن حتماً سواد لازم است؟ ابداً مهم نیست. خواندن متر و اندازه‌گیری با آن را من از همین حالا می‌دانم. کار ساده‌ای است، فقط یادداشت کردنش احتیاج به سواد دارد، آن هم یک سواد جزئی. همین قدر که آدم بتواند عددها را تا صد بنویسد کافی است. عزیزجان، تو به من می‌گویی این هوسی است که به سرم زده است و ساعتی دیگر فراموشم خواهد شد. امّا من یک هفته است در این تصمیم مطالعه می‌کنم. با کلارا و بهرام قرار گذاشته‌ام عدد نویسی را یادم بدهند، و تا به حال خواندن و نوشتن چند عدد را یاد گرفته‌ام. ببین، عدد یک این شکلی است (انگشت سبّابه‌اش را نشان داد.) اگر نقطه پهلویش باشد، یعنی طرف راستش نه چپش، می‌شود ده. عدد پنج گرداست. هفت این طور وهشت برعکسش. من ذهنم کور نیست، هر چیزی را خیلی زود یاد می‌گیرم.

ـ لابد در بچّگی مویز شاهینی زیاد خورده‌ای. خوب، خدا کند این طور باشد و تو بتوانی یک چیزی بشوی، ما که حسود و بدخواهت نیستیم. امّا از آن می‌ترسم که فردا بیایی و بگویی می‌خواهی به مدرسه بروی؛ یا چرخم را چنبر کنی که ماشین خیّاطی می‌خواهی.

سیّدمیران نرم شده بود. و هما که مطلوب خود را حاصل می‌دید سعادتمندتر از هر لحظه، مانند یک کودک عزیز کرده، جستن کرد و روی زانوی او نشست. دست‌ها را به گردنش انداخت و از روی ذوق وحق‌شناسی صورتش را غرق بوسه ساخت:

ـ نه شوهر جان از این بابت خیالت آسوده باشد. زن تو دیگر از وقت مدرسه رفتنش گذشته است، و تازه اگر هم بخواهد برود راهش نمی‌دهند. زیرا شوهردار است. تو فقط اجازهٔ رفتن به کلاس خیاطی را به من مرحمت کن دیگر چیزی نمی‌خواهم. عوضش وقتی خیاط قابلی شدم تلافی این همه خوبی و مهربانی تو را باز خواهم کرد.

سیّدمیران لبخند زد:

ـ چه جور باز خواهی کرد؟ به بد یا خوب؟

ـ واه، چرا به بد؟! به خوب. کار می‌کنم پول در می‌آورم و در مشتت می‌ریزم. آیا از من برنمی‌آید؟

با این گفتار، انگشتر فیروزه را به حال اندیشه در انگشت کوچک دست چپ شوهر گرداند و با قطعیّتی سست و زنانه ادامه داد:

ـ امشب چه شبی است، به تو قول می‌دهم کاری کنم که توی پول غلت بزنی. قول می‌دهم ترا واجب‌الحج کنم.

از این گفته، سیّدمیران قاه قاه به خنده افتاد:

ـ داستان آن شتری است که از توی خاک و گل بلند شده بود و می‌گفت از حمّام می‌آیم، نه، تو خرج‌های اضافی برای من نتراش واجب الحج کردن پیشکشت. هوم، هوم، واجب الحج!

ـ چیه، هوم هوم می‌کنی؟ سرت را تکان می‌دهی؟ آیا دور میدانی که زندگی ما در آینده بهتر از این باشد که هست؟ یا گفتهٔ‌مرا به هیچ می‌گیری؟

ـ نه، نه، ابداً. گفتهٔ تو کاملاً نشانهٔ یک قلب پاک و آرزومند ولی فکر بچّگانه و نارس است. به‌علاوه به تو بگویم، برای من گذشته پوچ و آینده بی‌معنی است؛ همان طور که خود تو یک روز اشاره‌ای کردی هر چه هست حال است. تا تو با من و من با تو هستی و هستم جز این عقیده‌ام نیست. یعنی حقیقتش را اعتراف کنم، برای من در این سنین پیری دیگر چه آینده‌ای وجود دارد؟ زندگی خوب یا بد بالاخره هر طور که هست خواهد گذشت. باید غم فردا را نخورد و خیّام‌وار زیست؛ امّا خیّامی که آن دنیا و بهشت و جهنّمش را منکر نیست؛ زندگی جهان دیگر را اصل و عبادت خدا را حق می‌داند. یادم می‌آید یک وقت خوابی دیدم. همین حالا داشتم به آن می‌اندیشیدم. یکی از شب‌هایی بود که تازه تو را آورده بودم ـ نه، تازه در گیراگیر آوردن تو بودم؛ آه ببخشید، اشتباه می‌کنم. تو را آورده بودم امّا هنوز با هم به محضر نرفته بودیم. خوب عجیبی بود که جزئیاتش هرگز از خاطرم نخواهد رفت. درست مثل واقعه‌ای که در بیداری دیده باشم این خواب در من تأثیر کرده است. بحثم به حرف توست که گفتی مرا واجب الحج خواهی کرد. رفتم پیش آقا محمّد پیش‌نماز برایم تعبیرش کرد که حاجی خواهم شد، که غرق در ثروت و مکنت خواهم شد. حالا چه وقت و چطور؟ اینش معلوم نیست. شاید بعد از خودم.

هما گفت: واه چه حرف‌ها، خدا نکند! من هم با گفتهٔ تو موافقم، اگر هدف زندگی عشق است پس پول چه معنی دارد!

سیّدمیران برای آن که سیگاری آتش بزند دست از زن که هنوز هم‌چنان روی زانویش نشسته بود برداشت. دلش می‌خواست حرفی میان حرف آمده باشد تا موضوع خیاطی رفتن از ذهن پیشنهادکننده بیرون برود. هما در کنار او روی قالی نشست. چنان‌که گویی اندکی

سردش است خود را به او چسباند و شاد و سرگرم آمادهٔ شنیدن موضوع خواب یا هر صحبتی که شوهرش آغاز می‌کرد شد. وقتی مرد اوّلین پُک را به سیگارش زد، مثل چیزی که یکی از خاطرات دور و دراز و حقیقی خود را مرور می‌کند، با مکثی کم و بیش طولانی این‌طور آغاز سخن کرد:

ـ در جایی بودیم شبیه صحن حرم امام رضا، گنبد و بارگاه و باغ و باغات، که پرندگان بهشتی بر درختان می‌پریدند و از هر سو گُلبانگ شادی سر می‌دادند. درست یادم نیست چه کسانی بودیم، همین قدر مرحوم پدرم هم بود، بی‌آنکه صحبتی از پدری و پسری بین ما باشد. و خواب مرده دیدن می‌گویند بد نیست. اِحرامی‌هایی از پارچه‌های رنگ به رنگ روی دوش انداخته بودیم و مثل حُجاج در مِنی لی لی می‌کردیم.

سیّدمیران با برق خاموش شده‌ای در چشمان، به زن نگریست و هما در حالی که می‌لرزید و خود را بیشتر به او می‌چسباند گفت:

ـ واه، من می‌ترسم! کجا، در همان صحن حرم لی لی می‌کردید؟ پارچهٔ رنگ به رنگ به دوش انداخته بودید؟ اِحرامی که رنگش سفید است.

ـ آری در همان صحن که مناره‌ها و گلدسته‌های بلندش نیز پیدا بود. و من این عقیده را از هر کس که می‌خواهد باشد قبول دارم که خواب آدم ترکیبی از دیدنی‌ها و محسوسات لحظات بیداری او است؛ ترکیب بریده و بی‌سر و تهی که فقط در اولیاء و انبیاء می‌تواند درست درآید. روز پیش از آن بر سر کوبیدن پرچم به در دکّان، با پاسبان پست که مرا نمی‌شناخت دَم بَحثم شد و چیزی نمانده بود که کار به جای باریک بکشد. حرف حرف را پیش می‌آورد؛ پدرنیامرز بهانه دستش آمده به پر و پای من پیچیده بود که چرا کلمهٔ سیّد را که لقب است هنوز از جلوی اسمت روی تابلوی دکّان پاک نکرده‌ای. آن هم به چه شکل زننده‌ای که گویی من نه یک مرد محترم شهری که کُرد از پشت کوه آمده‌ای هستم که جز زبان چُماق هیچ چیز نمی‌فهمم. حالا کاری نداریم، برگردیم سر مطلب. من یک وقت نگاه کردم دیدم نه از صحن اثری هست و نه از گنبد و بارگاه و گلدسته؛ یکّه و تنها در بیابان بَرَهوتی سرگردانم و تا چشم کار می‌کند ریگ است و ریگزار. نه چرنده‌ای پیداست و نه پرنده‌ای. در همان رؤیا به نظرم آمد که آن چه می‌بینم در خواب است نه بیداری و عالم واقعیّت. با این وجود چنان وحشت و هراسی به من دست داده بود که گفتی در احتضار مرگ هستم. در اثر یک احساس

درونی این طور یقینم شده بود که تا ابد از آن بیابان نجات نخواهم یافت. در آن عالم خواب با خود می‌گفتم: این جا صحرای محشر است زیرا هر ثانیه‌اش هزار سال نمود می‌کند، و این ریگ‌های داغ نتیجهٔ اعمال بد تو، یعنی خودم. ـ حال آن که تا آن لحظه من حتّی موری را نیازرده بودم. بهر حال، ناگهان دیدم پیرمرد نورانی و محاسن سفیدی در جامهٔ سفید و شال سبز از دور به طرفم پیش می‌آید. به نظرم آمد دستش را بلند کرد و به اشاره گفت:

ـ سیّدمیران پسر سیّد نصرالله، این جا اَعراف است، بگیر دامن جدّت را و بگو یا خِضر زنده!ـ ببین چه سعادتی می‌خواهد که در آن عالم پر هول و اضطراب این کلام به زبان من جاری گردد: گفتم:

ـ این جمعهٔ چهلمین است که سیّدمیران پسر سیّدنصرالله صبح‌های زود به مسجد می‌آید تا خضر را ببیند.

به من رو کرد و با لفظ صریحی فرمود:

ـ کور باطن، مطلوب خود را جلوی چشمت نمی‌شناسی؟!

من با دستپاچگی دویدم تا دامنش را بگیرم و حاجت بخواهم، در حالی که از جلویم به سرعت دور می‌شد و در مِهر ناروشنی فرو می‌رفت گفت:

ـ خضر زنده نگهبان خشکی‌هاست، این را می‌باید تو از پیش می‌دانستی. به اِلیاس رو کن که نگهبان دریاها است.

از این حرف چنان یکّه خوردم که موی بر بدنم راست شد. دور و بَرَم را نگاه کردم دیدم همه جا تا چشم کار می‌کند موج است و آب دریا که روی هم می‌غلتد و شلاّق کش به سوی من می‌تازد. نه خِضری پیدا نه اِلیاسی معلوم که دست به دامان آنها بشوم. عجیب و هراسناک وضعی بود. به دشواری نفس می‌کشیدم. ناراحتیم به قدری شدید بود که وحشت زده و خیس عرق از خواب پریدم. در همان حال دیدم کسی آهسته پشت در اطاق را می‌زند؛ آهو بود که آمده بود بدهکاریش را تصفیه کند و مفاصا حساب بگیرد.

هما گفت:

ـ امواج ترسناک پس همان او بوده که به سوی تو آمده است. عجب خواب پرپیچ وخم و معنی‌داری. من هیچ‌گاه عادت ندارم خوابی را تکمیل ببینم. و تو چرا پیشتر این را به من نگفته بودی؟ شاید از تعبیر آن می‌ترسیدی؟

ـ بله، فردایش رفتم پیش آقا محمّد. البتّه در اصل قصدم این بود که در خصوص کار تو با او مشورت بکنم. آنجا یادم آمد و خوابی را که دیده بودم هر چند قسمتی از آن فراموشم شده بود تعریف کردم و از او تعبیرش را خواستم به من گفت، این خواب با کار خیری که در پیش داری ارتباط حتمی دارد ـ یعنی همان کار تو. گفت که تعبیر آن بسیار بسیار نیکوست. این زن قدمش برای تو خوب خواهد بود. انشاءالله خانهٔ خدا را زیارت خواهی کرد؛ آب هم روشنی است. من با تشویش خاطر گفتم:

ـ ای آقا، در دریا داشتم غرق می‌شدم. گفت در ثروت غرق خواهی شد. امّا شاید در زندگی گناهی کرده‌ای که خودت یادت نیست. باید بکوشی تا چال آن را نزد خدا صاف کنی.

هما گفت:

ـ در این که قدم من خوب است حرفی نیست. و از کجا معلوم تعبیر او فی الواقع روزی صورت حقیقت به خودش نگیرد؟ که گفتی آقا محمّد به تو سفارش کرد حتماً مرا بگیری؟

ـ آری، حتّی نگذاشت با قرآن خدا مشورت کنم. از امام جعفر صادق علیه السلام روایت آورد که تعجیل بد است امّا در کار خیر نیکوست. آن‌قدر مرا تشویق کرد و کرد که دو دلی‌ها و مآل‌اندیشی‌ها را پاک کنار گذاشتم و از همان راه که رفته بودم یک‌سر به خانه برگشتم تا ترا به محضر ببرم. و بالاخره شد آن چه که نباید بشود.

جملهٔ آخر را سیّدمیران محض شوخی و سر به سر گذاشتن زن ادا کرد. هما با تمسخر و نیشخند گفت:

ـ مثلاً می‌خواهی بگویی اگر به تو تأکید نمی‌کرد یا استخاره می‌کردی و بد می‌آمد از من در می‌گذشتی؟ با آن شور و التهابی که مثل گندم توی تابه قرار و آرام برای تو نگذارده بود آیا می‌توانستی از عشق من صرف نظر کنی؟ خیلی مایل بودم جواب این سؤال را بدانم. امّا به شرط آن که حرف دلت را بزنی و راستش را بگویی.

ـ راستش این است که با همهٔ احوال شکّ و تردید بیشتر از عشق تو کلافه‌ام کرده بود. در زندگی، آدم‌های قاطع که در هر کار زود تصمیم خود را می‌گیرند خیلی کم پیدا می‌شوند، و از آن کمتر، کاری که یک جانب بیشتر نداشته باشد و خود را به صورت ضرورتی حتمی نشان بدهد. از یک طرف فکر آهو و رنجش او را می‌کردم، و از طرف دیگر می‌دیدم مسئلهٔ یک زن ضعیف و بی‌پناه در میان است که خون‌سردی و بی‌اعتنایی نسبت به وضع او موجب رضای خدا نیست.

- اوهوه، بی‌پناه، بیلاخ! (هما شست دست خود را عمودی به مرد نشان داد.) چرا آقا خجالت می‌کشد بگوید تا این زن «بی‌پناه» را دید مثل آبستنی که بوی ترشی بدماغش رسیده، دست و پایش سست شد، دلش مالش رفت و آب از چک و چانه‌اش راه گرفت. خیال می‌کنی من آن روزها را فراموش کرده‌ام؟ کسی غیر از ما دو نفر این جا نیست، خجالت نکش و آن چه حقیقت است بگو. شاید این خودپسندی زنانه‌ای بیش نباشد که من از خود آشکار می‌کنم. هنوز که هنوز است تو دیوانهٔ پا به زنجیر عشق من هستی. هما جان برای تو هنوز ارزش شب اوّلش را از دست نداده است. آیا این طور نیست؟

سیّدمیران زیر سبیلی لبخند زد:

- نه، انکار می‌کنم؛ امر به تو مشتبه شده است؛ هیچ چنین چیزی نیست.

- چرا، اطمینان می‌دهم که هست. اگر شک داری دیر نشده است، می‌توانم به تو ثابت کنم که زندگی بدون من برای تو آسان نیست. این را خود تو بارها به من اقرار کرده‌ای.

- اقراری که در شرائط عادی نباشد ارزش ندارد. و بعد از همهٔ این حرف‌ها، فرض کن که چنین است، چه می‌گویی، حلال و همسر هستیم، بر هم منّتی نداریم. همچنان‌که زن باید مطیع و محلّ آسایش شوهر باشد، امر خدا است، شوهر هم باید او را دوست بدارد. حالا برخیر کلارا را صدا بزن بیاید این جا چند قلم سیاهه است در دفتر بنویسد، ممکن است یادم برود.

- نترس یادت نمی‌رود. بگذار برای فردا صبح. اگر حالا او این جا بیاید ممکن است بگیرد بنشیند و آن‌های دیگر هم سلام سلام سرباز کنند و تا آخر شب سرخر بشوند. من امشب می‌خواهم دوا بخورم؛ و عشقم گل کرده است که بتو هم بدهم. تنها خواری کار شیطان است. به‌علاوه، این‌طوری به من کیف بیشتری خواهد داد.

گوینده، خنده آزمایشی کرد و برخاست از طاقچه کناری اطاق که پردهٔ در نیمی از آن را پوشیده نگاه داشته بود سینی وسائلی را که آماده کرده بود پیش آورد. سیّدمیران در طول برخاستن و نشستن وی همه جا با چشم کنجکاوش مراقب او بود. هنوز معنی حرف اخیرش را بدرستی درک نکرده بود. چشمش به شیشهٔ سیاهرنگ براق، یک جفت استکان و کاسهٔ ماست خوری با انار دانه کردهٔ درونش افتاد، از زیر ابروهای ضخیم خود به وی خیره شد:

- چه گفتی، به من هم بدهی؟! من و شراب؟ غلط‌های بیجا! فقط همین یک کارم مانده بود که دهانم به شراب آلوده شود. وانگهی، من معنی این تفصیلات را نمی‌فهمم چیست. مگر

دکتر به خاطر کیف و لذت بود که به تو اجازهٔ خوردن این دوا را داد؟ مگر نگفت فقط روزی یک استکان و نه بیشتر؟! آیا می‌خواهی خودت را مبتلا بکنی؟

جواب زن، فقط نگاهی شوخ و شیطنت‌بار بود که به زبان حال می‌گفت: دم غنیمت است، غصهٔ این چیزها را نخور! در حالی که گونه‌هایش از شرم گلگون گشته بود، ابروهای هلالیش با او سخن می‌گفت. برخاست و یکی از پنجره‌های رو به حیاط را که باز بود بست. چِفت در ورودی را انداخت. چند لحظه از شیشه، حیاط نیمه روشن را زیر نظر گذرانید. وقتی آمد سر جایش نشست سیّدمیران ادامه داد:

ـ به تو بگویم، این بطری باید تا دو هفته طول بکشد. و من از همین حالا هول بَرَم داشته است که دوّمیش را با چه حقّه و قایم موشک بازی از مشروب فروشی بگیرم که کسی نبیند. اگر تو بخواهی حالا وقت و بی‌وقت هوس این زهرمار را بکنی هیچ با هم معامله‌مان نمی‌شود. آن را می‌گیرم و در جعبهٔ اسناد خودم می‌گذارم و روز به روز همان جیره‌ای را که دکتر برایت مقرّر کرده است به تو می‌دهم.

هما خنده گناه کارانه‌ای کرد و خود را پس‌تر کشید:

ـ دیروز که براخاص این جا بود به او پول دادم رفت از همان دکّان نبش میدان‌چه که نشانیش را داده بودی یک شیشهٔ دیگر خرید. بعد از این هم خوب است این وظیفهٔ مشکل را به عهدهٔ همان او واگذار کنیم. تو چشمت به پخمگی ظاهریش نرود. براگه از آن آب زیرکاه‌ها و ناقلاهای دهر است؛ آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قابلی است. به کار او باید اطمینان داشته باشی که با همین سر و وضع جُلنُبری و ظاهر چُلمَن بر شیطان هم ایز گم می‌کند. عزیزجان، این مداوا را من باید چند وقت ادامه بدهم. شربت چاقی حقیقی همین است که برایم خریدی. به مزاجم خوب می‌سازد. ببین، النگوها به گوشت دستم چسبیده است؛ آستین پیراهن از زیر آرنج بالاتر نمی‌آید. در این مدّت مطابق دستور دکتر از نصف استکان بیشتر نخورده‌ام. پس بی‌خود نیست که شعرا در وصف این مادهٔ سیاهرنگ و تلخ مزه این همه داد سخن داده‌اند.

سیّدمیران، دست و ساعد سفید و نرم او را در دست گرفت، نوازش کرد و با غرور سرشار از ذوقی که زائیدهٔ تملّک آن گنجینهٔ لطف و سعادت بود گفت:

ـ خوب، حالا موسم بهار است، باید هم چاق بشوی، پس می‌خواهی چه؟ امّا در هر حال توجه داشته باش که اگر اسراف بکنی ممکن است نتیجه برعکس بگیری. هر چیزی کمش خوبست.

ـ جز دوستی و عشق، که یا باید اصلاً نباشد یا اگر هست مثل آب اقیانوس‌ها پایان‌ناپذیر باشد. و من به تو اطمینان می‌دهم که در این خصوص هرگز اندازه را از دست ندهم. امّا امشب، فقط یک امشب را خوش کرده‌ام به تفریح بگذرانم. و این که گفتم تو هم باید هم پیاله‌ام باشی خواستم سر به سرت بگذارم. ولی ضمناً این را هم بدان که عشق و محافظه کاری هرگز با هم مناسبتی نداشته‌اند.

او بادقّتی ممسکانه تا نصفه استکان را پر کرد و سیّدمیران گفت:

ـ مگر این که بگوییم حساب پس انداز جدید را نزد خدا تو به این قصد باز کرده‌ای که گوشه‌ای از زمین جهنم را بخری. در این صورت البتّه من هم شریک هستم و ترا تنها نمی‌گذارم. امّا تصورّ نمی‌کنم چنین باشد. زیرا فراموش نمی‌کنی که همین حالا به من غیر از این قول دادی. روی این اصل، باز هم به تو گوشزد می‌کنم که نیّتت از خوردن این دوا باید همان چاقی باشد. به خصوص هرگز نباید کسی از همسایه‌ها بویی از این موضوع ببرد که طبل رسوایی ما را بر سر بازارها خواهند زد. با همهٔ زرنگی و مول مول کاری که تو در برادرت سراغ داری، من ابداً موافق نبودم که پای او را وارد این کار بکنی. بین خودم و خودت می‌ماند بهتر بود.

هما در حالی که چند قطره‌ای دیگر از شیشه بر استکان می‌افزود با تمسخری دوستانه گفت:

ـ حق با توست عزیزم. زیرا که اشخاص را باید فقط در عمل و از روی عمل شناخت. امّا من از این لحاظ به برادرم اطمینان دارم.

این کلمات با چنان لحن اقرارآمیز و حقیقت باری به زبان زن آمده بود که سیّدمیران با همهٔ بی‌توجهی عمومی خود در امور، بلافاصله راز درونش را خواند. پرسید:

ـ در خانهٔ حاجی بنا هم می‌خوردی؟

ـ مخفیانه و به قدری که برایم عادت نشود. از وقتی که پای برادرم را از آن خانه برید به کلی ترکش کردم.

ـ و شاید به همین علّت بود که پای برادرت را از آن جا برید؟

ـ تا حدودی. یک بار هم دادم به پسر همسایه یک شیشه برایم خرید. حاجی ناجنس فهمید و آن را از صندوقم پیدا کرد. از آن وقت به بعد تا به حال لب نزده‌ام.

ـ هیچ وقت؟

ـ هرگز.

هما استکان را به لب نزدیک کرد و در دو جرعه نوشید. رویش را در هم کشید. سیّدمیران نیز چنان که گویی خورده باشد به تقلید او روی خود را در هم کشید زن، قاشقی انار به دهان گذاشت و با اطمینانی بیشتر استکان دوم را ریخت. به شوهر نزدیک نشست و آن را زیر بینی وی گرفت. سیّدمیران رویش را برگرداند. هما اصرار کرد:

ـ باید این را بخوری، به سلامتی من. اگر نخوری از تو خواهم رنجید.

مرد، دستش را کنار زد و از همین حرکت استکان لب پر زد. چیزی از محتوی آن بر سر شانه و روی دامن پیراهن او ریخت. سریعاً خود را عقب کشید و با رنجشی کاملاً جدّی به او تند شد:

ـ آه، دیدی چکار کردی! پاک آلوده شدم. تو اصلاً روح شیطان در بدن داری. لعنت بر تو!

زن، بی‌اعتنا به رنجش و اعتراض شوهر و به خصوص برای اذیّت کردن بیشتر او، با استکان دستش باز هم به او تنگ‌تر نشست. یک دست را حمایل شانهٔ او کرد و به التماس گفت:

ـ عزیزجان!

سیّدمیران رویش را کاملاً از وی برگرداند؛ در پیراهن شراب‌آلود و نجس خود فوق‌العاده ناراحت و خشمگین می‌نمود، لیکن نمی‌توانست به روی خود بیاورد. هما باز تکرار کرد:

ـ میران عزیزی!

سیّدمیران دلش نیامد جواب ندهد:

ـ همه کس!

ـ به تو اصرار نمی‌کنم حتماً بخوری، می‌خواهم این یک استکان را از دست شوهرم بگیرم و بنوشم. این به من جان تازه‌ای خواهد داد. آه، چه سعادتی احساس می‌کنم! برای من که مدّت چهار سال در زندان یک سگ نانجیب بودم تصور کردنی نیست ببینم که شوهری تا این پایه نسبت به زنش به آزادی و مهربانی رفتار نماید. من در زندگی امروزی خود با تو کاملاً خود را خوشبخت می‌دانم. امّا اقرار می‌کنم روحم دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌دانم چیست. این که می‌گویند شراب عقل را زائل می‌کند، پس در چیست که من حالا خود را هوشیارتر می‌بینم؟ دلم می‌خواهد حرف‌های گنده گنده بزنم. گویی پیری هستم که جوان شده‌ام.

سیّدمیران با تبسمی افسرد و سرشار از محبّت، استکان را از دستش گرفت و به لب وی نزدیک برد تا آن را خالی کرد. بعد قاشقی از انار که دانه‌های آن به درشتی یاقوت بود پر کرد تا در پی شراب به دهان زن بگذارد؛ امّا هما لب‌های گلگون خود را که شراب آلود به غنچه کرد، سیّدمیران روی آن را بوسید؛ طعم گس شراب را فوراً در دهان خود احساس کرد. پیش از آن در مدّت عمرش فقط یک بار، آن هم نه به دل‌خواه خود بلکه بر حسب اتّفاق و بزور و اصرار بعضی دوستان ناباب، دهانش به این مادهٔ شیطانی آلوده شده بود. آن زمان که در باغ‌های سراب کار می‌کرد، روزی جمعی از جوانان بی‌خیال و خوشگذران شهر، با ساز و ضرب و بساط مشروب به باغ او آمده بودند. آن جا به خواهش و اصرار، گیلاسی عرق به او خورانیدند که گلویش را آتش زد و از بینی و چشمش آب درآورد. همان یک گیلاس برای او کافی شد تا بفهمد این ساختهٔ دست بشر چه چیز بی‌معنی و زحمت‌افزایی است. با این که در میان دوستان اداره نشین و حتّی همکاران صنفی او، به اصطلاح، از طرفداران جمعیت مبارزه با الکل اشخاص پر و پا قرصی پیدا می‌شدند، بعضی وقت‌ها که رُماتیسم کهنه‌اش عود می‌کرد از مالیدن عرق به پا که می‌گفتند تأثیر نیکو دارد خودداری می‌کرد. می‌گفت آن دردی که به عرق شفا یابد می‌خواهم تن را سیاه کند بپوساند و هرگز احتیاجش به این ماده نیفتد. اگر عرق شفا می‌داد چرا اسمش عرق بود؟

هما استکانی دیگر نیز نوشید و مزه‌اش را انار کرد که سیّدمیران به دهانش گذاشت. سرش را که رفته رفته گرم شده بود بر سینهٔ شوهر نهاد و در عالم رؤیا زیر لب مشغول زمزمه کردن یک آهنگ کُردی شد. خسته و خمارآلود بود. حالت تسلیم‌آمیز دوستانه و بی‌ریب و ریایی داشت که سیّدمیران از آن خوشش می‌آمد. و این مایهٔ تعجّبش بود که الکل با همهٔ آن که به حق مادر فسادها لقب گرفته بود انسان را موقتاً از جلدها و صورتک‌های ساختگی‌اش درمی‌آورد. پلک‌های زن لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد. سرخوش و نیمه لمس چنان بر زانوی شوهر نشسته بود که اگر دست از وی برمی‌داشت می‌افتاد. سیّدمیران لب‌ها را خاموش بر گیسوان کوتاه ابریشمین او که به طور ملایمی بوی مطبوع صابون کاستور می‌داد نهاده بود و مثل مادری که دست در کار خواباندن طفل نازپروردهٔ خود می‌باشد آرام آرام روی پشتش میزد تا این که زمزمه‌اش به کلّی قطع گشت. در چهرهٔ زیبایش نگریست؛ گونه‌هایش به طرز دلنشینی گُل انداخته بود. پلک‌هایش روی هم افتاده بود. مژگان خاکی رنگ بلندش به آرامی و

با نازی هر چه تمام‌تر جفت جفت روی هم خوابیده بود. مرد به آرزو رسیده مدتی در همان حال بی‌حرکت نشست. خسته شده بود ولی دلش نمی‌آمد او را از خود سوا کند. احساس می‌کرد که پایش به خواب رفته است، می‌ترسید اگر از جای خود تکان بخورد آسایش یا کیف جسمانی او را به هم بزند. نفس خنک و آرام او که لطیف‌تر از زمزمهٔ جویبار و سبک‌تر از عطر صبحگاهیِ بستان روح را به نوازش در می‌آورد، با موهای سینه‌اش بازی می‌کرد. ضربان قلب او را می‌شنید و سنگینی و گرمای مطبوع بدنش را نه با پوست بدن که با گردش خون خود احساس می‌کرد. با شور و اشتیاق هر چه تمام‌تر می‌خواست آن وضع تا آن جا که میل زن بود ادامه یابد. بازوها و بدن نرم و نازنین او را در چنان عالمی از شیفتگی و رضا نوازش می‌کرد که مانند کوران گویی می‌کوشید از راه لمس، زیبایی جسمانی و ترکیب ظاهری اندام او را باز شناسد. موج سحرانگیزی که از صافی‌های پوست بدن آن سوسنبر برمی‌خاست پرتو گرمابخشی بود که تا درون دل وی نفوذ می‌کرد.

باری، سیّدمیران با چنان کیفیّتی که قلم از توصیف و توجیهش عاجز می‌ماند خوش بود به خوشی هما. او را چنان دوست می‌داشت که هرگز در روی کره خاکی مردی زنی را دوست نداشته است. از نظر او گویی فلسفهٔ ایجاد موجودات زنده و این همه جنب و جوش پایان‌ناپذیر در دایرهٔ روابط آنان فقط بر یک پایه قرار داشت: رسیدن به جنس مخالف و تشکیل یک کلّ تکمیل شدهٔ واحد به منظور مبارزه با مرگ، یا تسلیم منطقی به راه چاره‌ناپذیر آن، و هما که خود موضوع و در عین حال شاهد این عشق عارفانه و عجیب بود با همه غریزهٔ تیز زنانه‌ای که داشت کمتر از آن درک کرده بود که حقیقت دل مرد پنجاه و یک ساله بود. از هفت خم خسروی که بخت بلند در خرابه نصیب او گردانیده بود فقط یکی را کشف کرده و مورد استفاده قرار داده بود. برای سیّدمیران، آن‌چنان‌که هما می‌گفت، زندگی بدون این عشق حقیقتاً مشکل و بلکه محال می‌نمود. زیرا در سرانهٔ پیری و در چنان وضعی که سراشیب تند نیستی در پیش پایش بود تصوّر این که پس از هما بتواند در زلف زیبا صنم دیگری نظیری او چنگ درآویزد درست به همان اندازه غیر ممکن بود که جلوگیری از مرگ. آری، او هما را دوست داشت؛ و اکنون که با فرصت و دقّت کامل در قرص صورت وی، با آن حالت از خود رفته و عاری از غمز و طنزی که در آن لحظه داشت، می‌نگریست، با همهٔ تارهای احساس و اندیشه‌اش اعتراف می‌کرد که هما نه یک همسر معمولی بلکه روح و روان او بود. و آه از آن

ابروهای موئین و زیر ابروی صاف و برآمده‌اش که دژخیم‌تر از دهان شیرین و هوس‌زایش هر لحظه قاتل جان و هم قتلگاه او بود؛ این زن با همهٔ بوالهوسی‌های کوچک و بزرگی که در وجودش می‌جوشید و راه گریز به بیرون نمی‌یافت با زیر و بم‌های عشق یگانهٔ خود ارغنونی برای او ساز کرده بود که گویی نالهٔ جاودان آن پس از مرگ هم ادامه می‌یافت و در قبر به گوشش می‌رسید. از وقتی او را گرفته بود چهرهٔ زندگی را در آیینه جمال وی به شکل دیگری می‌دید. پیر بود امّا به خوبی احساس می‌کرد که عشق هما چون اِکسیری خدایی او را جوان کرده است. بی‌شک زیبایی و یا عشق، پرتوی بود از نور آسمانی که پروردگار عالم در وقت خلقت بر جسم پاره‌ای از بندگان خاصّ خود می‌افزود؛ همان پرتو نورانی که اگر بر روح بتابد مردان پاک یا پیغمبران بزرگی به جهانیان می‌دهد. پس به خوبی قابل قبول بود که جسم هما نیز جلوه‌ای آسمانی باشد. و با این کیفیّت آیا برای او روزی ممکن بود هم‌چنان‌که جسم این زن را با روح خود لمس می‌کرد، روح او را با جسم خود لمس و درک کند؟ یک موضوع اساسی در عشق عجیب او به هما عبارت از همین مسئله پیچیدهٔ روانی بود که مانند اسرار اَزَلی طبیعت، احتیاج به تأمّل و اندیشهٔ فراوان داشت. قهرمان پاکدل ما در این زمینه، هم چنان که شعر و غزل دلدادگی خود را می‌سرود و کتیبه وار بر صحیفهٔ دل می‌نوشت، مشغول تعّمق و تفکّر بود تا فلسفهٔ عارفانهٔ نوینی را که پیش از آن هرگز به ذهن کسی مگر عاشقان حقیقی نرسیده بود تکمیل نماید.

در وضع جسمی هما نسبت به سابق تغییر کلّی رخ داده بود. حتّی لکه‌های کوچک و نامحسوسی که پیش از بیماری در چهره‌اش دیده می‌شد و پزشکان آن را از اختلالات کبدی می‌دانند ناپدید شده بود. چاق‌تر و زیباتر گشته بود. از درد کمر و ناراحتی‌های دیگرش اثری به‌جا نمانده بود. سلامت جسمانی که سر آمد همهٔ زیبایی‌ها است در گونه‌ها و چشمان، در خنده‌ها و اداهایش غل می‌زد. زیر تأثیر همین سلامت، او دیگر به وضع موقّت فعلی یا آیندهٔ مبهم و نامطمئنی که برای خود تصوّر کرده بود نمی‌اندیشید، شادی و نشاطی که در وجودش می‌جوشید به نوبه خود سیّدمیران را نیز لبریز از سعادت می‌کرد.

باری، زن خوشبخت در همان عالم خَلسه و نازی که بود احساس کرد که در رختخوابش خوابانده می‌شود. یک لحظه چشمان را گشود و بلافاصله خوابش برد. سیّدمیران روی او را پوشاند. به ساعت خود نگاه کرد، پنج دقیقه به یازده مانده بود. بطری و استکان و دیگر وسائل

را برداشت و موقتاً زیر صندوق گذارد تا بعداً بوسیلهٔ خود زن شسته و تمیز گردد. لای یکی از پنجره‌ها را گشود تا بوی الکل از اطاق بیرون برود. پیراهن شراب‌آلوده‌اش تقریباً خشک شده بود. از صندوق زنش پیراهن تمیزی برداشت و بالای سر خود گذاشت تا صبح فردا پیش از نماز به حمّام برود. پیش از آن که چراغ را خاموش کند یک‌بار دیگر چهرهٔ سعادت‌بخش همسر بی‌همتای خود را برانداز کرد؛ روی گونه‌های مخملی‌اش پریدگی نقره‌فام آسمان در سپیده دم صبح با سرخی شعف‌انگیز افق در غروب یک روز تابستانی به طرز دلکشی با هم مخلوط شده بود. این جا جلوه گاه اعجاب انگیزی بود از معجزهٔ مسلّم طبیعت، از ترکیب رنگ‌ها و تغییر شکل مادّه و خاک. امّا چه اشتباه بزرگی، به خدا این گوشت و پوست را کُفر بود که زمینی نامید! این اُدالیسک خفته که خدا فرشتگان کائنات را امر به سجودش داده بود، تابلوی سِحرآمیزی بود که از زیر پردهٔ شفّاف رنگ‌ها در خاموشی با صاحب خود سخن می‌گفت. آخرین لبخند لحظهٔ بیداری که غم به فراموشی سپرده‌ای را مجسّم می‌کرد هنوز از گوشهٔ لبانش محو نشده بود. این غم چه بود؟ آیا برای او ممکن بود که روزی راز آن را از درون سینهٔ زن بیرون بکشد؟ آیا خود وی بر آن آگاهی داشت؟ شاید او نیز بی‌آنکه کس یا چیز معیّنی را در مدّنظر داشته باشد ذاتاً عاشق بود. امّا اگر چنین بود هرگز نمی‌توانست نقش معشوقی خود را به آن صافی و خوبی بازی کند. این لبخند غبارآلودی که مانند خود زندگی دو جلوهٔ درد و لذّت را با هم منعکس می‌کرد به زبان حال چنین می‌گفت: ما فرزندان آدم و حوّا که محصول دمی لذّتیم به خاطر لذّت است که هر دردی را تحمّل می‌کنیم؛ لذّات جسم و برتر از آن لذّات جان. ای دلدادهٔ عزیزی که اکنون عوض آن که به خوابی، بربالین دلدارت نشسته‌ای و به بازی رؤیاانگیز پرتوهای مورّب ماه در گیسوان افشان و زرّینش می‌نگری! ای خسرو بی‌تاج و تختی که اگر در حیطهٔ امکانت بود بی‌شک هفت سال از کنار شیرینت تکان نمی‌خوردی، تو را در دوستی خود خوب شناخته‌ام. با این وصف آیا تو مرا زن ضعیف و بی‌اراده‌ای نمی‌شناسی که ندانسته و نمی‌دانم به چه منظور زنده هستم؟ دوستی تو برای من عزیز و گران‌بها است، امّا اگر دست مرا نگرفته و از آن خانه کوچه صنعتی بیرون نکشیده بودی، با همهٔ احوال، آیا نمی‌توانستم در عالم مهتابی رنگ و دلفریب هنر همان الهه جاویدان و خلاقی باشم که غزلسرای بزرگ ایران، سعدی، در دائرهٔ سخن بود؟ آری، می‌توانستم. به پاداش خوبی‌ها و مهربانی‌هایت دستی بر اندام نازنینم بکش و گواهی ده که در آن صورت

عشّاق هوا خواهم نه محدود به یک شوهر شرعی که در هر کوی و محلّه بالغ به هزار پیر و جوان می‌شد که تنها آرزوی وصالم مایهٔ سعادت آنان بود. اگر من می‌دانستم که لهیب سوزان عشق خاکستر یا دودی دارد که پرده سیاهش کودکانم را در برخواهد گرفت و چهرهٔ آنان را از یادم خواهد برد، هرگز آن جامهٔ زیبنده‌ای را که از شکم مادر چسب تنم دوخته شده بود نمی‌کندم و دور بیندازم. با این وجود از سرنوشت خود افسوس نمی‌خورم. این هم رنگی از سعادت زندگی است که برای خود مزایایی دارد. خیالت ای مرد از هر حیث آسوده باشد و راحت در کنار من بخسب که هرگز دست از دامان تو نخواهم شست. تو مال من هستی همان گونه که من مال توام. -

در آخرین لحظات آن شب بهاری، این بود شمّه‌ای از اندیشه و احساس سیّدمیران سرابی نانوا. لیکن گویی هنوز باید با خود بیشتر بیندیشد و بی‌خوابی بکشد. آه سوزان و حسرت باری از سینه سرداد و آهسته پهلوی دلدارش به رختخواب خزید.

فصل یازدهم

خیّاطخانه‌ای که هما می‌رفت از خانهٔ خود آنها چندان دور نبود. در هفته سه روز صبح‌ها و سه روز بعدازظهرها، در همان موقع و هم‌چنان که بچّه‌ها کیف و کتاب را زیر بغل می‌زدند و به مدرسه روان می‌شدند، او نیز بقچهٔ وسایل خود را با خط‌کش و الگو برمی‌داشت و با چادر نماز از در خانه بیرون می‌رفت. اگر صبح بود ظهر و اگر بعدازظهر بود دم عصر شاد و سرحال از کار برمی‌گشت. این برنامه، روزهای اوّل اندکی مسخره و حتی عجیب می‌نمود، تا آن‌جا که خود او نیز خنده‌اش می‌گرفت، امّا رفته رفته عادی شد. سیدمیران شوهرش که اطمینان داشت این روش دیری ادامه نخواهد یافت و هما به زودی از کارش خسته خواهد گشت، او را «خیّاط بعد از این» لقب داده بود. تا از در وارد می‌شد و اسباب و وسایلش را در طاقچه می‌گذاشت از روی شوخی زیر چانه‌اش می‌زد و می‌گفت:

– دختر کوچولو، خانم خانم‌ها، خسته نباشی. خوب، تعریف کن ببینیم مدرسه چه خبر بود – آه ببخشید، اشتباه کردم، خیّاطخانه چه خبر بود؟

سیدمیران با این‌که خود اجازه‌اش داده بود، ته دلش راضی به این کار نبود. امّا چه می‌شد کرد، به قول خودش وقتی فکری به مغز کوچک هما راه پیدا می‌کرد مثل چوب پنبه‌ای که توی بطری بیفتد فقط با شکستن بطری ممکن بود بیرونش آورد. مرد پاک‌دل و پاک‌اندیش، این زمان هنگام آمدن به خانه یا بیرون رفتن، به‌طور خودبه‌خود یا با تصمیم قبلی، همیشه راهی را در پیش می‌گرفت که از جلوی خیّاطخانه شاهزنان، در کوچهٔ نظیف و اعیان‌نشین خانقاه، رد بشود. این شاهزنان یکی از آن زنان پیشرو و قابلی بود که به محض اعلام کشف حجاب از سوی مقامات در تهران، چادرش را کنار گذاشت و سر برهنه به خیابان‌های شهر آمد. با این‌که

از سنّش گذشته بود هرگز در بیرون بدون آرایش کامل دیده نشده بود. صورتی گرد و موقّر و زیبا، و موهای مشکی و کوتاه داشت. اهالی شهر همه او را به درستی و پاکی می‌شناختند. و با این‌که در کوچه و خیابان اگر وضعی پیش می‌آمد و ضرورتی در کار بود هرگز از همصحبت شدن با مردان بیگانه ابایی نداشت، هیچ‌وقت دیده نشده بود که کسی پشت سر او چیزی بگوید. با اخلاق ساده و مَردْواری که داشت او به این ترتیب در شهر بزرگ برای خود شخصیت یا حق زنانهٔ غیرقابل تجاوزی کسب کرده بود. باری، با خیّاطی رفتن هما، و این‌که همه روزه نیمی از وقت زن در بیرون از خانه می‌گذشت، در کار خورد و خوراک و سایر امور جزئی آنها بی‌نظمی‌هایی پدید آمده بود. یک روز ظهر که خالو کَرَم هم آن‌جا بود، سیدمیران به رسم اعتراض گفت:

- اگر من اختیار در دستم بود امر می‌کردم در هر چه خیّاطی زنانه‌دوزی را که در این شهر باز شده است تخته کنند؛ هم‌چنان‌که امر کردم دکّان‌های آزادپزی را تخته کردند. ما نتوانستیم این خانم را شیرفهم کنیم که زن به کار خانه‌اش بچسبد بهتر است.

صحبت ابتدا بر سر این بود که چرا دولت نقّالی در قهوه‌خانه‌ها را که یک سنّت قدیمی و بسیار رایج و وسیلهٔ سرگرمی مردم بود ممنوع کرده بود. خالو کَرَم که مانند غالب کردها و به‌خصوص اهالی دهات خالصه که سفید چغا نیز جزئی از آن بود، از یک روشن‌بینی سیاسی کلی بهره داشت، ضمن این‌که با طعن و لطیفه عمل دختر عمو را تقبیح می‌کرد گفت:

- سیاست دولت به‌طور کلی بر این محور دور می‌زند که مردم را تا آن‌جا که می‌تواند از دور هم بپاشد. با وحدت فکر یا همبستگی‌های اجتماعی به هر رنگ که می‌خواهد باشد، سیاسی، مذهبی، صنفی، تعاونی، مخالف است. در قهوه‌خانه‌های شهر من شنیده‌ام که بازی شاه وزیری نیز قدغن شده است. آیا این هم روضه‌خوانی یا کنفرانس حزبی است که در آن بشود به سیاست دولت گوشه زد؟ عاقبت خودکامگی حتی در یک خانوادهٔ کوچک همیشه با تشنّجات تلخ و شدید همراه بوده است، چه رسد به یک مملکت بزرگ و کهنسال. من که یک کدخدای با سابقه هستم خوب قبول دارم که رعیّت تابع ظلم است، با جبر و زور بهتر کار می‌کند تا به اختیار؛ به قول معروف، باید همیشه مثل فیل توی سرش کوفت؛ هرگز نباید به او اجازهٔ ابراز وجودی داد یا اگر حتی در کار خود شقّ‌القمر بکند به او بارک‌الله گفت؛ امّا این در وقتی است که رعیت صاحب کار خودش نیست؛ ثمرهٔ تلاشش عاید دیگری می‌گردد. حال

آن‌که در چاردیوار مرزهای یک مملکت نه چنین وضع کلی می‌تواند حکمفرما باشد و نه ملّت صغیر است که نفع و ضرر خود را نتواند از هم فرق بگذارد.

هما که مشغول سوهان زدن ناخن‌های دست خود بود گفت:

– از دولت حرف نزنید که بسیار هم آدم خوبی است. لااقل برای آقای خبّازباشی که بد نیست؛ تا به جای چوب تعلیمی حکمرانان سابق کلاه شاپویش را در دست بگیرند و با دو نفر مأمور دولتی بروند یکی یکی دکّان‌های آزادپزی را تخته کنند. امّا ایشان هر چقدر هم در بیرون صاحب اختیار و اقتدار باشند باید بدانند که در خانه تابع ارادهٔ دیگری هستند؛ دیگری که نامش هما است و فامیلش زندی.

سر و سینه را برافراشت و با پشت ابروی نازک او را برانداز کرد تا تأثیر این گفته را در وی بجوید. سیدمیران گفت:

– بارک‌اللّه! خوب، دیگر چه؟

– دیگر آن‌که نغمهٔ خیاطی نرفتن و این قبیل مطالب را هم برای من کوک نکن که هیچ خوشم نمی‌آید، ابداً گوشم بدهکار نیست.

– خوب، پس حالا که کار به این جا کشید، من از این به بعد در دهانم را با سوزن و نخ می‌دوزم تا نتوانم از تو ایرادی بگیرم. لابد این هم یکی از درس‌های کلاس خیّاطی است که به تو می‌دهند. ببین زمانه چه زمانه‌ای شده است که یک زن به مردش این‌طور جواب می‌دهد. خداوندا این دو سال شاگردی خانم کی به سر خواهد آمد که ما بفهمیم تصدیقش را گرفته و دیگر زن خانه و زندگی خودش شده است. آیا آن ساعتی که خیّاط قابلی شدی مرا خبر خواهی کرد؟

– اطمینان داشته باش که قبل از هر کس تو را خبر خواهم کرد، زیرا باید به مژده این موفقیّت فوراً زحمت کشیده بروی و برایم یک چرخ خیّاطی سینگر بخری. و امّا منظور تو از این حرف چیست؟ آیا باز هم قصد مسخره‌ام را داری؟

– نه واللّه، چه قصد مسخره‌ای، کاملاً جدی می‌گویم. می‌خواستم روزی که سرآمد خیّاط‌های این شهر شدی از تو خواهش کنم که لااقل دکمه‌های کت و جلیقه یا شلوار و پیراهن شوهرت را که به پیسیِ افتادن گرفتار شده‌اند بدوزی یا بدهی به شاگردانت بدوزند.

– اُوهُووه، کی برود این همه راه را! دیگر طول و تفصیل نمی‌خواست. مثل این‌که دوختن دوتا دکمه کول شیر است. کار یک دقیقه است.

– کار یک دقیقه یا یک ساعت همین‌قدر بار سوم است که به تو می‌گویم و پشت گوش می‌اندازی.

– خوب، کتت را بکن بده تا همین حالا برایت بدوزم. نمی‌خواهی، بده به آن زنت برایت بدوزد. او در این‌گونه کارها زرنگ‌تر است تا من. من که کلفت تو نیستم. پسر عمو، مگر تو قول نداده بودی که دختر بچّه‌ای کسی را از دِه برای من به شهر بیاوری که کمکم باشد، پس کو؟ این دفعه دیگر لازم نیست عذر بیاوری، خودم پیدا خواهم کرد.

هما در حالی‌که از گفتهٔ شوهر رنگش گل به گل شده بود برخاست و با دست خود کت او را از تنش بیرون آورد و روی صندلی انداخت تا بعد از نهار دکمه‌هایش را بدوزد. بعدازظهر به خیّاطی رفت و بالاخره هم وظیفهٔ خود را فراموش کرد.

وقتی که کسی به‌علت مشغولیات ذهنی دیگر در جریان کاری نیست نسبت به جزء و کلّ آن بیگانه می‌گردد؛ داستان هما هم غیر از این چیزی نبود. و از نظر سیدمیران که اخلاقاً و اصولاً خوی درویشی داشت و به بیش و کم زندگانی یا صورت ظاهر آن اهمیّت نمی‌داد، این‌گونه مسائل درخور اندیشه نبود. می‌کرد دوستش داشت، نمی‌کرد دوستش داشت. او را زیبای حقیقی می‌دانست نه زن حقیقی؛ این را بارها به خود او گفته بود. آیا فی‌الواقع آن چشم‌ها که بدیع‌ترین نمونهٔ صنع خدایی بود، برای این ساخته شده بود که دود اجاق بخورد؟ آیا این نوع اندیشه‌ها ناسپاسی آشکاری به نعمت پروردگار نبود؟ افسوس که نمی‌توانست برای دلدار نازنینش مانند بعضی زن‌های خدا لایق دیدهٔ آن شهر کنیز و نوکر طاق و جفت بگیرد.

وقتی که چنین افکاری به مغز سیدمیران راه پیدا می‌کرد طبعاً نمی‌توانست سهل‌انگاری‌های زن را در بردار و بگذار و پخت و پز یا سایر امور خانه نادیده نگیرد. در این میان فقط آهو بود که با بدبینی و نفرت بی‌حساب جریانات را زیر نظر داشت و این‌جا و آن‌جا همیشه ندا می‌داد:

– خدا عاقبت ما را با این زن به خیر کند!

برای آهو، موضوع از بغض و حسادت گذشته، جای تعجّب بود که با همهٔ اوصاف علاقهٔ سیدمیران روز به روز به آن زن افزوده می‌شد که کم نمی‌شد. با این‌که از سیاهکاری‌های پیشینش بهتر از هر کس دیگر خبر داشت، با دست خودش عکس جوان اجنبی را از او گرفته

بود، باز او را می‌خواست. هر روز رنگی می‌ریخت و هر ساعت ادایی درمی‌آورد، عـزّت و احترامش بالا می‌رفت که پائین نمی‌آمد. برای او جواهـرآلات و لبـاس‌های جـور بـه جـور می‌خرید. در راه او و اقوام کُرد او چپ و راست پول می‌ریخت. به همه سازش می‌رقصید و اگر امر دائر می‌شد مثل یک بچّه دو ساله تر و خشکش می‌کرد. وقتی جزئی‌ترین کسالتی پیدا می‌کرد به‌سر حدّ مرگ متلاطم می‌شد. ماشین فکر آهو از درک و حل این رابطه عشقی عجیب به کلی عاجز مانده بود. جز غُر زدن‌های بی‌اثر و خودخوری کاری از دستش ساخته نبود:

– معلوم می‌شود زن هر چه هیزتر پیش شوهرش عزیزترا! قـحبگی و لونـدی هـم مـایه می‌خواهد که خدا به هر کس نداده است. پروردگارا خودت به سر شاهدی که آهو به درگاه تو گناهی نکرده بود!

یک دلخوشی کوچک آهو در این موقع که هوویش به خیّاطی می‌رفت این بود که پاره‌ای وقت‌ها شام و نهاری درست می‌کرد که برای آنها نیز می‌فرستاد؛ چه که هما به کار خـانه‌اش نمی‌رسید و چون فصل بعد از خرمن بود اغلب اوقات یکی دو نفر از خویشان وی نیز آن‌جا پلاس بودند. پیش از آن هم زن خانه‌دار و آداب‌دان هر وقت غـذای تـفصیل‌دار یـا تَنُشقی می‌پخت شوهر و هوویش را فراموش نمی‌کرد. آش رشته، کشک و بادمجان، کلّه پـاچه یـا کوفته سُماق، از غذاهایی بود که چه هما در کار به او کمک کرده چه نکرده بود با سخاوتمندی و گذشت یک کدبانوی حقیقی سهم آن دو را به اطاقشان می‌فرستاد. اگر غذای نذری می‌پخت حتی یک یک خویشان هما را از نظر نمی‌برد؛ برایشان نگه می‌داشت تا بیایند قسمت خود را ببرند یا همان‌جا بخورند و دینشان به گردن او نماند. اگر هما به او بد کرده بود اقوام او چـه گناهی داشتند. او که از خود قوم و خویشی نداشت به کسان هما بـه چـشم قـوم و خـویش خودش می‌نگریست. هما از این‌که آهو بعضی وقت‌ها زحمت شام و نهار را قـبول مـی‌کرد ناراضی نبود، سهل است مفت خود می‌دانست. پیش می‌آمد که آهو و بچّه‌ها هم به دنبال غذا به اطاق بزرگ بروند و همه بر سر یک سفره بنشینند. و این موضوع در چنان حالتی که گویا سیدمیران قسم خورده بود پا به درون اطاق زن بزرگش نگذارد البته برای آهو نمی‌توانست غنیمتی نباشد. با این وجود خونسردی و بی‌اعتنایی مرد نسبت به او سر سوزنی توفیر نکرده بود. دلی که در سینهٔ او می‌تپید گویی یک‌بار برای همیشه به هما تسلیم شده بود. از صحبت یا حتی ردّ و بدل کردن یک نگاه با وی طفره می‌رفت. به دل زن خونگرم و حسّاس حسرت مانده

بود که برای نمونه یک‌بار او را به اسم صدا بزند. اگر کاری یا دستوری داشت از طریق بچه‌ها بود که به او ابلاغ می‌شد. خرجی خانه را که نسبت به یکی دو سال پیشتر دو قران اضافه شده بود صبح به صبح به‌وسیلهٔ بچه‌ها که می‌رفتند پول روزانهٔ خود را بگیرند برای او می‌فرستاد. کارش به جایی رسیده بود که از این‌ها هم فاصله می‌گرفت. گاه دیده می‌شد که مهدی چهار ساله را از کوچه بغل کرده به درون خانه می‌آورد. و این بیشتر در مواقعی بود که بچه از دکان بقالی سر گذر چیزی خریده بود و روی پاهای نی‌قلیانی و نااستوار خود قِل می‌خورد و اتفاقاً پدرش سر می‌رسید که می‌گفت:

– باه. مَیتی، این تو هستی؟! در این گِل و شل آمده‌ای چه بخری؟ ببینم، باز هم کشمش؟! من می‌ترسم آخرش یک درخت کشمش تو شکمت سبز بشود. از دهنت بوی کشمش می‌آید.

او را با محبّتی ابراز نشده بغل می‌کرد، تا میان حیاط می‌آورد و آن‌جا به زمین می‌گذاشت. سر تا پا این همهٔ محبّت او نسبت به چهار بچه بزرگ و کوچک خود بود. فرصتی پیش نیامده بود و نمی‌آمد که به آنها ابراز محبّتی بکند؛ و خود نیز به صرافت این مطلب که در روابط پدر فرزندی اهمیّت بزرگی دارد نبود. بچه‌ها البته به او علاقمند بودند. امّا این علاقه را پوستهٔ نازکی از نگرانی و عدم اعتماد فرا گرفته بود که روز به روز چوبی‌تر و ضخیم‌تر می‌گردید. نتیجه این‌که مثل یک ناپدری خشک و بی‌تظاهر نمی‌دانستند باید او را دوست داشته باشند یا چه. اگر خود را پیش پدر زیادی یا بی‌مصرف احساس نمی‌کردند دست کم این را نیز نمی‌دانستند که پدر دربارهٔ آنان چه فکر می‌کند. با همهٔ احوال، کلارا که دختر بود و قلب نرم‌تری داشت تبسّم شاد و بی‌ریای خود را هرگز از روی او دریغ نمی‌کرد. بیژن که کلّه خشک و بی‌اعتنا بود و در دنیای بازیگوشی‌های خود سیر و سیاحت می‌کرد اغلب در گوشه و کنار خیابان، جلوی قهوه‌خانه یا دم دکّان، مقابل او سبز می‌شد و در حالی‌که یک دستش را پی چیزی موهوم در جیب خالیش فرو برده و دست دیگرش در چاک دهانش بود خجولانه می‌گفت:

– آقا، صنّار بده!

بهرام نیز با همهٔ حجب و خویشتن‌داری ذاتیش گاهی سلامی مایه می‌گذاشت و پنج شاهی یا چه بسا ده شاهی می‌گرفت تا قلم و دفتر بخرد. این‌ها علاوه بر پول روزانهٔ آنان بود.

پدر مرد خسیسی نبود، بی آن‌که حرفی از هیچ قبیل بزند یا سؤال بکند مضایقه نمی‌نمود. همین و بس، و آن صفا و محبّتی که به فرزند جرأت و حق می‌دهد تا با عشق و علاقهٔ هر چه آزادتر از مهر بی‌دریغ و سرشار پدری برخوردار شود در این مرد وجود نداشت، یا اگر داشت دیر زمانی بود که میدان خودنمایی نمی‌یافت؛ چشمه‌ای بود که برگ‌های مردهٔ پائیزی آن را پر کرده و از جوشش و جریان طبیعی خود باز داشته بود. بچّه‌ها که سر به کار بازی یا درس خود گرم داشتند چندان نمی‌فهمیدند و وقتی می‌دیدند پدر از روی ندانستگی اسم آنها را عوضی صدا می‌زند یا اگر در محلّه‌های دورتر یکی از آنان را می‌بیند نمی‌شناسد در میان خود او را دست می‌انداختند و این حواس‌پرتی را از زیادی مشغله یا خصوصیّات بزرگسالی می‌دانستند. امّا مادر در جواب آنها می‌گفت:

– آری بچّه‌های من، پدر جان شش دانگ حواسش در جای دیگر است.

با همهٔ این کم‌لطفی‌ها که برای زن بلا دیده رنجی دائمی شده بود در شب تیره‌اش امید چون ستارهٔ فروزانی سوسو می‌زد؛ آن امیدی که هووی افسونگرش با همهٔ کبکبه و دبدبهٔ ناز و زیبایی فاقد آن بود؛ هما بچّه‌اش نمی‌شد و این مسئله دیگر یک حقیقت به اثبات رسیده و مسلم بود. با همهٔ عزّت و حرمت و کیا بیایش، با همهٔ سوز و گداز سیدمیران در دور و برش، طلاق او مسئلهٔ روز بود؛ همه کس چنین حدس می‌زد و می‌گفت. وضع موقّت و ناپایدارش را حتی بچّه‌ها نیز حس می‌کردند. و خود هما، اگرچه به رسم دلخوشکنک بود، گاهی بی آن‌که نشانهٔ افسوسی در وی باشد پیش او ندا می‌داد:

– آهو خانم، شما ریگ ته جوی هستید و من آب گذرا.

با این وصف یک‌بار که لجش گرفته بود به‌وسیلهٔ خورشید برایش این پیغام ناهنجار و کنایه‌آمیز را داده بود:

– هنوز تا سن یائسگی‌اش چند سال وقت دارد، به او از قول من بگویید که هنوز پای هما روی هوا است، و البته پشتش بر زمین. چرا این قدر از من بد می‌گوید؟!

یک روز ظهر هما دیرتر از روزهای دیگر به خانه آمد. آهو که نهار مشترک پیش‌بینی کرده بود پس از یک انتظار نیم ساعته، برای آن‌که مدرسه بچّه‌ها دیر نشود بالاخره در اطاق خود سفره را گسترد و سیدمیران نیز سر خلق و با روی گشاده آن‌جا رفت. در گیرودار کشیدن غذا بود که هما سر رسید. بقچه وسایل خود را در اطاق بزرگ گذاشت و برگشت، و بی آن‌که از

تغییر جدید چیزی به روی خود بیاورد سلام کرد نشست و با خوشحالی کودکان ساده و صمیمی خبر داد:

- امروز بُرش را یاد گرفتیم.

آهو با نشانهٔ ضعیفی از بدجنسی در لحن کلامش گفت:

- لابد دیر آمدنت هم به همین علت بوده است. خوب، مبارک است انشاءالله!

سیدمیران برای آبگوشت نان خورد می‌کرد. با انبساط خاطر گفت:

- حالا که بالاخره بعد از پنج ماه و نیم به شما برش را یاد دادند لابد ادعای شیرینی هم دارند. سابق بر این بچّه مکتبی‌ها بعد از شش ماه که به سورهٔ عمّه می‌رسیدند ملاّ در کتاب را می‌بست و می‌گفت تا شیرینی نیاورید به شما درس نمی‌دهم. یادم می‌آید من به مکتب شیخ جعفر که سوک چهارسوق بود می‌رفتم. به این جا که رسیدم، خدا بیامرزد جمیع رفتگان را، پدرم نگذاشت بروم. گفت که سواد دارند چه گلی چیده‌اند که تو بچینی. خوب، خدا بیامرز با زمان خودش می‌سنجید، چه می‌دانست که چه خواهد شد.

کلارا که بارها دیده بود پدرش بر بی‌سوادی خود افسوس خورده است، میان صحبت دوید:

- آقا جان، مگر سواددار شدن چه کاری دارد؟ در مدرسهٔ ما برای اکابر کلاس شبانه باز کرده‌اند، تو هم می‌توانی بیایی.

سیدمیران مثل این‌که حرف نسنجیده‌ای از دهان دخترک شنیده باشد به او بور شد و گفت:

- هر وقت جوان‌ها که از ما ذهن روشنتری دارند در این کلاس‌ها چیزی یاد گرفتند آن‌وقت نوبت ما هم خواهد رسید. راستش، من، یکی را می‌خواهم که همّت این کار را در وجودم بدمد. دولت اگر فشاری را که برای یک‌شکل کردن لباس‌ها و وضع ظاهر مردم به ملّت وارد آورد متوجه باسواد کردن عموم یا سایر قوای معنوی ملّت می‌کرد نتیجه خیلی حسابی‌تری می‌گرفت. آری دختر جان، این‌ها ماستمالی و محض خالی نبودن عریضه است. وانگهی پدر تو در این سرانه پیری دیگر سواد به چه دردش می‌خورد. کسی که در چهل سالگی تنبور بیاموزد در گور استاد خواهد شد.

کلارا شرم‌زده سر به زیر افکند و هما در حالی‌که به سفره نزدیکتر می‌نشست گفت:

- من اگر بخواهم شیرینی بدهم به آهو خانم می‌دهم که در این مدت از هر لحاظ جورم را کشیده است. آهو خانم، والله من از روی تو شرمنده هستم. انشاءالله نمیرم و در عروسی

کلارا و شاه بهرام تلافی‌ها را باز بکنم. با خود عهد کرده‌ام اولین پیراهن زنانه‌ای که بدوزم مال تو باشد.

آهو که برای آوردن تنگ آب به ایوان می‌رفت دم در اطاق ایستاد، نگاه یک‌وری کاونده‌ای به گویندهٔ این کلمات افکند که سیدمیران معنی آن را با بیان خود تکمیل کرد:

– چه بود، نان اول تنور مال سگ است؟ آهو دست‌کار اول تو را می‌خواهد چه کار کند. بچّه گول می‌زنی؟! آن روز هم که تو بریدن و دوختن یا وادوزی کردن را خوب یاد گرفته باشی تازه باید یک چند مشغول کُردی‌دوزی بشوی و آن هم ده تا را خراب کنی تا بتوانی یکی را موافق دلخواه از زیر کار درآوری.

– هرگز! هرگز! به شما اطمینان می‌دهم چیزی که از زیر دست و پنجهٔ من بیرون بیاید لااقل ارزش آن را دارد که آهو منّتش را داشته باشد.

خانم بزرگ که به اطاق برمی‌گشت نفهمید که هوویش به او لغز می‌گفت. جواب داد:

– چیزی که از زیر دست تو بیرون بیاید تافتهٔ جدا بافته است، ببینیم و تعریف کنیم.

– مگر منکرش هستی؟ پرواضح است که کسی که خودش تافتهٔ جدا بافته است کارش نیز غیر از این نیست، همه چیزش تافتهٔ جدا بافته است. می‌گویی نه از شوهرت بپرس.

– لازم به این قدر منم زدن نیست هما، و حرفت را هم برنگردان. این مطلب را قبل از آن‌که تو بگویی از خیلی وقت پیش خود او به من گفته است. تو اگر با دلخوشکنک نمی‌خواهی مرا خام کنی، عوض وعدهٔ سر خرمن، آن قواره پارچهٔ سلک پیراهنی را که خویشت جافِر از قصر شیرین برایت سوقات آورد به من بده. دوختش هم به پای خودم. رنگ این پارچه خیلی دل مرا گرفته است. ببینم اهل عمل هستی. ببینم راستی راستی آدم حق‌شناسی هستی.

– واه، چه چیزها! تا به حال کی دیده است که آدم هدیّهٔ کسی را به دیگری ببخشد؟ پس تو هم آن مخمل آبی را که می‌گویی سوقات خراسان مشهدی است به من بده. می‌خواهی چه کار ته صندوقت انداخته‌ای بپوسد. گرچه لباس مخمل این روزها ور افتاده است و من هم لازم ندارم، امّا می‌خواستم بدانم خواهی داد. و تو هم این قدر منّت به سر من نگذار. همچنین کار فوق‌العاده‌ای برایم نکرده‌ای که ببینی حق‌شناس هستم یا نه. غذایی برای بچّه‌ها و شوهرت پخته‌ای که من هم لقمه‌ای از آن خورده‌ام. آدم باید نظر تنگ نباشد. فرض کن من هم یکی هستم مثل کلارا.

او از خوشه انگوری که شاید اولین محصول سرچین کَندوله بود چِلازه‌ای کند و با ظرافت به دهان گذاشت. آهو گفت:

- واه، قیقه! قیقه! بعد از هفت کُرّه و ادّعای بِکارت؟ ماشاءالله و انشاءالله آلبالو گیلاس سال نو را که بخوری چهارده سالت تمام خواهد شد. خودش را هم‌پای کلارا به حساب می‌آورد. من هم یکی مثل کلارا!- وانگهی این را می‌خواستم بدانم، چطور شد این جور جاها شوهر مال من شد و جاهای دیگر مال تو؟! هان، جواب بده، چرا ساکت ماندی؟!

لحن اعتراض او علی رغم خلق خوش و بذله‌گوی هما و سیدمیران و حتی برخلاف میل خودش، به‌طرز آشکاری زخمی بود. دل بچّه‌ها می‌زد که دعوا درنگیرد. سیدمیران ضمن ردّ و بدل کردن چشمکی با هما، قاه قاه خنده را سر داد. زن جوان هم بی‌صدا خندید و چیزی نگفت. عطر لیمو عمّانی آبگوشت اطاق را فرا گرفته بود. گربه که به بوی غذا در اطاق حاضر شده بود گویی کسی رقم دعوت برایش نوشته بود پیوسته میومیو می‌کرد. هنوز کسی به خوردن مشغول نشده بود. هما با کلارا یک گفتگوی خودمانی را شروع کرده آهسته پچ پچ می‌کردند. در ظاهر طرف سخن زن او و در حقیقت خود سیدمیران بود. می‌گفت:

- امروز یکی از همشاگردانم که اسمش سوسن است از من می‌پرسد تو دختر آقای سرابی نانوا هستی؟ می‌گویم آری. می‌گوید پس شوهرت کیست و چه کاره است؟ می‌گویم هنوز شوهر نکرده‌ام؛ می‌گوید در این صورت چرا بزک می‌کنی؟- حالا می‌خواهم از فردا بی بزک سر کلاس حاضر شوم. زیر ابروهایم را نیز از این به بعد برنخواهم داشت. این لاک‌ها را هم از روی ناخن پاک خواهم کرد. درست مثل یک دختر مدرسه ساده، منتهی بدون اُرْمَک، از خانه بیرون خواهم رفت.

کلارا دست او را گرفت نگاه کرد. انگشتان خضاب کرده‌اش قلمی، کشیده، و بس زیبا بود. به لاک عنّابی یکی از ناخن‌هایش اشاره کرد و گفت:

- این یکی خودش پاک شده است.

- این یکی را انگشتانه پاک کرده است. آنهای دیگر را هم که تراشیدم دستم مثل دست تو می‌شود.

با این گفته، دست دختر را کنار دست خود نگاه داشت و در حالی که با چشم‌های شوخ و غمّاز پنهانی شوهر را می‌نگریست آهسته‌تر افزود:

– ببینم دست من قشنگ‌تر است یا دست تو؟

آهو که در پائین اطاق مشغول کوبیدن گوشت و نخود بود، شنید. این اداهای لوس و خودپسندانه، کار تازهٔ هوویش نبود. همان‌طور که زنبور عسل با حسّ ذائقه‌ای که طبیعتِ آفریننده در پاهایش تعبیه کرده است شیرهٔ گیاهی را مزه می‌کند، آهو نیز با آن‌که پشت به جمع وسط اطاق داشت چنان‌که گفتی با چشم دیگری غیر از دو چشم معمولی مواظب آنان است، به خوبی دید که سیدمیران دست زن عشوه‌گر را گرفت و با حالت شوریده‌ای از شوق و تمنّا آن‌قدر در دست نگه داشت تا بچّه‌ها از شرم سایهٔ چشم‌ها را به پائین انداختند؛ آن‌گاه عاجزانه آن را به لب برد، بوسید و به گونه خود مالید. گویی آنها فراموش کرده بودند که در حضور جمعی نشسته‌اند. یا غبار شهوت و خودبینی آن‌چنان جلوی دیدگانشان را گرفته بود که جز خود و عشق نفرت‌انگیز خود چیز دیگری را نمی‌دیدند. هما با نازی بچگانه و مثلاً پنهانی دستش را کشید و به او اخم کرد:

– اوه، صورتت تیغ دارد!

بغض و حسادتی که نهایت نداشت صندوقچهٔ سینهٔ آهو را درهم شکست. امّا ای کاش حسادت، این، جامی خُرده الماس بود که اندرونش را می‌تراشید. دیدن این منظره‌ها برای زن بینوا ناگوارتر از آن بود که در تصور بگنجد. اگر این‌ها را نمی‌دید شاید می‌توانست آن تیکه الماس درشت یا گوهر شب‌چراغی را که از خاطرات عشق پیشین خود با این مرد خودکامه در گنجینهٔ دل پنهان داشت و همهٔ دلخوشی فعلی‌اش بسته بدان بود بَدَلی نداند. ترجیح می‌داد خود و بچّه‌هایش برای همیشه از سیدمیران دور بودند، تا این‌چنین شاهد مظلمه‌های قانونی او نباشند. طوفانی از کین و نفرت نسبت به ستم آشکاری که شوهرش و این زن لوند در حق او روا داشته بودند در اندرونش سر کشیده بود. چه چیز می‌توانست به این ماجراها پایان دهد؟ اگر به‌خاطر بچّه‌های دستگیرش نبود تاکنون صدباره خود را از غم زندگی راحت کرده بود. آری، با دو قران تریاک که به دست آوردنش آب خوردن بود خود را راحت کرده بود. و فقط در این‌صورت بود که شوهرش به درجهٔ بدبختی و عذاب او پی می‌برد. و فقط در این‌صورت بود که ممکن بود دل سنگ این مرد جفاپیشه با پشیمانی و اندوه چاره‌ناپذیر نسبت به او، اوی که دیگر وجود نداشت، اندکی نرم‌تر گردد.

آهو گیج و پریشان از افکار یأس‌آمیزی که در حلقهٔ محاصره‌اش گرفته بود نهار را سر سفره آورد. نه سیدمیران و هما و نه هیچ‌یک از بچّه‌ها قادر به درک این احساس بودند که او

چه می‌کشید. سیدمیران نان‌های سنگکی را که خرد کرده بود در آبگوشت ریخت و با دست به هم زد. همه به جز آهو که از گلویش پائین نمی‌رفت دست به کار خوردن شدند. او غم‌زده‌تر از آن بود که میل و اشتهایی به غذا داشته باشد. بعلاوه، این دیگر غذا نبود خونابه بود، زَقّوم بود. دلش می‌خواست برخیزد و مثل گربهٔ ناخوش به گوشهٔ خلوت کنج آشپزخانه یا انبار پناه ببرد و با افکار و آرمان‌های تو سری خوردهٔ خود تنها بماند. با وجود این‌که هنوز بهار جوانیش خزان نشده بود و از ملاحت و لطف زنانه به قدر کفایت بهره داشت، شوهرش به کلی از او رمیده شده بود. از حدس و گمان گذشته برایش یقین حاصل گشته بود که در میدان رقیب شکست نصیبش شده است. دلهره و ترس ناگواری بر اعضاء وجودش رخنه کرده بود. مانند کسی که در عالم خواب و بیداری با آن‌که صدای نفس و ضربان قلب خود را می‌شنود فکر می‌کند مرده است، کابوس شومی سینه‌اش را می‌فشرد. به دست‌های خود نگاه می‌کرد استخوانی و مثل پوست لیمو عمّانی که در آن گوشهٔ اطاق ریخته شده بود خشک و قهوه‌ای رنگ و بدون هرگونه لطف و ظرافت بود. دست‌های او دست کار بود. کار یک بند عنفوان جوانی آن را از زیبایی انداخته بود. در خمیر ترنجیده شده بود. آب نمک خشک و چروک چروکش کرده بود. جلوی ساج سوخته و برشته گردیده بود. در یخبندان زمستان کبود و شیار شیار شده بود. این دست‌ها زیبا نبود امّا زیبایی را به‌وجود آورده بود. چهار بچّهٔ عزیز و یک از یک بهتر را تحویل داده بود که شکوفه‌های سبز و خرّم سعادت و زندگی بودند. این دست‌ها که به‌خاطر احساس مسئولیّت در مقابل آیندهٔ بچّه‌ها حتی یک دم آسودگی نداشت، همین دست‌های نازنینی که از هر انگشتش هنری می‌ریخت با همهٔ احوال اکنون در مقابل حریف غدّار چیزی جز وسیلهٔ شکست او نبود. آیا کسی بود که روزگاری شرح این ستم آشکار و ماجرای تلخی را که بر سر او آمده بود به رشته تحریر درآورد؟ بی‌شک هر کس آن را می‌خواند از شدّت تأثّر اشک می‌ریخت. «صورتت تیغ دارد!»- پس بی‌جهت نبود که سیدمیران یک روز در میان صورتش را از ته می‌تراشید؛ همان سیدمیران مؤمن و مقدسی که می‌گفت تیغ به صورت مرد حرام است. بی‌جهت نبود که موهای سر خود را هفته به هفته رنگ می‌گذاشت. پس برای ایشان بود که زلفش پریشان بود. چرا پیش از هما این کارها را نمی‌کرد؟! آیا او لیاقت نداشت، یا دلش نمی‌خواست؟ تف به تو، تف به تو ای مرد بی‌عاطفه و انصاف که هرگز مهر و وفا را نشناخته بودی!

صفا و صمیمیّت که لازمهٔ زندگیست، در خانه، به این ترتیب که می‌بینیم جای خود را به بغض و حسد داده بود. حتی همسایه‌ها می‌باید در رفتار و گفتار خود کمال دقت را بنمایند؛ احتیاط کار و سنگین باشند تا پایی را که بلند می‌کنند بدانند کجا می‌گذارند. زیرا در خانه از دشمنی‌های پنهان و آشکار دو هوو همه جا خُرده شیشه پاشیده بودند. آهو می‌دانست- و چون زن ساده‌دلی بود حتی جلوی شوهر اقرار می‌کرد- که هوویش از خوشگلی و کشش زنانهٔ فوق‌العاده‌ای برخوردار است. زیبایی هما حسد او را برمی‌انگیخت لیکن مایهٔ بغض و نفرتش نمی‌شد. چه که این‌ها چیزی خداداد بودند. و از آن گذشته خود او نیز زشت نبود، نقصی در بدنش وجود نداشت که به دیگران رشک ببرد. یک روز که بعد از قهری طولانی و کسالت‌آور میان آن دو آشتی و صمیمیّتی موقّتی پیش آمده بود آهو بی هیچ منظور گفت:

- هما تو هم خیلی ظالم بلا و شیطان صفت هستی هان. با این لُپ‌های هلویی و گردن بلند بلوریت مردها را که سهل است زن‌ها را نیز کشته‌ای.

مشکل بود تصور کرد که زن بزرگ با این گفته قصد تملّق یا برداشت موضوع پوشیده‌تری را داشت. هما چپ چپ او را نگریست و خوش‌دلانه گفت:

- نکند آهو تو هم عاشق من شده باشی. در این صورت سعادتم تکمیل خواهد شد. زیرا شنیده‌ام که عشق زن به زن شوم و نامبارک است.

- آری، خوب فهمیدی، من عاشق تو شده‌ام.

- راستی آهو؟

- تو نمیری به جان بازه[1]، من عاشق آن زلف‌های آلاگارسون و مخصوصاً چراغ قوهٔ همیشگی شده‌ام که در مغازه‌ات می‌سوزد (کنایهٔ او به دندان طلای هما بود).

- دلت بخواهد مثل من باشی! باید مادر دهر بنشیند و جفت مرا بزاید.

- در عیّاری و عشوه‌گری، رندی و دغل‌بازی.

- خداش هم بداند. از دستت برمی‌آید تو هم باش! مثل خر دجّال هر موی بدنم سازی می‌زند. با مکر و افسون به چشم مار سرمه می‌کنم، غیر از این است؟

هما ابرویش را نازک کرد و از روی دوش او را نگریست تا ببیند چه می‌گوید. این حرف خود آهو بود که پشت سر هوویش به خورشید زده بود. جواب داد:

---

۱. بازه به لفظ کردی سگ سفید را گویند.

– بله، جلوی روی خودت تکرار می‌کنم، تو به من بد می‌کنی. تو به حقّ خودت قانع نیستی و با فنّ و فعل و ناز و عشوه مرد ساده‌دل مرا پاک به سوی خودت کشیده‌ای. اگرچه این مرد شوهر تو نیز هست و در حقیقت من بر تو تقصیری نباید بگیرم؛ عزیزم، تو زن هستی و روی خاصیّت زنانگی خودت باید هم برای جلب شوهرت هر کار از دستت برمی‌آید بکنی. گلهٔ من از تو نیست. این او است که خطاکار است. این او است که به من و بچّه‌هایش بد می‌کند.

آهو سکوت کرد. فکرش همه متوجّه خورشید خانم بود. به‌طور مسلّم این زن حرف‌های او را پیش هوویش واگو می‌کرد. زنک سخن‌چین و نمک‌نشناس، با این وصف باز شرم نمی‌کرد و با او دم از دوستی می‌زد. همان چند دقیقه پیش بود که برای گرفتن چند گُل ترخینه[1] نزد او آمده بود. چقدر پشیمان بود آهو که هیچ نگفت و به او داد. هما با خنده‌ای بی‌دل گفت:

– فقط به تو بد می‌کند، بچّه‌هایش چه غمی دارند. آن هم قول می‌دهم وقتی من از این‌جا رفتم همهٔ آب‌های رفته به جوی بازگردد. تو خیال کرده‌ای من تا ابد خود را پای‌بند این مرد کرده‌ام؟ آیا این‌قدر ابلهم که نفهمم او نگه‌دارندهٔ من نیست و یک روز باشد یا صد سال بالاخره راهی‌ام خواهد کرد؟ بی‌خود نیست که من با این شور و شوق شبانروزی می‌کوشم تا خیّاطی یاد بگیرم. اطمینان قطعی داشته باش روزی که بدانم می‌توانم صنّار سه شاهی از این راه به‌دست بیاورم یک لحظه در این خانه بند نخواهم شد. آن گنجشک را می‌بینی بر سر درخت نشسته است، وضع من هم در این خانه مثل او است. هان، ببین، پرواز کرد و رفت.

آهو سر از دامان تفکّر برداشت. هاله‌ای از شرافت و حقیقت چهره هوویش را فرا گرفته بود. در چشم‌ها و دور دهانش ندامت موج می‌زد. آیا فی‌الواقع راست می‌گفت یا می‌خواست او را خام کند؟ فقط خود خدا از دل این زن آگاهی داشت.

باری، به هر حال، خیّاطی رفتن هما از یک لحاظ دیگر برای آهو بد نبود: در نصف روزی که چشمش او را نمی‌دید قلبش راحت‌تر بود. هوویش هم‌چنان که گفته بود در این روزها کمتر به خودش می‌پرداخت. و این مسئله علاوه بر آن‌که نشانهٔ عشقش به فرا گرفتن خیّاطی بود، هم گواه بر آن بود که اداهای او پیش از آن زائیدهٔ بی‌کاری و افکار مهمل بود که اکنون از شرّش راحت گشته بود. با این وجود، طبیعت ثانوی او مثل فیلی که یاد هندوستان بکند گاه به سراغش می‌آمد. می‌خواست در آئینهٔ میان طاقچه گوشهٔ چشم خود را نگاه کند، می‌گرفت

---

۱. غذای فقیرانه‌ای است از بلغور و دوغ که خشک کنند و به‌عنوان آذوقه نگاه دارند.

خود را میان اسباب آرایشش هم‌چنان محاصره می‌کرد که عثمان در میان مجلّدات قرآن. و به این ترتیب می‌نشست که دیگر برنخیزد تا غروب آفتاب و پیدا شدن سر و کلّهٔ سیدمیران. در این صورت او از خیّاطی رفتن آن روز صرف‌نظر کرده بود. در چنین مواقع معمولاً آهو بعد از آن‌که برای بار دوّم و سوم از دریا پنجره سرک می‌کشید و می‌دید هنوز مشغول ور رفتن به خود است از پشت سر پوکش می‌گذاشت و پیش خود یا چنان‌که همسایه‌ها نیز می‌شنیدند می‌گفت:

- خوره توی آن صورتت بیفتد تحفهٔ نطنز! کاش که خدا این چشم و ابرو را هم به تو نداده بود! دیگر بلند نمی‌شود گورش را گم کند!

اگر بیژن در خانه بود به صدای بلند دم می‌گرفت:

- صد نفر آئینه به دست، سکینه کچل سرشو می‌بست.

آهو با علامت دست او را می‌ترساند:

- هیس! بلا گرفتهٔ پررو، حوصلهٔ دعوا ندارم.

غافل از آن‌که هوویش در اطاق خوب می‌شنید. منتهی سکوت می‌کرد و لبخند می‌زد.

طرز آرایش هما، اگر ویرش می‌گرفت و می‌کرد، همیشه استادانه بود. ابروها را عوض آن‌که با وسمه پهن و سیاه کند باریک و هلالی می‌کرد؛ در فِر دادن موی مژگان، گلگون کردن پلک‌ها و گونه همان ظرافت و حوصله‌ای را به خرج می‌داد که یک هنرمند بزرگ در ایجاد اوّلین شاهکار قلمی خود. و این مهارت را او در خانهٔ سیدمیران بود که به دست آورده بود. این مرد ستایشگر و هنرشناس همیشه به او می‌گفت:

- زن برای شوهر خود حق دارد هر طور که می‌خواهد غَنج کند.

به او توصیه می‌کرد که در بیرون از خانه رفتارش باید ساده و بی هرگونه آلایش باشد. برای آن‌که در تهیّه مایحتاج زنانه خود با فروشندگان مغازه‌ها روبه‌رو نشود، خودش پنهان از آهو برای او از بازار سرخاب و سفیداب می‌خرید و می‌آورد. اوّلین روزی که آهو از یک چنین چیزی با خبر گردید مثل آهکی که آب ببیند وا رفت. فکری مانده بود که شوهر سخت‌گیرش در جلوی یک زن «آن‌چنانی» تا چقدر باید خود را کوچک نموده باشد که برایش از این نوع خریدها بکند. این چیزها بود که نفرت او را برمی‌انگیخت و آتش به جانش می‌زد نه زیبایی خداداد هما. خود آهو پیش از زندگی هووداری در فاصله بین بنداندازی‌ها

که گاه سر به سه ماه می زد کمتر دیده شده بود دستی به صورتش آورده باشد. آن آئینهٔ کوچک قاب چوبی که هدیهٔ خاله جان و یادگار دوران عروسی‌اش بود، با او سابقهٔ انس و الفتی داشت، امّا دیر زمانی بود به‌عنوان یک وسیلهٔ بازی در دست بچّه‌ها می‌گشت و از این‌جا به آن‌جا می‌افتاد. پس از آن در طول چند سال زندگی خانه‌داری، آئینه‌های قد و نیم‌قد دیگری نیز به وسایل خانه اضافه شده بود، لیکن هیچ‌کدام از لحاظ این زن و غنج و بزک‌های خانگیش مصرف حقیقی پیدا نکرده بودند. او از ابتدای زندگی شوهرداریش هرگز توجه مخصوصی به خودآرایی ننموده بود؛ نه از آن جهت که کار و گرفتاریش فراوان بود و فرصتی به‌دست نمی‌آورد، یا این‌که محیط خانهٔ همسایه‌داری چنین اجازه‌ای نمی‌داد، بلکه از این لحاظ که فکر می‌کرد شوهرش در این اندیشه‌ها نبود. سیدمیران سرابی اصولاً بزک و قِر و فِر را برای زن بچّه‌دار و کدبانویی در طراز او سبک و ناشایست می‌دانست. این چیزی بود که گذشتهٔ چندین ساله به ثبوت رسانده بود. امّا آن‌چه را که اینک آهو می‌دید غیر از این بود. چیزها می‌دید که به دو چشم خود ظنین می‌شد که نکند عوضی می‌بیند. هما، اگر به خیّاطی نمی‌رفت صبح‌ها اغلب دیر وقت، یعنی هنگامی از خواب برمی‌خاست که آفتاب کاملاً پهن حیاط شده بود. بی‌اعتنا به این‌که در خانه مردی هست یا نه، سر برهنه به حیاط می‌آمد. نزدیک نیم ساعت در کنار حوض یا لب چاه معطل می‌کرد؛ دندان‌های خود را مسواک می‌زد، دست و صورت را با صابون عطری که برای پوست لطیفش ضرری نداشت بلکه موجب تازگی و طراوت آن می‌شد سفت و ساب می‌داد. و در یک چنین کیفیّتی سیدمیران نیز که به‌خاطر برخاستن و پائین آمدن او از تختخواب میان حیاط، هنوز از خانه بیرون نرفته بود در تمام مدت از پنجره روبه حیاط چشم منتظرش را از وی برنمی‌گرفت. او که به عادت قدیم همیشه در تاریک و روشن صبح از خواب برمی‌خاست و از همان موقع سماور را آتش انداخته بود که بی‌خودی می‌جوشید، چایش را نیز درست کرده و در کیف مخصوص خود به انتظار نشسته بود. آهو و همسایه‌ها هنگامی که هما از کار نیم ساعتهٔ شستشو و نظافت فارغ و تنبلانه به اطاق وارد شده بود، بارها شنیده بودند که سیّد با خوشرویی و صفای یک عیسوی تمام عیار به او سلام کرده بود:

– صبح شما بخیر!

یا این‌که جواب سلام او را داده بود:

– علیک‌السّلام خانم تمام. حال امروز شما چطور است؟

آن‌گاه با گرمی و بشّاشی هر چه تمامتر برایش در فنجان تمیز چای یا شیر ریخته بود. ایّامی که شب‌ها را در اطاق می‌خوابیدند او حتی ابایی نداشت که رختخواب وی را نیز جمع کند. هما از هر چیز او خوشش آمده بود از این کار او بی آن‌که دلیلش را بداند باطناً نفرت داشت. برای او احساس حقارت می‌کرد. امّا سیدمیران بی‌توجه به این احساس یا اعتراض زن از موقعی که او از مریض‌خانه برگشته بود مانند نوکری که پنهانی کشتهٔ عشق خانم است در این کار برای خود لذّتی یافته بود.

برادرهای هما که در اصل آدم‌های خاموش و کم‌تشخصی بودند، از آن‌جا که خانهٔ خواهر برایشان پناهگاه بدی نشده بود راضی‌تر از آن بودند که در کار او، بجا یا نابجا، دخالتی بنمایند یا از وی ایرادی بگیرند. از این گذشته اصولاً چگونه چنین حقّی داشتند، وقتی که زنک به دیگری تعلّق داشت؟ در این میان فقط خالو کرم بود که به علت اخلاق مخصوص خود با او بی‌پرده‌تر حرف می‌زد. او را به کنایه ارمنی خطاب می‌کرد و بی آن‌که قصد و غرضش چندان جدّی باشد به باد مسخره‌اش می‌گرفت:

– ارمنی ببین چه کلکی درآورده‌ای. حالا اگر یک روز این دندان‌ها را نَسابی قرآن خدا غلط می‌شود؟

سیدمیران نیز در ظاهر با خالو کرم موافق بود، لیکن به‌طور ضمنی و با تشویق پوشیده از عمل زن حمایت می‌کرد:

– مسواک زدن در شریعت ما مستحب است؛ پیغمبر اسلام همیشه آن را به صحابه توصیه می‌فرمود. نظافت جزئی از ایمان است. خداوندگار عالم از فرعون که خطاکارترین بندگانش بود خوشش می‌آمد به این علت که ریش‌هایش را خار می‌کرد، و من از این هما، که هر چه برایش صابون می‌خرم باز می‌بینم احتیاج دارد. و لابد این را هم می‌دانی کدخدا: برای این‌که فرعون نتواند موهای ریشش را شانه بزند شیطان فریبش داد تا به آن دانه‌های مروارید بپکاند. و به این ترتیب آن تنها جایگاه کوچکی را هم که پیش خدا داشت از دستش گرفت.

وقتی آهو این چیزها را می‌دید با همهٔ طبع ساده‌پسند و بی‌تکلّفی که داشت نمی‌توانست نسبت به وضع ظاهر خود خونسرد و بی‌قید بماند. این کار بدان معنی بود که میدان رقابت را هر چه بیشتر برای حریف رند و مفت خوددان خالی بگذارد. روش آرایش او برعکس هما

به‌طرز قدیم بود. ابروهایش را مثل پر کلاغ با وسمه مشکی می‌کرد و به‌هم می‌پیوست. چشمانش را سرمه می‌کشید و خال کنج لبش را که به قول بعضی همسایه‌ها به همهٔ زیبایی هما سر بود پر رنگ می‌کرد. بگویی و نگویی سرخابکی هم می‌مالید. و چرا نمالد؟ مگر او زن نبود؟ مگر او دل نداشت؟ شوهر او که چشم باطن‌بینش کور شده بود صورت زیبا می‌خواست نه سیرت زیبا. اتفاقاً اگر کسی خوب در بحرش فرو می‌رفت آهو از یک زیبایی عمیق و جا افتاده‌تری برخوردار بود که خط کوفی نسبت به نستعلیق دارد. اگر کمی استخوان‌بندیش درشت بود این برای زن که می‌باید فرزندان سالم و درشت بزاید عیبی به‌شمار نمی‌رود. پیشترها به‌خاطر صرفه‌جویی در هر چیز تا آن‌جا که می‌توانست از دادن لباس‌های زیر خود به خیّاط بیرون خودداری می‌نمود. امّا این زمان، از وقتی که هوودار شده بود و به‌خصوص پس از کشف حجاب، سلیقه‌اش تغییر پیدا کرده بود. عقیدهٔ سیدمیران که همیشه در خلال تمثیل‌ها و گفته‌ها بیان می‌داشت این بود که زن نباید پشت پاشنه‌اش را آفتاب ببیند، آهو هم که زن مطیع و با شرمی بود به پیروی از پندار شوهر شلوار دبیت حاج علی‌اکبری می‌پوشید که تا قوزک پایش می‌آمد. دامن پیراهنش همیشه از بلندی روی زمین را جارو می‌کرد و این در میان زنان شهر به‌خصوص کردها رسم بود. امّا چگونه ممکن بود او همیشه بدان حال بماند؟ هوویش پوشیدن شلوارهای بلند را ور افتاده و قدیمی می‌دانست. در عوض از پوشیدن شلوار مردانه ابایی نداشت. تُنُکه چهار انگشتی او که وظیفه‌اش خیلی خلاصه شده بود، با توردوزی‌های خوش‌بافت حاشیه‌اش، تنهایی دفتری از رموز عشق بود. اصراری نداشت که برای پیراهن‌های خود پارچه زیادی مصرف کند. زمانه نیز مثل این‌که با این صرفه‌جویی در امر کوتاه کردن پیراهن خانم‌ها موافق بود. آهو نیز خواه ناخواه از زمانه و هوویش که نقش و نمونهٔ برجستهٔ آن بود پیروی کرد؛ منتهی پیروی که با متانت و احتیاط یک زن عاقل همراه بود. زیرا او مادر چهار فرزند کوچک و بزرگ بود و اگر نه از هر کس دیگر بلکه از آنها می‌باید شرم داشته باشد. بچّه‌های او همه چیز را می‌فهمیدند جز یک احتیاج انسانی مادر را. وقتی که با پنهان نگه داشتن درد درونی با خونسردی ظاهری به آنها می‌گفت به پدرشان بگویند که بیاید برای آنها قند بشکند بهرام جواب می‌داد:

– چه لازم کرده است که او بیاید، خودمان آن را خواهیم شکست، آیا کاری دارد؟

– کاری ندارد، امّا می‌خواستم او بیاید. آخر شما هم حقی دارید مادر جان. مثل کیسهٔ آبگرم همه‌اش روی شکم این سلیطه چسبیده است و می‌ترسد اگر از پهلویش جنب بخورد باد او را ببرد. بعلاوه، او قند را بهتر می‌شکند، ما خردش خواهیم کرد.

به جای تک‌پوش‌های لاستیکی سابق، کفش پاشنه بلند را انتخاب کرد. البته زمانه که در این چیزها کلی تغییر پیدا کرده بود روی او نیز تأثیر می‌گذاشت. ولی آهو در همه کار یک چشمش به هما بود. تا آن‌جا که یک‌بار به تقلید او قصد کرد موهای خود را کوتاه کند، همسایه‌ها دستش را گرفتند و نگذاشتند. نقره التماس‌کنان گفت:

– حیف نیست تو را به خدا عزیزکم که موهای به این نازنینی را به دست جلاّد قیچی بسپاری؟! مردم آرزو می‌کنند چنین موهای خرمنی داشته باشند و ندارند.

خواهر شوهر او افزود:

– او را که می‌بینی سرش را آلاگارسون می‌کند، کارش از جای دیگر خراب است، موخوره دارد، مجبور است بکند.

– آری خورشید این یک حرف را بد نگفتی. و حسرت به دل ما مانده است غذایی درست بکند و تاری از مویش در آن نباشد؛ این مطلب را من اغلب از دهان سیدمیران شنیده‌ام. با همه بامبول‌هایی که می‌زند نمی‌تواند از ریزشش جلوگیری کند. می‌بینم روزی را که کچل شده و کلاه‌گیس به سر گذاشته است.

نقره با نوعی بی‌طرفی گفت:

– نترس، آن روز عزّتش بیشتر خواهد شد. کچل شانس دارد. او کور هم باشد سفیدبخت است.

– چه خوب گفتی نقره، این مرد دل کور، نمی‌دانم از او چه دیده است که از ما ندیده بود. گویی هما آن مرغی است که تخم دو زرده می‌کند، یا بزی که شیردانش برای پنیر مایه خوب است. آخ از این بی‌وفایی روزگار! حوصله‌ام از کار و کردار این‌ها رفته دارد سر می‌رود.

قصد آهو به کوتاه کردن موهای خود از چشم و هم‌چشمی گذشته بیشتر به علت انبوهی زیاده از حد آن بود. در حمام، تنها یک دلاک لازم داشت که سرش را بشوید. شانه کردن و حتی خشکاندن آن پس از آب، مکافاتی بود. هر کس را می‌دید که از حمام برگشته و باری از روی دوش خود برداشته است، می‌گفت:

– خوشا به حالت، ای کاش سر مرا هم داده بودم با خودت برده بودی!

اگرچه حاجیه خانم که به قول سیدمیران با او گیسَک ریسَک داشت رفته بود، کسان دیگری از همسایه‌ها بودند که در بافتن گیسوانش به او کمک کنند؛ گیسوانی که دسته‌های

بافته‌اش در حالت نشسته تا روی زمین می‌آمد و مورد تحسین همگان بود. خورشید خانم می‌گفت گیس آب دل را می‌خورد و شادی و سعادت حقیقی هر کس را می‌توان از روی بلندی گیسوانش فهمید. و با این حساب هما که موهایش کم رشد و کوتاه بود از یک سعادت حقیقی برخوردار نبود؛ سعادت او یک تابلو بدلی بود که دیر یا زود از پنجره به بیرون افکنده می‌شد. از نقطهٔ نظر یک مرد، آهو از زیبایی‌های مشخص دیگری نیز که منجمله لبان قلوه‌ای او بود بهره داشت. هر کس یک‌بار چشمش به او می‌خورد آن‌قدر بود که دوباره برگردد و با دقت بیشتری او را بنگرد. وقتی جلوی آئینه می‌ایستاد از خودش نمی‌توانست ایراد بگیرد؛ حتی گاهی خوشش می‌آمد. چشم‌های مشکی بادامیش با آن حالت خوش تسلیم نجیبانه‌ای که داشت روشنی و گیرندگی دوران قبل از بچّه‌دار شدن را هنوز در خود نگه داشته بود. با همهٔ سکوت غم‌انگیزی که به‌اصطلاح خودش، نصیب و قسمت، به او تحمیل کرده بود، خوش‌بینی و امیدی توأم با غرور و بی‌نیازی مثل سکّه‌ای که در چشمه افتاده باشد از عمق این چشم‌ها تابش داشت. صورت بیضی شکل، پوست لطیف و شاداب، لب‌های گوشتی و به‌خصوص تبسّم نمکین او حتی در حالت معمولی گرم و گیرنده بود؛ گیرندگی ساده و بی‌جلوه‌ای که تپش‌های یک قلب حسّاس، خونفشان و شوهر دوست را عیان می‌ساخت. از رفتار و حالات او به همان نسبت که از هوویش عشوه و ناز می‌بارید سادگی و فروتنی خوانده می‌شد؛ سادگی و فروتنی که به بیننده نجابت و محبّت را القا می‌کرد نه هوس یا حسد را. فاطمه دو رنگه، مشّاطهٔ مخصوص او که در این اواخر به‌طور مرتب هر بیست روز یک‌بار به سراغش می‌آمد و دو قرانی نقره را زنده می‌کرد، چه بسا در حین کار یا موقعی که به قصد رفتن، سَرِ حوصله بساط خود را برمی‌چید و در کیف می‌گذاشت، نگاه دلگرم‌کننده‌ای به او می‌انداخت و به لبخند می‌گفت:

– خانم، به خدا نمی‌دانی چه شده‌ای! میان مشتری‌هایی که تاکنون داشته‌ام هرگز ندیده‌ام کسی مثل تو خوش بزک باشد. من که زن هستم هوس می‌کنم اگر بگذاری کنج لبت را ماچ بکنم. حالا نمی‌دانم خودت می‌پسندی یا نه.

آهو آئینه را از دست او می‌گرفت و با نگاهی بیشتر آمیخته به تحسین تا عیب‌جویی، صورتِ از زیر کار درآمدهٔ خود را برانداز می‌کرد؛ لب‌های خود را دو سه بار به هم می‌مالید تا قرمزی تندش کمی محو گردد و آن‌گاه مثلاً چنین می‌گفت:

– دستت درد نکند فاطمه خانم، ابروهایم را این بار بد درنیاوردی. خوب شد از دستِ این وسمه راحتم کردی. موهای جلوی سرم بد نشد. امّا چه فایده، به قول یارو گفتنی، هزار به‌به فروشنده به یک نهٔ خریدار نمی‌ارزد.

چون دو سه بار صحبت کوتاه کردن موهای خود را با مشّاطه به میان آورده بود، فاطمه با این‌که خودش نظر مخالف داشت، یک روز بالاخره با جرأت و جسارت کسی که در کارش خبره است قیچی را برداشت و از نزدیک گردن، گیسوی او را دو تیکه کرد. آهو تا آمد بفهمد چه می‌کند کار تمام شده بود. در آئینه نگاه کرد و از روی خجلت دستش را دم دهانش گرفت و لبخند زد:

– مثل این‌که خوب نشد فاطمه خانم.

– تو یک ذرّه حوصله کن خانم، من هنوز با آن کارها دارم. در هر جعد و شکنش دامی بگذارم که بِزَنگاه صد دل دیوانه باشد. من اگر تا به حال دست نگه می‌داشتم و نمی‌خواستم آن را کوتاه کنم از این جهت بود که حیفم می‌آمد. منتهی تقصیر با من بود که زود آئینه را به دست تو دادم.

اطاق از وجود بچّه‌ها به جز کلارا که دختر بود و حق داشت تو بیاید، قُرُق شده بود. و این به آنها امکان می‌داد تا در کار خود شتاب نکنند. مشّاطه، با دقت فراوان و در چنان وضعی که عرق از سر و رویش می ریخت آن‌چه گفته بود کرد؛ آخرین فوت و فنّ و جادوی هنر خود را در موقع فِر زدن روی دایره ریخت، و تا وقتی که با شرم و رودربایستی خاص مزدش را گرفت و خداحافظ گفت آهو چندبار به آئینه نظر انداخت؛ علامت نارضایی در چهره‌اش موج می‌زد؛ موی کوتاه به صورت بیضی شکل او نمی‌آمد. با این وجود مشکوک بود. معلوم نبود شوهرش در همین حال او را بهتر نپسندد. چه بسا که زن در آرایش موی و روی و لباس خود چیزی را می‌پسندد که مرد چیزی دیگر را. مشّاطه‌اش به او اطمینان داد:

– اگر فکر می‌کنی خوب نشده است کاملاً اشتباه می‌کنی و این اشتباه از آن جهت است که هنوز به آرایش تازه‌ات انس نگرفته‌ای.

اتفاقاً شب که سیدمیران به خانه آمد بلافاصله پی او فرستاد. آهو هولکی چادر نمازش را روی سر انداخت و به آن اطاق رفت. معلوم شد که شوهرش به همان زودی‌ها، یعنی روز جمعه که پس‌فردای آن شب بود، در باغ نی مهمانانی دارد که باید به بهترین شکل ممکن از

آنان پذیرایی به‌عمل آید. این مهمانی از قرار معلوم به افتخار ورود شهردار جدیدی بود که تازه از تهران انتخاب و با پست سفارشی دو قبضه به صوب دیار غرب اعزام گشته بود. شازده محسن میرزا و نایب حسین‌خان معین‌الممالک و یکی دو نفر دیگر از معتمدین سرشناس شهر جزو مدعوین اصلی بودند. البته بعضی از نانواها هم بودند که هنوز به هیچ‌کدام چیزی گفته نشده بود. عدهٔ مهمانان رسمی به هر حال روی هم از هفت نفر تجاوز نمی‌کرد امّا برای رعایت اطمینان می‌باید پیش‌بینی چهل نفر را بکنند. سیدمیران اوقاتش خوش بود. تبسّمش یک لحظه قطع نمی‌شد. مثل چیزی که موفقیت‌های جدیدتری در امر کار و کسب انتظارش را می‌کشید. گرم و یگانه دربارهٔ تدارکات پس‌فردا با او مذاکره و مشورت کرد و در خصوص هر چیز رأیش را پرسید. به کلارا گفت تا کاغذ و قلم بردارد و مخارج تقریبی مهمانی را آن‌طور که حساب می‌کردند بنویسد. به خان‌بابا برادر هما و جافرِ یکی از اهالی سفید چغا که آن شب آن‌جا بودند و قصد داشتند صبح روز بعد به دِه حرکت کنند، سفارش کرد که حرکت خود را دو روز به عقب بیندازند؛ در روز مهمانی به کمک هر دوی آنان احتیاج داشت. نظر زن‌ها و به‌خصوص هما بر این بود که وسایل تکمیل شده را به باغ ببرند و به‌وسیلهٔ آشپز نهار را در همان‌جا تدارک ببینند. امّا سیدمیران می‌گفت که نهار را در خانه تهیه کنند و نزدیک ظهر به‌وسیلهٔ یک یا دو درشکه به باغ بیاورند. این پیشنهاد علاوه بر آن‌که دردسرش از هر لحاظ کمتر بود بیشتر سبب غافلگیری و تعجب مهمانان می‌گشت. هما و آهو قبول کردند. و چون خواهی نخواهی وجود زن برای کشیدن غذا، زعفران ریختن روی پلو و خیلی کارها و دستورهای خرد و درشت دیگر لازم می‌شد، قرار بر این شد با همان درشکه‌ای که غذا را می‌برد آهو نیز به باغ برود. سیدمیران به بچّه‌ها که همه در اطاق حاضر بودند سفارش کرد که آن روز حق ندارند به هیچ عنوان مزاحم مادرشان بشوند؛ اگر می‌خواهند به باغ بیایند باید این موضوع را به بعد از نهار و طرف‌های عصر موکول کنند. البته بهرام که به اشارهٔ مادر به‌طور پنهانی موفق به کسب اجازهٔ پدر شده بود از قاعده مستثنی بود و می‌توانست از همان صبح زود همراه وی به باغ برود.

در تمام مدت صحبت، آهو چادر نمازش را دم صورت گرفته بود. نه فقط از این لحاظ که دو مرد بیگانه در اطاق حضور داشتند بلکه به علت شرمی که از همه مخصوصاً سیدمیران احساس می‌کرد حتی یک‌بار نکوشید سر و زلفی بنمایاند. این مرد شوهرش بود، امّا هر چه که

زمان می‌گذشت بیشتر نسبت به او بیگانه می‌گشت. تابستان سال سوم نیز طی شده بود و او مانند کفش کهنهٔ بی‌کاره‌ای در میان گرد و غبار یک گوشهٔ تاریک و فراموش شده بی‌استفاده افتاده بود. عمر و جوانیش هم‌چنان در انتظار بیهوده می‌گذشت و اقلاً این امید را هم نداشت که روزی به درد صاحب بی‌وفای خود بخورد. وقتی خان‌بابا و جافر به هوای سرکشی به مال‌های خود به کاروانسرا رفتند آهو مثل عروس‌های قلابی زمان‌های پیشتر، هنوز از باز کردن صورتش خودداری می‌نمود. همای زیرک که گوشی به دستش بود لبخند آب‌زیرکاه و شیطنت‌بارش قطع نمی‌شد. از روی شوخی که ماهیت موذیانه داشت چادر نماز او را گرفت و ناگهان به یک‌سو انداخت تا سیدمیران خوب تماشا کند. با همهٔ حسادت گدازانی که این زن نسبت به هوویش در دل احساس می‌کرد و چشم‌های آرْگوس[1] را برای پاییدن شوهر قرض گرفته بود و اغلب او را به زیر آخیهٔ سؤال و جواب می‌کشید که با همه احوال نکند دستی از پا خطا کرده باشد، از صمیم قلب راضی به محرومیت مطلق آهو نبود. چندِشش می‌شد، لیکن دلش به حال وی می‌سوخت. عمل خود را یک ظلم آشکار نسبت به زن سلیم‌النّفس می‌دانست. این‌طور فکر می‌کرد که سیدمیران با همه تظاهری که به معصومیّت می‌کرد و قسم‌های ابراز نشده‌ای که می‌خورد بالاخره غیرممکن بود مطلقاً زن قدیم و ندیم خود را فراموش کرده باشد. در ایّامی که او به علت خیّاطی رفتن، همیشه نصف اوقات روز را در خانه نبود چگونه ممکن بود آهو به کام دلی نرسیده باشد. آیا در همین روزها نبود که زنک دوباره آبی به پوستش دویده بود؟ خودی درست می‌کرد و جرأت می‌یافت تا مرد را برای نهار و چای به اطاقش دعوت کند؟ از هر چیز که می‌گذشت چه می‌شد کرد، اگر او این چیزها را نمی‌خواست ببیند می‌باید چشمش کور از خیّاطی رفتن و عشق این کار صرف‌نظر کند و در خانه‌اش بتمرگد!

باری، هنگامی که سر زن عریان شد، سیدمیران خوب یا بد اول از آرایش جدید او تعریف کرد. امّا بعد خنده‌اش گرفت. و این خنده به سایرین هم جسارت داد. بچّه‌ها که اصولاً بزک مادر توی ذوقشان می‌زد و آن را عملی بی‌ربط می‌دانستند او را دست انداختند. مهدی از روی شیطنت کودکانه چادر نمازش را، قبل از آن‌که بتواند دوباره به سر بیندازد و صورتش را

---

۱. Argus غول افسانه‌ای صدچشمی که یونن همسر خدای خدایان مأمور مراقبت رقیب خود ایو کرد و از چشم‌های او همیشه نیمی بیدار بود.

بپوشاند، ربود، گُندُوله کرد و به گوشهٔ دیگر اطاق برد. بیژن گفت: مامان گردنش مثل مرغ لاری شده است. - از این حرف سیدمیران و هما و همچنین بهرام و کلارا که این یکی ساکت و آرام سرگرم نوشتن مشق خط بود زدند زیر خنده. بچّه برای خوشمزگی باز هم بیشتر، از پشت سر آهسته به مادر نزدیک شد، دست به گل و گوش عریان او که قبل از آن همیشه در زیر موهای انبوه پنهان و اکنون به طرز عجیبی آشکار و در معرض دید بود کشید و به تقلید مرغ‌فروش‌های گذر چال حسن‌خان صدای خود را کلفت کرد:

- پول یک دانه مرغ لاری.

آهو لبخند به لب داشت امّا دلش پر کینه بود. برگشت و با غیظی نیمه آشکار به بچّه چشم‌غرّه رفت.

- پول یک دانه مرغ لاری چاق و دم کل.

مادر خواست او را کنار بزند بیژن پیله کرد. می‌خواست با این خوشمزگی بی‌منظور، هر چه بیشتر پدر و زن پدر را بخنداند. آهو که از جا در رفته بود نتوانست جلوی خود را بگیرد؛ کشیده جانانه‌ای نثار گونهٔ او کرد که جای چهار انگشتش بلافاصله ورم کرد و کبود شد. سیدمیران که از این حرکت زن خوشش نیامده بود با نفرت به او نیش باز کرد:

- واه، چه بی‌معنی!

بچّه گریه نکرد امّا دَمَغ شد. و چون دید محیط خنده و شوخی به کلّ عوض گشت، کینه‌توز و پشیمان، دمش را لول کرد و آهسته از در اطاق بزرگ خود را بیرون گذاشت. وقتی‌که آهو با ایل و تبار دنبالش از اطاق بیرون می‌آمد با خود گفت:

- من باب میل او نیستم، زور که نیست. مردیکه نمی‌خواهد به عشق زنش خیانت بکند، زور که نیست.

آن‌قدر که از عمل بی‌نتیجهٔ خود احساس خفّت می‌کرد ده برابرش برای گیس‌های از دست رفته‌اش افسوس می‌خورد. امّا این یکی غم کشنده‌ای نبود. یک ماه یا حداکثر دو ماه بعد باز به اندازه‌ای که گوش و گردنش به آن طرز نازیبا پیدا نباشد رشد می‌کرد و پائین می‌آمد. از آن روز به بعد تا دو سه هفته به سرش چارقد بست و مشّاطه‌اش را نیز عوض کرد.

زمان هم‌چنان پیش می‌رفت و آهو به‌تدریج قانع می‌شد که هیچ‌یک از این دست و پاها او را محبوب شوهر نمی‌کند. هر نقشی می‌زد نمی‌گرفت، هر طرحی می‌ریخت به شکست

خودش می‌انجامید. سیدمیران به خاک کوچه و مرغ خانه توجه داشت و به او نداشت. ستارهٔ بخت زن یکسره غروب کرده بود تا کی و از کدام گوشهٔ آسمان دوباره طلوع کند و خود را بنمایاند.

طبیعت انسانی در زندگی چنان است که در مقابل بزرگ‌ترین دردها، داغ‌ها و محرومیّت‌ها مقاومت دارد جز در مقابل شکنجه‌های روحی دائم؛ و زندگی آهو یک شکنجهٔ روحی دائم بود. با آن‌که دور و برش شلوغ بود، تربیت بچّه‌ها، مهر ورزیدن و پرستاری از آنها سرگرمش کرده بود، از یک چیز به‌طور کشنده‌ای احساس رنج و خواری می‌کرد. و این همان بی‌مهری یک‌رُوی و روند شوهر بود. گاهی وقت‌ها و به‌خصوص هنگامی که بچّه‌ها با نافرمانی‌ها و شیطنت‌ها یا چشم- سفیدی‌های خود به ستوهش می‌آوردند، از روی حرص به صدا درمی‌آمد.

- بگیرید بتمرگید ذلیل مرده‌ها! به خدا دیوانه‌ام کردید! از زندگی بیزارم کردید! به خدا اگر شماها نبودید تا به حال هفت باره از این خانه رفته بودم! مگر خدا به جانم گذاشته است. برای کی، برای چی. این زندگی پر درد و عذاب روح مرا خورد!

و در چنین لحظات، اغلب بیژن که رفته رفته بچّه شرور، ناراحت و لُغزگویی از میان در می‌آمد به او پرخاش می‌کرد:

- برو، دِ برو، یا الله، همین حالا برو؛ پس معطّل چه هستی؟! هوم، انگار کرده وقتی او از پیش ما برود دنیا به آخر می‌رسد!

آهو روبه او می‌کرد و می‌گفت:

- که گفتی برم بیژن، هان؟ خیلی خوب پس از این به بعد من مادر شماها نیستم. از همین حالا که من می‌روم بروید مادر دیگری برای خود سراغ کنید. بروید پهلوی هما جان تا یک چیزی به شما بفهماند. تا همچنین در روغن خودتان سرختان کند که حظ بکنید. ای بلبل‌های سرگشته که شما نیز به من بد می‌کنید، می‌ترسم عاقبت هم به همین سرنوشت مبتلا بشوید.

آن‌گاه آهو چادرش را روی سر می‌انداخت و با تظاهر به این‌که قصد رفتن از آن خانه و ترک بچّه‌ها را دارد پنهانی به اطاق خورشید یا نقره می‌خزید. این صحنه که اولش همیشه با اوقات تلخی و چه بسا اشک و اندوه تلخ مادر شروع می‌شد آخرش به شوخی و بازی می‌انجامید. نیم ساعت یا چیزی بیشتر نمی‌کشید که بچّه‌ها می‌فهمیدند مادر در کجا پنهان

گشته است. دسته‌جمعی می‌رفتند و با اظهار پشیمانی و ندامت از کرده‌های خود، روی دست و پایش می‌افتادند و او را به اطاق برمی‌گرداندند. وقتی همسایه‌ها به آنها اندرز می‌دادند که برای مادر بچّه‌های مؤدب و معقولی باشند، قدر او را بدانند و بکوشند تا در آینده خوبی‌های او را پاداش دهند، آهو رویش را از آنان برمی‌گرداند و می‌گفت:

– ای، از او چه گلی چیدم که از این‌ها گلابش را بگیرم!

چیزی که بیشتر از هر چیز او را عذاب می‌داد این بود که بچّه‌ها با هم نمی‌ساختند. گویی دشمن یکدیگر بودند. بیژن قلدر و خُل وضع، مهدی کوچک و نیمه جان را می‌زد، بهرام کلارا را. به روی مادر نیز دست بلند می‌کردند. صبح‌ها، بر سر چای قهر مهدی تَرک نمی‌گشت و تا جیرهٔ روزانه خود را که عبارت از یکی دو شَپلاق و ویشگون جانانهٔ مادر بود نمی‌گرفت و حالش بجا نمی‌آمد آدم نمی‌شد. سیدمیران که صدای بزن بزن و گریه و زاری و داد و بیداد آنان را می‌شنید، ظاهراً خونسرد می‌ماند امّا در باطن ناراحت می‌شد. آهو چون از عهدهٔ آرام کردن آنها برنمی‌آمد اغلب جیغش بلند بود؛ به خود و بخت نامساعدی که روزگار نصیبش کرده بود بد می‌گفت. مخصوصاً برای آن‌که به گوش او برساند صدایش را بلند می‌کرد. سیدمیران با رفتار غیرمنصفانهٔ خود نسبت به زن بزرگش، با خونسردی و بی‌اعتنایی در امر تربیت و اخلاق بچّه‌ها، برای آهو زندانی ساخته و پرداخته بود که میله‌هایش همان بچّه‌ها بودند. و آهو با همهٔ احوال از روزن همین بچّه‌ها بود که آسمان روشن و امیدبخش فردا را به چشم می‌دید؛ بچّه‌های عزیزی که یک لحظه از زندگیش بدون آنها هیچ و پوچ بود؛ بچّه‌هایی که چشمانی جوهری زیبا، لبان گوشتالو و موهای پرپشت مشکی داشتند. آیا او حاضر بود یک موی همان بیژن شروری را که هرگز در غم مادر نبود، یا مهدی لجوج و حساس را که همیشه به چادر مادر چسبیده بود بدهد و نصف ثروت دنیا را با لذایذ رنگ وارنگش بگیرد؟ مسلماً هیچ تردیدی نبود که نمی‌داد. پس چرا باید ناسپاسی کند و دائم جگر خود را بخورد؟ روی این زمینه اغلب و به‌خصوص شب‌ها که بچّه‌ها خوابیده بودند و او بیدار، با خود می‌اندیشید:

– اگر به‌راستی این بچّه‌ها را نمی‌داشتم تکلیفم چه بود؟ خدا را شکر که چشمانم به وجود اینان روشن است. زندگی من این‌هاست، آیندهٔ من آیندهٔ این‌ها است. ناراحتیم برای چیست؟ از بس غصّه خوردم غصّه‌دانم درآمد.

از میان بچّه‌ها مهدی را که به مدرسه نمی‌رفت و مونس دائمی و جدایی‌ناپذیرش بود بیش از سایرین دوست می‌داشت. با این‌که دیگر چندان کوچک نبود مثل یک بچّه دو ساله او را می‌گرفت به هوا می‌انداخت، باز می‌گرفت و از گونه‌هایش ماچ‌های آبدار حرص‌آلود که صدایش به گوش همسایه‌ها می‌رسید برمی‌داشت. او را با محبتی بی‌کران به سینه می‌فشرد و می‌گفت:

- سَرْجُوی من، دلجوی من، شوهر من، همه کس من؟ تا تو را دارم هیچ غمی ندارم؛ هیچ آرزویی هم ندارم.

و این نوع گفته‌ها و تظاهرات که تجلّیات چاره‌ناپذیر یک قلب شکست‌خورده بود، با همه حقیقت بی‌شکّ و شبهه‌ای که در برداشتند از این جهت نیز بودند که آهو نمی‌خواست جلوی همسایه‌ها و مردم خود را از تَک و تا بیندازد. برای آن‌که کمتر به فکر فرو برود شب‌ها در اطاق بچّه‌ها را به بازی و تئاتر وامی‌داشت. بهرام چادر مادر را عمامه می‌کرد به سر می‌گذاشت، عبای زری قدیمی پدر را روی دوش می‌انداخت، روضه‌خوان می‌شد و به منبر می‌رفت. و چون از صدای گیرنده صاف و رسایی نیز بهره‌مند بود کاری می‌کرد که تمام همسایگان خانه آن‌جا به تماشا گرد می‌آمدند. بچّه‌ها با اداهای مسخره پا منبری می‌کردند؛ دروغی می‌گریستند، راستی می‌خندیدند؛ می‌زدند و می‌رقصیدند؛ می‌خواندند و هورا می‌کشیدند و از بزن و بکوب و سر و صدا که هیچ امر و نهی و بند و باری نمی‌شناخت اطاق را روی سر می‌گرفتند. آیا آن دو جغد نر و مادهٔ شوم هم در اطاق سوت و کور خود به این اندازه خوش بودند؟ مسلّم بود که تنبلی و سکوت و همیشه در یک جا لم دادن، چیزی جز کسالت و رخوت در دنبال نداشت. حال آن‌که آهو همیشه زنده و در جنب و جوش زندگی بود و هرگز از کار و کوشش در راه بچّه‌هایش آرام نمی‌گرفت. آری، این بچّه‌ها در زندگی او نقش بزرگی بازی می‌کردند. لحظاتی که تا غافل می‌شد و پی کاری یا کشیدن قلیانی به اطاق همسایه‌ها می‌رفت و وقتی برمی‌گشت می‌دید اطاق تمیز و مرتب را به خیش بسته‌اند؛ مواقعی که خسته و بی‌هوش تسلیم خواب خوش شده بودند؛ مدرسهٔ آنها، حتی بیماری آنها، برای او مشغول‌کننده بود. فکر آنها، او را خسته می‌کرد و خستگی فراموشی می‌آورد. با این اوصاف، شادی و شکفتگی حقیقی و پایدار، همان‌قدر در زندگی آهو وجود داشت که گل و گیاه در کویر لوت، غم بر گفته‌ها و کرده‌ها و همهٔ حرکات و سکناتش سایه افکنده بود؛ بر دوش او

قوزی شده بود که هر جا می‌رفت از دستش خلاصی نداشت، و حق هم داشت. این، یک داغ جگر نبود که غبار ایام بر آن پردهٔ فراموشی بکشد؛ شکنجهٔ تلخ و طاقت‌فرسایی بود که مثل یک جیرهٔ طبّی، پیوسته بر شدتش افزوده می‌شد. اشک‌ها و آه‌های پنهان و آشکار روز به روز روحش را می‌خورد و تنش را می‌کاهید. بزرگترین شادیش در این بود که لحظهٔ مناسب و گوشهٔ خلوتی بیابد و برای پاره کردن عقدهٔ دل گریه کند؛ یا هم‌رازی بجوید و ساعتی با او درد دل نماید. از میان همسایه‌های خانه، نقره و دخترش بیش از دیگران نسبت به او همدردی نشان می‌دادند. ننه بی‌بیِ پیر و قوز کرده که گاه‌گاه با بقچهٔ خامه‌ریسی دستش یادی از او می‌کرد و دو سه شب پیشش می‌ماند، برایش غصّه می‌خورد و دعا می‌کرد. با این‌که هنوز آن‌قدر گوشت به تنش بود که بگوید از هما چاق‌تر است، امّا از زنی که هنگام تولد مهدی تلنگرش می‌زدند پوستش می‌ترکید اکنون همان پوستش مانده بود. نزدیک به سه سال بود که سیدمیران شوهر عزیز و جان جان بی‌مثل و مانندش، مثل کبوتری که صبح لانه و جفت را ترک کند و دیگر برای همیشه بازنگردد، از کنار او دور شده رفته بود. این او را می‌دید امّا او این را نمی‌دید. مثل این بود که آهو مرده باشد و روح او با تمام حساسیت فوق زمینی خود شاهد زندگی آلودهٔ شوهر، عیش و نوش‌های خیانت‌کارانه و بی‌وفایی وی نسبت به آن یار وفادار بوده باشد. ظهر یا شب هر بار که صدای سرفهٔ کوتاه و خموده‌اش شنیده می‌شد که پا به درون حیاط می‌گذاشت، زن هجران‌زده و بینوا با خود فکر می‌کرد:

– ممکن است به سرش بزند و به اطاق من بیاید. ممکن است بخواهد احوال بچّه‌ها را بپرسد.

امّا هیهات! سیدمیران همان سیدمیران بود و راه همان راه. از موقعی که هما را گرفته بود جز در پاره‌ای موارد مخصوص، مثل سرکشی به گل‌ها که آن هم اکنون مدتی بود فراموشش شده بود، در صحن حیاط دیده نشده بود که بیاید مثل یک صاحبخانه بگردد و بنشیند یا با همسایه‌ها اختلاط کند و وقت بگذراند. همچون مرده که تا چشم فرو می‌بندد باید به سوی گور بشتابد، از دالان که ظاهر می‌شد سر به زیر و بیگانه‌وار قطر طولانی حیاط را، از کنار حوض و نه از جای دیگر، طی می‌کرد و از پلّه‌های ایوان بزرگ بالا می‌رفت. گویی همسایهٔ ناآشنا و کمرویی بود که اولین شب خود را در آن‌جا می‌گذراند. حتی وضوی خود را در همان ایوان می‌گرفت تا مجبور نباشد در حیاط معطل کند. وقتی مهمانی باغ نی پیش آمد، با آن

قراری که در میان بود، آهو به خود دلخوشی داد که آن‌جا در باغ دور از چشم هما فرصتی به‌دست خواهد آورد و حرف‌هایی را به او خواهد زد. امّا هنوز خوب هوویش را نشناخته بود، آن روز هما در خانه نماند. پشت سر او که به‌وسیلهٔ درشکه و همراه جافِر و خان‌بابا دیگ‌ها و وسایل نهار را می‌بردند زنک عیّار با بزک کامل و در بهترین لباسی که گفتی به عروسی می‌رود، بیژن را برداشت به درشکه نشست و زودتر از او به محل رسید. و این عمل او درست مخالف آن چیزی بود که سیدمیران می‌خواست، یعنی مایل نبود مهمانان وی زن کوچکش را ببینند.

بعد از آن، یک هفته بود هر صبح که مرد از در خانه قصد بیرون رفتن داشت آهو به خود جرأت می‌داد تا برای چند دقیقه به اطاق خود صدایش بزند و به او بگوید: آخر تکلیف من چیست؟! چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟! چرا حق مرا زیر پا می‌گذاری؟! چرا؟! چرا؟!- از او دلیل بی‌مهری و کم‌لطفی‌اش را بپرسد که هما را به یک چشم می‌دید و او را به چشمی دیگر. امّا هر بار کوششش ناکام می‌ماند. تا لب ایوان می‌رفت، مثل این‌که زبانش یارای صدا زدن او را نداشت. با همه طوفانی که در دل داشت شرمش می‌آمد ناراحتی خود را به روی مرد بیاورد. خونسردی سیدمیران هنگام رد شدن و این‌که به‌نظر می‌آمد اصلاً او را نمی‌بیند بیشتر دودلش می‌کرد. بالاخره یک روز او را صدا زد:

- مشهدی!... بی‌زحمت یک دقیقه...!

سیدمیران به طرف او که لب ایوان ایستاده بود و لبخند خفیف و نامطمئنی بر لب داشت آمد. ابروهایش لنگه به لنگه و نگاه چشمان پر ابهتش ناخوش بود؛ مثل آن‌که با اعتراض بگوید:

- چه می‌گویی، از من چه می‌خواهی؟

آهو لب‌هایش را بگویی و نگویی قرمز و زلف‌هایش را از یک طرف روی شقیقه افشان کرده بود. از قیافهٔ ناموافق شوهر، لبخندش مثل مویی که دم چراغ بگیرند پیچید. گویی از مردی اجنبی تقاضای غیراخلاقی و زشتی کرده و با بدترین جواب‌ها روبه‌رو شده است. رنگش از شدّت شرم و دستپاچگی تغییر کرد. برای آن‌که ناراحتی و هیجان را از خود براند به سر خود حرکتی داد و موها را به یک‌سو افکند. به لکنت گفت:

- خواستم ساعتمان را بدهم ببری درست کنند. مدّتی است خوب کار نمی‌کند. در روز یکی دوبار باید کوکش کرد. بچّه‌ها را در مدرسه رفتن به اشتباه می‌اندازد.

– خوب کار نمی‌کند؟ از کی تا به حال؟

– الان یک ماهی می‌شود. می‌خواهی خودت بیا به اطاق امتحانی از آن بکن، شاید احتیاج به ساعت‌ساز نداشته باشد.

سیدمیران ابروهایش درهم گره خورد و در همان حال که فوراً روی پاشنهٔ پا می‌چرخید و می‌رفت گفت:

– خوب، خوب، وقتی دیگر.

آهو دست‌هایش از بهت روی سینه چلیپا ماند؛ وقتی به اطاق برمی‌گشت با پوزخند تلخ به خود گفت:

– هوم، فرار کرد! انگاری او جنّ است و من بسم‌الله. نایستاد لااقل من حرفم را تمام کنم. انگاری همین حالا او را خواهم خورد!

از فرط نومیدی و عصبانیت گریه‌اش نیز نمی‌گرفت که دل خود را خالی کند. مهدی در ایوان ایستاده بود. با ادای خوشمزه‌ای تقلید پدر را درآورد و زن بینوا در منتهای بدبختی خود به خنده افتاد.

آهو این را که دید خورشید خانم را وسیلهٔ پیغام خود کرد. این زن به علّت رابطهٔ گرم و نزدیکی که از مدّت‌ها قبل با هما پیدا کرده بود و همچنین در اثر یک کینهٔ بی‌دلیل نسبت به آهو، در تماس‌ها و صحبت‌های خود با سیدمیران، ضمن آنکه با لحن پوشیده‌ای روی عمل نادرست مرد سرپوش می‌گذاشت، از آهو به تمسخر یاد می‌کرد. در گفتگو با هر کس حتّی اشخاص بزرگتر از خود و کسان صاحب جاه، لحن او کمی آمرانه و گستاخ بود. گویی مسئله‌ای در میان بود که همهٔ مردم و به‌خصوص مردان می‌باید از وی حرف‌شنوی داشته باشند. باری، یک روز خورشید در آستانهٔ در دالان جلوی سیدمیران را گرفت و با همان لحن منّت‌بار به او تأکید کرد که برود و ببیند آخر زن بزرگش با او چه کاری دارد!

از این مقدمه چند روز گذشت. پیش طلایهٔ زمستان با برفی سبک و سرمایی خشک فرا رسید و یک روز پیش از ظهر که سیّد برای پوشیدن گالش‌هایش زودتر از معمول به خانه آمده بود و هما به خیّاطی رفته بود به این اطاق آمد. بی آن‌که کفش‌هایش را بکند روی قالی رفت، تکیه‌اش را به لب طاقچه داد و ایستاد:

– خوب، آهو، این من، چه کارم داری؟!

زن با پوزخندی شرم‌آلود، زنانه و سازش‌آمیز گفت:

– چه کارت دارم؟ تو نمی‌دانی چه کارت دارم؟ می‌خواستم تو را ببینم، آیا حق ندارم!؟

چشم‌های خمارآلود و آرزومندش بلافاصله پر از اشک شد. لب خود را برای جلوگیری از هیجان گاز گرفت. سرش را به زیر افکند و دست‌ها را در هم فشرد. سیدمیران به طرف طاقچهٔ دیگر که مخصوص وسایل بهرام بود رفت. کمی خود را به تماشای قاب عکس‌ها و کاردستی‌های پسر که با سلیقهٔ خاصّی آن‌جا چیده شده بود سرگرم وانمود کرد و در همان حال با لحنی به‌ظاهر شوخی خود را به کوچهٔ علی چپ زد:

– مگر هر روز مرا نمی‌بینی؟ آیا برای تو کافی نیست؟ آمدن و نیامدن من به این اطاق چه توفیر می‌کند؟

آهو گفت:

– چه توفیر می‌کند؟ گیرم تو دیگر شوهر من نیستی یا اصلاً از مردی استعفا داده‌ای، آیا از پدری هم در حقّ بچّه‌هایت استعفا داده‌ای؟

– کی می‌گوید از پدری استعفا داده‌ام، مگر آنها در زندگی چه کم و کسری دارند؟

– هیچی، آنها هیچ کم و کسری ندارند، ابدا ابدا!

لحن صحبت و هم حرکات زن ناآرام بود. چیزی به سختی گلویش را می‌فشرد و مانع حرف زدنش می‌شد. به رسم اعتراضی خاموش و با غروری خاص، روی از مرد برتافت. برگشت و دم در اطاق شانه‌اش را به چهارچوب رنگ و رو رفتهٔ در تکیه داد. بی آن‌که از منظرهٔ گنگ و بی‌احساس مقابلش چیزی جز درد درونی خود و رنگ لرزان و تیرهٔ آن را ببیند چند لحظه‌ای حاشیهٔ روشن بام و آسمان لاجوردی را نگریست. ناگهان به سوی مرد برگشت، و با اراده‌ای که هرگز در وی سابقه نداشت و پرخاشی که از شلاق سیمی کوبنده‌تر بود به وی برآشفت:

– چرا با من این‌طور می‌کنی میران! امروز این‌جا و فردا بازار قیامت، جواب خدا را چه خواهی داد؟!

سیدمیران سرش را به زیر انداخت. در ظاهر نخواست مطلب را به خود بگیرد. آهو با چادر نماز تک سر و بدن متمایل به جلو، هم‌چنان جلوی او ایستاده بود. دست دادخواهی که با بغض و طغیان تحقیرآمیز او را مخاطب قرار داده بود هنوز در هوا مانده بود. زن با همان لحن دوباره به زبان آمد:

– این بازی که تو به سر من درآورده‌ای تا کی باید پیش برود؟ و من نباید بدانم در این خانه چه کاره هستم و تکلیفم چیست؟!

مرد، با تردید و شرم باطنی به وی نظر انداخت:

– حق با توست آهو، امّا راستش را بخواهی خود من هم در کارم فرو مانده‌ام، نمی‌دانم تکلیفم چیست؟

آهو، با غرور و از سر تحقیر:

– عجب! خود تو هم در کارت فرو مانده‌ای و نمی‌دانی تکلیفت چیست! پس تا به حال فقط تو بوده‌ای که دو زن داشته‌ای؟! گشتم صد و سی دره، ندیدم آدم دو سره! چرا فقط تو باید در کارت فرو بمانی؟ چرا فقط تو نباید خدائیش را رفتار کنی؟ هوم! این را بگو که تا به حال هیچ‌کس مثل تو گیر یک همچنین سلیطه‌ای نیفتاده بود که سیم از دماغش گذرانده باشد. کسی که در مقابل یک زن لوند و... (کلمهٔ هر جایی را که به زبانش آمده بود نگفت.) تا این حد خود را وا بدهد باید هم در کارش فرو بماند. امّا مسئلهٔ خیلی مشکلی نیست. تکلیف تو این است که اگر نمی‌توانی میان من و او عدالت را برقرار سازی یکی از ما را روانه کنی. و اگر تو حاضر به دوری از بچّه‌های خود هستی قبول دارم که آن یکی من باشم.

– پرت و پلا می‌گویی آهو!

سیدمیران قبل از آن‌که وارد اطاق شود می‌دانست زنش با او چه کار دارد و چه می‌خواهد بگوید. با همهٔ این بی‌اعتنایی‌ها که از جانب شوهر می‌دید او هنوز نخواسته بود و شاید هرگز نمی‌خواست عشق میان آن دو را به رسمیّت بشناسد. از این هم بالاتر، با خودبینی و گستاخی به خود اجازه می‌داد تا به آن ناسزا بگوید. سیدمیران از میان طاقچه کتابی را برداشت، باز و بسته کرد و باز سر جایش گذاشت. از روی یک نوع بی‌حوصلگی یا ترس از فوت شدن وقتی قیمتی به طرف در اطاق و فضای باز ایوان قدم زد. آهو به گمان آن‌که می‌خواهد برود، به دستپاچگی خود را بر سر راهش حائل کرد. با حالتی بچّگانه که از نظر میران، به علّت تحقیری که در آن لحظه برای وی احساس می‌کرد، لوس بود و به او نمی‌آمد، یقهٔ پالتو و بازویش را گرفت. نیمه سازش‌طلبانه نیمه قهرآلود گفت:

– کجا می‌خواهی از دستم بگریزی، من نمی‌گذارم. من... من... باید همین امروز تکلیف مرا روشن کنی. بی‌اعتنایی هم اندازه دارد. خفّت و خواری، تحقیر و ملامت هم اندازه دارد. طاقت من دیگر به پایان رسیده است. باید همین امروز تکلیفم را روشن کنی!

سیدمیران اجازه داد تا پس پسکی همراه زن به کنج اطاق، طرف در، که از دید بیرون در امان بود کشانده شود. شوخی طوری گفت:

– تکلیف تو را خدا روشن کرده است. برای یک زن چه وظیفه و تکلیفی مهمتر و مقدّستر از این‌که مشغول بزرگ کردن بچّه‌هایش باشد؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند بهشت زیر پای مادران است. و از زن جا افتاده و سنگینی در مقام تو که صاحب چهار بچّهٔ قد و نیم‌قد هستی چنین حرف‌ها به همان اندازه برخلاف انتظار و بعید است که زشت و قابل تأسّف.

– چه حرفی؟ این‌که می‌گویم تکلیفم را روشن کنی؟

– هر چه، هر چه. بحث به حرف روزگار می‌گویم. زن باید صبور و بردبار باشد. من دیگر نباید این نصیحت را به تو بکنم. زمان‌های قدیم، شب اوّل عروسی که دختر عقد کرده شوهرش را می‌دید می‌رفت تا سال‌ها بعد که دست تصادف یا حوادث روزگار وصلت می‌داد و او یک شب می‌توانست دوباره مردش را ببیند؛ پسرش جوان رشید و بالغی می‌شد و هنوز روی پدر را ندیده بود.

آهو در حالی‌که خود را واپس می‌کشید از سر تحقیر ناله کرد:

– هه! و در زمان‌های حالا مردهایی هستند که بعد از گذشت دو سال و نیم هنوز شب زفافشان به صبح نرسیده است. با افسانه می‌خواهی مرا خواب کنی میران، یا بچّه گول می‌زنی؟! این را چه می‌گویی که خودت تا در اطاق او هستی سه شب سه شب دلت نمی‌آید بیرون بیایی، انگار آن‌جا بست نشسته‌ای. تو اگر برای من که مادر بچّه‌هایت هستم و از رگ جانم به آنها زندگی بخشیده‌ام همان‌قدر که مردم برای یک دایه ارزش و احترام روا می‌دارند روا می‌داشتی چه حرفی داشتم. حالا علاقه‌های مشترک و دو طرفهٔ میان ما که آن همه من دلبستهٔ آن بودم هیچ، خاطرات و سابقه‌های زندگی گذشته و زحمت‌های بی‌دریغی که به راه زندگی با تو و به‌خاطر تو کشیدم به فنا، همین‌قدر... آدم... آدم یک مرغی را که در قفس می‌کند لااقل روزی یک‌بار به او سر می‌زند آب و دانه‌ای جلویش بریزد، امّا تو سال و ماه می‌گذرد و یک نظر در این اطاق را نگاه نمی‌کنی ببینی که ما مرده‌ایم یا زنده. محض دلخوشی یا رعایت ظاهر هم که شده یک کلمهٔ چشم توی چشم که نشانهٔ محبّتی در آن باشد با من و بچّه‌هایت حرف نمی‌زنی. برای او و خویش‌های از همه رنگش هر جور که بخواهد و بخواهی هستی، امّا به ما که می‌رسی وامی‌رسی. اگر من مادر هستم تو هم پدری. آیا یادم می‌رود روزی که با

فتح و پیروزی از شهرداری برگشتی و دیدی مهدی گم شده است ابداً خم به ابرو نیاوردی. یا وقتی که یک هفتهٔ تمام مریض می‌شود و بیخ اطاق بی‌هوش و بی‌گوش می‌افتد اصلاً عارت می‌شود بیایی و احوالی از او بگیری. مگر این همان کودک شیرین تو نیست که بغلش می‌کردی لب طاقچه می‌بردی تا استکان‌های پاریسی را پائین بیندازد بشکند و تو از سر لذّت بخندی؟ آیا زندگی ما اولاد آدم این‌قدر پوچ و میان‌تهی بود؟ نکن میران، بیشتر از این با من نکن! صبر و تحمّل هم اندازه دارد. سه سال آزگار است به من خون جگر می‌دهی، سه سال است حوصله کردم و حرف نزدم، امّا دیگر طاقتم به پایان رسیده است؟ همین امروز، همین حالا بنشین و به من بگو که تکلیف من و این بچّه‌ها با تو چیست؟

- بسیار خوب، مهلت به شرع جایز است. تو که به قول خودت سه سال صبر کرده‌ای یکی دو روز دیگر هم صبر کن. کاری، فکری خواهم کرد.

آهو دست روی شانه‌اش گذاشت و با ملایمت و التماس لبخند زد:

- چرا حالا نه؟

- برای این‌که حالا کار فوری دارم و باید بروم. میرزانبی و جمعی دیگر از نانواها در قهوه‌خانهٔ بازار منتظر منند که با هم به انبار غلّه برویم. آن‌جا با نمایندگان آسیابان‌ها بحث و مذاکره‌ای داریم. بین شهرداری و اقتصاد بر سر اداره کردن ارزاق شهر اختلاف افتاده است. فعلاً کشمکش است تا ببینیم کدام‌یک پیروز می‌شوند. آسیابان‌ها میل دارند کار هم‌چنان در دست شهرداری باشد. فکر می‌کنند به نفع آنها است امّا در اشتباهند. غیر از این موضوع، مطالب دیگری هم هست که بین ما باید حلّ و فصل بشود.

سیدمیران آن‌گاه از جیب پالتوش دستمال گره بسته‌ای را درآورد و به زن نشان داد که در آن دو پاکت آرد از دو نمونهٔ نرم و زبر مربوط به دو آسیاب خوب و بد بود که می‌بایست بر مبنای نمونهٔ نرم، تعهّدی از صنف مخالف خود بگیرند که از آن پس کلیّهٔ آردها چنان باشد. چون در حیاط، نزدیک ایوان آن اطاق، صدای پایی شنیده شد، مرد پشت دری را کنار زد و نیمه پنهانی از شیشه بیرون را نگریست. آهو گفت:

- نترس، هما تا نزدیک ظهر به خانه نخواهد آمد. سَرِ من سِحْر مانده است این زن به تو چه کرده که این‌قدر از او حساب می‌بری! هان، میری جان، نمی‌خواهی این راز را به من بگویی؟ هوم، می‌دانم!

– دیر کرده‌ام باید بروم.

– دیر نکرده‌ای، همان که گفتم، می‌خواهی از دست من بگریزی. همهٔ واهمه‌ات از این است که او نفهمد به اطاق من آمده‌ای. تو آبرو و شرف زندگی خود را به تار مویی بسته و آن را به دست زنی داده‌ای که خود نیز به او اطمینان نداری. و با این کیفیّت حق داری که بترسی. علاوه بر این، هوای اطاق من برایت سنگین شده است. موجوداتی را که از رگ و ریشه و خون تو هستند، مثل چیزهای زیادی که وجودشان بار خاطر است، از خود بریده و پشت سر انداخته‌ای. و من به این ترتیب که روزگار را می‌بینم نمی‌دانم آخر و عاقبت، کار تو و این زن با ما به کجا خواهد انجامید!

لحن شکایت آهو که ابتدا با دل‌پری بغض‌آلود شروع شده بود و در ضمن صحبت برای آن‌که بتواند مطلب خود را بگوید کوشیده بود از اشک خود جلوگیری کند در این موقع نرمتر گردیده بود. با همهٔ پافشاری‌های او سیدمیران باز هم نمی‌خواست، یعنی هر چه می‌کوشید زبانش نمی‌گشت، که جواب نیمه موافقت‌آمیزی به او بدهد، یا به هر ترتیب که شده است با دلخوشکُنَکی از پیشش برود. او اهل تظاهر و ریا نبود و به همین علّت نمی‌توانست زنش را فریب بدهد. یا شاید می‌دید در چنان وضعی که او بود هرگونه دروغ و دلخوشکنک به زودی ماهیّت پوچ خود را افشا می‌کرد. باری، هنگامی که آهو قصد مصمّمانهٔ مرد را در رفتن مشاهده کرد به پیروی از یک فکر زنانه که از تلقینات قلب شکست‌خورده‌اش بود ناگهان دنبال او دوید، جلویش را گرفت و هر دو دست را حمایل گردنش کرد. چون از حیث قد کوتاه‌تر از او بود، روی پنجهٔ پا بلند شد، گردن کشید و کوشید تا صورتش را ببوسد. این حرکات بی‌مقدمه که همه در یک شماره و آن انجام گرفته بود به‌نظر سیدمیران به همان اندازه که بی‌معنی و مضحک جلوه نمود زننده و غریب آمد. با این‌که اندکی جا خورد قیافهٔ مردانه خود را از دست نداد. با نگاهی گریزان به حالت شوریده و لبخند پریده رنگ و پر تمنّای زن نگریست و سر خود را دور گرفت. لب‌های گوشتالوی آهو که به صورت نرسیده بود روی گردن مرد آمد. برای آن‌که آن را نیز از دست نداده باشد به دستپاچگی قحطی‌زدگانی که نانی ربوده و در زیر مشت و لگد مردم مشغول بلعیدنش هستند، دو بوسهٔ پیاپی از آن‌جا ربود. سیدمیران مثل این‌که وزغ به گردنش چسبانده باشند احساس ناراحتی کرد. دست کشید و جای آن را که کمی تر شده بود پاک کرد. این حرکت زن دیگر بیش از آن‌چه ترحم‌انگیز باشد

نفرت‌آور بود. همه چیز را می‌شود با خواهش و تمنّا، یا زور و پول قبول کرد جز عشق را. کار دل بود نه خشت و گل. میل سیدمیران به این زن کشته شده بود و تلاش آهو اگر از نَفَس عیسی نشان می‌یافت نه تنها قادر به زنده کردن این مردهٔ صد ساله نبود بلکه بیش از بیش بر مزار آن خاک می‌ریخت. هر چه بیشتر در جلوی شوهر خود را خوار و زبون می‌نمود نفرت مرد نسبت به او بیشتر برانگیخته می‌شد. مهدی با یک گاری بچّگانه در دستش، در ایوان می‌پلکید و خشم میران بیشتر از این جهت بود که چگونه زن عاقل از بچّهٔ خود خجلت نمی‌کشید. گفت:

– ول کن بگذار بروم، ول کن زن حسابی، گفتم کار دارم. تو هم وقت گیر آورده‌ای؟ مثل درخت مراد به من آویخته‌ای که چه؟! یک هفته یا حداکثر پانزده روز به من مهلت بده، فکری برای هر دوی شما خواهم کرد.

سیدمیران خواست خود را از چنگ او خلاص کند، زن دست‌بردار نبود. چادر از سرش افتاده بود و هنگامی که می‌نشست و پای مرد را در بغل می‌گرفت لنگه‌های بافتهٔ گیسوانش مثل زمان‌های سابق روی زمین می‌ریخت.

– تو را به شمایل جدّت پیغمبر، تو را به هر چه که در دنیا دوست داری و برایت عزیز است میران، بیشتر از این با من بد نکن، بیشتر از این به من سر سنگین نباش!(زانوها و کفشش را بوسید.)

مرد که وقتش دیر شده بود و عرصه را بر خود تنگ می‌دید ناگهان هر چه ملاحظه داشت از داست داد؛ با تکانی شدید پاها را از بغل او آزاد کرد و برآشفت:

– چه می‌گویی آهو؟ از جان من چه می‌خواهی؟! نمی‌خواهمت، از تو بیزارم. اگر زور است یا حسین! اگر زور است بیا مرا بکش! عشق و محبّت حقنه کردنی نیست. هر چه به خودم فشار می‌آورم بلکه قلبم را با تو صاف کنم نشده است، نمی‌شود!

–از من چه خطایی سر زده است، هیزی یا دزدی، که قلب تو را ناصاف کرده‌ام؟ از من چه ناخدمتی دیده‌ای؟!

– نه هیزی کرده‌ای نه دزدی، از تو بدم می‌آید، همین. مجبورم می‌کنی آن‌چه در دل دارم رُکّ و راست بگویم. آهو، تنها بر سر بد آمدن نیست، از تو خوف جانی دارم، از تو وحشت می‌کنم. مثل این‌که موی گرگ به تن داری هر وقت چشمم به چشمت می‌خورد مور مورم

می‌شود. از بچه‌هایم نه بریده‌ام و نه می‌توانم ببرم، امّا از آنها هم همین‌قدر که خون تو را در بدن دارند بیزارم. این حقیقت آن چیزی است که من احساس می‌کنم؛ دلم از تو سیاه شده است.

آهو از او دست برداشت. همان‌جا که نشسته بود بی‌حرکت ماند. مفلوک‌تر از آن بود که بتواند چیزی بگوید یا عکس‌العملی نشان بدهد. رفتار شوهرش اگرچه در گذشته به خودی خود گواه گویای این حقیقت ناگوار بود، لیکن سخنانی که اکنون بی‌اختیار از دهانش بیرون آمده بود غیر از هر چیز بود. با آن‌که زخمهٔ دردناک این کلمات تار و پودش را می‌گسست آن‌چه که می‌شنید نمی‌فهمید. اطاق به شکل غریبی دور سرش چرخ می‌خورد. تلخیِ زهرْ مانندِ این اقرار، وحشتناک‌تر از آن بود که بتواند در همان حال آن را باور کند. این، یک لُغُز و حرف سرد یا کنایه نبود که فقط دل او را بیازارد؛ ضربت موحشی بود که صاعقه‌آسا همهٔ هستی‌اش را درهم می‌کوبید، جسم و روح او را فلج می‌کرد. زن بینوا شاهد عشق عزیزی بود که زنده زنده به گور می‌رفت. ای کاش این کلمات را نشنیده بود!

از طرف دیگر سیدمیران که دل خود را خالی کرده بود چنباتمه کنار دیوار اطاق نشست. قوطی سیگارش را درآورد سیگاری آتش زد و چوب کبریت را از در به بیرون انداخت. اگرچه اعصابش زیر فشار هیجان بود، از بار وجدان خود را سبک‌تر می‌دید. چهره‌اش خفگی گرفته بود و در میان ناراحتی تسکین یافته‌اش مایل بود بداند بعد از شنیدن اقرار او که عین حقیقت بود منتهی به شکل پوست کنده‌ای بیان شده بود، حرف آخر زنش چیست؟ امّا آهو غیر از اندوهی خاموش و نگفتنی که بر سینه و پهلوهای او از اندرون پُتک می‌کوبید و اشکی آرام که حاکی از بیچارگی محضش بود چیزی نداشت که بگوید. آن‌جا که راهوارِ تلاش انسانی به بن‌بستی می‌رسد یکی همین‌جا بود. روح یک زن خانه‌دار، با همهٔ لطافت و ظرافت و ضعف‌هایش، زیر بار هر نوع سختی و خشونت طاقت می‌آورد، هر ناملایمی را با کمال شکیبایی تحمّل می‌کند جز شکست در عشق را، آن هم به این شکل ناهنجار و بی‌انصافانه. بعد از هفده سال تلخ و شیرین و نوش و نیش، و پس از آن‌که سرِگُل جوانی و مایهٔ زندگی خود را به‌خاطر تعهّدی کاغذی، تعهّدی که اکنون با چهار پیوند جانی به گوشت او چسبیده بود، در طَبَق اخلاص نهاده و به او تقدیم کرده بود، این بود عاقبت کارش. شوهر بی‌وفایش با این حرف، دانسته یا ندانسته، شیشهٔ عمر او را بر سنگ می‌زد. به که و کجا می‌توانست شکایت

ببرد؟ حرف این مرد حق نبود امّا قانونی بود: تو را نمی‌خواهم، والسّلام نامه تمام. حتی در بازار هم جنسی را که از این دست فروخته بودند از آن دست پس نمی‌گرفتند. امّا شوهر بی‌مروّت او پس از هفده سال زندگی مشترک، حالا می‌خواست مانند شیء فرسوده‌ای که خدمت خود را کرده و دیگر به کاری نمی‌خورد او را از دریچه به بیرون بیندازد. مهر هما در قلب یک حفره‌ای او چنان حکومت مطلقه و بی‌چون و چرایی برپا کرده بود که خارج از قلمرو آن به هیچ چیز نمی‌اندیشید. عاطفه، احساس، حق‌شناسی و حتّی رحم، تا آن‌جا که آهو می‌دید، اگر در وجودش نمرده بود بدون شک مانند تیتان‌های سرکش به بَنْد کشیده شده بود. فکر هما همچون زنّاری از طلا همیشه با او بود. در هر چیز و هر کار از زن طنّاز و دلربا که مثل گنجی شایگان به دارا بودن انحصاریش دلشاد بود، تصویری مشاهده می‌کرد جز در آهو و بچّه‌هایش که اگر میسّرش می‌شد مانند علف‌های هرزه از سر راه وِ جینشان می‌کرد و دور می‌ریخت. تصوّر آهو از این‌که هما بر گنجینهٔ خدایی قلب شوهرش چون مار حلقه زده بود اشتباه نبود، امّا چیزی که بود با حسّاسیّتی که داشت گفته‌های سیدمیران را که در وضعی غیرعادی به زبان می‌آمد، بیش از اندازه بزرگ می‌کرد و به خود می‌گرفت. اگر او نمی‌خواست و نمی‌کوشید تا وجود خود و بچّه‌هایش را میان عاشق و معشوق حائل سازد و هر ساعت و هر روز وجدان شوهرش را به چوب ببندد، مسلّماً دلیلی نداشت که سیدمیران از او بدش بیاید. اگر او مردی بود که در امر ادارهٔ دو زن از یک سیاست اعتدالی ظاهری یا نرمش اخلاقی تهی پیروی می‌کرد در عین آن‌که به فرمان دل شیفته شده گوش می‌داد، همچون همهٔ آنان که یک دِلَنْد و دو دلبر، شاید می‌توانست یار دیرینه را نیز به نوازشی دلشاد کند، یا لااقل به آن طرز غیرانسانی دل‌شکسته‌اش نسازد. او در شهر می‌نشست، به‌اصطلاح رئیس و اداره‌کنندهٔ یک صنف فعّال و با اهمیّت به‌شمار می‌رفت؛ در برخوردهای عمومی و حلّ و فصل مسائل، از پختگی و هوش ممتازی برخوردار بود؛ با این وصف در کار عشق خوی کاملاً وحشی داشت؛ با همهٔ بی‌عدالتی‌ها و رفتار خشونت‌آمیزش با زن بزرگ خود، مرد ساده‌دل و یک‌رویی بود. در شبستان دل او مانند همهٔ عشّاق حقیقی جز یک محراب با یک قبله دیده نمی‌شد. منطق و عدالت و حق که همچون کلام‌الله مجید در دست آهو وسیلهٔ شفاعتی شده بود رعشه بر اندام او می‌افکند امّا بر دلش داروی مهر و محبت نمی‌شد. به خود نیز در روشی که پیش گرفته بود حق می‌داد، زیرا شدیداً در دام عشق بود. وقتی با آن کلمات درشت آب

پاکی روی دست زن ریخت و از اطاق بیرون آمد، نیمه پشیمان و نیمه راضی بود. کوتاه و بلند با خود می‌غرّید و از دهلیز خانه خارج می‌شد:

- اگر دزدی هم کرده‌ام یا باغ را فروخته‌ام باید خانه را بسازم و خودم را از این خراب شده نجات بدهم. در این خانه این‌ها زندگی مرا چرکین کرده‌اند. برای من بومی شده‌اند که دائماً بیخ گوشم نغمهٔ ماتم سر می‌دهند. وقتی که دید ما دیگر پهلوی آنها نیستیم حساب کار خود را خواهد کرد. ارث پدرش را از من نمی‌خواهد. خرج خود و بچّه‌هایش را خواهم داد و با یک برنامهٔ معیّن گاه‌گاه به آنها سر خواهم زد. خیلی هم دعاگو باشد. فقط به این ترتیب است که می‌توانم تکلیف او را روشن کنم، والسّلام نامه تمام.

امّا از لحاظ آهو، برخلاف آن‌چه که سیدمیران می‌اندیشید، مسئله تنها بر سر یک خواهش جسمی نبود که او از شوهرش بطلبد. احتیاج طبیعی او که مانند هوا بی آن زندگیش محال می‌نمود محبّت بود. سه سال بود که او دیگر با گوشت و پوست شوهر وداع کرده بود و در این مدّت طولانی، غم و اندوه و بالاتر از آن حسد، هم‌چنان‌که شیر را از پستان مادر خشک می‌کند، عصارهٔ حیاتیش را گرفته بود. در این خانه، در پیش همه کس و حتّی بچّه‌های خودش، احساس خفّت می‌کرد. روحش دردمند و ضربت خورده بود، رنج از دلش برمی‌خاست، جسمش احتیاجی نداشت. اگر به‌طور کلّی از طبیعت خاکی‌اش صحبتی نکنیم، هوس‌های او پاک مرده بود. یا بهتر بگوییم، مثل علف‌های هرزه عمداً آنها را کشته بود تا بتواند نهال امید را از خشک گردیدن نگاه دارد. حتّی پیش از آن، در زمان‌هایی که میان دو هوو نوبتی برقرار بود، سیدمیران هرگز دست از پا خطا نکرده بود؛ چنان‌که گویی از ما بهتران قفلش کرده باشند نتوانسته بود بکند. این راز دل آهو، با همهٔ اهمیّت اسرارآمیزی که داشت، هم‌چنان سر به مهر مانده بود. زیرا هرگز مشکل زن خانه‌دار این نبود. او برای این مرد کدبانوی اصلی خانه و آورندهٔ چهار بچّه بود. در گوشه و کنار خانه و در و دیوار آن، بر فرش و اثاث و هر چیز خُرد و درشت، همان‌طور که همه جا اثر دست او هویدا بود، غرور و دلبستگی و امید حقّه‌اش نیز به چشم می‌خورد. امّا اینک با پیدا شدن یک هیکل ظریفِ دیگر از جنس لطیف در آستانهٔ در خانه، شوهرش می‌خواست همهٔ دلبستگی‌های عزیز او را در هر چیز و هر جا که بود برای همیشه ریشه‌کن کند و دور بریزد. روحش را که زندانی کرده بود می‌خواست قلبش را نیز مثل یک تیکّه گوشت به قناری بزند. ستارهٔ سهمگین و عظیمی که به

منظومهٔ شمسی او نزدیک شده بود همهٔ قوانین مهر و وفا، قید و بندها، حرکات و حتّیٰ معتقداتش را دگرگون کرده و خود قوانین و حالات و ترتیبات دیگری پدید آورده بود. می‌گویند بچّه مُهر محبّت است، حال آن‌که در مورد او و هما قضیّه درست برعکس این بود. معلوم نبود چه سرّی در کار بود که ضرب‌الامثال نیز که چکیدهٔ تجربیّات درست گذشتگان است در پیش رفتار این دو رنگ می‌باخت و معنی‌اش وارونه در می‌آمد. این زن! این زن! مرداب گاو خونی شب و روز، ماه و سال، زاینده‌رو را می‌بلعید و این زن همهٔ عواطف و علاقه‌های انسانی مرد او را، که جز تیرگی‌ها و زشتی‌ها چیزی برای وی به جای نمی‌گذارد. زندگی با این کیفیّت و در شرایط زهرآگینی که جریان داشت برای او تحمّل‌ناپذیر می‌نمود. و اگر راست باشد که مردم هر زمان بر آئین پادشاهان خودند، بر جدّی بودن سخن سیدمیران دیگر جای تردید نبود؛ زمانه ستم‌پرور بود. خشونت‌های اخلاقی از بالا به پائین، از پائین به بالا مثل جریان هوای گرم و سرد همه جا جاری و ساری بود؛ برو خودت را بکش، همین و دیگر جای درنگ نبود[۱]. از رفتار و کردار سید میران چنین خوانده می‌شد که اگر او و همای جان جان و همه کَسَش آقا و خانم و وی کلفت بود، بی‌شک برخوردشان غیر از این بود که بود؛ آهو تا این حد هم راضی بود خود را پائین بیاورد، فقط به یک شرط که اگر این مرد او را هم‌پایه و هم‌حقوق با هما نمی‌داند، همین‌قدر به حساب آیندهٔ بهرام و بیژن، بیش از آن دل‌شکسته و پیرش نکند؛ از او بدش نیاید؛ با او به مدارا و ملایمت رفتار کند؛ بچّه‌هایش را دوست بدارد و این دوستی را عملاً با بوسه‌های پدرانه بر روی و موی آنان به زبان بیاورد. آخر این رفتار مرد، زندگی بچّه‌ها را هم تلخ کرده بود. وقتی به حال خود می‌اندیشید تیره‌روزتر از آن بود که هما خانم حتّیٰ به کلفتی قبولش کند. داستان زندگی او پس از چهارده سال گذران بی‌غلّ و غش و سه سال اندوه و ناکامی با این اقرار دردناکی که از میان دو لب مرد بیرون آمده بود، به‌نظر می‌آمد که دیگر پایان پذیرفته بود. یا اگر نه، لااقل وارد مرحلهٔ دیگری به مراتب مرگبارتر از گذشته شده بود. سیدمیران با نفرت و بی‌حوصلگی هر چه تمام‌تر به او گفته بود مثل این‌که موی گرگ به تن دارد، از او نه تنها بدش می‌آید بلکه وحشت می‌کند. عجب! عجب! آیا این خود سیّد بود که چنین حرفی می‌زد یا مسخ شده و برگردان او؟! چه

۱. اشاره است به خودکشی علی‌اکبر داور وزیر دارائی ایران در زمان رضاشاه. شاه که به سبب یک عمل خودسرانهٔ وی به شدت خشمگین شده بود به او گفت: برو خودت را بکش، که روز بعد او را در منزلش کشته یافتند.

کسی جواب این مشکل را می‌داد؟ خوف جانی! این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ آیا او می‌خواست در بعضی فرصت‌ها پنهانی در غذای شوهرش سم یا زهر بریزد و او را بکشد؟ به چه منظور؟ لابد برای آن‌که به اسم بچّه‌هایش دست روی مال و منال او بکشد، هما را از آن خانه براند و خود پس از آنها دورانی از سر بگیرد! هووی فتنه‌گر و مکّار او یک‌بار جلوی همه، و البته به لحن شوخی، چنین مطلبی را به میان آورده بود. عنوان کردن خود این موضوع هر چند از روی شوخی بوده باشد، بر طبق این مَثَل که می‌گویند گدا هر چه در توبرهٔ خود دارد خیال می‌کند در توبرهٔ رفیقش هم هست، آیا نشانهٔ بارزی بر نیّت‌های آلوده و اعمال پشت پردهٔ گویندهٔ آن نبود؟ آیا مشّاطهٔ جدید او که روی قرآن می‌زد و می‌گفت هما در پنهان با مالیدن پیه گرگ توی کفش یا به بدنش او را در چشم شوهر سیاه و چون گرگ منفور کرده است درست حدس نزده بود؟ آیا از چنان زن پر فنّ و فعل و همه سر حریفی که با خورشید خانم به خانه سیّد هندی می‌رفت، از کولی‌ها پیه خرس و کوفت و زهر مارهای بی‌اسم دیگر می‌گرفت، چنین کارها دور بود؟ هما زیبا بود، امّا فی‌الواقع آیا چشم و ابروی او بهتر بود یا مال دختر آقابزرگ که هر روز دو سه بار به آن خانه می‌آمد؟ مسلّماً هر کس با یک نگاه می‌گفت که مال دختر آقابزرگ. بسیار خوب، شوهر همین زن هر شب کتکش می‌زد؛ با این‌که تازه عروس بود و در خانهٔ پدر هم می‌نشست، مثل یک کلفت کار از گرده‌اش می‌کشید. از آن خانه به این خانه می‌آمد و با کوزهٔ سنگین دستش از چاه آنها آب می‌برد. پس در رابطهٔ میان این و سیدمیران تنها مسئلهٔ چشم و ابرو یا قدّ و بالا نبود، کار از جای دیگر آب می‌خورد. پرندهٔ سینه قرمز صحرا هم با همهٔ اطّلاع زیرکانه‌ای که از زیبایی پر خویش دارد، هنگام جلب جفت و معاشقه، از روش نیرنگ و تهدید استفاده می‌کند. ماه‌طلا خانم، یکی از دوستان قدیم و صمیمی آهو که بزرگ شدهٔ سراب و همبازی دوران کودکیش بود و سه چهار سال اخیر را با شوهر زارعش بُنه‌کن به کنگاور سفر کرده و اکنون دوباره برگشته بود، با تأکید و اطمینان هزار درصد، روی همین نکته انگشت می‌گذارد. یک هفته پیش از آن که آهو به دیدن او رفته بود، پس از یک درد دل چهار ساعتهٔ زانو به زانو و تازه کردن چندین بارهٔ قلیان، به‌عنوان نتیجهٔ این دیدار از وی دو عدد طلسم برنجی و یک پاره آهن نعلی شکل که رویشان دعا نوشته بود گرفت و به خانه آورد تا نعل را در آتش بگذارد و از برکت تأثیر آن شوهرش را به سوی خود بکشاند؛ طلسم را در سماور بیندازد و آب آن را در چای به او بدهد و اثر جادوهایی را که تا آن

زمان هوویش در حقّ وی کرده و چیزهایی که به خورد مرد داده بود باطل سازد. پس از گذشتن یک هفتهٔ پر تب و تاب، آن روز کذایی که به خود جرأت داد و سیدمیران را به اطاق صدا زد در حقیقت از شب پیشش نعل را در آتش گذارده بود. شوهرش به سوی او آمد، امّا چه آمدنی که ای کاش نیامده بود! دیگران از زندگی خیلی چیزها می‌دانستند که او از همهٔ آنها غافل بود. با این‌که از اوّلین تلاش خود در زمینه کوشش تازه نتیجه برعکس گرفته بود دلش می‌خواست باز بیشتر امتحان کند؛ زیرا مسلّم بود که هیچ مخترعی در همان آزمایش اوّل شاهد موفّقیّت را در آغوش نگرفته است. با آنها که در زندگی پیراهنی از او بیشتر پاره کرده بودند مشورت و چاره‌جویی می‌کرد. هر کس داستان او را می‌شنید دست روی دست می‌زد و می‌گفت:

- واه، خواهر، حرفی نیست که این پتیاره شوهرت را چیزخور کرده است. و عجب از تو که تاکنون بیکار نشسته بودی. چه زن ساده‌دل و بی دست و پایی! زبان بستهٔ مادر مرده! و با این ترتیب انتظار داشتی که شوهرت به تو توجّه داشته باشد؟! حتیٰ ما که هوو نداریم برای آن‌که شوهر را در دست داشته باشیم گاه ناچار به بعضی کارها هستیم. کیست که مردش را بخواهد و بی این‌گونه امور معنوی کارش بگذرد؟!

آن‌جا در محلّهٔ سینهٔ گل زرد، کنار آبشوران، زیر درخت گردو، مرد دعانویسی دکّان داشت که با همه گمنامی و آهسته کاریش می‌گفتند دُم مار و نیش عقرب را به افسون می‌بست و جو را از دیوار راست بالا می‌برد. منظرهٔ در و دیوار دکّانچهٔ این مرد چهل سالهٔ ریش درازکه در شب کلاه یزدی و عینک و آرخالق عجیب، شکل مؤذنین مساجد را داشت، آن اطمینان را به مشتری القا می‌کرد که مریض در محکمهٔ دندان‌پزشک احساس می‌کند و دردش تسکین می‌یابد. تعجّب بود، هم‌چنان‌که این مرد نیز تأکید می‌کرد، امور چنان زن پر فنّ و فعلی بی جادو جنبل نمی‌گذشت. هما بی هیچ گفتگو، که خیالش راحت باشد، در گوشهٔ اطاقش به نیّت او سوسک سیاه چال کرده بود؛ دو سوسک سیاه را با موی سر او از پشت به‌هم بسته و همراه با چرک بدنش در گنداب انداخته بود. با این وصف، آتش عشق او در سینهٔ شوهر هنوز آن‌طور خاموش نشده بود که نتوان روشنش کرد؛ منتهی می‌باید تا زود بود و کار از کار نگذشته چاره‌ای اندیشید.

آهو که اصولاً قدر پول را به اندازهٔ خود زندگی و یا شاید بیشتر از آن درک کرده بود خیلی زود دریافت که از این راه هم تلاشش بی‌فایده است. در راه جلب شوهرش نذر و نیاز مذهبی

و سفره‌های بی‌بی سه‌شنبه خود او یا دوستانش چه کرده بود که جادو جنبل که کار شیطان بود بکند؟ اگر زدن تشت و سینی و گرداندن آتش بر بام، در باز شدن خسوف ماه یا کسوف خورشید اثر داشت، دوز و کلک‌های یک مرد دعانویس نیز در رد کردن شرّ هما به همچنین. بنای محبّتی که پیرمرد او از عشق نامیمون دیگری ساخته و در آن سکونت گرفته بود، مانند حصاری پولادین و خلل‌ناپذیر چنان مستحکم بود که توپ هم در آن کارگر نمی‌شد. عشق هوس‌آمیز و نامتناسبی که سه سال و نیم پیش از آن شروع گشته بود اینک چنان شکل نگفتنی به خود گرفته بود که مثل کتیبه‌ها و آثار باستانی ایران و روم با همهٔ پیش پاافتادگی و سادگی ظاهر، به‌نظر هر کس که می‌شنید افسانه‌آمیز و اعجاب‌آور می‌نمود. در آن شب‌های اوّل پائیز، زن و مرد از لحظه‌ای که شامشان را می‌خوردند، در و پنجرهٔ اطاق را به روی غیر می‌بستند و ظاهراً زندگی دیگری شروع می‌کردند که فهم و فراست آهو را بدان راهی نبود. اگر داستان آن شهری که مردمانش شب‌ها سگ می‌شدند و برای آن‌که به غریبه‌ها آسیبی نرسانند از همان غروب، یعنی در لحظه‌هایی که هنوز آدم بودند، به پشت‌بام‌ها می‌رفتند راست می‌بود، پس چنین احتمالی با همهٔ غرابتش دور نبود که عاشق و معشوق در آن لحظات از جلد انسانی خود بیرون می‌رفتند و عوالم دیگری طی می‌کردند، زندگی و حالی می‌گذراندند که فقط خود از آن آگاه بودند؛ صبر می‌کردند که همهٔ ساکنین خانه به خواب عمیق خویش فرو روند تا آن‌گاه جفت هم از اطاق بیرون بیایند و در حیاط خاموش و نیمه تاریک بی‌سر و صدا به پشت پردهٔ تختخواب بخزند. روزها چه بسا آهو یا بعضی زن‌های فضول همسایه از پنجره‌های میان حیاط در بحر مطالعهٔ آنها رفته بودند؛ زن و شوهر در خاموشی به‌ظاهر سوت و کور و بی‌رونق خود با هم حرف‌ها داشتند؛ قهر بودند لیکن در سکوتی لطف‌آمیز بازی می‌کردند. مرد از قوطی سیگار، کبریت و مشتوک، برج درست می‌کرد و همین‌که کارش تمام می‌شد زن با ادایی شیرین و بچّه‌وار آن را خراب می‌کرد، در چشمش می‌خندید و مثل این‌که ناگهان به خاطرش آمده باشد، دوباره حالت قهر به خود می‌گرفت. در میان همسایه‌ها، اکرم که اکنون بیش از دو سال بود در آن خانه می‌نشست و یکی دوبار اطاقش را عوض کرده بود، بیشتر از سایرین در کار هما کنجکاوی می‌کرد. او یکی از آن پرندگان کوچک یا حیوانات راسو مانند هوشیاری بود که وسوسهٔ دانستن آسوده‌اش نمی‌گذاشت و عاقبت نیز همین حس بلای جانش می‌شد. زن کوتاه قدّ زیرک و به همان نسبت عرقوبی و شیطان صفت، حسود و

آب زیرکاهی بود که هرگز حتّی مواقعی که رنجی در دل داشت خنده از گوشهٔ لبانش محو نمی‌شد. با شوهرش که شاگرد چرخ‌ساز بود پنهانی اختلاف داشت؛ شاید بدان‌جهت که مرد او پای‌بند زندگی خانوادگی، رفتار و گفتار شایسته در محیط درون و بیرون خانه نبود و چنان می‌نمود که تا ابد می‌خواست در همان شغل شاگردی خود ثابت بماند؛ با یک زیلو کهنه و حصیر و چند تیکّه اثاث بی‌ارزش، در خانهٔ کاروانسرا مانندی اطاقکی نمناک بگیرد، نوک کفش خودش با آرنج پیراهن زنش سال به دوازده ماه سوراخ باشد و اگر اجارهٔ اطاقش سه ماه به سه ماه پس افتاد عین خیالش نباشد. با این‌که آهو اکرم را زنی سر به هوا و رند می‌دانست که دوستی‌ها و دلسوزی‌هایش ظاهری بود، از معاشرت و هم‌صحبتی‌اش لذّت می‌برد. چون شوهرش شب‌ها غالباً دیر به خانه می‌آمد، برای آن‌که حوصله‌اش سر نرود یا خوابش نبرد، با چنگی تخمه که خود بو داده بود و بساط گیوه‌بافیش برمی‌خاست و به این اطاق می‌آمد. آن‌جا اغلب سماوری نیز دم می‌کردند که سر و صدایش به‌خصوص برای بچّه‌ها که مشغول تکلیف‌نویسی بودند همچون یک موسیقی حقیقی شادی‌بخش بود. از آن‌جا که اطاق اکرم روبه‌روی اطاق هما بود، از کارهای او هر چه می‌دید می‌آمد با آب و تاب و شاخ و برگ برای آهو تعریف می‌کرد. با این وجود رابطه‌اش با هما نیز بد نبود؛ امّا بیش از خود او با جعبهٔ آرایش و پودر و ماتیکش دوستی قلبی داشت. از آب و رنگ خدایی نیز بخشی نسبتاً کامل داشت. از هما کم سال‌تر بود ولی در خانه از لحاظ طراوت جوانی پس از او قرار می‌گرفت. خود او نیز به این حقیقت اعتراف داشت؛ هما از کمال حسن بهره‌ور بود حال آن‌که او فقط قشنگ و خندان بود و مانند او بچّه‌اش هم نمی‌شد. باری، مِهر ماه خنک کرمانشاه با باد شرقی غربی لطف‌آمیزش فرا رسیده بود. آهو از دو هفته پیشتر از آن رختخواب بچّه‌ها را از حیاط به اطاق برده بود و با این وجود آن دو هنوز روی تخت می‌خوابیدند، و تعجّب بود که سرما نمی‌خوردند. یک شب دیر وقت، سیدمیران که ظاهراً به منزل میرزانبی امّا در حقیقت آن‌طور که بعدها کاشف به‌عمل آمد، به دیدن نمایش رفته بود خیلی دیرتر از موقع معمول به خانه بازگشت. به صدای چکّش در، اکرم به گمان آن‌که شوهر خود اوست غرغرکنان به دالان رفت. آهو بیدار بود و دانست که همسایه‌اش اشتباه کرده است؛ امّا قبل از آن‌که خود را برساند، زن جوان در حیاط را باز کرده بود. سیدمیران زیر لب و خاموش به سلامش علیک گفته و روی تختخواب که بالای باغچه زده شده بود قدم گذارده بود. با آمدن او شب بخیر آن

شب گفته شده بود. امّا مثل این‌که کوکب بخت او آن شب نیز مانند صدها شب دیگر برایش قصد توطئه‌ای در سر داشت که تا طلوع صبح خواب شیرین را از چشمانش دور سازد. آهو از نیمه راه ایوان برمی‌گشت که همسایهٔ جوان با صدای هیس هیس و اشاره به تخت هما او را به طرف خود فرا خواند. تعجّب می‌کرد اکرم چه چیز ندیده‌ای دیده بود که آن‌طور به هیجان آمده بود. زیرا پردهٔ تخت هوویش جز قسمت روبه دیوار از هر طرف کیپ افتاده بود. پس بی آن‌که کفش‌هایش را بپوشد با عجله عرض حیاط را طی کرد و در حاشیهٔ مقابل، نزدیک درخت بید، به همسایه ملحق شد. آن‌جا در پیش چشم او روی پردهٔ سفید تخت منظرهٔ تماشایی عجیبی جریان داشت. مرد و زن مثل آدم و حوا که بعد از دو صد سال دوری و سرگردانی و اشک‌های سیل‌آسای فراق در بیابان به هم رسیده باشند یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند و سایه ایستاده هر دو برابر قرص بالا آمدهٔ ماه از پهلو روی پرده افتاده بود. خطوط و منحنی‌های دل‌انگیز بدن نیمه لخت زن در آغوش مرد تا آن‌جا که از تقاطع و تماس خارج بود، و همچنین حالت خواب‌آلود شهوانی او به خوبی روی پرده نمایان بود. عاشق و معشوق چنان مست شیدایی خود بودند که به نالهٔ اعتراض یکی از تخته‌های زیر پای خود که مانند دندهٔ آزاد انسان تو رفته بود، ابداً توجّه نداشتند. پس از جدا شدن از همدیگر، هما بی آن‌که لازم بداند پیراهنش را بپوشد، یا حتّی بخواهد آن را از سر چوب پرده بردارد و همراه ببرد، چادر نمازش را روی سر انداخت، مرد به او کمک کرد از طرف باز تخت که در پناه دیوار بود و دیده نمی‌شد به زیر آمد، کورمال کورمال دم‌پایی‌هایش را به پا کرد و با هیکلی نیمه خمیده و لغزان، او از جلو و سیدمیران از عقب، با هم به اطاق رفتند.

دو زن تماشاچی در حیرت و بهت کامل به هم نگریستند. بالاخره اکرم به سخن درآمد و با نیشخندی نیمه خشم‌آلود سر تکان داد:

– رفتند شب خوش خود را شروع کنند. عینهو گربه نوروزی. بنازم بخت و اقبال را! پنداری از روز اول این دو به مهر هم ناف‌بُر شده‌اند. اگر مانند آن حکیم نمی‌دانم کجایی به بازگشت روح عقیده داشتم می‌گفتم این‌ها پیش از تولّد، شاید در یکی از قرن‌های ماقبل تاریخ با هم زندگی کرده‌اند و بعد از مرگ نیز در جسم‌های عالی‌تری به زندگی مشترک خود ادامه خواهند داد. من که دیگر از کار و کردار این‌ها خسته شده‌ام، خدا به داد تو برسد آهو!

آهو هنوز قادر به تکلّم نبود. قلبش به شدّت می‌زد. نفسش بند آمده بود. خودبه‌خود راه

افتاد تا به اطاق دوستش برود. آن‌جا چشمان و صورت خود را با دو دست پوشاند و از روی ناراحتی و عذاب درونی آه کشید:

– وایش خدا، دارم دیوانه می‌شوم!

اکرم گفت:

– راستی که چنین آفتی را خدا هرگز نیافریده است. آتشک گرفته! و این شوهر تو، و این شوهر تو، که هم از آن عاشق‌پیشه‌ها و عشرت‌طلب‌های دهر است. سرانه پیری و معرکه‌گیری! من که عقلم پاک در کار او حیران مانده است. این مردک گویا خرف شده است، این‌طور نیست آهو؟ (اکرم صدای خود را محرمانه‌تر کرد.) از تو می‌خواستم بپرسم، این‌ها شب‌ها را تا دیر وقت در اطاق چه می‌کنند که در آن را هم به روی خود می‌بندند و هیچ سر و صدایی از خود به بیرون نمی‌دهند؟ فکر نمی‌کنی با هم خوش خوش باده می‌زنند؟ من که این‌طور کشفم شده است. همین حالا که در را به روی او باز می‌کردم دستم ندانسته به جیب کتش خورد که چیزی مانند یک بطری آن را سنگین کرده بود. به حیاط که آمد دقّت کردم، شیشهٔ سیاهی بود که سرش برچسب داشت. من بارها دقّت کرده‌ام، زن و شوهر صبح که از خواب برمی‌خیزند اوّل به طرف کوزهٔ آب بالای سرشان یورش می‌برند. شوهرم می‌گوید شکّی نیست که این‌ها مشروب می‌خورند.

آهو که مات به دهان گوینده نظر دوخته بود حرف وی را تصدیق نکرد، امّا به فکر فرو رفت. این موضوع دیگر سیدمیران را در دوزخی که برای خود ساخته بود به پائین‌ترین طبقه سقوط می‌داد.

– اِوا نه اکرم جان، آن شیشه حتماً شربت چاقی بوده است که همیشه برای این سلیطه می‌خرد. یا اگر عرق بوده برای آن است که به پایش بمالد.

اکرم برای آن‌که مطلب بیشتری دستگیرش شود با عرقگی به‌ظاهر ساده که یکی از حالات و خصوصیّات همیشگی او بود گفت:

– شوهرم می‌گفت شب‌ها سیدمیران در اطاق، اجناس قاچاق زیر و رو می‌کند و فلسفهٔ خیّاطی فرستادن هما هم از همین چشمه آب می‌خورد که اجناس را به‌وسیلهٔ او قواره‌دوز کند و به فروش برساند. زیرا پارچه وقتی به شکل دوخته درآمد گرفت و گیر ندارد. من به او گفتم مرد حسابی، اگر چنین چیزی باشد به ما چه ربطی دارد، تو هم زرنگی و از دستت برمی‌آید برو بکن، ولی به‌خصوص یادت باشد که این حرف را جای دیگر تکرار نکنی.

آهو با رنگ پریده ندا داد:

– جنس قاچاق؟ نه خواهر، این چه حرفی است که می‌زنی. باز اگر مشروب بگویی باری. من خودم بارها از سوراخ جای کلید کمین آنها را گرفته‌ام، همین‌طور که حالا دیدی با هم خوشند؛ عیش و نوش می‌کنند. خوب، هوس بر جوانان عیب نیست. شوهرم تازه چل چلیش گل کرده است. اگر شکّ تو به آن یک قواره اطلسی می‌رود که هما در صندوقش دارد، باید بدانی که آیه و مایه همان یکی است. من هر چه کشتیارش شدم بلکه بتوانم آن را از او بگیرم و پولش را بدهم قبول نکرد. می‌گوید، من عادت ندارم سوقات کسی را به دیگری، ولو این‌که خواهرم باشد، ببخشم، یا از آن بدتر، بفروشم.

– آری، این قواره را قوم او جافِر برایش آورده است. حرف تو را نیز تصدیق می‌کنم که این‌ها شب‌ها با هم جاهل‌بازی دارند. بد نیست، این هم برای خودش یک نوع زندگی است. هر کس می‌کوشد روزگار را به نحوی از سر بگذراند. به قول خود او، ما که مسافران دیار عدم هستیم چرا باید بی‌خود زندگی دو روزه را بر خود سخت بگیریم. اگر خوش هم نیستیم باید خود را به خوشی بزنیم. تو که هووی این زن هستی من نمی‌دانم درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟ آیا فی‌الواقع عشق آن مکتبی است که لوح آن را به دست هر طفل ابجدخوانی نسپرده‌اند؟ آیا این حرکات و هیجانات ساختگی امّا مردفریب، زنگوله منگوله‌های فیل رنگ‌کن یا نعل زرّینی نیست که به شوهر ساده‌دلت می‌آویزد و می‌زند تا عقلش را بدزدد؟ آن عشقی که پیوسته خود را به رُخ بکشد و از فراموشکاری‌ها و سهل‌انگاری‌های چاق و لاغر در امر زندگی و ضبط و ربط شوهر شاخ و برگ داشته باشد کجا، یک محبّت و یکرنگی خاموش و بی‌شائبه، آرام و بی‌تظاهر که مثل شیشه‌ای شفاف پرتوهای گرم و روشن مهر و عطوفت خانوادگی را بیرون بدهد و خود را ننمایاند کجا؟ امروز که به خرج او دوتایی با هم به حمّام سرتیپ، نمره خصوصی، رفته بودیم، به تو اقرار می‌کنم، بعد از مدّت‌ها بالاخره توانستم سقّز او را از دهانش بدزدم. و تو می‌دانی که ما از دو هفته پیش به این طرف با هم خیلی گرم و صمیمی هستیم. روزها که پی کار خیّاطی از خانه بیرون می‌رود غذای ظهر یا شبش را به من می‌سپارد مواظبت کنم. به‌خصوص سفارش کرده است در نبودن او حواسم جمع باشد که کسی در غذایش چیزی نریزد.

آهو با چشمان بی‌حالی که خواب از آن پریده بود سرش را به یک‌سو گرداند و گفت:

– سلیطه، شکّش به خودش رفته است. دوستی تو و او به‌خصوص از موقعی شیرین شد که موضوع عاشق سابق او به میان آمد. سیدمیران هنوز از این مطلب چیزی نمی‌داند. به من گفته بودی که جوان چشم کبود چهارشانه‌ای به نام البرز از آن‌جا که فهمیده است شوهر شما در این خانه سکونت دارد با وی طرح دوستی ریخته است. روزها غالباً به در دکّانش می رود. شب‌ها او را به کافه دعوت می‌کند و به بهانه‌های گوناگون رشتهٔ صحبت را به زندگی و وقایع داخلی این خانه و وضع هما می‌کشاند. بی‌گفتگو این جوان، با مشخصّاتی که می‌گویی، همان کسی است که پیش از سیدمیران چند صباحی او را در خانهٔ زهرا رشتی نشانده بود. گمان نمی‌کنم مطلب را به خود هما نگفته باشی؟ اگر گفته باشی یقین بدان هر حسابی کرده‌ای کور خوانده‌ای؛ او داستان را برای سیّد تعریف خواهد کرد و وِزْر و وَبالش به گردن شوهر تو خواهد ماند. مگر آن‌که در بعضی ملاحظه‌ها و منجمله محبّتی که ممکن است به آن جوان داشته باشد گیر کند و سکوت نماید.

– برعکس، تا آن‌جا که من می‌فهمم نسبت به او ابداً علاقه‌ای نداشته است و ندارد. حتّی از وی بدش می‌آید. تنها چیزی که از این داستان برایش جالب و شنیدنی بود این است که فهمید هنگام بستری بودنش در مریضخانهٔ آمریکایی، آن ناشناسی که دسته گل برایش فرستاده بوده غیر از همین شخص کسی دیگری نبوده است. مسئلهٔ گرمی او با من بیشتر از این لحاظ است که گمان می‌کند این مطلب را به تو نگفته‌ام و نخواهم گفت. باری، به هر حال، به او گفتم، هما، می‌خواهم چیزی از تو بپرسم که تاکنون صدبار پرسیده‌ام و یک‌بار جواب درست نشنیده‌ام. بالاخره این دوستی و دست خواهری را برای چه روزی گفته‌اند؟ همدلی و همفکری اشخاص را به چه منظوری وضع کرده‌اند؟ من هم زن هستم و می‌خواهم مانند تو پیش شوهرم عزیز باشم. شاید بتوانم با افسون‌های محبّت و نسخه‌ای که تو به دستم می‌دهی این مرد سر به‌هوا و هرْهِری مذهب را به راه زندگی بکشانم. آیا در جامعه جایی هم هست که درس مهر ورزیدن را به آدم بیاموزند؟ فوراً گفت:

– داماان مادر. امّا به تو بگویم که من تقریباً خودرو بار آمده‌ام.

گفتم، پس راز کار تو باید در چیز دیگری باشد. قلب شوهر در دست تو آن‌طور که می‌بینم از موم نیز نرمتر است. من بخیل زندگی و بخت تو نیستم، امّا این مرد تا در خانه آرمیده است، مثل مرغ عشق هرگز نمی‌خواهد نوکش را از نوک تو بیرون بیاورد. تصدیق نمی‌کنی که این

حال را رازی باید در میان باشد؟ اگر مهرهٔ مار یا مادگی کفتار است بگو. اثر دعا یا افسون جادو است بگو. قبول دارم که ناز و کرشمهٔ زن در نازک‌ترین شیوهٔ ماهرانه خود، تملّقی است که روح عاشق را تشنه‌تر می‌کند؛ آن عطر جان‌پروری است که پروانهٔ شیدا را به سوی گل می‌کشاند؛ در این زمینه، من دوست همدل و همراز خود را به استادیِ طنّازترین زنی که در حرم پادشاهان عثمانی وجود داشته است قبول دارم. زیرا اعتراف می‌کنم که اصولاً شیوهٔ حساب شدهٔ رفتار تو از آهنگ مخصوصی پیروی می‌کند که روح ناآزمودهٔ من و امثال من هرگز قادر به درک یا تقلید جزئی‌ترین ادای آن نیست. با این وجود راز علاقهٔ سیّد را به تو در چیز یا چیزهای دیگری می‌بینم. میان تو و او قبل از هر چیز باید یک درک متقابلهٔ بس عمیق وجود داشته باشد که همهٔ مسائل و مشکلات زندگی را در خود حل کرده است. مشکل می‌دانم بخواهی این نکته را باز هم از دوست یگانهٔ خود پوشیده بداری. مگر آن‌که خود تو هم در این‌باره همان‌قدر مطّلع باشی که من، و این از محالات است.

صحبت ما در موقعی شروع شد که به من گفته بود برخیزم و تنش را به شیوهٔ مردان در حمّام مشتمال کنم. می‌خواستم کمی سر به سرش گذاشته باشم. نمی‌دانستم این جواب‌ها را به من خواهد داد. بلافاصله گفت:

– امّا این درک در حقیقت پل وِرِسکی است که ما بر روی درّهٔ ژرف میان خود زده‌ایم و با همهٔ احوال من گمان نمی‌کنم عاقبت بتوانیم به انتهای آن برسیم. آیا علاقهٔ ما ابناء بشر به زندگی و خوشی‌های دنیا از این جهت نیست که یقین داریم دیر یا زود باید با آن وداع بکنیم؟ راز یگانگی و پیوستگی من و سرابی را نیز در همین مسئله جستجو کن. برای او، من آن چشمهٔ خنک و گوارایی هستم که کاروان خسته هنگام عبور از صحرا دمی در پایش می‌آساید و نفسی تازه می‌کند. از نظر کسانی که ظاهر کار را می‌بینند البتّه این من هستم که مردی را در دام فریب یا جادوی خود افسون کرده‌ام. امّا از تو می‌پرسم، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی‌نتیجه تلف می‌شود؟ آیندهٔ کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره و شوم است؟ او و آهو در منتهای پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی، جمشیدهایی هستند که به قدرت فریدون تکیه دارند. من که هستم؟ شاید یک ضحّاک طرد شدنی و خونخوار! او مرا دوست دارد، در این حقیقت هیچ شکّی نیست؛ امّا آن بنای طلائینی که در کویر بسازند به چه درد می‌خورد؟ حتّی جغد نیز در آن لانه نخواهد

گرفت؛ ویرانی و نیستی را مثل دیو در ذات خود پنهان دارد. از نظر شما که با نفس خود مقایسه می‌کنید من آن مار کُبرایی هستم که به فصل معیّن در راه اطفاء غریزهٔ جنسی‌اش، بی آن‌که از هیچ مانعی بترسد، کوه‌ها و بیابان‌ها را طی می‌کند و به مقصود می‌رسد. و از نظر خودم، آن مارشناس تجربه آموخته‌ای که عاقب از نیش یک مار که گمان نمی‌کرد زهری باشد مُرد و فدای غرور علمی خود شد. عجیب است که شما در چارچوب آزادی‌های ظاهری که این مرد به من داده است روح زندانی‌ام را که مثل یک تختهٔ پوست پلنگ بر مسند شهوات او چار میخ شده است نمی‌بینید. اگر هووی من به صرف جفای شوهر دوستانی دارد که می‌تواند پیش آنان در درد دل بگشاید و غم خود را خالی کند، من این را نیز ندارم و نمی‌توانم داشته باشم. هر وقت آهو را می‌بینم که با نهایت علاقه سرگرم وظایف مادری خویش است و عارش می‌آید هرگز سر بردارد و به پنجره اطاق من بنگرد، از بغض و وحشتی نامعلوم دلم می‌خواهد به دو نیم شود. وظایف نیز خود یک نوع مهر و محبّت است که جامعه به‌عنوان مزد زنده بودن به ما ابراز می‌دارد و من از آن محرومم. بسیار کوشیده‌ام تا در این خانه به‌خاطر دفع وقت یا سرگرمی برای خود از کارهای کوچک که معنی بزرگ دارد وظیفه‌ای بتراشم، امّا این کوشش‌ها نیز با کمال تأسف هر دم مانند شن‌های کف دریا از زیر پایم گریخته و مرا بیش از بیش از ساحل دور کرده است. شوهر من جز عشق و دلبری یا بهتر بگویم، بازی عشق و دلبری، چیزی از من نمی‌طلبد. و این همان مادّهٔ خواب‌آوری است که بی‌درد انسان را می‌کشد؛ یک نوع خودکشی ژاپنی است که در آن عاشق و معشوق هر دو تلف می‌شوند. برای او من آن بازیگری هستم که فقط به درد یک نقش می‌خورد. با این وصف اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟ از مرغی که وسط حیاط خانه راه می‌رود آیا صدای خروس شنیدن، شوم و بد شکون نیست؟ امّا من آن سگ تیزفهم و وظیفه‌شناسی هستم که اگر صاحبم بخواهد برای او حتّی صدای پرندگان را نیز خواهم کرد. زیرا با همهٔ احوال باید بگویم که دوستش دارم. من در این مرد ذخایر بی‌پایانی از شخصیّت، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیده‌ام که تا به حال هیچ زنی در مردی ندیده است. ببین مرد چه مردی است، با این‌که اقوام همه رنگ و گروه من مثل قبیله‌های حشیلی و حمیلی عرب در زیارت همیشگی‌شان از شهر این‌جا را مهمان‌خانه حضرتی خویش کرده‌اند و با این‌که من بارها خواسته‌ام آنان را از خود برانم، او هرگز لبخند مهمان‌نوازش از گوشهٔ لب و دست گشاده‌اش از کیسه کوتاه نشده است. پاکدلی،

خوش‌خلقی، وارستگی، بی‌نیازی، این‌ها است آن زیورهای اخلاقی بزرگی که خدا بـه هـر کسی نداده است، امّا در او مثل یک معدن دست نخورده بی‌پایان است. هـمان زیـبایی‌های شگفتی را که، حقیقی یا تصوّری، او در اندام و احوال من می‌بیند، من در روح اقیانوس‌آسای او مشاهده می‌کنم. برای زن، عشق حقیقی، یک چشمهٔ زاینده یا شعر خدایی است کـه بـه او روح و توان و قوّهٔ سحرآمیزِ ایجادِ دوباره و صدبارهٔ زندگی را می‌دهد، و من حتّی اگر این مرد گدای راه‌نشینی بیش نبود و به همین قدرت و شکوه، یا بهتر بگویم، عجز و فروتنی، شـور پرستیدن داشت، باز از صمیم قلب دوستش داشتم. این است آن صلیب زنجیرداری که من و او از دوستی یکدیگر به گردن آویخته‌ایم تا اگر به آتش مرگ سوختیم و فنا شدیم نشان ما باقی باشد. آخر، سرابیِ مرا با مردان معمولی مقایسه نکن. از من نیز نخواه که به تو دربارهٔ رفتار با شوهرت دستور بدهم. خان‌جان تو مانند شوهر سابق من نه آن سکّهٔ قلبی است کـه دورش اندازی نه چک وعده‌داری که نگهش داری. و من نمی‌دانم حدّ وسط این دو چه می‌شود؛ شاید یک مرد نیمه مرد هیچ مسلک و بی‌شخصیّت. او نه کِبر بی‌شرمانه و گستاخ پلنگ را دارد، نه صولت تسلّط‌طلب یا خوی نجیبانهٔ شیر را؛ خرس سیاه غدّار و پنهان‌کاری است که وقتی به چنگ آدمیان افتاد از لای میله‌های باغ‌وحش از تماشاچیان غذا گدایی می‌کند. با این وصف، شاید من بتوانم راه رام کردن او را به تو بیاموزم. حالا تن مرا مالش بده، این روغن را درست به همه جای آن بمال، بعد هم سرم را بشوی، خواهم گفت چه کار بکنی. امّا قبل از هر چیز از تو یک سؤال دارم. آیا اگر تو را آن‌طور که دلت بخواهد دوست بدارد، قدر این دوستی را آن‌طور که او می‌خواهد خواهی دانست؟

من گفتم:

– البته، چرا ندانم.

– پس در این صورت بکوش تا اوّل این مطلب را به او بفهمانی. در ما بچّه‌دار نشدن تقصیر من است و در شما تقصیر او، دلیل ندارد که فطرتاً از تو بیزار باشد. به هر حال این را می‌گفتم، وقتی که شوهری خوب و مهربان است، وقتی که در عجز و اِنابه‌های او سوز و گداز یا شور و افتادگی بنده‌وار مناجات‌چیان شب‌های رمضان به گوش می‌رسد، انسان دلش می‌خواهد تا هر جا که میل و رضای وی تعلّق می‌گیرد بار سنگین عشقش را با وفاداری تمام به دوش کشد. زیرا پاسخ محبّت بی‌ریب و ریا جز محبّت و وفاداری چیزی نیست. تنها فضیلت زنانه‌ای که به جای همهٔ عواطف پاک و سرشار مادری اکنون در دل من به جای مانده است در همین یک

موضوع خلاصه شده است. مواظبتی که من از نهال تازهٔ عشقم کرده‌ام بعد از این هم تا هستم و هست با شدّت و دقّت ادامه خواهد یافت. رفتن او به اطاق آهو، ولو برای یک ساعت یا یک دقیقه باشد، همان آزمایشی است که یارو فلان کسک به‌خاطر اطمینان از وفای معشوقه‌اش کرد، او را به دست دوستش سپرد و نتیجه چنان‌که نمی خواست دید. این هیجانات و حرکات یا به قول شما ناز و کرشمه‌های دلفریب، با آن آهنگ‌های محرمانه‌ای که در خلوتِ عشقِ او از اندام آتشین من برمی جهد، مانند چاشنی‌های تند و اشتهاآوری که هندیان غذاهای خود را با آن آکنده می‌کنند، اکنون دیگر برای او عادتی شده است. برای او، من غذای لذیذی هستم که اگرچه مادهٔ اصلیش همیشه یکی است، هر روز به طعمی و عطری و شکلی پخته و در سفره چیده می‌شود. و عشق حقیقی در زندگی انسان، به عقیدهٔ حکما دل‌انگیزترین ودیعه‌ای است که مانند کلام یا نوایی خدایی هرگز و در هیچ وضعی قوّت تأثیر خود را از دست نمی‌دهد. این رفتار خالصانهٔ او نسبت به من که در مقابل عظمت عشق و عاطفه‌اش خود را حقیر می‌دانم، شاید پاداش رنجی باشد که می‌بیند پنهانی می‌کشم، یا تسلّی روزگارانی که باید دست بر دست بکوبم و بر همهٔ این دوران از دست رفتهٔ جوانی اشک ندامت ریزم. برای من مانند تو که زنی سست پیمان و شیطان صفت هستی، شوهر کردن، پیوند با یک امید و گسستن از هزار نیست. عقل و حساب درست زندگی به من می‌آموزد که هر چه زودتر، تا گوشتم خریدار دارد، از چار دیوار حریم این مرد بیرون بزنم و بروم با کسی روی هم بریزم که هر چند در طراز البرز، مردی ضعیف اراده، شغال صفت، و جبون باشد، لااقل زندگی همیشگی با مرا تضمین می‌کند. امّا من به ندای قلبم گوش می‌دهم که برای سرابی می تپد، والسّلام؛ همان قلبی که می‌گویند در شکم مادر ماه‌ها پیش از مغز به جنبش درمی‌آید.

آهو در دنبال افکاری که در مغز خودش جریان داشت، صحبت اکرم را قطع کرد و با نوعی گیجی زائیده از خستگی گفت:

– اگر موضوع البرز و دوستی او با شوهرت بر پایهٔ دست یافتن به هما به گوش سیدمیران برسد، زره از فولاد بپوشد شکم هر دوتای شما را جر خواهد داد. خانی، کار بدی است که می‌کند.

اکرم گفت:

– ارزش شوهر من تنها در این است که این‌گونه عناصر از وجودش استفاده کنند، یا بهتر بگوییم از وجود این‌گونه عناصر استفاده کند. اگر از بددلی و نااهلی نان و آبی درمی‌آمد، باز من دلخوش بودم که لااقل ما از گرسنگی نخواهیم مرد. من اگر شده است حتّی برای آن‌که در این خانه طلسم طلاق را شکسته باشم، از این مرد طلاقم را خواهم گرفت؛ او آدم نیست.

آهو گوش به سکوت شب داد تا مبادا بچّه‌هایش در اطاق از خواب بیدار شده باشند. به پرتو بالا آمدهٔ ماه که حیاط را در سایه روشن زیبا و اسرارآمیزی فرو برده بود نظر افکند و سپس گفت:

- با این آزادی‌های از همه قسمی که هما دارد و به بهانهٔ خیّاطی هر ساعت هر جا که بخواهد می‌تواند برود- با همهٔ تظاهرش به پاکی و وفاداری، مشکل می‌دانم یک سرگرمی فکری دیگری نداشته باشد. شوهر تو هم امشب دیرتر از شب‌های دیگر به خانه آمد. خوب، بگو ببینم دیگر چه گفت؟ گوش شنوایی گیر آورده و برای خودش لاف زده است.

- آری، صحبت‌های عجیبی می‌کرد. می‌گفت، ما دو نفر برای آن‌که غم هیچ چیز را نخوریم، در عالم یگانگی با خود پیمان بسته‌ایم که گرداگرد خویش دنیای دیوانگی بسازیم و تا با هم هستیم و دور از اغیار به روی خود بسته، همچون کودکان یا دوشیزگان نورسیده، جز از بازی‌ها و قصّه‌ها یا رؤیاها و پندارهای شیرین و خیالی سخنی بر زبان نرانیم. وقتی که با هم تنها هستیم، نه در زمین تیره که بر ابرها و آسمان‌ها جای داریم. مانند پرندگان، برّ و بحر، کوه و صحرا، باغ و راغ، از کرانه‌ای تا به کرانهٔ دیگر دنیا، کابین پیوند ما است که گویی همان لحظه انجام گرفته است و هرگز کهنه نخواهد شد. وقتی که این فرض را به‌عنوان یک اصل مسلّم به تصوّرات خود قبولانیدیم، آن‌گاه از تخیّلات بوالهوسانهٔ جوانی قالیچهٔ حضرت سلیمان می‌سازیم و در آسمان اندیشه‌ها و خاطرات که بیکران‌تر از هر عنصر لایتناهی است و همهٔ آنها را در برمی‌گیرد مجنون‌آسا و مست جولان می‌دهیم و شیدایی‌ها می‌کنیم. و چرا ندهیم، چرا نکنیم؟ آیا اصل پایه‌گذاری هستی و خلقت موجودات، بر اساس یک هوس پوچ که زائیدهٔ تنهایی و بی‌کاری خدا بوده است بنا نشده است؟ آیا غرض خداوند از ایجاد این تماشاخانهٔ بزرگ فقط سرگرمی خاطر خودش نبوده است؟ امّا سرگرمی ما از خود ما شروع و به خود ما ختم می‌گردد. اگر کسی را دست انداخته و آلت مسخره کرده‌ایم همان خود ما هستیم. با این وسیله فتیلهٔ عمر را هر چه بیشتر بالا کشیده‌ایم تا زودتر امّا گرم‌تر و با شعله‌ای دل‌فروزتر بسوزد و پایان یابد. آتش تندی که به این ترتیب ما از جنون‌های جوانی و سوداهای زودگذر عشق برافروخته‌ایم و شادی‌کنان دورش می‌رقصیم، اگر روزی هر دوی ما را طعمهٔ بوالهوسی‌های طبیعت خود سازد باکی نداریم. زیرا غرض ما از این ریاضت معکوس، پیوستن آگاهانه به کلّ واحدی است که ذات بشر شب و روز دنبالش لَه‌لَه می‌زند و مثل سراب هرگز در دسترسش قرار نمی‌گیرد. سعادت از نظر ما آن دمی است که وجود دارد و

باقی همه هیچ. تا وقتی که شوهر من دارد و من و او با هم هستیم و نفس ما از جای گرمی برمی‌خیزد، این فلسفه یا مسلک عارفانه که خود او واضح و من طرفدارش هستم، به قوّت خود باقی خواهد بود؛ و بعد از آن را نیز که نمی‌توانیم پیش‌بینی بکنیم. راز دیگر کار ما این است که مطلق عشق یکدیگر را خواهانیم. برای آن‌که عشق خود را تیره نکنیم از حشو و زواید زندگی پیش پا افتادهٔ معمولی و حتّی گفتگوی در اطراف آن روی برتافته‌ایم. در این زمینه قواعد و قرارهایی تنظیم کرده‌ایم که هر کدام ملزم به رعایت آن هستیم. مِن باب مثال، آن روز که یکی از ما یا هر دو نفر در معرض تلخکامی‌های زندگی روزگذر واقع گردیدیم باید بتوانیم خود را بی‌غم‌تر و سرخوش‌تر از ساعات دیگر نشان بدهیم. آن داروی فراموشی را که عرفای ده قرن گذشتهٔ تاریخ ما در گوشهٔ میخانه‌ها و خرابات می‌جستند و نمی‌یافتند ما در عشق متقابل همدیگر یافته‌ایم. فی‌الواقع این فاصلهٔ بین تولّد و مرگ را که زندگیش می‌نامند، وقتی انسان می‌تواند قو باشد چرا بوتیمار باشد؟ مسئولیّت وظیفهٔ کنونی من در برابر زندگی با شوهر بی‌نظیرم جز این نیست؛ اگر بود اکنون صدباره از دست رفته یا اصلاً سرنوشت دیگری یافته بودم. این است معنی هماهنگی کامل دو روح یا به قول تو یک درک متقابلهٔ عمیق بین من و او. روح ما در یک خواب صبحگاهی عمیق که از نوازش‌های نسیم و رؤیاهای شیرین کودکی دوّم عمر برخوردار است، به یک گهواره، در یک مادّهٔ لطیف یا اثیری بهشتی، دست و پا می‌زند، و مانند غزل‌های آسمانی حافظ به زندگی محقّر روی زمین توجّه ندارد. با این وجود ما از زندگی کوچک مردمان معمولی دل نبریده‌ایم و نمی‌توانیم ببریم. من خود تا آن‌جا که لازمهٔ فنّ دلبری و ایجاد عشق است باید به خودم بپردازم. سرابی که از دولت سر پروردگار کار و بارش کوک‌تر از هر وقت است، هر چه بخواهم نگفته برایم حاضر کرده است. مدّتی است به این فکر افتاده‌ایم که پرده‌ها و پشت‌دری‌ها، میز و صندلی‌ها، نقش و نگار و حتّی فرش‌های اطاق را که رنگ و شکلشان چشم ما را خسته کرده است تغییر دهیم. اصولاً شاید از این خانه به جای دیگری نقل مکان کنیم. شوهرم می‌گوید، دوست داشتن نیز اگر به فرض محال از قلمرو زمان به دور باشد از قلمرو مکان بیرون نیست. مانند هر چیز جایی می‌خواهد که بتواند خود را نشان بدهد. مانند آب است، شکل ظرف را به خود می‌گیرد.

من که از صحبت‌های سربستهٔ او چیزی درک نمی‌کردم گفتم:

– فهم متقابله درست، امّا به‌راستی آن قوّهٔ سحرانگیزی که تا این حد بتواند روی قلب مردی اثر بگذارد، از چه منبع افسانه‌ای سرچشمه می‌گیرد؟ کدام شمع جادو است که زیر این

دیگ می‌سوزد و آن را جاویدانه گرم نگه می‌دارد؟ من همین یک کلمه را می‌خواستم بدانم. اگر تو آن زن افسانه‌ای نباشی که شب‌های جمعه باکره بود، پس بدون شک جادوگری هستی که رگ خواب شوهرت را خوب به‌دست آورده‌ای. می‌گویند راز کار تو در آن شانهٔ زرد خالمخالی پشت سری است که کولی‌ها برایت از لاکِ لاک‌پشت ساخته‌اند و گاه‌گاه در بعضی روزهای معیّن به موهای سرت می‌زنی.

گویا دست بر رگ خوابش نهاده بودم؛ یا این‌که فکر کرد می‌خواهم لجش را درآورم. با لبخند غرورآمیزی به من بور شد و پرسید:

-کی این موضوع را گفته است، آهو؟ حاضرم محض دوستی میان ما، این شانه را به تو بدهم، امّا به شرطی که آن را از دست ندهی. بعلاوه، راز کار من در یک چیز دیگر هم هست که بد نیست بروی به هوویم بگویی. و آن این است که من شوهرم را سرابی صدا می‌زنم و آهو مشهدی. از جادوگری و طلسم‌بازی هم تا آن‌جا که از پیشم برود رویگردان نیستم. امّا جادوی من این‌جاست، این‌هاست- دست زیر پستان‌هایش گرفت و ساق‌هایش را لمس کرد- من می‌دانم این نوع حرف‌ها از توی ضرّاب‌خانهٔ چه کسانی بیرون می‌آید؛ همان کسانی که خودشان بیخ صندوق‌خانه همیشه یک نعل زیر آتش دارند؛ همان‌هایی که دختر ماه طلا خانم یک صبح تا ظهر زیر ناودان برایشان باطل‌السّحر در هاون کوبید! به من می‌گویند سیدمیران را چیزخور کرده‌ام. آری از دستم برمی‌آید. کرده‌ام و می‌کنم و خواهم کرد. امّا این چیز نه آب دعا یا جادو جنبل، که شراب سرخ شاهینی است که شب‌ها تا به دست خود در حلقهٔ نقره‌ای‌فام ناف و چاک مست‌کنندهٔ همین پستان‌های بلورینم نریزد و با شور و ولع دریانوردان زن ندیده بالا نکشد آرام نمی‌گیرد. کسی که خود دیوانهٔ عشق است چه احتیاجی به دعا و جادو دارد؟ آن‌چه دربارهٔ خودم است، نه شب‌های جمعه که همه شب باکره هستم؛ به تو خواهم گفت چطور باکره‌ای. در عین باکرگی طفلی در شکم دارم که روزگاری دیده به جهان خواهد گشود و مانند کرّوبیان از هنر بال و پر دارد. اکرم از تو توقّع این حرف‌ها را نداشتم. امّا با این وجود به پاداش این‌که سرم را شستی و تنم را مالش دادی، هر چند به دردت نخورد، یک کلام آخری هم دارم که به تو و امثال تو بگویم: برای مردان بازیگوش یا آنها که روح شاعرانه دارند، اگر نمی‌توانید یک پیانو یا ساز شش سیمه باشید، لااقل آن اسباب‌بازی کوچکی باشید که با همهٔ سادگی‌اش طفل دارنده آن نمی‌داند در شکمش چیست.

آهو که مثل خواب‌زدگان خاموش بود، از روی درماندگی حرکتی کرد که یعنی از همهٔ این جریانات که مثل رؤیای نامطبوعی از سرش می‌گذشت چیزی نمی‌فهمد. این زن کنجکاو و وزّاج، از زیر و بالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. زن خانه‌دار، در کویری از افکار بی‌انتها سر درگم مانده بود. چهرهٔ حیرت‌زده و افسرده‌اش در آن دیرباز شب، بیش از معمول کشیده به‌نظر می رسید. صدای چکّش در حیاط دوباره به‌گوش رسید. این بار شوهر اکرم بود. آهو با اندوه خسته گفت:

– حالا برو در را باز کن. او با این پرت و پلاها خواسته است مرا غصّه بدهد. و به هر حال هر چه از این دو بندینه بگویی برمی‌آید. شاید در چاک فلان جایش هم مشروب می‌ریزد و می‌خورد. این یک نوع بیماری است.

هر دو زن از اطاق بیرون آمدند و آهو ادامه داد:

– پیرمرد من نوشش باد بادهٔ عشق و جوانی بازپس آمده، خوب آخرش را آورد! دارد خانهٔ آخرتش را روشن می‌کند.

– تلافی جوانی‌هایش را باز می‌کند.

– امّا خیلی دیر به این فکر افتاده است. کاسه لیس!

نزدیک دالان که اندکی از کف حیاط بالاتر بود اکرم برگشت:

– حالا من چیز دیگری فکر می‌کنم. این مرد باید فقط ستایشگر خشک و خالی جمال هما باشد. آرزوهای بر باد رفتهٔ جوانی در دلش باد کرده است، ولی آن نیرو را که بتواند این آرزوها را بر تخت پادشاهی بنشاند و دورانی براند در دست ندارد. و برای مردی در وضع او هیچ بدبختی از این بالاتر نیست.

آهو نایستاد تا روی این اظهار نظر تازه و عجیب که اولین بار بود به گوشش می‌خورد صحبت بکند. به زبانش آمد محض شوخی بگوید: پس تو هم ای رندک عیّار، مردی شوهر مرا امتحان کرده‌ای؟– اکرم در تاریکی آستانهٔ دالان ناپدید شده بود. وقتی که آهو در اطاق خود به رختخواب پناه می‌برد، نمی‌دانست چه وقت شب است. در درون دل جواب صحبت آخری زن همسایه را می‌داد:

– اگر چنین است پس تلاش‌های آن‌وقتی هما را برای بچّه‌دار شدن به چه باید تعبیر کرد؟ جیک جیک مستانهٔ او را دور و بر این مرد چه اسم می‌توان گذارد؟

بیش از هر زمان دیگر پریشان خیال بود. اندیشه‌های گنگ و درهم برهم همچون شاخ و برگ درختان و تیکّه‌های چوب که در گیج آب افتاده باشد در مغز آشفته‌اش زیر و رو می‌شد. او می‌دانست که هما به‌خاطر چاق شدن شراب می‌خورد، امّا هرگز گمان نکرده بود که کار همیشگی‌اش باشد؛ هرگز به تصوّرش نیامده بود شوهرش نیز هم‌پیالهٔ وی باشد. اکنون می‌توانست بفهمد که در جیب ورقلنبیدهٔ براخاص، بعضی وقت‌ها که کِشْرُوْ به خانه می‌آمد و به اطاق بزرگ می‌رفت چه بود؛ همان براخاص پَخمه و بی‌سر و زبانی که مگس در دهانش می‌مرد مأمور مخصوص این کار شده بود. یک شیشه می‌برد و یک شیشه می‌آورد. باور کردنی نبود که سیدمیران تا این حد در غلتیده باشد؛ سیدمیرانی که نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت، سهم امام می‌داد، وقتی پای هما در میان بود هیچ کار از او دور نبود. و آیا آن روز در اطاق که دست به گردنش انداخت تا صورت او را ببوسد از این جهت خود را پس نکشید که دهانش بوی الکل می‌داد؟

این مطلب چیزی نبود که نتوان ثابتش کرد. شبی که گذشته بود و منظرهٔ نفرت‌بار روی پردهٔ تختخواب در زمینهٔ همه افکار زن محنت‌زده نوسان می‌کرد. در میان خطوط تیره و لرزان پشت پلکش گفته‌های اکرم به شکل اشباح عجیب و غریب میرقصید و مثل دهل در مغزش صدا می‌کرد:

- جادوی من این‌جاست، این‌هاست،- شاید، خدا به او روا داشته باشد!

- ستایشگر خشک و خالی جمال زن- به حقّ چیزهای نشنیده اکرم، مگر چنین چیزی هم دیده شده است؟!

- چرا دیده نشده است؟ چه بسیار! عشق پیری است.

- شاید، شاید. مرا بگو که چهار سال است از او دورم؛ از کجا معلوم که چنین نباشد؟!

امّا نه، اگر چنین بود هما به او نمی‌ایستاد، یک لحظه هم به پای او نمی‌ایستاد. سیدمیران هنوز آن‌قدر پیر نیست؛ پنجاه سال، شاید هم کمتر. بی‌خود می‌گویی اکرم. این یک حرفت را نمی‌توانم بپذیرم. اگر چنین باشد پس شکّی نیست که چیزخور شده است؛ شکّی نیست که این زن کار خود را کرده است. سلیطه، لوند، دزد مرد، شوهر نازنینم را به کجا کشاندی!

خواب کوتاهی او را در ربود و بلافاصله پلک‌هایش را از هم گشود؛ آسمان روشن شده بود.

فصل دوازدهم

خیّاطخانهٔ شاهزنان از دو لحاظ اسباب ناراحتی خیال سیدمیران را فراهم کرده بود. یکی آن‌که روبه‌روی سینما فروهر واقع شده بود که اگرچه سینمایی کوچک و بی‌سر و صدا بود، ولی به هر حال بعد از بازْبَد دوّمین سینما و تفریحگاه عمومی شهر به‌شمار می‌رفت. دیگر آن‌که هما از میان هم‌شاگردان خود با دختری آشنایی و آمد و رفت پیدا کرده بود- دختر پیشکار مالیّه- که از هیچ نقطه‌نظر خورندش نبود. از وقتی با این دختر نوزده بیست سالهٔ چاق و ترشیده گرم گرفته بود روزی نبود که هنگام به خانه آمدن حرفی از وی به میان نیاورد. یک روز می‌گفت:

- خواهر سوسن که در بیروت درس قابلگی می‌خواند برای پدرش کاغذ نوشته که یا به ایران نخواهد آمد یا اگر بیاید فقط در پایتخت خواهد ماند. می‌خواهد آن‌جا مطبّ زنانه باز کند.

و روز دیگر با آب و تاب خاصّی که نشانه‌ای از آرزوهای پنهانی او بود:

- پدر سوسن که هفتهٔ پیش به تهران رفته بود دیروز برگشته است. برای او یک بارانی آبی آسمانی و جفتی چکمهٔ دخترانه آورده است. قربان خدا برم، پول و وسیله را به چه کسانی می‌دهد! امروز عصر هم بلیط گرفته است که همهٔ خانواده را به سینما بارbد ببرد. سوسن قول داده است که هرچه دید فردا سر کلاس بی‌کم و کاست برای ما تعریف کند، چنان‌که گویی خود ما هم آن‌جا بوده‌ایم. سینما فروهر هم که به علّت نداشتن سالن تابستانی سه ماه تابستان را بسته بود چند روز است باز شده است. راستی سرابی چرا تو یک‌بار مرا به سینما یا جایی نمی‌بری؟ هیچ پیش خودت نمی‌گویی این زن من در خانه دلش پوسید. آخر من که مثل سایر

زن‌ها سرم به هزاران کار جور به جور گرم نیست که حوصله‌ام سر نرود. نه کسی را دارم که به مهمانی‌ام بیاید نه جایی را که ساعتی به مهمانی بروم. نه گردشی نه تفریحی. باز اگر بچّه‌ای داشتم که به آن مشغول می‌شدم باری. پس سرابی، من در خانهٔ تو به چه دلخوش باشم. یک شب باید مرا به سینما ببری.

سیدمیران از سر نصیحت گفت:

- سینما معصیت دارد؛ اختراع شیطان است؛ گناه است گناه. و گذشته از آن، یک‌بار دیگر هم به تو گفته‌ام، این نوع تفریحات به مردم کاسب‌کاری از قبیل ما نیامده است.

- پس بفرمایید گناه من چه بوده است که به آدم کاسب‌کار شوهر کرده‌ام؟ چطور آن سال بی آن‌که کسی از تو خواهش کرده باشد خودت جلو افتادی و همهٔ ما- آهو و من و بچّه‌ها را- برداشتی و بردی. آن روز گناه نبود؟!

- فیلم مسافرت شاه به ترکیّه را می‌گویی؟ اوّلاً این‌که در آن فیلم، ساز و آواز یا رقص و از این قبیل کارهای معصیت‌بار نبود. و ثانیاً، اصلاً بلیطش اجباری بود. مثل همهٔ صنوف به من هم که رئیس نانواخانه بودم تعدادی بلیط داده بودند که بین اعضاء صنف خود قسمت کنم. بعضی‌ها پول بلیط را می‌دادند خودش را نمی‌گرفتند، یا اگر می‌گرفتند به دیگری می‌دادند تا جای آنها برود. دیدی که تعداد زیادی بلیط اضافی در دست من مانده بود که چندتای آن را به شوهر خورشید دادم که با کوچ و کلفت به تماشا رفت. خود من هم اگر رئیس صنف نبودم هرگز نمی‌رفتم.

- ولی آخر چه بدی داشت؟ دخترهای خوشگل و خوش‌پوش مدرسه را دیدی که به صف مرتب جلوی شاه رژه می‌رفتند؛ تو که بدت نمی‌آید. آن دختر لَنگی که ته صف می‌لنگید و می‌رفت یادت هست؟

- بله، و شاه همین رژه را دید که به وزیر فرهنگ تلگرافی دستور داد: به ورود من دختران مدرسه بی‌حجاب- و آبی ریخته شد که هرگز جمع شدنی نیست.

هما با بیزاری دماغش را از وی برگرداند:

- چه آبی ریخته شد؟ کجای آسمان به زمین آمد؟ چطور شد؟ من نمی‌دانم شما مردها چرا این قدر خشکه مقدّس و ریایی هستید. اگر ما زن‌ها از آن جلدهای سیاهمان بیرون آمده‌ایم به کجای مذهب یا ناموس برخورده است؟ مگر تا بوده و هست مادران و خواهران ما در دهات

با روی بدون پوشش نگشته‌اند؟ با مردها همه جور همکاری و آمیزش خواهر برادروار نداشته‌اند؟ مگر من و تو از رگ و ریشهٔ کرد نیستیم؟ پس چرا حالا وقتی من سر برهنه به حیاط می‌روم در حالی‌که مردی هم در خانه نیست اخم‌هایت همچنین توی هم می‌رود؟ زن‌های کرد اسب‌سواری می‌کنند، دست در دست با مردان چوپی می‌رقصند امّا تو - یادم می‌رود که به من ایراد گرفتی چرا با پسر صفیه بانو رقصیده‌ام؟!

سیدمیران با خوش‌خلقی برای او سر دندان سفید کرد:

- همهٔ این حرف‌ها به‌خاطر سینما است؟ (از روی مو سر کوچک او را گرفت و تکان داد.) آیا با این حرف‌ها می‌خواهی خودت را از نظر من بیندازی؟ حرف دیگری بزن گل من؛ بگو تا چیزی برایت بخرم، آن‌گاه خاطرت شکفته خواهد شد.

هما زیر دست او زد:

- نمایش اخلاقی چطور؟ و این را چه می‌گویی، خودت آن شب که دیر به خانه آمدی بی آن‌که اصلاً بروزش را بدهی با میرزانبی بلیط لژ می‌گیری و می‌روی؟ خیال کردی من نخواهم فهمید؟ نمایش مشدی عباد، پیش‌پرده مرد دو زنه. هان، پس بگو می‌خواهی به سر من شیره بمالی. پس بگو مرا قابل این‌گونه چیزها نمی‌دانی.

سیدمیران خندید:

- این را کی به تو گفت؟

- خود میرزانبی، بله، او برایم تعریف کرد. اگر بخواهی می‌توانم جزء به جزء نمایش را همان‌طور که آن‌جا دیده‌ای برایت بگویم. امّا نه، دروغ می‌گویم، خواستم سر به سرت بگذارم. زن میرزانبی، هاجر، برایم تعریف کرد. و باز هم صد رحمت به میرزانبی که اگر زنش را نمی‌برد لااقل از او پنهان نمی‌کند.

- موضوع مهمّی نبوده است که از تو پنهان کنم. مرد خیلی کارها می‌کند که لازم نمی‌بیند به زنش بگوید؛ خیلی تلاش‌ها، زد و بندها و چاره‌یابی‌ها که به کار و کسب او مربوط است.

- لابد نمایش رفتن نیز یکی از این تلاش‌ها بوده است؟!

- از کجا معلوم که نبوده است؟ آیا تو مهمانی باغ نی را که صد و بیست تومان از دستگاه من درآمد چه حساب می‌کنی؟ من یک کاسب یقه چرکین با رئیس شهرداری و کفیل ثبت اسناد چه مناسبتی می‌توانم داشته باشم؟ دست ما زیر سنگ آنها است چه کنیم. و وقتی یارو

خودش از خودش دعوت می‌کند و چهارتا شکم بر آب زن طفیلی و قفیلی را هم به دنبال می‌اندازد، من نمی‌توانم دست رد به سینه آنها بگذارم. رئیس صنف بودن این چیزها را هم دارد. حالا تو خودت انصاف بده، اگر یک‌وقت پایش افتاد و من بر حسب ضرورتی دو سه نفر را به دیدن بعضی نمایش‌ها دعوت کردم، می‌توانم تو را نیز به دنبالم بیندازم و ببرم؟ اگر تو به جای من بودی این کار را می‌کردی؟

– اگر من به جای تو بودم اوّلاً زنم را بی‌خبر نمی‌گذاشتم و بعد هم به فردا شبش او را می‌بردم.

– به تو گفتم تو زنی و نمی‌توانی هر جا که دلت می‌خواهد بروی. مردم شایسته نمی‌دانند. از این گذشته، من تا به‌حال عادت نداشته‌ام هر جا می‌روم زنم را نیز دنبالم بیندازم.

– پس همین را بگو و مرا راحت کن. راست می‌گویی، تو اصلاً عارت می‌آید با زنت در بیرون خانه دیده شوی. از وقتی چادرها برداشته شده حسرت به دلم مانده است یک‌بار دم عصر به خانه بیایی و بگویی هما برخیز تا چند دقیقه‌ای برای هواخوری تو را به گردش ببرم. هر وقت از تو چیزی خواسته‌ام گفته‌ای برو با خورشید بخر. اگر یک‌بار دری به تخته‌ای خورده و به عزم مهمانی یا جایی با هم از خانه بیرون رفته‌ایم همیشه یک میدان جلوتر از من چنان شلنگ‌انداز قدم برداشته‌ای که تا رسیدن به مقصد مرا توی کفش پاشنه بلند از مچ پا انداخته‌ای. عوض این‌که من عار داشته باشم با تو بیرون بیایم تو عار داری. تفریح و سرگرمی را برای خودت می‌خواهی و اگر منعت نکنند یا قدرتش را داشته باشی باز مرا در چادر و چاقچور می‌کنی. خیلی خوب، حال که چنین است من هم می‌فهمم تکلیفم چیست. خودم هر جا دلم خواست بی آن‌که لازم بدانم از تو اجازه بگیرم خواهم رفت. آیا آزادی اعطایی به زنان این نبود که بتوانند در مجامع مردان شرکت جویند و از این مزایای ظاهری که رنگ‌آمیزی جامعه را دل‌انگیزتر می‌سازد استفاده برند؟ وقتی که تو مرا به سینما نمی‌بری دستم چلاق نیست خودم بلیط می‌خرم و به تماشا می‌روم.

زن نیم‌تنه‌اش را برافراشت، سر و گردن را به حالت خاصّی موج داد، لنگهٔ ابرو را به غمزه بالا انداخت. سیدمیران با تغیّر گفت:

– خراب شد سینما! و تو هم غلط می‌کنی چنین کاری بکنی! تو معلوم می‌شود در بند آبروی خودت نیستی. تو این مردم را هنوز نشناخته‌ای.

– چرا، در بند آبروی خودم هستم، مردم را هم می‌شناسم. شاید بهتر از تو مردم‌شناس باشم. امّا عسل نیستم که کسی انگشتم بزند. مردم! مردم! این هم برای تو بهانه‌ای شده است. وقتی که کردم خواهی فهمید. تارزان در جنگل‌های سیاه افریقا–من باید ببینم آیا راست است که مردی یک‌تنه با شیر و ببر گلاویز می‌شود و معشوقه‌اش را از چنگال آنان نجات می‌دهد.

– همهٔ این‌ها دروغ است؛ برای گمراه کردن مردم و ترویج بی‌دینی است.

– دروغ است یا راست یا هر چه، در هر صورت تماشایی است؛ مردم با شوق و ذوق می‌روند و می‌بینند. آیا من از کلفت پیشکار مالیّه هم کمترم که از دیدن این چیزهای خوب محروم باشم؟ آرزوی رقص هم که روی دلم ماند. این زمین تو می‌ترسم روزی ساخته شود که دست و پای من برای ارّه کردن خوب باشد. چند وقتی است احساس می‌کنم دارم زیادی چاق می‌شوم. بدین‌جهت روزها سر کلاس خیّاطی برای شاگردها گاهی پیچ و تابی به خودم می‌دهم. کلاس درس ما در عین حال به مجلس تعلیم رقص شباهت پیدا کرده است. بد نیست، ضمن آن‌که به این وسیله مانع چاقی خودم می‌شوم برای روزهای آینده که نقشه‌اش را در سر داریم آماده می‌گردم. امّا من هنوز از حلّ این معمّا عاجز مانده‌ام که بدون موسیقی و آهنگ چگونه می‌توانم برای تو برقصم؟ مگر این‌که بگویم شوهر عزیزم این روزها بی آن‌که به من بروزش را بدهد نزد کسی مشغول فراگرفتن یکی از سازها است تا در وقت خودش مرا غافلگیر کند آری سرابی؟ سکوت اسرارآمیز و توداری‌های تو در گذشته به خوبی گواه بر یک چنین موضوعی است که من حدس زده‌ام. و اصراری هم ندارم که همین حالا هر چه هست برایم بگویی؛ آرزومندان تشنهٔ عملند.

آن‌گاه زن جوان با غَلْتِ کوچکی که به لحن کلام خود داد به طرزی که گویی دختر تازه رسیده و نادانی بیش نیست، به یکی از خطاهای خود که همان روز از وی سر زده بود اقرار کرد و از شوهرش پوزش طلبید. چنان‌که می‌گفت، برای گرفتن یک الگو و دیدن بعضی نمونه‌های کاردستی، هنگام غروب و پایان کلاس همراه دوستش سوسن به خانهٔ وی رفته و از آن‌جا با پدر دختر که در باغ قدم می‌زد برخورد کرده بود. پیشکار شصت سالهٔ کلّه طاس مالیّه که چشمان درشت گود افتاده و موّاج، گونه‌های فرو رفته و هیکل دراز استخوانی‌اش آدم را به یاد تابوت و مرگ و زندگی آن دنیا می‌انداخت و بعد از مرگِ زنش هفت سال بود که با کلفت و نوکر و یک دخترش در آن خانهٔ پارک مانند گوشهٔ با صفای اجلالیّه می‌زیست، شاید

در آن موقع تنگ غروب به این می‌اندیشید که تا کی باید در آن عالم تلخ تنهایی به‌سر بَرَد و زن نگیرد. و چون با دختر و کلفتش در همان موقع عازم سینما بود، هنگام خداحافظی هما، با ادب و احترام خاصّ فرنگیان از وی تقاضا کرده بود که اگر ممکن است او هم به آنان افتخار همراهی بدهد. سوسن که هما را مانند خود یک دختر خانه مانده می‌دانست، با آن ساده‌دلی بی‌غلّ و غشی که اوّلین گل کم دوام سعادتمندی است گفته بود:

- پاپا، این چه پیشنهاد محالی است که تو به کسی که اگر ده دقیقه دیرتر از موعد به خانه برسد قلب پدر و مادرش پرواز می‌کند می‌کنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که با یک دختر دوشیزه صحبت می‌کنی نه یک مرد! هما خانم حتّی فرصت نکرد بروردری‌دوزی‌های مرا که برای همان به این جا آمده بود ببیند.

-اوه دخترم، امیدوارم که دوست تو این گیجی مرا ببخشد. ما مالیّه‌چی‌ها خارج از حساب اعداد و ارقام عقل و تمیز درستی نداریم، یا لااقل در مورد پدر تو چنین است که هفت سال است در این خانه بی‌زن زندگی می‌کند. بگذار در این خصوص من توضیح بیشتری ندهم دختر جان. زندگیم آشفته و فکرم پریشان است. خوب، که گفتی هما خانم حتّی بروردری‌دوزی‌های قشنگ تو را ندید؟ چه مانعی دارد، روز دیگر دعوتش کن. آیا این قدر در تو قابلیت نیست دخترم که یک روز از دوستت پذیرایی کنی؟ باعث شادی و افتخار من است که تو با چنین دختران فهمیده و قابلی معاشرت داشته باشی. آیا او صفحات رقص تو را که خواهرت از بیروت فرستاده دیده است؟

سوسن با متانتی رازدارانه و از روی حجب به هما نگریسته و فاش کرده بود:

-اوه پدر، او خود یک رقص مجسّم است!

این اعتراف که مانند صداهای ناموافق موتور یک هواپیما در اوج فضا برای سیدمیران به‌منزلهٔ خلبان آن اعلام خطری به‌شمار می‌رفت، غرایز باطن او را شدیداً تکان داد. جملهٔ دیگری که هما اضافه کرد و دست برهم زنان کودکانه خندید این بود که پیرمرد بی‌زن دربارهٔ اصل و نسب این دختر بدون شوهر گل اندام چه سؤالات عجیب و غریبی از صبیّه‌اش نخواهد کرد و به یاد وصل یک پری که مهتاب‌وار از روزنش تابیده و آناً جیم شده بود آن شب چه خواب‌ها که نخواهد دید. سیدمیران اگر خشمی داشت به‌طور کلّی از اشتباه خود بود که چرا می‌باید اصلاً اجازهٔ خیّاطی رفتن را به زن جوان داده باشد. با لحن پدرانه‌ای که زنگ

شکایت و رنجش از آن نمودار بود او را اندرز داد که در بیرون خانه از آن پس بیشتر مواظب اعمال و رفتار خود باشد. به‌خصوص با آن دختر که به علّت تعلّق به طبقهٔ بالاتر، نداشتن مادر و آمیزش‌های اشرافی، دارای خلق و خو و عادات و عقاید مخصوص بود مراوده نکند. آن‌چه هما می‌گفت البتّه دلیل بر این نبود که عملی خواهد کرد؛ سیدمیران این را می‌دانست. امّا این را نیز می‌دانست که گفته‌های وی نشانهٔ میل عَطْشانی بود به گردش و سرگرمی، تغییر و تنوّع. از آن پس با بدگمانی هر چه بیشتر مراقب احوالش بود. از او با صلابت خواست که عصرها بعد از ساعت چهار که وقت پایان کارش بود حدّاکثر بیش از یک ربع اجازه ندارد در آمدن به خانه تأخیر نماید. توسّط بهرام به آهو پیغام فرستاد که اگر روزی دیرتر از ساعت معیّن به خانه آمد فوراً او را باخبر کند. امّا زن خانه‌دار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- چرا من در این میانه خود را بده بکنم؟ من که می‌دانم اگر او ساعت سه از شب رفته به خانه بیاید از گل نازک‌تر چیزی نخواهد شنید، چه کار دارم دخالت بکنم. اصلاً من دیگر کاری به کار آنها ندارم. خوب و بدشان هر چه هست برای هم. این مأموریت را هم خوب است، بدهد به خورشید خانم.

بالاخره یک شب که خود سیدمیران هم در خانه بود، هما تصادفاً نزدیک غروب از کارش بازگشت. گفت که دختر شاهزنان عقدکنانش بوده است و به خواهش و اصرار زیاد او و یک تن دیگر از شاگردان را نگه داشته‌اند. از موهای آشفته، چهرهٔ گرم و نیمه ملتهب، نفس خسته، و از این‌ها همه گذشته، دسته گلی که به‌عنوان جایزه به او داده بودند معلوم بود که هما در مجلس عقد رقصیده است. با این وصف مرد او را سخت سؤال‌پیچ کرد و بعد از یک مشاجره و یکی به دوی کوتاه امّا پر آب عصبانی شد، الگوهایش را پاره کرد، خط‌کش مدّرجش را شکست و قسم خورد که از آن پس دیگر نخواهد گذاشت به خیّاطی برود. تصادفاً گربه‌های خانه که تعدادشان معلوم نبود، در تاریکی گوشه و کنار حیاط و بام با یکدیگر مشغول مِعو کشیدن و دعوا کردن بودند. همسایه‌ها این موضوع را برای هما به فال نیک نمی‌گرفتند. اکرم از روی کنجکاوی آزاردهندهٔ ذاتی، و هم برای آن‌که خدمتی به آهو کرده باشد، به بهانهٔ باز کردن سوراخ حوضچهٔ پای چاه- گو این‌که گرفته نبود- نزدیک اطاق زن و شوهر خود را مشغول نموده بود و گوش می‌داد و در همان حال گاه به‌طوری که همسایگان نیز توجّه داشتند ناخن‌های شست دستش را از پشت به هم می‌مالید تا جنگ بالا بگیرد. هما بر سر اصل مسئله

حرف داشت که شوهرش حق ندارد جلویش را بگیرد و او از دستوراتش اطاعت نخواهد کرد. سیدمیران با منطقی قوی و لحنی کاملاً مردانه به او توپ زد آن زمان که اراده کند حتّی می‌تواند نگذارد از اطاق پا به درون حیاط نهد چه رسد به این‌که از خانه بیرون برود. زن و شوهر با الفاظ شدید مؤدّبانه‌ای که به خوبی می‌توانست مقدمهٔ یک کتک‌کاری بی‌سابقه‌ای بین آنان بشود توی روی هم ایستادند و اگر هما کوتاه نیامده و با دهن‌کجی شیرین و آشتی‌آمیز خود سر مطلب را درز نگرفته بود پر دور نبود کار به جای باریک بکشد. زیرا سیدمیران حقیقةً عصبانی شده بود. شب، زن و شوهر با هم آشتی کردند. سیّد قول داد که برای او چرخ خیّاطی سینگر ماکوگردی بخرد تا همان‌جا در خانه برای خود کار کند و استاد شود. هما هم قول داد که از آن پس نه تنها خیّاطی رفتن را ترک کند بلکه معقول بگیرد ته خانه‌اش بنشیند و به کار و زندگی‌اش برسد. فصل سرما، برف و باران و گل و شل کوچه‌ها که مرض غیرقابل علاج زمستان بود به سرعت فرا می‌رسید و با این ترتیب بیرون رفتن از خانه چندان چنگی به دل نمی‌زد.

از آن طرف، آهو، همان‌طور که گفته بود به معنی واقعیِ کلمه، کاری به کار آن دو نداشت. سیدمیران ابتدا تصوّر کرد زن بزرگش بعد از آن ملاقات کذایی و صحبت‌های نامطلوبی که بی‌شک نمی‌توانست قلبش را جریحه‌دار نکند، به حساب خود قهر کرده است و این هم یکی از آن شیوه‌ها و اداهای معمول میان زنان است برای جلب شوهر. امّا مدّت زیادی در این اشتباه نماند. به‌تدریج که دقّت می‌کرد پی می‌برد که در کار آهو هیچ نقشه یا نیّتی پنهان نیست. روزها و ماه‌ها یکی پس دیگری به سرعت برق سپری می‌شد. گاه سیدمیران متوجّه می‌شد که سه یا چهار روز بود اصلاً او را ندیده بود؛ گمان می‌کرد که ناخوش شده و خوابیده است. از هما حالش را می‌گرفت و وقتی می‌فهمید مانند همیشه صحیح و سالم، سُرو مُرو گُنده در خانه مشغول انجام وظایف خویش است تعجّب می‌کرد. زنی که در گذشته، هنگام آمدن او به خانه، بیرون رفتن یا آمد و رفت‌های ضروری در حیاط، تا صدای پایش را می‌شنید به ایوان می‌آمد، مثل بعضی پرنده‌های جنگلی خود را نشان می‌داد و با نگاه‌های انتظارآلود و پرتمنّا، که برای او بی‌معنی و خنک بود، دنبالش می‌کرد، اینک هر بار که تصادفاً او را می‌دید سایهٔ چشمش را پائین می‌انداخت. به‌طور ساده و طبیعی امّا با احترام خاص چادرش را روی سر مرتّب می‌کرد و راه اطاق خود را پیش می‌گرفت هرگز دست به صورتش نمی‌برد تا با بزکی ناشیانه و قدیمی

مثل غولک بنماها خود را به ریخت‌های مضحک درآورد. مانند یک همسایهٔ فهمیده و با نزاکت، نه صدای خنده‌اش شنیده می‌شد نه نالهٔ گریه و داد و بیدادش با بچّه‌ها. گویی به سرنوشت بیوگی خود تسلیم شده یا این‌طور به دلش نشسته بود که نباید موی دماغ شوهرش گردد. نه از جورِ یارْ شکایت داشت نه از جفای رقیب. از حسادت که کُشندهٔ جسم و فاسدکنندهٔ روح آدمی است خود را راحت کرده بود. زبان حال سیدمیران همیشه با او این بود که می‌خواهی عزیز شوی یا دور شو یا کور؛ و او که البته نمی‌توانست دور شود کور شده بود. وقتی که بر حسب ضرورت یا تصادف سیدمیران با او روبه‌رو می‌شد، مخاطبش قرار می‌داد یا در چشمش می‌نگریست، مثل چیزی که در او صولت پادشاهان باشد رنگ رخسار زن تغییر می‌کرد، دستپاچه می‌گردید و به لکنت می‌افتاد. رفتار او نسبت به هما نیز شایان دقّت بود. برای وی با دلسوزی یک خواهر بزرگتر گل‌گاوزبان دم می‌کرد. بدنش را مالش می‌داد. از سر چاهی که هیجده ذرع طناب می‌خورد آب می‌کشید و در کوزه‌اش می‌ریخت. روزهایی که رختشویی داشت لباس‌های او را که مال سیدمیران نیز به‌حساب آن بود می‌گرفت - یعنی می‌رفت آن را از پشت صندوق هما یا اطاق کوچک برمی‌داشت و بی آن‌که کوچکترین اثری از گوشه و کنایه یا منّت و بدنهادی در نحوهٔ کار یا گفتارش باشد می‌گفت:

- من که باید یک کومه رخت را بشویم و آب بکشم و آفتاب بیندازم، دو تیکّه اضافی کی را کشته است.

و قبل از آن‌که هما بتواند آری یا نه بگوید آن را در تشت انداخته و خیس کرده بود. آن‌گاه دیده می‌شد که هوویش با یک نیمه ماله صابون و کِرْکِر دَمْپایی‌هایش پیش می‌دوید، زبان چرب و نرمش را به‌کار می‌انداخت، دو سه بار به اطاق می‌رفت و برمی‌گشت و هر بار تیکّه‌ای لباس یا جوراب و دستمال و از این قبیل چیزها با خود می‌آورد:

- خوب، خیرش را کردی خواهر، ثوابش را هم بکن، این را هم بشوی، این را هم بشوی.

چهرهٔ زن خانه‌دار چه در کار و چه در فراغت نه شاد و نه غمین بلکه وارسته بود. در آن آرامش مطبوعی نهفته بود که به هر دوی آنان سرایت می‌کرد. خوش‌دلی بزرگوارانه‌ای از عمق آن برون می‌تابید که به بیننده دلگرمی و صفای باطن می‌بخشید. لبخند همیشگی‌اش که اینک با نقشی از بردباری و بخشایش مقدّسین یا زنان تارک دنیا آمیخته گشته بود آن زیبایی و جاذبهٔ معنوی را به وی می‌بخشید که تولستوی عاشق آن بود. سکوت رازدارانه‌اش همچون

کسی که گنجی جُسته یا بر یکی از اسرار الهی دست یافته است معنی‌دار بود. در اصل زن پرهیزکار، زحمت‌کش، پاک طینت و قانعی بود و سیدمیران حتّی پیش از آوردن زن دیگر به خانه روی بردباری او به‌عنوان یک صفت مشخّصهٔ کم‌نظیر و قابل پرستش انگشت می‌گذارد، امّا اینک چیزهایی از وی می‌دید که به سادگی برایش قابل توضیح نبود. خوش‌قلبی بی‌ریب و ریای او انسان را به یاد تعلیمات مسیح می‌انداخت که قلب جایگاه مهر و عطوفت است نه بغض و کین. با این نیکی‌ها و بزرگواری‌ها که با همهٔ احوال گاه عمدی بودن آن به‌چشم می‌خورد نیّت باطنی زن معلوم نبود چه بود. آیا بدین‌وسیله می‌خواست آن پرتگاه سهمگینی را که گردش روزگار یا دست حوادث میان او و شوهر قدیم و ندیمش به‌وجود آورده بود از میان ببرد؟ یا این‌که طبق عقیدهٔ برخی حکما که نیکی را نیز نوعی بدی می‌شمارند وجدان آنان را به چوب می‌بست؟ با این‌که خرج دو خانه سوا بود از هر غذا که درست می‌کرد به‌خصوص آن‌که می‌دانست مورد علاقهٔ سیّد است، اوّلین بشقاب مخصوص را برای آنها می‌فرستاد. هما که در این موقع کاملاً با وی در صلح و صفا به‌سر می‌برد چه بسا پیشاپیش در غذایی که هنوز به سرِ بار نرفته بود پای خوردن را جا می‌گذاشت. بعضی روزها در تاریک و روشن غروب سیدمیران به خانه می‌آمد و زن جوان را که در بهترین لباس و آرایش خود از ساعت‌ها قبل آماده شده بود با فخر و شکوه خیره‌کننده‌ای که ناز بر زمین و کبر بر آسمان می‌فروخت برمی‌داشت و با خود بیرون می‌برد. و فقط موقعی بازمی‌گشتند که شب از نیمه گذشته و عالم و آدم در خواب و خاموشی فرو رفته بود. آهو که بیدار می‌ماند و در حیاط را به روی آنان می‌گشود هرگز نمی‌پرسید در آن هوای سرد زمستان که سوز سرما گرگ را در لانه‌اش زندانی می‌کرد و تا آن وقتِ شب که چیزی به سحر نمانده بود کجا بوده و چه می‌کرده‌اند؟ سینما رفته بودند یا شب‌نشینی منزل اشراف؟ گردش در هوای آزاد درختستان‌های رفعتیّه و باغ لیجان، یا شب‌زنده‌داری در یکی از کافه‌های دِنج و خصوصی شهر که فقط این دو از وجود اسرارآمیزش آگاهی داشتند؟ آهو هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانست و نمی‌خواست که بداند. زیرا از این دانستن جز درد و اندوه جان‌گزا چیزی عاید او نمی‌شد. چیزی که مسلّم بود و زن حلیم‌النّفس آن را نیز به روی خود نمی‌آورد این‌که دو دلدادهٔ پیر و جوان که هشیار رفته بودند اینک مست و مخمور برمی‌گشتند. زن دکمه‌های شاخیِ پالتو مشکی رنگش را که به طرزی خوش و متناسب قوارهٔ اندامش بود از بالا تا پائین می‌انداخت؛ در حالتی که کیفش حمایل

بازو بود دست‌های دستکش پوشیده‌اش را در جیب می‌کرد که باریکی کمر و برآمدگی خاصره‌اش هر چه بیشتر و بهتر آشکار می‌شد. سر کوچک و زیبایش را با موهای افشانی که هیچ‌گونه دستمال یا روسری زینت‌بخش آن نبود با هوشیاری شاد و سرفراز و گیج از افتخار گانیمد Ganimede ساقیِ بزم خدایان، در آن هنگام که حلقهٔ مستان مدهوش را پشت سر می‌نهاد و از کوه اُلَمْپ به زیر می‌آمد، در یقهٔ برگشتهٔ پالتوش فرو می‌برد تا از نفس خود گرمش بشود. مرد با حالتِ زرد و زار، تخم چشمانِ کوچک شده، سفیدی آن رنگ پریده، گونه‌هایی که آتش شور و شادی در آن به خاکستر نشسته بود، بی آن‌که به هیچ چیز و به هیچ جا، به‌خصوص چهرهٔ زنی که در را به روی آنان می‌گشود، نگاه کند یا حرفی بزند، راه پست و بلند دالان دراز و باریک را می‌گرفت و لله‌وار در دنبال محبوب خود می‌رفت. نزدیک پلّه‌های ایوان شتابان به او می‌رسید تا در بالا رفتن کمکش نماید. و به این ترتیب دو دلدادهٔ خسته و خراب به کنج آلونک سرد و خاموش خود می‌خزیدند تا در عالم بی‌خبری و فراموشی باقی شب را به روز آورند. چقدر آهو در مقابل عزّت و شوکت، یا به‌عبارت دیگر، افسون اسرارآمیز و شیطانی این زن و همچنین متانت و وقار جبلّی او خود را کوچک احساس می‌کرد. با این حال از نظر باریک‌بین آنان که دور و نزدیک همه چیز را می‌پاییدند و هیچ اثری را گم نمی‌کردند، گویی ندایی غیبی همیشه زیر گوش زن خانه‌دار می‌گفت:

صبر کن، فوّاره بلند شود سرنگون شود.

امّا آهو هرگز امیدوار نبود. آه خود را فرو می‌خورد و با لبخند بی‌غلّ و غش آن کنیزکان جانبازی که باید تاریخ قرون وسطی را پاک درنوردید و از نو به نام آنان نوشت چهره‌اش را می‌گشود تا نکند حالت قهر و اعتراض یا بغض و حسادتی در رفتارش دیده شود. زن و شوهر چه شام خود را در بیرون خورده و چه نخورده بودند کاری به کارشان نداشت. اصلاً چنین می‌نمود که آنها را نمی‌بیند و ملتفت وضع شوریده و حال خراب آنان نیست. عجبا که زن تلخی دیده و مصیبت کشیده با لجاج خاصّی که بیشتر به ریاضت شباهت داشت می‌کوشید تا همهٔ وسوسه‌ها و انگیزه‌های حرص و کین را از خود براند؛ راه کنجکاوی‌ها و بگو مگوهای زنانه را بر خویش ببندد و خود را در برجی از وظایف و امور مربوط به زندگی کودکانش زندانی سازد که حتّی گردش ماه و خورشید و آمدن شب و روز را نداند چیست. با اکرم، همسایهٔ جوان و پر حرارت خانه قهر کرده بود تا لااقل خود را در گناه فضولی‌های بی‌جای او

شریک نسازد. با این وصف اگر گوشش صدای پچ‌پچ‌ها و بگومگوهای این و آن را نمی‌شنید چشمش حرکات دهان، اشارات و علامات گویا و آمد و رفت‌های معنی‌دار آنان را می‌دید. هنوز سه ماه از داستان گردش شبانهٔ عشقی و شاعرانهٔ سیدمیران نگذشته بود که فضولان بی‌کار که خود را نخود هر آشی می‌دانند یا آنها که غرض‌های خاصّی را دنبال می‌کنند، رَدّ دقیق آن دو را گرفتند و تا آن‌جا رسیدند که زن و شوهر در شب‌های گردش، طبق یک برنامه ثابت، بازو در بازو و چسبیده به هم، قدم‌زنان و در سکوت عاشقانهٔ مطلق چنان‌که گویی فرشتهٔ عشق و عاشقی چتری نامریی بر سر آنان گرفته است، طول خیابان خلوت و با صفای پهلوی را طی می‌کردند و از یک باریک راه سبز و خرّم میان زمین‌های ساختمان نشده به‌طور میانٔبر به روی پل شیر و خورشید می‌انداختند و در کوچه پس‌کوچه‌های خانه‌های نوساز روبه‌روی استانداری گم می‌شدند. تصادفاً تعقیب آنان در این نقطه که به علّت مجاورت با نهر آبشوران گویی نسبت به تمام شهر شبه‌جزیرهٔ پرتی را تشکیل می‌داد فقط کاری بود که از عهدهٔ پلیس‌های ورزیدهٔ مختاری برمی‌آمد. البرز با بی‌کار شدن خان‌جان در لاک خود فرو رفته بود. امّا دیگران و دیگرها که از عشق محال این شکار خانگی که چشمش هیچ چیز و هیچ جا را نمی‌دید و مطلقاً تسلیم یک رؤیای درونی بود دلی بر آتش داشتند، آن دریچهٔ پنهانی را که هفته‌ای دو شب، در ساعتی معیّن، به روی این دو جفت جدا نشدنی گشوده می‌شد، آن اسب بال‌داری که آنان را بر پشت خود می‌نشاند و به سیاحت آسمان‌ها می‌برد بازشناختند. تحقیق این مسئله دیگر کار دشواری نبود که حسین‌خان ضربی، مطرب معروف شهر، که اکنون نوازندهٔ خصوصی یکی از اعیان صاحب ذوق و ثروتمند آن دیار شده بود از مدّت‌ها قبل خانهٔ سابقش را، واقع در کوچهٔ بدنام صنعتی، فروخته و به محلّهٔ جدید، روبه‌روی استانداری نقل‌مکان کرده بود. اوّلین کسی که در حضور آهو رابطهٔ جدید این پیر دیر را با گردش شبانهٔ زن و مرد مطرح کرد اکرم بود؛ هما در خانهٔ حسین‌خان، در یک بزم کاملاً محرمانه و خالی از اغیار، به آهنگ تار مطرب پیر، برای شوهرش می‌رقصید. قبول نکردن این موضوع یا پیش کشیدن هر فرض دیگری غیر از آن به‌وسیلهٔ آهو، درست مثل این بود که کسی ادّعا کند حقیقت هستی و همهٔ پدیده‌های کون و مکان زائیدهٔ خیال یا نتیجهٔ اشتباه حواسّ ما است. با این وصف و با این‌که تازه با همسایه‌اش آشتی کرده بود، به‌خاطر نجات آبروی بر باد رفتهٔ شوهرش، با قوّت و قدرت هر چه تمامتر گفتهٔ زنک را یک دروغ پست و شاخ‌دار نامید

که به همین علّت می‌توانست در میان مردم زودباور شهر سرچشمهٔ هزاران گونه شایعهٔ نامربوط و حرف مفت گردد. اکرم سکوت کرد، سکوتی که گویی مثل یک چاه سرپوشیده زیر پای آهو دهان گشود. زیرا زن رِند و تودار به این فکر می‌اندیشید که رسوایی تازهٔ سیدمیران را با مدرک بی‌برو برگرد ثابت نماید. و برای او موقع این کار نیز به زودی فرا رسید.

یکی از شب‌های خنک بهاری، هنگامی که به مشاهدهٔ خواب‌مردگان خاموش زمینی حتّی آخرین فرشتهٔ بیدار آسمانی نیز میل به خواب می‌کند، آهو هم‌چنان‌که سر بر بالش نهاده بود بی‌آنکه کاملاً تسلیم نیستی شده باشد، احساس کرد که نزدیک ده دقیقه بود مرتّب و با شدّت هر چه تمامتر درِ حیاط را می‌کوفتند؛ ناگهان از جا جست و نشست، لیکن غیر از سکوت مطلقی که تک تک ساعت را عمیق و سنگین کرده بود چیزی از درون پردهٔ شب به گوش نمی‌رسید. با چشمانی که از سراسیمگی خواب قرمز شده بود در تاریکی به ساعت روی پیش‌بخاری نظر انداخت، عقربک کوچک از دو گذشته بود. با این‌که صدای کوبنده‌اش را در گوش خود احساس می‌کرد آن را برداشت و به دقّت نگاه کرد و دَرِ گوش گذارد، ساعت درست کار می‌کرد. زن پاکدل با دستپاچگیِ کسی که گویی وظیفهٔ بزرگی را به عهدهٔ اهمال گذارده است به ایوان شتافت؛ حیاط خاموش ولی چراغ اطاق هَوویش روشن بود. قبل از آن‌که بتواند بیندیشد که چه شده است از طرف دالان صدای پاهایی شنید و به دنبال آن اکرم و شوهرش از بیرون به حیاط آمدند. آهو که هنوز گیج وحشت و آشفتگی خواب خود بود بی‌اختیار به سوی آن دو کشیده شد. احساس باطن او به وی می‌گفت که باید وقایع غیرعادی نامطلوبی در خانه گذشته باشد. زن همسایه آهسته به او نزدیک شد و گفت:

– خورشید و حتّی بچّه‌هایش هم بیدار شدند و تو هنوز در خوابی؟! چه بهتر. نیم ساعتی می‌شود که این‌ها به خانه آمده‌اند، امّا چه آمدنی. من ناگهان دیدم کسی به شدّت و به سرعت در را به‌صدا درآورد. رفتم دیدم هما است با بستهٔ بزرگی در دستش، بدون سرابی. بی آن‌که تو بیاید بسته را در دالان زمین گذارد و التماس‌کنان و نیمه لرزان به من گفت:

– اکرم، کمک کن، تو را به خدا؛ شوهرم در سراشیب حمام سرتیپ بی‌حال و بی‌هوش روی زمین افتاده است. دستم به دامنت، کمک کن او را بیاوریم. توبه، خدایا توبه که آخرین بارم باشد. – آن‌گاه من و خانی که یکتای پیراهن دنبالم به دالان آمده بود ببیند چه خبر است، بی آن‌که سؤالی لازم بدانیم بکنیم، با او رفتم و مردک بیچاره را آوردیم. در راه با سنگینی نیمی از

هیکل، بازوی خود را حمایل گردن شوهرم کرده بود. تِلوتِلوخوران می‌آمد و چون گمان می‌کرد همراه او غیر از ما کسی دیگر نیست زیر لب می‌غرّید و پیوسته تکرار می‌کرد:

– رقص بی‌جامگی، ای فرشتهٔ شیطان‌خو، تو از کجا دانستی که اگر به زخمهٔ آن دیو دوزخی پاسخ دهی در خونت آغشته خواهی شد، هان؟! با این وصف به تو بگویم که این رقص آرزوی ناکام شدهٔ عمر پنجاه و چند سالهٔ من بود. هان، امشب داد هنرنمایی و جنبش را به فلک رساندی. بنازم شست آن خالقی را که این همه جوهر در اندام تو صنم ریخت. اگر سیم‌های تار او نبریده بود بی‌گفتگو تا گشوده شدن صبح می‌رقصیدی آه که شراب چشمان تو هرگز سیرابم نمی‌کند!

آهو که تا اندازه‌ای حال عادی خود را به‌دست آورده بود مطلب را درخور اهمیّت ندانست. برای آن‌که رشتهٔ صحبت را کوتاه کند پرسید:

– دو نفر شما حالا از کجا می‌آیید؟ مگر شوهرم را به اطاقش نبردید؟

– شوهرت را بردیم و خواباندیم. در موقع زمین خوردن کلاه از سرش افتاده است که ما اوّل از فرط دستپاچگی به صرافتش نبودیم. اینک رفته بودیم آن را بجوییم. که هر چه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. شاید بعد از ما کسی دیده و برش داشته است. شاید قِل خورده یا باد آن را به گوشهٔ نامعلومی برده است. به هر حال بهتر که تو بیدار نبودی. آهان، یک چیز دیگر که اصلاً از یاد من رفته بود؛ هان خانی، فراموش کردیم بستهٔ زنک را به او بدهیم. این است، من آن را روی پلّهٔ ایوان گذارده‌ام. خوب است هنگام آمدن و رفتن ما پایی به آن نخورده است که بیفتد و بشکند. بگذار بازش کنم ببینم چیست. به‌نظر می‌آید یک گلدان سنگی باشد. بله، نه، عجب، یک مجسّمهٔ مرمری. به! به! قطعاً این‌هم جایزه‌ای بوده است که مهمانان یا صاحبخانه، امشب به رقّاص هنرمند مجلس خود پاداش داده‌اند تا شب دیگر بی‌ریاتر برای آنها جلوه‌گری کند.

مجسّمهٔ مرمری که اکرم بازش کرده بود هیکل برازندهٔ مردی را نشان می‌داد با بَر و بازوی ستبر، جامهٔ چین‌دار بلند، چشمان درشت، پیشانی گشاده و چهره آسمانی بس زیبا، که یک دستش آزاد و دست دیگرش روی سیم‌های چنگی ایرانی می‌گشت. از دو زن و یک مردی که در تاریکی آن شب بهاری مشغول تماشای اندام آن و ارزیابی لطف‌های ناشناخته‌اش بودند هیچ‌یک مسلّماً نامی از آپولون خدای هنر نشنیده بودند، امّا در سایهٔ تصوّراتی که از هما داشتند به این شیء عتیقه، ارزشی بس بیشتر از آن‌چه که در وهم بگنجد می‌دادند. بالاخره خان‌جان دست زنش را گرفت، کشان کشان و به زور با خود به اطاق برد و گفت:

– بگذار این بندهٔ خدا برود بخوابد. با نگاه‌های پر تمنّایی که به این عروسک گِلی می‌اندازی گمان نمی‌کنم خیال ضبطش را نداشته باشی. تلافی بی‌خوابی امشب را من فردا به سر تو در خواهم آورد.

باری، بزم پنهانی و شبانهٔ زن و شوهر اگرچه پس از آن یکباره قطع گردید، روش آهو همان بود که بود. شب‌های جمعه مثل دینی که برعهده دارد و باید بپردازد سر خاک رفتنش ترک نمی‌شد. وقتی برمی‌گشت حلوا می‌پخت و قسمت می‌کرد. نماز می‌خواند، به روضه یا پرسهٔ کسان می‌رفت. به گدایانی که به در خانه می‌آمدند نان و پول می‌داد. گفتار و کردار خود را به گل‌های سفیدی از صفا و بی‌نیازی حقیقی آراسته بود که رایحهٔ جان‌پرورش محیط دورادور او را سرتاسر معطّر کرده بود. آیا او با این روش نمی‌خواست خدا را بر سر خشم آورد؟ آیا او پرچم سفید نیافراشته بود تا اعتماد از دست رفتهٔ سیدمیران را به خود جلب سازد؟ از موقعی که عشق از زندگانی وی حذف شده بود امید نیز از دلش رخت بربسته بود. بر او دری از صبر و بردباری گشوده شده بود. لیکن با این حال قلب شکست‌خورده‌اش در یأسی جان‌گزا مثل زخمی آب کشیده آماس کرده بود. زنده بودن خود را فقط به‌خاطر موجودات دیگری می‌دانست که پیوند جگرش بودند. به مرض ترس از زندگی مبتلا گشته بود. از همان ابتدای هوودار شدن احساسی بر وجودش رخنه کرده بود که اینک کاملاً روح او را شیار زده بود؛ احساس غریبی که همه چیز دنیا، اشیاء، زمان، مکان، عشق و حتّی فرزندان به نظرش مَجازی می‌آمدند. نوعی دل‌مردگی بر جانش نشسته بود که بوی مرگ می‌داد و با همهٔ ظاهر بی‌اعتنا و وارسته‌اش نسبت به امور، این دل‌مردگی بر همهٔ حرکات و سکنات و آرزوهایش سایه افکنده بود. آیا او قبل از آن چندین بار تصمیم نگرفته بود با خوردن تریاک خودکشی کند؟ آیا اغلب شب‌ها خواب نمی‌دید که خود را در چاه انداخته است یا می‌خواهد بیندازد؟ و یک شب ندید که مرده است و خودش همراه تشییع‌کنندگان جنازه به سر خاک رفته است؟ او اکنون قصد یا آرزوی خودکشی نداشت، زیرا در حقیقت خود را مرده می‌انگاشت؛ هم‌چنان‌که در خواب دیده بود وضع دوگانه‌ای داشت. می‌کوشید تا با کشتن نفس، پردهٔ میان خود و ابدیّت را کنار بزند و تاریکی‌ها را از جسم و جان براند. کلمهٔ سعادت که در گذشته‌های پیش از هما مثل آویزی که جلوی آفتاب بگیرند برای او پرتوهای رنگ به رنگ داشت اکنون در زندگیش پوچ و بی‌معنی جلوه می‌کرد. و اگر هنوز میان زندگی روزانه و هستی خود

رشته‌هایی را پا بر جا می‌دید همان پرستاری‌ها و مراقبت‌هایش بود از سلامت کودکانش که اگر خدا می‌خواست و می‌ماندند می‌توانستند انتقام او را از پدر جفاکار، از زندگی و شادکامی‌هایش بازستانند. وقتی که گل‌محمّد مرد- امّا ما فراموش کردیم از مرگ زنش نقره که شش ماه پیش از آن اتّفاق افتاده بود صحبتی بداریم. زیرا از هر چه بگذریم نمی‌توانیم تأثیر شگرفی را که مرگ کم فاصله این زن و شوهر فقیر و یتیم شدن کودکان آنها روی قهرمان کتاب حاضر گذاشت نادیده بگیریم. در روح انسان زنجیری هست که حوادث یا مشاهدات زندگی گاه آن را به تکان می‌آورد؛ تکانی که مبداء تغییرات و تحوّلات تازه در طرز اندیشه و عمل و به‌طور کلّی درک زندگی می‌گردد. در اواسط پائیز گذشته‌ای که هما به خیّاطی می‌رفت، روزی درِ حیاط باز شد و گل‌محمد و بچّه‌هایش بدون نقره وارد خانه گردیدند. آنها پنج ماه بود به قصد بوستان‌کاری به ماهی‌دشت رفته بودند. طرف عصر بود و زن‌ها از جمله خورشید خواهر مرد، در ایوان اطاق آهو که بر آفتاب بود نشسته منتظر فرا رسیدن شب بودند. هما که پسر عمو و زنش طاووس را مهمان داشت، سر هاون سنگی به کمک زری گوشت می‌کوبید و زنی که اهل آن خانه نبود از چاه آب می‌کشید. گل‌محمّد با کیسه‌ای جُل اسبی روی دوش، همّانه‌ای زیر بغل، بیل کَرْدْکِش بزرگ و طناب‌دارش در دست، خسته و کوبیده وارد حیاط شد. چهرهٔ آفتاب خورده و رنج کشیده، سر و لباس درهم برهم و عجیبش چنان وحشت‌آور بود که ابتدا هیچ‌کس او را نشناخت. زن‌ها همه جا خوردند که این بیگانهٔ ژنده و بدبخت کیست که بار شکایات و عصیان‌هایش را به در خانهٔ آنها آورده است. بعدها خواهرش به همسایه‌های خانه گفته بود، همان وقتی که برادرم را در آستانهٔ حیاط دیدم مثل چیزی که به من وحی شد لرزه بر جانم نشست. باری، گل‌محمّد چنان‌که گویی از سر و وضع خسته و خاک‌آلود، ژنده و نیمه لخت خود خجلت کشید، بی‌توجّه به زن‌ها یکسر به طرف زیرزمین رفت. وسایل و بار و بنه‌اش را کنار پلّه گذارد و پای دیوار چُندک زد. همسایه‌ها هنوز با حیرت او را می‌نگریستند. فقط در این موقع بود که زری به تأنّی مردگانی که از قبر برمی‌خیزند امّا با بهت و وحشت زندگانی که مردهٔ آنها از مقبره به خانه برگشته است زیر لب گفت:

- واه خدایا، دایی!

خورشید پیراهن تنش را که کنده بود تا آفتاب بدهد، پوشید و بدون شتاب برخاست پیش برادر آمد. جلال و پشت سرش رباب، اوّلی گیوه‌های تخت لاستیکیش را، نه برای آن‌که پاره

نشود، بلکه چون رُویه‌اش به‌کلّی ورآمده بود زیر بغل زده، سرندی در دست، و دوّمی که بقچه‌ای روی سر داشت سر رسیدند. زن‌ها و بچّه‌ها آنان را محاصره کردند:

- پس نقره!

گل‌محمّد به هما گفت:

- نقره مرد!

با چشمی خشکیده از اندوه و حالتی دور از درد و چاره، دور تا دور حیاط بزرگ را که گویی در و دیوارش برایش تازگی داشت نگریست و سپس با صدای نیم گرفته‌ای افزود:

- از این‌جا که حرکت کردیم می‌دانید که حالش خوب نبود. در راه بدتر شد. به کاروانسرای ماهی‌دشت که رسیدیم اراده‌اش از دست رفته بود. با این‌که برایش خَرکِرا کردم قادر به آمدن نبود. دو روز آن‌جا مَنَر کردیم و صبح روز سوّم-

باقی جمله را با حرکت دست تمام کرد و چشم‌هایش که مانند شمع آب شده له و مات بود از اشک پر شد که زود خشک و ناپدید گردید. از اثر گرسنگی بود یا خستگی و غم یا همهٔ آنها، هر چه بود نای حرف زدن نداشت. این خبر تأسف‌آور برای اهل خانه چنان ناگهانی و برخلاف انتظار بود که هیچ‌کس گریه نکرد. همه گیج بودند. خورشید هنوز باورش نمی‌شد که برادرش راست می‌گوید. با لحن اعتراضی که گویی مقصّر او است، پی در پی روی سرش فریاد می‌زد:

- نقره مرد؟! نقره مرد؟! بچه‌های او یتیم شدند؟!

آهو، با دست و پای سست و حالت بهت‌زده به دیوار تکیه داد نشست. چهرهٔ لاغر و استخوانی زن مهربان و پر تکاپو که به زحمت سی سال داشت با لبخند حسرت‌بار و خطوط آشنایش جلوی چشمش رقصید و مثل بازتاب آئینه بر دیوار به سرعت دور شد و رفت. هق هق رباب بغض‌ها را ترکاند. خود دختر که خسته و کوفتهٔ چهار روز پیاده‌روی بود گریه نکرد. شیون کوتاهی میان زن‌ها درگرفت که به زودی پائین آمد و خاموش گشت. کار دنیا را ببین، نقره پنج ماه بود که زیر خاک خفته بود و آنها هیچ‌یک خبر نداشتند! همسایه‌ها محض اطّلاع بیشتر از کیفیّت ماجرا مرد بینوا را دوره کردند که با قیافهٔ صبور به چپقش پک می‌زد و گاه با آستینِ کت بینی‌اش را پاک می‌کرد. با این‌که عصر بود به روشنی پیدا بود که از راه رسیدگان گرسنه هستند. آهو و هما و هر یک از همسایه‌ها برای آنها چیزی آوردند. چای درست

کردند. گل‌محمّد با لحنی که بر غم پیش آمده پردهٔ فراموشی می‌کشید جلال را به پیش طلبید تا سوقاتی‌هایی را که برای هم‌بازی‌های خود آورده بود از کیسه درآورده میان آنها قسمت کند. این سوقاتی‌های فقیرانه عبارت بود از چند عدد شَمّامهٔ بزرگ و کوچک قشنگ و خوشبو که آبِ مِرَک خورده بود و مقداری گوش ماهی. گل‌محمّد محتوی دیگر کیسه و همّانه را که عبارت بود از مقدار زیادی تخم هندوانه و تخم خربزه و گل آفتابگردان، به‌قدر چهار تا پنج من چغندر قند، بیرون ریخت و سخاوتمندانه میان همه تقسیم کرد. برای خواهرش در گره بستهٔ کوچکی به‌قدر پنج سیر بادام تلخ آورده بود که می‌گفتند مخلوط با عسلش برای سپرز و سُدّه جگر خوب است و خورشید همیشه از هر دوی این بیماری‌ها به‌خصوص اوّلی آن نالان بود. گل‌محمّد با شرمندگی فرو خورده‌ای گفت که البته او فراموش نکرده بود برای همسایه‌ها چند خربزه خوب و شیرین همراه بیاورد ولی به علّت بارسنگینی و بیشتر از آن جهت که بچّه‌ها در راه تشنه می‌شدند خودشان آنها را پاره کرده و خورده‌اند. جلال هم‌چنان بی‌غم و بازیگوش بود. در محیط بچّه‌های خانه، دوستان دیرینش، احساس شادی و دلگرمی می‌کرد. یک چوبدست صاف و صیقلی از ده با خود آورده بود که فوراً آن را به بهرام بخشید- اگرچه روز بعد پسش گرفت- می‌گفت با آن، روزی گرگی کشته است. و علامتش هم این بود که دستش زخم شده است. سنگ سیاه گردی داشت که آن را بین دو ناخن شست دست می‌گذاشت چرخ می‌خورد. می‌گفت هر کس صاحب آن باشد نه از تاریکی، نه از جنّ و پری و دیو، از هیچ چیز حتّی از غول هم نمی‌ترسد. با چه چیزی حاضر بود جلال این سنگ صاف و گرد را عوض کند؟ با هیچ چیز حتّی با تمام آن خانه. بیژن چون با برادرش بهرام دشمن بود از لج وی هر چه جلال می‌گفت بلافاصله تصدیق می‌کرد. جلال، دروغگو و نارو زن و مکّار بود، بر این صفات بی‌عاطفگی و خشونت کودکانه نیز افزوده شده بود. چیزی که به یادش نبود اصلاً مرگ مادر بود. شب، سیدمیران که به خانه آمد گل‌محمّد را پیش خود صدا زد؛ از مرگ نقره افسوس خورد. از کارش جویا شد. صاحب ملک، بوستان را از همان ابتدای گل کردن خیار به اجارهٔ دیگری داده بود. و او و شرکایش ناگزیر تا آخر کار پهلوی اجاره‌دار که کسی غیر از مباشر خود موجر نبود به‌طور روزمزد کار کرده بودند. بوستانچی ناکام ماهی‌دشت، برای صاحبخانه خود مقداری توتون کشت گهواره آورده بود که مورد علاقهٔ سیدمیران بود. هنوز یک ماه از این میان نگذشته بود که گل‌محمّد دل درد گرفت. خورشید به

گمان آن‌که سردیش شده است ـ زیرا از دهانش آب می‌آمد ـ نبات‌داغ به او داد بدتر شد. دم کردهٔ گل بابونه و رازیانه و حتّی جوش شیرین نیز افاقه به حال وی نکرد. آهو عقیده داشت که نافش افتاده است. زیرا همان روز در معدن سنگ بار سنگین برداشته بود. شانه‌ها و کمر و شکمش را مالش دادند یک دقیقه بهتر شد بعد به مراتب بدتر. مشهدی شهباز عطّار که در عین حال دلاّک و مرهم‌ساز نیز بود و در چال درویش‌ها دکّان داشت، برایش جوشانده مُقْلْ اَزْرَق داد تا صبح فردایش بخورد و مزاجش پاک شود، امّا بیماری به فردا نکشید. بیماری معلوم نبود چه درد مرموز یا بلای ناگهانی بود که بیش از چند ساعت مهلت نداد. نه پیچ بود و نه فشار. نه در یک نقطه بود و نه در همه جا. بیچاره تا نزدیک سحر در اطاق خواهرش روی گلیم پاره‌ای که به زمین چسبیده بود نعره کشید، تقلاّ کرد، متّکا را گاز گرفت، لحاف رویش را چنگ زد و مچاله کرد و به زمین فشرد، و در لحظه‌ای که همهٔ همسایه‌ها در اطاق‌های خود یا روی سرش خیال می‌کردند دردش واهشته است مرد. اگر کسی می‌دانست که مرد چهل و پنج ساله با دو ذرع قدّ و شانه‌های عریض، به آن آسانی با گرم و سرد حیات وداع خواهد کرد بدون هیچ گفتگو دست و پاهای بیشتری کرده بودند؛ او را به دوش حمّال داده به محکمه دکتر می‌بردند. حتّی ممکن بود دکتر را هر چقدر حق‌الزّحمه‌اش می‌شد بالای سرش بیاورند. و بالاخره تا آن‌جا که می‌شد تلاش نموده بودند بلکه نتیجه می‌گرفتند. امّا اینک جز افسوس و شیون هیچ کاری از هیچ‌کس برنمی‌آمد. مردک بیچاره ثقل سرد کرده بود. و بدین منوال قبل از آن‌که آب کفن نقره بخشکد شوهر بلا کشیده‌اش وفاداری خود را به وی ثابت کرد و به او پیوست تا در آن دنیا تنها نباشد.

باری، وقتی گل‌محمّد مرد آهو آخرین پوستهٔ زشت و ناهنجار خودپرستی را از لوح وجود تراشید و دور ریخت و در دیر خاموشی که برای خود ساخته و پرداخته بود بیش از بیش منزوی شد. در چهره‌اش حالتی دیده می‌شد که می‌گفت: این دنیا وفا ندارد، هیچ چیز آن وفا ندارد. - تبسّم در غم، خطّ حکیمانه‌ای که نقّاش طبیعت بر سیمای او رسم کرد و تا دم مرگ با وی بود از همین تاریخ شروع می‌شد. چون در فاصله کمی دو نفر از اهل خانه مرده بودند با خود می‌گفت سوّمیش من خواهم بود. و بر اساس این تلقین، مانند فرشته‌ای که به آسمان پرواز می‌کند هر لحظه پایش بیشتر از زمین و شهوات زمینی بریده می‌شد. سیدمیران باز اندکی پایش درد گرفته بود و چون جوراب‌های پشمی ساقه بلندش از مدّتی پیش در خانه

ناپدید گشته بود، برای او جفتی بهتر و ضخیمترش را بافت تا اگر که مُرد پیش شوهر آخرین یادگارش باشد. اگر پشیمانی و آه و افسوسی داشت این بود که چرا در گذشته با گریه‌ها و ناله‌های بی‌جهت، زندگی را بر خود و بچّه‌هایش تلخ کرده است. به خورشید خانم که قبل از آن‌که سر سال برادرش برسد غم وی را فراموش کرده بود گفته بود:

- از شوهرم کوچکترین دلتنگی و کدورتی ندارم. اگر در دنیا یک مرد هست باز غیر از او کسی نیست. مرد، خدای کوچک زن است، هر چه بکند بر او ایرادی نیست. ابراهیم نبی هم بر سر هاجر زن آورد. همسران رسول هم تقریباً همه هوودار بودند. آیا من از این مقدّسین بالاترم؟ من هر وقت می‌بینم برادرزاده‌های عزیز تو از حالا که هنوز دست چپ و راست خود را نمی‌شناسند مجبورند در سرما و گرما شب و روز دنبال نان بدوند بدنم به لرزه درمی‌آید. همین قدر که پیرمرد من زنده است و سایه‌اش روی سر کودکانم هست شکرگزار درگاه خدا هستم. لابد سرنوشت من هم این بوده است. هر کار می‌کند سرش سالم باشد.

این گفته‌ها به گوش سیدمیران رسید. فوراً به هما گفت:

- ببین و یاد بگیر، اسلام یعنی این. اگر عاشقی، به گفتهٔ شاعر، دل نشانهٔ تیر بلا کن. اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن. اگر بنده‌ای به هر چه او کند رضا کن. و در همه حال اعتماد به خدا کن. بلی، خوب و بد جهان همه از مشیّت الهی و تقدیر است. زمانی که خداوند شکیبایی ابراهیم را آزمایش کرد، وی با صدق و صفای کامل تسلیم گردید. پسر را به قربانگاه برد و کاردِ بُرنده بر حلقش نهاد، و در قرآن این جمله به نام اسلاماً آمده است. پیغمبر اکرم دین خود را از همین گرفت، یعنی انسان به مشیّت الهی تسلیم محض است. بندگان باید به داده‌ها و همچنین نَداده‌های خدا هر دو به‌یکسان شکر کنند. از حضرت رسول روایت است، هر زنی که به شوهر بگوید از تو یا در خانهٔ تو نیکی ندیدم بهشت بر وی حرام خواهد شد.

هما گفت:

- مردان خودخواه همیشه دلشان می‌خواهد رفتارشان هر چقدر هم ناپسند باشد خوب قلمداد شود، امّا عشق و خودخواهی دو چیز نامتناسبند.

سیدمیران پکی به سیگارش زد و بی آن‌که چیزی بگوید با خود اندیشید:

- عشق حقیقی یعنی فداکاری بی‌توقّع، یعنی همین که او دارد. آهو زن بردبار و نیک‌نفسی است؛ روزی باید از او دلجویی کنم.

از آن به بعد همیشه به این فکر بود که زن بزرگش را به نحوی از خود خوشنود سازد. خاطرهٔ جانفشانی‌های صمیمانهٔ او در طول چندین سال زندگی مشترک، آنی از مدّ نظرش دور نمی‌شد. با این وجود رفتارش عملاً تغییری نکرد. فقط چون زمستان در پیش بود و برای هما مانتوی کمردار، جفتی کفش بُت و دو سه قلم وسایل زنانه دیگر خریده بود، برای بهرام کلاهی کاسکت و برای خود آهو ژاکتی ابریشمی خرید که نظیر آن را منتهی دو هفته بعد برای هما هم گرفت.

زمستان به خیر و خوبی گذشت؛ زمستانی که بیش از هر بهار یا فصل دیگر به سیدمیران خوش گذشت. در خانه تفاهم و در نتیجه آرامش پیدا شده بود. گرد نفاق و فتنه‌جویی و رقابت که پیشترها فضای زندگی آنان را زهرآلود کرده بود فرو نشسته بود. آهو به دست هما آئینه می‌داد و این یکی اختلاط کنان گیسوی او را می‌بافت. رفتار دو زن با هم خواهروار بود و به‌خصوص هما که می‌دید آهو عملاً به چشم رقیب در او نمی‌نگرد، به مقام خدائیش نزد سیدمیران رشک نمی‌ورزد، قصد جلب کردن مرد و دوز و کلک چیدن ندارد، و در یک کلمه، از حقّ شرعی خود مطلقاً در گذشته است، خواه ناخواه او نیز در رفتار خود تجدید نظر کرده بود. به بچّه‌ها محبّت نشان می‌داد. دوقلوهای خودش دیگر مدّت‌ها بود که به آن خانه نمی‌آمدند، نمی‌توانستند بیایند. حاجی که این اواخر چند بار او را در قر و فر و پر و پوش کاملاً دلفریب در بیرون دیده بود، از روی بخل و حسادت یا بغضی که داشت انتقامش باز به‌جوش آمده و امر کرده بود بچّه‌ها پهلوی مادرشان نروند. به آنها فهمانده بود که برای همیشه مِهر مادر خطاکار و بی‌وفا را از دل برانند. آخرین بار که خورشید برای گرفتن احوال آنها به فیض‌آباد رفته بود او را به‌طرز زننده‌ای از در خانه رانده بودند. هما طبق غریزهٔ مادری که در وی نمرده بود با علاقهٔ نسبتهً آشکاری به بچّه‌های آهو مهر می‌ورزید. شب‌ها، به‌خصوص مواقعی که خالو کرم آن‌جا بود، بهرام، یا به گفتهٔ وی، شاه بهرام را صدا می‌زد. شاهنامه‌ای را که در اصل مال میرزانبی بود از جلد بیرون می‌آوردند. هما جای پسرک چهارده ساله را با متکّا و نازبالش‌هایی که روی هم می‌گذاشت زیر کرسی پهلوی خود درست می‌کرد. بهرام، با انتخاب پدر، جای شیرینی از کتاب بزرگ را می‌گشود و با صدای گرم و دلنواز به آواز مشغول خواندن می‌شد. سیدمیران سرابی عاشق حقیقی شاهنامه بود. این رابطهٔ صفابخش و بی‌غلّ و غش، بیش از هر کس مایهٔ خوشوقتی خالو کرم شده بود. بعد از چند سال اوّلین بار

بود که می‌دید میانهٔ دو هوو گرم و لطف‌آمیز است. صمیمیّت و یگانگی در محیط خانه به او یا هر مهمان دیگر که از در داخل می‌شد امکان می‌داد که از ورود خود احساس ناراحتی نکند؛ غذایی را که جلویش می‌گذاشتند از گلویش پائین برود. همین مرد یک شب بهاری، در لحظه‌ای که هما برای آماده کردن وسایل خواب وی به اطاق کوچک رفته بود در حالی‌که سیدمیران نیز نشسته بود گفت:

- یارو رفته رفته دارد به راه می‌آید. مثل این‌که حرف‌های من درش کارگر شده است.

آهو نگاهی به گویندهٔ این کلمات و نگاهی به شوهر افکند و بی آن‌که خود را چندان علاقمند به موضوع نشان بدهد پرسید:

- چطور، مگر تو به او حرفی زده‌ای؟

- اوه، پس تو خبر نداری؛ من همیشه با او دعوا دارم. دفعهٔ پیش با قهر و غیظ برایش خطّ و نشان کشیدم که اگر بخواهد این رویّه را ادامه دهد دیگر روی مرا در این خانه نخواهد دید، با او همان معامله را می‌کنم که در خانهٔ حاجی کردم؛ برای همیشه قیدش را می‌زنم. به او گفتم، زنک خودخواه، آهو خانم از تو بزرگتر است؛ در این خانه قبل از آن‌که تو بیایی چهار بچّه به‌وجود آورده است؛ به زندگی و شوهر و آینده‌اش امیدها بسته است؛ حالا تو زن نفهم دو روزه آمده با منتهای رندی و بی‌چشم و رویی دست روی همه چیز کشیده‌ای و فریاد می‌زنی: عمّن و ممّن، همه‌اش از من؟! امّا امر مُشْتبه‌ات شده است؛ سَرَت به اوج آسمان برسد لایق جفت کردن کفش‌های او هم نیستی؛ خاک زیر پای او هم نمی‌شوی؛ از احترام خودت پیش شوهر بد استفاده مکن؛ بی‌انصافی در هر چیز و هر جا مایهٔ نفاق و نفرت است.

به بزرگی خدا و به مرگ این مشهدی اگر حرف مرا گوش نمی‌کرد دیگر تا عمر داشت روی مرا به‌چشم نمی‌دید.

سیدمیران گفت:

- نادان است، احتیاج به نصیحت دارد.

خالو کرم که برخاسته بود برای کاری از اطاق بیرون برود دم در ایستاد، با صدای زمخت خود و بی آن‌که توجّه داشته باشد که ممکن است دختر عمو از ایوان بشنود گفت:

- نادان است؟ برعکس خیلی هم رند و مکّار است. مثل سگ تخم دزد خودش را به فقیری می‌زند. به این نگاه‌های معصومانه یا خنده‌های کودکانه‌اش نگاه نکنید. این را اگر به

حال خودش وابگذارند به تنهایی شهری را بس است. فقط بخت خوشی که آورده است هوویش زن نازنینی است. به خدا اگر من به جای شما بودم، مشهدی، مثل بت این زن را سجده می‌کردم. جلوی رویش نمی‌گویم، آهو خانم زن نیست، فرشته است.

آهو که سرخ شده بود صورت را در سایه چادر پنهان کرد. خالو کرم که به حیاط رفت سیدمیران تسبیحش را در دست گرداند و بعد از یک سکوت اندیشناک که آهو وحشت کرد چه می‌خواهد بگوید، در حالی‌که زیر چشمی نگاهش به در اطاق بود برداشت مطلب کرد:

– آهو، می‌خواستم در خصوص این زن از تو سؤالی بکنم. (آهو با حیرت و ترس وی را نگریست و مرد ادامه داد.) با همه حالی که می‌گویند خون دو هوو در یک دیگ نمی‌جوشد باز هم در سؤالی که عنوان می‌کنم از تو صالحتر کسی نمی‌یابم. با این‌که نزدیک به پنج سال است که من و او زن و شوهریم و حتّی یک ساعت هم از حالش غافل نبوده‌ام باز از تو چه پنهان جای این سؤال در ذهنم خالی است؛ قضاوتم دربارهٔ او ناقص و ناروشن است. چطور بگویم، در زندگی زناشویی مسائلی هست که باید جریانات و حوادث دست به دست هم بدهد تا مرد به نتیجهٔ درستی برسد. حال آن‌که زن‌ها با کنجکاوی و درک مخصوص به خودشان و هم از این لحاظ که زن هستند خیلی زودتر سر از کار هم‌جنسان خود درمی‌آورند.

سیدمیران درنگ کرد و بعد با لحنی پر تردید پرسید:

– این را خواستم از تو بپرسم که آیا وضع اخلاقی هما ثابت است؟ یا واضح‌تر بگویم، آیا او زن قابل اعتمادی است؟

آهو درماند جوابش را چه بدهد. گفت:

– قابل اعتماد؟ تو بهتر باید او را شناخته باشی. هما زن خودپسند و پرافاده‌ای است که خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده است؛ خودش را بالاتر و عزیزتر از همه می‌داند.

– این‌که روشن است و چیزی نیست. امّا آیا در این چند ساله تو از او چیز یا چیزهای دیگری دیده یا شنیده‌ای؟

آهو متوجّه منظور شوهر شد. قبلاً نیز همیشه این سؤال را بی آن‌که یارای پرسیدنش باشد با خطّ برجسته در سیمای خاموش وی خوانده بود. این مثل چیزی که دست روی زخم کهنه‌اش نهاده باشند ناگهان از جا جست، رنگ رخش تغییر کرد، سر را با ناراحتی و هیجان حرکت داد و به لکنت گفت:

- من... من... آخر نمی‌توانم دروغ بگویم... خیلی گوش به زنگ بوده‌ام بلکه بتوانم چیزی از او ببینم یا بشنوم، امّا برای خاطر خدا بگویم، هرگز، هرگز. این آن چیزی است که من می‌دانم. خدایا بنده‌شناس تو هستی. امّا به سر شاهدی که با همهٔ بدی‌ها و ناروایی‌هایی که این زن در حقّ من کرد و باز هم می‌کند غیر از این چیزی پشت سرش نگفته‌ام، یا اگر گفته‌ام و یادم نیست توبه می‌کنم. هان، هان، (او در حالی که گویی با تیرهای سقف گفتگو می‌کرد دوبار زبانش را به علامت توبه گاز گرفت.)

فردا می‌میرم و توی یک وجب زمین خاکم می‌کنند، چرا باید دروغ بگویم؛ با سابق بر این‌اش کاری ندارم. همایی که من می‌بینم هر چیزش نادرست باشد این یکی‌اش درست است. او هوسی و سرکش است. نسبت به امور جاری زندگی بی‌قید است. خودنماست. در هر جا و انجمنی که هست اگر مردی نباشد تا او را ببیند و بپسندد یا حتّی لبخندی نثارش کند ناراحت و بی‌قرار است. امّا آیا این‌ها را می‌توان دلیلی بر نادرستی زن دانست؟ شاید کسی که تازه با او برخورد کرده است چنین حکمی درباره‌اش بدهد. امّا من نمی‌توانم بدهم. او دارای آن استعدادی هست که خطاکار باشد و نیست و عَفافش نیز در همین است.

هما بی‌خبر از این صحبت‌ها لنگهٔ در اطاق را باز کرد، در روشنایی چراغ دم‌پایی‌هایش را پوشید و به حیاط رفت. سیدمیران با لبخند رضایت ادامه داد:

- من که نمی‌گویم تو پشت سر او حرفی زده‌ای؟ آیا از صحبت من این‌طور فهمیدی؟ فقط خواستم بدانم که او برخلاف آن‌چه که من انتظارش را دارم آیا شیوه‌ای هم در کارش هست یا نه. یا لااقل بفهمم مردم در و همسایه درباره‌اش چه قضاوتی دارند. می‌دانی، دیروز سر خود رفته به بازار پارچه‌ای خریده است و بی آن‌که به من بگوید و حتّی پیش از آن‌که پارچه را دیده باشم، آن را برده به دوزندگی پروانه، سر نبش میدانچه، داده است که برایش پیراهن بدوزند. می‌گویم زن حسابی مگر از خیّاطی‌های زنانه خسته شدی یا عشقت دبّه کرد که ناگهان به یاد خیّاطی پروانه افتادی؟! می‌گوید پارچه‌اش مریم رشته عیسی بافته بود، حیفم آمد آن را به خیّاط زن بدهم؛ آنها هر چقدر هم خوب بدوزند به پای خیّاطی‌های مردانه‌دوز نمی‌رسند. جورنال ندارند. سلیقهٔ روز را نمی‌شناسند و چه و چه.

- همراه کی رفته است، خورشید یا خودش تنها؟

- همراه خورشید.

– و قطعاً صاحب دکّان نیز مرد است.

– اگر زن بود که من حرفی نداشتم. این‌طور که می‌گوید یکی از شاگردهای دکّان، دختر یا زنی است که پیشتر شاگرد خیّاطخانهٔ شاهزنان بوده است و همدیگر را می‌شناسند. امّا من از کار این زن سر درنمی‌آورم.

– بَدْ به دل خودت راه نده. امروزه، خیلی از زن‌های شهر به این‌جور جاها رفت و آمد دارند. آرایشگاه مردانه می‌روند، در سالن‌ها با مردها نشست و برخاست می‌کنند، سینما و تئاتر می‌روند. آثار چادُرْبَرداری همین‌ها است. تو که با آزادی به معنای همه جانبهٔ آن مخالف بودی آیا به این حداقل راضی نیستی؟ نه، این‌ها به‌نظر من اهمیّت ندارد. زن هر کار می‌کند پیمانش درست باشد، همین برای او کافی است. امّا تو بگو، مگر این زن از پیراهن بالا می‌رود؟ چندتا پیراهن می‌خواهد داشته باشد؟!

مرد، با دل پری نیمه آشکار سر تکان داد:

– می‌خواهد دکّان پیراهن‌فروشی باز کند. دلی داره زیبا، هر چه می‌بینه می‌خوا. کافی است در کوچه پیراهنی را به تن کسی ببیند و هوسش سر به جان من بکشد. خدا خیر به راهش نیاورد آن کسی که این آب را ریخت. گردو را شکست مغزش را خودش خورد و پوستش را در مشت ما ریخت. پیشترها که زن‌ها توی چادر بودند هیچ‌کدام این حرف‌ها در میان نبود. اگر با هم چشم و هم‌چشمی داشتند از حلقه و حدود آنها که دوست و دمخور بودند تجاوز نمی‌کرد. امّا امروز اگر دختر پیشکار مالیّه از فلان گور برخیزد و به این دیار بیاید و برای خاطر مسخره لنگه کفشی روی سرش بگذارد، زن فلان آقا هم فردا می‌خواهد مثل او از خانه بیرون برود. این هم یک بدبختی تازه‌ای برای مردها شده است. آهو انگشتش را روی قالی کشید:

– تو که بدت نمی‌آید. شاید اگر غیر از این بود او را این‌طور نمی‌خواستی. و چون یقین دارم این‌طور است پس باید بگویم آنها که این بدعت را آوردند به تو خدمت کرده‌اند؛ دلیل ندارد نفرینشان کنی. از این‌ها گذشته چشم عاشق خطاپوش است. اگر جواب سؤالی که از من کردی مثبت بود باز او را هم‌چنان دوست می‌داشتی که داری. برو خیالت آسوده باشد، هما غیر از همین که می‌بینی چیز دیگری نیست. اگر بود تا به‌حال صدباره خود را لو داده بود. این چُسان‌فِسان‌ها، به‌خودپردازی‌ها و قِر و غمزه‌هایش نیز، در هر حال، به‌خاطر توست که می‌کند. او زنی است که با حسّاسیّت و ذهن مشغولی یک نابغهٔ به‌تمام معنی از بام تا شام جز در اندیشهٔ جلب شوهر نیست. عیوب او را گل‌هایی ببین که بر ریشهٔ همین علف سبز شده‌اند.

سیدمیران با ساده‌دلی امّت‌های اصیل پیغمبر گفت:

-از من خوش‌خیال‌تر دیگر تو. این زن همه چیز را از شور به در کرده است. مثل یک بچّه بهانه‌جو است. چشمش می‌بیند و دلش می‌خواهد. جرأت ندارم از جلوی این‌گونه مغازه‌ها رد بشوم. زیرا چه بسا رفته چیزی برداشته است که من باید پولش را بدهم. کافی است دل زیباپسندش به چیزی بگیرد، دیگر برایش مهم نیست که من از کجا بیاورم. اعمال و حرکاتش عجیب و گفته‌هایش شاخ‌دار است. انگاری روح یک مادموازل پاریسی در جسم یک دختر سفید چغایی حلول کرده است. در عین حال خیلی کوتاه‌فکر و بچّه وضع است. می‌گوید، برای این لباس‌های خوب می‌پوشم و با درشکه در شهر می‌گردم که حاجی بنّا را از غصّه و حسادت دق‌مرگ بکنم. تازه با همهٔ این‌ها عقیده دارد زن ایرانی فقط صورتش باز شده است، دست و پایش بسته است. و من نمی‌دانم اگر دست و پایش هم باز می‌شد چه مصیبتی بود.

آمدن هما صحبت میان آن دو را قطع کرد و آهو پس از چند لحظه سکوت برخاست به اطاق خود رفت.

جایی که عشق هست حسد و بدگمانی نیز هست. سیدمیران سرابی که زن زیبایش را به‌سر حدّ پرستش دوست می‌داشت و از عشق او با آن حوصلهٔ انتظارآلودی که مادری از بچّهٔ بی‌پدر خود نگهداری می‌کند مراقبت می‌کرد، نمی‌توانست نسبت به وی بدگمان نباشد. او پیر بود و هما جوان و از آن گذشته بوالهوس، بهانه‌جو و بی‌قرار. و این همه، مانند ورزش طناب‌کشی رشتهٔ زندگی او را با نیروهای مختلف‌الجهت از دو سو به قدرت می‌کشیدند تا آن را از هم بگسلند. با روش آزادوار و بی‌قید و بندی که هما در خانهٔ او اختیار کرده بود، زمینهٔ پرورش تخم بدگمانی طبیعی بود که در دل او فراهم می‌آمد. ضمن آن‌که حسادت و بیمی مبهم مثل لکّه‌ای که بر خورشید می‌افتد گوشهٔ قلبش را تاریک کرده بود، به خود حق نمی‌داد آشکارا چیزی ابراز کند. زیرا از وی تا آن زمان چیزی ندیده بود. پس از قضیّهٔ عکس داریوش، که با توجّه به اخلاق و روحیّات مخصوص زن و علل و انگیزه‌های دیگر کار، نمی‌توانست برای او دلیلی بر یک لغزش یا خطای جدّی باشد، سیدمیران با گوشهٔ چشمی که همیشه به رفتار وی داشت این فکر را در خود می‌پروراند که اگر زن شیوه‌ای در کارش می‌بود با همهٔ آن‌که می‌گویند استاد شیطان است، در شهری مانند کرمانشاه از تیر زهرناک قضاوت‌ها هرگز نمی‌توانست رهایی داشته باشد. مردم کنجکاو و پرده‌در که گویی امورشان بدون این

کارها نمی‌گذشت، گوشه‌ای از رسوایی را می‌دیدند و طفلی را که در مشیمهٔ مادر بود با هیاهوی لینچ‌کنندگان آمریکا از رازگاه نهان بیرون می‌کشیدند. قضاوت مردمان با همهٔ هوهو و دو دوهای بیش و کمی که همیشه همراه دارد، غالباً به همان نسبت درست و منصفانه از آب درمی‌آید که بُرنده و بی‌رحمانه. سیدمیران سرابی با تجربه‌های زندگی سه بیست سالهٔ خود خوب به این حقیقت واقف بود. منتهی چیزی که بود در وضعی که او در به روی غیر بسته و دل در خلوت به مهرِ یار پیوسته بود این قضاوت امکان داشت دیگر به گوشش برسد یا این‌که اصلاً نرسد. ولی آیا او می‌توانست گفتهٔ آهو را قضاوت مردم بداند؟ آیا فی‌الحقیقة این زن با همهٔ حسن دلفریب و یگانه‌اش، با همهٔ طبع سرکش و خصوصیّات منحصر به فردش، و در چنان کیفیّتی که اغلب نیمی از روز را در بیرون از چهار دیوار خانه و دور از چشم همسایگان می‌گذرانید، ممکن بود سالم و سربلند مانده باشد؟ آیا هم‌چنان‌که خالو کرم اشاره می‌کرد معصومیّت ظاهری او را می‌شد دلیل بر نجابت ذاتیش دانست؟ هر چند منظور کدخدا از این گفته رندی و تجاوزطلبی و حق ناشناسی او بود نه پاکی یا ناپاکی اخلاقی. آیا او یکی از آن مکرپیشگانی نبود که از هفت آب می‌گذشت و قوزک پایش تر نمی‌شد؟

گفتهٔ آهو البته نمی‌توانست چشمهٔ قلب سیدمیران را برای همیشه از تیرگی‌های بدگمانی برهاند، هرگز به چنین کاری قادر نبود؛ امّا به او آرامش خاطر می‌داد؛ تیرگی‌ها را فرو می‌نشاند و به‌صورت دُرد در می‌آورد. به همین دلیل بود که پس از بیان زن، بی‌اختیار چهره‌اش شکفته شد. دو روز بعد هنگامی که سیدمیران برای دادن مزد پیراهن و گرفتن آن همراه هما به خیاطی نبش میدانچه رفت تصدیق کرد که زنش در انتخاب پارچه انصافاً سلیقه به‌خرج داده است. وقتی فهمید که پیراهن دوخته شده به شکل آستین کوتاه است، لبش را جوید و زیر چشمی به او چشم غرّه رفت. هما خندهٔ بی‌صدایی کرد و با پیچ و تابی زنانه و تحریک‌آمیز خودش را به او مالید سیدمیران با این‌که طبعاً از تأثیر لباس و آرایش زن بیرون نبود از خشم خود را می‌خورد. ولی جای ابراز آن نبود. همیشه به هما می‌گفت اگر گونی هم به تن کند برای او تفاوت نمی‌کند، هم‌چنان دوستش دارد. گفته بود که او به زیور اخلاقی و خمیرهٔ باطن وی که عفّت و نجابتش باشد نگاه می‌کند نه قِر و فِر و انجوق و منجوق ظاهرش. پیراهن، بعد از دو آزمایشی که پیش از آن از آن شده بود، اینک آمادهٔ تحویل به مشتری بود. و هنگامی که سیدمیران اجرت دوختش را داد و از در مغازه بیرون رفت چهره‌اش اخم‌آلود بود. صبح یکی

از روزهای فروردین ماه بود. خیابان آب‌پاشی شده و تمیز، و آمد و رفت‌ها سبک بود. هما مانتو کمرداری که زمستان پیش از آن خریده بود به تن داشت. و دستمالی آبی به سر بسته بود که قرص لطیف صورت و قسمتی از سفیدی دل‌انگیز گردن و گلویش را بیرون می‌گذاشت. بعد از سه سالی که از چادربرداری می‌گذشت، بِگیر و بِکُش‌های سخت و سفتی که بلای جان بعضی خانواده‌های سنگین قدم یا متعصّب شده بود اندکی فروکش کرده بود. گذاشتن کلاه زنانه عملاً در پرده فراموشی افتاده و انداختن روسری متداول گشته بود. میان زن و مرد در طول پیاده‌رو خیابان تا مدّتی سکوت برقرار بود. بالاخره هما گفت:

– تو مگر نمی‌خواهی جلوی بار هیزم بروی؟ آیا از این‌که آستین پیراهن کوتاه است دلخور شدی؟ تو خودت می‌دانی که تابستان‌ها زیر بغل من عرق می‌کند. از این پارچه حیفم آمد که زود خراب شود. به تو قول می‌دهم جز در عروسی‌ها و مهمانی‌های زنانه آن را به تن نکنم.

با این حرف سیدمیران تا اندازه‌ای راضی شد. او را تا سر کوچهٔ خانقاه همراهی کرد و از آن‌جا دنبال کار خود به خیابان برگشت. از اوّل قصدش این بود که تا میدان فردوسی که محلّ نواقل و دروازه جنوبی شهر بود برای سوخت دکان جلوی بار هیزم برود. امّا نزدیک ظهر بود زورش آمد زحمت رفتن و انتظار کشیدن را بر خود هموار کند. ترجیح داد برود در قهوه‌خانه بنشیند شاید با دیدن همکاران که همیشه خاطر رئیس صنف خود را می‌خواستند یکی حاضر شود این مأموریّت را برایش انجام دهد. برای این قبیل کارها او همیشه در خود سنگینی مخصوصی احساس می‌کرد.

هنوز یک هفته از این میان نگذشته بود. هما با اکرم قراری گذاشته بود که دو نفری برای خرید کوچکی به خیابان بروند؛ آن‌طور که اکرم می‌گفت خرید جفتی دستکش سفید تابستانی که پیش از آن با هم مظنّه‌اش را از بازار پرسیده بودند. آن سال ظاهراً هما خیال داشت با شکوه و اجلال تمام‌تری به استقبال موکب تابستان برود. چتر تابستانی سبک و ظریفی خریده بود که خوشگلی‌اش موقعی تکمیل می‌شد که دستکش پوشیده باشد. زن‌ها و دختران همسایه، و از جمله خود اکرم که منتظر تکمیل آرایش هما بود، در ایوان اطاق آهو نشسته بودند. از پیراهن تی‌تیش مامانی تازهٔ هما همه خبر داشتند لیکن هنوز کسی آن را به تنش ندیده بود. روزی که آن را از خیّاطی آورده بود به‌عنوان شیرینی پاکتی نیز نقل بیدمشکی

خریده بود و به هر کس دانه‌ای داده بود. بچّه‌ها هنوز از مدرسه نیامده بودند. حیاط بی‌سر و صدا و خلوت بود. باد ملایم بهاری از روی بام‌ها بوی علف و خاک تازه می‌آورد. زنگ ساعت چهار از داخل اطاق آهو شنیده شد و هما پیراهن تازه‌اش به تن، کفش پوست ماری کوچک و پاشنه صنّاری با جوراب نازک پشت‌نما به پا، کیف چرمی و چتر دسته صدف به دست، روی پلّه ایوان ظاهر گشت. بازوی سفید و زیبای او با ساعت بند طلایی روی مچ از دور خیره کننده بود. صحبت‌ها همه قطع و گردن‌ها به طرف او کج شد. مثل هنرپیشهٔ محبوبی که در میان انتظار شگفت‌آمیز تماشاچیان قدم روی صحنه گذاشته است یک لحظه درنگ کرد و آن‌گاه شمرده و به ناز از پلّه‌ها به زیر آمد. احتیاط فوق‌العاده و به آهنگ او در هنگام پائین آمدن از پلّه‌ها ناشی از بلندی پاشنهٔ کفش و تنگی دامن پیراهن بود. چشم‌های ندیده بدید زن‌ها از فرط حیرت گرد و دهان‌هایشان باز مانده بود. اگر او زن بود پس این‌ها چه بودند؟ اگر این‌ها زن بودند پس او چه بود؟ وقتی که آمد و نزدیک آنها ایستاد، مثل یک سکّهٔ جلا دادهٔ طلا می‌درخشید. گونه‌هایش از شرمی شهوانی مخمل‌گون شده بود. عطرش بینی‌ها را آزرد. روی پاشنه پا چرخید تا از نشان دادن هیچ جای بدن خود دریغ نکرده باشد. و این حرکت برای پوشاندن شرمی بود که در مقابل هم‌جنسان خود احساس می‌کرد. آیا می‌خواست با آن سر و وضع به خیابان برود؟ چه روح گستاخ و بی‌پروایی! این مسئله بیش از خود پیراهن برای زن‌ها معمّا بود. جنس پارچه از ابریشم صورتی رنگ بود با گل‌های قرنفلی شبیه به بال پروانه. در سایه روشن و زاویه‌های مختلف نور، رنگش از صورتیِ باز به بلوطی موج می‌زد. و این خاصیّت از نخ‌های تار و پود آن برمی‌خاست که دو جور بافته شده بود. قشنگی سحرآمیز و کم‌نظیر پارچه و نقش دلفریب گل‌های آن یک طرف، هنر استادانهٔ بُرش و دوختش که به زن زیبا اندام جلوهٔ پریان را داده بود طرف دیگر، بی‌گفتگو یکی از آن مواردی بود که خیّاط نه به‌خاطر پول که به شوق نمایاندن ذوق و هنر خود سوزن به دست گرفته بود. یقه پیراهن با دو برگردان کوچک و خوش‌نما از زیر گلو دکمه می‌خورد؛ دکمه‌های صدفی گرد و خوشگلی که تا زیر برآمدگی پستان‌ها پائین می‌آمد. آستین‌ها با برشی ساده از سر انحنای دل‌انگیز شانه کوتاه شده بود. بدون شک سیدمیران سرابی که هنوز پیراهن را به تن زن ندیده بود اگر در خیابان سینه به سینه‌اش می‌آمد مدّتی وقت می‌خواست تا بفهمد که این هیکل رعنا پرده‌نشین حرم خود او است. با آن قولی که هما به او داده بود هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند در آن

صورت شوهر با وی چگونه رفتار می‌کرد؟ به او چه می‌گفت؟ سرشانه‌ها و بازوانش که مثل میخک سفید با ته رنگ گلی می‌درخشید، بیننده را در طوفانی از هوس‌ها و تخیّلات سرکش محاصره می‌کرد. باریکی کار تنها در لخت بودن بازوانش نبود؛ پیراهش مَکُش مَرْگِ مای ابریشمی چنان چسب تنِ پوشندهٔ آن بود که گفتی پوست بدن او شده است. طرح کمر، برجستگی سینه، کوچکی شکم، پیش‌آمدگی‌ها و پس‌رفتگی‌های دو روی بدن او با خفیف‌ترین ریزه‌کاری‌ها و لطف دلنشین آن به‌طرز حیرت‌انگیزی نمایان بود. ساق‌های کشیده‌اش شهوانی و خوش‌خرام، خاصره‌اش متین، قدّ و بالایش رعنا و همهٔ وجودش از فرق سر تا نوک پا شگفت‌انگیز بود. جایی فراز جایی فرود مجسّمه‌ای بود از لطف و کشش زنانه، از ناز و دلبری؛ جایی سایه جایی روشن شاهکاری بود از هنر نقاشی و طرح بدیع رنگ‌ها، که هیچ دستی، حتّی دست خود خدا قادر به ایجاد دوبارهٔ آن نبود. در عرض چند سالی که از چادربرداری می‌گذشت هما همه جور لباس پوشیده بود، با هر آرایشی بیرون رفته بود، امّا آن روز ورای همه وقت بود. شخصیّت یک مسئلهٔ روحانی است، لیکن خیّاطی پروانه آن‌طور که دلتان بخواهد شخصیّت جسمانی مشتری گلرخ خود را آشکار کرده بود. زیبایی خارق‌العادهٔ لباس و جلوهٔ خیره‌کننده و گستاخانهٔ زن هنگامی که به حیاط می‌آمد چنان غیرقابل توصیف بود که هیچ‌کس نتوانست از آن تمجیدی کند؛ گویی زبان همه بند آمده بود. اکرم با حواس‌پرتی و پریشان‌خاطری هنرپیشه‌ای که در وسط صحنه نقشش را فراموش کرده است از روی سنگ خارای ایوان برخاست. نتوانست اعتراض کند که چرا آن‌قدر معطّلش کرده است. کفش و جوراب و ساق‌های لاغر خود را که در مقایسه با ساق‌های توپر و بلورین هما به هیچ می‌نمود از روی چادر برانداز کرد و مثل چیزی که طرف سخنش یک نفر مرد است شرماگین گفت:

- برویم، من حاضرم.

تردید اکرم به خود هما نیز سرایت کرد:

- بیا، درشکه خواهیم نشست.

دامن پیراهن او اندکی پائین‌تر از زیر زانو، تا روی نرمهٔ ساق‌ها می‌آمد. آن‌قدر تنگ بود که زانوهای او بالاجبار روی هم قرار می‌گرفت و همین معنی خواه ناخواه سبب آن می‌شد که هنگام خرامیدن، چرخش دلپذیری به کمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد که اگرچه حالتی

نامحسوس بود لیکن بی‌آن لطف حرکاتش تکمیل نمی‌بود. وقتی قدم برمی‌داشت خطوط بی‌حیای ران‌هایش به‌نحو دل‌انگیزی نمایان می‌گشت. پائین‌تنه خوش‌نمایش در حرکتی موقّرانه و بس هوش‌ربا از چپ به راست، و فقط از همین یک جهت نوسان می‌کرد. کمرش بی آن‌که لَغ باشد باشکوه تحسین‌انگیز مینیاتورهای رضا عبّاسی لاغر بود. طبیعت گویی به تبعیّت از یک ادراک غریزی یا فرمان خدایی حیفش آمده بود با بچّه‌دار کردن این زن آفریدهٔ خود را ناقص سازد. تا در حیاط بودند آهو از پشت سر خوب در بحر مطالعه هووی خود، نقش و نگار اندام و طمطراق ظاهر او فرو رفت. اطمینان داشت همهٔ همسایه‌ها نیز همین فکر را می‌کردند. الحق شوهرش حق داشت با چنان عظمتی دل به مهر آن بت ببندد. به‌راستی که هما زن نبود، یک نگار حقیقی بود که نغمه‌های افسون‌کنندهٔ عشق و مستی را چنان‌که همه شاهد بودند تا اعماق روح عاشق خود رسوخ داده بود. لباس تازه در زیبایی او همان اثری را داشت که شب و نور فانوس در الماس تراش‌دار. وقتی که دو دوست بیرون‌رونده پا به پلّه‌های کوتاه دالان نهادند خورشید صدا زد:

– وقت درشکه سوار شدن مواظب خودت باش نیفتی هما خانم. این پیراهن می‌ترسم بلای جانت بشود. اگر بستنی یا چیزی خوردید ما را هم فراموش نکنید، دست خالی به خانه نیایید. این زن چه جسارتی دارد. اگر پیراهن پشت‌نما می‌پوشید بهتر از این می‌بود. نمی‌دانم شوهرش او را در این لباس دیده است یا نه؟ کاش «باوی شَلّ» سر از قبر بیرون می‌آورد و ناز و کبریای دخترش را به چشم می‌دید. قربان یک جو بخت!

کلمات اخیر را خورشید آهسته‌تر و به‌طور خودمانی گفت:

بی‌بی، خواهر او، که آن روز آن‌جا به مهمانی آمده بود اضافه کرد:

– آدم، خودش بمیرد هواخواهش نمیرد.

هما برای آن‌که موهای جلوی سرش را روی پیشانی افشان کند سرش را به تندی برگرداند و گفت:

– نه، نه، خاطرت آسوده باشد خورشید، اگر خریدی کردیم شیرینی‌اش را خواهیم آورد.

گونه‌های زن جوان هنگام گفتن این کلمات هنوز داغ بود. زن‌ها و دخترهای خانه پشت سر آن دو تا نزدیک در حیاط رفتند. می‌خواستند ببینند زنِ مُدِ روز، یا به عبارت درست‌تر، زنی که از روح زمان الهام می‌گرفت و هر ساعت طرحی خلق می‌کرد و در بیرون اشاعه

می‌داد، چگونه پا به درون کوچه می‌گذارد؟ زری دختر خورشید که خواهر شیرخوارش را به بغل داشت با چشم‌هایی که از یک شادی بی‌دلیل برق می‌زد پیراهن تن زن را با پیراهن زرشکی پولک و منجوق‌داری که گاه‌گاه بر تن آهو دیده بود مقایسه کرد. رباب حتّی گیج‌تر از آن بود که بتواند این مقایسه را هم بکند. دختر دم‌بخت هیجده ساله با این‌که هنوز یک سال از مرگ زودرس پدرش نگذشته بود، در کش و قوس به خانهٔ شوهر رفتن بود. عمّه جان به پیروی از یک عقل خودبینانه نخواست دست رد به سینهٔ اولین خواستار او بگذارد. این حرف‌ها در میان نبود که حسین قُمِشْکَن[1] سر و وضع درستی نداشت، یا محض قسم یک دانه مو به سرش نبود. عوضش پول شانه‌اش به جیب برمی‌گشت. او چاه‌کن بود و همین‌قدر که نانی از قوّت بازوان خود به دامن داشت می‌باید دست بر دیدگان گذارد و دم برنیاورد. به قول معروف، درویش هر چه نداشته باشد کشکولی دارد. بهتر از او ممکن بود شوهری گیر دختر بی‌مادر بیاید، امّا انتظارات بی‌اساس همیشه برای دختران دم بخت، آمد نداشته است. بعلاوه، خورشید عجله داشت که پس از رباب هر چه زودتر دختر خود را نیز دست به سر کند. رباب که دختر حسّاسی بود با این‌که گوشش سنگین بود و غُرغُرهای همیشگی عمّهٔ نامهربان را نمی‌شنید، چشمش ریزترین نکته‌ها را می‌دید. با این‌که سوزن گیوه‌بافی آنی از دستش نمی‌افتاد و برادر خُردسالش نیز غالباً بر سر کار بود، خود را سربار عمّه می‌دید. آرزو در دلش گردبادی برانگیخته بود که هر چه زودتر مأمنی بجوید و با برادرش زندگی نیمه راحتی در پیش گیرد. بی‌شک شوهرش هر که و هر چه بود از آن برج زهر مار که آقا جان شوهر عمّه‌اش باشد مهربان‌تر بود. داماد پیدا شدهٔ فعلی را او نمی‌خواست، امّا هر بار که از حیاط به اطاق می‌رفت و برمی‌گشت، کفش و جوراب و سه متر شِلهٔ سرخی که در طاقچهٔ بالایی آن‌جا گذاشته شده بود متوقّفش می‌کرد. دلش شور می‌زد و کلمات مثل دستهٔ چلچله‌ای که سرودخوانان به گرمسیر می‌روند در ذهنش به‌هم می‌پیوست:

«اگر خسته هستی بگیر بخواب برادر، در گوشهٔ اطاق این هم جای توست. فردا پیش از طلوع آفتاب بیدارت خواهم کرد. آیا از کار جدیدت راضی هستی؟»

باری هنوز پنج دقیقه از رفتن دو زن نگذشته بود و مشایعین آنها که از حیرت چیزهای ندیده و نشنیده بیرون نیامده بودند می‌خواستند به حیاط برگردند تا با هم سر فرصت روی

---

۱. قمشکن = مقنی و چاه‌کن.

موضوع صحبت کنند؛ اکرم و پشت سرش هما که به خانه بازمی‌گشتند از خم کوچه ظاهر گشتند. اکرم مثل چیزی که کسی دنبالش کرده باشد تقریباً می‌دوید. باد چادرش را که فقط به نوک سرش بند بود روی هوا بلند کرده بود. با خندهٔ گناه‌آلودی گفت:

– خدایا توبه، مردم کوچه و محل انگاری آدم آبی دیده‌اند، می‌خواهند با چشم ما را بخورند!

خورشید گفت:

– البته او را، نه تو را اَنتیکه. چطور شد که برگشتید؟ گردش شما همین بود؟ پس هما خوب است تو هم چادر نمازی روی سرت بیندازی.

زن جوان از شرم و شکست، باز هم گلگون‌تر شد. در تردید بود که آن روز به کلّی قید گردش رفتن را بزند. امّا فکری که از پرتوهای مستقیم امنیّت در سرتاسر قلمرو ارضی و اجتماعی کشور بود ناگهان به او جرأت داد. بند کیفش را روی دوش انداخت، چترش را باز کرد و بی‌اعتنا به اکرم راه خود را در پیش گرفت.

– مگر هیزی کرده‌ام یا دزدی؟! هر کس بد می‌داند چشمش را ببندد. آن زمانی که زن‌ها با روبندهٔ دُم اسبی و چادر دولاغ بیرون می‌رفتند یا وقت حرف زدن با مردها پشت پرده می‌ایستادند و ریگ زیر زبان می‌گذاشتند مُرد و مرده‌اش هم باد کرد. حتّی درشکه نیز نخواهم نشست؛ ببینم چه اتّفاقی خواهد افتاد.

خورشید با صدای بلند به او شجاعت داد:

– برو جانم، به کوچه رفتن ترس و لرز ندارد. اکرم هم نیامد به جهنّم سیاه که نیامد. این زن اگر خیر داشت اسمش را می‌گذاشتند قدم خیر، چرا می‌گذاشتند اکرم.

اکرم گفت:

– تو که سنگ او را به سینه می‌زنی چرا خودت همراهش نمی‌روی؟

– می‌روم و خیلی هم منّت دارم. مگر تا به حال صدبار نرفته‌ام؟ من مثل تو افاده ندارم.

با این کلمات، چادرش را روی شکمش آورد تا پارگی پیراهنش پیدا نباشد. زیرا در همین موقع ایران دختر تازه عروس صاحب خانم، همسایهٔ پهلویی، که به صدای گفتگوی زن‌ها همراه مادرش به در حیاط آمده بود با زری مشغول صحبت بود. زری دست خود را با زِگیل‌های کوچکی که سطح آن را پر کرده بود به زن تازه عروس نشان داد و گفت:

-آب روی گربه ریخته‌ام بالوک درآورده‌ام. نمی‌دانم چطور باید آن را از بین برد؟

زنک، دستمال بتّه جقّه‌ای خوش رنگ به سرش بسته و به شکل زیبایی از زیر گلو گره زده بود. با لباس‌های نوی که همیشه به تن داشت چنین می‌نمود که پس از عروس شدن نازش پیش مادر بیش از حدّ تصوّر خریدار داشت و در خانه هرگز دست به سیاه و سفید نمی‌زد. در حالی‌که روبه جمع زنان میان کوچه داشت گفت:

-باید با نخ قرقره از بیخ آن‌ها را بست تا خشک شوند و یکی یکی بیفتند. صحبت از چیست خورشید خانم؟ اصلاً خودش تنها به گردش می‌رود، چه احتیاجی به همراهی کس دارد؟ گرگ آدم‌خوار که نیامده است تا او ترس داشته باشد. مردم هم این‌قدر نگاهش کنند تا چشمشان از حدقه بیرون بیاید. این حرف‌ها کدام است.

مادر او برای آن‌که تازه‌پسند بودن دختر خود را به رخ مادام ارمنی که از در حیاط خود دورادور گوش به این صحبت‌ها داشت بکشد و همچنین دختر بزک کرده و نونوار خود را از هر حیث امروزی و شایستهٔ این قبیل چیزها جلوه بدهد افزود:

-البته که نباید ترس داشته باشد. آیا آن تصنیف کردی معروف را نشنیده‌اید؟ دور دور آزادی است، کسی غلط می‌کند به نعل کفشش چپ نظر اندازد. دختر من دیشب در روزنامه خواند که زن ایرانی با دور انداختن چادر مقام شایستهٔ خود را در اجتماع بازیافته است. هان، ایران، برای مادام بگو که چه نوشته بود.

مادام ارمنی با ساده‌دلی و خوش‌قلبی مخصوص خود لبخند زد امّا داخل صحبت نشد. بی‌بی خواهر کوچکتر خورشید که زن دیرآشنا، نجوش، خشک و گربه‌خویی بود به رباب کمک می‌کرد تا کلاف نخی را بگشاید. در همان حال که هر دو دستش بند کار بود به خواهر گفت:

-من تعجّب می‌کنم که تو چرا باید این‌قدر خودت را به دُم این زن ببندی؟ اگر می‌خواهد به خیابان برود و قدّ و بالا و سر و لباس خودش را به این و آن بنمایاند من و تو را کجا می‌برند؟ اگر شوهرش راضی نیست او تنها از خانه بیرون برود چشمش کور برایش کلفت بگیرد. آیا کم دارد؟ دستش به همه کار باز نیست؟ چطور می‌تواند مثل آب روان پول به پایش بریزد، روزی یک تومان فقط خرج درشکه نشستن‌هایش را بدهد. امّا نمی‌تواند دختربچّه‌ای پهلویش به خانه بیاورد. این هم خرجی بالای همهٔ خرج‌ها. کلفت هم نمی‌خواهد بگیرد

می‌تواند دستور بدهد هر وقت جایی می‌رود با هوویش آهو برود. به تو چه ربطی دارد که خودت را داخل زندگی این‌ها می‌کنی؟!

بی‌بی که پشتش به در حیاط بود توجّه نداشت که آهو خانم چه وقت آمده و به لنگهٔ در تکیه داده و بی‌سر و صدا به صحبت‌های جمع گوش می‌داد. مطلب که به این‌جا رسید او گفت:

– سی سال! مگر من خودم کار و زندگی ندارم یا این‌که جیره‌خور دست خانم هستم که صبح و ظهر برای آن‌که چشم زخمی به او نرسد مثل علی دَلَه شِر برخیزم و به دنبالش به احوالپرسی کوچه و خیابان یا مغازه‌ها و مردمان فراوان بروم؟ اگرچه خوبش را بخواهید در حقیقت من در نظر این مرد کلفتی بیشتر نیستم؟ منتهی کلفت بی‌جیره و مواجبی که باید زجر هم بکشد.

بی‌بی گفتهٔ او را تکمیل کرد:

– زجر بکشد و خواری ببیند. بعد از هیجده سال جانفشانی و زحمت یکی دیگر بیاید و دست روی خانمانت بگذارد؛ غذاهای مقوّی جور به جور بخورد، لباس‌های رنگ به رنگ بپوشد و کمرش را با ناز و ادا تاو بدهد: نه بیل زدم نه پایه، انگور می‌خورم به سایه– آیا این است رسم روزگار؟

رباب که از روی قرینه می‌فهمید صحبت در حواشی چیست بچّهٔ شیرخوار عمّه‌اش را که وَنگ می‌زد از بغل زری گرفت و در همان حال با تقلاّ و هیجان گفت:

– یکی نیست به این خانم بگوید آبجی چه دشمنی در حقّ تو کرده بود که نپرسیده نشناخته آمدی این زهر را در کاسه‌اش ریختی؟!

رباب، آهو خانم را آبجی می‌نامید. زن با ناراحتی و حسّاسیّت فوق‌العاده شدید امّا خفه شده و ساکت به دختر اعتراض کرد:

– چرا نه به این آقا که حقّ مرا زیر پا گذارد؟! که دل مرا سوزاند؟! برویم توی خانه، برویم. به خدا که اگر دیگر حتّی حوصلهٔ شکایت و ناله را هم داشته باشم؛ با این آفتی که نصیب بخت من شد؛ با این شتری که به در خانهٔ من خوابید. بگذارید دردم در دل خودم بماند.

در سکوت غم‌انگیزی که بعد از این گفتار بر جمع مستولی شد زن‌ها دنبال آهو یکی یکی برخاستند و به درون خانه رفتند. صاحب خانم و ایران و مادام ارمنی نیز کوچهٔ بن‌بست را به دست خلوت سپردند و درها را پشت سر خود بستند. بیش از نیم ساعت طول نکشیده بود که

هما با خریدی که کرده بود از بازار برگشت. خوش و خندان و سرفراز بود. امّا مثل این‌که پیراهن آستین کوتاه برای او نیامد داشت. صبح روز بعد در حالی‌که هنوز سیدمیران از گردش رفتنش با آن پیراهن چیزی نمی‌دانست از ده خبر آوردند که عزیز پسر خالو کرم مرده است. در دهات به جز یکی دو بیماری مشخّص مالاریا و دل درد- که این یکی را نیز از هر نوعش باشد همین‌قدر که جای درد معلوم است باید جزو شناخته شده‌ها حساب کرد- مابقی تحت نام کلّی **ناخوشی** شناخته گردیده‌اند. پسر بزرگ و رشید خالو کرم نیز ناخوش شده و بعد مرده بود. به وصول خبر هما و البته سیدمیران برق‌آسا حرکت کردند. چیزی که درد این فاجعه را جان‌گدازتر می‌کرد این بود که کدخدا قصد داشت به همان زودی‌ها پسرش را داماد کند. وقتی که هما سفید چغا را ترک کرده بود عزیز هفت ساله بود. از آن زمان تا این تاریخ یازده سال می‌گذشت و در این فاصلهٔ طولانی جز یک‌بار آن هم همین اواخر که با پدرش به شهر آمده بود او را ندیده بود. با این‌که هنوز مرد کامل عیاری نشده بود مانند پدرش هیکلی درشت و یکّه داشت؛ ساده و صمیمی و به همان نسبت پرکار و مفید بود؛ از همان هفت سالگی مثل یک مرد بزرگ برای پدرش کار می‌کرد. خالو کرم غیر از او دو پسر کوچکتر نیز داشت. با این وصف معلوم نبود که این ضربت دردناک را چگونه تحمّل خواهد کرد. عصر روزی که سیدمیران و هما با درشکه حرکت کردند، براخاص و خان‌بابا سوار بر مادیان خالو کرم و حامل پیغامی که خبّازباشی از ده برای دوستش میرزانبی فرستاده بود شتابان خود را به شهر رساندند. طبق این پیغام میرزانبی بدون هیچ‌گونه معطّلی از دم کاروانسرای عالم‌شکن چرخ کرایه کرد؛ از دکّان خود سیدمیران و سه دکّان دیگر دو خروار و پنجاه من نان سنگک تهیّه کرد و با هفتاد تومان پول نقد به دو برادر عزادار تحویل داد. آنها از این پول قند و چای و قهوه و بعضی لوازم دیگر گرفتند. وسایلی نیز از خانه برداشتند و همراه چرخچی با همان شتابی که آمده بودند راه ده را در پیش گرفتند. بعد از چهار روز که زن و شوهر ختم را برچیدند و به شهر برگشتند هما اندکی لاغر شده بود. برای اوّلین بار صورتش بزک نداشت. زیرا وسایل آرایش خود را همراه نبرده بود. روی لپ‌های پریده رنگش بگویی و نگویی اثری از خراش ناخن دیده می‌شد که به او لطف نجیبانهٔ تازه‌ای بخشیده بود. صدایش به کلّی گرفته و حالات و حرکاتش بیمارگونه بود. همسایه‌ها به اطاقش رفتند و به او سرسلامت گفتند. ساکت و اندوهگین می‌نمود امّا بیش از هر موقع دیگر حرکاتش به ناز بود. چارقد سیاهی را که هنگام

رفتن از خانهٔ علاقبندها به عاریت گرفته و به سر بسته بود پس داد و به فاصلهٔ دو روز یک‌دست سیاه‌پوش گشت. معلوم شد که نوه عمو برای او بیش از این‌ها عزیز و گرامی بوده و کسی نمی‌دانسته است. در لباس عزا نیز او سلیقهٔ زیباپسند خود را از دست نداد؛ دستمال سیاه ابریشمی را طوری به سر می‌بست که قرص آفتاب‌گون صورتش با زیبایی مهرآمیز و پرشکوه می‌درخشید. در هر وضع و شکل و آرایش که بود او خوب و دوست داشتنی بود. سیدمیران که به علّت نان‌ها و لوازم برای عزاداری شب سوّم مرده عجالةً کم از جیبش بیرون نرفته بود، هر چند می‌دانست خالو کرم کسی نبود که مالش را بخورد، تا اندازه‌ای در فکر فرو رفته بود. شاید هم به‌طور کلّی از بعضی خاصه خرجی‌ها و بی‌بند و باری‌های خود در امر معاش عصبانی بود. با این وصف یک‌دل شکر می‌کرد که پس از مرگ عزیز هما خواه ناخواه تا مدّتی سنگین و رنگین سر جایش می‌نشست؛ با ایرادها و بهانه‌های ریز و درشت وقت و بی‌وقت او را در مشکل قرار نمی‌داد. از مراجعت آنان از دِه هنوز سه روز نگذشته بود که دل زن جوان هوای خیابان کرد. به شوهر گفت که دلش گرفته است و می‌خواهد کمی با هم به گردش در درختستان‌های حوالی رفعتیّه یا هر جا که پیش بیاید بروند. و بعد هم برخلاف همهٔ رسم‌ها و عادات جاری، و بی آن‌که خواهش یا اصرار کسی در میان بوده باشد، خودبه‌خود لباس سیاه را کند و کنار گذاشت تا پروانه‌وار هر چه زودتر به استقبال عطر گل‌های مست‌کنندهٔ اردیبهشت و زیبایی‌ها و شیدایی‌های همیشگی خود برود. روزی از روزهای اواخر خرداد ماه همان سال سیدمیران عوض ظهر چهار بعدازظهر به خانه آمد. نهار را در بیرون خورده بود. طبق عادت یکسره به اطاق بزرگ رفت که همهٔ درهای آن گشوده بود. هما در خانه نبود و چرخ خیّاطیش با پارچهٔ دبیت مانند که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن مانده بود و مقداری آل و آشغال و دم قیچی و خِرت و خورت خیّاطی به‌طور نامرتّب وسط اطاق رها شده بود. شاید خیّاطِ خانه از خستگی و تنهایی یا شدّت گرما حوصله‌اش ناگهان به‌سر رفته و از حیاط بیرون زده بود. زیرا درجهٔ حرارت هوای آن روز به‌طور ناراحت‌کننده‌ای بالا رفته بود. از آسمان آتش می‌بارید. اطاق پنج‌دری که بعدازظهرهای تابستان سرتاسر آفتاب‌گیر بود به معنی واقعی کلمه جهنّم شده بود. آهو که از فرط گرما خوابش نبرده و یکتای پیراهن به اطاق اکرم رفته بود از پشت حصیر می‌دید؛ شوهرش با ولع کسی که از تشنگی در دم مرگ است به کوزه سفالی میان ایوان حمله برد. آن را ربود و مثل یک

قوطی حلبی خالی تکان داد، آب نداشت. زن خانه‌دار که درست پنج دقیقه پیشتر از آن چشم راستش پریده و این مطلب را به اکرم نیز گفته بود، موقعی که دید سیدمیران بدون درنگ از پلّه‌ها به‌زیر آمد و سوی اطاق او روان شد، از شادی ناگهانی و یا هول، دلش فرو ریخت. چادر نماز دوستش را روی سر انداخت و با دستپاچگی به حیاط آمد. از بخت بد او، نه مهدی نه محمّدحسین و نه هیچ‌یک از دخترهای همسایه جلوی چشم بودند تا بفرستد برایش یک شاهی یخ بگیرند. با شتابی صد برابر بیشتر، باز پیش زن همسایه برگشت و التماس‌کنان از او خواست تا پیغامش را به جای آورد. جای درنگ نبود، سیدمیران همچون بازی که بر سرش بنشیند، او را به تخت و تاج از دست رفته نوید داده بود؛ این موضوع مثل یک الهام خدایی در قلب زن آرزومند طنین افکنده بود. وقتی که در اطاق خود به شوهر می‌پیوست نیمی از صورت پوشیده‌اش را گشود و با شرم و فروتنی بس موقّرانه سلام کرد. مرد کتش را کنده متکا را نهاده و با وضعی آزاد و کاملاً خودمانی که در عین حال تسلّط پدرشاهی او را نفی نمی‌کرد استراحت کرده بود. بی آن‌که چشمش را بگشاید گفت:

- کمی آب خنک برای من بیاور، هما کجا رفته است؟ آیا قول و قرار فراموش شده‌ای با کسی داشته که ناگهان به یادش آمده است؟

آهو که هنوز قلبش به جا نیامده بود، از پس چادر گفت:

- داده‌ام یخ بگیرند، تا یک دقیقه دیگر به تو آب خنک خواهم داد. هما نمی‌دانم کجا رفت. همسایهٔ خانهٔ آقابزرگ پیراهنی به او داده بود بدوزد، شاید دوخته و برده است آن را به دستشان برساند. شاید هم جای دیگر رفته است. گوشتش را بارکرد به خورشید سپرد و با دم‌پایی و چادر نماز به کوچه رفت. اتّفاقاً خود خورشید هم ده دقیقه پیش با خواهرش که به این جا آمده بود کار داشتند بیرون رفت.

سیدمیران گفت:

- آمده است پهلوی من که بروم پیش علی اطویی ضامنش بشوم. این زن اگر بخواهد اطوکشی بکند، صبح برود و تنگ غروب برگردد، کی از بچّه‌هایش سرپرستی می‌کند؟ کار دخترش به کجا انجامید؟ (سیدمیران برخاست نشست.)

- بچّه‌هایش - جواد که شاگرد کفش‌دوز است. باقی می‌ماند محمّدحسین که مُفِ خودش را می‌خورد و در این میانه‌ها می‌پلکد. دختر شیرخوارش را اگر زری رفتنی بشود به

خواهرش بی‌بی خواهد سپرد؛ می‌دیدم این‌طور گفتگویش بود. امّا او برای دخترش گویا چشم به انتظار پسر بیگلربیگی است. به شئونش برخورده است که برادر حسین (منظور برادر شوهر رباب است. این دختر تازه عروسی کرده و رفته بود.) به خواستگاری او آمده است. برایش پیغام داده است که زری رباب نیست که به یک مقنّی شوهر کند.

سیدمیران از روی کراهت صورت خود را درهم کشید و آهو افزود:

– بزرگیش بزرگی نوّاب است، گداییش گدایی عبّاسِ دُوْس. باید منتظر بود که چه پیش خواهد آمد. دخترک از وقتی که رباب به سر شوهر رفته آرام و قرارش بریده است. یک لحظه در خانه بند نمی‌شود. مثل قاپوچی دائماً پشت لنگهٔ درِ حیاط واستاده است. دلش هوای شوهر کرده است. راستی یادم آمد به تو بگویم، امروز پیش از ظهر که من و هما برای خریدن لباس پیشاهنگی بهرام به بازار رفته بودیم یک نفر به در خانه آمده و تو را خواسته است. گفته است چرا نمی‌آید پول برنج را بدهد یا تکلیف موضوع را روشن کند؟ برنج کدام است مشهدی؟

سیدمیران که با هر کلمه از خبری که می‌شنید پرتر می‌شد ناگهان بانگ برداشت:

–گور پدر قرمساق برنج بده و برنج بستانش هر دو! به هر کس که داده است برود پولش را از همان بگیرد. شکایت هم می‌کند بکند. حالا اهل محل خیال بکنند که من هم آخر عمری برای مردم دبّه درآورده‌ام و می‌خواهم بابت جنسی که خریده‌ام پول آنها را بخورم! مگر در این میانه من شده‌ام حاج میزَمدْ هادی بانکیه که هر کس قباله‌ای دارد روی سر من حواله کند؟! یکی دیگر مرده– که سگ تو روحش... یکی دیگر ناسلامتِ جانش عزاداری کرده، من باید توی خرج بیفتم؟! مردک، آن‌جا دو خروار و پنجاه من نان و هفتاد تومان پول گرفته است که بعد از دو ماه و نیم هنوز به روی مبارک نیاورده است. معلوم نیست پول می‌دهد یا گندم یا این‌که هیچ‌کدام. تازه به همین هم اکتفا نکرده، به اعتبار این‌که با من نسبت خویشی داره فرستاده از رزّازی بازار برنج‌کوب‌ها چهل من برنج صدری گرفته است که پولش را بعد بدهد. حالا صاحب دکّان که دستش به جایی بند نیست آمده یقهٔ مرا چسبیده است.

– خوب، دست دست را می‌شناسد، برود از خودش بگیرد. تعجّب است، مگر این‌ها همیشه دم از برنج‌کاری و لَشْت نِشای چنین و چنان خود نمی‌زدند که خالصه را بعد از گیلانات دوّمین منطقه برنج‌خیز ایران به قلم می‌آوردند؟! حالا چطور شد که احتیاجشان به

شهر افتاد؟ کار دنیا برعکس شده است؟ حتّی در مرگ فرزند نیز به فکر گوش‌بُری هستند؟! این جا هم دست از رندی و حقّه‌بازی برنمی‌دارند؛ این جماعت چقدر مفت خود دان و چاچول‌باز هستند!!

سیدمیران گفت:

– دولت امسال برنج‌کاری را جز در مناطق مخصوص قدغن کرده است. امّا رندی و چاچول‌بازی این گروه کار تازه‌شان نیست. هوم! هوم!

آهو در همان حال که گوشش به شوهر بود چیزهای اضافی را که داخل اطاق ریخته و پاشیده شده بود جمع کرد. از دَمِ ایوان یخ را گرفت و با حرکات اشتیاق‌آمیزی که روی آن را پوسته‌ای از خویشتن‌داری ذاتی پوشانده بود برای شوهر در قدح چینی آب آورد. چشم‌هایش با تأثر و تشویش می‌خندید. سیدمیران آب را با عطش نوشید و همان زمان که کاسه را به میزبان برمی‌گرداند با آخرین جرعهٔ آب در گلو گفت:

– این‌ها دیگر خودشان را شریک مال من می‌دانند. رو که دادی به لُر، خانه‌ات را می‌بندد به کُر.

زن افزود:

– و از آن نترس و بگو خودشان را صاحب مال تو می‌دانند. چه عجب، بعد از پنج سال حالا داری بیدار می‌شوی؟ پنج سال تمام است که این خانه نان‌دانی خان‌بابا و خانهٔ امید براخاص شده است. هفته که هفت روز است هشت روزش این جا پلاسند. تا یکی از سفید چغا موی سرش گره می‌خورد، دندانش درد می‌گیرد، هوای شهر به سرش می‌زند یا به هر حال کاری دارد، مثل این‌که این جا کاروانسرای شاه عبّاسی است یا که تو مهمانخانه باز کرده‌ای، می‌گوید بگیر که آمدم. وقتی که می‌آیند نیز یکی دوتا نیستند، یکهُو سر باز می‌کنند. گویی تنها که هستند خجالت می‌کشند از در تو بیایند. درست مثل عرب‌های حشیلی و حمیلی، یا نه، بهتر بگویم، مثل دسته‌های ملخ که به کشتزار حمله می‌کنند؛ زیرا بعد از آن‌که جا خالی کردند کَرَمِ الهی هیچ چیز پشت سر خود باقی نمی‌گذارند. این کیست پسر عمّه، آن کیست دختر خاله. یکی با زنش طلاق طلاق‌کشی دارد، دیگری نظام وظیفه احضارش کرده است. سوّمی ناخوش است و چهارمی پرستار. کلاغ سر سیاه زنگوله به پاش است، این یکی نرفته آن یکی به جاش است. و ای کاش لااقل معرفتش را داشتند که یک‌دفعه مَشکی دوغ– یا

آن هم پیشکششان-دو گُل ترْخینه یا شَلَم با خودشان می‌آوردند که دستشان خالی نباشد. دبّهٔ روغن و مرغ و خروسشان مال خانهٔ مالک است و گند و کثافتشان مال خانهٔ ما. چرا، خدا حلال کند بعد از قرنی شنبه به نوروز افتاد و زمستان پارسال که خرج من و هما یکی بود براخاص برادرش یک خیک روغن آورد که آن هم خودش پایش نشست تمام کرد و خیک خالی را برداشت و برد.

-چی؟ خدا پدر صاف و ساده‌ات را بیامرزد، اشتباه کرده‌ای، یازده تومان و نیم پولش را از من گرفت. با این‌که از او و هم از برادر باباغوریش طلب دارم که بنا بوده برایم گندم بیاورند و همان آوردنی است که بیاورند، با کمال وقاحت پول روغن را از من گرفت.

آهو به علامت تعجّب از چیزی که برای اوّلین بار می‌شنید نرمی دستش را گاز گرفت:

- مشهدی! مشهدی! چه می‌گویی، براخاص پول روغن را از تو گرفت؟ من که باورم نمی‌شود. تو از آنها پول طلب داری؟ از کی تا به حال؟ چقدر؟ پس این دو برادر هم گوش تو را بریده‌اند؟ من که باورم نمی‌شود!

-نه، خواهش می‌کنم بشود! بیاه، این هم به اصطلاح نوشته‌ای است که به من سپرده‌اند.

سیدمیران با عصبانیّتی که دستش را به لرزه درآورده بود از میان کاغذهای کیف بغلی خود دو برگ تا شدهٔ کوچک بیرون آورد و چشم‌هایش دو دو زد:

-الان دو سال است که دو برادر صد و پنجاه تومان از من گرفته‌اند که به اصطلاح سر خرمن که شد گندم برایم بیاورند. این‌که جای انگشتش پهن شده قبض براخاص است که باید دو خروار بدهد. آن یکی هم مال آن کوره است که باید یک خروار بدهد.

-آخر چه می‌گویند، چرا قرضشان را نمی‌دهند؟

-چه دارند که بگویند. دستی که مو ندارد بیا یک دانه از کَفَش بکن. نه می‌خوریم نه می‌دهیم نه حاشا می‌کنیم، این زبان حال آنها است. (قبض‌ها را تا کرد و دوباره در کیف گذاشت.) باید جان خودم آن‌ها را بگذارم درِ کوزه و آبشان را بخورم. آن روزی که منِ گردن شکسته این پول را به آنها دادم خیال نمی‌کردم که این‌قدر مردمان دنده پهن بی‌کاره و گوشْ بُری باشند. گفتند بذر نداریم، ارباب به ما تَقاوی نداده است، نمی‌دهد، رعیّتی‌مان به زمین مانده است و از این قبیل عِزّ و جزها. و حالا ای کاش این‌ها هم، مثل دیگر بدهکاران با غیرت که دیدار طلبکار را حیض خود می‌دانند و تا می‌توانند از او رو می‌پوشانند، گورشان را از در این خانه گم می‌کردند و من هر صبح و عصر هیکل نحسشان را نمی‌دیدم.

آهو به‌طرز شومی سر تکان داد:

– هَی هَی! نه، خیالت کاملاً آسوده باشد، این جماعت که تو را نان‌دانی گیر آورده‌اند یقین داشته باش تا سفره آردی را هم نتکانند و نخورند دست‌بردار نیستند. تا وقتی ریشت را به دست این کهنه آپارتی داده‌ای غیر از این هم نباید انتظار داشته باشی. بارک‌الله شوهرم که گاو دوشای براخاص و خان‌بابا شده‌ای. با همهٔ زرنگی و حسابگریت که اگر مار مالت را می‌خورد قی می‌کرد، حالا داری مُفْتِ پانصد می‌بازی. کُردها که خود ما هم پشت در پشت جزء آنها بوده‌ایم و هستیم، روی هم رفته مردمان بدی نیستند، امّا این‌ها نمی‌دانم چه حسابی است که–

– حسابش روشن است، اصلاً خاصیت انسانی این است که هر جا تکیه‌گاهی دید دمی بر آن بیاساید؛ به‌خصوص وقتی که دید حساب و کتاب یا هیچ‌گونه مسئولیّت اخلاقی و اجتماعی در میان نیست قالیچه را لب باغچه پهن می‌کند، دست‌ها را زیر سر می‌گذارد و دراز به دراز بر روی آن می‌خوابد.

– و من به تو قول می‌دهم که فاتحهٔ هفتاد تومان پول و دو خروار نان خالو کرم را هم باید بخوانی. این تویی که من دیده‌ام یقیناً و بی آن‌که جیکت درآید پول برنج را نیز از کیسهٔ فتوّت خواهی داد. برای یک تحفهٔ نیست در جهان تا این درجه وا دادن نتیجه‌ای غیر از این نمی‌تواند داشته باشد. یک مشت رند و کلاّش تو را دوره کرده‌اند. چشمشان به روشنایی افتاده است. به اسم‌ها و عنوان‌های گوناگون از تو می‌کَنند. نمی‌دانند چه به خودشان بکنند. پنداری به مال غارتی رسیده‌اند. با اجازه‌یا بی‌اجازه کفش و کلاه، کت و شلوار تو را به خود اختصاص می‌دهند و کار بی‌شرمی را به جایی رسانده‌اند که اگر دستشان برسد از اموال تو می‌دزدند. به من نگاه نکن، بله می‌دزدند. اگر شک داری حاضرم به تو ثابت کنم. در این چند ساله دقّت کنیم ببینیم چه چیزها که از ما گم نشده است. از هاون برنجی و تشت مسی بگیر تا قیچ و قاشق چنگال. از کفش‌های بهرام که شب بیرون ماند و صبح چکّه‌ای آب شده و به زمین فرو رفته بود تا (آهو فکر کرد و سیدمیران با خوش‌خلقی شکّاکانه افزود:) تا پیراهن تافتهٔ خود هما.

– بله دامن تافتهٔ خود هما. مگر یادت رفته است وقتی که لباس‌های صفیه بانو را از روی طناب بردند براخاص با یک دهاتی دیگر شبش این جا بودند که صبح خیلی زود چای نخورده رفتند؟ خوب، دامن هما هم روی طناب داخل همان لباس‌ها بود. کسی که نصف شب برمی‌خیزد تا برای کاه و یونجهٔ مالش به کاروانسرا برود چه مانعی دارد، یعنی چه اتّفاقی

می‌افتد اگر چیزی هم از داخل خانه بردارد و با خود ببرد؟ هم‌چنان‌که برداشتند و بردند و طوری نشد. وانگهی، مگر تو از این‌ها بعید می‌دانی که حتّی به مال خواهر خود نیز ابقا نکنند- مگر تو به قول خودت همین بهاری که به سفیدچغا رفتی و چهار روز آن‌جا ماندی، گُزلیک گم شدهٔ خانه را در دست زری زن براخاص ندیدی؟! مگر این مطلب به گوش تو نرسید و ندانستی که پائیز گذشته که آتا و اوتا دراز و کوتاه خالوکرم با ایل و تبار و کوچ و کلفت و طفیل و قفیلش به شهر آمدند چرا هما با طاووس زن او دعوا کرد؟ هوم، شوهر جان، سرت را زیر برف کرده‌ای. علی پاک مالی که می‌گویند به خدا همین‌ها هستند! حالا دیگر از آن چیزها که هر بار به شهر آمدند آشکارا برداشتند یا به امانت گرفتند و با خود بردند تا سفر دیگر پس بیاورند و نیاوردند حرفی نمی‌زنیم؛ بادیه مسی که با سَمَنو بردند و من از بس به براگه گفتم زبانم مو درآورد؛ دشکچه و چادرشبی که زیر ناخوش روی مادیان گذاشتند و در اصل نیز مال باغبان‌های سراب بود.

سیدمیران ناگهان حرف میان حرف آورد:

- قپان کوچک دکّان، و راستی چه خوب شد یادم آمد، این چتر زمستانی من کجا است که مدّتی است نمی‌بینمش؟ از هما پرسیدم گفت، نمی‌دانم، همین جاها است.

آهو که می‌خواست دربارهٔ قلیان سر نقره، وسایل قهوه‌خوری و چیزهای دیگر که در عزای عزیز به دِه برده شده و هنوز برگردانده نشده بود تا زود بود به شوهر سفارش بکند، مطلب فراموشش شد. با ترس و دلهره‌ای ناشناس ندا داد:

- چتر زمستانی؟ جای آن همیشه در اطاق کوچک گل میخ بود. و من یادم می‌آید مدّتی هم پشت صندوق هما افتاده بود. دو سه بار که رفتم رخت چرک او را برای شستن بردارم آن را آن‌جا دیدم. از آن به بعد دیگر چیزی به خاطرم نیست. به صرافتش نیز نبوده‌ام.

آهو این را گفت و با نوعی جنون که سر تا پایش را دستخوش لرزه و التهاب کرده بود برخاست و شتابان به اطاق پنج‌دری رفت؛ به اطاق کوچک نیز که درش چفت بود سر کشید. آن‌جا اسباب و خرد و ریز لازم و غیرلازم زیادی به‌طور درهم برهم روی هم ریخته شده بود. امّا چون صندلی‌ها و میز بزرگ را شوهرش همان هفته به یک دوست قهوه‌چی‌اش به امانت داده بود با نظری کوتاه به دور و بر اطاق معلومش شد که چتر آن‌جا نبود. آهو از انبار که دست خودش بود اطمینان داشت، با این وجود سری هم آن‌جا زد. به‌نظر می‌آمد که چتر نیز

علی‌العجاله پهلوی دست چیزهای نیست شدهٔ دیگر تشریف برده یا رفته بود که به خواهش و تمنّا و کلانتر مآبی آنها را بازگرداند. وقتی که به اطاق برگشت سیدمیران با گره نامحسوسی که در ابرو داشت به او گفت:

– حالا ول کن، بعد پیدا خواهد شد. شاید هم خودم در انبار ارزاق، شهرداری، یا جایی آن را جا گذاشته‌ام و یادم نیست. شاید هم چرب بوده گربه برده! یک پیاله چای درست کن بخورم که سرم به‌شدّت درد می‌کند. امروز نهار در چلوکبابی ماهی خان مهمان یکی از نانواها بودیم، کمی ترشی خوردم فوراً حالم را به‌هم زد.

– تو که ترشی به مزاجت نمی‌سازد چرا باز ناپرهیزی کردی. مهمان کی بودید؟

– قلی خان نانوا. آسیابان‌ها لعنت‌نامه امضا کرده بودند که بارش را نبرند. چون خیلی اهل اذیّت شده است. آدم جان سخت و بدحسابی است. به آنها تاوان پس نمی‌دهد. و من هم از اوّل موافق بودم که درسی به او داده شود. امّا آمد روی دست و پایم افتاد. قرآن از جیبش درآورد و به جان بهرام و بیژن قسمم داد، رفتم وساطت کردم دوباره بارش را بردند. و امروز ظهر به اصرار و خواهش فراوان من و میرزانبی و رضاخان کارِ شیرین جان با یکی دوتا دیگر از آسیابان‌ها و باربرهای آنان را به نهار بیرون دعوت کرده بود.

آهو با دلی که از شادی و هول غنج می‌زد و می‌تپید، به سوی سماور شتافت. از لحن کلام شوهر بوی انس و گرمی احساس می‌شد. سماور بزرگی را که مُهر قفقازیّه بر آن بود و از تازگی برق می‌زد از پشت پرده بیرون آورد، در ایوان آب و آتش کرد و هنگامی که به اطاق برمی‌گشت گفت:

– اتّفاقاً بچّه‌ها هم ظهر چای نخورده به مدرسه رفتند. چند روزی است به علّت فرا رسیدن موسم امتحانات نه خواب دارند و نه خوراک. کلارا طفلک مثل دوک لاغر شده است. نذر کرده است که اگر امسال قبول بشود هفت شمع در سقّاخانه روشن کند. خودم هم برای او یک آجیل مشکل‌گشا نذر اُمّ‌البَنی کرده‌ام. بچّه‌های تو در درک و استعداد بد نیستند امّا می‌دانی، هیچ چیز سخت‌تر از امتحان نیست. حالا یکی یکی پیداشان خواهد شد. این سماور مسواری هم که دیدی همان است که هفتهٔ پیش با هما رفتیم از بازار برای کلارا خریدیم. قطعاً به تو گفته است، صاحب دکّان سمساری که آن را به ما فروخت تو را می‌شناخت، به قول خودش یک تومان از ما نگرفت. سماور بدی نیست، دخترم دوستش دارد. اگر کمی دیر جوش است

در عوض دیر هم سرد می‌شود. می‌دانی، کلارا امسال سال آخری است که به مدرسه می‌رود. گفتگو هست که فرهنگ مدرسهٔ آنها را مانند دبیرستان پسران دوازده کلاسه بکند. امّا اگر نکند، یا اگر بکند و او نخواهد بیشتر از این درس بخواند-او که البته به دست خودش نیست، نمی‌دانم- تا تو چه بگویی و چه پیش بیاید.

منظور و نیّت باطنی آهو از موضوع سماور مسوار، هم‌چنان که کاملاً از برداشت مطلب پیدا است، این بود که حرف دخترش را که برای او یک مسئلهٔ جدّی بود پیش بکشد و نظر پدرش را که باد کلاهش را به این سوی آورده بود بپرسد. ممکن بود چنین فرصتی بار دیگر به چنگ او نیفتد. کلارا که در این موقع پا به هفدهمین تابستان زندگی خود می‌گذاشت روی هم رفته دخترکی بود نمکین، شرم‌رو، تا بخواهی مؤدّب و حرف‌شنو و بالاتر از همه مرتّب و اخلاقی و نظیف. هم‌چنان‌که همیشه مدادهایش تراشیده و مشق و تکلیفش بی‌لکّه بود، زلف‌هایش شانه زده، ناخن‌هایش گرفته، و لباسش تمیز بود. با همهٔ آن‌که فرزند ارشد بود کمی نسبت به برادرهایش حسادت می‌ورزید و این اخلاق، اگر بنا بود بخواهد در آینده نیز در وی باقی بماند، در روابط زن و شوهری بیش از آن‌که عامل منفی باشد مثبت بود. اگرچه هنوز از این گُل سر سبد خانواده که رایحهٔ فضل و کمالش همهٔ محلّه را تا شعاع زیادی معطّر کرده بود، نه کسی خواستگاری نموده و نه آهو در چنین انتظاری بود، امّا چه کسی نمی‌داند که شکوفه‌های سفید درخت بادام دلیل بر بهار روح‌افزا است. و اگر او از نوع آن کسان بود که درختان را می‌خواست فقط از روی میوهٔ آنها بشناسد، یا به عبارت دیگر مانند انگلیسی‌ها دلیل وجودی پودینگ را خوردن آن می‌دانست، باز نمی‌توانست فراموش کند که دخترش دیگر از زیر سبد بیرون آمده بود. از لحاظ سیدمیران، این مردی که با ایمان محکم صحابی‌ها به شریعت و آئین اعتقاد داشت و دختر را از همان موقع که پا به سال نهم زندگی می‌گذاشت بالقوّه عروس می‌دانست، مسئله از خیلی وقت پیش قابل دقّت بود. چیزی که مسلّم بود، دختر خانم تحصیل‌کردهٔ آهو که با دختران خانه نشستهٔ معمولی مثقالی هفت صنّار تفاوت قیمت داشت از هر حیث شایستهٔ همسری دامادی خوب و برازنده، باسواد و فهمیده که مایهٔ افتخار خانواده باشد بود. به‌خصوص آن‌که آهو آرزو داشت به تلافی همهٔ تلخی‌ها و ناکامی‌هایی که در چند سال اخیر چشیده بود با سعادت یکّه و درخشانی که به همّت وی و بخت خود دختر نصیب فرزند ارشدش می‌شد نمدی آفتاب کند. با همهٔ بی‌علاقگی‌ها و ترک نفس‌های

راهبانه‌اش نسبت به وجود خود، داشتن چنین آرزوی مادرانه‌ای از وی عجیب نبود. با همهٔ متانت و نجابت اخلاقی‌اش که مانند لنگر کشتی او را در مسیر امواج سنگین رو کرده بود، هر وقت می‌شنید از در خانه، یا حتّی دورتر از آن، سر خیابان، جهاز می‌بردند، مانند هر زن یا دختر دیگر چادرش را روی سر می‌انداخت و سر از پا نشناخته به تماشا می‌رفت تا ببیند خونچه‌ها چندتا است، در آنها چیست و بخت عروس ظاهراً در چه کفّه‌ای است. او که خود هنگام شوهر کردن جز یک لحاف و دشک سبک، بادیهٔ مسی و خِرت و خورت ناقابل دیگر، چیزی که بشود نام جهاز بر آن نهاد همراه نداشت، حالا بعد از چندین سال زندگی در شهر و نشست و برخاست با خانواده‌ها، به‌خوبی می‌دانست که این مسئله برای دختر چه اهمیّتی دارد و حتّی در زندگی آیندهٔ او چه نقشی بازی می‌کند. طبق این غریزهٔ مادر فرزندی او البته تا این موقع خواب نبود. از اثاث خانه تا آن‌جا که دستش گرفته بود به نیّت کلارا نشان کرده یا کنار گذارده بود. از این اثاث و اشیاء، بعضی‌ها در اختیار هما بود که گرفتن آن بدون حقّه‌ها و بهانه‌های مخصوص یا حتّی دعوا و اوقات تلخی دو جانبه میسّر نبود. از آن گذشته، برای وی جسته گریخته از بازار چیزهایی خریده بود که از وجود پاره‌ای از آنان هنوز خود «او» خبر نداشت. کلارا وسایل حمّام و حتّی لباس اوّلین بچّه‌اش تکمیل بود. طبق گفتهٔ آنها که یک پیراهن بیشتر پاره کرده بودند دختر می‌باید در خانهٔ شوهر تا بیست سال چیزی لازم نداشته باشد؛ او نیز از تخته تنباکو و کیسه قندی گرفته تا بند تنبان کش و حتّی چوب گربه‌زنی نور چشمی خود را فراهم کرده بود. امّا کی را می‌خواست فریب بدهد؟ هیچ‌کدام از وسایل او خوانچه پرکن نبودند؛ کلارا به چیزهای مهمتری احتیاج داشت. سخن دختر که پیش آمد سیدمیران تا ته فکر آهو را خواند و بر همین اساس در موقعی که زن باز به ایوان سرکشی می‌کرد گفت:

- باید بیشتر به فکر زندگی بود. خان‌بابا حاضر شده است بیاید به شهر و عوض بدهی‌اش در دکّان کار کند. امّا نظر من این است که مایه دست کوچکی برایش درست کنم تا به کمک برادرش در همان دهات خالصه دوره‌گردی و پیله‌وری کنند و به تواتر قرضشان را بدهند.

آهو به اطاق آمد:

- چی، تو برای خان‌بابا مایه دست درست بکنی؟! یک لاش کردیم نرسید، دو لاش کردیم سر آمد. از یک طرف می‌نالی که دارند تو را غارت می‌کنند و از طرف دیگر به آنها میدان

می‌دهی که باز هم بیشتر خیز بردارند. پس بگو کرم درخت از خود درخت است. به یاد کی، به عشق چی می‌خواهی این کار را بکنی؟ مایه دست را نیز خواهند خورد و آبی هم رویش. هر سگی، بدان که از این دو برادر استخوانی طلب دارد. به محضی که خَر و خورجین آن‌ها را ببینند جلویشان را سد می‌کنند. نه، نه، مشهدی، اگر هما چنین فکری را به تو تلقین کرده است دستم به دامنت اگر به حرفش بکنی.

سیدمیران نیم‌خیز شد، سیگاری آتش زد و با خوش‌خلقی زیرکانه‌ای گفت:

– داستان من داستان ملاّ جعفر خروس‌باز است که پاره‌ای وقت‌ها مرحوم کربلایی عبّاس تعریف می‌کرد، اگر یادت باشد.

– چطور ممکن است یادم نباشد. مردی بود خادم مسجد، امّا قمارباز و رند و همه سر حریف. روزی از روزها هنگام گستردن جانماز آقا ورق‌های گنجفه از جیب بغلش به زمین می‌ریزد. با شتاب آنها را جمع می‌کند و در حالی‌که باز در جیب می‌گذارد می‌گوید: لعنت خدا بر کسی که این‌ها را به دست من داد.

سیدمیران باقی تمثیل را تمام کرد:

– آقا می‌پرسد اگر بد است چرا دور نمی‌ریزی که دوباره در جیب می‌گذاری؟ می‌گوید: آخر اسراف حرام است. – امّا ضعیفه، نه، تو مو را می‌بینی و من پیچش مو را. در این کار راز دیگری نیز هست که من نمی‌خواستم به کسی گفته باشم. ولی اگر بعد از بیست سال تلخ و شیرین و همه جور امتحان بد و خوب، به تو اعتماد نکنم پس دیگر به کی بکنم؟ من هیچ‌وقت کارم کَتره‌ای و بدون نقشه نبوده است. می‌دانی که جافِر چند ماهی است پایش از شهر بریده شده است. از قصر شیرین که برمی‌گردد یکسر به ده می‌رود. مأمورین مرزبانی و گمرک به او مظنون شده‌اند. و روی این اصل ما ناگزیریم به کار خود ترتیب دیگری بدهیم؛ ترتیبی که اگر خان‌بابا و براخاص همّت کنند و پیش بیایند هم نان خودشان در روغن افتاده و هم ما به نوایی خواهیم رسید. الاغ زبر و زرنگی برای آنها خواهم خرید با مقداری قند و چای و سوزن و سنجاق، سقّز و احیاناً چند گز چیت «بکش – مَدِر»[1] و سایر چیزهایی که یک فروشنده دوره‌گرد باید داشته باشد، تا ببرند برای خودشان بفروشند. به قول کریمخان زند، سی خودشان بگیرند و سی خودشان بخورند. بدهی آنها را هم به خودشان بخشیدم. فقط در

---

۱. چیتی که اگر آن را از دو طرف می‌کشیدند پاره نمی‌شد.

عوض، هر بار که به شهر می‌آیند دو سه توپ جنس با خودشان بیاورند. (آهو به او نزدیکتر نشست و رازدارانه گوش فرا داد.) این برای آنها راحت‌تر و بی‌خطرتر از آب خوردن است. داخل پالان الاغ هر چقدر هم ریز و کوچک باشد، تا سه توپ پارچه می‌توان جا داد. تو به این پخمگی ظاهری براخاص نگاه نکن، از آن موش مرده‌هایی است که سقّز را از دهان شیطان می‌دزدد. این حرف را که می‌زنم از او تجربه دارم. (آهو با فرو بستن چشمان، به‌طور نیم‌بند گفتهٔ او را تصدیق کرد.) بله، از دهاتی‌گری و آشنایی به محل نیز که چیزی کم ندارند، جریان امر کاملاً طبیعی و حق به‌جانب خواهد بود. گیرم برای آن‌که خوب راه و روال کار به دستشان بیاید و مأمورین نواقل و مفتّشین دم دروازه به دیدن آنها عادت کنند چند سفر اوّل لازم باشد دست خالی به شهر بیایند.

آهو با چشمان تنگ شده که نشانهٔ تشویش آشکار او از تصمیم شوهر بود به دهان او نگاه می‌کرد. یک موضوع دیگر که اگرچه قابل گفتن نبود ولی در هر صورت به سیدمیران دلْ قرصی می‌داد این بود که یک نفر از مأمورین نواقل، در دروازهٔ غربی شهر، که قبلاً در ادارهٔ غلّه و نان کار می‌کرد با او دوستی محبّت‌آمیزی داشت. سیدمیران که می‌دید زنش نمی‌داند چه بگوید و شاید هنوز عمق نیّت او را درک نکرده است به عادت همیشگی هنگام گرفتن تصمیم تازه، چشمانش برق زد و انگشت سبّابه‌اش را در هوا تکان داد:

– فکرهایش را کرده‌ام؛ دو روز دیگر فصل درو و خرمن فرا خواهد رسید. ده‌نشینان که تا فرق سر غرق در کارهای سخت خویشند فرصت و وقت به شهر آمدن را ندارند. هیچ کاری برای این دو برادر مفلوک و گرسنه پر سودتر از این پیدا نخواهد شد. اگر از هر سرش برای آنها نفعی در میان نباشد یقیناً از پوست و روده‌فروشی و جام‌بازی[1] بی دردسرتر است؛ از جُفتیاری و وَرْزیری بهتر است که از زورپسی گندم‌های صاحب جفت را چال کنند و مچشان گیر بیفتد. نه زراعتی دارند که ویلان بماند و نه مشغولیّتی که به فکر آن باشند. مثل خفّاش بی آن‌که ببینند دهان باز کرده و این‌جا و آن‌جا در هوا پر می‌اندازند تا خود چه نصیبی از قسمت و روزی بیابند. من یقین دارم که آنها از این پیشنهاد کلاه‌ها را به هوا خواهند انداخت. امّا این پدرسوخته‌ها هم به‌راستی یک‌بارِ گیش کرده‌اند؛ امروز صبح برای آن‌که سر و گوشی به آب داده باشم نیم ساعتی در قهوه‌خانهٔ صابونی‌ها، روبروی نواقل، رفتم نشستم و توی بحر این

---

۱. جام‌باز = شیاد و متقلب و کسی که سر راه‌ها روستائیان را با معاملات و مبادلات مشکوک به دام می‌اندازد.

مأمورین خداشناس فرو رفتم. از گندمی که کُرد وارد شهر می‌کند تا نمک و خرمایی که برای احتیاج خانواده‌اش می‌خرد و به ده می‌برد عوارض می‌گیرند. شهرداری فقط عوارض بر اجناس ورودی را وضع کرده است ولی کی به کی است، کُرد که اطّلاع از قانون ندارد، یا اگر داشته باشد صدایش به کجا می‌رسد.

آهو به فکر فرو رفته بود. حرف‌های شوهر در دلش نمی‌نشست. پرسید:

– نظر هما چیست؟ او مخالفتی ندارد؟

– هنوز در این خصوص چیزی به او نگفته‌ام. خواستم اوّل نظر تو را پرسیده باشم. می‌دانی که من دربارهٔ کارهای خودم هرگز با او صحبتی به میان نمی‌آورم. زیرا نه او گوشش به این قبیل چیزها بدهکار است و نه من میل دارم باشد. من و او با هم قرار گذاشته‌ایم که تا می‌توانیم یکدیگر را فریب بدهیم و در پیش هم از واقعیّات زندگی صحبت نکنیم. مثل پرندگانْ بی‌احساس مسئولیّت زیستن هم عالمی دارد. امّا به شرط آن‌که جفت آدم موش زیان‌کار خانگی یا مار خوش خط و خال صحرایی نباشد.

آهو گفت:

– می‌ترسم پیش از آن‌که تو او را فریب بدهی او تو را فریب بدهد. به هر حال من نمی‌دانم شوهرم، به خدا باید توکّل کرد. امّا چیزی که هست من در اصل موضوع حرف دارم. اصلاً ما را چه به این قبیل کارها؟ سری که درد نمی‌کند چرا باید دستمال بست؟ من در همان موقعی که پای این نکره جافِر به این خانه باز شد تا به حال همیشه در تشویش بوده‌ام که نکند خدای نکرده روزی اتّفاق بدی بیفتد. به تو گفتم که یک شب اکرم چه به من می‌گفت. این زنک آب زیرکاه و پررو که سرش برای فضولی‌های بی‌جا و کنجکاوی و دخالت در کار و زندگی این و آن می‌خارد همه چیز را بو برده است. عدّه‌ای که در یک جا با هم زندگی می‌کنند و از خوب و بد کار و بار همدیگر اطّلاع دارند آدم اگر نمی‌تواند دَمْ کُنی دیگ باشد لااقل نباید کفگیر باشد. اطمینان دارم که اگر چشم‌های بیدار و همیشه هوشیار من در این خانه مراقب نبود، اکرم تاکنون هفت‌باره زندگی ما را زیر و رو کرده بود. شب‌ها از حکّه کنجکاوی خوابش نمی‌برد. و از آن می‌ترسم که همین حرف‌ها در دهان دیگران نیز باشد. این است که خواستم به تو توصیه کنم اگر می‌توانی پای خودت را از خطّ این یک قلم کار بیرون بکش. این کارها مشهدی به ما نیامده است. هر کسی را برای کاری ساخته‌اند. ما هم اگر به همان رشتهٔ نانوایی خودمان

بچسبیم و مستقیم روبه جلو برویم صدبار بهتر است تا دست به این طرف و آن طرف بیندازیم. فکر و خیال آسوده و آسایش خاطر، خود بالاتر از هر سودی است. برو دست و پا کن تا دوباره کنترات قُشَن را برداری.

مرد با کم‌حوصلگی میان حرف او دوید:

– دور این یکی را خط بکش که خواجه محمّدعلی آن را برداشت. وانگهی، الآن با این‌که قرارداد دارند مدّتی است به او آرد نمی‌دهند. برای او هزار جور گربه می‌رقصانند. می‌گویی این کارها به ما نیامده است. من در حیرتم که تو چرا باید چنین حرفی بزنی. در این سال و زمانه و توی این شهر بزرگ یکی را به من نشان بده که این‌کاره نباشد؛ یکی را به من نشان بده که فقط از دور و بر کسب نان می‌خورد. کسب فقط یک باریکه جویی است که می‌تواند پوششی برای خلافکاری‌ها و بی‌قاعدگی‌های گروهی از مردم باشد.

– آدم به همین باریکه جوی بسازد بهتر است تا خود را در خطر گرفت و گیر و بی‌آبرویی بیندازد. مگر تو چه احتیاجی داری؟!

– چه احتیاجی دارم، حق با توست. امّا خبر نداری منی که این‌جا روبه‌روی تو نشسته‌ام همین حالا هفتصد و پنجاه تومان پول رایج ایران بدهی دارم. اگر حساب خُرده‌های دیگر را هم سر جمع بیاوریم سر به هزار می‌زند. روزی شش تومان خرج خانه‌ام است و دکّان شقّ‌القمر بکند بیشتر از پنج تومان درنمی‌آورد.

از این کلام، آهو مثل این‌که ناگهان در هوا رها شده باشد، یکّه خورد. از روی یأس فریاد کوچکی کشید و گفت:

– سیدمیران!

چشم‌های بیچاره زن که هیچ انتظار چنین خبر تلخی را نداشت از وحشت ایستاد. دهانش نیمه‌باز و همهٔ خطوط چهره‌اش نشانهٔ وحشت کور درون او بود. مرد دوباره از سر گرفت:

– بله، هفتصد و پنجاه تومان. و باید چال این قرض را از جایی یا به‌وسیله‌ای پر کرد. وگرنه من هم خوب می‌دانم سری که درد نمی‌کند دستمال نباید بست. تو نیز چندان فکرش را مکن. خدا خودش کارساز بندگان است. به تو قول می‌دهم تا آخر همین تابستان همه چیز بر وفق مراد ما بشود. کلارا نیز دیگر لازم نیست به مدرسه برود. به چه دردش می‌خورد. زندگی برای او مهمتر از هر چیز است. البته وظیفهٔ پدر و مادر است که در وقت خودش پیش‌بینی همه چیز

را بکنند. درخت را اگر موقع گل دادن آب ندهند میوه‌اش خوب نخواهد شد. دربارهٔ آن کاری که گفتم، قبول می‌کنم که رشتهٔ ما نیست، امّا تو بگو از کی کمتریم! این آقابرار- استغفرالله باید زبانم را گاز بگیرم که حاج آقا برار نگفتم- مگر همان آدم جُلُنبری نیست که پاچهٔ چغاسرخ زیردست ساجی‌پزی خود ما دکّان گاوکشی داشت؟

آهو افزود:

- حالا کارش به جایی رسیده است که ده شش دانگی پشت قبالهٔ دختر صمصام دیوان می‌اندازد. خدا به او بیشتر بدهد.

- خدا دودمانش را به باد بدهد که مردم این ولایت را از هستی انداخت. خوب، این را خواستم بپرسم که کار این آدم از کجا بالا گرفت؟ البته اوّلش را می‌گویم نه حالا که چهل پارچه آبادی دارد.

- قاچاق تریاک، این را همه می‌دانند.

- صد رحمت به آن شیرت! قاچاق تریاک که یک به صد نفعش بر جیب است. به قول تو همه هم می‌دانند که او اموالش را از راه نامشروع یا خلاف قانون به‌دست آورده است و هر روز هم بر آن می‌افزاید. امّا دزد نگرفته پادشاه است. اصلاً تو این را به من بگو، در مملکتی که پایه‌اش بر اجحاف و تجاوز و غصب گذاشته شده است، هیچ چیزش دلیل هیچ نیست، کار تولیدیِ بزرگش دروغ و فساد شده است، نه شرع می‌شناسد نه قانون، رشوه‌خواری، حق‌کشی، کاغذبازی و پاپوش‌دوزی مثل کچلی تا توی ابرویش پائین آمده است، درست‌کاری و رفتن از راه راست چه معنی دارد؟ عزیز علی قصّاب است به جای گوشت گوسفند گوشت بز به مشتری می‌دهد. قهوه‌چی است از تأمینات حقوق می‌گیرد. مدیر مدرسه یا صاحب منصب قُشَن است شاگردها یا سربازهایش را در خانه به عملگی وامی‌دارد. گُل‌کار شهرداری است تخم گل میدان‌ها را می‌فروشد. تاجر است تا آن‌جا که راه غارت در جلویش باز است چهار اسبه پیش می‌تازد و وقتی که به بن‌بست رسید خود را به اِفْلاس می‌زند تا مال مردم را بالا بکشد. هر کس تیشهٔ روبه خود است. همه برای هم می‌زنیم و خدا هم برای همه. و در این میانه آن کسی که باید از آب گل‌آلود ماهی بگیرد هرگز دستش خالی برنمی‌گردد. یکی شر خر عدلیّه است، دیگری دلاّل کرسی نمایندگی. مقامات دولتی بدتر از زمان‌های پیشتر به تیول شده است. نمی‌گویم درست‌کاری یا شرافت اخلاقی به‌طور

کلّی در وجود ما مردم اکسیر اعظم شده است؛ با همهٔ احوالی که باد مهلک و متعفّن استبداد همهٔ گل‌های معطّر این بوستان را زرد و پژمرده کرده یا از ریشه سوزانیده، به قول کربلایی عبّاس مرحوم، مانند همیشه باز عدّهٔ مردمان خوب بر بد می‌چربد. امّا این نیز هست که خوب‌ها کلاهشان پس معرکه است. این‌ها، نَعوذُبالله مانند علی در دورهٔ خانه‌نشینی یا باید از فساد دستگاه و تباهی مردم خون بخورند و دم برنیارند یا آن‌که خود نیز همرنگ جماعت گردند. چرا، یک راه دیگر هم هست، بازی با دم شیر و رفتن به کام مرگ. آیا دلت می‌خواهد شوهر تو هم کلّهٔ سیاسی داشته باشد؟ پس اگر نه، بهتر است همان حرف خودمان را بزنیم. می‌گویی خطر گرفت و گیر- به تو بگویم، در این ولایت بَلبَشو ترس ما از درستکاری ما است. از چه چیزی باید وحشت کرد یا به چه قیمت باید شرافت را به ترازو گذاشت؟ حال آن‌که حلالترین کسب‌ها یک‌سرش قمار است. اصولاً زندگی قمار است. می‌گفتم آقا برار، چرا ما راه دور برویم،- همین میرزانبی موش مرده و سر به زیر خودمان را بگیریم؛ آیا از او ترسوتر هم در همهٔ این شهر می‌توان کسی را پیدا کرد؟ آیا هیچ از خودت پرسیده‌ای که این مرد ظرف دو سال از کجا آورد که باغ و آسیاب زیر کمر سراب را خرید؟ جوهر، خرید و فروش قاچاقی جوهر!

- بله، می‌دانم. و زن بیچاره‌اش هاجر علیل شد از بس که بیخ صندوق‌خانه نشست و شب و نصف شب در هاون سنگی این مادّهٔ جهنمی را کوبید. گرد جوهر سینه‌اش را مجروح کرده است. روز به روز رنگش زرد و حالش زارتر می‌شود. چشم‌هایش از آدم حلالیّت می‌طلبد، و این مرد حریص هیچ چیزش غم نیست. اگر راست می‌گوید لازم نیست سالی دو مرتبه به زیارت کربلا و مشهد برود یا باغ بالا و آسیاب پائین بخرد، برود زنش را معالجه بکند. اگر فردا مرد و بچّه‌هایش بی‌سرپرست ماندند چه خواهد کرد؟ جواب خدا را چه خواهد داد؟

سیدمیران پیشانی‌اش را از اثر سردرد چین داد. معلوم بود احتیاج به استراحت کامل دارد. بعدازظهرهای تابستان را او همیشه می‌خوابید. میان زن و شوهر آن‌گاه صحبت‌های آهسته‌تری شروع شد. از قرار معلوم او، یعنی سیدمیران قول یک قواره اطلس به اکرم داده بود که پیش کسی حرفی به زبان نیاورد. آهو با همهٔ ترس و تشویشی که از کار تازهٔ شوهر در دل احساس می‌کرد دلیل نداشت که قانع نشود. فی‌الواقع همچنان‌که او می‌گفت چه بسا که ظرف مدّت کوتاهی، مانند خیلی‌های دیگر، آنها نیز برای خود بار زندگی را می‌بستند. شوهرش

به‌طور ضمنی به او وعده داده بود که برای کلارا وسایل خواهد خرید؛ این امید خوشی بود امّا متأسّفانه نمی‌توانست غم تازهٔ او– مسئلهٔ مهمّ قرضْ باری شوهر– را از یادش ببرد. این خبر ضربهٔ جدیدی بود که بر روی زخم قدیم او فرود می‌آمد. آیا نتیجهٔ گشادبازی‌ها و خاصه‌خرجی‌های سیدمیران در راه هما و کس و کار همه رنگ و همه گروه او غیر از این چیز دیگری می‌توانست باشد؟ این آشی بود که خود مرد آشپزیش را کرده بود. هر روزی که زن خوش‌سلیقهٔ پری‌پیکر، که گویی آسمان سوراخ شده و او از آن پائین افتاده است، از بازار برمی‌گشت و بسته تازه‌ای زیر بغل داشت، انگاری آشکارا تیکّه‌ای از گوشت تن آهو را می‌کندند و دور می‌انداختند. درد در دل او می‌پیچید و به روی خود نمی‌آورد. یا وقتی که درِ خیک روغن را باز می‌کرد تا چنگال درست کند، انگاری بیخش از آب بود! آهو دربارهٔ سپرده‌ای که شوهرش در صندوق آمادگاه قُشَن داشت از وی پرسید. سیدمیران با خونسردی یک دستش را بلند کرد و گفت:

– اهوهوه! تو حرف کی را می‌زنی؟! آن‌که جنگ اوّل کشته شد.[۱] مثل کاسه تلیت کارگران دکّان، هنوز وسط دور نیامده بلعیده شد. نگفتی از کجا آوردم آن طلاها را برای او خریدم؟

با این وضع و ترتیب آیا ممکن بود برای همهٔ این غم‌ها پایانی باشد؟ آیا می‌شد روزی که سیدمیران از خواب سنگین پنج ساله بیدار شود؟ اگر جواب این آیاها نمی‌خواست مثبت باشد آمدن ناگهانی مرد به اطاق او چه دلیلی داشت؟ مگر آن روز آفتاب از سمت مغرب سر زده بود که چنان کاری کرده بود؟ و آیا حرف‌ها و ناله‌های او که بوی خون از آن می‌آمد نشانهٔ آشکاری بر بیداریش نبود؟ اگر راست است که در جهان چراغ هیچ‌کس تا سحر نسوخته است و هر چیزی آغاز و پایانی دارد، پس بدون شک روشنایی ضعیفی که اینک از روزن دل سیدمیران به بیرون تابیده بود نشانهٔ پایان کار هوویش بود. شکایت‌های او از مغز کوچک و دل بزرگ هما حدّ و حصری نداشت؛ منتهی می‌بایست فرصت بهتری به چنگ آورد و یکی یکی آنها را از وی بیرون کشید. می‌گفت:

– هشتاد و هفت تومان پول چرخ خیّاطی روی دستم گذاشته، حال آن‌که ماشین مثل قرآن در خانهٔ یهودی همین‌طور بی‌مصرف جایی را اشغال کرده است. اوّلی را به اسم این‌که سر و صدا می‌کند عوض کرد؛ این یکی را به بهانهٔ آن‌که پارچه را جمع می‌کند، نخ را می‌برد،

---

۱. جنگ اول کشته شد: بیانی اصطلاحی است در مورد کاری گذشته و از دست رفته.

می‌خواهد بفروشد. به شما که پنج نفر هستید و هزار جور خرج لازم دارید، روزانه پانزده قران و به او که یک نفر است دو تومان خرجی می‌دهم، و تازه ظهر که سر می‌رسم می‌بینم باید بروم از بازار چیزی بخرم یا به‌ناچار هر دوی ما نهار گرسنه بمانیم. این موضوع بیشتر از هر کارش مرا کوک کرده است. تو به بچّه‌هایت سرگرم هستی و او به کوچه رفتن و هوس خرید کردن‌هایش. درویش دم از علی می‌زند و این زن نازک سلیقه دم از پول. گلابی میوه شیرینی است امّا افسوس که درختش رمق زمین را می‌گیرد. هر چه هم فکر می‌کنم نمی‌دانم با چه زبانی او را نصیحت کنم.

آهو که برای اوّلین بار این حرف‌های نزده را از دهان شوهر می‌شنید با ملایمتی به‌ظاهر بی‌طرفانه، آزادش گذاشت تا خوب سفرهٔ دل را خالی کند. وقتی دوباره صحبت از مرگ عزیز و حرکت آنها به سفید چغا پیش آمد بی آن‌که نشان دهد قصد خبرچینی و فتنه‌انگیزی دارد–و در حقیقت گمان نمی‌کرد که شوهرش از این موضوع بی‌خبر باشد– از پیراهن آستین کوتاه هوس‌انگیز هما و بیرون رفتن او با آن گفتگو به میان آورد. با این‌که دو ماه از آن تاریخ می‌گذشت و وقایع بر این گناه کوچک زن پرده کشیده بود، سیدمیران از بد عهدی او آشکارا زخمی شد و توی لب فرو رفت. بی آن‌که چیزی به آهو ابراز کند در دل تصمیم گرفت از سر جِدّ زن خلاف‌کار را زیر آخیهٔ بازخواست بکشد. به صدای سر رفتن دیزی، آهو شتابان خود را به آشپزخانه رساند. زیر لب به هما که حتّی در آن موقع نیز موی دماغش بود ناسزا گفت. کف غذا را گرفت، آب و آتشش را تنظیم کرد و باز به اطاق برگشت. شوهرش همان‌طور که به پشتی تکیه داده بود خوابش برده بود. مثل موجود زمستان خوابی که با اوّلین اشعهٔ بهاری خورشید به جنبش درمی‌آید، لبخند نیمه جان و رنگ پریده‌ای که از دل بی‌برگ و نوایش آب می‌خورد در خطّ لب‌های گوشت‌آلوی زن آرزو کشیده دیده شد. در چهره و نگاهش هنگامی که به شوهر می‌نگریست یأس و امید با هم در ستیز بود. با نوک پنجه و به آهستگیِ نسیم طول اطاق را طی کرد، از سر صندوق پرده نازک و تا شده‌ای را که بوی تمیزی از آن می‌آمد بیرون آورد، با مهربانی و دقّت هر چه تمامتر روی او کشید تا مگس آزارش ندهد. او سرش نیز درد می‌کرد و در آن موقع روز پیش از آمدن بچّه‌ها بهتر بود چند لحظه‌ای استراحت کند. در همین بین مهدی، تند و سرگرم سر رسید. شتاب‌آلود در ایوان کوزه آب را برداشت و قورت قورت آب خورد. با دهانْ، کمی نیز پای هسته خرمایی که لای آجر کف ایوان سبز شده بود ریخت.

مادرش در حالی‌که کت شوهر را به دست گرفته با سوزن و نخ یکی از دکمه‌های آن را می‌دوخت، میان لنگهٔ در ظاهر شد و انگشت جلوی بینی گرفت:

– هیس! آقا خوابیده!

– نان می‌خوام!

– بیا برو از پشت پرده خودت بردار. مواظب باش، آهسته! تو حالا نهار خوردی. چت می‌شه، آب می‌خوری، نان می‌خوای؟!

– قند چایم را هم بده!

آهو نگاه ناموافقی به او انداخت. چای را در قوری ریخت و آب به سر آن بست. به سر طاقچه رفت تا به او قند بدهد. بچّه، قنددان را تند از دست مادر گرفت:

– من خودم– تو می‌خواهی ریزش را بدهی!

در میان قنددان چشم گرداند، دو حبّهٔ درشت را که در حقیقت نسبت به آنهای دیگر درشت‌تر بودند برداشت و یکی هم بیشتر. آهو که مراقب او بود گفت:

– اوهوی رنده! مال پدر خراب کن! چه کار می‌کنی؟ بیشتر از دوتا حقّت نیست. این سنگ چیست گونهٔ مشتت؟ هان؟ صبر کن ببینم کجا می‌روی؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ باز هم جنگ و دعوا است؟

مهدی در ایوان ایستاد. از این سؤالات به شخصیّتش برخورده بود. با تمسخر به مادر لبخند زد:

– این تاج پادشاه است.

– تاج پادشاه؟!

– آری، جعفر شاه است و من دزد. تاجش را از روی سرش قاپیده و فرار کرده‌ام. پاسبان‌ها همه جا دنبالم می‌گردند.

– خوب، پس تُنبانت را بکش بالاتر و مواظب باش گیر نیفتی!

آهو در دل خنده‌اش گرفت و همان‌طور که نگاهش دویدن بچّه را تعقیب می‌کرد پیش خود گفت: آخوند شُله، چه کسی را هم دزد نکرده‌اند!

مهدی زد به چاک و مادرش دنبال او تا دم دالان رفت:

– نگاه کن ببینم، کجا بازی می‌کنید؟

– زیر دالان یوسف اینا.

– به تو گفتم دعوا نکنید هان! و یادت باشد که گفتی چای نمی‌خوری. قندت را هم برداشتی. وقتی سماور را جمع کردم مثل دیروز نیایی شرّ و شور راه بیندازی که چرا برایت نگذاشتیم.

صدای او از خم کوچه شنیده شد:

– نه، نه، نمیام.

آهو شتابان به اطاق برگشت. در راه به صرافت کاری افتاد که قبل از آن هرگز فرصتش را نیافته بود و این، طلسم‌های ماهی طلا بود که می‌باید برای باطل کردن سحر و افسون رقیب، آبش را به شوهر بخوراند. از کنار طاقچه که رد می‌شد همچنین فرصتی یافت تا گردی از آئینه پاک کند. وقتی که کلارا با کتاب‌های خرد و بزرگ دستش در حیاط خانه ظاهر گشت از حالت شاد و سرگرم مادر که در سایهٔ ایوان نشسته سینی و استکان تمیز و سماور مسوار جلوش بود گمان کرد برای آنها مهمانی فرا رسیده است. با این‌که خسته بود خود را برای گفتن سلامی مؤدّبانه آماده کرد. امّا نگاه مادر، صورت نیمه بزک کرده، لب‌های قرمز، چشم‌های مشکی و دانه خال سیاه کرده‌اش، حامل مژده دیگری بود؛ چنین برمی‌آمد که پدرش یاد آنها کرده بود. دختر، بی‌توجّه به کفش‌های پدر که در ایوان دم در بود، با اثری از شادی دیرباورانه از روی پلّه قد کشید، حدسش به خطا نبود؛ او آن‌جا در بالای اطاق دراز کشیده و به‌راحتی خوابیده بود؛ خُرْخُرِ آرام نفسش روپوش سفید و سبک را آهسته بالا و پائین می‌برد. آهو با دست به دختر هشدار داد که سر و صدایی نکند. کلارا با نوک پنجه تا سر طاقچهٔ مخصوص وسایل مدرسهٔ خودش که با گل‌های کاغذی به‌طرز زیبایی زینت شده بود رفت، کتاب تاریخش را برداشت و بی آن‌که روپوش اُرْمَک را از تن درآورد بیرون آمد. شادی واقعه‌ای که اتّفاق افتاده بود ترس و دلهرهٔ امتحان را از یاد او برد. صدای قلبش از فشار خون‌های گرمی که به آن برمی‌گشت کندتر گردید. در ایوان خود را تسلیم آغوش مادر کرد تا التهاب خویش را زیر پوشش نگرانی از امتحانات از وی پوشیده بدارد. آهو او را به سینه فشرد، با بوسه اشکش را پاک کرد و دلگرمیش داد:

– ناراحت نباش دخترم، به زودی امتحانات تو تمام خواهد شد. یقین دارم که نمره‌های خوبی خواهی آورد. آیا فقط فردا را داری؟

- آری، فقط فردا را؛ از شفاهی‌ها تاریخ مانده است.

- قربون تو برم الهی دخترکم، برو دَرْسَت را روان کن عزیزم. برای چای خوردن خبرت خواهم کرد.

کلارا از مادر جدا شد تا برود در ایوان خنک اطاق اکرم روی پلّهٔ آجری بام خانه که جای خلوت و دنجی بود خود را برای آخرین امتحان روز بعد آماده سازد. مادرش با نگاهی دربرگیرنده و آکنده از امید و آرزو، تا آن‌جا که از نظر ناپدید می‌گردید دنبالش کرد. دخترش دیگر بزرگ شده بود. قدّش کشیده، کمرش باریک و حالت‌هایش زنانه بود. وقتی که او را به سینه می‌فشرد نرمی پستان‌هایش را که حتّی از زیر روپوش مدرسه برجستگی‌اش نمایان بود احساس کرده بود. با خود گفت:

- آیا او دیگر موقعش نرسیده است؟ تا کی باید غافل بنشینم.

دلش شور زد. معلوم نبود که سیدمیران به چه ترتیب می‌خواست برای او وسیله تهیّه کند. آیا از اسباب و اثاث خودشان چیزی به او می‌بخشید؛ یا این‌که بی‌زحمت به بازار قدم رنجه می‌فرمود. با هفتصد و پنجاه یا به قول خودش هزار تومان قرض؟! آهو انگشت به لب به اطاق رفت. دلش از احساسات موافق و مخالف و تا اندازه‌ای ناشناس می‌جوشید. شوهرش هم‌چنان در خواب بود. صورتش که از زیر روپوش بیرون بود خیس عرق شده بود. آهو بادبزن حصیری کار کربلا را برداشت، مگس‌های پررو را که مثل هووی او سِمج و آزاردهنده بودند تاراند و از اطاق بیرون کرد. پهلوی مرد روی قالی نشست و آهسته به باد زدنش مشغول گشت. تیک تیک ملایم ساعت آرامش مطبوعی القا می‌کرد. بوی عطرهای بنفشه باغچهٔ حیاط که خنکی و سایهٔ عصر را احساس کرده بودند در اطاق پیچیده بود. پردهٔ بالای سر مرد از نسیم نامحسوسی که از سوراخ بخاری جریان می‌یافت تکان می‌خورد. یخ داخل کاسه که زیرش خالی شده بود لغزید و صدا کرد. سیدمیران پلک‌ها را گشود. آهو به او تبسّم کرد و با خستگی و ملایمتی دلنوازتر از انبساط شاخهٔ گل‌ها هنگام نوازش نسیم گفت:

- خواب بدی نکردی هان، چای حاضر است، بیاورم؟

چشم‌های سرمه کردهٔ این مهماندار مهربان که به استقبال یار گرامی سراچهٔ دل آذین بسته بود خواب‌آلود بود. سیدمیران به علامت مثبت و با انبساط کامل خاطر سرش را تکان داد. این استراحت کوتاه معلوم بود که ناراحتی سردرد او را برطرف کرده بود. پای خود را از زیر

روپوش تا نزدیک زن، چسبیده به ران او، جابجا کرد. دست راست را به لَختیِ خواب‌آلودگان سعادتمند، روی دامنش گذاشت و به لهجهٔ کردی گفت:

– خُوَت باو چومَس[۱].

هیچ کلمه و جمله‌ای قادر نیست حال زن جفا کشیده و خواری دیده را در آن لحظهٔ گرانبها به توصیف درآورد. با یک لفظ معنی‌دار شوهر که در عین حال پیام امید و شادمانی بود رستاخیزی از عشق و احساس در قلبش به‌پا شد. سستی و لَختیِ ترس‌آوری که به‌سر حدّ مرگ سُکْرآور و گوارا بود، بر ارکان اراده و وجودش رخنه پیدا کرد. این جا ربّ‌النوع مردی و هم‌خوابگی با همهٔ سطوت و شکوه خیره‌کنندهٔ آسمانی، با همه زرق و برق هوس و خودخواهی‌اش به سر وقت او آمده بود تا همچون سِمِلِه Semele بِهُرْم صولت خویش وی را بسوزاند و خاکستر کند. و آهو نیز همین را می‌خواست. در همان حال که بادبزن از دستش رها می‌شد بی آن‌که کوچکترین اختیار یا نیروی نگه‌داری در خود ببیند روی سینهٔ پشم‌آلوی مرد افتاد. سیدمیران آهسته برخاست نشست؛ از گوشه‌های در اطاق فضای باز و سفید بیرون و هوایی را که می‌رقصید پایید و با حرص جوانان از راه رسیده زن را روی زانوان خود جمع کرد. با این‌که نسبت به سابق لاغرتر شده بود از هما سنگین‌تر بود. بدنش با لرزش خفیفی که عشق بیدار شده به آن داده بود مثل آتش می‌سوخت و می‌تپید. قلب گدازان او آتشکده خاموشی بود که دوباره سر به شعله نهاده بود. گویی پیغمبر بزرگی در حال ظهور بود. چنگی از موهای نرم و انبوه و شبقی رنگ او با ناز طاووسان مست چمن، روی صورت گلگون شده‌اش افتاده بود. پلک‌هایش فرو افتاده، رنگ رخسارش سفید و خطوط چهره‌اش در آرامشی شرم‌آگین و دل‌پسند بی‌حرکت بود. لب‌های قلوه‌ای شهوت‌انگیزش در عطش بوسه‌ای جانانه خشک و نیمه باز و همهٔ اندام سودا زده‌اش در هوس سوزان عشق، لَمْس و بی‌اراده بود. سیدمیران در همان حال که یک دست زیر کمرش می‌انداخت و او را بی‌ریا به خود می‌چسباند، با دست دیگر نرمی حریرگون ران‌های سفیدش را که سرتاسر از زیر پیراهن بیرون افتاده بود نوازش و زیر گوشش زمزمه کرد:

– امشـ...ـب

زن بی آن‌که نشان دهد که این کلام مست‌کننده را شنیده است، با عشوهٔ کامل سر و گردن را موج داد تا موهای نرم و افشانش به یک‌سو رود. از حالاتش به همان اندازه رضایت و تسلیم

---

۱. خودت بیا چشم مست.

خوانده می‌شد که غرور و ناز. هر دو دست را بی‌خیال از همهٔ آن‌چه که گذشته بود حمایل گردن شوهر کرده و با بوسه‌های مستانه‌ای که می‌داد و می‌گرفت در آن تنها عالمی بود که روح بر جسم غبطه می‌خورد. عرق تن سیدمیران بوی ماست تازه می‌داد که بیش از بیش سستی می‌آورد و غدّه‌های ذائقه را برمی‌انگیخت. آیا این رؤیا بود که به سراغ او آمده بود یا بیداری و حقیقت؟ شوهر عزیزش، مثل کسی که در اثر یک سانحهٔ ناگهانی خاطرات گذشته و حافظه‌اش را از دست داده و آن‌گاه در یک لحظهٔ معجزه‌آسا باز همه چیز به یادش آمده باشد، بعد از پنج سال، پنج سال سیاه و مرگبار که چشم او از انتظار سفید شده بود، اینک خود را بازیافته بود. عشق خانگی او چون روحی از تن گریخته دوباره به شاخسار وجود برگشته بود تا آن را با نغمه‌های جانبخش زندگی از شادی و سعادت لبریز سازد. چقدر زندگی به خواب شباهت دارد، آن هم برای آهو خوابی که زندانی ابد می‌بیند؛ در شیرین‌ترین لحظات آن باید زندانبان دژخیمش فرا برسد یا آن‌که نالهٔ گلوله را از پشت سر بشنود؛ سیدمیران که رویش به طرف روشنایی در بود زن کوچک خود را که مانند غزالی سرگردان تا پلّهٔ آخر ایوان بالا آمده بود دید که دوباره برگشت. شاید کسی به او رسانده یا این‌که در ورود به خانه از کفش‌های مشکی او جلوی در اطاق آهو پی برده بود که آن‌جاست، و بی‌شک در حسّاسترین لحظه‌ای که لب می‌دادند و لب می‌گرفتند آنها را با هم دیده بود. آهو از حالت واپس زده و نیمه حیران شوهر و همچنین صدای کِرْکِر دم‌پایی‌های هوویش از خَلسه و خماری بیرون آمد. سر برگرداند، هما در حیاط بود. یک دستش را به چادر نماز وال لیمویی رنگ سرش که در این موقع از روی دوشش لغزیده و بی‌قیدانه به برجستگی زیبای پائین‌تنه‌اش گیر کرده بود داشت، دست دیگرش آویزان و سرش اسکلت‌وار ثابت بود. لَخت و لاابالی مانند قرقاول در چمن به طرف اطاق خود قدم برمی‌داشت. موهای زرّینش را از پشت بالا زده و با یک شانهٔ همرنگ نگه داشته بود. آهو ترسان و مشوّش به شوهر نگریست. از روی زانوی او برخاست و به عجله گفت:

– بگذار برای تو چای بیاورم.

آن‌چه گفت بلافاصله کرد. سیدمیران چای دیشلمه را که بوی هل از آن می‌آمد داغ داغ خورد و بی آن‌که به فکر کت و کلاه خود باشد از جا برخاست. آهو با محبّتی آزرده و اندکی از روی شتاب‌زدگی پرسید:

– همین یک چای؟ لابد باز هم میل داری. امشب شام چه می‌خوری تا برایت درست کنم؟

مرد با حواس‌پرتی و گیجی، بی آن‌که به وی نگاه کند پاسخ داد:

- برخواهم گشت.

در اطاق بزرگ همزمان با رسیدن او هما که چادرش را دم در انداخته بود بی‌اعتنا به سر صندوق رفت. کفش و جوراب و پیراهن زرشگی خود را که سرآستین‌ها و دور سینه‌اش با تورهای سفید شبکه‌دوزی شده بود بیرون آورد. پیراهن چیت سر خانه را که به تن داشت درآورد و کنار گذاشت. جلوی آئینه‌ای که در طاقچهٔ بالای اطاق بود ایستاد و با تظاهر به قهر و غیظ مشغول باز کردن گیره‌های زلفش شد. موها را به تأنّی شانه زد. به آرایش صورت خود دقیق شد و در همان حال که پشتش به شوهر بود از میان آئینه او را طرف صحبت قرار داد:

- هان، چیه؟ چپ چپ نگاهم می‌کنی؟ ببین می‌شناسی کی هستم! می‌خواهم لباس بپوشم و بروم بیرون.

مرد با لحنی که خالی از تشر و تهدید نبود پرسید:

- بیرون چه خبر است، از ظهر تا به حال کجا بودی؟

- می‌خواهی چه کنی، فرض کن خانه همسایه یا دوستم بوده‌ام؟

- کدام همسایه، چه دوستی، من باید بدانم.

- همان که حالا منتظرم است تا با هم به گردش برویم. و به تو نیامده است که بخواهی این‌جا بایستی و از من استنطاق کنی.

- به من آمده است، باید بکنم.

- نباید بکنی.

- باید بکنم، خفه شو!

زن و مرد سینه به سینهٔ هم آمدند. هر یک سعی می‌کرد صدایش بر دیگری افزون گیرد. این جنگ خروس چندان طول نکشید. سیدمیران ابتدا عقب کشید، روی صندلی نشست و بعد با تصمیم تازه‌ای ناگهان پای پیش گذاشت و پیراهن زرشگی را که هما می‌خواست بپوشد قاپید و با حرکاتی خارج از رویّه در دست مچاله کرد تا اطویش بشکند:

- من به تو اجازه نمی‌دهم بروی بیرون، می‌فهمی؟!

- اجازه را به کسی بده که از تو اطاعت کند. بده به من پیراهن را.

هما با رنگ روی سفید شده کوشید پیراهن را از چنگ او بیرون آورد، نتوانست. دست از او برداشت و دوباره به طرف صندوق خود رفت:

– خیلی خوب، چیزی که زیاد دارم پیراهن. آن نه یکی دیگر، یکی دیگر. اتفاقاً چه بهتر. چون یادم آمد می‌خواهم سَری هم به خانهٔ دوستم سوسن بزنم، لباس سنگین‌تری بپوشم مناسب‌تر خواهد بود. رنگ زرشگی علاوه بر آن‌که سبک است به پوست بدن من نمی‌آید.

امّا پیش از آن‌که در صندوق را باز کرده باشد مرد با همهٔ سنگینی تنهٔ خود بر آن نشسته بود. ابروهای پرپشتش بالا و پائین می‌رفت و حالاتش سازش‌آمیز بود. هما با تقلاً و تلاش زنانه بازوی او را گرفت و کشید که از روی صندوق دورش کند، نتوانست. خسته شد کنار دیوار نشست و بی آن‌که در چهره‌اش نسبت به تصمیم خود نشانهٔ انصرافی دیده شود مشغول عوض کردن جوراب‌هایش شد. سیدمیران محض آن‌که سر به سرش گذارد یا به قصد این‌که با خوشی و نوازش او را از خر شیطان پیاده سازد رفت پهلویش نشست. لبخند آشتی‌آمیز بر لب، دست روی دوشش نهاد. هما که زیبایی اندام پریوارش در زیر پیراهن پاتیس گلی رؤیایی بود، با قهری آشکارا جدّی تا پای دیوار خود را کنار کشید و روی از نوازش‌کنندهٔ خود برگرداند. سیدمیران باز هم به او نزدیکتر نشست. این بار دیگر دیوار اطاق مانع فرار وی بود. دو نفر در یک لحظه متوجّه در اطاق شدند، آهو آن‌جا ایستاده بود. او که صدای بگو مگو و تشدّد این دو را شنیده بود گمان کرده بود که حقیقةً دعوایی در جریان است، امّا اینک خوشبختانه یا بدبختانه می‌دید چیزی نیست. روی به مرد با شرم و دستپاچگی گفت:

– عزیزم، چای تو سرد شد، می‌آیی بخوری، یا بیاورم این‌جا؟

سیدمیران خواست بگوید نمی‌خورم، زبانش طور دیگر گشت:

– بیاور این‌جا، برای هما هم بیاور.

آهو از ناراحتی که داشت درنگ نکرد و سیدمیران در حالی‌که بازوی سفید و برهنهٔ زن دوست‌داشتنی‌اش را لمس می‌کرد در دنبال گفته خود افزود:

– همای حسود و بهانه‌گیر من که همه‌اش خود را می‌خواهد، همای از گل بهترم که این همه دوستش دارم. خوشگلکم!

هما از روی غیظ دست او را پس زد:

– دوستم داری و خودم خبر ندارم، آری به جان بازه! بس است، بس است، لازم نیست مرا با این حرف‌ها خام کنی. امروز همه چیز برای من ثابت شد.

– از بزرگان عفو از کوچکان خطا است؛ باید به خوبی و بزرگواری خودت ببخشی.

- اگر من از این‌گونه خطاها بکنم تو خواهی‌ام بخشود. در چشمم نگاه کن ببینم، همین دیشب بیخ گوشم چه می‌گفتی؟ آیا، آیا این است معنی حرف‌های صادقانهٔ تو؟ اگر تو در این عالم فقط دلبستهٔ عشق یک من هستی پس چگونه است که تا خلوتی به دستت می‌آید با دیگری نیز تاق و جفت محبّت می‌بازی؟! گشتم هزار و یک دره، ندیدم آدم دو سره.

- من با او کاری نمی‌کردم.

- کاری نمی‌کردی، در هوای تابستان سرما خورده بود می‌خواستی قولنجش را بگیری. به خدا اگر تو زن بودی می‌دانستم جایت کجا بود.

سیدمیران با چشم‌های خسته و خندهٔ آزمند و بی‌دل پرسید:

- جایم کجا بود؟ لابد توی فاحشه‌خانه. خیلی خوب هما، به من ناسزا هم می‌گویی. بگو، من سزاوار آن هستم. سزاوار بدتر از آن هستم. من با تو بیش از حدّ لازم مدارا کردم.

هما مثل چیزی که حرف او را نشنید، یا این‌که شنید و نخواست جواب بدهد. چنان‌که گویی با خودش مکالمه می‌کند از سر گرفت:

- حالا من می‌فهمم که در زندگی چه خبط بزرگی کرده‌ام. حالا می‌فهمم که مغز یک زن احمق و بی‌فکر چقدر باید از مغز گنجشکی نیز کوچکتر باشد که به هیچ و پوچ بیاید و زن چون تو آدمی بشود. من با این جوانی و برازندگی که وقتی قدم از خانه بیرون می‌گذارم جوانان شهر فاصله به فاصله سر راهم نوبت گرفته ایستاده‌اند تا بتوانند به‌عنوان جیرهٔ روز یک نظر نگاهم بکنند- جوانانی از هر قماش و قلم که در هر حال سگ من نیز عار دارد احوالشان را بپرسد- از نادانی و بی‌اطّلاعی که داشتم گمان می‌کردم مرگی مرد آمده است. سه ماه نتوانستم دندان روی جگر بگذارم، با پیسی و خطر بگذرانم و صبر کنم تا شوهری که لااقل علاقه‌های عشقی دیگری نداشته باشد دست روی دستم بگذارد. این قدر خود را باخته بودم که خیال می‌کردم در دنیا به روی بخت و اقبال من تا به ابد بسته شده است. آمدم دیده و دانسته خود را در چاهی انداختم که هر طرف سر می‌چرخانم با چشم‌های وحشت‌انگیز در سوراخی روبه‌روی خود ماری می‌بینم. پنج سال است کور و پشیمان دست روی دست می‌زنم و بر جوانی خودم که دارد مفت و بی‌حاصل تلف می‌شود، بر گذشتهٔ پوچ و آیندهٔ باز هم پوچ‌ترم افسوس می‌خورم.

سیدمیران پیراهن زرشگی را که هم‌چنان بلاتکلیف در دستش بود به یک‌سو نهاد. با تغیّری که بیشتر از روی رنجش بود گفت:

– حالا مگر چه شده است؟ آیا فراموش کرده‌ای که او هم زن من است؟

– حرف من هم بر سر همین یک موضوع است. تو درست می‌گویی، زن حقیقی و اوّل و آخر تو همان او است. و این من هستم که در این میانه وِل معطّلم. این من هستم که خود را مفت به تو فروخته‌ام.

مرد به حرف او توجّه نکرد. دنبال گفتهٔ خود را گرفت:

– بعد از نود و بوقی غلطی کرده‌ام و یک ساعت لنگم به اطاق او سُریده است. این‌قدر زن بخیل و نانجیبی هستی که این را هم نمی‌توانی به او ببینی. آخر بابا لب بود که دندان آمد. واخ، واخ، چه حسود! چه زورگو!

گوش هما کلماتی را که بعد از پنج سال شاید برای اوّلین بار بود زده می‌شد شنید لیکن روحش سرگرم اندیشهٔ دیگری بود. تجسّم روزی را می‌کرد که بالاخره خواه ناخواه می‌باید با آن سعادت مجازی که مثل قارچ بر دیوار زاغه‌ها ریشه‌ای نداشت وداع کند. فی‌الواقع چه چیزی تا این موقع او را در خانهٔ این مرد نگه داشته بود؟ شاید عقل و هوشمندی زنانه‌ای که در منتهای پختگی خود چیزی جز جنون نبود؛ و شاید یک حماقت یا بی‌فکری ساده. این مرد از عشق پیرانهٔ خود دسته گل بزرگ و زیبایی ساخته و به دست او داده بود که هنگام بوییدن به هُرم نفس برگ‌هایش پرپر می‌شد و به زمین می‌ریخت. سوداهای سوختهٔ جوانی یک فرد در سراشیب سقوط، به امید زندگی دوباره، سر برداشته بود تا زندگی جوان دیگری را به خاکستر بدل سازد. غیر از این عشق پرپر و پلاسیده که مانند طفلی عجیب‌الخلقه فقط به درد شیشهٔ الکل می‌خورد، دل بی‌همدل او به چه می‌توانست خوش باشد؟ امیدها، جاه‌طلبی‌ها و از همه بالاتر، شرف زندگی دو به دو با یک مرد، در وجود او مانند غول‌های عظیم‌الجثه‌ای در کپسول هوس‌های کوچکی زندانی شده بود که خروارها از آن به لبخند بی‌غش یک کودک یا حتّی به یک دسته سبزی ناقابل نمی‌ارزید. درست بود که اگر او اتکاء خود را از این مرد می‌برید، با همهٔ عشاق کوتاه و بلند، پیر و جوان، فقیر و دولتمندی که چپ و راست بر سر کویش خوشه‌چین نگاهی بودند، باز همان موجود بی‌کس و بی‌پناهی می‌شد که پنج سال پیش بود؛ امّا فی‌الحقیقه با یک دقّت همه جانبه و حتی مصلحت‌جویی از برخی دوستانِ دوست، آیا او نمی‌توانست از میان این عشّاق یا خارج از گروه آنان کسی را که مرد زندگی می‌بود برای خود انتخاب کند؟ چه اهمیّت داشت که این مرد مانند پیشکار مالیّه پیر و از کار افتاده یا مثل البرز

بندهٔ پانزده قران مزد روزانه بود؟ هر چه بود در عوض، قاتق نانش امید به آینده و سعادت حقیقی بود؛ آن سعادتی که مفلوک‌ترین زن شوهردار داشت و نمی‌دانست، و او نداشت و می‌دانست امّا خود را به ندانستن می‌زد. آیا همان البرز، با همهٔ آن‌که از وی بدش می‌آمد، با آن هیکل بلند و درشت، چشم‌های کبود و خنده‌های سالم کودکانه‌اش، لیاقت این بخت و بخش را نداشت که روزی در جامعه به جایی برسد؟ تا آن‌جا که او می‌دانست مردک راننده، از دو سال پیش به این طرف در یک شرکت مسافربری و حمل و نقل کار گرفته و به‌طور ثابت در شهر ماندنی شده بود. در یکی از شب‌های جشن و چراغانی که همراه دختر خورشید به تماشای آتش‌بازی رفته بود، هنگام برگشتن، از میدان شهرداری به بعد در پشت سر خود سایهٔ او را مشاهده کرده بود که قدم به قدم تعقیبش می‌کرد. بعد از واقعهٔ خانهٔ مطرب‌ها و گذشت چند سال متوالی اوّلین بار بود که در شهر وی را می‌دید. هما خود را نباخته، اعتنایی نیز به او نکرده بود. هم‌چنان‌که شیوهٔ معمولیش بود با نگاه و لبخند سعادت‌آمیز و سرشار از عشق و عاطفه، بی آن‌که به هیچ مرد و زن یا حتّی شیء بخصوصی توجّه نماید به راه خود ادامه داده بود. از سر کوچهٔ علی‌خان لر، زری از وی جدا شده بود تا برود و از دکّان نانوایی نان بگیرد- مادرش قبل از خروج از خانه این سفارش را به او کرده بود. البرز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود سریعاً فاصله خود را با او کم کرده و در یک لحظه مناسب از پشت سر مخاطبش قرار داده بود:

- انسان عادتاً خیلی کم دربارهٔ عمل بد خود نسبت به دیگران فکر می‌کند، آیا تو گمان نمی‌کنی در حقّ من گناه کرده باشی؟ اگر آن روز می‌دانستم که حقیقةً خواهان منی هرگز به سادگی دست از دامنت برنمی‌داشتم. به‌خاطر عشق تو بود که کوتاه آمدم. بعلاوه، من خود را لایق زندگی با تو نمی‌دانستم. امّا انتظار آن بی‌مهری را نیز نداشتم. اگرچه تو به قول خودت وفا نکردی، من هرگز فراموشت نمی‌کنم. و به‌خاطر تو بود که در این شهر ماندگار شدم. بالاخره ما هم خدایی داریم.-

برق نومیدانهٔ کلمات این عاشق خوار و شکست‌خورده از فرط فروتنی در آن لحظه چنان کاری بود که شانه‌های زن جوان در هنگام ورود به خانه فرو افکنده بود؛ چنان‌که گویی حالش خوب نیست با هیکل نیمه مچاله، چهرهٔ شرم‌زده و گناه‌بار و حرکات سست و مالیخولیایی به گوشهٔ تنهایی اطاق خود پناه برده بود.

این جوان، غیر از دسته گل بزرگی که در یک گلدان حصیری هنگام بستری بودنش در بیمارستان آمریکایی برای او فرستاده بود، در همان بهار گذشته توسّط خان‌جان و از طریق اکرم تحفهٔ دیگری نیز به رسم یادبود برای او داده بود، یک کمربند طلایی ظریف، که او از روی عقل و حساب درست، نه تنها از زنک آن را نگرفته بلکه تهدید کرده بود که همهٔ جریان را به شوهرش خواهد گفت تا از خان‌جان و مرد مزاحم، هر دو، به مقامات ذی‌صلاحیّت شکایت بکند.

این افکار که به سرعت برق از مغز هما گذشت به شدّت ناراحتش کرد. نمی‌دانست چرا علی‌رغم میل خودش همیشه فکرش به این جوان که شاید بیش از بیست و پنج سال نداشت می‌گروید. در همان حال که نشسته بود لب خود را با دستمال پاک کرد و با تنگ حوصلگی زنانی که از زندگی در یک خانه خسته شده‌اند گفت:

– آری، آری، من حسودم، من زورگو و بخیلم، تو هر اسمی رویم می‌گذاری بگذار؛ یک‌بار دیگر هم در همین اطاق به تو گفته‌ام، چشمم یارای دیدن این‌گونه چیزها را ندارد. او زن شرعی توست، لب بود که دندان آمد، از تو صاحب بچّه است، آدم است و حق دارد، هر چه تو می‌گویی و هر چه او هست باشد، امّا جز این چیزی به مغز من فرو نمی‌رود که در این دنیای خدا یک مرد را شوهر بی‌شریک خود بدانم. از هیچ لچک به سری کمتر نیستم که خود را سزاوار چنین حقّی ندانم، چه می‌گویی؟

هنگام گفتن این کلمات، پیراهن چیت خود را دوباره برداشت به تن کرد. برخاست و برای اطو کردن پیراهن زرشگیش که چروک چروک شده بود اطوی چدنی را از اطاق کوچک آورد. سیدمیران محض آزمایش گفت:

– پس به تو خبر بدهم که امشب را پهلوی او هستم.

هما در درگاهی اطاق می‌خواست روی زغال‌های اطو نفت بریزد، دست نگه داشت. برگشت و یک دقیقه خوب او را برانداز کرد؛ مثل این‌که می‌خواست عمق گفتارش را دریابد. سپس به آرامی پرسید:

– به او قولی داده‌ای؟

– همچنین.

– و من هم به تو قول می‌دهم که صبح فردا، همان زمان که سرفه می‌کنی و با پشت نیمه خمیده از اطاق او بیرون می‌آیی رنگ هما را در این خانه نخواهی دید.

– کجا خواهی رفت؟

– اوه! در این شهر فقط تو هستی که چهارتا خشت روی هم گذاشته‌ای و خانه داری!

– نه، خیلی‌ها دیگر هم خانه دارند، خجالت بکش هما!

– خجالت تو بکش جندهٔ ریش‌دار! دو رو! دو زبان! گویا دیگر از من سیر شده‌ای. گویا قرارداد میان ما تا همین تاریخ بود. امّا به تو بگویم که من از آن زن‌ها نیستم که لقمهٔ صدقه سری به دهان بگذارم. لقمهٔ سگ لیشته را هم به همچنین؛ می‌فهمی! ها... ن!... – اوه! ای کاش رقّاص شده بودم!

– چرا نشدی، می‌خواستی بشوی.

– می‌خواستم بشوم امّا او پیر دم مرگ بود، از همین ترسیدم.

– با من این شوخی‌ها را نکن هما. گیرم من شوهر او نیستم آیا از پدری هم در حقّ بچّه‌هایم استعفا داده‌ام؟ مردم چه به من خواهند گفت؟

هما در ایوان اطو را آتش کرد. با خود فکر می‌کرد جواب این گفته را چه بدهد. آهو و پشت سرش کلارا و مهدی، سماور و سینی و قوری و قنددان به دست یکی پس از دیگری از پلّه‌ها به ایوان می‌کشیدند و می‌آمدند. هما با نگاه دریده و کین‌توزانه‌ای بالا و پائین یک یک آنها را که به اطاق وارد می‌شدند برانداز کرد. به حالت خفیف شده و محقّر هوویش که نیمچه آرایشی نیز کرده بود از روی نفرت پوزخند زد و سر و سینه‌اش بالا و پائین رفت. چیزی که بیشتر او را خشمگین می‌کرد این بود که آنها وسایل چای را به این اطاق آورده بودند. بی‌شک، آهو که بچّه‌های خود را نیز به دنبال انداخته بود بعد از دستی که شوهر به گل و گوشش کشیده و به وی شجاعت داده بود تصمیم داشت از آن پس روش تسلیم و گذشت و مقاومت منفی را کنار بگذارد؛ از زندانی که گاندی توصیه‌اش می‌کرد و بهترین جایگاه ساختن و پرداختن روحش می‌نامید بال گشوده به در آید و با قطعیّت و سماجت یک آدم سرزنده و جسور، در راه احقاق حقّ انسانی خود بایستد. احساس هما درست همان چیزی بود که آهو به آن اندیشیده بود. زن خانه‌دار شوهری را که پدر چهار فرزندش بود به هر علّت و دلیل از عشق خود یاغی می‌دید. امّا آیا مانند همهٔ یاغیانی که از خون دل خوردن خونخوار گشته‌اند و ناملایمات زندگی قلبشان را سخت و سنگین کرده است، با همهٔ احوال احساس و عاطفه‌ای نرم و کاملاً کودکانه در اعماق روح او خفته نبود که می‌شد آن را با ملایمت و نوازش بیدار

کرد؟ تجربهٔ نیم ساعت پیش که مانند کشیدن یک کبریت در اطاقی تاریک، همه چیز را برای او روشن کرده بود جز این حاکی بر چیزی نبود. وقتی که هما به اطاق برگشت سیدمیران در سکوت و خلق تنگی خونسردانهٔ خود با قاشق مشغول به هم زدن چای جلوی رویش بود. هما با حالتی به‌ظاهر بی‌اعتنا ولی در باطن غضبناک و تهدیدآمیز، نارضایی خود را از شوهر و همچنین هوو که گویا آن روز دعایش را جن آورده یا آفتاب بخت از روزنش به درون تافته بود نشان داد. با حرکاتی تند و خارج از هر نوع نزاکت مهمان‌داری که تا آن زمان هرگز در وی دیده نشده بود، از کنار آهو که با بچه‌هایش روی کناره پای سماور نشسته بود رد شد. در بالای اطاق رویهٔ صندوق را که از کشمکش چند دقیقه پیش یکوری شده بود درست کرد. سیدمیران جرعه‌ای از چای خود نوشید، استکان را زمین گذاشت و با تبسّمی ندامت‌آلود بر ناحقّی کار هما و کوچکی فکر او اندیشید. زن جوان می‌خواست کاری بکند یادش رفت. در همان حال که پشت سر مرد ایستاده بود، به دنبال همان مشاجرات گفت:

– با این زندگی چرکینی که من برای خودم انتخاب کردم یقین دارم که آخر هم باید روزی– سرابی آیا دلت می‌خواهد که از دست من خلاص بشوی؟ آیا دلت می‌خواهد مرا طلاق بدهی؟

سیدمیران استکان را از روی قالب جابجا کرد و با ناراحتی و اخم گفت:

– اگر تو مایل باشی مانعی ندارد.

– مانعی ندارد؟ پس خواهش می‌کنم هر چه زودتر، یعنی همین حالا (او در حالی‌که به شدّت با تغییر حال و نفس تنگی خود مبارزه می‌کرد انگشتان یک دست را با دست دیگر مالش داد.) زنی که به هیچ بیاید به پوچ نیز خواهد رفت.

سیدمیران سیگاری پیچید و به چوب زد. کبریت نداشت. یک شاهی درآورد جلوی پسر کوچکش مهدی انداخت تا برود از سر گذر کبریت بخرد. چهره و لب‌هایش مثل مرده بی‌خون شده بود. نمی‌دانست جواب گفتهٔ زنش را چه بدهد. مهدی که برای بهانهٔ سکوتش با یک قرقرهٔ خالی نخ روی فرش بازی می‌کرد و از نقش‌های لچک ترنجی قالی کار تبریز برای اتومبیل خیالی خود گاراژ درست کرده بود، پول را برداشت و پی فرمان بیرون رفت. آهو که روی سخنش به شوهر و نیشش به هوو بود به کنایه گفت:

– لازم نیست او را طلاق بدهی، به اطاق من نیا. و اگر هم می‌خواهد برود بیرون گردش، چرا مانعش می‌شوی.

هما رنگش به سرعت گلگون شده بود. سرش را به طرف او بلند کرد:

- آری، می‌خواهم بروم گردش، تو هم می‌آیی؟

آهو در حالی‌که با گرداندن چادر نماز به روی پاها و بازوان، خود را آمادهٔ دعوا می‌کرد سر به طرف دیگر گرداند و با صدای نیمه آرام گفت:

- من نه مثل تو آب بی‌لِقام خورده‌ام و نه گردش‌دانم درد می‌کند که هر ساعت بخواهم بروم بیرون و سنبل و قنبلم را به مردن نشان بدهم. کبوتر دو برجه هم نیستم.

- پس خواهش می‌کنم سفارش مرا هم نکن. و این‌طور که وانمود می‌کنی گویا کم حسرتش را داری. بدبخت، اگر من بخواهم طلاق بگیرم فقط به حال توست که دلم می‌سوزد. بیچاره!

- آهای آب بریز که سوختم! چرا نمی‌گویی نم کرده‌ای زیر سر داری. اگر زبان ما تا به حال بسته بود چشم‌هامان باز بود. کلارا گویا برادرت از مدرسه آمده است، برخیز صدایش بزن بیاید چای بخورد.

هما با خونسردی مطلق، تا چند دقیقه خوب در چهرهٔ گویندهٔ این کلمات نگریست و سپس پاسخ داد:

- آری، نم کردهٔ من پسر کوچکهٔ فرج‌خان است که هر روز در آفتاب زردی تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را می‌کشد تا میان علف‌های بلند پشت راه پلکان در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد. حالا خوب شد؟! باز هم می‌خواهی بگویم؟!

از حیرت چیز غریب، چنان کلّهٔ آهو سوت زد که کوچکترین کلمه‌ای نتوانست به زبان آورد. کلارا دخترش چند روزی بود که عصرها پس از بازگشتن از مدرسه برای حاضر کردن درس‌های امتحانیش روی پلّه‌های راهروی بام می‌رفت. او که همان لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود خوب شد که نشنید. این تهمت که صرفاً به‌علّت سادگی و بی‌آزاری دخترک بر وی وارد می‌شد مادر را خلع سِلاح کرد.

سیدمیران روی سر هر دو زن نعره کشید:

- هما! آهو! والله یقه خودم را از دست شما دوتا پاره می‌کنم هان! لااله‌الاالله!

هر دو زن ساکت گشتند. هما چرخ و بساط خیّاطی خود را جمع کرد. اطو را آورد، پارچه‌ای روی سینی گسترد و برای آزمایش دستمالی را اطو کشید. مهدی و پشت سرش

بیژن بدون کلارا که به سراغ درس خود رفته بود وارد شدند. آهو در سکوتی که فقط صدای استکان‌هایش شنیده می‌شد برای بچّه‌ها چای ریخت.

هما با قطره اشکی در چشمان، سر از روی اطو برداشت و برخلاف اظهارات پرغرور چند دقیقه پیش خود گفت:

– پس، از این ساعت به بعد من در میان شماها زیادی هستم. از اوّل هم زیادی بودم. منتهی خودم را گول می‌زدم. وقتی که از این سر اطاق پا برمی‌داشتم به آن سر اطاق می‌رفتم و دامنم به ناز و کبریا روی قالی‌های ابریشمی کشیده می‌شد خیال می‌کردم من هم زنی هستم و در این خانه ارزشی دارم. امّا غافل از آن‌که عزّت و احترام یک زن کوچه‌گرد که نم کرده‌ای نیز زیر سر دارد کم‌دوام‌تر از حبابی است که بچّه‌ها در حمّام با صابون درست می‌کنند و به هوا می‌فرستند. بسیار خوب سرابی، بگو کی مرا به محضر خواهی برد؟

– هذیان نگو، هرگز! تو مگر تابوتت از این خانه بیرون برود.

– زن تو به من اهانت کرد.

آهو به او بُراق شد:

– من به تو اهانت می‌کنم یا تو به من؟! واه! واه! چه زن مکّاری! خدایا توبه!

سیدمیران: آهو هار شده‌ای.

هما: هار نشده است، نان هاری به دهان گرفته است.

سیدمیران تحت تأثیر کلام زن کوچک، با کاسهٔ رگ زدهٔ چشمان به زن بزرگش که خود را در میان حلقهٔ درهم برهمی از استکان و سماور و بچّه‌ها محاصره کرده بود نظر انداخت. چنان از خشم و نفرت لبریز بود که حتّی سفیدی چشمانش رنگ باخته بود. چایش را که نخورده گذارده بود مگس در آن افتاده بود. ظاهراً به قصد بیرون رفتن از خانه، برای پوشیدن کت خود از جا برخاست. دوبار عرض و طول اطاق را دنبال آن طی کرد؛ یادش آمد که با کلاه آن را در اطاق دیگر نهاده است. قوطی سیگار و کبریتش را برداشت. آهو به غرغر گفت:

– کاسه را کاشی می‌شکند تاوانش را قمی می‌دهد؛ مهدی زودتر چایت را بخور تا برخیزیم برویم. اگر من هم یک‌دور تسبیح از این خویش و قوم‌های شِنگ و پا غازه یا پوست و روده‌فروش داشتم که این‌جا را خانهٔ همیشگی خود می‌کردند، اگر من هم نیم‌خوردهٔ دست دیگری بودم یا می‌دانستم چطور خاک توی چشم او بپاشم و برای آن‌که طعمش معلوم نشود هر شب با شراب مهرگیاه به خوردش می‌دادم، البته صد البته عزیز بودم.

سیدمیران که دم در مشغول پوشیدن کفش‌هایش بود بی‌حرکت گوش داد. هما با گوی زیبای چشمان او را می‌نگریست، مثل این‌که بگوید: می‌بینی چه می‌گوید؟! بچّه‌ها از طوفانی که در پیش بود مثل قاقم وحشت‌زده بودند. آهو معلوم نشد دیگر چه گفت، از جمله‌ای که زیر لب به زبان آورد فقط نام مطرب قفقازی شنیده شد، که خشم دیوانه‌وار مرد مثل آبی که سدّش بشکند خروشید و سرازیر گشت. با چشم‌های شرربار موجودی که دیگر انسانیّت در وجودش تغییر شکل یافته است به او ماهرخ رفت. چانه‌اش می‌لرزید و به چپ و راست حرکت می‌کرد. پیش از آن‌که آهو عمق غضب او را درک کند یا خود را برای دفاع آماده سازد سیدمیران ببرآسا به طرفش یورش برد. میان او و زن بینوا سماور بزرگ مسوار حائل بود که آهو قوریش را زمین گذاشته بود. مرد جنون‌زده بی آن‌که به عاقبت هراسناک عمل خود بیندیشد سماور را که آب آن هنوز از جوشیدن نیفتاده بود از دو دسته‌اش گرفت و روی سر برافراشت. او هرگز یادش نبود که یک‌بار دیگر چند سال پیش در یک دعوا نظیر همین تا نقطهٔ جنایت پیش رفته و فقط به یاری تصادف بی‌خطر بازگشته بود. در لحظات غیرعادی که انسان دستخوش حالات عصبی است اغلب چنین وضعی پیش می‌آید. این جا هم از بخت مساعد خانواده، مهدی که از روی عادت همیشه چایش را سرد می‌نوشید برای آن‌که آب زرد میان نعلبکی را بالا بکشد، روی زمین طوری درازکش کرده بود که پایش به دیوار و سرش به پای مادر چسبیده بود. سیدمیران با دست‌های برافراشته و لرزان یک لحظه مردّد ماند؛ بعلاوه، در همین موقع هما سراسیمه خود را به میان انداخت و به تخت سینه‌اش کوفت. مرد از این‌که نمی‌توانست خشم خود را فرو بنشاند مثل دیوی که شیشهٔ عمرش را دزدیده باشند سیاه شده بود. با همان دستی که به هوا بلند کرده بود قدم‌کشان به طرف یکی از پنجره‌های باز اطاق رفت و سماور جهیز کلارا را با وزن سنگینی که داشت به حیاط انداخت. آهو و بچّه‌هایش خشکشان زده بود. خود زن هرگز نفهمید که چه شد و چه گذشت. هما با رنگ روی پریده و بی‌حال به دیوار تکیه داد، سرش را به طرف دیگر برگرداند و نفس‌زنان ندا داد:

– وای، قلبم ریخت!

دوباره به سیدمیران که می‌گرفت می‌نشست رو کرد و با ملایمتی بس معنی‌دار گفت:

– می‌خواهی خون زن بچّه‌دار را به گردن من بگذاری سرابی؟ این چه دیوانگی است که گاه‌گاه به سر تو می‌زند؟!

آهو با دلی پر تب و تاب در حالی‌که استکان‌هایش را جمع می‌کرد و در جام زرد می‌گذاشت بیژن و مهدی را جلو انداخت:

- برویم، برویم. عشق پیری این مرد را مسخ کرده است! ریختش از دنیا برگشته است!

هنگام عبور از میان حیاط، بی‌توجه به همسایه‌ها که هر یک از گوشه‌ای نگران دعوا بودند، سماور عزیزی را که هنوز یک هفته از خریدش نمی‌گذشت و فدای دیوانگی شوم سیدمیران شده بود با اشک و تأسف جمع‌آوری کرد. محمّدحسین پسر خورشید بادگیر آن را که قِل خورده کنار پاشویهٔ حوض رفته بود یافت و به او داد. آهو هنوز فرصت نکرده بود طلسم‌های برنجی داخل آن را بیرون آورد که شوهرش برای برداشتن کت و کلاه خود به این اطاق آمد. زن مصیبت‌زده با اطمینانی که از حقّانیّت وی سرچشمه می‌گرفت و بی آن‌که از هرگونه خشم یا عکس‌العمل مجدّد مرد باک داشته باشد جلوی او را گرفت:

- خواهش می‌کنم همین‌جا بنشین و تکلیف من و بچّه‌هایت را روشن کن!

سیدمیران کتش را پوشید و نشست. با حرص و غضب به او خیره شد. حنجره‌اش که از تشنّج خشم زشت و ناهنجار شده بود لرزید لیکن چیزی نگفت یا نداشت که بگوید. آهو با صدایی که از شدّت تأثر بس لطیف‌تر از معمول بود و خواری و التماس در آن موج می‌زد در حالی‌که با اشک و احساس خود تلاش می‌کرد گفت:

- به من بگو تا کی می‌خواهی این‌طور خونابه به خورد من بدهی؟! به من بگو چه بکنم که چشمِ دیدم را داشته باشی!؟

- بمیر، می‌فهمی آهو، بمیر تا چشم دیدت را داشته باشم!

- دلم می‌خواهد بمیرم سیدمیران، بچّه‌هایم ویلان خواهند شد.

- به دَرک که ویلان خواهند شد، می‌خواهم سر به تن آنها هم نباشد!

- نه سیدمیران این حرف را نزن، نه سیدمیران این حرف را نزن. (در صدای زن لرزش گریه است امّا خود را نگه می‌دارد.) حیف است آنها بمیرند. آیا تو حقیقةً این را از ته دل می‌گویی؟ آیا عشق و شهوت تا این حد روی چشمانت را گرفته است؟

- از ته دل؟ حالا می‌فهمی از ته دل می‌گویم؟ کُرّه‌ای که از این خر است خاکش بر سر است!

- بچّه‌های خود تو هم هستند.

– شک دارم!

– شک داری؟ در چشم من نگاه کن ببینم. تف تو روت! نامرد! عاطفه و انصاف و حسّ پدری در تو مرده است. شرف و مردانگی نیز نداری. دو انگشت. این‌قدر زیر زبانت مزه کرده بود!؟

سیدمیران مشت گره کرده خود را به او نشان داد و با درندگی فحشش داد:

– قحبه! می‌آیم چنان توی دهانت می‌کوبم که دندان‌هایت به حلقت بریزد هان!

– دست نگه‌دار؛ قحبه آن زن جانی جانی‌تِه که رندان مثل تک‌خال نشان شده به تو ردّش کرده‌اند؛ آن‌وقتی که من از تو تحمّل می‌کردم این حرف‌ها را نشنیده بودم.

طوفان اشک و احساس به یکباره در وجود آهو نیست شده بود. جمله‌اش تمام نشد. مرد، با همه افتاده حالی و متانتی که همنشین سنین پیری است مثل گربه به طرف او خیز برداشت:

– خفه شو! از جلوی چشمم دور شو، دمّامهٔ عفریت! برو بیرون، از این خانه برو، مجبور نیستم تو را ببینم!

با سبعیّت و بی آن‌که مهلتش بدهد او را جلو انداخت. نعره می‌زد، می‌خروشید، التماس می‌کرد. و زَنِ نیامد گرفته مثل آفتابه دزدِ بدبخت و توسری‌خوری که به چنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد مقاومت نکرد. همسایه‌ها خُرد و درشت از گوشه و کنار حیاط ناظر این صحنهٔ دلخراش بودند. او را به طرف دهلیز خانه هُل می‌داد و بیچاره حتّی قادر نبود آهنگ پای خود را نگه دارد. وسط حیاط چادرش به سنگ گیر کرد و از سرش افتاد. یک لنگه از جوراب‌های سیاه ساقه‌بندش شل شده و پائین آمده بود. فرصت پوشیدن کفش یا دم‌پایی‌هایش را نیز نیافته بود. مرد او را با خشونت راند و از در حیاط بیرون کرد. هنگام برگشتن به حیاط به بچّه‌ها که سر به دیوار نهاده وحشت‌زده گریه و زاری راه انداخته بودند توپ بست. آنها را به اطاق تاراند و خود به ایوان آمد. آن‌جا در حالی‌که نگاه و اشارهٔ تهدیدآمیزش به خورشید خانم و سایر زن‌های خانه بود، با صدای بلند همهٔ حیاط را مخاطب قرار داد:

– آی زن‌ها، آی همسایه‌ها، با شما هستم! خوب گوش‌هایتان را باز کنید چه می‌گویم؛ من فردا طلاقنامهٔ این قحبه را کف دستش می‌گذارم تا برود هر آن‌جا که میلش قرار می‌گیرد. از همین ساعت به شما اعلام می‌کنم که حق ندارد به هیچ اسم و عنوان و بهانه پایش را از آستانهٔ

این در تو بگذارد. او در خانهٔ من چیزی ندارد که بخواهد ببرد. اگر امشب یا فردا یا هر وقت دیگر بفهمم که کسی از شماها در را به رویش باز کرده است هر چه ببیند از چشم خودش می‌بیند؛ شنیدید؟ آهو دیگر حقّ ورود به این خانه را ندارد.

همسایه‌ها هر یک در جای خود تکان خوردند. اکرم به او پشت کرد و در حالی‌که با چهره‌ای گلگون از خشم زیر لب فحشش می‌داد به طرف اطاق خود رفت. صاحب خانم، زن همسایهٔ بیرونی، که نوهٔ دختریش را برای دوای چشم پیش آهو آورده بود و از ابتدای دعوا آن‌جا بود، در لحظه‌ای که سیدمیران توجّه نداشت از حاشیهٔ دیوار لول شد و با بچّهٔ بغلش مثل کسی که از زیر طاق شکسته می‌گریزد از خانه بیرون رفت. مرد با منتهای غضبی که هنوز فروکش نکرده بود روی تختخواب بزرگ وسط حیاط نشست و سیگاری آتش زد. هما از اطاق خود با ابروهای لنگه به لنگه که نشانهٔ عدم رضایت و اعتراضش به ماجرا و عمل مرد بود او را می‌نگریست. بچّه‌ها در اطاق خود هم‌چنان بی‌قراری می‌کردند و وقتی که سیدمیران از روی تختخواب برخاست و به سوی آنها رفت، هما با تشدّد او را از زدن آنان برحذر داشت. امّا مرد در آن اطاق کار دیگری داشت. یکسر به سر صندوق آهو رفت. حرکاتش شتاب‌آلود و از روی حواس‌پرتی بود. با این‌که اغلب دیده بود که زنش کلید صندوق را پس از قفل کردن آن زیر فرش می‌گذاشت به صرافتش نبود؛ حوصلهٔ گشتن و جستن یا پرسیدن را نیز نداشت. بچّه‌ها نیز که با کنجکاوی اشک‌آلود و جوشان و آمیخته به ترس نگاهش می‌کردند خاموش ماندند. سیدمیران با دو ضربه قندشکن چفت صندوق را از جا کند. جای جواهرات آهو را می‌دانست که در مِجْری حصیری کوچکی بود و همیشه روی لباس‌ها قرار داشت. از بخت بد او، آن‌جا جز یک گلوبند و دو انگشتر طلا چیزی دیده نمی‌شد. چهل بسم‌اللّٰه نقره گردن مهدی نیز بود که ارزشی نداشت. با این‌که دست او را هنگام کشمکش خراش داده و خونین کرده بود، هر چه مغز خود را کاوید نتوانست به یاد بیاورد که گوشواره‌های کنگره‌ای به گوش زن بود یا نه. در این مطلب شکّی نبود که دستبندها را به دست نبسته بود. پس می‌باید این سنگین‌ترین ثروت زنانهٔ خود را نزد کسی به امانت گذارده باشد. در ایوان، سایهٔ دستی که از آن اکرم بود کفش‌های دم‌پایی زن را تند از جلوی در برداشت و برد. سیدمیران اعتنا نکرد. زن‌ها چادر آهو را نیز که در حیاط افتاده بود برداشته و از دم در به او رسانده بودند که سر برهنه نباشد. سیدمیران وقتی طلاها را در دستمال می‌پیچید و در جیب می‌گذاشت، بچّه‌ها را

که وحشت‌زده هر یک در گوشه‌ای از اطاق کِز کرده بودند با لحنی که گویی آنان نیز در گناه مادر شریکند طرف صحبت قرار داد:

–شما هم اگر البته می‌خواهید بچّه‌های خوبی باشید و من دوستتان داشته باشم، بی آن‌که گریه و زاری و عَقّ و بَقّ راه بیندازید–که من هیچ خوشم نمی‌آید–باید بدانید که از این پس دیگر مادر ندارید. هیچ آسمانی هم به زمین نخواهد آمد. همان‌طور که بچّه‌های غلام نانوا یا همین همایون و کتایون هما با زن پدر سر می‌کنند، و اصلاً به این فکر نیستند که زمانی از ناف مادری جدا شده‌اند شما نیز به همان‌طور. فرض کنید که او مرده است. هان، نمی‌شود چنین فرضی کرد؟ چرا، می‌شود. انسان وقتی که بخواهد یا مجبور بشود می‌تواند به همه چیز عادت کند؛ دوری مادر که چیزی نیست. تقصیر از من است که در این مدّت استخوان را از لای زخم بیرون نمی‌آوردم و زودتر تکلیف خودم را یکسره نمی‌کردم. حالا برود به امان خدا، سر او آزاد و تن شما به‌سلامت.

از بچّه‌ها بیژن زیر چشمی نگاهش به پدر بود و با خشم درونی خود را می‌خورد. مهدی پشت دست جلوی دهان گرفته بود، از ترس قیافهٔ پدر با بغض تشنّج‌آمیزی که برای روح کودکانه او زیاد بود مبارزه می‌کرد؛ ناگهان پِقّی کرد و ترکید. در کنار او کلارا دستش را روی چشم گرفت و درست مانند یک کودک پنج ساله با دهان گشوده‌ای که آب از آن سرازیر بود گریه را سر داد. سیدمیران بی‌اعتنا به این زاری‌ها در حالی‌که کم و بیش وضع آیندهٔ بچّه‌ها و مسئولیّت خود در نگهداری و ادارهٔ آنان را از جلوی چشم می‌گذراند از اطاق بیرون آمد. در همین بین بهرام از راه رسید. بعد از پایان کار مدرسه و گردش عصرانهٔ آن روزش با دوستان در حاشیهٔ خیابان‌های با صفای شهر، اکنون بی‌غم و سرفراز و سعادتمند از نقشه‌هایی که برای تعطیلات تابستان در پیش داشت به خانه بازمی‌گشت. لباس و کلاه و کفشش همگی تقریباً نو و تمیز، و رفتارش باشخصیّت بود. جلوی ایوان حیران ایستاد و با یک نگاه به وضع درهم پاشیدهٔ خانه، نبودن مادر، سکوت توجّه‌آمیز همسایگان و چشم اشکبار برادران، همه چیز را دریافت. امّا او نیز جز سکوت و آه فرو خورده‌ای که در دلش باد کرد هیچ عکس‌العملی نتوانست نشان بدهد. هنگام رد شدن سیدمیران که شتابان قصد بیرون رفتن داشت، خورشید خانم در جلوی دهلیز خانه دنبالش دوید. برای اوّلین بار در عمرش از وی رو می‌گرفت. به‌نظر می‌آمد با او حرفی دارد. در آستانهٔ خروجیِ درِ حیاط، بی آن‌که هیچ‌کدام بایستند پرسید:

– به این سادگی می‌خواهی زنیکه را از خانه‌ات برانی؟!

سیدمیران بی آن‌که سر برگرداند و به او نگاه کند به تندی جواب داد:

– چرا به‌سادگی، ولایتْ، محضرِ شرع دارد.

–او که در این شهر کس و کاری ندارد، کجا برود، چه بکند؟!

– برود به فاحشه‌خانه، اگر آن‌جا هم نشد یا راهش ندادند قبرستان. من که ضامن سرنوشت او نیستم، و بعد از این هم میل ندارم که کسی اسمش را پیشم بیاورد یا توسّطش را بکند. برود به هر کجا که خود می‌داند. کلفتی بکند، دایه بشود، من چه می‌دانم. شاید هم کسی پیدا شد و از او نگهداری کرد.

سیدمیران نایستاد تا باقی حرف‌های زن همسایه را بشنود. در کوچه، مثل روزهایی که در گوشهٔ دیگری از شهر خبری شده و مردم از خانه‌ها به تماشا بیرون رفته‌اند هیچ‌گونه آمد و رفتی دیده نمی‌شد. علی رغم آن اظهاری که به خورشید کرد و احساسات ناموافقی که در درونش موج می‌زد سیدمیران در همین اندیشه بود که به‌راستی آهو پس از طلاق به کجا خواهد رفت. امّا این مسئله چندان در خور تشویش نبود. او از جانب مادر، خویشِ بسیار دوری داشت که مهتر یا میر آخور بود؛ زن و بچّه داشت؛ در کاروانسرا کار می‌کرد و با وضع لاقیدانه‌ای که مناسب با شغلش بود در همان‌جا می‌زیست، و چون مرد با مناعتی بود و فکر می‌کرد که ممکن است سیدمیران از آمد و رفت با وی خوشش نیاید، خیلی کم و در حقیقت به‌ندرت این طرف‌ها پیدایش می‌شد. خیرالله مهتر اصولاً آدمی بود که سال به سال از کاروانسرا بیرون نمی‌آمد. آری، اگر آهو می‌خواست می‌توانست برای خودش پهلوی خانوادهٔ این خویش خود برود.

با این افکار، وقتی که از سر پیچ کوچهٔ علی خان لُر وارد خیابان می‌شد او قاتش کمی روشن و وجدانش سبک شده بود؛ با رفتن یکی از زن‌ها به‌طور مسلّم زندگی او، آسایش خیال و عیش‌های خصوصی‌اش، رونق و جلای بیشتری می‌یافت. به‌عنوان یک تصمیم نهایی که دیگر پس از آن هرگز فکرش را نکند با خود گفت:

– طلاهایی را که برده است از او نخواهم گرفت، آن هم بگذار برای او باشد. امّا ضمناً مهریّه‌ای هم ندارم که به او بدهم. هر چند مهر او سر تا ته بیست تومان پول نقره است. اگر بچّه‌ها را پیش خود برد که از آنها نگهداری کند، به‌شرطی که در فکر شوهر نباشد، به او کاسه

کوزه و فرش و اثاثی خواهم داد. نفقه‌اش را نیز تا آن‌جا که بتواند در جایی اطاقی بگیرد و به راحتی زندگی کند می‌دهم؛ همین‌قدر مثل مجسّمهٔ ابوالهول، دیگر در این خانه جلوی چشم من نمی‌گردد که صبح به صبح از دیدارش بخواهم کفّاره بدهم. خود او هم شاید از طلاق ناراضی نباشد. و لابد فردا در محضر به من خواهد گفت که تکلیف بچّه‌ها چه خواهد بود.

به این ترتیب، سیدمیران سرابی، تحت تلقینات عشق خانمان‌سوزی که گریبانش را گرفته بود، بی آن‌که خود دردش بیاید تیزترین نشترها را بر رگ جان آهو زد. اگر هم او را طلاق نمی‌داد، خود این اهانت برای او بدتر از طلاق، مساوی با مرگ بود. در خیابان، هیچ چیز حکایت از خبری مهم، حادثه‌ای بزرگ یا چیزی غیرمعمولی نمی‌کرد. هیچ‌کس به او یا شادی و غم دلش توجّه نداشت. هر کس هم‌چنان راه خود را می‌رفت و صدای سورچی و رُفتگر و میوه‌فروش چپ و راست به گوش می‌رسید:

– خبر آقا! برو کنار باجی! آقا خیس نشی!

زندگی در نظر او شمعی بود که اگر هم می‌افتاد باز می‌سوخت و به پایان خود نزدیک می‌شد و به هر وضع و شکلی که ادامه می‌یافت ماهیّتش تغییر نمی‌کرد.

فصل سیزدهم

سیدمیران سرابی آن شب موقعی به خانه بازگشت که دو ساعت از شب گذشته بود. موهای صورتش را مثل جوانان دو تیغه تراشیده و سبیلش را به‌طرز نوینی اصلاح کرده بود. دستمالی سبزی خوردن در دست داشت که با اخم به هما داد. زن، برخلاف معمول همیشگی که عصر به عصر بزک خود را تازه می‌کرد کاملاً ساده می‌نمود. موهای خود را که آن روز بعدازظهر بالا زده بود رها کرده بود. در رفتار و طرز برخوردش نوعی اعتراض و کناره‌جویی غمزآلود دیده می‌شد که به‌نظر مرد ناخوشایند و مکّارانه آمد. هما در چنین کیفیّتی بی آن‌که کاملاً پیش برود دستمال را گرفت، در آبکش خالی کرد، خالیش را تکاند، شست و برای آن‌که خشک بشود روی دستهٔ صندلی انداخت. در جواب شوهر که پس از بیرون آوردن لباس و آرمیدنش از احوال بچّه‌ها جویا می‌شد گفت:

– به خورشید گفتم رفت چراغ اطاقشان را روشن کرد. امّا شامی را که برایشان فرستادم از روی قهر با لگد زده ریخته‌اند.

– بسیار خوب، گرسنه نبوده‌اند. برای آنها در کاسه یک پاره آجر بگذار و بفرست، گرسنه که شدند آن را خواهند خورد. کدامشان این کار را کرده‌اند؟

– کارشان نداشته باش، بچّه‌اند، حق دارند عصبانی و ناراحت باشند. برای من هم شاخ و شانه کشیدند. بیژن با سنگ بزرگی که به طرفم پرتاب کرد شیشهٔ پنجره را شکست و مهدی به صدای بلند فحشم داد. از ترس درها را به روی خود بستم و بعد از رفتن تو تمام مدّت عصر را نتوانستم به حیاط بروم. حتّی خُرد و ریزهای شیشه را هنوز جمع نکرده‌ام. امّا گفتم، کارشان نداشته باش، بچّه هستند، کم‌کم اُخت خواهند شد. خودشان به راه خواهند آمد.

سیدمیران خونسردانه شیشه‌ای را که شکسته بود نگاه کرد و برخاست همان در را گشود. گفت:

– بچّه هستند؟ تو می‌گویی بچّه هستند؟ آن یکی بزرگه که اگر شوهر کرده بود حالا دوتا سگ توله توی بغلش بود، حتماً او آنها را وادار کرده است. از فردا چشمش کور باید بنشیند ته خانه و جای مادرش به خوراک و پوشاک و زندگی برادرهایش برسد. یاد بگیرد چطور دیزی بار کند بهتر است تا برود درس پیچ دادن مو یا گره زدن روبان سر را بخواند. اصلاً من نمی‌دانم درس به چه کار او می‌خورد. بهرام چطور؟ او چیزی نگفت؟

– نه، او پسر نجیبی است. با من میانه‌اش خوب است. من دوستش دارم. برادرش را که می‌خواست با چوب توپ بازی یورش بیاورد و مرا بزند مانع شد.

– او را هم باید به دکّان بفرستم. از پسر مرشد نجف نه کوچکتر است نه نازپرورده‌تر. تا همین‌جا که خوانده است بسش است. خود من یادم می‌آید هنوز هفت سالم نشده بود، تازه دستم به چفت در می‌رسید که می‌رفتم از کوه بته می‌آوردم. با پدرم در چشمه سفید یا بر پشت کتیرا می‌کندم. همراه گلّه با شبان‌کاران به قشلاق می‌رفتم و شش ماه به شش ماه رنگ صورت مادر را نمی‌دیدم. در عمرم هرگز نفهمیدم بازی چیست.

– همین است که این‌قدر بی‌عاطفه و زُمُخت بار آمده‌ای. تو معنی مادر را برای آنها نمی‌فهمی چیست. هنوز هم که هنوز است من باورم نمی‌شود که تو از سر جد این کار را کرده باشی. می‌خواستم خواهش کنم پیش از آن‌که شام بخوری بروی و هر جا که رفته است بَرَش گردانی. من حتّی از رفتار ناپسند عصر خودم پشیمان شده‌ام. تقصیر من بود که از سر حسادت آتش دعوا را میان شما دامن زدم. هرگز تا این حدّش را راضی نبودم و نیستم. طلاق آهو را مردم از چشم من خواهند دید، به من تف و لعنت خواهند کرد. اگر لازم است یکی از ما دوتا را طلاق بدهی بگذار آن یکی من باشم. او بچّه‌دار است خدا را خوش نمی‌آید. برخیز هر جا هست او را برگردان و امشب هم همان‌طور که به او قول داده‌ای برای دلجویی وی در آن اطاق پهلویش باش.

– از این حرف‌ها گذشته است. مردم هر چه می‌گویند بگویند و هر چه می‌شود بشود. او پنج سال است زن من نیست. زندگی برای او در این خانه از عذاب جهنّم بدتر بود. اطمینان داشته باش نه تنها از گرسنگی نخواهد مرد که روزگار بهتری نیز خواهد یافت.

هما به خنده گفت:

– بلکه هم شوهر بهتری به چنگش آمد. امّا یک مطلب دیگر، آیا میرزانبی یا آقابزرگ و این و آن میانجی نخواهند شد که از سر تقصیراتش درگذری و او را برگردانی؟ بدون شک او الآن به یکی از این دو خانه رفته است. مردها خیلی زود روگیر می‌شوند.

– به کسی مربوط نیست که من او را برگردانم یا طلاق بدهم. هر کس مسئول کار و زندگی خودش است. من در تمام مدّت عمری که کرده‌ام جز این صدایی از بوق دهان گشاد جامعه نشنیده‌ام. آنها موقعی ممکن است پر و پا پیچ من بشوند که حس کنند در کاری که کرده‌ام تصمیم جدّی ندارم. وگرنه چه حقّی دارند که در مسائل خصوصی زندگی کسی دخالت نمایند. و امّا دربارهٔ زمختی و بی‌عاطفگی من، برخیز شامت را بکش به این مطلب هم رسیدگی خواهیم کرد؛ فعلاً پهلوان زنده را عشق است. آن بی‌عاطفگی که یک سرش جنون پرستیدن باشد چه بدی به حال تو دارد؟ بازی‌های کودکی، ایّام از دست رفتهٔ جوانی، مال و مقام، آینده، زندگی و همهٔ امیدهای داشته و نداشته من عجالةً در یک چیز خلاصه شده است: وجود تو، عشق تو. می‌گویم عجالةً، زیرا من هرگز عادت نداشته و ندارم که دربارهٔ آینده بیندیشم. به‌نظر من، هدف زندگی و همهٔ جوش و خروش‌ها، حرص و جوش‌ها و دوندگی‌های بشر عشق است. شاید در نَفْسِ کلّیِ اجتماع که بدون شک از غرایز بس عمیقتری پیروی می‌کند نیز این مسئله به شکل عالیتری قابل تفسیر باشد و مسلماً هست، امّا منی که می‌بینم مطلوبم را در دست دارم دیگر چه غصّه‌ای باید در دل بپرورانم.

این گفتار درویشانه که سرسپردگی کامل مرد را به عشق زنش می‌رساند یک‌بار دیگر روح هما را به وسعت آسمان منبسط کرد. شام را به عجله کشید و سر سفره آورد تا رشتهٔ گفتگو را در همان زمینه ادامه دهند. زن و شوهر در عالم مأنوس خود به‌نظر می‌آمد که زندگی جدیدی را از سر گرفته‌اند. مانند اوّلین شبی که دلدادگانی تازه به هم رسیده به قصد گذراندن ماه عسل به شهر دور و غریبی سفر کرده‌اند، وجودشان برای هم تازگی داشت. گاه مانند دو پرندهٔ جفت، هنگام شب در لانه، از جور ابر و جفای طوفان آهسته جیک جیک می‌کردند، و گاه بی‌هیچ دلیل به خنده درمی‌آمدند. لقمه می‌گرفتند و به دهان همدیگر می‌گذاشتند. هما در چهرهٔ مردانهٔ شوهر خطوط زیبای دیگری می‌دید که ابهّت عشقش را بیش از بیش آشکار می‌نمود. چشم‌های او با همهٔ چروک‌های ریز و درشتی که مثل جای پای مرغ بر اطرافش

حلقه زده بود هنوز نه تنها گیرندگی خود را از دست نداده بود سهل است از پرتو فوق‌العاده نافذی برخوردار بود که اگر با هوشیاری صددرصد به کسی می‌نگریست بی گفتگو هیپنوتیزش می‌کرد. دندان‌های او مصنوعی اما تبسّمش گرم و گرمی‌بخش و حقیقی بود که مانند یک میوهٔ پوست کنده صمیمیّت باطنی‌اش را می‌رساند؛ صمیمیّتی که بعد از گذشت پنج سال هنوز قوس صعودی خود را طی می‌کرد. فک‌ها و چانه‌اش مردانه، خوش طرح، صاف و در حالت تراشیده از لحاظ یک زن تا اندازه‌ای هوس‌انگیز بود. موهای سرش را هر هفته رنگ می‌گذاشت و زعفرانی می‌کرد. صورتش را یک روز در میان از ته می‌زد. می‌کوشید کمر خود را، که گاه در زیر بارِ عُمرْ لرزشی می‌نمود، راست نگه دارد تا حتّی‌الامکان جوان و نیرومند نمود کند. با پیری و سستی، این دو دشمن استهزاگر عشق و زندگی، رستمانه نبرد می‌کرد، نه برای آن‌که دو روز بیشتر زنده بماند، نه برای خاطر خودش، بل به‌خاطر عشقی که مانند یک گل لطیف و کوتاه عمر در گلخانه وجودش زندگی زمستانی را از سر می‌گذراند؛ برای آن‌که فقط یک روز، یک ساعت یا حتّی یک دقیقهٔ بی‌ارزش، در این بزم شورانگیز نقش جوانان را بازی کند. با این کیفیّات اگر هما در گذشته، به همهٔ احوال عاشقانه شوهر از زاویهٔ مخصوص بدبینی می‌نگریست، ترس و تشویشی مبهم همیشه گوشهٔ دلش را خالی کرده بود، اکنون بعد از آن‌که تجربه‌های مکرّر چپ و راست به او ثابت کرده بود که وی چنان‌که می‌نماید هست، دیگر برایش جای نگرانی نبود. با همهٔ برازندگی و زیبایی و رعنایی کم‌نظیرش پنج سال با عشق این مرد ساخته بود، بعد از آن هم البته که می‌باید بسازد. او که بعد از قطع امید از حاجی بنّا و دوقلوهای عزیزش، کوچکترین شاخه‌ای را که پرندهٔ امید بر آن بنشیند و نغمه‌ای سر دهد در گلستان وجود خود سراغ نمی‌کرد، خواه ناخواه نمی‌توانست به دوستی و اعتماد شوهرش چنگ در نیاویزد. عشق سیدمیران به او نه به‌خاطر شخص خودش یا دنباله‌هایی از شخص خودش (که تصادفاً و با کمال تأسّف دست تقدیر یا اتّفاق قطعش کرده بود) بلکه فقط و فقط به‌خاطر گل وجود وی بود. این مسئله مسلّم بود که او نه از سیدمیران و نه از هیچ مرد دیگری بچّه‌دار نمی‌شد؛ پس بدون یک‌چنان عشق پر تب و تاب و درخشانی، برای او جهان وادی شومی بود که به زیستنش نمی‌ارزید. در محبّت‌های متقابلهٔ او نسبت به مردش، با همهٔ رگه‌های تلخی که گاه‌گاه زیر زبان می‌آمد و غدّه‌های چشایی را می‌آزرد، چنان رنگ و بوی اشتهاانگیز و طعم دلپذیری دیده می‌شد که جهش و جوشش، کشش و کوشش عاشق را صد

چندان می‌کرد و کار او را به معنی حقیقیِ کلمه، گاه به مرحلهٔ بیچارگی می‌کشاند. دو یار جان دریک قالب بر نردبان عشق و عاشقی هر روز که می‌گذشت یک پلّه بالاتر می‌رفتند و با هر پلّه چشم‌انداز رنگین دیگری از رمزها، کشف‌ها و الهام‌ها به روی آنان گشوده می‌شد. در دایره کون و مکان، هم‌چنان‌که امروز طبیعی‌دانان از پیوند دو نوع مختلف نوع ثالثی خلق می‌کنند، آن دو در تهیهٔ مقدّمات چنین آزمایشی بودند که از پیوند دو روح یا مستهلک کردن یکی در دیگری، روح یگانهٔ ثالثی بسازند که به‌نظر و فلسفهٔ سیدمیران می‌توانست در جسم جاندار دیگری مثلاً یک گل یا پروانهٔ زیبا که خارج از حیطهٔ احتیاج و گناه و زمان و مکان بود به زندگی جاوید ادامه دهد. در علاقهٔ هما به سیدمیران بدون شک بدرفتاری‌های کلبی مآبانهٔ شوهر قبلی او که وی را تا لب پرتگاه برده بود تأثیر کلّی داشت، امّا به‌طور مسلّم اگر وجود آهو و چشم و هم‌چشمی‌های با او را از میان حذف می‌کردند موضوع چندان قابل ذکری باقی نمی‌ماند.

امّا برخلاف تصوّر هما و سیدمیران و همهٔ حدس‌هایی که هر یک از آنها آن شب پیش خود زدند، آهو نه به خانهٔ میرزانبی و آقابزرگ رفته بود نه پهلوی خانوادهٔ خویشِ دورش خیرالله. شاید اگر جام جهان‌نمای جم را نیز پیدا می‌کردند و به دست سیدمیران می‌دادند نشان او را در هیچ نقطهٔ دور و نزدیکی از آن شهر نمی‌یافت. زیرا آهو در هیچ جا نبود جز در همان خانه که می‌باید نسل بعد نسل نوه و نتیجه‌هایش را زیر سقف خود بپروراند. عصر آن روز پس از آن‌که شوهر بی‌رحم با آن خشونت و خواری نگفتنی از در خانه راند و بیرونش کرد و در را پشت سرش بست، زن بینوا سر و پا برهنه و بدبخت خود را در وسط کوچه‌ای دید که سالان سال کوچک و بزرگ ساکنینش او را کدبانوی تمام عیارِ خانه و کلانترْ زَنِ محل می‌شناختند. اهانت و خفّتی بالاتر از این در دایرهٔ تصوّر بشر نمی‌گنجید. از بخت نیمه مساعد آهو لنگهٔ در خانهٔ صاحب خانم، همسایه بغل دست آنها، باز بود و او پیش از آن‌که به آن وضع به‌وسیلهٔ کسی دیده شده باشد خود را به درون گذاشت. ده دقیقه بعد اکرم کفش و چادرش را به او رسانید و همین‌که هوا تاریک شد علی‌رغم تهدید سخت و سفت مرد که گفته بود هر کس او را به خانه راه بدهد چنان و چنینش خواهد کرد، با قایم‌موشک بازی مخصوص به طوری که هما ابداً بو نبرد به خانه‌اش آوردند؛ به این ترتیب که اکرم با عکس‌های یک جورنال خیّاطی سر هما را در اطاقش گرم کرد و خورشید خانم با دادن چادر نماز خود به او وی را به

اطاق خود که نزدیک دالان بود برد. سر شب را تا آمدن سیدمیران و شام خوردن و خوابیدنش، به حال مفلوکی در صندوقخانه اطاق خورشید گذراند. از وضع خوار و زار و در عین حال مضحک خود گاه می‌گریست گاه می‌خندید. خیلی زود بچّه‌ها نیز از موضوع خبردار شدند؛ اگر غیر از این بود آنها تا صبح سُدَه می‌کردند. به هوای رفتن به مستراح به رهبری خورشید و با قید احتیاط کامل، یکی یکی به آن اطاق به مادر سر می‌زدند و برمی‌گشتند، یا بعضی از آنها که کم‌طاقت‌تر بودند همان‌جا می‌ماندند. خورشید خانم از شاه‌کاری که زده بود وجداناً راضی بود، امّا خواه ناخواه نمی‌توانست دلواپس نباشد. معلوم نبود اگر سیدمیران شستش از قضیّه باخبر می‌شد چه تصمیماتی برای او می‌گرفت. این مرد مثل اغلب اهالی کرمانشاه هر چه در لحظات معمولی نرم و دمدمی، دهن‌بین و باری به هر جهت بود در لحظات بحرانی، یک‌دنده، نازک‌بین و کج‌تاب می‌گردید؛ آن چرمی می‌شد که به هیچ آبی نمی‌خیسید. خصوصاً این‌که زن فقیر و بینوا که قصد داشت به اطوکشی برود از او خواسته بود که پیش صاحب کار ضامنش بشود. برعکس خورشید، خود آهو هیچ‌گونه ترسی از شوهر نداشت. وقتی شنید که شوهرش بعد از بیرون کردن او چه به همسایه‌ها گفته است، با بی‌اعتنایی کسانی‌که آب از سرشان گذشته است شانه‌ها را بالا انداخت و چیزی نگفت. قضیّهٔ عصر چنان روح و شخصیّت زنانهٔ او را از پای درآورده و احساساتش را جریحه‌دار کرده بود که نمی‌خواست و نمی‌توانست به خوب یا بد طلاق بیندیشد. کلارا جریان آمدن پدر به اطاق، شکستن چفت صندوق و برداشتن گلوبند و انگشترها را بیان کرد، و مادر با همان خونسردی اندوهگینانه‌اش جواب داد:

– لابد آن را هم می‌خواهد خرج قِرِ یارش بکند. می‌بینم روزی را که کشکول گدایی به دست، دور کوچه‌ها به گشت افتاده است!

زیر زبانش آمد بگوید که شوهرش هزار تومان قرض دارد، خویشتن را نگه داشت و در دل به صد زبان نکوهش کرد:

– این چه خبری است که می‌خواهی به خورشید بدهی زن! تو که می‌دانی این زن نخود زیر زبانش نمی‌خیسد می‌خواهی با یک کلمه آبرو و اعتبار شوهرت را میان سر و همسر بر باد دهی. که یک کلاغ چهل کلاغ، ورشکستگی او را همه جا اعلام کنند. سیدمیران این خبر را حتّی به هما نگفته است.

شوهر خورشید که در خانه بود چیزی نمی‌گفت، مثل این‌که اصلاً اتفاقی در خانه نیفتاده است. چون هر لحظه احتمال می‌رفت که هما هنگام به حیاط آمدن غفلتاً به این اطاق بیاید، زری خواست در اطاق را ببندد مادرش مانع شد؛ این کار بدگمانی هما را بیشتر می‌کرد، زیرا تابستان بود و بستن در اطاق معنی نداشت. بیژن با کلّه خشکی همیشگی‌اش که عصبانیّت و انتقام آن را شدیدتر کرده بود چماق جلال را از گوشه‌ای پیدا کرد و گفت:

- اگر بخواهد به این اطاق بیاید جلوی ایوان مغزش را خواهم کوبید.

آهو به او لبخند زد و پرسید:

- اگر آقا بیاید چه‌کارش خواهی کرد؟

بیژن به این سؤال حیران ماند چه جواب بدهد. آن‌جا در صندوقخانه اطاق خورشید کندوی گلی دو خرواری بزرگی که در اصل جای آرد و آذوقه خانواده صاحبخانه بود گوشه‌ای را اشغال کرده بود، بی آنکه هرگز مصرف حقیقی پیدا کرده باشد. اتّفاقاً در همان موقعی که آهو این سؤال را می‌کرد سیدمیران در زد و وارد خانه شد. مهدی در عوض برادرش گفت:

- اگر آقا فهمید و به این اطاق آمد مامان را توی کندو خواهیم کرد.

آهو خندید و اشکش را با چادر پاک کرد. خورشید گفت:

- این کندو را گذاشته‌ایم برای خود تو. وقتی خواستیم دودولت را ببریم برای آنکه خجالت نکشی مجبوریم تو را در کندو بکنیم.[1]

آهو گونهٔ او را گرفت و بوسید:

- دودولت را بخورم الهی ته‌تغاری عزیز من که این‌قدر دلسوز مادر هستی!

برای آن‌که حسودیش نشود کلارا را هم که کنارش نشسته بود بوسید. دختر اگر به خانهٔ شوهر هم برود باز در نظر مادر بچّه‌ای بیش نیست، حال آن‌که کلارا در سنّ هفده سالگی هنوز واقعاً بچّه بود. آخرین باری که سیدمیران به حیاط آمد و به اطاق برگشت و هما چراغش را پائین کشید، آهو با خاطرجمعی نسبی از نهانگاه پست و محقّر خود که همان صندوقخانه باشد بیرون خزید و نیم ساعت بعد در اطاق خود کنار بچّه‌هایش خفته بود. صبح روز بعد هما زودتر از معمول از خواب خوش خود برخاست. شوهرش سماور را آب و آتش کرده بود.

---

۱. پیشترها پسری راکه به سن بزرگسالی رسیده لیکن هنوز ختنه نشده بود با این تمهید ختنه می‌کردند.

مسواک و صابونش را برداشت و برای شستشو پائین رفت. امّا بی آن‌که بتواند دندانش را مسواک بزند زود به اطاق برگشت. ضمن این‌که خبر بودن آهو را در همان خانه به شوهر می‌داد با اثر کمی از ناراحتی در لحن صدایش گفت:

-این زن اگر هم به سادگی زیر بار می‌رفت طلاقش کار نادرستی بود. رگ و ریشه را از هم جدا کردن در حکم جنایت است. همان‌طور که دیشب به تو گفتم باز هم تکرار می‌کنم، اگر می‌خواهی از دردسر دو زنی و عذاب آسوده شوی مرا طلاق بده! این مطلب را کاملاً جدّی می‌گویم سرابی؛ مرا طلاق بده و خودت و هم جمعی دیگر را راحت کن. طلاق من آسانتر از اوست.

سیدمیران از زیر ابروهای پرپشت خود با شماتتی شوخ او را نگریست. به‌تدریج که نگاه یکی طولانی‌تر می‌شد رخسار دیگری از شرم شکفته‌تر و رنگ بهار مانندش گلگون‌تر می‌گشت. مرد از این جنگ یا بازیِ نگاه‌ها دست برداشت:

- پرت و پلا می‌گویی هما!

- چرا پرت و پلا، به خدا از ته دل می‌گویم. باور نمی‌کنی؟

- خیلی خوب، اگر به محضر رفتم هر دو شما را طلاق خواهم داد؛ هم‌چنان‌که یک روز رفتم یکی از دندان‌هایم را بکشم سیزده دندان کشیدم و به خانه برگشتم. اصلاً می‌خواهم از این پس تنها باشم. هما، به تو گفتم و تو مگر بمیری و از دست من خلاص بشوی؛ مانند همان زندانی که خود را به مردن زد و به این حقّه از بند نجات پیدا کرد. غیر از این دیگر راهی نیست.

چرا، یک راه دیگر هم هست، و آن این است که- من بمیرم.

هما با بی‌قراری دستش را پیش آورد که جلوی دهان او را بگیرد:

- واه، تو را به خدا! خدا چنین روزی را پیش نیاورد! دشمنت بمیرد! آرزو می‌کنم روی این زمین نباشم که مرگ تو را به چشم ببینم. عزیزم من تحمّل سیاه پوشیدن و بیوه نشستن بعد از مرگ شوهر را ندارم. اگر چنان زن بی‌باک و قوی اراده‌ای نباشم که پس از دلداده‌ام مانند ملکهٔ نمی‌دانم کجا با مار در یک بستر بخوابم لااقل این‌قدر صفت دارم که دعا کنم پیش از تو بمیرم.

- اگر دعای تو مستجاب نشد؟

- آن‌وقت عهد می‌بندم که پس از مرگِ شوهر مثل همین حالا آرایش کرده و لبخند به لب با او به قبر بروم.

سیدمیران به صدای بلند قاه‌قاه خندید و هما در حالی‌که می‌نشست تا چای بریزد گفت:

– حرف من خنده نداشت. مگر خودت برایم تعریف نکردی که در هندوستان طایفه‌ای بوده یا هستند که به این رسم عمل می‌کرده‌اند؟ اگر هم افسانه باشد من از این جهت که مقام عشق را به آسمان هفتم بالا می‌برد دوست دارم که حقیقت باشد. و اگر تخیّلات یا احساسات دور از عمل را کنار گذاریم به تو صراحةً قول می‌دهم، هم‌چنان‌که تا به حال همه جور در راه من بوده‌ای، من هم تا آخرین لحظهٔ عمر ناقابلم را در راه تو باشم؛ فقط به شرطی که بگویی آیا فی‌الواقع مرا دوست داری؟ چه چیز من جلب توجّه تو را کرده است؟

– سر تا پای وجود تو، کمال جسمانی تو. من زیبایی تو را می‌پرستم و این متأسفانه تنها چیزی است که با افزایش سن زوال خواهد یافت. برو عقل یاد بگیر که روز به روز بر مقدارش افزوده می‌شود.

– برای من فرقی نمی‌کند که خودم را دوست داشته باشی یا زیبائیم را، بگو سرابی اگر من بمیرم تو چه خواهی کرد؟

– اگر داشتم مانند شاه جهان آرامگاه بزرگی از مرمر سفید برایت خواهم ساخت. در تابوت بلور جایت خواهم داد. پس از تو دیگر زن نخواهم گرفت و وصیّت خواهم کرد که هنگام مرگ در کنار تو خاکم کنند. اگر نداشتم به یک چهار طاقی ولو آنکه با دست خود برایت بسازم قناعت خواهم کرد.

– خوب گفتی سرابی، امّا من ترجیح می‌دهم که آن چهار طاقی را در زنده بودنم و همان روی خودم بسازی نه روی قبرم؛ چهار طاقی محکمی که شمعکی نیز در وسطش باشد. ثواب این کار مطمئناً از ساختن مسجد هم بیشتر است. امّا از شوخی گذشته تنها خواهش من این است که پس از مرگم حتماً زن بگیری نه این‌که نگیری، منتهی زنی که از من خوشگل‌تر باشد. گوش کن، آیا فی‌الحقیقة قصد داری امروز به محضر بروی؟

– همین حالا.

– او را هم خواهی برد؟

– نه، چه لازم کرده است که او را با خود ببرم. همان کسی که صیغهٔ عقد را پس می‌خواند موظّف است حکم را به زن طلاق گرفته ابلاغ کند.

سیدمیران با این گفته، آخرین جرعهٔ چایش را خورد و استکان را با صدا در نعلبکی گذاشت. با این‌که طبق عادت معمولیش یک چای دیگر داشت که بخورد، تند از جا برخاست و به پوشیدن لباس مشغول گشت. هما با تشویش مبهمی او را نگاه کرد:

– وای سرابی، به خدا تو از حاجی بنّا سنگدل‌تری! من از آن می‌ترسم که آه آهو هر دوی ما را بگیرد. پس لااقل تو مثل آن مرده نکن؛ بچّه‌هایش را از او نگیر، هان؟ خدایا چطور خواهد شد؟! مردم چه به من خواهند گفت؟! صبر کن ببینم، بند شلوارت از پشت تاب خورده است. این پیراهن را هم ظهر که آمدی عوض کن. من تعجّب می‌کنم که تو چرا این‌قدر عرق می‌کنی. اگر هر روز یک پیراهن بپوشی باز کافی نیست.

هما بند رودوشی شلوار شوهر را که تاب خورده بود درست کرد. هر دو یک لحظه گوش فرا دادند، گویا کسی در حیاط را زده بود. دختر خورشید به پاسخ گفتن رفت و برگشت. جلوی پنجرهٔ صاحبخانه آمد و با کمرویی و پخمگی اشخاص نیمه مهجور به‌طور سر زبانی گفت:

– هما خانم، هما خانم، دم در حیاط یک آجان مشهدی را می‌خواهد. می‌گوید با صاحبخانه کار دارم.

هما به شوهرش نگاه کرد. سیدمیران کمی رنگش پرید، امّا جا نخورد. آجان اسم سنگینی بود، ولی آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. با خود فکری کرد و گفت:

– پر دور نیست از طرف نظام وظیفه باشد. من از این پس دیگر غلط بکنم کار خیری برای کسی نکنم. بیست سال پیش که خودم اصلاً یادم نیست برای پسر موسی تیرفروش «شهود» شده‌ام تا سجل بگیرد. حالا وقتش رسیده می‌خواهند او را به خدمت اجباری ببرند. پدرش هیجده سال است گور به گور شده و خودش هم معلوم نیست کجاست، زنده است یا مرده، و در این میانه من گیر مکافات آمده‌ام!

هما از پشت شیشه بیرون را نگاه کرد. در همان حال سیدمیران با عجله کتش را پوشید، سیگاری به چوب زد و از ایوان پائین آمد. دَرِ حیاط با اضطرابی نیمه آشکار سینه‌اش را صاف کرد. آجان گفته شده که هیکل متوسّط، شکم برآمده، و گونه‌های فرو رفته داشت. مثل عسکرهای عثمانی در دوره‌های اشغال ایران، با گستاخی مخصوص تا دم در ورودی دالان پیش آمده بود. عوض چکمه شلوار راستا به پا داشت. یک پایش روی پلّهٔ دالان و پای

دیگرش داخل حیاط بود. سیدمیران نزدیکتر که شد سایهٔ چند هیکل ناموافق دیگر را در زاویهٔ نیمه تاریک دهلیز خانه تشخیص داد. دلش مانند دیوار چینه‌ای با صدای وحشتناک فرو ریخت. ترس و اضطراب جهان ناگهان بر سرش تاخت آورد. در میان آنها قیافهٔ صغرا مفتّش با لباس مردانه‌ای که می‌پوشید و همهٔ اهل شهر علم به احوالش داشتند وول می‌خورد. چشم‌های بی‌عاطفه و کاونده‌اش را که چون سرب سرد و سنگین بود به آمدن او دوخته بود. گویی می‌خواست از خود طرز قدم برداشتنش مطلب کشف کند. پیش از آن‌که کلمات را به‌هم بپیوندد و بپرسد که با او در آن وقت صبح چه‌کار دارند، یکی از مردها که ظاهر مؤدّب‌تری داشت جلو آمد و به آرامی گفت:

به ما گفته‌اند در این خانه جنس قاچاق هست، ممکن است چند دقیقه مزاحم وقت شما بشویم؟

سیدمیران از محکمی کار خود و همچنین جای پارچه‌ها اطمینان داشت. در حالی‌که سرش از یک تکان ناشناس می‌پرید جواب داد:

- گویا خلاف به عرض مبارک شما رسیده است. بفرمائید هر جا را که می‌خواهید بگردید. (دستش را به طرف حیاط وسیع گشود.)

پاسبان شکم گنده همان‌جا که ایستاده بود ماند تا تمام حیاط و آمد و رفت‌های همسایگان را زیر نظر داشته باشد. و چنان‌که بعد معلوم شد پاسبان دیگری نیز در همان موقع در بیرون کشیک می‌داد. مفتّشین که از طرف گمرگ آمده بودند از صاحبخانه پرسیدند چه اطاق‌هایی در دست خانوادهٔ خود اوست. سیدمیران دو اطاق بزرگ و کوچک را به آنان نشان داد. به همراه او و با تعارف و تکلّفی خشک و یخ‌زده که از هر فحشی بدتر بود ابتدا به اطاق آهو رفتند. خود زن هم آن‌جا بود. ظرف مدّت کمتر از پنج دقیقه، سه مرد و یک زن بازرس، صندوق و همه جای اطاق او را زیر و رو کردند. فرش‌ها را کنار زدند. دشک‌ها را سیخ آژین کردند. لحاف کرسی را از رختخواب‌ها بیرون کشیدند و با دست همه جایش را امتحان کردند. چیزی نیافتند. به اطاق هما رفتند، آن‌جا هم چیزی نیافتند. از به‌هم خوردگی صندوق هما و حرکاتی که این زن از خود نشان می‌داد به شکّ افتادند. صغرا مفتّش که برای همین‌گونه مواقع همراه آنها آمده بود در گوشهٔ اطاق کوچک بدن او را گشت؛ یک قواره ساتن کرمی گل‌دار را با سنجاق زیر پیراهن بسته و از نظر مأمورین پنهان کرده بود. رنگ هما مثل گچ

دیوار سفید شد، حالت‌های نازنین او که در وضع معمولی هر مردی را از پای می‌افکند، در روح آن مردان از ریخت برگشته ابداً تأثیری نداشت. هما مطلقاً خود را باخت و به لکنت گفت:

-این را شوهرم از سفر خراسان برایم سوقات آورد، قاچاق نیست.

مأمورین با پارچه به حیاط آمدند. سیدمیران هنگامی که از کنار هما رد می‌شد زیر لب به او غرید:

-این دسته گل چه بود که به آب دادی؟ چرا قبلاً به من نگفتی این را داری تا فکری برایش کرده باشم؟

هما که هنوز حالش بجا نیامده بود با ترس و پشیمانی گفت:

- می‌خواستم همین امروز آن را به خیّاطی ببرم.

- خوب، ناراحت نباش، در صندوق هر زنی یک قواره از این پارچه‌ها هست، گرفت و گیری ندارد. خدا کند فکر کنند همان یکی است. اگر پرسیدند چرا پنهانش کردی بگو ترسیدم.

هما دهان گشود که چیزی بگوید، سیدمیران که یکی از مأمورین در همان دو قدمی انتظارش را می‌کشید نماند و پیش سایرین به حیاط رفت. از نگاه‌های شیطانی مأمورین به دور و بر حیاط و سوراخ ثقبه‌های آن پیدا بود که باز خیال ادامهٔ تفتیش را دارند. صغرا مفتّش، این زن مرد ماندی که سال‌ها پیش از کشف حجاب لباس مردانه به تن می‌کرد و با روی و موی باز هر جا دلش می‌خواست در شهر می‌گشت، کسی که از نگاه سرد و بی‌روحش حتّی عابرین معمولی خیابان نیز می‌ترسیدند، وقتی که دست‌ها زیر بغل کنار سیدمیران ایستاده بود به‌طور خودمانی آهسته از او پرسید:

-این قواره ساتن را خانم شمااز کجا آورده است؟

سیدمیران با تردید و تأمّل جواب داد:

- سابق بر این خیّاطی می‌رفت، شاید آن را از آن‌جا آورده است، من درست نمی‌دانم. و شاید هم از اوّل آن را داشته است.

همان مردی که در ابتدای ورود به خانه با او حرف زده بود و قدّ بلند و خشکیده داشت و هنگام حرف زدن پلک‌هایش را می‌بست، با تذکّر گزنده و شومی به او گفت:

- غیر از این یک قواره پارچه در این خانه اجناس بیشتری هست که شما مخفی کرده‌اید. ما از این موضوع اطمینان داریم. اگر شخصاً جای آن را نشان بدهید که موجب سرگردانی و اتلاف وقت ما نشود بدیهی است طبق قانون در جرم شما تخفیف رعایت خواهد شد. (سیدمیران به چپ و راست سر تکان می‌داد.) بسیار خوب، می‌فرمائید نیست، پس شروع می‌کنیم؛ از همین جا. ممکن است بفرمائید این زیرزمین که درش قفل است مال چیست؟

سیدمیران اندکی خود را باخت، با این وصف به‌راحتی جواب داد:

-این زیرزمین در دست زن و شوهری بود که حالا مرده‌اند. یعنی خیلی وقت نمی‌شود که مرده‌اند. اسباب‌های آنها هنوز این‌جاست و کلیدش در دست

- می‌خواست بگوید کلیدش در دست خواهر همسایهٔ متوفی است که در همان خانه می‌نشست، سر را نیز به طرف اطاق خورشید و خود زن که در ایوان ایستاده بود برگرداند، امّا فوراً حرف دهانش را عوض کرد و گفت:

- بله، کلیدش در دست پسر آنهاست.

- پسر آنها چه‌کاره است و محلّ کارش کجاست؟

- محلّ کار معیّنی ندارد. هر دو روز یک جا کار می‌کند. این روزها گویا سنگ‌کشی می‌کند. امّا نمی‌دانم برای کی.

- روزها معمولاً چه وقت به خانه می‌آید؟

- آن هم پر معلوم نیست. از سه روز پیش که آمده بیل اسپار پدرش را برده است که بفروشد تا به‌حال دیگر پیدایش نشده است. او پسرک لات و بی‌شعوری است و هر بار به خانه می‌آید با عمّهٔ خود بر سر همین اشیاء بی‌اهمیّت جنجالی به‌پا می‌کند که ما مجبور می‌شویم به زور بیرونش کنیم. با همهٔ این احوال چون یتیم و بی‌کس است و پدرش نیز کارگر من بود نخواسته‌ام جوابش کنم. بعلاوه، این زیرزمین به چه درد من می‌خورد که بخواهم او را جواب کنم.

مفتّشین بیشتر از آن گوش به توضیحات وی ندادند. با یک تیکه سیم قفل را باز کردند. گربه‌ای معو کرد و از سوراخ هواکش اطاق که به زیر پلّه‌ها گشوده می‌شد بیرون پرید، خود را تکان داد و رفت از لب حوض آب خورد. زیرزمین نمناک و نیمه تاریکی بود که گمان نمی‌رفت هرگز محلّ سکونت کسی بوده است. بوی پوسیدگی و نا و هوای مانده‌اش چندان

چنگی به دل نمی‌زد. روی زمین، فرش و گلیمی دیده نمی‌شد ولی گویی خود همین موضوع برای مفتّشین از پاداش هنگفتی حکایت می‌کرد. بر دیوار کاهگلی و بدون طاقچه آن چند غربیل بوجاری قد و نیم‌قدّ ریز چشمه و درشت چشمه به میخ زده شده بود و به‌تدریج که چشم به تاریکی عادت می‌کرد باقی اشیاء و اثاث اطاق متروک معلوم می‌گردید. در یک گوشه کندوی بزرگی دیده می‌شد که روی آن یک کرسی به‌طور وارونه گذاشته بودند. در درون کرسی یک منقل لب شکسته گلی، متکّای پر در آمده چرک، پارویی چوبی و یک سبد پر از پنبه کهنه لحاف بود. در گوشه دیگر، تغاری شکسته پر از سوسک مرده و پهلویش یک تله موش و مقدار زیادی هسته هلو که یادگار آخرین سفر گل‌محمّد از ماهی‌دشت بود روی زمین به‌چشم می‌خورد. دیگر از چیزهایی که آن‌جا می‌شد دید مقداری رودهٔ خشک شده و تابیده بود که به درد ساختن غربیل می‌خورد و دوک شکستهٔ مرحوم خاله بیگم. هر یک از این اشیاء فرسودهٔ یک غازی از نقطه نظر مأمورین می‌توانست راهنمای بزرگی برای کشف جرم باشد یا نباشد. یکی از آنها با عصای دستش به تخته‌های پوسیدهٔ سقف و همچنین کف زمین زد و به صدای آن گوش داد. در روی کف اطاق جایی نظر آنها را جلب کرد که صدای خالی می‌داد. سیدمیران گفت که سابقاً جای چال کرسی بوده است، گوش نکردند. با یک میلهٔ آهن که سرش از میان کرسی بیرون بود زمین را کندند. خاک را کنار زدند و مثل این‌که پیش از کار از موفّقیّت خود صددرصد اطمینان داشتند بی آن‌که اظهار تعجّبی بکنند کیسهٔ برزنتی بزرگی را بیرون کشیدند تفتیش به همین جا پایان یافت. ده دقیقه بعد وقتی که مأمورین برای استراحت و در عین حال تنظیم صورت مجلس روی تختخواب میان حیاط نشسته بودند، همسایه‌ها با تأسّف فراوان دریافتند که موضوع از چه قرار است و صاحبخانهٔ نیک آنها با چه بدشکونی تلخ و ناگفتنی روبه‌رو گشته است. توپ‌ها و قواره‌های ساتن و سلک و اطلس، کرپدوشین، فایدوشین و سایر مصنوعات از این قبیل، به رنگ‌های شیرین و دلربا روی تخت، کومهٔ لغزان بزرگی را تشکیل داده بود. همه تعجّب می‌کردند که آن همه جنس قاچاق چه وقت و چگونه وارد خانه شده و چطور سیدمیران آنها را در زیرزمین چال کرده بود که کسی بو نبرده بود. اوّلین فکری که به خاطر هر یک از زن‌ها و دختران همسایه می‌رسید این بود که‌ای کاش می‌توانستند در آن موقع قواره‌ای از آن ثروتِ بر باد رفته را به نحوی مال خود کنند تا هم به نوایی رسیده باشند و هم به آن وسیله جرم صاحبخانه سبک‌تر شده باشد. امّا

دریغ از آرزوها و حسرت‌های بی‌حاصل، این نوزادانی که چشم به جهان نگشوده طعمهٔ مرگ می‌شوند! مأمور قد بلند و خشکیده، مشغول پاک کردن کلاه و لباسش از تارهای عنکبوت بود. زنک مردنما دور باغچه می‌گشت، روی پنجهٔ دو پا می‌نشست و با ساقهٔ گل‌ها بازی می‌کرد، مثل این‌که هنوز دلش می‌خواست چیزی به چنگ آورد. سیدمیران، خاموش و با چهرهٔ سخت بی‌خون و تیره و تار، روی تخت نشسته پیشانیش را به دست تکیه داده بود. کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. آهو در زاویهٔ اطاق خود ماتم‌زده و پریشان، نشسته، درد اصلی خود را از یاد برده بود. مثل مادر مرده‌ها به‌طور تب‌ناکی آه می‌کشید. از روی بی‌قراری و ماتم، مانند زبانهٔ شاهین ترازو بدنش را به چپ و راست موج می‌داد و در خاموشی دست‌ها را صلیب‌وار به سینه می‌کوفت. مثل این‌که با خود می‌گفت: خانه‌ام خراب شد! - بچّه‌ها حیران و بی‌دل، بی‌قرار و مضطرب از حیاط به پهلوی مادر و از پهلوی مادر به حیاط می‌رفتند. آنها نیز به بچّگی خودشان از روی احساس می‌فهمیدند که خمیر تازه برای پدر چقدر آب برمی‌داشت. در دریای نومیدی و غم این کودکان و حتّی زن‌های سیدمیران، پَرِ کاهی زیر و بالا می‌شد که همگی به آن چنگ زده بودند: شاید مفتّشین که مانند همهٔ انسان‌ها احساس داشتند و می‌فهمیدند، دلشان می‌سوخت و از او در می‌گذشتند. او که در حقیقت امر گناهی نکرده بود؛ از دیوار خانهٔ کسی بالا نرفته و مال کسی را ندزدیده بود. او که مرد نان بده، نیکوکار و با همهٔ احوال خوش نیّت و نیک‌خواهی بود؛ واقعاً حیف نبود به‌خاطر، حالا بگوییم یک اشتباه، نابودش کرد؟! این افکار کسانی بود که این‌جا و آن‌جا در گوشه و کنار حیاط با حیرت کامل تماشاچی آن صحنهٔ ناخوشایند بودند. امّا وقتی که سیدمیران، ضربت خورده و گیج، صورت مجلس را امضا کرد و همراه مأمورین با کیسهٔ برزنتی از منزل بیرون رفت همه فهمیدند که آن‌چه نباید بشود شده و کار از کار گذشته است.

آب ریخته شده جمع شدنی نبود، با این وجود سیدمیران جانب تلاش و تشبّث را رها نکرد. آن شب به‌کوشش میرزانبی و یکی دیگر از نانواها، آقای چَلَبی معروف به اکبر قوش، به قید ضمانت آزاد و به خانه بازگشت. و خود این موضوع عجالةً اوّلین موفّقیّت بود. زیرا مرد آبرودار و نیک‌نام که مسئولیّت ادارهٔ صنفی را نیز به‌عهده داشت نمی‌خواست اسم حبس و زندان رویش بماند، هرچند برای یک ساعت بود. همان شب، قبل از آن‌که شامش را بخورد به دیدن یکی از اعضاء دون رتبهٔ عدلیّه رفت که با وی سابقهٔ آشنایی داشت. به راهنمایی او وکیل

گرفت. روز بعد به مشورت با وکیل خود و موافقت پنهانی یکی از مأمورین ذی‌مدخل در شکایت مفصّلی که تسلیم عدلیّه کرد منکر این شد که اصلاً اجناس مال او بوده است. به بهانهٔ نداشتن سواد و عدم تشخیص سیاه و سفید صورت‌مجلسی را هم که آن روز در خانه پایش را امضا کرده بود از درجهٔ اعتبار ساقط دانست. به خورشید و سایر همسایه‌ها سفارش کرد که اگر از آنان تحقیقاتی به‌عمل آمد بگویند که زیرزمین مورد تفتیش در دست صاحبخانه نبوده و از زمان فوت گل‌محمّد درش هم‌چنان بسته بوده است. از جلال هم لازم نبود دیگر اسمی به میان آورده شود. در حقیقت خود خورشید هم نه تنها با این نقشه مخالفتی نداشت بلکه کاملاً موافق بود گفته شود اجناس مال برادر متوفّای او بوده است و مسلّماً دولت با مرده‌ای که دستش از دنیا کوتاه شده بود کاری نمی‌کرد و نمی‌توانست بکند. ظاهر قضیّه تا آن‌جا که مواد قانون بال و پر می‌گسترد حق به جانب بود. سیدمیران، راضی و نسبةً خوشحال، تا آن‌جا پیش رفت که در یک دادگاه حرفش به کرسی نشست. امّا در دادگاه دوّم با کمال بی‌لطفی ادّعای او بی‌اساس و نوعی تشبّث برای فرار از جرم تشخیص داده شد. محکوم شد و در نتیجهٔ این محکومیّت علاوه بر جرمی که به او تعلّق گرفت و حقّ وکیل و دهن شیرین‌کنی به این و آن که از جیبش بیرون آمده بود، مخارج دادگاه را نیز پرداخت، و روز آخری که پس از یک ماه‌ونیم کش واکش و تلاش پرتب و تاب کار خود را به آن ترتیب پایان یافته دید و دست از پا کوتاه‌تر به خانه آمد همهٔ افسوسش از این بود که چرا همان روز اوّل جرم قاچاق را هر چه بود نداد و خود را راحت نکرد. چنین به‌نظر می‌رسید که دستگاه پر طول و عرض عدلیّه، از وکیل و منشی و مشاور گرفته تا مدّعی‌العموم و عضو دادگاه و عریضه‌نویس دم در، مثل خال‌بازهای گذر چغا سرخ که یکی ورق می‌انداخت و همدستش به‌عنوان بازیکن اتّفاقی که هرگز نمی‌باخت دهاتیان ساده‌دل را به طمعِ بُرْدْ به دام می‌کشید، جز بیچاره کردن بندگان خدا کاری نداشتند. این خال سیاه، این خال سفید، هرکس خال سیاه را برداشت یک تومان روی زمین از اوست. و صد رحمت به مأمورین عبوس گمرک و صغرا مفتّش آن‌چنانی که او حتّی جرأت نکرد سیگاری تعارفشان کند. در این مدّت چیزی که اصلاً به فکر سیدمیران نمی‌آمد موضوع تصمیم او دائر به طلاق آهو بود. از شکست و ضرر تلخی که متحمّل گشته بود به همان نسبت که جسماً تحلیل رفته بود افتاده حال و فروتن شده بود. از خشونت‌های گذشته و به‌خصوص عمل آن روزش نسبت به زن نجیب و بردبار خود شدیداً احساس پشیمانی می‌نمود. با خود

می‌گفت: این خدای او بود که مرا گوشمال داد. تا تو باشی سیدمیران و دیگر دست به روی زن ضعیف و بی‌دفاع بلند نکنی! - زن با وفای او که خود را در غم شوهر شریک می‌دید، نه تنها از سینه‌ریز و انگشترهای طلا - چیزی که دیگر وجود خارجی نداشت - صحبتی به میان نیاورده بود، بلکه در طول یک ماه‌ونیمی که صبح به صبح یک پاسبان خوش لباس حمایل بسته و مؤدَب، مثل نوکر شخصی و بدون تفنگ دنبالش به در خانه می‌آمد و به آگاهی و عدلیّه و این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، چون حس کرده بود شوهرش در آن موقع حسّاس در تنگنای بی‌پولی است، یک‌بار آورده بود سی تومان و بار دیگر هیجده تومان به او داده بود. پاسبانی که به در خانه می‌آمد و او را می‌برد اگر پیاده می‌رفتند همیشه یک میدان از وی فاصله می‌گرفت تا کسی نفهمد دنبال اوست. و گاهی اوقات نیز وظیفه‌اش فقط به این منحصر می‌شد که بیاید او را خبر کند و خود برود تا ظهر در قهوه‌خانه بنشیند. آه‌وآه می‌کشید و خود را می‌خورد. غم بر غم مثل ناخوشی بر ناخوشی او را از پای درمی‌آورد. دست بر دست می‌زد و ناله می‌کرد:

- دیدی این مرد چه به روز خود آورد!

به خود تسلیت می‌داد:

- خیلی خوب، تا چشمش کور شود، این هم بالای قِرِ یارا!

هنوز برای هیچ‌کس روشن نبود که چه شیر پاک خورده‌ای رفته به مأمورین خبر داده بود که در آن خانه جنس قاچاق هست. اکرم که از فرط زیرکی نادان و از فرط نادانی فضول و بی‌ثبات و غیرقابل اعتماد بود با همهٔ احوال بعید می‌نمود چنین کاری کرده باشد. از شوهرش که خلق و خوی ولگردان را داشت چندان دور نبود. امّا شک سیدمیران، بی آن‌که اساس درستی داشته باشد، همین‌طور بی‌دلیل به بی‌بی، خواهر خورشید، می‌رفت که به آن خانه رفت و آمد داشت و در این اواخر چه بسا روزها خود و دختر بزرگسالش کوکب تا دیروقت شب آن‌جا می‌ماندند. در زندگی اجتماعی که بر اساس ارتباطات متقابل استوار شده است بسیارند کسانی که شادی‌های خود را از ترس آن‌که مدّعی پیدا نکنند مثل گربهٔ دزد و گوشت به گوشه‌ای می‌برند و نجویده می‌بلعند، امّا کم‌اند کسانی که بار غم خود را برای آن‌که به دیگران سرایت نکند به تنهایی بر دوش می‌کشند. این‌گونه کسان مانند فیلان مار گزیده که به عمق درّه‌ای پناه می‌برند و تا دم مرگ یا بهبود کامل تنها می‌مانند، گویی دردی دارند که نمی‌توانند به دیگران بگویند، یا ظاهراً چارهٔ آن را به دست هیچ‌کس نمی‌بینند. بی‌بی خانم

خواهر خورشید نیز یکی از این‌گونه کسان بود. او زن دوّم شوهرش سلطان‌قلی بود و از شوی اوّل خود یک دختر هیجده ساله که همان کوکب باشد داشت. سلطان‌قلی با این‌که پیر و ناتوان بود شب و روز کار می‌کرد تا سعادت خانوادهٔ کوچکش تأمین باشد. کار و زحمت لاینقطع مثل یک غریزهٔ سختْ‌بنیان در خمیرهٔ او جا گرفته بود. از پاکدلی فداکارانهٔ او همین بس که در آن عالم فقر و بی‌وسیلگی بهترین جهاز ممکن را برای نادختریش فراهم کرده بود؛ جهازی که در محیط گرداگرد او برای دختران در حکم اکسیر و کیمیا بود؛ همه کس این موضوع را خوب می‌دانست، کوکب دختر سبزه‌روی بی‌بی خانم، شش کلاس در مدرسه درس خوانده و اکنون که سوادش تکمیل شده بود در خانه به دیگران درس می‌داد و آیا همین کوکب و مدرسه رفتن عجیب او نبود که سرمشق دختر آهو و به همین منوال خیلی‌های دیگر شد؟ باری، سیدمیران که ارزش انسان‌ها را در درجهٔ آمیزش‌پذیری آنان می‌دانست این خانواده را که در لاک بی‌نیازی فقیرانه فرو رفته بودند خوش نداشت. از مرد به این اسم که پالهنگ زنش را به گردن نهاده است و از زن به این بهانه که شوی را ابله گیر آورده است بیزار بود. از آن‌جا که خودش از بی‌بی بدش می‌آمد فکر می‌کرد بی‌بی نیز از وی بدش می‌آید، و روی این دشمنی پوچ که البته در طول زمان به شاخ و برگ بدگویی‌ها و افترائات سخن‌چینان نیز آراسته شده بود پای زنک را از خانه خود بریده بود و اکنون که موضوع کشف قاچاق‌ها به میان آمده بود حدس می‌زد بی‌بی از دهان اکرم چیزی شنیده و به‌خاطر حقّ کشف یا بدذاتی جبلّی رفته و به مأمورین خبر داده است. درست بود که بی‌بی در خانه‌ای می‌نشست که صاحب آن یک مأمور تأمینات بود، امّا این مسئله چه دخلی به مطلب داشت؛ آهو با دیرباوری و حیرت چنین حدسی را می‌پذیرفت. اکرم که توانسته بود پیش سیدمیران خود را جا کند مطلقاً از تهمت مبرّا بود. امّا اگر هم مطلب دانسته یا ندانسته از زبان این زن جایی درز کرده بود در هر حال از نظر آهو همهٔ آتش‌ها از گور هما برمی‌خاست که اگر با اَدا اَطوار و هوس‌های سیری‌ناپذیر خود دست و پای مرد ساده‌دل را در پوست گردو نمی‌گذاشت و زیر بار هزار تومان قرضش فرو نمی‌کرد، سیدمیران صد سال سیاه به فکر قاچاق نمی‌افتاد. زن تلخی دیده از این جوش می‌خورد که پس از آن همه پیشامدها و تجربه‌های ناگوار که می‌باید برای شوهرش درس عبرت گردد، هوویش هم‌چنان بر مسند عزّت و احترام قرار داشت. به‌نظر می‌آمد اگر همهٔ دنیا به جوالدوز تبدیل می‌شد و به تن این مرد فرو می‌رفت از خواب گران بیدارش نمی‌کرد.

روز آخری که از دادگاه برگشت هنگام ظهر بود. زیر بغلش خربزهٔ بزرگی بود که شیارهای بلور زدهٔ فراوانش حکایت از شیرینی‌اش می‌کرد. در همان دستش دستمالی نان روغنی دو آلکه و در دست دیگرش پاکتی زیتون پرورده بود که این یکی را از رودبار برایش آورده بودند. شاید چون دست‌هایش پر بود خجلت کشید به اطاق هما برود، راهش را کج کرد و تبسّم بر لب به اطاق آهو وارد شد. عالم آشکار چهره‌اش عوض شده بود. آهو از این تغییر تکان خورد. استخوان شقیقه‌اش بیرون آمده بود. در گوشهٔ چشمانش قی سفیدی خشک شده بود. موهای سفید صورتش که دوبار از موعد تراشیدن آن می‌گذشت منظرهٔ قابل ترحّمی به وی داده بود. رنگ حنایی سرش به قرمز تیره و غیر یک‌دستی که بیش از هر چیز نمایندهٔ حال زار او بود تغییر حالت داده بود. مژگانش آشفته و نگاهش پریشان بود. امّا با همهٔ این‌ها از رخسار گشاده و پیشانی موقّر و بلندش نوعی وارستگی مردانه خوانده می‌شد که بیننده را قوی دل می‌کرد. مثل این‌که حادثهٔ بزرگی را به سلامت از سر گذرانده باشد احساس راحتی می‌کرد. بچّه‌ها سلامش گفتند و خاموش در مقابلش نشستند. عرق صورتش را با دستمال خشک کرد. از نهار ظهر پرسید و مهدی را دنبال هما فرستاد. غم مشترک خانواده دو هوو را با هم آشتی داده بود. هم‌چنان‌که در مصائب بزرگ دشمنان یار و مددکار یکدیگر می‌گردند آنها هم غمخوار هم شده بودند. باری سیدمیران خربزهٔ بزرگ را با نگاه خریداری پیش کشید و ضمن آن‌که خبر محکوم شدن خود را مثل فتحی که کرده باشد به اطّلاع زن و بچّه‌اش می‌رساند با گشاده‌طبعی ذاتی به آنها تسلّی داد:

- انسان تنش سالم باشد، مال چه اهمّیّتی دارد.

بچّه‌ها را دلسوزانه و به چشم پر یک‌یک از نظر گذرانید. دستی به سر بیژن که پهلویش نشسته بود کشید و بعد از لحظه‌ای تأمّل، چنان‌که گفتی با آه درونی خود مبارزه کرد، گفت:

- این‌ها هم لاغر شده‌اند. معلوم است غصّه خورده‌اند. این روزها کمتر می‌دیدم میان بچّه‌های کوچه بازی کنند.

هما با وقار همیشگی خود، امّا ساده و صمیمانه وارد اطاق شد، سلام کرد و سیدمیران از فرط یگانگی و علاقه به او جواب نداد. آهو با صدای پائین گفت:

- این قضیّه، تعطیلات امسال این‌ها را به کامشان زهر کرد.

سیدمیران: شنیده‌ام بهرام امسال هم لنگر انداخته است؟

بهرام بلافاصله سرش را پائین انداخت و با ناراحتی خود را جمع و جور کرد. بیژن بی آن‌که ترسی از برادر به خود راه دهد گفت:

– دوقلی رفته تو کوزه، این یکی هم تجدیدی شده است. (اشاره به خواهرش.)

کلارا از پشت سر مخفیانه به او سُقُلمه زد. سیدمیران با گشاده‌طبعی پدرانه گفت:

– پس در این میان فقط تو قبول شده‌ای؟ تو که از همه تنبل‌تر و بازیگوش‌تر بودی؟ گمان می‌کنم اگر مهدی به مدرسه برود از همهٔ شما زرنگتر باشد؛ هیچ‌وقت رد یا تجدیدی نشود. بچّهٔ با ذهن و هوشی است.

آهو خانم: این‌قدر هوش او زیاد است که گاهی دلواپسش می‌شوم مریض نشود. از همین حالا خیلی از درس‌های بیژن را روان است. یک سؤالاتی از من می‌کند که به گمانم علاّمه هم اگر بشنود اوّل می‌خندد و بعد می‌گوید نمی‌دانم. مثلاً می‌پرسد وقتی که شب می‌شود روز کجا می‌رود؟ یا، چرا خدا به آدم یک چشم اضافه نداد که پشت سر را ببیند؟ چرا کبوتر روی درخت نمی‌نشیند؟

سیدمیران: همهٔ حیوانات روی زمین فقط جلوی روی خود را می‌توانند ببینند مگر مورچه که می‌گویند هزار و دویست چشم دارد. دیدِ هُدهُد که قاصد سلیمان بود از همه جانوران بیشتر است.

کلارا: مهدی دیگر هفت سالش تمام است، باید امسال اسمش را بنویسیم.

آهو خانم: الآن سه چهار ماهی می‌شود که دندان هفت سالگیش را انداخته است. امّا هر کس او را می‌بیند فکر نمی‌کند چهار سال بیشتر داشته باشد. اسمش را پارسال می‌باید نوشته باشیم، کوتاهی از جانب من بود. یعنی در حقیقت من هم تقصیر نداشتم؛ بهانه آوردند که دیر آمده‌اید و جاها پر شده است. بهرام هم که رد شده فقط دو نمره کم داشته است. رفتیم پیش مدیرش – هما خانم هم بود – گفت اگر زودتر آمده بودید برای او کاری کرده بودم امّا حالا دیگر کار از کار گذشته است.

بهرام بیش از بیش توی لب رفت و با حاشیه قالی خود را سرگرم نمود. مهدی با چشم‌های خندان پر سر و صدا گفت:

– من به مدرسه بیژن نمی‌روم که دخترانه – پسرانه است، به مدرسه داداش می‌روم.

سیدمیران برای فراموش کردن غم خود خنده کرد:

– خره، پس تو نمی‌فهمی، همان مدرسه بیژن خوب است که دخترها هم هستند. کلاه سرت نرود.

هما زیر چشمی به او نگاه کرد و ابروها را بالا انداخت. میان آهو و سیدمیران آن‌گاه دربارهٔ سنّ بچّه‌ها و تاریخ تولّد آنها بحثی در گرفت که تا کشیده شدن نهار ادامه یافت. در همین موقع شاگرد دکّان، حمزه که جوانک رشد کرده و سبز خطّی بود بی آنکه جلو بیاید از دم ایوان بیژن را صدا زد. نان ظهر را آورده بود. هنگامی که می‌خواست برگردد سیدمیران او را پس خواند:

– حمزه، صبر کن ببینم، چرا این قدر دیر؟! از دکّان چه خبر؟ رحمن آرد آورد یا نه؟

جوانک جلوی ایوان ظاهر شد؛ با دیدن زن‌ها اخم‌هایش به‌هم رفت و سرش را پائین انداخت. مثل مقصّرین جواب داد:

– سه بار و یک لنگه آورد و گفت که باقیش را عصر خواهد آورد. امّا چون ته کته بالا آمده است راه عصر را خالی باید برگردد. به حبیب گفته است این‌که نمی‌شود طرز دکّان‌داری، اگر شما بخواهید هر روز این‌طور ما را خالی برگردانید مجبوریم بار را زمین بگذاریم.

سیدمیران: چرا گندم نیست، تو هم که مِنگ مِنگ می‌کنی. درست حرف بزن ببینم چه می‌گویی. گندم پاک کرده نیست یا اصلاً کتهٔ دکان خالی است؟

– اصلاً کته خالی است. علاّف یک دسته از تایچه‌ها را گرو نگه داشته و بعد پس داده است؛ گفته است باید مشهدی میران بیاید حساب دو ماهه‌اش را روشن کند. حتّی با حبیب–

سیدمیران با خلق‌تنگی میان حرفش دوید:

– عجب حکایتی است هان! مگر این مرد روزانه شصت تومان از دکّان نمی‌گیرد؟! مگر من غروب به غروب که به در دکّان می‌آیم نمی‌بینم که او هم برای گرفتن پولش می‌آید؟ حتّی نمی‌گذارد یک شب، سهل است یک ساعت پشتش باد بخورد. اگر حساب من با او ناروشنی دارد چرا نمی‌آید به خودم بگوید که به کارگرم می‌گوید، آن هم به این طرز بی‌ادبانه. برویم دعا کنیم که دوباره گندم به دست ارزاق بیفتد. خوب، گفتی با حبیب چه کار کرده است؟

– حتّی با حبیب اوقات تلخیشان شد.

– هان، خوب، چیزی به او نشان خواهم داد. کار چاه به کجا رسیده است؟

– گویا به آب رسیده است. چاه‌کَنان دیروز تعطیل کرده بودند. می‌گفتند ارباب باید گوسفند سرش بکشد. جلو تنور ریخت، خود شاطر با گِلِ سرخ درستش کرد. حاجی خمیرگیر هم امروز حالش خوب نبود برادرزاده‌اش را به جای خود گذاشت و رفت خانه بخوابد.

– خیلی خوب، برو، امروز عصر خودم به دکّان می‌آیم. حالا یک گوسفند هم بکشم بدهم شماها بخورید و پشت سرم بد بگویید.

سیدمیران با حالتی اندیشناک خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری خالی کرد. آهو پرسید:

– حاجی خمیرگیر برادرزاده نداشت!

سیدمیران با همان حالت متفکّر و نیمه پریشان: یک نفر است که تازه از تویسرکان آمده است این‌جا کار بکند. شب‌ها را چون مکان و مأوایی ندارد در دکّان ما می‌خوابد.

آهو با نوعی ترس و عدم اطمینان: حالا که دیگر کش واکش و بیا و برو آن قضیهٔ لعنتی هر جور بود تمام شد کمی بیشتر به کارت برس. سر و وضع دکّان را بگیر؛ آدم نباید کار را به امید خدا بگذارد و برود. در این سال و زمانه هیچ‌کس برای کسی دلش نسوخته است.

سیدمیران گفت:

– کار من از دکّان خرابی ندارد. آسیابان از ارزاق یا علاف‌خانه یا کته دکّان گندمش را می‌برد آرد می‌کند و برمی‌گرداند. کارگرانم هم که تاکنون به حمدالله کم و بیش در وسع خود به کار کوشا بوده‌اند و اگر احیاناً در میان آنها آدم ناتو یا بدقِلقی پیدا شده با من جرأت نکرده است بتابد. یک دکّان نانوایی اگر ترازودارش خوب باشد مثل ساعت کار خود را می‌کند. من آدم قدرناشناس و بی‌تشخیصی هستم امّا گاه که فکر می‌کنم می‌بینم فی‌الواقع حبیب برایم از طلا پر ارزش‌تر است. او خیال می‌کند من نمی‌دانم مزدش کم است. پشت سرم به باربرهای پاشاخان گفته است، برای این مرد دوغ و دوشاب یکی است. –چه کنم، اگر بخواهم دو قران به مزد او علاوه کنم سر و صدای آنهای دیگر هم بلند خواهد شد. امّا درد غلامرضا علاّف این است که خیال کرده من هم لنگهٔ پسر قُلی هستم که به دستیاری آسیابان از ارزاق دو شگرد ببرم و یکی برگردانم؛ یا این‌که گندم دولت را هر طور بخواهم زیر و رو کنم. نانواها این‌ها را چشته‌خور کرده‌اند.

هما در حالی‌که آهو نیز گفته‌اش را تأیید می‌کرد به زبان درآمد:

– هر کاری که سایرین می‌کنند تو هم بکن، از آنها کمتر که نیستی. زندگی این چیزها را نمی‌پرسد.

– من نمی‌توانم هر کاری که آنها می‌کنند بکنم، هر کس را طوری ساخته‌اند. آنها اگر گیر بیفتند غمی ندارند، امّا من رئیس صنفم اگر گیر بیفتم آبرویم خواهد ریخت.

از این صحبت او به یاد بیجک‌های گندمی افتاد که آردش از آسیاب به شهر برگشته لیکن شعبهٔ نواقل مهر باطل شد بر آنها نزده بود. ادارهٔ ارزاق که قبل از آن به نانواها گندم می‌داد به‌علّت وفور غلّه در شهر در حال برچیده شدن بود. این موضوع در میان آسیابان‌ها و نانواها جنب‌وجوش وسیعی به‌وجود آورده بود که میران تا حدودی از آن بی‌خبر بود؛ بعضی از این حضرات بی‌باک و زرنگ که به راهنمایی مأمورین ذی‌مدخل، راه و چاه کار را به‌دست آورده بودند شتاب‌زده به این فکر افتاده بودند که گذشته از حوض حتّی چاه خانهٔ خود را بخشکانند و در آن گندم بریزند. سیدمیران از میان کیف بغلی خود چند بیجک و حوالهٔ گندم بیرون آورد، به کلارا داد تا مقدار و تاریخ هر یک را برایش بخواند. یکی از آنها را که خود از روی رنگ و رقم دست برده شده در آن می‌شناخت جدا گذاشت و در دل با خود گفت:

– عیب کار تو در این است که سواد نداری، وگرنه همین حالا میلیونر شده بودی.

مهدی و بیژن با هم حرف می‌زدند؛ بیژن آهسته به برادرش گفت که می‌خواهد عصر به در دکّان برود و سوار خر خالی آسیابان بشود و تا آسیاب سواری کند. این یکی می‌گفت که او هم همراهش خواهد رفت و اگر نگذارد لُوش خواهد داد تا آقا کتکش بزند یا مانعش بشود. مادرشان ضمن این‌که گوش به صحبت شوهر داشت به‌طوری که هم او بفهمد به آنها تَشَر زد و گفت:

– غلط می‌کنید بروید سوار خر آسیابان بشوید، یعنی چه! این کارها کار بچّه‌های بی‌پدر و مادر و لات است نه شما. آیا می‌خواهید دور از جان آقا، جای جلال را بگیرید و آخرش سنگ‌کش بشوید؟! کسی که می‌خواهد تازه به مدرسه برود، مهدی، این کارها را نمی‌کند. بیژن، می‌بینی، پدرت این‌جا نشسته، به او بگویم چه از دست تو می‌کشم؟!

بیژن که عقب‌تر از پدر نشسته از دید او در امان بود زُل زُل به مادرش نگریست و با نگاه خود او را تهدید کرد. سیدمیران نظری به مهدی و کلارا انداخت و در حال اندیشه و حساب گفت:

– اگر امروز عصر بنا شد باربرها برگردند آنها را به در خانه خواهم فرستاد. فرش و اثاث هر چه لازم است بدهید با الاغ ببرند. فردا جمعه است شما را به باغ خواهم برد.

از این خبر شادی‌بخش بچّه‌ها از جای خود پریدند. بیژن با جنب‌وجوش و ذوق کودکانه پرسید:

– کدام باغ، باغ خودمان؟

– نه، آن‌جا دور است، جای بهتری در نظر دارم؛ باغ تپّه‌چال که پدرت در آن حقّ آب و گلی دارد. فردا دفتر زندگی و یادبودهای بیست سال پیشم را در پای هر سنگ و بوته و درختی برای شما ورق می‌زنم.

این تصمیم که هنوز نشانه رونق کار رئیس خانواده و صفای اخلاقی او بود برای زن‌ها شادی عمیق‌تری در بر داشت. در عین حال دل آنان نیز برای یک تفریح و تنوع غَنْجید. هما در خاموشی لبخند زد و آهو گفت:

– پس من لحاف کرسی و یکی دو تیکّه از فرش‌ها را که احتیاج به شستن دارند بدهم ببرند. آیا باربری که می‌آید–

باقی جمله‌اش را با علامت سؤالی که در حرکت سر و نگاه چشمش بود تکمیل کرد و سیدمیران پاسخ داد:

– باربر آسیاب رحمن است. آدم قابل اطمینانی است. دو سال است پیش پاشاخان کار می‌کند. هرچه می‌خواهید بدهید ببرد، عیب نمی‌کند. امّا میل داشتم آن‌جا تفریح بکنید نه کار.

بهرام با لحن خواهش و به حالتی که اثر دُردانگی سال‌های پیشتر در آن بود به پدر گفت:

– اگر می‌شود آقاجان مثل آن وقت‌ها از مغازه یا قهوه‌خانه یک گرامافون هم کرایه بکنیم و دو سه شب هم در خانه نگهش بداریم.

– این هم بد پیشنهادی نیست. حتّی می‌توانی عوض دو سه شب دو سه هفته نگهش بداری. هان هما خانم، تو چه می‌گویی، با گردش فردا موافقی یا نه؟

هما با لحنی غریب‌وار امّا شاد و خوش‌قلب و متین گفت:

– البته که موافقم. و به‌خصوص با پیشنهاد شاه بهرام. هرچند او خودش دست کمی از گرامافون ندارد.

از روز دعوا به این طرف بهرام گو این‌که یکی دوبار از روی حُجب ذاتی فرمان زن پدر را برده بود، امّا هنوز چشم در چشم با او حرف نزده بود. میان آنها حالت قهر و جنگ اعلام نشده‌ای بود که به صد دوستی می‌ارزید. هما این پسر بزرگ و مؤدّب هوویش را به‌خاطر صوت خوشی که داشت قلباً می‌پرستید. بهرام نیز به‌نوبهٔ خود مفتون شیوه‌های دلبری و ملاحت رفتار او شده بود. آهو گفت:

– دنبال آوازخوانی رفت که از درس عقب ماند. خدا وقتی می‌خواهد رزق مورچه را بِبُرد بال و پرش می‌دهد. من می‌ترسم عوض همه چیز آوازخوان از آب درآید.

بهرام زیر چشمی به مادر بُراق شده بود. سیدمیران قاچی از سر خربزه برید به دهان گذاشت و گفت:

– خربزهٔ بدی نیست، از کُمبیزه بهتر است. پس این خراب شده مدرسه‌ای که می‌رود مگر مدیر و معلّم ندارد که به او بفهمانند راه و چاهش چیست؟! این اگر از حالا بخواهد دنبال دلی دلی باشد دو روز دیگر که سر از پوست تخم بیرون آورد چه از میان در خواهد آمد؟ من همیشه پیش خودم فکر می‌کردم از میان بچّه‌هایم به‌جز کلارا که دختر است، اگر یکی عاقل و اهل و سر به پائین از آب درآید همین بهرام است. امّا حالا می‌بینم که نه کج فهمیده‌ام.

او با چنگالی که کلارا از پشت پرده آورد لطف‌آمیز به هر یک از زن‌ها قاچی خربزه داد. هما گفت:

– مدیر و معلّم کف دستشان را بو نکرده‌اند که بفهمند شاگرد در بیرون مدرسه چه می‌کند. این چیزها به عهدهٔ پدر و مادر است، وظیفهٔ توست، بچّه بزرگتر می‌خواهد.

آهو با هیجان خاص افزود:

– مدیر و معلّم خود یک پاشان می‌لنگد. روزی که برای جشن درخت‌کاری و از این حرف‌ها شاگردها با لباس پیشاآهنگی به طاق بستان رفته بوده‌اند مدیر به او امر کرده است برای شاگردها آواز بخواند. در اتوبوسی که بوده‌اند، چه در رفتن و چه در برگشتن، این خوانده و آنهای دیگر کف زده‌اند. وقتی که به خانه برگشت صدایش مثل خروس اَخته کیپ گرفته بود. دستپاچه شدم خیال کردم خدای نکرده طوری شده یا کُتَکش زده‌اند. با این وصف فردا صبحش بر سر این‌که پنج دقیقه دیر سر کلاس حاضر شده بود کف دستش را با ترکهٔ آلبالو شِلال کرده بود. آخرش هم به‌خاطر دو نمره ناقابل کاری کردند که یک سال دیگر عمر بچّه‌ام تلف بشود.

بهرام با گوشت تلخی به میان حرفش دوید:

– او نبود که مرا تنبیه کرد، ناظم بود.

– چه فرق می‌کند، سگ نه سوته.

هما گفت:

– من هم همین را می‌گویم. حقّش این بود که سرابی خودش به مدرسه می‌رفت و کاری برایش می‌کرد. همان وقت من به او گفتم امّا از بخت بد بهرام گرفتار محاکمه و بیا و برو بود. خوب، به هر حال، حالا دیگر گذشته است. بگذار یک سال بماند سال دیگر بهتر درس خواهد خواند. به قول ایران دختر صاحب خانم پایه‌اش برای کلاس‌های بالاتر قرص خواهد شد.

سیدمیران: با همهٔ این‌ها من قبول نمی‌کنم او شاگرد بدی باشد. البته خودش باید بداند که از وِل گشتن توی کوچه‌ها، بی‌عاری کردن و دِلِی دِلِی خواندن هیچ‌کس به هیچ جایی نرسیده است. میرزانبی خطّش را پسند کرده است؛ شاهنامه را نیز که خوب می‌خواند؛ پس مسلّماً رد شدنش تصادفی بوده است. امّا این را هم بدانید، تصادف مثل مگس چشم دارد و از حسّ بویایی بسیار قوی برخوردار است. یک‌بار که بر غذای چرب و شیرینی نشست بار دیگر به سادگی دست از آن برنخواهد داشت.

بهرام آهسته گفت:

– این‌ها هیچ‌کدام نیست، معلم هندسه با من دشمنی داشت.

عصر آن روز باربر آسیاب برای بردن اسباب و لوازم آنها به در خانه رفت و در خُنکای اوّل صبح روز بعد سیدمیران خانواده را که ننه بی‌بی نیز بر جمع آنان افزوده شده بود تا سر خیابان هدایت کرد. از آن‌جا برای آنها درشکه گرفت و چون کاری فوری در پیش داشت به وعدهٔ یک ساعت تأخیر آنها را روانه کرد و خود در شهر ماند. وقتی درشکه به سنگینی به راه افتاد یک یک مسافرین از پیر و میانسال و جوان احساس فرح و سبکی می‌کردند. جریان خنک و ملایم هوا صورت‌ها را نوازش می‌داد. چهرهٔ عابرین صبحگاهی خیابان بشّاش بود. گویی همهٔ آنان در تدارک این بودند که جمعهٔ خود را در جایی به تفریح بگذرانند. نزدیک کوچهٔ فرمانداری دختر زیبایی که از بالکن عمارت لِنگ و پاچه برهنه و سفید خود را به گذرندگان نشان می‌داد چند لحظه‌ای آنها را نگاه کرد و بعد با حالت قهری بی‌دلیل به درون رفت. درشکهٔ نو و آبرومندی بود که رنگ سیاه آن با چرخ‌های قرمز، چراغ‌ها و بند و یراق آراسته و تمیز می‌درخشید و نظرها را جلب می‌کرد. بیژن با غروری کودکانه و سرخوش پهلوی سورچی چنان راست نشسته بود که گویی درشکه از آنِ پدر اوست. خیلی دلش می‌خواست از همشاگردان یا دوستان هم محلّه‌ایش یکی او را بدان حالت می‌دید و بر

موقعیّت و شجاعتش غبطه می‌خورد. هر چه برادر بزرگش ساده و کم‌حرف بود او لاف‌زن و غُراب بود. گاهی وقت‌ها که شیطنتش گل می‌کرد حتّی از پشت درشکه نشستن نیز ترس و ابایی نداشت. و در آن لحظهٔ بسیار خوش که درخت‌ها و عمارت‌های خیابان از جلوش رژه می‌رفتند دلش می‌خواست بچّه‌ای پشت درشکه می‌نشست تا او می‌فهمید و خبرش را به سورچی می‌داد. ننه بی‌بی و بهرام روی صندلیِ تاشو نشسته بودند. پیرزن بقچهٔ پشم‌ریسی‌اش را نیز همراه آورده و با یک دستش که آزاد بود سماور برنجی را نگه داشته بود. بهرام جعبهٔ گرامافون و صفحه‌های آن را که در جلدی برزنتی بود با مواظبتی هر چه دقیق‌تر روی زانو گرفته، یک پا را مردوار به گلگیر درشکه تکیه داده و همین‌طور که درشکه خوش خوش از شهر خارج می‌شد مرغ دلش در این اندیشه سیر می‌کرد که پدرش چه صفحاتی را از مغازه گرفته بود. از میان خوانندگان زن و مردی که تا آن زمان صفحه پر کرده بودند او با ذوق و سلیقهٔ خاصّ خود سیداصغر کردستانی را بیش از همه دوست می‌داشت. آهو و هما و کلارا مثل سه خانم به تمام معنی خوشبخت در نشیمن اصلی درشکه راحت به عقب تکیه داده بودند. مهدی نیز مانند موش روی قالب صابون، بر بستهٔ بزرگ وسایل که بین دو جایگاه بود نشسته و دستش را مادرش گرفته بود.

سر خیابان رفعتیّه جوانک قد بلندی که جاهل مآبانه کت فاسونی نوش را روی دوش و کلاه شاپوی مخملیش را نُک سر نهاده بود به سمت درشکه اشاره کرد و سورچی در حاشیهٔ سواره‌رو نگه داشت. خیلی زود معلوم شد که او صاحب یا پسر صاحب درشکه است. بی آن‌که به مسافرین نگاه بکند یا بفهمد از چه نوع کسانی هستند با تحکّم به درشکه‌چی گفت:

– مگر من نگفته بودم که مسافر خارج از شهر نگیری، سوراخ گوشَت گرفته بود؟!

درشکه‌چی با خنده‌ای تملّق‌آمیز جواب داد:

– پسر ارباب یک دفعه‌اش مانعی ندارد.

– چطور مانعی ندارد، گه می‌خوری عربی هم می‌گویی؟! امروز عصر حسابت را خواهم کرد. مقصد این‌ها کجاست؟

– سراب قنبر، سر کوچه باغ اوّل. امّا پسر ارباب، من با هر درشکه‌ای که بوده‌ام، چه کهنه چه نو، از سربالایی میدان فردوسی چند قدم مسافرهایم را پیاده کرده‌ام تا به درشکه و اسب‌ها فشار وارد نیاید. تو از این حیث خیالت آسوده باشد.

هما هیجان‌زده سر و گردن را تکان داد و به گفتهٔ درشکه‌چی اعتراض کرد:

- و خیال تو هم آقای سورچی آسوده باشد که ما را تا رسیدن به مقصد نمی‌توانی پیاده کنی. یعنی چه، اگر می‌خواستم پیاده بروم چرا درشکه می‌نشستم؟!

آهو اضافه کرد:

- و ما تا آسیاب بالدار، یعنی سر کوچه باغ دوّم با تو طی کردیم، نه کوچهٔ باغ اوّل.

جوان به درشکه نزدیک شد. اوّلین بار بود که مسافرین را از زیر نظر می‌گذرانید. چهرهٔ سفید و کمی متمایل به زرد، سبیل‌های تاب داده، نگاهی مستقیم و روشن و هیکلی ورزیده و چالاک داشت. ابروان کشیده، چشمان درشت و از هم دور، چانهٔ خوش طرح و چاک زیبایی که در وسط آن بود، حکایت از بوالهوسی‌های فراوانی می‌کرد که آینده مثل آئینهٔ عروسان فرا راه او گرفته بود. از روی فرصت و با ارزیابی کامل، نگاهش از هما به کلارا و از کلارا دوباره به هما گشت. گردنش را مثل این‌که یقهٔ پیراهنش تنگ باشد بالا کشید و گفتهٔ یک دقیقه پیش خود را پس گرفت:

- تا هر جا که می‌خواهند ببرشان. و حالا که سوار کرده‌ای لازم نیست آنها را در سربالایی یا هیچ نقطه مگر مقصدی که با تو طی کرده‌اند پیاده کنی. امّا این را هم بدان، اگر فنر این درشکه شکست از مزد تو کسر خواهم کرد.

هما با خوش‌خلقی کنایه‌آمیزی که خالی از عشوه نبود گفت:

- فنر درشکه‌ای که با شش تا مسافر بشکند برای شکستن خوب است پسر ارباب؛ شش تا مسافر که آن هم نصفش بچّه است. این درشکه هنوز جای دو نفر دیگر دارد. بفرمائید، خود شما هم اگر مایل باشید می‌توانید پهلوی ما سوار شوید.

او که کنار نشسته بود با این گفته میان خود و کلارا را به اندازه یک نفر جا باز کرد و قبل از آنکه درشکه به حرکت درآید با نگاه شماتت‌باری که یک کتاب معنی می‌توانست در بر داشته باشد جوان را انگشت به لب سر جای خود میخکوب کرد. وقتی‌که درشکه یک میدان دور شد و سرعت معمولی خود را به‌دست آورد، سورچی بی آن‌که از توپ پسر ارباب خود را باخته باشد گفت:

- هوم، کی را از اخراج کردن می‌ترساند! خدا را ببین که روزی بندگانش را به دست چه کسانی می‌دهد. نصف آنهایی که روز جمعه درشکه می‌نشینند مسافر خارج شهرند. این آقا که

دو ثلث درشکه‌های شهر مال پدرش است برای خودش بدحسابی نکرده است؛ من مسافر را به خارج شهر نبرم درشکهٔ دیگری خواهد برد که آن هم مال خود آنهاست. امّا شب که دستش را به پر قدَش می‌زند و به سر طویله می‌آید بی آن‌که در چشمم نگاه کند هر چه پول در چنته دارم می‌گیرد و توی جیب خودش خالی می‌کند و اگر کمتر از میزان معیَن باشد از مزدم برمی‌دارد. تازه به این ترتیب که دیدی دو قورت و نیمش هم باقی است.

هما پرسید:

– چرا می‌گوید مسافر خارج از شهر نگیری؟

– برای این‌که درشکه نو است گرد و خاک خواهد خورد، یا احیاناً لاستیک چرخش ور خواهد آمد.

– روزی چقدر مزد می‌گیری؟

– دو تومان.

– زن هم داری؟

درشکه‌چی سرش را برگرداند:

– با سه تا بچّه. امّا یک سال است که زنم از من جدا شده است. بی آن‌که طلاقش را بگیرد بچّه‌ها را برای من گذاشته و رفته است. خدا زن خوبی نصیب من نکرد.

– پس حالا بچّه‌های تو بدون مادر چه کار می‌کنند؟ زنت کجا رفته است؟ نمی‌توانی او را برگردانی؟

درشکه‌چی مثل این‌که در افکار خود گم شده بود، جواب این سؤالات را نداد. هما به آهو چشمک زد و بلندتر پرسید:

– حاضر هستی عمو درشکه‌چی مرا بگیری؟ برگرد خوب نگاهم کن، اگر پسندت هستم بدم نمی‌آید زن یک نفر درشکه‌چی باشم. لااقل هر وقت بخواهم بروم بیرون و بگردم پول درشکه نخواهم داد.

درشکه‌چی که مردک پیر و شکسته حالی بود و سبیل‌های اُزبَکی آویزان و گونه‌های چروکیده فرو افتاده‌اش حکایت از طبع خاموش و بی آزارش می‌کرد، زبانه شلاّق را به سر شانه اسب‌ها که با هم بازیشان گرفته بود آشنا کرد و بی آن‌که سر برگرداند جواب داد:

– چه مانعی دارد، شما از مشهدی میران خبّازباشی طلاق بگیرید من می‌گیرمت.

هما خندید. در عین حال برای او دلش سوخت و به یاد آورد که یک‌بار با شوهرش سوار درشکه‌ای شده بود که همین مرد سورچی‌اش بود. این صحبت‌ها که محض شوخی و سرگرمی بود بالاخره آنها را به مقصد رساند.

باغ تپّه چال که در اجارهٔ صاحب آسیاب بَرندهٔ بارِ دکّان سیدمیران بود، سر چمن بزرگ و با صفا و خانه باغ تازه‌ساز و تمیزی داشت که روی بلندی قرار گرفته بود. نیمی از باغ‌های سبز و خرّم ده سراب را زیر پا گرفته بود که به آن منظرهٔ دلباز و زیبایی می‌بخشید. امّا از آن جهت که سر چمن با صفا نزدیک باغ و محلّ آمد و رفت باغبانان و اشخاص متفرقه بود، زن‌ها ترجیح دادند فرش و بساط خود را در گوشهٔ خلوت‌تری بگسترانند. به زودی سیدمیران نیز به آنان ملحق گشت. هما و بچّه‌ها دور و بر درخت شاتوتی که شاخ و برگش سراشیب زمین را در آغوش گرفته بود به چیدن و خوردن مشغول بودند. آهو و ننه بی‌بی به کمک یکدیگر لحاف کرسی و تیکّه فرشی را که روز قبلش برای شستن فرستاده بودند در نهر بزرگی که مرز جنوبی باغ را تشکیل می‌داد خیس کرده بودند. بهرام گرامافون محبوب خود را کوک می‌کرد تا اوّلین صفحه‌اش را بگذارد، و سماور تازه مشغول جوشیدن بود. این همان باغی بود که سیدمیران سرابی پیش از گرفتن آهو در آن کار می‌کرد. آن‌جا درخت توتی که ناصر از آن افتاد و دو سال بعدش مرد هنوز همان بود که بود؛ به‌نظر می‌آمد مثل آدمی که موی سرش می‌ریزد آن هم برگ‌هایش کمتر شده بود. سه سال پیش از آن نیز در یک مهمانی که آسیابان‌ها در سر چمن این باغ دادند او هم دعوت داشت. امّا خیلی دیر آمد و زود برگشت. در این‌موقع، سیدمیران راه سراب را از شهر پیاده طی کرده بود تا فرصت داشته باشد کمی به زیر و بالای کار و زندگی خود بیندیشد. قبل از آن‌که بنشیند و خستگی در کند نزدیک هما سرشاخهٔ پرباری را گرفت و پائین کشید تا دست زن جوان بهتر برسد. چند دانه درشت و کاملاً سیاه را با مهارت کند روی برگی گذاشت و با عشق باطنی که برای هر دوی آنان مشهود بود به او داد. مهدی را بر سر دست بلند کرد تا یک دانه را با دهان بکند و بخورد. به او گفت مواظب باشد آبش روی لباسش نریزد که به‌هیچ وسیله‌ای محو شدنی نیست. آن گوشهٔ باغ به قدری کنار افتاده و خلوت بود که حتّی جنبش پرندگان نیز به‌ندرت دیده می‌شد. شاخه‌ها تکان نمی‌خورد و اگر گنجشکی بر درختی می‌نشست از این سکوت و سکون همه جانبه دل در برش به تپش می‌آمد و فوراً بال می‌گرفت. حتّی به‌نظر می‌آمد که صدای گرامافون نیز به گوش افراد خارج نخواهد رسید.

وقتی که همهٔ خانواده رفتند نشستند و اوّلین چای خوش رنگ ریخته شد، باغبان در پیش دامن سفید خود برای آنها میوه آورد. هر چه تعارف کردند از خوردن چای سر باز زد و گفت که عادت ندارد. سیدمیران به بچّه‌ها سفارش کرد که در باغ آزادند می‌توانند بگردند و بازی کنند امّا حقّ دست زدن به میوه‌ها یا کندن شاخه‌ها را ندارند. خود او صفحه‌ها را که روی هم به بیست عدد می‌شد یک دور پشت و رو گذارد. با بچّه‌ها و زن‌ها گفت و خندید. کمی نیز سر به سر ننه بی‌بی پیر گذاشت و سپس با سیگار لای انگشتش با علاقهٔ مخصوص برخاست تا در باغ بگردد. بچّه‌ها به جز بهرام که دل از صفحه‌ها نمی‌کند و کلارا که در هول درس و امتحان تجدیدی همان فردای آینده بود برخاستند تا بروند از آسیاب میان ده طناب بگیرند و تاب درست کنند. پیرزن برای آشپزی پهلوی کلارا در همان حدود ماند و دو هوو با سر و وضعی کاملاً آزادانه و قلبی ده سال جوانتر از معمول به سراغ لگد کردن و شستن فرش و لحاف رفتند. اگر دیرتر این کار را انجام می‌دادند خشک شدنشان تا هنگام عصر و موقع بازگشت آنها به اشکال برمی‌خورد. باغ خلوت و آرامش‌بخش با جلوهٔ رنگ‌ها و عطرهای مست‌کننده‌اش برای کسانی که گرد و غبار خیابان را بزرگترین نعمت می‌شماردند طبعاً نمی‌توانست شادی‌آور نباشد. در مسیر نهر بزرگ، کمی بالاتر از محلّی که زن‌ها مشغول شستشوی لحاف و فرش بودند، آبشار کوچکی فرو می‌ریخت که زمزمهٔ یکنواخت آن مثل شاخه‌ای که روی زمین بکشند سکوت را در هم می‌شکست. طرف چپ نهر که با شیب بریده و تندی بلافاصله باغ دیگری شروع می‌شد سرتاسر سبزه و درخت بود. شاخه‌های سنگین و پربار هلو و گوجه که به زور شمعک راست ایستاده بودند بر ساحل آب کیپ به کیپ همه جا را فرا گرفته بود که چون کودکان نازپروردهٔ در گهواره خفته به لای لای جویبار گوش می‌دادند و نرم نرم رشد می‌کردند. دو زن، با دوستی خارج از بغض و کینه و حتّی محبّت‌آلودی که از خُلق خوش شوهر و احترام آن روز کم اتّفاق سرچشمه می‌گرفت، چادرها را به یک‌سو نهاده بودند؛ آهو با جوراب و هما با پای لخت وسط آب می‌رفتند، بر گوشه‌های لحاف بزرگ سنگ می‌گذاشتند، بر آن چوبک می‌ریختند و لگد می‌کردند. سیدمیران کت و شلوار خود را بیرون آورده به درخت آویخته بود، سیگار به لب و سبک روح از روی بلندی آن دو را می‌نگریست. کلاغی بر درختی گردویی روی سر زن‌ها قارقار کرد و خبری به هم‌جنسان خود داد. دُم جنبانکی بر سنگ میان آب نشست، دم خود را جنباند،

جولانی داد، صدایی کرد و دوباره بلند شد. سیره‌ای از لای بتّه‌های گل سرخ که این جا و آن‌جا به‌طور نامنظّم حاشیهٔ نهر را رنگین کرده بودند بی آن‌که دیده شود نغمهٔ دلنشینی سر داد. آهنگ طبیعت در غنی‌ترین زیر و بم شورانگیز خود از هر سو به گوش می‌رسید. هما که هوای لطیف گلستان پوستش را غلغلک می‌داد بیش از هر لحظهٔ دیگر مست و خندان بود. دامن خود را بالا زد تا به قسمت گودتر آب برود. برگ شناوری به ساق پایش خورد. جیغ کوچکی کشید و دوباره عقب دوید. روح سیدمیران از این معنی پرواز کرد. لبخند پریده‌ای زد و در جای خود تکان خورد؛ زنبق سفیدی که در گلخانهٔ زندگی او بود بی‌رشک در هیچ گلستانی نمی‌رویید. او اگرچه هنوز از ضربهٔ گیج‌کننده قاچاق‌ها و خستگی روزهایی که مثل گوی در گردونهٔ دولت می‌گشت کاملاً بیرون نیامده و وضع و موقعیّت فعلی خود را درست ارزیابی نکرده بود، لیکن وقتی که به کنه مطلب می‌اندیشید سر تا پای موضوع چیز قابل اهمیّتی نبود که شایان غم باشد. انسان وقتی چیزی از دستش می‌رود آن‌چه برایش مانده است عزیزتر می‌گردد. پس از آن لطمهٔ ناگهانی شدید که جایش به این زودی‌ها ممکن نبود پر بشود، هما به‌منزلهٔ دختر زیبایی که افتخار قبیله است و از هجوم قومی غارتگر و وحشی در امان مانده برای او غنیمت بود. چهرهٔ سعادت‌آمیز و رخشانش چشمهٔ نور و شادی بود. خنده نرم و کوتاهش صیقل کدورت‌های روح و مرهم زخم‌های دل بود. هر لحظه که فکرش را می‌کرد، زندگی او با آن بت سفیدچهرْ نه داستان و حماسه بلکه غزلی بود که پایانش نقطهٔ آغاز بود. زیباروی محبوب او با گنجینه‌های بی‌بدیل حُسنی که در هر نقطه از اندام بلورین خود پنهان داشت، دولت پایان‌ناپذیری بود که آرزوی تملکش در طول ده قرن سیاه مثل اشک مذاب شمع از اشعار نغزگویان ایران چکیده و چکّه‌هایش در صدف زمان تبدیل به خون گردیده بود. اگر همهٔ سوز و گدازهای عاشقانهٔ آن شعرا در وصف زن و زیبایی مانند آن نهر تبدیل به رودخانه‌ای می‌شد و در زیر پای او جریان می‌یافت آیا قادر بود ذرّه‌ای وی را از حال دل‌دادگانی که صدها سال قبل از به‌وجود آمدنش ایجادش کردند و دل به مهرش بستند و از هجرش سوختند باخبر سازند؟ آیا خود سیدمیران، بیست سال پیش از آن در همین باغ هر بار که از کنار نهر حاضر می‌گذشت این آرزو در دلش پر نمی‌زد که به حکم یک معجزهٔ خدایی یا تصادف افسانه‌ای، پری‌پیکر زرّین‌مویی روبه‌روی خود ببیند و عاجزانه یا با تسلّط ماده‌افکن مردی از وی کام دل بطلبد؟ عجبا از کار گیتی، این او و این هم آن پری‌پیکر که دلش آرزو

می‌کرد! آیا غرابت‌های زندگی که از رؤیا به شکل عمل درمی‌آیند و بر سر راه انسان جامهٔ حقیقت می‌پوشند باید بر طلب و تکاپوی وی بیفزایند یا او را از آن‌چه به‌دست آورده است پشیمان سازند؟ اگر او گاهی به این می‌اندیشید که مِهر هما را بیش از اندازه در دل گرفته است برای این بود که به‌راستی دوستی این زن جزیی از وجود خود او شده بود. عیب‌های او با همهٔ بزرگی که داشت کوچک بود؛ خود حُسنی بود که بی آن جامهٔ دلبری طرازی نداشت. با این وصف، هما بعد از آن پیشامد و به‌خصوص از لحظه‌ای که دید قالیچه‌های بزرگ به گرو رفت اندکی بر سر عقل آمده بود؛ در دو ماهی که گذشته بود سنگین و رنگین بیخ خانه‌اش نشسته و از لحاظ هوس‌های زنانه، جز یک بادبزن دسته صدف تاشو که سه تومان پولش شد، جفتی کفش وِرنی و جوراب، و شیشه‌ای عطر یاس چیزی نخریده بود. تا آن‌جا که او خبر داشت حتّی برای دیدن نزدیکترین دوستش مرضیهٔ خیّاط، از خانه بیرون نرفته بود. و این، یکی از آرزوهای همیشگی سیدمیران بود که هما کمتر در خیابان‌ها خود را به رُخ این و آن بکشد، کمتر برایش خرج بیهوده بتراشد و بیشتر به کارهای داخلی خانه‌اش برسد. زمانی بود که پول مثل آب جوی در دست او می‌گشت که نمی‌دانست با آن چه‌کار بکند. از روی هوس، همین‌طور که هما بادبزن و چتر دسته صدف می‌خرید و البته پر بی‌مصرف هم نبود، او اسباب خانه و حتّی چیزهایی می‌خرید که مطلقاً جنبهٔ تجمّل داشت. سال به سال به زیارت می‌رفت. سفره‌های مهمانی می‌انداخت. چپ و راست می‌ریخت و می‌پاشید و هرگز هم به نیستی و ناداری نمی‌اندیشید. امّا اینک بعد از پنج سالی که این زن را گرفته بود، در حالی‌که دیگران کلّی پیش افتاده بودند، او روز به روز پس رفته بود؛ تعادل دخل و خرجش به میزان قابل توجّهی به‌هم خورده بود. هر کوششی که برای بهتر شدن کارش کرده بود بدتر به ضررش تمام شده بود. شکافی که میان او و آینده به‌وجود آمده بود روز به روز وسیعتر می‌شد. او به خوبی می‌دید که اگر همّت می‌کرد می‌توانست ضمن این‌که دکّان را می‌گرداند کار و پیشهٔ دیگری نیز اختیار کند. هم‌چنان‌که میرزانبی دوستش نانوایی داشت آسیاب هم گرفت؛ خودش گندم خُرد می‌کرد و خودش می‌پخت و علاوه بر عایدی فوق‌العاده‌ای که نصیبش می‌شد از هزاران دردسر راحت گشته بود. آری، او نیز می‌باید از اوقات فراوان بیکاری خود که تا این زمان غالباً در قهوه‌خانه، خانه یا این‌جا و آن‌جا بیهوده تلف می‌شد استفادهٔ واقعی بکند. با این فکر هلوها را دور زد و به نظرش آمد که به خواست خدا سال دیگر مستقلاً یا به شرکت با کسی

یکی از باغ‌های پرحاصل سراب را اجاره کند. بهتر از این مشغولیّتی عجالةً برای او میسّر نبود. نیم ساعت بعد، از گردش خود به دور باغ به همان محل بازگشت. زن‌ها لحاف را شسته و تا کرده بودند تا آبش در رود. منتظر بودند تا مرد آنها بیاید و آن را روی شاخهٔ ضخیم درخت، جلوی آفتاب، بیندازد. سیدمیران از روی سنگ‌چین‌های وسط آب گذشت. یک دستش را به پشتش گرفته بود. برق نیمه خاموشی از شوخی و شیطنت در چشمانش می‌درخشید. وقتی که به زن‌ها نزدیک شد گفت:

– هر کدام از شما گفت چه میوه‌ای در دست من است از این‌جا تا آن سر آب به او کولی خواهم داد.

آهو پرسید:

– اگر نگفتیم؟

– آن‌وقت شما به من کولی خواهید داد.

هما گفت: سیب.

آهو گفت: زردآلو.

مرد دست خود را پیش آورد و تند تا نزدیک صورت زن کوچک برد. میوهٔ او بچّه خرچنگ قرمزی بود به کوچکی دکمهٔ شاخی پالتو که با ناتوانی به‌طور شیرینی دست و پا می‌زد. هما از روی ترس نیمه حقیقی جیغ زنانه‌ای کشید و جا خالی کرد. آهو خود را نگه داشت. سیدمیران غش غش خندید:

– که این قدر کم‌دل! بیا، تو را نخواهد خورد. فرنگی‌ها زنده زنده این‌ها را می‌خورند؛ البته نه این‌ها، نوع دیگرش که صدبار بزرگتر از این است. ببین، آهو ابداً نمی‌ترسد. خوشم آمد.

آهو گفت: او هم نمی‌ترسد، اطوار می‌ریزد.

مرد خرچنگ را تا نزدیک پستان زن بزرگش که از چاک یقه پیراهن پیدا بود پیش برد. آهو با این‌که چندشش شد خود را عقب نکشید. با لبخندی سبک مچ دست شوهر را گرفت و به قوّت تکان داد تا آن را بیندازد. سیدمیران دوباره هما را صدا کرد:

– بیا، یا می‌آیم تو را می‌گیرم هان!

زن مثل بچّه‌های چشم سفید و شیطان صفت به علامت تمسخر و عدم اطاعت با لب خود ادایی درآورد و باز یک درخت فاصله گرفت. سیدمیران کوشش می‌کرد خرچنگ را که از

دستش افتاده بود دوباره بردارد، آهو با او گلاویز شد. به صدای شوخی و خندهٔ بزرگترها کلارا نیز کتاب به دست به تماشا آمده بود. هما در حالی‌که هر دو مشت خود را پر آب کرده بود دزدانه از پشت به شوهر نزدیک شد و آن را در یقهٔ پیراهنش ریخت. سیدمیران دست از زن بزرگش برداشت تا این یکی را بگیرد که خنده‌کنان و با گردن خمیده مثل کبک از او گریخت. آهو که خون به صورتش دویده بود در حالِ عبورْنگاه نیمه شرم‌زده‌ای به دختر خود کرد و گفت:

– مادر، این جا باش کسی قالی را نبرد، ما الآن برخواهیم گشت.

وقتی که سیدمیران به هما رسید هیجانش کاملاً شکفته شده بود. نگاهی سریع به چپ و راست افکند. غیر از ننه بی‌بی آدم بیگانه‌ای در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. پیرزن در یکی از کَرْت‌های گود زیر درختان مشغول جمع کردن چیلی بود و برای آن‌که آزادی آنان را مانع نشده باشد ابداً به این‌سوی نمی‌نگریست و یا شاید اصلاً برای خود در عالم باطنی دیگری سیر می‌کرد. ننه بی‌بی زن آهسته کار، و سرزنده‌ای بود با اخلاق چرب و نرم و صمیمانهٔ ندیمه‌های درباری که درست برعکس آنان قلبی رئوف، نیّتی پاک و افکاری کاملاً ساده و بی‌شیله پیله داشت. موهایش یک‌دست سفید، هیکلش خمیده و کوچک، گونه‌هایش سرخ و برآمده بود که در چین و چروک‌های فراوان آن اثر یک زیبایی دور و از دست رفته آشکارا به‌چشم می‌خورد. قصّه‌ها و متل‌ها و متلک‌های بسیاری به یاد داشت که بیشتر آنها در حول روابط جنسی زن و مرد دور می‌زد. دو هوو چندان از او درروبایست نبودند. سیدمیران وقتی که دید پیرزن در ته یکی از کَرْت‌ها ناپدید شد، دستی به دور کمر و زیر ران‌های زن انداخت، در یک حرکت او را هوابُرْ کرد و روی فرش جای بساط برد. حاشیه پیراهنش خیس و ساق‌های لطیفش مرطوب و خنک بود. آهو نیز به آنها پیوست. سیمای گشاده‌اش با تبسّم خوش‌دلانه‌ای روشن بود. مرد، بازوی او را هم گرفت و روی دیگری در غلتاند. یک شوهر و دو زن شرعی در کشمکشی پر هیجان و شیرین امّا خاموش، نزدیک پنج دقیقه بود که زیر و بالا می‌شدند. زور سیدمیران به هر دوی آنها می‌چربید که زن بودند و همیشه میل به زیر داشتند. با این وجود گاهی شوهر را می‌افکندند. یکی روی سینه‌اش می‌نشست و نمدمالیش می‌کرد. دیگری دستش را گاز می‌گرفت. هر سه نفر با رنگ‌های پریده و نفس‌های به شماره افتاده دست از بازی برداشتند. آهو موهای آشفته‌اش را با انگشت صاف کرد؛ تیکّه‌های یک

نعلبکی دخترنشان را که زیر پا شکسته بود برداشت دور انداخت و هما فرش را که جمع شده بود از نو مرتّب کرد. بوی تند سبزه و چمن لگد شده هوا را عطرآگین کرده بود. صدای صاف و روح‌نوازی از میان درختان آن طرف نهر به گوش رسید. هر سه نفر در سکوتی که خود را بر آنان تحمیل کرد گوش فرا دادند؛ صدا بعد از یک چهچههٔ بلند و بس دل‌انگیز که به اوج رسید و دوباره پائین آمد به زمزمهٔ نرم و کوتاه و گیرنده‌ای که رعشه بر دل می‌افکند گرائید و خاموش شد. چشم‌های درشت و هوس‌باز هما اختیار خود را از دست داد. زن جوان وجودش از احساس زیبایی لبریز شده بود. سر را با گیسوان طلایی موّاج به نرمی تکان داد و لبخند نازگی که تجسّم عشق‌ها یا آرزوهای از یاد رفته‌اش بود بر لب آورد. سیدمیران نگاهش از هما به آهو گشت و به آهنگ شک‌داری پرسید:

– این بهرام است که می‌خواند؟ چه می‌بینم. هرگز تصوّرش را نمی‌کردم که این‌قدر خوش صدا باشد!

صدای جیغ و داد بیژن و مهدی شنیده شد. از گفته‌های آنان پیدا بود که برای درست کردن تاب طناب گیر نیاورده بودند. لبخند تأثّر به‌طور افسرده‌ای لب‌های گلگون زن جوان را موج داده بود. سیدمیران در دنبال اظهار تعجّب خود تعریف کرد:

– نفسش خوب است و آواز را به لحن می‌خواند. اگر وقت بالغ شدن صدایش پس نرود اسم درخواهد کرد. یادم می‌آید وقتی که من هم به سنّ او بودم حنجرهٔ خوبی داشتم. در تمام این سراب اسمم معروف بود. از سر باغ جنگل صدا می‌کردم ته باغ واضح آن را می‌شنیدند. و این صدا به گمانم در خانوادهٔ ما ارثی باشد. بعد که تکلیف شدم صدایم نخراشیده و ناهنجار از آب درآمد. اصولاً بلوغ هم آمد و نیامد دارد؛ بعضی‌ها را از آن‌چه هستند زیباتر و بعضی دیگر را زشت‌تر می‌کند. امّا به‌طور کلّی دشمن ظرافت است؛ البته جنس لطیف از این قاعده مستثنی است. صدای من به همان نسبت که کش‌دار و برنده بود ظریف و خوش‌آهنگ نیز بود. بالغ شدن مثل آبله‌ای که به صورت خروس می‌زند و او را چیز هجوی از میان درمی‌آورد آفت حنجرهٔ من شد که بعدها اصلاً یادم رفت روزگاری دارای چنان صوت خوشی هم بوده‌ام.

هما با حرکت دست کم‌طاقتانه او را وادار به سکوت کرد. و چون به این نیز قانع نشد برخاست و با عجله دم‌پایی‌هایش را سر پا انداخت و از حاشیهٔ باریک کنار درختان راه خود را به سوی دیگر نهر در پیش گرفت؛ صدا در فاصله نزدیکتری، از پشت بتّه‌های خودروی

تمشک به گوش می رسید. زن خوش ذوق و زیباروی که دلی از آن زیباتر داشت، نه شیدا که مردهٔ آواز هووزادهٔ خود بود. فاصلهٔ چند درخت و کرت و گودال را شتابان طی کرد. یک‌بار از عجله‌ای که داشت لنگه دمپاییش جا ماند. در حالی‌که سه قدم دور شده بود برگشت و باز آن را پوشید. از چمنی که آب آن را گرفته بود گذشت. از شیب کوچکی بالا رفت. فضای باز و ریگ‌زاری که جسته گریخته از بتّه‌های بزرگ و پرخار تمشک وحشی پوشیده گشته بود جلوش گسترده شد. این‌جا دیگر صدا در دو قدمی او بود. خود را دزدانه پس کشید و در پناه درخت تنومندی ایستاد. بهرام چوب بلندی در دست داشت که با آن سر بتّه‌ای را خم کرد، پائین کشید و نگه داشت امّا در همان حال مکث کرد. رویش را به طرف دهکدهٔ سراب، که از فضای باز میان درختان خانه‌های چینه‌ای آن بر روی تپّه و کمر دیده می‌شد، گرداند و با اخم ملایمی در ابروان و موج تأثری بر دور دهان که مجموعاً حالت هجران‌زده عشّاق را به او می‌داد آغاز خواندن کرد:

«و فدای بالات بوم عزیزم، سوزه چمنی، آخ سوزهٔ چمنی

و دل مسلمان باوان، ظاهر ارمنی، آخ ظاهر ارمنی»

- «چویل مستت عزیزم، هاوردی بِردی، آخ هاوردی بردی

ترک دلداری باوان، توله من کِردی، آخ توله من کردی»[1]

نگاهی دور و غمناک در چشمانش بود. هنگام خواندن، به‌طرز دلچسب و عاشقانه‌ای سر را به سمت صدا موج می‌داد. تحریرهایش با غروری لطف‌آمیز و مردوار توأم بود که شنونده را شیداوار جلب می‌کرد. پس از آن ترانهٔ کردی، آوازی را که دقیقاً تقلیدی بود از یک صفحه که همان صبح چندین بار روی گرامافون گذارده بود به لحن گیرا و نیکو آغاز کرد. صدایش نازک امّا پرطنین و شکوهمند و حالاتش به‌خصوص وقتی که سر را موج می‌داد با روح و دلپذیر، قابل تأمّل و دوست- داشتنی بود. هنگامی که از آواز به زمزمهٔ ملایم پرداخت کاملاً در درون خود فرو رفته بود. مهدی از پشت بتّه‌ها به این طرف پیچید؛ چشمش به آستین آبی پیراهن زن پدر افتاد و با سر و صدا او را لو داد. هما ناچار خود را ظاهر ساخت. بهرام خاموش شد و با چوبی که در دست داشت به بتّه‌های انبوه خار زد که گرد از آنها به هوا خاست. سنگی

---

۱. فدای قامتت بشوم عزیز، سبزه چمنی، آه، سبزه چمنی
به دل مسلمان، دختر، ظاهر ارمنی، آه، ظاهر ارمنی
چشم‌های مستت را عزیز، آوردی بردی، آه، آوردی بردی
ترک دلداری خانم، تو از من کردی، آه، تو از من کردی

برداشت و شاخهٔ درخت گردوی روی سرش را هدف گرفت که به گردو نخورد، صدای افتادنش در آب به گوش رسید و برگی موج‌زنان به زمین افتاد. هما به او نزدیک شد، دانهٔ تمشکی کند به دهان گذاشت و با ملاطفت پرسید:

– چرا خاموش شدی، آیا از من شرم کردی؟ پس طنابی که رفته بودید بیاورید کجاست؟

بهرام با چوب دست خود سنگ‌های گِرد و صیقلی روی زمین را پخش کرد:

– نیاوردیم، نبود، یا شاید هم بود و آسیابان نخواست به ما بدهد. باربری که دیروز به خانه آمد و مرا می‌شناخت آن‌جا نبود. هما گفت:

– عیبی ندارد. آقا را می‌فرستم برود برای شما هر جور شده طنابی پیدا کند بیاورد. آهای بیژن، مهدی، شما بروید یکی یک مشت تمشک برای من جمع کنید! ببینم کدامتان بیشتر می‌آورید. خوب، بهرام، رِنده، این ارمنی کیست که دل تو را برده است؟ به من راستش را بگو. ساتیک است یا جنی کدامیک؟

بهرام سایهٔ چشم بلند کرد و با ملایمت او را نگریست. همهٔ خونی که در بدن داشت به صورتش دوید و به سرعت بازگشت. بی آنکه سخنی بگوید دوباره سر به زیر انداخت. لب‌های پریده رنگ و گوشتالویش که به آهو رفته بود به لطافت لب‌های دختران بود. هما به لختی زنان باردار روی زمین چندک زد، بازوی پسر را که هم‌چنان شرم‌زده و بی‌حرکت در مقابلش ایستاده بود گرفت و زیرکانه گفت:

– حقّه، من می‌دانم دل تو در گرو عشق آن عروسک چینی دختر مادام ارمنی است. آن روز شما را روی بام دیدم که با هم راز و نیاز می‌کردید؛ روز رشته‌بری را می‌گویم. برای من به زیرش نزن. آدم باید عاشق باشد که همچنین با سوز دل بخواند. هوم! امّا نه، از حرف من ناراحت نشو. می‌خواستم با تو شوخی کرده باشم. تو پسر معقولی هستی و ساتیک هم هنوز بچّه‌ای بیشتر نیست. تازه اگر هم او یا کس دیگر را دوست داشته باشی هیچ گناهی نکرده‌ای. بچّه‌های به سنّ تو، مطمئناً کمتر از تو عاشق نیستند. اصولاً آدم قبل از رسیدن به سنّ بلوغ بیشتر آمادهٔ دوست داشتن است. زندگی بی‌عشق مثل زمین بدون آب است، خشک و بی‌حاصل، یا همچنین که می‌بینی (اشاره به ریگ‌زار مقابلش کرد.) جای بتّه‌های خار و سنگ و سقط. خود من هم آن زمان که در ده بودم، با این‌که هنوز بیش از دوازده سال نداشتم یکی از همبازی‌هایم که به سنّ تو بود عاشقم شده بود. یک روز رفته بودم سر چشمه آب بیاورم، از

پشت سنگی درآمد و حمله برد تا به زور ماچم کند. نگذاشتم و با گاز یک تیکّه از گوشش را کندم که نشست و مثل سگ دست گذاشت به زوزه کشیدن و گریه کردن، و قبل از آن‌که مادرش برسد و انتقام بگیرد من فرار کرده و در کاهدان مخفی شده بودم. اوه، من آتش‌پاره‌ای بودم که یک ده از دستم می‌نالید. با این وصف همه دوستم داشتند. شش ماه پس از آن قضیّه به شوهرم دادند.

بهرام از روی شرمی که کلافه‌اش کرده بود، بی آن‌که از حرکت خود منظوری داشته باشد، دستش را تا نزدیک پیشانی‌اش بالا برد. با صدایی خراشیده و بالغ‌وار که زنگ هیجان‌زدگی و التهاب آن در دل می‌نشست گفت:

– امّا با همهٔ این‌ها من کسی را دوست ندارم.

– اصلاً نمی‌فهمی دوستی چیست و ساتیک را هم ندیده و نمی‌شناسی!؟

– چرا، ساتیک را می‌شناسم. با او یک بار روی بام خانه روبه‌رو شده‌ام، حرف شما دروغ نیست. امّا من آن‌جا برای حاضر کردن درس‌هایم رفته بودم، نه برای دیدن او. حیاط خانه به علّت رشته‌بری و آمد و رفت و سر و صدا شلوغ شده بود؛ مادرم گفت اگر جای خلوت و بی‌سر و صدایی می‌خواهی برو روی بام خانه در پناه دیوار که هم آفتاب است و هم کسی کاری به کارت ندارد و ضمن این‌که درست را می‌خوانی وجودت آن‌جا سبب می‌شود که کلاغ‌ها نیایند رشته‌های روی طناب یا مفرش را به‌هم بزنند. در همین موقع که من بی‌خیال آن‌جا نشسته درسم را می‌خواندم ناگهان دیدم درِ راه پلکان مقابلم باز شد و دختر مادام ارمنی با دختر مو بور دیگری که اغلب به خانهٔ آنها می‌آید و در کوچه با هم می‌گردند روی بام ظاهر شدند.

در فاصلهٔ ده متری بالای نهر خوشه‌ای کشمش کولی با دانه‌های یاقوت گونش همراه جریان کند آب پائین می‌آمد. بهرام برای آن‌که خود را از ادامهٔ آن صحبت معاف دارد به انتظار آن روی پنجهٔ پا کنار جوی نشست و با چوب آب را گل‌آلود کرد. هما فوراً رفت پهلویش نشست و رازدارانه افزود؛

– آن دختر آبی چشم را می‌گویی؟ و تو رِنده اسمش را نمی‌دانی؟ جنی.

– نه به جان آقا، همین حالاست که اسمش را می‌شنوم. خلاصه، اوّل همین جنی و بعد ساتیک بالا آمدند. به من نگاهی کردند و بی آن‌که حرفی بزنند دوتایی تا لب بام رفتند. (بهرام

یادش رفت خوشهٔ کشمش کولی را از آب بگیرد.) از پشت جان پناه کوچه را تماشا کردند و پچ‌پچ‌کنان دو سه بار به من خیره شدند و خندیدند. ساتیک مرا به او معرّفی کرد و گفت این برادر کلارا است، با شورا هم مدرسه است، امروز گویا قاچاق شده و مادرش خبر ندارد. من گفتم دخترهٔ دروغگو، می‌خواهی بروم این موضوع را به برادرت بگویم تا پنجه‌اش را توی شکمت فرو ببرد؟ چشمانش را دراند و زبانش را بیرون آورد و فرار کرد رفت دم راه پلّکان ایستاد. در همین موقع بود که تو برای پهن کردن رشته به روی طناب سر رسیدی و آنها را آن‌جا دیدی.

– خوب، بعد که من رفتم چطور شد؟ عَرْقه، نگفتی کلاه به سرم گذاشتی.

– بعد هیچ. جنی آمد همین‌طوری که تو نشسته‌ای روبه‌روی من نشست و به مسخره در چشمم نگاه کرد. می‌خواستم کتابم را ببندم و برخیزم به حیاط بروم، آن را از دستم گرفت، صفحه‌ای را وارونه باز کرد، چیزهایی به ارمنی گفت، یعنی به‌اصطلاح از روی کتاب با انگشت خواند، باز هر دو کرکر خندیدند و مرا دست انداختند.

– نه، باز هم باقی دارد، من همه چیز را دیده‌ام.

– آخر سر همان جنی وقتی که خنده‌هایش را کرد و اداهایش را آمد، چنگی علف از روی بام کند توی صورت من پاشید و به پشت درِ راه پلّه گریخت. اگر در هول امتحان روز بعد نبودم تا میان حیاط خودشان هم که شده بود تعقیبش می‌کردم و با یک کشیدهٔ آبدار جواب پررویی‌اش را می‌دادم.

– آه طفلک! لج تو را بالا آورده‌اند. آتش‌پاره‌ها! که گفتی اولین بار بود آنها را می‌دیدی؟ بی هیچ گفتگو تقصیر آنها بزرگتر از آن بوده که بدون کیفر بماند. آیا امتحانی که فردای آن روز داشتی هندسه نبود که از آن نمرهٔ کم آوردی؟ امّا اگر من به جای تو بودم جواب بهتری داشتم که به او بدهم؛ بهرام، آخر تو چطور دلت می‌آید به صورت جنی سیلی بزنی؟ صورتی که از برگ گل نازکتر و از گلوله پنبه نرمتر و سفیدتر است. اگر او به روی تو سیلی می‌نواخت تو حق داشتی بر سرش برگ‌های نازنین گل بریزی. مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند، خوبرویان را نزنید مگر با شاخهٔ گل یا تار مژگان. اگر فقط یک‌بار در آن چشم‌های آبی سیر که از مِهر و زیبایی و طلب عشق مثل دریای طوفانی موج می‌زند به نظر خریدار نگاه می‌کردی بدون شک حالا این حرف‌ها را نمی‌زدی. هرچند، کینه به‌خصوص در نزد بچّه‌ها یا کسانی که روح بچّگانه دارند خالص‌ترین نوع عشق است.

بهرام هنگام شنیدن این گفته‌ها که بیان‌کنندهٔ نوعی یگانگی میان او و زن پدر بود برای آن‌که هیجان خود را بپوشاند چند سنگ ریز و درشت جلوش جمع کرد و یکی یکی در آب انداخت. خوشهٔ کشمش کولی کمی پائین‌تر در حاشیه نهر به نهال کوچکی گیر کرده ایستاده بود. با پرتاب سنگ آن را به آب داد. آب بی‌صدا نجوا می‌کرد. نسیمی وزیدن گرفت و برای مدّت کوتاهی زمزمهٔ آبشار را که محو و خفه به گوش می‌رسید واضح‌تر کرد. وقتی که هر دو برخاستند هما از روی نصیحت گفت:

– حرف‌های مرا جدّی نگیر. تو حالا باید بروی درس بخوانی و غیر از آن به هیچ چیز توجّه نداشته باشی. امّا با این وصف اگر بخواهی به‌طور ساده با آنها دوست بشوی هیچ مانعی ندارد. ارمنی‌ها مردمی راست کردار و بی‌شیله پیله هستند. یک روز که تو هم باشی به بهانه‌ای دعوتشان می‌کنم تا به خانهٔ ما بیایند. می‌خندی، خدا از دلت بپرسد. نه، من حتماً این کار را خواهم کرد. امّا شرطش این است که برایم آواز بخوانی. اگر تو عاشق آنها نیستی من عاشق صدای تو هستم؛ بهرام شاید خودت ندانی، صدای تو فی‌الواقع خوبتر از خوب است. دلم می‌خواهد تصنیف «لیمو گل باغی» را که آن روز در تنهایی پیش خودت زمزمه می‌کردی برایم بخوانی. بیا، من هم می‌روم پشت درخت‌ها که خجالت نکشی. آهای بیژن، مهدی، کجایید، بیایید ببینم چه برایم جمع کرده‌اید!

زن جوان تنبلانه و به تفریح در پس بتّه‌ها ناپدید شد و بهرام با شور و شوقی تازه، نغمه دلکش خود را از سر گرفت.

فصل چهاردهم

میان سیدمیران و آهو، وقتی که هما از پهلوی آنها برخاست و رفت، تا چند دقیقه سکوت بود. زن شکسته حال و فروتن ابتدا سری به غذای روی آتش زد و بعد با کاردستی‌اش که عبارت بود از دورهٔ دُو گُرْدی یک جفت گیوهٔ کرمانشاهی، گوشهٔ فرش نزدیک سماور نشست. در طرف دیگر فرش سیدمیران نیمه تنه دراز کشیده آرنجش را به زمین تکیه داده بود. از روی یک احساس باطنی دو نفر متقابلاً احتیاج یکدیگر را به صحبت و همدردی درک می‌کردند. امّا گویی در این میان عایقی آنان را از هم دور نگه می‌داشت که سکوت را موجب می‌شد؛ به همان نسبت که آهو نمی‌دانست چگونه و از کجا شروع کند، ترس و تشویش گفتن و نگفتن در دلش می‌جوشید، سیدمیران در خود احساس پریشانی و شرم می‌کرد؛ سرش را پائین انداخته بود و از افکار درهم برهمی که بر مغزش سایه افکنده بود، یا به عبارت بهتر، بر مغز آهو سایه افکنده بود و از نظر مرد با احساس روشنی که در آن لحظه داشت پنهان نبود، چهره‌اش آشفته و پریده رنگ می‌نمود. بالاخره زن به نرمی و احتیاط و بی آنکه از روی کارش سر بردارد برداشت حرف کرد:

– حالا تنت سالم باشد، امّا این قضیّه باید تو را خوب غلتانده باشد؟

صدای نخ که به دنبال سوزن از لای گره‌های فشردهٔ دو گُرْدی می‌گذشت خفیف شد. سیدمیران که درست انتظار همین سؤال را داشت با خونسردی ظاهری پاسخ داد:

– قاچاق‌ها را می‌گویی؟ آن‌قدر که هیچ حرفش را نزنیم بهتر است. بچّه گریه می‌کرد می‌گفت قسمتم کم است، آن هم که بود گربه برد. در عرض این دو ماه که گذشت شیری که از پستان مادرم خورده بودم زیر زبانم آمد. تا دیروز که رأی دادگاه معلوم شد مثل مار هفت

پوست انداختم. خدا گذار هیچ کافر مطلقی را به دهلیزهای خراب این ادارات دولتی نیندازد. این خسارت برای هفت پشت اولاد من هم کافی است.

– می‌دانم، می‌دانم. این ضربه‌هاست که مرد را اگر کوه هم باشد از پا درمی‌آورد. آیا نمی‌بینم که در این مدّت تو چه از بین رفته‌ای. اکرم به من می‌گفت سرش از شدّت سفیدی دیگر رنگ برنمی‌دارد؛ الآن می‌بینم که پر بیهوده نگفته است. تو پیش ما که هستی خود را شاد و خندان نشان می‌دهی، با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌داری؛ ما را برمی‌داری به باغ می‌آوری تا بگویی که قضیّه چندان هم مهم نبوده است. این امر ممکن است در روحیّهٔ حسّاس شدهٔ بچّه‌ها مؤثّر واقع شود، زیرا چیزی که آنان را شاد و غمگین می‌کند نه حقیقت و باطن کارها بلکه ظاهر آنهاست، گفتار و کردار و چهره‌های گرفته یا باز پدر و مادر و بزرگتران است. من نمی‌دانم تو فقط به من که می‌رسی مهر سکوت بر لب می‌زنی یا با هما هم همین‌طوری. درد اگر در دل بماند استخوان می‌شود، مادّه می‌کند و ماجرا به بار می‌آورد. چرا نمی‌خواهی هر چه هست به من بروز بدهی؟!

آهو جمله‌اش را با مِجْمِج ناتمام گذارد. سیدمیران آن‌گاه نگاه ناآرام و گریزانش را به سوی شاخهٔ خشکی که بالای سرش خم شده بود متوجّه کرد و با خود اندیشید: چقدر زندگی انسان و نبات به هم شباهت دارد. خزان زودرس همچون عمر او بسیاری از درختان همان حوالی را زرد و زار کرده بود. در حالی‌که موهای گونهٔ خود را دست می‌کشید جملهٔ زن را تکمیل کرد:

– چرا نمی‌خواهی به من بروز بدهی که حال و وضع از چه قرار است؟

کمر راست کرد نشست و با تبسّم تلخی بر لب و اراده‌ای در کلام که از تحمّل مردانه و اندوه سرچشمه می‌گرفت ادامه داد:

– و این سؤالی است که در حقیقت خود من هم جواب درستش را نمی‌دانم. یعنی تاکنون جرأت نکرده‌ام از خود چنین سؤالی را بکنم. مثل کسی که بر لب پرتگاه ایستاده است نمی‌خواهم ته درّه را نگاه کنم. و امّا دربارهٔ هما – مدینه گفتی و کردی کبابم – حالا به تو بگویم که داستان من و او مانند چیست.

سیدمیران نگاهی به دور و بر خود کرد، پیرزن نزدیک دیگی که بر سر آتش می‌جوشید پشت به آنها نشسته و در عالم خود مشغول خامه‌ریسی بود:

– فرّاش‌های حکومتی مردی را از خانه‌اش بیرون می‌کشیدند تا ببرند دار بزنند. زنش

دنبالش دوید و گفت، آن کفش قرمزی که به تو سفارش کرده بودم یادت نرود برایم بخری!- بعد از آن‌که کفش‌های زهر ماری چه می‌دانم وِرنی فِرنی را از ته ماندهٔ پولی که قرض کرده بودم برایش خریدم حالا ایراد گرفته است که کیف دستی‌اش نیز باید همرنگ آن باشد. قهر دیشبش که از روی تخت برخاست و به اطاق رفت بر سر همین موضوع بود. آیا او نمی‌داند که من بر سر قاچاق‌ها و بیا و برو این‌جا و آن‌جا چه خسارت کمرشکنی کشیدم؟ چرا او خوب می‌داند، امّا چه کار به این کارها دارد. برای او این مسئله موضوع ندارد که شوهرش مثلاً پس از آن‌که باغ و زمین را هم فروخت و تنخواه بدهکاری‌هایش داد تازه خرج محضر آن را هنوز بدهکار است. او چه غمی دارد، امّا غافل از آن‌که باغ و زمین طلای پشتوانهٔ خود او بود که از دست رفت.

آهو با بی‌صبری و حیرت کسی که حادثهٔ مرگباری را در حال وقوع می‌بیند چشم‌ها را به طرف مرد گشود. هنوز باورش نمی‌شد که مطلب اخیر گفتهٔ شوهرش حقیقت داشته باشد. با صدای بیمارمانند و ضعیفی که فقط خود آن را شنید پرسید:

- مگر باغ و زمین را فروخته‌ای، تو این را به من نگفته بودی؟!

سیدمیران با اندوه باطنی پُکی به سیگار زد و ابروهایش در هم گره خورد:

- دانستن این موضوع غیر از این‌که سرباری بر بار غمت بگذارد چه نفعی به حال تو داشت؟

آهو دست از کار بافتن برداشته بود. آرنجش را بر زانو و سر را به آرنج تکیه داده بود. با لحن باریک شده و نرمی که از شدّت مهر و تأثر زنانه دلنواز و ملیح شده بود اعتراض کرد:

- چرا شوهرم، چرا؟ من توقّع چنین حرفی را از تو نداشتم. چرا نباید مرا در جریان کارهایت بگذاری؟ چرا باید گرفتاری‌هایت را از من پوشیده نگه بداری؟ تو داری یکباره از دست می‌روی. تو داری دستی خودت را به نابودی می‌کشانی. اگر به خودت رحمی نداری- آه، شوهرم، به کجا داری ما را می‌کشانی!

غمگساری بی‌گفتگویی چهرهٔ ساده و مهربان او را پوشانده بود. کلمهٔ شوهرم با غریزه‌ای چنان شورانگیز و آهنگی چنان شیرین از سینهٔ سوزان او بیرون آمده بود که قلب تیرهٔ سیّد را بی‌اختیار لرزاند. آیا برای او این یک تسکین عمیق و حقیقی نبود؟ آیا این زن که یک‌بار با تلخ‌ترین سرشکستگی‌های ممکن تا لب پرتگاه جدایی رانده شده و دوباره خود به‌خود

بازگشته بود همدل و همراز اوّل و آخر او نبود؟ زن سلیم‌النَّفس و بردباری که یک همجنس عشوه‌گر حقّش را به زور و با شیوه‌های فریب‌کارانه غصب کرده بود. سیدمیران در دنبال صحبت خود با دل‌پری و ندامت مطلق ادامه داد:

- برای این زن تا وقتی که جعبهٔ آرایش و گنجهٔ لباس‌های آخرین طرح و سلیقه‌اش مرتّب، شیشه‌های زرد و سیاه روغن ماهی و شربت چاقی روبه راه است همه چیز خالی از نگرانی و حتّی کاملاً بر وفق مراد است. ابله منم که هنوز نمی‌خواهم یا نمی‌توانم چشم عقلم را بگشایم و به احساسات کور و حیوانیم دهنه بزنم.

سیگاری به آتش سیگار خود روشن کرد. دود متراکم آن را که روی سرش تشکیل ابری داده بود با دست پراکند و در حالتی که کاملاً مجذوب افکار خود شده بود تمثیلی آورد:

- پیله‌ور ابلهی بود که از ده به شهر برمی‌گشت. بین راه خرش که خسته شده بود افتاد و سَقَط گشت.- ابلهی شاخ و دم ندارد- مردک روی سر خر مرده نشست و بنا کرد به زاری کردن. آخرش چون دید بی‌فایده است، پوست حیوان را با چاقو کند روی دوش انداخت و راه خود در پیش گرفت. این داستان از تمثیل‌های قدیم است برای ما که پند نمی‌گیریم. هم‌چنان‌که خسته و ماتم‌زده گام برمی‌داشت و خُرد خُرد جادّه دراز را به سوی منزل می‌برید و می‌رفت به هر گذرنده که می‌رسید به لهجهٔ دهاتی خود می‌پرسید:

- تو را به خدا از مردن خر من خبر به شهر رسیده است؟

به او جواب می‌دادند:

- نه، هنوز چنین خبری به شهر نرسیده است. می‌گفت:

- شکر خدا که نرسیده است!

- چرا شکر خدا؟

- برای این‌که شاید دروغ باشد!

در خانه وقتی که عیال مربوطه در به رویش می‌گشاید می‌گوید:

- ای زن، شوهرت نیامده است که آمده باشد، آمده است تا از تو خبری بگیرد؛ آیا خر ما بمرده‌س؟

زن می‌گوید:

- واه، دشمنان او بمیرند! زبانت الهی لال بشود! چطور می‌شود خر ما بمرده باشد وقتی که افسارش صحیح و سالم در خانه گَلِ میخ است؟

– هان، آری، آری، خر ما نمرده، از پوستش بگریخته است و دوباره برخواهد گشت.

آهو تمثیل او را می‌شنید امّا ابداً درک نمی‌کرد. گوشش آن‌جا بود و هوشش جای دیگر. سر را به‌طور اَلَم‌ناکی کج گرفته بود تا موهای افشانش چهرهٔ او را از مردش پوشیده بدارد. در این حالت با نوک سوزن قطرهٔ درشت و چسبناک اشکی را که از مژگانش سوا شده و بر کف چرمی گیوه دستش افتاده بود خط خط می‌کرد. حقیقت دردناک این گفته‌ها و لحن بیان سیدمیران این بود که خود به نادرستی و شومی کاری که می‌کرد و راهی که می‌رفت اقرار داشت؛ قبول می‌کرد که زنک خودپرست و فریب‌کار دو اسبه او را به سوی نابودی می‌کشاند؛ با این وجود خود هم‌چنان با سر می‌دوید. مثل کسی که کف دستش به سیم لخت برق برخورده کرده است عوض هر کار آن را محکم می‌گرفت و در دست می‌فشرد تا جریان بی پیر و غدّار مرگ ریشهٔ حیات را در وجودش بخشکاند. آیا سیدمیران این حرف‌ها را محض دلخوشی او یا برای آن‌که چیزی گفته باشد به زبان نمی‌آورد؟

یکی از بچّه‌ها، یعنی مهدی، بی آن‌که حتّی صدای پایش شنیده شود، از روی کم‌رویی و احتیاط، از پشت پدرش گذشت و به مادر نزدیک شد. هر دو مشتش پر از تمشک و یک لنگه از گیوه‌هایش خیس بود. دُردانه‌وار خود را به او چسباند و آهسته پهلوی گوشش گفت:

– مامان، تمشک. این‌ها را برای هما چیده بودم امّا سهم تو باشد. او خودش می‌چیند و می‌خورد.

آهو بی آن‌که روی خود را به طرف بچّه برگرداند و نگاهش کند با لحن شفقت‌آمیزی زُلال‌تر از آب چشمه‌سار که دلواپسی و غم آن را گل‌آلود کرده بود گفت:

– ببر برای خواهرت کلارا؛ لب جوی نشسته است که کسی فرش را نبرد. طناب گرفتید؟

مهدی با سر جواب نداد و از روی درک و دل آگاهی این‌طور فهمید که نباید آن‌جا پهلوی مادر بماند. در چشمان مشکی جوهریش تأثری کودکانه موج زد. خاموش و با اطاعتی کورکورانه که طوفان دل کوچکش آن را ماشین‌وار کرده بود به طرف دیگر کشید و رفت. شانه‌های کم عرض و استخوانیش را خشک و چوب مانند بالا گرفته بود. در حالت تمام جثّهٔ ریز و لاغر و هم طرز گام برداشتنش، مانند گرما و تپش در خون، درد و تشنّج وجود داشت. سیدمیران که زیر چشمی سایه او را می‌پایید، مثل قاتلی که روح مقتولش را بر سر پا می‌بیند رعشه بر اندامش افتاد. این صحنه که از ظاهر شدن بیم‌آلود بچّه شروع و به برگشتن

سوته‌دلانه‌اش پایان یافته بود، در ابتدا همچون تصویری مخطّط و لرزان به‌طور نابخود بر پردهٔ ذهن پدر سایه افکند؛ می‌گوییم سایه افکند، زیرا مرغ اندیشهٔ او در جای دیگر شاید بر فراز یک بیشهٔ باتلاقی و تب‌خیز پرواز می‌کرد. امّا ناگهان مثل ضربه‌هایی که بر ناقوس کلیسا وارد می‌شود صدایی را در درون خود شنید، و این ندای وجدانش بود. با ترس و تعجّب کسی که اوّلین لرزش‌های خفیف زمین را پیش از زلزلهٔ قطعی احساس می‌کند آهو را نگریست و تشویش‌زده پرسید:

- این بچّه را چه می‌شود، آیا او را زده‌اند؟!

امّا سؤال اصلی که به مغز وی آمده بود و آهو به فراستی بدیهه‌آسا آن را در چشمش خواند این بود: از دیدن اشک‌های تو بود که این بچّه غصّه‌اش شد، آیا زندگی شما همیشه چنین است؟! - آخر مهدی نزارتر از آن بود که به گفت درآید. گویی در روح کوچک و ناتوان او بود که همهٔ رنج‌های کشندهٔ مادر منعکس می‌شد. غم مصیبت مادر مثل سل در استخوان‌های او لانه کرده بود. مانند میوهٔ درخت زردآلویی که ملخ برگ‌های آن را خورده باشد چغالهٔ ریز و تلخ مزه‌ای شده بود که به درد سوزاندن هم نمی‌خورد. با این وجود به جای گوشت و استخوان یکپارچه هوش و احساس بود. چراغی بود که شعله‌اش را خیلی بالا کشیده بودند.

اگر بپذیریم که در حکمت آفرینش غرض از احساس جنسی یا شهوت حیوانی ادامهٔ نسل موجود زنده است و محبّت پدر فرزندی از لحاظ یک غریزه در نزد انسان ریشه و اساسی به مراتب عمیق‌تر دارد، آن‌گاه به سادگی درک می‌کنیم که این محبّت مقدّس لیکن فراموش شده همچون آتشفشانی که سال‌ها در خاموشی و خواب به‌سر برده چگونه ممکن است در پدری به خصلت سیدمیران ناگهان دوباره به جنبش درآید. آن‌چه که نگاه خاموش و لبخند افسردهٔ زن پرعاطفه و مهربان پس از آن سؤال به او ابلاغ کرد چیزی جز تأیید تلخ و ملامت‌آمیز یک واقعیّت نبود که در لفّافی از گذشت و عطوفت مادرانه پیچیده شده بود. درست مثل این‌که بگوید:

- همهٔ این‌ها غیر از تو تقصیر کیست شوهر عزیزم؟!

و درست مثل این بود که سیدمیران این صدا را به گوش خود شنید. برقی که از اصطکاک دو بار ناهمنام تابیده بود در یک لحظه ظلمت وجودش را روشن کرده بود. بچّه را با نالهٔ کسی که گویی آخرین پرتوهای هستی در وجودش به خاموشی می‌گراید نزد خویش خواند. خود طاقت نیاورد و برخاست به سوی او رفت:

– مهدی، آقاجون، بیا ببینم!

بچّه با دودلی ایستاد. پدرش پهلوی او روی پنجهٔ دو پا نشست. بازویش را در دست گرفت و با پردهٔ کدری از مهربانی ذاتی در چشمان به وی نگریست. در ذهن آشفته‌اش جمله‌ای که مهر پدرانهٔ وی را نشان می‌داد گذشت اما زبانش یارای بیان آن را نکرد. دست‌ها را چنان‌که گویی با ربّ جلیل خود گفتگو می‌کند گشود و با ناتوانی پیرمردانی که رنجی در دل دارند یا همهٔ کار دنیا را در خود پایان یافته می‌بینند سر را تکان داد. لحن صدایش چنان بود که ترحّم بچّه را به خود جلب کرد:

– بیا پهلوی آقاجون؛ بیا ببینم این تمشک‌ها را از کجا چیدی؟

چنین می‌نمود که یارای نگاه کردن در چشم بچّه را نداشت. ساق‌های چوب کبریتی و نحیف او را برانداز کرد و برای آن‌که بر وضع ضعف‌آلود و ترحّم‌انگیز خود که نتیجه تأثر و انقلاب درونی‌اش بود غلبه کند، با لحن شوخی مانندی که خالی از نقش پدرانه نبود دربارهٔ گیوه‌اش که خیس شده و قوزک پایش که از اثر خار خراش برداشته بود با او گفتگو کرد. بغلش کرد و با خود روی فرش نشیمن آورد. طرف صحبتش در عین حال مادر هم بود که یک دستش را به شقیقه و گونه گرفته دست دیگرش را بر زانو نهاده در خلسه و بهت کامل ناظر این صحنه بود. سیدمیران با انگشت زبر و زمخت شست که به ناخن کوتاه و درشتی منتهی می‌شد موی مژه‌ای را که زیر چشم بچّه روی گونه‌اش افتاده بود پاک کرد. شقیقه‌اش را بوسید و سؤال خود را تکرار کرد:

– به من نگفتی تمشک‌ها را از کجا چیدی.

مهدی غریب‌وار و خاموش روی زانوی او نشسته بود. چهره‌اش از حالت غم به شادی عبور می‌کرد. امّا نگاهش رمیده بود. با دست به سمتی که صدای زمزمه برادر بزرگش به گوش می‌رسید اشاره کرد. سیدمیران یکی از دانه‌های تمشک میان مشت او را برداشت به دهان گذارد. با دندان‌های جلویش جوید و سر را به چپ و راست تکان داد:

– به! به! چه مزهٔ خوبی دارد! امّا این از کافور هم سردتر است، زیادش ضرر دارد. به مامان هم دادی بخورد؟

مژه‌های بلند و جوهری و ابروی کم‌رنگ بچّه تکان خورد و سیدمیران بی آن‌که فهمیده باشد جواب او چه بود دوباره پرسید:

– مامان را خیلی دوست داری؟

مهدی جواب نداد و آهو هم‌چنان آنها را می‌نگریست از خطِّ گونه‌ها و لب و نگاه او فکرش را خواند. بچّهٔ هفت سال و نیمه که هوش و فراست سرشار و روح حسّاسش خیلی جلوتر از سنّش دویده بود، این نوع سؤالات را با آن طرز خاص از جانب پدر برای خود کوچک می‌دانست. در عین حال ریشخندش می‌آمد؛ سیدمیران او را به چشم بچّهٔ سه ساله می‌دید و تقصیری نیز متوجّهش نبود. مانند اصحاب کهف که نزدیک دویست سال در غار خوابیدند، فاصلهٔ زمانی درازی را که از لحاظ زندگی و رشد جهشی یک کودک کمتر از یک دورهٔ کامل تاریخی نبود سر در گریبان بی‌خبری و فراموشی فرو برده بود؛ بی‌خبری و فراموشی که داستان قلعه‌های جادو و انسان‌های طلسم شده را به‌یاد می‌آورد. پنج سال و چیزی هم بیشتر بود که او، یعنی آهو، افتان و خیزان و با اندوه و سرشکستگی هر چه عمیقتر، محض نجات شوهر دور این قلعه شوم و سهمگین می‌دوید تا مگر راهی به درون آن بیابد و نمی‌یافت. گاهی مانند زنجیرشدگانی که خواب شکنجه را می‌بینند ناله یا پژواک ناله‌ای از او به گوش می‌رسید و دوباره بی‌هوشی و سکوت همه جا را فرا می‌گرفت. چنان‌که گویی مثل یک مردهٔ از دست رفته باید برای همیشه دل از امیدش بر کند. چنین بود وضع مردی که آن‌جا بچّهٔ او را یتیم‌وار کنار خود نشانده بود و در لفظ و اصطلاح شوهر او به‌شمار می‌رفت، سیدمیران بغل گوش مهدی پرسید:

– مرا چطور؟! آیا مرا هم دوست داری؟

مهدی به علامت جواب مثبت سر فرود آورد. پدر موهایش را نوازش کرد و تا چند دقیقه پیوسته به این کار ادامه داد. روحش به سان کبوتری ناتوان در چنگال عقاب اندیشه پرپر می‌زد؛ اندیشه‌ای که برای او در حکم یک محاکمهٔ درونی بود. چهره‌اش ناگهان روشن شد و به آهو گفت:

– داستان شنگول و منگول را که آن‌وقت‌ها ننه بی‌بی برای بچّه‌ها می‌گفت به خاطر داری؟ این جا آقا گُرگه که همان من باشم نه تنها تو را سرگشته و پریشان کرده‌ام بلکه به کاسه کندالهٔ این‌ها هم خاک ریخته‌ام.

سیدمیران مکث کرد تا اندیشهٔ خود را منظّم سازد. آهو با لبخندی زودگذر اضافه کرد:

– این، نه تو، بلکه هماست که گرگ بچّه‌های من شده است. (در دل با خود گفت: او به گناهان خود اعتراف می‌کند تا از من پوزش بطلبد. و گیرم من از سر تقصیراتش گذشتم خدای من چه؟ آیا او هم گذشت خواهد کرد؟)

سیدمیران گفتهٔ او را رد کرد:

– نه، نه، نگو. او اگر تقصیری دارد جز این نیست که من باعثش شده‌ام. می‌دانم که تو با همهٔ ذرّات وجودت مرا رانده و محکوم کرده‌ای؛ چنان محکومیّتی که اگر توبهٔ نصوح هم بکنم اثر جورها و نارواییهایم هرگز از دل تو محو نخواهد شد. امّا این را هم بدان که خود من نیز خود را محکوم کرده‌ام. خود من هم از خود، نه نفرت بلکه وحشت دارم. از نظر تو یا هر کس که از نزدیک به احوال من آشنایی دارد سیدمیران سرابی مردی است بی‌قید و هوس‌باز، و از نظر خودم، دیوانه و بدبخت. و این اعتراف کمتر از اصل گناه برای تو چِنْدِش‌آور نیست که روح من تا چه اندازه دستخوش تغییر شده است؛ که این زن مرا تا به کجا دنبال خود کشانده است!

آهو ندا داد:

– می‌دانم، می‌دانم، تو چه بگویی و چه نگویی می‌دانم. همهٔ مردم می‌دانند. داستان تو برای آنها نه تنها اسباب خنده و تفریح که مایهٔ تعجّب نیز هست. شوهرم، تاکنون هیچ‌کس چنین دِگْری[1] ندیده است.

سیدمیران با تبسّم پیچیده‌ای که بیچارگی محضش از آن خوانده می‌شد گفت:

– برای آنها مایهٔ خنده و برای خودم مایهٔ گریه است. امّا بالأخره بی‌میل نیستم بدانم قضاوت مردم درباره‌ام چیست؟ آیا به‌راستی در نظر آنان من موجود شاخ‌داری جلوه کرده‌ام.

– قضاوت آنها دربارهٔ تو چه می‌خواهی باشد، همان که خود نیز بدان اعتراف داری. بوتهٔ گُلی راکه همچون پنجهٔ مریم[2]، مقدّس و عطرآمیز است با دست جور و ستیز کنده و دور انداخته‌ای تا به جای آن چه بنشانی، یک خار خَسَک بی‌بو و بی‌خاصیّت که گویی سَمّ قاطر خورده است و هرگز نخواهد زائید. شوهرم، عقل ما همه حیران این مسئله است که تو در او

---

۱. دِگر بر وزن ذِکر به لفظ مَحَلی کار شگفت را گویند.

۲. پنجهٔ مریم گیاه خوشبویی است به شکل پنج انگشت که مریم مقدّس هنگام بار نهادن به آن چنگ زده بود- منظور آهو از این تشبیه خود و چهار بچّه‌اش است.

چه دیده‌ای که روز به روز بیشتر دلبسته‌اش می‌شوی. مردم، هم‌چنان‌که بارها این‌جا و آن‌جا به خود تو نیز گفته‌اند، پشت سرت می‌گویند این مرد در حقّ زن و بچّه‌اش ستم روا می‌دارد، به خودش بد می‌کند. داستان همان مردی است که بر سر شاخه نشسته بود و از تـه آن را می‌برید؛ تو گرفتار و مقهور سستی و ضعف ارادهٔ خود هستی، نه زیبایی و لطف و کمال او. زیرا در هر صورت هما هم زنی است مثل سایر زن‌ها. اگر چیزی اضافه دارد در عوض چیزی نیز کم دارد. از نظر تو که جوهر زندگی را جز عشق چیزی نمی‌دانی هما پناهگاهی است در مقابل یورش‌های خسته‌کننده و دل‌آزار زمان و طبیعت، یا اجتماع و محیط. عشق تو مانند آب کوهساران از روح پاک و بلندپایهٔ تو سرچشمه می‌گیرد امّا ما را به تباهی و می‌خواهم بگویم به فساد می‌کشاند شوهرم. مردم به من طعنه می‌زنند که شوهر تو رسم جدیدی از محبّت به میان آورده است؛ سرانه پیری و در چنان موقعی که باید با شوق و ذوق پدرانه برود تدارک عروسی دخترش را ببیند آمده عاشق زن خودش شده است؛ چیزی که هرگز نه کسی دیده و نه شنیده است؛ می‌گویند عقل و اراده‌اش را از دست داده و از زنی کُرد و طنّاز که شش سال است با او به‌سر می‌برد و در هر صورت آش دهن‌سوزی هم نیست برای خودش بت درست کرده است تا شب و روز در مقابلش زانو بزند و مثل خدا پرستشش کند. امّا فی‌الواقع در خودِ پرستش که ذاتی بشر است چه تعجّبی هست؟ آن پادشاهی که خودت یک شب داستانش را می‌گفتی، ها، بله، خسروپرویز، با این‌که در عمارت‌های قصرش نمی‌دانم چقدر زن داشت، به هیچ‌کدام نظر لطفی نمی‌کرد، عاشق ایرِن، یا به قول ما ایرانی‌ها شیرین، دختر قیصر روم بود. آیا مشهدی به راستی تو گمان کرده‌ای که برتر از هما حُسنی در روی کرهٔ خاکی پیدا نمی‌شود که مجنون‌وار این چنین بی‌چون و چرا واله و شیدای او هستی؟ آیا به راستی تو خودت را عاشق او می‌دانی؟

سیدمیران چندین بار پیوسته سرش را به چپ و راست موج داد و سپس گفت:

– همتای او اگر هم در روی کره خاکی پیدا بشود برای من نمی‌شود. وانگهی، حتماً زن باید حسن برترین داشته باشد که مرد عاشقش بشود؟ مجنون نیز که اسمش را بردی دیوانهٔ زنی بود که وقتی دیدندش از حیرت نتوانستند خود را نگه دارند؛ زنی سیاه و لاغر و تا حدودی بدترکیب. امّا همین زن، حقیقت یا افسانه، مایهٔ عشقی شد که تا زمانه بپا و آدمیزاده بجاست وِرْد زبان‌هاست. مجنون را در راهی دیدند اَلَک به دست خاک زمین را می‌جست.

گفتند مجنون به چه کار مشغولی؟ گفت پی لیلی می‌گردم. گفتند مگر لیلی این‌جا گم شده است؟ گفت من همه جا را می‌گردم بالأخره در جایی پیدایش خواهم کرد.

– آری شوهرم، حرف تو را تصدیق می‌کنم، علف به دهان بزی شیرین بیاید. پس از این قرار هما نگار توست نه زنت. پس تو هم به اقرار خودت عاشق هما هستی.

آهو مشغول کار بافتنش شد و سیدمیران ادامه داد:

– و با این کیفیّت برای مردی چون من که سالهای سال استخوان خُرد کرده‌ام تا در میان مردم آبرو و اعتباری کسب نموده‌ام، ننگین‌تر از این گمان نمی‌کنم ننگی وجود داشته باشد. چه می‌شود کرد، در میان رنگ‌ها این هم رنگی است آهو. گفتهٔ تو را رد نمی‌کنم، مرضی است که من به آن مبتلی شده‌ام– سستی اراده، یک ضعف اخلاقی و گریز از واقعیّت زندگی، دیوانگی یا زن‌پرستی خارج از قاعده و به‌هر حال وضع من سوخته و زار چنین است که می‌بینی و هست. مانند آن دائم‌الخمری که هر چه بیشتر می‌نوشد عادتش کشنده‌تر می‌شود، عشق، عوض آن‌که سیرابم کند تشنه‌ام می‌کند؛ برای من ریاضتی شده است که جسم و جان، هستی و نیستی‌ام را می‌کاهد، امّا از آن لذّت می‌برم.

از همهٔ محبّت‌ها و دلبستگی‌های انسانی و حتّی خودخواهی‌ها و جاه‌طلبی‌هایم بریده‌ام. دور خود را خالی کرده‌ام تا مانند خفّاشی که در خواب زمستانی‌اش از یک پا به چوبی می‌آویزد فقط و فقط به او آویخته باشم. در حقّ تو ستم روا داشته‌ام، آری، با اندوه و ندامت عمیق باید بگویم که به تو بد کرده‌ام. پاداش خوبی‌ها و جانفشانی‌های کسی را که مادر فرزندانم بوده است اشک و آه همیشگی، تلخی و تنهایی داده‌ام. نسبت به تربیت و کمّ و کیف زندگانی کودکانم اهمال غیرقابل بخشش نموده‌ام؛ کودکانی که باید پناه زندگی حال و عصای روزگار پیری‌ام باشند. با اهانت‌ها و زمختی‌های بی‌حد و حصر خود دل تو را سوزانده‌ام. عزّت نفس و غرور انسانی‌ات را زیر پا له و لگدمال کرده‌ام. من در نظر تو و خودم و خدا محکوم هستم، امّا... امّا... چطور بگویم، با همهٔ این‌ها بی‌گناهم.

آهو که گویی داغ دلش تازه شده بود با پوزخند درونی گفت:

– از آن جهت که دست خودت نبوده است.

– آری، و به مرگ عزیزانم آری! بارها شده است از در که تو آمده‌ام در این تصمیم بوده‌ام که به اطاق تو پیش بچّه‌هایم بیایم؛ که دیگر برای همیشه به بازی دردناک جفاها و جدایی‌ها

پایان دهم؛ امّا همین‌که پایم را از آخرین پلهٔ دالان به حیاط گذاشته‌ام مثل این‌که قوّه‌ای مرا بکشد بی‌اختیار به آن‌سو رفته‌ام؛ نرفته‌ام بلکه دویده‌ام. بارها شده است که در بیرون دستم به کاری از قبیل تحویل گرفتن آرد و رسیدگی به حساب بار بند بوده است؛ در شهرداری یا ارزاق گرفتاری داشته‌ام یا در خانهٔ کسی از همکاران کمیسیون صنفی داشته‌ایم، امّا ناگهان دلم هوای او را کرده است؛ هر کاری در دست داشته‌ام رها کرده و مثل چیزی که مویم را به آتش جادو کِز داده باشند یا کوه ندا طلبم کرده باشد و درست مانند حشراتی که در موسم معیّنی دیوانهٔ غرایز جنسی خود می‌گردند راه خانه و لانه در پیش گرفته‌ام. همین دیروز در آخرین جلسهٔ رسیدگی به شکایتم در دادگاه، در تمام مدّتی که از من سؤالات می‌شد خودم نمی‌فهمیدم که چه جواب می‌دهم. حالت کودکی به من دست داده بود که در مهمانی به یاد عروسکش افتاده است. جسمم آن‌جا بود و روحم در خانه پیش او. مثل این‌که در خواب حرف می‌زدم از صدای خودم تعجّب می‌کردم، زیرا هیچ نمی‌دانستم به سؤالات آنها چه جواب می‌دهم. جایی می‌گفتم آری، جایی نه. وکیلم بیچاره شده بود؛ به گمان این‌که موکّلش خسته یا بیمار است تقاضای موکول شدن جلسه را به روز دیگر کرد. من توی دهنش زدم و گفتم: امروز محکوم بشوم بهتر است تا فردا حاکم. زیرا از همهٔ این‌ها گذشته حقیقةً خسته شده بودم، با او موافقت نشد. فقط وقتی به خانه آمدم و خود را در کنار او دیدم دل دیوانه و از دست رفته‌ام را باز یافتم. سؤالاتی را که از من شده بود و جواب‌های مربوط یا نامربوطی که داده بودم یکی یکی از مدّ نظر گذرانیدم. امّا این موقعی بود که پول جُرم را داده بودم، پرونده من بسته شده بود و کار از کار گذشته. این مطلب برای هر کس که بشنود گزافه‌گویی عجیبی جلوه خواهد کرد. چنان‌که هم‌اکنون خود من با خود می‌گویم، نکند سیدمیران تأثرات خواب خود را بیان می‌کنی و نه واقعیّت را؟! امّا باید با کمال هوشیاری تأکید کنم که این گفته‌ها عین حقیقت است و چیزی هم کمتر. زیرا بیان یک احساس هرگز مساوی خود آن نیست. دیدار او برای قلب افسردهٔ من آبی است که بر سینهٔ آدم غش کرده می‌زنند. با کمال تأسّف باید بگویم که من دیگر با آن سیدمیرانی که بودم و همه می‌شناختند فرق دارم. اغلب از خود سؤال می‌کنم آیا دیوانه نشده‌ام؟ آیا مرا چیزخور نکرده‌اند؟ و این درست مثل آن است که یک افیونی کهنه کار از خود بپرسد: آیا از روی دشمنی مرا آلودهٔ تریاک نکرده‌اند؟ آیا در پشت پرده کسی نیست که دعای بد در حقّ من می‌کند؟ جواب دادن به این سؤالات هم دیگر برایم از اهمیّت

افتاده است. همین‌قدر به این نتیجه رسیده‌ام که عشق نیز مانند اِشترِکُنین کَمَش دوا و زیادش سمّ کشنده است. حقیقت این است که این زن با جادوی عشق خود مرا در وضع مشکلی قرار داده است. درد من آهو این‌طور که احساس می‌کنم ورای همهٔ دردهاست، نگفتنی است. و هنوز باید برای تو داستان‌ها بگویم تا بدانی چه وضع قابل ترحّمی دارم. حالت غیرعادیم را مردم و همکارانم احساس کرده‌اند. برای آنان نیز مسلّم شده است که من در دنیای دیگری سیر می‌کنم. به قول آنها من دیگر نه یک آدم سایه‌ای از یک آدم هستم. بی آن‌که به رویم بیاورند یا رسماً کنارم بگذارند کسی دیگر را به جایم رئیس صنف کرده‌اند.

آهو سوزن را در دست خود نگاه داشت:

- این را هم تازه می‌شنوم شوهرم، چه کسی را به جای تو انتخاب کرده‌اند؟

- میرزانبی را.

- آی موش مرده! بالأخره به مراد دل خودش رسید؟ می‌بینم چند وقتی است که به خانه ما نمی‌آید، تو نگو خجالت می‌کشد.

- نه، به هرسین رفته است که خرمن‌هایش را بردارد. گویا هاجر و بچّه‌هایش را نیز همراه برده است.

- پس مسلّماً به این زودی‌ها برنخواهد گشت. خوب، این موضوع برای تو چه اهمّیّتی دارد؟ ریاست صنفی غیر از دوندگی‌ها و کفش پاره کردن‌های بی‌فایده برای تو چه ثمری داشت؟ حتّی شب‌ها در خانهٔ خودت خواب راحت نداشتی. بهتر که این مسئولیّت را از گردن تو برداشتند.

سیدمیران سیگار دستش را که خود به‌خود خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به تنهٔ درخت پشت سرش تکیه داد. مهدی را آزاد گذارد تا برود و تمشک‌های میان مشتش را به خواهرش بدهد. خاموش ماند تا در میان ابری از دودهای سیگار که بالای سرش زیر و رو می‌شد، ورقی از دفتر عمر را که پس از آن هرگز تجدید نمی‌شد برگرداند و خلاصه‌ای از یادبودهای روزگار گذشته را در خاطر زنده سازد. دوباره نشست. مثل این‌که خاطرش تسلّی یافته بود. پروانه‌ای بر زمین نشست، خیال کرد برگی بود که فرو افتاد. در همان حال که به بال‌های زیبای پروانه خیره شده بود با لحن آرام‌تری به سخن ادامه داد:

- بعضی وقت‌ها به قدری بیچاره و بی‌تابم که دلم می‌خواهد گریه کنم؛ نمی‌دانم از شادیِ داشتن اوست یا از غمش. تا او بیدار است من نمی‌توانم به خواب روم. مثل یک بچّه که به

دامان مادر می‌چسبد و او را به ستوه می‌آورد دلم می‌خواهد همیشه در کنارش باشم. حتّی این هم قادر نیست دل بی‌قرارم را تسکین دهد، آرزو می‌کنم در آغوشش بمیرم. برای من اکنون به خوبی روشن است که تعادل اعصاب و احساسات چه نقشی در زندگی انسان دارد. هم‌چنان‌که کسی در حالت هذیان می‌بیند که در هوا معلّق گشته یا سرش به اندازهٔ یک اطاق بزرگ شده است من در حالت خودم یک چنین بیماری را تشخیص داده‌ام. و چگونگی این تشخیص، یا به عبارت مسخره کشف و الهام، خود داستانی دارد شگفت و شنیدنی. مثل مرض بزرگ شدن غیرطبیعی اعضا، این عشق در درون من پیوسته آماس می‌کند؛ آماسی شوم و دردناک که همهٔ وجودم را فلج کرده است. با همهٔ احوال باید بگویم که من نبض خود را نیز در دست دارم. برای عمل جرّاحی روی قلب، به کوکائینی متوسّل شدم که بدبختانه حسّاسیّت و دردم را صد چندان کرد. بر آن‌چه بود گرفتاری دیگری نیز افزودم که آفت ایمان و آبرو، و از آن دو مهمتر، عقل من شد. وقتی‌که از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان آهو، شوهرت-

آهو با شتابی هول‌انگیز میان حرف او دوید:

- من می‌دانم، من می‌دانم عزیزم. این موضوع چندان بزرگ نیست که به تصوّر تو آمده است. خداوند عالم از این‌گونه گناهان خیلی زود در خواهد گذشت. آلودگی آلودگی است. انسان همین قدر دلش سیاه نشده باشد.

- بله، و جان مطلب هم همین جاست که دل من سیاه شده است. و به هر تقدیر چنین است حال و روز کسی که زمانی خارج از کانون خانوادگی و چارچوب کسب و کار جز به خدا به هیچ چیز نمی‌اندیشید. آن‌قدر او را دوست دارم که حتّی نمی‌خواهم از گرفتاری‌های خود، از نگرانی‌ها و ناگواری‌های سخت زندگی که هر لحظه حلقه‌اش را به دورم تنگ‌تر می‌کند پیش او اشاره یا کلامی به میان آورم. زیرا راضی نیستم که هرگز اندیشهٔ ناموافقی بر مغز یا ابر کوچکی بر چهره‌اش سایه بیفکند. می‌خواهم مانند مرغ کاکلی همیشه او را خوش و خندان، بشّاش و فارغ از هرگونه غم ببینم. هر چه او بخواهد من نیز همان را می‌خواهم. خواهش‌ها و هوس‌هایش را نه از روی اکراه که با کمال میل و رغبت برآورده می‌کنم؛ از این هم بالاتر، با اینکه می‌بینم دیناری در جیب سراغ ندارم که خرجیِ فردا را راه بیندازم، خودم او را وسوسه می‌کنم تا بهانه‌ای بگیرد و چیزی بخواهد. با اندیشهٔ او برمی‌خیزم و هم با اندیشه او به خواب می‌روم. در عین آن‌که دوستش دارم، از وی چیزی شبیه به کینه یا نفرت در دل دارم. بیم و

حسد و گمانی خیالی روحم را دائماً می‌کاود که نکند روزی به خانه بیایم و او را رفته ببینم. می‌دانی، موضوع خیلی باریک است. شبی که جنس‌ها را از خانه گرفته بودند به من می‌گفت اگر اجازه بدهی سرپایی یک قدم به خانهٔ پیشکار مالیّه بگذارم و از او بخواهم تا با استفاده از نفوذ اداری وسیعی که دارد به نفع تو خود را وسط بیندازد یا توصیه کند موضوع را ندیده بگیرند. البته در این مراجعه که مسلّماً در هیچ وضع و شرطی من نمی‌توانستم اجازه‌اش را بدهم او می‌خواست از دوستی با سوسن دختر آن مرد که همشاگرد کلاس خیّاطیش بوده مایه بگذارد. و هر چند جابجا پیشنهاد خود را پس گرفت، امّا من حقیقتش را بگویم، کُنْهِ اندیشه و نیّتش را نفهمیدم چیست، ماهیّت این زن بیش از بیش برایم قابل تردید شد.

بچّهٔ کوچک آهو که تمشک‌ها را به خواهرش داده بود برگشت. دست و صورتش را که شسته بود با چادر سر مادرش خشک کرد و با شادی گونه‌ای آشکار و خودمانی نزد پدر رفت و روی زانویش نشست. آهو در حالتی که می‌کوشید تا خطوط دردناک منقوش در چهره‌اش را از میان ببرد گفت:

– بگو، بگو، گفته‌های تو را دربست تصدیق می‌کنم. تو نه تنها، چنان‌که می‌گویی، آن موجودی نیستی که اوّل بودی، اصلاً گویی در عالم خاکی ما فرزندان آدم جای نداری. این نیمچه خدا یا انسان مسیحادم، هم‌چون پروانه که قبل از پیله کِرمِ زشت و زمین‌گیری بیش نیست، از لطف مخصوص خود بر دوش‌های تو بال‌های ظریفی رویانده است تا جولانگاهت آسمان، نشیمنت گل و غایت زندگی و آرمان‌هایت نور و زیبایی باشد. این‌طور نیست؟ امّا نه عزیزم، چشم‌هایت را باز کن تا به جای بال چه می‌بینی؟ شیطان لعین، آن هم‌چنان‌که شانه‌های ضحّاک را لمس کرد و بر آن جفتی مار رویانید، بر دل تو بوسه زده است تا در آن کرمی پدید آید و کم‌کم به اژدها تبدیل گردد؛ چنان‌که می‌بینیم و خود نیز منکر آن نیستی، اژدهایی آن‌قدر زشت و دوزخی که روزگارت را به سیاهی بکشاند؛ اژدهایی که خوراک آن از مغز سر کودکان من است. و آیا نَفَس شوم و زهرآگین همین موجود پلید نیست که تو شعلهٔ عشقش پنداشته‌ای؟! با این برداشت‌ها و درآمدها، با این صحبت‌ها و سوز و گدازهایی که از آن خون می‌چکد و برای من جای هیچ‌گونه حرف و حقّ و چون و چرا باقی نمی‌گذارد چنین می‌نماید که روزگار بدبختی ما تازه در عقب است، که سر بزرگ زیر لحاف است. چه خوب بود که زودتر این اقرار را می‌کردی. بت عیّار تو نمی‌دانم با چه افسونی

این چنین کارت را ساخته است. با شاخ و برگ مکر و شیوه و جادو که به نظرت مهر و صفا و وفا آمده است، دل ساده و ندیده بدیدت را می‌آراید تا ناگهان بر آن نفت بریزد. تو گمان می‌کنی که او از گرفتاری‌های پنهان و آشکار زندگی‌ات خبر ندارد؟ زهی اشتباه و ساده‌دلی عاشقانه! چگونه ممکن است او نداند که دست زدن به کار قاچاق و گیر افتادن تو فقط و فقط به‌خاطر ارضای هوس‌های او بود؟ با این وجود عین خیالش نیست. نه شرم سرش می‌شود نه وجدان. باشم و ببینم که بعد از آن همه ندانم‌کاری‌ها و تجربهٔ تلخی که پاداشش بود، بعد از این گفته‌ها و اعترافات صادقانه که می‌گویی جز بیان حقیقت نیست، چه روزگاری در انتظار ماست. من با تو از این پس، شوهر عزیزم، هیچ‌گونه حرفی ندارم.

آهو گریه نکرد، رویش را برگرداند و از میان تنهٔ درختان به نقطه دورتری چشم دوخت. روحش از هرگونه اندیشه خالی بود. شوهرش مثل یک دختر از دست رفته راز نگفتنی دل خود را در پیش او آورده بود تا شاید مانند جادوگران یا کارگشایان آزموده‌ای که برای هر مشکل چاره‌ای در دست دارند گره از کار فرو بسته‌اش بگشاید. امّا او در تلاطم همهٔ این جریان فقط چهرهٔ شکست خورده و عقب زدهٔ بخت خود را می‌توانست ببیند. اکنون که بعد از شش سال شوهر او به زبان آمده و مثل خارپشتی از پای درآمده سفرهٔ عریان دل را پیش او گشوده بود، موقع مناسبی بود تا به سرفصل دفتر حوادث برگردد و جریان آشنایی وی را با هما که هم‌چنان در پردهٔ اسرار مانده بود بازپرسد. یک فرصت نیکو برای او این بود که هوویش همان‌طور که زنبور عسل به رنگ و بوی گُل جلب می‌شود به آواز بهرام جلب شده بود. او می‌دانست که هما، به همان نسبت که سیدمیران گرفتارش بود، عاشق بی‌قرار صدای پسر پانزده سالهٔ اوست. شاید پژواک آرزوهای گمشده خود را در این صدا می‌دید. شاید نیز در دیار تنهایی خود دنبال بازیچهٔ بی‌خطری می‌گشت. وقتی آهو همه چیز را شنید گفت:

– حالا سؤالی دیگر، آیا این قدر که تو او را می‌خواهی و برای او هستی یک هزارمش او تو را می‌خواهد و برایت هست؟ و داستان آن مرد یک‌چشمی نیست که بعد از هفت سال زندگی زناشویی اوّلین بار که دست خالی به خانه می‌رفت زنش در چشمش دقّت کرد و فهمید که کور است؟ زیرا قبل از آن همیشه چشمش فقط به دست مردش بود. و امّا این سؤال من اصلاً بیهوده است؛ خود تو چند دقیقه پیش تمثیلی آوردی که جواب مرا می‌داد. عشق پاکباز به عیب‌ها و نقص‌های معشوق نمی‌نگرد. مردها عادتاً در زنان خود زشتی می‌بینند و تو در او

زیبایی. دلدادهٔ حقیقی از دلدار توقّع پاداش ندارد. و اگر او تو را با سنگدلی هر چه تمامتر در آتش بسوزاند و خاکسترت را بر باد بدهد ذرّه‌هایت بازمی‌گردد و بر دامنش می‌نشیند. امّا اگر من به جای تو بودم با همهٔ حال بد نمی‌دانستم از معشوقه‌ای که قلب مرا توپ فوتبال خود کرده است امتحانکی کرده باشم؛ چند روزی او را تنها می‌گذاشتم و بی‌خبر به جایی می‌رفتم. هان، چطور است مشهدی؟ هم‌چنان‌که شش سال تمام است احوال مرا نپرسیده‌ای، شش روز، فقط شش روز نه بیشتر، او را به حال خود بگذاری و بروی. یک هفته از وی دوری کن و آن‌وقت ببین چه پیش خواهد آمد. پیشنهاد من بر اساس گفتهٔ خود توست که می‌گویی از او بیم داری. چند روزی درست برعکس آن‌چه خواهش دل توست با او رفتار کن. یک هفته مدّت زمان طولانی نیست که به پایان نرسد، امّا آزمایشی است از وفاداری او و هم از ارادهٔ خود تو. تصدیق می‌کنم، وقتی دوستی و مهربانی از هر دو سر نیست گسستن آن بسیار مشکل است. ولی آن روزی که تو بخواهی از دست افسون این زن خلاصی یابی باز به گمانم غیر از این چاره‌ای نداشته باشی. نمی‌گویم پیش من بیایی، نه برای خودت اصلاً از این شهر برو. به قم و هرسین یا آب گرم قزوین مسافرت کن. برای سلامت جسم و تقویت روح هم که شده است این آب به آب شدن ضرر ندارد. به خودت تلقین کن که بدون او می‌توانی زندگی کنی؛ تا ببینیم چه اتفّاقی می‌افتد. امروز مردم می‌توانند بدترین عادت‌ها را در مدّت زمان کوتاهی از سر بیندازند. حتّی بدم نمی‌آید اگر به قم رفتی زنک جوانی را هم برای خودت صیغه کنی و هر چقدر دلت می‌خواهد آن‌جا ماندگار شوی. هم زیارت است هم تجارت. اگر پول هم نداری من خودم برایت تک و دو خواهم کرد، از این حیث خیالت آسوده باشد.

سیدمیران سر بلند کرد او را نگریست. سرخ شد و گناه‌آلود خندید. ساکت شد و لحظه‌ای بعد با اخمی پوشیده به سخن درآمد:

– چه لازم کرده است که در این موقع باریک برای خود خرج بتراشم. پولی که از جیب تو بیرون بیاید با مال خودم چه فرق دارد؟ او را به سفید چغا نزد اقوامش می‌فرستم تا یکی دو هفته همان‌جا باشد. به قول تو آزمایشی است از ارادهٔ سرکش. اگر دیدم از زیر این آزمایش خوب یا وسط درآمدم اصلاً چاکر همیشگی‌اش خواهم شد. آری تعجّب نکن. چارهٔ عشقی که وصال آتشش را تیزتر کند به‌نظر می‌رسد که غیر از جدایی چیزی نباشد. آخرین علاج دلی که دیوانه شد داغ کردن است؛ ردش خواهم کرد.

آهو از احساس ناشناخته‌ای که بر سراسر وجودش چیره شده بود می‌لرزید. دستش با سوزن روی گیوهٔ بافتنی‌اش گشت و زیر لب ندا داد:

– هیس، دارد می‌آید. اگر تو از خودت چنین اراده‌ای نشان بدهی شوهرم، خودت و مرا و بچّه‌ها را از جهنّمی که در آن دست و پا می‌زنیم و روز به روز بر داغی‌اش افزوده می‌شود نجات داده‌ای.

به پیشانی گره‌دار و با ابهّت او که از اثر تحوّلات پس پردهٔ مغز چین برداشته بود دیرباورانه و گذرا نگاهی افکند. مرد با موهای بچّه که هم‌چنان عزیزوار در دامنش نشسته بود بازی می‌کرد. پس بنابراین، شوهرش آن‌چنان هم که گمان می‌کردند به پستی و بی‌حسّی یا فساد روح نگراییده بود. آهو پیشتر از آن هم درکار و باراین مرد عظمتی می‌دید؛ عظمتی که اکنون خود او به دست خویش از آن پرده برگرفته بود و دیدارش از مجسّمه ابوالهول وحشت‌انگیزتر بود.

هما گلی در دست داشت که برگ آن را بی‌قیدانه میان دو لب گرفته با صدا مک می‌زد و می‌بوسید. پاهایش را با بی‌حالی و تنبلی روی علف‌ها می‌کشید و می‌آمد. با بدگمانی آشکاری به سیدمیران و آهو، و بیشتر از این دو نفر به مهدی، که مثل یک بچّهٔ عزیز کردهٔ سه ساله دست‌ها را به گردن پدر انداخته بود نگاه کرد. گل را روی قالی انداخت و با تغیّری دوستانه به شوهر گفت:

– چرا بلند نمی‌شوی برای این بچّه‌ها یک طنابی چیزی پیدا کنی بیاوری؟ همه‌اش گرفته‌ای این‌جا نشسته‌ای که چه؟ حوصلهٔ من سر رفت. این‌ها می‌خواهند بازی و تفریح کنند.

آهو با ملایمتی مصلحتی امّا رندانه و آب زیر کاه گفتهٔ او را رد کرد:

– حالا دیگر وقت نهار است، بماند برای بعدازظهر. به خانهٔ ماه طلا که رفتیم از او خواهیم گرفت. صحبتش را کرده بودیم که با هم سری به این زن بزنیم.

– آن‌وقت دیگر چه فایده دارد؟ من خودم هم می‌خواستم تاب‌بازی کنم. و از طرفی، تو می‌خواهی آن‌جا بروی برو، من نمی‌آیم؛ تو و مشهدی با هم بروید. (مشهدی گفت، نه سرابی.)

– از آمدن پشیمان شدی؟ مانعی ندارد، خودم تنها خواهم رفت.

آهو آن‌گاه پیرزن را صدا زد تا مشغول کشیدن نهار بشود و هما که خود بیش از هر کس گرسنه بود با عجله برای خبر کردن بچّه‌ها در پس درختان ناپدید شد. آهو در حالی‌که سفره پارچه‌ای را روی فرش می‌گسترد، یک لحظه از کار خود بازایستاد و آهسته به شوهر الحاح کرد:

– مشهدی! به‌راستی چنان روزی هم شدنی است که تو به‌خاطر من و بچّه‌هایت این زن را روانه کنی؟ یک‌بار دیگر آن‌چه که گفتی تکرار کن، آیا من عوضی نشنیدم؟

– گفتم امتحان خواهم کرد. از کجا معلوم که شدنی نباشد؟ با همهٔ حرف‌هایی که زدم، به تو گفتم، نگفتم، که من در آئینهٔ وجدان تا چه اندازه چهرهٔ سیاه شده خود را زشت و منفور می‌بینم؟! میان او و بچّه‌هایم عقل و انسانیّت حکم می‌کند که شما را انتخاب کنم. در این صورت آیا آهو مرا حلال خواهی کرد؟ مانند پیشتر دلت با من صاف خواهد شد؟

سیدمیران با سکّه‌ای که از جیب بیرون آورده بود، از روی بازیگوشی یا به‌خاطر تمرکز فکر و حواس، شیر و خط کرد. پس به این ترتیب و با همهٔ احوال ریشه‌های محبّت و مهر پدری، چنان‌که آهو می‌پنداشت در قلب شوهرش به اصطلاح درسی بچه‌ها فُسیل نشده بود. البته این موضوع درست بود که برگشتِ سیّد بر پایهٔ ترس از هما و حساب زندگی از یک سو و از سوی دیگر اعتماد و وجدان بود، نه عشق به آهو. و زن خانه‌دار با این‌که همه چیز را خوب درک می‌کرد، چشم‌ها و تمام عضلات چهره‌اش در جذبه‌ای پر عجز و تمنّا می‌لرزید. بی آن‌که سخن دیگری بر زبان آرد، در دو گام از روی سفره فاصلهٔ میان خود و شوهر را طی کرد و با خواری و شکسته‌حالی مادری که خود را مورد قهر فرزند نِرُون[۱] صولتش دیده است بر روی او بوسه زد. دست روی دستش نهاد و با صدای لرزان گفت:

– تو او را طلاق بده و در این صورت آهو همهٔ وجودش را فدای تو خواهد کرد. آه شوهرم، امروز در تو چیز دیگری می‌بینم!

پس از نهار سیدمیران بلافاصله دستمالش را روی صورت انداخت و در سایهٔ خنک درخت دراز کشید. هما نیز آن طرف‌تر پهلوی او چادر بر سر کشید و خوابید. امّا هیچ‌کدام آنها نتوانستند به خواب روند؟ نسیم ملایمی موهای دست مرد را به حرکت درمی‌آورد و غلغلکش می‌داد. خسته بود امّا از هوای سبک باغ احساس فرح می‌کرد. صدای نفس زمین که

۱. نرون: امپراطور جبّار روم که مادر و خواهر و همسر خود را از دم تیغ گذرانید.

از خورشید و آسمان بار می‌گرفت شنیده می‌شد. آهو با پیرزن ظرف‌های نهار را می‌شستند. زن، نگاه احتیاط‌آمیزی به سوی شوهر و هوویش افکند و آهسته گفت:

- پیش از نهار می‌شنیدی چه می‌گفت؟ شنیده بودیم که آدم به شمارهٔ شن‌ها و گوش‌ماهی‌های کنار دریا ثروت داشته باشد و باز برای دیناری جانش درآید، امّا نشنیده بودیم که مثل ماهی هر چه بیشتر از یک آب گندیده بخورد تشنه‌تر گردد.

پیرزن دنیادیده که با همهٔ ساده‌دلی‌اش خود نگفته همه چیز را می‌دانست، بذلهٔ هجوی انداخت که شنیدنش حتّی برای آهو که زن چندان دوشیزه‌خوئی نبود کم آب برنمی‌داشت؛ ولی وصف حال عاشق و معشوق کذایی غیر از آن چیزی نمی‌توانست باشد. آهو پرسید:

- آیا او را طلاق خواهد داد، چنین چیزی را تو در پیشانی این مرد می‌خوانی؟

- آری، آری، نه در پیشانی او بلکه در پیشانی تو. در دنیا همه چیز شدنی است. روح انسان پستی و بلندی بسیار دارد.

آهو چون می‌دید ممکن است طرف عصر برایش فرصت کافی دست ندهد که از ماه طلا دیداری تازه کند، تصمیم گرفت در فاصله‌ای که شوهر و هوویش استراحت کرده بودند، پنهان از بچّه‌های کوچکتر همراه بهرام سری به خانهٔ دوستش در دِه بزند. اکنون که پس از دو سال اتّفاق افتاده بود به سراب بیاید شرط عهد نبود که از او احوالی نپرسد و درددلی پیشش نگشاید؛ درد دلی که همیشه به‌صورت یک احتیاج جوشان در درون سینه‌اش ذُق ذُق می‌کرد. صحبت‌ها و رازگشایی‌های چاره‌جویانهٔ مرد صورت‌پرست او که تعبیراً همچون روح پدر هاملِت آن روز اسرار قتل خویش را پیش وی آشکار کرده بود نکتهٔ پیچیده‌ای بود که حتماً می‌بایست نظر و مصلحت اشخاص فهمیده‌تری از قبیل ماه طلا را در آن باره جویا بشود. سیدمیرانی که هر حادثه پیش می‌آمد و به هر شکل و وضعی قرار می‌گرفت مثل عقربهٔ قطب‌نما بیش از یک سمت را نشان نمی‌داد چگونه ممکن بود به این سادگی‌ها دست از چنان لعبت افسونگری بردارد؟ گفته‌های بی‌منظور او با همهٔ امیدهای رنگ پریده امّا محتملی که در دل زن سرگشته برانگیخته بود معمّای تازه‌ای در برابر دیدگانش نهاده بود؛ مانند بایزید در حال بی‌خبری کفر می‌گفت و چون به خود می‌آمد دستور می‌داد حدّش بزنند. آیا عشق همیشه این بازی‌ها را داشت؟

آهو به قصد ده سراب، با شتاب شب‌های جمعه‌ای که به سر خاک مردگان می‌رفت خود را آماده رفتن کرد. بهرام را آهسته آگاهاند و به پیرزن سپرد که در نبودن او چشمش به بچه‌ها باشد که جای دوری نروند. فرش و لحاف را به کمک بهرام به نقطهٔ دیگری که جلوی دید بود نقل مکان داد تا از این حیث نیز خیالش آسوده باشد. به ننه بی‌بی گفت:

–سعی می‌کنم خیلی زود برگردم. اگر بچه‌ها پرسیدند بگو در همین حدود مشغول چیدن برگ مو است. و راستی چه خوب شد یادم آمد؛ اگر ماندنم طول کشید با هما مقداری برگ مو برای دلمه بچینند. در حاشیهٔ همین نهر درختان مو زیادی هست. ننه بی‌بی جان، مواظب بچه‌ها باش لب آب نروند و سفارش مرا هم در خصوص برگ مو حتماً از یاد نبری، این فرصت بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد.

بیرون باغ هوا به‌طور گزنده‌ای گرم بود. سنگ‌ها و خاک‌های بی‌پناه که زیر شلاّق آتشین آفتاب افتاده بودند بی‌صدا ناله می‌کردند و نسیم یارای وزیدن و عرض وجود کردن نداشت. گُلِ کاسه‌شکنی[1] که روی دیوار چینه‌ای داغ و شیار شدهٔ باغ روئیده بود حرکت نمی‌کرد. سایهٔ سنگ‌چین‌های کوچه باغ آن‌قدر نبود که بتواند هیکل آدم را از گزند تیرهای جان‌گزای آفتاب در پناه بگیرد. با این وصف، آهو جز احساس جوشانی که در سینه داشت به هیچ چیز نمی‌اندیشید. سر دوراهی که رسیدند کوچه‌ای را که به مقصدی غیر از سراب بود اختیار کرد و به بهرام گفت:

– حالا به خانهٔ ماه طلا نخواهیم رفت، اگر وقت کردیم در برگشتن. کاری دارم از هر چیز واجب‌تر. با من بیا!

لحن کلام زن نظیر آن زمان‌ها که تنگ غروب چارقدش را زیر گلو سنجاق می‌کرد و با چهرهٔ آسمانی در گوشهٔ اطاق به نماز می‌ایستاد و با ایما و اشاره یا گرداندن توبیخ‌آمیزِ چشمانْ بچه‌ها را از جست و خیز و شیطنت به سکوت و آرامش دعوت می‌کرد حاکی از چیزی تقدّس‌آمیز بود که بهرام در آن موقع ندانست چیست. جای اطاعت بود نه چون و چرا؛ پسر حرف شنو و نجیب که اخلاقش نسخهٔ ثانی مادر بود، به فراست این را دریافت و دنبال او راهی را که می‌رفتند ادامه داد. وقتی که از پیچ کوچه باغ بزرگ که محلّ چند خانه باغ قدیمی بود رد شدند، بهرام حدس زد مادرش قصد باغ خودشان را دارد که بالاتر از آسیاب حاج

۱. گل کاسه‌شکن به زبان محلّی لالهٔ وحشی را گویند.

عبّاس واقع شده بود. البته این را نیز باید گفت که او از فروش باغ و زمین مطلقاً بی‌خبر بود. طرف سایه، در حاشیهٔ سنگ‌چین دیوار باغی که درخت‌های میوهٔ آن به بیرون شاخه دوانیده بود، ماری نسبتاً بزرگ به‌راحتی روی زمین چنبر زده بود. چشم‌های قشنگ و ترسناکش را بی‌حرکت به جادّه دوخته بود و از جای خود تکان نمی‌خورد. مادر و پسر هر دو بهت‌زده به هم نگریستند و سر جای خود میخکوب گردیدند؛ مار لعنتی راه را بر آنها بسته بود. آهو با نیّت پنهانی که در دل داشت پیشآمد را به فال نیک نگرفت؛ مار خوش خطّ و خال و ترسناک همان هووی او بود که نمی‌خواست از سر راهش به کنار برود. زن بینوا دل در دلش نمانده بود. با این‌که شنیده بود مار را تا آزار نکنند کاری به کار کس ندارد، از ترس مثل بید می‌لرزید که نکند به هر دوی آنان حمله کند. در اندیشهٔ این بود که راه رفته را بی آن‌که مقصودش برآورده شده باشد برگردد. صدای سم اسبی شنیده شد. کُردی کلاغی به سر سوار مادیانی چابک با کرّهٔ زیبایی در پیشاپیش، از مقابل به تاخت می‌آمد و از جادّهٔ خاکی گرد به هوا بلند می‌کرد. جانور خطرناک در یک لحظه حلقهٔ خود را باز کرد و از سوراخ آب زیر سنگ‌چین به داخل باغ گریخت. بدین طریق قلب پیچان آهو از هراس چیز ندیده خلاص شد. نزدیک آسیاب، سر پیچ یک راه فرعی که به باغ سابق خودشان می‌رفت، در سینه‌کش تپّه‌ای پوشیده شده از گزنه و بتّه‌های خودروی گَوَن، درخت کوتاهی که مثل گوژُزاها رشد نکرده مانده بود دیده می‌شد؛ درخت زالزالکی بود که به آن کهنه پاره و قفل شکسته دخیل بسته بودند و از اثر گرد و غبار و آفتاب سوزان رنگ برگ‌ها، تنه و میوه‌اش پیدا نبود. مقصد آهو از این راه‌پیمایی شتاب‌زده و پر حول و ولا همین‌جا بود. چنان‌که گویی بر سر قبر عزیزی آمده است با حالت تقدس‌آمیز و ساکت، چند دقیقه‌ای در سایهٔ فقیر و کوچک زیر آن نشست تا نفسش جا آمد و بعد بی‌توجّه به بهرام که نگاهش می‌کرد با چشمی که حالت الحاح و خلوص روح در آن منعکس بود زیر لب دعایی خواند. از دستمالی که با خود آورده بود پاره کرد و به یکی از شاخه‌های باریک و خاردار آن گره زد. پسرک در تمام مدّتی که مادرش مشغول کار خود بود هم‌چنان خاموش و سر به زیر در سایه نشسته با سنگی بازی می‌کرد. فقط در برگشتن و در لحظه‌ای که دوباره به خانه باغ‌ها رسیدند بود که آهو سکوت خود را شکست:

– بعد از شش سال ببینم از شرّ این نیست در جهان خانم آسوده خواهم شد.

بهرام پرسید:

– چطور، مگر خبری شده است؟

– اگر بشود شده است. دندان عقل پدرت بالأخره امروز جیک زد. باید برای او دندان‌پزانه درست کرد. این گُلِ کاسه‌شکنی که آقاجان شما از نمی‌دانم کدام باغ جهنّم چید و روبه‌روی ما در گُلخانه‌اش کاشت بیش از این‌ها پیرمرد را مَنْتَر خودش کرده است و ما خبر نداشتیم؛ بیش از این‌ها او را خانه خراب کرده است و ما غافل بوده‌ایم. یا مادر امّ‌البنی، یک گوسفند و سه روز روزه با سفرهٔ افطاری نذرت که تا سَرِ ماه نکشد و این مار سیاهی را که در آشیانهٔ من و بچّه‌های معصومم لانه کرده مثل مرگ اسرارآمیز همان خود مار چنان سر به نیست کنی که هیچ‌کس نفهمد چه شد و کجا رفت!

آهو که در مواقع جدّی زنی فوق‌العاده تودار و قطعی بود صلاح ندانست که از فروش باغ و زمین چیزی به پسر پانزده ساله‌اش بازگو کند. دانستن این موضوع برای یک بچّه چه خوبی داشت. هدهدی در وسط جادّه روی زمین نشسته بود جولان می‌داد. بهرام سنگ کوچکی به طرفش پرتاب کرد، پرندهٔ زیبا پر گرفت و رفت. آهو با خوش‌دلی کسانی‌که حاجت خود را روا شده می‌بینند گفت:

– پِپُو سلیمانی، مالِم رِمانی – باوْگِت دِرات اَزْدیزْتِر بِمانی[1].

او لبخند سبکی بر لب داشت و تند و بی‌محابا قدم برمی‌داشت. نوک کفشش دم به دم سنگ‌ها می‌گرفت و اهمّیّت نمی‌داد. کوچه باغ از آمد و رفت مردم مطلقاً خالی بود. بهرام با اثر ضعیفی از دیرباوری و تمسخر در گفته‌اش از وی پرسید:

– این چندمین گوسفندی است که برای رفتن او نذر می‌کنی؟

جواب داد:

– اگر بشمری زیاد، امّا این اوّلین نذری است که با خلوص نیّت می‌کنم. نشنیده‌ای که گفته‌اند: آه صاحب درد را باشد اثر. و این بار برخلاف گذشته، آه من برای خاطر زندگی و سعادت شماست که در خطر نابود شدن واقع شده نه برای خاطر دل بی‌قرار خودم. و این چیزی است که گویی به دل من الهام شده است. سابق بر این هنگامی که دست نیاز به درگاه خدا بلند می‌کردم اصرار و الحاحم بیش از هر چیز شخصی بود. البته به فکر شما نیز بودم امّا دلم بیشتر برای خودم می‌سوخت. حسد و کینه و بدخواهی شیشهٔ جانم را کدر کرده بود. اگر

---

۱. ای هدهد سلیمان، خانه‌ام را خراب کردی، پدرت درآید اگر بیشتر بمانی.

آهم بی‌اثر و نفسم ناگیرا می‌ماند جز این چه دلیلی داشت که حق با من باشد و خدا دشمنم را پر و بال دهد؟

بهرام به زبانش آمد که بگوید: خوب، پس به این حساب میان تو و هما آن‌که بدخواه‌تر است باید بیشتر مورد بی‌مهری یا تنبیه خدا واقع شود. امّا قبل از آن‌که از کلمهٔ اوّل به دوّم برسد مادرش از روی خیرخواهی به سرعت راه اندیشه را بر او بست:

– فرزند، در درستی این چیزها هیچ‌گونه شکّی به دلت راه مده که سنگ خواهی شد. آنها که گفته‌اند بیشتر از من و تو چیز فهم بوده‌اند.

دو دقیقه بعد این‌طور ادامه داد:

– تو یادت نیست، مهدی برادرت وقتی که شیر می‌خورد بیمار شد. در ظرف سه روز چنان از دست رفت که همه می‌گفتند حالا خواهد مرد یا ساعتی دیگر. لازم به گفتن نیست که مادرت مثل مرغ سر کنده چه حالی داشت. مثل چیزی که یکباره به دلم الهام شده باشد، برخاستم وضو گرفتم و دو رکعت نماز حاجت خواندم؛ نذر کردم که اگر بچّه‌ام خوب بشود هم‌وزن موهای سرش تا هفت سالگی نقره بخرم و هدیهٔ ضریح امام بکنم. نذر همان شد و شفای برادرت همان!

آهو از روی پرچین یک باغ پر میوه و آباد، درخت موی را که آکنده از خوشه‌های بزرگ غوره بود نگاه کرد و فوراً به یادش آمده که آن سال، طبق گفتهٔ شوهرش، به علّت فروش باغ، یا می‌باید از بازار غوره پائیزهٔ خود را بخرند یا اگر نه بدون آبغوره و گرد غوره بمانند. بهرام گفت:

– پس به این حساب از موعد نذر تو حالا چیزی هم می‌گذرد. زیرا مهدی هفت سالش تمام شده و پایش در هشت است. دو سه بار که من او را به سلمانی بردم یادم رفت موهایش را بگیرم. و همان‌ها هم که در انبار میان سبد است اغلب روی زمین این‌ور و آن‌ور می‌ریزد. مرغ‌ها می‌روند پر و پخشش می‌کنند. آیا گناه ندارد؟

– چرا، البته گناه دارد. هر چه زودتر باید فکری برایش کرد. و من هم آن روز درست یادم نیست که گفتم تا هفت سال یا تا هفت سالگی. اگر اوّلی باشد که باز باید مدّتی صبر بکنیم. شاید انشاءالله قسمت شد و خودم یک پنجهٔ ابوالفضل گرفتم و به مشهد بردم. ای امام رضا، ای ضامن آهو، آیا دیگر وقت آن نرسیده است که این آهوی دردمندت را به حضور طلبی؟!

کی می‌شود که من هم مانند تمام زنان خوشبخت این دنیا سَرایٌبان زندگی خودم بشوم؟ هان؟ آیا باز هم مرا ناامید خواهی کرد؟!

***

هما در حالی‌که حولهٔ حمام، لیف و صابون و کاسه‌ای را در دست گرفته بود روبه کلارا کرد و با صدای نیمه بلند گفت:

- بچّه‌ها را لب جوی فرستاده‌ام آب‌تنی بکنند، این آب بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد، تو نمی‌آیی سر و جانی تازه کنی؟

دختر که روی کتاب خود قوز کرده بود سر برداشت. لبش هنوز به تکرار مطالب مشغول بود. از روی احتیاط نگاهی به سمت پدر که به صدای حرف هما خُرَّ و پفش قطع شده بود انداخت و با حالت نیم‌شکفته و زنانه‌ای که از کمرویی و شرم خالی نبود لبخند زد:

- آیا می‌خواهی فردا در امتحانم فرو بمانم؟ من گمان می‌کردم امروز در باغ بهتر درس خواهم خواند. امّا چه اشتباهی؛ از صبح تا به حال با همه کوشش‌هایی که به‌کار برده‌ام همین دو صفحه را خوانده‌ام. آن هم مشکل می‌دانم حتّی سه کلمه‌اش را درست یاد گرفته باشم. ای کاش مرا در خانه جا گذاشته بودید! نه، خواهش می‌کنم امروز مرا از هر گونه کاری معاف کنی که معذورم. حتّی اسمم را صدا نزن تا حواسم درست سر جایش باشد. بعلاوه، گمان نمی‌کنم این‌جا برای آب‌تنی ما جای مناسبی باشد. هر آن ممکن است مردی سر برسد.

ننه بی‌بی که بیرون از قالی به‌طرز مخصوصی روی زمین نشسته و سرگرم کار خامه‌ریسی خود بود از روی شرم حرکتی کرد و به علامت توبیخ و تعجّب روبه هما انگشت سبّابه‌اش را گاز گرفت؛ ابروها و چین‌های پیشانیش را به بالا جمع کرد و سپس به سیدمیران نگاهی کرد تا ببیند خواب است و این صحبت‌ها را می‌شنود یا نه. زن جوان با علامت دست و جمله‌ای شوخ چشمانه گفتهٔ دختر را رد کرد:

- برو پی کارت! من توی این باغ مردی به صد تومان می‌خرم. در این ظهر و گرما و چنین گوشهٔ دور افتاده‌ای که سال به سال آدمیزاد به خود نمی‌بیند مگر مرد راهش را گم کرده است که این‌جا پیدایش بشود. پس من حوله و صابون یا سدر و تخم‌مرغ برای چه همراه آوردم؟ گفتم، این آب بار دیگر به چنگ ما نخواهد افتاد. از فرصت باید استفاده کرد. کلّه که خنک شد بهتر می‌تواند درس را بفهمد. هر چند خود من هم از آن جهت که آبش سرد است و خوب

تمیز نمی‌کند سرم را نمی‌شویم. فقط دستی صابون به تنم می‌زنم که از فیض آب سراب محروم نمانده باشم. من رفتم، نیامده‌ها پشیمان خواهند شد.

هما با کِر کِر دمپایی‌هایش رفت چند قدم دورتر ایستاد و دوباره به صدای بلند گفت:

– نه بی‌بی، تو هم برای آن‌که من تنها نباشم خامه‌ات را بردار و به آن‌جا بیا. هر کس امروز آب‌تنی نکند نیم عمرش بر فناست. زود بلند شو بیا!

او مخصوصاً صدایش را بلند می‌کرد تا سیدمیران را از خواب بیدار کند. و مرد که از چند دقیقه پیشتر از آن بیدار بود همهٔ این حرف‌ها را می‌شنید. وقتی که زنش از سراشیب حدّ جنوبی بِهِستان باغ گذشت و از نظر ناپدید گردید دستمال را از روی صورت برداشت. نظری به اطراف انداخت، هما حتّی چادر سر خود را نیز جا گذاشته بود. به پیرزن که با قدّ خمیده و بقچه بَنْدیل دستش مطیعانه به آن سمت می‌رفت به لحن و کلام خشونت‌آمیز امر داد:

– به او بگو آب‌تنی نکند!

او خواست دلیل بیاورد که آن‌جا محلّ عبور و مرور باغبان‌هاست، امّا به قدری دستخوش خشم خودش بود که به همان یک جملهٔ کوتاه بس کرد.

وقتی‌که هما به سر نهر رسید بچّه‌ها با زیر شلواری به آب افتاده بودند. بیژن پیش برادر کوچکش مهدی لاف زده بود که مثل پسرعمّه شنا می‌داند و اکنون در قسمت کم عمق آب با دست و پا ناشیانه چِلپ چِلاپ می‌کرد تا ادّعای خود را به اثبات رساند. مهدی با این‌که می‌دانست او لاف می‌زند به‌علّت وهمی که از گودی ظاهری آب در دلش بود با حیرت برادر را می‌نگریست. زیرا همان هم احتیاج به قدرت جسمی و شجاعتی داشت که وی هیچ‌کدام را دارا نبود. سیدمیران پشت سر دستوری که داده بود بالأخره طاقت نیاورد و در حالی‌که زیر لب با خود می‌غرّید از جا برخاست:

– امروز تا شب که به خانه برسیم این زن دل مرا خون خواهد کرد، خون. اگر چنانچه برخلاف دستور صریح من لخت شده و به آب افتاده بود به جلال قدر خدا در خانه آن‌قدر او را خواهم زد که خون روی بدنش لخته ببندد؟

نزدیک جویبار و بر فراز آن، انبوه درختان و بوته‌ها که در حلقهٔ انبوه‌تری از علف‌های بلند و خودرو محاصره شده بودند به او این اجازه را می‌داد که بچّه‌ها را ببیند و خود دیده نشود. هما بر لب نهر در محلّ مناسبی روی زمین چنباتمه نشسته، آستین‌ها را بالا زده، بیژن را

به حالت شوخی و خنده دور از خود در میان آب نگه داشته بود و با حرکت شتاب‌آلود و ناشیانهٔ دختران نکرده کار سرش را صابون می‌زد. در همان حال می‌کوشید پیراهن خودش در اثر ترشّح آب و کف صابون تر نشود. ران‌های پر و سرین گرد و برآمده‌اش که در دامن تِرَنْگ افتادهٔ پیراهن فشرده شده بود به حرکات دست تکان می‌خورد و مثل روح عطرآگین بهاری مژدهٔ وصل می‌آورد. سیدمیران در کمین‌گاه خود چند دقیقه‌ای به انتظار گذرانید؛ در وجنات زن اثری از قصد آب‌تنی دیده نمی‌شد. لبخندی پوشیده و حاکی از رضایت برگوشهٔ دهانش نقش بست، لب بالایی‌اش را گاز گرفت و سر را به حالت معنی‌داری تکان داد و خودپرستانه در دل گفت:

– هر چه باشد تو هم زنی و مثل سایر هم‌جنسانت تابع ارادهٔ مرد. زن اگر شیر است میلش به زیر است.

از پیروزی خود سرمست شده بود. می‌خواست او را صدا بزند تا برای چای عصر سماور را آتش بیندازد، به فکرش آمد تا او سر و تن بچّه را می‌شوید در سیبستان بزرگ باغ که از فاصلهٔ بالاتری نسبت به آن محل شروع می‌شد گردشی بکند. بیست سال پیش از آن، او در آن‌جا درخت‌ها نشانده بود، پیوندها و قلمه‌ها زده بود. حتّی بعد از انتخاب کسب نانوایی، یکی از افتخارات او همین هنر پیوند زدن بود. همیشه می‌گفت که می‌تواند هلو را روی گوجه پیوند بزند و بگیرد. با گلابی‌های گُنجانی که برای رسیده شدن زیر خاک می‌کرد او در هر گوشهٔ این سیبستان بزرگ از خود خاطره‌ای کاشته بود و اکنون که عطر سیب‌ها به مشامش می‌خورد همهٔ آنها در پیش چشمش زنده می‌شد. خاطرات دوران گذشتهٔ زندگیِ انسان مانند آهنگ‌ها و سرودهای کهن همیشه شیرین‌تر از امیدهای آینده بوده است. زیرا انسان در گذشته تصویر خود را می‌بیند و در آینده شبح مرگ و نیستی را. در برزخ میان این دو که همان حال باشد انسانی با مشرب عارفانه قهرمان این داستان یا باید تا گل را در گلستان به جلوه می‌بیند بلبل‌وار سرود هستی سر دهد و مستی نماید یا مانند سیمرغ افسانه‌ای بی‌نیاز از هر چیز، حتّی غم جفت و جوانی و اندوه پیری، بر فراز زمان و مکان بنشیند و خداوندوار جهان و جهانیان را تماشا کند. امّا آیا سیدمیران سرابی، آن‌طور که در گذشتهٔ خود می‌دید، سیمرغی نبود که آرزوی بلبل شدن کرد و به مقصود رسید؟ پس در این صورت غم و نگرانیش از چه بود؟ سیبستان بزرگ باغ تپه چال که در یک لحظه او را بر شهپر خیال نشانده و به دیار

خاطرات دور و دراز گذشته برده بود، از این خاطرات در عین حال دریچه‌ای از آینده به روی وی گشوده بود. اگر گذشته برقی بود که در آسمان ابرآلود زندگی او دیده شده بود غرّش‌های سهمگین رعد آن نیز در عقب بود. اگر پیری و نیستی آینده، سازندهٔ عشق شورانگیز او نسبت به هما بود باز همان پیری و نیستی بود که این عشق را تهدید به نابود شدن می‌کرد.

یکی از درخت‌های پیوندی که تنهٔ کوتاه و شاخ و برگی انبوه و سرسبدی داشت در وسط سیبستان بیش از همه نظر او را جلب کرد. با تحسین کسی که گویی باغ از آن خود اوست دورش گشت و به میوه‌های درشت و سرخ و سفیدش نگریست. یک دانه را که روی زمین افتاده بود برداشت، با دامن پیراهن پاک کرد و گاز زد. شیرینی پر آب و عطر آن حیرت‌آور بود. با خود گفت:

- این است نتیجهٔ یک پیوند خوب و گیرا، این است نتیجهٔ توجّه و مراقبت. همه چیز زندگی بر همین قاعده و قانون است. جامعه نیز، مثل طبیعت، زمین‌های خوب و بد دارد. من و آهو آن پیوندی بودیم که فقط دیوانگی یکی از ما، یعنی من، می‌توانست ریشه‌اش را بسوزاند. ای کاش اصلاً زن نگرفته بودم!

با این افکار پراکنده به خود اجازه داد که سه دانه، و نه بیشتر، از بهترین آن سیب‌ها بکند و به‌عنوان نمونهٔ کار و نتیجهٔ زحمت و مواظبت خود به هما نشان بدهد. او برای خود عقیده‌ای داشت که در زندگی هر کس دِروگر بذری است که خود افشانده است؛ خداوند هرگز بد بندگانش را نمی‌خواهد؛ سازندهٔ زندگی انسان خود اوست. در این زمینه او پیرو افکار قَدَری مشربِ حکیم فردوسی و تعلیمات خالص اسلام بود، با این تفاوت که اندیشهٔ عملی خود را نیز بر آن افزوده بود. مثل طبیعی‌دان اصیلی که هنگام یک گردش علمی برای روشن کردن شاگردان خود بهترین نمونه یا مدرک علمی - تاریخی را پیدا کرده است با در دست داشتن آن سیب‌ها، به نظرش آمد در حول و حوش مطلبی که تمام آن روز ذهنش را اشغال کرده بود به زن جوان و نادانش درسی اخلاقی بدهد. آخر، زندگی آنها به آن ترتیب که تا آن زمان پیش رفته بود دیگر امکان‌پذیر نبود. نه او پسر فلان‌الدّوله بود و نه هما بَهمان‌السّلطنه. جامعه برای هر یک از افراد خودش حدّی شناخته است که اگر بخواهند پا از آن فراتر نهند با سر به زمین خواهند آمد. انسان تا موقعی می‌تواند بگوید پهلوانِ نَقد را عشق است که آینده‌اش تا حدودی تأمین باشد، به نیروی سرشار جوانی یا ثروتی بی‌پایان تکیه داشته باشد. آیا او قصد زندگی

دائمی با وی را نداشت که چنین دو اسبه به سوی نابودیش می‌کشاند؟ اگر تا آن زمان در پیش زن خوبروی از این مقوله‌ها هرگز دم نزده بود دلیل آن نبود که بعد از آن هم دم نزند. او می‌باید، هم‌چنان‌که همه چیز را به آهو اقرار کرده بود به هما نیز بگوید که باغ و زمین گِدْمیش[1]؛ که کشتی روی دریا بی‌لنگر؛ و که از آن پس، هان، جان مطلب در همین‌جا بود–که از آن پس چه؟ همین یک موضوع بود که قبلاً می‌باید خوب در ذهن پخته‌اش کند. از کجای آن و به چه ترتیب می‌توانست برداشت سخن نماید؟ پیش از آن هرگز با زن حور سرشتش چنین مناسباتی نداشت؛ مناسباتی که هنوز نمی‌توانست بوی نامطبوع و تنگ‌نظرانهٔ حسابگری را که با طبع گشاده و پاکباز عاشقان سازگار نیست از آن احساس نکند. و به فرض آن‌که می‌توانست با روشنی کامل وضع بحرانی کار و بار خود و مختصّات نقطه‌ای را که در حال حاضر ایستاده بود به او بفهماند، آن‌گاه چه؟

بیژن و مهدی با رنگ روی پریده از سرما و زیر شلوار خیس و آب چکان در شیب جوی مشغول چیدن و خوردن میوه بودند. بقچهٔ پشم‌ریسی ننه بی‌بی نیز به دست آنها سپرده شده بود که آن را روی سبزه‌ها انداخته بودند. از قرار معلوم، هما و پیرزن جای دوری نرفته بودند. آن‌طور که بچه‌ها می‌گفتند، در همان حدود برگ مو می‌چیدند. سیدمیران دو دانه از سیب‌هایی را که از درخت کنده بود به آنان داد و گفت:

– شما بروید پیراهنتان را بپوشید و زیر شلوارتان را خشک کنید و همان‌جا پهلوی خواهرتان که تنهاست باشید. آب بازی اگر هوس است دیگر بس است؛ سرما خواهید خورد.

از روی شفقت خشک پدری که فرزند گم شدهٔ خود را بازیافته است نگاه کاونده‌ای به سراپای آنها انداخت، مثل این‌که بگوید: مهلت من ای عزیزان دیگر به پایان رسیده است، از این پس مال شما هستم. بیشتر از این باید به وضع شما برسم.–

در جهتی که آب نهر می‌پیچید و ادامه می‌یافت رفت تا ببیند زن‌ها کجا هستند. در همان حال به نُشخوار افکاری که مثل یک مه یا بخار نامتراکم شش سال تمام در آسمان روحش زیر و رو می‌شد و هرگز مگر همین ساعت تشکیل ابری نداده بود ادامه داد. بعد از یک برداشت مشروح و جامع به او پیشنهاد می‌کرد:

– اگر میسّرت می‌شود بیا این شراب شبانه را از برنامه خارج کن!

---

۱. گدمیش، لفظ آذری است از مصدر گِدماخ به معنی رفتن.

بی‌شک جواب زن این بود:

– قبول می‌کنم، شراب شبانه زندگی ما را به اکُبیر و افلاس کشانده است. امّا چرا این را به من می‌گویی؟ هر وقت تو نخریدی و نخوردی من هم پیروی خواهم کرد. آیا این تو نیستی که روزها نیز گاهِ بالا انداختن یک ته گیلاس باز هم هوس یکی دیگر می‌کنی و من نمی‌گذارم؟

– خوب، فرض کنیم که این جزو خرج است، بیاییم کمی از بَرج‌های زندگی بزنیم. نگاه کن هما، تو باید–

– هان، من باید چه؟ می‌گویی لباس نپوشم؟ می‌گویی پای برهنه به کوچه بروم؟ یا این‌که مثل پیرزن‌ها خود را ته خانه محبوس سازم؟ پس دیگر دلخوشی من در خانهٔ تو به چیست؟!

– نه، لباس بپوش ولی به زنان هم‌شأن خودت نگاه کن! از همسران سایر نانواها که همکار منند تقلید کن! مگر چه فرق می‌کند که تو به جای جوراب کائِزر نوع ساده‌اش را بپوشی که هر دو روز یک‌بار کوکش در نرود و برای برچیدنش مجبور باشی آن را به بیرون بدهی و رفتن و برگشتن دو سر درشکه سوار بشوی؟ همین هفتهٔ کوتاهی که گذشت تو سلامت یا ناسلامت جانت دو تومان پول درشکه نشستن از من گرفته‌ای. آیا کم پولی است؟! آیا شوهرت را چه کسی حساب کرده‌ای، هان؟ خبّازباشی، رئیس نانواخانه، لقبی دهان پر کن از لحاظ فکر زن‌ها و تصوّر مردم، و اسمی بی‌مسمّی و میان‌تهی برای خودم. آخر خودمانیم، یک دکّان سنگکی فَکَسَنی که بالا بروی پائین بیایی در روز بیشتر از شش تومان تحویلت نمی‌دهد چیست که من بخواهم این‌قدر تند بتازم؟! کسی که یک بُر کوچ و کلفت وبال گردن دارد باید بیش از این‌ها هوای دخل و خرج خود را داشته باشد. آخر من که نمی‌خواهم خودکشی بکنم!

– مقصود باطنی تو را از این حرف‌ها نمی‌فهمم چیست. به من چه که تو یک بُر کوچ و کلفت داری؟ آیا می‌گویی پای برادرها و کسان دیگرم را از این خانه ببرم؟ بسیار خوب، بعد از حاجی بنّا چشمم به تو روشن! نه سیدمیران، تو از من سیر شده‌ای، باقی این حرف‌ها همه بیهوده است، بهانه است.

صدای هما که شش سال تمام برای او چون صفیر بال فرشتگان مژدهٔ رحمت بود و هنوز نیز به همان قدرت قلبش را می‌لرزاند در فاصلهٔ نزدیکی به گوش می‌رسید؛ به‌تدریج که زمزمهٔ آبشار خفه می‌شد واضح‌تر می‌گشت. لحن کاملاً آزاد و بی آن‌که به چشم دیده شود برای خودش آواز کُردی می‌خواند. سیدمیران به این درّه که گذرگاه سیل‌های تند بهاری

حوزهٔ سراب بود آشنایی دیرین داشت. بریدگی دو طرف آن با شیبی متغیّر گاه به هم نزدیک و گاه از هم دور می‌شد. طبیعت که پردهٔ کاملی از زیبایی و لطف خیره‌کننده در پیش چشم بیننده می‌گسترد با صدای بلند از هر سو صلای رنگ و بو در داده بود. با این وصف سیدمیران سرابی فقط در درون خود سیر می‌کرد؛ با افکار و آرزوها و کوشش ناکام خود سر جنگ داشت. اگر او می‌توانست پشت آن عفریت خون‌آشامی که در ادبیّات جهان باستان نامش «مِدُوز»[1] بود در آخرین نبرد خود بر خاک بمالد و با صلابتی مردانه بر سینه‌اش بنشیند و گوش تا به گوش سرش را از تن جدا سازد، همهٔ این بحث‌ها و بُغْرَنجی‌ها حل شده بود. امّا اکنون که خدا این قدرت اسرارآمیز را به او نداده بود چه می‌توانست بکند؟ از کجا و چگونه می‌توانست برداشت مطلب کند و به زن کوتاه فکر بفهماند که حال و کیفیّت از چه قرار است؟ او نام مدوز را نشنیده بود. لیکن داستان رستم را می‌دانست که دیو سفید را از پای درآورد و جگرش را خورد. دیو سفید کاووس و سپاهیانش را در مازندران به دام انداخته و کور کرده بود. این داستان‌ها در حقیقت جزئی از وجود وی به‌شمار می‌آمد.

سیدمیران از این مکالمهٔ درونی که مثل یک ترجیع‌بند کسالت‌آور پیوسته در ذهنش تکرار می‌شد شرمنده بیرون آمد. او که در فلسفهٔ عشق عرفانی خود معتقد به در گذشتن از زندگی مادّی، می خوردن و جرعه بر خاک افشاندن بود، اکنون می‌دید که مانند یک تیکّه نان آن را در کپّهٔ ترازو نهاده است. آشفته دلی از پای درش می‌آورد. عشق او مانند خود زندگی اینک برایش دردی شده بود، امّا در هر حال بدون این درد نمی‌توانست به‌سر بَرَد.

در مسیر جویبار، اکنون دیگر آن دو دیده می‌شدند. پیرزن حوله و کاسه را در دست داشت. در میان بتّه‌ها و درخت‌های دو طرف جوی چشم می‌گرداند و هر جا شاخهٔ موی می‌دید به سراغش می‌رفت. شیب تند کنارهٔ جوی و انبوهی تپّه‌ها در کار با او همراهی نمی‌کردند. هما هم‌چنان پیشاپیش می‌رفت و می‌خواند. گاه برمی‌گشت چند برگی به کمک پیرزن می‌کند و در کاسه می‌ریخت. در چهرهٔ زیبایش ملالی خوانده می‌شد که درست انعکاسی از فکر ابراز نشدهٔ خود سیدمیران بود. مانند معشوقی که طول هجران یا بی‌وفایی‌های یار خسته و درمانده‌اش کرده است به همهٔ آن زیبایی‌ها با نظری سرسری

---

۱. مِدوز، آیت تنگنای اقتصادی و گذشت زمان است که پِرْسِه فرزند ژوپیتر سرش را برید و از این‌روی توانست با آنْدرُومِد ازدواج کند و به پادشاهی برسد.

می‌نگریست. گویی از همهٔ خوشی‌ها و مواهب زندگی دل بریده و با آنها وداع کرده بود. آهنگ صدایش نازک و کوتاه بود و از هیجانی خاموش شده و تا اندازه‌ای نازیبا رنگ برمی‌داشت که نشنیدن آن بهتر بود. احساس به سیدمیران چنین می‌گفت که اگر در آن لحظهٔ نامناسب خود را به رخ زن جوان می‌کشید خوشایندش واقع نمی‌شد. آیا دل‌های زیبا آن پرده‌های حسّاسی نیستند که باید فقط در حالت ذوق کامل بر آن انگشت نهاد؟ چه مسئله‌ای پیش آمده بود که او هما را غم‌زده و بی‌دل می‌دید؟ دو زن از آن‌جا نیز گذشتند. هما یک لحظه خاموش ماند تا به صدای مطبوع آوازی که از فراز بریدگی می‌آمد گوش دهد؛ صفحهٔ گرامافون با طنینی خوش که شادی و آهنگ را تا اعماق روح آدمی رسوخ می‌داد با وضوح کامل شنیده می‌شد. گویی هوا در سر راه آن به نیستی مطلق تسلیم شده بود تا عرصه را بر بازی زیر و بَم‌هایش تنگ نسازد. سیدمیران خوب متوجّه بود، هما با علامت دست پیرزن را که ورّاجی می‌کرد به سکوت واداشت؛ با حرکاتی نرم و دلنشین به آهنگ ملایم کنسرتی که از راه هوا ارتعاشات را به جسم سرایت می‌داد خرامان گام برداشت. یک دقیقه پیش غم‌زده و بی‌دل بود، اینک سبک‌حال و روشن‌روان؛ و این نمایندهٔ روح کسانی است که کَپه‌های غم و شادی یا بدبختی و خوشبختی آنان در حال تراز است. سیدمیران بر ابرو چین داشت و مانند آن زمانی که تازه او را به خانه آورده بود در یک بحران اندیشه و احساس، شکّ و تردید و بالأخره بی‌تصمیمی مطلق دست و پا می‌زد. با این وجود از لبخند خود نتوانست جلوگیری کند. موج بزرگی که از پهنای بیکران دل او مرکز گرفته بود همهٔ آثار و علائم ناخرسندی را از چهره‌اش شست و با خود برد. زیبایی و آهنگ، نسیم‌آسا بار دیگر همهٔ ابرهایی را که بر خطّهٔ روحش سایه افکنده بود به کنار زد. پایش را آهسته بر همان سنگی که او نهاده بود گذاشت و به طرف دیگر آب رفت. این‌جا جویبار با شیب فوق‌العاده تندی که آب را به ناله درمی‌آورد می‌غلتید. طرفین آن را بتّه‌های وحشی تمشک مخلوط با درخت‌های خود روی میوه و ساقه‌های بلند کوکب با گل‌های درشت و برگ‌های گوناگون پوشانده بود. جایی بود نظیر منطقه‌های بِکر و کشف نشدهٔ اعماق جنگل‌ها که پای هیچ باغبانی، حتّی هنگام شاهروت باغ به‌نظر نمی‌آمد از ساحتش عبور کرده باشد؛ چنان‌که خود سیدمیران نیز هر چه گوشه‌های پیچ واپیچ مغزش را می‌کاوید به یاد نمی‌آورد چنین مکان اسرارآمیزی را قبلاً آن‌جا دیده بوده باشد. جز بلبل‌ها که نزدیک سطح آب روی بتّه‌های کم جان گل لانه نهاده بودند ظاهراً حتّی پرندگان دیگر را

بدان‌جا راه نبود. قناری کوچکی روی شاخسار چنان می‌پرید که برگ‌ها تکان نمی‌خورد. گویی از روی غریزه چنان دانسته بود که سکوت و آرامش محل را نباید بر هم بزند. برگ نمی‌افتاد که صدا کند. در فاصله‌ای نه چندان دورتر، زمزمهٔ جویبار چنان پنهانی و ایماآمیز بود که سکوت آن دیر عشق را فقط عمیق‌تر می‌نمود. صندوقچهٔ اسرارآمیزی بود که حتّی آفتاب و نسیم به داخل آن رخنه نمی‌کرد و در این موقع که اوج گرمای روز بود چنین گمان می‌رفت که هنگام عصر است. بید مجنون شرمگین بود. گل می‌خندید و جویبار، آن‌جا که آرامش معمولی خود را از سر می‌گرفت همچون روح او به رؤیای خالصانهٔ عشق و سعادت‌های خَلسه‌آمیز آن تسلیم می‌شد. آب، این مادهٔ عجیب روح و مایهٔ هستی‌ها، این خونی که در رگ‌های طبیعت جاری است، از بهر دختران آفتاب لالایی می‌خواند. در پای درختان رسوب وهم‌انگیزی از سایه‌ها و نیم‌سایه‌ها مثل فرش‌های غیبی گسترده شده بود که حتّی از تنهٔ درختان نیز بالا رفته بود. آیا این محل پاسخی نبود به آرزوهای واپس زده و شکست خوردهٔ روح او و برای یک گوشهٔ دنج و خلوت؟ اگر نه، بی‌شکّ این‌جا همان دیر مقدّسی بود که عاشق و معشوق باید به پروانه و گل تغییر شکل دهند و به ابدیّت بپیوندند. صدای نازک و لطیف هما که خود دیده نمی‌شد به گوش رسید که به پیرزن می‌گفت:

– که به تو گفت نباید آب‌تنی بکنم. دلم می‌خواست همین حالا این‌جا بود و می‌دید که دستورش را اطاعت نکرده‌ام. چه خوب شد نگذاشتیم بچّه‌ها با ما بیایند. اوه، چقدر تار عنکبوت! این گیلاس‌های درشت و سرخ و سفید را ببین که تا کجا بالا رفته‌اند. آیا دستی هم بوده و هست که بتواند این‌ها را بچیند؟ آه، یک فاختهٔ کوچک! ناجنس ما را دیده است که نمی‌خواهد خودش را لو بدهد. ای فاختهٔ کوچک، من می‌خواهم لخت بشوم و چند دقیقه‌ای تن نقره‌گونم را در بستر جویبار هم‌آغوش حباب‌ها سازم، تو را به خدا اگر نر هستی چشم‌هایت را ببند و فوراً از این مکان دور شو. شوهری دارم خودخواه‌تر از خروس، بدگمان‌تر از لک‌لک و شیداتر از بلبل، که اگر ردّ تو را در این مکان ببیند باز یا شاهین می‌شود؛ بال می‌کشد و تا آن سر دنیا به دنبالت می‌آید. هان، نمی‌روی، پس معلوم می‌شود تو هم از جنس خودم هستی. آری، ماده‌ای که نمی‌توانی آواز بخوانی.

آهنگ موسیقی که یک‌بار قطع شده بود دوباره با مقامی تازه آغاز گردید. این بار بچّه‌ها بودند که سربه‌سر گرامافون می‌گذاشتند. هما با حالت سرخوش و شادکام زنی که خود را

برای جشن یا سور بزرگی آماده می‌کند پیراهن و زیرپوشش را از تن بیرون آورد. حوله و جام مسی را از پیرزن گرفت و در همهٔ احوال به نغمهٔ خوش موسیقی که با لطفی دلکش و موزون، و همچون عطری مست‌کننده، روح و زیبایی و احساس شاعرانه در فضا می‌پراکند نرم نرم رقصید. غافل از آن‌که در همان حال دو چشم حسرت‌بار که شعلهٔ درد و بیماری آن را تب‌آلود کرده بود، مانند یونسی که به انتقام بلعیده شدن در کام نهنگ حرصش گرفته بود تا ماهی را فرو ببرد، نه فقط حرکات و حالات، که سر تا پای وجود او را می‌بلعید. همچون پری افسانه‌ای که بر لب چشمه از جلد کبوتر بیرون آمده است هما سراپا برهنه میان آب نشسته بود. آسوده‌خاطر و بی‌دغدغه، اوّل روح خود را غوطه‌ور در آرامشی می‌کرد که طبیعت مثل یک کنسرت خاموش گرداگردش می‌پراکند. لبخندی که در عین حال شوخ چشمی زنانه‌اش را می‌رساند چهرهٔ بیش از همیشه گرم و گلگونش را روشن می‌کرد. چه کشش پنهانی و اسرارآمیزی میان عاشق و معشوق وجود داشت که در هر حال و کیفیّت آنان را از یکدیگر باخبر می‌کرد؟ غیر از زیرکی و موقع‌بینی خاصّی که زنان، به‌خصوص زیبارویان، کمتر از آن بی‌بهره‌اند، چه نیرو و یا رازی در میان بود که به هما یاری می‌داد تا وجود مردش را در حول و حوش خود احساس کند؟ شاید بوی او را شنیده بود؟ شاید از قرینه استنباط می‌کرد، یا این‌که قلبش او را نزد خود می‌طلبید. به هر حال هما یقین داشت که اگر شوهرش تا آن لحظه در آن حوالی ظاهر نشده بود بعد از آن می‌شد. آب نهر با حباب‌های زاینده و بس پر جنب‌وجوش، نقره‌گون شده بود و اندام خوشِ زن جوان در سایه بهشتی آن خلوتگاه انس، مانند برفی که مهتاب بر آن بتابد جلوه‌ای خیالی داشت. گردن بلند و قو مانند او، شانه‌های گرد و سینهٔ سفیدش با دو گوی برجسته و مطلقاً صاف و بلورین، از چنان شکوه و لطف هیجان‌انگیزی برخوردار بود که گفتی آب و درخت و گل و همهٔ آن‌چه که پنهان یا آشکار، ثابت یا متحرّک، در آن خوابگاه پریان هستی داشت در حالت وجد و سرور به جنبش درآمدند تا به زبان بی‌زبانی به آن الههٔ میوه‌ها و باغ‌ها خوش‌آمد بگویند. این زن اگر نَعوذُبالله پیامبر خدا نبود– که زنان هرگز نمی‌توانند پیامبر باشند– بی‌شک خود پیام بود؛ اگر وحی آسمانی مُنَزّل از جانب پروردگار نبود آیت قدرت او بود. بی‌شک زیبایی بارقه‌ای خدایی یا پرتوی از یک روح آسمانی بود که با آن صلابت در دل چنگ می‌زد؛ دلی که جایگاه ذات لایزال باریتعالی بود. زیبایی در نظر سیدمیران روحی بود که توانسته بود خود را بیشتر مجسّم نماید. او که تصویر

هما را- که برایش یک خودِ دوّم بود- مانند یک اثر عتیقه با مراقبت کامل در گنجینهٔ جان حفظ کرده بود در عوالم تنهایی غالباً با خود اندیشیده بود:

- اگر خدا این اعجاز عالم خلقت، یعنی زن، را نمی‌آفرید چه می‌شد؟ بی‌شک دستگاه آفرینشش چیزی بی‌معنی بود؛ جهان به آمدن و زیستن و رفتنش نمی‌ارزید. و آیا هم‌چنان‌که شکوه ستارگان و عظمت آسمان انسان را به یاد خدا می‌اندازد، زیبایی چیزی نیست که از مشاهدهٔ آن می‌توان پی به ذات واجب‌الوجود برد؟ از هنگامی که این آیت حسن و جمال حجله‌نشین قلب من شده است آیا با درک و قریحه، و همچنین یگانگی و خلوصی هزاران بار پاک‌تر به ربّ تبارک و تعالی گرویده نشده‌ام؟ من به بهشت نخواهم رفت، در این مسئله شکّی نیست، زیرا شراب نوشیده‌ام، نمازم قضا شده است، مثل همین لحظه که وسعت کرم خدا را محدود گرفتم لَنْتَرانی گفته‌ام. امّا به دوزخ نیز نخواهم رفت، زیرا شفیعم محمّد است، به من وحی شده است که خدای خود را بهتر و بیشتر از مردم معمولی و عام شناخته‌ام؛ خواب دیده‌ام که به من گفتند: سیدمیران پسر سیدنصرالله، جای تو در اعراف است!- آری، زیبایی آهنگی آسمانی است؛ اگر چیزی جسمانی بود نمی‌توانست تکان‌دهندهٔ روح باشد.

سیدمیران برای بهتر دیدن گنج‌های خیره‌کنندهٔ اندام آن پری ناگزیر گشته بود با وجود ابتلا به رماتیسم کهنه در آب برود. هر دو پایش چون تگرگ یخ زده بود و با این حال چیزی درک نمی‌کرد. دل گرم و گدازانش که گویی راز عشق ازلی در درون آن راه یافته بود وی را از خود بی‌خبر کرده بود. مانند همیشه در خَلسهٔ آسمانی سیر می‌کرد و در این خلسه، با همهٔ احوال چیزی شُکرآور جریان داشت که همچون گل و سبزه و خاک بوی بهار و نسیم و طراوت آب و هوا را در خود آمیخته داشت. در وجودش حرارت و تپش موج می‌زد که حالت معمولی چشمانش را دگرگون کرده بود. نگاهش سوزان و گناه‌آلود بود. مثل این‌که با صدها بیم و امید جان‌گزا و تحمّل هزاران مشقّت، از سوراخ راه آب به درون قصر خلیفه راهی یافته، روزها و شب‌ها گرسنگی خورده و در نهان‌گاه خود به انتظار نشسته است تا از بلورهای خرواری و بی‌همتای اندام زبیده، آن ملکهٔ دوران، در ساعتی که آهنگ استخر داشت، نگاهی برگیرد و هَم‌اندام با خون خود بر نطع چرمین بوسه زند. آری، او نسبت به زن خود چنین احساسی داشت؛ در کمال یگانگی از وی بیگانه بود؛ همیشه چنین بود. با همهٔ آن‌که هما را در تصرّف خود داشت او را نسبت به خود و خود را نسبت به او بیگانه حس می‌کرد. هر روز گلی

از هزاران گل زیبایی و جوانی‌اش می‌شکفت و ساحت وجود همگان را عبیرآمیز می‌کرد، امّا آن را که سیدمیران بیش از همه آبش می‌داد و مخصوص خود وی بود هم‌چنان نشکفته مانده بود. به عبارت ساده‌تر، جسم زمینی‌اش را با شور و شوق پرحرارت‌ترین جوانان تسخیر کرده بود امّا روح پیچیده و پر نشیب و فرازش مانند بلندترین قلهٔ کوه‌های هیمالایا هم‌چنان دست نخورده باقی بود. شک داشت که حتّی آن را لمس کرده باشد. و برای عاشق پیر و افتاده‌ای چون او که به لذّات جسمانی از زاویهٔ تنگ و تهی و سبکسرانهٔ جوانان نمی‌نگریست این مسئله اهمّیّت اساسی داشت؛ مسئله‌ای که ظاهراً می‌باید رمز عشق سیرابی‌ناپذیرش را در آن جست. مقام عشق که ایجادکنندهٔ هستی‌هاست بالاتر از آن است که قلم را در آستانهٔ خلوت خود مشاهده کند. روی همین اصل توصیف و تشریح برخی روابط بسیار خصوصی زندگی کسان شاید خارج از نزاکت رایج باشد. تا آن‌جا که سیدمیران به یاد داشت، هما، با این‌که بعضی وقت‌ها روی زانویش می‌نشست و به رسم نوازش یا به بازیگوشی دانه‌های سفید ریشش را می‌کند، هرگز به او نگفته بود تو پیری یا من دوستت ندارم. امّا به او گفته بود، وقتی مشروب می‌خورم مثل این‌که پرده‌ای را از جلوی چشمم برمی‌دارند، قیافهٔ حقیقی تو را بهتر می‌بینم و بیشتر دوستت دارم–این جمله را هر چه بیشتر ساده یا از روی سادگی بگیریم بیشتر عمق دل گوینده آن را بیان می‌کند. پس در حالت عادی قیافهٔ او را خوب نمی‌دید و دوستش نداشت. پس در وجود این زن چیزی بود که نه تنها تسلیم نشده بود بلکه از او می‌گریخت. او خود می‌دانست که پیر است؛ این مطلب قابل پنهان کردن نبود. امّا می‌خواست خود را در آئینه قلب زن، جوان ببیند. قلب زنی که چکیدهٔ همه خوبی‌های جنس لطیف بود بسان چاهی عمیق، تصویر او را دگرگون می‌نمود. در این حالت گویی به عاشق دیگری می‌اندیشید که در روی زمین وجود خارجی نداشت. هنگامی که از میان دو لبِ بوسه‌طلب و لرزانش آن اقرار سوزان و شهدآلود را از وی می‌گرفت، در ناز ابروان هلالی و حالت نیمه مست چشمانش که تیرهای سقف را می‌شمرد غوطه‌ور می‌شد تا گوهر مقصود را از اعماق روحش به چنگ آورد. امّا هیهات! با همهٔ فهم و فراستش در این مسأله خود را از نوآموز تازه کاری که تازه سر و گوشش می‌جنبید خام‌تر می‌دید. به بازیگوشی خود را با بوسه‌ها و باز هم بوسه‌ها بر سر و چشم و خطّ و خال اندامش فریب می‌داد. آری، در موزهٔ دل این زن که یک گنج خدایی بود، او همه جا را با فرصت و فراغت گشته و دیده بود جز یک غرفهٔ ضریح مانند را که درش مطلقاً

بسته بود. آیا برای او که روح خود را با آب عشق مومیایی کرده بود این‌جا یک آرامگاه ابدی نبود؟ چرا هما نمی‌خواست اسرار دل خود را آن‌طور که بود برای او بیان کند؟ او دیگر در چنان موسمی از جوش و خروش زندگی بود که عنقریب آخرین برگ‌های پائیزی وجودش به زمین می‌افتاد و زمستان عبوس و خاموش حیاتش آغاز می‌شد. به علّت کم‌سالیِ بیش از حدّ هما نسبت به وی و از روی یک حسّ نابجا او خود را همیشه پیرتر از آن‌چه بود گمان می‌کرد. با این وصف از لحاظ شور و هیجانی که باید آخرین یا اوّلین سخن عشقش نام گذارد آن قدرت را داشت تا از گرمای وجود خود کوره‌ای بسازد و شکستگی‌های پیری و ناتوانی را به آتش آن جوش دهد. در این موقع هما پا به بیست و ششمین سال زندگی خود می‌گذارد. سلامت جوانی و حرارت به همان اندازه از وجودش تابان بود که زیبایی و کمال و عشق. مانند گلی که کاملاً شکفته شده عطر جمالش راحت دل و جان بود. سینهٔ برجسته‌اش جا باز کرده بود، گویی بیش از هر موقع دیگر تنفّس می‌کرد. و سیدمیران که شب‌ها با مراقبت و اشتیاق باور نکردنی یک مادر از طفل بیمارش، برای آن‌که ببیند خواب است یا بیدار چراغ را بالای سرش می‌آورد و به آهنگ نفسش گوش می‌داد، بالا و پائین رفتن آرام سینهٔ نازنینش را تماشا می‌کرد، و در یک کلمه، ثبّات دقیق کوچکترین تغییر جسمی بت معبودش بود، چگونه می‌شد که در این حقیقت اشتباه کرده باشد؟ و تنها مسئله در هوایی که تنفّس می‌کرد نبود، هما این زمان با حرارت و نیرویی طوفان مانند طالب زندگی و لذّات آن بود و به همین علّت بهتر از هر موقع دیگر لذّت می‌بخشید. شوخی چشمانش جای خود را به نجابتی جا افتاده لیکن دلیر و پرشکوه داده بود. گذشت ایّام چون باران اردیبهشت گل وجودش را طراوت بخشیده بود. آفتاب عشق شکفته‌اش کرده بود. و به‌طور خلاصه، از زنی که شش سال پیش در خانهٔ کوچهٔ صنعتی دیده بود و شَرَر سوزان عشق، به‌عنوان یادبود عمر، مانند جان او دود از شلوارش بلند کرده بود یک سر و گردن بلندتر بود. کمی چاق‌تر شده و به‌نظر می‌آمد که حتّی قد کشیده بود. وقتی‌که راه می‌رفت ران‌هایش که بیش از هر جای دیگر گوشت گرفته بود به‌هم می‌مالید. او هنوز رو به جوانی و توان و طلب داشت و حال آن‌که شوهرش، اگرچه هنوز زود بود که دربارهٔ مرگ بیندیشد امّا در وضعی بود که می‌بایست به‌زودی، و شاید قبل از آن‌که زن جوان پا به سی‌اُمین بهار زندگی خود بگذارد، جز آرزوی خشک و خالی چیزی در بساطش نمانده باشد. جوانی، هوس، زیبایی و توش و طلب سیرابی ناپذیر هما صاعقه‌آسا آن

برق‌گیری را که او در رأس بنای وجود علم کرده بود ذوب می‌ساخت. و آیا برای یک عشق افتان و خیزان، این موضوع مسئله‌ای بود که با بیم و تشویش مطلق دنبال نشود؟ چه می‌شد کرد، در قاموس زمان توقّف معنی نداشت، عقب‌گرد محال بود. و به‌نظر می‌آمد که راز آن جدایی مصلحتی را که به مغز سیدمیران آمده بود تا با آب هجران آتش اشتیاق را خاموش سازد، باید قبل از تنگنای اقتصادی یا هر چیز دیگر در همین مسئله جستجو کرد. هنگامی که در آن سراپردهٔ گل، از فاصلهٔ پنج متری پشت شاخ و برگ درختان به اندام سیمین و بر و دوش نگارین آن لعبت که گویی از نهایت لطف و نرمی جامه از شعاع آفتاب پوشیده بود خیره گشته بود، احساس غرور و لذّتی دل‌انگیز روحش را سرشار می‌کرد. زیرا با همهٔ عوالم پر تاب و تب و وهم‌آمیزی که نتیجهٔ حسّاسیّتش در بیماری جوانی و درد عشق بود از هر چه می‌گذشت این اندام عاج‌گون ملک طلق، یا آن‌چنان که قرآن می‌فرماید، کشتزار بی‌شریک و منازع خود او بود. چشم‌های آزمندش دل از دیدار او نمی‌کند. گویی از پس گوی بلورینی بود که هیکل او را می‌دید. مانند مادری که به حکم استیصال می‌خواهد بچّهٔ عزیزش را سر راه بگذارد و برود، بهترین و زیباترین لباس اندیشه‌اش را به وی می‌پوشاند. از این‌که تا آن ساعت به هر ترتیب و از هر حیث توانسته بود رضایت گل لطیف و خوش رنگ و بوی خود را فراهم کند به خود می‌بالید. اگرچه بن‌بست پیش روی او بود و به‌طور مسلّم می‌دانست که زندگیش مانند سابق با آن پری امکان‌ناپذیر بود، در قلب خود احساس می‌کرد که بعد از یار جانان زندگیش نه تنها هیچ و پوچ و عذاب جهنّم، بلکه اصولاً چراغی بود که دم باد بگیرند. و باز مسلّم می‌دانست که هما نه تنها بعد از طلاق ترک دنیا نخواهد کرد و از غصّهٔ جدایی کَکَش نخواهد گزید، بلکه با مرد دیگری متناسب با خود و بیست سی سال جوانتر از او پیوند نوین می‌بست و زندگی خوش دیگری آغاز می‌کرد. فکر این‌که اندام هوس‌انگیز او را، اندامی که می‌باید مُدل نقّاشان قرن هیجدهم اروپا باشد و جوهر مجسّم لطف و کمال بود، مرد نکره‌ای در آغوش بکشد و از شهد وجودش تمتّع گیرد برای او زهرآگین بود.

هما تن خود را شست. اگر وجود پیرزن نبود که در همان حول و حوش آهسته از لای بتّه‌ها و شاخه‌ها درخت‌های مو را می‌جست و برگ آنها را می‌چید چه لازم بود که سیدمیران آن‌چنان دزدانه تماشاچی گنجینه‌های حسن آن ملکهٔ گل‌ها باشد. کمال یک زیبایی هنگامی دل را سیراب می‌کند که با همهٔ حواس لمس گردد؛ چشم و دل و عقل، گوش و بینی و بالأخره

آن حسّی که پرستش پیرانه‌اش باید نام نهاد همه یک‌جا و یک‌جهت با یار درآمیزند. از این گذشته او که دستور داده بود هما آب‌تنی نکند نمی‌خواست نزد پیرزن حیثیّت کلامش بی‌اعتبار گردد. نه پای پیش رفتن و چهره بر پایش سودن داشت، نه دل برگشتن. اگر پائین جویبار بود که ایستاده بود از آن شیرگونی که بوی بهشتی و گرمای تن دلدار را در خود داشت آن‌چنان که مؤمنین آب خزینه را می‌نوشند در مشت می‌نوشید تا از ثوابش بی‌بهره نمانده باشد. به‌خاطر شوخی و تحریک، با یک وسوسهٔ خوش‌آیند درونی چند گل از بتّه‌ها کند، پرپر کرد و به آب داد. وقتی که برای چیدن گل‌ها می‌رفت پایش با صدای ناگهانی که سکوت آن خلوت را شکست در خاک لغزید و آب را گل کرد. زن که کارش روبه پایان بود با جام مسی پیاپی بر دوش و بازوی خود آب می‌ریخت، دست نگه داشت و با بیم و تشویش بالا را نگریست. چند سوت بریده و کوتاه به گوشش رسید. بهت‌زده برخاست و به سوی لباس خود که روی شاخه‌ای افتاده بود شتافت. شوهر را دید که سر پیچ جوی آشکار گردید. در حالی‌که حولهٔ بزرگ را جلوی خود روی سینه و شکم و میان پاها گرفته بود دست روی قلب فشرد؛ سر و گردن را با حالت مخصوصی که نشان‌دهندهٔ رضایتی ملامت‌آمیز بود عقب انداخت. رنگ ارغوانیش کاملاً به سفیدی گرایید. در چنین حالت، هیکل عزیز و نازارش در زیر شاخه‌ای از بید مجنون مثل درخت طوبی در باغ بهشت صفاآمیز بود. به‌راستی اگر این مرد نه همسر حلال خود او، که بیگانهٔ پلنگ طبیعت و جسوری بود چه پیش می‌آمد؟ تصوّر یک چنان رسوایی که اکنون می‌فهمید چندان هم دور از امکان نبوده است برایش وحشتناک بود. ترس او به قدری بود که هنوز بند دلش می‌لرزید. با این وصف خیلی زود اطمینان خاطر یافت. همان‌طور که اوّل پیش‌بینی کرده بود شوهرش دنبالش آمده بود؛ پنهانی خوب نگاهش کرده و کشیک کشیده بود تا شستشویش را به پایان برساند. با لبخندی کاملاً خالی از شرم لخت بودن که رضایت و لذّت سرشار او را می‌رساند و با اشاره‌ای که اطاعت از آن به‌طرز مقدّسی بر مرد واجب بود امر کرد تا هر چه زودتر از آن محل دور بشود. با این‌که پیرزن در انحنای درّه ناپدید شده بود هر لحظه ممکن بود ظاهر شود. سیدمیران چنان‌که گویی از روی ندانستگی و سر زده به سربینهٔ حمّام زنانه یا حریم کاملاً خصوصی دیگری از آن قبیل رفته است از عمل خود احساس خجلت می‌کرد. سیبی را که در دست داشت به این معنی که منظورش آن غزال رعناست رمزآمیز بوسید و به سوی وی پرتاب کرد. هما که حواسّ

ظاهرش مجذوب شیدایی‌های شوهر و حواس باطنش انگیختهٔ زیبایی‌های خود بود برای گرفتن آن کوششی ننمود. سیب به زمین افتاد، غلتید و طعمهٔ جریان آب گشت. چون چنین شد به نظرش آمد چه بهتر که آن را نگرفت؛ چه بهتر که خود را با شوهر در حالت قهر نشان می‌داد. جریان پیش از ظهر میان آهو و سیدمیران که بی‌شک از نوعی ردّ و بدل کردن احساسات و یاد گذشته‌های دیرین حکایت می‌کرد او را عمیقاً به فکر و خیال واداشته بود. به‌خصوص پردهٔ آخری آن صحنه، که خود وی هنگامی که به بهانهٔ خبر کردن بچّه‌ها برای نهار عمداً آن دو را تنها گذارد و از پشت درختان دید، تا زمانی که این مرد به او توضیحش را نمی‌داد چیزی نبود که قابل فراموش کردن باشد. هوم، با همهٔ این احوال به‌راستی نمی‌شد یک لحظه از سیدمیران غافل شد و او را به هوای خود گذارد، یا این‌که مثل گوشت فوراً نصیب گربه می‌شد. در آن موقع آهو که می‌رفت نهار را بیاورد نظیر زنبوری خشمگین که بخواهد کسی را بگزد ناگهان برگشت، به سوی شوهرش یورش برد، کورمال کورمال دست به شانه‌اش کشید و او را بوسید. افسوس، به آن خوبی که دیده می‌شدند صدای آنها به گوش نمی‌رسید تا ببیند با هم چه گفتند، چه قراری گذاشتند و چه توطئه‌ای کردند. این صحنه به هر حال و با همهٔ شکل خنده‌دارش نمی‌توانست از نظر تیزبین او پیش‌درآمد مطلوبی به‌شمار آید. از همهٔ جریان آن روز صبح و اصولاً هوس باغ آمدن سیدمیران، هما چیزی نمی‌فهمید. ظاهراً در لحظه‌ای که هوویش به سوی او هجوم برد از وی خواهشی کرد. شاید خواهش و التماس این‌که دست از آن بی‌مهری بردارد؛ التماس این‌که به‌خاطر بچّه‌هایش، به‌خاطر مهدی پدردوستش او را طلاق بدهد؛ همان مهدی گردن گلابی و نیمه جانی که آن روز صبح تا چشم او را دور دیده بود مثل یک بچّهٔ سه ساله خود را در بغل پدر جا کرده و به گردنش آویخته بود. به‌راستی آیا ممکن بود سیدمیران به او قول‌هایی داده باشد؟! آیا ممکن بود از آن پس به نفع آهو و به ضرر وی تغییری در رفتارش ظاهر بشود؟ سکوت اندیشناک مرد در تمام مدّت ظهر هنگام خوردن نهار و احترازی که از نگاه به او داشت، حتّی خونسردی تعمّدی و خمیازه‌ها و خوابش بعد از نهار که فوراً دستمالش را روی صورت انداخت و گوشهٔ فرش دراز کشید، هر کدام جدا جدا و همه با هم می‌توانست جوابگوی روشن این مسئله باشد و نباشد. پس از آن‌که آهو و پیرزن رفته بودند ظرف‌ها را بشویند، او برای آن‌که نگذارد شوهرش به خواب رود، از روی لجاج زنانه، هنگام آمد و رفت دو سه بار پایش را لگد کرده بود، امّا سیدمیران

هم‌چنان حرفی نزده بود و این بیشتر بر لج او افزوده بود. هما با تمام نیروی غریزه و فهم خود خوب دریافته بود که شوهرش دوستش دارد. مانند کارْدیُوگراف دقیق و حسّاسی جزئی‌ترین لرزش‌های قلب او را که گویی به جای خون آتش در رگ‌هایش جریان داشت، که سرش پیر بود و دلش جوان، رسم می‌کرد. حرکات و التهابات عاشقانهٔ این مرد با همهٔ نقش عجیب و نادری که داشت همچون عسل شیرین و قابل جذب بود. در صدف سینهٔ سیدمیران او از عشق خود مرواریدی می‌دید که هر چه زمان می‌گذشت رسیده‌تر و درشت‌تر می‌شد؛ گوهری که در طیِ زندگی چهار ساله‌اش با حاجی بنّا به جای آن خر مهره‌ای نیز وجود نداشت. همان‌طور که هیچ‌کس از چیز خوب بدش نمی‌آید او نیز البته نمی‌توانست از دارا بودن چنین گوهر گرانبهایی بر خود نبالد. اکنون می‌فهمید که چقدر آدم با آدم می‌تواند فرق داشته باشد؛ حاجی بنّا، آن کَلْبی مسلک بدعُنُق، هر چه که خود پایبند به چیزی نبود همهٔ قید و بندهای زندگی را برای زن و فرزند می‌طلبید. ارسطو غلامان و بردگان را آلات و ادوات یا اموالی می‌دانست که فقط به حکم اخلاق نمی‌بایست آزارشان کرد و حاجی زن را می‌دید که کمترین نشانی از اراده نداشته باشد و آزار هم بشود. امّا سیدمیران سرابی، آیا می‌توانست در بزرگواری و وسعت نظر این مرد و فداکاری‌های بی‌شائبهٔ او در راه عشق خود کوچکترین تردیدی داشته باشد؟ با همهٔ زیبایی و لطف برترینش که وقتی آراسته و پیراسته از کوچه بیرون می‌رفت گویی اسرافیل در صورش می‌دمید معلوم نبود پس از این مرد دیگر بار قادر باشد سعادتی در همان ردیف برای خود دست و پا کند. در این باره خیلی با خود اندیشیده بود. او سیدمیران را اگرچه جوان نبود دوست داشت، البته نه آن‌چنان که سیدمیران او را. دوستی او در حقیقت از عشق شوهر الهام می‌گرفت؛ ابری بود که از دریای دل او برمی‌خاست، باران می‌شد، پستی‌ها و بلندی‌های وجود وی را با نیروی هستی‌بخش خود به گل‌ها و سبزه‌ها می‌آراست و دوباره به دریا بازمی‌گشت. و خود مرد در این جلوهٔ پرشکوه هستی نقش خورشید تابان را داشت. حقیقت این بود که او به سیدمیران، تنها مرد عشقش، چنان چسبیده بود که جوجه‌تیغی به خارهای پشتش. اقرار می‌کرد که حقّ دیگری را غصب کرده است. در دوران طولانی شش سالی که گذشته بود لحظاتی وجود داشت که به زشتی کردار خود سخت اندیشیده بود. پاره‌ای وقت‌ها، در موقع طغیان غم و زاری آهو، چنان عذاب وجدان و ندامتی سر تا پایش را گرفته بود که صمیمانه بر آن شده بود به شوهرش بگوید تا از زن خود دلجویی کند، شب را

پهلوی او برود، عذر گذشته را بخواهد و اگر خودش مایل است دوباره میان آنان نوبت بگذارد. بر این اساس در درونش جنگی از افکار ضدّ و نقیض در گرفته بود که صلاح کارش چیست. و از نشانه‌های این جنگ همین بس که یک‌بار با جرأت و فداکاری هر چه تمامتر سیدمیران را از فکر خود باخبر کرد. این قضیّه در یکی از شب‌های پس از کشف قاچاق‌ها اتّفاق افتاده بود که دو هوو با هم آشتی کرده و در صلح و صفا به‌سر می‌بردند. امّا قبل از آن‌که سیدمیران وقت پیدا کند در آن خصوص بیندیشد یا تصمیم بگیرد، او از پیشنهاد خود پشیمان شده بود. با حرارت و حرص بی‌سابقه مرد را بغل زده بوسیده و با کمال سادگی اظهار کرده بود:

– آه، نه، نه! مهر مرا از دل بیرون خواهی کرد. به تو اجازه نمی‌دهم حتّی یک ثانیه از کنار من دور باشی.

و شب بعدش با قیافه‌ای متفاوت و بسیار جدّی به او گفته بود:

– صحبت‌های دیشب را به کلّی فراموش کن. می‌خواستم از تو امتحانی کرده باشم.

در کار عشق، او همچون یک فرمانده لایق و با استقامت، آن‌قدر خسیس بود که به هیچ قیمت حاضر نبود حتّی به اندازه یک جای پا از خطّهٔ پهناوری که زیر نگینش درآمده بود به دشمن، دشمنی که هرگز دوست نمی‌شد، واگذار کند. چنین بخشش و گذشتی رضایت دادن به نابودی خود او بود. اگر عشق شوهرش چیزی سرسری، پیش پا افتاده یا معمولی بود چنین امری نه تنها سهل که اصولاً درخور اهمیّت نبود. و سیدمیران وقتی که می‌دید زن زرّین موی و زیباروی بر سر تملّک او تا این درجه حریص است نمی‌توانست از غرور مردی سرمست نشود. زیرا نقّاش ازل در ذهن او تصویر این موجود را رؤیایی‌تر از آن کشیده بود که به گفت درآید. با همهٔ جوانی که سی سال با او اختلاف سن داشت این‌چنین برای جلب او سبقت می‌جست. رفتار او وی را دچار تردید می‌کرد که با همهٔ پیری دوستش نداشته باشد. هما دیگر حتّی بچّه‌های شوهر سابق خود را فراموش کرده بود. روزی که سیدمیران عکس آنها را از او گرفت و در صندوقچهٔ اسناد خود پنهان کرد زنک نه تنها مقاومتی ننمود بلکه باطناً از این عمل مرد که نشانهٔ عشق و حسد بود خوشش آمد و ساده‌دلانه لبخند زد. با این‌که در امور جزئی مربوط به خانه‌داری اصولاً زنی سهل‌انگار و بی‌توجّه بود گلدان شمعدانی وی را که جای همیشگیش روی میز بود مرتّباً آب می‌داد؛ روزها ساعتی جلوی آفتابش می‌گذارد و

رفتار مواظبت‌آمیزش با آن درست مثل رفتار با یک بچّه بود. می‌گفت که او هم گل شمعدانی را دوست دارد. آیا راست می‌گفت؟ آیا ناچاری و تسلیم به پیش‌آمد یا بی‌هدفی کلّی زندگی نبود که او را وادار به سازش با یک مرد پیر می‌کرد؟ اگر غیر از این بود چرا می‌باید در مقابل این زن همیشه نقش نازکَش را بازی کند؟ چرا آن‌جا در باغ هدیهٔ عشقی وی را که پاک‌ترین نشانه‌های محبّتش بر آن بود با آن خونسردی و کم‌لطفی رها کرد تا به دست آب بیفتد؟ این بی‌مهری لوس و کاملاً آشکار چه نشانهٔ زیبایی از دل داشت؟ آیا آدم ابوالبشر نیز سیب حوّا را پرتاب کرد و نخورد، یا این‌که علی‌رغم دستور خدا آن را گرفت و بر دیده گذاشت؟ آیا از این‌که مهدی را در بغل او دید آزرده‌خاطر شد؟ پس او به قیمت طرد آن بچّه‌های عزیز بود که این دوستی گذرا را برای خود به‌دست می‌آورد.

با این افکار، سیدمیران مانند کودکی که کار نیکش مورد عتاب و خطاب بزرگترش واقع شده است از معشوقه آزرده‌دل گشت. چه خوب گفته است نویسندهٔ نامدار فرانسه، بالزاک: در عشق هر چیز دارای معنی است، همه چیز نشان بدبختی یا پیک خوشبختی است. وقتی که سیدمیران با بی‌اعتنایی ظاهری آهنگ برگشتن از آن محل کرد صدای هما را شنید که او را نزد خود فرا می‌خواند. زن، سیب سرخ را از دست آب گرفته بود. جای بوسه را گاز زد و گاز گرفته را به سوی او پرتاب کرد. برای اوّلین بار پس از شش سال سیدمیران از او خوشش نیامد. در حالی‌که خود را به کندن چند گل کوکب مشغول می‌نمود توی دل گفت:

– شش سال است دیوانگی می‌کنم، گیرم شش روز دیگر نیز به آن ادامه دادم. با این کارهاست که مرا فریب می‌دهی. دیگر چه دارم که با آن تو را دوست بدارم و متقابلاً فریب بدهم؟ یک خانه، امّا اگر آن را هم از دست بدهم و بچّه‌هایم را آواره کوچه‌ها بکنم آن‌وقت چه؟ آیا دوستی من و تو و این فریب دو سره هم‌چنان پابرجا خواهد ماند؟ آیا تو مانند همان بچّه‌ها با ناداری من خواهی ساخت؟ دلم گواهی می‌دهد که نه. دلم گواهی می‌دهد که پیمان من و تو تا همین لحظه بوده است. خیلی آرزو می‌کنم این جرعهٔ آخر را تا آن‌جا که میسّر است قطره قطره بنوشم، امّا قدرت همه چیز از دستم بیرون رفته است. ای عزیز، روزگار آهنگ جدایی ما را می‌نوازد.

تحت تأثیر محیط غم‌زده و دل‌آشفتگی‌هایی که در آن دم عصری تقریباً همهٔ خانواده را فرا گرفته بود سیدمیران به وسوسهٔ زن کوچکش که بیش از سایرین حوصله‌اش سر آمده بود

زودتر از آن‌چه که انتظارش می‌رفت آنان را به شهر بازگرداند. حتّی در راه نیز توقّف نکردند که لحظه‌ای در جایی بیارمند یا در کافه‌های خیابان با صفا گلویی تر کنند. وقتی که به خانه رسیدند هنوز آفتاب بر لب بام بود. هما تا خود را با او بدون وجود بچّه‌ها و هوویش در اطاق تنها دید آشکارا حالش بر سر جا آمد. خوش و خندان و با نشاط لباس‌های سر خانه‌اش را پوشید و خود را برای دلگرم کردن شوهر به ماندن در خانه در همان اطاق سرگرم کاری کرد. سیدمیران شانه‌اش را به چوب یکی از پنجره‌های اطاق تکیه داده بود بیرون را تماشا می‌کرد. گویی به این می‌اندیشید که در آن تنگ غروب چگونه روشنایی می‌رفت و تاریکی جانشینش می‌شد. آیا این یکی از هزاران غزل زیبای طبیعت نبود که همیشه به یک شکل و در یک قافیه سروده می‌شد و هرگز لطف ازلی خود را از دست نمی‌داد؟ آیا اکنون که او تصمیم به جدایی از هما را در مغز می‌پروراند ذرّه‌ای از وی خسته و رنجیده یا دل‌زده و بیزار شده بود؟ جواب منفی این پرسش را آن نیروی مجهولی داد که در همان لحظه بی آن‌که خود مرد اراده‌ای داشته باشد وی را به قسمت بالای اطاق نزدیک همسر عزیزش کشاند. هما که گویی بوی باغ و نسیم جویبار به هوس باغبانی‌اش انداخته بود، مقداری شن نرم را که ننه بی‌بی به دستور وی در یک دستمال از سراب همراه آورده بود، روی میز در گلدانی خالی ریخته و هم‌اکنون با تیغ و قیچی مشغول آراستن و پیراستن گل‌های شمعدانی گلدانی دیگر بود که همان‌جا قرار داشت؛ می‌خواست از یکی در دیگری قلمه بنشاند. سیدمیران آهسته پهلویش ایستاد و بی آن‌که چیزی بگوید نظاره‌کنان و غم‌زده آرنجش را بر میز تکیه داد. آن‌جا روی میز که روپوشی سبز بر آن افکنده شده بود آبخوری بلورین پر از آبی خودنمایی می‌کرد که در آن جفتی ماهی گلی رنگ ریز بازی می‌کرد. ماهی‌ها، نر و ماده، یکی به رنگ قرمز لعلی با لکّه‌های سفید صدفی، دیگری زرد عنبری با خط‌ها و رگه‌های اکلیلی بودند. در آن لحظه که سیدمیران محو تماشای آنها شده بود هر دو بی‌حرکت، زرد بالا قرمز پائین، در کنار هم ایستاده بودند، گویی خوابشان برده بود. رنگ‌های دلکش جفت آن‌ها در آن حالت توصیفی از روی و موی هما بود. پرتو بسیار کوچکی از نور آفتاب غروب که معلوم نبود از کدام شیشه همچون یک پرندهٔ بی‌پناه به داخل اطاق راه یافته بود درست بر گوشه‌ای از آبخوری بلوری می‌تافت؛ عنقریب آن نیز پایان می‌یافت. سیدمیران زیر چشمی هما را که در خاموشی سعادت‌آمیزی مشغول کار خود بود می‌نگریست؛ در جامهٔ بلند و پیژامه‌مانندی که پوشیده بود شکوه و وقار آن مجسّمه‌ای را یافته

بود که به رسم یادبود از مطرب پیر هدیّه گرفته بودند. سیدمیران به انگیزهٔ یک فکر درونی دستش را جلوی نوری گرفت که به زندان بلورین ماهیان می‌تافت. به این نیز اکتفا نکرد، مقداری شن از گلدان برداشت و ذرّه ذرّه در داخل آب ریخت. تاریکی و تیرگی همه جا را فرا گرفت و حیوانات کوچک هراسان هر یک از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌گریختند. هما که ظاهراً اشارهٔ رمزآمیز این معنی را درنیافته بود در حالی‌که از کار قلمه‌زنی خود سرفرازانه فراغت می‌یافت به آهنگ دلپذیر خانگی گفت:

- کوچولوهای مرا چرا اذیّت می‌کنی، وقتی که تیرگی‌های درون آب فرو نشست آن‌ها باز در کنار همند. جز این چاره ندارند. همهٔ ساعات روز در کنار همند.

سرش را بلند کرد و به صورت شوهر نگریست؛ چشمان سیدمیران از اشک مرطوب بود.

فصل پانزدهم

قرض خوشبختی به لرز آن نمی‌ارزد.

فردای روز باغ طرف عصر بود. سیدمیران از دکّان به خانه برمی‌گشت. آفتاب هنوز آن‌قدر داغ بود که سایه را نیز بدنام کند. کوچه در اثر آب‌پاشی رُفتگران دم کرده بود. زندگی با چشم‌های خمارآلود و تن‌لش از خواب نیمروزی خود برمی‌خاست. نرسیده به سرگذری که در کمر کوچهٔ علی‌خان لر واقع شده بود و از چند دکّان کوچک فروشندهٔ خواربار و لوازم اوّلیهٔ زندگی تشکیل می‌شد، زنی بلند بالا، کمر باریک، زیبا و دلفریب با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه، چتر تابستانی و کیف به دست، از طرف مقابل او می‌آمد. آراسته و زیبا مثل دستهٔ گل، شنگول و خرامان مانند طاووس مست بود. وضع لباس و آرایش بس درخشانش چنان شکوه غیرعادی و خیره‌کننده‌ای داشت که فکر مرد خدا تا چند لحظه هرگز منتقل به موضوع نشد که زن نیمه لخت سر تا پا فرنگی مآب دلبر خانگی خود او یعنی هماست. و هنگامی که او را در آن لباس و آرایش و عطر تند یاسی که از خود بجا می‌گذاشت شناخت از یکّه‌ای که خورد چنان گیج و پریشان شد که دشوارش آمد بایستد و با وی حرف بزند، یا بپرسد که در آن وقت روز و با آن ریخت نگفتنی قصد کجا دارد و با خود به خانه بَرَش گرداند. انحنای گردن سفید او با شرمی عمدی که گلگونی شهوت‌انگیز زیر پوست را نشان می‌داد زیبایی وِنوس را از یادها می‌برد. کفش پاشنه بلند پوست ماریش به پا و ساق‌هایش برهنه بود یا اگر نه، جورابی پوشیده بود که نپوشیدن آن بهتر بود. یار او با این شکل و شمایل دل‌فروزی که آن روز از خانه بیرون می‌رفت بی‌شک مروارید هرمز را به بازار خجند می‌برد. یخ‌فروش ریشوی و خمیده قدّ سرگذر که جلوی دکّهٔ خود نشسته بود، چنان والهٔ تماشای آن گنجینهٔ حسن و ظرافت و

دلبری شده بود که اصلاً متوجّه عبور سیدمیران سرابی نگردید. با حالت و اَدای مخصوص از روی لودگی که داشت دو سه قدم دنبال زن رفت، سر و دوشش را مثل پیر میکدهٔ پرستش تکان داد و به صدای نیمه بلند که سایر دکان‌داران نیز بشنوند گفت:

– بالا بالا داری یار مامان جون – میل کجا داری من به قربون؟!

سپس برگشت و با لحنی که حسرت و ناکامی بی‌شرمانه‌ای از آن می‌بارید از بیخ حنجره نالهٔ همیشگی خود را سر داد:

– بیا بلور بار فَتَن دارم!

معلوم بود کنایهٔ این پیر جهنّمی بازوهای لخت و سفید زن او بود که آن‌چنان بی‌دریغ در معرض دید چشم‌های بی حیا قرار گرفته بود. بی‌آبرویی و ننگ ناموس مثل طنابی که دزدان از پشت سر بر گردن نگهبان اندازند حنجره‌اش را فشرد. از تعصّب و غیرت کبود شده بود. دلش می‌خواست زمین همان‌جا دهان می‌گشود و او را در کام خود فرو می‌برد. وقتی که رد شد احساس کرد شاگرد قصّابْ یخ‌فروش لوده و دلقک مآب را با اشاره از آمدن وی باخبر ساخت و هشدارش داد. سیدمیران از خشم خونش می‌جوشید. بیچاره قبل از آن خبر نداشت امّا اینک می‌توانست همه چیز را احساس کند؛ زن او هر بار که از سر گذر رد می‌شد موضوع یک چنین دلقک‌بازی بی‌شرمانه‌ای قرار می‌گرفت که خود نیز تا حدودی از جریانش باخبر بود. زنی که آرزو به دل این کسبهٔ نیمه بی‌کار یا مجسّمه‌های حسرت مانده بود یک‌بار برای خریدی کوچک به دکّان آنان رجوع کند؛ زنی که شش سال بود وقت و بی‌وقت: با حجاب یا بی حجاب، از سر آن گذر رد می‌شد و هرگز برنگشته بود ببیند که نظاره‌کنندگان بیدل و خوشه‌چینان حسن او در پشت آن پیشخوان‌ها آدمند یا مجسّمهٔ آدم. اصلاً چنان می‌نمود که هیچ‌کس را آن‌جا نمی‌دید یا اگر جای دیگر می‌دید نمی‌شناخت. مثل قرقاول طلایی در چمن سرش را جلو می‌گرفت و می‌رفت. در عین حال مسلّم بود که از هیچ نگاهی غافل نبود. او به‌خوبی توانسته بود وقار حسن و شخصیّت زنانگی خود را آن‌طور که جامعه می‌طلبید در انظار محفوظ بدارد؛ امّا افسوس! به قیمت یک چنین بی‌بند و باری و بی‌آبرویی! این زن کارِ وقاحت را به جایی کشانده بود که نه هرگز در بند آبروی خود بود نه به نام و ننگ شوهرش می‌اندیشید. سیدمیران اکنون می‌فهمید که چرا هما همان شب پیش، بازیگوشانه موضوع پیراهن قرنفلی کذایی را به میان آورده و به این عنوان خواسته بود مزهٔ دهان او را بفهمد چیست:

«ای کاش امروز آن را با خود برده و در باغ که کسی نبود پوشیده بودم. این تابستان هم به سر رسید و حسرت به دل من ماند که یک‌بار خودم را در پیراهنی که هر شب خوابش را می‌دیدم ببینم. می‌خواهم تیکّه‌اش را بخرم و بدهم آستینش را سه ربعی کنند.»

سیدمیران از روی سیاست سکوت کرده و مخصوصاً به رویش نیاورده بود که چرا قبلاً یک‌بار برخلاف قول خود و دستور او آن را پوشیده و از خانه بیرون رفته است. در این خصوص هر چه هما بیشتر پرگویی کرده بود او کمتر پاسخ گفته بود تا این‌که بالأخره رشتهٔ صحبت عوض شده بود.

طولی نکشید که هما نیز برگشت. مثل این‌که نارضایی عمیق و خشم دیوانه‌آسای شوهر را درک کرده بود که با همهٔ به‌خودپردازی‌ها و تدارک‌بینی قبلی، از گردش موردِنظرْ چشم پوشیده بود. یا شاید انتظار داشت مردش را نیز همراه خود سازد. وقتی که داخل اطاق شد و چشمش در چشم شوهر افتاد با همهٔ اعتمادی که به عزّت خود نزد وی داشت با چنان قیافه‌ای روبرو شد که سلام از یادش رفت. سیدمیران سه‌گرمه‌ها در هم، فَک‌ها فشرده، بالای اطاق روی صندوق چوبی، چنان نشسته بود که بلاتشبیه جدّ مطهّرش امیرالمؤمنین بر دیوار خرابهٔ قبرستان بقیع. تا صدای کفش‌های پاشنه بلند او را شنید که از پلّه‌ها بالا آمد و جلوی در اطاق ظاهر شد، با قهر و غضبی که هیچ منطق و برهانی جلودارش نمی‌شد به وی توپ بست:

– به تو نگفته بودم این تیکّهٔ بی‌حیایی را به تن نکنی؟!

با نگاه مالامال از نفرت، ساق و ساعد و سراپای اندام او را برانداز کرد. گویی هم‌اکنون پیراهن گران‌قیمت را با گوشت و پوست از تن زن بیرون خواهد آورد و پاره پاره خواهد کرد. لب زیرینش با قطعه تُفی که روی آن پریده بود می‌لرزید. هما با خونسردی ظاهری امّا با دلی لرزان، چتر و کیفش را در اوّلین طاقچهٔ اطاق نزدیک به درِ ورودی گذارد و پاسخ داد:

– پیراهنی را که سی تومان خرجش کرده‌ام می‌گویی بیندازم دور؟!

– به جهنّم که سی تومان خرجش کرده‌ای، می‌خواهم هرگز سر به تنت نباشد!

زن، با رنگ روی پریده و نومید از سابقهٔ محبّت و احترامی که پیش او برای خود داشت سر را به یک‌سو گرداند و گفت:

– اوه! خواهش می‌کنم تف کنید به زمین تا غیظتان بنشیند!

سیدمیران با دندان‌های فشرده و نگاهی شررბار و خالی از هر نوع مهر و عاطفه به سوی او گام برداشت. با شست بسته و چهار انگشت باز، سیلی کوچکی به طرف راست گونه‌اش نواخت:

– پدرسوختهٔ بی‌حیا، حالا نوبت آبروی من است که به باد دهی؟!

هما خود را عقب کشید. دست روی گونه‌اش گرفت و با تشویش و اضطرابی حاکی از گیجی او را نگریست. گویی هنوز نمی‌فهمید چه اتّفاقی افتاده و منظور شوهرش جدّی است. حالت چهره و نگاه سیدمیران پاک برای او بی‌سابقه بود. در جهان زیبا و عظیمی که او تا این زمان از عشق خود در دل این مرد ساخته و پرداخته بود مُهرهٔ جدید و در عین حال عجیبی کشف می‌کرد که همهٔ فرضیّات گذشته و امیدهای آینده‌اش را به‌هم می‌ریخت و تبدیل به غبار می‌کرد. به‌نوبهٔ خود مثل چیزی که همهٔ عشق و الفت چندین ساله‌اش در خانهٔ شوهر در یک لحظهٔ کوتاه و بر سر هیچ تبدیل به نفرت شد. با تصمیمی ناگهانی و بدون کوچکترین بیم به سمت صندوق خود شتافت و در همان حال گفت:

– آری، من زندگی تو را به باد داده‌ام و حالا می‌خواهم آبرویت را به باد دهم. منی که شش سال از بهترین دوره‌های جوانیم را با پاک‌دلی هر چه تمامتر با چون تو آدمی سر کردم. آیا معنی این بهانه‌ها و اداها آن نیست که دیگر از من سیر شده‌ای؟! اگر این‌طور است چه لازم کرده که به روی من دست بلند کنی. من و تو در عالم دوستی میان خود همه قراری داشتیم جز همین یکی که مرا بزنی. دیروز تو به زنت قول دادی که با روانه کردن من زندگی او را به سَرِ خان اوّل برگردانی. منی که تو را از کف دست خودم بهتر شناخته‌ام باید مغز خر خورده باشم که از نیّت شما بی‌خبر باشم؛ که توطئه شما دو تا را درک نکنم. امّا خاطر جمع باش، من در این خانه درس خواری نگرفته بودم. پیش از آن‌که تو بخواهی با رفتاری این‌چنین ناشایست و توهین‌آمیز مرا از خودت برانی تا از او دلجویی کنی از این خانه رفته‌ام.

– از این خانه می‌روی، به جهنّم که می‌روی! اگر الآن گورت را از پیش چشمم گم کنی بهتر است تا ساعتی دیگر! زنی که همه جای بدنش را مردم کوچه و بازار ببینند برای همان کوچه و بازار خوب است. من نمی‌توانم مثل کبک سرم را زیر برف کنم و این ننگ را ندیده بگیرم – اوه، هما، با چه شرمی تو می‌توانی این‌چنین برهنه و بدن‌نما از خانه بیرون بزنی که حتّی – از این پس من در حیرت مانده‌ام که چگونه از سر این گذر رد بشوم؟! مردم مرا از داشتن لعبتی چون تو با انگشت به هم نشان خواهند داد. آیا این است همهٔ دلخوشی تو از زندگی با من؟!

– بس است، بس است. بیشتر از این مرا کهنهٔ حیض نکن. وقتی در خانه تو نبودم آن‌گاه خواهی توانست با سربلندی از سر این گذر رد بشوی. من بزرگترین خیانت‌ها و جنایت‌ها را مرتکب شده‌ام. من مستوجب لعن و لَواشه و سنگسار هستم. هر چه بگویی و هر چه بگویند هستم، امّا دیگر جایم در این خانه نیست.

هما با گریه نفس خود را بالا کشید. بقچهٔ خود را از سر صندوق گشود. با پیراهنی زرشکی که در آن می‌گذاشت نومیدانه اشک چشمانش را پاک کرد و صندوق را با حواس‌پرتی و آشفتگی دنبال چیزهای دیگری بیرون ریخت.

سیدمیران بلافاصله نسبت به او احساس رحم و رقّت کرد. آب دهان خود را به زحمت قورت داد و با لحنی افتاده‌تر از اول گفت:

– لازم نیست به خودت زحمت جستجو بدهی، این صندوق و هر چه در آن است مال تو. قفلی به آن بزن و بگو که کجا می روی تا بدهم حمّال آن را همراهت بیاورد.

در لحن گفتهٔ او مسخره‌ای بود که دلالت بر سازش می‌کرد، امّا هما در وضع مشکل و غَلَیان‌آمیزی که بود با دل‌شکستگی بیشتر از بیش آن را جدّی گرفت. اشک آرامش با دانه‌هایی گرم و غلتان فرو چکید. از سر طاقچه جعبهٔ آرایش خود و چیزهای دیگری را که بعضاً در اصل مال او نبود ولی در زندگی ناروشن و پیش‌بینی نشده‌ای که مثل یک چاه بزرگ ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود آنها را برای خود لازم داشت، یکی یکی برداشت و در صندوق گذاشت؛ لامپای شیشه‌ای که نفتش را خالی کرد. نمکپاش، بشقاب و قاشق، جامی مسی و خِرت و خورت‌های دیگری از این قبیل که تقریباً صندوق را پر کرد. سیدمیران روی دستهٔ صندلی کاهی نشسته از زیر چشم ناظر او بود. برای آن‌که بر خشم چند لحظه قبلش غلبه کند خود را به پیچیدن سیگاری مشغول کرده بود. هما آئینهٔ سنگی قاب اکلیلی را که هنگام آرایش همیشه از آن استفاده می‌کرد و یکی از یادگاهاری قیمتی دوران کهنه خری خال بیگم مرحوم بود برداشت، با لبخند گریانی به سیدمیران نگاه کرد. اکرم و دختر خورشید که مأمورین آهو بودند از گوشهٔ حیاط می‌دیدند، قبل از آن‌که هما لب به سخن بگشاید مرد دست به سوی او تکان داد:

– آن هم برای تو. یکی از این فرش‌ها را هم به تو می‌دهم. هر تیکّه اثاث سبک یا سنگینی که می‌دانی به دردت می‌خورد اجازه داری برداری. بالأخره زنی که شش سال از بهترین

دوره‌های جوانی خود را با چون من آدمی تلف کرده است وقتی که می‌خواهد برود این‌قدر حق دارد که-(جمله‌اش را تمام نکرد.)- بود و نبود چند تیکهٔ اثاث خانه در زندگی من تأثیری نمی‌کند. حال آن‌که برای تو اهمیّت اساسی دارد. این اطاق و هر چه که در آن هست و تاکنون به آن دستت خورده است مال تو.

- از خوبی‌های تو ممنونم. همان یک تیکهٔ فرش، اگر آهو بگذارد، برای من کافی است. دست کم خوشحالیم این است که از خانهٔ تو سربلند بیرون می‌روم. دیگر برای من بس است. بگذار بروم و کلید سعادت زنی را که کودکان ریز دارد به او برگردانم. شش سال است که او در غم و من در ترس می‌گذرانیم؛ و در ترس زیستن بسی سخت‌تر و کشنده‌تر از در غم زیستن است. آیا نباید به تو حق بدهم که می‌گویی من شخصیّت انسانی خود را گم کرده‌ام و حتّی درصدد یافتن آن نیز نیستم؟ لااقل وقتی که خود را در کوچه دیدم می‌دانم کیستم و چیستم و چه باید بکنم.

- برو، به امان خدا! من هم دیگر بَسَم است. بگذار چند صباحی هم به آسودگیِ خیال زندگی کنم. بهشت عشق با همهٔ عظمت آسمانیش اگر از مسئولیت زندگی خالی باشد از جهنّم نیز پست‌تر است. ما از روز اوّل برای همدیگر ساخته نشده بودیم؛ منتهی خود را به زور به همدیگر می‌چسبانیدیم و بازی می‌دادیم. برو به امان خدا. پیمان میان من و تو از همین لحظه باطل!

هما درِ صندوق را قفل کرد. بقچهٔ دستی خود را که یکی دو تا از پیراهن‌های شوی واشو، جعبه آرایش و مجری طلاآلاتش در آن بود زیر بغل زد. قرآن یک جزوی کوچکی را که در طاقچه پشت سر شوهرش بود همراه برداشت و با همان پیراهن آستین کوتاه، چادر نماز به سر از دراطاق بیرون رفت. وقتی‌که از پلّه‌ها سرازیر می‌شد دل در درونش نبود. نگاه نومیدش زیر چشمی در حیاط دنبال خورشید گشت و او را نیافت. چنانچه این زن در خانه بود اگر نه از روی نمک‌شناسی که به ملاحظهٔ وظیفه و انس و احترام متقابلهٔ انسانی پیش می‌دوید و جلوی او را می‌گرفت. امّا افسوس! او که از چندی پیش به این طرف همه روزه صبح‌ها در سر زدن آفتاب پی کار اطوکشی خود از خانه بیرون می‌رفت فقط موقعی باز آن‌جا دیده می‌شد که پردهٔ شب کاملاً فرو افتاده بود. در حیاط، اکرم که لب حوض نشسته بود و با روی گشاده لب خندان مشغول شستشوی ظرف‌های ماندهٔ شبش بود، بی آن‌که زحمت از جا برخاستن به خود بدهد به‌خاطر آن‌که زیاد بی‌معرفتی نکرده باشد درآمد گفت:

– هما خانم، واه خجالت نمی‌کشی زن؟! آخر قباحت دارد؛ بعد از چندین سال زندگی و خوب بد، به‌خاطر یک تشر خالی، مردیکه را می‌گذاری و می‌روی؟! این قدر نازک نارنجی؟! حقّا که خیلی نمک‌شناسی!

هما در حال عبور گفت:

– این حرف‌ها را به او بزنید اکرم خانم نه به من. بهشت دیگر به سرزنشش نمی‌ارزد. زن با ننگ و رسوایی حقیقی روسبیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد و حرف‌های درشت او. او دیگر از من خسته شده است.

خان‌جان که در خانه خوابیده بود به صدای این گفتگو دم در اطاق آمد و با اشاره‌ای تشدّدآمیز به زنش امر کرد که برخیزد به اطاق برود. هما با قدم‌هایی که گویی از میان آتش فروزان می‌گذرد قطر طولانی حیاط را طی کرد و در پیچ دالان ناپدید گشت. در همین موقع سیدمیران با یقهٔ گشوده پیراهن جلوی پنجرهٔ پنج‌دری آمد. همان‌جا چمباتمه نشست و در حالتی که روی سخنش ظاهراً با اکرم و شوهرش بود گفت:

– این زنیکه به خیالش رسیده است. حرمت گذاشتند به پیاز، پیاز آمد به غمز و ناز. پاپی‌اش نشوید، بگذارید هر جا که می‌خواهد برود.

چند دقیقه بعد به عزم بیرون رفتن از خانه و رسیدگی به کارهای خود، سیدمیران به حیاط آمد. لب پلّه با تأنّی و حوصله، برگردانِ درِ پای شلوارش را که خاک و گندم در آن بود تکاند. کلاه خود را از گرد فوت کرد؛ یعنی که از رفتن یا بود و نبود هما خونسرد است و حالا هم به‌خاطر او نیست که می‌خواهد از خانه بیرون برود. کمی پا به پا کرد. سیگارش را تا ته کشید و سوراخ مشتوک را با ضربهٔ کف دست باز کرد و در حالی‌که به راه می‌افتاد با خود گفت:

– اگر من بخواهم او را طلاق بدهم راه درستش این نیست. فردا به سر خالو کرم پیغام می‌فرستم که برای انجام کاری به شهر بیاید و دستش را توی دست او می‌گذارم؟

مقصود او از بیرون رفتن از خانه در آن لحظه این نبود که جلوی هما را بگیرد. زیرا یقین داشت که زن جوان با همان پا که رفته بود قبل از فرو نشستن آفتاب و فرا رسیدن شب به خانه‌اش برمی‌گشت. امّا می‌خواست سیاهی به سیاهی وی دنبالش کند ببیند با آن وضع به کجا می‌رفت. او غیر از یکی دو دوست زن در شهر کسی دیگر نداشت که با آنان رفت و آمد خانوادگی داشته باشد. آنها نیز از قضا کسانی نبودند که او بتواند به‌عنوان قهر از شوهر شبی را

تا صبح در پناهشان به روز برساند. هما حتّی فرصت نکرده بود در اطاق پیراهن راحت سر خانه‌اش را بپوشد؛ هر جا می‌رفت با آن وضع نیمه لخت و لباسی که مثل کرست همه جایش را می‌فشرد ناراحت بود.

نزدیک غروب آفتاب، خورشید خانم که با نان سنگک روی دستش و سیب‌زمینی پختهٔ زیر چادرش از کار برمی‌گشت، سر کوچه با صاحبخانه خود روبه‌رو شد. قیافهٔ مرد تلخ و ترش و حرکاتش بی‌تابانه بود. چند قدمی دوشادوش همسایهٔ قدیم و مصلحت‌دان خود برداشت و به‌طور رازدارانه و مختصر به اطّلاع وی رساند:

– هما را کتک زده‌ام از من قهر کرده است. نمی‌دانم کجا رفته است. ایستاده‌ام بلکه ببینم برمی‌گردد یا نه؟

زن کارگر مثل چیزی که بی‌اطّلاعی مرد را از خلق و خوی زنان به‌طور کلّی و هما بالاخص به باد مسخره بگیرد گفت:

– واه، اگر قهر کرده است چطور ممکن است خود به‌خود برگردد. شاید به خانهٔ آقا بزرگ رفته است. من همین حالا برمی‌گردم و آن‌جا سر و گوشی آب می‌دهم. تو هم این‌جا نایست خوب نیست. هر جا رفته باشد خاله گردن دراز پیدایش خواهد کرد.[1]

خورشید این را گفت و به شتاب به خانه داخل شد. نان و نان‌خورش فقیرانه را به دخترش سپرد و فوراً برگشت. یک ربع الی بیست دقیقه نکشیده بود؛ سیدمیران که به اطاق رفته و چراغ را روشن کرده بود صدای خسته و خراشیدهٔ وی را شنید که با بچّه‌هایش دعوا می‌کرد؛ زن از مأموریّت خود برگشته بود و ظاهراً پیش از آن‌که برسد و همه با هم پای سفره بنشینند بچّه‌هایش مثل قحطی‌زدگان سیب‌زمینی‌ها را خورده بودند. خورشید در حالی‌که می‌کوشید بر خلق تنگی بی‌اهمیّت خود فائق آید به اطاق بزرگ رفت. سرش را به علامت نه بالا برد و باز به صاحبخانه اطمینان داد:

– ناراحت نباش، من می‌دانم کجا رفته است. یک لقمه نان بخورم که جانی بگیرم آن‌گاه به گور جن هم رفته باشد پیدایش خواهم کرد. زنیکهٔ نادان مگر بچّه شده است. در این وقت شب این چه اداهایی است که از خودش درمی‌آورد. او نمی‌داند که تاریکی شب برای زن مثل چاه است برای کور. هر جا باشد او دیگر کسی است که بتواند تنها برگردد. خوب، مشهدی، مگر بین شما دعوایی پیش آمد که کتکش زدی؟ اختلاف بر سر چه بود؟

---

۱. خاله گردن دراز به زبان کودکان در قصه‌ها و مثل‌ها کنایه از شتر است.

زن همسایه پای دیوار کنار آخرین فرش اطاق نشست، پایش را دراز کرد و از درد و خستگی نالید. آهو که سرپایی به آن‌جا آمده و در کناری ایستاده بود گفت:

– چه کتکی، یک کشیدهٔ دو انگشتی به او زده است. این عصری با پیراهن تی‌تیش مامانیش باز هوس بیرون به سرش زده بود. راستی حالا که می‌خواست بگذارد برود یا قهر کند چرا نکرد ناسلامت جانش آن را عوض کند؟! هان، برای این‌که به‌خاطر صاف ایستادن پائین‌تنه‌اش زیرش هیچ چیز نپوشیده بود؛ شرم داشت یا می‌ترسید در حضور شوهر لباس عوض کند. این زنیکه چرا به فکر آبروی خودش نیست؟!

سیدمیران که از نو خشمش به جوش آمده بود انگشت سبّابه‌اش را در هوا تکان داد و گفت:

– خورشید، همین‌قدر بدانم کجا رفته است به یگانگی خدا قسم فردا سر آفتاب آزادش خواهم کرد! وقتی که زن من نبود هر چه که می‌خواهد برای خودش بپوشد، هر جوری میلش می‌کشد رفتار کند، افسارش به گردنش هر گوری می‌خواهد برود.

آهو در حال ایستاده به دیوار تکیه داد. بی‌طرف ماند، چشم‌هایش را از هم گشود و علاوه کرد:

– برای من یکی تصورش مشکل است که هما، آن هم با آن پیراهن علامتی و ریخت نیمه لخت شب را در جایی غیر از خانهٔ شوهر صبح کند. آن کجاست، هرچند منزل دوست و آشنا، که مردی در آن نباشد! باید وقیح بود تا فهمید که وقیحان به مسائل پراهمیّت زندگی از این قبیل چگونه فکر می‌کنند. او حتّی اگر بداند فردا دیگر زن این مرد نیست نباید قبل از طلاق رفتارش این‌چنین باشد. امّا معجزهٔ این امام‌زاده غیر از این نیست.

خورشید افزود:

– اگر به خانهٔ دوست و آشنا رفته بود تاکنون شما را بی‌خبر نگذاشته بودند؛ کسی را می‌فرستادند و فوراً به شما می‌گفتند. اگر او جایی رفته است به همین زودی‌ها برخواهد گشت، یا اگر برنگردد – نه، نه، ممکن نیست او به خانهٔ غریبه رفته باشد. اگر هما چنین زنی بود تا به حال در این خانه بند نمی‌شد. آدم برای خدا بگوید، او زن گَشتُور و خودسازی است؛ مثل مرغ چمنزار مست هوای آزاد و دیدن و دیده شدن است؛ امّا بوالهوس و هرجایی نیست. تقاضای جوانی و زیبایی است مشهدی، اگر تو بچّه‌ای در دامانش گذاشته و سرش را گرم

کرده بودی از همهٔ این ناراحتی‌ها و اوقات تلخی‌ها آسوده بودی. او تو را دوست دارد، من می‌توانم این را به یقین بگویم؛ زیرا بارها خودش پیشم اقرار کرده است. با همهٔ این‌ها دلم گواهی می‌دهد که آخر و عاقبت شما جدایی است. من از روز اوّل گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم، تو اگر امروز او را طلاق ندهی فردا خواهی داد. زنی که از عشق خود طنابی به گردن شوهر بیندازد و بکشد باید با همان طناب خفه‌اش کرد.

آهو دلش می‌جوشید. با لبخند درونی شتاب‌زده گفت:

– بعد از این‌که ما را روی ساج علی نشاند آن‌گاه چه فایده. هر کس را من دیدم همین عقیده را داشت.

پردهٔ کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانده بود. تاریکی چون شبحی سهمگین حیاط و در و دیوار آن را در کام خود فرو برده بود. گویی دریای پس از طوفانی بود که آهسته مردهٔ خود را به ساحل می‌برد. هما که جای خود را داشت، قبل از آن هرگز سابقه نداشت زن جوان و تنهایی از همسایه‌های خانه تا آن وقت شب به خانه نیامده باشد. آهو و خورشید خانم به دستور سیدمیران چادرها را به سر کرده دنبال زن لجوج از خانه بیرون رفتند. آیا پیدا کردن او کار مشکلی بود؟ مسلماً نه. آیا می‌باید هر جا که رفته بود او را به حال خود واگذاشت؟ مسلماً بدتر از این اشتباهی نبود. سیدمیران دنبال جویندگان تا دم دالان رفت و آن‌جا آنان را صدا زد:

– ببینم، پس اوّل به خانهٔ راضیهٔ خیّاط خواهید رفت. البته نخواهید گفت که پی هما دارید می‌گردید. (نام مرضیه را اشتباهاً راضیه گفت).

خورشید خانم: واه نه مرد. احتیاجی به سفارش تو نیست. ما بلانسبت آهو خانم سر علف گاز نزده‌ایم که ندانیم شیوهٔ هر کار چیست. من به خانهٔ آقا بزرگ هم که رفتم گفتم محمّدحسین ما گم شده است، آیا این‌جا نیامده. جاهای دیگر نیز همین حرف را عنوان خواهیم کرد. اگر هما آن‌جا باشد خودشان خواهند فهمید که ما پی چه آمده‌ایم. تو قمر وزیر را در این‌گونه کارها دست کم مگیر؛ علی‌الخصوص که شمس وزیر هم نیز همراهش باشد.[۱]

۱. در داستان امیر ارسلان نامدار شمس وزیر و قمر وزیر دو وزیر پادشاه هستند با دو سرشت متضاد و متقابل نیک‌نهادی و بدنهادی.

سیدمیران لبخند زودگذری زد و به خانه برگشت و در تاریکی گوشهٔ حیاط شروع کرد به قدم زدن. قمر وزیر لقبی بود که خود او به زن همسایه داده بود و تا اندازه‌ای به خصوصیّاتش می‌خورد. اگر هما را می‌یافتند و با خود به خانه می‌آوردند صلاح این نبود که آن شب چیزی به او گفته شود. اگر این سیلی را شش سال پیش، موقعی که هنوز به عقد رسمیش درنیامده بود و یک روز تنگ غروب از خانه بیرون رفت و ساعت دو از شب گذشته برگشت به او زده و به اصطلاح گربه را جلوی حجله خانه کشته بود اکنون کار او به این جا نکشیده بود. پس تقصیر خود او بود که زن را چنین افسار سر خود بار آورده بود. آیا اکنون در قدرت او بود که جلوش را بگیرد و به میل خود اداره‌اش کند؟ البته اگر می‌خواست به زندگی با وی ادامه دهد شاید. امّا به قول خورشید خانم اگر امروز او را طلاق می‌داد بهتر از این بود که فردا می‌داد.

دقایق به سنگینی می‌گذشت. در فاصلهٔ کوتاه زمانی که عقربهٔ ثانیه‌شمار یک دور کامل می‌زد سیدمیران به‌طور متوسّط دو بار ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد و نگاه می‌کرد. بالأخره دو زن بی آن‌که کوچکترین نشانی از گمشدهٔ خانواده، آن بُزِ از آغُل گریخته بیابند، ساعت چهار از شب رفته بازگشتند. تا آن زمان چندین بار در خانه زده شده و کسانی از سَرِ همبستگی انسانی پرسیده بودند:

– بچهٔ کوچک خورشید خانم که گم شده بود پیدا شد؟

جویندگان، این یکی را دیگر نخوانده بودند. تقریباً به هر خانه‌ای که روزی هما به درش نگاه کرده بود و گمان می‌رفت آن‌جا رفته باشد سر زده بودند. دوست قدیم هما سوسن، که خود و پدرش نبودند آشپز آنها پشت در آمد؛ مرضیهٔ خیّاط، زن بی‌شوهری که بیش از همه مطمح این گمان بود؛ خانهٔ ننه بی‌بی که خود و دامادش به دستهٔ جویندگان اضافه شدند؛ در فاصلهٔ دو ساعت‌ونیم دو زن چراغ به دست نیمی از محلّه‌های شهر بزرگ را زیر پا زده بودند. گاه چنان تند رفته بودند که چراغ آنها خاموش شده بود؛ گاه از شدّت خستگی و تنگ نفسی که به‌خصوص خورشید نیمه مریض و سُپُرزدار را فرا می‌گرفت در گوشه‌ای نشسته بودند. از سایه یا صدای پای خود ترسیده و رمیده بودند. هر جا چیزی گفته و چیز دیگر شنیده بودند. و خلاصه با انبانی از مطالب گفتنی که مثل تسبیحی بریده در جیب ریخته بودند به خانه بازگشته بودند. مطلب اصل کاری این گردش پرحادثه که احتیاج به گفتن نداشت این بود که جز نومیدی مطلق حتّی نشانی هم از هما به‌دست نیاورده بودند و اکنون دیگر برعکس آن‌چه

دلشان می‌خواست همه فهمیده بودند زن کوچک سیدمیران سرابی بعد از یک دعوای جزئی خود را از خانهٔ شوهر سر به نیست کرده است.

شب به پایان رسید، شب دردناکی که سیدمیران بی آن‌که لباس از تن درآورد تا صبح روی صندلی نشست و سیگار پشت سیگار دود کرد. طول و عرض بلند اطاق را مثل شیر در قفس می‌پیمود و گاه- به‌گاه تا پشت در بستهٔ حیاط می‌رفت و بازمی‌گشت. پیش از ظهر روز بعد نیز جستجو به شکل وسیع لیکن کم حرارت‌تری ادامه یافت. بعضی از همسایه‌ها غیبت فرار مانند زن جوان را که در همهٔ محلّه انگشت‌نمای حسن و دل‌آرایی بود با پوزخندها و چشمک‌های معنی‌دار به‌طور دیگری تعبیر و تصدیق می‌کردند. این تعبیرات بیش از آن‌چه از سرشت تربیت نشده یا خوی بدگوی مردم سرچشمه بگیرد نوعی پرستش معکوس بود از زیبایی زن- کجا ممکن بود رفته باشد؟ «آدم با ننگ و رسوایی حقیقی روسبیان زندگی کند بهتر است تا با این مرد.» آیا این جمله که هنگام بیرون رفتن از خانه از دهان هما بیرون آمده و در فاصلهٔ همان شب و روز بعدش میان همگان پخش شده بود هم‌چنان‌که جام جهان‌نما بیژن را در چاه افراسیاب نشان داد نمی‌توانست جای زنک را در آن شهر نشان بدهد؟!

نزدیک ظهر سیدمیران خسته و درمانده و نومید، در خیابان با شوهر اکرم برخورد کرد. این مرد که از چند روز پیشش به این طرف باز بی‌کار شده یا خود کارش را رها کرده بود، همیشه وضع مشکوکی داشت. مردم از او می‌ترسیدند. می‌گفتند پلیس مخفی تأمینات است و در عین حال با دزدان و شب‌گردان ارتباط دارد. حقیقت این بود که خان‌جان بی آن‌که کار مثبتی برای دستگاه انجام دهد یا حتّی عضو رسمی آگاهی باشد خودش را به جیره دولت چسبانیده بود. او با آگاهی و آگاهی با او هر دو با هم بازی می‌کردند. در رذالت مثل مار آبی بود، می‌زد ولی زهر نمی‌ریخت. با این‌که سیدمیران از او مانند همسایهٔ دیگر خود آقاجان بدش می‌آمد و پشیمان بود که چرا بی‌مطالعه به اجاره‌نشینی در آن خانه قبولش کرده است، در گوشه‌ای از دل نسبت به وی احساس حق‌شناسی می‌کرد. آیا با همهٔ آن حرف‌ها که پشت سرش می‌زدند همین مرد نبود که روزی به او گفت جافِر خویش هما مورد تعقیب مأمورین آگاهی است نگذارد به آن خانه بیاید؟ آیا یک ماه پیش از گرفته شدن پارچه‌ها یک شب از درِ دکّان به او توصیه نکرده بود که اگر در خانه اجناس قاچاق دارد هر چه زودتر آن را به جای دیگری ببرد؟ این مرد اگر بد بود دست‌کم به او خدمتی کرده بود. با همهٔ اخلاق ناپسند و نابابی

که داشت، در خانه، مرد بیرون بود که اگر هم کار و بارش معلوم نبود در اطاق می‌گرفت می‌خوابید و هرگز توی حیاط آفتابی نمی‌شد؛ آواز نمی‌خواند؛ و برعکس زنش حتّی نام دیگر همسایگان را نمی‌دانست. و با این‌که اکرم دوستش نداشت معلوم نبود از او چه جَذَبه‌ای گرفته بود که زنک هرگز یارای آن نداشت به صدای بلند با وی گفتگو کند. باری، اینک خان‌جان در خیابان روی پل حاجی آخوند، زیر کوچهٔ معروف صنعتی پشتش را به تیر چراغ برق داده بود و با پوزخند شیطانی مِفیستُوفِلِس در داستان گُوتِه بالاخانه روبروی خود را در طرف دیگر خیابان می‌نگریست. این پوزخند را سیدمیران قبل از آن نیز می‌شناخت و درست به همین علّت بود که از وی بدش می‌آمد؛ هر وقت او را با هما در بیرون می‌دید که دوشادوش هم راه می‌رفتند با چنان حالتی به او سلام می‌کرد که گفتی از همهٔ اسرار میان آن دو اطّلاع دارد. خان‌جان تا او را دید گفت:

– هان، به موقع رسیدی. این‌جا را نگاه کن. زن بازو لخت!

به پنجرهٔ نیم بسته بالکونی اشاره کرد که سر نبش بود. از پس پردهٔ توری شکل و پشت دری‌های ململ گُلی، هیکل زنی آراسته قد، پیراسته موی، در پیراهن خوب با بازوان سفید، گوشواره‌های خوشه‌ای بلند و آویخته دیده می‌شد. زنی دیگر که صورت چاق و چشم‌های پُف کرده‌اش غرق بَزَک بود، پنجره را گشود، نگاهی تند به شمال و جنوب خیابان و نظاره‌کنندگان کنار تیر چراغ برق افکند و با شلختگی مخصوص مثل فحشی که به گدا می‌دهند آن را بست. سیدمیران هنوز منتقل به موضوع نشده بود که از این اشاره منظور خان‌جان چیست. امّا به خوبی می‌دانست که اشاره‌شوندگان چگونه زنانی بودند. این‌جا، خانه یا مرکز کار عصمت کُرده، خانم رئیس معروف و متنفذ شهر و شاگردهای از همه رنگ او بود. خان‌جان با نگاه رذل کسی که خود را همپالکی مرد بزرگی دیده است در چهرهٔ متعجّب او نگریست و به تردید گفت:

– فکر نمی‌کنی خود او باشد؟

زن مورد گفتگو در همین موقع گشتی زد و نزدیک پنجره آمد. چهرهٔ نفرت‌زده‌اش که با بازو و سینهٔ لخت و زیبایش هیچ مناسبتی نداشت تهوّع‌انگیز بود. سیدمیران که نیمی از خون بدنش به سر و صورتش دویده بود مثل درندگان جنگل چنان نگاه زهرآگین و شررباری به مرد اَبله‌گون افکند که اگر تیر چراغ برق پشتش نبود ده قدم عقب می‌نشست و از پل سرنگون

می‌شد. دندان‌های خود را به‌هم فشرد و بی آن‌که یارای گفتن کلامیش باشد، خصمانه وی را ترک گفت. هنوز مدّتی وقت لازم بود تا بتواند جلوی پای خود را ببیند. غضب چنان سر او را به درد آورده بود که نزدیک بود کور شود. به صدای بلند فحش و ناسزا می‌داد:

– پدرسوختهٔ حرف مفت‌زن، اگر قدرت داشتم با مشت دهنت را خونین می‌کردم! بی‌غیرت دزد که برای صنّار انگ می‌اندازی، این، زن لوده و لَوَنْد توست که برای یک قواره ساتن حاضر می‌شود دامن خود را بالا بزند و جنس تنکه‌اش را به من نشان بدهد؛ زنی که هر وقت من درِ حیاط را به صدا درمی‌آورم پای برهنه و بی چادر با کلّه خودش را می‌رساند. می‌بینم روزی را که گذارش به همین خانه بیفتد. لات بی‌آبرو، همین امروز یا فردا جُل و پلاست را به گرده‌ات خواهم داد.

در این ساعت او به قدری خشمگین بود که جز به طلاق هما به هیچ چیز نمی‌اندیشید. با این‌که موقع نهار بود، عوض آن‌که به خانه برود یکسر به محضر شتافت. نیمه راه با درشکه برگشت و از در دکّان مقداری پول، اسکناس نو، گرفت. وقتی که به محضر رسید برخلاف انتظار او دوستش شیخ‌الاسلام به نهار رفته بود. آیا می‌باید او نیز برود و ساعتی دیگر یا فردایش برگردد؟ با آن ننگ و سرشکستگی و از همه بدتر غضبی که در درونش زبانه می‌کشید بدون طلاق هما امکان‌پذیر نبود چشمش به چشم مردم دوست و آشنا بیفتد. یکدندگی او این‌جا بود که به اثبات می‌رسید. فقط موقعی سر و کلّه‌اش در خانه پیدا شد که ساعت چهار بعدازظهر بود. از رنگ لب‌هایش کاملاً معلوم می‌شد که هنوز نهار نخورده بود. آهو به انتظار او در سایهٔ ایوان نشسته با اکرم گیوه می‌بافتند و حرف می‌زدند. محمّدحسین پسر خورشید با سر بسته‌اش مهدی را چرخ بستنی کرده بود، از پشت، دست روی دوش او گذاشته هُلَش می‌داد و بازی می‌کردند. همان نیم ساعت پیش بود که دو بچّه بر سر هسته هلو با هم دعوا کرده بودند و سر محمّدحسین خون افتاده بود. آهو می‌توانست به بچّه‌هایش توصیه کند که دم دهنی این پسر را که کچل بود نخورند امّا نمی‌توانست بگوید با او بازی نکنند. غیر از این‌ها زن دیگری از همسایه‌های کوچهٔ بالاتر به آن‌جا آمده بود گوش بچّه‌اش را تیغ بزنند تا درد چشمش برطرف بشود. دختر خورشید به دستور آهو خانم با پای برهنه در حیاط و دیوارهای کاهگلی دنبال سنگ چخماق می‌گشت. سیدمیران راه همیشگی خود را که از آخرین پلّهٔ دالان شروع و به اطاق بزرگ ختم می‌شد کج کرد و روی سنگ خارای ایوان

نشست. چهرهٔ تیره‌اش با خطوط عمیق گود افتادهٔ آن خسته و فرسوده می‌نمود. اثر آشکاری از راحتی و سبک‌باری مطلق در چشمانش سوسو می‌زد. نگاه تجسّس‌کننده‌ای به آهو افکند، کلاهش را پس زد، با دستمال دانه‌های ریز و درشت عرقی را که روی پیشانی بلندش می‌درخشید پاک کرد و با سرافرازی نفس کشید:

– حالا هر گوری می‌خواهد رفته باشد، می‌خواهم نه او برگردد نه سال گرانی.

دستش را به یک‌سو حرکت داد، چشمانش برق زد و افزود:

– طلاقش دادم.

اکرم دیرباورانه و از روی تعجّب پرسید:

– چه می‌گویی، راستی هما را طلاق دادی؟!

– تعجّبی ندارد، دستی که از من بُرید می‌خواهد سگ بخورد می‌خواهد گربه. از ظهر تا به حال یک‌پا در محضر ایستاده‌ام. مشکل می‌دانستم به این زودی در مقصود موفّق شوم. زیرا محضرداران معمولاً وقت طلاق دادن آدم را سر می‌گردانند. از شیخ‌الاسلام تا مرا دید پرسیدم چارهٔ دندانی که فاسد شده است چیست؟ گفت، اگر حقیقةً فاسد شده باشد کندن. پرسیدم تشخیص فساد با کیست؟ گفت، در محکمهٔ شریعت با صاحب دندان. گفتم: بسیار خوب، این صد تومان پول مهر زن من، این هم ده تومان انعام شاگرد تو که امروز برای من خیلی دوندگی کرد، مرا از درد این دندان فوراً خلاص کن. به این ترتیب بی آنکه حرف دیگری بخواهد یا بتواند بزند صیغهٔ او را پس خواند. طلاق‌نامه‌اش را نوشت که فردا آن را امضا خواهم کرد. نفقهٔ سه ماهه‌اش را نیز دو برابر آن‌چه استحقاقش را دارد داده‌ام.

آهو یک لحظه نفهمید که شوهرش چه می‌گوید. نالهٔ ضعیفی کرد و هیکل نشسته‌اش کوچکتر شد. از شادی زیاد احساس ضعف و سستی کرد. نگاهش بی‌اراده از شوهر به اکرم و همسایهٔ نیمه‌آشنا گشت و لبش به سستی لرزید. اکرم دیوانه‌وار به سوی او دوید. کار گیوه‌بافی را از دستش ربود و گونه‌هایش را بی‌دریغ غرق بوسه کرد:

– آبجی، چارقد تو از من. همین دیروز که مرغ او در حیاط خواند خبر دادم که رفتنی است! یا الله، امشب در این خانه سوری برپاست. هیچ‌کس از هیچ شادی مضایقه نخواهد کرد. اوه، برخیز برو دستش را ببوس!

زن‌ها جیغ و ویغ کنان در دور او هر یک مژدهٔ خود را می‌خواستند و آهو پیاپی لبخند می‌زد. بالأخره درخت زالزالک زیر باغ «بَرْزه دماغ» معجز خود را نمود. بنازم کردگار توانا و طبع ناشناختهٔ او را! دختر خورشید با همهٔ این‌که می‌گفتند بُلْه و بی‌عقل و دور از بد و خوب زندگی است آهسته به آهو نزدیک شد، در بغل گوش او چیزی گفت، آهو خندید و یکشاهی به او داد تا برود با یک کوزه شکسته از روی بام پشت سر زن دک شده پائین بیندازد. سیدمیران در حالی‌که برمی‌خاست و به اطاق می‌رفت با قطعیّت گفت:

– اگر مثل همهٔ زن‌ها با احترام و آبروی خودش این خانه را ترک کرده بود حاضر بودم با گذشت تمام از اثاث و لوازم هر چه می‌خواست به او بدهم. امّا با این خبطی که کرد حتّی سنگ هم به او نخواهم داد که روی دنده‌اش بگیرد. نفقه‌اش را به قدر کافی داده‌ام. چنین زنی بیشتر از این قابل ترحّم نیست. آهو، بیا توی اطاق، من بیست و چهار ساعت است که چیزی از گلویم پائین نرفته.

وقتی که آهو برای گرم کردن غذای شوهر به آشپزخانه می‌رفت مثل پرنده‌ای روی هوا می‌پرید. با این وصف متانت ظاهری خود را از دست نداده بود. به جای او دیگران بودند که می‌رقصیدند. دریچهٔ قلبش بار دیگر به روی بهار از دست رفتهٔ زندگی و سعادت گشوده شده بود. اندوه شومی که مثل خُرده الماس شش سال تمام بود جگر او را لخته لخته می‌کرد مانند کافوری که جلوی آفتاب بگذارند یکباره نابود شده بود. می‌باید مدّت‌ها بگذرد تا خاطرهٔ تلخ ناملایمات گذشته از لوح ضمیرش زدوده شود. طنین غرّش‌ها مثل پژواک صدا در کوهستان هنوز زود بود که از پردهٔ گوشش بیرون برود. امّا به هر حال حقایق قابل لمس وقایع گواهی می‌داد که طوفان به پایان رسیده است. آیا این شش سال تیره‌روزی و تلخی برای او خواب وحشتناکی نبود که دیده بود و اکنون از آن بیدار می‌گشت؟ – شوهرش مانند گذشته، گذشته‌ای که همچون طیف نور با لکهٔ سیاهی قطع شده بود، بی‌آن‌که شریک و رقیبی داشته باشد از آن پس مال خود او بود. این همان شوهری بود که آن زمان‌ها گاهِ ورود به خانه لبخند به لب تا جلوی ایوان به استقبالش می‌رفت و گاهِ خروج به بهانهٔ ماهوت پاک‌کن زدن سرشانه‌هایش دورش می‌گشت. در اطاق هنگامی که آهسته مشغول صرف غذا بود دلش می‌خواست هم‌چنان‌که اکرم گفته بود برود و از روی حق‌شناسی دست‌های کار کرده و مردانه‌اش را که رگ‌های ورم کردهٔ آن شاخه گسترانده بود با بوسهٔ اشک‌آلود خود تر کند. برای

این کار وقت و فرصت بهتر نیز فراهم بود. همهٔ کینه‌ها و دلخوری‌های خون‌آلود چندین ساله‌اش در یک ساعت به دوستی و محبّت پاک و بی‌غش تبدیل شده بود. شوهرش ساعتی نیز در همان‌جا خوابید و بعد برخاست و از خانه بیرون رفت. آهو تا شب دو سه بار به اطاق بزرگ که کلیدش در دست او بود سر کشید. هر بار مدّتی فرش و اثاث و در و دیوار مهمانخانهٔ قدیم و ندیم خود را با نگاه خاصّ تاجری که باقی ماندهٔ کالاهای سوخته یا غرق شده‌اش را می‌نگرد برانداز کرد. آن‌جا روسری توری هما که یادش رفته بود بردارد پشت صندلی افتاده بود. بوی عطر یاسش در اطاق به مشام می‌رسید. صندوق لباسش محتوی صدها شیء هوسانه و عروس‌پسند در جای همیشگیش خودنمایی می‌کرد. هما طلاآلات خود را برده بود، آیا می‌شد که نتواند این صندوق یا بعضی چیزهای داخل آن را ببرد؟ به جهنّم! این صندوق را هم می‌برد و از خود هیچ یادگاری به جای نمی‌گذاشت خیلی بهتر بود. امّا چه خوب شد که شوهرش از دادن فرش به او پشیمان گشت والاّ دیگر هیچ! یک روز لازم بود همهٔ آن فرش‌ها را بیرون بریزد و از گرد و غبار و اِکبیر چندین ساله بتکاند. به‌نظر می‌آمد که بعضی از آنها بید زده باشد. آخر بار که به اطاق می‌رفت چراغ لامپا را روشن کرد، فتیله‌اش را پائین کشید. در و پنجره را محکم بست و با شادی گیج‌کنندهٔ کسی که مرده‌اش زنده شده است به اطاق خود برگشت. مثل بیماری که غدّهٔ صعب‌العلاجش را عمل کرده‌اند خود را راحت و سبک می‌دید و کاملاً هم حق با او بود. آن زنجیر زرّینی که سطوت خدایی زئوس به دست‌های او بسته و با سندانی بر پاها از ابرها آویخته بود ناگهان به شمشیری غیبی بریده گشته و اینک او در مقرّ خدایی خود روی زمین بود. چه خوشبختی از این بالاتر؟! زنِ به‌اصطلاح صیغه‌ای که پایش روی پوست خربزه بند بود شش سالِ کُشنده مثل دوالپا بر دوش زندگی و خانمان او سواری کرده بود. چه‌ها که از دست او نکشیده بود! و با این همه، رفتنش چقدر به مویی بسته بود. شب بچّه‌ها که از طلاق هما و لطف حضور پدر در پوست خود نمی‌گنجیدند با این‌که تابستان بود بیش از حدّ معمول نشستند. سیدمیران مثل بازرگانان ابریشم‌فروش قدیم که از سفر طولانی دریاها و خطرها و بلاها صحیح و سالم به کانون خانواده بازگشته با زن و فرزند هجران کشیده به لطف و خوشی رفتار می‌کرد. در این میان آهو از همهٔ آنان بزرگسال‌تر بود امّا با احساس صِغَری که در آن لحظه می‌کرد خود را از همهٔ آنان کوچکتر می‌دید. خماری شیرینی به چشمانش راه یافته بود که با خنده‌ها و شوخی‌ها و

گفتگوی با بچّه‌ها آن را پنهان می‌کرد. حرکات و طرز نگاه سیدمیران خسته و تا اندازه‌ای بیگانه‌وار بود. مثل این‌که اعمال خود را برای جبران آن‌چه گذشته بود کافی نمی‌دید. آهو رختخواب شوهر را که از اطاق بزرگ آورده بود جدا افکند. پس از شش سال دوری از مرد نازنین خود اکنون که باز به او می‌رسید همچون نارون جوانی که در یک خشکسالی بی‌امان آخرین قطره آب خود را از دست داده باشد تشنه بود. سر سودایش خسته، دل گفتارش پر خون بود. در عین حال به‌قدر کفایت آرام و بی‌شتاب می‌نمود. خویشتن‌داری زنانه چون حجابی مقدّس او را از مرد و مرد را از او جدا می‌کرد. آیا عشق نان و پنیر بود که شکم را از آن بشود سیر کرد، یا این‌که مانند یک امر عالی انسانی مقاماتی داشت و می‌باید در راه آن جانانه پیش رفت؟ آیا همین شوهر در گذشته به او بی‌مهری‌ها ننموده و شیشهٔ قلب پر از امیدش را که جلوه‌گاه مهر و صفا و پاکترین عواطف انسانی بود به سنگ جفا نشکسته بود؟ پس این او بود که بعد از پشیمانی از ناروایی‌ها که در حقّ زن با وفایش کرده بود می‌باید از وی به بهترین وجهی دلجویی کند. در حالی‌که سیدمیران شش دانگ تسلیم خواب و خستگی خود شده بود هجوم یادها و امیدهای سبکبال بر شاخسار روح ظریف آهو او را به هیجان می‌آورد. اگر هر شب از غم نمی‌خوابید آن شب از شادی نخوابید. گذشته گذشته بود، حال نیز مهم نبود، می‌باید آینده را دریافت. اکنون که ایّام دوباره به کام وی شده بود وقتش به‌قدر کافی باقی بود تا دورانی از سر گیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد. به قول معروف قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند. اگر کودکان بی‌خوابی شده و مراقب او نبودند که از شدّت ذوق یا دلواپسی گاه و بی‌گاه سر از روی بالش برمی‌داشتند و احوال پدر را می‌گرفتند آهو با همهٔ آن‌که پای رفتارش آبله‌گون بود افتان و خیزان می‌رفت و خود را تسلیم تمنّاهای جسمانی شوهر می‌کرد. صبح روز بعد بر سر چای، سیدمیران با اوّلین نگاه آشتی‌آمیزی که به او کرد حکم مَلِکگی و تخت و بختش را به دستش داد. برای اوّلین بار پس از شش سال روابط بچّه‌ها با هم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین بود. شادی آنان به‌نوبهٔ خود دست کمی از آن مادر نداشت. کلارا و بیژن حاضر می‌شدند به مدرسه بروند، دست دست می‌کردند. آهو به وسوسهٔ لبخندهای ظریف شوهر بر آن شده بود که با روانه کردن بچّه‌های دیگر هر یک به جایی و پی کاری خانه را از غیر بپردازد؛ یا این‌که با رفتن به اطاق بزرگ و اشاره کردن به سیدمیران آن‌جا با دادن و گرفتن بوسه‌ای جانانه، بوسه‌ای که این همه در طلبش سوخته بود، بوسه‌ای که مُهر محبّت و کلید

دریچهٔ دل بود، پای حکم قطعی خود را به امضا برساند. در همین لحظهٔ پر حیص و بیص بود که صدای چکّش در خانه شنیده شد و قبل از گذشتن یک دقیقه در میان بهت و حیرت همهٔ آنها که دیدند، میرزانبی، و در دو قدمی پشت سرش هما، وارد حیاط شدند. میرزانبی هر وقت برحسب تصادف به این خانه می‌آمد- سیدمیران بود یا نبود- طبق عادت همیشگی یکسر به اطاق بچّه‌ها می‌رفت؛ آن‌جا راحت‌تر بود تا در اطاق هما. اینک آهو از دیدن او، در چنان حالتی که هما نیز پشت سرش بود و با تردید از پلّه‌ها بالا می‌آمد، گویی عزرائیل را در آستانهٔ در ظاهر دید. رعشهٔ سردی بر جانش نشست و رنگش آشکارا به سفیدی گرائید. آشکارا احساس کرد که چیزی در درونش گسیخت و پائین افتاد. به شوهرش نگاه کرد، او نیز چهره‌اش تغییر کرده بود.

سیدمیران پیشِ پای دوستش به علامت برخاستن به خونسردی تکانی خورد و دوباره نشست. در حالی‌که از وی روی برمی‌گرداند به سردی و با تعارفی غیردوستانه جواب احوالپرسی‌اش را داد. وقتی که خود را عقب کشید و به دیوار تکیه داد از شقیقه‌هایش آتش جستن می‌کرد. آهو با ضعف ناخوشایندی که نشانهٔ اضطراب و هول درونی‌اش بود استکانی پیش کشید و گفت:

- لابد مشهدی ناشتا هم نکرده‌اند؟

میرزانبی پوزخند زد و با حالتی خودمانی امّا خسته و تا حدودی از روی ناراحتی گفت:

- کسی که در این موقع صبح به خانهٔ دیگری شبیخون می‌زند معلوم است که ناشتا نکرده است؛ هما هم به همچنین. هما خانم، چرا پس در ایوان ایستاده‌ای؟ بیا روله[1] توی اطاق، بیگانه که نیستی، از شوهرت شرم می‌کنی؟!

هما با حالتی گناه‌بار و پشیمان پا به درون اطاق گذارد. زیر چشمی نگاهی به شوهر کرد و با روی گرفته در فاصلهٔ دوری پائین اطاق نشست. میرزانبی چایش را به‌هم زد و با لحنی پدرانه پرسید:

- این دختر حرفش چیست که از خانه قهر کرده است؟

سیدمیران با چشم‌های درشت‌تر از حدّ معمول رویش را به طرف سؤال‌کننده که پائین دستش نشسته بود گرداند؛ گونه‌هایش مثل شکاری که ضربهٔ مرگ را دریافت داشته است

---

۱. روله به لفظ محلّی به معنی فرزند است.

متشنّج بود. آهو با همان بی‌دل و حوصلگی اوّل و به لحن لرزانی که می‌کوشید جنبهٔ ادب به آن بدهد میان سخنش دوید:

- ما گمان نمی‌کردیم شما به این زودی از هرسین برگشته باشید. بچّه‌ها را هم آوردید؟

- بچّه‌ها را نه، اما هاجر را چرا. حالش دوباره به‌هم خورد و ما را مجبور کرد با عجله به شهر برگردیم. عصر پریروز به شهر وارد شدیم (گوینده این‌جا به هما نگاه کرد.) و نمی‌دانم چرا رستم این‌قدر دیر کرد. این هم برای من یک ناراحتی خیال شده است. با همان ماشینی که ما صبح حرکت کردیم چون جا نبود او نتوانست بیاید. ایستاد تا عصر با زنش به‌وسیلهٔ ماشینی دیگر یا اگر نشد با اسب بیاید. واقعاً آدم بیمار باشد بیماردار نباشد. آن هم بیمار نیمه جانی که تا باد به تنش می‌خورد چشمهایش به طاق می‌افتد. هنوز من نمی‌دانم که با همهٔ این خرج‌ها و اتلاف وقت‌ها او مردنی است یا ماندنی. نه خوب می‌شود که بگوییم خوب شده است و نه می‌میرد که بگویم مرده است. باری، از خانه بیرون آمده بودم تا دکتری روی سرش ببرم و اگر بشود کسی را دنبال شما بفرستم که زحمت کشیده یکی دو شب با بچّه‌ها آن‌جا بیائید. از حسن اتّفاق در کوچه این را دیدم که چادر نماز به سر دارد می‌رود. یعنی نه او را ببینم، او مرا دید. من در شرایط عادی هوش و حواس درستی ندارم چه رسد به موقعی که گرفتار هم باشم. می‌پرسم کجا می‌روی، می‌گوید به خانهٔ شما. من به گمان این‌که شما از آمدنم و مریضی هاجر خبر شده‌اید و همه یا لااقل مشهدی تا چند دقیقهٔ دیگر به او خواهید پیوست، بی آن‌که فضولی بیشتری بکنم - که البته شرط ادب نیز نمی‌دانستم - تا در خانه همراهیش کردم و در دل شکر خدا به جای آوردم که خودش رساند. امّا تو نگو که خانم قهر کرده است. جلوی در خانه که رسیدیم می‌بینم ناگهان سرش را به دیوار می‌گذارد و های‌های شروع می‌کند به گریستن. من دستپاچه می‌شوم و در حالی‌که دور و بر خودم را نگاه می‌کنم نمی‌دانم چه چاره سازم. تا آن‌جا به پای خودش آمده است، حالا می‌خواهد برگردد و به جای دیگری که خود نیز نمی‌داند کجاست برود. آخر پدرت خوب، مادرت خوب، دردت چیست؟ حرفت کدام است؟ قرآن کوچکی را از جیب درآورده و روی دست و پای من می‌افتد که اگر می‌خواهی مرا در خانه‌ات پناه دهی نباید حداقل تا یک هفته موضوع را به گوش مشهدی برسانی - یا بدتر از آن - کوشش کنی که مرا پیش او برگردانی. اگر او فی‌الواقع علاقهٔ مرا در دل دارد باید همهٔ این شهر را دنبالم زیر و رو کند. این یک تنبیهی است که من به سزای درشتی امروزش از

او می‌کنم. وگرنه، چه بهتر که بدون رودربایستی از این و آن و در آزادی کامل طلاقم بدهد. هان، ببین چه افکار قلنبه و در عین حال کودکانه‌ای! می‌گویم من جای پدر تو را دارم امّا زن به رسم قهر از شوهر حتّی به خانهٔ پدر نیز نباید برود؛ می‌گوید کتکم زده است. می‌گویم مگر بدنت از شیشه است که از کتک شوهر ترس داشته باشی؟ می‌خواهم همان شبی او را بردارم و به این‌جا بیاورم، مثل بچّه‌ای که خبر مرگ مادرش را به او داده‌اند دوباره های‌های دست به همان گریه لولو می‌گذارد و تهدید می‌کند که اگر کسی از اهل این خانه از در آن خانه وارد بشود او از پشت بام فرار خواهد کرد. به طوری که، من فکر کردم نکند خدای نخواسته یا فی‌الواقع موضوعات جدّی‌تری در میان باشد که او هنوز نمی‌خواهد ابراز کند، از بخت بد من هاجر هم لحظه به لحظه حالش خرابتر می‌شد. بی‌هوش و بی‌گوش در یک گوشه افتاده بود و یکی را می‌خواست که دائم بالای سرش باشد.

حقیقت واقع از این قرار بود که هما شب اوّل غیبت خود را در خانهٔ مطرب‌ها گذرانیده بود و به عللی که در این داستان مبهم خواهد ماند آن‌جا نیز نمانده و شب دوّم به منزل دوست شوهرش رفته بود که از بخت مساعد وی همان شب، و نه شب قبلش، از هرسین مراجعت کرده بود. منتهی زن جوان از هر جهت که فکرش را می‌کرد نمی‌خواست کسی بفهمد آن شب را کجا به‌سر برده است. به میرزانبی نیز هنگام برخورد گفته بود که همان لحظه از خانهٔ شوهر می‌آید. مرد ملاحظه‌کار که از قرینهٔ پیشنهاد وی، پیشنهادی که صرفاً برای شلوغ کردن کیفیّت کار بود، راز مطلب را حدس زده بود، این‌جا در حضور جمع با آن دروغ مصلحتی که گفت در حقیقت بیشتر توجّهش حیثیّت و آبروی سیدمیران بود تا پرده‌پوشی از کار هما، امّا غافل از این‌که من حیث موضوع بدگمانی شدید دوستش را نسبت به عمل خود برخواهد انگیخت.

میرزانبی سیگاری روشن کرد و پس از مکثی کوتاه با همان قیافهٔ جدّی ادامه داد:

–اوّل وقت روز بعد می‌خواستم برای شما پیغام بفرستم که آن‌جا بیائید، کسی نبود. بچّه‌ها که نبودند و مَه‌قلی نادرست هم از همان اوّلی که آمدیم پیدایش نبود. خانه را به امان خدا گذاشته و نمی‌دانم به کدام گور رفته بود و تازه وقتی هم که آمد، با یک دست شکسته، او هم می‌بینم برایم بار آه و ناله آورده است. حال آن طفلک هم به قدری وخیم شده بود که من حتّی خودم را از یاد برده بودم. بی آن‌که کاری از دستم برآید دور خودم می‌گشتم. امّا خوب، خواست خداست چه می‌توان کرد؟ باز هم جای شکرش باقی است که هما خانم بود وگرنه خود او هم تلف شده بود.

سیدمیران که سر جای خود پیوسته وول می‌خورد کنار دیوار چندک زد و زیر لب پرسید:
- لابد حالا حالش خوب شده است؟!

خشمی که گلو و سینه و سی‌وسه بند وجودش را در هم می‌فشرد به دشواری اجازه داد که این جمله را ادا کند. اشارهٔ زخم‌آلود و دردناک گفته‌اش را دو زن درک کردند. میرزانبی که در این موقع به‌لحن پوشیده و آهسته‌تری با آهو مشغول گفتگو بود ملتفت مطلب نشد. آهو از جزئیّات حال هاجر او را به سؤال پیچیده بود. معلوم می‌شد که زن بیمار همان شب بچّهٔ چهار ماهه‌اش را ساقط کرده است. سیدمیران بی آن‌که خود را در بند غم و گرفتاری دوستش نشان دهد ادامه داد:

- امّا بدبختانه یا خوشبختانه دیگر کار از کار گذشته است. من عملش را یکسره کردم. همان‌طور که می‌خواست رفتار کردم. نه او دیگر زن من است و نه من دیگر شوهر او. زنی که-

دندان‌های عاریهٔ فکّ زیرینش دو بار تا جلوی دهان بیرون آمد و باز سر جای خود برگشت. با چنان برق خشمی در چشمان به هما نگریست که همه تصوّر کردند او را خواهد زد. امّا وقتی که به قول خودش دیگر هیچ مناسبتی میان آنها وجود نداشت چگونه و به چه حقّی می‌توانست دست به روی او بلند کند؟ میرزانبی که از شنیدن مطلب متعجّب شده بود، نگاهش دیرباورانه از هما به سیدمیران و آهو گشت و بی آن‌که مخاطبش شخص معیّنی باشد گفت:

- چه می‌گوید، چنین چیزی چه معنی می‌تواند داشته باشد؟ بیژن تو بگو، آقاجان هما را طلاق داده است!

بیژن با اخمی که به قیافه‌اش نمی‌خورد سر را تکان داد. آهو برای آن‌که رشته را برگرداند پرسید:

- خوب، مشهدی نبی، حالا این را بگو که حال هاجر خانم چطور است. زن هفتا بزاید و یکی نیندازد. من همیشه دلواپس این طفل معصوم بوده‌ام. بیچاره علیل است، تاب برداشتن بار را ندارد، آن‌وقت کار سنگین هم می‌کند. باید بگویم، مشهدی نبی، خون این بچّه گردن توست. هیچ به فکر آسایش و سلامت زنت نیستی. لااقل برای او یک کلفتی بگیر. مَه‌قلی غیر از این‌که عذابش را باز هم بیشتر کند چه باری از روی دوش او می‌تواند بردارد؟ خود تو بارها به زبان آورده‌ای که هاجر علیل است.

– آخر من چه بکنم ننهٔ بایرام؟ او را به خانهٔ پدرش برده بودم که چند ماهی استراحت کند، این‌طور شد. این هرسین خراب شده هم که برای خاطر راست بودن قسم یک دکتر درش پیدا نمی‌شود. برش داشتم آوردمش به شهر، در راه بدتر شد. حالا هم همین‌جوری بی‌هوش و بی‌گوش در رختخواب افتاده است، هر چه می‌خورد بالا می‌آورد. نمی‌دانم تکلیف من با او چیست؟!

رشتهٔ گفتگو به بیماری هاجر کشیده شد. آهو گفت که پس از جمع کردن بساط صبحانه فوراً به دیدن او خواهد رفت. از مرد گله کرد که چرا همان روز اوّل او را از حال و کیفیّت باخبر نکرده است و اصلاً وقتی در خانه هیچ‌کس را نداشته‌اند و رستم و زنش هم در هرسین مانده بودند چرا نباید در ورود به شهر یکسر بیمار را به خانهٔ آنها بیاورد؟ در عالمِ دوستی و یگانگی این دوگانگی‌ها چه معنی داشت؟ سیدمیران در تمام مدّت ساکت نشسته بود سیگار می‌کشید. کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. هما که از شنیدن نام طلاق زمین را زیر پایش کشیده بودند کوچک نشسته بود، چنان‌که گفتی می‌خواست جزئی از زمین بشود. در این میان، مَه‌قلی نوکر میرزانبی که للهٔ بچّه‌هایش هم بود نفس‌زنان سر رسید. او مرد جا افتاده و بچّه وضعی بود که ظاهراً به درد خواجگی حرم پادشاهان می‌خورد. دست شکسته‌اش را در لنگی بسته و حمایل گردن کرده بود. میرزانبی از چهرهٔ وحشت‌زده‌اش یکّه خورد و پرسید:

– هان، مَه‌قلی؟

– خان، خودت را برسان. خانم بدحال شد.

مرد، با رنگ رخسار پریده در سکوت به چهرهٔ سیدمیران نگریست. آخرین پک را به سیگارش زد. خاکستری را که روی قالی ریخته بود با ته قوطی کبریت جمع کرد و از جا برخاست. آهو نیز به شتاب سماور و استکان را ضبط کرد و با احساس آشوبی در دل به سراغ چادر سیاه خود رفت؛ طبیعی بود که سیدمیران نیز خونسردی نشان نمی‌داد. وقتی که دو مرد و یک زن همراه آنان از در اطاق بیرون می‌رفتند میرزانبی برگشت و با پلک‌های چروکیده و شُل که نشانهٔ بی‌حالی و سستی همیشگی‌اش بود و چشم‌هایی که در ابدیّت غوطه می‌خورد روبه هما کرد و گفت:

– تو هم روله حالا همین‌جا باش. این بچّگی و ندانم‌کاری را کنار بگذار. اگر می‌خواهی زن خانه‌داری باشی این طریقه‌اش نیست.

ظهر آن روز سیدمیران و آهو به خانه بازگشتند. حال هاجر خرابتر از آن بود که بگفت درآید. با آن‌که شوهرش دو دکتر بالای سرش آورده و علاوه بر آن آبجی صغری قابله از تجربهٔ بیست سالهٔ خود آن‌چه که در چنته داشت روی دایره ریخت، زن دردمند در حالی‌که پنج بچهٔ دستگیر در پی داشت، بی آن‌که بداند پس از او چگونه بزرگ خواهند شد چشم از جهان پوشید. می‌گویند مرگ زن برای شوهر ناگوار است، و میرزانبی هم به همین دلیل نمی‌توانست اندوهگین نباشد، امّا بیائیم و ببینیم آهو که یک فرد بیگانه بود چه کرد!!

زن و شوهر سه روز همان‌جا در خانهٔ میرزانبی ماندند. برادر میرزا و پدر هاجر با جمعی دیگر از هرسینی‌ها که از قضیّه باخبر گشته بودند شتابان سر رسیدند و عزاداری مفصّلی را راه انداختند. در این سه شب و سه روز، آهو، بیژن و مهدی را که خُردتر از آن‌دوی دیگر بودند نزد خود برد. در خانه، هما شب‌ها به اطاق خورشید خانم می‌رفت می‌خوابید، روزها به شام و نهار بچّه‌ها رسیدگی می‌کرد- چیزی که آهو در عین گرفتاری با نارضایی و تشویش فراوان به آن می‌نگریست.

نزدیک ظهر روز سوّم که مرد و زن به خانه برگشتند خالو کرم نیز از چغا سفید به شهر آمده بود. او که از قهر و تهر بی‌موضوع دختر عمو و رفتنش بی‌خبر نمانده بود اینک آمده بود ببیند برگشته است یا نه. سیدمیران از وی با سرسنگینی پذیرایی کرد. پیش از آن‌که بنشیند و عرق راهش خشک شود، چون فهمید هما پیدایش شده و هم‌اکنون در اطاق خورشید خانم است، از روی خشم و تعصّب خانوادگی یورش برد تا با مشت و لگد از زیر کار درش آورد، زن‌های همسایه به میان دویدند و نگذاشتند. وقتی که فهمید خود را طلاقسار کرده است گفت:

- دست مشهدی درد نکند، این زن لایق زندگی با عزّت نیست. نان گندم شکم پولادین می‌خواهد. او برای همین خوب است که یا برای مردی چون حاجی بنّا ناوه‌کشی کند تا دیوار خانه‌اش را بالا بیاورد یا این‌که در کوچه‌های شهر سرگردان باشد. به این خورشید نازار قسم حالا که این‌طور شد من اصلاً و ابداً کاری به کارش ندارم! باشد تا پشت پای جهالت‌هایش رابخورد. ولی فقط یک چیز را خواستم بدانم که او در این دو شب کدام گوری بوده است.[۱]

---

۱. سوگند خوردن به خورشید در میان روستائیان محال غرب موضوعی عادی است.

هما از ترس خود را در صندوقخانهٔ اطاق خورشید پنهان کرده بود. طرف صحبت مرد همین زن و اکرم بود که دست‌هایش را جلوی در گرفته مانع ورود او شده بود. خورشید چون روز جمعه بود سر کار نرفته بود. شوهرش آقاجان از یک هفته پیش کارگر آسیاب شده بود و شب‌ها به خانه نمی‌آمد. خورشید گفت:

–این دو شب را او به خانهٔ دوست شوهرش میرزانبی رفته بوده.

اکرم با نیشخند پوشیده و پر فنّ و فعل خود از پشت خورشید آهسته زمزمه کرد:

– رفته بود زن بدبخت او را به پیشواز گرگ بفرستد. بیچاره خیال کرد که شوهرش می‌خواهد این را بگیرد.

این مطلب پس از مرگ هاجر شایعه‌ای بود که در دهان زن‌ها افتاده بود و منشأ آن نیز مَه‌قلی نوکر خود میرزا بود که پیش آهو درد دل کرده بود:

–اربابم هما را که دید یادش رفت پی دکتر برود.

این مرد با آن‌که چهل سال از عمرش می‌گذشت هنوز زن نگرفته بود. مانند دختران اداهایی داشت که ناشی از کمرویی خاصّش بود. با چشم‌های بسته و رنگ روی تغییر کرده از شرم سر را به یک‌سو گردانده و افزوده بود:

– ننه مشهدی بایرام، می‌خواهی حرف مرا باور کن می‌خواهی نکن، خانم از هرسین که آمد چیزیش نبود، این زن را که دید هول کرد.

و این دیگر از خاصیّت کشف و الهام مخصوص زنان بود یا این‌که خبر کلاغ آورده، هرچه بود معلوم نشد و شاید هم هرگز معلوم نشود: می‌گفتند، میرزانبی در مطبخ بازوی لخت هما را گرفته و زیر گوشش گفته است: طلاقت را بگیر خودم منّتت را دارم.

آن‌چه که می‌توانست دلیل بر دروغ بودن محض این شایعه باشد این بود که هما در لحظهٔ ورود به خانهٔ دوست شوهرش پیراهن آستین کوتاه تنش را بیرون آورده و جامهٔ خانگیش را که در بقچه همراه داشت پوشیده بود. پس از بیرون آمدن از خانهٔ مطرب‌ها او ابتدا قصد داشته به خانهٔ ننه بی‌بی که دامادش مرد ساده و سالمی بود و با این‌که اصلاً شاید نماز بلد نبود هیچ‌کس در پاک‌طینتی‌اش شک نمی‌کرد برود. لیکن برخورد تصادفی‌اش با میرزانبی که از هرسین برگشته بود فکر دیگری در مغزش زایاند؛ فکری هما مآبانه که با همهٔ نادرستی‌اش می‌توانست حسد شوهر را به نفع خود برانگیزد. آن‌چه که می‌توانست دلیل بر راست بودن

شایعهٔ گفته شده باشد این بود که میرزانبی با این‌که مرد تندروی نبود و حرف‌هایش فقط حرف بود، از لحاظ میل و هوس دریای عمیقی در دل داشت که عمق حقیقی آن را فقط خود خدا می‌دانست، که او هم البته به کسی نمی‌گفت. به قول آهو، از آن نترس که هایهو دارد، از آن بترس که سر به تو دارد، مردی که سرش می‌رفت نمازش نمی‌رفت، چنان‌که ظاهر حالش نشان می‌داد، آن‌قدرها هم آدم صاف و بی‌آزاری نبود که چشم دلش از جنس ماده سیر باشد. بیش از هر کس سیدمیران و بعد از آن هاجر، قبل از آن‌که بمیرد، می‌دانستند که او تا چه اندازه برای یک زن ترگل ورگل و بچّه سال که مثل شیر ماهی به دام افتاده در بغل دم تکان بدهد دل لک زده بود. او البته از تارْتُوف اِغواگر و ریاکاری که مُولیر در داستان خود توصیف کرده است فرسنگ‌ها به دور بود؛ یک آدم معمولی و سهل است نیمچه صوفی با خدایی بود که مردم روی هم رفته قبولش داشتند. اگر گاه که ویرش می‌گرفت در مجلس دوستان قطعه شعری از مطایبات قاآنی، هزلیّات زاکانی یا ایرج میرزا را که از حفظ می‌دانست می‌خواند و با چشم‌های نیم بسته و قلب بی‌حال شده می‌خندید، در عوض، گاهِ نیایش به درگاه خدا و به‌خصوص در ایّام عزاداری دههٔ عاشورا با مرثیه‌ها و دعاهایی که می‌دانست و از خواندن برای مردم دریغ نمی‌نمود، دل‌ها را به نور ایمان روشن می‌کرد. بارها جلوی سیدمیران در حالی‌که خود هاجر نیز حضور داشت میل فرو خفتهٔ خود را آشکار کرده و در لباس شوخی گفته بود:

– کدبانوی من کارش زیاد شده است؛ بعلاوه مریض است و احتیاج به استراحت دارد؛ در نظر دارم به همین زودی‌ها برای او کمک حالی زیر سر بگذارم.

«به همین زودی‌ها» البته تا هاجر بود هرگز فرا نمی‌رسید؛ زیرا میرزانبی اهل عمل نبود. امّا چیزی که مایهٔ تعجّب است، زن بیمار همیشه جوابش به او این بود:

– تو هم شوهرم، هر چه باشد تنت به تن مشهدی میران خورده است. ولی هاجر نمی‌ماند که چنان روزی را ببیند.

باری، وقتی که خالو کرم از ایوان اطاق خورشید نزد سیدمیران برگشت، صدای هق هق عاجزانهٔ هما بلند شد. سیدمیران با اخمی پیروزمندانه سیگاری به لب گذاشت، میهمان برای او کبریت کشید و در حالی‌که خود نیز چپقش را روشن می‌کرد گفت:

– تا چشمش کور شود! او نمی‌داند که فقط حجّ است که اگر بر زن واجب شود می‌تواند بی‌اجازهٔ شوهر از خانه بیرون رود. حالا بخورد از لای چربش! جان خودش باید از گرسنگی بمیرد! نمی‌دانم کی بود می‌گفت، زنی که بی‌اجازهٔ شوهر از خانه بیرون برود هر قدمی که برمی‌دارد یک در جهنّم به رویش گشوده می‌شود. هان مشهدی، خود شما بودید. این موضوع درست است؟

آهو که به دنبال کاری از اطاق بیرون می‌رفت زیر لب غر زد:

– نه، او از گرسنگی نخواهد مرد، خاطر مبارک جنابعالی آسوده باشد. اگر لازم باشد تو و برادرهای گرسنه‌اش را هم نان خواهد داد. این گریه از روی مکر است و دروغ، نه بیچارگی!

هنگام نهار، و چای پشت سرش، از هما و طلاق او ابداً صحبتی به میان نیامد. خالو کرم از وضع حاصل و خرمن‌برداری دهات خالصه سخن گفت. گوسفندهای آنها از کوه برگشته و برخلاف سال‌های پیشتر از آنها علفچر گرفته بودند. و این تنگ‌نظری کم‌سابقه از جانب قشلاق‌داران آن حول و حوش پیش درآمد خوبی برای سال نبود. اگر سدّ روانسر که گفتگوی ساختنش به میان بود ساخته می‌شد در زراعت آن صفحات بی‌تأثیر نبود. کدخدا می‌گفت قصد داشته است برای دوستش مقداری نخود بیاورد چون شتاب داشت و بعلاوه در خصوص هما فکرش ناراحت بوده گذاشته است برای بعد. امّا برای او یک کیسه توتون گهواره آورده بود که برخاست از خورجین بیرون آورد و به او داد. سیدمیران موضوع جنگ را پیش کشید؛ می‌گفتند دولت آلمان به لهستان حمله کرده است. قیمت گندم و خیلی اجناس دیگر ترقّی کرده بود. در شهر برای عمده‌فروشی بعضی اجناس ضروری زندگی بازار سیاه به‌وجود آمده بود. پیران دلواپس و جوانان گوش به زنگ حوادث بودند. در جهان بوی باروت به مشام می‌رسید. سیدمیران از روی تجربهٔ جنگ بین‌الملل اوّل، قحطی‌ها، غارت‌ها و قتل نفس‌های مفت و بیهوده‌ای که به چشم خود در شهر دیده بود ندا داد:

– خدا نکند جنگی بین دولت‌ها درگیر شود، وگرنه این سامان و مردم آن از زیر پا خواهند رفت. قبل از آن‌که دیگران ما را بخورند خودمان خودمان را خورده‌ایم. مردم ناراضی، عشایر دل‌خون، هرج و مرج و اغتشاشی به‌پا خواهد شد که آن سرش ناپیدا باشد. عشایر ما را دولت‌های دیگر ندارند امّا میانهٔ عشایر با دولت خوب نیست.

صحبت در این زمینه به طول انجامید. سایهٔ بعدازظهری کم‌کم به لب حوض نزدیک می‌شد. بچّه‌ها که همان روز نام‌نویسی کرده بودند به مدرسه رفتند. حیاط در خواب و سکوت بعدازظهری خود فرو رفت. در فرصتی که آهو برای کار شام از اطاق به مطبخ رفته بود و نمی‌توانست نرود خالوکرم با لحنی دوستانه و خاص که به دنبال سکوتی کم و بیش طولانی بود پرسید:

– مشهدی، موضوع طلاق به‌راستی صحّت دارد؟

سیدمیران قوطی سیگارش را برداشت و عکس پشت آن را نگاه کرد؛ درست مثل این‌که تازه آن را می‌بیند. ابروهایش دوباره در هم رفته بود. با رودربایست جواب داد:

– کدخدا، او مرا با عمل ناشایست خودش ناچار کرد.

– من در اصل موضوع حرف ندارم. امّا می‌دانی مشهدی، این تصمیم در میان مردم تقصیر او را بزرگ خواهد کرد. همین حالا داشتم با خود فکر می‌کردم، به آن رنگ و برچسب دیگری خواهد زد که مسلّماً برای آبروی خود شما هم خوب نیست. مردم دهن لغ فوراً خواهند گفت: هان، پس او گناهی کرده بود که شوهرش از سر تقصیرش در نگذشته است. حال آن‌که هم شما و هم من می‌دانیم که هما هر چه باشد هیز نیست. خود شما یک روز خوب حرفی زدی، او نادان است احتیاج به نصیحت دارد. مشهدی، تو اگر خون این زن را به‌خاطر تقصیر و نافرمانی یا بچّگی که کرده است ریخته بودی، من که جای پدر او را دارم کسی نبودم که حرفی بزنم. برعکس، چاقوی دست تو را می‌گرفتم و در جیب خود پنهان می‌کردم. امّا این طلاق تو به شکلی است که من نمی‌توانم او را بردارم و با خود به ده ببرم. شهرت بد، مشهدی، بدتر از خود بدی است؛ اگر همان گناهی دارد او را بکش امّا طلاق نده!

سیدمیران سکوت کرد. در حقیقت خود او نیز قبلاً از یک چنین احساسی به دور نبود، سهل است، کاملاً به آن اندیشیده بود. و اگر روی همین ملاحظهٔ اساسی یا ملاحظات دیگر نبود چه دلیل داشت مردی که همان روز مراجعه به محضر از شدّت خشم زنش را سه طلاقه کرده بود پس از برگشتن به خانه به سایرین به‌طور ساده بگوید که فقط طلاقش داده است؟ چند دقیقه بعد که برای دست به آب رساندن به حیاط رفته بود، در برگشتن، نزدیک اطاق دم دالان که در اجارهٔ خورشید بود، با صدای بلند این زن را مخاطب قرار داد:

– به او بگو دیگر هق هق بی‌فایده است، پسرعمویش یک امشبی بیشتر این‌جا نیست، خودش را حاضر کند و با او به چغا سفید برود.

لب حوض وضویی گرفت و دوباره کنار ایوان زن همسایه برگشت:

– و من هم از تصمیم خودم که گفته بودم چیزی به او نخواهم داد منصرف شده‌ام. نمازم را که خواندم بیاید به اطاق بزرگ و هر اثاثی که برای خودش لازم دارد بردارد.

صدای آمیخته به گریهٔ هما از اطاق شنیده شد که گفت:

– پسرعمویم مرد و چغا سفید را هم آب برد. روی سر همه‌شان خراب شد. من نه پسرعمویی دارم و نه چغا سفیدی می‌شناسم.

سیدمیران در دل نتوانست به حرف او نخندد. از پلّهٔ ایوان بالا رفت. خیلی دلش می‌خواست در آن کیفیّت خودِ گویندهٔ این کلمات را ببیند. پاها را مسح و عاریتی در کفش کرده بود. از دستش که تا آرنج بالا زده بود آب می‌چکید. با کج‌خلقی ظاهری گفت:

– از اوّل نداشتی یا حالا نداری؟

– از اوّل نداشتم، یاللّٰه کلید اطاق مرا بده! ها، ها، ها!...

سیدمیران جلوی در اطاق ظاهر شد. هما از روی دامن سر را به زانو و مچ دست تکیه داده بود، با یک چشم او را نگریست. چهره‌اش لطیف و با معنا و گونه‌هایش اشک‌آلود بود. در همان حال که گریه می‌کرد با حرکت سر و گردن گفت:

– بالأخره کار خودش را کرد. امّا او به خیال نشئه است، من هرگز دست از تو برنمی‌دارم. ها، ها، ها!...

خورشید خانم که در گوشهٔ اطاق خودش برای خودش تنها مشغول چای ریختن و خوردن بود زد زیر خنده؛ البته خنده‌اش بیشتر به گریهٔ بچّگانهٔ هما بود تا حرفی که از روی سادگی زده بود. واقعاً راست بود که خون دو هوو در یک دیگ نمی‌جوشید. با کنایه به هما گفت:

– تا هستم، مشهدی، بیخ ریشت بسته‌ام. حالا که دیگر به گُه خوردن افتاده است از تقصیراتش بگذر. من این گیس سفیدم را پیش شما گرو می‌گذارم که او دیگر بی‌اجازه و رضایت شما حتّی آب هم نخورد، چه رسد به این‌که سر برهنه یا با پیراهن بی‌آستین از خانه بیرون برود.

هما در میان گریه خندید و سر کوچکش را با ناز و ادا در دامن پنهان کرد. یک دقیقه بعد سیدمیران و خالو کرم در اطاق خورشید نشسته بودند. زن همسایه برای آنها سماور را از نو آب و آتش کرد. سیدمیران، اخم‌آلود و پرکینه امّا پیروزمند و سرفراز، برای اوّلین بار در زندگی شش سالهٔ گذشته‌اش با هما، سرِ گله و شکایتش از زن جوان باز شده بود؛ گله و شکایتی که شکل اتمام حجّت داشت. از آن طرف، آهو از این تحوّلی که در شرف وقوع بود دل در دلش نبود. مثل گندم روی تابه بی‌قرار می‌نمود. از حیاط به اطاق و از اطاق به حیاط می‌رفت و می‌آمد. از کار و کردار خورشید حرصش می‌گرفت که در آن میانه خود را دلاّل مظلمه کرده بود. آن‌قدر کینه‌اش علیه او تحریک شده بود که نمی‌توانست صدایش بزند و جویا شود که شوهرش با خالو کرم در آن اطاق چه صحبت‌هایی می‌کنند و اصلاً برای چه به آن‌جا آمده‌اند. مهدی در حیاط با محمّدحسین تیله‌بازی می‌کرد، آهو با اشارهٔ چشم او را پیش خود خواند و با غیظی میان تهی به او گفت:

- به تو نگفته بودم با این پسره بازی نکن؟! اگر سرت زخم شد و مثل او مجبور شدی کلاه زِفت بگذاری آن‌وقت تقصیر من نیست هان. بیا با تو کاری دارم. این آب دماغت را هم بگیر بینداز دور؛ نترس، خدا دوباره بِت می‌دهد! گوش کن، آقا و خالو کرم رفته‌اند به اطاق خورشید خانم اینا پیش هما. موضوع برای من جدّی است. می‌خواهم تو هم به بهانهٔ خوردن چای بروی آن‌جا بنشینی و درست گوش کنی ببینی چه می‌گویند و آن‌وقت بیایی به من بگویی. فهمیدی چه گفتم؟ من این‌جا در ایوان نشسته‌ام، خوب گوش‌هایت را باز کن و مخصوصاً حرف‌هایی را که آقا می‌زند بشنو و بیا برای من تعریف کن.

آن‌گاه از همان‌جا که نشسته بود به طرف ایوان زن همسایه صدا زد:

- خورشید خانم، مهدی ما چای ظهرش را نخورده است، اگر چای حاضر داری پیاله‌ای هم به او بده. - برو مادر جان و خوب حواست را جمع کن!

مهدی رفت و نیم ساعت الی سه ربع بعد برگشت. چشم‌های سیاه رنگ و شفّافش حکایت از مطالب فراوانی می‌کرد که در دامان ذهن جمع کرده و نگه داشته بود. در لحظه‌ای که مادر را دید مثل آشکال پردهٔ سینما که درهم محو می‌شوند یا پرندگانی که در تاریکی گرفته باشند چند تای آن از دستش گریخت. آهو با دقّت و علاقهٔ پر بیم و امید او را کنار خود نشاند، دست روی شانه‌اش گذاشت و چشم به دهانش دوخت:

– خوب گوش کردی مادر جان؟ بگو ببینم چه می‌گفتند.

بچه مِنَ و مِن کرد:

– آقا یک‌دفعه گفت که دندانش درد می‌کند. آن‌وقت خالو کرم هم گفت باید آن را از بیخ کشید. یک‌دفعه هم با انگشت این‌جوری روی گلیم خط کشید و به جان من و داداش قسم خورد.

– قسم خورد که چی؟

– قسم خورد که- قسم خورد که- آخِه من یادم رفت.

– ای بمیر بُته مُردهٔ بی قابلیّت! یک ساعت رفته‌ای آن‌جا نشسته‌ای و حالا که آمده‌ای می‌گویی آقا گفت دندانم درد می‌کند؛ خالو کرم گفت آن را بکش! آخر آقا که دندان‌هایش همه عاریه است چی چی را بکشد؟!

مهدی اشک در چشمانش جمع شد.

– حالا عیبی ندارد. من خواستم بدانم آیا آقا قصد دارد دوباره هما را پس بیاورد یا نه. از همهٔ گفته‌های آنها چه فهمیدی؟ خوب فکر کن ببین چیزی یادت می‌افتد؟ آن‌جایی که به جان تو و داداش قسم خورد چه گفت؟

– روی گلیم خط کشید و به خالو کرم گفت که از این خط نباید پایت را آن طرف بگذاری. اگر روزی به روزگاری- سنگ تا سنگین است سر جای خودش هست.

– خوب، فهمیدم. به خالو کرم نگفته است. هما کجا نشسته بود؟

– هما پشت سر خالو کرم نشسته بود. وقتی که آقا حرف می‌زد هی سرش را برمی‌گرداند و از پشت چادر به آئینه‌اش نگاه می‌کرد. یک‌دفعه لب‌هایش را ماتیک زد. دفعهٔ دیگر ابرو و چشمش را درست کرد. من از این طرف نگاهش می‌کردم، صورت خود را ویشگون می‌گرفت تا پریدگیش گل بیندازد.

دل آهو که خالی بود خالی‌تر شد. غم همچون سنگی که در چاه افتد در قلبش صدا کرد. بوم بدنهادی که بر بام خانهٔ او منزل کرده بود اینک به شکل کرکس شومی بر دنده‌های او فرود می‌آمد تا هم‌چنان‌که تاریکی روشنایی را می‌بلعد و خُرد خُرد هضم می‌کند دل و اندرون او را تیکّه تیکّه بیرون آورد و فرو بلعد. هم‌چنان‌که وقتی شیشه می‌شکند مِنْباب تسلیت خاطر می‌گوییم رزق شیشه‌گر است باید بشکند، این‌جا نیز از بیچارگی آهو باید بگوییم رزق غم

است باید برسد. زیرا قدرت این زن فقط در آن بود که در مقابل عمل انجام شدهٔ شوهر قرار بگیرد و آن‌گاه بنشیند و با بخت نامساعد خود سر به گریبان باشد. طینت او و شوهر و وضع معمول قوانین و اخلاق اجتماع هر سه دست به دست هم داده بود تا زنی رنج بکشد و مادام‌العمر به کشیدن این بار طاقت‌فرسا محکوم باشد. باری، آهو می‌خواست دوباره بچّه را به خبرچینی به اطاق خورشید بفرستد، در همین موقع دو مرد با قیافه و حالتی غیر از ساعتی پیش از آن‌جا بیرون آمدند. سیدمیران برای خواندن نماز به اطاق بزرگ رفت. خالو کرم چند لحظه‌ای بدون هدف در حیاط ایستاد و بعد بی آن‌که بگوید کجا می‌رود در خم دالان ناپدید شد. وقتی که او رفت هما درست مثل این‌که هیچ‌گونه اتّفاقی نیفتاده است با نوعی بی‌اعتنایی تعمّدی خرامان خرامان قطر حیاط را طی کرد و به اطاق بزرگ رفت. آن‌جا سیدمیران روی سجّادهٔ یزدی قدیمش سمت به قبله تازه قامت نماز بسته ایستاده بود. هما با حالتی نیمه بیگانه امّا وسوسه‌انگیز شانه‌اش را به لنگهٔ در تکیه داد و گفت:

– اوهوه، مرد نمازخوان شده‌اند! از کی تا به حال؟

سیدمیران که قبل از آن مدّتی بود به علّت تنبلی، سستی یا برخی بهانه‌های دیگر در کار نماز کوتاهی می‌کرد، از روزی که به خانهٔ میرزانبی رفته و محض برگزاری عزاداری هاجر چند شبی آن‌جا مانده بود آتش جهنّم و غرفه‌های بهشت را به یاد آورده بود. این نماز پس از طلاق هما در حقیقت تبریکی بود که او به خود می‌گفت. زیرا می‌دید که بالأخره از دودلی که فاسدکنندهٔ روح است نجات یافته بود و از آن پس می‌توانست زندگی درست و بی‌دغدغه‌ای را با کودکان خود از سر گیرد. وقتی که تشهدّش به پایان رسید در حالی‌که هنوز روی دو زانو نشسته بود و با شمردن انگشتان دعا می‌خواند، سرش را به سوی فرد مزاحم برگرداند. زن با کفش داخل اطاق شده و یک‌وری روی صندلی تکیه داده بود. نگاه مرد از ساق‌های کشیده و خوش ترکیب او بالا رفت. گودال شکم و برآمدگی پستانش را طی کرد و روی چهرهٔ گِرد و سفیدش که به گل‌های خدایی مِهر و افسون آراسته شده بود ثابت ماند. خوب که نگاهش کرد گفت:

– من تارِکُ الصّلوٰة نبودم، تو تارِکُ الصّلوٰتم کردی!

پلک‌های او سنگینی می‌کرد، گویی خوابش می‌آمد. چشم‌هایش را پردهٔ ضخیمی از شهوت و هوس فرا گرفته بود. حتّی پیشتر از آن نیز در همان لحظهٔ ورود به اطاق همسایه یک

چنین حالتی در او دیده شده بود. هما کج‌تر نشست تا گردی ران‌هایش باز هم بهتر نمایان باشد، و با حالت تحریک‌آمیزی با فکّ بسته به او دهن‌کجی کرد:

– یی یی یی یی!

مرد عاشق از همان‌جا که نشسته بود شاهین‌وار به سوی وی خیز برداشت و از هر دو مچ دستش محکم گرفت:

– پدرسوخته! افسوس که دوستت دارم!

– یی یی یی!

هوس عشق ورزیدن با شهوت انتقام و کینه‌توزی که هنوز در سینهٔ مرد خاموش نشده بود به چهره‌اش چنان حالتی داده بود که می‌خواست او را هم ببوسد و هم بزند. هما کوشید تا خود را از چنگش خلاص سازد.

– من که دیگر زن تو نیستم چه می‌گویی؟!

با بوسهٔ حرص‌آلودِ لَبْ مُهر خاموشی بر دهانش زد. هما نالید و لبان خود را پاک کرد:

– آه!... دست از من بکش. تو هنوز جانمازت پهن است؛ تویی که می‌گویی من تارِکُ الصَّلوٰتت کرده‌ام. مگر نه این است که مرا طلاق داده‌ای؟ مگر نه این است که من حالا به تو حرام هستم؟

– من تو را طلاق داده‌ام، درست است، امّا حالا رجوع می‌کنم.

– بی‌خود رجوع می‌کنی، من مایل نیستم، آخ! اوف، چه بی‌معنی!

طاقت مرد دلشده بعد از چند شب جدایی و طیِّ یک مرحلهٔ بحران‌آمیز روحی مطلقاً به پایان رسیده بود. اگرچه او را طلاق داده و در این زمینه نزد محضردار چنان تند رفته بود که خود نیز نمی‌دانست چگونه باید برگشت کند، وقتی که در کانون قلبش می‌نگریست بَرْحَق‌تر از این شعلهٔ فروزان چیزی نمی‌دید که او و هما را به درجهٔ نابودی خود و کلّ عالم هستی دوست می‌داشت؛ نه این‌که دوستش بدارد، بدون او زندگی برایش میسّر نبود. چه می‌شد کرد، به او عادت کرده بود. با این وجود در تصمیم قبلی‌اش که می‌باید بالأخره روزی گریبان را از چنگ عشق دیوانه‌کننده این زن برهاند ابداً تجدید نظر نکرده بود. منتهی چرا نه در فرصتی دیگر؟ چرا باید به قول خالو کرم داغ ننگ بر پیشانی او بزند و روانه‌اش کند؟! آیا بهتر از این پاداشی برای آن لعبت شیرین بَر سراغ نداشت؟!

عاشق و معشوق از همهٔ آن گله‌ها و شکایت‌ها اکنون جز عشقِ پینه بسته سخنی بر لب و دل نداشتند. مست و مدهوش از بادهٔ وصال، همچون نر و مادهٔ مِهْر گیاه چنان درهم فرو رفته بودند که اگر دنیا را آب می‌برد آنان را خواب می‌برد. آن شب زفافی که صاحبدلان کم از صبح پادشاهیش ندانسته‌اند اینک برای دو یار دلداده یک‌بار دیگر شیرین‌تر از همیشه تکرار شده بود. آنها خود را در خلوت آن گوشهٔ خالی از اغیار مطلقاً تنها می‌پنداشتند و به همین علّت در مضمضهٔ هوس و شهوت و زمزمه‌های لطیف بیخ گوشی تا آن‌جا که آداب عشق توصیه می‌کرد شیداوار پیش می‌رفتند. امّا غافل از این‌که از همان ابتدای ورود هما به اطاق، ذیروح دیگری نیز مثل یک شبح از پلّه‌ها بالا آمده و خود را در پس لنگهٔ در پنهان کرده بود. آهو که با گوش‌های تیز خود همهٔ حرف‌های میان آن دو را شنیده بود اینک، از یک درز بسیار کوچک در، جزئی‌ترین حرکات آنان را می‌دید. از این مراقبت گستاخانه که برای او چندان نیز خوشایند نبود زن فلک‌زده می‌خواست بفهمد مردی که به قول خودش هما را طلاق داده بود با وی چگونه رفتار می‌کرد. بالأخره لحظهٔ بس باریک و حسّاسی رسید که دیگر تحمّل او به پایان آمد. آیا بعد از این پرده، پردهٔ سوّمی نیز وجود داشت که بخواهد ببیند؟ بی آن‌که فکر کند خود را لو خواهد داد، با حال خارج از طبیعی از پشت لنگهٔ بستهٔ در به کنار آمد و در حالی‌که ایوان را ترک می‌گفت با خود به صدای نیمه بلند غرّید:

– کوسه اگر ریش داشت روز پیش داشت. با این چشم‌های کوچک چه چیزهای بزرگی که ندیدیم!

فصل شانزدهم

آهو، علی رغم طبع مالیخولیایی خود که گویی با نشستن و غصّه خوردن پیمان دوستی همیشگی بسته بود، تصمیم گرفت که از آن پس دیگر نه به شوهر نه به هما به هیچ‌کدام اعتنایی نکند و آنها را مطلقاً به حال خود واگذار کرد. اکنون که او به هر دلیل و جهت از قدرتِ اُمفالی[1] آن‌گونه زنانی که شوهر را پیش پای خود می‌نشاندند و سر کلاف نخ را به دستش می‌دادند بهره نداشت، یا اگر داشت ستارهٔ اقبالش از برج بیرون بود، چرا می‌باید با امیدها یا نومیدی‌های پوچی که حاصلش فقط و فقط غم و شکسته‌دلی روزافزون بود عمر عزیز را بیهوده بر خود تلخ سازد؟ آیا فی‌الواقع همین غم‌ها و شکسته‌دلی‌های شبان‌روزی نبود که دست چارهٔ او را در هر کار مثبت و حقیقةً مؤثّری می‌بست و اسیرِ بندِ زبونی‌ها می‌کرد؟ موضوع پیوسته به هما اندیشیدن رفته رفته ممکن بود در وی به‌صورت مرض روحی خطرناکی که آثار بس نامطلوب داشت ریشه کند و باقی بماند یا حتّی او را از پای درآورد. آیا او فی‌الواقع نمی‌خواست بماند و شادکامی‌های بچّه‌هایش را به چشم ببیند؟

روز بعد، هنگامی که کلارا از مدرسه بازمی‌گشت رنگ رخسارش اندکی پریده بود. مشوّش و غیرعادی در گوشهٔ اطاق به آغوش مادر پناه برد و سر بر سینهٔ پر مهرش نهاد:

–اوه مادر!

آهو دستپاچه شد:

– هان، دخترک عزیزم، تو را چه می‌شود؟ آیا امتحانت بد شده است؟

کلارا گیسوی بلند و بافته‌اش را حمایل صورت کرد تا ناراحتی ناشی از شرم خود را بپوشاند. با حالتی که نه گریه بود و نه خنده گفت:

---

۱. Omphale ملکه لیدی که هرکول را مقهور عشق خود ساخت.

– نه، امتحانم بد نشده است، امروز نتیجه را دادند، قبول شده‌ام. اوه مامان، چطور بگویم، مردی دنبالم افتاده بود؛ همان که جمعهٔ پیش، وقت سراب رفتن، جلوی درشکهٔ ما را گرفت و به سورچی اُشتُلم کرد. فقط آن‌طور که تشخیص دادم لباس دیگری پوشیده بود. بی‌شرف پست!

پس از گرفتن نتیجهٔ امتحان و بیرون آمدن از مدرسه، من و مهری شادیان با هم می‌آمدیم. در خیابان دوستم خواست کاغذِ گُل بخرد. او آن طرف خیابان روبه‌روی مغازهٔ نوشت‌افزار فروشی ایستاده بود. خرید ما که تمام شد و بیرون آمدیم احساس کردم که دنبال ما افتاد. آیا ما حرکتی کرده بودیم که به او جسارت بی‌شرمانهٔ این کار زشت را داد یا با دوست من مهری سابقهٔ انس و علاقه‌ای داشت که قدم به قدم دست از سر ما برنمی‌داشت؟ من هنوز حیران حلّ این مسئله بودم. سر کوچهٔ خانقاه که از مهری جدا شدم تا وقتی که به کوچهٔ خودمان رسیدم ابداً پشت سرم را نگاه نکردم. گمان می‌کردم اگر دنبال دوستم نیفتاده باشد پی کار و زندگی خود رفته است. امّا از فرط دستپاچگی نزدیک بود هول بکنم وقتی سرم را برگرداندم و دیدم که دنبال من است. از آن‌جا تا میان دالان خانه دویدم. اکبیری! دلم می‌خواست جرأتش را می‌داشتم و توی همان کوچه با یک سنگ سزایش را کف دستش می‌گذاشتم.

آهو که با دقّت به داستان شنیدنی دختر گوش می‌داد از روی پختگی غریزی لبخندی زد و گفت:

– اهمیّت ندارد دخترم. اگر بار دیگر او را دیدی هرگز نگاهش نکن. خود را به ندانستگی محض بزن و چنین بنما که جز راه رفتن و برگشتن به هیچ‌کس و هیچ چیز توجّه نداری. از هوس‌های بی‌بند و بار این‌گونه جوانان گاه ماجراهای بزرگی به‌بار می‌آید که نتیجه‌اش بدبختی دختران نادان و حتّی از هم پاشیدگی خانواده‌ای می‌گردد.

چشم‌های سیاه دختر را بوسید و دست روی سرش نهاد. در این حالت گویی کاهن بزرگ اُرْشَلیم دست بر سر سلیمان نهاد و او را به پادشاهی روی زمین مسح کرد. شکفتگی‌های بر و روی و حالات رسیدهٔ او خواه ناخواه چنان نبود که جوانان را به هوش تماشا یا شوق همصحبتی‌اش برنیانگیزد. امّا افسوس که از دل مردم کسی خبر نداشت؛ هر کس چنان‌که می‌نمود نبود؛ از زنان یا حتّی دختران جوان هیچ عرف و عادت و قانون یا نظم اجتماعی محکمی حمایت نمی‌کرد؛ ازدواج قماری بود که غالباً با دغل‌بازی شروع و با نقض اصول و عهدشکنی پایان می‌یافت. و این همان چیزی بود که بر سر خود آهو آمده بود.

فردای آن روز نیز جوان گفته شده در همان ساعتی که دوشیزگان مدارس مرخَص می‌شدند و به نهار می‌رفتند، تصادفاً یا از روی نقشهٔ قبلی بر سر راه دختر آهو ظاهر شد. کلارا با یک دسته از دختران مدرسهٔ شاهدخت که همه روپوش خاکستری به تن داشتند شاد و شکوفان از خیابان می‌گذشتند. آنها بعد از دو ماه تعطیلی اکنون که باز یکدیگر را می‌دیدند طبیعتاً صحبت‌ها و مطالب گفتنی فراوانی داشتند که برای هم حکایت کنند. از معلمین جدید و روش احتمالی کار آنها، از شاگردانی که رفته یا آنهایی که آمده بودند، از برنامهٔ درسی کلاس که همان روز اعلام شده بود، از کتاب‌های تازه‌ای که می‌باید بگیرند. از در و شیشه و میدان بازی و هر چیز و همه چیز مدرسه‌ای که جسم و جان خود را در آن حل می‌دیدند، گفتگو می‌کردند. در میان دسته‌ای که می‌رفت اگرچه دختران خوش صورت کم نبودند، چهرهٔ محجوب و مهرآمیز کلارا از همه با نمک‌تر بود. در اندام خود، او، ظرافت و لطافت را به‌هم آمیخته داشت. بینی‌اش کوتاه و قلمی، چشم و ابرویش مشکی گیرنده و موهایش بلند بود. طبق اندرز مادر، به محض آن‌که سایهٔ پسر را در پیاده‌رو خیابان تشخیص داد چنان نمود که گویی اصلاً وی را ندیده است. با این همه، رنگ رخسارش بی‌اختیار گلگون شد و کوشش او را یکسره باطل گذاشت؛ نه تنها دوستان همراهش مطلب را دریافتند چیست بلکه خود پسر، که جوان زرد چهره، بلند بالا و چابک حرکاتی بود، از این تغییر حالت که باید آن را نوعی پاسخ به عشق در شمار آورد و حاوی یک دنیا لطف و زیبایی بی‌غش بود سرمست شد و لبخند زد. لحظه‌ای رسید که دختران از هم سوا شده یکی یکی یا دوتا دوتا هر یک به سویی رهسپار گشتند. کلارا که تنها مانده بود از ترس آبروی خود بر سرعت قدم افزود. او نیز گام‌ها را تندتر کرد. با حرکات تردیدآمیز خود نشان می‌داد که قصد دارد با شکار گریزانش سر صحبت بگشاید، موفق نمی‌شد. شاید در صحیفهٔ خاطر خود با او گفتگوها می‌کرد و پاسخ‌ها می‌شنید که همه خیالی بود. کلارا کمتر از روز پیش خود را باخت. آهنگ قدم را تا لحظهٔ ورود به خانه از دست نداد، سهل است، گاه کوشید تا هیجان را که دشمن جذابیّت است از دور و بر خود دور سازد و تا آن‌جا که ممکن است خوش خرام و موقّر، در عین حال سنگین و بی‌اعتنا جلوه کند. با این وصف به محض آن‌که مادرش در آستانهٔ در او را دید احساس کرد که باید باز هم کسی یا همان جوان قبلی تعقیبش کرده باشد. آیا از این پس این هم برای او نمی‌خواست مایهٔ غلیظ یک دلواپسی دیگر باشد؟! آهو به‌طور جدّی نگران شد. این‌گونه

مزاحمت‌ها که اگر با سهل‌انگاری و بی‌قیدی برگزار می‌شد بی گفتگو جوان را در ادامهٔ روش خود گستاخ‌تر می‌کرد، در شهری چون کرمانشاه نمی‌توانست برای دختر دم بختش سکّهٔ خوشنامی باشد. فقط دختران بی‌بند و بار و بی‌اعتنا به این‌گونه مسائل بودند که با رفتار ناشایست یا سبکسری‌های پنهان و آشکار خود اجازه می‌دادند جوانان با آبروی آنان بازی کنند و هر جا دخترک نورسیده‌ای را به چشم دیدند محض آزمایش یا ثواب چند قدمی دنبالش بیفتند. آهو پیش خود تصمیم گرفت بی آن‌که لازم باشد مطلب را به گوش سیدمیران برساند و اسباب عصبانیّت او و در نتیجه مدرسه نرفتن دخترش را فراهم آورد، روزهای بعد تا چندی دورادور مواظب و مراقب باشد، تا اگر چنانچه آن مردک بی‌شرم و رو که بدون شک شرف و ناموس دیگران در ترازویش وزنی نداشت از عمل گذشتهٔ خود دست نکشید به وسایلی او را سر جایش بنشاند. با همهٔ طبع سلیم و معتدل و بی‌آزارش که شش سال تمام مثل یک تیکّه فلز در بوتهٔ سخت‌ترین اجحافات و جور و جفای شوهر بود و دَم برنمی‌آورد عجیب بود که بخواهد این‌طور مبارزه‌جویانه از حیثیّت تهدید شدهٔ دخترش دفاع بکند، و می‌کرد. اگر خود موجود کاملاً خوشبختی نبود چه دلیلی داشت که دخترش نیز نباشد. و این کدام موجود پست و خودپرستی بود و چه جسارت آن را داشت که سعادت و امید دختر چشم و گوش بسته‌ای را بازیچهٔ هوس‌های غیر وجدانی خویش سازد؟! اگرچه در این گذرگاه هنوز کوچکترین حادثهٔ نامطلوبی که باعث تشویش یا دل‌نگرانی جدّی باشد اتّفاق نیفتاده بود لیکن زنِ بِسَرْ آمده از همان بی‌حقوقی ناچیز یک لات خیابانی به قدری عصبانی شده بود که با گوشت‌کوب توی سر گربهٔ خانه زد و بعد که حیوان تلوتلو خوران به زیرزمین پناه برد قلبش از کار بدی که کرده بود ریخت. چقدر بخت با او مساعد بود که گربه نمرد، و چقدر نامساعد که همیشه یک نگرانی تازه‌ای می‌تراشید در مقابل رویش می‌نهاد و شَهْدش را شرنگ می‌کرد. کسی که روزی خود را خوشبخت‌ترین زن روی زمین می‌دانست و سعادتش را با سعادت زیباترین ملکه‌های کامروای دوران حاضر نبود عوض کند اکنون می‌دید که کلّی از مرحله پرت بوده است. آن بستر پَر قویی که زیرش عقرب لانه کرده باشد به بی‌خوابی‌ها و هول و هراس‌هایش نمی‌ارزد. آن‌جا دزدی و غصب حقّ و این‌جا شکار ناموس یا هرزه حرکتی که هدفش غیر از این نبود؟ در راهی که ابتدایش تولّد و انتهایش مرگ بود به‌نظر می‌آمد که همه جا زمین را از خار فرش کرده بودند. انسان‌ها عوض آن‌که خوش و خرّم و

خندان جویای سعادت و سلامت یکدیگر باشند تیشه به ریشهٔ هم می‌زدند و از این عمل هر کس فقط نقش هوس‌های پست و پلید خود را در آب می‌دید. این بدبینی رفته رفته می‌رفت تا مانند موریانه درخت وجود آهو را سوراخ سوراخ کند؛ از آن‌جایی که زن قدیمی فکر و متعصّبی بود برای قضیّه‌ای که شاید بعد از آن هرگز اتّفاق نمی‌افتاد یا اگر اتّفاق می‌افتاد به سادگی قابل جلوگیری بود بیش از اندازه اهمیّت قائل می‌شد. با این همه چگونه ممکن بود شاد و پشیمان از تصمیم خود در نگذرد و نفرت و ناراحتیش به محبّت و احترام حقیقی تبدیل نگردد وقتی بعدازظهر روز سوّم دو زن ناشناس دَرِ پوسیدهٔ خانهٔ آنها را به صدا درآوردند؟! این‌ها از کسان بسیار نزدیک همان پسر و مهمانان ناخوانده امّا عزیزی بودند که به اصطلاح تلمیح‌آمیز خودشان، هنگام عبور از آن کوچه آمده بودند تا ساعتی آن‌جا بنشینند و خستگی در بکنند.

از این دو یکی عاقله زن تنومند و گوشتالویی بود که الحق حق داشت خسته بشود. تا نشست بادبزن خواست و شروع کرد از دوری راه که گویا از گذر «صاحب جمع» آمده بودند شکایت کردن؛ او مهربانو عمّهٔ پسر بود. همراه وی زن جوانتری بود با صورت پُر کک و مَک پودر زده، کت و دامن و کیف به دست، و سر و وضعی روی هم رفته امروزی که نشانهٔ تقلید یا تصنّع فوق‌العاده‌ای در آن دیده نمی‌شد. بدون این‌که منتظر اظهار نظر یا آشنایی صاحبخانه باشد گفت:

– عمّه جان، اگر راهش دور است در عوض درشکه تا سر کوچهٔ آنها می‌آید. من که حقیقتش را بگویم، دیگر نه جایی سراغ دارم که نرفته باشیم و نه مایلم بیشتر از این اسباب زحمت مردم را فراهم بکنیم. آخر یکی نیست بگوید گُذر صاحب جمع کجا این‌جا کجا؟ آدم مشکل‌پسند پشگل‌پسند می‌شود. یکی دماغش کوتاه است، آن یکی چشمش ریز. سوّمی سواد ندارد، چهارمی حرف پشت سرش می‌زنند. بالأخره بندگان خدا هر کس عیبی دارد. گل بی‌عیب خداست. باید یکی را دید و کلکش را کند و رفت پی کارش.

مهربانو آهسته و از روی بی‌حوصلگی گفت:

– حالا ببینیم این یکی را که خودش دیده و پسندیده و ما را پرسان پرسان تا هِندَستان به دنبالش فرستاده چگونه دختری است و وضعش چیست. و من به نظرم این خانم خوشگل خوش‌اندام و دست و پا بلوری را جایی دیده‌ام. به نظرم خیلی آشنا می‌آید. صبر کن ببینم،

خانم، شما در جشن چادربرداری شش هفت سال پیش با شوهرتان به سالن شهرداری تشریف نیاورده بودید؟

مهمانان به راهنمایی هما به اطاق او که آبرومندتر بود رفته بودند. آهو برای پذیرایی آنان با عجله رفته بود از بازار چیزهایی بخرد. هما که سر صندوق دنبال بادبزن می‌گشت از حرف زن چهره‌اش شکفت و با گرم‌ترین آهنگ صدا گفت:

– صاحب تشریف باشید. امّا من به یاد نمی‌آورم که شما را آن‌جا دیده باشم. تعجّب می‌کنم.

– من با برادرم که نمایندهٔ صنف چرخداران و در عین حال بنکداران بود آن‌جا آمده بودیم. جای من درست روبه‌روی شما بود. حتّی با هم خیلی حرف زدیم و خندیدیم. آیا فراموش کرده‌ای وقتی که پیشخدمت سینی چای را جلوی کاظم بقّال گرفت استکان را برداشت بدون نعلبکی. زنش به او سقلمه زد استکان را گذاشت نعلبکی را برداشت که همه از خنده روده‌بر شدند.

هما خندید و شیرین، زن جوانتر، که خواهر پسر بود گفت:

– حق با شماست که او را به یاد نیاورید؛ عمّه آن روزها مثل امروز کرم الهی پر گوشت نبودند.

عمّه که دور و بر اطاق و تجمّلات در و طاقچه را برانداز می‌کرد زیر لفظی افزود:

– بفرمائید مثل امروز تاپو نبودند. چاقی هم درد خوبی نیست. ای کاش به جای این همه گوشت به درد نخور، خدا یک پول زیادی به من می‌داد.

هما گفت:

–این چه فرمایشی است که می‌کنید، شما چاق هستید امّا چاقی‌تان بجاست. شوهرم خیال دارد عوض این قالی‌ها فرش یک تیکّه بخرد. امّا دست نگه داشته‌ایم تا زمینمان را بسازیم؛ چون خیال نداریم در این خانه که ساختمانش قدیمی است بمانیم. آیا قلیان می‌کشید؟

به‌زودی آهو نیز به مهمانان ملحق شد و آنها چون فهمیدند که میزبانانشان هوو هستند کمی سربه‌سر دو زن گذاشتند. مهمانان کلارا را که بی‌خبر از موضوع با ادب و نزاکتِ شایسته قلیان به اطاق آورد دیدند و به نظر خریداری که موی را از ماست می‌کشید خوب او را سنجیدند و پس از ساعتی گفتگو از موضوعات ظاهراً بی‌ربط و صرف چای و میوه و شیرینی

برخاستند و رفتند. این دیدار دوستانه روزهای بعد نیز با گرمی هر بار بیشتری تکرار گردید و اکنون دیگر به‌طور قطع معلوم می‌شد که بخت درِ آنها را زده بود. یکی از آن لحظات شوریده و در عین حال گوارای زندگی مادران دختردار برای آهوی آرزومند فرا رسیده بود. جوانی که از هر لحاظ برازنده نام داماد بود خودش دیده و کسانش پسند کرده بودند. امّا هنوز به‌طور رسمی باب گفتگویی گشوده نشده بود. آهو با این‌که عمر دولت زودگذرش عملاً بیشتر از یک شب دوام نکرده بود و دوباره آئینهٔ دِق را صاف و صیقلی‌تر از پیش روبروی خود مشاهده می‌کرد، روزنهٔ امیدش کور نشده بود. شوهرش که به‌طور سرپایی روزها گاهی به اطاق او می‌رفت برایش توضیح داده بود که به چه علّت چند مدتی می‌خواهد هما را کاری نداشته باشد. برخلاف آن‌چه که میان همسایه‌ها شایع بود او را رجوع نکرده بود و چنین خیالی نیز نداشت. سیدمیران صراحةً گفته بود:

– بگذار چند روزی بگذرد و سر و صدای قضیّه بخوابد رد کردنش کار مشکلی نیست. مهر و نفقهٔ او را تمام بالکمال داده‌ام، باقی می‌ماند خرج محضر که این را البته باید از جایی فراهم کنم. این روزها آهو دوباره سخت در مضیقه افتاده‌ام. از قراری که خالو کرم می‌گفت حاصل امسال او برخلاف سایرین بد نشده است؛ شاید بتوانم طلب‌های خود را از این مرد بگیرم. خیال تو راحت باشد که من ذرّه‌ای از سر حرف خودم برنگشته‌ام. روزی که شوهر اکرم در خیابان چنان حرفی به من زد قسم خوردم که تا طلاقش ندهم خواب و آسایش نکنم. قدم این زن برای من نامبارک است، باید ردّش کنم.

آهو پرسید:

– مگر نگفتی که طلاقش داده‌ای و همه چیز تمام است؟

– همه چیز تمام است امّا تا زمانی که خرج محضر را نداده و پای دفتر را امضا نکرده‌ام طلاق قطعی نیست، یعنی به عبارت دیگر می‌توانم آن را مثل هیچ بدانم. به مرگ بچّه‌ها نباشد آهو به جان خودم، به محضی که از این مردک طلبم را وصول کردم یک دقیقه هم در این خانه نگهش نخواهم داشت. تو به خیالت رسیده است، من شش سال است که می‌خواهم او را طلاق بدهم.

سیدمیران در این موضوع البته هیچ دروغی نداشت که به زنش بگوید. نه می‌خواست او را بفریبد و نه خودش را؛ در تصمیم قبلیش دائر به بیرون کردن هما او هم‌چنان پابرجا بود. امّا

چون اینک وجود زن در خانهٔ او حرام شرعی و عملی ننگ‌آمیز بود نمی‌خواست به زن بزرگش که چندان اطّلاع درستی از مقرّرات ثبتی عقد و طلاق نداشت صراحةً بگوید که هما مطلقاً زنش نیست. گفته‌های او در این زمینه دو پهلو و قابل بحث بود. آهو نیز فکری ماند. امّا اگر فی‌الواقع شوهرش پس از وصول طلب‌های خود از خالو کرم که خوب البته مسئله مهمّی بود و تهیّهٔ خرج محضر عذر زنک را می‌خواست او چه حرفی داشت؟ این‌جا یکی از آن بزنگاه‌های باریکی بود که زن هر چند پول را از گوشت بدنش ببرند از بزرگترین بخشش‌ها دریغ نخواهد ورزید. آهو ذخیرهٔ ناقابلی داشت که در طول چند سال طولانی از کار گیوه‌بافی و صرفه‌جویی‌های خُرد خُرد روزانه پس‌انداز کرده بود. او که با کمال درد و دریغ نزدیکترین تماشاچی صحنهٔ ناگوار تاراج مال و زندگی شوهرش بود، به همان نسبت که سیدمیران را در راه خاصه خرجی‌ها و اسراف‌ها بی‌بند و بارتر می‌دید بیشتر به اندیشه فرو می‌رفت؛ در خرج روزانه، خورد و خوراک و حتّی پوشش بچّه‌ها صرفه‌جوتر می‌شد و به خود در کار گیوه‌بافی و وصلهٔ پینهٔ کهنه پاره‌ها بیشتر فشار می‌آورد. پس‌انداز او طبعاً در حدود دویست تومان پول می‌شد که نیمی از آن در دست شوهر دوستش جواهر خانم بود که با آن برای خود داد و ستد می‌کرد و ماهانه نفعی به او می‌پرداخت. نیم دیگر نیز به همین ترتیب در مقابل گروی این‌جا و آن‌جا به سر نزول بود. از هنگامی که سر و کلّهٔ خواستگاران در آستانهٔ خانهٔ آنها پیدا شده بود، آهو شتاب‌زده به این فکر افتاده بود که هرچه زودتر پول‌ها را وصول و برای دخترش وسایلی سرهم‌-بندی کند. اگر خدا کاری می‌کرد و سایهٔ نحس هوو از سر او کم می‌شد پر دور نبود با یک زرنگی بتواند چرخ خیّاطی و بعضی چیزهای قابل اهمیّت دیگر را که عجالةً نام هما بر آن بود برای کلارا که بیشتر احتیاج به آنها داشت صاحب شود. مخصوصاً چرخ خیّاطی هما خیلی چشم آهو را گرفته بود. یک روز که شوهرش به بهانهٔ برداشتن سنگ چاقو تیزکنی به اطاق او آمده بود هنگامی که دوباره حرف هما و محضر رفتن پیش آمد آهو گفت:

- آیا باز هم باید شکّ و تردید به خود راه داد؟ اگر تو گمان کرده‌ای که می‌توانی پول یا گندم از کرم وصول کنی در اشتباه محض هستی. این را هم به کلاه چرکین پدربزرگ آنها ببخش و خودت و ما را خلاص کن.

سیدمیران که به‌طور خِشتَک‌نما نشسته به دیوار اطاق تکیه داده بود با پَکَری و بی‌حوصلگی گفت:

– پیغام داده است که همین روزها با زنش به شهر می‌آید. گویا باز طاووس ناخوش است. من به هما گفته‌ام که موضوع را رکّ و راست به او بگوید. رودربایست خیلی زیاد هم مرگی می‌آورد. اگر نداشت من حرفی نداشتم. او با خان‌بابا و بَراخاص که آه ندارند با ناله سودا کنند تفاوت دارد. ناسلامتِ جانش کدخدای ده است. دو جفت ملک دارد. به گفتهٔ خودش روزی چهار من نان در خانه‌اش خمیر می‌شود، دلیل ندارد مال مرا بخورد. سر همین موضوع حتی با هما حرفمان شد.

– آری، من دیشب فهمیدم. بدهکار را که چیزی نگفتی طلبکار می‌شود، هم‌چنان‌که این‌ها شده‌اند.

آهو هنگام گفتن این جمله سر صندوق رفت و از روی لباس‌ها یک دسته اسکناس تا شده برداشت و به طرف شوهر آمد:

– اگر طاووس با هما قهر است پس این جا می‌آید چه کند؟ اگر به هوای من است من در اطاقم را قفل می‌کنم و به آنها رو نشان نمی‌دهم. این پول را من از جایی برای تو تهیّه کرده‌ام، آیا کارت را راه خواهد انداخت؟ از بابت برگرداندن آن هم نگران نباش، من با کار خودم بعدها خُرد خُرد آن را خواهم پرداخت.

مرد با اخمی که در پیشانی داشت لبخند زودگذری زد. در حالی‌که پول را می‌گرفت و لوله کرده در دست نگه می‌داشت پرسید:

– چقدری می‌شود؟

– صد تومان، و اگر لازم داشته باشی باز می‌توانم مبلغی فراهم کنم.

سیدمیران سر را پائین انداخته بود، مثل این‌که از زنش خجلت می‌کشید. نخی را از روی قالی برداشت به حال اندیشه به آن دقیق شده و پس از مکثی تردیدآمیز گفت:

– برای کار هما پول چندانی لازم نیست، امّا خودم خرج‌های فوری‌تری داشتم. و من اگر بدانم که تا دو سه روز آینده باقی مبلغ به دستم خواهد رسید همین امروز عصر کار را یکسره می‌کردم. در زندگی استخوان لای زخم گذاشتن بیهوده است. وقتی که کسانش از جریان باخبر شدند لابد فکری به حالش خواهند کرد. باید قبل از آن‌که کدخدا و طاووس هیکل نحسشان این جا پیدا بشود کلک او را کنده باشم.

– آری. و تو باید پیشاپیش راه هر نوع برگشت و میانجی‌گری یا کشمکش را ببندی. تو آدم دهن‌بین و کم‌رویی هستی که خیلی زود می‌شود سرت را برید. اگر می‌خواهی روگیر این و آن نشوی همان کار را بکن که شوهر قبلی او کرد، سه طلاقه‌اش کن. ما باید زودتر خود را برای کار خیری که در پیش داریم آماده کنیم. و عجلهٔ من بیشتر از همین لحاظ است. آن چیزی که احتیاج به مطالعه و مقدّمه‌چینی یا مصلحت‌اندیشی دارد کار دخترت است نه طلاق هما که موضوعی تمام شده به حساب می‌آید. لابد از موضوع خواستگاری خبر داری؟

سیدمیران در همان حال که سرش پائین بود پاسخ داد:

– آری، هما همه چیز را به من گفته است. من گنجی خان بنکدار پدرش را می‌شناسم (خجلت کشید نام پسر را بگوید.) و با او سلام علیک دارم. آدم بدی نیست. در زمان خودش یکی از یکّه بزن‌های این ولایت بود. یکی از برادرهایش در بَلْوای مشروطه و استبداد به دست حاجی نعل‌بند کشته شد. مرد پخته و محترمی است. در دههٔ عاشورا تا سه روز هر روز هزار نفر را خرج می‌دهد. کار و بارش ورای این حرف‌هاست. غیر از بنکداری و عمده‌فروشی پوست و روغن که رشتهٔ اصلی کسب اوست چندین دستگاه درشکه نیز دارد که در شهر کار می‌کند. ولی گویا هنوز باب صحبتی باز نکرده‌اند.

– هنوز نه، ولی تقریباً حتمی است که پای پیش خواهند گذارد. من یک‌بار قبل از این همین‌طوری پسر را دیده‌ام. بعلاوه از اخلاق و عادت او جویا شده‌ام. اگر از بعضی عادات او که تقاضای جوانی و سر تنهایی است بگذریم می‌گویند بد جوانی نیست. خدمت نظامش را تمام کرده است. یکدانه فرزند پسر پدرش است. کسی که باید امروز یا فردا جای یک چنین پدری را روشن نگه دارد هر چه هم جوان بی‌قید و بند یا عشرت‌طلبی باشد باز ناگزیر است در میان مردم آبروی خود را نگه دارد. حال آن‌که می‌گویند او در کارهای مربوط به کسب پدرش خیلی هم جدّی و حساب‌کش است. من خواستم ببینم نظر تو چیست تا برای دادن جواب آماده باشم. امروز بعدازظهر پُردور نیست که خواستگاران دوباره به منزل ما بیایند.

سیدمیران با خونسردی پدرانه گفت:

– نظر من چه می‌خواهی باشد؛ گفت پسرت را هر وقت می‌خواهی زن بده، دخترت را هر وقت می‌خواهند. دختر و پسر خربزهٔ نبریده‌اند، هیچ‌کس نمی‌تواند پیش پیش بگوید که خوب در خواهند آمد یا بد. اگر خواستگاری کردند مشورتی با قرآن بکن همه چیز حل خواهد شد.

آهو خود از قبل پیش‌بینی کرده بود که شوهرش با این خواستگاری مخالفتی ندارد. و چه جواب نیکی بود استخاره با قرآن! هنگام بیرون رفتن سیدمیران آهو از سر بخاری ساعتشان را که از چند وقت پیش خراب شده و مطلقاً خوابیده بود به او داد تا بدهد درست کنند و سفارش کرد که خیلی زود آن را بگیرد. چند دقیقه بعد در حالی‌که مشغول گردگیری و چین واچین طاقچه‌های اطاق بود این تصنیف را که وصف‌الحال خود او بود زیر لب زمزمه می‌کرد:

«تو رفتی و عهد خود شکستی — آن عهد مرا به غیر بستی»

«گر با دگری شدی هم‌آغوش — ما را به زبان مکن فراموش»

در همین موقع بیژن که از مدرسه بازمی‌گشت دم پلّه خبر داد که خالو کرم و زنش به خانه می‌آیند. پیش از آن‌که خبر به گوش هما برسد صدای سم مادیان از دالان به گوش رسید و بلافاصله چهره‌های خسته و گرد گرفتهٔ کدخدا که زیر بازوی زن سیاه سوخته و بیمارش را گرفت و پیاده کرد در صحن حیاط ظاهر شدند. پشت سر آنها به فاصلهٔ چند دقیقه بعد، زن پابرهنهٔ کُرد دیگری که پرستار طاووس بود و خود در عین حال چشمش درد می‌کرد، در حالی‌که دست روی چشمان گرفته بود وارد شد. آهو در ایوان مات و متحیّر تماشا می‌کرد. تا آنها را دید با خود گفت:

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، لعنت بر این بختی که من دارم باد!

آن‌گاه از روی ادب و انسانیّت ظاهری که ناگزیر به رعایت آن بود پیش رفت و با تازه رسیدگان خوش و بش کرد. وقتی که انسان دل و جرأت یا ارادهٔ قطعی دست زدن به کاری را ندارد کوچکترین بهانه‌ای او را در تصمیم خود لرزان می‌کند؛ مسئلهٔ سیدمیران و رد کردن هما نیز غیر از این نبود. با آمدن این مهمانان خواه ناخواه او نتوانست در تصمیم خود شتاب بورزد. از هر چیز که بگذریم این از طبع کریم و مهمان‌نواز او دور بود. از آن گذشته گاهی که فکر می‌کرد واقعاً دلش به حال زن جوان که در چند روز اخیر محسوساً رفتارش تغییر کرده بود می‌سوخت. در یکی از همین روزها سیدمیران یک‌بار با گنجی خان به‌طور تصادفی برخورد کرد. با هم به قهوه‌خانه رفتند و به گرمی دو دوست قدیمی که تازه به‌هم رسیده‌اند از این در و آن در گفتگو کردند. در خانه، خواهر او همان زن چاق خوش‌اخلاق و بی‌قید و غم، از زن‌ها دعوت کرده بود که تا هوا بنای ناسازگاری نگذاشته و سبزه و گل روی زمین هست

دسته‌جمعی به گردشی بروند. استخاره‌ای که آهو توسط پیرمرد محل، آقابزرگ، به نیّت این امر خیر کرده بود وسط آمده بود. یک روز صبح خیلی زود دو خانواده با سه دستگاه درشکه که بهترین اسب‌ها را داشتند، به قصد دریاچهٔ افسانه‌آمیز نیلوفر خوش و خرّم راه صحرا را در پیش گرفتند. آهو و کلارا و مهربانو که حقیقةً زن شیرین و نازنینی بود و لحظه به لحظه زن‌ها را می‌خنداند در درشکه‌ای که نوتر بود سوار شدند و پیشاپیش به راه افتادند. رؤیای شب عروسی با همین مقدّمه در پیش چشم همگان به‌خصوص دختر سعادتمند ظاهر شده بود. هر لحظه که می‌اندیشید این همه تشریفات فقط و فقط به‌خاطر اوست چیزی در پلک‌های چشمش رخنه می‌کرد تا آن را سست و بی‌حال نماید. با همهٔ خونسردی ظاهریش رؤیای روشن زندگی آینده همچون شعله‌ای در چشمانش برق می‌زد. او بلوز سفیدی با یقهٔ توری و دامن چین‌دار پوشیده و گیسوانش را در خرمنی انبوه پشت سر رها کرده بود. از حرکاتش سادگی و فروتنی آمیخته به احترام یک دوشیزهٔ واقعی بیرون می‌تراوید. از اشارات جسته گریخته یا شوخی‌های هما که بگذریم هنوز هیچ‌کس به‌طور جدّی به او نگفته بود که این آمد و رفت‌ها بر گردِ چه چیزی دور می‌زند. مادرش فقط توصیه کرده بود که کمی مواظب رفتار و گفتار خود باشد. آیا او فی‌الواقع شور عروسی را به درجهٔ عشقی سوزان در دل خود احساس می‌کرد؟ از ظاهر تسلیم‌آمیز و تا اندازه‌ای بی‌اعتنایش هیچ نمی‌شد چنین چیزی را استنباط کرد. با این وصف، هما به لحن شوخی قسم می‌خورد که کلارا شب‌ها را روبه خانهٔ داماد می‌خوابید. هما و شیرین و زن پدر داماد در درشکهٔ وسط، گنجی خان و سیدمیران و داماد آینده‌اش الماس در درشکهٔ عقب جای داشتند. بچّه‌های دو خانواده که جمعاً هفت نفر می‌شدند میان سه درشکه تقسیم گشته بودند. اکنون که با این دعوت مسئله به مرحلهٔ قطعی وارد شده بود سیدمیران پیش خود فکر می‌کرد که زندگی را حقیقةً باید خیلی جدّی بگیرد. اگر می‌خواست فی‌الواقع هما را پی کارش بفرستد می‌بایست فکر خود را از شکّ و تردید برهاند. اشخاصی از قبیل گنجی خان از سلامت فکر و عقل معاشی بس افزونتر برخوردار بودند که توانسته بودند آن‌چنان موقعیّت خود را در جامعه مستحکم سازند نه او که زود خود را باخت و مال و دارایی‌اش را چنان‌که گویی از آب رودخانه گرفته است در فاصلهٔ زمانی کمتر از سه سال به توپ بست. در همان شهر کوچک که اهالی همه خوب همدیگر را می‌شناختند و هر کس می‌دانست زیر و بالای ترقّی یا تنزّل آن دیگری در چه بوده است، تازه

به دوران رسیده‌هایی وجود داشتند که قارون را در ثروت به چیزی نمی‌شمردند و با این وصف با حسرت عبّاس دُوْس دستشان برای دیناری دراز بود. آیا ترسی که در جان این گروه آدم‌ها رخنه کرده بود حقیقی‌تر از بی‌ملاحظگی او نسبت به امر زندگی نبود؟ این آنها بودند یا او که غریزهٔ اجتماعی بقاء را بهتر درک کرده بودند؟

از «باباجان» که رد شدند درشکه‌ها توقّف کردند تا اسب‌ها استراحتی بکنند. هنوز بیش از یک ساعت راه باقی بود. خورشید کاملاً بالا آمده و هوا گرم شده بود. سورچی‌ها به دستور پسر ارباب کُرُوک‌ها را باز هم بیشتر خواباندند تا آفتاب به درون نتابد و زن‌ها را اذیّت بکند. اسب سفید درشکهٔ جلو را که با جفت مظلوم خود نمی‌ساخت با کَهَر عقب عوض کردند. مسافرین در سایهٔ درختان کنار برکه که در حاشیهٔ جادّه بود آبی به صورت زدند. بچّه‌ها برای هنرنمایی تیرهای آبی انداختند یا لاک‌پشت‌های ساحل مقابل را هدف قرار دادند. یک دسته مرغابی وحشی که عازم دریاچهٔ نیلوفر بودند می‌خواستند بر آب برکه فرود آیند و خستگی بیرون کنند، چون آنها را دیدند قوسی زدند و سروصداکنان به پرواز ادامه دادند. هنگامی که دو خانواده دوباره عازم حرکت می‌شدند داماد یکی یکی به درشکه‌ها سرکشی کرد تا ببیند جای مسافرین راحت است یا نه؟ هما که برای خاطر راحتی چادر نماز روی سرش را آزاد نگه داشته بود نیمی از صورت خود را پوشاند و شوخی‌وار به او گفت:

– خوب، آقای الماس خان، حال شما چطور است؟ چطور است که امروز مسافر خارج از شهر گرفته‌اید؟ آیا فنر درشکه نخواهد شکست؟

با این کلمات، هما چادرش را باز و بسته کرد تا گردنبند مروارید و ساعت بند طلای خود را به او نشان بدهد. در دل افسوس خورد که چرا پیراهن بازش را نپوشید تا مرمر سینهٔ سپیدش را بهتر آشکار سازد. او که نسیم اِغْواگر صحرا و آب و علف در رگ و پوست جوانش نفوذ کرده بود مَشْتی‌وار پاها را به نشیمن جلو تکیه داده، ساق‌های گرد و هوس‌انگیزش را بی‌ریا در معرض تماشا نهاده بود. چادر را که روی سر کشید دوباره عمداً رها کرد تا به روی دوشش لغزید. گَل و گوش شیرگون او که حلاوت زیبایی در عمقش نفوذ کرده بود می‌گفت، بیائید و مرا غرق بوسه سازید. یک‌بار دیگر جوان را که همچنان بهت‌زده و بی‌جواب در مقابلش ایستاده بود با نگاهی پرسش‌آمیز نگریست، ابرویش را با نجابتی نازآلود که با حرکات دیگرش تضادّی نداشت بالا انداخت و تکرار کرد:

– هان، من از شما معمّا نپرسیده بودم که ساکت ماندی. اگر فکر می‌کنی فنر درشکه خواهد شکست ما حاضر هستیم هر جا که بخواهی پیاده شویم.

جوان که به شدّت سرخ شده بود زانویش لرزید و با لکنت گفت:

– در حقیقت ممکن است بشکند، امّا زندگی همه‌اش حسابگری نیست هما خانم.

– بله در این مسئله به‌خوبی با شما موافقم؛ تفریح و تفنّن هم برای خود سهمی دارد.

پیالهٔ درشت چشمان سحرانگیزش به‌طور سعادت‌باری او را غسل داد. مثل این‌که به او گفت: جوان، مقصود تو را خوب می‌فهمم، ایّام در آینده به کام ماست. با همان لحن شیطنت‌بار و وسوسه‌انگیز خود ادامه داد:

– خیلی دلم می‌خواست در همان درشکهٔ آن روزی سوار می‌شدم. سورچی آن قرار است شوهر من بشود. ما با هم گفتگوهایمان را تمام کرده‌ایم. فقط یک شرط من با او باقی است که اگر مرا در کنار اسبانش بر بستر کاهی می‌خواباند بخواباند، امّا از شلاّق دستش هرگز در پیشم سخنی نگوید که تاب شنیدنش را ندارم. من آن زنی هستم که فقط باید با شاخه گُل کتکم زد.

منظور هما از این لوده‌گری‌ها آن بود که با زنان همسفر خود از هر قبیل که شده باب صحبتی بگشاید. به‌خوبی معلوم بود که از اشارات خود هیچ منظور خاصّی ندارد. درشکه که رد شد گفتهٔ پسر را برای آنها ترجمه کرد:

– آری، زندگی همه‌اش حسابگری نیست، سهم عشق هم جداست. به آب نیلوفر که رسیدیم به گنجی خان سفارش خواهم کرد تا زودتر آستین‌ها را بالا بزند؛ کارها را تمام کند و این جوان را به آرزویش برساند.

امّا از طرف دیگر، الماس که گفتهٔ هما را درست درک نکرده بود آن‌طور که پسند دل بی‌باک خود بود آن را تعبیر کرد. نگاه جان‌دار و غمّاز زنی که در آب و رنگ رخسارش عقل حیران بود پیران آزموده را به اشتباه می‌انداخت چه می‌رسید به جوان از خودراضی و خودپسندی چون او. وقتی که با گام‌های بلند به سمت درشکهٔ خود می‌رفت در دل گفت:

– عوض این‌که من شروع کنم او شروع کرد. زنان چه زود همه چیز را می‌فهمند. بی‌پیر وُدکای روسی است؛ یک جرعه‌اش کافی است تا آدم را از این عالم به در کند. این پهلوانِ جَمالْ، ستاره نیست که دست نیافتنی باشد. اگر ذرّه‌ای از سوداهای سرکش عشق در دل او بود هرگز به خود تردید راه نخواهم داد تا در اوّلین فرصت پیش پایش زانو بزنم. شش سال است هر روز و هر بار او را می‌بینیم و یک‌بار سگش نگاهم نکرده است.

دست‌ها را به‌هم سود. مشت‌ها را فشرد. اندیشهٔ هیجان‌انگیزی که از مدّت‌ها پیش عرصهٔ خیال او را تسخیر کرده بود و اکنون به مرحلهٔ واقعیّت نزدیک می‌شد سر تا پایش را تکان داد.

هنگام رسیدن به مقصد و فرود آمدن از درشکه‌ها هما که از زمان کودکی به محل آشنایی داشت فوراً به همه توصیه کرد که از آب آن‌جا که سنگین بود نخورند و به جای آن هر وقت تشنه شدند چای بنوشند. آب دریاچه تپّه‌های سرسبزِ مشرف بر آن را با صخره‌های پشت گلی‌شان به‌طور زیبا و دل‌انگیزی در خود منعکس می‌نمود که با بیننده از افتخارات گذشتگان، بزم خسروان، رزم دلیران و بی‌وفایی جهان گفتگو می‌کرد. معروف بود که جام جهان‌نمای جم و طلای دست افشار پرویز در این دریاچه افتاده بود. دو خانواده درشکه‌ها را نزدیک قهوه‌خانه‌ای که در قسمت جنوبی دریاچه بود با سورچی‌ها جا گذاشتند و خود در ساحل شمالی آب که نهرهای جاری بزرگ و خروشان با حباب‌های نقره‌گون از آن جدا می‌شد، زیر درختان پر طراوت جای گرفتند. روز خوشی بود و طبعاً به یک یک افراد دو خانوادهٔ تازه آشنا خوش می‌گذشت. بهرام یک‌بار دیگر فرصت به دستش آمده بود تا نغمهٔ روح‌انگیز و باشکوه خود را که هوش از سر و قرار از دل می‌ربود به گوش در و دشت برساند. داماد در حضور کلارا و سایرین سعی می‌کرد خود را مبادی آداب و نرم‌خو و تا آن‌جا که ممکن است دل‌پسند بنمایاند. در ظاهر او چیزی که نشان بدهد قابلیّت نام یک داماد از هر جهت خوب و برازنده را ندارد دیده نمی‌شد؛ جز این‌که گاه به گاه مثل چیزی که یقهٔ پیراهنش تنگ باشد سر و گردن را به یک‌سو تکان می‌داد. آهو اوائل آن را مهم ندانست امّا چند بار که زیر چشمی در حالش دقیق شد افسوس خورد؛ این یک عیب ظاهری کوچک اگر می‌خواست در داماد آیندهٔ او مرتفع نشود حقیقةً دل‌آزار بود. کلارا چنان‌که شایستهٔ دختران تحصیل‌کرده و زیباست سنگین و آرام بود. توداری او را به هیچ چیز نمی‌شد تعبیر کرد. اگر هما او را به سخن گفتن و شادی کردن تشویق نمی‌کرد شاید تا غروب آفتاب هم‌چنان یک‌جا می‌نشست و به تماشای دیگران بس می‌نمود. هر چه باشد او هم دختر آهو بود و می‌باید چیزی از اخلاق مادر را در خود به امانت داشته باشد. بعدازظهر گنجی خان و سیدمیران، دو بزرگ خانواده، ظاهراً برای دیدن آسیاب‌های زیر دریاچه و باطناً به‌منظور افتتاح صحبت، ساعتی از جمع جدا شدند. جوان و دختر به پیشنهاد هما، تشویق مهربانو، و اجازهٔ آهو از جا برخاستند، گردها و خارهای لباس را تکاندند تا با هم سوار قایق بشوند. آن زمان که زنان در

قلعهٔ حجاب بودند می‌گفتند که مرد خواستار را بر رخ دختر یک نظر حلال است. در کفهٔ سنجش مردان، زن نقره‌ای بود که فقط از رنگ ظاهر و زنگ صدایش عیار خود را آشکار می‌نمود. این محک با همهٔ اشکالات اساسی که غالباً به‌بار می‌آورد روش متداولی به‌شمار می‌رفت که جامعه آن را قبول کرده بود. زیرا دختری که وظیفه‌اش به نگهداری اندرون مرد منحصر شده بود جاریهٔ نیمه زرخریدی بود که به‌زودی می‌توانست خود را با خوب و بد چهار دیوار خانهٔ شوهر تطبیق دهد. امّا این زمان–آیا وسیع شدن تو در توی روابط اجتماعی لازم نکرده بود که مردان مقداری از سنگینی وظایف و مسئولیّت‌های خودرا بر دوش زنان بگذارند؟ آیا هم‌چنان‌که هر مردی را برای کاری ساخته بودند زنان نیز دارای استعدادها و قابلیّت‌های متفاوتی نبودند؟ اگر چنین بود پس دادن یک آزادی نسبی و راهنمایی شده به عشاق هم نه تنها ضرری نداشت بلکه اصلاً لازم بود. این افکار که بر پایهٔ یک تجدّدطلبی بی‌پیرایه متقابلاً در مغز زن‌های هر دو خانواده دور می‌زد بی آن‌که عنوان شود در چشم‌ها خوانده می‌شد. در این تفریح، هما نیز داوطلب همراهی شد. قایق که پیش از آن در طول روز دو سه بار بچّه‌ها سوارش شده بودند عوض پارو به‌وسیله طناب و به کمک دست از یک‌سو به سوی دیگر روی آب دریاچه حرکت می‌کرد. در اصل به‌منظور چیدن گل‌های نیلوفر بود که استعمال طبّی داشت و سرتاسر سطح آب را با برگ‌های پهن سبز و نیلی خود پوشانده بود. اجاره‌دار گل‌ها که خود در قهوه‌خانهٔ مقابل نشسته بود با گرفتن نفری ده‌شاهی از تفریح‌کنندگان، از این راه استفادهٔ فرعی دیگری نیز از کارش می‌برد که خیلی اتّفاقی و فقط منحصر به یک چنین روزهایی بود که شهریان یاد دریاچهٔ نیلوفر می‌کردند. باری، گردش روی دریاچه خیلی زود پایان پذیرفت، به‌طوری که زنان که از دور تماشاچی بودند تعجّب کردند که چرا عشّاق جوان آن‌قدر نسبت به‌هم بیگانه‌اند. چون قایق گنجایش بیش از دو نفر نداشت ابتدا الماس و کلارا سوار شدند، یکسر رفتند و برگشتند، بی آن‌که ظاهراً بین آنها صحبت و تبادل نگاه یا حتّی اشارهٔ رمزآمیزی بشود. آیا دختران و پسرانی که خود را قسمت یکدیگر می‌بینند جلوه‌گری‌های عشق را برای روزهای بهتری ذخیره می‌کنند، یا این‌که تحقّق یافتن اندیشه به عمل آنها را در نوعی بی‌دست و پایی فرو می‌برد؟ بعد از کلارا نوبت سواری هما رسید. برخلاف دختر که خجول و بی‌پیرایه و آرام سوار شده بود، هنگام سوار شدن، او هزاران عشوه ریخت، بازی درآورد، از ترس جیغ زد و از شادی خندید. دست خود را به

جوان داد و باز آن را پس کشید. و بالأخره در حالی‌که عمداً یا سهواً توجّه زنان خودی را در این سوی و مردان بیگانهٔ قهوه‌خانه‌نشین را در آن سوی ساحل کاملاً جلب کرده بود پا به درون قایق نهاد. امّا زنی که تا آن لحظه مثل مرغ کاکلی شاد و سرمست بود، بی آن‌که کوچکترین احساسی از عدم آزادی داشته باشد می‌گفت و می‌خندید و قریحهٔ بی‌عاری و خوش‌دلی را همچون روحی که بهار در طبیعت می‌دمد به دیگران القا می‌کرد، وقتی که از قایق دوباره پا به ساحل نهاد رنگ رویش آشکارا تغییر کرده بود. چند گلی را که الماس برایش از آب گرفته بود همراه نداشت. چادر نازک گل‌داری که هنگام سوار شدن برای او چیز زائدی بیش نبود اینک از جلوی سر کاملاً روی چهره‌اش را پوشانده بود. مثل دختر رسیده‌ای که در گرماگرم شادی و جست و خیز میان همسالان ناگهان دریابد که گوهر گرانبهای دوشیزگی را از کف داده است پریشانی و تب از چهره‌اش می‌جهید. گویی می‌خواست به گریه بیفتد. صدایش رگه‌دار و ملتهب و سایهٔ نگاهش سنگین و قهرآلود بود. با این وصف با لبخندی تصنّعی می‌کوشید که خود را هم‌چنان‌که بود خوشحال و بی‌خیال جلوه دهد. مهربانو و شیرین این حالت او را به بعضی عارضه‌های جسمی و هم روحی ناگهانی که در زنان مثل سایهٔ ابر چیزی معمولی ولی گذراست نسبت دادند و به آن نیندیشیدند. آهو بلافاصله دریافت که او باید پاداش جلف‌گری‌های خود را نزد جوان دریافت داشته باشد. آیا با بودن یک چنین زن عشوه‌گر و سبک‌رفتاری که متأسّفانه به زیبایی ظاهر خود تکیه داشت و قادر بود عاقل‌ترین مردان را با یک نگاه خیالی کند، کسی ممکن بود به دختر او توجّه نماید؟ آیا دختران ساده‌رو که دلی از آن ساده‌تر دارند هرگز می‌توانند حریف میدان سودابه‌هایی بشوند که با یک اشارهٔ ابرو سیاوش‌ها را به زانو درمی‌آورند؟ مقصود هما از این کارها چه بود؟ او را که سیاه‌روز کرده بود بس نبود حالا نوبت دختر معصومش بود؟!

آن روز هم‌چنان‌که به خوبی شروع شده بود به خوشی پایان یافت. مسافرین با بیرون آمدن ستارگان در شهر بودند. درشکه، خانوادهٔ سرابی را تا سر کوچهٔ علی‌خان لرد رساند. آهو به اطاق بزرگ پیش شوهرش رفت تا از موضوع خبری بگیرد. سیدمیران چند لحظه‌ای او را در سکوت نگریست و بالأخره با اشارهٔ تشویش‌آلود و گویای چشمان به او حالی کرد که باید دخترش را مهیّای رفتن کند. آهو دلش از شوقی بیم‌آلود تو ریخت و چون هما آن‌جا بود نخواست بیشتر از آن سؤالی بکند. برای این کار فرصت بیشتر و مناسبتری لازم بود. آن‌چه که

آنها از برخورد آن روز فهمیدند خانوادهٔ داماد که بیشتر گروهی خویشان جمع و جور و دور هم بودند تا بزرگ و دارای شاخه‌های متعدّد، می‌خواستند از این عروسی به‌عنوان مبدأ تغییری در زندگانی خود استفاده کنند. شاید عروس آیندهٔ آنان که دختری تحصیل‌کرده و از هر حیث شایستهٔ مقام کدبانویی بود وظیفه داشت که تغییرات مطلوب را تحت قواعد زندگی امروزی به سلیقه و دلخواه خود مرتّب سازد. هما تا هنگام خواب سکوتی را که برای سیدمیران تعجّب‌آور بود هم‌چنان حفظ کرد و بالأخره در لحظه‌ای که قصد ورود به بستر داشتند با لحنی که از پشیمانی سنگینی می‌کرد مُهر از لبان برداشت:

– می‌خواهم به تو حرفی بزنم: اگر خیر و صلاح دخترت را طالب هستی از این وصلت چشم بپوش!

مرد با حیرت او را نگریست:

– چطور، نمی‌فهمم. تو که در این موضوع از آهو هم تندتر می‌دویدی، ناگهان تغییر عقیده دادی؟! حالا که آنها تا به این‌جا پیش آمده‌اند؟ امروز هر چه هم دست کم بگیریم با دستگاهی که چیده بودند گمان نمی‌کنم کمتر از صد تومان خرج کرده بودند. گنجی خان با من وارد گفتگو شد و ظاهراً هم خیلی عجله دارد. می‌گفت، در همان روزی که انشاءالله تاریخ عقد را معیّن می‌کنیم قبل از آن معاملهٔ دیگری نیز دارد که باید انجام بدهد و آن خرید کاروانسرای «عالم‌شکن» است که فقط تشریفات محضریش مانده. من از اشاره‌های نه یک‌بار نه دوبار او به این مطلب در حیرت ماندم؛ گویا می‌خواهد شش دانگ ملک تازه خرید را پشت قبالهٔ دختر بیندازد.

– و لابد تو هم باید بیست هزار تومان همراه او بکنی؛ مهریّه پولِ نداده است، امّا جهاز امری مسلّم. این پسر برای دختر آهو شوهر خوبی نخواهد شد.

– آخر چرا نه؟ دلیل آن چیست؟

– دلیل آن نگفتنی. حتماً باید مرا مجبور کنی که همه چیز را بگویم؟ امروز وقتی که شما از پهلوی ما رفتید من و کلارا با او قایق سوار شدیم. من نمی‌دانستم این پسر تا آن‌جا خیره‌سر و بی‌شرم است که بتواند در همان برخورد اوّل – واه خدایا، از یاد آن بند دلم تکان می‌خورد! نه سرابی، توقّع نداشته باش بیش از این از زبان من چیزی بشنوی که تحمّلش برای تو دشوار است. همین قدر بدان که جوانی با این خصوصیّت زن نگه‌دار نیست. و تعجّبی نداشته باش که

یک مهترزادهٔ بی‌مادر بزرگ شده از این بهتر باشد. دخترت را با طمطراق هر چه تمامتر می‌برند و با خواری و ذلّت بیرون می‌کنند؛ همان خواری و ذلّتی که من حاجی و دو بچّه‌ام را گذاشتم و گریختم. چنان‌که فهمیدم این بی‌شرم گلویش پیش زن تو گیر کرده است، نه دخترت. و شروع این قضیّه هم روزی بوده است که دسته‌جمعی به باغ تپّه چال رفتیم و او را در خیابان دیدیم. اوّلین بار است که از خودم بدم می‌آید. آری، او در درشکه چشمش به صورت من افتاد و به بهانهٔ گفتگوی با سورچی درشکه را چند دقیقه بی‌خود در خیابان نگه داشت. امروز توجّه نداشتی که هر جا من می‌رفتم او هم می‌آمد؟ هان، او یک چنین آدم عاشق‌پیشه‌ای است! و نمی‌خواهم بگویم که این جوان هیچ‌گونه علاقه‌ای به آن طفل معصوم ندارد، یا اصولاً به‌خاطر من است که می‌خواهد خود را در زندگی ما وارد کند. امّا این را یقین دارم که علاقهٔ او با عشق حقیقی به زندگی و تشکیل خانواده هزار فرسنگ فاصله دارد. این علاقه در وی هوسی بیش نیست که همان شب اوّل خاموش خواهد شد، یا اگر نشود باید از آن پس همیشه با هیزمِ تر پا در میانی‌ها، توسّط‌ها و تشبّث‌های تو و مادر بی‌دست و پایش شعله‌ور گردد و باز پس از چندی به خاکستر بنشیند. آن‌چه که دربارهٔ خودم باید بگویم، می‌توانم در رفتارم تا او هست تجدیدنظر کنم؛ می‌توانم او را با بهترین درس‌ها به اشتباهش واقف سازم؛ امّا نمی‌توانم مهر دختر تو را در دلش بنشانم. او جوان بوالهوسی است، همین. و من هم نظر خود را می‌گویم که عاقبت این وصلت را خوب نمی‌بینم.

سیدمیران به فکر فرو رفت و هما پس از لحظه‌ای دیگر افزود:

– باز هم می‌گویم، نه این‌که یک‌وقت خیال کنی من از خودم می‌ترسم. مادر من قنداقم را همچنین سست نبسته بود که هر لات هرزه و بی‌سر و پایی که از راه پیدا شد بیاید و مرا وسیلهٔ هوس خود قرار بدهد. امروز اگر ملاحظهٔ بعضی چیزها را نمی‌کردم در همان قایق چنان با مشت به‌تخت پهن سینه‌اش می‌کوبیدم که با سر در آب دریاچه معلّق بزند و برود آن‌جایی که عرب نی می‌اندازد. کسی که از خودش خاطرجمع است چه باکی از این پشه کوره‌ها دارد. دلواپسی من همه از آیندهٔ این طفل معصوم است. درست است که من به آهو بدی کرده‌ام امّا بدخواه او و دخترش نیستم. و در هر صورت اصراری هم ندارم که تو جواب رد به آنها بدهی. چه که با همهٔ احوال فی‌الواقع پر دور نیست فردا که زاق و زیقی دورش را گرفت این پسر به سر عقل بیاید، سرش را پائین بیندازد و برای زنش شوهر خوبی بشود. بعد از همهٔ این

حرف‌ها، چه بخواهی خواستگاران را جواب کنی چه قبول، تنها خواهش من این است که گفته‌های امشب میان خودمان دو تا بماند. نمی‌خواهم آهو مرا باعث این‌کار بداند و هر جا بنشیند هدف ناسزا و نفرینم قرار دهد.

سیدمیران که لب خود را می‌گزید بالأخره به حرف درآمد:

– نه، او نباید چیزی بفهمد. من از روز اوّل از این پسر خوشم نیامد. عرق‌خور و لوطی اجْلاف است. با اراذل و اوباش شهر رفاقت دارد. برادر میرزانبی خوب علم به احوالش دارد. پول و وسیله فاسدش کرده است و خلاصه یکی از آن قبیل کسانی است که در پنجاه سالگی نیز به راه سالم زندگی نمی‌افتند. فردا برای پدرش پیغام روانه می‌کنم که نه مرا در خانه دختری است قابل شوهر کردن و نه او را پسری لایق زن گرفتن. والسّلام نامه تمام.

سه روز بعد وقتی آهو فهمید که سیدمیران جواب رد به خواستگاران داده است از حیرت دهانش باز ماند. شوهرش از این وصلت تا آن زمان حرفی نداشت. اگر داشت محال بود دعوت آنها را به مهمانی سراب نیلوفر بپذیرد. این یک عمل خارج از نزاکت و اصول بود که هیچ نامی بر آن نمی‌شد نهاد. امّا بر آن‌چه که پیش آمده بود غصّه نخورد. به‌خصوص این‌که خود کلارا که در تمام آن مدّت تقریباً بی‌اعتنایی نشان می‌داد مایل بود درسش را تمام کند. چیزی که مسلّم بود، دختر او کالایی نبود که خریدار نداشته باشد. شاید خیر و صلاح وی در همان بود که پیش آمده بود. زیرا استخاره‌ای که آقابزرگ برای او کرده بود عوض آن‌که خوب یا عالی بیاید وسط آمده بود. خود او هم اگر ته دلش را می‌پرسیدند آرزوی جوان تحصیل‌کرده و امروزی‌تری را داشت که دامادش بشود: یک پشت میزنشین آراسته و معقول یا صاحب منصب بلندبالا و خوش‌پوشی که صبح‌ها اسب به در خانه‌اش می‌رفت و گردنش را هم مثل لَغْوه گرفته‌ها پیوسته به یک طرف تکان نمی‌داد؛ امّا آن هم به شرطی که اهل همان دیار می‌بود و دختر عزیزش را آوارهٔ شهرها نمی‌کرد.

فصل هفدهم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم
سعدی

از همان زمان که سیدمیران سرابی به‌عنوان نماینده یا رئیس صنف خبّاز انتخاب شده بود میرزانبی لواش‌پز هم مِنْ غَیْر رسم سمتی پیدا کرده بود. او چون دوست سیدمیران بود و بعلاوه سواد نیز داشت در کارها اغلب وجودش لازم می‌شد. در جلسات صنفی یا مذاکرات و حلّ اختلافات میان دو صنف منشی دائمی بود. متن عریضه‌های دسته‌جمعی، پیمان‌نامه‌ها و تعهّدات را او می‌نوشت یا می‌خواند. در دوندگی‌های دیگر نیز سیدمیران هنگامی که خود فرصت نمی‌کرد از او کمک می‌گرفت و از همین روی مرد چهل‌وهشت سالهٔ بلند بالا و نیمه خمیده‌ای که قیافهٔ کارمندان دون رتبهٔ دولت را داشت و در کوچه به هر کس می‌رسید سلام می‌کرد در ادارات غلّه و نان، شهرداری و اقتصاد سرشناس شده بود. امّا بعضی‌ها هنوز امضای او را به رسمیّت نمی‌شناختند. در این اواخر که به علّت قضیّهٔ قاچاق‌ها و گرفتاری‌های دیگر سیدمیران کمتر در میان نانواها آفتابی می‌شد برای همه این گمان پیش آمده بود که او از ریاست صنفی، که جز سگ‌دو زدن و کفش پاره کردن فایده‌ای عاید شخص نمی‌کرد، دلسرد یا بیزار شده است. این بود که نمی‌خواستند پاپی‌اش بشوند. در دعواها و بیا و بروهای شخصی یا جمعی به میرزانبی رجوع می‌کردند و او را جلو می‌انداختند. میرزانبی هم که خود در حقیقت بی‌میل نبود از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. از سیدمیران قدم‌های بلندتری داشت، امّا دیرتر به انتهای امور می‌رسید. جرأت و برش او را نداشت. مِسْ مِسْ کار بود. گرهی را که دوستش با دست می‌گشود او از دندان کمک می‌گرفت. اگر کار آنها در اداره‌ای گره می‌افتاد و زمینه هم سفت بود زود جا می‌خورد و عقب می‌کشید. اسم پلیس را که

می‌آوردند تنش می‌لرزید. هرگز جرأت آن را نداشت که بگوید من نمایندهٔ صنف هستم. مقامات رسمی و ادارات معلوم نبود به چه علّت اسم او را یاد نمی‌گرفتند، همیشه احوال رئیس صنف قبلی را می‌گرفتند. جای سیدمیران خالی بود، همه کس این را می‌دانست.

اعضاء صنف به جز آنها که با او سابقهٔ عداوت یا رقابتی داشتند از کناره‌گیری نیمه رسمی‌اش ناراضی بودند. سیدمیران مرد بلند همّت، چشم و دل سیر و خوش قلبی بود که روی کار اشخاص بیشتر از کار خودش دلسوزی نشان می‌داد. خودرأی و در پاره‌ای موارد لجوج بود، امّا در کار اشخاص کمتر دستخوش غرض می‌گشت. از ریاست صنفی فقط به اسم آن و این‌که همیشه کسانی دنبالش بودند دلخوش بود. گاهِ بیرون آمدن از قهوه‌خانه، که در روز سه چهار بار می‌رفت، اگر کسی از همکاران دست به جیبش می‌کرد بدش می‌آمد، مگر اینکه از دوستان بسیار نزدیک یا ارادتمندان خاصّ او بود. علاوه بر همکاران، در میان اهل محل و دیگر مردم نیز که به نحوی با او ارتباط داشتند محبوبیّت داشت؛ محبوبیّتی که زائیده حُسنِ تعاون و خیرخواهی بی‌توقّع بود. در محلّه‌ای که خانهٔ او واقع شده بود اشخاص ذی‌نفوذ که کوزه‌شان همه جا آب می‌گرفت کم نبودند. امّا در مسائل برزنی و اختلافات بر سر آب محل این فقط او بود که به درد مردم می‌خورد. حتّی در سال‌های کم‌آبی که فریاد العطش شهر به آسمان برمی‌خاست کمتر می‌شد که خانه‌های آن محل در مضیقه باشند. اگر در اثر مراجعهٔ او به شهرداری نبود به رُفتگران دستور داده نمی‌شد که برای آب‌پاشی کوچه‌ها از خانه‌های کوچهٔ علی‌خان لر صرفنظر کنند. اگر در اثر کوشش او نبود، از قضیهٔ سنگ‌باران به این طرف، شب‌ها مرتّب یک پاسبان در سر همان گذر پاس نمی‌داد، داخل کوچه چراغ برق کشیده نمی‌شد. از یک رفتارش در داخل خانه و دو چشمی نسبت به زن‌ها بگذریم، حتّی در مواقعی که خُلق و خوی میزان و متعادلی نداشت اگر کسی سر می‌رسید و از او تقاضای کمکی می‌کرد، چه بیگانه چه آشنا، خودداری نمی‌نمود. برای این و آن در محضرها یا ادارات ثبت و سجل «شهود» می‌شد. مشمولین نظام وظیفه را کفالت می‌کرد. این‌جا و آن‌جا بی آنکه توقّع کوچکترین پاداش یا حتّی دعای خیری داشته باشد ضامن اشخاص بی‌کس و کار می‌شد. برای زوّار کربلا و نجف تذکره می‌گرفت، و در این قبیل مساعدت‌ها چه بسا از جیب خودش نیز چیزی ضرر می‌کرد. سند خانه‌اش را وجه‌الضّمان قرار می‌داد و اگر روگیر می‌شد حتّی از گرو گذاردن آن به‌خاطر فرد محتاج دریغ نمی‌ورزید. خودش لَنگ می‌ماند امّا تا آن‌جا که

می‌توانست می‌کوشید تا گره از کار مردم بگشاید. آدمی مردم‌دوست بود که از دوستی و سلام و علیک لذّت می‌برد و همین خصلت بود که اغلب برایش دردسر درست می‌کرد. یک روز نزدیک ظهر تازه از بیرون به خانه آمده بود. لباسش را کنده و در اطاق بزرگ منتظر کشیده شدن نهار بود. چند روزی از قضیهٔ به‌هم خوردن موضوع به‌اصطلاح نامزدی کلارا می‌گذشت. کسی چکّش در خانه را به صدا درآورد. پسر امیر سدهی خَرَکُدار بود که ده روز پیشتر از آن پدرش هنگام خاک‌کنی از پشت سربازخانه زیر آوار رفته بود. خود سیدمیران کمک کرده بود تا جنازه‌اش را برداشتند. برای شب اوّل جمعه‌اش از خانهٔ او بساط قهوه‌خوری و قلیان و وسایل بردند که بیچاره‌ها همان روز برگرداندند. پسرک که مانند پدرش لَندوک و لاغر بود و همیشه حتّی در خواب یکی از دو پاچهٔ شلوارش بالا و دیگری پائین بود با زنجیر بلند دست و کلاه نمدی سرش چنین می‌نمود که بار خاک به در خانه آورده است. در حقیقت خود صاحبخانه نیز یک چنین دستوری به او داده بود. زیرا خیال داشت آن سال پشت‌بام‌ها را که از موعدش می‌گذشت گل‌اندود کند. و در حقیقت برای همین خاک او بود که امیر سدهی زیر آوار رفته بود. سیدمیران از پنجرهٔ روبه حیاط او را که جلوی دالان آمده بود صدا زد:

– هان ابرام، اگر خاک آورده‌ای معطل چه هستی، بیاور همین‌جا در حیاط بریز!

پسر با لهجهٔ مخلوط سدهی – کرمانشاهی جواب داد:

– نه مشهدی میران، الاغ‌های ما جلوی قنسولخانه زیر بار ویلان و بی‌صاحب مانده‌اند. نمایندهٔ دادستان با پزشک قانونی رفته‌اند که قبر بابام را بشکافند. به من پیچیده‌اند که چرا مرده را بی‌اجازهٔ دولت خاک کردین؟ ما باش بفهمیم این چه جوری مرده؟ گاش کسی مخصوصاً اونو کشته.

– مگر استشهادی که تمام کردی نشان ندادی؟

– چرا، امّا اونو قانونی ندانستند.

– پس می‌خواستی توی آفتاب تابستان جنازهٔ آش و لاش راکه همان وقتش هم بو گرفته و از زورِ وَرَم توی تابوت نمی‌رفت ده روز دیگر نگه داشت!! اگر این‌ها خیلی قانون‌شناسند می‌خواستند در همان سه روزی که ما شب و روز از این در به آن در می‌زدیم به وظیفهٔ خود عمل کنند. چون محلّ پیش آمدن حادثه درست در یک کیلومتری حومه واقع شده بود

شهربانی می‌گفت امنیّه، امنیّه می‌گفت شهربانی باید به آن رسیدگی کند. نکردند، نخواستند بکنند[1]؛ ما هم به اجازه یک مقام شرعی که اسمش را نمی‌برم با استشهاد خاکش کردیم. حالا که ده روز از این قضیّه می‌گذرد حرفشان چیست؟ برو من هم آمدم.

سیدمیران از روی عصبانیّت دست به پیشانی کشید و بلافاصله به سوی لباس‌های خود رفت. هما جلو آمد و اصرار کرد که چند دقیقه صبر کند، نهارش را بخورد و آن‌گاه برود، نپذیرفت. در حالی‌که پسر پدر مرده ده قدم دنبال او بود شتابان به سر قبر آقا رفت تا قبل از آن‌که نبش قبر که شرعاً نهی شده است صورت بگیرد بتواند آنان را مانع شود. آن‌جا نمایندهٔ دادستان، کامل مردی که عینک دودی به چشم داشت، دست‌ها را به پشت زده زیر درخت توت بزرگ و سرسبز مرده‌شویخانه قدم می‌زد. در یک خط می‌رفت و برمی‌گشت. علی‌الظّاهر منتظر قبرکن بود تا دستورش را اجرا کند. با همهٔ فروتنی زیاده از حدّی که سیدمیران جلوی او از خود نشان داد ابداً به گفته‌هایش اعتنا ننمود؛ از زیر عینک سیاه خود چنان نگاه‌های مرموزی به وی می‌افکند که گویی قاتل حقیقی مرده را در مقابل خود دیده است. از ترتیب کار مأمورین ادارهٔ متوفیّات هم کوک بود. به‌نظر می‌آمد از آن نوع آدم‌های خشک و نَرُوی باشد که قِلِق کارشان به این زودی‌ها به دست کس نمی‌آید. سیدمیران از روی تیزبینی مخصوص خود فوراً احساس کرد که نمی‌تواند شخصاً با این مرد مشکل را «بِحِل» کند. بی آن‌که چیز دیگری بر زبان آورد ابرام را همان‌جا گذاشت و بی‌درنگ به شهر بازگشت. قصدش این بود که به سالک فخّار، یکی از چهار نمایندهٔ شهر در مجلس شورای ملی متوسّل بشود که با هم آشنا و بیشتر از آن دوست بودند. ریاست صنفی هر چیزش بد بود این یک چیزش بد نبود که او را به اشخاص معتبری از قبیل نمایندهٔ مجلس، فرماندار و استاندار یا حتّی فرماندهٔ تیپ شناسانده بود. حالا اگر آدم جُلُنْبُری مثل معاون دادستان او را نمی‌شناخت چه اهمیّت داشت. سالک فخّار چند روزی بود که از تهران به شهر آمده بود. دو روز پیش از آن در خیابان با هم برخورد کرده بودند. از درشکه پیاده شده، کلاهش را برداشته و با روی خندان با او دست داده بود. سیدمیران می‌دانست که او برای دورهٔ بعدی نمایندگی که انتخاباتش نزدیک بود در شهر پیدایش شده بود و به وی احتیاج داشت. زیرا نانواخانه و کارگران و وابستگان دور و برش، با همهٔ طفره‌روی‌ها و بی‌اعتنایی‌های همیشگی، هر بار دست کم

---

۱. امنیّه = ژاندارمری.

سیصد رأی به صندوق می ریختند که تعرفه‌های آن همان‌طور که به سایر صنوف داده می‌شد به دستور استاندار چه مستقیم و چه توسّط شهرداری یا مقامات دیگر به او نیز داده می‌شد تا به اسم نامزدهای خاصّ و موردنظر دولت پر و در صندوق ریخته شود. مثل این‌که انتخاب‌شوندگان به بیشتر از این مقدار رأی احتیاج نداشتند. امّا اگر امر دائر می‌شد و واقعاً موضوع یک نمایندهٔ ملّی در میان بود سیدمیران می‌توانست از شهر و سراب تا پنج هزار رأی گردآوری کند. سالک فخّار در میان مالکین بزرگ شهر، و از نظر آنان، یکی از آن قبیل تازه به دوران رسیده‌هایی بود که خود پدر و مادر خود را نمی‌شناخت. با این وصف در شهر هشتاد هزار نفری کم دارای اعتبار نبود. پنجاه ساله بود و از سیاست اگرچه بیش از الفبایی نمی‌دانست همان برای او کافی بود. با این‌که سیدمیران می‌دانست غرضش انتخاب شدن مجدّد است از فروتنی و خوش‌خلقی دلگرم‌کننده‌اش طبعاً به خود می‌بالید. اگر این خلق ظاهر را هم نمی‌داشت به کجای دنیا برمی‌خورد. آن سه نمایندهٔ دیگر شهر حتّی خود را به این ظاهر هم محتاج نمی‌دیدند. سال‌ها می‌گذشت و یک‌بار در زادگاه خود دیده نمی‌شدند. وانگهی، از کجا معلوم بود که اظهار دوستی و برخورد صمیمانهٔ این مرد با او با همهٔ انگیزهٔ خاصّی که داشت تا حدودی هم از روی حق‌شناسی و انسانیّت نبود؟ در هر صورت، فخّار آن روز در تمام مدّت صحبت لبخند از لبانش محو نشده بود. در حالی‌که یک‌پا را به رکاب درشکه تکیه داده و دست روی شانهٔ او گذاشته بود از احوالش جویا شده بود. هنگام جدا شدن با فروتنی از وی خواسته بود چند روزی را که برای دیدن دوستان و شنیدن تقاضاها و تمنیّات همشهریان به کرمانشاه آمده است حتماً سری به او بزند و هر امر و فرمایشی دارد بگوید تا به روی چشم بگیرد. این بود داستان آشنایی و ارتباط او با مردی که بر یکی از کرسی‌های نمایندگی مجلس تکیه داشت و همه کار از دستش برمی‌آمد. امّا از بخت بد مرده یا خود او که در آن صلات ظهر و با شکم خالی به هَلْک هَلْک کوچه و خیابان افتاده بود فخّار همان صبح به تهران حرکت کرده بود و تا یک هفتهٔ دیگر برنمی‌گشت. سیدمیران ناگزیر به سراغ حاج محمود آقا تاجر، دوست قدیمی‌اش که فرش‌های خانه را از او خریده بود رفت؛ نه او و نه پسرش هیچ‌کدام را نتوانست ببیند. لحظه‌ای در کوچه فکری ماند و بعد بی آن‌که چندان امیدوار باشد به در خانهٔ هرمزان، رئیس شعبهٔ خرید غلّه و نان رفت. از قضای خوب، این مرد با خود دادستان دوست بود که همان شب قبلش را با هم در مجلسی گذرانده بودند.

آن روز نزدیک عصر که پیرمرد نیکوکار به خانه بازگشت، از گرد و خاک‌های انبار ارزاق، حرص و جوش‌ها و آفتاب‌های سوزان که بگذریم همان لقمهٔ نانی بود که صبح خورده و از خانه بیرون رفته بود. زانوهایش قدرت آن‌که او را بکشد نداشت. زبانش به حرف نمی‌گشت و چهار بند وجودش از ضعف می‌لرزید. وقتی که نهارش را خورد و خستگی‌اش در رفت احساس کرد که پای راستش از درد تیر می‌کشد. تشویش درد کهنه او را به اندیشه فرو برد. در آن عالم بی‌پولی اگر بیمار هم می‌شد دیگر مصیبتی بود.

باری، مردم این خصلت‌ها را که از وی می‌دیدند خواه ناخواه دوستش می‌داشتند. از زمانی که کم‌وبیش به رازش پی بردند، به‌خصوص شب‌هایی که هما با سر و وضع آراسته و پر و پوش کامل و مطلقاً فرنگی مآب او را همراه خود می‌کرد تا به سینما و گردش بروند، از حالت نوکروار و بیچاره‌ای که مرد بیدل در مقابل زن افسونگر داشت فهمیدند که چنگال عشق با چه قوّتی در قلب ناتوان او فرو رفته است. با همهٔ پَچ‌پچ‌ها و بگومگوهای پشت سری و ملامت‌های رو در رو، دلشان به حال وی می‌سوخت؛ پسر فتح‌الله تُرکه میراب محل دیوانه شده بود و سیدمیران سرابی عاشق، و بر هیچ‌کدام ایرادی نبود. البته تصوّر مردم از کار او به این روشنی نبود. آنها همای بی‌گناه را مقصّر می‌دانستند می‌گفتند چیز به خوردش داده است و بر جنس زن لعنت می‌فرستادند. رفتار او با آهو اگرچه جفاکارانه و خشن بود لیکن بیش از یک‌رو نداشت. مقایسهٔ این مرد با کسانی که از محیط عوامل انسانی جز همان لاک خودپرستی که با سر در آن فرو رفته‌اند چیزی را نمی‌بینند اشتباهی است که کمتر عقل و احساس درستی آن را می‌بخشد. از جهات کلّی که بگیریم او همان سیدمیران سرابی شش سال پیش بود با فرق این‌که دیگر نه آن حواس‌جمعی و تمرکز فکر را داشت که به ضبط و ربط کارهای صنف برسد و نه آن نیروی تک و دو راکه به وضع خودش. به قول یکی از همسایه‌ها، مثل مرغ کُرچ، اگر برحسب ضرورتی از خانه بیرون می‌رفت طولی نمی‌کشید که فوراً برمی‌گشت. چنین می‌نمود که ریه‌های او جز در اطاق پنج‌دری آن هم در کنار هما و نه جنبنده‌ای دیگر، قادر به دم و بازدم نبود.

با فرا رسیدن زمستان آن سال درد پای او نیز افزایش یافت. بعضی وقت‌ها چنان شدّت می‌کرد که اصلاً قادر به حرکت نبود. از هیبت درد تب می‌کرد و حالت‌های هذیانی به او دست می‌داد که برای هما کسالت‌آور می‌شد. دخل دکّان را شب به شب خود حبیب می‌آورد و

تحویل می‌داد. و این وضع ناگوار که خاطره شومش می‌باید برای همیشه در ذهن آهو و بچّه‌ها باقی بماند در سرتاسر فصل ادامه یافت. در این مدّت، غیر از میرزانبی که هر چند یک‌بار برای احوالپرسی و احیاناً مشورت در کارهای صنفی سری به آن خانه می‌زد، رضاخان آسیابان نیز فرصتی یافت تا مردانگی و حق‌شناسی خود را آن‌طور که باید نشان بدهد. البته سیدمیران، بی آن‌که هرگز به روی کسی آورده باشد، از بعضی همکاران ناخلف نیز گله‌های کوچکی داشت که نمی‌توانست در دلسردی او بی‌تأثیر باشد. آیا این خواجه محمّدعلی نانوا نبود که با ناجوانمردانه‌ترین حیله‌ها رفت با مقامات قُشَن ساخت و قرارداد را از چنگ او بیرون آورد؟ آیا بر سر دعوا و کشمکش میان اقتصاد و شهرداری که هر یک می‌خواستند خودشان بر نانواخانه نظارت داشته باشند بعضی از همکاران ساده‌لوح به وسوسهٔ همین مرد نرفتند از دست کفیل شهرداری به استانداری شکایت کردند بدون این‌که اصلاً با او مشورتی به‌عمل آورند، بدون این‌که اصلاً بگویند تو هم فردی از افراد صنف هستی؟! خوب، همین موضوع کجایش به نفع نانواخانه تمام شد؟ خواجه محمّدعلی که همهٔ نازش بر یک سرگرد اَرْکان تیپ بود به قول اکبرخان نانوا چه گُرْگی می‌خواست برای صنف بکُشد؟ همین فردِ اخیر برخلاف نگاه شرارت‌بارش که به همین علّت لقب قوشش داده بودند، آدم نازنین و با عاطفه و یکی از آن دوستان بی‌تظاهری بود که احساسات پاکش را فقط در لحظات باریک و دشوار می‌توان شناخت. غیر از میرزانبی و رضاخان و اکبر قوش، پیرمرد قوزی عصا به دستی که در عین حال لنگ هم بود و چشم‌های بی‌حرکت و نفرت‌انگیزی داشت هفته‌ای یک‌بار شب‌های شنبه درِ خانه را می‌زد. از همسایه‌ها و دو خانم خانه هیچ‌کس درست قیافهٔ او را ندیده بود. هرگز داخل خانه نمی‌شد و خود سیدمیران بی آن‌که بگوید که او کیست و چه کارش دارد به در خانه می‌رفت. زن‌ها نامش را شمشمه کوره، یعنی خفّاش نهاده بودند. زیرا همیشه تنگ غروب پیدایش می‌شد. وقتی که سیدمیران او را روانه می‌کرد و به حیاط برمی‌گشت مثل بیمار مالاریایی که از بستر تب نوبه برخاسته است در چهره‌اش، چه باز و چه گرفته، اثر عمیقی از یک زجر تلخ و جانگزا دیده می‌شد. این مرد که بود و در آن تنگ غروب با او چه کاری داشت؟ از دوستان قدیم بود یا دشمنان جدید؟ مبشّر صلح و زندگی و عشق بود یا مبلّغ جنگ و نابودی و نفاق؟ آن شبح شوم و بی‌کرداری که مانند هیتلر بر اروپا، از چندی پیش به این طرف بر صحن خانه و ساکنان اصلی آن سایه افکنده بود ظاهراً با این شکل افلیج و

اسرارآمیز که تصویر خود را در چهرهٔ سیّد منعکس می‌کرد بی‌ارتباط نبود. دو سه بار هما به پر و پای شوهر پیچیده بود که از هویّت و کار و بار آن مرد باخبر شود، سیدمیران خوشش نیامده و از دادن جواب طفره رفته بود.

با نزدیک شدن نوروز و بهتر شدن هوا درد پای سیّد کمی تخفیف پیدا کرد. عصا را کنار گذاشت و چون حال و حوصلهٔ دید و بازدیدهای کسل‌کنندهٔ عید را نداشت هما را برداشت و به قم رفت. حقیقت این بود که او ابتدا نه تنها قصد بردن هما را نداشت بلکه مخصوصاً طبق همان نقشهٔ قبلی با آهو بنا بود به‌خاطر دور شدن از او این مسافرت را بکند؛ بدین معنی که پس از زیارت حضرت معصومه از قم سری هم به آب گرم قزوین بزند تا شاید در اثر آب به آب شدن، درد از بدن و سودا از دلش برود. و شاید اگر غافلگیری به نحو اکمل انجام می‌گرفت و زن تا آخرین لحظه در بی‌خبری می‌ماند می‌توانست او را نبرد. امّا، اصل مطلب در همین نکته بود، زنیکه از یک چغا سفید گذشته هرگز پا از شهر بیرون نگذاشته بود، اتومبیل سواری و مسافرت به شهرها و ولایات دیگر بزرگترین آرزویش بود، همه جور پیش شوهر نازش می‌چرید و بچّهٔ دست و پاگیری نیز نداشت، چگونه ممکن بود اجازه دهد شوهرش او را بگذارد و خودش تنها به سفر برود؟ حالا چطور شد که شست هما از قضیّه خبردار گردید؟ این را دیگر باید رفت و از سیدمیران پرسید. اعمالی که این مرد می‌کرد، بی‌ارادگی‌ها و ضعف نفس‌هایی که در قِبَل این زن از خود نشان می‌داد، برای آهو هزار بار بدتر از رعشه‌های صندلی الکتریک بود. از این‌جا می‌سوخت که از روی خامی و ساده‌لوحی کامل و با گشاده‌دستی هر چه تمامتر پول رفتن و برگشتن شوهر و اینک جفت جدایی‌ناپذیرش را از جیب خود داده بود. در ایّام عید از لجی که داشت و هم به‌خاطر دیدارکنندگان، چند تا از فرش‌های این اطاق را با قالی‌های سنگین اطاق بزرگ عوض کرد؛ قالی‌هایی که شش سال و نیم کهنه‌تر شده بودند ولی خاطره‌های خوش زندگی او را مثل خونی گرم و تازه هم‌چنان در قلب خود زنده داشتند. از اشیاء به دردخور و تجمّلی اطاق نیز تا آن‌جا که دستش گرفت برداشت و آورد. به بچّه‌ها سفارش کرد:

– فرزندان من، شما دیگر کوچک نیستید که ندانید، خودتان همه چیز را می‌بینید و می‌فهمید؛ پدرتان دیگر زده است به سیم آخر. حالا که نمی‌خواهد دست از دامن این صنم بردارد به جهنّم، ما هم کاری به کار آنها نداریم. امّا اگر هما برای بردن این فرش و اثاث حرفی

زد یا به این اطاق آمد، به شما می‌گویم، همین جا گیس او را می‌گیرید دور دست تاب می‌دهید و آن‌قدر می‌زنیدش تا بمیرد. نترسید، آقا هیچ کاری به شما نمی‌تواند بکند. تا حال شُل آمدیم که سفت خوردیم. این زن خیلی به من ستم کرد.

یک‌بار هم به سرش زد و به کمک بهرام قفل صندوق هما را با سیم باز کرد، امّا زن غایب مکّارتر از آن بود که طلاهای خود را جا گذاشته باشد. آهو که در فرصت کافی همهٔ سوراخ و ثقبه‌های اطاق بزرگ را زیر و رو کرده بود تعجّب می‌کرد که بر سر وسایل نقرهٔ خانه چه آمده بود؟! آیا آنها هم از سر زا رفته یا این‌که در جعبهٔ چوبی شوهرش بودند؟!

به هر حال، آهو عیدِ بچّه‌ها را آن سال بهتر از سال‌های پیش برگزار کرد. لباس نو آنها هر یک از هر لحاظ بی‌عیب بود. این بچّه‌ها که رفتار نادرست پدر و درماندگی مادر را می‌دیدند طبیعةً نمی‌توانستند رنج نبرند. آنها می‌فهمیدند و همیشه از غم و نگرانی باری بر دل داشتند. و درست به همین علّت بود که آهو به‌خصوص در وضع ظاهر آنها و تشریفات عید آن سال برعکس طبع صرفه‌جوی خویش از هیچ خرجی فروگذار نکرد. او می‌خواست شخصیّت روحی کودکانش را که زیر تأثیر شکست‌های پی در پیِ مادر بودند به این وسیله تقویت کند و از آن برای نقشه‌های آتی خود پایگاه نوینی بسازد. به نیّت همین نقشه‌ها و با دعای خیر به دوستان، سفرهٔ هفت‌سین را گشودند و هفت‌شین را به در خانهٔ دشمن افکندند. در غیاب سیدمیران میرزانبی به حساب دخل و خرج دکّان رسیدگی می‌کرد که اگر آهو منع نمی‌دانست و مورد عتاب و خطاب شوهر واقع نمی‌شد به این هم راضی نبود. افسوس که بهرام او هنوز آن‌قدر بزرگ نبود تا برود و دکّان را در قبضهٔ اختیار خود درآورد؛ تا آنها اصلاً دور پدر را خط بکشند. اصلاً اگر بهرام بزرگ بود شاید آن سلیطه را هم از خانه بیرون می‌کرد. این مرد چه آفتی را، از کدام گورستان، آورد و دمساز او کرد؟! میرزانبی که خود از زیادی کار و گرفتاری فرصت سر خاراندن نداشت اغلب یکی دیگر از نانواها را، هر کس که می‌رسید و می‌شد به در دکّان دوستش می‌فرستاد، و چون خطّش را درست کسی نمی‌خواند این وکالت در توکیل هم غالباً پشت گوش می‌افتاد. در انبار گندم، اکبر قوش به جای او پای حواله‌های صادراتی را امضا می‌کرد. این هم رسم نو درآمدی بود که تازه ادارهٔ اقتصاد برای نانواخانه وضع کرده بود و وقت نانواها را خیلی تلف می‌کرد. بهرام همه روزه عصر بعد از مراجعت از مدرسه به در دکّان می‌رفت و از حبیب پنج تومان خرج خانه را که پدر هنگام رفتن مقرّر کرده بود

می‌گرفت. اگر زندگی داخل خانه در مه غلیظی از بی‌ترتیبی و درهم گسیختگی یا بغض و غم فرو رفته بود، وضع دکّان بحمدالله تا آن‌جا که دیده می‌شد بد نبود. شعلهٔ درخشان آتش در تنور، خِشْ خِشْ و تاپ تاپ سیخ و پارو، و مجموعهٔ گرم و پر جنب‌وجوش دکّان در صاحب، و بیشتر از آن در بچّه‌های صاحب خود، همان احساسی را برمی‌انگیخت که دیدن ناگهانی یک سگ وفادار گمشده. نرخ نان که به تازگی ده‌شاهی ترقّی کرده بود به عواید نانواها افزوده بود. مزد آسیا و برخی مخارج فرعی نیز به همان نسبت بالا رفته بود ولی بعضی مخارج اصلی از قبیل دستمزد کارگران بر همان پایهٔ قبلی بود. روی منبر نان نمی‌ماند و سَرْدر سیاه نانوایی‌ها که مردم رابه آیندهٔ تیره‌تری بیمناک می‌کرد نظر استفاده‌جویان را به خود جلب می‌نمود. باری، دکّان سنگکی کمرکشِ خیابان نیز روی هم رفته وضع بدی نداشت. چراغ خاموش بود و آسیاب می‌گشت. بخت مساعدتری که سیدمیران در این میان داشت این بود که کارگرانش همه تقریباً آدم‌های وظیفه‌شناسی بودند. حبیب، آن مرد دلسوز و نمک‌شناسی که گویی مانند یک رزق مقسوم از جانب خداوند نصیب سیدمیران شده بود، با همان قیافه و همان سر و وضع هم‌چنان دست و دلش به کار خود گرم بود. علاوه بر وظیفهٔ اصلیش که ترازوداری بود از لحاظ پیش‌کسوتی و اعتمادی که ارباب به او داشت به کارهای دیگر دکّان هم می‌رسید. همهٔ کارگران از او حساب می‌بردند. زیرا سیدمیران عملاً به او اجازه داده بود که هر وقت از یکی از آنان تقصیری سر زد که مستوجب بیرون کردن بود، منتظر دستور نباشد، حسابش را بکند و فوراً عذرش را بخواهد. با بودن این مرد دست و دل پاک که از خود ارباب بیشتر روی کارش حرص می‌زد سرکشی میرزانبی یا این و آن نیز چیزی بی‌معنی و فقط برای خالی نبودن عریضه بود؛ سیدمیران این مسئله را نیک می‌دانست، و در حقیقت به اطمینان او بود که در چنان موقع باریکی دکّان را گذاشته و به زیارت حضرت معصومه به قم رفته بود. او که به خانه گفته بود سر هفته برخواهد گشت سفرش به قدری طول کشید که همه گمان کردند به خراسان رفته یا این‌که برایش اتّفاقی افتاده است. آهو که در ابتدا از شدّت بغض و حسادت هیچ نمی‌خواست به آنها بیندیشد، وقتی کار به این‌جا رسید فکر و خیال برش داشت. با همهٔ احوال آیا شوهر او و پدر بچّه‌هایش نبود؟ اگر خدای نخواسته در آن سرانهٔ پیری که نفس به تبی بند است آسیبی به او می‌رسید و بچّه‌هایش یتیم می‌شدند آن‌وقت تکلیف او چه می‌شد؟! از قضای ناموافق، میرزانبی نیز چند روزی بود که این طرف‌ها آفتابی نمی‌شد تا از وی کسب

تکلیفی کند. در شب بیست‌ویکم غیبت آن دو، آهو از هول و آشوبی که در دلش بود همراه خورشید برخاست و به خانهٔ میرزا رفت. در دنیا جنگ بود و در جنگ غارت و ویرانی و قتل نفوس. امّا مرد به او اطمینان داد که مملکت او بحمدالله از آسیب جنگ به دور است و در امن و امان کامل به‌سر می‌برد. آن شیرزادخان شیر درّه‌ای[1] که مثل روباه در لانهٔ مرغ دولت‌های اروپایی را یکی پس از دیگری لَت و پار کرده بود شکر خدا با دولت ایران دوستی ناگسستنی داشت! با این وصف میرزانبی تصدیق کرده بود که آهو حق دارد دلواپس باشد. اگر نشانی درستی از آنها معلوم بود ممکن بود با تلفن از حالشان جویا شد. مرد گفت که چنانچه در دو سه روز آینده پیدایشان نشود حتّی اگر مسافری نیز راهی قم نباشد کسی را دنبال آنان خواهد فرستاد. با این اطمینان آهو و خورشید راه رفته را برگشتند. ساعت سه‌ونیم از شب رفته وقتی که پا به درون حیاط نهادند اطاق پنج‌دری چراغش روشن بود. بچّه‌های خانه منجمله زری و جواد و همچنین اکرم و شوهرش برای چشم روشنی به آن‌جا رفته بودند. آقا و خانم، یا به عبارت بهتر، دل و دلدار، همان لحظه پیش پای آنها از گرد راه رسیده بودند. با این‌که هوا سرد نبود هما پالتو پوستی پوشیده بود که می‌گفت در همدان آن را خریده- یعنی نخریده، بلکه از سمساری با دستبندهای کنگره‌ایش که دیگر باب نبود عوض کرده و سر گرفته است. در چشم‌ها و حالت بیانش، به‌خصوص این‌که هنگام گفتن پی در پی نگاه به شوهرش می‌کرد، چیزی بود که بر ضدّش گواهی می‌داد. سیدمیران که زبانش به دروغ نمی‌گشت ساکت بود. از بیست روزی که گذشته بود آنها دو هفته را در قم و مابقی را در ملایر و همدان گذرانده بودند. به آب گرم قزوین نرفته بودند و آن‌طور که بعد کاشف به‌عمل آمد موضوع خرید پالتو پوست گوسفند قَرَه کُل از همدان پاک ساختگی بود؛ آن را در همان شهر و آن هم در اوّل همان زمستانی که گذشته بود خریده بودند. منتهی به توصیهٔ شوهر و به ملاحظهٔ بعضی چیزها، زن خوش سلیقه نتوانسته بود آن را از صندوقش بیرون بیاورد و بپوشد. سیدمیران اوّلین روزی که در همدان آن را به تن او دید سر میز کافه نگاهش کرد و گفت: طفلک! دلم برایت سوخت که چیزی داشتی و نمی‌توانستی از آن استفاده کنی؛ برای همین خاطر بود که تو را با خود آوردم.

---

۱. شیرزادخان شیر دره - یل نابکاری در داستان اسکندرنامه که یک یک قهرمانان ایرانی را به‌طور غم‌انگیزی کشت و عاقبت خود به دست محمّد شیرزاد دوپاره شد.

زن و مرد تازه رسیده از تغییراتی که در غیاب آنها در وضع اطاق بزرگ به‌وجود آمده بود ابداً چیزی به روی خود نیاوردند. و روز بعد بازگشت از قم سیدمیران به در دکّان رفت. مهدی نیز همراه او بود. در میان کارگران دکّان دو چهرهٔ تازه دیده می‌شد که هنوز ارباب خود را ندیده امّا اوصاف او را که رئیس نانواخانه و مرد آزاده‌ای بود شنیده بودند. آن‌جا او با همه و به‌خصوص حبیب و شاطر زمان با خلق دوستانه و خوش گفتگو کرد. به‌زودی معلوم شد که در نبود او میان این دو کارگر قدیمی‌اش که در حکم پایهٔ اصلی دکّان بودند دعوا و بگومگویی شده است. شاطر زمان از کار آسیابان شکایت داشت، می‌گفت آردش جو دارد، خمیر به روی پارو بند نمی‌شود، خود را نمی‌کشد. سیدمیران یک تیکه سنگک از سر یک نان کند، مغزش را امتحان کرد. بعد به کته رفت. آن‌جا مقداری آرد از قسمت زیر یک کومه برداشت، کف دست پهن کرد و سطح آن را آب زد، سبوس‌های برّاق جو کاملاً به چشم می‌خورد. آرد را ریخت و به سلیمان گفت:

– شاطر زمان درست می‌گوید. این آرد صدی ده جو داخل دارد. رنگ رخساره و طعم نان کاملاً گواهی می‌دهد که جو داخل دارد، تعجّب است!

دوباره به دکّان برگشت. اوقاتش تلخ شده بود. آن‌جا دلو آبکشی همراه چنگکی که برای بیرون آوردنش به‌کار می‌رفت یک ماه می‌شد که در چاه افتاده بود و کارگران اهمیّت نمی‌دادند. وقتی شنید در این مدّت برای خمیر از جوی سر باز و کثیف خیابان استفاده می‌شده است کفرش بالا آمد. با عصبانیّت لخت شد، سر طنابی را به کمر بست و برای بیرون آوردن دلو به چاه رفت. این تصمیم تهوّرآمیز که نشان می‌داد نیروهای جوانی و کار در وی هنوز نمرده است بیش از هر کس در روی خود او تأثیر گذاشت. اگر از آن پس تنبلی و بیهودگی را که از عرصهٔ خیال و روح بر جسمش خیمه زده بود، یکسره کنار می‌گذاشت کارها سر به‌سر توفیر می‌کرد. او اکنون دیگر کاملاً به روحیّهٔ خود آشنا شده بود: وقتی که چند روزی پشت سرهم در خانه می‌ماند آن‌طور می‌شد که حتّی سنگینی‌اش می‌آمد شب به شب بیاید و دخل دکّان را تحویل بگیرد؛ گویی در این میان او زیادی و صاحبان اصلی دکّان همان کارگران بودند. در چند دقیقه‌ای که طول کشید و او هنوز در چاه بود، حبیب و شاطر زمان باز حرفشان شد. کار به فحش و دست به یقه کشید. کارگران آنها را از هم سوا کردند و نگذاشتند بیل و پارو را به جان یکدیگر بشکنند و بیشتر از آن اسباب خلق‌تنگی ارباب تازه از راه رسیده را فراهم

سازند. موضوع اختلاف این‌ها در اصل بر سر پول نان‌های خاصگی بود. پیش از آن همیشه همه جا رسم چنین بود: یک‌شاهی صَنّاری که روزانه از پخت نان‌های خاصگی گیر شاطر می‌آمد چون مبلغ ناقابلی بود قسمت همان او می‌شد. امّا از چندی قبل به این طرف به علّت بعضی عوامل داخلی یا خارجی، روز به روز نان شهر خرابتر می‌شد و در نتیجه تعداد ظرف‌های خمیر خاصّه‌ای که به دکّان می‌آوردند پیوسته به نسبت عجیبی بالا می‌رفت؛ تا آن‌جا که در شهر خیلی از دکان‌ها به امید عایدی بیشتر، کار خود را منحصر به خاصّه‌پزی کرده بودند. اما این‌جا در این دکّان، بر طبق همان رسم قدیم، شاطر زمان به گمان این‌که زرنگی کرده است یا آن‌که این قانون ابدی است، پول‌ها را یکسره به جیب می‌ریخت و به روی خود نمی‌آورد. آن کسی که می‌بایست حرفی به او بزند صاحب دکّان بود که هفته به هفته در دکّان پیدایش نمی‌شد، یا اگر می‌شد هیچ نمی‌پرسید که وضع کارها از چه قرار است. اوّلین بار که حبیب در لفّاف شوخی مطلب را پیش شاطر عنوان کرد با حرکاتی داش مسلکانه و باد در گلو از وی این جواب را شنید:

– داداش، ده سال است که تو پشت این دستگاه ترازو هستی و من یک‌بار پا در کفشت نکرده بودم که بگویم چطور و فلان. دو روز است که صنّار سه شاهی اضافی گیر من آمده نمی‌توانی به رفیقت روا داشته باشی؟!

این حرف نیش‌دار که از آن پس دو سه بار دیگر به شکل‌های مختلف بین آن دو ردّ و بدل شده بود برای حبیب قابل تحمّل نبود. او البته از شاطر دکّان که رفته رفته می‌خواست حقّ نان و نمک ارباب را فراموش کند و بعلاوه هیچ‌کس را داخل آدم حساب نمی‌کرد دلخوری‌های دیگری هم داشت. از وقتی که گندم خراب شده بود این مرد به کلّی یکبارگیش کرده بود. معلوم نبود چه تعمّدی داشت که نان‌ها را یکنواخت و به قاعده نمی‌پخت. عجله داشت که خاصّه‌ای‌ها را جلو بیندازد. شل کن و سفت کن درمی‌آورد. گاه زود می‌آمد و قبل از این‌که خمیر ور بیاید دست به‌کار می‌شد و گاه دیر که ازدحام مردم سرسام‌آور می‌شد و کار دکّان به آخر شب می‌افتاد. بعضی وقت‌ها نیز از حرف تند یک مشتری بی‌خود یا حتّی از روی عمد عصبانی می‌شد و دست از کار می‌کشید. و همهٔ این اداها و اَلَم شنگه‌ها که اخلاق تازهٔ او شده بود به ضرر مستقیم صاحب دکّان تمام می‌شد و البته پای آبروی وی نیز به میان می‌آمد. تنها لوطی‌گری شاطر زمان در این مدّت آن بود که بعضی روزها کَرَم نموده و پنج سیری گوشت

کارگران را مهمان می‌کرد که در دیزی به تنور می‌گذاشتند می‌پختند و ظهر در یک لانجین بزرگ دور هم ترید می‌کردند و می‌خوردند. آب یخ همیشگی و یک وهله چای آنها نیز از محلّ همین عایدی جدید بود.

وقتی که سیدمیران با دلو و چنگک از چاه بیرون آمد حبیب کلاهش را بر سر نهاده، ترازو را ترک کرده و کناری نشسته بود. از قیافهٔ تلخ و ترشش ظاهراً معلوم بود که نمی‌خواهد دیگر آن‌جا بماند. کارگران دکّان هیچ‌یک طرف او را نمی‌گرفتند. سیدمیران نگاهی به شاطر زمان و نگاهی به او افکند و گفت:

- بسیار خوب، اگر شما بعد از چند سال کار در این دکّان از وجود همدیگر خسته شده‌اید و با هم اُخْتِتان نمی‌شود می‌توانید فکر اساسی‌تری بکنید؛ آیا فی‌الواقع حبیب نمی‌توانی با او بسازی؟

معلوم بود که جواب ترازودار غیر از نه چیز دیگری نخواهد بود و سیدمیران نیز اهمیّت نمی‌داد. زیرا تصمیم داشت از آن به بعد خودش پشت دستگاه بایستد تا هم بیشتر و بهتر به کار و زندگیش برسد و هم این‌که دوستان او بفهمند که وی رسماً قصد کناره‌گیری از ریاست صنفی را دارد. حبیب بی آن‌که خداحافظی کند رفت و سیدمیران دو روز پشت ترازو ایستاد. امّا چیز غریبی بود، مثل این‌که او را به بیگاری برای غیر واداشته بودند، زورش می‌آمد وقتش آن‌جا تلف بشود. بی‌حوصلگی و کسالت از پای درش می‌آورد. ازدحام عجیب مردم در ظهر و شب برای گرفتن نان که قبل از آن هرگز در هیچ زمانی سابقه نداشت او را کلافه می‌کرد. خورشید خیابان که از ساعت نه صبح تا چهار بعدازظهر توی دکّان بود چشمش را می‌آزرد. عضلهٔ گونه‌اش بالا جمع می‌شد و با خستگی و خمیازه مشتریان را راه می‌انداخت. نانواها که روزگاری مثل زنبوران دور و بر ملکه لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند، حتّی آسیابان‌ها هم، اصلاً پیدایشان نبود. ظاهراً چنین می‌نمود که بی‌خبر از او به قصد کاری همه با هم به جایی رفته بودند. در این دو روز که برای او به قدر دو ماه طول کشید چنان از هدف زندگی زده شد که دلش می‌خواست به کوه بزند. پشیمان بود که چرا اصلاً در همان قم و همدان یا جایی ماندگار نشد. آمد و رفت خیابان، داد و بیداد مشتریان که برای نوبت از سر و کول همدیگر بالا می‌رفتند، صدای یکنواخت پارو روی دو شاخه برای او کسالتی کُشنده در برداشت. از کارگران دکّان نیز بدش می‌آمد و نمی‌خواست در روی عرق کرده و کثیف آنان بنگرد. از کار

آن بزّاز کوچک اندام روبه‌روی دکّان تعجّب می‌کرد که سالیان دراز بی آن‌که کوچکترین احساس خستگی بکند با چهرهٔ جاویدانه بشّاشش در همان گوشه همیشگی‌اش دو زانو می‌نشست و به گز و نیم گز کردن ادامه می‌داد. آنها که داشتند و آنان که نداشتند به یکسان حرص می‌زدند. زندگی با همهٔ رنگ و بوی فریبنده و نوش و نیش‌هایش مثل مجسّمهٔ بودا همیشه یک حالت را نشان می‌داد. چه می‌کوشیدند و زندگی را به دلخواه خود می‌ساختند، و چه می‌نشستند و فساد یا فنای آن را می‌نگریستند نتیجه یکی بود. در آن روزها که او به اصطلاح آمده بود تجدیدنظری در کلّ اعمال خود بنماید این بود افکار و احساساتش نسبت به همه چیز. با این وصف فکر هما لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشت. مانند کسی که به بیماری مُنومانی مبتلا شده است در صحنهٔ خیالش جز یک فکر جولان نداشت. هر جا که می‌رفت و هر کار که می‌کرد این زن مثل ستاره‌ای بالای سرش بود. تجربهٔ گذشته ثابت کرده بود که حتّی برای یک لحظهٔ کوتاه نیز نمی‌توانست از او دور بشود، باقی حرف‌ها همه قصّه بود. در سفر بیست روزهٔ قم، بی آن‌که اراده‌ای داشته باشد، همه چیز را به هما اقرار کرده بود. بی آن‌که نامی از سه طلاق ببرد و باعث برآشفتگی و ناراحتی فوق‌العادهٔ زن جوان بشود گفته بود که اکنون آنها در ظاهر زن و شوهر نیستند و به اصطلاح بر یکدیگر نه شرعاً بلکه قانوناً حرامند. گفته بود که می‌خواسته است برای همیشه وی را از کنار خود دور سازد و قسمت نشده است. با او به‌عنوان یک فرد بی‌طرف صلاح و مصلحت کرده بود که چه باید بکند؟ زن نیز پاسخ داده بود که هیچ، باید تا پایان عمر، تا آخر خط بر سر پیمان خود استوار باشد و پس از مراجعت به شهر در اوّلین فرصت برای عقد او به محضر برود.

آری، او حالا در اوّلین فرصت می‌باید به محضر برود و روی کاری که کرده بود قلم باطل بکشد. با همهٔ مقدّمه‌چینی‌هایی که کرده و زن فرشته‌خو و عزیز خود را در نظر شیخ‌الاسلام لولو نشان داده بود، حالا می‌بایست با عرق رخسار زرد و زارش کفّارهٔ این اشتباه و ندانم‌کاری و عجله را بپردازد. به چه رویی حالا می‌خواست دوباره به محضر برود؟ به چه حسابی تصمیم گرفته بود او را طلاق بدهد؟ معلوم نبود. اگر او را از خود دور کرده بود اکنون از این زندگی پوچ و بی‌معنی دلخوشی‌اش به چه بود؟ چشمی را که از او برمی‌داشت به کی یا به چی می‌توانست برگرداند؟ او از هما زندگی کسب می‌کرد هم‌چنان‌که ماه از خورشید نور. گریزگاه او از این زن باز به سوی خود او بود.

با این کیفیّت چه می‌توانست بکند؟ آیا ممکن بود با قطعیّت و عزم نوینی دست از آهو و بچّه‌های او بشوید؟ خودش می‌دانست از این فکر غیرعملی‌تر هیچ نبود. لیکن دلش می‌خواست اگر بی‌خود هم بود به آن بیندیشد. در سرتاسر زمان گذشته‌ای که به علّت درد پا از خانه بیرون نیامده بود این فکر محال مثل یک تصوّر مزاحم و هذیان‌آمیز دیده‌دوز خیالات او شده بود. در همان حالت که بدنش در تب ملایم و شیرینی می‌سوخت و صدای پا یا خِش خِش لباس پرستار نازنین خود را می‌شنید مرغ سبکبال اندیشه‌اش پر می‌گرفت و به سرزمین‌های دور و نشناخته‌ای می‌رفت که مگر همان خیال قادر به بازگرداندش بود. هم‌چنان‌که در قصّهٔ سلیم جواهری که بارها برای هما نقل کرده بود آن گاو افسانه‌ای و اسرارآمیز دانهٔ شب چراغ خود را در جزیره از بینی روی علف انداخت و با عشق و شیدایی حیوانی دورش گشت، او نیز در دل می‌اندیشید که دُردانهٔ بی‌همتای خود را بردارد و به جایی دور، به جزیرهٔ گمشده‌ای ببرد که حتّی اندیشهٔ داستان‌پردازان را به آن راهی نباشد. فقط در این صورت بود که می‌توانست از راحت دل آهی بکشد و بگوید که به سعادت و آرزوی خود رسیده است؛ آرزویی که فنا شدن در عشق را زندگی جاویدان می‌دانست. فقط در این صورت بود که اگر همه چیز به پایان می‌رسید اهمیّتی نمی‌داد. امّا افسوس که این تصوّرات که خود زائیدهٔ تنبلی و ناتوانی تب بودند با توانایی واقعی هزاران فرسنگ فاصله داشتند. آن روزها منتهای آرزویش این بود که همیشه هم‌چنان بیمار و تب‌دار باقی بماند و هرگز خوب نشود تا مجبور باشد از کنار محبوبش ساعتی دوری جوید. بیماری او بهانهٔ خوبی برای در خانه ماندنش بود. زن زیبا و فرشته‌خو، هنگامی که طول و عرض اطاق را طی می‌کرد، بر بالینش می‌نشست و برمی‌خاست، گویی هوا را لطیف می‌کرد. صدای پایش مانند سیرِن‌ها Sirenes آهنگ سحرکننده‌ای در برداشت که روان خستهٔ عاشق را نوازش می‌داد. در اطاق، روی فرش، کفش‌های سرپایی را که منگوله‌های مخملی داشت می‌پوشید و ناخن‌های پایش را رنگین می‌کرد. قدمی که برمی‌داشت و می‌گذاشت در طول اندامش موج ملایمی از ناز و شکوه و دلربایی پریان محبوس به رقص درمی‌آمد، که بیننده را سرمست می‌کرد. یک نگاه چشمان درشتش وقتی که از کنار طاقچه سر برمی‌گرداند، به همهٔ لذّات عالم می‌ارزید. پرستاری‌های او در فصلی که گذشته بود چون خاطره‌ای ابدی از روزگار شیرینی که هرگز تجدید نمی‌شد در نظرش مانده بود. رخسار او و حسن روزافزونش گل همیشه بهاری بود که از باد خزان رنگین‌تر می‌شد.

هم‌چنان‌که پشت ترازو روی صندلی نشسته بود، به زیر و بالای کسب خود نیز می‌اندیشید. سنگ‌های توزین را روی هم می‌چید و چین‌های ضخیم ابروانش گره می‌خورد. چه راهی پیدا می‌شد که روزانه یک یا دو تومان بر دخل دکّان بیفزاید؟ شاید اگر فکر می‌کرد راهی می‌جست. آیا می‌توانست نان را به مشتری کم یا گران بدهد؟ که نه. او خود توجّه داشت که دستش در کشیدن کمی چرب بود و کاری هم به آن نمی‌توانست بکند. همان روز اوّلی که آن‌جا ایستاده بود دو تومان کمتر از روزهای معمولی دخل آورده بود. نان را قبل از آن‌که کفّهٔ ترازو کاملاً به زمین نرسد و صدا نکند نمی‌توانست بردارد و به دست مشتری بدهد. نانوایی از نظر او، در عمل، انگورفروشی نبود که بشود کونهٔ ترازو را به زمین زد و از هر یک سیر دو مثقال به مشتری کم داد. برحسب عادتی که از قدیم داشت و از پاکدلی مردانه و همچنین عقیدهٔ مذهبی‌اش سرچشمه می‌گرفت، هنگام کشیدن نان، او حتّی نمی‌خواست به کفّه‌ای که نان در آن بود نگاه کند. این کار را نادرست و از نظر مذهبی مکروه می‌دانست. می‌گفت که چشم کاسب باید همیشه به کفّه‌ای باشد که سنگ را در آن می‌گذارد. تا خود او پشت دستگاه ترازو بود این راه بسته می‌نمود. هر ترازودار دیگری نیز که می‌آورد غیر از این نبود و نمی‌توانست باشد. زیرا قبل از آن او و دکّانش در میان مردم به‌طور کلّی و نانواخانه بالاخص به تمام بودن سنگ، خوبی نان و نمونهٔ درستی معروف بود، بعد از آن نیز می‌باید باشد. پس چه می‌توانست بکند؟ آیا می‌توانست به آسیابان مزد کمتری بدهد؟ در این زمینه، نه تنها او بلکه کلیهٔ افراد و اعضاء صنف به‌طور عمومی یا جدا جدا، با هر وسیله و امکانی که در اختیار داشتند و به فکرشان می‌رسید، آخرین تلاش خود را کرده و به‌اصطلاح زور خود را زده بودند. چیزی که مسلّم بود، در تمام مدّت چند سالی که او ریاست صنف را داشت و پیش از آن، حتّی زمان‌هایی که آسیابان‌ها مثل مستعمره‌های انگلیس تحت لوای نانواخانه بودند و خبّازباشی تسمه از گردهٔ آنان می‌کشید، صنف آنها روش تدافعی داشت. خیلی که کاربُر و زرنگ بودند می‌باید کاری کنند که مزد بالا نرود، والا وقتی که می‌رفت دیگر پائین آمدنی نبود. هیچ‌وقت در هیچ زمانی دیده نشده بود که نانوایی بگوید مزد آسیابانش زیاد است و می‌خواهد آن را کمتر کند؛ بلکه همیشه این آسیابان‌ها بودند که از کمی مزد یا خرج بار ناله داشتند و این در و آن در می‌زدند و عاقبت هم پیش می‌بردند. آخرین عریضهٔ دسته‌جمعی آنها که نوشته بودند به علّت بالا رفتن مخارج ضرر می‌کنیم و بیائید رَبْع بگیرید، هنوز در دوائر

ادارهٔ اقتصاد در جریان بود. ترازنامهٔ دوران گذشته و به‌خصوص یک سالهٔ اخیر به‌خوبی نشان‌دهندهٔ این حقیقت بود که چون حریف همیشه دست بالا را می‌گرفت حرفش از پیش می‌رفت. اگر این‌ها آتش بودند حریف آب، و اگر سنگ بودند او کلنگ بود. از روزی که کار نانواخانه به دست اقتصاد افتاده بود آسیابان‌ها با اقداماتی که کرده بودند میدانی یافته بودند. بعلاوه، آنها برای سیلو نیز گندم خُرد می‌کردند. دولت و بعضی تجّار از شهر به ولایات دیگری که معلوم نبود کجاست آرد صادر می‌کردند. روزگاری بود که دوباره آسیابان برای نانوا بازی درمی‌آورد؛ هم‌چنان‌که نانوا نیز به‌نوبهٔ خود برای مردم بازی درمی‌آورد. پس با این اوضاع و احوال کم کردن مزدِ بازْ آرزو و اندیشهٔ خام و مهملی بیش نبود. تنها یک راه دیگر باقی می‌ماند، کارگران، که خوشبختانه یا بدبختانه این‌جا نیز سگک کمربند روی آخرین سوراخ خود بود. نانواخانه با همهٔ تشتّت خود، در همان سال اوّل تشکیل اتّحادیّه، در همین زمینه توانست میخ خود را چنان محکم بکوبد که به این سادگی‌ها شُل شدنی نبود. برعکس آسیابان‌ها که هنوز اصلاً به این مطالب نیندیشیده بودند و نمی‌خواستند بیندیشند، آنها هرگز کارگران یکدیگر را نمی‌گرفتند. صنف نانوا با همه حاتم‌بخشی‌ها و ریخت و پاش‌های همیشگیش که به لوطی‌ترین صنف شهر مشهور بود، برای مزد کارگر میزانی معیّن کرده بود که از آن می‌توانستند کمتر بدهند و بیشتر نه. اگر شاطر یا حتّی خمیرگیر دکّان کارش را وِل می‌کرد و می‌رفت، نانوا می‌توانست به‌وسیلهٔ شهرداری یا مقامات مقتدرتر نه تنها او را جبراً سر کارش برگرداند بلکه خلافیِ کلانی هم برایش درست کند. زیرا این مسئله مربوط به نان مردم بود و در آن زمانهٔ بلبشو نان یعنی خون. بی‌جهت نبود که اعضای صنف به‌طور نیمه مخفی هر ماه به‌عنوان مخارج لازم از هر دکّان یک تومان جمع می‌کردند و به مصرف می‌رساندند. آنها اگر حریف آسیابان‌ها نمی‌شدند آن‌قدر بود که تلافی غوره را سر کوره درآورند. و اگر از نظر فرد او به‌طور تنها بگیریم، این یک کوته‌نظری پست و شریرانه بود که او نیز مانند بعضی همکاران پوست سگ به روی خودش بکشد و همهٔ انسان‌ها، دوستان، کارگران و حتّی اقوامش را از دور خود بتاراند. از همهٔ این‌ها گذشته، بهار بود و فصل کار و جنب و جوش، کارگر چه غمی داشت که بی‌کار بشود. همان پیش‌آمدی که تصادفی یا از روی حساب قبلی او را مجبور کرده بود که بیاید پشت ترازو بایستد خود برایش مشکلی شده بود. واقعاً چرا می‌باید به آن مفتی حبیب را از دست داده باشد. آیا این هم پاداش چند سال خدمت

صادقانهٔ او بود که به وی داد؟ بی آن‌که بپرسد دردش چیست، حرف اصلیش کدام است. او که چیزی به زبان نیاورده بود. امّا اگر مانند سایر کارگران برای مزد بیشتر کاوْکاوْ می‌کرد حق داشت. زیرا قیمت نان و گوشت، این اساسی‌ترین مایحتاج مردم، از سه ماه پیش به این طرف، برعکس آن‌که باید به مقتضای فصل پائین بیاید یک به دو بالا رفته بود. از این گذشته، کم کردن مزد کارگران به فرض آن‌که شدنی بود چه دردی را دوا می‌کرد؟ کوه می‌باید خراب شود تا درّه را پر کند. نه، این راه هم غیرعملی بود؛ این فکر نیز به همان میزان بیهوده و پست بود که ناشدنی. اگر اسبابش فراهم می‌آمد و می‌توانست به کمک خالو کرم در ده زمین یا باغی اجاره کند به همهٔ این افکار هردمبیل پایان می‌داد. در گذشته او اغلب با خالو کرم در خصوص چنین امکانی صحبت کرده بود. درست بود این‌گونه صحبت‌ها که همیشه پس از صرف نهار پیش می‌آمد و از تأثیرات معجزه‌آسای معده بر مغز بود هرگز به‌طور جدّی مطرح نشده بود. امّا آن‌چه مسلّم بود خُسورِه‌اش از یک چنین کاری، اگر عملی می‌شد، کلاهش را به هوا می‌انداخت و از ته دل حاضر به هر نوع یاری او بود. طبق اظهار کدخدا او می‌توانست باغ بزرگ سفید چغا یا موریچی یا آسیاب‌های ده زکی یا سراب نیلوفر را اجاره کند. اگر این‌ها را نخواست یا نشد بستان بردارد، گاوداری و کشت و زرع کند. همهٔ این صحبت‌ها قبلاً شده بود و در هیچ‌یک این کارها او آدم بی سررشته یا ناواردی نبود که در پنجهٔ اشخاص و افراد اسیر شود و نداند چه کند. همین‌قدر که نسیم فرح‌انگیز صحرا گرد تیرهٔ شهر و خیابان را از چهرهٔ فرسودهٔ او پاک می‌کرد آن وقت چه کارها که نمی‌توانست بکند. زن‌ها و بچّه‌ها را برمی‌داشت، بنهٔ زندگی و علاقه‌های مختصر شهری را می‌کَند و برای همیشه به ده می‌رفت. امّا نه، مسلّماً او نمی‌باید از کار و کسب دیرین خود دست بشوید. دکّان بر سر جای خود باقی بود و کار می‌کرد و او ضمن این‌که در ده سکنی داشت هر چند روز یک‌بار به شهر می‌آمد و به کارها سرکشی می‌نمود. آیا زندگی عکسی نیست که باید هر دفعه آن را با حالت‌های پسندیده‌تری گرفت؟ آیا او از میرزانبی که نانوا بود آسیاب ملکی خود را نیز می‌گرداند، رعیّتی داشت قاچاق‌فروشی نیز می‌کرد کمتر بود؟ غیر از این بود که تا آن زمان کوتاهی و سستی همه از جانب خود وی بود؟ صرفنظر از ضرورت زندگی که فعالیّت‌های اضافی دیگر را می‌طلبید او اصولاً از شهر و قیل و قال آن خسته شده بود. زندگی پر قید و بند و محدود برایش هیبتی زشت و خشن گشته بود. دل وازده‌اش مثل مرغ قفس یاد صحرا و هوای آزاد می‌کرد.

در و دشت که رنگ اندیشه‌ها و عوالم انزواجویانهٔ او را داشت با روحش بیشتر هم‌آهنگ بود. محیط پرآوای شهر نالهٔ سه‌تار عشقش را از صفا می‌انداخت. حال آن‌که صحرا و باغ، میان آرزوها و رؤیاهای حسرت‌بار او با جوانی از دست رفته پیوند دوباره ایجاد می‌کرد. در ده پیمانهٔ عمر گنجایش بیشتری داشت. هوای شهر با اوضاع نامطلوبی که هر لحظه بر وخامتش افزوده می‌شد دیگر قابل استنشاق نبود. وقتی که نمی‌شد خرمن گندم را به خانه نزدیک کرد آیا بهتر نبود خانه را نزدیک خرمن گندم برد؟ آیا نشاندن یک درخت هر چند عمر دیگر کفاف نمی‌داد که میوه‌اش را بچیند، کاشتن یک کَرْت سبزی، یا حتّی به‌هم زدن کوتْ‌های بدبوی جالیز به همهٔ این کاسبی‌های گند زدهٔ شهری نمی‌ارزید؟ تماشای کِرمی در خاک یا پرنده‌ای بر درخت بر غُرّولند درشکه‌چی، تقاضای چپ و راست پشت میزنشینان یا غم حرف این و آن ترجیح نداشت؟ نقشهٔ رفتن به ده به‌نظر می‌آمد که بد فکر نباشد. تنها اشکالی که در این میان وجود داشت مدرسه رفتن بچّه‌ها بود، که می‌توانستند نروند. کلارا که مهمانی بیش نبود و آن روز یا فردایش کس دیگری صاحب و صاحب اختیارش می‌شد. اگر خدا می‌خواست و او خانواده را به ده می‌برد از بعضی خرج‌های کمرشکنی که هما برایش می‌تراشید و زائیده تمدّن آلوده و هَرْدَمبیل شهری بود خلاص می‌شد. زن‌های او مانند خودش از رگ و ریشه کُرد و بزرگ شدهٔ ده بودند. هما به این امر که برگشتی بود به اصل، نه تنها راضی که از ته دل خوشحال بود. خاطرهٔ شب‌های مهتابی، دوشیدن شیر از گوسفندان یا رقص چوپی دور شعلهٔ آتش در زوایای روح زنانه‌اش انگشتان ظریفی بود که با سیم‌های چنگ بازی می‌کرد. فقط با این امتیاز و شرط که هر وقت شوهرش به شهر می‌آید او را نیز همراه بیاورد. فی‌الواقع چه خوب بود به صدای پرندگان از خواب برخاستن و به نوای چوپانان به خواب رفتن! آهو که کِرم این کار بود نان می‌پخت و بچّه‌ها هر یک گوشه‌ای از فعالیّت زندگی نوین را می‌چسبیدند. چهار الی پنج ماه کار می‌کردند و باقی سال را شکر خداگویان در گوشه‌ای بَرِ آفتاب به تماشای دشت‌های وسیع می‌گذرانیدند. آیا شناخت خدا یا فلسفه‌های عمیق بشری را از مطالعهٔ جنبش ساقهٔ یک علف، که در همان سایهٔ زیر خود دنیایی اسرار نهفته داشت، بهتر می‌شد درک کرد یا از گردش چرخ یک درشکه؟ در شهر دائرهٔ دیدْ کم، مسائل کوچک دست و پاگیر اندیشه و حسّ، فراوان، خودخواهی‌ها افزون، روحْ حقیر و هدف زندگی خود زندگی بود. در دشت طبیعت عریان، کوه و آسمان و افق پیدا و همه چیز حاکی از عظمت کار جهان بود و این عظمت را به نسبت پذیرش انسان‌ها در روح آنان منعکس می‌کرد.

با آمدن خالو کرم به شهر، سید به نظرش آمد که از رؤیا به عمل بپردازد. تصادفاً و از بخت مساعد، آن‌طور که کدخدا می‌گفت، باغ موریچی را می‌خواستند پنج ساله به اجاره واگذارند. سیدمیران خودش شخصاً تحقیق کرد راست بود. تصمیم گرفت برای دیدن باغ سری به موریچی که چیزی دورتر از چغا سفید نبود بزند. خالو کرم مادیانش را برای او جا گذاشت و رفت. سیدمیران می‌دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. زندگی در شهر، وقتی که خوب فکرش را می‌کرد، فی‌الحقیقه به مفت نمی‌ارزید؛ از هر سرش دردسر بود. دو روز بعد در حالی‌که هما را بر مادیان می‌نشاند و خود افسارش را می‌کشید از در دالان بیرون رفت. آن‌جا در بغل جرزخانه سه روز بود به عادت هر ساله درویش‌ها با چادر و بند و بساط، نیزهٔ طلب به زمین زده بودند و حق می‌طلبیدند. سیدمیران که زورش می‌آمد در آن عالم بی‌پولی چیزی به آن مفت‌خوران بدهد یک تومان از کیف بیرون آورد داخل چادر انداخت و به درویش حقّه‌بازی که آن‌جا ریشش را به زانو چسبانده نشسته بود گفت:

- بگیرید، این هم حقّ شما. تا عصر که من برمی‌گردم از این جا رفته باشید! یعنی چه؟!

در همان حال که افسارکش و با شجاعت کافی از آتش نگاه‌های مردم سر گذر رد می‌شد، خداخدا می‌کرد که در خیابان شیخ‌الاسلام را نبیند و آبرویش برود. هنگامی که هنوز نرفته بودند، در تمام مدّتی که زن عزیز گرامی و خدا لایق دیده، به بهانهٔ ترس از سوار شدن، وسط حیاط عور و اطوار می‌ریخت و خودش را پیش شوهر شیرین می‌کرد، هوویش و سایر زن‌ها و دختران خانه تماشا می‌کردند. پس از پایان این صحنهٔ دیدنی و خروج از خانه، آهو با بار غمی که اطلس‌وار[1] محکوم دائم به کشیدنش بود ابتدا به اطاق رفت و نشست. امّا بعد مانند اسپند از جا جست و مثل ماشین آتش‌نشانی به حرکت افتاد. چادرش را به سر کرد. دست مهدی را برای همراهی خود در دست گرفت و شتابان راه کوچه را در پیش گرفت. ده دقیقه الی یک ربع بعد، او بر روی بام خانهٔ ننه بی‌بی که بالای تپّهٔ چغا سرخ واقع شده بود، با رعنا دختر پیرزن مشغول نگاه به جادّهٔ پهن و سفیدی بودند که از دروازه غربی شهر شروع می‌شد و مستقیم به طرف دهات خالصه می‌رفت. آهو با همهٔ شتابی که کرده و خود و بچه را از نفس انداخته بود افسوس می‌خورد که دیر رسیده است و آن دو گذشته‌اند. امّا در همین موقع هیکل ریز شدهٔ اسبی که دو نفر بر آن سوار بودند در رصدِ چشم آنان آشکار شد. قبل از همه

---

۱. اطلس، فرزند ژوپیتر، کسی که به جرم بی‌احترامی به خدایان الی‌الابد محکوم شد تا افلاک سپهر را بر دوش بکشد.

مهدی بود که دید و خبرش را داد. چادر سفید هما که در ترک سوار شده بود به خوبی پیدا بود. پشت به شهر و روی به پَهْنْ‌دشت بیابان آهسته آهسته پیش می‌رفتند. نگاه‌کنندگان اگر دوربینی همراه داشتند شاید حتّی از حرکت لب‌های آنها که گاه سر خود را برمی‌گرداندند می‌توانستند فهمید هنگام رفتن با هم حرف می‌زدند یا خاموش بودند.

سیدمیران هنگام حرکت به خالصه برای دیدن باغ موریچی کَچونامی را که آدم غیرقابل اعتمادی بود موقّتاً پشت ترازو گذاشت که حداکثر بیش از دو روز غیبت نکند. دخل دکّان حوالهٔ طلبکار بود که غروب به غروب می‌رفت می‌گرفت. اما مسافرت او برخلاف میل و تصمیمی که داشت چهار روز طول کشید. خسوره‌اش برای آنها گوسفندی کشت و در پذیرایی تا آن‌جا که وسایلش اجازه می‌داد فروگذار نکرد. باغ بزرگ موریچی سر راه ماشین‌رو واقع شده بود و از آب همیشگی فراوان نیز استفاده می‌کرد. فقط عیبی که داشت در اثر بی‌توجّهی کمی خراب شده بود. پرچین و دیوار اصلاً نداشت. باغ‌های دور از شهر به‌طور کلّی اگر مراقب دلسوزی بالای سرشان بود هرگز ضرر نمی‌کردند. مع‌الوصف سیدمیران گفت که باید باز هم بیشتر موضوع را مطالعه کند. روز پنجم، هنگامی که زن و شوهر سوار بر مادیان نرم رفتارِ کدخدا به شهر بازمی‌گشتند مانند پرندگان جفتی که اوّلین نسیم خوش ییلاق را بر بال و پر خود احساس می‌کنند دمی چشم‌ها را فرو بستند. عشق آنها که گویی در گهوارهٔ ابدیّت می‌جنبید مانند دشت‌های سرسبزی که تا چشم کار می‌کرد همه جا را فرا گرفته بود زمرّدین می‌نمود. هما در خارج از خانه و به‌خصوص در سفرهایی از این قبیل از زیبایی‌های دلچسب‌تری برخوردار بود. نرسیده به قهوه‌خانهٔ باباجان، سیدمیران کوشیده بود زن را قانع کند که پیاده شوند و با هم پیاله‌ای چای بخورند. هما با این‌که بد می‌دانست موافقت کرده بود. در همین بین از میان گرد و غبار جادّه با تعجّب و حیرت فراوان سلیمان پساکش دکّان را دیدند که با گام‌های چاروادارى در جهت مقابل آنها از شهر می‌آمد. گیوه‌هایش را وَر کشیده، مچ‌پیچ‌ها و کمربندش را محکم بسته بود و با وجود پیری و بی‌چشم و چاری، مثل شاطر شیطان روی هوا می‌پرید و می‌آمد. سیدمیران یک لحظه از حیرت عقلش باز ماند که پیرمرد برای چه کاری دنبال او آمده است. تجربهٔ زندگی، صحنه‌ای از هزاران واقعهٔ ناگوار را که ممکن بود پیش آمده باشد در ذهنش مجسّم نمود. آیا سقف دکّان فرود آمده و باعث اتلاف نفوسی گشته بود؟ آیا از کارگران کسی در چاه افتاده و برای او گرفتاری درست کرده بود؟ یا

خدای نکرده در خانه اتّفاقی افتاده، آهو تریاک خورده یا یکی از بچّه‌ها طوری شده بود؟ یک احتمال کوچکتر نیز بود که ترازودار جدید او دسته‌گلی به آب داده و برای خودش جیم شده باشد. وقتی که پیاده شد و با کارگر خود حرف زد معلوم شد که حدس آخری او اشتباه نبوده است و مردک نادرست و خدانشناس دخل دو روز دکّان را یکسر به جیب زده و سر زیر آب کرده بود. برای اجرای هر چه بهتر این نقشه سر نوروزخان علاّف را که طلبکار دکّان بود شیره مالیده و از رذالتی که داشت حتّی یومیهٔ آسیابان را کامل نداده بود. سیدمیران هم‌چنان که ایستاده بود و مات و متحیّر در دهان سلیمان نگاه می‌کرد آه از نهادش برآمد. با این پایی که او خورده بود حالا چه می‌توانست بکند؟ کَچو آدم یالقوز بی‌اصل و نسبی بود از اهل سُنقُر. در روزهای بی‌کاری اغلب پاتوقش قهوه‌خانهٔ مراد زیر میدان شهرداری بود. به رسیدن به شهر و رساندن هما به خانه، سیدمیران اوّل آن‌جا رفت بلکه بتواند از دزد فراری نشانی بگیرد؛ معلوم شد قومی داشت که در دبّاغ‌خانه کار می‌کرد. امّا این قبیل کوشش‌ها جز خستگی هیچ نتیجه نداشت. پیرمرد بیچاره هر چه کرد و هر جا رفت در شهر نتوانست از او سراغی بگیرد. مسافر آشنایی که همان روز از تهران آمده بود او را در گردنهٔ اسدآباد نزدیک همدان دیده بود و این خبر خیلی دیر یعنی سه روز بعد به گوش سیدمیران رسید. آدم بی‌آبرو و ناکسی که یک چنان خیانتی می‌کرد معلوم بود که نمی‌ماند تا صاحب مال پیدایش کند و مال خود را خورده و نخورده از حلقومش بیرون بکشد. اهل خانه و اکبر قوش عقیده داشتند که می‌باید تا زود بود و ردّ دزد گم نشده کسی را دنبالش فرستاد. سیدمیران لب‌هایش را به‌هم فشرد و گفت که بی‌فایده است. گفتند به نظمیّه شکایت کن، این را نیز به اهمال گذراند. گویی مالی که رفته بود خودش پا داشت و برمی‌گشت. البته نه این‌که بگوییم در بند نبود؛ سیصد تومانی که کچو سنقری وَرْ داشته و ور مالیده بود به حساب آن روزی کم پولی نبود. اگر روزگار پیشین کار سیدمیران خبّازباشی بود شاید برای او اهمیّتی نداشت. امّا اینک - اوّلین نتیجه‌ای که از این ضربت به‌بار آمد آن بود که دکّان تا دو هفته بعدش شَل و لنگ ماند. پختش منحصر به همان گندمی شد که اقتصاد می‌داد و به لعنت خدا نمی‌ارزید. به اعتبار آن در میان مردم و به‌خصوص آسیابان‌ها لطمه خورد. زیرا با همهٔ آن‌که هر کس می‌شنید، ضمن لعن و ناسزا بر هر چه آدم جلب و بدکار، نسبت به صاحب دکّان متضرّر ابراز همدردی می‌کرد، چیزی که تجربه و احساس شخصی به آنان می‌گفت این نوع تصادفات بیشتر میوه‌های تلخ بی‌قیدی و بی‌نظمی

یا نپختگی بود که در دامان آدم خودش می‌افتاد. نقشهٔ گرفتن باغ موریچی با این‌که شرایط اجاره‌اش قابل قبول بود با پیش آمدن این قضیه عجالةً در بوتهٔ تعویق افتاد. و دلیل آن‌که سیدمیران به نظمیّه شکایت نکرد تنها اهمال او نبود. در پهلوان گشاده‌دل این داستان شاید به تصوّر بعضی‌ها یک ضعف و شاید به تصوّر بعضی دیگر یک قوّت اخلاقی بس عجیب وجود داشت که به هر حال در وی ریشه‌دار بود. از آثار این ضعف که هیچ‌گونه نامی بر آن نمی‌توان نهاد همین بس که دو سال‌ونیم پیش از آن تشت مسی خانه‌اش را دزد برد و وقتی پیدا شد نرفت از شهربانی پس بگیرد. به مأموری که با پسرک دزد به در خانه دنبال او آمده بود برای آن‌که یک نه بگوید و خود را از نهصد و نود و نه کشمکش برهاند جواب داد:

- در خانهٔ ما هرگز به این نشانی که شما می‌گویید تشتی نبوده است.

- امّا این پسرک می‌گوید که یک روز صبح خیلی زود آن را از همین خانه ربوده است.

- من که حقیقت را گفتم امّا امر شما جاری است، اگر آن را خلاف می‌دانید به او بگویید از همان‌جا که مال را برده است یک روز صبح بیاید و آن را سر جایش بگذارد.

سیدمیران این حرف را که زد فوراً فهمید تند رفته است. ولی از بخت مساعد، پاسبان مأمور آدم زیرکی نبود که نیش کلام او را دریافته باشد. زیرا بلافاصله گفت:

- آیا می‌توانید استشهاد کنید که این تشت مال شما نبوده و هیچ‌کس آن را در این خانه ندیده است؟

سیدمیران با نیشخندی به او توپ بست:

- مرد حسابی بیّنه با مدّعی است، تو برو دلیل بیاور که این تشت مال من بوده است.

- باید بیایی به شهربانی و هر توضیحی داری آن‌جا بدهی.

- خیلی خوب، کی باید بیایم، همین حالا یا ساعتی دیگر؟ شما بروید به قهوه‌خانه یک چای بخورید من هم می‌آیم. خودم فردا می‌روم. این هم پول چای شما. خوب، دیگر فرمایشی هست؟ لطف سرکار زیاد.

باری، او اصولاً آدمی بود که می‌گفت، برای من راحت‌تر است که دیگران مالم را بخورند تا مال دیگران را بخورم.

قضیهٔ کَچو که پیش آمد میرزانبی به چشمه سفید، یکی از دهات حومهٔ شهر، رفته بود. او آن‌جا هم به تازگی آب و علاقهٔ کوچکی به‌هم زده بود. در برگشتن، وقتی که شنید برای

دوستش چه پیش آمده است بیشتر از آن ناراحت شد که گمانش برود. عصبانیّت او از کار و کردار رفیقش اندازه نداشت. روز بعد هنگام غروب به خانهٔ آنها رفت. تصادفاً سیدمیران در اطاق آهو بود. امّا خود زن در ایوان نشسته بود و هیچ کاری نمی‌کرد. چهره‌اش نشانهٔ کاملی از پریشانی او بود. مرد، قبل از آن‌که وارد اطاق شود و بنشیند، یا سلامی بگوید و علیکی بشنود، در همان آستانهٔ در بی‌مقدّمه گفت:

– مشهدی میران مبارک است انشاءالله، شنیده‌ام گاوت زائیده گوساله. خوب، من یکی که خیلی خوشحال هستم. کسی که نکشیده بیست‌وپنج من دکّانِ خودش را به دست یک لات بی‌پدر و مادر و پاچه ورمالیده می‌سپارد و بی‌خیال از ییلاق به قشلاق می‌رود باید هم دندش نرم این ضررها را بکشد. من نمی‌دانم تو که این آدم را می‌شناختی و از سابقه‌اش باخبر بودی و خوب می‌دانستی که او تا به حال گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نچرانیده به چه اطمینانی آمدی پشت دستگاهش گذاشتی؟! اصلاً کی این آدم را برای تو پیدا کرد؟! بعد از چهل سال چاروداری و توبره گم کردن مشهدی، والله از ما قباحت دارد! نمی‌فهمم، والله من که در کار تو حیران مانده‌ام!

او نیمه پکر در اطاق با آهو خانم احوالپرسی کرد و نشست. زن رفت تا سماور را آب و آتش کند، مرد گفت که روزه‌دار است، قضای ماه رمضان را بجا می‌آورد و بنابراین از خوردن چای و هر چیز دیگر معذور می‌باشد. بعد از آن‌که آهو هم با شرم و احترام خاص گرفت در کناری نشست، مرد مهمان خطاب به دوستش با لحن معمولی ادامه داد:

– من نمی‌گویم چرا به ده رفتی و آن‌جا چه کار داشتی. امّا چرا وقتی می‌خواهی بروی مثل همیشه نمی‌آیی به من سفارش کنی. من که آن روز هنوز به چشمه سفید نرفته بودم، چشمم کور می‌شد روزی دو سه بار تا تو برمی‌گشتی به دکّان سرکشی می‌کردم. دخل دکّان را به همان نسبت که جمع می‌شد خُرد خُرد می‌گرفتم تا پیش او نمانده باشد. اگر خودم نبودم به رستم یا کس دیگر سفارش می‌کردم. پس آقای سرابی این دوستی و برادری را برای چه روزی گفته‌اند؟!

سیدمیران ساکت ماند. قیافه‌اش بیش از بیش اخم‌آلود بود. از حرف‌های منطقی او که هزاران نیش گزنده در خود پنهان داشت در خود احساس کوچکی می‌کرد. در عین حال واقعاً نمی‌دانست چه جوابی بدهد. با نیش طعنه‌ای که به خودش برمی‌گشت گفت:

– لابد او از ما مستحق‌تر بوده است.

میرزانبی او را نگریست:

– پس تو مشهدی معلوم می‌شود به اسرار اِکسیر و کیمیا دست یافته‌ای که این حرف را می‌زنی؛ یا این‌که شب‌ها بانک را می‌بُری. اگر این‌طور است به ما هم بگو. من هم بدم نمی‌آید در این آخر عمری گوشهٔ راحتی بنشینم و از این سگ دو زدن سال به دوازده ماه خود را آسوده کنم. هان، واقعاً اگر چیزی هست بگو.

آهو از روی ناراحتی در زیر چادر حرکتی کرد و زیر لب چیزی گفت که فهمیده نشد. میرزانبی ادامه داد:

– دوست عزیز می‌خواهد بدت بیاید می‌خواهد خوشت، راه و رسم زندگی این نیست که تو پیش گرفته‌ای. روح بی‌کارگی و بی‌قیدی در رگ و ریشه‌ات نفوذ کرده است، و این همان چیزی است که برای مردی در سن تو و با این عائلهٔ دور و برت نکبت به‌بار می‌آورد. عزیزم، این دل سنگینی و خونسردی را کنار بگذار و فکری بکن که فکر باشد. دو روزهٔ عمری که به ما داده‌اند درست است که به هر وضع و ترتیبی باشد می‌گذرد امّا بیشتر از آن جدّی است که من و تو فهمیده‌ایم. زندگی آتش است با آن بازی نمی‌شود کرد. به بچّه‌های خودت ظلم نکن. این‌ها از تو نان و آب می‌خواهند. این‌ها نیستی را نمی‌فهمند چیست. اگر تو به خودت رحم نکنی کسی به تو رحم نخواهد کرد. جامعه درنده‌خوتر از آن است که مهربانی‌های ظاهرش نشان می‌دهد.

آهو خانم که با روی نیم گرفته کنار دیوار نشسته بود آهسته گفت:

– بچّه‌ها چه اهمیّتی دارند، اصل کاری هماست. قِر او تخت باشد، کفش ورنی و پالتو پوست او تیّار باشد؛ همین نان است و همین آب.

بخیهٔ زخم زن باز شده بود، شرم از مرد بیگانه و همچنین شدّت ناراحتی که در آن لحظه او را آتش به جان کرده بود جلوی حرفش را گرفت. میرزانبی در همان حال گفت:

– قم می‌روی، هنوز نیامده خبرت را از چغا سفید می‌آورند. مثل مرحوم شاه شهید هوس بُلوک گردی توی پَک و پوستت رخنه کرده است!

با بیرون آمدن هما از اطاق خود که به این طرف آمد، رشتهٔ صحبت تغییر پیدا کرد. زن جوان بی آن‌که قیدی در گرفتن روی خود داشته باشد با احترامی خشک و سرسری از دَمِ در با

مهمان احوالپرسی کرد و بعد به اطاق داخل شد. دستمالی ابریشمی آبی به سر بسته و صورتش بدون آرایش بود. سیدمیران با لحنی فروافتاده که حکایت از پند گرفتن او از شکست می‌کرد گفت:

– وقتی بد می‌آید از در و بام می‌آید. دیروز مأمور مالیّه ورقهٔ مالیات سال گذشته را برای من آورده است؛ وقتی می‌دهم می‌خوانند می‌بینم نوشته‌اند سیصدوپنجاه تومان! من نمی‌دانم این از روی چه حساب و کتابی است. سال پیش را صد تومان نوشته بودند که این طرف و آن طرف، پائین و بالا، با بیست‌وپنج تومان و یک طبق توت سرش را به‌هم آوردم. وقتی فرصت کردی با هم سری به آن طرف‌ها بزنیم ببینیم حرف حسابشان چیست. البته نه حالا، چند روز دیگر؛ ببینم پَت و پولی به دستم می‌آید یا نه.

هما ندا داد:

– خدا خیر به راهش نیاورد، الهی هر جا هست آن پول بشود آتش و ریشهٔ عمرش را بسوزاند آن‌که این ضرر را به ما زد.

میرزانبی با نیمخندی تمسخرآمیز سر را موج داد:

– برای من هم همین‌قدر نوشته‌اند. باید زودتر رفت و درستش کرد. چند نفر دیگر از نانواها هم پیش آگهی‌هایشان را به من سپرده‌اند. خنده‌دار است، برای کوهزاد خشکه‌پز هشتصد تومان نوشته‌اند. خوب، حالا کی را پشت ترازو گذاشته‌ای؟

– رحمن کارپنجشنبه را. امّا خیال دارم بعد از دو سه روزی برای همیشه خودم پشت دکّان بروم. پس تو که به مالیّه می‌روی ورقهٔ مرا هم بگیر. با آنهای دیگر هر کار کردی با این هم بکن. من دیگر حال و حوصله کلنجار رفتن با این جماعت پشت میزنشین را ندارم. (از جیب ورقهٔ سفیدی را بیرون آورد و به دوستش داد) ما باید در هر کاری برویم و کَت آسیابان‌ها را ماچ کنیم. در این چند ساله آنها تا به حال یک‌شاهی زیر بار این زورگویی‌ها نرفته‌اند. آخر این چه پولی است که ما باید بدهیم. به یاد کی به عشق چی. اگر همان سال اوّل بعضی آقایان به خیال خودشان زرنگی نمی‌کردند و پنهانی نمی‌رفتند با مأمورین بسازند با همان نقشه‌ای که من داشتم توانسته بودم اصلاً اسم نانواخانه را از توی دفتر دولت بتراشم. چنان‌که آسیابان‌ها همین کار را کردند و موفّق هم شدند. تخم لَغ را میرزانبی اوّل از همه خود شما در دهان این آقایان مالیّه‌چی‌ها شکستید. مالیات ما همان عوارضی است که از بار گندم در موقع برگشتن از آسیاب می‌گیرند.

میرزانبی گفت:

– نمی‌شد، مشهدی میران، نمی‌شد، هر کاری حسابی دارد. ما با آسیابان‌ها که محلّ کارشان بیرون شهر است و دَم چَک مأمورین دولت نیستند خیلی فرق داریم. آن اِفلاس‌نامه‌ای که آنها درآوردند و به گردن آویختند ما نمی‌توانستیم درآوریم. از قراری که شنیده‌ام باز امسال به سراغ آنها رفته‌اند. امّا از ناجنسی که دارند نمی‌خواهند صدایش را بلند کنند. (میرزانبی ورقهٔ پیش‌آگهی دوستش را در بغل گذاشت.) خوب، مشهدی، من باید از خدمت مرخّص شوم. عین‌الله‌خان مریض است می‌خواهم سری به او بزنم. ضمناً شِگِرد او را دیروز دژبان از آسیاب بار کرده به سربازخانه برده است. از وقتی آسیاب سربازخانه خوابید و قُشَن گندمش را به آسیاب‌های سراب داد این هم برای ما قوزی روی همهٔ قوزها شد. از یک طرف می‌آیند جوی‌ها را بر ضدّ تخم مالاریا اِمشی می‌زنند که خود را خیرخواه نشان دهند و از طرف دیگر آب باغ‌ها را به زور می‌برند. کسی هم نمی‌تواند بگوید بالای چشمتان ابروست. باغ «برزه دماغ» از بی‌آبی مطلقاً رو به خشک شدن است. خلاقیّت در میان ما مردم یعنی دست درازی به حقوق ضعیفتر از خود. این دفعهٔ اوّلی نیست که قُشَن گندم نانوا را می‌برد. اگر خدای نکرده آتش جنگ به این مملکت هم سرایت کند چه خواهد شد؟! باید نمایندگان دو صنف بنشینند و اگر نمی‌توانند یک فکر اساسی برای موضوع بکنند لااقل ترتیبی بدهند که خسارت روی کلیّهٔ اعضاء دو صنف سرشکن شود.

سیدمیران گفت:

– قُشَن چون پول نمی‌دهد آسیابان زورش می‌آید بارش را خُرد کند. و در این میانه کاسه و کوزه به سر بیچاره نانوا می‌شکند. باید دسته‌جمعی شکایتی به شاه و نخست‌وزیر نوشت. ما را دار که نمی‌زنند. و بر فرض هم بزنند چون دسته‌جمعی است اهمیّتی ندارد. پس اگر به همین پا عزم خانهٔ عین‌الله‌خان را داری چند دقیقه صبر کن تا من هم با تو بیایم. عیادت مریض واجب است. خیلی وقت است او را ندیده‌ام.

میرزانبی به هما نگاه کرد، دست روی زانوی خود زد و برخاست. زن جوان در حالی‌که سر و گردن خود را پیش می‌آورد به شوهر تند شد:

– در این تنگ غروب که شب چهارشنبه هم هست کجا می‌خواهی به دیدن ناخوش بروی، خوب نیست. نه، اصلاً لازم نیست بروی. مگر همین زمستانی که تو سه ماه روز و شب

را به‌هم دوختی و در خانه خوابیدی و از درد پا و تب ناله‌ات چنان بود که دیوار به گریه می‌افتاد او یک‌بار آمد بگوید احوالت چطور است که تو حالا بروی؟! پاشو، پاشو برویم به آن اطاق من با تو کاری دارم. ما مسلمان بودیم و کافر شدیم.

هما با شور زنانگی و قالبِ سبکی همیشگی خود از جا برخاست و آستین شوهر را گرفت تا با خود به اطاق دیگر ببرد. از این حرکت دلچسب او هر دو مرد خوش‌دلانه خندیدند و سیدمیران از روی یک نوع ناچاری که برای او عین سعادت بود گفت:

– خوب. مشهدی نبی، تو برو، من فردا می‌روم. ببینم این ضعیفه چه می‌گوید.

میرزانبی در حالی‌که هنوز اثر گلگونی خنده از صورتش محو نشده بود خداحافظ گفت و رفت. در اطاق بزرگ، هما با ملایمت به مرد خود پرخاش کرد:

– باز هم جلوی مردم به من گفتی ضعیفه! این مارمولک بد هرسینی چه می‌گوید که مثل هزارپا می‌خواهد توی گوش تو برود؟! احمق با آن کلّهٔ کوچک، قیافهٔ وارفته و صورت پرچین و چروکش که مثل خواجه‌هاست فکر نمی‌کند که من بیست سال هم بیوه بمانم به او شوهر بکن نیستم. اگر بار دیگر پایش را به در این خانه گذاشت با لنگه کفش و دسته جارو حسابش را خواهم رسید. دوستی و برادری! دوستی و برادری! گمان می‌کنم در دورهٔ آخرالزّمان معنی کلمات هم عوض می‌شود؟!

سیدمیران با دیرباوری و بدگمانی بس شدید در چشمان درشت او که لبریز از ملامت بود نگریست امّا ندانست چه بگوید. از هنگامی که هما با او زندگی می‌کرد اوّلین بار نبود که این زن چنین مسئله‌هایی را پیش می‌آورد. قضیّهٔ پسر صفیه بانو، داستان سراب نیلوفر و این یکی؛ بی‌گفتگو در هر سهٔ این‌ها چیزی وجود داشت؛ بی‌گفتگو مردها، از گرگعلی، درویش در خانه گرفته تا روضه‌خان هفتگی و یخ‌فروش سر گذر، نمی‌توانستند تحت تأثیر زیبایی دل‌انگیز زنش قرار نگیرند. روش بی‌قید و بند او در آمد و رفت‌ها و رفتار آزادوارش به‌طور کلّی در زندگی روزانهٔ داخل یا خارج، آنان را به اندیشه‌های ناروا گستاخ می‌کرد. لبخند شیرین او چنان بود که هر کس او را می‌دید ولو یک رهگذر ساده، گمان می‌کرد در سراچهٔ دلش جایی برای خود باز کرده است. او به هما همان اعتمادی را داشت که یک آدم سالم به چشم خود دارد. باغِ تفرّج بود و بس، میوه نمی‌دادش به کس؛ این تشبیه در مورد او کاملاً درست و قابل دقّت، امّا آیا فی‌الحقیقه زن شیطان صفت و رند، از روی دانایی مخصوص خود که از

کوته‌فکری زنانه سرچشمه می‌گرفت، در او نقطهٔ ضعفی به چنگ نیاورده بود؟ شاید چنین چیزی بود، امّا به هر حال سیدمیران از برانگیخته شدن حسد خود نمی‌توانست جلوگیری کند. زیرا در انسان‌های سودایی مزاج، عقل از وِرّاجی‌های خود هرگز سودی نبرده است. زیرا عشق زن جوان در دل او ریشه‌دار بود. بعلاوه غیر از این بود که روش کذایی دوستش در شب قهر هما به همان اندازه ناراحت‌کننده و مشکوک بود که نادرست و خیانت‌آمیز؟ یک‌بار نیز آهو از قول مه‌قلی مطلبی را برای او بازگو کرده بود که با همهٔ جنبهٔ کلّی و ابهام‌آمیزش می‌توانست به نحوی حقیقت داشته باشد. سیدمیران در زمینهٔ این افکار پس از آن‌که خوب در چشم هما خیره شد، در حالی‌که سعی می‌کرد خونسردی خود را برای خاطر ظاهر حفظ کند با پلک‌های لرزان و رنگ روی مات پرسید:

– منظور تو از این گفته چیست، خوب مرا روشن کن. آیا میرزانبی هم؟!

هما از روی بیزاری و خستگی از کم‌هوشی و ساده‌دلی شوهر که همه را مثل خودش پاکدل و پاکباز می‌انگاشت صورتش را با طمأنینهٔ کامل از وی برگرداند و سپس با خشمی ابراز نشده و درونی گفت:

– دلم می‌خواست عینکی اختراع می‌شد که آدم پشت پیشانی و درون سینهٔ اشخاص را با آن می‌دید؛ آن‌وقت معلوم می‌شد هر کس از حرفی که می‌زند و کاری که می‌کند چه نقش و نیّتی در دل دارد. امّا زن‌ها در بعضی مسائل خیلی زود ته دل مردها را می‌خوانند. مردک ریاکار در حرف برای تو اشکِ تمساح می‌ریزد و در عمل پا تویِ کفشت می‌کند. این نشانهٔ پستی روح و کوچکی است که کسی در این دنیا که از هر طرف راهش باز است برای پیشرفت کار خودش چشم به جاه و مال یا عزّت و احترام دوستش داشته باشد. بعد از آن‌که تو را خانه‌نشین و خودش را زورچپان نمایندهٔ صنف قالب کرد، حالا با کمال خودپرستی و بی‌شرمی می‌خواهد انگشت توی شیر بزند و پیوند ما را از هم بگسلاند. کدام دوست یا برادر است که به زن دوست یا برادر خود یک چنین حرف شرم‌آوری بزند؟

«تا کی می‌خواهی با این سیاه برزنگی عمر عزیزت را تلف کنی. طلاقت را بگیر خودم منّت را دارم.»

بله، میرزانبی هم! و همین آدم امروز برای تو رفته بود روی منبر موعظه می‌کرد. خیال می‌کند خودش که آدم احمقی است همه بر همین قیاسند و نمی‌فهمند منظور باطنی‌اش از این

حرف‌ها چیست. در آن یک دو شبی که من از روی سادگی و بچّگی که فی‌الواقع این مرد را صیغه خواندهٔ تو می‌دانستم و به خانه‌اش پناه بردم، پنهان و آشکار به صد زبان پیرانه چه شعرها که برای من نخواند. تشت زرّینم کرد که با سریش پیوند نمی‌گیرم. و منظورش از سریش یعنی همان زندگی با تو. به من می‌گوید، زن بر سه قسم است، زن و زَنْگَل و اَنْگَل، و زن من از این قسم سوم یعنی انگل است.

سیدمیران بر خود لرزید. این گفته از مصطلحات خود میرزانبی بود. لب خود را گزید و پرسید:

– خوب دیگر چه گفت:

– زن در خانه آئینهٔ مرد است، اگر زیبا باشد جوانی و اگر زشت باشد پیری او را می‌نمایاند. حال آن‌که زن او شاید از من خوشگلتر بود. خستگی کار و بیماری تب از پای درش آورده بود. این کسی که برای بچّه‌های تو دلسوزی می‌کند خودش ببین چه به روزگار بچّه‌هایش آورده است و می‌آورد. می‌خواستم از همان‌جا که ایستاده بودم و گوش می‌کردم پا توی اطاق بگذارم و بی‌آسی و بی‌پاسی با هفت آب آلوده بشویمش و بگذارمش به کنار. مردک احمق! اگر بار دیگر پایش را به در این خانه گذاشت من می‌دانم و او. و تو هم لازم نیست بعد از این به خانهٔ آنها بروی. آیا حالا که به آرزوی ریاست صنفی خود رسید شب‌ها آسوده می‌خوابد؟

سیدمیران گفت:

– ریاست صنفی غیر از دوندگی‌های مفت و بی‌حاصل چه فایده‌ای به حال من داشت؟ کیست که قدر بداند؟ گریه می‌کنی، هان، گریه‌ات از چیست. اگر مردم بد باشند بدند چه می‌شود کرد، من خودم از این کار خسته شده بودم.

هما چشمان خود را پاک کرد:

– چرا فایده نداشت، چرا فایده نداشت. آیا من نمی‌بینم یا بچّه هستم و احساس نمی‌کنم که کار و بار تو از مدّتی پیش به این طرف روز به روز پس رفته است که پیش نیامده است. بس نبود که از زورگویی‌های قُشَن درامان بودی و همه جور ملاحظه‌ات را می‌کردند. همین موضوع مالیات را بگیریم، تو خیال می‌کنی میرزانبی کسی است که برای پدرش فاتحهٔ مفت بخواند. دست کمش این است که از مالیّه خودش هیچ به هیچ بیرون بیاید. تو خودت را در چاه می‌اندازی و بعد التماس می‌کنی که دستت را بگیرند. یا حتّی این التماس را هم

نمی‌خواهی بکنی. مرا مجبور می‌کنی که از این به بعد تو را سر خود نگذارم. عوض این‌که به دیدن عین‌الله بروی برخیز برو حبیب را پیدا کن و دوباره بر سر کارش برگردان. هیچ صله‌ای بهتر از وصلهٔ شکم خود آدم نیست. مگر این خود تو نبودی که به من می‌گفتی نصیب و قسمت دروغ است و هر کس آن بذری را می‌درود که خود کاشته است؛ پس چطور شده است که حالا طور دیگر رفتار می‌کنی؟ برخیز برو حبیب را پیدا کن و به سر کارش برگردان. قدر او را ندانستی خدا پشت دستت را داغ کرد:

–این یکی را بد نگفتی. امّا حبیب به دکّان سنگکی قلی‌خان رفته است. نامرد گویا وقتی ما به قم رفته بودیم او را پخته کرده است.

– قلی‌خان او را پخته کرده است تو برو برشته‌اش کن. اگر نمی‌خواهی کچوی دوّمی به رَوالَت بیاید زودتر بجنب. برو با او صحبت کن و ببین درد دلش چیست. بی‌فکری و لاقیدی یعنی همین که آدم به هر چه پیش آمده است تسلیم شود. بعد از ده سال سابقهٔ خدمت، او این‌قدر نمک‌شناس هست که در مقابل کار و مزد مساوی تو را به قلی‌خان ترجیح بدهد.

– رفتن من به در دکّان قلی‌خان صورت خوشی ندارد، بماند برای فردا. اگر بتوانم اکبر قوش یا کسی دیگر را بفرستم بهتر است تا این‌که خودم بروم.

– هر چه صلاح می‌دانی همان را بکن. فقط خلاصه‌اش را به تو بگویم، اگر فردا شب همین موقع کس دیگری غیر از حبیب پشت دستگاه ترازو باشد، رحمن کارپنجشنبه یا هر سگ سوته‌ای فرق نمی‌کند، به جان خودت نباشد به ارواح همهٔ مقدّسین، با همین دستمال ابریشمی سرم مثل یک مرد خودم می‌روم پشت دکّان می‌ایستم! می‌گویند این زن است که مرد را خراب می‌کند یا از نو می‌سازد؛ تصدیق می‌کنم، در گذشته این من بودم که تو را به حال خودم واگذاشتم تا این‌طور شد. تنبلی را کنار بگذار و برخیز وضو بگیر و نمازت را بخوان. من وقت‌هایی که تو نماز می‌خوانی حقیقةً دلم روشن می‌شود. نماز ستون دین است، خیر و برکت است، آدم را زرنگ می‌کند، روح زندگی در بدن می‌دمد. بی‌نمازی اکبیر می‌آورد. نمی‌دانم حرف‌های مرا به جدّ می‌گیری یا نه، امّا به شرفم قسم روی آن شرطی که دربارهٔ حبیب با تو کردم استوار هستم. و هیچ عذر و بهانه یا علّت‌تراشی درست یا نادرستی را هم نمی‌پذیرم. فردا همین موقع به در دکّان می‌روم، حبیب آن‌جا بود که بود، اگر نبود از این پس ترازودار سنگک‌پزی آقای سرابی خانم او یعنی هما زندی خواهد بود، همین.

سیدمیران با کج‌خلقی ملایمی اخم کرد. جنبش لب بالایی او که دندان‌های جلویش را نشان داد حاکی از عدم رضایت وی از شنیدن این‌گونه صحبت‌ها بود. هما از نو گفت:

– به گمانت شوخی می‌کنم، هان؟ اتمام حجّت بیست و چهار ساعته است، امّا یقین بدان توپ خالی نیست. اگر چنین کاری را ننگ می‌دانستی چرا آهو را، پیش از بچّه‌دار شدن، به دکّان برده بودی که به کمکت کار می‌کرد؟ آن زمان‌ها زنان بیشتر در قید و بند بودند یا حالا؟ مگر کم‌اند زنانی که در مغازه‌ها پیش شوهرانشان یا به‌طور مستقل کار می‌کنند؟ من روزها این‌جا در خانه چه کاری دارم؟ چه کاهی را روی کوهی می‌گذارم؟ غیر از این است که از سر صبح تا بانگ شب باید دائم چشمم به در باشد و انتظار تو را بکشم یا از بی‌کاری تیرهای سقف را بشمارم؟ تو که نگذاشتی بروم خیّاطی را به جایی برسانم. خیال می‌کردی دیو در کوچه مرا خواهد قاپید. نه بچّه‌ای دارم و نه گرفتاری. نان را کشیدن و به دست مردم دادن چه کار فوق‌العاده‌ای است که از دست من ساخته نباشد؟ کارها در حقیقت امر خود به‌خود مشکل نیستند، این ما هستیم که آنها را بر خود مشکل می‌کنیم. منتهی چون اوّل کار است شوهرم نیز به من کمک خواهد کرد. تا وقتی هوا روشن است من، و به محضی که خورشید نشست او، به نوبت پشت ترازو خواهیم ایستاد. به من می‌خندی، این اصلاً عادت تازهٔ تو نیست که گفته‌های مرا هر چه هم جدّی باشد یک‌دستی بگیری. به من ضعیفه و ناقص عقل می‌گویی، حال آن‌که خود تو بیشتر لایق این اسامی و القاب هستی.

سیدمیران پوزخند زد:

– من به تو از این لحاظ ضعیفه و ناقص عقل نگفته‌ام که نتوانی یک من نان را کیل کنی و به دست خریدار بدهی یا این‌که حساب دخلی را ندانی نگه‌داری. بالاتر از این کارها هم از دست تو ساخته است. بهترین دلیلی که می‌تواند ناقص عقل بودنت را ثابت کند همین حرف‌هایی است که می‌زنی. تو فراموش کرده‌ای که مردم این شهر تا چه اندازه پوچ و ندیده بدید هستند؟!

– امّا این را هم بگو که به بدعت‌های تازه خیلی زود خو می‌گیرند؛ به علاقهٔ انسان در درست ماندن و پاک زندگی کردن احترام می‌گذارند؛ همهٔ مردم در هر کجای دنیا این‌چنین‌اند. اگر من زنی بودم که مثل حرمسرایان قدیم پادشاهان همهٔ عمرم را در چاردیوار اندرون گذرانیده و رنگ آفتاب بیرون و زندگی در میان مردم را ندیده بودم شاید الآن عقل و اندیشه‌ام

هم‌چنان بود که تو می‌گویی. از همهٔ این‌ها گذشته، حرفی که حسین‌خان یک روز زد از یادم نرفته است: زن باید خودش پاک باشد، همین.

سیدمیران از این یادآوری خوشش نیامد، گفت:

– با این سر نترس و حرّافی که تو داری گمان می‌کنم روح قُرَّةُالْعَین شهید در بدنت حلول کرده است. اگر سوادکی نیز می‌داشتی بی‌گفتگو جای او را در میان هوادارانش سبز می‌کردی.

– وصلهٔ حرّافی را به من نچسبان، قُرَّةُالْعَین هم دیگر زنده شدنی نیست. اگر نمی‌خواهی طفره بروی جواب مرا بده.

– جواب تو همان خاموشی است. به‌قدر یک آدم زنده حرف می‌زنی. سرم را به درد آوردی. اصلاً همان‌طور که گفتم از فردا خودم پشت دکّان می‌روم. پیش از طلوع آفتاب آن‌وقتی که تو هنوز خواب هستی برمی‌خیزم و از خانه بیرون می‌روم و ساعت ده شب، یعنی باز آن‌وقتی که تو خوابیده‌ای برمی‌گردم. صبحانه و شام و نهار را، به جان خودت باید از این به بعد تنها بخوری؛ (هما میان کلام او افزود: و تنها هم بخوابی.) این هم مانعی ندارد و تنها هم بخوابی. از همین فردا؛ اما نه، پس‌فردا. فردا می‌خواهم به گاراژ بروم و سفارش موتور برای دکّان بدهم. این از هر چیزی واجب‌تر است. این روزها بیشتر نانوایی‌ها موتورکار گذاشته‌اند و به جای هیزم نفت سیاه می‌سوزانند که کلّی به‌صرفه است. زحمتش کمتر است و مثل هیزم جای زیادی را در دکّان نمی‌گیرد. عوضش مواظبت می‌خواهد که مخزنش داغ نشود و ناگهان بترکد. ما از قافله عقب مانده‌ایم. خدا کند من هم از شرّ این هیزم خریدن و شکستن و مصیبت جا دادن آن در دکّان فسقلی راحت می‌شدم.

سه روز بعد سیدمیران ساعت خوش کرد و به کمک یک نفر اهل فن موتوری را که از علی آقا جوشکار خریده بود در دکّان کار گذاشت. شاطر که دستش بی‌کار مانده بود حاضر شد برود و با هر زبانی هست ترازودار قدیم اربابش را که خود مسبّب رفتنش شده بود به سر کارش برگرداند. رحمن کارپنجشنبه که مرد بداقبالی بود و هر جا می‌رفت یک هفته بیشتر دوام نمی‌کرد از همان اوّلی که دکّان خوابید پی کارش رفت. سیدمیران با استفاده از وجود بنّایی که گرفته بود و فرصتی که پیش آمده بود تغییرات دیگری نیز در وضع داخلی دکّان داد که کلّی بهتر شد. از این تغییرات بیشتر از همه پیشکار دکّان که دستش در گرداندن سیخ یا پاروی صابون آزاد شده بود به رقص آمده بود. آتشکار دکّان می‌گفت که از موتور مثل یک

عروس مواظبت خواهد کرد. با برداشته شدن هیزم‌ها و باز شدن جا، ازدحام مشتری در داخل دکّان چندان ناراحت‌کننده نبود. از آن طرف شاطر زمان رفته بود دست به گردن حبیب انداخته، روی او را بوسیده و از تندی‌های خود نسبت به او عذرخواهی کرده بود. از قول خود و اربابش، که در نیکی و بزرگواری در میان تمام نانواهای شهر یکّه بود، به او اطمینان داده بود که از آن پس هر چیز همان‌طور خواهد بود که او دلش می‌خواهد. فقط در این صورت بود که حبیب راضی به برگشتن شد. او هرگز عادت نداشت دربارهٔ کمی یا زیادی مزد خود صحبتی بکند، امّا وقتی که در دکّان قلی‌خان شش ریال بیشتر می‌گرفت چگونه ممکن بود باز همان مزد اوّلش را به او داد؟

ماه اردیبهشت گذشت. سیدمیران که تحت تأثیر حرف‌های تند میرزانبی و زن‌ها رگ غیرتش به جنبش درآمده بود به کارها بیشتر می‌رسید. لااقل روزی دو بار به دکّان سر می‌زد. بارهای آرد را که از آسیاب می‌آمد قپان می‌کرد. یک‌بار به‌طور غافلگیر رَیْع گرفت و معلوم شد تا آن روز باربران بی‌انصاف کلاه بزرگی به سرش می‌گذاشته‌اند. آنها دو دسته تائچه داشتند، یکی نو، دیگری با وصله‌های زمخت و سنگین. هنگام بردن گندم اوّلی‌ها را می‌آوردند و موقع تحویل آرد دوّمی‌ها را. و تازه ای کاش به همین بس می‌کردند؛ هر بار که خالی برمی‌گشتند، در ته تایچه‌های آنها که خوب تکانده نمی‌شد به‌قدر دو من آرد آورده را برمی‌گرداندند. و سلیمان پساکش از همهٔ این دزدی‌ها غافل بود. به این ترتیب در هر شگرد دو خرواری چهار تا شش من کلاه به سر او می‌رفت و معلوم نبود این کار از چه موقعی شروع شده بود. این حقّهٔ باربران آسیاب البته کار تازه‌ای نبود که او نداند، منتهی از این جا می‌سوخت که آنها از اعتماد او سوء استفاده می‌کردند. بی‌شک از این راه کلّی مال او از میان رفته بود، در حالی‌که ادّعایی نیز نمی‌توانست بکند. آسیابان می‌گفت فقط بار اوّلی است که چنین اشتباهی پیش آمده است، آسیابان همیشه از این اشتباهات می‌کند و صاحب دکّان اگر مایل است می‌تواند هر بار تایچه‌ها را وزن کند یا هفته به هفته ریع بگیرد. سیدمیران خیلی خلقش تنگ شد. امّا آیا می‌توانست سر و صدا و جنجال راه بیندازد؟ از این کار هیچ فایده‌ای نصیبش نمی‌شد. فقط می‌باید تا چند روز دیگر که ته کتهٔ آرد بالا می‌آمد به انتظار بنشیند تا ببیند فی‌الواقع میزان کمبود او چیست. در نتیجهٔ سرکشی و مراقبت نزدیک او دکّان سر و سامان بهتری گرفت. نانش که پیش از آن داخل‌دار و سیاه بود رنگ رویی پیدا کرد. پخت روزانه نیز

افزوده شد. امّا چون گندم آن در اثر خرابی و پوسیدگی که معلوم نبود چند سال در انبارهای دولتی مانده بود ریع نداشت و روی پارو بند نمی‌شد مجبور بودند به زورِ نمک آن را قابل پخت کنند، و این مسئله‌ای عمومی بود. خیال سیدمیران در اوضاع جدید تا اندازه‌ای راحت شده بود. در پیش خانواده و به‌خصوص آهو خود را روسفید احساس می‌کرد. با این وجود هم‌چنان دلش خالی بود. مثل این‌که پول بی‌کردار در دست او گنجشک می‌شد و پرواز می‌کرد. کسی که پیشترها همیشه صدها خروار گندم در انبار خانه و کتهٔ دیکان یا پیش علاّف ذخیره داشت، جیب‌هایش هرگز از اسکناس‌های پنجاه تومانی خالی نبود و در یک کلمه، دست به خاک می‌زد جواهر می‌شد، اکنون باید چنان در پیسی افتاده باشد که پول موتور را فروشنده‌اش شب به شب بیاید از داخل دکّان بگیرد و با غرّولند و بد و بیراهه برگردد. الفت مظفّری که روزگاری برای آن‌که جواز نانوایی بگیرد و یک دکّان تافتانی باز کند از تیغ آفتاب تا تنگ غروب هفت روز تمام درِ خانهٔ او را رها نکرد، همان آدم پشت در پشت نوکر و نوکرزاده‌ای که بهرام را قلمدوش سوار می‌کرد و به گردش می‌برد و به منظور جلب نظر پدرش برایش اسباب‌بازی می‌خرید و با همین کارها بالأخره نیز مثل گُوه خودش را در صنف نانوا جا کرد، حالا همهٔ گذشته‌ها را فراموش کرده بود. اکنون که با حقّه‌بازی و پشت هم‌اندازی کار و بارش گرفته بود از او انتظار سلام داشت. وقتی که با درشکه از بر دکّان او رد می‌شد دستش را در جیب می‌کرد، یله‌اش را به عقب می‌داد و چنان باد به غبغب می‌انداخت که گویی دکّان‌های چپ و راست خیابان یکسر قبالهٔ اوست. دوزْ دورِ این تازه به دوران رسیده‌ها بود که با جریان زمانه خوب می‌توانستند شنا کنند نه او که همه کس فراموشش کرده و گویی دوران بُرُو بُرُوش به سر رسیده بود. او که در زمان‌های پیشتر شکفتگی زندگی را در حرکت دائمیش روبه جلو می‌دانست، اکنون که روزبهی و رونق کارش مه‌آلود شده بود خود را نیست شده احساس می‌کرد. مثل شیر تحمّل پیری و ناتوانی را نداشت. این بود که اغلب به روزگار خود می‌اندیشید. دست و دلش درست و حسابی به کار نمی‌رفت. چشمانش از سایهٔ افکار ناموافقی که در مغزش می‌گذشت و حتّی خود نیز نمی‌دانست که چیست رگ‌زده و غبارآمیز بود. در بیرون خانه حرکاتش بیش از بیش از روی آشفته دلی و پریشان خیالی بود. در درون خانه دلش می‌خواست به حال خود واگذاشته شود. گاه نسبت به هما مطلقاً خونسرد می‌ماند و گاه با چنان شور و شَغَب و سوز و گدازی جلوش زانو می‌زد که هیچ مُغی جلوی بت معبودش

زانو نزده بود. و زن جوان و سعادتمند اگر در چشم‌های تمنّازده‌اش می‌نگریست اثر محسوس رطوبتی را در گوشهٔ پلک‌هایش مشاهده می‌کرد. این بود که با منتهای نوازش او را دلداری می‌داد و آهسته و ملایم می‌پرسید:

– آیا امروز برای کار من به محضر رفتی؟ نه؟ پس چرا نه؟ این وضع تا کی باید ادامه پیدا کند؟ نکند سرابی برای من خیالی در سر داری و نمی‌خواهی بُروزش را بدهی؟ پس اگر یک روز آمدی و در خانه دیدی جا تر است و بچّه نیست ناراحت نشوی، بر من ایراد نگیری؛ زیرا من زن تو نیستم، مالک نفس خود هستم و هر جا که بخواهم می‌توانم بروم. امّا نه، با تو شوخی می‌کنم. یک سند کاغذی تعیین‌کنندهٔ عشق نیست؛ بیشتر به درد روزگاری می‌خورد که عشق از میان رفته و جدایی آمده است. آن روزها هم که عقد رسمیت بودم همیشه می‌گفتی که مرا به چشم معشوقه‌ات می‌نگری نه زن شرعی‌ات. شاید تو این‌طور بهتر دوست داشته باشی، به مذاقت شیرین‌تر بیاید. سند عشق من وجود خود توست، هر کار می‌کنی خودت می‌دانی.

هوا کم‌کمک روبه گرمی می‌رفت. مدارس تعطیل شد و آن زمان فرا رسید که دیگر خوردن آب بدون یخ به آدم نمی‌چسبید. روابط دو هوو از زمستان به این طرف اگرچه بر پایهٔ همیشگی بود ظاهراً صلح و آشتی میان آنان حکمفرمایی می‌کرد. آهو که می‌دید علاقهٔ شوهرش به هما زایل شدنی نیست دست به دامان خود زن شد بلکه لااقل کاری کند که مرد خانه آن خونسردی و دل سنگینی را نسبت به امور زندگی و کسب و کار کنار بگذارد. به تجربه ثابت شده بود که هما اگر می‌خواست می‌توانست با نفس گرم خود سیدمیران را به یک پارچه آتش تبدیل کند. چغا سفیدی‌ها در این موقع کمتر آن‌جا آفتابی می‌شدند. بچّه‌ها با زن پدر بد نبودند. وقتی که سیدمیران در خانه نبود به اطاقش رفت و آمد می‌کردند. در اطاق بزرگ چند وقتی بود که بعضی وسایل قیمتی خانه، از جمله انگاره‌ها و میوه‌خوری‌های نقره و یک بادگیر مرصّع قلیان که شرَابه‌های زیبای آن همه دانه‌نشان بود دیده نمی‌شد. طبق گفتهٔ هما خود سیدمیران یک روز آنها را جمع کرده در دستمالی پیچیده و میان جعبهٔ چوبی مخصوص خودش نهاده بود. یکی از همین روزها که دو زن نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند کنجکاوی وادارشان کرد تا بروند ببینند به‌راستی نقره‌ها در جعبهٔ چوبی است یا این‌که چه؟ بعلاوه، به گفتهٔ هما هیچ دور نبود آنها در همین جعبه که مثل یک میراث مقدّس برای سیدمیران عزیز بود ذخیره‌های نقدی هنگفتی نیز می‌یافتند و چند روزی محض شوخی سر

به سر شوهر می‌گذاشتند. آن‌چه که مسلّم بود این پیر پاره‌دوز[۱] در آن جعبه چیزی داشت که هر وقت به سراغش می‌رفت در اطاق را آهسته از آن طرف می‌بست و سعی می‌کرد کسی از کارش سر درنیاورد. با این افکار، شتابان به سراغ جعبهٔ چِرک و سیاه که جای آن در اطاق آبدارخانه بود رفتند. با این‌که کمی سنگین بود ابتدا به چپ و راست تکانش دادند بلکه صدای نقره‌ها را بشنوند، چیزی دستگیرشان نشد. با حقّهٔ مخصوصی درش را گشودند. از وسایل نقره و ذخیرهٔ نقدی تصوّری در داخل آن ابداً خبری نبود؛ آن‌قدر که جویندگان حتّی از یاد بردند اصلاً برای چه به سراغ آن آمده‌اند. غیر از کاغذها و اسناد کوتاه و بلندی که چه در کیف‌های تیماجی بغلی و چه به‌طور مجزّا در جعبه بود چیزهای متفرّقهٔ دیگری نیز آن‌جا دیده می‌شد که زیر و رو کردن آنها خالی از لطف نبود. بوی انفیه و زعفران فوراً در تمام اطاق پیچید. چند سجّل کهنه و پاره، عکس‌دار یا بی‌عکس، مربوط به کارگران یا اشخاص دیگر که صاحبان آنها معلوم نبود زنده بودند یا مرده؛ یک اسکناس پنج روبلی نیمه پاره متعلّق به عهد تزار و یادگار دورهٔ جنگ اوّل؛ چند دست دندان مصنوعی؛ یک ساعت جلد نقرهٔ ابو قدّاره؛ باسمه، مهر، تسبیح، تربت، ذرّه‌بین، عکس قدیمی هما و بچّه‌هایش، این‌ها بود اشیاء جالبی که نیم ساعتی وقت زن‌ها را به خود مشغول داشت.

هما که گویی در حقیقت لوحهٔ گنجی را به‌دست آورده است، لبریز از احساسات مادریِ تازه به یاد آمده، عکس بچّه‌هایش را مقابل چشمان گرفته و به آن خیره شده بود. بچّه‌های او حالا خیلی بزرگتر شده بودند، او آنها را اگر هفتاد ساله هم می‌شدند هنوز هم‌چنان دوست می‌داشت و از یاد نمی‌برد. امّا آنها او را چنان‌که گویی مرده است و باید به حکم قانون زندگی فراموش گردد نمی‌خواستند به یاد آرند؛ تا آن‌جا که می‌توانستند از دیدارش طفره می‌رفتند. در همان حال که با این عکس هما از افکار خود آئینه‌ای ساخته و مثل اشخاصی که بر طاس می‌نشینند چهرهٔ زندگی را در آن مطالعه می‌کرد، آهو از یک گوشه جعبه، گره بستهٔ کوچکی را یافت و با دست لمس کرد، در آن لوح مسی کوچکی بود که ظاهراً غیر از طلسم یا دعا چیز دیگری نمی‌توانست باشد. آیا او بعد از گذشت هفت سال و چشیدن آن همه خونابه، بعد از تجربهٔ هزاران آزمایش و دست و پاهای مذبوحانه، اینک به‌طور تصادفی راز کار هوویش را که آن همه پیش شوهر عزیز بود نیافته بود؟ بی‌شک این طلسم از آن هما بود که سیدمیران

---

۱. قهرمانی از یک افسانهٔ ایرانی.

مانند آن عکس از دسترسش خارج و در صندوق خود پنهان کرده بود. یک خوشبختی آهو در این موقع آن بود که هوویش از یافتن عکس چنان شیدازده و غافلگیر شده بود که اصلاً به هیچ چیز دیگر توجّه نداشت. قبل از آن، روزی که سیدمیران عکس را از او گرفته بود چنین وانمود کرده بود که آن را پاره کرده و دور ریخته است؛ ظاهراً به این اسم که نمی‌خواست هر لحظه بچّه‌هایش را ببیند و غصّه بخورد، و باطناً از آن جهت که حسادتش می‌شد هما غیر از او به موجود یا موجودات دیگری، هرچند فرزندان خود، بیندیشد. آهو بی آنکه گره کهنه را باز کند و ببیند چیست جناق سینه‌اش را خاراند و آن را در چاک یقهٔ پیراهنش پنهان کرد. وقتی که از اطاق کوچک بیرون آمد یکسر به گوشهٔ امن و خلوتی از حیاط، واقع شده در کنج دالان، که نامش با خودش بود رفت و آن‌جا در مدّت چند دقیقه‌ای که خود را زندانی کرد پشت و روی طلسم عجیبی راکه گویی دست را می‌سوزاند و بیشتر از لوح محفوظ برای او ارزش داشت به دقّت از زیر نظر گذراند. بر یک روی آن هیکل بی‌قواره و بدبار آدمی دیده می‌شد به شکل جن، با چشم‌های وَق زده، موهای جارویی، دست‌های شش انگشتی، که مثل طناب دارنخی به گردنش بسته شده بود و ظاهراً زن بود. دورادور عکس در حاشیه‌ای دائره شکل، اعداد درهم برهم و ریز، و روی شکم آن مانند جملهٔ لااله‌الاّالله که بر جام چهل کلید نویسند کلماتی نوشته شده بود که آهو به علّت نداشتن سواد از خواندن آنها معذور بود. چه دستی می‌توانست گره این راز را برای او بگشاید؟ چه کسی می‌توانست در این کار مهم به او کمک کند؟ بدون شک شیرین جان خانم و دخترش، این غمخواران صمیمی و جان در یک قالب او، و بعد از آنها، البته دعانویس زیر درخت گردو!

ساعت یک از شب رفتهٔ همان روز وقتی که آهو از کوچه به خانه بازگشت هیچ‌کس از اهل خانه، حتّی بچّه‌ها به جز مهدی که همراهش بود، نفهمیدند کجا و پی چه کاری رفته بوده است. امّا حال زن تعریفی‌تر از همیشه نبود. لوح برنجی، آن‌طور که دعانویس زیر درخت گردو تعریف کرده بود، طلسم مهر و محبّت و برای نرم کردن و جلب زنی بود بالا بلند و کمر باریک، شوخ چشم و عذرپیشه، فتنه‌گر و آشنا که نان و نمک او را خورده بود. البته طلسم پهلوی دعانویس مانده بود تا به استعانت استاد، که معلوم نبود که بود و کجا می‌زیست، حروف ابجد پشت آن را بخواند و به خط درآورد. امّا بر روی دیگر آن به خطّ شکستهٔ خوانا نوشته شده بود:

– هما، سرابی تو را می‌خواهد، بیا! بیا!

این طلسم، موقعی کارگر می‌شد (هوم، کارگر!) که با مخلوطی از خمیر و چرک تن محبوبه پوشانده شده و مدّت چهل شب در محلّ سایه زیر خاک مدفون می‌شد، و باطلش لوح مستفاد بود که در یک هفته آن زن را گم گور می‌کرد. آهو و جواهر خانم هر چه اصرار کرده بودند نتوانسته بودند از نام و نشان نویسندهٔ طلسم از زبان دعانویس چیزی بشنوند. آن‌طور که او جواب داده بود این مطلب برخلاف اصل سِرّپوشی و شئون همکاری بود. آهو از این کشف حقیقةً ناراحت شده بود. در عین حال دلش می‌جوشید. چه او و چه آنهای دیگر که بعدها از این داستان مطلّع شدند از حیرت پایشان به زمین چسبیده می‌ماند که عشق این زن تا کجا زمام عقل را از دست آن مرد به در کرده بود. و امّا آن دعانویس یا جادوگر زبردستی که دندان‌های مشتری این‌چنانی خود سیدمیران را شمرده و بدون شک حسابی جیب‌هایش را تکانده بود دیگر چگونه آدمی بود! شاید هم مسخره‌اش کرده بود. از این گذشته، سیدمیران از کجا و به چه وسیله او را پیدا کرده بود؟ در کشف تازه‌ای که آن روز نصیب آهو شد چیزی شوم و هراس‌انگیز بود که نمی‌دانست چیست. اکنون دیگر به خوبی باور می‌کرد که در گفته‌های آن روزی این مرد در باغ اگر چیزی کم نبود هیچ چیز به گزاف نبود. به نظرش می‌آمد یک روز که سیدمیران به اطاق او می‌رفت طلسم را نشانش بدهد ببیند که چه می‌گوید؟ از خود چه عکس‌العملی بروز می‌دهد؟ اگر او قصد انکار هما را داشت پس این دُم خروس‌های رنگ به رنگ چه می‌گفت که از زیر بغلش بیرون آمده بود؟ بعلاوه، تاکنون که دیده یا شنیده بود که مرد برای زن دعا و جادو بکند؟ کار زمانه گویا وارونه شده بود. آن هم در حالتی که زن فریبکار مثل دوالپا به گردن او چسبیده بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرش بردارد. آیا کسی می‌خواست او را از چنگش بگیرد؟ بدون شکّ در این میان رازی وجود داشت که می‌باید آشکار می‌شد. شاید آن‌طور که شیرین جان خانم حدس می‌زد این‌ها اکنون زن و شوهر نبودند و سیدمیران می‌خواست بی آنکه دوباره عقدش کند نگهش دارد؟ روز بعد که آهو، طبق قرار، برای اطّلاع بیشتر از مفاد طلسم باز به دعانویس زیر درخت گردو مراجعه کرد و توانست به همراهی مادر جواهر و با خواهش و التجاء به محضر استاد راه یابد بیش از بیش دچار حیرت شد. پیرمرد استاد در خانهٔ خلوت و خرابه‌ای که دالان دراز و پیچ واپیچ داشت و در و دیوارش مثل قبرستان‌های کهنه از هزاران سایه و شبح اسرارآمیز پر بود، در

بالای یک اطاق با پرده‌های فرو افتاده و تاریک، بر یک مسند پوستی تکیه داده بود. در طرفینش هیچ مِجری و کاغذ و قلمدانی دیده نمی‌شد. گونه‌های برجسته، چشم‌های فرو رفتهٔ ریاضت کشیده و ریش قرمز رنگ توپی داشت. چانه‌اش را در یک جذبهٔ درونی یا گفتگوی ارواح و اشباح به سینه‌اش چسبانده بود و از بی‌حرکتی مطلق چنین می‌نمود که روحش به‌منظور کشف و تحقیق از منزل تن به بیرون پرواز کرده بود. مراجعین که مرد دعانویس راهنمایشان بود یک‌بار تا جلوی در رفتند و برگشتند. آهو از بیمی که بر جانش نشسته بود می‌خواست همان‌جا بنشیند. وجود دو زن دیگر، دو مشتری، در تاریکی اطاق به او جرأت داد. در همین موقع پیرمرد که گویی در خلسهٔ اسرارآمیز خود متوجّه تردید او در ورود به اطاق شده بود آهسته سر برداشت و مثل غیبگوی معبد دلفی به صدا درآمد:

– ای کسی که سیاهی شومی بر چهرهٔ چون ماهت سایه افکنده است، می‌دانم برای چه به این‌جا آمده‌ای. برو و گره‌گشایی کارت را از برکات نفس همین سیّد بخواه!

بنابراین خود مرد دعانویس که ظاهراً سیّد بود ولی از ترس تعقیب دولت یا به دلایل دیگر نمی‌خواست شال سبز ببندد می‌توانست گره از این کار فرو بسته بگشاید. آهو طلسم را از او گرفت و به خانه رفت تا روز دیگر با نیاز دعا نزد او برگردد، امّا همان برگشتنی بود که بکند. با همه تأثیری که این دو شیّاد همدست بر روی او به جای گذاشته بودند بهتر دانست سیر وقایع را به دست حوادث بسپرد. آن‌طور که شیرین جان خانم و دختر مهربانش برای او تحقیق کرده بودند سیدمیران هنوز برای قانونی کردن هما به محضر شیخ‌الاسلام رجوع نکرده بود، و این خود در میان نومیدی‌ها موضوعی بس امیدوارکننده بود. آهو در فرصتی که یک روز به دستش آمد رفت در جعبهٔ چوبی شوهر را گشود و طلسم گره بسته را همان‌طور که بود سر جایش گذاشت. باز فکری ماند که به‌راستی وسایل نقرهٔ خانه چطور شده بود. اطاق بزرگ که روزگاری از زیادی وسایل و اشیاء تجمّلی گوناگون شکل دکّان سمساری به خود گرفته بود اینک هر روز که می‌گذشت از فرش و اثاث لخت‌تر می‌شد. دو تیکّه از قالی‌های ابریشم‌باف و صندلی‌هایی را که در جشن نیمهٔ شعبان به قهوه‌خانهٔ احمد واقع در بازار برده بودند همان پس آوردنی بود که بکنند. فی‌الواقع این چه داستانی بود؟! خورشید و اجرام و اعضایش در خطِّ مستقیم به طرف ستارهٔ عظیم وِگا می‌رفت، این مرد با طفیلی و قفیلی‌هایش به سوی فقر و پریشانی.

عوام می‌گویند، هیچ دویی نیست که سه نشود. آنها که رأی دقیقتری در امور دارند این گفته را تفسیر می‌کنند که سلسلهٔ حوادث ناشی از یکدیگر و تکمیل‌کنندهٔ همند. ضربهٔ قاچاق و دستبرد کَچو که هر دو در فاصله‌ای کمتر از یک سال برای سیدمیران پیش آمده بود می‌باید با تصادف سوّمی که اثر ناگوارش بر روح مرد کاسب به‌مراتب عمیقتر بود تکمیل شود. یک هفته بعد از قضیهٔ کشف طلسم، در یک روز نیمه گرم و بلند که تیکّه‌های بی‌هنرِ ابر از صبح در هوا سرگردان بود، پس از نهار، سیدمیران یکتا پیراهن، با زیرشلواری مچی سفید رنگ تکیه‌اش را به رختخواب داده پلک‌هایش روی هم بود. صداها و همهمه‌های محیط خانه در پردهٔ گوشش رُوی به محو شدن می‌نهاد. احساس کرد که کسی در ایوان اطاق با هما حرف می‌زند. چشمان خود را گشود، صدای خلیفهٔ تازه آمدهٔ دکّان، طالب، را تشخیص داد که می‌گفت:

- به او بگو زود به دکّان بیاید. این جماعت چشم و رو ندارند. ممکن است کاری به دست ما بدهند.

سیدمیران از همان‌جا که بود بی‌آنکه برخیزد صدا زد:

- هان طالب، چه می‌گویی، مگر خبری شده است؟ بیا جلو ببینم!

- مشهدی میران، ارزنگی را می‌گویم. نان پیرزنی را جلوی دکّان از دستش گرفته و کشیده، گویا یک چارک یا چیزی در این حدود کم بوده است. در دکّان را گرفته بود اشتلم می‌کرد.

- خوب، بعدش؟ حبیب چه جوابش را دارد؟ چرا باید کم بدهد که این‌طور پیش‌آمدی بکند؟!

- حبیب گفت من یادم نیست که این زن چقدر پول داده و نان خواسته است؛ تا به حال که ده سال است ترازوداری می‌کنم، چه در این دکّان و چه در جاهای دیگر، هرگز از روی عمد به کسی کم نداده‌ام؛ امّا اشتباه همیشه می‌شود، به‌خصوص در این ازدحام عجیبی که می‌بینی؛ نمی‌دانم، شاید فی‌الواقع به او کم داده باشم - ارزنگی می‌گفت چرا باید همیشه اشتباه به ضرر مشتری باشد؟ شاطر جوابش را داد: برای این‌که وقتی به نفع مشتری است برنمی‌گردد چیزی بگوید و هیچ‌کس هم از آن باخبر نمی‌شود.

سیدمیران که حوصله‌اش سر رفته بود پرسید:

– بالأخره؟

– بالأخره ارژنگی پول زنک را گرفت به او پس داد و نان را هم با خود برد.

سیدمیران با پریشانی و خلق‌تنگی که آن روز اصلاً از ابتدای ورود بـه خـانه در او دیـده می‌شد پوزخند زد:

– هوم! می‌برد به خانه‌اش زن و بچّه‌اش بخورند؛ هرچند زن و بچّه‌ای ندارد. این هم برای مأمورین یک راه تسمه تلکه شده است. بله و بله برای من هم بله!

هما پرسید:

– چطور، مگر او تو را نمی‌شناسد؟

– نمی‌شناسد؟! آری نمی‌شناسد! تا همین زمستانی که گذشت هر روز بی آن‌که یک دینار پول بدهد، مثل چیزی که از من طلبکار است یا بـنی‌اسـرائیل است و جـیرهٔ آسـمانیش را می‌خواهد، سر ظهر و در آن شلوغی که نان گیر قمه‌بندهای یکّه بزن شهر نمی‌آمد، می‌آمد و دو سنگک از دکّان می‌گرفت که اگر برشته نبود نمی‌برد. تازه دلش می‌خواست که از نان‌های خاصگی مردم به او داده شود. این هم یکی دیگر از فایده‌های بی‌حساب ریاست صنفی بود که عاید ما می‌شد. و کاش که به همین یک چیز اکتفا می‌کرد؛ از من همیشه پول تریاک و زهـر مارش را هم مطالبه می‌کرد. این‌ها سه نفرند که هر وقت در خیابان مـرا مـی‌بینند اگـر در آن دستند به این دست می‌آیند. امّا این یکی از میانشان پرروتر است. با این‌که کاره‌ای نـیست و خدمتی هم به من یا به هیچ‌یک از نانواها نکرده توقّعش از همه بیشتر است. به حبیب گـفته بودم بعد از این دیگر به او نان ندهد. من از ریاست صنفی کناره گرفتم تا از این باج سبیل‌ها معاف باشم. این مشکل نان هم برای نانواها روز به روز پیچیده‌تر می‌شود. خوب شد طالب که آمدی و راه دکّان را از جلوی پای من برداشتی. رحمن خرج بار امروز را گـرفت یـا نـه؟ مطمئن هستی که نه؟ خوب، چه بهتر! به حبیب گفته بودم که به باربرهای قاسم یومیّه ندهد. این مرد چیزی به ما بدهکار است که طلبکار نیست. با این وصف به او بگو که اگر خود قاسم به در دکّان آمد یومیّه‌اش را مثل همیشه بدهد و از این بابت حرفی نزند. دیگر آن‌که اگر امروز عصر من نتوانستم به در دکّان بیایم یا دیر آمدم و بارکشی رسید، سلیمان معطّل مـن نـباشد، خودش بارها را قپان کند. رَبْع را هم روز دیگر می‌گیریم. مرخصی، برو. هان، به رفیع بگـو شب که نان به در خانهٔ مرشد می‌برد به او یادآور شود که یا باید گندم حواله دهند یا پول، امّا نه، گوش کن، لازم نیست چیزی بگوید، خودم او را خواهم دید.

سیدمیران سعی کرد که دوباره بخوابد امّا خوابش نمی‌برد. این بی‌شرم و رویی یک عضو سرپایی غلّه و نان با همهٔ شکل کوچک و ظاهراً کم اهمیّتی که داشت برای عموم اعضاء نانواخانه پیش درآمد مطلوبی نبود. چیزی از رفتن خلیفه طالب نگذشته بود که با وضعی سراسیمه و ناراحت دوباره در صحن حیاط پیدایش شد. او جوان کوتاه قد، قوی و از نظر اخلاقی پرهیزکاری بود که فقط سالی یک‌بار دیوانه می‌شد و آن‌چه در طول دوازده ماه زحمت شبان‌روزی به‌دست آورده بود تا دینار آخر به باد می‌داد. این بار که به سراغ ارباب می‌آمد یکسر به در اطاق بزرگ رفت و خبر داد:

- مشهدی چه نشسته‌ای، دکّان را حراج کردند!

سیدمیران مثل ترقّه از جای جست. از خبری که شنیده بود، اگرچه هنوز معنی و موضوعش را درست درک نکرده بود، بلافاصله سرش درد گرفت. با دیرباوری و اضطراب آشکار پرسید:

- چه می‌گویی طالب، دکّان ما را؟!

- بله دکّان ما را. من وقتی برگشتم دیدم ارژنگی با دو مأمور کراواتی دیگر و یک پاسبان آن‌جا ایستاده‌اند. نان‌های روی منبر را که از پخت ظهر مانده بود و در حدود سه من می‌شد به هرکس می‌رسید دانه‌ای پنج شاهی می‌دادند.

سیدمیران بلافاصله برخاست و لباسش را پوشید که به دکّان برود امّا گرفت نشست. سیگاری آتش زد. اگر دنیا را به سرش زده بودند بهتر از شنیدن یک چنین خبر ناخوشایندی بود. پس آن‌طورکه طالب می‌گفت سبویی بود شکسته و کاری گذشته. جز آن‌که از دست غرض‌ورزی و بی‌شرمی مرد نالوطی به عدلیّه شکایت کند و آن هم نتیجه‌ای نگیرد چه کاری از دستش ساخته بود؟ هما و آهو و کلارا که آن‌جا ایستاده بودند بهت‌زده‌تر از آن می‌نمودند که حرفی بزنند یا حتّی در جای خود تکان بخورند. آهو اوّل خیال کرد که کارگر آنها می‌گوید دکّان را خراب کردند. پیشامد ناگواری بود که قبل از آن هرگز برای هیچ‌یک از نانواها اتّفاق نیفتاده بود. خود سیدمیران هرگز تصوّرش را نمی‌کرد و در آن لحظه به فراستش نیز نبود که ممکن است بد از بد هم بدتر شود. سیگارش را تا ته کشید و با طالب پشت سرش به دکّان آمد. مأمورین کمیسیون سیّار پس از یک صورت مجلس فوری که حبیب از امضای آن خودداری کرده بود با خطّ درشت اعلانی به این شرح نوشته و به در دکّان چسبانده و رفته بودند:

«به علّت گران‌فروشی از بیست‌وسوّم خرداد الی یک ماه این دکّان بسته می‌شود. در صورت تکرار تخلّف پروانهٔ صاحب آن برای همیشه باطل خواهد شد.»

وقتی که سیدمیران چشمش به اعلان افتاد و شاگرد قهوه‌چی روبه‌روی دکّان آن را برایش خواند دود از کلّه‌اش بلند شد. تا عمر کرده بود یک چنین ستم تلخی را نچشیده بود. احساس کرد تا مغز استخوانش سوخت. به حبیب که از شدّت درماندگی و شرم، پهلوی شاطر میان درگاهی نشسته و سرش را پائین انداخته بود نگاهی که گویی کمک می‌طلبید انداخت و چیزی نگفت. با انگشت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و برای آن‌که در مقابل شاگرد قهوه‌چی و یکی دو نفر گذرندهٔ ناشناس خود را از تنگ و تا نینداخته باشد گفت:

-این اعلان را خوب بود زیر شکم زنشان می‌چسباندند. یک پدری از هر چه آدم نسناس است درآورم که خودشان حظ کنند!

با این گفته یورش برد تا اعلان را از روی جرز بکند، قدّش نرسید، و بعلاوه کارگران و یکی از کسبهٔ همسایهٔ دکّان مانع شدند؛ گفتند این عمل برای تو مسئولیّت دارد، کاری به دست خودت نده؛ در حالی‌که از غضب آه از سینه بیرون می‌داد خود را عقب کشید و گفت:

-نالوطی، آخرش پای خودت را به من زدی؛ می‌دانم چطور حقّت را کف دستت بگذارم!

سرش را پائین انداخت و او هم پهلوی دو کارگر خود میان درگاهی نشست. با خود فکر کرد شاید کلّه خشکی و بددهنی حبیب در به‌وجود آوردن این صحنه بی‌تأثیر نبوده است. امّا او نیک می‌دانست که در اصل موضوع، حبیب هیچ‌گونه تقصیری نداشت. بیچاره هم‌چنان که آن‌جا نشسته بود با استخوان بیرون زدهٔ صورت و رنگ روی پریده می‌خواست قطعه قطعه شود و به زمین فرو رود. مأمورین از روی عجله نوشته بودند گران‌فروشی نه کم‌فروشی، و این هم باز خودش یک چیزی بود. زیرا همهٔ اهل محل می‌دانستند که او هر چه بود گران‌فروش نبود و اصولاً گران‌فروشی در وضعی که نرخ نان همه جا ثابت بود برای یک نانوا معنی نداشت. امّا کی بود که به این نکته‌ها توجّه کند؟ این مردمی که عقلشان به چشمشان بود کجا می‌آمدند دقیق شوند و بدانند که حقیقت امر از چه قرار است؟ آن‌طور که از نحوهٔ عمل مأمورین برمی‌آمد، غیر از نسناس بازی ارژنگی که قرعه را به نام او زده بود، موضوع از جاها و چیزهای بس عمیق‌تری آب می‌خورد. پیدا شدن بازار سیاه و احتکار گندم، گران شدن خواربار که از شش ماه پیش به این طرف پیوسته وضع را بر اهالی شهر سخت‌تر می‌کرد، چند

روزی بود که عصبانیّت و ناراحتی عمومی فوق‌العاده‌ای ایجاد کرده بود. شایعهٔ ترقّی باز هم بیشتر نرخ نان را اگرچه شهرداری رسماً تکذیب کرده بود امّا مثل این‌که مردم همین تکذیب را دلیل بر خود حقیقت دانستند. شوریِ بی‌اندازهٔ نان چیزی نبود که قابل تحمّل باشد. مردم از نانوایی‌ها دلِ خوشی نداشتند و بعلاوه عواملی وجود داشت که تحریک می‌کرد. دستگاه دولت مایل بود که نان روی منبرها هر چه کمتر باشد تا توده مشغول باشد. مردم اخبار و اطّلاعات جنگی را از دهان یکدیگر می‌قاپیدند. خُم رنگ‌رزی هر شب لُو می‌رفت و اخبار و اطّلاعات عجیب و غریبی پراکنده می‌شد. این‌جا و آن‌جا کسانی پیدا شده بودند که گویی همان شب پیشش با دیکتاتور زورمند آلمان یا وزیر تبلیغاتش بر سر یک میز شام خورده بودند. شهر عالماً و عامداً آبستنِ بَلوا و بی‌نظمی بود. فکر سیدمیران به‌طور دردناکی منتقل به زمان‌های پیش از مشروطیّت شد که در چنان لحظات باریکی برای نسق کردن مردم و کشیدن تسمه از پشت‌ها، حاکم وقت چگونه شاطر بخت برگشته‌ای را در تنور می‌گذاشت و طعمهٔ آتش می‌کرد. این زمان نیز اگرچه شکل کارها عوض شده بود، اصل بر همان وضع و منوال سابق بود. مقامات حاکمه برای آن‌که زنجیر عدل و داد زنگ‌زده و گرد گرفتهٔ خود را به صدا درآورند کاسه و کوزه را بر سر او شکسته بودند. کسی چه می‌دانست، شاید هم مخصوصاً برای مقصود خود او را که در شهر به خبّازباشی معروف بود انتخاب کرده بودند. دل سیدمیران از این جا می‌سوخت که در تمام مدّت بیست سال سابقهٔ نانوایی در این شهر همیشه آبرومندانه کسب کرده بود؛ در میان مردم به درستکاری و امانت، درست قولی و مردانگی معروف بود. وصلهٔ ناروایی که به او چسبانده شده بود برایش کم دردآمیز نبود. در حقیقت از آن پس مرگش فرض بود. سنگی را که این دیوانهٔ بی‌چشم و رو در چاه انداخته بود هیچ عاقلی نمی‌توانست بیرون بیاورد.

دکّان آن شب پخت کرد و صبح فردایش بسته شد. حبیب همان روز و طالب سه روز بعدش به سر کار رفتند. کارگر که نمی‌تواند از کیسه بخورد؛ شاطر زمان برای سفری کوتاه به ولایت رفت و بقیّهٔ کارگران نیز سرگردان شدند. خود سیدمیران در مدّت یک ماهی که دکّان بسته بود به تمام معنی کلمه خانه‌نشین بود. روی بیرون آمدن و ظاهر گردیدن در میان مردم را نداشت. سلیمان پساکش دکّان که بی‌کار بود از روی وفاداری به اربابش اغلب اوقات در قهوه‌خانهٔ روبه‌روی دکّان نشسته بود. گاهگاه به کتهٔ آرد و گندم سرکشی می‌کرد. سوراخ

موش‌های تازه‌ای را که پیدا شده بود می‌گرفت. به خانه سر می‌زد و ساعتی در دالان یا دَمِ دَرِ حیاط می‌نشست. برای زن‌ها که ماتم‌زده و ناشاد بودند فرمان‌هایی می‌برد. و سیدمیران نیز در عالم بی‌پولی گاه دست می‌کرد دو یا سه قران به او می‌داد. نانواها عموماً از این پیش‌آمد متأثر بودند. میرزانبی که چند روز زودتر از سایرین از ماوقع باخبر شده بود توسّط آسیابان خودش به‌وسیلهٔ پیغام از او عذرخواهی کرده بود که به علّت کار فوری که حرکتش را به هرسین ضروری کرده نتوانسته است خدمتش برسد. گفته بود که با رئیس غلّه و نان و همچنین شهرداری روی این قضیّه صحبت کرده و به عرض آنان رسانده است که ما در این شهر تاکنون به آبرو بزرگ شده‌ایم؛ برای نان شهر جانفشانی‌ها نموده و استخوان‌ها خُرد کرده‌ایم؛ حالا نباید یک لات بی‌ملاحظه نه یک بگوید نه دو و این داغ را به پیشانی کسی بزند که افتخار نانواخانه است. اگر ارژنگی یا افرادی از قبیل او که در این شهر غریبه‌اند معنی آبرو را نمی‌فهمند چیست حق ندارند این‌چنین بی تحاشانه با آبروی اشخاص بزرگ بازی کنند– رئیس غلّه و نان و شهردار هر دو ضمن اظهار تأسّف از آن پیش‌آمد گفته بودند که قضیّه از حوزهٔ صلاحیّت و دستور آنان خارج است؛ کمیسیون سیّار کار خبطی کرده که قبل از اطّلاع شهرداری دست به حراج دکّانی زده است؛ آقای سرابی در هر صورت برای آن‌که خیلی ضرر نکنند، بعد از گذشت یکی دو هفته می‌توانند آهسته بروند و اعلان را از دیوار بکنند و به کار پخت ادامه بدهند.– سیدمیران پیغام دوستش را همان‌طور که گرفته بود در طاقچه نهاد و نگاهی هم به آن نکرد. آن‌طور که سلیمان می‌گفت اعلان روی جرز خمیرش ور آمده و خود به‌خود کنده شده و به زمین افتاده بود. ولی با این‌که یک ماه مقرّر تعطیل دکّان سر رسیده بود سیدمیران هم‌چنان روی بیرون آمدن از خانه را نداشت، این کار را فوق طاقت خود می‌دید. همکاران او همان روز حرکت میرزانبی در خانهٔ مرد جلسه کرده بودند. پس از او این شتر به در خانهٔ یکی دیگر از نانواها، یعنی هادیان پسر آقا شجاع مرحوم، خوابیده بود و به در خانهٔ یک یک آنهای دیگر هم ممکن بود بخوابد. نانواها بیشتر تقصیر را متوجّه میرزانبی دانسته بودند که فریب وعد و وعیدهای پوچ را می‌خورد؛ که گوش به زنگ تصمیمات شهرداری و اقتصاد نبود؛ به کارها، اگر نفع آنی خودش اقتضا نمی‌کرد، خوب نمی‌رسید؛ بیشتر بله به روی چشم بود تا کار حقیقی؛ کار نانواخانه را مثل توپ بازی میان شهرداری و اقتصاد رها کرده بود و از پَخْمگی که داشت نمی‌گذاشت اعضاء به‌عنوان یک صنف زنده شخصیّت خود را آشکار

سازند. رئیس خواربار شهرداری به رقابت با اقتصاد برای آن‌که کاربُریِ خود را به رخ مردم و مقامات استانداری بکشد با علم کردن کمیسیون سیّار بازرسی، کَمانش را به سمت نانواها راست کرده بود. در همان جلسه، بعضی نانواها به شدیدترین وجهی دوست او را مورد حمله قرار داده بودند که اصلاً چه کاره است و کی به او رأی داده که خودش را رئیس صنف جا زده است؟ میرزانبی گفته بود رئیس صنف همان آقای سرابی است که سیّد است و سرور همگان، و او غیر از این‌که مجری دستورات وی باشد کاره‌ای نیست؛ اگر در گذشته بعضی وقت‌ها جلو افتاده یا سرخود دست به کاری زده تقصیر خود آقایان بوده است. باری، این بحث‌ها در میان نانواها روزهای بعد نیز ادامه یافته بود. اعضاء صنف دربارهٔ میرزانبی عقاید و آراء متفاوتی داشتند. بعضی‌ها او را مرد عاقل و با ایمانی می‌دانستند که عقلش به احتیاط خارج از اندازه و ایمانش مانند شاه سلطان‌حسین به استخاره بود. اگر در یک روز تابستان پاره ابری در هوا مشاهده می‌کرد تردید به خود راه نمی‌داد که با چتر از خانه بیرون بیاید. هرگز خربزه یا هندوانه نمی‌خرید چون ممکن بود شیرین از آب درنیاید. برخی او را نیمه مرد ملایم طبعی می‌دانستند که صد مرد سرکش در آستین داشت. در همان جلسهٔ صنفی، مقابل روی خودش، یکی از نانواها گفته بود: میرزانبی آدم خوبی است امّا از لحاظ ریاست نانواخانه عیبش این است که خودش یک‌پا آسیابان است. - همین آدم که سنگ خواجه محمّدعلی را به سینه می‌زد دربارهٔ سیدمیران گفته بود: کسی که نتواند خودش را نگه دارد چگونه می‌تواند صنفی را نگه دارد. ما که نمی‌خواهیم خودمان را مسخره کنیم، او الآن هفت سال است که برای خوشی دل زنش عقلش را طاقچه گذاشته است. دلم می‌خواهد کسی برود عین گفتهٔ مرا برای او واگو کند. ما همه دوستان قدیم او بوده و باز هم هستیم، امّا ارسطو می‌گوید اگر نادانی در حال غرق شدن است باید در نجاتش کوشید ولی نباید نزدیکش رفت. -

همهٔ این خبرها به‌وسیلهٔ اکبرخان که به پاس یک نیکی قدیم در چنان موقع تنگی نمی‌خواست قدر دوستی را از یاد ببرد و همچنین خود میرزانبی هنگامی که از سفر بازگشت به گوش سیدمیران رسید. وقتی که میرزا از هرسین مراجعت کرد نیمهٔ مرداد بود. نهارش را در دکّان خورد. در قهوه‌خانهٔ احمد واقع در بازار که زیرزمینی خنک و بدون مگسی بود چُرتی زد و بعد از آن‌که برخاست، نمازش را خواند و نزدیک غروب به سراغ دوستش رفت. چون درِ خانه باز بود بدون دقّ‌الباب یکسر وارد حیاط شد. کلارا لب حوض نشسته بود تا او را دید

خبرش را به مادر رساند. در اطاق، آهو چادرش را روی سر انداخت و مرتّب کرد و در حالی‌که چراغ را می‌گیراند با لحن گرفته‌ای با مرد سلام علیک و احوالپرسی کرد. میرزانبی که هنگام برخورد با هر کس به‌خصوص زنان خیلی کمرو بود کنار فرش نشست. به علّت گرما و کار زیاد لاغرتر و سیاه‌تر شده بود. کلاه حصیری به سر نهاده بود که رنگ حاشیهٔ دورش از عرق برگشته بود. کت و شلوارش از پارچهٔ سبک تابستانی و پای‌افزارش گیوهٔ معمولی بود. بلافاصله پرسید:

– مشهدی کجاست؟ چرا تا به حال دکّان را باز نکرده است؟

زن از روی درد و بیچارگی محض پاسخ داد:

– والله من سر درنمی‌آورم پدر سعدالدّین. ما که جرأت نداریم با او یک کلمه حرف بزنیم؛ یعنی هر چه می‌کنیم فرصتی به‌دست نمی‌آوریم که چند دقیقه او را روبه‌روی خود ببینیم. چرا دکّان را باز نکرده است، ما هم نمی‌دانیم. تا همین نیم ساعت پیش در خانه بود. هان کلارا، پدرت مثل این‌که بیرون رفت؟ آری، پیش پای شما بیرون رفت.

میرزانبی از نو پرسید:

– آخر توی خانه چه کار می‌کند؟ مگر مرغ است که روی تخم نشسته باشد؟ یا شاید چلّه نشسته است؟ چرا بیرون نمی‌آید به کارش برسد؟ درد و مرضش چیست؟ وقتی که دکّان مثل در امامزاده جُرجُر بسته است او از کجا می‌آورد خرج شماها را می‌دهد؟ این مرد چرا این‌طور شده است؟!

در همین موقع سیدمیران با دستمالی پر از خیار و گرمک در دست وارد خانه شد. بچّه‌ها که در کوچه بازی می‌کردند آمدن میرزانبی را به او خبر داده بودند. از روی اکراهی که زائیدهٔ انزواجویی اخیرش بود راهش را به طرف اطاق آهو کج کرد. تا وارد اطاق شد به اشارهٔ آهو کلارا دستمال پر از میوه را برای آن‌که نصیب هما نشود از دستش گرفت و پشت پرده نهاد. میرزانبی جلوی پایش بلند شد. دو دوست با هم تعارف کردند. سیدمیران با صدایی پست که بی‌ریایی و محبّت همیشگی‌اش را آشکار می‌کرد پرسید:

– این سفر خیلی طولش دادی، گویا کارت زیاد بود. و من بیست روز پیش خبرت را داشتم که آمده و فوراً برگشته‌ای.

– آری، یک کار فوری داشتم؛ یعنی سند استشهادی بود که می‌خواستم به امضاء آیت‌الله نورالعلما برسانم. گندم‌هایم بی‌محافظ وسط خرمن مانده بود. دِروهایم نصفه کاره بود.

می‌بایست زود برگردم. هنوز هم نخود و عدسم دست نخورده مانده است. رستم را آن‌جا گذاشته‌ام و به وعدهٔ دو روزه برگشته‌ام.

- استشهاد برای آن خانه‌ای که بر سرش دعواست؟

- آری، برای همان. خوب، مشهدی، مگر پیغام من آن روزی که عازم هرسین بودم به تو نرسید؟ چرا نرفتی دکّان را باز کنی؟ و الآن که توی هفتهٔ پنجم بسته شدن آن هستی به چه دلیل دست روی دست گذاشته‌ای؟ به نظرم معطّل یک همچنین پیش‌آمدی بودی که بتوانی با خیال آسوده و دل راحت در خانه لَمْ بدهی. حکیم فردوسی طوسی در طول تمام سی سالی که شاهنامه را می‌سرود این‌قدر بیخ خانه ننشست که تو در این چند سال نشسته‌ای. امروز در قهوه‌خانهٔ احمد یک نفر آمده بود پیش من و به خیال خودش خیلی محرمانه از تو صحبت می‌کرد. می‌گفت، اگر خیال ندارد دوباره دکّان را راه بیندازد ما حاضریم یک سرقفلی چیزی به او بدهیم و آن را بگیریم. این حرف به قدری در من اثر کرد که هنوز که هنوز است خُلقم بجا نیامده است. با همهٔ این‌که به من اعتماد کرده بود و حرفش جنبهٔ مشورت داشت مثل توپ پریدم توی دهانش و گفتم برو عمو، برو خجالت بکش، این مرد به گردن تو حق دارد. امّا خوب، زمانه این طوری است چه می‌شود کرد.

آهو که با حیرت به دهان مرد نگاه می‌کرد پرسید:

- کی بود پدر سعدالدّین؟ اسمش را بگو!

- بی آن‌که من اسمش را بگویم مشهدی خودش می‌شناسدش.

آهو دوباره گفت:

- لابد پسر فغفور است که کارگر خود ما بود. این مرد مثل کفتار همه جا بو می‌کشد. قیافه‌اش هم با آن فک‌های بزرگ و کَت و کوپال درشت عین کفتار است. عقب خر مرده می‌گردد نعلش را بکند.

سیدمیران که تا این لحظه به شیوهٔ همیشگی خود در هنگام غم و اندیشه سر را پائین انداخته با قوطی سیگارش ور می‌رفت، در همان حال که به یال‌های برجستهٔ شیر پشت آن نگاه می‌کرد گفت:

- هر کس می‌خواهد باشد. بندهٔ خدایی است که حرف نامناسبی هم نزده است. اگر حاضر است یک سرقفلی به من بدهد- یعنی من ادّعای سرقفلی ندارم- پول خرج‌های متفرقه‌ای را

که در عرض این چند سال برای دکّان کرده‌ام و صاحب ملک زیر بار نرفته است به من بدهد، حاضرم دکّان را به او واگذارم. بیاید با خودم صحبت کند، چرا می‌رود به این و آن می‌گوید. چاه کنده‌ام، تغار چوبی درست کرده‌ام، سقف تنور را درست کرده‌ام. البته معلوم است که پول موتور و سایر اثاث و لوازم نیز هست که جای خود دارد و حسابش روشن است. اگر صاحب ملک من زن نبود مثل همهٔ اجاره‌داران هر خرجی کرده بودم به پایش حساب می‌کردم، امّا من حوصلهٔ کلنجار رفتن با یک زن را ندارم.

میرزانبی که انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت دیرباورانه او را نگریست:

– پس آن وقت خودت چه کار می‌کنی؟ خرت را بده به کراه، خودت بنشین سر راه؟!

– خودم؟ خودم هم کار دیگری خواهم کرد. بالأخره یا خر می‌میرد یا خر صاحب، یا دنیا می‌ماند بی‌صاحب. یک طوری خواهد شد.

گویندهٔ این کلمات با اخمی جدّی سر را به یک‌سو حرکت داد تا نشانهٔ آخرین تصمیمش باشد. میرزانبی با لبخندی حاکی از نومیدی و نگرانی تکرار کرد:

– شوخی می‌کنی مشهدی.

– به جدّ اطهرم اگر در این حرف یک کلمه خلاف باشد. اگر نمی‌خواستم دکّان را زمین بگذارم چرا نمی‌رفتم بازش کنم. من همان وقتی که از قم برگشتم این خیال را داشتم.

– آخر که بعد از آن چه کار بکنی؟

– هر چه پیش بیاید: علاّفی، بقّالی، میوه‌فروشی، اجاره‌داری. بالأخره کار که قحط نیست. این کسب دیگر به درد من نمی‌خورد. یا بهتر بگویم، من آدم دیگر به درد این کسب نمی‌خورم. از آن زده شده‌ام. اصلاً از این حول و حوش و مردمان آن بَری شده‌ام. و بعد از این قضیّه باید پوست رویم خیلی از سنگ‌پای قزوین سفت‌تر و از چرم همدان کلفت‌تر باشد که بتوانم در این شهر سر بلند کنم. وقتی که این گِلْ گرفته را نداشتم مجبور خواهم شد که کار و پیشهٔ دیگری زیر سر بگذارم.

– نه، نه، مشهدی، من فکر می‌کنم تو خیلی دچار توهّمات بی‌جا شده باشی. اوّلاً همهٔ مردم خوب می‌دانند که این نظم و نسق‌ها تا چه اندازه جعلی و بی‌حقیقت است؛ می‌دانند که کار دستگاه‌های ما روی هیچ حسابی نیست. تو را هم هر کس به خوبی می‌شناسد. از همهٔ این‌ها گذشته، تو که خودت پشت دستگاه نبوده‌ای. همه این را می‌دانند که حساب ترازودار از

حساب صاحب دکّان جداست. این حرف را من واقعاً از تو بعید می‌دانم. بقّالی و علاّفی هم به‌نوبهٔ خود خون‌دلی‌ها دارند. عمدهٔ مطلب سر این است که انسانی خودش به کارش بچسبد. لقمه نیز جویدن می‌خواهد. اصل زندگی کار است. سعادت نیز به نظر من در همین خلاصه می‌شود. می‌گویی از این شهر و مردم آن بری شده‌ای، این حرف توضیح بیشتری می‌خواهد، منظورت؟

– منظورم این است که نخواهم ماند، به جای دیگری خواهم رفت.

– جای دیگر مثلاً کجاست؟ این هم باز از آن حرف‌هاست. پس این‌ها را چه می‌کنی؟ (اشاره به آهو و کلارا.) آن‌که می‌بینی می‌گوید این شهر نشد شهر دیگر این یار نشد یار دیگر، مشهدی، من و تو نیستیم. او آدم یکّه و یالقوزی است که هر جا برود رفته، هر کار بکند کرده؛ نه تو که کَرَمِ الهی یک دور تسبیح نان‌خور داری. من حرف تو را جدّی نمی‌گیرم. نکند می‌خواهی قلندر بشوی. قلندری هم کشکول می‌خواهد.

آهو با کنایه به هوویش جواب داد:

– کشکولش حاضر است.

سیدمیران به میرزانبی: تو چه وقت حرف دیگران را جدّی گرفتی که حالا بگیری؟! مگر همهٔ آنهایی که از شهرها و دیار دوردست بلند شده و برای کار و زندگی به این شهر رو آورده‌اند از زیر بتّه پیدا شده‌اند؟ این‌ها هر یک در شهر و دیار خودشان شهریاری بوده‌اند و من هم مانند آنها. نه من آدم سایه خشکی بار آمده‌ام که بترسم داغی آفتاب به نرمی ملاجم بخورد و ناراحتم کند و نه چیزی از کسی اضافه دارم. قلندر هم نمی‌خواهم بشوم. زن و بچّه‌ام را برمی‌دارم و بُنِه کن به شهر دیگری می‌روم. آدم در دیار غربت گدای گمنامی باشد به از این است که در ملک خودش پادشاهی شکست خورده. آب که یک جا ماند می‌گندد. مگر هاشم نانوا شریک بیست سال پیش من که این‌جا بی سروصدا خانه و زندگیش را تبدیل به احسن کرد و زن و بچّه‌اش را برداشت به هوای زیارت سر زیر آب کرد چه بود؟ الآن برای خودش در بازار شاه عبدالعظیم دکّان شمع‌فروشی دارد. خیلی هم کار و بارش از ما بهتر است و با شاه هم پالوده نمی‌خورد.

– و لابد همین بود که در سفر خراسان وقتی که به سراغش رفتم از من رو پوشاند. یادش به‌خیر آدم خوبی بود امّا خیلی دروغ می‌گفت. شنیده‌ام پسرش قاضی عدلیّه است.

- بله، همان پسری که همیشه مُفَش به دماغش بود و توی خرابهٔ پشت خانهٔ خودشان میان خاک‌ها و کثافات لول می‌زد. میرزانبی، بتهٔ کدو می‌دانی چرا عمر کوتاهی دارد؟ برای این‌که به زمین چسبیده است، همین.

میرزانبی که رنجش و دل‌آزردگی کلّی دوستش را تشخیص داده بود محض شوخی گفت:

- نکند بعد از بیست سال می‌خواهی بروی و دوباره با هاشم شریک بشوی، یا این‌که دکّانی روبه‌روی دکّانش باز کنی؟

گویندهٔ این کلمات با آن‌که از پس رفتن کار دوست خود و فروش باغ و زمین او آگاهی داشت با خود اندیشید:

- یقیناً از روی اطمینانی است که چنین قصدی دارد. کسی از کار دیگران چه آگاه است. شاید پول و پله‌ای دارد.

با دقّت تازه‌ای سیدمیران را نگاه کرد و از روی سالوس صوفی مسلکانه افزود:

- بله، وقتی نظر پروردگار شامل حال مخلوقاتش باشد کِرم کوچکی هم که زیر سنگ می‌لولد بی‌روزی نمی‌ماند. در زندگی برای هر کس فرصتی پیش می‌آید، منتهی شخص باید از آن خوب استفاده کند؛ باید ظرفیّتش را داشته باشد. و یک نکتهٔ مهم دیگر این است که برای آدم‌هایی به سنّ ما که دیگر از تکاپو و جوش و خروشمان گذشته است تغییر کسب به همان سادگی که نهال جوانی را از زمینی به زمین دیگر می‌نشانند و می‌گیرد میسّر نیست؛ مگر آن‌که پول و پله یا سرمایهٔ کلانی در اختیار داشته باشیم. البته سرمایهٔ معنوی مذهب است، کاری به این نداریم، امّا پول که بود همه چیز هست، حتّی جوانی و کامرانی (از روی کنایه به آهو خانم و دختر جوانش که مثل دو کبوتر پهلوی هم نشسته بودند چشمک زد.) حتماً آیه نیامده که مانند زمان‌های پیشتر آدم همان کار و پیشه‌ای را انتخاب کند که پدرش کرده بود. می‌گویی مردم برای کار و زندگی دسته دسته یار و دیار خودشان را ترک می‌کنند و به این شهر روی می‌آورند؛ حرفت را رَد نمی‌کنم؛ نودوپنج درصد کارگران نانواخانه و آسیاب‌ها یا ملایری و تویسرکانی هستند یا اصفهانی و از ولایت‌های دیگر. در میان آنها تک و توک به بچّه‌های سراب خودمان و خیلی به‌ندرت به شهری‌ها برمی‌خوریم. چرخچی‌ها و درشکه‌چی‌ها از دَمْ تُرک هستند. خرک‌داران، خاک‌کش‌ها، گاله‌داران و به‌طور کلّی مقنّی‌ها از دهات اصفهان. تهرانی‌ها بیشتر در گاراژها یا روی اتومبیل‌ها کار می‌کنند. و اگر از موردهای استثنائی

بگذریم و غریبه‌های انگشت‌شماری را که در این شهر به نوایی رسیده‌اند کنار بگذاریم می‌بینیم که همهٔ این گروه‌ها، برعکس این‌که می‌گویند کرمانشاه شهری غریب‌نواز است، وضع چندان تعریفی و دلپذیری را نمی‌گذرانند. همشهریان ما دربارهٔ دوستان کارگر خود می‌گویند: فلانی آمد پول این ولایت را غُنده کرد و رفت- امّا من و تو بهتر از هر کس دیگر می‌دانیم، حداکثر پولی که زرنگترین افراد این جماعت می‌توانند ذخیره کنند، با همهٔ نخوری‌ها یا دزدی‌ها و گرگی‌ها مساوی است با خرج و کرایهٔ برگشت آنها فقط تا پشت دروازهٔ ولایت خودشان. چرا، البته غیر از تجربه‌های تازه‌ای که از دیار غربت فرا گرفته‌اند این دلخوشی را هم دارند که با سر و وضع آراسته‌تری به شهر خود برمی‌گردند. دو روز می‌مانند و روز سوّم باز به بهانه‌ای کوس دیار دیگری می‌کوبند و زن و فرزند یا کسان نزدیک خود را به امان خدا می‌گذارند.

میرزانبی به تعارف آهو خانم از خیاری که در بشقاب چینی پیش دست او نهاده شده بود یک دانه برداشت، با چاقو مشغول پوست کندن شد و در همان حال ادامه داد:

- همین بعدازظهری در قهوه‌خانهٔ احمد، میان شیرعلی با ولی‌الله نادری آسیابانش دعوا بود. باربر ولی‌الله بارِ دکّان را عوض آسیاب به علاّف‌خانه یا جای دیگر برده یک‌جا فروخته، خر خالی را وسط خیابان ول کرده و مثل کچوی رفیقت سر زیر آب کرده است. موضوع، تاوان آردِ برده شده بود. ولی‌الله می‌گفت به من ربطی ندارد؛ شیرعلی می‌گفت کارگر تو بوده است، من آرد می‌خواهم.- قصد من از اوّل این بود که نهار را به این جا بیایم، تا این دم غروبی معطل کار دعوای آن دو بودم. چند نفر از آسیابان‌ها و نانواها هم حضور داشتند. بالأخره اصلاح ذات‌البین کردیم؛ به نحوی که سه بار از آرد خورده شده به ضرر این و سه بارش به ضرر آن باشد؛ تا وقتی که خود باربر کار کند و خُرد خُرد تاوانش را پس بدهد.

سیدمیران سر بلند کرد و با تعجّب میرزانبی را نگریست:

- مگر باربر را گرفته‌اند؟

- نگرفته‌اند، خودش آمده است. برعکس کَچوی کار تو، او عوض این‌که پول آردها را بردارد و از شهر خارج شود، در ده روزی که غیبش زده به یکی از خانه‌های کوچهٔ جَبوری رفته، ته جیبش که بالا آمده بیرون آفتابی شده است. ولی‌الله هم نامردی نکرده و جلوی انبار ارزاق حسابی از کار درش آورده است. امّا چه فایده، به او گفتم احمق بی‌شعور با این پول

لااقل می‌خواستی برای خودت زنی بگیری تا برای همیشه از رنج تنهایی و این‌گونه کثافت‌کاری‌ها آسوده شده باشی. جواب داد: اگر زن گرفته بودم آن وقت چطور می‌توانستم کار کنم و پول را پس بدهم؟ با همهٔ حماقت و نادرستی‌اش دیدم این حرفش پُر بی‌دلیل نیست. کارگران با همهٔ جان کندن سال به دوازده ماه آن‌قدر درمی‌آورند که وصلهٔ یک شکم خودشان بکنند، چه جای آن‌که زنی بگیرند و خانمانی به‌هم بزنند. گرفته پشیمان، نگرفته آرمان. البته نه این‌که بگویی دل من به حال آنها سوخته است؛ در دنیا به عقیدهٔ حقیر هر کس نصیب و قسمتی دارد که به گفتهٔ شاعر نه کم می‌دهند ور نستانی به ستم می‌دهند؛ منتهی مقصودم این است که اگر تو از غریبه‌های این شهر صحبت می‌کنی، مشهدی، چشمت به این نفرین - شده‌ها هم باشد. دل داشتن و به رودخانه زدن خوب است، امّا از گدار پرسیدن بهتر. گفتی که قصد داری کار و کسب دیگری پیش بگیری - هرچند من در خود این هم حرف دارم - چه مانعی دارد، همین شهر آب در نیاورده است. اگر کسی در شهری که زادگاه آبا اجدادی اوست و عمری آن‌جا گذرانیده نتواند کار و کسب کند، به یقین در شهر دیگر نخواهد توانست. آخر من نمی‌دانم آدمی در وضع تو چرا باید چنین فکرها را در مغز بپروراند؟ چه اتّفاقی افتاده که این‌طور تو را از همه چیز بَری و بیزار کرده است؟ چه معجزه‌ای لازم است بشود تا باز تو را به حال اوّلت برگرداند؟ من نمی‌دانم، آدم زمین خودش را بفروشد تا برود زمین‌های دیگران را سیاحت کند؟! در این مسافرت قمی که امسال کردی چه سحری بود که این‌چنین دماغ تو از شور گَشت و گُدار پر کرد؟ هاشم نانوا را برای من مثال می‌آوری؛ دوست عزیز، یکی چشم گاو است. صحبت از سارابیگ و امثال و اقران او بکن که همان‌طور سر به زیرِ آب کردند و بعد از بیست سال هنوز اثری از آبادشان نیست. آنها که به شهر غریب می‌روند و صاحب چیزی می‌شوند من و تو نیستیم مشهدی. یا لااقل می‌بایست خیلی زودتر به این فکر افتاده باشی. عیب و علّت را از کار و کسب می‌گیری، حال آن‌که بی‌پرده بگویم، عیب و علّت همه از خود توست؛ باری به هر جهت و بی‌قید شده‌ای؛ زندگی و هست و نیست را سرسری گرفته‌ای و من حقیقتش را بگویم، حیران مانده‌ام که این چه بدبختی است بیخ ریش تو را گرفته. آخر ببین، مگر این خاک‌ها را که وسط حیاط پَر و پخش است پائیز گذشته برای این نگفتی بیاورند که پشت‌بام خانه را اندود کنی؟ پس چرا نکردی؟! سرتاسر زمستان و بهار، فصل بارندگی، صحن این حیاط را شوله‌زار کرده بود و تو همین‌طور خونسرد نشسته

بودی! سر این حوض را چرا در یخبندان زمستان نـدادی بپوشانند کـه شکست بـرندارد و میراب محل برای آن‌که آب به خانهٔ زیردست برسد کمرش را سوراخ نکند؟!

آهو در پناه چادر به گفته‌های مرد اضافه کرد:

– چرا کتیبهٔ جلوی این ایوان را نمی‌گویی که وقت پائین آمدن چیزی نمانده بود خون زن شکم- پری را به گردن ما بگذارد؟! خوب، اگر پشت‌بام به موقع اندود شده بود این پیش‌آمد که اتّفاق نمی‌افتاد. هنوز که هنوز است این مرد به فکر درست کردنش نیفتاده است. کسی که هلال ماه نو را در چشم دریدهٔ یک عایشه ببیند باید هم زندگیش رااِکبیر بگیرد. (منظور باطنی آهو از این گفته که البته نمی‌خواست آن را فاش سازد حرامی بودن هما در خانهٔ شوهرش بود. ولی از این مطلب گذشته، سیدمیران دقیقاً از چنان صفتی که هلال ماه نو را در چهره و چشمان هما ببیند نه تنها دور نبود که آشکارا بدان مباهات می‌کرد.)

میرزانبی جلوی پوزخند خود را گرفت و به‌طور جدّی گفت:

– بله، و من هم همین را می‌گویم دوست عزیز. بی قیدی و خونسردی هم حدّی دارد. این تنبلی شریفانه‌ای که در جسم تو رسوخ کرده است شاید مانند پردهٔ خاک‌آلود روی میوه‌جات بتواند روحت را از فساد مانع شود امّا روز به روز از محیط زندگی و جمع دوستان دورترت می‌سازد. نتیجه چیست، نتیجه این‌که تو از همهٔ زندگی و خوب و بد آن بریده و به یک چیز چسبیده‌ای، این زن، که هم پدر و مادر، دوست و برادر، و هم فرزند و هست و نیست تو شده است. یادت می‌آید روزی که با هم از جادهٔ چشمه سفید به شهر می‌آمدیم به تو چه گفتم؟ حالا سلامٌ‌علیکم دوست عزیز! خیال می‌کردی من او را ندیده بودم و نمی‌شناختم؟ خیال می‌کردی که دیگران نمی‌خواستند یا بلد نبودند مثل تو کار ثواب بکنند؟ مشهدی، بوی گُل را از چه جوئیم از گلاب؛ او اگر خوب بود بر سر همان خانمان اوّل خود بود که بود. مالت رفت؛ به قول خودت عزّت و آبرو، نماز و روزه، هستی و نیستی‌ات رفت؛ دوستانت از دورت پاشیده شدند؛ خودت را آلوده کردی، و حالا با این هردم خیالی‌ها همینت مانده که بچّه‌هایت را آوارهٔ شهرها بکنی! این حرف‌ها هرگز به من نیامده است که بگویم او را نگه دار یا طلاق بده. هـر کس در زندگی شخصی خود صاحب اختیار است و شاید قسمت این بوده یا خود شما دو نفر مایل باشید مثل دوقلوهای سیامی تا آخر عمر به‌هم چسبیده باشید. امّا دوستی و بـرادری حکم می‌کند که نگذارم بیشتر از این اسباب بدبختی خود و خانوادهٔ بی‌گناهت را فراهم کنی.

بعد از آن خسارت‌های پی در پی و هنگفتی که به نظرم غیر از نتیجهٔ اهمال و بی‌قیدی‌های خود تو نسبت به امر زندگی چیزی نبود حالا عوض این‌که سرت به سنگ لحد خورده باشد و به خود آمده باشی بدتر شده‌ای؛ از روی نومیدی است یا گیجی نمی‌دانم، می‌خواهی به کارهای عجیب و نکرده دست بزنی. از خود شما می‌پرسم، تو را به خدا هیچ آدم عاقلی این‌چنین با دست خودش آتش به ریش خودش می‌زند که تو زده‌ای؟ هیچ دیوانه‌ای از این نوع کارها می‌کند که تو کرده‌ای یا می‌خواهی بکنی؟

سیدمیران که ساکت و پریشان سر به زیر افکنده بود رویش را به طرف روشنایی بیرون گرداند و گفت:

– وقتی که چارهٔ آدم منحصر شد حتی ممکن است دست به خودکشی بزند. من از بین رفته‌ام میرزانبی، من ورشکست شده‌ام؛ کار من دیگر از این حرف‌ها گذشته است!

میرزانبی در چشم‌های خشک امّا غم‌زدهٔ او نگاه کرد. با چشم‌های کوچک شده پرسید:

– من نمی‌فهمم، آیا قرض داری؟

– خیلی کم، هزاروپانصد تومان، با تومانی دو عبّاسی![1]

– بعد از باغ و زمین، هان؟ از کی گرفته‌ای و گروش چیست؟

آهو با حیرت و کین‌توزی شوهر را می‌نگریست. سیدمیران جواب داد:

– از محسن‌خان صرّاف، و گروش سند خانه!

هر دو مرد خاموش شدند. میرزانبی در حالی‌که با تأنّی دودهای سیگارِ اُشْنو را از لب بیرون می‌داد در اندیشه فرو رفت. آهو با دل پیچان از درد و زیر گلوی برآمده از غم غرّید:

– نگفتم سر گنده‌اش زیر لحاف است؛ خانه را گرو قرض گذاشته‌ای؟!

شعلهٔ چراغ لامپا در اثر بادی که ناگهان خود را به درون اطاق گذارد بریده شد، به هوا رفت و باز به حالت اوّل برگشت. این پیشامد، آن‌چنان که غریزه به آهو خبر می‌داد، بزرگتر از هر مصیبت واقعی یا شاید مادر همهٔ مصیبت‌ها بود. بعد از لحظه‌ای مثل چیزی که تازه به یادش آمده باشد از سر گفت:

– پس آن کناره‌ها را که پریروز از میان اطاق جمع کردی و به دوش حمّال دادی برد برای چه بود؟ آیا آنها هم جای دیگر گرو است؟

---

۱. یک عباسی مساوی چهار شاهی، یا دو صنار بود.

سیدمیران با کج‌خلقی نیشش را باز کرد:

- نُچ، این هم از همان آدم است که هفتاد تومان گرفتم و بناست سی تومان دیگر امشب بیاورد و صد تومان سند بگیرد.

- برای هزاروپانصد تومان، سند خانه کافی نیست که فرش هم خواسته است؟!

سیدمیران جوابش را نداد. بیژن و مهدی که نیمه شوخی نیمه جدّی با هم گلاویز بودند از پلّه‌های ایوان بالا آمدند؛ چون دانستند پدر و مهمان آنها در این اطاق هستند دست از هم برداشتند. بیژن که چشمش به میوه افتاد سلام از یادش رفت. با لبخند شیطنت‌بار و شرور به اطاق خزید؛ پهلوی مادر نشست و پاهای چرک و سیاه خود را زیر هم پنهان کرد! آهسته زیر گوش مادر گفت:

- شمشمه کوره آمده بود آقا را ببیند؛ مهدی دروغی به او گفت که به مسافرت رفته است؛ برگشت.

آهو با تنگ حوصلگی به او پرخاش کرد:

- چرا به دروغی؟! پس شما از این کارها هم می‌کنید؟! خیلی «اراذل» شده‌اید!

و به شوهر رو کرد:

- این‌طور که می‌گوید مردک قوزی بوده است. گویا به گمان این‌که تو در خانه نیستی برگشته است. آیا اوست که باید برای تو پول بیاورد؟

میرزانبی به ابروهای خود چین داد:

- قوزی کیست، نوکر محسن‌خان؟ بیژن برو بگو بیاید توی خانه. محسن‌خان را کی به تو معرفی کرد مشهدی؟ از او آدم خوش انصاف‌تری سراغ نداشتی؟!

صدای عصای مرد افلیج روی سنگ‌های کف حیاط شنیده شد. گویی خود نیز از نفرت‌انگیزی هیکلِ مچاله شده و نگاهِ ترسناکش آگاهی داشت که هرگز جز شب از خانه بیرون نمی‌آمد. سری گرد و کوچک و گردنی خشک و خمیده و بی‌حرکت داشت. صورتش اصلاح کرده و فک‌های لاغرش روی هم کلید بود، چنان‌که گویی هرگز قادر به حرف زدن نبوده و نیست. آیا پیر بود یا جوان؟ مانند دیگر انسان‌ها در قلبش احساساتی وجود داشت؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. قبل از آن‌که جلوی فضای ایوان ظاهر گردد میرزانبی درست مثل کسی که گویی صد سال است با وی سروکار دارد به صدای بلند و آشنا مخاطبش قرار داد:

– برای چه آمده‌ای کاظم، پول آورده‌ای؟ برو به اربابت بگو لازم نداشت. آن هفتاد تومان را هم همین فردا کارسازی خواهد کرد.

مرد افلیج بی آن‌که جلوی چشم ظاهر شده باشد راهی را که آمده بود برگشت. صدای هُو و جنجال و مسخرهٔ کودکان که دنبال او را گرفته بودند از کوچه شنیده شد. میرزانبی که اوقاتش تلخ شده بود، زیر لب به مرد صرّاف و نوکر افلیجش هر دو ناسزا گفت. پرسید:

– این هفتاد تومان را هم به همان نرخ گرفته‌ای؟

– نه، قرار ما تا به حال بر این بوده است، پول‌هایی را که می‌دهد تا سند نگرفته تومانی ده شاهی و بعد از آن‌که سند گرفت تومانی دو عبّاسی باشد.

– مخارج ثبت به عهدهٔ طرفین؟

– مخارج ثبت و ضمانت‌نامهٔ عدم پرداخت به عهدهٔ گیرنده!

– خوب، خدا خانه‌ات را خراب نکند و یک عقلی هم– مرد حسابی، پس تو بیشتر از این‌ها آب از سرت گذشته است و من نمی‌دانستم. درست و حسابی زده‌ای به سیم آخر. و به این ترتیب که داری چهار نعل پیش می‌تازی پسر نوح هم باشی و بر کوه بگریزی غرق شدنت حتمی است. من که هر چه می‌کنم والله نمی‌دانم چه بگویم! آهو خانم، این چه نیامدی است که بیخ ریش مرد تو را گرفته است؟! و تو، و تو– زن عاقل آخر چرا گذاشتی کار این مرد به این‌جاها بکشد؟ چرا گذاشتی دستش به قرض آلوده شود؟ مگر نمی‌دانستی که قرض یعنی مصیبت، صرف پول یعنی آتش، یعنی خورهٔ مال و منال. چرا زودتر مرا خبر نکردی؟!

زن بینوا با صدای شکسته‌ای نالید و چادر را بیش از بیش حمایل صورت گرفت:

– من، مشهدی نبی، آخر من چه می‌توانم بکنم؟! به جان سعدالدّین نباشد به مرگ بهرام و بیژنم غیر از همین یک فقره که آن هم حالا می‌فهمم هفتاد تومان بوده است اگر از هیچ‌کدام قرض‌هایش خبر داشته‌ام! نه دانسته‌ام کی گرفته و از کی، و نه این‌که برای چه لازم داشته است. این یک فقره را هم اگر راه به جایی می‌بردم نمی‌گذاشتم بگیرد. من دیگر چه دارم که بتوانم بفروشم و دو دستی به او بدهم؟ سینه‌ریز ده مناتیم رفت؛ دستبند و گوشواره‌های نازنینم رفت؛ پس‌انداز چندین ساله‌ام که از سوزن زدن به تخم چشمانم حاصل کرده و برای روز مبادا نگه داشته بودم رفت. زنی که به تصدیق خودت آن زمان‌ها یک صندوق جواهر داشت حالا چه دارد، به همان مشهدی که قفلش را گرفته‌ای و به این شاه چراغ قسم، از سیاه و سفید

معنی فقط پنج تومان دیگر به خودم سراغ دارم که آن هم سکّه‌های دور نیم‌تنهٔ کُردی‌ام است و اگر برای نذر مهدی نبود تا به حال صدباره از میان رفته بود؛ اوّل و آخر همین پولی است که آهو به خودش راه می‌بَرَد. مشهدی، زنی بی‌دست و پا و ناتوان چون من چه از دستش برمی‌آید. وقتی که او عارش می‌آید با من حرف بزند و سال به سال درِ این اطاق را تماشا نمی‌کند ببیند که ما مرده‌ایم یا مانده، من از کجا می‌توانم بفهمم که او چه می‌کند؟ چه ارتباطی با او دارم؟ همین‌قدر می‌بینم و می‌دانم که شب و روز بیخِ لنگ‌ها یا مقابل روی این نیست در جهان خانم والَمیده است. اگر جنبشی به دست و پای خود می‌دهد برای آن است که او را بردارد و به گردش بیست روزهٔ قم یا هواخوری صحرا ببرد. گویی با از ما بهتران پیوند کرده است نه با جنس آدمیزاد. جادوی این پتیاره علاقهٔ به زندگی، نظم و نزاکت، وجدان و اراده، حیثیّت و همه چیز او را بلعیده است. وقتی این‌ها را می‌بیند (اشاره به بچّه‌ها) سرش را برمی‌گرداند. گویی مال او نیستند. صبح به صبح که برای گرفتن خرجی روزانهٔ خود به دم اطاق آن پتیاره می‌روند این مرد چشم‌هایش را می‌بندد و پولشان را جلوی در پرتاب می‌کند. همین مهدی را وقتی که یک ساله بود از بس که دوست داشت بغل می‌کرد سر طاقچه می‌برد تا استکان‌های پاریسی دانه‌ای ده شاهی را بیندازد بشکند و او لذّت ببرد. امّا حالا به که بگویم مشهدی نبی، بچّه‌های من از پائیز تا به حال فقط یک‌بار با او به حمّام رفته‌اند. مهدی دیگر کوچک نیست که بتوانم او را با خودم به حمّام زنانه ببرم. بچّه پانزده ساله یا دوازده ساله را من به چه جرأتی تنها به حمّام بفرستم، و اگر تنها نفرستم با کی بفرستم؟ این‌ها پدر دارند و یتیم هستند! از چه چیز او برای تو بگویم، از خودکامگی‌ها و لغزهای زنش یا اهانت‌ها و بی‌مهری‌های خودش؟! از خاصّه خرجی‌های چپ و راست او که نشسته است تا فنای آخرین شاهی مال و دارایی خود را ببیند و آسوده شود یا– آخر از کدام کارش، از کدام کارش برای تو بگویم؟! در این خانه، مشهدی نبی، من شده‌ام قورباغه، سرم را زیر آب کنم خفه می‌شوم بیرون بیاورم رسوا می‌شوم. بگویم وای، سوختم، نگویم وای، سوختم. تا حرف می‌زنم زن و شوهر نوکم را می‌چینند. غیر از این‌که پنهانی درد بکشم و اشک بریزم کاری از دستم ساخته نیست. بوف شومی که سر دیوار ما لانه کرد، مشهدی نبی، خانهٔ مرا خراب، بچّه‌هایم را دربه‌در و خودم را بدبخت کرد. خدایا تکلیفم چیست؛ اُهُو! اُهُو! اُهُو!

آهو جلوی گریهٔ خود را گرفت و میرزانبی که تحت تأثیر قرار گرفته بود بعد از سکوتی کم و بیش طولانی گفت:

- حالا دیگر این حرف‌ها بی‌فایده است. شاید شوهرت از این ضررها که دیده است سرش به سنگ خورده باشد و از این به بعد حساب کار و زندگی و خیر و شرّ خود را بکند. این بچّه‌ها گناهی نکرده‌اند که کفّاره‌اش را بدهند. این‌ها در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند تحمّل سختی را ندارند. دربارهٔ قرض‌ها هم خدا کریم است. من خودم فردا برای بیرون آوردن کناره‌ها از گرو به این جا می‌آیم. دکّان را نیز به راه می‌اندازم که از صبح فردا خودش برود پشت ترازو بایستد. دیگر تا همین جا که آمده است بس است. دوندگی‌های ارزاق و این‌ور و آن‌ور هم با من. تا ببینیم این طفل گریز پای به راه خواهد آمد یا نه. من حالا باید بروم، دو سه کار فوری دارم یک از یک واجب‌تر. خان‌علی پیره هم که چند روزی دکّانش را بسته بود امروز شنیدم رفته ذرّت‌پزی باز کرده است؛ نانواها می‌گفتند ظاهراً قهر کرده است باید برش گرداند.

میرزانبی چند لحظه‌ای به رسم این‌که دیگر حرفی نداشت بزند یا نمی‌دانست چه بگوید ساکت ماند و بعد از جا برخاست. آهو عاجزانه گفت:

- الهی خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکند! خدا بچّه‌های تو را ببخشد!

چشمانش لبریز از حق‌شناسی و تأثر بود. پلک‌ها را که به‌هم زد قطره اشک درشتی با صدا روی چادرش افتاد. آیا ممکن بود این مرد بتواند خضر راه شوهرش بشود؟

فصل هیجدهم

تابستان لَخت لَخت و به سنگینی راه می‌پیمود. آفتاب سرخ مردادماه به اوج گرمای خود رسیده بود. ذرّات سبک هوا که از هُرم گرما مانند جرقّه گدازان شده بود چشم‌ها را می‌آزرد، تنفّس را مشکل و عرصه را بر زندگان تنگ می‌کرد. خورشید در اوج روز ذرّه‌بین کشیده بود تا زمین و زمان را به جرم گناهی نکرده مشتعل سازد. از در و دیوار آتش می‌بارید. کف خیابان مانند لب داغ‌دارِ عاشقان شیار شیار شده بود. آسمان رنگ پریده، هوا رقیق، نور فراوان، نسیم کم و گرما مثل روحی شیطانی همه جا معلّق بود. کبوترهای زیر شیروانی‌های خیابان از مدّت‌ها پیش مأوای خود را ترک کرده بودند. گنجشک‌ها در گوشه و کنار ناله‌های تنهایی سر می‌دادند که به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید. شهر در سستی مرگ‌آلود تبی زائیدهٔ بی‌خبری از اوضاع کلّی جهان فرو رفته بود.

سیدمیران سرابی با شلوار بنددار، یکتا پیراهن، بدون کلاه پشت ترازوی دکّان ایستاده بود. یک جریان موقّتی از چند روز پیش به این سوی سبب فراوانتر شدن نان و تسکین نسبی افکار عموم گشته بود. ظاهراً در اثر عصبانیت مردم، مقامات استانداری قول داده بودند که از آن پس مانع خروج گندم و روغن شهر به جاهای دیگر بشوند. هنوز هیچ حادثه‌ای اتّفاق نیفتاده شهرداری از برداشتن مُردگان مردم که طعمهٔ قحطی می‌شدند عاجز مانده بود. مردمی که طبیبشان بی‌فرهنگی و بالینشان بی‌کاری و گرسنگی بود، دسته دسته از درد و بیماری می‌مردند و آرزوی بیمارستانی را که از دو سال پیش وعدهٔ ساختمان آن داده شده بود به گور می‌بردند. شهر نود هزار نفری در آستانهٔ جنگ فقط یک بیمارستان خصوصی کوچک داشت که آن هم از طرف آمریکائیان بود و به درد همگان نمی‌خورد. این صحبت‌ها را سیدمیران با

مرد خواجه روی پیر و کوتاهی که پهلوی جِرز دکان ایستاده بود می‌کرد. بالأخره دست در جعبهٔ دخل کرد پنج تومان درآورد به مرد داد و گفت:

- به راضیه خانم سلام مرا برسان و بگو او که تا به حال صبر کرده است این چند روز را هم صبر کند. نترسد، آسمان به زمین نخواهد آمد، زمین هم به آسمان نخواهد رفت. پانزده سال چیزی کمتر چیزی بیشتر است که من دکّان او را در دست دارم و محض نمونه یک‌بار اجاره‌اش پس نیفتاده است. این یک دو ماهی که اوضاع به‌طور کلّی ناجور شده است و برای من هم بد از آسمان می‌بارد او هم بنای غزل‌خوانی را گذاشته و می‌خواهد مستأجر قدیم خود را به دیگری بفروشد. داستان شتره است و خره که می‌خواستند از آب بگذرند، من هرگز از او چنین انتظاری نداشتم. دو سه روز دیگر صبر کند، پول که به دستم آمد خودم خدمتش خواهم رسید. در خصوص کمی یا زیادی اجاره هم کاری خواهیم کرد. خیالش مثل گذشته از هر حیث آسوده باشد؛ من اگر از نان شب کودکانم گرفته‌ام نمی‌گذارم گوشه‌ای از پول اجارهٔ او سابیده باشد. او هم لازم نیست سبوی سالم را با سنگ امتحان کند؛ هیچ اتفّاقی نیفتاده است که ترسی داشته باشد.

پیرمرد که پول را گرفت و رَد شد سیدمیران زیر لب با خود غرّید:

- چیز غریبی است، مردم این سال و زمانه چرا این‌طور شده‌اند؛ تا می‌بینند یکی افتاده است مثل گرگ فوراً روی سرش حاضر می‌شوند که هر چه زودتر کَلکَش را بکنند! بعضی‌ها هم این‌قدر در خوبی بزرگند که در کارها مانند فرشتگان اثرشان هست امّا خودشان نه، و آدم نمی‌داند نیکی‌های آنان را چگونه پاداش دهد.

توضیح آن‌که در روزهای آخر بسته بودن دکّان، یکی از آسیابان‌های جوانمرد که هویّت خود را آشکار نکرده بود، داده بود شش بار آرد آورده و مخفیانه در کتهٔ دکان خالی کرده و رفته بودند. سیدمیران بعید می‌دانست غیر از میرزانبی کار کس دیگری بوده باشد.

نگاه ناموافقی به دکّان خاصه‌پزی نبش کوچه، طرف مقابل خیابان، که تازه چند روزی بود باز شده بود انداخت و ابروها را بیش از بیش درهم کشید. این دکّان که گِرده‌پزی کوچکی بود و فقط خمیرهای خانگی را می‌پخت به‌طور قابل ملاحظه‌ای عواید متفرقهٔ سنگکی را پائین آورده بود. از مشتریان همیشگی او، پس از آن‌که دکّان او دوباره باز کرد، با این‌که می‌دیدند خودش پشت ترازو آمده است، خیلی‌ها کم‌لطفی نشان می‌دادند. از تعداد سلام‌های آشنا و

عرض خصوصیّت‌های دوستانی که راه عبورشان جلوی دکّان بود بگویی و نگویی کاسته شده بود. این نکتهٔ مهم که یک ناجوانمرد لات و بی‌ملاحظه با کمی کاغذ و مرکّب توانسته بود آبرو و اعتبار چندین سالهٔ او را که خبّازباشی شهر بود لکّه‌دار سازد هر روز که می‌گذشت بیشتر رنگ می‌گرفت. با این کیفیّت دیگر کرایه‌اش نمی‌کرد که برای ارضای حرص و آز سیرائی‌ناپذیر صاحب ملک باز هم برخلاف انصاف چیزی بر مال‌الاجاره بیفزاید. دکّانی که روزگاری لیره از تنورش بیرون می‌آمد اکنون به دردسرش نمی‌ارزید. با خود گفت:

-این سر صاحب خورده دیگر آفتابه خرج لحیم است؛ آن را خالی خواهم کرد.

صدای طبل و موزیکی که از چند دقیقه پیش از آن در خیابان به گوش می‌رسید رفته رفته نزدیکتر می‌شد. مردم در بالکن‌ها و پیاده‌روها در سکوتی نیمه اضطراب‌آلود نیمه بی‌قیدانه به قصد تماشا انتظار می‌کشیدند. حتّی پیرزنی که برای نان ظهر عائله، دستش در خمیر بود از گوشه‌ای سر کشیده و سمت صدا را می‌نگریست. از دهانهٔ سبزه میدان که غیر از جُل وزغ در عمرش هرگز سبزه‌ای به خود ندیده و به قول معروف کوری بود نامش را عینعلی نهاده بودند، دستهٔ مزقانچیان که از راه دور می‌آمد با انبوهی از تودهٔ مشایعت‌کنندگان که اکثراً بچّه‌ها بودند، مثل موجی غلتان به چشم می‌خورد که پیش می‌تازید. این، یک واحد نظامی اعزام شده از مرکز بود که به خستگی امّا به صلابت و غرور راه می‌سپرد و از زمین زیر پای خود غبار به هوا بلند می‌کرد. کسبه و مردم تماشاچی که با چنان شوقی به پیشواز ستون دویده بودند نمی‌دانستند در سر راه آن چه احساسی از خود نشان بدهند؛ علاوه بر سرگردانی و بلاتکلیفی راهش را بلد نبودند. گویی همهٔ تمرین‌های هوشمندانه‌ای که در زمان صلح هر هفته به نامی انجام می‌شد یکباره فراموش گشته بود. و این مسئله برای علاقمندان آن، گذشته از تعجّب جای نگرانی بود؛ همان شکافی که بین ملّت و ارتش وجود داشت و از چشم نادان‌ترین پیرزن ده‌نشین نیز به دور نبود به مراتب هولناکتر در دل وطن‌خواهان به‌وجود آمده بود.

وقتی که همهمهٔ موزیک فرو نشست و انتهای ستون که یک هنگ کامل از پیاده و سواره و توپخانه بود از چشم پنهان شد، جوانک کاسب‌کاری که در درگاه سنگکی به چوب در تکیه داده بود صاحب دکّان و مرد دیگری مثل خود را که آن‌جا ایستاده بود مخاطب قرار داد و پرسید:

-به راستی این‌طور که می‌گویند در دنیا جنگی هست؟

سیدمیران حوصلهٔ پاسخ گفتن به این سؤال را در خود نمی‌دید. اصلاً گویی حواسش جای دیگر بود. گوشش از همهمهٔ موزیک کَر و چشمش از کبکبه و دبدبهٔ ستونی که رد شده بود پُر بود. در گرداب افکار تنهایی خود مثل غریقی دست و پا می‌زد. اگر جنگی بود در دل او بود و هم‌چنان‌که از مجنون پرسیدند حق با علی است یا معاویه و پاسخ داد حق با لیلی است، او نیز جز به لیلی خود نمی‌اندیشید. بن‌بستی که از مدّت‌ها پیش انتظارش را می‌کشید اینک با تمام هیئت و هیبت خشونت‌بارش جلوی روی او بود. اگر بنا می‌شد دکّان را زمین می‌گذاشت -که غیر از این چاره نمی‌دید- ترک موقّت یا دائم آن شهر برایش حتمی به‌نظر می‌رسید. در اندیشه‌اش می‌گذشت به تهران برود که کام نهنگ بود و همه چیز را در خود حلّ و هضم می‌کرد. شهرهای کوچک غالباً جای غریبه‌ها نبود. در این انتخاب، او هیچ‌گونه تردید و تزلزلی به خود راه نمی‌داد. در آن‌جا دوستی داشت که در عین نفوذ و اعتبار، مردی مهربان، خودمانی، فروتن، کاسب خلق و با صفت بود. این دوست، نه هاشم شریک سابقش بلکه حاج لطیف خبّازباشی بود که در تهران مکنت و دم و دستگاهی داشت؛ چند پسر بزرگ و لایق داشت که هر یک صاحب زن و بچّه و زندگی شایسته بودند. در سفری که این مرد به زیارت کربلا می‌رفت و هم هنگام برگشتن از حج دو بار و هر بار چند شب در کرمانشاه توقّف کرده و میهمان او بود. با هم قرارهایی در خصوص خرید گندم از کرمانشاه و حمل به تهران گذاشته بودند که البته اجرا نشده بود. سیدمیران در سفر آخری که از زیارت مشهد بازمی‌گشت یک شب با تمام دوستان همسفر خود در منزل او واقع در پامنار به شام دعوت شده بود که تشریفات و پذیرایی شاهانهٔ آن فراموش نشدنی بود. قضیهٔ این‌که برای رفتن به این مهمانی از جلوی مسجد سپهسالار که تا پامنار و سرچشمه فقط دو قدم راه است، او و دوستان درشکه نشسته بودند و سورچی یک دور شهر آنها را گردانده و بعد به مقصد آورده بود، خود داستانی تعریفی مترادف با این میهمانی بود. آیا این مرد با آن امکانات وسیعی که در اختیار داشت و سه نفر از نوکرانش از قِبَلش حاجی شده بودند نمی‌توانست در تهران به او کمکی کند؟ بدیهی بود که می‌توانست و از هیچ چیز دریغ نمی‌نمود. مشکل قابل اندیشه به هیچ‌وجه این نبود؛ از خصوصیّات مردم بلندنظر یکی این است که جهان را گشاده‌تر از آن‌چه هست می‌بینند؛ مشکل اصل کاری که سیدمیران نمی‌توانست در آن خصوص فکرش را یکی بکند و تصمیم بگیرد این بود که چگونه برود، تنها یا با عهد و عیال؟ آیا قبل از آن‌که بتواند در شهر یک

میلیونی کار و کسبی ثابت و نان و آب‌دار زیر سر بگذارد و پایگیر شود صلاح بود آنها را با خود ببرد؟ منظور از عهد و عیال البته آهو و بچّه‌هایش بود؛ زیرا مسلماً بردن هما که یک نفر بیش نبود نه تنها برای او دردسر و اشکالی در بر نداشت بلکه اصولاً و اساساً لازم بود؛ از هر نقطهٔ نظر که می‌گرفت لازم بود. مردی که پهلوی دکّان ایستاده بود و قیافهٔ کارمندان روشنفکر دولت را داشت در پاسخ آن جوان کاسب‌کار گفت:

-بابا ای والله، تو حتّی اینش را هم قبول نداری یا نمی‌دانی که در دنیا جنگی باشد؟! آلمان هم‌اکنون نصف اروپا را تصرف کرده است؛ شلاّقی دارد پیش می‌رود؛ از یک طرف با انگلیس و از طرف دیگر با روسیّه هم مرز شده است. از آغاز تاریخ بشر و جنگ و جدال بین انسان‌ها تا به حال هرگز یک چنین پیشرفت برق‌آسایی سابقه نداشته است. هیتلر به دنیا اعلام کرده است که در شش هفته کار روسیّه را یکسره خواهد کرد. در کشور خودمان ایران، گو این‌که معلوم نیست دوستِ کی و دشمنِ کی هستیم، نیروهای احتیاط را از جلو به زیر پرچم فرا می‌خوانند؛ به نیروهای ذخیره اخطار آمادگی کرده‌اند. شوخی شوخی کارها دارد جدّی می‌شود. انگلیسی‌ها در اعلامیّه‌ای که با هواپیما روی تپه‌های درّه‌لُو ریخته‌اند دعوت به صلح کرده‌اند. نوشته‌اند، سیاست ما، یعنی انگلیس، مثل آب است و تنگ بلور؛ شما تنگ را می‌بینید امّا نمی‌دانید آب در آن هست یا نه. -این جمله همان مثل معروف خودمان است که می‌گوییم سگ داند و پینه‌دوز در انبان چیست. من که حقیقتش را بگویم هیچ سر درنمی‌آورم!

سیدمیران که بدبینی سیاسی‌اش نسبت به اوضاع ریشه‌دارتر از هر دوی آنها بود با همهٔ بی‌علاقگی و تنبلی فکری که مثل سَم بر ارکان وجودش رخنه کرده بود با قیافه‌ای بی‌اعتنا به هر نوع بحث و گفتگو افزود:

-دولت ما و جنگ با انگلیس، مگر کودکان دبستانی باور کنند!

از دریچهٔ روی منبر به داخل دکّان که به علّت نزدیک شدن ظهر روبه شلوغی می‌رفت سر کشید؛ خواست با اشاره به شاطر برساند که به‌منظور ذخیرهٔ آرد، کمی در پختن دست نگه دارد، مرد عرق‌ریزان سرگرم کار خودش بود و توجّه نداشت. سیدمیران از فکر خود منصرف شد و در دل گفت:

-چه فایده، گیرم تا آخر ماه یک خروار هم به این ترتیب پَسْ اُفْتِ کار شد و در بازار سیاه فروختم، کجا می‌شود برای فاطی تنبان؟! باید فکر نان کرد خربزه آب است.

در خانه از سه روز پیشتر از آن سکوتی برقرار شده بود. آهو بنا به خواهش میرزانبی که جهت خرمن‌برداری به هرسین رفته بود بچّه‌ها را برداشته و به سراب رفته بود، تا آن‌جا چند روزی در منزل تازه خریدهٔ دوست صیغه خواندهٔ شوهرش بیاساید؛ از کسالت‌ها و کدورت‌های محیط شهر لَختی به در آید و ضمناً مراقب بچّه‌های بی‌سرپرست او هم باشد. این سکوت برعکس آن‌چه که گمانش می‌رفت موجب اندوه و ملال خاطر هما شده بود که در خانه تنها و بی‌همدم مانده بود. زنی که طیِّ چند سال زندگی اجتماعی به آمد و رفت و سر و صدا و شلوغی عادت کرده بود اکنون معنای این مثل زنانه را که می‌گوید خانه پر از دشمن باشد بهتر از آن است که خالی باشد، درمی‌یافت. از زمانی که اکرم رفته بود- پیش از زمستان سال گذشته- جز یک بیست روزی در آن میان، اطاقش هم‌چنان خالی مانده بود. خورشید که پی کار اطوکشی صبح زود از خانه بیرون می‌رفت فقط تنگ غروب به استراحتگاه خود برمی‌گشت؛ چه شوهرش بود و چه نبود، همان لحظه که از راه می‌رسید، یا حداکثر نیم ساعت پس از آن، مثل زوّار گوشهٔ کاروانسرا، در ایوان اطاق شام غریبانی می‌خوردند و بی آن‌که چراغی بگیرانند همان‌جا سر به زمین می‌گذاشتند. برادرزادهٔ او جلال شب‌ها اصلاً به خانه نمی‌آمد. و از موقعی که زری به سر شوهر رفته بود غمی بر خانواده مستولی گشته بود. به‌طور کلّی چنان می‌نمود که بر خانهٔ دَرَنْدَشْت که زمانی از هر گوشه‌اش زمزمه‌ای از گریه و خنده و اختلاط بلند بود اینک خاکِ مرده پاشیده بودند. روزها تا ساعت دو از شب که موقع آمدن سیدمیران بود هما چندین بار به در حیاط سر می‌کشید. لحظات واقعاً دشواری بود. هر شب از دلتنگی و تنهایی خود در خانه به شوهر شکایت می‌کرد، و با این‌که رفتن آهو به سراب در دنبال یک دعوای سدشکن و کتک‌کاری میان دو هوو پیش آمده و از جانب زن بزرگ شکل قهر به خود گرفته بود، هما به شوهر پیشنهاد کرده بود که او هم دلش می‌خواهد نزد آهو به سراب برود. سیدمیران جواب داده بود:

-گویا نمی‌خواهی بدون او زندگی کنی. تو که همیشهٔ خدا آرزو می‌کردی از آنها دور باشی چطور شد که حالا می‌خواهی پهلوی او بروی؟! می‌دانم تنهایی آزارت می‌دهد، چند روزی طاقت بیاور تو را از این وضع نجات خواهم داد.

هما تبسّم بازی کرده با چشم‌های خندان به او نگریسته و چیزی نگفته بود. علّت دعوا و کتک‌کاری دو زن که در غیاب شوهر پیش آمده و آخرین پردهٔ میان آن دو را فرو افکنده و

سیدمیران را نیز پس از اطّلاع یافتن از ماوقع فوق‌العاده ناراحت کرده بود، از همان موضوع طلسم کذایی سرچشمه گرفته بود. آهو پس از یک ماه‌ونیم سکوت بالأخره نتوانسته بود این راز بزرگ را بیشتر از آن در دل نگه دارد و از اِفْشایش پیش این و آن خودداری کند. بعلاوه، معلوم نبود او از کجا، چگونه و به چه حقّی تحقیق کرده و دانسته بود که هما اینک در خانهٔ شوهر حرامتر از حرام بود. علّت خشم بی‌سابقه امّا خاموش سیدمیران نیز به زن که نمی‌خواست نه دنبالش برود و برش گرداند و نه هرگز نامش را بشنود در همین نکته نهفته بود. البته او خود به حلال نبودن زن جوان در خانه‌اش خوب واقف بود و کوشش داشت هر چه زودتر با رجوع به محضر و یافتن راهی این پرده نامیمون را که ننگ زمین و لعنت آسمان را بر آن نوشته بودند از میان خود و او بردارد. امّا این کار نه در آن شهر، بلکه در شهر یا قصبه و قریهٔ دیگری می‌باید انجام بگیرد. او روی این موضوع که به آبرویش بستگی داشت روزها و شبهایی که گذشته بود و می‌گذشت همیشه می‌اندیشید. چه در درون و چه در بیرون خانه لحظه‌ای سیگار از دم دهانش نمی‌افتاد. به روشنی پیدا بود که افکار تیره‌ای درون جانش را می‌کاوید. از همکاران و آشنایان قدیم و جدید کسانی که او را می‌دیدند چون از برخورد با آنان پرهیز می‌نمود در حالی‌که شانه‌ها را بالا می‌انداختند و تند از کنارش می‌گذشتند با خود می‌گفتند:

– تا چشمش کور و دندنش نرم، مگر عاقبت دو زنی و عشق پیری غیر از این هم باید باشد؟! کسی که به یک روسبی عشوه‌گر دل می‌دهد و بعد از هفت سال هنوز فرشته یا پریزادش می‌داند و فقط همینش مانده که او را در طبق بگذارد و حلوا حلوا در شهر بگرداند باید هم اوّلِ ما خَلَقَ اللّهَش ناقص باشد! امّا این داستان هم واقعاً شنیدنی است؛ بعضی‌ها به‌راستی مشکوک شده‌اند که هما خوشگله از جنس پریزاد است. خُل گفت، ابله باور کرد.

آن‌گاه برمی‌گشتند و از پشت سر در بحر مطالعه‌اش فرو می‌رفتند تا ببینند شوهر یک پریزاد چگونه قدم از قدم برمی‌دارد. مردم شهرستان‌ها اگر نتوانند از یک چیز فوق‌العاده چیز فوق‌العاده‌تری بیرون بیاورند شاخ و برگ مسخره را پیش می‌کشند. همهٔ مردم در کانون خانواده یا خارج از آن کم و بیش دارای علایق عشقی مجاز یا غیرمجازی هستند و هیچ حرفی نیست، امّا همین که قضیّه‌ای بر سر زبان‌ها افتاد در آن یک کلاغ چهل کلاغ می‌شود. داستان سیدمیران و هما نیز اینک چون تابلو برجسته‌ای در معرض دید همگان بود و هر کس

به مقتضای فکر و سلیقه و باطن خود طوری آن را قضاوت می‌نمود و خود مرد نیز همه چیز را حس می‌کرد.

در غیاب سیدمیران، معماری برای مسّاحی و دید خانه به آن‌جا رفته بود و شب که هما جریان را از وی جویا شد ضمن اظهار بی‌اطّلاعی با لبخند پوشیده‌ای جواب داد:

– شاید از طرف شهرداری و مربوط به نقشهٔ خیابانی بوده است که می‌خواهند بکشند.

هما از روی تعجّب و سرکشی اظهار داشت:

– خیابان چه بلا خیابانی که مثل سیمرغ و کیمیا همیشه حرفش هست و خودش نیست؟! و اگر آن‌طور که تو می‌گفتی این خیابان خانهٔ ما را نمی‌گیرد و فقط از جلوش می‌گذرد چه دلیلی دارد که بیایند زیر بنا و روبنایش را متر‌پیما کنند؟

– شاید دوباره نقشه را عوض کرده‌اند تا پول‌های دیگری به جیب بزنند.

– شاید، امّا نکند داستان آن مردی باشد که نصف شب پای در خانه‌ای کمانچه می‌کشید و گفت که صدایش فردا در خواهد آمد؟!

هما ابروی خود را با ناز بالا برد و سیدمیران با توداری و اطمینان مردانه که از یک ارادهٔ قاطع سرچشمه می‌گرفت جواب داد:

– باز هم شاید، امّا بدان که صدای کمانچه هر چه باشد و هر وقت به گوش برسد برای تو ضرری نخواهد داشت گُل عزیزم.

عاشق و معشوق آن‌گاه به‌طور ابهام‌آلودی سینه به سینه چند لحظه در چشم‌های یکدیگر نگریستند. با این نگاه‌ها می‌خواستند بگویند که مقصود همدیگر را فهمیده‌اند. هما با دهن‌کجی شیرین خود رشتهٔ مطلب را برگرداند. با این وصف او هرگز نه قانع شده بود و نه فکر روشنی به‌خاطرش می‌رسید که شوهرش قصد فروش خانه را داشته باشد. چیزی که مسلّم بود این‌که شهرداری از چهار سال پیش به این طرف قصد داشت شاه کوچهٔ پست و بلند محلّهٔ سینهٔ گل زرد را که گذر بَرْزه دماغ را به خیابان اصلی شهر وصل می‌کرد خراب کند و از نو بسازد. چندین بار موضوع را در روزنامه آگهی و خانه‌ها را ارزیابی کرده بودند. هر چند ماه یک‌بار دو سه نفر با متر و تَرازیاب و اِهِنّ و تُلُپ در آن حدود خودی نشان می‌دادند، کوچه‌ها و خانه‌ها را علامت‌گذاری می‌کردند و با نقشهٔ جدید ناپدید می‌شدند. اگر از نگرانی‌های اهل محل که احتمال می‌دادند خانه‌ها یا دکّان‌هایشان از میان می‌رود و به همین مناسبت خود را

ناگزیر به چاره‌جویی‌ها و دست و پاهایی در این زمینه می‌دیدند بگذریم، نتیجهٔ آن همه، این بود که بچه‌های کوچه که اغلب بزرگسالان بی‌کار و پیشه‌ای بودند و از سر صبح تا بانگ شب در همان راستا می‌پلکیدند، آفتابه شکسته‌ای را به جای ترازیاب سر چوب کرده به زمین می‌کوبیدند، با اداهای جدّی عین مأمورین شهرداری پس رو پیش رو می‌گفتند و از این بازی من در آوردی به‌عنوان یک تئاتر و تفریح سالم لذت می‌بردند.

شبی از شب‌ها که سیدمیران با دستمالی پر از کوچه به خانه آمده بود نشانهٔ گویایی از یک خبر یا حادثهٔ کم و بیش خوش و قابل تعریف دور چشمانش بود. هما در ایوان، روی چراغ خوراک‌پزی که تازه باب شده بود، کوکو درست می‌کرد. ظاهراً در زیر زبان مرد مطلبی بود که جرأت ابرازش را نداشت. حرکاتش با ایماها و اشارات پاک‌باختگانی که سرخوش و مست به خانه بازگشته‌اند توأم بود. هما دهانش را بو کرد مست نبود. کتش را که کند و به حیاط رفت جیبش را وارسی کرد. پیشتر از آن هم او همیشه چنین عادتی داشت و انگیزه‌اش در این موقع، گذشته از کنجکاوی پوچ زنانه این بود که زمینه را برای تقاضای کوچکی که به فکرش آمده بود سنجیده باشد. در کیف بغلی او که بزرگ و برآمده شده بود یک دسته اسکناس ده تومانی نو دیده می‌شد که بی‌گفتگو پول دخل نبود. جلوی پنجره آمد و با گوشهٔ چشمی به بیرون آنها را شمرد. روی هم پنجاه و یک دانه بود؛ تعجّب کرد؛ در چنان موقعی که شوهرش همیشه از کساد کار و بی‌پولی و ضرر دکّان شکایت داشت و این شکایت را برخلاف سابق از او نیز پنهان نمی‌کرد این اسکناس‌ها چه بود؟! از روی شیطنت ذاتی و محض شوخی یک دانهٔ آنها را که نوتر از همه بود برداشت؛ سفرهٔ شام را با سلیقهٔ خاصّ زنانِ بدون بچّه گسترد و همین که سیدمیران به اطاق آمد از روی تغیّری ساختگی به او اعتراض کرد:

– آقا این همه پول در جیب دارند و وقتی من می‌گویم یک تختخواب چوبی برایم بخر جوابم را نمی‌دهند. من که دیگر زبانم مو درآورد از بس این خواهش کوچک را تکرار کردم. آن‌قدر کم التفات و بی‌قید شده‌اند که همان تختخواب شکسته و پوسیده قدیمی را هم نمی‌خواهند بدهند تعمیر کنند.

گیلاس‌های مشروب‌خوری را با یک نیم بطری و ماست و خیار در سفره گذاشت و باز گفت:

– امسال دوّمین، و نترس و بگو سوّمین تابستان است که ما شب‌ها در اطاق می‌خوابیم. مگر من محکوم هستم که نباید از هوای آزاد و آسمان پرستاره استفاده کنم؟! ببین دیشب خَرْ خاکی بی‌کردار چه به سرم آورده است!

سیدمیران پول را گرفت، نشمرده در جیب گذارد و با شوخ طبعی پدرانه بازوی سفید و نرم زن را که آستین بالا زده بود گرفت:

- ببینم، آخ! آخ! به خدا راست می‌گوید. همین حالاست که روده‌هایت از این‌جا بیرون بیاید. خوب، غصّه نخور. من در کنار تو هستم. زودتر بیا بنشین و به قول شاعر جامی پر کن. من امشب با تو کار دارم.

هما از پنجرهٔ باز روبه حیاط تاریکی بیرون را نگریست. خورشید و بچّه‌هایش در رختخوابِ خود هنوز بیدار بودند. صدای وَنگ وَنگ بچّهٔ کوچک زن کارگر و زُونْ زُونِ محمّدحسین شنیده می‌شد. هما یک لحظه مثل چیزی که در اندیشهٔ وضع آنها فرو رفته باشد مکث کرد و سپس برگشت روبه‌روی مرد خود در طرف دیگر سفره نشست:

- چه لازم کرده است که در این گرما در اطاق را ببندیم، در خانه کسی نیست که مزاحم ما بشود. هوم، شیطنتِ پنهان از خلق، بهتر از عبادت آشکار امّا ریاکارانه است به‌خاطر خلق، این حرفی است که تو می‌گویی. ولی من در حیرتم که از اهل این شهر آیا کسی هم هست که از کار ما خبر نداشته باشد؟ خورشید امروز هنگام اطو زدن پیراهنی را سوزانده یا به قول خودش زرد کرده، گویا از دکّان بیرونش کرده‌اند. به او گفتم فردا صبح پیش از آن‌که مشهدی از خانه بیرون برود این‌جا بیا شاید بتواند با خواهش تو را به سر جای اوّلت برگرداند.

آن‌گاه با ادای خوشمزهٔ کودکان در جای خود تکان خورد و پرسید:

- خوب، بگو تا یادت نرفته است، با من امشب چه کار داری که ورای هر شب است؟ (دست مرد را که به سوی بطری می‌رفت کنار زد.) صدبار گفتم شکم خالی مشروب صدمه می‌رساند. این آبجو یا شراب نیست که خودش مزه خودش باشد، وُدْکاست، عرق مردافکن میهن است. حوصله داشته باش، خودم برایت خواهم ریخت. بگو ببینم چه می‌خواهی بگویی. این پول‌ها را از کجا آورده‌ای؟

سیدمیران لقمه‌ای را که گرفته بود در دهان او گذاشت، چشم‌هایش کوچک شد و گفت:

- می‌خواستم ببینم آیا غیر از بازو جاهای دیگر بدنت هم هست که خر خاکی خورده باشد؟ در کتاب آمده است که بوسه علاج گزیدگی است؛ بوسه و مکیدن.

هما گفت:

– اشتباه است؛ همان که گفتم، علاج این فقط آن است که جنابعالی با سخاوتمندی ارباب‌وار درِ کیسهٔ فتوت را بگشایی و برای من یک تختخواب فنری خوب و خوشگل که لذّت خوابیدن را صد چندان می‌کند سفارش دهی. و امشب هم به تو بگویم که باید مرا راحت بگذاری. اگر می‌خواهی فقط برای تو می‌رقصم. امّا واقعاً این صحنه دیگر برای تو یکنواخت نشده است؟!

– تا تو خسته نشده‌ای نه. اگر غم از دست دادن تو نبود البته چرا، آن‌قدر که از همین حالا مرا ماتم گرفته است در بهشت، زندگی یکنواخت خود را با حوری‌های کسل‌کننده چگونه بگذرانم. امّا چه خوشوقتم که یقین دارم به بهشت نخواهم رفت. آیا از این‌که هنوز صاحب تختخوابی نشده‌ای اوقاتت گرفته است؟

– نه، برعکس خیلی هم خوش و دل‌شادم؛ به این می‌اندیشیدم که تو در عالم مستی چه حرف‌های پر مغزی می‌زنی که مغز گچ من قادر به درک هیچ‌کدام نیست. اگر تختخواب هم نمی‌خری هیچ مانعی ندارد؛ هر طور تو راضی هستی همان باشد. محبّت روی بستر کاهی نیز محبّت است.

هما این را گفت و با سادگی و سبکی معمولی از جای خود برخاست و چسبیده به مرد نشست؛ گونهٔ بزک کرده و لطیف خود را که همهٔ گل‌های دلاویز جوانی در آن شکفته شده بود با شیرینی و بخشندگی بی‌ریا به لب او نزدیک کرد. سیدمیران با چشمان شاد که افسردگی‌های جور زمان را به دست نیستی می‌سپرد وی را بوسید، مثل یک بچّه در آغوشش گرفت و گفت:

– راستش را بگویم، من همان بار اوّلی که تو عنوان کردی سفارش تختخوابی را که از آن خوشت بیاید به مبل‌ساز دادم. بیعانهٔ آن را هم پرداختم. می‌خواستم تو را غافلگیر کرده باشم. حتّی می‌دانم تختخواب ساخته و حاضر شده است. یکی دوبار که عبوراً از جلوی دکّانش رد شده‌ام آن را آن‌جا دیده‌ام. دو کارگر مشغول لاک و الکل زدن آنند. یکی از آسمانه‌هایش آئینه‌دار و آن دیگرش از چوب کنده‌کاری شده است. امّا این موضوع حکایت آن کولی است که کوچ می‌کرد آخور می‌بست؛ اگر بنا باشد که ما در این شهر ماندنی نباشیم تختخواب به چه دردمان می‌خورد؟

هما تعجّب‌زده او را نگریست، موضوع تختخواب اصلاً از یادش رفت:

– چطور در این شهر ماندنی نباشیم عزیز جان؟ تو یک بار دیگر در این خصوص اشاره‌ای کرده‌ای که دنبالش را نگرفتی. شوخی می‌کنی یا جدّی می‌گویی؟ اگر افکاری در مغز تو می‌گردد و خبرهایی هست چرا از من پوشیده نگه می‌داری؟ چرا صاف و پوست کنده هر چه هست و نیست روی دائره نمی‌ریزی؟ آیا تو مرا از خودت نمی‌دانی؛ میان من و تو جدایی هست، یا این‌که چه؟ این چند روزه، راستش را بگویم خیلی به تو بدگمان شده‌ام؛ آیا خانه را فروخته‌ای!

اسکناس ده تومانی را که برداشته بود از چاک پیراهن بیرون آورد و به او داد. سیدمیران با صدای خفه‌ای گفت:

– حالا شاممان را بخوریم. حق با توست که به کار من بدگمان شده باشی. کارِ خانه همین امروز تمام شد و از دو هزار و پانصد تومان قیمت آن همین پول دست مرا گرفت که سرمایهٔ کار و کسب آیندهٔ ماست. امّا پشیمانم که چرا قبل از فروش دستی به سر و رو و در و دیوار آن نیاوردم تا بهتر قیمت کند. مردم این زمانه بیشتر از هر وقت و زمان دیگر به ظاهر نگاه می‌کنند. لااقل حق بود که این خاک‌ها را می‌دادم از وسط حیاط جمع می‌کردند؛ کتیبهٔ پائین آمدهٔ ایوان اطاق آهو را از نو می‌ساختند. خوب، حالا دیگر گذشته است؛ کار عجله بهتر از این نمی‌شود و دکّان را هم که می‌دانی باید فردا تحویل بدهم.

– نه، من از کجا می‌دانم؟ تو به من چیزی نگفته بودی که بدانم. این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ کار آینده کدام است؟ برای من قابل قبول نیست که تو خانهٔ به این خوبی و نازنینی را از دست در کرده باشی. با این حرف‌ها من چطور دیگر می‌توانم شام بخورم. سرابی شوخی می‌کنی.

– شوخی؟ مگر تو خودت معمار علی‌اصغر را ندیدی که برای مسّاحی و دیدِ خانه این‌جا آمد؟ پس دیگر چه شکّی است که داشته باشی؟ غیر از این چاره نداشتم؛ تا خِرخِره‌ام در قرض بودم؛ طلبکارها از هر طرف محاصره‌ام کرده بودند و فشار می‌آوردند؛ دکّان چنان توی سرش خورده و مثل خر شکمش را به زمین زده بود که با هیچ سیخونکی نمی‌شد از جا تکانش داد. اصلاً هوای این شهر برای من سنگین شده است. می‌خواهم تو را بردارم و به سوی تهران سرم را زیر آب کنم. آن‌جا به یاری پروردگار دکّانی که در نظر دارم گِرده‌پزی باشد باز کنم. چه دلیلی دارد که نتوانم جُل خود را از آب بیرون بکشم؟ غیر از خدا و همّت خودم تاکنون تکیه

به چه کسی داشته‌ام؟ الآن تازه باد خنک وزیده است و بهترین موسم سیر و سیاحت است. ضمناً در شهرهای همدان و قزوین نیز که سر راه ما هستند چند روزی می‌مانیم و سر و گوشی آب می‌دهیم. آیا این تو نبودی که در سفر قم به من گفتی دلت می‌خواهد شوهرت بر سر ماشینی بوده باشد و مادام‌العمر جلوی دست او و همراه او به سیر و سیاحت بگذرانی؟ آیا حالا با من خواهی آمد؟

هما هنوز باور نمی‌کرد که او جدّی می‌گوید؛ مثل چیزی که انتظار این پرسش اخیر را نداشت؛ سرش را با وقار مخصوصی موج داد و با تبسّم غم‌زده‌ای گفت:

– اوه، سرابی! قبل از این هم یک‌بار به تو گفته‌ام، فقط مرگ است که می‌تواند میانهٔ ما جدایی بیندازد؛ مرغ بشوی به آسمان پرواز کنی، ماهی بشوی و در دریا شنا کنی، درویش بشوی و به ترک آدمیزاد سر به کوه و بیابان بگذاری، همه جا با تو هستم و می‌آیم که بی تو نیستم و نمی‌خواهم باشم. امّا حقیقتش را بگویم، هنوز معنی حرف‌های تو را درک نکرده‌ام؛ منظور و مقصود تو از این کارها چیست؟ و از همه مهمتر، این را بگو ببینم، حالا این خانه مال ما نیست؟ چه کار بدی است که کردی! اگر آهو بفهمد، تمام این خاک‌های وسط حیاط را با چنگ به سرش خواهد ریخت؛ کاری خواهد کرد کارستان. بعد از آن‌که با نومیدی سیاه دل از عشق تو برید همهٔ امید و آرزویش بسته به این خانه بود؛ برای بچّه‌هایش از مرگ تو و میراث تو کاخ‌های طلایی ساخته بود که آن‌جا پس سر ما دو نفر پای‌ها بکوبد و چارقدها به هوا اندازد. اگر او زن بددل و بدخواهی نبود خدا به این عقوبت گرفتارش نمی‌کرد. او از دوری تو چندان ناراحت نیست و نخواهد بود، سهل است از آزادی که به‌دست می‌آورد در پوستش نمی‌گنجد. خیلی دلم می‌خواهد وقتی که می‌رویم برویم، روی یک تیکّه کاغذ برایش این دو کلمه را بنویسم و جا بگذارم تا بخواند و معنی تلافی را بفهمد چیست:

«بالأخره هر طور که بود ما را از این شهر به در کردی؛ با دوستان جان در یک قالبت حالا دیگر تو خوش باش و سگ‌های چمچمال؛ پشت سر ما هر جا که گوشی هست بنشین و هر آن‌چه که در دل داری بگو؛ بچّه‌هایت هم که کوچک نیستند تا غم‌خورد و خوراکشان را داشته باشی.» نه، شوخی می‌کنم سرابی؛ این حرف‌های مرا از یک گوش بگیر و از گوش دیگر در کن. آهو با همهٔ احوال گوشت تو را بخورد استخوانت را دور نمی‌ریزد. اگر به‌راستی خیال

مسافرت یا کوچ به جاهای دیگر را داری آنها را چه خواهی کرد؟ (گیلاسی ریخت و به دست مرد داد که نوشید و دهانش را با پشت دست پاک کرد.)

– آنها در همین جا خواهند ماند؛ مگر اشکالی دارد؟ نقشهٔ من عجالةً این است، تا بعد چه پیش آید. البته منظورم از همین جا همین شهر علیه‌السّلام است. زیرا خانه تا آخر همین برجی که در آن وارد شده‌ایم باید تخلیه و تحویل صاحبش بشود. آنها نیز مانند هزاران خانوادهٔ آبرومند دیگر می‌توانند در جایی برای خود اطاقی کرایه کنند و بنشینند. مگر آیه از آسمان نازل شده است که آدم حتماً صاحبخانه باشد؟ تا حالا صاحبخانه بود بگذار چند صباحی نیز کرایه‌نشین باشد. نه خونش از دیگران رنگین‌تر است نه نازش بیشتر. برای آهو، می‌دانم، شنیدن یک چنین خبری خیلی ناگوار است؛ حتّی ممکن است هول بکند؛ امّا حامله نیست که بچّه‌اش را بیندازد. اطمینان دارم طوری نخواهد شد. از آن گذشته هر خاکی دارد به سرش بریزد. به قول تو، آیا این او نبود که ما را از شهر به در کرد؟ لابد تو هم خبرش را داری که با شیرین جان خانم یعنی مادر کسی که پس از دعوای میان قهوه‌خانه این روزها دشمن جانی منست رفته است به محضر شیخ‌الاسلام به کشف و تحقیق این مطلب که آیا من تو را رجوع کرده‌ام یا خیر.

– واه، پس چرا در دعوای آن روز چیزی به من نگفت؟ مدّتی است خیلی آب زیر کاه و تودار شده است. زیر پا نشینش همان‌ها هستند. و لابد به محضردار هم گفته است که یک سال است بدون عقد در خانهٔ تو هستم؟

– غیر از محضردار یقین بدان که حالا تمام شهر از راز کار ما خبردار شده‌اند. تو باید فردا اوّل وقت بروی و پولی را که ما نزد آن مرد داریم بگیری – مهر و نفقه‌ات را می‌گویم – هان رنده، می‌خندی؛ پس تو قبلاً آن را گرفته‌ای. خوب چه بهتر از این. برای مخارج ضروری سفر لازم داری، پیشت باشد. به هر حال بدان که من از روی بدخواهی یا کینهٔ نسبت به آهو این کار را نکردم. اگر بخت و اقبال یار آنها بود و خداوند به همین زودی‌ها کار مرا سکّه کرد پی آنها خواهم فرستاد؛ غیر از این فعلاً نه چاره‌ای دارم و نه چیزی به نظرم می‌رسد. ماندن من در این شهر و دیدن قیافهٔ ویسه پسر فغفور، که روزگاری کارگر خودم بود و حالا با منتهای پستی و بی‌چشم و رویی روی دستم رفته و دکّان را اجاره کرده است، و با این اوضاعی که روز به روز

بدتر می‌شود و بهتر نمی‌شود، برایم امری تحمّل‌ناپذیر شده است. اگر من به گدایی می‌افتم بگذار در شهری بیفتم که کسی نمی‌شناسدم. به قول ترک‌ها احمق آن کسی است که بگوید در این دنیا غم هست؛ بگذار بنوشیم و عجالةً خوش باشیم. در زندگی همین‌قدر فهمیده‌ام که باید دم را غنیمت شمرد. به یادِ دشت‌ها و کوه‌هایی که همین فردای نزدیک مثل دو پرندهٔ جفت ما را در آغوش می‌گیرد. به عشق نسیمی که زلف‌های زرّین تو را به باد می‌دهد. به سلامت طاق ابروی آن کسی که در سفر جامه‌دانِ دست و در خانه جامهٔ تنِ من است و هرگز مرا تنها نمی‌گذارد، و به شادکامی همهٔ دوستان!

– نوش!

این کلمه با چنان لحن دلنواز و رفیقانه‌ای ادا شده بود که سیدمیران بلافاصله گیلاسش را دراز کرد تا جرعهٔ دوّم را نیز از دست وی بنوشد:

– خوب، که خودت هم به محضر رفته‌ای. شیخ‌الاسلام چیزی به تو نگفت؟

– چرا، گفت حالا که شما با هم زندگی می‌کنید خیال مردت آسوده باشد که من به‌طور عادی خطبهٔ عقد را پس خوانده‌ام. آیا تو بی آن‌که به من بروزش را بدهی گمان می‌کردی که او مرا سه طلاقه کرده است؟ پس حالا جام را پرتر می‌کنم، بنوش به یاد زیبایی‌های تهران.

سیدمیران در همان حال که جام لبالب را به لب چسبانیده بود در پیشانی صاف زنش نگریست. از روی یقین می‌دانست که هما به‌خاطر مصلحت یا به صرف شوخ چشمی و طینت زنانه این دروغ را می‌گفت. مع‌الوصف در این زمینه سکوت بهتر از هر چیز بود.

جایی که مرد با چنان از خود گذشتگی و فراموشی حاضر بود از همه پیوندهای جسمی و روحی خود بگسلد و یار و دیار دیرین را پشت سر بگذارد، هما که همه چیزش از شوهر شروع و هم به خود شوهر ختم می‌شد خیلی آسانتر حاضر بود تن به مهاجرت بدهد. بعلاوه، آیا این تصمیم اگر فی‌الواقع عملی می‌شد، قدم دیگری نبود که سیدمیران در راه یک‌جانبه کردن باز هم بیشتر عشق او برمی‌داشت؟ مانند ملوان کارکشته و بی‌باکی که عمر خود را بر دریا گذرانده، هما، در کشتیِ زیر فرمان خود که همان عشق خلل‌ناپذیرش باشد، همین‌قدر که زنجیرهای لنگر و چوب‌بست بادبان‌ها را مستحکم می‌دید، هم‌چنان‌که در لفظ به قوّت می‌گفت، از روی کمال شجاعت و دل‌بزرگی هرگونه خطری را حاضر بود استقبال کند. آن

شب آنها تا لحظه‌ای که از مرکب عقل و اندیشه نیفتاده بودند، خوش‌خوش در باصفاترین خیابان‌های درختکاری شدهٔ خیال گردش کردند. خاطرهٔ سفر قم و خوشی‌های دو نفره‌ای که کرده بودند یک‌بار دیگر جلوی چشم آن دو زنده گردید. آرزوی این‌که بالأخره پس از هفت سال بی آن‌که رقیب و مدّعی یا سَر خَری مقابل آنها باشد عاشق و معشوق دوران شیرین‌تر از عسلی را از سر می‌گرفتند جامهٔ حقیقت به خود می‌پوشید. صبح روز بعد در لحظه‌ای که دست نوازشگر نسیم به پشت آنان خورد و چشمان را به روشنایی فجر گشودند، در چنان شور و شتابی بودند که در یک ساعت همهٔ زندگی را به‌هم ریختند تا هر چه زودتر وسایل حرکت را آماده سازند. می‌باید تا آن‌جا که ممکن است کوشش کنند کسی از قصد آنان آگاه نگردد. بلافاصله پس از صرف صبحانه سیدمیران از خانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آدم کوتاه قدّ و کلّه طاسی که سمسار سر خیابان بود برگشت. برای او با این‌که باز کردن قفل اطاق آهو کار مشکلی نبود این موضوع ابداً مطرح نبود. حتّی موقعی که اثاث و تجمّل اطاق بزرگ را بی آن‌که اهمیّتی به کم و زیاد قیمت بدهد یکی یکی و دوتا دوتا جلوی دست سمسار کومه می‌کرد توجّه داشت که آن‌چه را آهو برای زندگی بعدی خود و بچّه‌هایش لازم داشت جا بگذارد. مردک سمسار، با سیگار گوشهٔ لبش روی یک تیکّه کاغذ حساب اشیایی را که خریده بود جمع کرد. یکی دو بار به دور و بر اطاق نظر انداخت و از چیزهای دیگری که آن‌جا بود قصد صاحبخانه را پرسید؛ شمعدان سه شاخهٔ کریستال مرصّع شده به دانه‌های یاقوت که شَلال‌های نقره داشت خیلی نظرش را گرفته بود و چون برای آن اصرار را از اندازه بیرون کرد سیدمیران لجش گرفت و با یک جفت گلاب‌پاش که در همان طاقچه قرار داشت آن را به شانزده تومان یعنی به همان قیمتی که روز اوّل از خاله بیگم خریده بود فروخت. از میان آن اشیاء، به جز یک تیکّه از قالی‌ها، این تنها چیزی بود که به قیمت خودش فروخته شد. باقی تقریباً همه مفت رفت. لحظه‌ای بعد دو حمّال، فرش‌ها، سماور ورشو، تنگ‌های بلور، چرخ خیّاطی هما و چیزهای دیگر را از خانه بیرون بردند. شمعدان و گلاب‌پاش‌ها و چراغ قارپوزدار را خود مرد سمسار برداشته بود. خورشید خانم و بچّه‌اش در جلوی دالان حیرت‌زده تماشاچی این صحنه بودند. زن فضول و کنجکاوی که آن زمان‌ها به همه چیز مردم کار داشت، از موقعی که روزها پی کار اطوکشی از خانه بیرون می‌رفت گویی یک دورهٔ

طولانی زندگی را پشت سر نهاده بود. چنان خاموش و بی‌اعتنا شده بود که گویی حتّی حال و حوصلهٔ اندیشه در کار و زندگی خود و بچّه‌هایش را نداشت. همان روز صبح سیدمیران هنگام عبور از جلوی ایوانش به او گفته بود:

– امروز هر موقع گذارم به در دکّان علی اطوکش افتاد توصیه‌ات را خواهم کرد. اطمینان داشته باش اگر پول پیراهن ضایع شده را هم از جیب خودم داده‌ام نمی‌گذارم تو را جواب کند.

ذخیرهٔ سیدمیران بعد از فروش اثاثه آن‌قدر شده بود که به او حتّی اجازهٔ بعضی ولخرجی‌ها را بدهد. از این بابت او هیچ‌گونه نگرانی نداشت. اگر در شهرهای همدان و قزوین نیز تا آن‌جا که می‌خواست توقّف می‌کرد و عوض مسافرخانه‌های پست و محقّر به مهمان‌خانه‌های درجهٔ یک می‌رفت در هر حال به رسیدن به تهران بیش از پانصد تومان پول داشت. و این مبلغ با همه گرانی بی‌سابقهٔ مخارج زندگی، آن روزها به خوبی عرضه و قابلیّت به راه انداختن و چرخاندن یک دکّان و سهل است بیشتر از آن را داشت. بعلاوه، پول چرخ خیّاطی هما، اندوخته‌ها و طلاهای او که نزد خود زن بود نیز ذخیرهٔ قابل اهمیّت دیگری به حساب می‌آمد که در صورت لزوم می‌توانست از آن استفاده کند. همان روز پیش از ظهر هما به کهنه‌خران دوره‌گرد چند تیکّه از لباس‌ها، کفش و کیف و خِرت و خورت دیگر خود را که بار سنگینی بود فروخت. دلّالان که یکدیگر را خبر کرده بودند مثل زنبورانی که بوی گوشت بشوند ظرف سه ساعت بیش از پنجاه بار چکّش در خانه را به صدا درآوردند. هما چیزهایی نیز به خورشید خانم بینوا داد که بپوشد یا برای بچّه‌هایش وادوز کند. در جواب او که پرسیده بود از این خانه‌تکانی و اثاث‌فروشی قصد و هدف چیست و خیال کجا را دارند، گفته بود می‌خواهند عجالةً چند روزی به سفید چغا بروند تا پس از تهیّهٔ مقدّمات به‌طور کلّی و بُنه‌کن خانواده به آن‌جا کوچ کند، لیکن تا آمدن آهو صبر خواهند کرد که خانه یکباره خالی نمانده باشد.

در تدارک سفر و بسته‌بندی اسباب‌های مختصر خود، آنها همان شتابی را داشتند که سالارالدّولهٔ مستبد در آخرین شکستش هنگام ترک دیوان‌خان شهر داشت. زیرا هر لحظه خطر سر رسیدن ناگهانی آهو، یکی از بچّه‌ها، یا کسی از اقوام هما و در آن صورت باطل ماندن همهٔ نقشه‌ها در میان بود. یک ساعت بعدازظهر در همان حال که سیدمیران برای تحویل دادن دکّان از خانه بیرون می‌رفت هما پذیرفت که وظیفهٔ تهیّهٔ اتومبیل و بردن وسایل سفر به گاراژ

را برعهده بگیرد. این مطلب را البته او به شوهر نگفته بود و لازم به گفتن نیز نبود. البرز، خاطرخواه ناکام قدیمش که راست یا دروغ به گفتهٔ خودش محض علاقهٔ به او در آن شهر پاگیر شده بود، در گاراژ طوس همه کاره بود. در مسافرت قبل از عیدِ آنها به قم، با وجود پر بودن اتوبوس، همین شخص بود که با لطف و ادب هر چه شایان‌تر صندلی ردیف دوّم را برای آنها خالی کرد. اگر این شخص هنوز در گاراژ بود و هما اراده‌اش قرار می‌گرفت حتّی می‌توانست رندانه پول بلیط را به کیسه برگرداند. در چنان حالتی که او و شوهرش برای همیشه یا لااقل مدّت طولانی آن شهر را ترک می‌کردند این موضوعات چه اهمیّتی داشت؛ پانزده تومان نیز خودش پانزده تومان بود. و امّا از لحاظ سیدمیران، مأموریّتِ گرفتن اتومبیل و بردن وسایل به گاراژ را که به هما واگذار کرد در چنان موقع تنگ و پر هیر و ویری کاری اجتناب‌ناپذیر بود. از این گذشته، وقتی خوب فکرش را می‌کرد، اصلاً چه مانعی داشت، مگر به‌راستی هم‌چنان‌که هما می‌گفت زن عسل بود که انگشتش بزنند؟ اکنون که او با توکّل به خدا راهی دیار غربت بود و در عمق دلش هزاران بیم و امید مثل تودهٔ غلتانی با هم زیر و بالا می‌شد، لازم بود و می‌بایست مقداری از آن تعصّبات خشک و بیجای ناموسی را از روی پل قره‌سو که دروازهٔ حرکت آنها بود به آب بریزد و دامن بتکاند. او حتّی با خود می‌اندیشید که اگر اوضاع و احوال بر وفق مراد باشد در تهران از وجود بی‌زاقّ و زیق و دردسر زن که در خانه کاری نداشت و برای خودش یکپا مرد بود کمک بگیرد. آیا کاری غیرعملی یا برای او بی‌سابقه بود؟ آیا تهران نیز کرمانشاه بود که مردم با انگشت چشم آدم را بیرون بیاورند؟ این نقشه نه تنها مانعی نداشت بلکه اصولاً جزئی از هدف مسافرت او بود. وقتی که در دکّان کارش تمام شد و به خانه برگشت هما در لباس سادهٔ سفری در صحن حیاط منتظرش بود. ظرف مدّت یک ساعت‌ونیم دو بار با درشکه و اثاث به گاراژ رفته و بازگشته بود. خسته و ملتهب امّا راضی و خندان بود. دل زنانهٔ او در سودای دیدنی‌های تازه پر می‌زد. این زن چقدر مادّه‌اش برای ماجراهای مردانه مستعد بود! تا جلوی ایوان به استقبال شوهر رفت، سینهٔ برآمدهٔ خود را به سینهٔ او چسباند و با لحن شکربار به اطّلاعش رساند:

– اگر کاری نداشته باشی همه چیز آماده است. ماشینی که گرفته‌ام یک فورد سواری است. بگو نمره‌ات بیست. خیلی باید بخت داشته باشیم که چنین به‌موقع رسیده باشیم. شوفر

ماشین اصلاً اهل همدان است و فقط دو مسافر دیگر می‌خواست تا آتش کند و آن دو مسافر ما هستیم. من این پیش‌آمد را به فال نیک می‌گیرم. باید زودتر حرکت کرد، منتظر ما هستند. درِ اطاق خودمان را قفل کرده‌ام. این چمدان را هم از بازار خریدم که بعضی از وسایل فوری را در آن نهاده‌ام. کمی رنگت پریده است. آیا نمی‌خواهی در ایوان گیلاسی بالا بیندازی تا بر ناراحتی روحی‌ات غلبه کنی؟ دکّان را تحویل دادی؟

– آری. سلیمان به گریه افتاده بود؛ تا همین سر گذر دنبال من آمد که ردّش کردم. تو به محضر رفتی پول‌ها را بگیری؟ این طلاها چیست به خودت وصل کرده‌ای. مگر نمی‌دانی که آدم در مسافرت هر چه ساده‌تر باشد بهتر است! حتّی در کیف دستی تو هم نباید هیچ چیز باشد. اگر چمدان قفل داشته باشد جای امن‌تری است. آری، آری، همه را در دستمالی بپیچ و آن‌جا بگذار. خطرناک است، خطرناک. بیاه، این پول‌ها را هم در همان دستمال، یا نه این‌جا در این جیب چمدان بگذار. من حواسّ درستی ندارم که همیشه دستم روی جیبم باشد. آیا پولها را از محضردار گرفتی؟

– چند بار تکرار می‌کنی؟ آری. امّا این بار به تو بگویم، باید مهریّه‌ام هزار تومان باشد تا نتوانی هر ساعت با کمترین بهانه‌ای به محضر بدوی.

سیدمیران لبخند افسرده‌ای زد و به طرف اطاق خورشید نظر انداخت. هیچ‌کس جز محمّدحسین در آن حدود نبود. پسرک از دیدن آنها که عاشقانه و سرپایی گیلاس به هم تعارف می‌کردند سرش را پائین انداخت و از روی خجلت در پشت جِرز ایوان پنهان شد. هما در حالی‌که از نو خود را به سینهٔ مرد می‌چسباند گفت:

– مادرش از خانه بیرون رفته است؛ این هم برای ما یک خوشبختی است. امّا می‌ترسم به نقشهٔ ما پی برده باشد. باید زودتر زد به چاک. هرچند بی‌میل نبودم در این آخرین دیدار با او خداحافظی کرده باشم. خوب، چه می‌شود کرد، انسان بعضی وقت‌ها به‌خاطر مصلحت مجبور می‌شود پا بر سر احساسات بگذارد. بعلاوه، فرصت باقی نیست.

شانه‌های خود را بالا انداخت و از روی بی‌قیدی خندید و در حالی‌که رویش را از مرد برمی‌گرداند شرم‌زده گفت:

– برای آن‌که بار دیگر به یاد این شهر نیفتم من حتّی عکس بچّه‌هایم را ریز ریز کردم و دور ریختم. آنها هم با این‌که از بچّه‌های آهو خیلی کوچکترند آن‌قدر از آب و گل درآمده‌اند که احتیاجی به غصّه خوردن بیهودهٔ من نداشته باشند؛ زندگی خود آدم بالاتر از هر چیز است.

سر و گردن را با گیسوان زرّینش که به‌راستی برق دل‌انگیز طلا را منعکس می‌کرد موج داد و با تمام طبق صورت در چشم مرد نگریست.

سیدمیران غرض پوشیدهٔ زن را ازین گفتار درک کرد و قلبش بیش از بیش برای او جوشید؛ با تظاهر به بوسیدن لبانش را بر گونهٔ او مالید. هما دست از وی برداشت؛ با دستمال کوچکی که از کیف بیرون آورد رطوبت گوشهٔ چشمان را پاک کرد و با اشاره پسر خورشید را پیش خود طلبید. ظاهراً می‌خواست به‌خاطر زجرها و شکنجه‌هایی که سابقاً هر چند وقت یک‌بار هنگام برداشتن کلاه زفت به او می‌داد از وی دلجویی کرده باشد. سیدمیران که عادت اندیشیدن به این‌گونه چیزها را نداشت به ایوان اطاق آهو رفت. آن‌جا با سیمی که حلقهٔ دسته کلید بود قفل در اطاق را باز کرد. با دستی لرزان و حرکاتی شتاب‌آلود، بی آن‌که در و دیوار و فرش و اثاث اطاق را که بوی الفت از آنها می‌آمد بنگرد و پشیمان شود، مقداری پول از جیب بیرون آورد، شمرد، لای کاغذ نوشته‌ای نهاد و در طاقچهٔ بالایی اطاق، کنار آئینه، زیر پایهٔ چراغ گذاشت. این کاغذ، یادداشتی بود برای آهو که از بیرون به یک نامه‌نویس ناشناس داده بود نوشته بودند. یک نگاه سَرسَری به اطاق و اثاثهٔ بی‌زبان آن کرد، بهترین محل برای نهادن پول که آهو در اوّلین لحظهٔ ورود خود متوجّهش می‌شد همان زیر پایهٔ چراغ بود.

همزمان با لحظه‌ای که عاشق و معشوق به سوی گاراژ خانه و زندگی مألوف را پشت سر می‌گذاشتند، خورشید خانم شتابان خود را از شهر به ده سراب رسانیده بود. او که در حالت عادی همیشه از درد سپرز می‌نالید، رنگش زرد و شکمش مثل زنان باردار بالا آمده بود و وقتی که عازم جایی می‌شد به قول یکی از زنان، روزی یک مُنْتَشا راه می‌رفت آن هم از پهنا، در وضعی که سه کیلومتر راه را پیاده و به شتاب طی کرده بود چه حالت و قیافه‌ای پیدا می‌کرد؟! آهو با یک دوست قدیمی که با شوهر و بچّه‌هایش همان تازگی‌های همسایهٔ خانه میرزانبی شده بود وسط حیاط نشسته بود پشم می‌ریست؛ از اوّل صبح آن روز دلش برای خانه شور می‌زد؛ می‌خواست روز بعدش به هر بهانه‌ای که شده بود سری به شهر بزند ببیند چه خبر است. الآن درست شب هفتمی بود که او و بچّه‌ها به سراب آمده بودند و این مرد اصلاً عین خیالش نبود؛ گویا با جانُ جانش مفت خود می‌دانستند. در کشمکش این خیالات به ناگهان از درِ نیمه بازِ حیاط که مرغی جلویش دانه برمی‌چید دید که خورشید پیدایش شد؛

مثل چیزی که از سگ که معمولاً در خانه‌های روستایی یافت می‌شود واهمه داشت، گوشه‌ها را نگریست و به راهنمایی مهدی و پسر بزرگ میزانبی که در راهرو تیله‌بازی می‌کردند داخل حیاط گردید. خداوندا، او با خود چه خبری آورده بود که این‌چنین در هم تکیده و مضمحل بود! تا چشمش به آهو افتاد سراسیمه و نفس‌زنان پیش دوید و گفت:

– چه نشسته‌ای خانه خراب که هما گِل به سرت گرفت. دیروز خانه و امروز زندگیت را حراج کردند و همین ساعت یا ساعت دیگر است که جفت هم به شهر دیگر فرار بکنند. بجنب بدبخت که شوهرت از دست رفت!

جملهٔ آخر را با چنان جیغ ناهنجار و دلخراشی به پایان رسانید که دوست آهو از هولِ دلش برخاست ایستاد. خود زن از شنیدن این خبرگویی تشتی پر از خُلواره کردند و بر سرش ریختند. نگاهی به آورندهٔ خبر و نگاهی به هم‌صحبت یک لحظه پیش خود افکند و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان آرد هر چه در دست داشت بر زمین رها کرد و به سوی چادرش شتافت. قلبش مانند دیگ بخار چنان می‌تپید که گویی می‌خواست منفجر شود. قدرت اندیشه مطلقاً از او سلب شده بود. در حقیقت از آن هووی گیسو بریده و نااصل و این شوهر دیوانه و بی‌خیالی که او داشت انجام یک چنین عملی که پردهٔ آخر دِرام بود دور نبود. چادرش را پشت و رو به سر انداخت و به راه افتاد؛ در همان حال، با کلمات نامفهومی که بر زبانش جاری شد به آن زن سفارشاتی دربارهٔ بچّه‌ها کرد و او از جلو و خورشید از دنبال، مثل جن گرفته‌ها سر از پای نشناخته از در خانه بیرون زد. خورشید تابان هم‌اکنون در پس درختان سراب ناپدید شده بود. باد ملایمی که می‌وزید بوی بیشه‌ها و آب خنک را همراه می‌آورد. هنگام بالا رفتن از سراشیب تندِ جلوی ده، آهو چنان سینه‌کش جادّه را می‌برید و می‌دوید که گویی بال درآورده بود. به هیچ‌کس و هیچ چیز حتّی به زنی که افتان و خیزان در دنبالش می‌آمد توجّه نداشت. سرِ کوچه باغ که رسیدند درشکه‌ای از جادّهٔ خاکی بالا برمی‌گشت، آهو دست بالا برد و سوار شد. گویی این را خدا برای او رسانده بود. از جیبش یک اسکناس یک تومانی به سورچی داد، پس از رسیدن خورشید خانم و سوار شدنش مقصد را گفت و در حالی‌که چادر و سر و وضع درهم برهم خود را مرتّب می‌کرد التماس‌کنان از او خواست که هر چه می‌تواند تندتر براند. درد دلواپسی و انتظاری که مثل خطوط حجّاری در چهره‌اش منعکس شده بود به او حالت بیچارهٔ مادری را داده بود که برای فرزند بدحال گشته‌اش پی طبیب می‌رود.

آفتاب شهر هنوز در مقرّ حکمروایی خود یَله داده بود. رُفتگران آب‌پاشی‌ها را تمام کرده بودند و مغازه‌داران سایبان‌ها را از جلوی دکّان‌ها بالا می‌بردند. در خانه، محمّدحسین دم در حیاط ایستاده بود؛ گشاد گشاد جلوی مادرش دوید و ذوق‌کنان به او خبر داد که هما یک اسکناس دو تومانی نو به او داده است. ظاهراً چیزی نمی‌گذشت که زن و مرد رفته بودند. آن‌طور که پسرک می‌گفت سیدمیران به اطاق خانم بزرگ هم سر زده بود. آهو اوّل کاری که کرد به اطاق پنج‌دری که پرده‌هایش دست نخورده سر جایش بود سر کشید. کلیدش را داشت. در را از روی دستپاچگی و جنگ با قفل باز کرد. خورشید دروغ نمی‌گفت و دلیل نداشت که دروغ بگوید. اطاق بزرگ مثل یک خانهٔ دزد زده در هم ریخته و لخت و خالی بود. با این وجود او نمی‌توانست حرف همسایه‌اش را بپذیرد که آنها خانه را فروخته باشند؛ خورشید از روی قرینه این حدس را زده بود و حدس با حقیقت همیشه منطبق درنمی‌آید. پردور نبود هم‌چنان‌که عید پیش با هم به قم رفته بودند اکنون نیز هوس چنین مسافرتی زیر پوست آنها افتاده بود. لعنت خدا بر شیطان، فی‌الواقع مگر این مرد دیوانه شده یا این‌که از زندگی با بچّه‌های خود بری گشته بود؟! وقتی که نومیدانه و با دلی پیچان از اطاق بزرگ به طرف اطاق خودش یورش می‌برد محمّدحسین به او خبر داد، او دیده است که مشهدی میران قبل از رفتن، یک دسته اسکناس از جیبش درآورده شماره کرده و در طاقچهٔ بالایی اطاق زیر چراغ نهاده است. بچّه دروغ نمی‌گفت، آن‌جا در زیر پایهٔ چراغ فیروزه‌ای مقداری پول دیده می‌شد. آهو نخواست آن را بردارد. برای او در این موقع پول چه اهمیّت داشت، فرش و اثاث یا کم و بیش زندگی چه صیغه‌ای بود. امّا وجود کاغذ سفید چیزی به دلش الهام کرد. آن را برداشت. اسکناس‌ها همه‌اش نو و شاید در حدود دویست تومان می‌شد. کاغذ لفّاف آن با خطّ خوش و تمیزی که مرکّبش از سیاهی برق می‌زد نوشته شده بود و تا پائین صفحه را پر می‌کرد و مُهر شوهرش زیر آن بود. آهو تردید نکرد که می‌باید بدهد کسی آن را بخواند. مسلماً آن‌جا مطالبی گفته شده بود که نیّت و هدف این دزدانی را که زندگی او را متلاشی کرده بودند آشکار می‌کرد. از بس شتاب‌زده و در هول بود متوجّه یادداشت کوچکتری که لای اسکناس‌ها بود نشد. با این همه فراموش نکرد که عوض تک‌پوش‌های سبک و راحت امّا بی‌قواره که قدّ او را کوتاه و نامتناسب نشان می‌داد کفش‌های پاشنه بلندش را از صندوق درآورد و بپوشد. کش

جوراب خود را درست کرد و موی سرش را در دستمال ابریشمی نازکی که برای دخترش خریده بود پیچید و چون می‌دانست زن دردمند نمی‌تواند با آن عجله او را همراهی کند، با لحن ناله- مانندی خطاب به همسایهٔ خود گفت:

-من می‌روم به گاراژ، یکی از شما اگر توانستید دنبال من بیائید!

خورشید خانم روی سنگ‌های وسط حیاط پهن نشسته بود و بی آن‌که شیری در پستانش باشد بچّه‌اش را شیر می‌داد. خواهرش بی‌بی نیز پهلویش ایستاده بود.

جای درنگ و بازی کردن با وقت نبود. آهو سر گذر خودشان که رسید مثل مورچه‌ای که راهش را گم کرده یا با مانعی برخورده باشد یک لحظه دور خودش گشت. دکّان‌ها، صاحبان آنها و اشخاص متفرّقه‌ای را که در آن راستا بودند از زیر نظر گذرانید و جلوی سیگارفروشی کوچکی که تازه آن‌جا باز شده بود و قبل از آن دکّان پینه‌دوزی بود توقّف کرد. صاحب دکّان، مرد اِکبیر گرفتهٔ خاموش و عبوسی بود که هرگز با کسی سخنی نمی‌گفت؛ چنان‌که می‌گفتند جا و مکان، زن و زندگی و علاقهٔ دیگری غیر از همان دکّان نداشت که شب‌ها را همان‌جا می‌خوابید. چشمانش قی گرفته، نگاهش تیره و موهای سیاهِ ریش و سبیلش کثیف و درهم و برهم بود. از زُمرهٔ آن آدم‌ها بود که از مخلوقات خدا خوششان نمی‌آید و در عین حال کاری به کار کسی ندارند. معلوم نبود آهو از کجا می‌دانست که او سواد دارد، زیرا از زمانی که آن‌جا آمده بود دیده نشده بود چیزی بنویسد یا بخواند؛ حتّی خود مرد نیز، وقتی که دید زنی از اهل همان محل با چهره‌ای ملتهب و نگاه پریشان و شتاب‌زده نامه‌ای به سویش دراز کرد، گویی تردید داشت که زمانی پیشخدمت اداره‌ای بوده و سوادی داشته است. به هر حال، آن مرد پس از آن‌که کمی نامه را برای تشخیص سر و ته آن زیر و بالا کرد. چشم‌هایش را دو سه بار به هم زد و در روشنایی جلوی پیشخوان این‌طور آغاز کرد:

«شاید این بخت و اقبال است که مرا از این شهر بیرون می‌کشاند یا شاید خاک گور. در هر- صورت عجالةً قسمت چنین پیش آورده است که مدّتی شما را تنها بگذارم. آیا این دوری بچّه‌ها را خیلی ناراحت خواهد کرد یا آن را با خونسردی از سر خواهند گذراند، مسئله‌ای است که بستگی به عکس‌العمل و طرز تلقّی تو، یعنی مادر آنها، از همهٔ جریان دارد. در لحظه‌ای که تو را برای مدّت کوتاهی می‌گذارم و می‌روم تصدیق می‌کنم که جز بدی در

حقّت ننموده‌ام. با این وصف قسم می‌خورم که هرگز نسبت به تو قصد بدی نداشته‌ام. می‌توانستم باز هم در همین شهر بمانم و زندگی را به هر ترتیبی که بود بگذرانم. امّا شرم از روی تو، از خوش‌قلبی‌ها و محبّت پاک و صمیمانه‌ات که هیچ‌گونه پاداشی از بهر آن نداشتم، برایم شکنجهٔ تلخی شده بود که رهایی از آن فقط با نوعی خودکشی امکان‌پذیر می‌نمود؛ زیرا ترک وطن برای مردی که پنجاه و چند سال از عمر کمر شکستهٔ خود را در جایی گذرانیده است، بدون پول، بدون اتکاء، چیزی غیر از خودکشی نیست. با این وصف علاقهٔ به زندگی است که مرا به استقبال مرگ در غربت می‌کشاند. ملامت مردم با باد هوا یکی است، امّا چه کنم، من قدرت تحمّل آن را نداشتم. هر چند بود و نبود من در این شهر برای تو یکسان است، لیکن امید چنان دارم که انتظار به درازا نکشد. امید چنان دارم که به زودی‌های زود با دست‌هایی پر و قلبی گرم از موفقیّت زندگی دنبال تو و بچّه‌هایم بیایم. چندان نگران نباشید، خداوند همیشه بزرگتر از مشکلاتی است که ما را احاطه می‌کند.

«از پولی که جا گذاشته‌ام نودوپنج تومانش را به میرزانبی بدهید تنخواه طلبی که از من دارد. بقیّهٔ آن را هم برای خرج سه ماههٔ خودتان نگه دارید تا ببینیم چه پیش می‌آید. قبضی که می‌بینید مربوط به ویسهٔ مرادی پسر فغفور، یعنی همان ناکسی است که ناجوانمردانه پا در کفش من کرد و دکان را از راضیه گرفت. خودش می‌آید بیست‌وپنج تومان می‌دهد و آن را می‌گیرد. غیر از خبر تحویل دکّان که همین امروز کارش تمام شده چه مژدهٔ فتح دیگری دارم که به شما بدهم: فروش خانه، امّا این یکی را شما به علّت قرض‌هایم از مدّت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بودید و بنابراین به گمانم برایتان چندان ناراحت‌کننده یا برخلاف انتظار نخواهد بود. مردی که آن را خریده است قبل از پایان این ماه مراجعه نخواهد کرد؛ و بعد از آن هم قبول کرده است تا هر وقت که دلخواه شما باشد اطاقی که الآن هستید با یکی از زیرزمین‌ها را در مقابل اجارهٔ کمی هم‌چنان در اختیارتان بگذارد. خواهش می‌کنم اگر شیرین جان خانم را دیدی از قول من به او بگو حقّا حق با این پسری که بزرگ کردی و من این همه درباره‌اش اشتباه می‌کردم- می‌دانی، آن جوانمردی که دو ماه پیش موقع بسته بودن دکّان آردها را داده بود به کارگرانش آورده و پنهانی در کتهٔ ما خالی کرده بودند نه میرزانبی بلکه رضاخان بوده است. مردی که من او را دشمن خود می‌دانستم به این ترتیب کمرم را زیر بار احسان خود

خُرد کرد. آیا عمر من باقی می‌ماند تا تلافی این بزرگواری او را بکنم؟ حتّی در دنیای دیگر نیز شرمنده هستم چگونه در رویش بنگرم. کسی که از من بدی دیده بود با نیکی جوابش را گفت. به هر حال، به آسیابان و کارگر و اشخاص متفرّقه هیچ نوع بدهی، تعهّد، یا قبض و سندی سپرده ندارم. از اثاثه‌ای که مانده است فقط صندوقچهٔ کاغذها و اسنادم را به دست شما می‌سپارم، باقی را خود دانید. اگر می‌بینید از مقصدم چیزی ننوشته‌ام بدان جهت است که در این دَمِ حرکت خود نیز به‌درستی نمی‌دانم کجا رفتنی هستم و کجا ماندنی. به محض آن‌که در جایی پایگیر شدم شکّی به دل نداشته باشید که به نشانی میرزانبی برای شما کاغذ خواهم نوشت. و باز هم با اشکی که در چشمانم هست و صدایی که از شدّت تأثّر می‌لرزد تکرار می‌کنم، هیچ واهمه‌ای به دل راه مده، بچّه‌ها را وحشت‌زده مکن، قصد شوهر تو با همه قلب پوسیده و سیاه شده‌ای که دارد هرگز این نیست که کوچ و کلفتی را به راه رضای خدا بنشاند و برود. قبل از آن‌که خرجیتان تمام بشود اطمینان داشته باشید، اطمینان داشته باشید، اطمینان داشته باشید که برای بردن شما خواهم آمد. نقشه و نیّت من عجالةً این است، تا خدا چه خواهد و روزگار چه پیش آورد.»

«شوهر گناهکار و رو سیاه تو»

«سیدمیران سرابی» جای مهر

آهو با همه تلاطم درونی و بی‌قراریش که گویی در دیگ جوشانش فرو کرده و بیرون آورده بودند تا وقتی که نامه به پایان رسید سراپا دقّت و گوش بود. گویی این چشمان او بود که کلمات را می‌شنید. هر جمله که خوانده می‌شد مقراضی بود که بندی از وجودش را می‌گسیخت. به این‌جا که رسید برای آن‌که نگرید از روی خواری و بیچارگی تبسّم تلخی کرد و کاغذ را از دست مرد سیگارفروش گرفت. یک لحظه در سرگردانی بین رفتن یا به خانه برگشتن و نشستن ماند و بلافاصله دوان دوان به سمت خیابان به راه افتاد. شوهر بی‌تعصّبش با همه امید نامبارک و شومی که برای او در نامه نشانده بود، بدتر از شوهر حاجیه همسایهٔ قدیم او، رفته بود که دیگر برنگردد. آن‌چه که از نحوهٔ عمل مرد برمی‌آمد این بود و آن‌چه که افق تیره و طولانی اوضاع و احوال نشان می‌داد از این هم بدتر. در منتهای بدبختی و در چنان حالتی که می‌دوید و پاشنهٔ کفشش به سنگ و سقط گیر می‌کرد و تُپُق‌زنان پیش می‌رفت با خود اندیشید:

-این یکی را دیگر تحمّل نمی‌توانم بکنم. به هر کجا که برود من هم هستم. بچه‌های من پدر می‌خواهند. نمی‌توانم با دست خودم زنده زنده آنها را در گور کنم!

از روی چادر دست خود را روی دستهٔ اسکناس که در جیب بلوزش بود نهاد و خاطرش آرامش یافت. این پول، اگر امر دائر می‌شد، تا ابرقو هم برای خرج راه و کرایهٔ او بس بود. وقتی که به گاراژ رسید با این‌که نیمی از راه را با درشکه طی کرده بود آفتاب کاملاً فرو نشسته بود. مقصد آهو گاراژ طوس بود که ماشین‌های فراوان و حاضر و آمادهٔ آن در خطّ کرمانشاه – تهران کار می‌کرد و در شهر معروفیّت داشت. در میان شتابی که دل زن بلاکشیده را به جوش آورده بود درشکه‌چی نیز راه را عوضی رفت و بعد از یک دور نیم کیلومتری ناگزیر به بازگشتن شد. فقط در این موقع بود که آهو متوجّه وجود خورشید خانم و همراه بودن او با خود در همان درشکه گشت. زنک، مثل ندیمهٔ آبستنی که دنبال قابله آمده و در عین حال به روز درد خود می‌اندیشد، خودش را با بیچارگی بیخ درشکه انداخته و در دریایی از افکار و چاره‌جویی‌های مبهم بر حال زن صاحبخانهٔ خود و کار شوهر او گم کرده بود. آیا فی‌الواقع ورشکستگی و آبروریزی این مرد در آن شهر به حدّی رسیده بود که حتماً می‌باید کوس رحلت به دیار دیگری را بکوبد، یا این‌که دعای سرش را گُم کرده بود؟ آیا هم‌چنان‌که بعضی بیماری‌های قلبی و نقرس از تنبلی و تن‌آسایی پیدا می‌شود، خوشی‌های بی‌کاری زیر دل او نزده بود؟ بر درخت سروآسای عشق افسانه‌ای خود از شاخه‌ای به شاخساری بالا می‌رفت تا نغمهٔ آخرین خود را رساتر از هر لحظه از گلو خارج سازد. گویی آنها مانند کودکان که با اسباب‌بازی‌های خود بازی می‌کنند با این حرکات که مسخره کردن زندگی بود عمق عشق خود را اندازه می‌گرفتند. یا این‌که قوهای نر و ماده‌ای بودند که پس از پایان موسم عیش و نوش و باروری اینک رقص‌کنان به جستجوی مرگ می‌رفتند. آتشی که از دل به مغز سرایت کرده بود و از سستی شهوت‌رانی‌های مداوم سرچشمه می‌گرفت، به هر حال او را بوالهوس‌تر و بی‌اراده‌تر از فشفشه‌های کودکان کرده بود. مثل کسی که یک‌بار طناب خودکشی را از گردنش گرفته‌اند هرگز نمی‌شد تنهایش گذارد. این‌ها فداکاری بود که از مغز همسایهٔ آهو می‌گذشت. او همچنین به خوب و بد کار خود که فضولانه رفته در سراب به آهو خبر داده و اینک نیز هم‌رأی و همراه او شده بود می‌اندیشید که اگر سیدمیران را می‌دید

چگونه در چشمش می‌نگریست؟ جواب هما را چه می‌داد که همان روز صبح با گشاده‌دستی حیرت‌آور بیش از یک کومه رخت و پَخت و اشیاء و وسایل به او بخشیده بود. همان گردن‌بند مرواریدی که برای زری جا گذاشت، با همهٔ آن‌که زرد و رنگ مرده شده بود، اگر می‌خواستند از بازار بخرند بیش از ده تومان قیمت داشت. در شب عقدکنان زری خود مرد پانزده تومان به او قرض داده بود که در انتظار پس گرفتنش نبود. آیا در مقابل آن نیکی‌ها این عمل او یک نمک‌نشناسی و بی‌صفتی گربه مانند نبود؟

باری، محیط پر جنب و جوش شمال شهر که اینک می‌رفت تا به‌زودی در غبار تیرگی غروب پوشیده شود اوّلین زنگ یأس را در دل آهو به صدا درآورد که ممکن است آن شب نتواند از آن آدم و حوّای فراری نشانی بجوید یا حتّی ماشین بگیرد و دنبال آنان برود. با این وصف تا زود بود و شبی از میانش نگذشته می‌باید از مسافربری‌ها و اشخاص جویای آنها گردد. درشکه با ملایمتی که هرگز منعکس‌کنندهٔ روح آهو نبود پیچید تا به کوچهٔ گاراژها برود، و او با سر بریده‌ای که دل بی‌گناهش در دستش نهاده بود چه کنم چه کنم گویان حول و حوش خیابان و سردرهای بزرگ را می‌کاوید که ناگهان صدایی به گوشش رسید:

– مسافر همدان– مسافر فوری همدان– یاللّه رفتیم!

آهو در این اندیشه که کجا برود و کی را ببیند دیری نپائید. زیرا به محض آن‌که پا روی رکاب درشکه نهاد چشمش در طرف دیگر خیابان آن دو مرغ از قفس گریخته را تشخیص داد. آنها در یک حالت انتظاری که از هول و دلواپسی ابداً نشانه‌ای نداشت کنار هم پهلوی یک اتومبیل سواری سیاه‌رنگ که رویش بار بسته بود ایستاده بودند. هما، در نیم‌تنهٔ بهاره، دامن کوتاه چین‌دار که کمرش را با کمربند تنگ بسته و شال سفید که روی سر انداخته بود، حالت زن حامله‌ای را داشت که نازش برای شوهر می‌چرید. حالت می زدهٔ آنها برای کسی که سابقه به احوالشان داشت از همان دور به‌خوبی پیدا بود. در همین موقع مرد چهارشانهٔ بلند قدی که دست‌های کوتاه داشت و برق چشمان کبودش نشانه‌ای از یک دل پرهوس و سری پرشور بود از دفتر گاراژ بیرون آمد؛ از حرکاتش پیدا بود که شوفر اتومبیل است. هما از درِ باز نهادهٔ اتومبیل با عشوه‌ای مخصوص که به‌خاطر نگاهِ تماشاچیانِ بی‌کار بود آهسته قدم به درون گذاشت و چمدان دست شوهر را گرفت تا او نیز به وی ملحق گردد. آهو آن‌قدر آشفته دل و

منقلب بود که یادش رفت پول سورچی را بدهد، یا شاید ترس داشت اگر لحظه را از دست بدهد اتومبیل حرکت کند. پس با گام‌هایی بلند و چهرهٔ حق‌طلب که همه سوز و گدازهای دل رنج‌دیده و روح خواری کشیده‌اش را در خود نقش کرده بود یَسَل‌کشان پیش رفت و در دو قدمی نزدیک او ایستاد. پر چادرش را با دست به کمر گرفته و سرتاپای وجودش در عزم و اراده‌ای جوشان متشنّج بود. آن‌جا پس از آن‌که چند لحظه‌ای در سکوت مطلق، سکوت مطلقی که کارگرتر از دشنهٔ بدترین ناسزاها بود در چشم مرد خیره شد، به صدای بلند و سرکشی که بی‌اعتناترین رهگذر خیابان را متوقّف می‌کرد بر وی خروشید:

– تو خجالت نمی‌کشی مردک بی‌عار و ننگ که بعد از آن همه ستمکاری و بی‌مهری در حقّ من و بچّه‌هایت اکنون با این عمل زشتی که در کتاب‌ها نیز نامی بر آن ننهاده‌اند آخرین تیر خلاصی را در مغز ما پنج نفر خالی می‌کنی؟! با این هول و شتاب دزد مانندی که فوت آخر را به بساط زندگی و خاندان من کردی بچّه‌هایت را می‌گذاری و کجا می‌گریزی؟! آیا خواب گنجی را جایی دیده‌اید که برای برداشتن آن می‌روید؟! آیا همهٔ آرزوها و آرمان‌های قاب طلا گرفته‌ات به همین منتهی می‌شد که بعد از آن همه جور و جفا، محنت و خواری، در یک روز که من خانه نبودم خانه و زندگی‌ات را حراج کنی، از همهٔ علاقه‌ها و پیوندهای عزیزت بگسلی و با یک سلیطهٔ بی‌تنبان که آن هم از یک سال پیش طلاقش داده‌ای سر زیر آب کنی؟! حاشا به این غیرت، حاشا به این وفا! حقّا حق که وظیفهٔ پدریت را خوب انجام دادی! حقّا حق که سزای جانفشانی‌های بیست سالهٔ مرا خوب کف دستم گذاشتی! امّا این را بدان، حالا که جلوی این مردم دستم به گریبان تو رسید، آن زن اگر نوادهٔ ابلیس باشد و در جادوگری و فنّ و فعل امواج را از دریا و نور و حرکت را از مهر و ماه بگیرد تو و محبّت تو را از من و بچّه‌هایم نمی‌تواند بگیرد. این ماشین که بدون شک پیش‌کرایهٔ آن را نیز داده‌اید به شهر دیگر خواهد رفت امّا از روی لاشهٔ من. به همه چیز راضی بودم جز به خواری و دربه‌دری بچّه‌هایم.

آهو این را گفت و با قطعیّت کوبنده‌ای که قویترین اراده‌ها را منکوب می‌کرد به سوی مرد خود شتافت. سیدمیران که از حیرت غافلگیری، و بیشتر از آن، ترس از آبروریزی، خون در رگ‌هایش منجمد گشته بود خود به‌خود به طرف او جلب شد. وقتی که زن یقه‌اش را گرفت و مثل یک بچّهٔ خطاکار به سمت درشکه کشانید افکارش در چنان گردابی از دودلی و

سرگردانی دست و پا می‌زد که قدرت کوچکترین مقاومت یا حتّی اندیشه از وی سلب شده بود. بعلاوه، حقّانیّت حرف زن و موقعیّت نامناسب آن رهگذر به او چنین اجازه نمی‌داد. با این غلیان خشم و سرکشی و طغیان اراده‌ای که او در زن بزرگش می‌دید فی‌الواقع به نظر می‌آمد که نقشهٔ مسافرت عجالةً می‌باید باطل شناخته شود. چیزی که اکنون در پیش روی او بود این‌که اگر می‌تواند به ترتیبی سر مطلب را درز بگیرد و وی را تسکین دهد تا در آن محلّ نامناسب صحنهٔ جنجال و معرکه‌ای به‌پا نکند. هم‌اکنون مردم بی‌کاره از هر قماش و قبیل چنان‌که گویی حلوا پخش می‌کنند مثل حلقه‌ای در اطراف آن دو تا پیاده‌رو مقابل، خیابان را پر کرده بودند و هر لحظه بر عدّهٔ آنان افزوده می‌شد. وقتی که می‌خواست پا روی رکاب درشکه بگذارد سرش را برگرداند تا حرفی بزند، آهو مانند فرّاش‌های حرف نشنو و بی‌منطق عهد سابق او را به داخل درشکه راند و خود پهلویش نشست. آهو و این همه صلابت مردانه، عجیب بود! از میان انبوه جمعیّت که سیدمیران یارای نگاه کردن به چهرهٔ هیچ‌یک را نداشت صداهای زیر و بمی شنیده می‌شد که می‌گفتند: مست است، حالش جا آمده، دستمال بدهید عرق صورتش را خشک کند. -با این وضع او در حقیقت ترجیح داد که درشکه هر چه زودتر از آن محل حرکت کند و به جای دیگر، هر جا که می‌خواهد باشد برود. زیر چشمی نظری به طرف اتومبیل سیاه رنگ که رانندهٔ چشم کبود و همه مسافرینش، به جز هما، محض تماشا پیاده شده بودند انداخت؛ خورشید خانم، همسایهٔ منزلش، زنی که بدون شک این آتش از گور او برمی‌خاست، مِنباب دلگرمی زن جوان همان‌جا پهلوی فورد سواری ایستاده بود؛ با همه خُلق فضول و خبرکشش و به‌خصوص با این عمل آخریش که مثل سوراخ شدن دیگ حمّام او را در خُلوارهٔ آتش‌های برافروختهٔ دست خودش غرق کرده بود، این یک اخلاقش بد نبود؛ خورشید با چشمان پر، اشارهٔ اطمینان‌آمیزی به او کرد و خاطرش را آسوده گرداند که هما تنها به خانه برنخواهد گشت.

در بین راه تا لحظه‌ای که درشکه سر کوچهٔ علی‌خان لُر توقّف کرد آهو هم‌چنان ناآرام بود. اشک‌های جوشانی که از دیدگان خونبار فرو می‌ریخت شعله‌های تند درونش را فرو نمی‌نشاند. شوهر جفاپیشه‌اش در مقابل این صحنه جز خاموشی جوابی نداشت بدهد. در طول خیابان، دکّان‌ها به ردیف یا یک در میان بسته یا نیم باز بودند. با این‌که هنوز شب فرا

نرسیده بود گویی در شهر شیپور بَرچین بَرچین زده بودند یا می‌خواستند بزنند. در آن عالم فکر و بی‌فکری که او بود از تعجّب نتوانست خودداری کند؛ در چهره‌ها و حرکات مردم چنان حالتی بود که نه حکایت از جشن می‌کرد نه سوگواری. کنار هم می‌ایستادند دو کلمه‌ای آهسته با هم می‌گفتند و با نگاه‌های غیرقابل فهمی که به اطراف می‌افکندند می‌رفتند. گویی زلزله‌ای در شرف وقوع بود که همه دنبال پناهی می‌گشتند یا به عبارت بهتر از پناهگاه‌ها می‌گریختند. با همه خاموشی و تیرگی که چون مِهی همهٔ خیابان و جنب‌وجوش آن را در برگرفته بود جلوی دکّان نانوایی خودش از ازدحام فوق‌العادهٔ مردم سوزن می‌انداختند به زمین نمی‌آمد. آیا چشمان او عوضی می‌دید؟ آیا فی‌الحقیقه این همان دکّان بی‌نور و توسری خوردهٔ او نبود که بلافاصله پس از آن‌که به دست دیگری افتاد از نو جان گرفت و رونق پیدا کرد؟ سیدمیران دلش نمی‌خواست به هیچ چیز بیندیشد. در دهلیز خانه، آهو درِ حیاط را پشت سر خود بست و کلونش را انداخت. او نیز با چهرهٔ بی‌خون و نگاه بیگانه‌ای که داشت لب خود را گزید و راه اطاق کوچک را در پیش گرفت. شاید قصدش این بود که در چار دیوار خانهٔ خلوت که دَیّاری جز بچّهٔ کوچک خورشید در آن نبود پاسخ انتقام‌جویانهٔ خود را به زن بدهد. قبل از آن‌که داخل اطاق بشود برگشت و روی سنگ خارای ایوان که از اثر آفتاب روز هنوز گرم بود نشست، و با لبخند افسرده و تمسخرباری که در عین حال نشانهٔ اعتراض وی بود گفت:

- تو که این قدر کولی و دِزْدُو نبودی!

آهو با همان غَلَیان خشم و احساس به او پاسخ داد:

- کولی نبودم امّا از این به بعد خواهم بود. دِزْدُو نبودم تنه‌ام به تنهٔ آن سلیطه خورد. اگر حالا یا یک دقیقهٔ دیگر قدم نامیمونش به آستانهٔ این دالان رسید من می‌دانم و انتقام هفت سالهٔ مصیبت‌ها و زجرها که بر سرم آوردید. برای بچّه‌های من چه جوابی بود که دیده بودی؟! دستت درد نکند سیدمیران!

- اگر این زبان را هم نداشتی تا به حال کلاغ برده بودت.

آهو فقط به او بُراق شد. تا همین جا که او به یاری بخت یا تصادف توانسته بود مانع فرار آن دو بشود و علی‌الحساب پیروزی را به‌دست آورد کافی بود که دیگر یکی به دوو دعوای با

شوهر را لازم نباشد دامن بزنند. با این وصف هر چه می‌کوشید نمی‌توانست دل آماس کردهٔ خود را از درد بدترین اهانت‌ها تسکین بدهد. با کوبیده شدن در حیاط سپندآسا از جا جست و به دالان شتافت تا همان‌طور که گفته بود سزای زن مَرْدْ دُزد را که خواب بدترین بدبختی‌ها را برای او دیده بود و اکنون با سرفرازی همیشگی همراه خورشید به خانه برمی‌گشت کف دستش بگذارد؛ سرفرازی که نمودار زشت‌ترین بی‌شرمی‌ها بود و از روح آلوده و نابکار او مایه می‌گرفت. افسوس که در چنین موقع بس باریکی هیچ‌یک از بچّه‌های او خانه نبودند تا محض عبرت سایرین لاشهٔ گنده زدهٔ این زن پست را بعد از کُشتنش از سر در حیاط بیاویزند. آهو با این افکار تند و انتقام‌جویانه در همان حال که در حیاط را می‌گشود کلون آن را در دست نگاه داشت تا بر فرق هووی خود بکوبد. امّا برخلاف گمانی که برده بود با بچّه‌های خود روبرو گردید که در تعقیب آن خبر ناخوشایند پیاده از سراب به راه افتاده و تا شهر کوبیده بودند. همسایهٔ میرزانبی هر چه کرده بود نتوانسته بود جلوی آنان را بگیرد. قبل از آن‌که درِ حیاط دوباره بسته شود، مردی کِپی به سر که شاگرد مبل‌سازی زیر سکّو بود همراه حمّالی پیر با یک تختخواب چوبی لاک و الکل زده و بسیار عالی که رنگ عسلی چوب آن دلنشین‌تر از کهربا بود و آئینهٔ و نگار آسمانه‌هایش هوس شاهانه‌ترین عروسی‌ها را در بیننده زنده می‌کرد، داخل کوچه شدند و پرسیدند که آیا منزل خبّازباشی آن‌جاست و خود او در خانه است تا تخت سفارشی‌اش را ببیند؟ بچّه‌ها و بیشتر از آنها خود آهو از این گفته‌ها در حیرت ماندند و حتّی تا لحظه‌ای که دو نفر به کمک یکدیگر تختخواب رؤیاانگیز را به دقّت وسط حیاط نهادند و سیدمیران پول حمّالی و شاگردانهٔ آورندگان را داد آنها باور نمی‌کردند که در این میان اشتباهی نشده باشد. شاگرد مبل‌سازِ کِپی به سَرْ، در جواب سیدمیران که امر کرد برای دادن باقی مزد آن فردا خودش به در دکّان خواهد رفت گفت:

– فردا دکّان باز نیست، هیچ جا باز نیست. و به همین علّت هم بود که این وقتِ شبی ما در آوردن تختخواب عجله کردیم. چوب پرده‌های آن را فراموش کردیم بیاوریم. در شهر ممکن است آتش‌سوزی یا قتل و غارتی پیش بیاید. بعلاوه، ما جا نداریم. استاد گفته است خدمتتان عرض کنم که همهٔ پول یا لااقل ده تومان آن را بدهید، می‌خواهیم چیز بخریم. ضمناً چون با این شلوغیِ بی‌سابقه و وحشت‌آورِ نانوایی‌ها امشب به سادگی دست ما به دامان نان

نمی رسد از شما خواهش کرده است به‌وسیلهٔ پیغام یا نشانی دستور بدهید که شاطر دکّان ما را راه بیندازد. این خبری که ناگهان در شهر پخش شده و همه جا را گرفته از ظهر تا به حال در میان خُرد و درشت اهالی ولوله انداخته است. هر کس دست و پا می‌کند که دست کم نان سه روز زن و فرزندش را تهیّه کند. هیچ معلوم نیست چه بشود. شهر ما امشب آبستن هزاران فتنه است.

سیدمیران که حیرت‌زده‌تر از هر لحظه شده بود بالأخره طاقت نیاورد:

– چه می‌گویی پسر، کدام خبر؟ چه فتنه‌ای؟ قتل و آتش‌سوزی کدام است، غارت چه صیغه‌ای است، مگر چه شده است؟!

سیدمیران آهسته از جای خود برخاست؛ در این حالت گویی مرده‌ای بود که قبل از حشر بیدارش کرده بودند. شاگرد مبل‌ساز تعجّب کرد:

– چطور مشهدی، پس شما واقعاً خبر ندارید که چه شده است؟ قشون موتوریزهٔ انگلیس دیشب از مرز خسروی و قصرشیرین گذشته‌اند؛ امروز به وقت ظهر از پاطاق سرازیر شده‌اند. رادیوهای خارجی دو ساعت پیش گفته‌اند که امشب کرمانشاه محاصره و فردا اشغال خواهد شد. پادگان شهر به‌کلّی تار و تفرقه و سربازخانه‌های خالی مانده به‌وسیلهٔ اوباش و اراذل یا مردم گرسنه و بی‌کار غارت شده است.

به این ترتیب پاسخ معمّای چند دقیقه پیش او داده شده بود که چرا شهر آن‌چنان در ماتم ناگهانی فرو رفته بود؛ چرا کسبه تختهٔ دکّان‌ها را پائین کشیده یا می‌کشیدند و به خانه‌های خود می‌رفتند. با همهٔ خونسردی و بی‌اعتنایی کَلْبی مآبش به جهان ما سوای عشق و عرفان خود، این خبر چنان اثر مرگباری بر او بجای گذاشت که گویی در یک لحظه و به یک‌بار جسم او را از همهٔ نیروهای هستی خالی کردند. در درون اندیشه‌ها و تخیّلات خود چنان درّهٔ ژرف و وحشت‌آوری از غم و نومیدی مشاهده کرد که آشکارا دیوارهای حیاط دور سرش گشت. مثل متّهم آماده نشده و ناآزموده‌ای که در انتظار برائت، حکم مرگ خود را از دهان منشی دادگاه بشنود، احساس سرد و نفرت‌باری بر جانش نشست. زانوانش سست شد و لرزید و چون نتوانست بایستد دوباره به سنگ خارای ایوان تکیه داد. همچون کسی که لحظهٔ مصیبت‌باری را از سر می‌گذراند دستش را به پیشانی و جلوی صورت گرفت و ابروها را در

هم فشرد. غمی که به او روی آورده بود از نوع غم‌های معمولی نبود. ستاره‌ها هم اکنون سرتاسر آسمان آرام را پر کرده بودند. شاخه‌های بید میان حیاط مطلقاً حرکت نمی‌کردند. سکوت سنگینی که گویی به عمق همهٔ آسمان و عرض و طول گیتی بود مرکز ثقلش را به آن‌جا منتقل کرده بود. این حالت سیدمیران که در حقیقت سکوت مرگ و عزا بود برای شاگرد مبل‌ساز و آهو و یک یک بچّه‌ها کم تقدّس‌آمیز و قابل احترام نبود. حتّی تا لحظه‌ای که خورشید خانم وارد خانه شد و به صدای بلند با آهو شروع به گفتگو کرد، او هم‌چنان سر به جیب تفکّر و حیرت فرو برده بود. برای او، با همهٔ ایمان درستی که به پوچی و بی‌پایگی کار دولت از یک طرف و سیاست و قدرت دشمن از طرف دیگر داشت، تصوّر یک چنان شکست فوری و بدون مقاومتی دیوانه‌کننده بود. خورشید خانم عرق صورتش را با گوشهٔ چادر خشک کرد و نفس‌زنان و ناله‌کنان به‌طوری که در حقیقت روی سخنش با او بود به آهو گفت:

– نیامد خانم، نیامد. شوهرش از من گله نکند که کوتاهی کردم و او را با خود نیاوردم. خدا دیوانش را بکند، این گیس بریده مثل این‌که اصلاً دنبال چنین فرصتی می‌گشت که جابجا با مرد دیگری پیوند کند و کوس دیار دیگری بکوبد. من چه می‌دانم، خدا می‌داند. شاید هم از پیش او را نم کرده زیر سر داشت. به من گفت:

– به شوهرم بگو که بهشت دیگر به سرزنشش نمی‌ارزد. اگر من که بیشتر از یک نفر نیستم به سوی سرنوشت نامعلوم بروم بهتر است تا آهو با چهار بچّهٔ دستگیر و نادانش. من آدم پوچی بودم، او در این هفت سال پوچ‌ترم کرد. با این وصف قبول می‌کنم که عشق برای خود حقیقتی است که کمتر اشخاص تا ته آن می‌رسند. خورشید خانم مشکل می‌دانم آهو مرا حلال کند. امّا هما جوانتر از آن است که به این چیزها اهمیّت بدهد. در دنیا آن‌چه پیش آید خوش آید و در آخرت نیز هر چه باداباد.

آری خانم، با این گفته لب خود را پاک کرد، خیلی خودمانی و بدون هیچ‌گونه شرمی از مسافرین و مردم بی‌کاره جای خود را از عقب ماشین سواری به جلو، پهلوی شوفر چشم کبود برد. با دست برای من بوسه خداحافظی فرستاد و در لحظهٔ پیش از روشن شدن چراغ‌های خیابان مردک پا روی گاز نهاد و ماشین حرکت کرد.

از این گفته‌ها مثل این‌که سیدمیران هیچ چیز نمی‌شنید. حالت محکومی را داشت در اوّلین لحظهٔ ورود به سلّول مجرّد. زندگی چند سالهٔ اخیر او مثل گردباد یا برقی که بر خرمن بزند رقم باطلی بود بر همهٔ کوشش‌های گذشته و حتّی شخصیّت اخلاقی و انسانی‌اش. آری، انسان وقتی که ردای انسانیّت بر دوشش سنگینی می‌کند کشتهٔ شَهَوات و خودخواهی‌های خویش است حتّی به قیمت فدا کردن فرزندانش. بالأخره او سر از دامان تفکّر برداشت، نیم نگاهی به شاگرد مبل‌ساز که هم‌چنان منتظر جواب ایستاده بود افکند و گفت:

- من برای او بودم، او برای کی بود؟! برود به امان خدا!

دستش را به طرف آهو تکان داد و با حالت آمرانه‌ای افزود:

- از آن پولی که برای تو گذاشته بودم ده تومان به این آدم بده تا برود. این سلیطه تتمهٔ پول و دارایی مرا هم که در چمدان پهلویش بود برد. به جهنّم، بگذار فقط از این شهر گورش را گم کند که چشمم به رخسارش نیفتد هر کار که می‌کند خود داند؛ آن پول هم خرج راهش. این تختخواب را برای او سفارش داده بودم امّا دخترم محتاج‌تر است. رفتن او مرا از گرداب دودلی و بی‌ارادگی بیرون آورد.

وقتی که آهو مشغول شمردن پول و دادن آن به شاگرد مبل‌ساز بود سیدمیران که به اطاق کوچک می‌رفت از دم در صدا زد:

- به یکی از بچّه‌ها بگو همین حالا همراه او برود چوب پرده‌ها را بیاورد. و این چراغ را هم بیا روشن کن.

آهو خانم نمی‌دانست بخندد یا بگرید. بی‌شک گوشش عوضی نمی‌شنید؛ در صدای شوهرش اگر نه هنوز محبّت بلکه انس دیرین موج می‌زد.

پایان

KASHMIR UNIVERSITY
Allama Iqbal Library
Acc. No 564675
Dated 9-10-2010

Call No...........

Account No...........

J. & K. UNIV

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be k
kept beyond that day.

هدیه
افسانه فیروز
(قاجار)
به دانشگاه کشمیر
۱۳۸۹ شمسی

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be le
kept beyond that day.

موسسه انتشارات نگاه

9789643511104

۱۴۰۰۰ تومان